اما گلدمن
آن‌گونه که من زیستم [خود زندگینامه]
ترجمه سهیلا بسکی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸
شابک:
۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۳۲۰-۲

مقدمه

خودزندگینامه اما گلدمن را در سال ۱۳۶۵ به سفارش روشنک داریوش که در آن هنگام مدیر انتشارات روشنگران بود ترجمه کردم. یاد روشنک داریوش گرامی باد که در آن روزها سیاست انتشار کتاب‌هایی همچون قطره اشکی در اقیانوس، چرخ‌دنده سارتر و خودزندگینامه اما گلدمن را پیش گرفته بود با این امید که به جریان تقدس‌زدایی از ایدئولوژی‌های آرمانخواه قرن نوزدهمی یاری رساند که نتیجه پیروزی آنها در عرصه عمل, در قرن بیستم آشکار شده بود. خودزندگینامه اما گلدمن از این نظر یک کتاب کاملاً کلاسیک محسوب می‌شود و دو فصل مهم و بسیار طولانی ان (حدود ۲۰۰ صفحه) به روایت رویدادهای سال‌های نخست پس از انقلاب بلشویکی روسیه. اختصاص دارد. شرح ملاقات‌های اما گلدمن و الکساندر برکمن با شخصیت‌های مهم انقلابی از جمله لنین, تروتسکی, زینوویف، گورکی... و ارزیابی سیاست‌های بلشویکی از چشم دو آرمانخواه آنارشیست که به دلیل فعالیت‌هایشان در دفاع از انقلاب روسیه. از آمریکا به روسیه انقلابی تبعید شدند. خواندنی است. و اما خواندنی‌تر از آن. روایت گلدمن از باورهای آنارشیستی خود اوست. ذهن ساده‌نگر، صریح و عمل گرای او که به رغم تبار روسی - یهودی‌اش کاملاً آمریکایی می‌نماید. موجب شده تصویری ساده و شفاف از یک وجه مشترک بنیادین تمامی ایدئولوژی‌های قرن نوزدهمی از جمله آنارشیسم ارائه دهد:

باور آنها به موجودی انتزاعی به نام مردم یا خلق تحت استثمار که معصوم و بی‌گناه است. در حوادث بزرگ و تاریخ‌سازی چون دهه‌ها سلطه بی‌منازع استالین, یا حاکمیت رایش سوم در آلمان هیچ نقشی نفساً و اثباتاً ندارد, و نیازمند پیشگامان رزمنده‌ای است که در نقش ناجی او. آگاهش کنند و برایش بجنگند تا از شر قدرتمندان و حکومتگران و سرمایه‌داران نجات یابند.

این باور اینک، دست‌کم در بخش‌هایی از جهان که تحلیل دایم رویدادها مانع از ساده‌اندیشی و فراموشی تاریخی شده. به تاریخ پیوسته است. اما شاید روایت اما گلدمن از آن برای ما امکانی برای اندیشیدن به وضعیت خودمان فراهم آورد.

سپاسگزاری

هنوز بسیار جوان بودم که به من توصیه کردند خاطراتم را بنویسم و این توصیه‌ها طی سالیان ادامه یافت. امّا من هیچ‌گاه به آنها توجهی نکردم. با شور بسیار می‌زیستم. پس چه نیازی به نوشتن دربارهٔ زندگی‌ام داشتم؟ دلیل دیگر اکراهم این بود که معتقد بودم انسان باید تنها زمانی زندگینامه‌اش را بنویسد که دیگر از جریان سیل‌آسای آن برکنار باشد. به دوستانم می‌گفتم: «هر گاه انسان به سنی برسد که بتواند دور از احساسات شخصی و با وارستگی، به تراژدی‌ها و کمدی‌های زندگی به‌ویژه زندگی خویش بنگرد. چه بسا می‌تواند زندگینامه ارزشمندی بنویسد.» اما به رغم گذشت سالیان, من که هنوز احساس می‌کردم جوانم. شایستگی انجام چنین کاری را در خود نمی‌دیدم. وانگهی هیچ‌گاه فراغت لازم برای کار فشرده را نداشتم.

وقفه اجباری فعالیت‌هایم در اروپا. فرصت کافی برای مطالعه کتاب‌های بسیار از جمله زندگینامه‌ها و اتوبیوگرافی‌ها را در اختیارم گذاشت. درست به‌رغم اعتقاد قبلی‌ام دریافتم که پیر سالی نه تنها همواره با خرد بارور و پختگی همراه نیست. بلکه اغلب با پیر ذهنی و تنگ‌نظری و کینه‌توزی‌های پست آمیخته است. چون نمی‌خواستم به ورطهٔ چنین مصیبتی بیفتم. به‌طور جدی به فکر نوشتن زندگینامه‌ام افتادم.

دشواری بزرگی که گریبانگیرم شد، فقدان اطلاعات تاریخی لازم برای کارم بود. تقریباً همه کتاب‌ها و نامه‌ها و اسنادی از این دست را که طی سی و پنج سال زندگی‌ام در امریکا گرد آورده بودم. مهاجمان دادگستری امریکا توقیف کرده و هرگز به من باز نگردانده بودند. حتی مجموعهٔ شخصی, مجله *مادر ما زمین* راکه دوازده سال منتشر کرده بودم در اختیار نداشتم. مشکلی بود که راه‌حلی برای آن نمی‌دیدم. اما بدبینی‌ام سبب شده بود از قدرت معجزه‌گر دوستی که بارها در زندگی‌ام کوه‌ها را به حرکت در آورده بود غفلت کنم. دوستان ثابت‌قدمم، لئونارد ابت و اگنس اینگلیس و فان فالکن بورگ و دیگران به‌زودی مرا به دلیل این تردیدها شرمسار کردند.

اگنس موسس کتابخانه لابادی در دیترویت که دارای غنی‌ترین مجموعه اسناد جنبش رادیکال و انقلابی امریکا بود. با آمادگی همیشگی خود به یاریم آمد. لئونارد نیز سهم خود را ادا کرد و فان هم اوقات فراغتش را به کار تحقیق برای من گذراند.

در مورد اطلاعات مربوط به اروپا می‌دانستم که می‌توانم به دو تن از بهترین تاریخ‌دانان جرگه خودمان رجوع کنم: ماکس نتلاو و رودولف راکر. با چنین جمعی از همکاران دیگر جایی برای نگرانی نمی‌ماند.

اما هنوز خشنود نبودم به چیزی نیاز داشتم که فضای زندگی خصوصی‌ام را بازسازی کند: حوادث بزرگ و کوچکی که مرا از نظر عاطفی متلاطم ساخته بود. یک خوی بد قدیمی به یاریم آمد: تلی از نامه‌هایی که نوشته بودم.

رفیقم ساشا که با نام الکساندر برکمن مشهور است - و سایر دوستانم اغلب مرا به دلیل تمایل به عریان کردن خود در نامه‌هایم سرزنش کرده بودند. در اینجا دیگر به هیچ وجه این فضیلت نبود که پاداش خود راگرفت، بلکه گناه من بود که آنچه را بیش از هر چیز مورد نیازم بود، به من بخشید: فضای واقعی روزهای گذشته را. بن رایتمن، بن کیپز، یاکوب مارگولیس، اگنس اینگلیس، هری واینبرگر، فان و ستایشگر شورانگیزم لئون بس و بسیاری دیگر از دوستان با آمادگی به تقاضای من پاسخ مثبت دادند و نامه‌هایم را برایم فرستادند.
خواهرزاده‌ام استلا بلنتاین همه آنچه را در دوران محکومیتم در زندان میسوری برایش نوشته بودم نگهداری کرده بود. او هم مانند دوست عزیزم الینور فیتزجرالد نامه‌های مربوط به روسیه را حفظ کرده بود. خلاصه. به‌زودی بیش از هزار نمونه از درازنفسی‌های مکتوبم به دستم رسید. اعتراف می‌کنم که خواندن بیشتر این نامه‌ها رنج‌آور بود. چون آدم در هیچ جا بیش از نامه‌های خصوصی, روح خود را عریان نمی‌کند. اما این نامه‌ها برای انجام دادن نیتی که داشتم بسیار ارزشمند بودند.
بدین ترتیب پس از تدارک این همه. به همراه امیلی هولمز کلمن که قرار بود منشی من باشد. راهی سن‌تروپه. شهرک ماهیگیری خوش‌منظره‌ای در جنوب فرانسه شدم. امیلی که او را دوستانه امی می‌نامیدم. یک پری جنگلی وحشی با خلق

و خویی توفانی, در عین حال موجودی بسیار مهربان و بدون هرگونه کینه‌توزی و تزویر بود. در اساس شاعر بود. فوق‌العاده خیال‌پرداز و حساس. اگرچه خود به طور طبیعی یک انقلابی و آنارشیست به حساب می‌آمد. اما دنیای عقایدم برایش بیگانه بود. اغلب شدت مشاجراتمان به جایی می‌رسید که هر یک از ما غرق شدن دیگری را در خلیج سن‌ترویه آرزو می‌کرد. اما جذابیت و علاقه تردیدناپذیر او به کار من. و درک درستش از تناقض‌های درونی‌ام با هیچ چیز در خور قیاس نبود. هیچگاه نوشتن برایم آسان نبوده است و کاری که به دست گرفته بودم نه تنها نوشتن بلکه باز زیستن گذشتهٔ دور و فراموش شده و زنده کردن خاطره‌هایی بود که میل نداشتم ازژرفای درونم بیرون بیاورم. این برایم به معنای تردید در نیروی بازافرینی و افسردگی و دلسردی بود. در سراسر این دوران, امی با شجاعت به کار خود ادامه داد و ایمان و تشویق‌هایش در نخستین سال مبارزه‌ام تسلی‌بخش و الهام‌انگیز بود.

بر روی هم. من از لحاظ شمار دوستان و ایثار کسانی که کوشیدند راه را برای آن‌گونه که من زیستم هموار سازند بسیار بخت‌یار بوده‌ام. پگی گوگنهایم نخستین کسی بود که برای از میان بردن تشویش‌های مالی‌ام به تهیه پول پرداخت. دوستان و رفقای دیگر نیز چون او به فراخور احوال, بی‌دریغ با امکانات مالی محدود خود به یاریم شتافتند. میریام لرنر دوست جوان امریکایی‌ام. هنگامی که امی ناچار شد به انگلستان برود. کار او را بر عهده گرفت. دوروتی مارش و بتی مارکوف و امی ایکشتاین هریک بخشی از دستنوشته را بی‌چشمداشت و تنها از روی محبت ماشین کردند. رتور لئونارد راس از زمره مهربان‌ترین و بخشنده‌ترین انسان‌ها، به عنوان نمایندهٔ قانونی و مشاورم از هیچ کوشش خستگی‌ناپذیری دریغ نکرد. چنین رفاقتی را جگونه می‌توان جبران کرد

و ساشا؟ هنگامی که بازخوانی دستنوشته‌ها را آغاز کردم. تردیدهای بسیار داشتم. می‌ترسیدم ساشا از دیدن تصویری که از دید خودم از او ترسیم کرده‌ام برنجد. تردید داشتم که او برای انجام چنین کاری به اندازهٔ کافی بی‌طرف و واقع‌بین باشد. به‌زودی پی بردم او که بخش مهمی از داستان من به حساب می‌آید، به طرزی بارز از این ویژگی‌ها برخوردار است.

ساشا هیجده ماه تمام چون روزگار گذشته در کنار من کار کرد. البته با دیدی انتقادی, اما همواره با بهترین و گشاده‌ترین روحیه. و این ساشا بود که عنوان آن‌گونه که من زیستم را پیشنهاد کرد.

زندگی‌ام آن گونه که زیسته‌ام. مدیون کسانی است که بدان راه یافتند و دیرگاهی یا اندک زمانی در آن ماندند و گذشتند و عشق و نفرتشان به یک اندازه زندگی‌ام را ارزشمند ساخته است.

این کتاب قدرشناسی و سپاسگزاری مرا از همه آنان نشان می‌دهد.

فصل اوّل

پانزدهم اوت ۱۸۸۹ بود که به نیویورک وارد شدم. بیست سالم بود. آنچه را تا آن زمان در زندگی‌ام رخ داده بود پشت سر نهاده و مثل لباس شندره‌ای دور انداخته بودم. جهان نو رویارویم بود. ناشناخته و ترسناک. اما جوانی و سلامت و آرمانی پرشور داشتم. بر آن بودم که با هر انچه جهان نو برایم درانبان دارد بی‌هراس رویارو شوم.

آن روز را چه خوب به یاد دارم یکشنبه بود. قطار غرب. یعنی ارزان‌ترین وسیله‌ای که می‌توانستم با آن سفر کنم, مرا از راچستر به نیویورک آورده بود. قطار ساعت هشت صبح به وی هاوکن رسید. از آنجا با قایق به نیویورک آمدم. در آنجا دوستی نداشتم. اما سه نشانی همراهم بود: یکی نشانی عمه‌ام که ازدواج کرده بود. دومی نشانی دانشجوی جوان رشته پزشکی که سال پیش که در نیو هی‌ون در کارگاه کرست‌دوزی کار می‌کردم با او آشنا شده بودم و سومی آدرس فرای‌هایت, نشریه آنارشیستی آلمانی که یوهان موست منتشر می‌کرد.

دار و ندارم پنج دلار بود و یک کیف دستی کوچک. چرخ خیاطی‌ام را که بنا بود مرا در راه استقلال یاری دهد به انبار توشه داده بودم. بی‌توجه به فاصله خیابان چهل و دوم غربی تا خانه عمه‌ام در محله بائری. و بی‌خبر از گرمای هولناک روزهای نیویورک در ماه اوت. پیاده راه افتادم. شهر بزرگ برای تازه‌وارد چه گیج‌کننده و بی‌پایان است. چه سرد و خصمانه

پس از سه ساعت پرس و جو و گرفتن نشانی‌های درست و نادرست و ایستادن‌های پیاپی در چهارراه‌های گیج‌کننده۔ به عکاسخانه عمه‌ام و شوهرش رسیدم. چنان خسته و مانده بودم که در بدو ورود متوجه حیرت آنها از ورود غیرمنتظره‌ام نشدم. از من خواستند که آنجا را خانۀ خودم بدانم و به من صبحانه دادند و بعد سر سئوال باز شد: چرا به نیویورک آمده‌ام تکلیفم با شوهرم یکسره شده است پول و پله دارم چه می‌خواهم بکنم گفتند که البته می‌توانم نزد آنها

بمانم: «تو زن جوان یالغوز توی نیویورک چه جای دیگری می‌توانی بروی»
بی‌تردید می‌توانستم بمانم, اما باید بی‌معطلی پی کاری می‌رفتم. چون کار و بار کساد بود. و هزین زندگی سرسام‌آور

همه این حرف‌ها را در حالت منگی می‌شنیدم. از سفر شبانه و پیاده‌روی طولانی و گرمای آفتاب که هنوز با شدت بر زمین می‌ریخت داغان بودم. صدای بستگانم چون وزوز مگس از دور شنیده می‌شد و منگم می‌کرد. به سحتی بر خودم مسلط شدم. به آنها اطمینان دادم که نیامده‌ام هوارشان بشوم. دوستم که در خیابان هنری زندگی می‌کند منتظرم است و جایی برایم خواهد یافت. یک آرزو بیشتر نداشتم: بزنم بیرون و از وراجی‌ها و لحن سرد آنها بگریزم. کیفم را گذاشتم و بیرون رفتم.

دوستی که برای فرار از «مهمان‌نوازی» بستگانم اختراع کرده بودم. آشنای ساده‌ای بیش نبود. سولوتاروف آنارشیست جوانی که یکی از سخنرانی‌هایش را در نیوهی‌ون شنیده بودم. برای یافتنش به راه افتادم. پس از جستجوی بسیار خانه را یافتم اما او از آنجا رفته بود. سرایدار که در ابتدا رفتار خشنی داشت. گویا متوجه درماندگی و بیچارگی‌ام شد. گفت نشانی‌ای را که آنها وقت رفتن داده‌اند خواهد یافت. چیزی نگذشت که با نشانی بازگشت اما از شماره خانه اثری نبود. جه می‌شد کرد چگونه می‌توانستم سولوتاروف را در این شهر بزرگ پیدا کنم بر آن شدم که زنگ در همه خانه‌های آن خیابان را بزنم. از یک سمت شروع کنم و سپس به سمت دیگر بپردازم. پس از بالا و پایین رفتن از پله‌های ساختمان‌های شش طبقه پاهایم بی‌رمق شده بود و سرم به شدت منگ بود. روز کسالت‌بار به پایان می‌رسید و دیگر داشتم مأیوس می‌شدم که سرانجام سولوتاروف را در خیابان مونتگامری در طبقهٔ پنجم خانه‌ای اجاره‌ای, سرشار از انسانیت یافتم.

از نخستین دیدار ما یک سال می‌گذشت. اما او مرا از یاد نبرده بود. چون دوستی قدیمی. گرم و صمیمانه پذیرایم شد. گفت که با پدر و مادر و برادر کوچک‌ترش زندگی می‌کند. اما من می‌توانم در اتاق او بمانم و او چند شب را نزد یکی از همکلاسی‌هایش برود. به من اطمینان داد که برای پیداکردن خانه به دردسر

نخواهم افتاد. در واقع, او دو خواهر را می‌شناخت که با پدرشان در آپارتمانی دو اتاقه زندگی می‌کردند و در پی دختری بودند که در اجاره با آنها شریک شود. پس از آن که دوست تازه با چای و کیک خوشمزه دستپخت مادرش از من پذیرایی کرد. از آدم‌های گوناگونی که ممکن بود با آنها آشنا شوم و فعالیت آنارشیست‌های یهودی و دیگر چیزهای درخور توجه برایم حرف زد. از میزبانم بسیار سپاسگزار بودم. البته بیشتر به دلیل برخورد دوستانه و رفاقت او تا چای و کیک احساس تلخی را که پذیرایی بیرحمانه بستگانم در من پدید آورده بود از یاد بردم. نیویورک دیگر آن هیولایی نبود که در طول پیاده‌روی بی‌پایان و رنجبار در محله بائری می‌نمود.

ساعتی بعد سولوتاروف مرا به کافه زاخس در خیابان سافوک برد. می‌گفت پاتوق رادیکال‌های ایست‌ساید و سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها و همچنین نویسندگان و شاعران یهودی است. یاداور شد که: «همه آنجا جمع می‌شوند و خواهران مینکین هم حتماً آنجا خواهند بود.»

برای من که تازه از یکنواختی شهری ولایتی مثل راچستر دور شده و به سبب سفر شبانه در واگنی مالامال از مسافر عصبی بودم, سر و صدا و جار و جنجالی که در کافه زاخس با آن روبرو شدیم بی‌تردید چندان خوشایند نبود. کافه دو اتاق داشت که هر دو پر بود. همه با حرکات سر و دست حرف می‌زدند و به زبان روسی یا یدیش بحث می‌کردند و می‌کوشیدند از دیگری پیشی بگیرند. در معرکه عجیب و غریب آدم‌ها گیر افتاده بودم. همراهم دخترها را سر میزی یافت و آنها را به نام‌های هلن و آنا مینکین به من معرفی کرد.

دخترها کارگران یهودی روسی‌تبار بودند. آناء یعنی دختر بزرگ‌تر تقریبا همسن من بود و هلن هیجده سالی داشت. چیزی نگذشت که در مورد همخانه شدن به توافق رسیدیم و اضطراب و احساس عدم اطمینانم از میان رفت. اکنون دیگر سقفی بالای سر داشتم و دوستانی یافته بودم. دارالمجانین زاخس دیگر اهمیتی نداشت. آسوده‌تر نفس می‌کشیدم و کمتر احساس بیگانگی می‌کردم.

چهار نفری شام می‌خوردیم و سولوتاروف دیگران را نشانم می‌داد که ناگهان

صدای پرطنینی شنیدم: «یک استیک بزرگ دیگر یک فنجان قهوهٔ دیگر» دار و ندارم آن قدر ناچیز و نیازم به صرفه‌جویی چنان ضروری بود که از این ولخرجی آشکار یکه خوردم. وانگهی؛ سولوتاروف گفته بود که فقط دانشجویان فقیر و نویسندگان و کارگرها مشتری کاف زاخس هستند. متحیر بودم که این آدم بی‌کله چه کسی می‌تواند باشد و پول خوراکی چنین گران را چه‌طور می‌پردازد پرسیدم: «آن شکمو کیست؟» سولوتاروف در پاسخ به صدای بلند خندید و گفت: «الکساندر برکمن است و می‌تواند به اندازهٔ سه نفر بخورد. اما به‌ندرت پول این همه خوراک را دارد. هر وقت چنین پولی داشته باشد. کافه را چپو می‌کند. با تو آشنایش می‌کنم.»

شاممان را خوردیم و عده‌ای برای گفتگو با سولوتاروف سر میز ما آمدند. مردی که استیک بزرگ خواسته بود چنان می‌خورد که انگار هفته‌ها گرسنگی کشیده است. او درست وقت رفتن نزد ما آمد و سولوتاروف او را معرفی کرد. پسرکی بیش نبود. هجده سال داشت. اما ستبری گردن و پهنای سینه‌اش به غولی می‌مانست. فک‌های نیرومند او به دلیل لب‌های کلفتش بیشتر توجه را جلب می‌کرد. پیشانی بلند و فکور و چشم‌های هوشمند جدیتی به چهرهٔ او می‌بخشید. به نظرم جوانی مصمم آمد. به من گفت: «یوهان موست امشب سخنرانی می‌کند. دلت می‌خواهد سخنرانی‌اش را بشنوی»

فکر کردم چه عجیب است که درست در نحستین روز ورودم به نیویورک. این فرصت نصیبم می‌شود تا مرد وحشتناکی را که در روزنامه‌های راچستر شیطان و جانی و اهریمن خون‌آشام تصویر می‌شد. با چشمانم ببینم و با گوش‌هایم حرف‌هایش را بشنوم. پیشتر بر آن بودم که او را بعدها در دفتر نشریه‌اش ببینم. اما از این که فرصت دیدار او این چنین نامنتظر دست می‌داد دچار این احساس شدم که بی‌تردید حادثه‌ای هیجان‌انگیز. حادثه‌ای که مسیر زندگی‌ام را تعیین خواهد کرد. رخ می‌دهد.

در راه تالار سخنرانی چنان در افکار خود غرقه بودم که گفتگوی میان برکمن و خواهران مینکین را درست نمی‌شنیدم. ناگهان پایم لغزید و اگر برکمن بازویم را نگرفته بود. افتاده بودم. برکمن به شوخی گفت: «زندگی‌ات را نجات دادم.» و من

فورا پاسخ دادم: «امیدوارم من هم بتوانم روزی زندگی تو را نجات بدهم.»

جلسه در تالار کوچکی, پشت سالن یک کافه بود و باید از میان آن کافه می‌گذشتیم. کافه پر از آلمانی‌هایی بود که می‌نوشیدند و سیگار دود می‌کردند و حرف می‌زدند. اندکی نگذشته بود که یوهان موست وارد شد. اولین تأثیرش بر من خوشایند نبود. میانه قد بود و سر بزرگش پوشیده از موهای خاکستری پرپشت. چهره‌اش به سبب در رفتگی نمایان فک چپ از شکل طبیعی افتاده و فقط چشم‌هایش گیرا و مهربان و آبی بود.

سخنرانی‌اش ادعانامه‌ای بود پرشور علیه شرایط موجود در آمریکا. هجونامه‌ای بود گزنده بر ضد بی‌عدالتی و بی‌رحمی قدرت‌های حاکم. خطابه‌ای بود تند و شورانگیز علیه مسببین واقعهٔ رنجبار هی‌مارکت و اعدام آنارشیست‌های شیکاگو در نوامبر ۱۸۸۷. بسیار فصیح و جاندار سخن گفت. انگار زشتی‌اش به گونه‌ای معجزه‌آسا ناپدید شد و فقدان زیبایی‌های ظاهریش از یاد رفت. چنان می‌نمود که به قدرتی افسارگسیخته بدل شده است که عشق و نفرت و نیرو و الهام می‌پرا کند. جریان تند آهنگ سخنرانی او همراه با موسیقی صدا و هوش درخشانش تأثیری مجذوب‌کننده می‌آفرید. او ژرفای وجودم را لرزاند.

گرفتار در کلاف جمعیتی که به سوی سکوی سخنرانی هجوم برد. خود را در مقابل موست یافتم. برکمن نزدیک من بود و مرا به او معرفی کرد. اما من چنان از سخنرانی موست هیجان‌زده و عصبی, و سرشار و برانگیخته از عواطف آشفته بودم که زبانم بند آمده بود.

آن شب خوابم نبرد. بار دیگر به رخدادهای ۱۸۸۷ بازگشتم. از جمعه سیاه ۱۱ نوامبر، یعنی روزی که مردان شیکاگو کشته شدند. بیست و یک ماه می‌گذشت. اما هنوز همه جزئیات واقعه در برابر چشمانم بود و چنان تحت تأثیر قرارم می‌داد که انگار همین دیروز اتفاق افتاده بود. من و خواهر بزرگ‌ترم هلنا در دوران محاکمه آنارشیست‌های شیکاگو به سرنوشت آنها علاقه‌مند شدیم. گزارش‌های روزنامه‌های راچستر به دلیل عناد آشکارشان ما را افسرده و گیج و عصبانی می‌کرد.

خشونت مطبوعات و تقبیح شدید متهمین و حمله به خارجی‌ها. علاقه ما را به قربانیان هی‌مارکت جلب کرده بود.

در راچستر از وجود یک گروه سوسیالیست آلمانی که روزهای یکشنبه. در «خانه آلمان» جلساتی برگزار می‌کردند. باخبر شده بودیم. در این جلسه‌ها شرکت می‌کردیم - هلنا, به‌ندرت، اما من همیشه. این گردهمایی‌ها چنگی به دل نمی‌زد. اما به هر حال فرصتی برای فرار از ملال کسالت‌بار در راچستر را فراهم می‌آورد.
دست‌کم در آنجا می‌شد حرف‌هایی متفاوت با بحث‌های معمول درباره پول و تجارت شنید و با آدم‌هایی صاحب‌نظر و جسور آشنا شد.

یکشنبه روزی اعلام شد که سوسیالیست معروفی از نیویورک به نام یوهانا گرایه درباره محاکمه‌ای که در شیکاگو برپاست سخنرانی خواهد کرد. در روز موعود. نخستین کسی بودم که در آنجا حاضر شدم. تالار بزرگ از مردان و زنان مشتاق پر شد. مأموران پلیس در کنار دیوارهای تالار قطار شدند. پیش از این هیچ‌گاه به چنین جلسه بزرگی نرفته بودم. در پترزبورگ ژاندارم‌هایی را دیده بودم که جمع کوچک دانشجویان را برهم می‌زدند. اما حیرت‌زده و عصبانی بودم از این که در کشوری که مدعی تضمین آزادی بیان بود. پلیس‌های مسلح به باتون‌های بلند به بک مجمع آرام حمله کنند.
چیزی نگذشت که رئیس جلسه حضور سخنران را اعلام کرد. زنی سی ساله بود. پریده‌رنگ و رنج‌کشیده. با چشم‌هایی درشت و درخشان. با اشتیاق بسیار و صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید سخن گفت. رفتارش مرا به خود جلب کرد. پلیس و حضار و همه چیز را فراموش کردم. تنها از حضور آن زن لاغر سیاهپوش و ادعانامه پرشور او علیه کسانی که می‌خواستند زندگی هشت انسان را نابود کنند، آگاه بودم.

سخنرانی مربوط به حوادث تکان‌دهندهٔ شیکاگو بود. او سخنانش را با توضیح زمینهٔ تاریخی ماجرا آغاز کرد. از اعتصاب‌های کارگری که با درخواست هشت ساعت کار روزانه، در ۱۸۸۶ سراسر کشور را فرا گرفته بود سخن گفت. مرکز جنبش شیکاگو بود و در آنجا مبارزهٔ میان زحمتکشان و کارفرمایان به اوج شدت

و احدت رسید. پلیس در آن شهر به میتینگ کارگران اعتصابی مؤسسهٔ مک‌کورمیک هاروستر حمله کرد. همه، مرد و زن کتک خوردند و چند تن کشته شدند. در اعتراض به این تاخت و تاز اعلام شد که در روز چهارم ماه مه میتینگ بزرگی در میدان هی‌مارکت برگزار خواهد شد. سخنرانان این میتینگ آلبرت پارسنز , آگست اشپیس. آدولف فیشر و چند تن دیگر بودند. گردهمایی آرام و منظم آغاز شد. این موضوع را کارتر هریسون شهردار شیکاگو هم که برای باخبر شدن از چگونگی برگزاری آن به میدان آمده بود. تأیید کرد. شهردار با خشنودی از این که همه چیز مرتب است. از آنجا رفت و در عین حال رئیس پلیس منطقه را باخبر کرد. هوا ابری شد و نم‌نم باران باریدن گرفت. مردم کم‌کم میدان را ترک می‌کردند. هنوز آخرین سخنران سخن می‌گفت و شمار اندکی مانده بودند.

سپس ناگهان سر و کلهٔ سروان وارد با انبوهی از افراد پلیس در میدان ظاهر شد. به مردم دستور داد فوراً پراکنده شوند. رئیس جلسه توضیح داد: «این تجمع قانونی است.» در همین اثنا پلیس‌های مسلح به باتون به جان مردم افتادند و آنها را با قساوت به باد کتک گرفتند. بعد چیزی در هوا برق زد و منفجر شد. عده‌ای از پلیس‌ها کشته و بسیاری دیگر زخمی شدند. مجرم اصلی هرگز شناخته نشد و ظاهراً مقامات هم برای یافتنش چندان نکوشیدند. به عوض مجرم. سخنرانان تجمع هی‌مارکت و آنارشیست‌های معروف را دستگیر کردند. مطبوعات و بورژوازی شیکاگو و سراسر کشور. تشنهٔ خون زندانیان, به فریاد آمدند. پلیس با اتکاء به حمایت مادی و معنوی «انجمن همشهریان» به مبارزه‌ای واقعی برای ارعاب دست زد تا توطئهٔ جنایت‌کارانهٔ خود را برای از میان برداشتن آنارشیست‌ها به انجام رساند.

اذهان عمومی در نتیجه انتشار داستان‌های شریرانه علیه رهبران اعتصاب در مطبوعات چنان تحریک شده بود که دیگر انتظار محاکمه عادلانه بیهوده بود. درواقع بعدها روشن شد که این محاکمه بدترین نوع توطئه چینی در تاریخ ایالات متحده بوده است. هیأت منصفه دقیقاً برای محکوم‌کردن متهمان انتخاب شد. دادستان بخش در دادگاه علنی گفت که نه فقط مردان دستگیر شده که «آنارشیسم محاکمه می‌شود» و این آنارشیسم باید نابود می‌شد. قاضی از مسند قضاوتش به

زندانیان حمله می‌کرد و هیأت منصفه را علیه آنها بر می‌انگیخت. شاهدان ماجرا با ارعاب یا رشوه خاموش شده بودند. نتیجهٔ همه اینها محکوم شدن هشت انسان بی‌گناهی بود که به هیچ‌وجه ارتباطی با جرم انتسابی نداشتند. اذهان عمومی تحریک شده. و پیش‌داوری‌های عمومی علیه آنارشیست‌ها که در نتیجه اعتراض شدید کارفرمایان به جنبش هشت ساعت کار تشدید شده بود. فضای مطلوب برای قتل قانونی آنارشیست‌های شیکاگو را تدارک دید. پنج تن از آنان - یعنی آلبرت پارسنز و آگست اشپیس و لوئیس لینگ و آدولف فیشر و جورج انگل - به اعدام با طناب دار ، و مایکل شواب و سموئل فیلدن به زندان ابد. و نی‌بی به ۱۵ سال زندان محکوم شدند. خون کشته‌شدگان بی‌گناه هی‌مارکت انتقام می‌طلبید.

در پایان سخنرانی گرایه, من آنچه را در همه این مدت به‌طور مبهم حدس زده بودم. دانستم: مردان شیکاگو بی‌گناه بودند. برای آرمانشان به مرگ محکوم شده بودند. اما آرمان آنان چه بود؟ یوهانا گرایه. پارسنز و اسپیس و لینگ و دیگران را سوسیالیست نامید. اما من معنای واقعی سوسیالیسم را نمی‌دانستم. انچه از سخنرانان محلی در این باره شنیده بودم بسیار بی‌رنگ و بو و مکانیکی می‌نمود. از سوی دیگر روزنامه‌ها این مردان را آنارشیست و بمب‌گذار می‌خواندند.

آنارشیسم چه بود همه اینها بسیار گیج‌کننده بود. اما فرصتی برای تفکر دربارهٔ این مسائل را نداشتم. مردم جلسه را ترک می‌کردند. من نیز برخاستم. گرایه و رئیس جلسه و گروهی از دوستان آنها هنوز بر سکوی سخنرانی ایستاده بودند. به آنان که رو کردم دیدم گرایه به اشاره مرا می‌خواند. یکه خوردم. قلبم به شدت می‌تپید و پاهایم توان حرکت نداشتند. به او که نزدیک شدم دستم را گرفت و گفت: «هرگز چهره‌ای جون چهرهٔ شما که چنین آمیزه‌ای از احساسات را منعکس کند ندیده بودم. شما باید واقعهٔ دردناکی را که به‌زودی رخ خواهد داد با شدت احساس کنید. آیا آنان را می‌شناسید؟» با صدایی لرزان پاسخ دادم: «بدبختانه نه. اما فاجعه را با جانم احساس می‌کنم و وقتی سخنان شما را شنیدم. به نظرم رسید که آنها را می‌شناسم.» دست بر شانه‌ام نهاد و گفت: «وقتی آرمان آنان را بشناسی خودشان را هم بهتر خواهی شناخت و بعد از آن هدفشان هدف تو خواهد بود.»

با حالی روّیایی به خانه رفتم. خواهرم هلنا خواب بود. اما ناچار بودم تجربه‌ام را با او در میان بگذارم. بیدارش کردم و ماجرا و همه سخنرانی را تقریباً کلمه به کلمه برایش باز گفتم. گویا به شدت هیجان‌زده بودم. چون هلنا گفت: «به‌زودی خواهم شنید که خواهرکم هم آنارشیستی خطرناک است.»

چند هفته بعد فرصت دیدار با خانواده‌ای آلمانی که می‌شناختم دست داد. آنها را به شدت هیجان‌زده یافتم. از نیویورک. یک نشریه آلمانی زبان به نام فرای‌هایت را که به سردبیری یوهان موست منتشر می‌شد برایشان فرستاده بودند. نشریه از خبرهای مربوط به حوادث شیکاگو پر بود. زبان آن به کلی نفس مرا بند آورد. این زبان با آنچه تا آن وقت در جلسه‌های سوسیالیست‌ها و حتی در سخنرانی یوهانا گرایه شنیده بودم کاملاً متفاوت بود. چون آتشفشانی بود که گدازه‌های استهزاء و تحقیر و مبارزه‌جویی را به بیرون پرتاب کند؛ نفرت عمیق از قدرت‌هایی که جنایت شیکاگو را تدارک می‌دیدند در آن موج می‌زد. خواندن منظم نشریه را آغاز کردم. کتاب‌هایی را که در آن تبلیغ شده بود سفارش دادم. هر سطر مطلبی را که در مورد آنارشیسم می‌توانستم به دست آورم. و هر کلمه‌ای درباره مردان شیکاگو و کار و زندگی‌شان را حریصانه بلعیدم. دربارۀ مقاومت قهرمانانه و دفاع عالی آنان در دادگاه همه چیز را خواندم. دنیایی حدید در برأبر چشمانم گشوده شد.

حادثۀ وحشتناکی که همه از آن می ترسیدند و با این حال امیدوار بودند که اتفاق نیفتد واقعاً رخ داد. شماره‌های فوق‌العادۀ روزنامه‌های راچستر خبر را انتشار دادند: آنارشیست‌های شیکاگو به دار آویخته شدند!

من و هلنا خرد شدیم. هلنا از پا درآمد. فقط توانست دست‌هایش را بر هم بفشارد و آرام بگرید. من گیج بودم. احساس کرختی در جانم چنگ انداخته بود. احساسی ناگوارتر از آن که گریه بتواند تسکینش دهد.

عصر همان روز به خانۀ پدرمان رفتیم. همه از حوادث شیکاگو گفتگو می‌کردند. در این احساس که انگار پاره‌ای از ورجودم را از دست داده‌ام غوطه می‌خوردم. سپس خندۀ زشت زنی را شنیدم. با صدای زننده‌ای به مسخره گفت: «جرا این همه شون و زاری اینها جنایتکار بودند و خوب شد که دارشان زدند.»

با جهشی تند گلوی زن را در چنگ گرفتم. بعد احساس کردم مرا عقب می‌کشند و کسی فریاد زد: «این بچه دیوانه شده.» خود را رهانیدم و پارچ آب را از روی میز برداشتم و با همه توان به صورتش پاشیدم. فریاد زدم: «برو بیرون. وگرنه می‌کشمت.» زن وحشتزده به سوی در رفت و من گریان بر زمین افتادم. مرا به رختخواب بردند و چیزی نگذشت که به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح بعد که بیدار شدم احساس کردم انگار از یک بیماری طولانی برخاسته‌ام. اما از کرختی و افسردگی هفته‌های وحشتناک انتظار که با ضربه نهایی به پایان رسیده بود آزاد شده بودم. این احساس روشن را داشتم که پدیده‌ای نو و خارق‌العاده در روحم تولد یافته است: آرمانی بزرگ و ایمانی سوزان و عزمی راسخ به اینکه خود را وقف خاطرۀ یاران از دست‌رفته کنم. هدف آنها را از آن خود سازم و زندگی زیبا و مرگ قهرمانانه‌شان را به دنیا بشناسانم. یوهانا گری بیش از آنچه احتمالاً خودش فکر می‌کرد. قدرت پیشگویی داشت.

تصمیمم را گرفتم. باید برای دیدن یوهان موست به نیویورک می‌رفتم. او یاریم می‌کرد تا برای انجام وظیفۀ جدیدم آماده شوم. اما شوهر و خانواده‌ام چه‌طور آنها با این تصمیم من چگونه برخورد می‌کردند؟

از ازدواجم ده ماهی بیشتر نمی‌گذشت. این پیوند شادمانه نبود. تقریباً از همان آغاز پی برده بودم که من و همسرم نقطۀ مقابل هم هستیم و هیچ چیز مشترکی، حتی رابطۀ زناشویی میان ما وجود نداشت. این ماجرا هم مثل همه وقایع دیگری که از هنگام ورودم به آمریکا برایم رخ داده بود مأیوس‌کننده بود. آمریکا، «سرزمین آزادگان و میهن شجاعان» حالا چه مسخره می‌نمود چقدر با پدرم کلنجار رفته بودم تا اجازه دهد با هلنا به آمریکا بیایم سرانجام پیروز شدم و در اواخر دسامبر ۱۸۸۵ من و هلنا سن پترزبورگ را به قصد هامبورگ ترک کردیم. در آنجا با کشتی الب راهی سرزمین موعود شدیم.

خواهر دیگرم چند سال پیشتر به آمریکا رفته و ازدواج کرده بود و در راچستر زندگی می‌کرد. پی در پی برای هلنا می‌نوشت که نزد او برود» چون تنها است. سرانجام هلنا تصمیم گرفت به آمریکا برود. اما من نمی‌توانستم جدایی از کسی را

که از مادر هم به من نزدیک‌تر بود بپذیرم. او هم نمی‌خواست مرا تنها بگذارد. از اختلاف شدید میان من و پدرم با خبر بود. پیشنهاد کرد هزینهٔ سفرم را بپردازد. اما پدرم به رفتن من رضایت نمی‌داد. چقدر التماس و درخواست کردم و گریستم. سرانجام بعد از آن که تهدید کردم خود را به رود «نوا» می‌اندازم پدرم تسلیم شد. با بیست و پنج روبل - حداکثر پولی که پیرمرد حاضر بود به من بدهد - بی‌هیچ تأسفی روسیه را ترک کردم. از زمانی که به یاد می‌آوردم. محیط خانه برایم خفقان‌آور و حضورِ پدرم وحشت‌انگیز بود. مادرم اگرچه با بچه‌ها کمتر خشن بود. اما هرگز محبت چندانی ابراز نمی‌کرد. همیشه هلنا بود که به من محبت می‌کرد و هر ذرهٔ شادمانی را که در این دوره از زندگی‌ام چشیدم. او به من چشاند. همیشه گناه سایر بچه‌ها را به گردن می‌گرفت و چه بسا آماج ضربه‌هایی می‌شد که به نیت من و برادرم بر سر و روی او فرود می‌آمد. اکنون دیگر برای همیشه با هم بودیم و هیچ‌کس نمی‌توانست از هم جدایمان کند.

در اتاق زیر عرشه سفر می‌کردیم. جایی که مسافران مثل گاو و گوسفند در هم می‌لولیدند. دریا برایم هولناک بود و پر جذبه. احساس رهایی از اسارت خانه. همراه با زیبایی و شگفتی دریا، این پهنه بی‌انتها با همه گوناگونی‌هایش. و پیش‌بینی‌های هیجان‌انگیز دربارهٔ آنچه سرزمین جدید به ما می‌داد. نیروی خیال مرا برانگیخته بود و دلم از شوق می‌تپید.

آخرین روز سفرمان را خوب به یاد دارم. همه روی عرشه بودند. من و هلنا چسبیده به هم ایستاده بودیم و از دیدن منظرهٔ بندر و مجسمه آزادی که یکباره از درون مه پیدا شده بود. به شوق امده بودیم. آه خودش بود. نشان امید و آزادی و فرصت‌های بسیار مشعل خود را بالا گرفته بود تا راه سرزمین آزادی و پناهگاه ستمدیدگان همه سرزمین‌ها را روشن سازد. ما، من و هلنا هم بی‌تردید می‌توانستیم در دل مهربان آمریکا جایی بیابیم. روحیه‌مان عالی بود و چشم‌هایمان اشک‌بار.

سر و صدای خشونت‌بار از رویاهای واهی بیرونمان کشید. در محاصرهٔ آدم‌هایی بودیم که با سر و دست ما را بیش می‌راندند - مردان عصبی و زنان هیجان‌زده و کودکان گریان. مأموران انتظامی با خشونتۀ ما را به این طرف و آن

طرف راندند و دستور دادند که برای رفتن به کسل گاردن که محل ترخیص مهاجران بود آماده شویم.

آنچه در کسل گاردن دیدیم وحشتناک بود. فضایی بود اکنده از خشونت و دشمنی. حتی یک چهرهٔ مهربان در میان مأموران دیده نمی‌شد. هیچ‌گونه تسهیلاتی برای استراحت از راه رسیدگان و زنان باردار و کودکان شیرخوار نبود. اولین روز ما در خاک آمریکا ضربه‌ای بی‌رحمانه بود. تنها آرزویمان این بود که از آن محل وحشتناک دور شویم. شنیده بودیم که راچستر «گل سرسبد» شهرهای ایالت نیویورک است. اما در صبح سرد و غم‌انگیز روزی از ماه ژانویه به آنجا رسیدیم. خواهرم لنا سنگین از بار شکم اولش و خاله راشل به پیشوازمان آمدند. اتاق‌های خانه لنا کوچک. اما روشن و تمیز بود. اتاقی که برای من و هلنا انتخاب شده بود پر از گل بود. در طی روز، مردم می‌آمدند و می‌رفتند - بستگانی که نمی‌شناختم. دوستان خواهرم و همسرش. و همسایه‌ها. همه می‌خواستند ما را ببینند و از وطن قدیم بشنوند. یهودیانی بودند که در روسیه بسیار رنج برده و بعضی حتی پوگروم‌هایی را از سر گذرانده بودند. می‌گفتند که زندگی در کشور جدید دشوار است. هنوز برای وطنی که هیچ‌گاه برایشان وطن نبود دلتنگی می‌کردند.

در میان مهمانان افراد کامیاب هم بودند. مردی لاف می‌زد که هرشش فرزندش کار می‌کنند. روزنامه می‌فروشند و واکس می‌زنند. همه می‌خواستند بدانند که ما چه می‌خواهیم بکنیم. مرد نخراشیده‌ای همه توجهش را به من معطوف کرده بود. تمام شب به من خیره شد و سراپا براندازم کرد. حتی نزدیک شد و کوشید بازویم را بگیرد. احساس می‌کردم که عریان وسط بازار ایستاده‌ام. عصبانی شده بودم اما نمی‌خواستم دوستان خواهرم را برنجانم. سخت احساس تنهایی می‌کردم و از اتاق بیرون رفتم. آرزوی آنچه پشت سر نهاده بودم بر جانم چنگ می‌زد: سن پترزبورگ. نوای محبوب. دوستانم, کتاب‌ها. موسیقی. از سر و صدای اتاق دیگر به خود آمدم. شنیدم مردی که عصبانیم کرده بود می‌گوید: «من می‌توانم برای آن دختر کاری در گارسن و مه‌یر پیدا کنم. دستمزدش چنگی به دل نمی‌زند اما چیزی نمی‌گذرد که سجاف‌دوزی را خواهد یافت که با او ازدواج کند. دختر به این خوش هیکلی با آن لپ‌های قرمز و چشم‌های آبی ناچار نیست مدت زیادی کار کند. هر

مردی دلش می‌خواهد او را بقاپد و لای ابریشم و الماس نگاه دارد.» به فکر پدرم افتادم. او تلاش زیادی به خرج داده بود که در پانزده سالگی شوهرم بدهد. اما من اعتراض کرده. التماس کرده بودم که بگذارد به تحصیلم ادامه بدهم. در حالت جنون کتاب گرامر فرانسه‌ام را در آتش انداخته و فریاد کشیده بود: «لازم نیست دخترها زیاد بدانند. دختر یهودی فقط کافی است بلد باشد ماهی گیپاکرده بپزد و رشته را خوب ببرد و برای مردش بچه‌های زیادی بیاورد» من به نقشه‌های او اهمیتی نمی‌دادم. می‌خواستم درس بخوانم و زندگی را بشناسم و سفر کنم. وانگهی کاملا مصمم بودم که هرگز بی‌عشق ازدواج نکنم. درواقع برای فرار از نقشه‌های پدرم بود که برای سفر به آمریکا اصرار کردم. کوشش برای شوهر دادنم حتی در سرزمین جدید هم دست از سرم برنمی‌داشت. اما مصمم بودم که مورد معامله قرار نگیرم. باید پی کار می‌رفتم.

یازده ساله بودم که خواهرم لنا به آمریکا آمده بود. در آن زمان من بیشتر اوقات را با مادربزرگم در کوونو می‌گذراندم حال آن که خانواده‌ام در پوپلن شهرکی در استان کورلند از توابع بالتیک زندگی می‌کردند. لنا همیشه با من بدرفتاری می‌کرد و روزی ناگهان دلیل این بدرفتاری برایم روشن شد. در آن زمان احتمالاً شش سالی بیشتر نداشتم و لنا دو سال از من بزرگ‌تر بود. من و او همیشه تیله‌بازی می‌کردیم. نمی‌دانم چرا لنا فکر کرد که من بیش از اندازه بازی را می‌برم. به خشم آمد و لگد وحشیانه‌ای به من زد و فریاد کشید: «درست لنگهٔ پدرت! او هم به ما کلک زد پولی را که پدرمان برای ما گذاشته بود دزدید. از نو متنقرم! نو خواهر من نیستی.»

از این طغیان خشم میخکوب شدم. چند لحظه بی‌حرکت ماندم و بی‌هیچ حرفی به لنا خیره شدم. بعد به گریه افتادم. به طرف خواهرم هلنا دویدم و همه اندوه کودکانه‌ام را نزد او بردم. خواستم که بگوید منظور لنا از این که پدر من مال او را دزدیده چیست؛ و چرا من خواهرش نیستم.

هلنا مثل همیشه در آغوشم گرفت و کوشید آرامم کند و حرف‌های لنا را برایم معنی کرد. نزد مادرم رفتم و از او شنیدم که پدر دیگری هم در کار بوده است: پدر

هلنا و لنا. او در جوانی مرده و پس از او مادر، پدر ما، یعنی پدر من و برادر شیرخوارم را انتخاب کرده است. گفت که پدر من. پدر هلنا و لنا هم هست. هر چند آنها فرزندخواندهٔ او هستند. توضیح داد که راست است و پدر از پولی که برای آن دو دختر مانده استفاده کرده است. این پول را به کاری رده و ورشکست شده است. قصد او این بوده که به نفع همه ما کار کند. اما توضیحات مادرم از رنج بزرگم نکاست. فریاد کشیدم، «پدر حق نداشت آن پول را به کاری بزند! آن‌ها ینیم‌اند. دزدیدن یول ینیم گناه دارد. کاش بزرگ بودم و می‌توانستم پول را پس بدهم. بله باید این پول را پس بدهم. باید گناه پدر را جبران کنم.»

از دایهٔ آلمانی‌ام شنیده بودم که هر کس از یتیم بدزدد هرگز به بهشت نخواهد رفت. هیچ تصور روشنی از بهشت نداشتم. خانوادهٔ من اگرچه شعائر مذهبی یهود را بجا می آوردن د و روزهای شنبه و تعطیل به کنیسه می‌رفتند. اما به‌ندرت از مذهب با ما صحبت می‌کردند. من تصورات مربوط به خدا و شیطان و گناه و مجازات را از دایه و خدمتکاران دهاتی روسی‌مان گرفته بودم.مطمئن بودم که اگر بدهی پدرم را نپردازم او مجازات خواهد شد.

یازده سال از آن ماجرا گذشته و عذابی را که مدت‌ها پیش لنا برایم به وجود آورده بود فراموش کرده بودم. اما علاقه شدیدی را که به خواهرم هلنا داشتم به لنا نداشتم. در راه سفر به آمریکا تمام مدت نگران چگونگی احساس او نسبت به خودم بودم. اما هنگامی که او را گرانبار از فرزند اولش و رنگ‌پریده و چروکیده دیدم, دلم به سویش پر کشید. انگار هرگز سایه‌ای میان ما نبود.

فردای روز ورودمان به راچستر ما سه خواهر با هم خلوت کردیم. لنا برایمان گفت که تا جه حد احساس تنهایی می‌کرده و جقدر دلش برای ما و خانواده‌اش تنگ می‌شده است. از زندگی سختی که ابتدا به عنوان خدمتکار خانه خاله راشل و بعدها به عنوان کارگر دگمه‌دوز در کارگاه دوزندگی اشتاین داشت. باخبر شدیم. گفت که حالا با خانه‌ای که دارد و لذت انتظار تولد فرزندش بسیار خوش است! می‌گفت: «هنوز زندگی خیلی سخت است. شوهرم از حلبی‌سازی هفته‌ای دوازده دلار در می‌آورد. در آفتاب سوزان و باد و سرما روی بام‌ها کار می‌کند و همیشه در

معرض خطر است. گفت که او از هشت‌سالگی که در شهر بردیجف روسیه کار می‌کرده, تا به حال همیشه کار کرده است.»

من و هلنا به اتاق خودمان که برگشتیم به این نتیجه رسیدیم که هر دو باید فوراً سر کار برویم. نمی‌توانستیم بار شوهرخواهرمان را سنگین‌تر کنیم. دوازده دلار در هفته و کودکی در راه چند روز بعد هلنا در یک عکاسخانه به کار رتوش فیلم مشغول شد. در روسیه هم کارش همین بود. من در گارسن و مه‌یر استخدام شدم. دستمزدم در ازای روزی ده ساعت و نیم پالتودوزی هفته‌ای دو دلار و پنجاه سنت بود.

فصل دوّم

پیشتر نیز در سن پترزبورگ در کارخانه کار کرده بودم. در رمستان ۱۸۸۲ وفتی من و مادر و دو برادر کوچک‌ترم از کونیگسبرگ به پایتخت روسیه آمدیم تا به پدر ملحق شویم دریافتیم که او کارش را از دست داده است. پدرم همه کارهٔ مغازهٔ خرازی پسرعمویش بود؛ اما کمی پیش از رسیدن ما مغازه ورشکست شده بود. بیکار شدن پدر برای خانوادهٔ ما فاجعه بود. زیرا هیچ اندوخته‌ای نداشت. در آن زمان هلنا تنها نان‌آور خانواده ما به حساب می‌امد. مادرم مجبور شد برای گرفتن وام دست به دامن برادرهایش شود. سیصد روبلی که آنها دادند در یک مغازه بقالی سرمایه گذاری شد. این مغازه در ابتدا سود ناچیزی داشست و لازم شد من هم پی کار بروم.

شال‌های دستباف در آن زمان متداول بود و همسایه‌ای به مادرم گفت که من کجا می‌توانم سفارش‌هایی برای کار در خانه بگیرم. در ازای ساعت‌های طولانی کار که گاه تا نیمه‌های شب ادامه داشت. می‌توانستم ماهی دوازده روبل به دست آورم.

شال‌هایی که برای تأمین معاش خود می‌بافتم به هیچ‌وجه شاهکار نبودند. اما به هرحال پذیرفته می شدند. از این‌کار متنفر بودم و چشم‌هایم در اثر فشار کار ضعیف می‌شدند. پسرعموی پدرم که در تجارت منسوجات موفق نشده بود کارگاه دستکش‌دوزی داشت. پیشنهاد کرد این حرفه را به من بیاموزد و به من هم کاری بدهد.

کارخانه از خانه ما بسیار دور بود. باید ساعت پنج از خواب برمی‌خاستم تا بتوانم ساعت هفت سر کار باشم. اتاق‌های کار خفه و بدبو و تاریک بودند و با چراغ‌های نفتی روشنشان می‌کردند. نور آفتاب هرگز به آنها نمی‌رسید.

ششصد کارگر از گروه‌های سنی مختلف. روزهای پیاپی. در ازای مزدی بسیار ناچیز به دوختن دستکش‌های زیبا و گران‌قیمت سرگرم بودند. اما برای ناهار خوردن و نوشیدن چای - دوبار در روز - وقت کافی داشتیم. می‌توانستیم وقت کار

صحبت کنیم و آواز بخوانیم. کسی وادارمان نمی‌کرد کار کنیم و آزارمان نمی‌داد. اما اینها همه مربوط به سن پترزبورگ ۱۸۸۲ بود.

حالا در آمریکا بودم, در شهر گل ایالت نیویورک و آن طور که به من گفته بودند در کارخانه‌ای نمونه. بی‌تردید شرایط کار در کارخانه لباس‌دوزی گارسن بسیار پیشرفته‌تر از کارخانه دستکش‌دوزی در واسیلیفسکی اوستروف بود. اتاق‌ها بزرگ و روشن و دل‌باز بودند. جا برای حرکت دست‌ها بود. در اینجا از بوی بدی که در کارخانه پسرعمویم مرا می‌آزرد خبری نبود. با این همه. کار در اینجا دشوارتر بود و روز با فقط نیم ساعت وقت آزاد برای ناهار بی‌پایان می‌نمود. انضباط آهنین مانع حرکت آزادانه کارگران بود. حتی بدون اجازه نمی‌شد به توالت رفت و نظارت دائمی سرکارگر مثل سنگ بر دلم سنگینی می‌کرد. در پایان روز چنان وامانده می‌شدم که فقط می‌توانستم خود را تا خانه بکشانم و به رختخواب بخزم. این کار یکنواخت کشنده هفته‌ها از پی هم ادامه می‌یافت.

موضوع شگفت‌آور این بود که هیچ کدام از کارگران مثل من از این وضع ناراحت نبودند. مگر کارگر کنار دستم، تانیای کوچک و شکننده. او دختر رنگ‌پریده و شیرینی بود، همیشه از سردرد می‌نالید و اغلب وقتی می‌دید که کار دوخت و دوز پالتوهای سنگین از عهده‌اش برنمی‌آید به گریه می‌افتاد. یک روز صبح وقتی سرم را از روی کار بلند کردم دیدم تانیا مچاله شده است. ضعف کرده بود. سرکارگر را صدا زدم تا کمک کند او را به رختکن ببریم. اما سر و صدای کرکنندهٔ ماشین‌ها فریادم را خفه کردند. چند دختر نزدیک ما صدایم را شنیدند و فریاد کشیدند. کار را متوقف کردند و به سوی تانیا دویدند. توقف ناگهانی ماشین‌ها سرکارگر را متوجه کرد و به سراغمان آمد. بی این که حتی چیزی دربارهٔ علت آشفتگی بپرسد فریاد کشید: «سر ماشین‌هایتان برگردید چرا کار را خوابانده‌اید می‌خواهید اخراج شوید زود برگردید.» وقتی پیکر مچاله شده تانیا را دید داد کشید: «چه مرگش شده» در حالی که به سختی می‌کوشیدم بر خود مسلط باشم پاسخ دادم: «غش کرده است.» زوزه کشید: «به هیچ‌وجه. تظاهر می‌کند.»

دیگر نمی‌توانستم خشم خود را مهار کنم. فریاد زدم: «شما دروغگویید و بی‌رحم!»

روی تانیا خم شدم. کمرش را باز کردم و آب پرتقالی را که در سبد ناهارم داشتم در دهان نیمه‌بازش چکاندم. چهره‌اش سفید بود و عرق سردی بر پیشانیش نشسته بود. حال و روزش آن قدر خراب بود که حتی سرکارگر پی برد که تظاهر نمی‌کند. تانیا را آن روز مرخص کرد. به او گفتم: «من با تانیا خواهم رفت. می‌توانی از مزدم کم کنی.» پشت سرم با خشونت، فریاد کشید: «گورت را گم کن، گربهٔ وحشی!»

به قهوه‌خانه‌ای رفتیم. از گرسنگی دلم ضعف می‌رفت ولی فقط هفتاد و پنج سنت داشتیم. تصمیم گرفتیم چهل سنت غذا بخریم و با بقیه پول کرایه تراموا تا پارک را بپردازیم. در پارک. در هوای آزاد و در میان گل‌ها و درخت‌ها، کار وحشتنا کمان را فراموش کردیم. روزی که با دلتنگی آغاز شده بود در آرامش به پایان رسید.

صبح فردای آن روز کار یکنواخت خردکننده از نو آغاز شد و هفته‌ها و ماه‌ها ادامه یافت. تنها تولد دختر خانواده در این یکنواختی تغییری پدید آورد. این کودک تنها چیز درخور، توجه در زندگی کسالت‌بارم شده بود. گه‌گاه که احساس می‌کردم فضای ناهنجار کارخانه گارسن دارد مرا از پای در می‌آورد. فکر کودک دوست‌داشتنی در خانه به من قوت قلب می‌داد. عصرها دیگر دلتنگ‌کننده و بی‌معنا نبودند. اگرچه استلای کوچک برای خانوادهٔ ما شادی به ارمغان آورد. اما به اضطراب خواهر و شوهرخواهرم، درباره مشکلات مالی افزود.

لنا چه در صحبت و چه در عمل هرگز کاری نکرد که احساس کنم یک دلار و پنجاه سنتی که برای زندگی در خانهٔ آنها می‌پردازم (کرایه تراموا هفته‌ای شصت سنت و چهل سنت باقیمانده پول توجیبی‌ام بود) کافی نیست اما شنیده بودم که شوهرخواهرم دربارهٔ افزایش هزینه‌ها غرولند می‌کند. احساس می‌کردم که حق با او است. نمی‌خواستم خواهرم که از کودکش مراقبت می‌کرد مضطرب و نگران باشد. تصمیم گرفتم تقاضای اضافه دستمزد کنم. می‌دانستم که صحبت با سرکارگر بی‌فایده است و بنابراین تقاضای ملاقات با آقای گارسن را کردم.

به دفتر مجللی راهنمایی شدم. گل‌های زیبای آمریکا روی میز بودند. اغلب با تحسین به این گل‌ها در گل‌فروشی‌ها نگاه می‌کردم و حتی یک بار که نتوانستم در برابر وسوسه آنها تاب بیاورم به درون رفتم تا قیمتشان را بپرسم. شاخه‌ای یک دلار و نیم بودند. هر شاخه به قیمتی بیش از نیمی از درآمد هفتگی من. تعداد زیادی از این گل‌ها در گلدان زیبای دفتر آقای گارسن بود.

کسی تعارف نکرد بنشینم..لحظه‌ای فراموش کردم که اصلاً برای چه آمده‌ام. اتاق زیبا، گل‌های رز، بوی خوش دود آبی سیگار آقای گارسن مجذوبم کرده بود. با سئوال کارفرمایم به خود آمدم: «خوب چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

گفتم که برای تقاضای اضافه دستمزد آمده‌ام. چون دو دلار و نیمی که می‌گیرم حداقل زندگی‌ام را تأمین نمی‌کند. چه برسد به چیزهای دیگر مثلاً اینکه گاهی بتوانم کتابی یا بلیط تئاتری که فقط بیست و پنج سنت قیمت دارد بخرم. آقای گارسن پاسخ داد که این‌گونه خواست‌ها برای یک دختر کارگر زیاده‌طلبی است. همه «آدم‌های» او راضی‌اند و چنین می‌نماید که به خوبی گذران می‌کنند و بالاخره این که من هم باید ترتیبی بدهم با همین دستمزد بسازم یا پی کاری در جایی دیگر بروم. گفت: «اگر دستمزد شما را اضافه کنم, باید مزد دیگران را هم بالا ببرم و این از عهدهٔ من خارج است.» تصمیم گرفتم کارخانه گارسن را ترک کنم.

چند روز بعد در کارخانه کوچک روبنشتاین که چندان از محل سکونتم دور نبود. در ازای هفته‌ای چهار دلار کاری پیدا کردم. کارگاه در یک باغ بود و فقط یک دوجین زن و مرد در آن کار می‌کردند. از انضباط و شتاب کار کارخانه گارسن در آینجا خبری نبود.

مرد جوان جذابی به نام یا کوب کرشنر کنار ماشین من کار می‌کرد. خانه‌اش حوالی خانه لنا بود و اغلب با هم از کارگاه به خانه می‌رفتیم. چیزی نگذشت که صبح‌ها برای رفتن سر کار دنبالم آمد. با هم روسی حرف می‌زدیم. چون انگلیسی من هنوز خوب نبود. روسی صحبت کردنش به گوشم مثل ترنم موسیقی بود. این تنها روسی واقعی, غیر از هلنا، بود که از وقتی به راچستر آمدم. شنیدم.

کرشنر در ۱۸۸۱ از ادسا به آمریکا آمده بود. در ادسا دبیرستان را به پایان رسانیده بود. اما چون حرفه‌ای نمی‌دانست. رفوگر لباس شده بود. می‌گفت که اغلب اوقات فراغتش را به خواندن کتاب یا رفتن به رقص می‌گذراند. هیچ دوستی ندارد. چون بیشتر همکارانش فقط به پول در آوردن علاقه دارند و تنها آرزویشان راه انداختن مغازه‌ای برای خودشان است. از آمدن من و هلنا به آمریکا با خبر شده و حتی چند بار مرا در خیابان دیده بود. اما نمی‌دانست چه‌طور با من آشنا شود. شادمان می‌گفت که دیگر احساس تنهایی نمی‌کند. می‌توانیم با هم همه جا را ببینیم و او کتاب‌هایش را به من قرض می‌دهد. تنهایی من هم دیگر چندان آزارنده نبود.

از دوست جدیدم با خواهرهایم حرف زدم. لنا خواست که او را یکشنبه بعد به خانه دعوت کنم. لنا از کرشنر خوشش آمد. اما هلنا از همان اول از او بدش آمد. مدت‌ها در این باره چیزی نمی‌گفت. اما می‌توانستم نفرت او را احساس کنم.

روزی کرشنر مرا به مجلس رقصی دعوت کرد. از وقتی که به آمریکا آمده بودم این نخستین‌بار بود که به مجلس رقصی می‌رفتم. انتظار فرارسیدن روز موعود. خود هیجان‌انگیز بود و خاطرهٔ نخستین مجلس رقص در سن پترزبورگ را در ذهنم زنده کرد.

در آن وقت پانزده سال داشتم. کارفرمای هلنا او را به یک باشگاه مجلل آلمانی دعوت کرده و دو بلیط ورودی داده بود. در نتیجه می‌توانست مرا نیز با خود ببرد. پیش از آن برای دوختن اولین لباس بلندم, پارچهٔ مخمل آبی به من هدیه داده بود. اما پیش از آن که موفق به دوختن لباس بشویم. مستخدم روستایی ما با پارچه غیبش زد. اندوه از دست دادن آن چند روزی پاک بیمارم کرد. فکر می‌کردم که فقط اگر یک دست لباس داشتم شاید پدر اجازه می‌داد به مجلس رقص بروم. هلنا دلداریم داد. گفت: «برایت پارچه‌ای برای لباس می‌گیرم. اما می‌ترسم پدر اجازه ندهد.» گفتم: «تو روش می‌ایستم.»

هلنا پارچهٔ آبی دیگری خرید که به اندازهٔ مخمل آبیم زیبا نبود. اما دیگر برایم اهمیتی نداشت. از تصور اولین مجلس رقص و لذت رقصیدن در جمع به وجد آمده بودم. هلنا هر طور که بود توانست رضایت پدرم را جلب کند اما او در آخرین لحظه تغییر عقیده داد. بابت کار خلافی در آن روز مقصر شناخته شده بودم و پدرم با قاطعیت گفت که باید در خانه بمانم. هلنا اعلام کرد که او هم نخواهد رفت. اما من مصمم بودم که با پدرم مبارزه کنم. مهم نبود که این کار به کجا می‌کشید.

شب در حالی که نفسم را در سینه حبس کرده بودم منتظر شدم تا پدر و مادرم بخوابند. بعد لباس پوشیدم و هلنا را از خواب بیدار کردم. به او گفتم که باید با من بیاید. اگر نه از خانه فرار خواهم کرد. با اصرار به او گفتم: «می‌توانیم پیش از آن که پدر بیدار شود به خانه برگردیم.» هلنای عزیز! همیشه خیلی ترسو بود! ظرفیت نامحدودی برای رنج کشیدن و تحمّل داشت اما نمی‌توانست مبارزه کند. این بار مجبور شد با تصمیم قاطع من همراه شود. لباس پوشید و بی‌صدا از خانه بیرون زدیم.

در باشگاه آلمانی‌ها همه چیز روشن و شاد بود. کارفرمای هلنا -کادیسون و هم‌چنین بعضی دیگر از دوستان جوان او را یافتیم. از من برای همه رقص‌ها دعوت شد و با هیجانی دیوانه‌وار و بی‌پروا رقصیدم. دیروقت بود و عدهٔ زیادی داشتند می‌رفتند که کادیسون از من برای رقص دیگری دعوت کرد. هلنا گفت که من به شدت خسته‌ام. اما من خستگی سرم نمی‌شد. گفتم: «می‌رقصم. می‌رقصم تا بمیرم.» همرقصم مرا تنگ در آغوش گرفت و گرد سالن چرخاند. تنم داغ شده بود و قلبم به شدت می‌تپید. رقص تا دم مرگ، چه پایان باشکوهی!

نزدیک پنج صبح به خانه رسیدیم. اهل خانه هنوز خواب بودند. صبح دیر بیدار شدم و وانمود کردم که سردرد دارم. در دل از این که توانسته بودم سر پیرمرد را شیره بمالم شادمان بودم.

خاطرهٔ آن تجربه هنوز در ذهنم زنده بود که همراه با یاکوب به مهمانی رفتم.

سرشار از انتظار. اما به شدت مایوس شدم. از سالن زیبای رقص و زنان زیبا، مردان جوان بی‌باک و زرق و برق خبری نبود. موزیک خنک و رقص‌ها زشت بودند. یاکوب بد نمی‌رقصید اما روح و حرارت نداشت. گفت: «چهار سال کار مداوم با ماشین نیرویم را تحلیل برده و خیلی زود خسته می‌شوم.»

حدود چهار ماه پس از آشنایی‌مان کرشنر از من تقاضای ازدواج کرد. اعتراف کردم که به او علاقه دارم اما گفتم که نمی‌خواهم در این سن ازدواج کنم و هنوز چیز زیادی از هم نمی‌دانیم. گفت که هر قدر بخواهم منتظر می‌ماند. اما همین حالا هم حرف‌های زیادی در مورد این که زیاد با هم بیرون می‌رویم می‌زنند. گفت: «چرا نامزد نشویم» سرانجام رضایت دادم. دشمنی هلنا با یا کوب آزاردهنده شده بود. سخت از او متنفر بود. اما من تنها بودم و به دوستی نیاز داشتم. سرانجام بر خواهرم پیروز شدم. محبت او به من آن قدر بود که نمی‌توانست چیزی را از من دریغ کند.

باقی خانواده ما، پدر و مادر و برادرانم هرمان و یگور اواخر پاییز ۱۸۸۶ به آمریکا آمدند. شرایط زندگی در سن پترزبورگ برای یهودیان تحمل‌ناپذیر شده بود. درآمد مغازه برای پرداخت رشوه‌های فزاینده‌ای که پدرم برای ادامه زندگی در آنجا باید می‌پرداخت کفایت نمی‌کرد. آمریکا تنها راه‌حل ممکن بود.

من و هلنا برای پدر و مادر خانه‌ای گرفتیم و پس از رسیدن آنها، از خانه لنا به آنجا رفتیم. به‌زودی دریافتیم که درآمد ما برای تأمین مخارج خانواده کافی نیست. یا کوب کرشنر پیشنهاد کرد برای کمک به تأمین هزینه‌ها در خانه ما زندگی کند و در خرج شریک باشد و طولی نکشید که به خانه ما آمد.

خانه کوچک بود. یک اتاق نشیمن و یک آشپزخانه و دو اتاق خواب داشت. یکی از اتاق‌ها به پدر و مادرم, دیگری به من و هلنا و برادر کوچک‌ترمان تعلق داشت. کرشنر و هرمان در اتاق نشیمن می‌خوابیدند. نزدیکی بیش از حد یا کوب و فقدان خلوت آزارم می‌داد. از شب‌های بی‌خواب و کابوس‌ها و خستگی شدید کار رنج می‌بردم. زندگی تحمل‌ناپذیر شده بود. یا کوب هم بر لزوم داشتن خانه‌ای برای

خودمان اصرار می‌کرد.

در نتیجه آشنایی بیشتر با یا کوب پی برده بودم که من و او بیش از حد متفاوتیم. علاقه او به کتاب که در آغاز مرا به سویش جلب کرد رنگ باخته بود. یا کوب به همان مسیر زندگی همکارانش, یعنی بازی ورق و رفتن به مجالس رقص کسالت‌بار درغلتیده بود. من به عکس سرشار از اشتیاق و تلاش بودم. فکرم هنوز در روسیه بود. در سن پترزبورگ محبوبم, در دنیای کتاب‌هایی که خوانده بودم. اپراهایی که دیده بودم و محفل دانشجویانی که می‌شناختم. از راچستر بیشتر از پیش نفرت داشتم. اما کرشنر تنها کسی بود که از زمان ورود به آمریکا شناخته بودم. خلاء زندگی مرا پر می‌کرد و بسیار به او علاقه‌مند شده بودم. در فوریه ۱۸۸۷ در حضور یک خاخام, طبق مراسم مذهبی یهود که در آن زمان از نظر قوانین کشور, کافی بود. ازدواج کردیم.

هیجان تب‌آلود روز عروسی, تردیدها و انتظار پرتب و تابم، شب با سردرگمی کامل به پایان رسید. یاکوب لرزان در کنارم دراز کشید. ناتوان بود.

اولین احساسات جنسی که به یاد می‌آورم مربوط به زمانی است که شش ساله بودم. در آن وقت پدر و مادرم در پوپلن زندگی می‌کردند. جایی که ما کودکان خانه‌ای به معنای واقعی آن نداشتیم. پدرم هتلی داشت که همیشه بر بود از دهقانان مست و آمادهٔ نزاع و مأموران دولتی. مادرم سرپرست خدمتکاران خانه بزرگ و پر هرج و مرج ما بود. خواهرانم, لنا و هلنا که چهارده ساله و دوازده ساله بودند. کار می‌کردند. من بیشتر اوقات روز به حال خود رها می‌شدم. در میان کارگران اصطبل, روستایی جوانی بود به نام پتروشکا که چوپان گاو و گوسفندهای ما بود. اغلب مرا با خود به چراگاه می‌برد و به نغمه‌های دلنشین نی او گوش می‌دادم. عصرها مرا قلمدوش می‌گرفت و به خانه باز می‌گرداند. با پاهای گشاده روی دوش پتروشکا می‌نشستم. او ادای اسب را در می‌آورد. با حداکثر سرعتی که پاهایش اجازه می‌داد می‌دوید و ناگهان مرا به هوا پرت می‌کرد و می‌گرفت و به خود می‌فشرد. از این کار او احساس غریبی به من دست مي‌داد. مرا از احساس خوشی که به آرامشی لذت‌بخش می‌رسید سرشار می‌کرد.

دیگر نمی‌توانستم لحظه‌ای از پتروشکا دور شوم. آن قدر به او علاقه‌مند شده بودم که دزدیدن کیک و میوه از انبار مادرم را برای او شروع کردم. بودن با پتروشکا در مزارع, شنیدن نوای نی او، قلمدوش گرفتنش. تنها مشغلهٔ ذهنیم در خواب و بیداری بود. روزی میان پدرم و پتروشکا مشاجره‌ای در گرفت و پسرک را بیرون کردند. از دست دادن او یکی از بزرگ‌ترین حوادث غم‌انگیز دوران کودکی‌ام بود. هفته‌ها پس از آن. هنوز در روژیای پتروشکا و علفزار و نوای نی و لذت و جاذبه بازیمان سیر می‌کردم . یک روز صبح کسی از خواب بیدارم کرد. مادرم روی من خم شده و دست راستم را محکم گرفته بود. با عصبانیت فریاد زد: «اکر یک بار دیگر دستت را در این حالت ببینم. شلاقت خواهم زد. بچه شرور!»

نزدیک شدن سن بلوغ. مرا از تأثیری که مردها بر من داشتند آگاه کرد. در آن وفت یازده سال داشتم. در روزی تابستانی, صبح زود با ناراحتی شدیدی از خواب پریدم. سر و پشت و پاهایم چنان درد می‌کرد که انگار خردشان می‌کنند. مادرم را صدا کردم. او ملافه راکنار زد و ناگهان درد شدیدی در صورتم احساس کردم. به من سیلی زده بود. جیخ کشیدم و در چشم‌های ترسان مادرم خیره شدم. گفت: «این کار برای حفظ شرافت هر دختری که زن می‌شود ضروری است.» کوشید مرا در آغوش بگیرد. اما او را پس زدم. از درد به خود می‌پیچیدم و بیش از آن از دستش عصبانی بودم که بگذارم به من دست بزنند. زار زدم: «دارم می‌میرم دکتر بیاورید.» دنبال دکتر فرستادند. او مرد جوانی بود که تازه به ده ما آمده بود. مرا معاینه کرد و دارویی داد که خوابم ببرد. پس از آن دکتر بود که رویاهای مرا تسخیر کرد.

پانزده ساله بودم که در کارخانه کرست‌دوزیی در گذر ارمیتاژ در سن پترزبورگ کار می‌کردم. پس از پایان کار، وقتی که با دخترهای دیگر. کارگاه را ترک می‌کردیم به افسرهای جوان روس و جوان‌های دیگری برمی‌خوردیم که سر راه ما می‌ایستادند. بیشتر دخترها معشوقی داشتند. فقط من و دوست یهودی‌ام از این که با آنها به پارک یا قنادی برویم, سر باز می‌زدیم.

در ارمیتاژ هتلی بود که باید از جلو آن می‌گذشتیم. یکی از کارمندها، جوان خوش قیافه‌ای که بیست سالی داشت. به من پیله کرد. ابتدا او را تحقیر می‌کردم. اما

به تدریج به خود جلبم کرد. پشتکارش به زودی غرورم را از میان برد و عشقش را پدیرفتم. در جاهای خلوت یا قنادی‌های دورافتاده او را می‌دیدم. باید هزاران داستان از خود می‌ساختم تا علت دیر برگشتن از سر کار یا بیرون ماندن بعد از ۹ شب را برای پدر توجیه کنم. یک روز پدر مرا در باغ تابستانی همراه با سایر دخترها و پسران دانشجو تعقیب کرد. وقتی به خانه بازگشتم چنان به طرف قفسه‌های مغازهٔ بقالی‌مان هلم داد که شیشه‌های مربای عالی مادرم روی زمین ولو شدند. مرا با مشت زد و فریاد کشید که نمی‌تواند دختری ولگرد را تحمل کند. این تجربه. خانه را غیرقابل تحمل‌تر و فکر فرار را جدی‌تر کرد.

چند ماهی من و عاشقم مخفیانه یکدیگر را می‌دیدیم. روزی از من پرسید که ایا میل دارم به هتل بروم و اتاق‌های مجلل آن را ببینم یا نه. قبلا هیچ‌گاه به هتلی نرفته بودم. وقت بازگشت از کار، از جلو هتل که می‌گذشتم. تصور شادی و لذت پشت پنجره‌های مجلل آن. مجذوبم می‌کرد.

پسرک مرا از در پشت به هتل برد. از راهروبی که با قالی‌های کلفت فرش شده بود گذشتیم و وارد اتاق بزرگی شدیم. اتاق به طرز زیبایی چراغانی و مبله شده بود. مرد جوان نوشیدنی طلایی رنگ در گیلاس‌ها ریخت و از من خواست که به سلامتی دوستی‌مان گیلاس‌ها را به هم بزنیم. شراب را چشیدم. ناکهان خود را در آغوش او یافتم. کمر لباسم را باز کرد و صورت و گردن و پستان‌هایم را با بوسه‌هایش سوزاند. چنان وحشیانه در من آویخت که با احساس درد شدیدی به خودم آمدم. جیغ کشیدم و وحشیانه با مشت به سر و سینه‌اش کوبیدم. ناگهان صدای هلنا را از راهرو شنیدم: «او باید اینجا باشد. باید اینجا باشد» ساکت شدم. مرد هم ترسیده بود. رهایم کرد و در سکوت. در حالی که نفس‌هایمان را حبس کرده بودیم گوش دادیم. بعد از مدتی که به نظرم ساعت‌ها رسید. صدای هلنا دور شد. مرد برخاست. من هم مثل آدم‌های کوکی برخاستم. کمر لباسم را بستم و موهایم را جمع کردم.

عجیب آن که احساس شرم نمی‌کردم. فقط از این که رابطهٔ میان زن و مرد می‌تواند تا این حد خشن و دردناک باشد جا خورده بودم. گیج و کوفته بیرون رفتم.

به خانه که رسیدم هلنا سخت مضطرب بود. او که از ملاقات من و پسرک اطلاع داشت برایم نگران شده بود. با پرس و جو فهمیده بود او کجا کار می‌کند و وقتی به خانه نرفته بودم به هتل آمده بود تا پیدایم کند. شرمی که در بازوان مرد احساس نکرده بودم. وجودم را دربر گرفت. جرئت بازگفتن آنچه را که گذشته بود نداشتم.

پس از آن همیشه در حضور مردها احساس می‌کردم که میان دو خرمن آتش نشسته‌ام. جاذبه قوی آنها همیشه با نوعی بیزاری دردناک آمیخته بود. دلم نمی‌خواست به من دست بزنند.

شب عروسیمان. وقتی در کنار همسرم دراز کشیده بودم. این تصاویر به شکل زنده‌ای از ذهنم گذشتند. او خیلی زود خوابش برده بود.

هفته‌هاگذشت. هیچ تغییری پدید نیامد. از یاکوب به اصرار خواستم با پزشکی مشورت کند. ابتدا بدون اعتماد به نفس طفره می‌رفت. اما سرانجام رفت. پزشک به او گفت که مدت زیادی طول می‌کشد تا «مردانگی‌اش را بازیابد.» اما اشتیاق من فرونشسته بود. نگرانی تأمین معاش همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داده بود. من دیگر کار نمی‌کردم. چون رفتن به کارگاه برازندهٔ زن شوهردار نبود. یا کوب هفته‌ای ۵ دلار درآمد داشت. اما دلبستگی‌اش به قمار, بیشترین بخش درآمدمان را می‌بلعید. حسود شده بود و به همه سوءظن داشت. زندگی دیگر تحمل‌پذیر نبود. علاقه به حوادث هی‌مارکت بود که مرا از چنگال نومیدی مطلق رهانید.

بعد از مرگ آنارشیست‌های شیکاگو بر جدایی از یاکوب پافشاری کردم. او مدت‌ها مبارزه کرد. اما سرانجام به طلاق رضایت داد. همان خاخامی که عقدمان کرده بود. طلاقمان داد. بعد از طلاق راهی نیوهی‌ون در کنتیکت شدم تا در کارخانه کرست‌دوزی کار کنم.

در روزهایی که می‌کوشیدم خود را از دست کرشنر رها کنم. تنها کسی که در

کنارم ایستاد هلنا بود. از ابتدا با ازدواج ما سخت مخالف بود. اما کلمه‌ای سرزنشبار بر زبان نیاورد. به عکس کمکم کرد و به من آرامش بخشید. در برابر پدر و مادرم و لنا از تصمیم من برای طلاق دفاع کرد. مثل همیشه فداکاری او بی‌حد و مرز بود.

در نیوهی‌ون با گروهی از روس‌ها آشنا شدم که بیشتر دانشجو بودند و در حرفه‌های گوناگون به کار اشتغال داشتند. بیشترشان سوسیالیست و آنارشیست بودند. اغلب جلساتی داشتند و از نیویورک سخنرانانی, از جمله سولوتاروف را دعوت می‌کردند. زندگی جالب و متنوع بود. اما به تدریج فشار کار از حد توان تحلیل رفته‌ام تجاوز کرد. سرانجام ناچار شدم به راچستر بازگردم.

نزد هلنا رفتم. او با شوهر وکودکش بالای چاپخانه کوچکشان زندگی می‌کردند که در عین حال دفتر فروش بلیط آژانس کشتی بخار هم بود. اما درآمد هر دو کار هم برای گذران زندگی‌شان کافی نبود.

هلنا با یاکوب هوکشتاین که ده سال از او بزرگ‌تر بود ازدواج کرده بود.
یا کوب ادیب برجسته زبان عبری و صاحب‌نظر در ادبیات کلاسیک روسی و انگلیسی و شخصیتی کم‌نظیر به شمار می‌رفت. شخصیت مستقل و صداقتش سبب می‌شد در دنیای فرومایه بده‌بستان رقیبی ضعیف باشد. وقتی کسی کاری به ارزش دو دلار سفارش می‌داد. یا کوب چنان وقتی برایش صرف می‌کرد که انگار پنجاه دلار می‌گیرد. اگر مشتری خیال چانه‌زدن داشت. از سر بازش می‌کرد. حتی تصور این که فکر کنند ممکن است اجحاف کند برایش تحمل‌ناپذیر بود. درآمد او برای تأمین مخارج خانواده‌اش کفایت نمی‌کرد و کسی که بیش از همه از این بابت نگران و فرسوده می‌شد بیچاره خواهرم هلنا بود. با این که دومین فرزندش در راه بود و از صبح تا شب جان می‌کند تا زندگی‌شان را بچرخاند. حتی کلمه‌ای شکوه‌آمیز بر زبان ن می‌آورد. در سکوت رنج می‌برد و همیشه تسلیم بود.

هلنا با عشقی پرشور ازدواج نکرده بود. ازدواجشان پیوند دو آدم سرد و گرم چشیده بود که در پی دوستی و آرامش بودند. هر گونه احساس عاشقانه در بیست و

چهار سالگی برای خواهرم خا کستر شده بود. در شانزده سالگی, در پویلن, عاشق جوانی اهل لیتوانی آدمی نیک‌نفس شده بود اما او کافر بود و هلنا می‌دانست که از دواجشان غیرممکن است. پس از جدالی سخت و گریه‌های بسیار رابطه‌اش را با «سوشا»ی جوان قطع کرد. سال‌ها بعد وقت سفر به آمریکا. در کوونو موطن خود توقف کردیم. هلنا ترتیبی داده بود که در آنجا سوشا را ببیند. نمی‌توانست بی‌خداحافظی از او به سفری چنین دور و دراز برود. همچون دوستانی خوب دیدار کردند و جدا شدند. بر آتش جوانی‌شان خاکستر نشسته بود.

از نیوهی‌ون که بازگشتم هلنا مثل همیشه با مهربانی مرا پذیرفت. و اطمینان داد که خانهٔ او خانه من هم هست. چه لذت‌بخش بود که بار دیگر در کنار هلنای عزیز و استلای کوچک و برادر جوانم یگور باشم. اما برای درک حال و روز اسفبار خانه هلنا به زمان زیادی نیاز نبود. برای کار به کارخانه بازگشتم.

با توجه به این که در محلهٔ یهودیان زندگی می‌کردم. نمی‌توانستم از برخورد با کسانی که میلی به دیدارشان نداشتم. اجتناب کنم. تقریباً بلافاصله پس از ورودم به کرشنر برخوردم. روزها در پی من بود و سرانجام خواست که با هم زندگی کنیم. و گفت که این بار همه چیز متفاوت خواهد بود. روزی تهدید کرد که خودکشی می‌کند و شیشه سمی از جیبش بیرون آورد. با سرسختی برای پاسخ نهایی مرا تحت فشار گرار داد.

آن قدرها ساده نبودم که فکر کنم تجدید زندگی با کرشنر رضایت‌بخش‌تر و یا طولانی‌تر خواهد بود. به علاوه به‌طور قطع تصمیم گرفته بودم به نیویورک بروم و خود را برای کاری که پس از مرگ مردان شیکاگو متعهد کرده بودم. آماده کنم. اما نهدید کرشنر مرا ترساند. نمی‌خواستم مسئول مرگش باشم. دوباره با او ازدواج کردم. پدر و مادرم, لنا و شوهرش خوشحال شدند. اما هلنا ناراحت شد.

بی آنکه کرشنر بو ببرد آموختن خیاطی را شروع کردم تا مرا از اجبار کار در کارخانه خلاص کند. سه ماه تمام با شوهرم مبارزه کردم تا بگذارد به راه خودم بروم. کوشیدم بیهودگی زندگی وصله‌خورده را نشانش بدهم, اما او همچنان سر سحت ماند. شبی تا دیرگاه، پس از حرف‌های تلخی که به هم زدیم. یا کوب

کرشنر و خانه‌ام را، این بار برای همیشه ترک کردم.

جامعهٔ یهودی راچستر طردم کرد. نمی‌توانستم بی‌آنکه تحقیرم کنند از خیابانی بگذرم. پدر و مادرم ورود مرا به خانه خود قدغن کردند و این بار هم تنها هلنا در کنارم ماند. حتی از درآمد ناچیز خود کرایه سفرم تا نیویورک را پرداخت.

به این ترتیب با راچستر وداع کردم. شهری راکه در آن رنج بسیار و کار دشوار و تنهایی را شناخته بودم. اما شادی‌ام از ترک شهر. با رنج جدایی از هلنا و استلا و برادر کوچکم که بسیار دوستشان داشتم تیره و تار شده بود.

وقتی صبح به آپارتمان مینکین آمد. هنوز بیدار بودم. دفتر ایام گذشته برای همیشه بسته شده بود. زندگی جدید مرا به سوی خود می‌خواند و من مشتاقانه دست‌هایم را به سوی آن دراز کردم. به خوابی آرام و عمیق فرورفتم.

از صدای آنا مینکین که ورود الکساندر برکمن را اعلام می‌کرد بیدار شدم. غروب بود.

فصل سوم

هلن مینکین سر کار رفته بود. اما آنا که تازه بیکار شده بود. چای دم کرد و گرم گفتگو شدیم. برکمن برنامه‌ام را برای یافتن کار و فعالیت در جنبش پرسید و پرسید که آیا میل دارم دفتر فرای‌هایت را ببینم و همچنین گفت که می‌تواند کمکم کند و حالا هم بیکار است و می‌تواند مرا به هر جا که می‌خواهم ببرد. چون کارش را پس از نزاعی با سرکارگر از دست داده است: «برده‌وار کار می‌کشید. جرأت نمی‌کرد بیرونم کند اما لازم بود که از حق دیگران دفاع کنم.» بنا به گفته او تجارت سیگار برگ نسبتاً با رکود روبرو بود اما او به عنوان یک آنارشیست نمی‌توانست تنها به فکر خودش باشد. مسائل شخصی مهم نبودند. تنها هدف مهم بود. مبارزه با بی‌عدالتی و استثمار اهمیت داشت.

فکر کردم چه قدرتمند است. با شور انقلابیش چه غیرتمند است! مثل رفقای از دست رفته‌مان در شیکاگو.

باید برای گرفتن چرخ خیاطی‌ام از انبار توشه راه‌آهن به خیابان چهل و دوم می‌رفتم. برکمن پیشنهاد کرد همراهم بیاید. گفت در بازگشت می‌توانیم با قطار تا پل بروکلین و پس از آن پیاده تا خیابان ویلیام برویم که دفتر فرای‌هایت در آنجا است.

پرسیدم آیا می‌توانم به این امید دل خوش باشم که در نیویورک با شغل دوزندگی گلیم خود را از آب بیرون بکشم یا نه؟ خیلی دلم می‌خواست از کار شاق و بردگی در کارخانه رها شوم. می‌خواستم وقت کافی برای خواندن داشته باشم و امیدوار بودم بعدها بتوانم رؤیایم را در مورد راه انداختن یک کارگاه تعاونی را محقق کنم. توضیح دادم: «چیزی شبیه ماجرای ورا در چه باید کرد؟» برکمن با تعجب پر سید: «تو کتاب جرنیشفسکی را خوانده‌ای؟ حتماً این کار را در راچستر نکرده‌ای؟» با خنده پاسخ دادم: «مسلم است که نه. در راچستر. جز خواهرم هلنا کسی نبود که از این نوع کتاب‌ها بخواند. نه، در آن شهر کسالت‌بار نه! در سن پترزبورگ خواندمش.» با تردید نگاهم کرد وگفت: «جرنیشفسکی نیهیلیست. بود و

نوشته‌هایش در روسیه ممنوع است. آیا با نهیلیست‌ها ارتباط داشتی فقط آنها می‌توانستند آن کتاب را به تو بدهند.» عصبانی شدم. چه‌طور جرات می‌کرد در درستی حرف‌هایم شک کند. با عصبانیت تکرار کردم که من این کتاب ممنوع و کتاب‌های دیگری مثل پدران و فرزندان و پرتگاه را خوانده‌ام. خواهرم این کتاب‌ها را از دانشجویان گرفته بود و به من اجازه داد آنها را بخوانم. برکمن با لحن ملایمی گفت: «متأسفم که تو را رنجاندم. واقعاً در درستی گفته تو تردید نداشتم فقط تعجب کردم که دختری به این جوانی چه‌طور چنین کتاب‌هایی را خوانده است.»

به نظرم رسید که از روزهای نوجوانی خود چه دور شده‌ام. روزی را به یاد آوردم که در کونیکسبرگ اعلامیه بزرگی را دیدم. اعلامیه مرگ تزار را «که به دست نیهیلیست‌های قاتل ترور شده بود» و مرابه یاد حادثه‌ای در دوران کودکی‌ام انداخت که برای مدتی خانه ما را به خانه عزا تبدیل کرد. برای مادر نامه‌ای از برادرش مارتین رسید که در آن از بازداشت وحشتناک برادر دیگرشان یگور خبر می‌داد. در نامه نوشته شده بود که یگور با نیهیلیست‌ها ارتباط داشته است و او را به دژ پتروپاولووسکی برده‌اند و به‌زودی روانه سیبری می‌شود. این خبرها ما را وحشت‌زده کرد. مادر تصمیم گرفت به سن پترزبورگ برود. چند هفته‌ای در بلاتکلیفی اضطراب آوری به سر بردیم. سرانجام مادر بازگشت. چهره‌اش از شادی می‌درخشید. پس از رسیدن به سن پترزبورگ فهمیده بود که یکور را به سیبری فرستاده‌اند. پس از رنج بسیار و با خرج پول زیاد توانسته بود از تروپف فرماندار کل سن پترزبورگ وقت ملاقات بگیرد. شنیده بود که پسر فرماندار دوست همکلاس یگور بوده و او از این موضوع به عنوان گواهی بر این که یگور نمی‌توانسته است با نیهیلیست‌های وحشتناک ارتباطی داشته باشد استفاده کرده بود. کسی تا این اندازه نزدیک به پسر خود فرماندار نمی‌توانست با دشمنان روسیه سر و سری داشته باشد. او به جوانی یگور استناد کرده. به زانو افتاده, التماس کرده و گریسته بود. سرانجام تروپف قول داده بود پسرک را از تبعید برگرداند. البته او را تحت نظارت شدید می‌گرفت و یگور هم باید رسماً متعهد می‌شد که هرگز دور و برگروه جنایتکار آفتابی نشود.

مادرمان همیشه داستان‌هایی را که خوانده بود به طرز زنده‌ای تعریف می‌کرد. ما کودکان چشم از دهان او برنمی‌گرفتیم. این بار هم داستانش مجذوب‌کننده بود. مادر را مجسم کردم که در برابر فرماندار عبوس ایستاده و چهرهٔ زیبایش که موهای انبوه آن را در میان گرفته بود. غرق در اشک است. نیهیلیست‌ها را هم می‌دیدم. موجوداتی سیاه و شوم که دایی‌ام را به دام توطئهٔ قتل تزار انداخته بودند. مادر می‌گفت تزار بزرگ و مهربان اولین کسی بود که آزادی بیشتری به یهودیان داد. پوگروم‌ها را متوقف کرد و قصد داشت دهقانان را آزاد کند. و نیهیلیست‌ها می‌خواستند چنین آدمی را بکشند. مادر فریاد کشید: «جنایتکاران بی‌رحم. باید نابود شوند. تک تک آنها!»

خشونت مادر به وحشتم انداخت. نظرش در مورد نابودی همه آنها خون را در رگ‌هایم منجمد کرد. احساس کردم نیهیلیست‌ها باید حیوانات درنده‌ای باشند اما نمی‌توانستم چنین بی‌رحمی را در مادر تحمّل کنم.

بعد از آن ماجرا بارها به فکر نیهیلیست‌ها افتادم. از خودم می‌پرسیدم آنها که هستند و چه چیزی این طور درنده‌خویشان کرده است وقتی خبر به دار آویخته شدن نیهیلیست‌هایی که تزار را کشته بودند به کونیکسبرگ رسید. دیگر احساس تلخی نسبت به آنها نداشتم. چیزی مرموز احساس شفقت نسبت به آنها را در و جودم برانگیخته بود. به تلخی بر سرنوشتشان گریستم.

سال‌ها بعد در کتاب پدران و فرزندان به کلمهٔ نیهیلیست برخوردم. و وقتی کتاب *چه باید کرد* را خواندم. علت همدردی غریزی خود را با مردان به دار آویخته دریافتم. حس کردم آنها نمی‌توانستند بی‌اعتراض شاهد رنج و درد مردم باشند و زندگی خود را فدای مردم کرده‌اند. وقتی داستان ورا زاسولیچ را که در ۱۸۷۹ به تروپف تیراندازی کرده بود شنیدم. بیشتر در این باره متقاعد شدم. آموزگار جوان زبان روسی من ماجرایش را برایم تعریف کرد. مادر گفته بود که تروپف مهربان و انسان بود اما آموزگارم گفت که او چه ستمگری بوده است. هیولایی واقعی که قزاق‌هایش را وادار به حمله به دانشجویان، کتک‌زدن با تازیانه و متفرق‌کردن اجتماعاتشان می‌کرده و زندانیان را به سیبری می‌فرستاده است. او با

هیجان می‌گفت: «مأمورانی مثل ترویف حیوانات درنده‌اند. آنها دهقانان را می‌چاپند. شلاق می‌زنند و آرمانگراها را در زندان شکنجه می‌دهند.»

می‌دانستم که آموزگارم راست می‌گوید. در پوپلن همه دربارهٔ تازیانه خوردن دهقانان حرف می‌زدند. روزی بدن نیمه‌لختی راکه به باد شلاق گرفته بودند دیدم. حالم دگرگون شد و روزهای بعد آن تصویر وحشتناک رهایم نمی‌کرد. وقتی به حرف‌های آموزگارم گوش می‌دادم. آن منظرهٔ ترسناک بار دیگر برایم زنده شد: بدن خون‌آلود. فریادهای نافذ, چهرهٔ زشت ژاندارم‌ها، شلاق که زوزه‌کشان هوا را می‌شکافت و با صفیری تیز بر بدن نیمه برهنهٔ آن مرد فرود می‌آمد.

هر تردیدی دربارهٔ نیهیلیست‌ها که از زمان کودکی در یادم مانده بود. در آن وقت محو شد. آنان در نقش قهرمان‌ها و شهدا و ستاره‌های راهنما به نزدم بازگشتند.

با صدای برکمن که می‌پرسید چرا این قدر ساکتم به خود آمدم. از آنچه به یاد آورده بودم برایش گفتم. او هم برایم از تأثیرهای اولیه بر خودش و بخصوص از عموی نیهیلیست محبوبش ماکسیم و ضربه ناشی از شنیدن خبر محکومیت او به مرگ گفت. بعد گفت: «ما وجوه اشتراک زیادی داریم. این طور نیست حتی همشهری هستیم. می‌دانی از شهر کوونو مردان شجاع بسیاری به جنبش انقلایی پیوسته‌اند و حالا شاید دختری شجاع» احساس کردم سرخ شده‌ام. به خودم می‌بالیدم. پاسخ دادم: «امیدوارم زمانی که وقتش برسد شکست نخورم.»

قطار از خیابان‌های باریکی می‌گذشت. ردیف خانه‌های اجاره‌ای دلننگ چفت هم به قدری نزدیک بودند که می‌توانستم درون اتاق‌ها را ببینم. پله‌های اضطراری پر از بالش‌ها و پتوهای کثیف و رخت‌های شستهٔ لکه‌دار بود. برکمن به بازویم زد و گفت که ایستگاه بعدی پل بروکلین است. پیاده شدیم و به سوی خیابان ویلیام رفتیم.

دفتر فرای‌هایت در ساختمانی قدیمی. بالای دو ردیف پلکان تاریک که زیر پا

غژغژ می‌کردند. قرار داشت. در اولین اتاق چند مرد سرگرم ماشین کردن بودند. یوهان موست را در اتاق بعدی پشت میز بلندی ایستاده سرگرم نوشتن یافتیم. با نگاهی زیر چشمی ما را دعوت به نشستن کرد. بعد ستیزه‌جویانه گفت: «اینها شکنحه گران معلون من‌اند که خونم را می‌مکند. مطلب. مطلب. مطلب. این تنها چیزی است که می‌دانند. از آنها بخواه یک خط بنویسند. نمی‌توانند. خیلی ابله و تنبلند». انفجار خندهٔ خوشدلانه‌ای از اتاق صفحه‌بندی به طغیان خشم موست پاسخ داد. صدای خشن و فک در رفته‌اش - که در اولن برخورد منزجرم کرده بود - کاریکاتورهایی را که از موست در روزنامه‌های راچستر دیده بودم به یادم آورد. نمی‌توانستم مرد خشمگین مقابلم را با سخنران پرشور شب پیش که خطابه‌اش تا آن اندازه بر من تأثیر گذاشته بود. تطبیق دهم.

برکمن متوجه نگاه متعجب و هراسانم شد. به زبان روسی زمزمه کرد که اهمیتی به این حالت موست ندهم جون او همیشه وقت کار دجار چنین حالی می‌شود. برخاستم تا به کتاب‌هایی که قفسه‌ها را از بالا تا پایین پر کرده بود نگاه کنم. فکر کردم چه تعداد کمی از این کتاب‌ها را خوانده‌ام. در سال‌های تحصیل در مدرسه چندان چیزی نیآموخته بودم. آیا هرگز می‌توانستم این عقب‌افتادگی را جبران کنم از کجا وقت کافی برای خواندن پیدا می‌کردم پول کتاب خریدن را از کجا می آوردم؟ آیا موست چند جلدی از کتاب‌هایش را به من امانت می داد؟ آیا جرآت می‌کردم از او بخواهم برنامه آموزش و مطالعه برایم مشخص کند؟ در همین حال, انفجار دوباره خشم او گوش‌هایم را به درد آورد: «شای‌لاک‌ها بیایید این سهم من از گوشتم بیش از آنچه برای پرکردن روزنامه لازم است. بیا برکمن, این را بگیر و به آن شیاطین سیاه بده.»

موست به من نزدیک شد. چشمان عمیق آبی‌اش جستجوگرانه به چشمانم دوخته شد. گفت: «خوب خانم جوان چیزی که دلت بخواهد بخوانی پیدا کردی یا این که نمی‌توانی انگلیسی و آلمانی بخوانی» خشونت صدایش به گرما و مهربانی بدل شده بود. من که از تأثیر لحن او آرام شده و شجاعت کافی یافته بودم پاسخ دادم: «انگلیسی نه. آلمانی می‌خوانم.» گفت که می‌توانم هر کتابی را که بخواهم بردارم و بعد پرسید که از کجا آمده‌ام و چه خیالی دارم. گفتم که از راچستر آمده‌ام. «بله. این شهر را می‌شناسم. آبجوی خوبی دارد. اما آلمانی‌های آنجا یک عده خنگ هستند.» پرسید: «اما تو چرا درست به نیویورک آمدی اینجا شهر

خشنی است. کار حتی با دستمزدهای خیلی پایین سخت پیدا می‌شود. پول کافی برای گذران زندگی داری؟» عمیقاً تحت تأثیر توجه او که واقعاً یک ناشناس بود قرار گرفتم. توضیح دادم که نیویورک به این دلیل که مرکز جنبش آنارشیستی است توجه مرا به خود جلب کرده و شنیده‌ام که او روح هدایت‌کننده جنبش است. در واقع اینجا آمده‌ام تا از او رهنمود و کمک بخواهم و مشتاق گفتگو با او هستم. «اما حالا نه. وقتی دیگر. در جایی دور از شیطان‌های سیاه شما.»

چهره‌اش درخشید: «طبع شوخی هم داری اگر بخواهی وارد جنبش ما بشوی لازمت می‌شود.» پیشنهاد کرد که چهارشنبه بعد برای کمک به کار پست نشریه. نوشتن نشانی‌ها و تاکردن مجله‌ها به آنجا بروم و «بعد از کار شاید بتوانیم گفتگو کنیم.»

موست با چند کتاب زیر بغل و همچنان که دستم را به گرمی می‌فشرد. بدرقه‌ام کرد. برکمن هم با من آمد.

به کافه زاخس رفتیم. جز استکانی چای که آنا به ما داده بود چیزی نخورده بودم. همراهم هم گرسنه بود. اما ظاهراً نه به اندازه شب پیش. سفارش استیک و قهوهٔ اضافی نداد. شاید پولش ته کشیده بود. گفتم که هنوز پول دارم و خواستم غذای بیشتری سفارش بدهد. با تندی درخواستم را رد کرد و گفت که نمی‌تواند چنین پیشنهادی را از کسی که بیکار است و تازه به شهری غریب وارد شده بپذیرد. هم عصبانی شدم و هم خنده‌ام گرفت. توضیح دادم که نمی‌خواستم او را برنجانم. فقط اعتقاد دارم که آدم باید همیشه با رفیقش شریک شود. با لحن ملایم‌تری به من اطمینان داد که گرسنه نیست. رستوران را ترک کردیم.

گرمای ماه اوت بیداد می‌کرد. برکمن پیشنهاد کرد که برای خنک‌شدن به بتری برویم. از زمان ورودم به آمریکا دیگر بندر را ندیده بودم. زیبایی‌اش مثل آن روز خاطره‌انگیز سراسر وجودم را در بر گرفت. اما مجسمهٔ آزادی دیگر نشانی فریبنده نبود. چه ساده‌دلی کودکانه‌ای در من بود و از آن روز به بعد چه قدر پیش رفته بودم

به گفتگوی بعد از ظهرمان بازگشتیم. برکمن ابراز تردید کرد که بی هیچ زمینه قبلی بتوانم در شهر کار خیاطی بیدا کنم. پاسخ دادم که می‌توانم در کارگاه کرست‌دوزی, دستکش‌دوزی یا لباس‌دوزی مردانه کار کنم. او قول داد که از رفقای یهودی دوزنده پرس و جو کند. آنها بی‌تردید برای یافتن کار کمکم می‌کر دند.

دیرگاهی از شب گذشته بود که از هم جدا شدیم. برکمن از خودش چیز زیادی نگفت. فقط گفت که به دلیل نوشتن مقاله‌ای ضدمذهبی از دبیرستان اخراج شده. خانه‌اش را برای همیشه ترک کرده و با این اعتقاد که آمریکا سرزمینی آزاد است و همه در زندگی شانسی برابر دارند به اینجا آمده است. اما حالا آگاه‌تر شده است. پی برده که در این جا استثمار به مراتب شدیدتر است و بعد از به دار آویخته شدن آنارشیست‌های شیکاگو متقاعد شده که آمریکا هم به همان اندازۀ روسیه. زیر سلطۀ استبداد است.

برکمن گفت: «وقتی لینگ می‌گفت اگر با توپ به ما حمله کنید، با دینامیت به شما پاسخ خواهیم داد، حق داشت.» و با شور بسیار افزود: «روزی انتقام کشته‌هایمان را خواهم گرفت.» من هم فریاد زدم: «من هم من هم همینطور مرگ آنها به من زندگی بخشید و حالا زندگی‌ام به خاطرۀ آنها و کارشان تعلق دارد.» چنان بازویم را فشرد که درد گرفت: «ما رفیقیم, بیا دوست هم باشیم. بیا با هم فعالیت کنیم.» وقتی از پله‌های آپارتمان مینکین بالا می‌رفتم. نیروی پرتوان او در وجودم طنین‌انداز بود.

جمعۀ بعد برکمن از من دعوت کرد که به جلسه سخنرانی سولوتاروف که به زبان عبری در خانه شمارۀ ۵۴ خبابان آرچرد. در ایست ساید ایراد می‌شد بروم. قبلاً در نیوهی‌ون. سولوتاروف به عنوان سخنرانی فوق‌العاده خوب تحت تأثیرم قرار داده بود. اما بعد از شنیدن خطابه موست. سخنرانی‌اش به نظرم بی‌روح می‌رسید و زیر و بم ناموزون صدایش بر من تأثیری ناخوشایند داشت. البته شور و شوقش تا حد زیادی این ضعف‌ها را جبران می‌کرد. برای استقبال گرمش هنگام ورودم به شهر, بیش از آن از او سپاسگزار بودم که به خود اجازۀ انتقاد از سخنرانی‌اش را بدهم. به علاوه فکر کردم که ناطقی مثل یوهان موست بودن کار هر

کس نیست. برای من او مرد دیگری بود. برجسته‌ترین در همه جهان.

بعد از جلسه برکمن مرا به عده‌ای - آن طور که خودش می‌گفت - «همه رفقای فعال خوب» معرفی کرد. به مرد جوانی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «این دوست من فدیا است. او هم آنارشیست است، البته نه به آن خوبی که باید باشد.»

مرد جوان احتمالاً همسال برکمن بود. اما جثه‌اش مثل او قوی نبود و برخلاف او خلق و خوی تهاجمی نداشت. چهره‌ای نسبتا ظریف. دهانی شهوانی و چشم‌هایی هر چند کمی برآمده, با حالتی رؤیایی داشت. چنین می‌نمود که کوچک‌ترین اهمیتی به شوخی دوستش نمی‌دهد. با خوشدلی لبخندی زد و بیشنهاد کرد همگی به زاخس برویم تا «به ساشا فرصتی بدهیم به شما بگوید آنارشیست خوب چه ویژگی‌هایی دارد.»

اما برکمن منتظر نماند به کافه برسیم. با اعتقادی عمیق شروع به صحبت کرد: « یک آنارشیست خوب کسی است که صرفاً برای هدفش زندگی می‌کند و همه چیزش را در راه آن می‌دهد. این دوست من» - به فدیا اشاره کرد «هنوز بورژواتر از آن است که بتواند این مسئله را درک کند. او هنوز بچه ننه است و حتی از خانواده‌اش پول می‌گیرد.» برکمن در ادامه صحبتش توضیح داد که چرا برای یک انقلابی درست نیست که با پدر و مادر یا بستگان بورژوایش ارتباطی داشته باشد و تنها به این دلیل تناقض دوستش فدیا را تحمل می‌کند که بیشتر پولی را که از خانواده به او می‌رسد به جنبش می‌دهد. «اگر به او اجازه بدهم, بیشتر پولش را صرف خرید چیزهای بی‌فایده‌ای می‌کند که آنها را زیبا می‌داند. این طور نیست فدیا؟» به فدیا رو کرد و با محبّت به پشتش زد.

کافه مثل همیشه شلوغ و پر از دود و گفتگو بود. دو همراهم گرم گفتگو با دیگران شدند و من با کسانی که طی هفته آشنا شده بودم خوش و بش کردم. سرانجام توانستیم میزی خالی پیدا کنیم و قهوه و کیک سفارش دادیم. فدیا با دقت نگاهم می کرد. برای پنهان کردن دستپاچگی‌ام به برکمن رو کردم و پرسیدم: «چرا

آدم نباید زیبایی را دوست داشته باشد مثلاً چیزهای زیبا مثل گل و موسیقی و تئاتر را؟»

برکمن گفت: «نگفتم نباید دوست داشته باشد، گفتم اشتباه است که آدم پولش را برای این چیزها خرج کند. وقتی جنبش تا این حد به پول نیاز دارد. برای یک آنارشیست شایسته نیست که وقتی مردم در فقر زندگی می‌کنند از تجملات لذت ببرد.»

اصرار کردم: «اما چیزهای زیبا تجمل نیستند. ضروری‌اند. زندگی بدون آنها تحمل‌ناپذیر می‌شود.» با وجود این قلباً احساس می‌کردم حق با برکمن است. انقلابی‌ها حتی زندگی‌شان را فدا می‌کنند. چرا نباید زیبایی را هم فدا کنند اما هنرمند جوان بر تار حساسی در درونم زخمه زده بود. من هم عاشق زیبایی بودم. زندگی فقرزدهٔ ما در کونیکسبرگ تنها با گردش‌های گاه به گاه بیرون از شهر با معلم‌هایمان تحمل‌پذیر می‌شد. جنگل, ماه که روشنایی نقره‌فامش را بر مزارع می‌گسترد. تاج گل‌های سبزی که با آنها موهایمان را می‌آراستیم. گل‌هایی که می‌چیدیم. اینها همه سبب می‌شدند برای مدتی محیط پست خانه را فراموش کنم. وقتی مادر تحقیرم می‌کرد یا وقتی در مدرسه به مشکلاتی برمی‌خوردم یک دسته گل یاس بنفش باغ همسایه. پارچه‌های رنگارنگ ابریشمی و مخمل در مغازه‌ها یا موسیقی که به‌ندرت امکان شنیدن آن را در کونیکسبرگ - و بعدها در سن پترزبورگ - پیدا می‌کردم. اندوه از خاطرم می‌برد و دنیا به چشمم زیباتر و روشن‌تر می‌آمد. از خود می‌پرسیدم آیا باید همه اینها را کنار بگذارم تا یک انقلابی خوب باشم.آیا قدرت این کار را خواهم داشت؟

آن شب پیش از آن که از هم جدا شویم فدیا گفت از ساشا شنیده است مایلم شهر را ببینم و او فردا آزاد است و خوشحال می‌شود بعضی از دیدنی‌های شهر را نشانم دهد. پرسیدم: «مگر شما هم بیکار شده‌اید» با خنده پاسخ داد: «همان طور که از دوستم شنیدید من یک هنرمندم. هیچ شنیده‌اید که هنرمندان کار کنند؟» سرخ شدم و اعتراف کردم که هیچ وقت با یک هنرمند آشنا نبوده‌ام و افزودم: «هنرمندان آدم‌های خلاقی هستند و همه کار در نظرشان آسان است.» برکمن با حاضرجوابی گفت: «مسلما: چون مردم برای آنها کار می‌کنند.» لحن او به نظرم

بیش از اندازه تند آمد و دلم برای هنرمند جوان سوخت. به او رو کردم و خواستم که فردا به سراغم بیاید. اما وقتی در اتاقم تنها شدم حس کردم این تعصب سازش‌ناپذیر «جوانک خودبین» - نامی که در دلم به برکمن داده بودم - بود که تحسین مرا برمی‌انگیخت.

فردای آن روز فدیا مرا به سنترال پارک برد. در خیابان پنجم آپارتمان‌های مجللی را نشان داد و صاحبانشان را نام برد. چیزهای زیادی درباره این ادم‌های ثروتمند و رفاه و تجمل زندگی‌شان خوانده بودم, در حالی که توده‌های مردم در فقر بسر می‌بردند. عصبانیتم را از تضاد شدید میان این خانه‌های مجلل و اپارتمان‌های اجاره‌ای فلاکت‌بار ایست ساید ابراز کردم. جوان هنرمند پاسخ داد: «بله این جنایت است که عدهٔ معدودی همه چیز و اکثریت مردم هیچ چیز نداشته باشند. اما اعتراض اصلی من این است که این آدم‌ها سلیقه بدی دارند. این ساختمان‌ها زشتند.» به یاد نظر برکمن دربارهٔ زیبایی افتادم. پرسیدم: «شما دربارهٔ اهمیت و ضرورت زیبایی در زندگی با دوست خود موافق نیستید. این طور نیست؟» «درواقع نه. اما گذشته از این حرف‌ها, دوست من یک انقلابی است. دلم می‌خواست من هم می‌توانستم باشم. اما نیستم.» از صداقت و سادگیش خوشم آمد. فدیا مثل برکمن که با صحبت از اخلاق انقلابی مجذوبم کرده بود. به هیجانم ن می‌آورد. اما در وجودم آرزوی مرموزی را بیدار می‌کرد که در کودکی به هنگام شنیدن نغمهٔ شیرین نی پتروشکا و دیدن غروب آفتاب که علفزارهای پوپلن را با واپسین درخشش‌های طلابیش رنگ می‌زد. احساس می‌کردم.

هفتهٔ بعد به دفتر فرای‌هایت رفتم. عده‌ای سرگرم بسته‌بندی مجله و نوشتن نشانی‌ها بودند. همه حرف می‌زدند. یوهان موست پشت میزش بود. به من جا و کاری دادند. از این که موست می‌توانست در این سر و صدا چیز بنویسد شگفت‌زده شده بودم. چندین‌بار بی‌اختیار خواستم بگویم که ما مزاحمش هستیم. اما نگفتم. هر چه بود دیگران بهتر می‌دانستند که موست به حرف زدنشان اهمیت می‌دهد یا نه.

وقت غروب موست دست از نوشتن کشید و وراج‌ها را با القابی مثل

«پیرزن‌های بی‌دندان» و «غازهای قدقدو» و کلماتی که به ندرت در زبان آلمانی شنیده بودم به شدت مورد عتاب قرار داد. بعد کلاه شاپوی بزرگش را از جالباسی برداشت. صدایم کرد که همراهش بروم و بیرون رفت. پی او رفتم و سوار قطار شدیم. گفت: «تو را به تراس گاردن می‌برم و اگر دوست داشته باشی می‌توانیم در آنجا به تئاتر برویم. امشب اپرای بارون کولی‌ها را نمایش می‌دهند. یا می‌توانیم کناری بنشینیم و غدا و نوشیدنی بگیریم و حرف بزنیم.» گفتم که علاقه‌ای به اپرای سبک ندارم. آنچه واقعاً دلم می‌خواهد حرف زدن با او است یا بهتر بگویم این که او با من حرف بزند و افزودم: «البته نه با خشونتی که در دفتر حرف می‌زدید.»

غذا و نوشیدنی را موست انتخاب کرد. نام آنها به نظرم عجیب می‌آمد. روی بطری شراب نوشته بود: لیب فرائون میلش. گفتم: «عصارهٔ عشق زن, چه نام زیبایی!» موست حاضرجواب گفت: «برای شراب بله. اما نه برای عشق زن. شراب همیشه شاعرانه است. اما آن یکی چیزی جز ابتذالی فرومایه نیست. طعم ناخوشایندی در دهان به جا می‌گذارد.»

احساس گناه می‌کردم. انگار که کار بدی کرده بان شم با به چیزی ممنوع دست زده باشم. به موست گفتم که قبلاً هیچ‌گاه شراب نخوردام مگر شرابی که مادر برای عید پاک می‌انداخت. موست از خنده به لرزه افتاد و من نزدیک بود بزنم زیر گریه. متوجه پریشانیم شد و خنده‌اش را برید. دو گیلاس پر کرد و گفت: «نوش خانم ساده و جوانم» و گیلاسش را سر کشید. پ پیش از آن که بتوانم نیمی از گیلاسم را بنوشم, موست تقریباً همه بطری را نوشید و یکی دیگر سفارش داد.

کم کم شاد و بذله‌گو و سرخوش شد. دیگر نشانی از تلخی و نفرت و مبارزه‌جویی خطابه‌هایش دیده نمی‌شد. در کنارم آدمی دیگر نشسته بود. دیگر آن کاریکاتور نفرت‌انگیز روزنامه‌های راچستر. یا آدم خشن دفتر مجله نبود. میزبانی دلپذیر و دوستی مشفق و دلسوز. بود. مرا بر آن داشت که دربارهٔ خودم صحبت کنم و وقتی از انگیزه‌هایم برای قطع رابطه با زندگی گذشته‌ام حرف زدم, اندیشناک شد. به من هشدار داد که پیش از این که دل به دریا بزنم خوب فکر کنم. گفت: «راه آنارشیسم دردناک و دشوار است. چه بسیار آدم‌هایی که خواسته‌اند این راه را

دنبال کنند. اما شکست خورده‌اند. بهای آن گران است. فقط عده کمی از مردها حاضرند این بها را بپردازند و اغلب زن‌ها به هیچ‌وجه. لوئیز میشل و سوفیا پروفسکایا استثناهای بزرگی هستند.» از من پرسید که آیا دربارهٔ کمون پاریس یا آن زن انقلابی بی‌همتای روس چیزی می‌دانم اعتراف کردم که اطلاعی در این مورد ندارم. هرگز نام لوئیز میشل را نشنیده بودم. اما آن زن روس را می‌شناختم. موست گفت: «درباره آنها خواهی خواند و الهام‌بخش تو خواهند بود.»

از موست پرسیدم که آیا در جنبش آنارشیستی آمریکا هیچ زن برجسته‌ای وجود ندارد پاسخ داد: «به هیچ وجه. فقط احمق‌ها هستند. اغلب دخترها به جلسات می‌آیند تا مردی را تور بزنند و بعد هر دو غیبشان می‌زند. مثل ماهیگیران ساده‌لوحی که به دام لوری لی گرفتار می‌شوند.» برق شیطنت در چشم‌هایش می‌درخشید. گفت که به شور انقلابی زن‌ها چندان اعتقادی ندارد. اما من چون از روسیه آمده‌ام ممکن است متفاوت باشم و او یاریم خواهد کرد. و اگر واقعاً مشتاق باشم کارهای زیادی برای انجام دادن خواهم یافت: «گروه ما به افراد جوان و مشتاق و پرحرارتی چون تو نیاز بسیار دارد.» و با احساس بسیار افزود: «من هم به دوستی گرمی نیاز دارم.»

پرسیدم: «شما؟ شما هزاران نفر را در نیویورک و سراسر جهان دارید. آنها دوستتان دارند و ستایشتان می‌کنند.» «بله دختر کوچولو. خیلی‌ها ستایشم می‌کنند اما هیچ کس دوستم ندارد. آدم می‌تواند میان هزاران نفر تنها باشد. این را می‌دانستی؟» چیزی به قلبم چنگ زد. می‌خواستم دستش را بگیرم و به او بگویم که دوستش خواهم بود. اما جرأت نکردم. چه چیزی می‌توانستم به این مرد بدهم من. یک دختر کارگر بی‌سواد و او یوهان موست سرشناس. رهبر توده‌ها، مردی با زبان سحرانگیز و قلم قدرتمند.

موست قول داد که فهرستی از کتاب‌های شاعران انقلابی: فریلیگراس- هروک، شیلر, هاینه. بورن و البته ادبیات خود ما، برایم تدارک ببینند. صبحدم بود که تراس گاردن را ترک کردیم. موست تاکسی گرفت و به طرف آپارتمان مینکین راه افتادیم. جلو در خانه با ملایمت دستم راگرفت و پرسید: «این موهای

ابریشمی طلایی و چشم‌های آبی را از کجا آورده‌ای گفتی یهودی هستی» پاسخ دادم: «از بازار خوک‌ها. پدرم این طور می‌گفت.» «حاضرجوابی کوچولوی من.» صبر کرد تا در را باز کنم. بعد دستم راگرفت. ژرف در چشم‌هایم خیره شد و گفت: «بعد از مدت‌ها این نخستین شب شاد من بود.» از شنیدن سخنانش شادی عمیقی جانم را انباشت. تاکسی که دور شد به آرامی از پله‌ها بالا رفتم.

فردای آن روز که برکمن آمد. از شب باشکوهی که با موست گذرانده بودم برایش تعریف کردم. چهره‌اش تیره شد و با عصبانیت گفت: «موست حق ندارد این طور ولخرجی کند. به رستوران‌های گران برود و شراب گران بنوشد. او پول‌های جنبش را خرج می‌کند. باید حساب پس بدهد. من خودم به او خواهم گفت.»

فریاد زدم: «نه. نه. نباید این کار را بکنی. من نمی‌توانم مسبب هیچ اهانتی به موست بشوم که این همه فداکار است. مگر او حق ندارد کمی شاد باشد؟» برکمن باز هم تا کید کرد که من هنوز تازه وارد جنبش شده‌ام و چیزی دربارۀ اخلاق انقلابی و اصول درست و نادرست آن نمی‌دانم. پذیرفتم که از این مقوله‌ها چیزی نمی‌دانم. به او اطمینان دادم که مشتاقم همه اینها را بدانم و هر کاری بکنم تا موست نرنجد. او بی خداحافظی رفت.

به شدت مضطرب شدم. موست مجذوبم کرده بود. استعداد فوق‌العاده و اشتیاقش به زندگی و دوستی عمیقاً تکانم داده بود. برکمن هم مرا جلب می‌کرد. شور و گرما، اعتماد به نفس. جوانی و همه چیزش بر من تأثیر می‌گذاشت. اما احساس می‌کردم که از این دو نفر. موست بیشتر به دنیای خاکی تعلق دارد.

فدیا که به دیدنم آمد گفت که ماجرا را از برکمن شنیده و تعجبی نکرده است. چون می‌داند که دوست ما تا چه حد سازش‌ناپذیر است و تا چه حد می‌تواند سختگیر باشد. اما او با خودش از همه سختگیرتر است و افزود: «اینها همه ناشی از عشق فراگیر او به مردم است. عشقی که او را به انجام کارهای بزرگی وادار خواهد کرد.»

تمام هفته از برکمن خبری نشد. بعد از یک هفته که آمد مرا به گردش در پارک پراسپکت برد. گفت که این پارک را بیشتر از سنترال پارک دوست دارد. چون بیشتر وحشی و طبیعی است. مدتی دراز در پارک قدم زدیم, زیبایی وحشی آن را ستودیم و دست اخر جای زیبایی را برای خوردن ناهاری که همراه آورده بودم, انتخاب کردیم.

درباره زندگی‌ام در سن پترزبورگ و راچستر حرف زدیم. از ازدواجم با یاکوب و ناموفق بودن آن برایش گفتم. می‌خواست بداند چه کتاب‌هایی درباره ازدواج خوانده‌ام و آیا تحت تأثیر آنها از شوهرم جدا شده‌ام یا نه؟ هرگز چنین کتاب‌هایی نخوانده بودم. اما به اندازهٔ کافی جنبه‌های تنفرانگیز زندگی مشترک را در خانه خودمان دیده بودم: رفتار خشن پدر را با مادرم بگومگوهای هر روزه و صحنه‌های تلخی را که به غش‌کردن مادر ختم می‌شد. وانگهی. من پستی حقارت‌بار زندگی عمه‌ها و عموهای متأهل و آشنایانم را در راچستر دیده بودم. همه اینها به اضافه تجربه شخصی ازدواج متقاعدم کرده بود که مقیدکردن آدم‌ها برای یک عمر کاری نادرست است. همیشه با هم بودن در یک خانه. یک اتاق و یک رختخواب به عصیانم وامی‌داشت.

به برکمن گفتم: «اگر بار دیگر عاشق مردی شوم بی آن که خودم را مقید به خاخام یا قانون کنم به او عشق می‌ورزم و وقتی شعلهٔ آن عشق خاموش شد بی‌اجازه ترکش می‌کنم.»

برکمن گفت از این که این نظر را دارم خوشحال است. همه انقلابیون واقعی ازدواج را نفی کرده و آزاد زندگی کرده‌اند و همین سبب دوام عشق آنها شده و در انجام کارهای مشترک یاریشان کرده است. ماجرای سوفیا پروفسکایا و ژلیابوف را برایم تعریف کرد. آنها عاشق هم بودند. در یک گروه مبارزه می‌کردند و با هم نقشهٔ قتل آلکساندر دوم را کشیدند. پروفسکایا بعد از انفجار بمب ناپدید شد. پنهان شده بود. شانس زیادی برای فرار داشت و رفقایش به التماس از او خواستند که این کار را بکند. اما او رد کرد. اصرار داشت که باید عقوبت کارش را بپذیرد و در سرنوشت رفقایش سهیم شود و با ژلیابوف بمیرد. برکمن در اینجا اشاره کرد:

«البته این که پروفسکایا تحت تأثیر احساسات شخصیش قرار بگیرد درست نبود. عشق او به آرمان باید وادارش می‌کرد برای ادامه فعالیت. به زندگی ادامه دهد.»
دوباره احساس کردم که با او موافق نیستم. فکر کردم مردن با کسی که دوست داشته‌ایم و در جریان کاری مشترک نمی‌تواند اشتباه باشد. زیبا و باشکوه است. برکمن تا کید کرد که من برای انقلابی بودن بیش از اندازه احساساتی و حساسم؛ وظیفه‌ای که بر عهدهٔ ماست دشوار است و ما هم باید به همان اندازه سخت باشیم.

نمی‌دانستم که پسرک واقعاً به همین سختی است یا صرفاً می‌کوشد سرشت مهربانی را که در او احساس می‌کردم پنهان کند. حس می‌کردم که به سویش کشیده می‌شوم, دلم می‌خواست در آغوشش بگیرم. اما خجالت می‌کشیدم.

آن روز با غروبی شکوهمند به پایان رسید. دلم شاد بود. وقت بازگشت همهٔ راه را آوازهای آلمانی و روسی خواندم. آواز «توفان‌ها می‌غرند. بادها می‌وزند» یکی از آنها بود. برکمن گفت: «این آواز محبوب من است اِمای عزیزم. می‌توانم اِما صدایت کنم تو هم مرا ساشا صدا می‌کنی؟» بی‌اختیار یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم.

در کارگاه کرست‌دوزی که هلن مینکین در آن کار می‌کرد استخدام شدم. اما بعد از چند هفته فشار کار تحمل‌ناپذیر شد. به زحمت می‌توانستم روز را به آخر برسانم؛ از سردردهای وحشتناک رنج می‌بردم. شبی با دختری آشنا شدم که برایم از کارگاهی که کمربند ابریشمی تولید می‌کرد و سفارش‌هایی هم برای کار در خانه می‌داد صحبت کرد. قول داد که برای من هم کاری بگیرد. می‌دانستم که خیاطی با چرخ در آپارتمان مینکین ناممکن است و مسلماً سبب آزار همه می‌شد.
به علاوه پدر دخترها هم به شدت عصبی‌ام می‌کرد. آدم ناسازگار بیکاره‌ای بود که از قِبَلِ کار دخترهایش زندگی می‌کرد. به نظر می‌رسید آنا را عاشقانه دوست دارد و همیشه چنان نگاهش می‌کرد که انگار می‌خواست با چشم‌هایش او را بخورد. اما تعجب‌آورتر نفرت شدید او از هلن بود که سبب بگومگوی دایمی میان انها می‌شد. سرانجام تصمیم گرفتم از آنجا بروم.

اتاقی در خیابان سافوک یافتم که چندان از کافه زاخس دور نبود. کوچک و نیمه تاریک. اما اجاره‌اش فقط ماهی سه دلار بود. آن را اجاره کردم و به دوختن کمربندهای ابریشمی پرداختم. که‌گاه هم برای دختران آشنا و دوستانشان لباس می‌دوختم. کاری خسته کننده بود اما از شر کارگاه و انضباط خردکنندهٔ آن نجاتم داد. بعد از آن که سرعت کافی پیدا کردم. حتی دستمزدم از کار در کارگاه کمتر نبود.

موست برای سخنرانی به سفر رفته بود. گه‌گاه چند خط طنزآمیز و نیشدار درباره آدم‌هایی که می‌دید یا اظهارات تند خبرنگارانی که با او مصاحبه می‌کردند و درباره‌اش مقالاتی موهن می‌نوشتند. برایم می‌فرستاد. گاهی هم کاریکاتورهایی را که از او کشیده بودند و خودش در حاشیه آنها مثلاً نوشته بود: «قاتل زن‌ها را ببینید.» یا «این مردی است که بچه‌های کوچک را می‌خورد.» - ضمیمه نامه‌ها می‌کرد.

کاریکاتورها بی‌رحمانه‌تر و خشن‌تر از آنهایی بودند که پیشتر دیده بودم. احساس بیزاری از روزنامه‌های راچستر. که در دوران حوادث شیکاگو پیدا کرده بودم حالا به نفرتی واقعی از همه مطبوعات آمریکا بدل شده بود. فکر وحشیانه‌ای به مغزم خطور کرد و آن را با ساشا در میان گذاشتم: «فکر نمی‌کنی لازم باشد دفتر یکی از این روزنامه‌های فاسد به هوا برود. نویسندگان و خبرنگاران و همه آنها این کار به مطبوعات درس خوبی خواهد داد.» اما ساشا سری تکان داد و گفت که این کار بی‌فایده است. جون مطبوعات صرفاً کارگزاران سرمایه‌داری‌اند. «ما باید به ریشه ضربه بزنیم.»

موست که از سفر بازگشت. همه برای شنیدن گزارشش رفتیم. خطابهٔ او برضد سیستم استادانه‌تر, استهزاآمیزتر و مبارزه‌جویانه‌تر از همیشه بود. مسحورم کرد. بعد از پایان سخنرانی نتوانستم خودداری کنم. در پی‌اش رفتم و گفتم که چه عالی صحبت کرده است. در گوشم زمزمه کرد: «دوشنبه با من به دیدن اپرای کارمن در تئاتر متروپولیتن می‌آیی؟» و افزود که دوشنبه به طور وحشتنا کی گرفتار تهِیه مقاله برای شیطان‌هایش است ولی اگر به او قول بدهم که خواهم آمد یکشنبه مقاله را

آماده می‌کند. بی‌اراده پاسخ دادم که با او «تا آخر دنیا» خواهم رفت.

دوشنبه شب همهٔ بلیط‌ها فروش رفته بود و به هیچ قیمتی جای نشستن پیدا نمی‌شد. ناچار شدیم بایستیم. می‌دانستم که این کار برایم شکنجه‌بار خواهد بود. از دوران کودکی همیشه انگشت کوچک پای چپم اذیتم می‌کرد و کفش تازه, هفته‌های پیاپی پایم را می‌آزرد. آن شب کفش نویی پوشیده بودم, اما خجالت می‌کشیدم که در این باره به موست چیزی بگویم. می‌ترسیدم فکر کند آدم کم‌طاقتی هستم. در فشار جمعیت. فشرده به موست ایستادم. پایم چنان می‌سوخت که انگار گر گرفته باشد. اما اولین نغمه‌های موسیقی و آواز باشکوه درد را از خاطرم برد. بعد از پرده اول. وقتی که چراغ‌ها روشن شد دیدم چنان به موست آویخته‌ام که انگار در حال مرگم و صورتم از شدت درد دگرگون شده بود. پرسید: «چه شده است» نفس‌زنان گفتم: «باید کفشم را در بیاورم, اگر نه جیغم در خواهد آمد.» به او تکیه دادم و خم شدم تا دکمه کفشم را باز کنم. بِقیه اپرا را در حالی شنیدم که به بازوی موست تکیه داده بودم و کفشم دستم بود. نمی‌دانم حالت خلسهٔ من به موسیقی اپرای کارمن مربوط بود یا رهایی‌ام از شر کفش.

از سالن اپرا بازو به بازوی موست و لنگ لنگان بیرون آمدم. به کافه‌ای رفتیم و موست کم‌طاقتی‌ام را به مسخره گرفت- اما گفت از این که تا این اندازه حالت زنانه دارم خوشحال است. اگرچه کفش تنگ پوشیدن کار احمقانه‌ای است. روحیه او عالی بود. می‌خواست بداند که آیا قبلاً هم اپرا دیده‌ام و خواست که در این باره برایش حرف بزنم. تا ده سالگی به جز نغمه‌های سادهٔ نی پتروشکا. موسیقی دیگری نشنیده بودم. زاری ویولن در عروسی‌های یهودی و ضربه‌های سنگین پیانو در درس‌های موسیقی همیشه برایم نفرت‌انگیز بود. وقتی که اپرای تروواتور را در کونیکسبرگ شنیدم. برای نخستین‌بار به حالت جذبه‌ای که موسیقی در من پدید می‌آورد پی بردم. شاید آموزگارم تا حد زیادی مسئول تأثیر تکان‌دهندهٔ آن تجربه بود. او بود که مرا از تخیل آثار نویسندگان آلمانی محبوبش ملهم ساخت و سب شد قوهٔ تخیلم دربارهٔ عشق اندوهناک ترابادور و لئونور برانگیخته شود. تردید آزاردهندهٔ روزهای پیش از موافقت مادرم با رفتن من به اپرا اشتیاقم را شدت بخشیده بود. ساعتی پیش از آغاز برنامه. در حالی که از ترس دیر رسیدن عرق

سردی بر بدنم نشسته بود به اپرا رسیدیم. آموزگارم که هیچ‌گاه از نظر سلامتی وضع خوبی نداشت. نمی‌توانست با سرعت پاهای چالاک و شتاب دیوانه‌وار من برای رسیدن به مقصد همراهی کند. سه پله یکی به سالن بالا رفتم. سالن هنوز خالی و نیمه روشن بود و در نگاه اول تا حدی مأیوس‌کننده می‌نمود. اما به‌زودی انگار که معجزه‌ای رخ داده باشد همه چیز تغییر کرد. سالن از جمعیت زیادی پر شد؛ زن‌ها با لباس‌هایی از ابریشم و مخمل, با رنگ‌های باشکوه و جواهرات درخشان بر گردن و بازوان برهنه ظاهر شدند. نورباران چلچراغ‌های کریستال, رنگ‌های سبز و زرد و ارغوانی را بازمی‌تافت. اینجا سرزمین پریان بود و به مراتب باشکوه‌تر از هر آنچه در کتاب‌ها توصیف کرده بودند. حضور آموزگارم و محیط پست خانه‌ام را از یاد بردم. آویزان از نرده‌های بالکن در دنیای افسون‌کننده زیر پایم غرق شدم. ارکستر با نغمه‌هایی تکان‌دهنده که به گونه‌ای مرموز از درون تاریکی برمی‌خاست کارش را آغاز کرد. این نغمه‌ها با صداهای موج‌گونه‌شان لرزه بر اندامم انداختند و نفسم را بند آوردن د. ترابادور و لئونور، پندار خیال‌پردازانه مرا در مورد عشق, واقعی جلوه می‌دادند. با آنها زندگی می‌کردم و قلبم از آوازهای پرشورشان به لرزه افتاده و از خود بی‌خود شده بودم. تراژدی زندگی آنها تراژدی من، شادی و غم آنها شادی و غم من بود. صحنه مربوط به مکالمه ترابادور و مادرش و آواز سادهٔ او : من در اینجا نابود می‌شوم. می‌میرم و پاسخ ترابادور: اوه مادر گرامی مرا در اندوهی زرف فرو برد و قلبم را از احساس تأسفی غمخوارانه به تپش درآورد. افسون با صدای شدید کف زدن‌ها و نورباران از میان رفت. من هم به شدت کف زدم, روی نیمکت رفتم و دیوانه‌وار برای لئونور و ترابادور، قهرمانان سرزمین پریان خود فریاد کشیدم. صدای آموزگارم را که دامنم را می‌کشید شنیدم که می‌گفت: «بیا برویم بیا برویم.» گیج ومنگ پی او به راه افتادم. بدنم از هق هق شدید گریه تکان می‌خورد و موسیقی هنوز در گوش‌هایم زنگ می‌زد. بعدها اپراهای دیگری در کونیکسبرگ و سن پترزبورگ دیدم اما تأثیر تروواتور به عنوان عالی‌ترین تجربهٔ موسیقی دوران نوجوانیم تا مدت‌ها در من باقی ماند.

وقتی شرح این ماجرا را به پایان رساندم دریافتم که موست به نقطهٔ دوری خیره شده است. انگار که از رویا بیرون آمده باشد به من نگاه کرد. به آرامی گفت که قبلاً نشنیده بود که کسی هیجان‌های یک کودک را این‌طور موثر شرح بدهد. گفت که من استعدادی عالی دارم و باید به زودی گزارش خواندن و سخن گفتن در

میان جمع را آغاز کنم. گفت که از من سخنران بزرگی خواهد ساخت: «کسی که وقتی من نبودم جایم را بگیرد.»

فکر کردم شوخی می‌کند یا برای خوش‌آمد من این را می‌گوید. ممکن نبود واقعاً اعتقاد داشته باشد که روزی بتوانم جایش را بگیرم. با شور و حرارت و نیروی سحرانگیزش را بیافرینم. میل نداشتم که با من این طور رفتار کند. می‌خواستم رفیقی واقعی باشد. صادق و صریح و بدون خوشامدگویی‌های احمقانه آلمانی.
موست لبخندی زد وگیلاسش را به سلامتی «اولین سخنرانی من در برابر عموم» خالی کرد.

بعد از آن شب اغلب با هم بیرون می‌رفتیم. او دنیای جدیدی را در برابر چشمانم گشود. با موسیقی و کتاب و تئاتر آشنایم کرد. اما شخصیت غنی او، فراز و فرودهای روحیش. نفرتش از نظام سرمایه‌داری. تصورش درباره دنیایی جدید. سرشار از زیبایی و شادی برای همه. برایم بیش از همه اینها ارزش داشت. موست بت من شد. بتی که عبادتش می‌کردم.

فصل چهارم

۱۱ نوامبر، سالگرد شهادت مردان شیکاگو داشت فرا می‌رسید. من و ساشا به‌شدت سرگرم تدارک برگزاری مراسم سالگرد این رخداد بزرگ بودیم که برایمان اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. محل اتحادیهٔ بشکه‌سازان برای این مراسم در نظر گرفته شده بود. قرار بود میتینگ مشترک سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها. با همکاری سازمان‌های پیشرو کارگری برگزار شود.

هفته‌های پیاپی. هر روز عصر برای دعوت از اعضای اتحادیه‌های کارگری به سراغشان می‌رفتیم. این کار به سخنرانی‌های کوتاهی نیاز داشت که بر عهدهٔ من بود. اما همیشه دچار وحشت می‌شدم. در گذشته. در مجالس سخنرانی که به زبان بدیش یا آلمانی ایراد می‌شد. گاه جرات می‌کردم پرسشی طرح کنم, اما هر بار احساس ضعف می‌کردم. تا وقتی گرم شنیدن سخنرانی بودم. پرسش‌ها به سادگی به ذهنم می‌آمدند. اما درست همان دم که برای پرسیدن از جا برمی‌خاستم احساس ضعف می‌کرد. مأیوسانه به پشتی صندلی جلو چنگ می‌انداختم. قلبم به تپش می‌افتاد. زانوهایم می‌لرزید و همه چیز در سالن تیره و تار می‌شد. بعد صدای خودم را می‌شنیدم. از دور، خیلی دور، و سرانجام عرق سردی بر تنم می‌نشست و روی صندلی می‌افتادم.

اولین‌بار که از من خواستند سخنرانی‌های کوتاهی بکنم رد کردم. مطمئن بودم که از پس این کار برنمی‌آیم. اما موست عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرفت. و رفقای دیگر هم از او پشتیبانی می‌کردند. می‌گفتند که آدم برای آرمانش باید بتواند هر کاری بکند. و من هم مشتاق خدمت در راه آرمانم بودم.

در این برنامه‌ها سخنانم از هم گسیخته و تکراری و فاقد نیروی متقاعدکننده بود و همیشه احساس ضعف بر من غلبه می‌کرد. فکر می‌کردم آشوب درونیم را درمی‌یابند. اما ظاهراً این طور نبود. حتی ساشا اغلب به خونسردی و خویشتنداری من اشاره می‌کرد. نمی‌دانم به سبت تازه کاری و جوانیم بود با احساسات شدیدم

نسبت به از دست‌رفتگان که حتی یک بار هم در جلب علاقه کارگرانی که برای دعوت از آنها فرستاده شده بودم شکست نخوردم.

گروه کوچک ما. شامل آنا و هلن و فدیا و ساشا و من تصمیم گرفتیم هدیه‌ای تهیه کنیم: یک حلقه بزرگ گل با روبان‌های ساتن پهن سیاه و قرمز. ابتدا می‌خواستیم هشت تاج گل بخریم اما دستمان خالی بود، چون آن روزها فقط من و ساشا کار می‌کردیم. سرانجام لینگ را برگزیدیم. از نظر ما او درمیان آن هشت نفر والاترین قهرمان بود. روحیه سازش‌ناپذیرش، احساس تحقیر شدیدش به متهم‌کنندگان و قضات. قدرت اراده‌اش - که سب شد دشمنانش را از لذت کشتن خویش محروم کند و به دست خود بمیرد - و خلاصه همهٔ چیزهای مربوط به این پسر جوان بیست و دو ساله. به شخصیت او زیبایی و جاذبه می‌بخشید. او ستاره راهنمای زندگی ما شده بود.

سرانجام روزی که با اشتیاق تمام منتظرش بودم فرارسید. اولین گردهمایی همگانی به یادبود مردان شیکاگو بود که در آن شرکت می‌کردم. از وقتی که گزارش‌های روزنامه‌های راچستر را دربارهٔ راهپیمایی هیجان‌انگیز کارگران - در صفی به طول پنج مایل که جنازه از دست‌رفتگان گرانقدر را به سوی آرامگاه ابدیشان در والدهایم بدرقه می‌کردند و گردهمایی‌های بزرگی که از آن پس هر ساله در سراسر دنیا برگزار می‌شد خوانده بودم, سراپا شوق, به انتظار شرکت در چنین مراسمی بودم. سرانجام وقتی زمان موعود فرارسید با ساشا راهی اتحادیه بشکه‌سازان شدیم.

سالن قدیمی از جمعیت موج می‌زد. ولی ما با تاج گلی که بالای سرمان گرفته بودیم توانستیم راهی به جلو باز کنیم. حتی سکوی سخنرانی هم پر بود. تا وقتی موست را در کنار زن و مردی ایستاده ندیدم, گیج بودم. حضور, او آسوده‌خاطرم کرد. همراهان موست آدم‌های سرشناسی می‌نمودند. رفتار مرد دوستانه بود. اما زن که لباسی چسبان از مخمل سیاه با دنباله‌ای بلند پوشیده بود. و چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش را انبوه موهایی به رنگ مس در میان گرفته بود. سرد و غریبه می‌نمود. آشکارا به دنبای دیگری تعلق داشت.

ساشاگفت: «مردی که کنار موست ایستاده سرگی شویتچ انقلابی معروف روس

و سردبیر نشریه دی فولک تسایتونگ است و آن زن هم همسرش است. هلن فون دونیگس سابق.» پرسیدم: «او همان زنی نیست که فردیناند لاسال دوست داشت و برای او زندگی‌اش را از دست داد؟» «بله خود اوست. اشرافی باقی‌مانده و واقعاً از ما نیست. اما شویتچ عالی است.»

موست کتاب‌های لاسال را داده بود بخوانم. این کتاب‌ها با اندیشه ژرف و قدرت و روشنی خود تحت تأثیرم قرار داده بودند. دربارهٔ فعالیت‌های گوناگون او در ارتباط با جنبش جوان کارگری آلمان هم در سال‌های پنجاه خوانده بودم. زندگی شورانگیز و مرگ نابهنگامش به دست افسری در دوئل برای هلن فون دونیگس عمیقاً بر من تأثیر گذاشته بود.

از ترشرویی متکبّرانه آن زن بدم آمد. دنباله بلند لباسش و دوربینی که با آن مردم را برانداز می‌کرد مرا به خشم آورد. به طرف شویتچ برگشتم. از او به خاطر چهره مهربان و صادق و رفتار ساده‌اش خوشم آمد. گفتم می‌خواهم تاج گل را بالای عکس لینگ بیاویزم. اما عکس آن قدر بالا است که ناچارم برای این کار نردبان بیاورم. با خوشرویی گفت: «رفیق کوچک. من تو را بالا می‌برم تا تاج گل را آویزان کنی.» و آن قدر به آسانی بلندم کرد که انگار یک بچه‌ام.

به شدت دستپاچه شده بودم اما تاج گل را آویزان کردم. شویتج مرا بر زمین گذاشت و پرسید که چرا از میان آن هشت نفر لینگ را انتخاب کرده‌ام. پاسخ دادم که او برایم جاذبه بیشتری داشت. با دست‌های قدرتمندش به ملایمت چانه مرا بالا آورد و با احساسی عمیق گفت: «بله. او بیش از همه به قهرمانان روس ما شبیه بود.»

به‌زودی جلسه آغاز شد. شویتچ و الکساندر جوناس همکار او در نشریه دی‌فولک تسایتونگ و عدهٔ دیگری از سخنرانان به زبان‌های گوناگون. داستانی را که اولین بار از یوهانا گرایه شنیده بودم بیان کردند. از آن به بعد بارها و بارها آن را خوانده و دوباره خوانده بودم. تا آنجا که همه جزئیاتش را از بر می‌دانستم. شویتچ و جوناس سخنوران زبردستی بودند. بقیه بر من تأثیری نگذاشتند. بعد

موست از سکو بالا رفت و انگار همه چیز محو شد. توفان فصاحتش سراپایم را دربر گرفت. منقلب شدم, روحم با فراز و فرود صدایش درهم می‌رفت و شکفته می‌شد. این سخنرانی نبود. تندری بود که شراره‌هایش به اطراف نور می‌پاشید. فریاد تند و شورانگیزی بود برضد حادثهٔ وحشتناکی که در شیکاگو رخ داده بود. دعوتی آتشین به مبارزه با دشمن, دعوت عمومی به حرکت‌های فردی انتقام جویانه.

گردهمایی به پایان رسید. من و ساشا با دیگران از سالن بیرون رفتیم. نمی‌توانستم حرف بزنم. خاموش به راه افتادیم. وقتی به خانه‌ام رسیدیم, انگار که تب شدیدی داشته باشم به لرزه افتادم. آرزوی مقاومت‌ناپذیری جانم را در خود گرفت. اشتیاقی وصف‌ناپذیر به این که به ساشا عشق بورزم و در میان بازوانش از هیجان هولناک آن شب آرامش بیابم.

حالا روی تخت باریکم دو نفر بودیم. اتاقم دیگر تاریک نبود. انگار روشنایی ملایم و آرام‌بخشی, از جایی به درون اتاق می‌تابید. انگار که در رویا واژه‌های شیرین و سرشار از نوازش, همچون لالایی‌های ملایم و زیبای روسی دوران کودکی, در گوشم زمزمه می‌شد. خواب‌آلود شده بودم افکارم آشفته بود.

گردهمایی... شویتچ که مرا سر دست بالا برده بود... صورت سرد هلن فون دونیگس. یوهان موست... قدرت و شگفتی سخنرانی‌اش, دعوت او به نابودی کامل دشمنان؛ پیشتر این واژه را کجا شنیده بودم؟ آه بله. مادر، نیهیلیست‌ها! وحشتی که از بی‌رحمی او احساس کرده بودم یک بار دیگر به جانم افتاد. اما او که آرمانگرا نبود! موست آرمانگرا بود و با وجود این او هم نابودی کامل دشمنان را می‌طلبید. آیا آرمانگرایان می‌توانستند بی‌رحم باشند؟ دشمنان زندگی و شادی و زیبایی بی‌رحمند؛ آنهایی که رفقای بزرگ ما را کشتند. آیا ما هم باید نابود کنیم؟

انگار برق گرفته باشدم. از خواب‌آلودگی بیرون آمدم. دست لرزان و شرمساری لطیف بر بدنم می‌خزید. دست محبوبم را با اشتیاق گرفتم. در آغوش هم رفتیم. باز هم درد شدیدی احساس کردم اما اشتیاق تندی که همه خواست‌های سرکوب‌شدهٔ ناخودآگاه و پنهان مرا بیدار کرده بود درد را کاهش می‌داد.

سپیده سر زد اما من هنوز مشتاق و آرزومند بودم. معشوق من با خستگی لذت‌بخشی در کنارم خوآییده بو د. نشستم. دستم را زیر چانه نهادم. مدتی دراز به چهرهٔ پسرکی که هم مجذوب و هم خشمگینم می‌کرد نگریستم. کسی که می‌توانست آن همه سخت باشد و این چنین لطیف نوازش کند. عشق عمیقی به او و احساس اطمینان به این که زندگی ما برای همه عمر درهم آمیخته است قلبم را انباشت. لب‌هایم را بر موهای پرپشتش فشردم و خوابم برد.

کسانی که خانه را از آنها اجاره کرده بودم آن سوی دیوار می‌خوابیدند. نزدیکی آنها همیشه مضطربم می‌کرد و حالاکه ساشا در اتاقم بود احساس می‌کردم که ما را می‌بینند. ساشا هم در خانه‌ای که زندگی می‌کرد خلوتگاهی نداشت. پیشنهاد کردم که آپارتمان کوچکی پیدا کنیم و او با خوشحالی پذیرفت. وقتی دربارهٔ نقشه‌مان با فدیا صحبت کردیم. او هم خواست که با ما همخانه شود. چهارمین فرد گروه کوچک ما هلن مینکین بود. از وقتی از خانهٔ آن‌ها بیذون آمده بودم اختلافش با پدرش بالا گرفته بود و دیگر تحمل‌پذیر نبود. خواست که با ما بیاید. آپارتمان چهار اتاقه‌ای در خیابان چهل و دوم اجاره کردیم. برای همه ما این که خانه‌ای از آن خودمان داشته باشیم, تجمل حساب می‌شد.

از ابتدا توافق کردیم که در همه چیز شریک باشیم و مثل رفقای واقعی زندگی کنیم. هلن هنوز درکارگاه کرست‌دوزی کار می‌کرد. من وقتم را میان چرخدوزی، کمربندهای ابریشمی و ادارهٔ خانه تقسیم کردم. فدیا خودش را وقف نقاشی کرد. هزینه رنگ و روغن, بوم و قلم‌موهای او گاهی بیش از آن بود که از عهده برآییم. اما هیچ کدام از ما در این باره شکایت نمی‌کردیم. گاهی که فدیا می‌توانست تابلویی را در ازای پانزده یا بیست و پنج دلار بفروشد. با یک بغل گل یا هدایای دیگر برایم به خانه می‌آمد. ساشا برای این کار سرزنشش می‌کرد. فکر خرج کردن پول برای این چیزها، در شرایطی که جنبش به شدت به آن نیاز داشت برایش تحمل‌پذیر نبود. اما خشم او کمترین تأثیری بر فدیا نداشت. می‌خندید. ساشا را متعصب می‌خواند و می‌گفت که به هیچ‌وجه زیبایی را درک نمی‌کند.

روزی فدیا با پارچهٔ ژرسهٔ ابریشمی راه‌راه آبی و سفیدی که در آن وقت‌ها مد روز بود به خانه آمد. وقتی ساشا آمد و پارچه را دید. ناگهان خشمگین شد. فدیا را ولخرج و بورژوای درمان‌ناپذیری خواند که به هیچ دردی در جنبش نمی‌خورد. نزدیک بود دست به گریبان شوند. سرانجام هر دو از آپارتمان بیرون رفتند. از جدیت آزارندهٔ ساشا به شدت ناراحت شده بودم. کم‌کم در عشق او تردید می‌کردم. عشق او به من نمی‌توانست آنقدرها ژرف باشد. اگرنه شادی‌های کوچکی راکه فدیا برایم به ارمغان می‌آورد لگدمال نمی‌کرد. درست است که پارچه ژرسه دو دلار و نیم قیمت داشت و شاید فدیا ولخرجی می‌کرد. اما او چه‌طور می‌توانست از دوست داشتن چیزهای زیبا چشم بپوشد همهٔ اینها لازمه روح هنرمندش بودند. به خشم آمدم و وقتی ساشا آن شب به خانه نیامد خوشحال شدم.

ساشا چند روزی از ما دوری کرد. در آن روزها اوقات زیادی را با فدیا گذراندم. او چیزهای زیادی داشت که ساشا فاقد آن بود و من آرزویشان را داشتم. حساسیت و عشق به زندگی و رنگ‌ها او را انسانی‌تر و به من نزدیک‌تر می‌کرد. انتظار نداشت که نعل به نعل با اصول آرمان زندگی کنم. با او احساس آسایش می‌کردم.

صبح روزی فدیا خواست که مدل نقاشی‌اش شوم. از این که برهنه در برابرش بایستم به هیچ وجه احساس شرم نمی‌کردم. فدیا مدتی به کار ادامه داد و هر دو خاموش بودیم. اما کم‌کم بیقرار شد و سرانجام گفت که بس است. نمی‌تواند تمرکز داشته باشد و روحیهٔ کار ندارد. پشت پرده رفتم تا لباس بپوشم. هنوز کارم تمام نشده بود که صدای گریه دلخراشی به گوشم رسید. فدیا را دیدم که روی نیمکت دراز کشیده و سرش را در بالش فرو برده بود و گریه می‌کرد. وقتی به طرفش خم شدم نشست و بی‌وقفه شروع به صحبت کرد. گفت که عاشقم است و این عشق از همان دیدار نخست آغاز شده و اگرچه کوشیده احساسش را به خاطر ساشا پس براند و با آن بحنگد. اما حالا دریافته است که همهٔ این تلاش‌ها بی‌حاصل بوده و باید از خانه ما برود.

دستش را گرفتم و کنارش نشستم. موهای نرم مواجش را نوازش کردم. همیشه

به فدیا به خاطر توجه. حساسیت و عشقش به زیبایی علاقه‌مند بودم. اما حالا احساس کردم که چیزی نیرومندتر در درونم می‌جوشد. از خودم پرسیدم آیا عشق است؟ آیا انسان می‌تواند در یک دم دونفر را دوست داشته باشد؟ من عاشق ساشا بودم در آن لحظه عصبانیتم از خشونتِ او، جایش را به اشتیاقی به دیدن یار نیرومند و سرسختم سپرده بود. با این هم احساس می‌کردم که ساشا پاسخگوی پاره‌ای از خواست‌های درونیم نیست. امیالی که شاید فدیا می‌توانست برانگیزد. بله دوست داشتن بیش از یک نفر باید ممکن می بود! اطمینان یافتم که احساسم به جوان هنرمند بی آنکه خودم باخبر باشم واقعاً عشق بوده است.

از فدیا پرسیدم که دربارهٔ عشق همزمان به دو نفر یا حتی بیشتر چه می‌گوید. با حیرت به من نگاه کرد. گفت که نمی‌داند. چون قبلاً هرگز عاشق کسی نبوده است و عشق من دیگران را از یادش برده است. می‌دانست تا زمانی که مرا دوست دارد نمی‌تواند به زن دیگری توجه کند و مطمئن بود که ساشا هرگز نمی‌پذیرد که مرا با کسی شریک شود. جون حس مالکیت او بیش از اندازه قوی است.

از طرح مسئله شراکت عصبانی شدم. تا کید کردم که در اینجا فقط مسئله پاسخگویی یک نفر به نیاز دیگری مطرح است. باور نداشتم که ساشا حس مالکیت داشته باشد. کسی که آن طور مشتاق آزادی بود و از صمیم قلبِ آن را تبلیغ می‌کرد. نمی‌توانست به عشق‌ورزیِ من با دیگری معترض باشد. باری, من و فدیا توافق کردیم که در هر صورت نباید فریبی در کار باشد و ما باید صادقانه احساسمان را با ساشا در میان بگذاریم. او بی‌تردید می‌توانست بفهمد.

آن روز عصر ساشا یکراست از مح کار به خانه آمد و مثل همیشه چهار نفری شام خوردیم و از مسائل گوناگون گفتگو کردیم. اشاره‌ای به غیبت طولانی او نشد و فرصتی پیش نیامد تا درباره روشنایی تازه‌ای که به زندگی‌ام تأبیده بود حرفی بزنیم. همه برای شنیدن سخنرانی به خیابان آرچرد رفتیم.

بعد از جلسه ساشا با من به خانه امد و فدیا و هلن آنجا ماندند. به خانه که رسیدیم خواست که به اتاقم بیاید. بعد سر صحبت را باز کرد و آنچه را در دل داشست بیرون ریخت. گفت که به شدت دوستم دارد. دلش می‌خواهد که چیزهای زیبا داشته باشم و او هم عاشق زیبایی است. اما به آرمانش بیش از هر چیزی در

دنیا عشق می‌ورزد. آماده است در راه آن حتی عشقمان و زندگی‌اش را فدا کند.

از اصول انقلابی معروف روس برایم گفت که از انقلابی واقعی می‌خواهد از خانواده. پدر و مادر معشوق. فرزندان و همه چیزهای ارزشمند چشم بپوشد. او با این اصول دربست موافق و مصمم بود که اجازه ندهد مانعی بر سر راهش قرار گیرد. و تکرار کرد: «اما من تو را دوست دارم.» سخت‌گیری و شور سازش‌ناپذیرش از یک سو مرا می‌آزرد و از سوی دیگر مثل آهنربا جذبم می‌کرد. اشتیاقی که به فدیا. وقتی در کنارش بودم احساس می‌کردم حالا فرو نشسته بود. ساشا. ساشای فداکار و شگفت و آزاردهنده‌ام مرا می‌طلبید. احساس می‌کردم سراپا از آن اویم.

فردای آن روز باید به دیدار موست می‌رفتم. دربارهٔ سفر کوتاهی که می‌خواست برای ابراد یک سلسله سخنرانی برایم ترتیب دهد با من حرف زده بود. اگرچه این برنامه را جدی نگرفته بودم اما از من خواسته بود برای گفتگو درباره آن به دیدارش بروم.

دفتر فرای‌هایت شلوغ بود. موست پیشنهاد کرد به کافه‌ای در آن حوالی که می‌دانست بعد از ظهرها خلوت است برویم. به آنجا رفتیم. توضیح برنامه‌هایی را که برای سفرم در نظر گرفته بود شروع کرد. باید به راچستر و بافالو و کلیولند می‌رفتم. به وحشت افتادم. اعتراض کردم: «این غیرممکن است. من نمی‌توانم سخنرانی کنم.» به اعتراض من توجهی نکرد و گفت که همه در آغاز همین احساس را دارند و او مصمم است که از من یک سخنران توده‌ای بسازد. و خلاصه ناچارم شروع کنم. حتی موضوع سخنرانی را هم انتخاب کرده بود و قصد داشت برای آماده کردن آن کمکم کند. باید دربارهٔ بیهودگی مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه که حالا باز هم در گروه‌های کارگری بر سر آن بحث و جدال بود صحبت کنم. موست یادآور شد که مبارزه برای هشت ساعت کار در سال‌های ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ خیلی بیش از ارزش آن «موضوع لعنتی» تلفات داده است. «یاران ما در شیکاگو جان بر سر آن گذاشتند و کارگران هنوز هم ساعت‌های طولانی کار می‌کنند.» تاکید داشت که حتی اگر قانون هشت ساعت کار روزانه برقرار شود به هیچ‌وجه امتیازی واقعی نخواهد بود. به عکس. این امتیاز سبب می‌شود که توده‌ها از مبارزهٔ اصلی یعنی

مبارزه علیه سرمایه‌داری و نظام مزدبگیری و پدید آوردن جامعه‌ای نو منحرف شوند. در هر حال تنها کاری که باید انجام می‌دادم به یاد سپردن نوشته‌هایی بود که به من می‌داد. مطمئن بود احساس شورانگیز من و اشتیاقم کار را به انجام می‌رساند. مثل همیشه با فصاحت گفته‌هایش تحت تأثیرم قرار داد. نمی‌توانستم در برابرش مقاومت کنم.

به خانه که رسیدم, در غیاب موست دیگر بار همان احساس ضعف که در نخستین سخنرانیم حس کرده بودم بر من غلبه کرد. هنوز سه هفته فرصت داشتم که مطالعه کنم. اما مطمئن بودم که هرگز از عهدهٔ این کار بر نخواهم آمد.

عامل نیرومندتر از فقدان اعتماد به نفس, نفرتم از راچستر بود. از پدر و مادر و خواهرم لنا یکسر بریده بودم. اما آرزو داشتم که هلنا و استلای کوچک را که حالا چهار سالش بود و کوچک‌ترین برادرم را ببینم. آه اگر واقعاً سخنرانی ماهر بودم به راچستر پر می‌کشیدم و خشم فرو خورده‌ام را به چهرهٔ آن از دماغ فیل افتاده‌ها که با من آن طور بی‌رحمانه رفتار کرده بودند می‌کوفتم. اما حالا آنها می‌توانستند به رنجی که برایم پدید آورده بودند. تحقیر و استهزا را هم بیفزایند. با نگرانی بسیار در انتظار بازگشت دوستانم ماندم.

چه حیرتی کردم وقتی که ساشا و هلن مینکین از برنامه موست به هیجان آمدند! گفتند که این سفر برای من فرصتی عالی به حساب می‌آید. پرسیدم اگر تدارک متن سخنرانی‌ها مستلزم کاری سخت باشد چه؟ پاسخ دادند که این کار از من سخنرانی مردمی می‌سازد. اولین زن سخنران در جنبش آنارشیستی آلمانی‌زبان، در آمریکا ساشا به ویژه اصرار داشت که همه فکرها را کنار بگذارم و صرفاً به این بیندیشم که چه اندازه می‌توانم برای آرمانمان مفید باشم. فدیا مردد بود.

سه دوست خوبم اصرار کردند که کار را متوقفد کنم تا وقت کافی برای مطالعه داشته باشم. مرا از همه مسئولیت‌های اداره خانه هم معاف کردند. یکسر به مطالعه پرداختم. گه گاه فدیا با دسته گلی برایم به خانه می‌آمد. می‌دانست که هنوز با ساشا صحبت نکرده‌ام. گرچه مرا تحت فشار قرار نمی‌داد. اما گل‌هایش از آنچه

می‌توانست با زبان بگویدگویاتر بودند. ساشا دیگر برای به باد دادن پول سرزنشش نمی‌کرد. می‌گفت: «می‌دانم که گل‌ها را دوست داری. شاید در کار تازه‌ات الهام بخش تو باشند.»

درباره جنبش هشت ساعت کار بسیار خواندم و به هر جلسه‌ای که این مسئله در آن مورد بحث قرار می‌گرفت رفتم. اما هرچه بیشتر در این موضوع غور می‌کردم. بیشتر گیج می‌شدم. «قانون آهنین دستمزدها» «عرضه و تقاضا». «فقر تنها عامل شورش»» آنها را نمی‌فهمیدم. مثل نظریه‌های مکانیکی که در جلسه‌های سوسیالیست‌های راچستر مطرح می‌شد. در من شوری برنمی‌انگیخت. اما یادداشت‌های موست را که خواندم همه چیز به نظرم روشن رسید. تشبیهات زبان او، انتقادهای انکارناپذیرش از شرایط موجود و دید عالی او از جامعهٔ جدید اشتیاقم را برانگیخت. هنوز تردید داشتم. اما آنچه موست نوشته بود انکارناپذیر می‌نمود. اندیشه‌ای در ذهنم شکل قطعی گرفت: نباید نوشته‌های موست را از بر می‌کردم. جمله‌های او. رنگ و عطر سخنان طعنه آمیزش بیش از آن برایم آشنا بود که بتوانم طوطی‌وار تکرارشان کنم. باید اندیشه‌های او را می‌گرفتم و به زبان خودم باز می‌گفتم. اما اندیشه‌ها، آیا از آن موست نبودند؟ آه, خوب. حالا آنها چنان به بخشی از وجودم بدل شده بودند که دیگر نمی‌توانستم تشخیص بدهم تا چه اندازه از او تقلید می‌کنم و تا چه اندازه به عنوان افکار خودم دوباره متولد شده‌اند.

روز حرکت به راچستر فرارسید. برای گفتگوی نهایی به دیدن موست رفتم. افسرده بودم اما گیلاسی شراب و روحیه خوبش خیلی زود سبکبارم کرد. موست مدتی دراز, با حرارت بسیار حرف زد و نکات بسیاری را توصیه کرد. گفت که نباید شنوندگان را بیش از اندازه جدی بگیرم؛ به هر حال بیشترشان کودن‌اند. بر لزوم به کارگیری طنز تَأ کید کرد: «اگر بتوانی مردم را بخندانی کار آسان خواهد شد.» گفت که ساخت سخنرانی اهمیت چندانی ندارد و من باید مثل زمانی که تأثیر اولین اپرایی را که دیده بودم برایش باز می‌گفتم. حرف بزنم. این روش شنوندگان را به هیجان می‌آورد. و «در دیگر موارد هم جسور, و گستاخ باش» مطمئنم که شجاعت کافی خواهی داشت».

مرا با تاکسی به ایستگاه مرکزی راه‌آهن برد. در راه به من نزدیک شد. می‌خواست در آغوشم بگیرد. پرسید که آیا می‌تواند با اشارهٔ سر موافقت کردم. مرا به خود فشرد و در آغوش کشید. افکار و عواطف متناقضی وجودم را فراگرفت. سخنرانی‌ها, ساشا، , فدیا، عواطفم به آن یک و عشق نوشکفته‌ام به دیگری. اما تسلیم آغوش لرزان موست شدم. بوسه‌هایش چون کسی که از تشنگی رو به مرگ است لب‌هایم را درنوردید و پذیرفتم که بنوشد. نمی‌توانستم چیزی را از او دریغ کنم. گفت که دوستم دارد و پیشتر هرگز چنین اشتیاقی به زن دیگری نداشته و در سال‌های اخیر حتی هیچ زنی او را به خود جلب نکرده است. حس می‌کند پیری فرا می‌رسد و از مبارزهٔ طولانی و آزاری که تحمل کرده رنجور است. و از همه بدتر این که می‌داند حتی بهترین رفقایش دربارهٔ او اشتباه می‌کنند. اما جوانی من او را جوان کرده, شور و شوقم به او روحیه داده و همهٔ وجودم مفهوم تازه‌ای از زندگی را برایش مطرح کرده است. من موطلایی چشم آبی او بودم. می‌خواست که از آن او. شریک زندگی و صدایش باشم.

با چشم‌های بسته به عقب تکیه دادم. بیش از آن تحت تأثیر قرار گرفته بودم که بتوانم چیزی بگویم. سست‌تر از آن بودم که بتوانم حرکت کنم. احساسی مرموز در درونم می‌جوشید. احساسی کاملاً متفاوت از تمایلم به ساشا و محبتم به فدیا. این احساس با آنها متفاوت بود. مهر بیکرانی بود به بزرگ‌مرد کوچکی که در کنارم بود. آن طور که نشسته بود. به درخت تنومندی می‌مانست که در اثر وزش باد و توفان خم شده است و با واپسین تلاش بیش از توانش می‌کوشد خود را به سوی آفتاب بکشاند. ساشا بارها گفته بود: «همه چیز برای آرمان» مبارزی که کنارم نشسته بود. از همه چیز در راه آرمانش گذشته بود. اما چه کسی از همه چیزش برای او چشم پوشیده بود تشنهٔ محبت و تفاهم بود و من هر دو را به او می‌دادم.

در ایستگاه هر سه دوست به انتظارم بودند. ساشا گل سرخی به من داد: «به نشان عشق من جان دلم و نمادی برای پیروزی تو در اولین تلاش اجتماعی‌ات.»

ساشای عزیز من! همین چند روز پیش که برای خرید به خیابان هستر رفته بودیم» وقتی خواستم برای یک دست لباس بیش از شش دلار و برای یک کلاه

بیست و پنج سنت بپردازد. به شدت به من اعتراض کرده بود. زیر بار نمی‌رفت. یکریز می‌گفت: «باید ارزان‌ترین چیزی راکه می‌توانیم پیدا کنیم و بخریم.» و حالا چه نرمشی از پس ظاهر سختش پیدا شده بود درست مثل هانس. عجیب بود که قبلاً هرگز پی نبرده بودم این دو نفر چه اندازه به هم شباهت دارند. پسر جوان و مرد! هر دو سرسخت. یکی به دلیل آن که هنوز مزهٔ زندگی را نچشیده بود و دیگری به دلیل آن که زندگی, نیش‌های بسیار به او زده بود. هر دو در آمال خویش سازش‌ناپذیر و هر دو در عشق. مثل کودک.

قطار راهی راچستر. شد. بیش از شش ماه از زمانی که زندگی بی‌معنای خویش را در آن شهر رها کرده بودم نمی‌گذشت. در مدتی این قدر کوتاه, انگار سال‌ها زیسته بودم.

فصل پنجم

از موست خواسته بودم که ساعت ورودم را به اتحادیه آلمانی‌های مقیم راچستر که قرار بود برایشان سخنرانی کنم خبر ندهد. خیال داشتم اول خواهر عزیزم هلنا را ببینم. دربارهٔ سفرم به راچستر برایش نوشته بودم اما از هدفم حرفی به میان نیاورده بودم. برای دیدنم به ایستگاه آمد. چنان همدیگر را در آغوش گرفتیم که گویی قرن‌ها از هم دور بوده‌ایم.

دربارهٔ کارم در راچستر به هلنا توضیح دادم. با دهان باز به من خیره ماند: چه‌طور می‌توانستم به چنین کاری دست بزنم و در مقابل مردم بایستم فقط شش ماه از آن شهر دور بوده‌ام؛ در این مدت کوتاه چه چیزی می‌توانستم آموخته باشم؟ چنین جرئتی از کجا پیدا کرده‌ام؟ و چرا از میان همه شهرها راچستر! پدر و مادرمان هرگز این ضربه را تحمل نخواهند کرد.

هرگز از دست هلنا عصبانی نشده بودم. هرگز موردی برای عصبانیت پیش نیامده بود. درواقع همیشه این من بودم که او را به ستوه می‌آوردم. اما اشاره‌اش به پدر و مادرمان خشمگینم کرد. پوپلن، عشق لگدمال شدهٔ هلنا به سوشا و همه یادهای هراس‌آور دیگر پیش چشمم آمدند. منفجر شدم. خانواده‌ام و به خصوص پدرم را که خشونتش کابوس دوران کودکی‌ام بود و حتی بعد از ازدواج هم در چنگ سلطه ظالمانه‌اش بودم, شدیداً متهم کردم. هلنا را به سبب این که اجازه داده بود پدر و مادر جوانی‌اش را به باد بدهند سرزنش کردم. فریاد زدم: «آنها نزدیک بود با من هم همین کار را بکنند.» و افزودم که از وقتی به گروه متعصبین راچستر پیوستند و طردم کردند دیگر همه چیز میان من و آنها تمام شده است. زندگی‌ام حالا از آن خودم و راهی که برگزیده‌ام، برایم از زندگی هم گرامی‌تر است! هیچ چیز نمی‌تواند مانع انجام آن شود و خاطر پدر و مادرم ناچیزترین است.

رنجی که بر چهرهٔ خواهر عزیزم نقش بست سبب شد که خشمم را مهار کنم. در آغوشش کشیدم و اطمینان دادم که دلیلی ندارد نگران باشد. و لازم نیست که خانوادهٔ ما از برنامه من باخبر شوند. قرار است جلسه فقط برای اتحادیه آلمانی

برگزار شود. هیچ تبلیغی برای آن صورت نمی‌گیرد. وانگهی. یهودیان خیابان سنت‌جوزف درباره آلمانی‌های پیشرو یا هر پدیده‌ای بیرون از زندگی حقیرانه و بی‌رنگ و بوی خود چیزی نمی‌دانند. هلنا خوشحال شد. گفت که اگر سخنرانی‌ام به فصاحت گفتگویم با او باشد. مسلماً پیروز می‌شوم.

عصر فردای آن روز، وقتی که در برابر مردم ایستادم, ذهنم کاملاً خالی بود. حتی کلمه‌ای از یادداشت‌هایم را به یاد ن می‌آوردم. چشم‌هایم را بستم و بعد چیزی عجیب رخ داد. در چشم برهم زدنی آن را دیدم همهٔ حوادثی را که در سه سال اقامتم در راچستر اتفاق افتاده بود: کارخانه گارسن، جان کندن و خوارشدن در آنجا، شکست ازدواجم. جنایت شیکاگو. و آخرین کلمات آگست اشپیس در گوشم طنین انداخت: «خاموشی ما رساتر از صداهایی که شما امروز خفه می‌کنید سخن خواهد گفت.»

شروع به حرف‌زدن کردم. کلماتی که قبلاً هرگز بر زبانم نیامده بود بی‌وقفه از دهانم بیرون می‌ریختند. پرشور ادا می‌شدند و تصویر مردان قهرمان را بر چوبه دار، دید تابناک آنها را از زندگی آرمانی، سرشار از رفاه و زیبایی. مردان و زنان شاد و آزاد و کودکان سرمست از شادی و محبت را رنگ‌آمیزی می‌کردند.
شنوندگان محو شده بودند؛ تالار هم ناپدید شده بود. و من تنها از آنچه می‌گفتم. از آوای شورانگیز خودم آگاه بودم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد. صدای کف‌زدن‌های شدید و همهمه مردم برخاست. چیزی می‌گفتند که نمی‌توانستم بفهمم. بعد از آن صدای کسی را درست نزدیک خودم شنیدم: «سخنرانی هیجان‌انگیزی بود. اما مبارزه برای هشت ساعت کار چه شد شما هیچ چیز دربارهٔ آن نگفتید؟» احساس کردم که از اوج به زمین پرتاب شدم؛ درهم شکسته. به رئیس جلسه گفتم که از خستگی بسیار نمی‌توانم به پرسش‌ها پاسخ دهم. حس می‌کردم روح و جسمم بیمار است. به خانه رفتم. بی‌صدا خودم را به درون آپارتمان هلنا کشاندم و با لباس روی تخت افتادم.

احساس خشم به موست به سبب تحمیل این برنامه و به خودم به این دلیل که

به آسانی تسلیم نفوذش شده بودم و این فکر که شنوندگان را فریب داده‌ام... همه همراه با کشفی تازه در ذهنم می‌جوشید: می‌توانستم مردم را با حرف‌هایم به هیجان آورم! با کلماتی غریب و سحرانگیز که از درونم, از ژرفایی ناشناخته می‌جوشیدند. از خوشی گریه کردم.

به بافالو رفتم با این باور که یک بار دیگر تلاش کنم. مقدمات جلسه باز مرا به همان حالت عصبی دچار کرد. اما با جمعیت که رویارو شدم, این بار دیگر اوهامی نبود که ذهنم را بیاشوبد. به شیوه‌ای یکنواخت و خسته کننده, همچنان که کوته‌اندیشی کارگرانی را که برای این امتیازات بی‌بها مبارزه می‌کردند به سخره می‌گرفتم. سخنرانی‌ام را دربارهٔ اتلاف وقت و نیرویی که مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه دربر داشت ایراد کردم. بعد از مدتی که به نظرم ساعت‌ها رسید. برای ارائهٔ مطلب به نحو روشن و منطقی, تأییدم کردند. پرسش‌هایی هم طرح شد و به آنها با قاطعیتی که پذیرای هیچ‌گونه انکار و مخالفتی نبود پاسخ دادم. اما وقت بازگشت به خانه دلتنگ بودم. هیچ ستایشی را برنینگیخته بودم.آدم چه طور می‌تواند با قلبی خاموش, قلب دیگران را تسخیر کند بر آن شدم که صبح روز بعد به موست تلگراف بزنم و از او بخواهم از رفتن به کلیولند معافم کند. نمی‌توانستم یک بار دیگر تکرار این مِن‌من بی‌معنا را تحمل کنم.

صبح فردای آن روز، از خواب که برخاستم تصمیم شب پیشم کودکانه و از سر ضعف رسید. چه‌طور می‌توانستم به این زودی تسلیم شوم آیا موست هم همین‌طور تسلیم می‌شد؟ یا ساشا؟ خوب پس من هم باید ادامه می‌دادم. سوار قطاری شدم که به کلیولند می‌رفت.

جلسه بزرگ و پرشور بود. شنبه شب بود وکارگرها با زن و بچه‌هاشان آمده بودند. همه گرم نوشیدن بودند. گروهی مرا در میان گرفتند؛ نوشیدنی تعارفم کردند و سر سئوال باز شد: چه‌طور وارد جنبش شده‌ام؟ آیا آلمانی هستم؟ برای تامین معاشم چه می‌کنم؟ کنجکاوی حقیرانه کسانی که ظاهراً باید به پیشروترین آرمان‌ها علاقه‌مند می‌بودند. مرا به یاد مهمانی راچستر در روز ورودمان به آمریکا انداخت و عصبانیم کرد.

مضمون اصلی سخنرانی‌ام در کلیولند همان بود که در بافالو ایراد کرده بودم, اما شکل آن متفاوت بود. در این سخنرانی آماج اتهامات طعنه‌آمیز من نه نظام سرمایه‌داری یا سرمایه‌داران. بلکه خود کارگران, آمادگی آنها برای گذشتن از آینده‌ای باشکوه برای امتیازات موقتی ناچیز بود. به نظر می‌رسید کارگران از این صراحت لذت می‌برند. گاهی می‌خندیدند و گاهی پرشور کف می‌زدند. این جلسه نبود نمایشی بود که من دلقک آن بودم.

مردی در ردیف جلو که موهای سفید و چهرهٔ لاغر و تکیده‌اش توجهم را جلب کرده بود. برخاست تا صحبت کند. گفت که بی‌صبری مرا در قبال تقاضاهای ناچیزی مثل چند ساعت کار کمتر روزانه یا چند دلار بیشتر در هفته درک می‌کند. جوانان حق دارند که مسئله وقت را جدی نگیرند. اما مردانی به سن او چه باید بکنند؟ آنها آن قدر زنده نمی‌مانند تا سقوط نهایی سرمایه‌داری را ببینند. آیا باید از آسایشی که شاید کاهش دو ساعت از کار تنفرانگیز برایشان به ارمغان می‌آورد، بگذرند؟ این تنها چیزی است که می‌توانند امیدوار باشند در طول عمرشان به دست آورند. آیا باید خودشان را از دستاوردی این قدر کوچک هم محروم کنند؟ آیا نباید کمی وقت بیشتر برای مطالعه یا تفریح داشته باشند؟ چرا نباید در مورد کسانی که گرفتارند منصف باشیم؟

صمیمیت مرد و تحلیل روشنش از اصول مبارزه برای هشت ساعت کار نادرستی موضع موست را برایم کاملاً روشن کرد. پی بردم که درواقع با تقلید طوطی‌وار اندیشه‌های او. علیه خودم و کارگران جرمی مرتکب شده‌ام. فهمیدم که چرا نتوانستم بر شنوندگان تأثیر بگذارم. با توسل به لطیفه‌های بی‌مایه و حمله‌های تند به زحمتکشان, بی‌اعتقادی درونی‌ام را پنهان کرده بودم. اولین سخنرانی‌هایم برای مردم. نتایجی را که موست انتظار داشت به بار نیاورد. اما به من درس گرانبهایی داد. تا اندازه‌ای مرا از قید ایمان کودکانه‌ام به خطاناپذیری آموزگارم رهانید و بر ضرورت استقلال فکری‌ام مهر تأیید زد.

در نیویورک دوستانم مراسم استقبال باشکوهی برایم ترتیب داده بودند.

آپارتمان ما از تمیزی می‌درخشید و غرق گل بود. مشتاق بودند از چند و چون سفرم باخبر شوند و در عین حال از تأثیر تغییر نظرم بر موست نگران شدند.

شب بعد باز هم با موست به تراس گاردن رفتیم. در دو هفته‌ای که نبودم جوان‌تر شده بود. ریش ژولیده‌اش یکدست کوتاه شده بود و لباس خاکستری نو زیبایی به تن داشت. با میخک سرخی بر یقهٔ کت. شادمان با دسته گل بنفشه بزرگی به پیشوازم آمد. گفت که غیبت دو هفته‌ای من به نظرش تحمل‌ناپذیر و طولانی آمده است و خود را سرزنش کرده که اجازه داده, وقتی آن قدر به هم نزدیک شده بودیم راهی سفر بشوم. اما دیگر نخواهد گذاشت که بروم - به هر حال, تنها نه!
چند بار کوشیدم دربارهٔ سفرم با او حرف بزنم. از این که در این باره پرسشی نکرده بود عمیقاً رنجیده بودم. مرا به رغم تمایلم راهی این سفر کرده و سخت علاقه‌مند بود که از من سخنرانی بزرگ بسازد. آیا نمی‌خواست بداند که شاگرد خوبی بوده‌ام یا نه؟

پاسخ داد: بل البته! اما گزارش‌هایی از راچستر به دستش رسیده حاکی از این که در آنجا با فصاحت حرف زده‌ام, از بافالو شنیده که سخنرانی‌ام در آنجا همه مخالفان را به سکوت واداشته. و در کلیولند با طعنه‌های گزنده‌ام پوست آدم‌های خرفت را کنده‌ام. پرسیدم: «اما نظر خود من چه؟ نمی‌خواهی در این باره برایت چیزی بگویم؟» «چرا، اما وقت دیگر.» حالا فقط می‌خواست که مرا، دختر چشم آبی خودش را در کنار خود احساس کند.

از کوره در رفتم و گفتم که نمی‌خواهم با من صرفاً مثل یک زن رفتار شود. از دهانم پرید و گفتم که دیگر هرگز کورکورانه از او دنباله‌روی نخواهم کرد. که خودم را مسخره کرده‌ام و صحبت پنج دقیقه‌ای کارگر پیر بیش از همه جمله‌های اقناع‌کنندهٔ او متقاعدم کرده است. او خاموش بود. حرفم که تمام شد گارسون را صدا زد و صورتحساب را پرداخت. در پی او بیرون رفتم.

در خیابان منفجر شد و توفانی از ناسزا باریدن گرفت. گفت که یک افعی. یک مار، یک عشوه‌گر بی احساس را در آستین پرورده که با او مثل گربه با موش بازی

کرده است. او مرا فرستاده که از نظر او دفاع کنم اما به او خیانت کرده‌ام. من هم مثل آنهای دیگرم. اما او تحمل نخواهد کرد. ترجیح می‌دهد که همین حالا مرا از قلبش بیرون براند. تا این که به عنوان دوستی نیم‌بند حفظم کند. فریاد کشید: «کسی که با من نیست. بر علیه من است. و جز این را نمی‌پذیرم.» اندوه عمیقی بر جانم افتاد. انگار ضایعه‌ای بزرگ رح داده باشد.

به خانه که برگشتم. از پا افتادم. دوستانم نگران شدند و کوشیدند آرامم کنند. ماجرا را از آغاز تا پایان برایشان گفتم. حتی دربارهٔ بنفشه‌هایی که ناخواسته به خانه آورده بودم. ساشا به‌شدت عصبانی شد. فریاد زد: «بنفشه! درست وسط زمستان با این همه آدم بیمار و گرسنه.» گفت که او همیشه گفته است موست یک ولخرج است و از قبّل جنبش زندگی می‌کند. اما من دیگر چه جور انقلابی هستم که بنفشه‌های موست را پذیرفته‌ام؟ آیا نمی‌دانم که او فقط از نظر جنسی به زن‌ها علاقه دارد بیشتر آلمانی‌ها این طورند. زن‌ها برایشان فقط جنس لطیف‌اند. من باید برای آخرین بار بین او و موست یکی را انتخاب کنم. موست دیگر انقلابی نیست. او به هدفش پشت کرده است.

ساشا با عصبانیت خانه را ترک کرد. من پریشان. کوفته. با تکه‌های درهم شکسته دنیای تازه‌ام که زیر پایم ریخته بود ماندم. دستی مهربان دستم راگرفت. به ارامی به اتاقم برد و رفت. فدیا بود.

به زودی دعوت جدیدی از سوی کارگران اعتصابی رسید و مشتاقانه به آن پاسخ دادم. جوزف برندس که از پیش او را می‌شناختم دعوتم کرده بود. او عضو گروهی از سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌های جوان یهودی بود که اتحادیه ساعت‌سازان و اتحادیه‌های یهودی را سازمان داده بودند. در میان آنها آدم‌های آگاه‌تر و سخنوران ورزیده‌تر از برندس بسیار بودند. اما او به سبب سادگی بیشترش گل کرده بود. این مرد جذاب و لاغر و بلندقامت۔ اصلاً سخن گزافه نمی‌گفت. بیش از آن که مرد حرف باشد مرد عمل بود. برندس درست همانی بود که کارگران برای مبارزهٔ روزمرهٔ خود به یاریش نیاز داشتند. در آن زمان رهبر اتحادیه بود و اعتصاب ساعت‌سازان را هدایت می‌کرد.

در ایست ساید همه کسانی که می‌توانستند چند کلمه‌ای در جمع صحبت کنند به مبارزه کشیده شده بودند. اما تقریباً همه آنها جز آنی نتر ، دختر جوانی که به سبب فعالیت‌های خستگی‌ناپذیرش در میان آنارشیست‌ها و گروه‌های کارگری- اسم و رسمی داشت. مرد بودند. او یکی از باهوش‌ترین و فعال‌ترین کارگران زن در اعتصاب‌های مختلف، از جمله اعتصاب‌های سازمان «پیشگامان کار» بود که مدت‌ها موتور اصلی مبارزات شدید سال‌های ۸۰ به حساب می‌آمد. این سازمان در جریان مبارزه برای هشت ساعت کار به رهبری پارسنز، اسپایز، فیلدن و سایر مردان شیکاگو که کشته شدند. به اوج محبوبیت رسید. اما وقتی ترنس پادرلی دبیرکل سازمان با دشمنان رفقایش که کشته شده بودند. از در همکاری درآمد. روند سقوطش آغاز شد. همه می‌دانستند که پادرلی در ازای سی قطعه نقره یاور طناب‌اندازان بر گردن مردان شیکاگو شده بود. بعد از این ماجرا، کارگران رزمنده از سازمان «پیشگامان کار» بیرون آمدند و این سازمان به زباله‌دان گروهی بی‌همه چیز بدل شد.

آنی نتر هم از نخستین کسانی بود که از این سازمان یهودی بیرون آمد. در آن وقت عضو گروه «پیشگامان آزادی» بود که بیشتر آنارشیستهای یهودی فعال نیویورک عضوش بودند. کارگری پرشور بود و وقت و درآمد ناچیزش را بی‌دریغ دراختیار جنبش قرار می‌داد. پدر آنی که افکار مذهبی ارتدوکس را رها کرده و به سوسیالیسم روی آورده بود. از فعالیت‌های دخترش حمایت می‌کرد. او مردی بود با خصوصیات استثنایی. ادیبی فرهیخته, سرشار از احساسات گرم انسانی و عاشق زندگی و جوانان. منزل خانوادۀ نتر، پشت مغازۀ بقالی کوچکشان به پاتوق عناصر رادیکال و مرکز فرهنگی بدل شده بود. در خانۀ خانم نتر به روی همه باز بود. روی میز همیشه سماور روشن و مقدار زیادی خوراکی بود. ما شورشیان جوان اگرچه سودآور نبودیم، برای خانواده نتر مشتری‌های قدرشناسی به حساب می آمدیم.

در زندگی‌ام هرگز معنای واقعی خانه و خانواده را نفهمیده بودم. در خانه نتر فضای گرم و زیبای تفاهم میان والدین و فرزندان وجودم را گرم می‌کرد. جلسه‌هایی که در آنجا تشکیل می‌شد فوق‌العاده جالب بودند. شب‌ها به بحث‌هایی که با

شوخی‌های دلپذیر میزبان مهربان ما جان می‌گرفت می‌گذشت. مردان جوان با استعدادی که در گتوهای نیویورک به خوب ی شناخته شده بودند. از شرکت‌کنندگان پر و پا قرص این جلسات به شمار می‌آمدند. دیوید ادلشتات،. با طبیعتی آرمانگرا، مرغ توفان پاک‌سرشتی که ترانه‌های انقلابیش را همه رادیکال‌های عبری‌زبان دوست داشتند؛ بوشوور که با نام مستعار بازبل دال می‌نوشت. مردی حساس و پرتحرک. با استعداد فوق‌العاده شاعری؛ مایکل کوهن جوان. کاتس گیرژدانسکی. لوئیس و جوانان کارامد و با قریحهٔ دیگر، همه از کسانی بودند که معمولاً در خانه نتر جمع می‌شدند و حضور آنها این شب‌ها را به جشن‌های فرهنگی واقعی بدل می‌کرد. جوزف برندس اغلب در این جلسات شرکت داشت. و کارگر این حرفه را ترغیب کنم که به اعتصاب بپیوندند. به همین منظور جلسه‌ها و هم او بود که برای کمک به اعتصاب پی من فرستاد.

چنان غرق کار شدم که همه چیز را از یاد بردم. کار من این بود که دختران کارگر این حرفه را ترغیب کنم که به اعتصاب بپیوندند. به همین منظور جلسه‌ها و کنسرت‌ها و مهمانی‌ها و مجالس رقص بسیاری ترتیب داده می‌شد. در این برنامه‌ها ترغیب دخترها به همپیمان شدن با برادران اعتصابیشان کار چندان دشواری نبود. ناچار بودم بارها سخنرانی کنم و هر بار که بر سکوی سخنرانی می‌ایستادم کمتر مضطرب می‌شدم. ایمان به حقانیت اعتصاب به من یاری می‌کرد گفته‌هایم موثرتر و متقاعدکننده‌تر باشد. در عرض هفته در نتیجه فعالیت‌های من دختران گروه گروه به اعتصابیون پیوستند.

دوباره سرزنده شدم. در رقص از خستگی‌ناپذیرترین و سرزنده‌ترین رقصنده‌ها بودم. یک روز عصر، یکی از پسرخاله‌های ساشا، پسرکی جوان. مرا کنار کشید و با قیافه‌ای چنان موقر که انگار قصد داشت خبر مرگ یکی از رفقای عزیز را به من بدهد. در گوشم زمزمه کرد که شایسته نیست یک مبلغ سیاسی برقصد. دست‌کم نه با این بی‌قیدی و بی‌پروایی این کار برازندهٔ کسی نیست که دارد در جنبش آنارشیستی منزلتی می‌یابد. این سبکسری هدفمان را مخدوش می‌کند.

از گستاخی بی‌شرمانه پسرک به شدت عصبانی شدم. گفتم بهتر است پی کارش برود. گفتم از این که وقت و بی‌وقت آرمان را به رخم می‌کشند ذله شده‌ام. گفتم که

باور ندارم آرمان زیبایی مثل آنارشیسم که منادی رهایی و آزادی از قیدها و تعصب‌ها است بتواند زندگی و شادی را نفی کند. تاکید کردم که آرمان ما مسلماً نمی‌تواند از من انتظار داشته باشد که تارک‌دنیا باشم و جنبش هم نباید به صومعه بدل شود. اگر این طور است من آن را نمی‌خواهم. «من خواهان آزادی و حق ابراز نظر آزادانه و حق برخورداری از همه زیبایی‌ها و چیزهای زیبا و درخشانم, و مفهوم آنارشیسم از دید من این است و به رغم همه جهان, زندان و تعقیب. یا هر چیز دیگر، مطابق آن زندگی خواهم کرد. بله حتی به رغم محکوم شدن از طرف نزدیک‌ترین دوستانم, مطابق آرمان زیبایم زندگی خواهم کرد!»

به هیجان آمده بودم و صدایم اوج گرفته بود. عده زیادی دور ما جمع شده بودند. صدای کف‌زدن با اعتراض گروهی که می‌گفتند من اشتباه می‌کنم و باید هدف را بالاتر از هر چیز قرار داد درآمیخته بود. می‌گفتند که همه انقلابیون روس چنین کرده‌اند. آنها به خودشان فکر نمی‌کردند و این چیزی جز خودپرستی تنگ‌نظرانه نیست که بخواهیم از چیزهایی که ما را از جنبش دور می‌کند لذت ببریم. در این فیل و قال صدای ساشا از همه بلندتر بود.
به او رو کردم. کنار آنا مینکن ایستاده بود. مدت‌ها پیش از آخرین مشاجره متوحه علاقهٔ رو به افزایش آن دو به هم شده بودم. . بعد از آن, ساشا از آپارتمان ما که آنا تقریباً هر روز به آنجا می‌آمد رفته بود. در هفته‌های اخیر اولین بار بود که هر دوی آنها را می‌دیدم. قلبم در آرزوی معشوق سرسخت و بی‌با کم فشرده شد. دلم می‌خواست او را با نامی که بیش از همه دوست داشت. یعنی دوشنکا بخوانم و دست‌هایم را به سویش دراز کنم. اما چهرهٔ او جدی و چشم‌هایش سرزنش‌بار بودند. خودم را مهار کردم. آن شب دیگر نرقصیدم.

کمی بعد به اتاق کمیته صدایم کردند. در آن جا جوزف برندس و رهبران دیگر اعتصاب را گرم کار دیدم. پروفسور. گارساید اسکاتلندی که قبلاً سخنران سازمان «پیشگامان کار» و حالا رهبر اعتصاب بود کنار برندس نشسته بود. گارساید حدود سی و پنج سال داشت. بلندقامت. پریده‌رنگ و ضعیف بود. رفتاری ملایم داشت و خودش را در دل همه جا می‌کرد. تا حدی به تمثال‌های مسیح شبیه بود. همیشه می‌کوشید عوامل اختلاف برانگیز را از میان بردارد و اوضاع را آرام کند.

گارساید خبر داد که اگر با نوعی مصالحه موافقت نکنیم اعتصاب شکست می‌خورد. با او موافق نبودم و به پیشنهادش اعتراض کردم. گروهی از اعضای کمیته از من پشتیبانی کردند. اما نفوذ گارساید غالب شد. طبق پیشنهاد او اعتصاب پایان یافت.

هفته‌های پرکار اعتصاب. جای خود را به فعالیت‌های ساده‌تر مثل سخنرانی‌ها و جمع‌شدن در خانهٔ نتر یا آپارتمان ما و کوشش دوباره برای یافتن کار سپرد. فدیا کار بزرگ کردن عکس‌ها با مداد رنگی را آغاز کرد. گفت که نمی‌تواند به حرام‌کردن پول ما، یعنی من و هلن, برای نقاشی‌هایش ادامه بدهد. به هر حال احساس می‌کند هرگز نقاش بزرگی نخواهد شد. احساس کردم که مسئلهٔ دیگری در میان است. بی‌تردید علاقهٔ او به درآمد بیشتر برای رهانیدن من از کار سخت بود.

حال چندان خوبی نداشتم. بخصوص در دوره‌های عادت ماهانه مجبور بودم با دردهای شدیدی که روزها ادامه می‌یافت در بستر بمانم. این وضعیت از همان روزی که مادر به صورتم سیلی زد و من یکه خوردم آغاز شد و وقتی در راه کونیکسبرگ به سن پترزبورگ سرما خوردم. شدت یافت. ما، یعنی من و مادر و دو برادرم ناچار بودیم مخفیانه از رود بگذریم. اواخر سال ۱۸۸۱ و زمستان سختی بود. قاچاقچی‌ها به مادرم گفته بودند که باید از راه‌های برف پوش و حتی از نهر یخ‌زده‌ای بگذریم. مادر نگرانم بود. چون از هیجان سفر، عادت ماهانه‌ام چند روز پیش از موعد آغاز شده بود. آن روز, ساعت پنج صبح, ترسیده و لرزان از سرما راه افتادیم. خیلی زود به نهر آبی که آلمان و روسیه را از هم جدا می‌کرد رسیدیم. حتی تصور پا نهادن در آن آب گزنده فلجمان می‌کرد. اما راه دیگری نبود. ناچار بودیم یا به آب بزنیم یا دستگیر شویم و احتمالاً سربازان گارد مرزی به ما شلیک کنند. سرانجام با پرداخت چند اسکناس سربازان به ما پشت کردند. اما الخطار دادند که تندتر برویم.

به آب زدیم. مادر بسته‌ها را می‌آورد و من برادر کوچکم را. سرمای ناگهانی خونم را منجمد کرد و بعد از آن سوزش شدیدی در مهره‌های پشت و زهدان و

پاهایم احساس کردم, انگار با میلهٔ آهنی داغی تنم را سوراخ می‌کردند. می‌خواستم فریاد بکشم. اما از ترس سربازها خاموش ماندم. سرانجام رسیدیم و سوزش پایان یافت؛ اما دندان‌هایم بر هم می‌خورد و به شدت عرق کرده بودم. به طرف هتلی در قسمت روسی دویدیم. به من چای داغ با مربای تمشک دادند. آجر داغ بر بدنم گذاشتند و در لحاف پر بزرگی پوشاندند. در سفر به سن پترزبورگ تب داشتم و درد مهره‌های پشت و پاهایم رنجبار بود. پس از ان ماجرا، چند هفته‌ای بستری شدم و مهره‌های پشتم سالیان سال همچنان صدمه دیده ماند.

در آمریکا با سولوتاروف دربارهٔ این مشکل مشورت کردم و او مرا نزد متخصصی برد که بی‌چون و چرا عمل جراحی را توصیه کرد. از این که توانسته بودم این وضعیت را مدت درازی تحمل کنم و اساسا توانسته بودم تماس جنسی داشته باشم. حیرت کرده بود. دوستانم از قول پزشک به من گفتند که بدون عمل جراحی هرگز درد رهایم نخواهد کرد و از لذت جنسی کامل هم محروم خواهم بود.

سولوتاروف پرسید که آیا دلم نمی‌خواهد بچه داشته باشم و توضیح داد: «اگر جراحی کنی می‌توانی بچه‌دار شوی. تا حالا وضعیت جسمی‌ات مانع آن بوده است.»

بچه! از زمانی که به یاد می‌وردم بچه‌ها را دیوانه‌وار دوست داشتم. وقتی دخترکی بودم با حسادت به بچه‌های کوچک و عجیبی که دخترهای همسایه ما با آنها بازی می‌کردند. لباس می‌پوشاندند و می‌خواباندند. نگاه می‌کردم. به من گفته بودند که آن‌ها بچه‌های واقعی نیستند، عروسکند، اما به نظرم زنده می آمدند، چون خیلی قشنگ بودند. آرزو داشتم عروسکی می‌داشتم اما این آرزو هیچ وقت تحقق پیدا نکرد.

برادرم هرمان که به دنیا آمد. فقط چهار سال داشتم. او جایگزین عروسک در زندگی‌ام شد. دو سال بعد. تولد لیبال کوچک شادی‌ام را دو چندان کرد. همیشه کنار او بودم. براش آواز می‌خواندم و تکانش می‌دادم تا بخوابد. یک ساله که بود یک بار مادر او را در رختخواب من گذاشت. بعد از رفتن او بچه شروع به گریه

کرد. فکر کردم باید گرسنه باشد. به یاد آوردم که مادر چه طور از پستانش به او شیر می‌داد. من هم می‌توانستم به او شیر بدهم. او را در بازوانم گرفتم و دهان کوچکش را به خودم فشردم. تکانش دادم و نوازشش کردم و کوشیدم وادارش کنم از پستانم شیر بنوشد. ولی او به گریه ادامه داد. رنگش کبود شد و به نفس‌نفس افتاد. مادر دوان‌دوان به اتاق آمد و پرسید که با بچه چه کرده‌ام. برایش توضیح دادم. به شدت به خنده افتاد؛ بعد به من سیلی زد و سرزنشم کزد. به گریه افتادم اما نه از درد. به این دلیل که در پستانم شیری نبود که لیبال بخورد.

علاقه من به خدمتکارمان مالیا هم بی‌تردید به این دلیل بود که او داشت بچه‌دار می‌شد. عاشق بجه‌ها بودم و حالا می‌توانستم کودکی ازآن خودم داشته باشم و برای نخستین بار رمز و راز و شگفتی‌های مادربودن را تجربه کنم! با چشمان بسته در رویایی لذتبخش فرو رفتم.

دستی غدار بر فلبم چنگ انداخت. دوران کودکی وحشتبارم در برابر چشمم مجسم شد، عطشم به محبتی که مادرم نمی‌توانست ارضاء کند، خشونت وحشیانهٔ پدر با بچه‌ها، و کتک‌هایی که به من و خواهرهایم می‌زد. بخصوص دو تجربهٔ هولناک هنوز در ذهنم مانده بود. یک بار پدر مرا با کمربندی چنان زد که برادر کوچک‌ترم هرمان با شنیدن فریادهایم از خواب پرید و دوان‌دوان آمد و ساق پایش را گاز گرفت. شلاق‌زدن متوقف شد و هلنا مرا به اتاق خود برد. پشت کوفته‌ام را تمیز کرد. برایم شیر آورد، مرا به سینه‌اش فشرد و اشکهایش با اشکهایم درآمیخت. پدر، بیرون اتاق همچنان فریاد می‌کشید: «او را خواهم کشت! آن بچه را خواهم کشت به او معنای اطاعت‌کردن را خواهم فهماند!»

یک بار دیگر در کونیکسبرگ مراکتک زد وقتی خانواده‌ام, که همه چیز خود را در پویلن از دست داده بودند. فقیرتر از آن بودند که من و برادر کوچک‌ترم هرمان را به مدرسه‌های خوب بفرستند. خاخام شهر، یکی از بستگان دور ما قول داد که مسئله را حل کند. اما او به گزارش‌های ماهانه از نحوهٔ رفتار و پیشرفت ما در مدرسه اهمیت می‌داد. من از این کار اهانت‌بار نفرت داشتم, اما ناچار بودم گزارش‌ها را به پدرم تحویل دهم. یک بار به دلیل بدرفتاری, نمرهٔ بدی گرفتم. ترسان و لرزان به خانه رفتم. می‌ترسیدم با پدرم روبرو شوم. ورقه را به مادرم

نشان دادم. داد و هوار راه انداخت و گفت که مایه سرشکستگی خانواده‌ام. بچه‌ای حق ناشناس و خودسرم. و ناچار است ورقه را به پدرم نشان دهد و اگرچه سزاوارش نیستم. اما از من جانبداری خواهد کرد. دل‌شکسته از مادرم دور شدم. از پنجرهٔ جلو خانه به سبزه‌زار دوردست خیره شدم. بچه‌ها در آنجا بازی می‌کردند. انگار که به دنیای دیگری تعلق داشتند. در زندگی من به‌ندرت وقت بازی و شادی پیدا می‌شد. فکری عجیب به سرم زد: چه عالی می‌شد اگر به بیماری کشنده‌ای دچار می‌شدم! مسلماً این مسئله قلب پدر را نرم می‌کرد. جز در سوکس جشن مذهبی پاییزی او را مهربان ندیده بودم. پدرم مشروب نمی‌نوشید. مگر در بعضی مجالس جشن یهودی و بخصوص در این روز. پس از نوشیدن مشروب سرخوش می‌شد. کودکان را دور خود جمع می‌کرد و قول خرید لباس و اسباب‌بازی تازه می‌داد. این تنها نقطهٔ روشن زندگی ما بود و همیشه مشتاقانه در انتظارش بودیم. این حادثه سالی یک بار اتفاق می‌افتاد. تا آنجایی که به یاد می‌آوردم پدر همیشه می‌گفت که مرا نمی‌خواسته است. او پسری می‌خواسته و این خوک خانم یعنی مادرگولش زده است. شاید اگر سخت بیمار می‌شدم و به حال مرگ می‌افتادم پدر مهربان می‌شد. دیگر کتکم نمی‌زد و وادارم نمی‌کرد ساعت‌ها در گوشه‌ای بایستم یا با لیوانی آب در دست جلو و عقب بروم. تهدید می‌کرد که اگر «قطره‌ای آب بریزد شلاق خواهی خورد.» شلاق و چهارپایه کوچک همیشه دم دست بود. آنها مظهر شرم و وضع غم‌انگیزم بودند. پس از تلاش بسیار و مجازات‌های فراوان آموخته بودم که لیوان را بی آنکه آبش بریزد نگه دارم. این کار همیشه آزارم می‌داد و چند ساعتی بی‌حالم می‌کرد.

پدرم خوش قیافه. جسور و سرشار از زندگی بود. من حتی زمانی که از او می‌ترسیدم دوستش داشتم و دلم می‌خواست که او هم دوستم داشته باشد. اما هیچ وقت نفهمیدم چه طور به قلبش نفوذ کنم. سختی او سبب می‌شد که همیشه کاری مخالف میلش انجام دهم. همچنان که از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم و در خاطراتم غوطه می‌خوردم. از خودم می‌پرسیدم چرا او تا این اندازه سختگیر است؟

ناگهان درد شدیدی در سرم احساس کردم انگار کسی با میله‌ای آهنی بر فرقم کوفته بود. این مشت پدرم بود. شانه‌ای که با آن موهای سرکشم را جمع می‌کردم بر

سرم خرد شد. با مشت بر سر و رویم کوبید و این طرف و آن طرف کشاند و فریاد زد: «تو مایه شرمساری منی! همیشه همین طور خواهی بود! تو نمی‌توانی بچهٔ من باشی. شبیه من یا مادرت نیستی و رفتارت به ما نمی‌ماند.»

خواهرم هلنا برای این که نجاتم دهد به او آویخت. کوشید مرا از چنگ او درآورد و ضربه‌هایی که به سویم نشانه رفته بود. بر سر و رویش بارید. سرانجام پدر خسته شد. تلوتلو خورد و بیهوش بر زمین افتاد. هلنا با فریاد مادر را خبر کرد که پدر بیهوش شده است. مرا با شتاب به اتاقش برد و در را قفل کرد.

عشق و علاقه به پدرم به تنفر از او بدل شد. بعد از آن همیشه از او احتراز می‌کردم و هیچ وقت مگر در پاسخ به سئوالاتش با او حرف نزدم. هر چه راکه به من می‌گفت. خودکار انجام می‌دادم. باگذشت زمان شکاف میان ما بیشتر شد. خانه به زندانی بدل شده بود. هر بار که می‌کوشیدم بگریزم باز در زنجیر پدر گرفتار می‌شدم. از سن پترزبورگ تا آمریکا و از راچستر تا وقتی که ازدواج کردم بارها کوشیدم بگریزم و آخرین بار قبل از آن که راچستر را به قصد نیویورک ترک کنم.

حال مادر چندان خوب نبود و من برای مرتب‌کردن خانه آنها به آنجا رفتم. سرگرم شستن کف خانه بودم و پدرم به سبب ازدواجم با کرشنر، جدایی از او و ازدواج دوباره سرزنشم می‌کرد. یکریز تکرار می‌کرد: «تو دختری بی‌بند و باری و در میان فامیل خود را رسواکرده‌ای.» می‌گفت و من همچنان گرم شستن بودم.

ناگهان چیزی در درونم به صدا درآمد: کودکی دلتنگ و اندوهبارم. نوجوانی رنجبارم, و جوانی تهی از شادیم و همه آنها را به صورت او کوبیدم. در همان حال که می‌گفتم. و بر هر اتهامی با کوبیدن برس موزائیک‌شویی بر زمین تا کید می‌کردم، پدر مبهوت ایستاده بود. همه حوادث بی‌رحمانه زندگی‌ام را برایش شمردم. با خشم از اصطبلی که خانه ما بود. از صدای خشمگین پدرم که در آن طنین می‌انداخت. رفتار خشنش با خدمتکارها، مشت آهنینش بر سر مادرم, همه چیزهایی که روزهایم را هولناک و شب‌هایم را وحشت آور ساخته بودند. گفتم. گفتم که اگر من آن فاحشه‌ای که او همیشه می‌گفت نشده‌ام. به خاطر او نبود. بارها به جایی رسیدم

که می‌خواستم به خیابان بروم. این عشق هلنا و فداکاری او بوده که نجاتم داد.

سیلاب کلمات جاری بود و برس را با نیروی نفرت و تحقیری که نسبت به پدرم احساس می‌کردم بر زمین می‌کوبیدم. این صحنهٔ وحشتناک با فریادهای عصبی من پایان گرفت. برادرهایم مرا بالا بردند و در بستر خواباندند. صبح فردای آن روز خانه را ترک کردم و دیگر پدرم را تا پیش از رفتن به نیویورک ندیدم.

بعدها دریافتم که کودکی غم‌انگیزم استثناء نبوده است. هزاران هزار کودک ناخواسته به دنیا می‌آمدند و از فقر و مهم‌تر از آن. از کج‌فهمی‌های جاهلانه لطمه می‌خوردند و می‌پژمردند. پس من نمی‌بایست کودکی را به خیل این قربانیان بدبخت می‌افزودم.

دلیل دیگری هم بود: این که به طور فزاینده‌ای مجذوب آرمان نوینم شده بودم. مصمم بودم که با همهٔ وجود در خدمت آن باشم. برای این کار باید یکپارچه می‌ماندم و اجازه نمی‌دادم چیزی مرا از هدفم دور کند. در مقایسه با بهایی که تا آن وقت بسیاری از شهدای ما پرداخته بودند. سال‌ها رنج و آرزوی سرکوفته برای یک کودک چه اهمیتی داشت؟ من هم باید تاوان می‌پرداختم., باید رنج می‌بردم و عشق به همه کودکان می‌توانست پاسخگوی نیاز مادریم باشد.به عمل جراحی تن ندادم.

چند هفته استراحت و پرستاری پرمهر دوستانم: ساشا که به خانه برگشته بود. خواهران مینکین, موست که بارها به ملاقاتم آمد و برایم گل فرستاد و بیش از همه, جوان هنرمند. سلامتی‌ام را بازگرداند. از بستر بیماری, با ایمان بازیافته به توانایی خود برخاستم. من هم مثل ساشا احساس می‌کردم که می‌توانم بر هر مشکلی فائق آیم و در راه آرمانم از هر بوته آزمایشی بگذرم. آیا بر نیرومندترین و اساسی‌ترین اشتیاق یک زن یعنی آرزوی داشتن فرزند چیره نشده بودم؟

در هفته‌های بیماری من و فدیا به هم نزدیک‌تر شدیم. برایم روشن شده بود که احساسم به فدیا هیچ تأثیری بر عشقم به ساشا ندارد. هر کدام از آنها عواطف متفاوتی را در وجودم برمی‌انگیختند و مرا به دنیای متفاوتی می‌بردند. تناقضی پدید

ن می آوردن د. همدیگر راکامل می‌کردند.

از عشقم به فدیا برای ساشا گفتم: پاسخ او بزرگوارانه‌تر و زیباتر از آن بود که انتظار داشتم. گفت: «من به آزادی تو در عشق باور دارم. گفت که از گرایش‌های مالکانه در خود باخبر است و از آنها هم مثل هرگرایش دیگری که از محیط بورژوایی‌اش گرفته گریزان است. شاید اگر فدیا دوستش نبود احساس حسادت می‌کرد. چون می‌داند که ورای پوشش ظاهریش, حس نیرومند حسادت وحود دارد. اما فدیا نه فقط دوستش, که همرزمش بود. گفت که من هم برایش صرفاً یک زن نیستم. عاشقم است. اما انقلایی بودن و ررزمنده بودنم برایش ارزش بیشتری دارد».

آن رور وفتی دوست هنرمندمان به خانه آمد. آن دو همدیگر را در آغوش کشیدند. تا پاسی از نیمه شب درباره برنامه‌های آیندۀ خود گفتگو کردیم. وقتی از هم جدا شدیم پیمانی بسته بودیم: در عملبات متهورانه خود را در راه آرمانمان فدا کنیم. اگر لازم باشد با هم بمیریم, یا به زندگی و تلاش برای هدفی که یکی از ما ممکن است جانش را بر سر آن بگذارد، ادامه دهیم.

روزها و هفته‌های پس از آن شب. از درخشش باشکوه نور تازۀ درونمان روشن بود. با هم تفاهم بیشتری پیدا کرده و نسبت به هم با گذشت‌تر شده بودیم.

فصل ششم

موست گفته بود که می‌خواهد برای یک سلسله سخنرانی مدت کوتاهی به نیوانگلند برود. از من دعوت کرد که همراهش باشم. گفت که تکیده و لاغر می‌نمایم و تغییر آب و هوا برایم سودمند خواهد بود. قول دادم که درباره دعوتش فکرکنم.

پسرها اصرار کردند که بروم. فدیا بر لزوم دورشدن از کارهای خانه تأکید می‌کرد. حال آن که ساشا می‌گفت این سفر کمک می‌کند تا با آدم‌های تازه آشنا شوم و راهی برای فعالیت‌های بیشتر باز کنم.

دو هفته بعد. با موست. از طریق خط کشتیرانی فال ریور به بوستون رفتم. تا آن وقت کشتی به آن بزرگی و آن قدر مجلل, با اتاق‌هایی به آن راحتی ندیده بودم. اتاق من که چندان از اتاق موست دور نبود. با دسته گل بنفشه‌ای که فرستاده بود. روشن می‌نمود. وقتی کشتی بخار به حرکت درآمد. بر عرشه ایستاده بودیم. جزیرهٔ زیبای سبزرنگی با درختان باشکوه. که بر ساختمان‌های سنگی خاکستری سایه می‌انداختند. پدیدار شد. این چشم‌انداز پس از خانه‌های اجاره‌ای یکدست بی‌پایان. دلپذیر بود. به موست رو کردم. چهرهٔ او کبود و مشتش گره شده بود. هراسان فریاد زدم: «چه شده؟» پاسخ داد: «این زندان جزیرهٔ بلک ول است. بازداشتگاه اسپانیایی که به ایالات متحده واگذار شده و بعید نیست که یک بار دیگر در آن محبوس شوم.»

تسلی‌جویانه دستم را روی انگشتان متشنجش نهادم. کم‌کم آرام گرفت و مشتش در دست من باز شد. مدتی دراز, غرق در افکار خود آنجا ایستادیم. شب گرمی بود و وزش باد ماه مه آزارنده. موست همچنان که از تجاربش در جزیرهٔ بلک ول. از دوران جوانی و شکوفایی‌اش برایم می‌گفت. بازوهایش را دور کمرم حلقه کرده بود. گویا موست حاصل رابطه‌ای پنهانی بود. پدر او ابتدا زندگی ماجراجویانه‌ای را پیش گرفته. اما بعدها در دفتر یک حقوق‌دان به نسخه‌برداری سرگرم شده بود. مادرش

معلم سرخانه خانواده‌ای ثروتمند بود. موست بدون مجوزهای مذهبی و اخلاقی و قانونی زاده شده و پس از تولد او پیوند میان پدر و مادرش قانونی شده بود.

مادرش بر او بیشترین تأثیر را گذاشته بود. اولین درس‌هایش را مادر به او آموخته و مهم‌تر از همه. ذهن شکوفایش را از تعصب‌های رایج برحذر داشته بود. هفت سال اول زندگی‌اش شاد و بی‌دغدغه بود. اما بعد فاجعه بزرگ زندگی‌اش رخ داد: آسیب دیدن گونه و از شکل افتادن صورتش با عمل جراحی. شاید اگر مادر عزیزش زنده مانده بود. عشق او پاریش می‌داد تا بر رنج‌هایی که زشتی صورتش به بار آورده بود غلبه کند. اما مادر وقتی که موست فقط ۹ سال داشت مرد. مدتی بعد پدرش ازدواج کرد. نامادریش خانهٔ پرنشاط را برای پسرک به جهنم بدل کرد. زندگی‌اش تحمل‌ناپذیر شد. وقتی پانزده ساله بود او را از مدرسه بیرون آوردن د و برای کارآموزی به صحافی سپردند. این تغییر، فقط جهنم دیگری را جایگزین جهنم خانه کرد. زشتی چهره‌اش مثل نفرینی سایه به سایه‌اش می‌آمد و رنج‌های ناگفتنی به بار می‌آورد.

دیوانه‌وار عاشق تئاتر بود و با هر سکه‌ای که می‌توانست پس‌انداز کند. بلیط می‌خرید. آرزوی به صحنه رفتن ذهنش را یکسر اشغال کرده بود. نمایش‌های شیلر بخصوص ویلهلم تل، دی رویبر، و فیسکو الهامبخش او بودند و آرزو داشت در آنها بازی کند. یک بار از مدیر تئاتری. یک چنین درخواستی کرد. اما گستاخانه به او گفتند که چهره‌اش بیشتر برای دلقک مناسب است تا بازیگر. نومیدی خردکننده بود و حساسیتش را به زشتی خود دو چندان کرد. زشتی صورت به کابوس زندگی‌اش بدل شد و در حضور زن‌ها به طرز بیمارگونه‌ای عذابش می‌داد. با شور تمام آرزومند زن‌ها بود. اما فکر وحشتناک زشتی‌اش همیشه او را می‌رماند. بعد از سال‌ها، تا وقتی که موهای صورتش رویید. نمی‌توانست بر کمرویی بیمارگونه‌اش غلبه کند. این مسئله حتی او را تا مرز خودکشی پیش برد ولی بیداری فکری نجاتش داد. آشنایی‌اش با تفکرات جدید اجتماعی هدف بزرگی را در او شکوفا کردند و سبب ادامهٔ زندگی‌اش شدند. جزیرهٔ بلک‌ول هراس قدیمی از ظاهرش را یک بار دیگر جان بخشید. در آنجا ریشش را تراشیدند و دیدن تصویر پنهان شده‌ای که از درون تکه‌ای آیینه که مخفیانه به سلول برده بود - نگاهش می‌کرد. هولناک‌تر از

در بند بودن بود. تردید نداشت که بخش مهمی از نفرت خشم‌آلودش از نظام اجتماعی ما و بی‌رحمی و بی‌عدالتی زندگی, از نقص عضوش و خفت‌ها و بدرفتاری‌هایی که برایش به همراه آورده بود. ناشی می‌شد.

پراحساس حرف می‌زد. در ادامه سخنانش گفت که دوبار ازدواج کرده. اما در هر دو شکست خورده است. پس از آن امید عشقی بزرگ را وانهاده. اما مرا که دیده همان شوق قدیمی باز به سراغش آمده, اما با آن. هیولای شرم عذاب‌آور هم بازگشته است. ماه‌ها جدال سختی به جانش افتاده. هراس از این که بیزارم کند. عذابش می‌داده و تنها یک فکر ذهنش را مشغول می‌کرده: مرا ببرد. به خود وابسته و دلبسته کند. و وقتی پی برده که جوهر سخنوري تواناشدن در من است. مثل دستاویزی, برای راه یافتن به دلم بر آن چنگ انداخته. گفت که وقتی با تاکسی که به خیابان چهل و دوم می‌رفتیم عشق او بر ترسش پیروز شده و امیدوار شده بود که من هم او را به رغم زشتی‌اش, دوست دارم. اما از سفر که بازگشتم. بی‌درنگ دگرگونی‌ام را دریافته و پی برده بود که به استقلال فکر دست یافته و از چنگش گریخته‌ام. این مسئله دیوانه‌اش کرده و خاطرات تلخی را به یادش آورده و به پرخاش به کسی که دوست داشت و می‌خواست وادارش کرده بود. موست گفت که حالا از من چیزی بیش از دوستی نمی‌خواهد.

از اعتراف ساده و صریح انسانی رنج کشیده, سخت اندوهگین شدم. بیش از آن تحت تأثیر قرار گرفته بودم که بتوانم چیزی بگویم. در سکوت دست موست را گرفتم. سال‌ها شوق سرکوب شده تنم را درهم فشرد. از خود بی‌خود به فریاد آمد و در وجودم ذوب شد. بوسه‌هایش با اشک‌هایم که آن چهرهٔ نازیبای بیچاره را پوشانده بود درهم آمیخت. حالا زیبا بود.

در دو هفته سفرمان به‌ندرت موست را تنها دیدم. یکی دو ساعت در روز یا هنگام سفر از شهری به شهر دیگر. بقیه اوقات با رفقا سرگرم بود. توانایی او برای گفتگو و نوشیدن تا آخرین دقایق پیش از رفتن بر سکوی سخنرانی و سپس سخن گفتن با چنان شور و سلاست. تحسینم را برمی‌انگیخت. انگار از حضور جمع غافل بود. اما مطمئن بودم از جزئیات آنچه دور و برش می‌گذرد آگاه است. می‌توانست

درست در گرما گرم خطابه‌ای ساعتش را از جیب بیرون بیاورد تا بداند زیاد صحبت کرده است یا نه. از خودم می‌پرسیدم حرفهایش فی البداهه‌اند یا متن سخنرانی‌هایش را از پیش تهیه می‌کند؟ این فکر مرا ناراحت می‌کرد. از این تصور که آنچه را می‌گوید عمیقاً احساس نمی‌کند و فصاحت و حرکات گویایش نه برانگیخته از الهام بلکه شگردهای نمایشی و آگاهانه‌اند. متنفر بودم. به دلیل این افکار از خودم بدم می‌امد و نمی‌توانستم در این باره به موست چیزی بگویم. به‌علاوه اوقات کوتاهی که می‌توانستیم در کنار هم باشیم گرانبهاتر از این حرف‌ها بودند. مشتاق بودم که از مبارزه اجتماعی در کشورهای مختلف که موست نقش مهمی در آنها ایفا کرده بود آگاه شوم. آلمان. اتریش, سوئیس و بعدها انگلستان, همه عرصه کار موست بودند. دشمنانش خطر این شورشی جوان و آتشین را دست‌کم نگرفتند. کوشیدند او را درهم بشکنند. بازداشت‌های مکرر. سال‌های زندان و تبعید در پی آمدند. حتی مصونیت مرسوم برای اعضای پارلمان آلمان هم از او دریغ شده بود.

موست با رأی وسیع سوسیالیست‌ها به نمایندگی رایشتاک انتخاب شده بود. اما بر خلاف همکارانش زود دریافت که در پس پرده آن «خیمه شب‌بازی» - اسمی که بر مجلس قانونگذاری گذاشته بود ـ چه می گذرد. دانست که از این نمد کلاهی نصیب توده‌ها نخواهد شد. اعتقادش را به ماشین سیاست از دست داد. موست به وسیله اوگوست راینزدورف. جوان آلمانی برجسته‌ای که بعدها به اتهام توطئه علیه زندگی قیصر اعدام شد. با عقاید آنارشیستی آشنا شده بود و پس از آن در انگلستان، برای همیشه از هواداران سوسیال دموکرات خود بریده و سخنگوی آنارشیسم شده بو د.

در دو هفته‌ای که با هم گذراندیم یا در اوقاتی که توانستیم با هم تنها باشیم, اطلاعات وسیعی دربارهٔ مبارزات اقتصادی - سیاسی در کشورهای اروپایی به دست آوردم. اطلاعاتی که با سال‌ها مطالعه هم نمی‌توانستم کسب کنم. موست تاریخ انقلابی را در سینه داشت: اوج‌گیری سوسیالیسم به رهبری لاسال و مارکس و انگلس؛ شکل‌گیری حزب سوسیال دموکرات که ابتدا از شور انقلابی ملهم بود. اما به تدریج گرفتار جاه‌طلبی سیاسی شد؛ تفاوت میان مکاتب مختلف اجتماعی؛

مبارزۀ شدید میان سوسیال دموکراسی که مارکس، انگلس و آنارشیسم که میخاییل باکونین و بخش‌های لاتین نمایندگان آن بودند و شکافی که سرانجام انترناسیونال را درهم پاشید.

موست به شیوۀ جالبی از گذشته‌اش حرف می‌زد و از من هم می‌خواست که از کودکی و نوجوانیم حرف بزنم. به نظر خودم آنچه پیش از آمدنم به نیویورک رخ داده بود بی‌اهمیت بودند. اما موست با این نظر موافق نبود. اصرار داشت که محیط و شرایط اولیه زندگی عوامل تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری زندگی شخص محسوب می‌شوند. تردید داشت که علاقه ام به مسائل اجتماعی فقط ناشی از ضربه هولناک واقعۀ اندوهبار شیکاگو باشد و ریشه‌های شکوفایی درونی‌ام را به شرایط دوران کودکی‌ام گره می‌زد.

تکه‌هایی از خاطراتم را برایش بازگفتم. بعضی از تجربه‌های دورۀ دبستان بخصوص مورد توجهش قرار گرفتند.

هشت ساله که بودم, پدرم مرا به کونیکسبرگ فرستاد تا با مادربزرگم زندگی کنم و در آنجا به مدرسه بروم. مادربزرگم سالن آرایشی داشت که سه دخترش آن را اداره می‌کردند و خودش به کار قاچاق سرگرم بود. پدرم مرا تا کوونو که مادربزرگم را آنجا دیدم. برد. در راه با خشونت به مغز من فرو کرد که پرداخت ماهانه چهل روبل برای هزینه‌های زندگی و مدرسه‌ام چه فداکاری بزرگی است. قرار بود که به مدرسه‌ای خصوصی بروم، چون اجازه نمی‌داد که فرزندش به مدرسه عمومی برود. اگر دختر سر براهی می‌بودم و خوب درس می‌خواندم. از معلم‌ها و خاله‌ها و شوهرخاله‌ام اطاعت می‌کردم. او همه کاری برایم می‌کرد. اما اگر کوچک‌ترین شکایتی از من می‌شد هرگز مرا باز نمی‌گرداند و به کونیکسبرگ می‌آمد تا پوستم را بکند. قلبم آکنده از ترس از پدر بود. آن قدر احساس بدبختی می‌کردم که به استقبال مهرامیز مادربزرگم توجهی نکردم. تنها آرزویم دورشدن از پدر بود.

خانه مادربزرگم در کونیکسبرگ کوچک و تنگ بود و تنها سه اتاق و یک

آشپزخانه داشت. بهترین اتاق مختص یکی از خاله‌هایم و شوهرش بود. من باید کنار کوچک‌ترین خاله‌ام می‌خوابیدم. همیشه از این که با کس دیگری در رختخواب سهیم باشم متنفر بودم. این مسئله مایه جدال همیشگی من و خواهرم هلنا بود. هر شب این نزاع را از سر می‌گرفتیم: چه کسی باید کنار دیوار بخوابد و چه کسی در طرف دیگر من نمی‌خواستم کنار دیوار بخوابم, چون در سوی دیگر آزادی بیشتری احساس می‌کردم. حالا هم تصور خوابیدن با خاله‌ام مرا آزار می‌داد. اما جای دیگری نبود.

از همان اول از شوهرخاله‌ام به شدت سخت متنفر شدم. دلم برای حیاط بزرگمان, کشتزارها و تپه‌ها تنگ شده بود. احساس دلتنگی و تنهایی می‌کردم. خیلی زود مرا به مدرسه فرستادند. در آنجا با بچه‌های دیگر دوست شدم و کمتر احساس تنهایی می‌کردم. یک ماه همه چیز به خوبی گذشت. بعد مادربزرگم ناچار شد برای مدت نامعلومی به سفر برود. تقریبا بلافاصله بعد از رفتن او خانه برایم جهنم شد. شوهرخاله ام اصرار داشت که مدرسه رفتنم پول حرام کردن و بی‌فایده است و چهل روبل به سختی هزینه‌هایم را کفایت می‌کند. خاله‌هایم اعتراض کردند اما بی‌نتیجه بود. از مردی که از همه زهر چشم گرفته بود می‌ترسیدند. مرا از مدرسه ببرون آوردن د و به کار خانه واداشتند.

از کلۀ سحر باید نان و شیر و شکلات برای صبحانه می‌گرفتم و تا دیرگاه شب به مرتب‌کردن رختخواب‌ها, پاک کردن چکمه‌ها, شستن کف اتاق‌ها و لباس‌ها سرگرم بودم. پس از مدتی آشپزی را هم به گردنم انداختند. اما هنوز شوهرخاله‌ام رضایت نمی‌داد. از شنیدن صدای ناهنجارش که سرتاسر روز فریاد می‌کشید و دستور صادر می‌کرد. پشتم به لرزه می‌افتاد. روزها جان می‌کندم و شب‌ها با گریه می‌خوابیدم.

لاغر و رنگ‌پریده شده بودم. پاشنه کفش‌هایم صاف و لباس‌هایم نخ‌نما شده بودند و کسی را نداشتم که پناهم بشود. دوستانم دو بانوی پیر صاحبخانه بودند که در طبقه پایین زندگی می‌کردند و یکی از خاله‌هایم که آدم نازنینی بود. او بیشتر اوقات بیمار بود و به‌ندرت می‌توانستم به دیدنش بروم. اما اغلب آن دو خانم عزیز

مرا به خانه خود می‌بردند و قهوه و بادام سوخته که خیلی دوست داشتم به من می‌دادند. اغلب این خوردنی‌ها را در قنادی می‌دیدم و با حسرت نگاهشان می‌کردم اما ده فنیک هم برای خرید آنها نداشتم. آن دو بانو هر چه می‌خواستم به من می‌دادند. حتی گل‌هایی از باغ زیبایشان به من هدیه می‌کردند.

تا وقتی که شوهرخاله‌ام بیرون نمی‌رفت جرئت نمی‌کردم پنهانی به خانه آنها بروم. رفتار مهربانشان مرهم دل شکسته‌ام بود. همیشه می‌گفتند: «خب «اما» کوچولو. هنوز هم‌گالش پا می‌کنی؟» آن وقت‌ها چون کفش‌هایم مندرس شده بودند. گالش‌های بزرگی به پا می‌کردم.

گه گاه که می‌توانستم گریزی بزنم و به دیدن خاله‌ام یتا بروم, اصرار می‌کرد که باید نامه‌ای برای خانواده‌ام بنویسم تا برای بردنم بیایند. این کار را نمی‌کردم. هنوز اخرین حرف‌های پدرم را فراموش نکرده بودم. به‌علاوه هر روز منتظر بازگشت مادربزرگم بودم و می‌دانستم که مرا از دست شوهرخاله ترسناکم نجات خواهد داد.

یک روز عصر بعد از یک روز کار واقعاً سخت و رفت و آمدهای تمام‌نشدنی, شوهرخاله‌ام به آشپزخانه آمد و گفت که باید بسته‌ای دیگر را به جایی ببرم. از نشانی می‌دانستم که خیلی دور است. نمی‌دانم از خستگی, یا از شدت تنفر از آن مرد جرئت کردم که بگویم نمی‌توانم این راه را بروم» چون پاهایم به شدت درد می‌کنند. به صورتم سیلی زد و فریاد کشید: «تو به وظایفت عمل نمی‌کنی! تنبلی.» وقتی از اتاق بیرون رفت. به راهرو رفتم» روی پله‌ها نشستم و زارزار گریه کردم. ناگهان لگدی به پشتم خورد. وقتی به پایین می‌غلتیدم. کوشیدم نرده‌های پله را بگیرم و بیهوش پایین افتادم. سر و صدای افتادن من سبب شد دو خواهر دوان‌دوان بیرون بیایند. فریاد کشیدند: «این رذل دخترک راکشت!» مرا به اتاق خود بردند. به دامنشان آویختم و التماس کردم که مرا به خانه برنگردانند. پی دکتر فرستادند. هیچ استخوانی نشکسته. اما قوزک پایم رگ به رگ شده بود. مرا به رختخواب بردند و چنان پرستاری و مراقبتی از من کردند که قبلاً هیچ کس جز هلنای خودم نکرده بود.

خواهر بزرگ‌تر، ویلهلمینا با چوبی در دست به طبقه بالا رفت. نمی‌دانم به شوهرخاله‌ام چه گفت که پس از آن او دیگر به من نزدیک نشد. در خانه حامیان خود ماندم. در باغ آنها و در گرمای تابناک محبتشان گرم می‌شدم و هرچه دلم می‌خواست بادام سوخته می خوردم.

به‌زودی پدرم و مادربزرگ از راه رسیدند. خاله‌ام یتا به آنها تلگراف زده بود. پدرم از دیدن حال و روزم یکه خورد. مرا واقعاً در آغوش کشید و بوسید. از وقتی که چهار سال داشتم چنین کاری نکرده بود. بگومگوی وحشتناکی میان مادربزرگ و دامادش درگرفت که دست آخر به رفتن او و همسرش از خانه انجامید. و پدر مرا به پوپلن بازگرداند. بعدها پی بردم که او هر ماه چهل روبل می‌فرستاده و شوهرخاله‌ام هم در پاسخ مرتب به او گزارش می‌داده است که اوضاع درس و مدرسه‌ام عالی است.

موست تحت تأثیر سرگذشتم قرار گرفت. موهایم را نوازش کرد و دستهایم را بوسید: «طفلک سیندرلا.» و افزود: «کودکی تو درست به دوران کودکی من از زمانی که نامادریم -آن جانور وحشی - به خانه ما آمد شبیه است.» گفت حالا بیش از پیش متقاعد شده که دوران کودکی زندگی‌ام را رقم زده است.

با ایمانی استوارتر و سرافراز از این که مورد اطمینان و عشق یوهان موست قرار گرفته بودم به نیویورک بازگشتم. دلم می‌خواست دوستان جوانم، او را آن‌گونه که من درک کردم. درک کنند. ماجراهایی را که در طول دو هفته سفر رخ داده بود پرآب و تاب برایشان بازگفتم, همه چیز، جز آنچه را بر عرشه گذشته بود.
نمی‌خواستم قلب موست را دربرابر آنها باز کنم. نمی‌توانستم کمترین زخم‌زبانی را درباره رفتار یا گفتار او تحمل کنم.

ما به خیابان سیزدهم نقل مکان کرده بودیم. حالا هلن مینکین با خواهرش زندگی می‌کرد. چون پدرشان دیگر با آنها نبود. من و ساشا و فدیا آپارتمان جدیدی اجاره کرده بودیم. این آپارتمان برای موست جایی بود که می‌توانست از بیمارستان فرای‌هایت به آن پناه برد. اغلب بین او و ساشا جدال لفظی ظاهراً غیرشخصی, دربارۀ ثبات انقلابی، شیوه‌های تبلیغ. تفاوت شور انقلابی در رفقای روسی و آلمانی و نظایر آن‌ها در می گرفت. اما من نمی‌توانستم خودم را از شر این احساس برهانم که

در پس این همه باید چیزی دیگر. چیزی در ارتباط با من وجود داشته باشد. بگومگوی آنها آشفته‌ام می‌کرد. اما چون موفق می‌شدم جهت مباحثه را از مسائل خاص به موضوعات کلی تغییر دهم بحث‌ها دوستانه تمام می‌شدند.

زمستان آن سال (۱۸۹۰)، گروه‌های رادیکال از گزارشی که روزنامه‌نگاری آمریکایی به نام جورج کنن از سیبری تهیه کرده بود. به هیجان آمدند. گزارش او از شرایط وحشت‌بار زندگی زندانیان سیاسی و تبعیدی‌های روس حتی موجب واکنش گسترده مطبوعات آمریکا هم شد. ما در ایست ساید. پیشتر از طریق پیام‌های مخفی از این حوادث وحشتناک باخبر شده بودیم. یک سال پیش وقایع هولناکی در یاکوتسک رخ داده بود. آن گروه از زندانیان سیاسی راکه به بدرفتاری با رفقایشان اعتراض کرده بودند. به حیاط زندان کشانده و به آنها تیراندازی کرده بودند. جمعی از زندانیان, از جمله چند زن, کشته شده و چند نفر هم به اتهام «به پاکردن شورش» در زندان, به دار آویخته شده بودند. ما از حوادث هولناک دیگری هم باخبر شده بودیم, اما مطبوعات آمریکا در آن زمان, دربرابر رفتار غیرانسانی تزار سکوت کرده بودند.

اما حالا یک آمریکایی اطلاعات و عکس‌های مستندی همراه آورده بود که نمی‌شد آنها را نادیده گرفت. گزارش این خبرنگار. زنان و مردان آمریکایی علاقه‌مند به مسائل اجتماعی را برآشفت. از جمله جولیا وارد هوو، ادموند نوبل، لوسی استون بلک‌ول, جیمز راسل لوول. لیمان ابت و دیگران. انجمن «دوستان آزادی روسیه» را تأسیس کردند. مجله ماهانه آنها فری راشا, جنبش اعتراض به قرارداد پیشنهادی مبادله مجرمین با روسیه را سازمان داد و فعالیت تبلیغات آنها نتایجی درخشان به دنبال آورد. از جمله توانستند مانع تحویل انقلابی‌ای معروف. هارتمان به طرفداران تزار شوند.

من و ساشا اولین باری که از شورش یاکوتسک باخبر شدیم. دربارهٔ بازگشتمان به روسیه گفتگو کردیم. در آمریکای برهوت امید به دست آوردن چه چیزی را می‌توانستیم داشته باشیم سال‌ها طول می‌کشید که زبان انگلیسی را خوب یاد بگیریم و ساشا هیچ اشتیاقی به این که سخنران مشهوری شود نداشت. در روسیه

می‌توانستیم در فعالیت‌های زیرزمینی شرکت کنیم. ما به روسیه تعلق داشتیم. هفته‌ها این فکر را پروراندیم. اما کمبود امکانات مالی وادارمان کرد که از آن چشم بپوشیم. حالا با افشاگری جورج کنن دربارهٔ شرایط وحشت‌بار روسیه. دوباره نقشه‌های گذشته جان گرفتند. تصمیم گرفتیم در این باره با موست حرف بزنیم. او از این فکر به شدت به هیجان آمد. با رفتن ساشا موافق بود ولی گفت: «اما دارد سخنرانی خوب می‌شود. وقتی بر زبان تسلط پیدا کند در اینجا یک نیرو خواهد بود. اما تو در روسیه کار بیشتری می‌توانی انجام دهی.» گفت که می‌تواند محرمانه از بعضی رفقای معتمد کمک مالی بخواهد تا وسایل سفر و فعالیت‌های بعدی ساشا فراهم شود. درواقع ساشا می‌توانست خودش مدارک را تهیه کند. موست همچنین پیشنهاد کرد که خوب است ساشا فن چاپ را یاد بگیرد تا بتواند چاپخانه‌ای مخفی برای چاپ جزوه‌های آنارشیستی در روسیه راه بیندازد.

از این که موست از شوق نقَشهٔ ما دوباره جوان شده بود خوشحال بودم. به دلیل اطمینان او به ساشا دوستش داشتم, اما از این فکر که نمی‌خواهد من هم همراه او باشم دلتنگ شدم. مسلماً نمی‌دانست که تنها گذاشتن ساشا در سفر به روسیه برایم چه معنایی دارد. در دل تصمیم گرفتم که هرگز تنهایش نگذارم.

قرار شد ساشا به نیوهی‌ون برود. در آنجا در چاپخانه یکی از دوستان می‌توانست با همه جنبه‌های کار آشنا شود. من هم به نیوهی‌ون می‌رفتم تا در کنار ساشا باشم. می‌توانستم از هلن و آنا مینکن و همچنین فدیا بخواهم که با ما بیایند. می‌توانستیم در آنجا خانه‌ای اجاره کنیم و سرانجام تعاونی دوزندگی لباس را که همیشه می‌خواستم. به راه اندازیم. می‌توانستیم در راه آرمانمان هم فعالیت کنیم: سخنرانی ترتیب دهیم. از موست و سخنران‌های دیگر دعوت کنیم و با برگزاری کنسرت‌ها و نمایش‌ها برای تبلیغ پول جمع کنیم. دوستان ما از این فکر استقبال کردند و موست هم گفت از این که دوستان و خانه‌ای و محلی برای استراحت داشته باشد واقعاً خوشحال می‌شود. ساشا بی‌معطلی از نیویورک به نیوهی‌ون رفت. من و فدیا لوازمی را که نمی‌توانستیم با خود ببریم فروحتیم و بقیهٔ وسایل را با چرخ خیاطی باوفایم به نیوهی‌ون بردیم. در آنجا تابلویی را با عنوان: «دوزندگی گلدمن و مینکین» بالا بردیم. اما به‌زودی ناگزیر به درک این واقعیت شدیم که از

مشتری خبری نیست و به ناچار اول باید از راه‌های دیگری پول تهیه کنیم. من یک بار دیگر به همان کارگاه کرست‌دوزی، که قبلاً در زمان نخستین جدایی از کرشنر، در آنجا کار می‌کردم. بازگشتم. هنوز سه سال از آن زمان نگذشته بود. اما یک عمر می‌نمود. دنیای من یکسره تغییر کرده بود و همراه آن من هم تغییر کرده بودم.

هلن هم در همان کارگاه مشغول کار شد. اما آنا در خانه ماند. او دوزندۀ خوبی بود. اما برش بلد نبود. عصرها من پارچه‌ها را می‌بریدم و روز بعد او آنها را می‌دوخت.

تمام روز کار با ماشین در کارخانه، رفتن به خانه و تهیه شام (کس دیگری در گروه کوچک ما آشپزی نمی‌کرد) و بعد برش و اندازه کردن پارچه‌ها برای روز بعد. فشار زیادی بر من وارد می‌کرد. اما در آن روزها حالم خوش بود و به فکر هدف بزرگی بودم که پیش رو داشتیم. وانگهی علائق اجتماعی‌مان مطرح بود. گروهی آموزشی سازمان داده بودیم. سخنرانی و مجالس رقص و تفریح برپا می‌کردیم. به ندرت فرصت فکرکردن به خود را داشتیم. زندگی‌مان پر و سرشار بود.

موست برای ایراد چند سخنرانی و دیدن ما آمد. سولوتاروف هم آمد. آمدنش را به یاد اولین باری که سخنرانی‌اش را در نیوهی‌ون شنیدم. جشن گرفتیم. گروه ما به مرکز فعالیت عناصر پیشرو یهودی و روسی و آلمانی تبدیل شده بود. اما چون زبانمان انگلیسی نبود. توجه پلیس و مطبوعات را جلب نکرد. به تدریج مشتری‌های خوبی دست و پا کردیم که نوید می‌داد به‌زودی خواهم توانست کارگاه را رها کنم. ساشا در کار چاپ پیشرفت زیادی کرده بود. اما فدیا چون نتوانست در نیوهی‌ون کاری پیدا کند به نیویورک بازگشت. فعالیت‌های تبلیغاتی ما کم‌کم به بار می‌نشست. جمعیت زیادی در جلسات سخنرانی حاضر می‌شدند. جزوه‌های بیشتری فروحته می‌شد و خوانندگان بسیاری مشترک «فرای‌هایت» شدند. زندگی‌مان پرتحرک و درخور توجه بود. اما ناگهان همه چیز فرو پاشید. حال آنا که در نیویورک هم بیمار بود. بدتر شد و نشانه‌های بیماری سل پدیدار شد. بعد از ظهر یکشنبه‌ای در پایان سخنرانی موست هلن دچار حملۀ عصبی شد. ظاهراً علت خاصی برای بروز این حمله در کار نبود. اما صبح روز بعد هلن برایم از عشقش به

موست گفت و گفت که باید به نیویورک برود چون نمی‌تواند دوری او را تحمل کند.

در آن روزها چندان با موست تنها نبودم. بعد از سخنرانی‌هایش به خانهٔ ما می‌آمد. اما همیشه مهمان‌های دیگری هم بودند و شب‌ها با قطار به نیویورک برمی‌گشت. گه‌گاه بنا به درخواست موست به نیویورک می‌رفتم. و اغلب این دیدارها به دعوا ختم می‌شد. او بر رابطه‌ای نزدیک‌تر اصرار داشت و من نمی‌توانستم به خواستش پاسخ دهم. یک بار به خشم آمد و گفت که مجبور نیست به من التماس کند چون «هر لحظه‌ای که اراده کند هلن مال اوست.» تا وقتی هلن اعتراف نکرده بود فکر می‌کردم موست شوخی می‌کند. حالا تردید داشتم که موست واقعا این بچه را دوست داشته باشد.

یکشنبهٔ بعد موست در خانهٔ ما ناهار خورد و با هم برای قدم‌زدن بیرون رفتیم. از او خواستم که دربارهٔ احساسش به هلن برایم بگوید. پاسخ داد: «مسخره است. صاف و پوست‌کنده این دختر فقط به یک مرد نیاز دارد. فکر می‌کند مرا دوست دارد. مطمئنم که هر مرد دیگری می‌تواند نیازش را برآورد.» از این طرز تلقی عصبانی شدم. چون هلن را می‌شناختم. می‌دانستم او کسی نیست که بتواند به صورتی که موست تصور می‌کرد با مردی عشق‌ورزی کند. پاسخ دادم: «هلن در آرزوی عشق است.» موست با بدبینی خندید و فریاد زد: «عشق, عشق, اینها همه احساساتی بی‌معناست. فقط سکس وجود دارد» فکر کردم پس حق با ساشا بود. موست به زن فقط به عنوان جنس لطیف علاقه‌مند بود. احتمالا مرا هم صرفا به همین دلیل می‌خواست.

از مدت‌ها بیش پی برده بودم که ظاهر موست برایم جاذبه‌ای ندارد. این هوش و توانایی‌های درخشان و شخصیت غریب و متناقض او مجذویم می‌کرد. گرچه از بسیاری خصیصه‌های او ناراحت می‌شدم اما رنج و آزاری که تحمل کرده بود دلم را نسبت به او نرم می‌کرد. مرا متهم می‌کرد که سردم و دوستش ندارم. یک بار وقتی که در نیوهی‌ون قدم می‌زدیم. او بر عشقبازی اصرار کرد. نپذیرفتم. به خشم آمد و خطابه ی برضد ساشا ایراد کرد گفت که از مدت‌ها پیش می دانسته است اکه من

آن «یهودی متکبر روس» را که جرئت کرده است از او، از موست بازخواست کند و به او بگوید که متعهدبودن به اخلاق انقلابی چه اهمیتی دارد - ترجیح می‌دهم. گفت که به انتقاد «جوان کله‌پوکی که از زندگی چیزی نمی‌داند» اهمیتی نمی‌دهد. اما از همه چیز خسته است و به همین دلیل به او کمک می‌کند تا برود روسیه و از من دور شود. من باید میان او و ساشا یکی را انتخاب کنم.

از دشمنی خاموش میان آن دو باخبر بودم,اما موست هرگز با این لحن از ساشا حرف نزده بود. لحن او به شدت مرا آزرد. جایگاه موست را فراموش کردم. فقط این را می‌دانستم که او جرئت کرده است به گرانبهاترین چیز زندگی‌ام. ساشای من. پسرک وحشی و پرشورم پرخاش می‌کند. می‌خواستم موست و همه دنیا از عشق من به آن «یهودی متکبر روس» باخبر شوند. از خود بی‌خود. با شور تمام عشقم را اعتراف کردم. گفتم من هم یک یهودی روسم. آیا موست. موست آنارشیست یک ضدیهود است؟ تازه چه‌طور جرئت می‌کند بگوید که مرا فقط برای خود می‌خواهد؟ آیا من شیئی هستم که مرا بگیرند یا مالک شوند؟ این چه نوع آنارشیسمی است بعد اضافه کردم که انگار حق با ساشا بود که می‌گفت موست دیگر آنارشیست نیست.

موست ساکت بود. اما ناگهان صدایش را که انگار ضحه حیوانی زخمی بود شنیدم. طغیان خشم من یکباره فروکش کرد. موست روی زمین دراز کشیده بود. صورتش رو به زمین و مشت‌هایش گره شده بود. عواطف ناهمخوانی در درونم می‌جنگیدند: عشق به ساشا، , ناخرسندی از این که بیش از اندازه تند حرف زده بودم. احساس خشم و دلسوزی شدید به موست که مثل کودکی در مقابلم دراز کشیده بود و می‌گریست. سرش را به نرمی بلند کردم. می‌خواستم بگویم تا چه حد متأسفم. اما کلمات, به‌نظرم پیش پا افتاده می‌رسیدند. سر بلند کرد. نگاهم کرد و نجوا کنان گفت: «کوچولوی من. کوچولوی من ساشا سگ خوشبختی است که چنین عشقی دارد. تردید دارم قدر آن را بداند.» سرش را در دامنم پنهان کرد و خاموش نشستیم.

ناگهان صدایی در گوشمان طنین انداخت: «بلند شوید. هر دو بلند شوید چرا در انظار عموم عشقبازی می‌کنید شما به دلیل کار خلاف قانون بازداشتید.» موست

می‌خواست برخیزد. وحشت بر جانم چنگ انداخت. نه برای خودم. بلکه برای موست. می‌دانستم که اگر او را بشناسند. به کلانتری می‌برند و روز بعد روزنامه‌ها باز هم داستان‌های موهنی درباره‌اش منتشر می‌کنند. فکری برق‌آسا از ذهنم گذشت: باید داستانی می‌ساختم. هر چه که از یک رسوایی جلوگیری می‌کرد. گفتم: «خیلی خوشحالم که شما آمدید. پدرم ناگهان سرش گیج رفت. امیدوار بودم کسی از اینجا بگذرد تا بتوانیم پزشکی خبر کنیم. آیا از شما آقایان کاری برنمی‌آید؟» هر دوی آنها به صدای بلند خندیدند: «پدر، هاهاها، زنیکه پتیاره! خوب اگر پدرت پنج چوب اخ کند. می‌توانید بزنید به چاک.» عصبی در کیفم جستجو کردم و تنها اسکناس پنج دلاری را که داشتم بیرون آوردم. رهایمان کردند. صدای خندهٔ معنی‌دارشان در گوشم زنگ می‌زد.

موست راست نشست. به سختی لبخندش را خورد. گفت: «تو باهوشی, اما حالا می‌توانم ببینم که هرگز چیزی بیش از یک پدر برای تو نخواهم بود.» عصر آن روز، پس از پایان سخنرانی, برای بدرقهٔ موست به ایستگاه نرفتم.

فردای آن روز کلهٔ سحر ساشا را از خواب بیدار کردم. ریهٔ آنا به شدت خونریزی کرده بود. پزشکی که شتابزده بر بالینش آوردیم گفت که مسئله جدی است و دستور داد فوراً به آسایشگاه مسلولین برود. چند روز بعد ساشا او را به نیویورک برد. من در نیوهی‌ون ماندم تا کارهایمان را سر و سامانی بدهم. نقشه بزرگم برای تأسیس دوزندگی تعاونی نقش بر آب شده بود.

در نیویورک آپارتمانی در خیابان فورسایت اجاره کردیم. فدیا اگر بخت یارش بود سفارش‌هایی برای بزرگ‌کردن عکس‌ها می‌گرفت. من باز هم به کار تکه‌دوزی رو آوردم. ساشا در دفتر فرای‌هایت حروفچینی می‌کرد و هنوز امیدوار بود که موست ترتیب سفرش را به روسیه بدهد. درخواست کمک مالی که موست و ساشا تنظیم کرده بودند. فرستاده شده بود و ما با نگرانی در انتظار نتیجه بودیم.

اوقات زیادی را در دفتر فرای‌هایت می‌گذراندم. تلی از نشریات اروپایی روی میزها بود. یکی از آنها، نشریه هفتگی آنارشیستی آلمانی‌زبانی که در لندن منتشر

می‌شد و آتونومی نام داشت. توجهم را جلب کرد. اگرچه از نظر قدرت و زیبایی زبان با فرای‌هایت درخور قیاس نبود. به نظرم می‌آمد که آنارشیسم را به نحوی روشن‌تر و قانع‌کننده‌تر بیان می‌کند. یک بار وقتی دربارهٔ آن با موست صحبت کردم عصبانی شد. با عصبانیت گفت که گردانندگان آن نشریه آدم‌های مشکوکی هستند. آنها با یوزف پوکرت جاسوس که یکی از بهترین رفقای آلمانی ما. جان نیو را لو داد و به چنگ پلیس انداخت. ارتباط دارند. هرگز برای من پیش نیامده بود که در درستی گفته‌های موست تردید کنم و خواندن آتونومی راکنار گذاشتم.

اما آشنایی بیشتر با جنبش و تجربه‌های دیگر غرض‌ورزی موست را بر من آشکار کرد. خواندن آتونومی را از سر گرفتم. به‌زودی به این نتیجه رسیدم که هر اندازه نظر موست درباره اداره‌کنندگان نشریه درست باشد. اصول آن - در قیاس با آنچه در فرای‌هایت طرح می‌شد - با برداشتی که خود از آنارشیسم داشتم، هماهنگ‌تر بود. آتونومی، بر آزادی فرد و استقلال گروه‌ها تا کید بیشتری می‌کرد و لحن کلی آن برایم جاذبه نیرومندی داشت. دوستانم هم همین احساس را داشتند. ساشا پیشنهاد کرد که با رفقا در لندن تماس بگیریم.

به زودی از وجود گروه اتونومی در نیویورک باخبر شدیم. جلسه هفتگی آنها روزهای شنبه برگزار می‌شد و ما تصمیم گرفتیم به محل تشکیل جلسات در خیابان پنجم سری بزنیم. این محل نام عجیبی داشت: زوم گروبن میشل که به‌خوبی با نمای زمخت ساختمان و رفتار خشن صاحب غول‌پیکرش می‌خواند. رهبری گروه با یوزف پوکرت بود.

ما که تحت تأثیر سخنان موست با پوکرت مخالف بودیم. مدت‌ها با توجیه پوکرت از ماجرایی که او را مسئول دستگیری و زندانی‌شدن نیو محسوب می‌کرد مخالفت کردیم. اما پس از چند ماه ارتباط با او متقاعد شدیم که هر اندازه هم در آن حادثه ناگوار نقش داشت. آگاهانه در خیانت شریک نبوده است.

یوزف پوکرت زمانی نقش بسیار مهمی در جنبش سوسیالیستی اتریش ایفا کرده بود. اما به هیچ‌وجه با موست درخور قیاس نبود. شخصیت زنده و نبوغ و خلاقیت

مجذوب‌کنندهٔ موست را نداشت. او، جدی و فضل‌فروش، و به کلی عاری از روح طنز بود. ابتدا فکر می‌کردم افسردگی‌اش، از آزارها و اتهام خیانتی که علیه او مطرح شده و منزوی‌اش کرده بود سرچشمه می‌گیرد. اما به‌زودی دریافتم که این احساس حقارت نهفته در وجود خود پوکرت است که درواقع عامل عمدهٔ نفرتش از موست است. با این همه، همدردی ما معطوف به او بود. احساس می‌کردیم شکاف میان دو گروه آنارشیست- یعنی طرفداران موست و پوکرت، تا حد زیادی ناشی از موضوع‌های بی‌اهمیت شخصی است. فکر می‌کردیم عادلانه‌تر این است که به پوکرت فرصت صحبت در برابر گروهی از دوستان بی‌طرف داده شود. عده‌ای از اعضای گروه پیشگامان آزادی، که ساشا و فدیا عضوش بودند هم این نظر را تأیید کردند.

در کنفرانس سراسری سازمان‌های آنارشیستی یهودی در دسامبر ۱۸۹۰، ساشا پیشنهاد کرد که اتهامات موست - پوکرت، همه جانبه بررسی شود و از هر دوی آنها خواسته شود مدارکشان را ارائه دهند. وقتی موست از این پیشنهاد باخبر شد، همه دشمنی شخصی و آزردگی‌اش از ساشا در خشمی لجام‌گسیخته تجلی کرد. فریاد زد: «آن جوان متکبر یهودی، آن بچهٔ شرور چه‌طور جرئت کرده است که در درستی نظر من و دوستانی که مدت‌ها پیش ثابت کرده‌اند پوکرت جاسوس است، تردید کند.» بار دیگر احساس کردم که ارزیابی ساشا از موست درست بوده است. مگر او قبلاً نگفته بود که موست مستبد است و می‌خواهد تحت نام آنارشیسم با دستی آهنین فرمان براند؟ آیا بارها به من نگفته بود که موست دیگر انقلابی نیست؟ پس از این ماجرا ساشا به من گفت: «تو هر کاری دلت می‌خواهد بکن، اما رابطه من با موست و با فرای‌هایت دیگر به آخر رسیده است.» گفت که بی‌درنگ به کار در دفتر نشریه پایان می‌دهد.

من بیش از آن به موست نزدیک بودم، عمیق‌تر از آن به ژرفای روحش نگریسته بودم و افسون فراز و فرودهای روحی‌اش را سخت‌تر از آن احساس کرده بودم که بتوانم به این سادگی ترکش کنم. باید به سراغش می‌رفتم و می‌کوشیدم روح نا آرامش را آرام کنم، همچنان که بارها چنین کرده بودم. مطمئن بودم که موست آرمان زیبایمان را دوست دارد. آیا از همه چیزش برای آن نگذشته بود؟ آیا برای

آن رنج و خفت نکشیده بود؟ بی‌تردید می‌توانست زیان بزرگی را که شکاف میان او و پوکرت تا آن وقت برای جنبش پدید آورده بود درک کند. باید به دیدارش می‌رفتم.

ساشا مرا ستایشگری کور نامید و گفت که در همه این مدت می‌دانسته است که برای من موست به عنوان یک مرد. از موست انقلابی ارزش بیشتری داشته است. من نمی‌توانستم مرزبندی‌های خشک ساشا را بپذیرم. وقتی که نخستین بار تا کید او را در مورد برتری آرمان بر زندگی و زیبایی شنیدم. چیزی در درونم برضد این دیدگاه شورید. اما هیچ‌گاه متقاعد نشدم که او اشتباه می‌کند. فکر می‌کردم کسی با این یگانگی هدف و این ایثار فارغ از خود نمی‌تواند اشتباه کند. احساس می‌کردم چیزی در درونم هست که مرا به کرهٔ خاک و جنبه انسانی کسانی که به زندگی‌ام وارد می‌شوند پای‌بند می‌کند. گاه تصور می‌کردم ضعیفم و هرگز به اوج آرمانگرایی و انقلابی ساشا نخواهم رسید. اما دست‌کم می‌توانستم به سبب شور و حرارتش دوستش داشته باشم. روزی به او نشان می‌دادم که ایثار من تا به کجاست.

برای دیدن موست به دفتر فرای‌هایت رفتم. رفتارش با من چقدر تغییر کرده بود و چقدر با نخستین دیدار خاطره‌انگیزم تفاوت داشت این دگرگونی را پیش از آن که حتی کلمه‌ای بگوید احساس کردم. با این عبارات از من استقبال کرد: «حالا که با آن گروه منفوری از من چه می‌خواهی تو دشمنان مرا دوست گرفته‌ای.» به او نزدیک شدم و گفتم که در دفتر نمی‌توانم بحث کنم و پرسیدم که آیا او آن شب. فقط به پاس دوستی دیرین، با من بیرون می‌آید؟ با تمسخر فریاد زد: «به پاس دوستی دیرین؟ تا وقتی بود زیبا بود. اما حالا کجاست؟ تو خوش‌تر داری که با دشمنان من هم‌آوا بشوی و بچه‌ای را به من ترجیح داده‌ای؟ هر کس که با من نیست بر من است!» همچنان که خشمگین حرف می‌زد. احساس کردم که تغییری در لحن صدایش پدید آمده است. آنقدرها خشن نبود. این صدای او بود که اساساً تأثیری ژرف بر من گذاشته بود. آموخته بودم که این صدا را دوست داشته باشم و قابلیت تغییر آهنگینش را از صلابت آهن به ملایمتی دلپذیر درک کنم. همیشه می‌تو انستم فراز و فرود عاطفیش را از طنین صدایش بازشناسم. از لحن او دانستم که دیگر عصبانی نیست.

بازویش را گرفتم: «خواهش می‌کنم هانس. بیا، نمی‌آیی؟» مرا به سینه فشرد و گفت: «تو یک ساحره‌ای. یک زن وحشتناک هر مردی را از راه بدر می‌بری. اما من تو را دوست دارم. می‌آیم.»

به کافه‌ای در خیابان ششم، کوچه چهل و دوم رفتیم. این کافه پاتوق مشهور بازیگران تئاتر و قماربازها و فاحشه‌ها بود. موست آنجا را انتخاب کرد چون دوستانمان هرگز به آنجا نمی‌رفتند.

از وقتی که با هم بیرون می‌رفتیم و من دگرگونی شگفت‌آوری راکه در موست پس از نوشیدن چند گیلاس شراب پدید می‌آمد می‌دیدم. زمان درازی می‌گذشت. روحیه دگرگون شدهٔ او مرا به دنیای دیگری می‌برد. دنیایی دور از ستیزه و ناسازگار، دور از آرمانی که انسان را مقید کند یا نظریات رفقایی که باید در نظر گرفته شود. جدا شدیم. بی آن که درباره پوکرت چیزی گفته باشم.

فردای آن روز نامه‌ای از موست به دستم رسید که اطلاعات مربوط به ماجرای پوکرت ضمیمه‌اش بود. ابتدا نامه را خواندم. او بار دیگر قلبش را مثل روزی که به بوستون می‌رفتیم به رویم گشوده بود. شکوه و شکایت او از عشق بود و این که چرا باید تمامش کرد. نه فقط به دلیل آن که دیگر نمی‌توانست مرا با کس دیگری شریک باشد. به این دلیل که دیگر نمی‌توانست تفاوت‌های رو به افزایش میان ما را تحمل کند. مطمئن بود که من به رشد خود ادامه می‌دهم و به نیرویی فزاینده در جنبش بدل می‌شوم., اما همین اطمینان متقاعدش کرده بود که رابطهٔ ما به ناچار پایدار نخواهد بود. خانه و بچه و محبت و توجهی که زنان عادی - زنانی که جز مردی که دوست دارند و فرزندانی که برای او می‌آورند. به چیز دیگری در زندگی دلبستگی ندارند - می‌توانند بخشند، چیزی بود که به آن نیاز داشت و احساس می‌کرد که می‌تواند در هلن پیدا کند. جاذبه هلن برای او. آن عشق توفانی که من در وجودش بیدار کرده بودم. نبود. آخرین هم آغوشی ما، تنها گواهی دیگر بر نفوذی بود که بر او داشتم. مجذوب‌کننده بود. اما او را پریشان و آشفته و ناشاد برجا گذاشته بود. آشفتگی در میان صفوف ما، وضعیت مخاطره‌آمیز فرای‌هایت،

بازگشتش در آیندهٔ نزدیک به جزیرهٔ بلک‌ول, همه سبب ناآرامی و عدم کفایتش برای انجام کاری می‌شد که به هر حال بزرگ‌ترین وظیفه او در زندگی بود. امیدوار بود این همه را درک کنم و حتی کمکش کنم آرامشی را که در جستجوی آن است باید.

در اتاقم ماندم و نامه را بارها و بارها خواندم. می‌خواستم با همه ارزشی که موست برایم داشت و آنچه به من بخشیده بود تنها باشم. من به او چه داده بودم؟ حتی به اندازهٔ آن چه یک زن عادی به مردی که دوست دارد می‌بخشد. نبود. نمی‌خواستم حتی به خودم اعتراف کنم که آن چیزی را که او بیش از همه می‌خواهد ندارم. می‌دانستم که اگر عمل جراحی را می‌پذیرفتم می‌توانستم برایش بچه‌هایی بیاورم. بچه داشتن از این شخصیت بی‌همتا چه عالی بود غرق در فکر نشسته بودم. اما چندان نگذشت که اندیشه‌ای ماندگارتر در ذهنم بیدار شد: ساشا، زندگی و کاری که با هم داشتیم, آیا از آن می‌گذشتم؟ نه, نه. محال بود. هرگرز اما چرا ساشا به جای موست؟ مطمئناً ساشا جوانی و شوری سرکش داشت. آه بله شور ای آبا این همان رشته‌ای نبود که مرا به او می‌پیوست؟ اما شاید ساشا هم همسر و خانه و بچه بخواهد؟ آن وقت چه آیا می‌توانم اینها را به او بدهم؟ اما ساشا هرگز چنین انتظاری نمی‌داشت. او تنها برای آرمان زندگی می‌کرد و می‌خواست که من هم تنها برای آن زندگی کنم.

شب عذاب‌اوری به دنبال آن روز امد. نه پاسخی می‌توانستم بیایم و نه آرامشی.

فصل هفتم

در کنگرهٔ بین‌المللی سوسیالیست‌ها که در ۱۸۸۹ در پاریس برگزار شد. روز اول ماه مه برای برگزاری جشن کارگری در سراسر جهان تعیین شده بود. این فکر مورد توجه کارگران پیشرو در همه کشورها قرار گرفت: آغاز بهار به نشانه آگاهی نوین کارگران، در کوشش‌های نوین برای آزادی برگزیده شده بود. قرار بود در سال ۱۸۹۱ تصمیم کنگره به صورت وسیعی اجرا شود. روز اول ماه مه این سال، زحمتکشان باید ابزار کار را بر زمین می‌گذاشتند. ماشین‌ها را متوقف و کارخانه‌ها و معادن را ترک می‌کردند. کارگران باید لباس جشن می‌پوشیدند. پرچم به دست می‌گرفتند و با نوای شورانگیز نغمه‌های موسیقی و آوازهای انقلابی رژه می‌رفتند. باید در همه جا میتینگ‌هایی برگزار می‌شد که بازتاب آرزوهای کارگران باشد.

کارگران کشورهای لاتین در تدارک برنامه‌هایشان بودند. نشریات سوسیالیست و آنارشیست گزارش‌های مفصلی دربارهٔ فعالیت‌های گسترده‌ای که برای برگزاری این روز بزرگ انجام می‌شد منتشر می‌کردند. در آمریکا هم این فراخوان که روز اول مه آن سال باید روز نمایش مؤثر قدرت و نیروی کارگران باشد. مطرح شد. جلسه‌های شبانهٔ بسیاری برای سازماندهی این برنامه‌ها برگزار شد. بار دیگر مرا برای جلب نظر اتحادیه‌های کارگری برگزیدند. مطبوعات کشور حملات موهن را آغاز و عناصر رادیکال را به توطئه‌چینی برای برپاکردن شورش متهم کردند. از اتحادیه‌ها خواستند «آشغال‌های خارجی و جنایتکارانی را که به کشورشان آمده‌اند تا بنیان‌های دموکراتیک آن را نابود کنند» بیرون بریزند. این مبارزه تأثیر خود را گذاشت. سازمان‌های محافظه کار کارگری از تعطیل کار و شرکت در تظاهرات اول ماه مه خودداری کردند. دیگر سازمان‌ها, که اعضای اندک‌شماری داشتند. هنوز تحت تاثیر وحشت ناشی از حمله به اتحادیه‌های کارگری در دوران حوادث هی‌مارکت شیکاگو بودند. تنها رادیکال‌ترین سازمان‌های آلمانی و یهودی و روسی به تصمیم اولیه خود پای‌بند ماندند. آنها مصمم بودند روز اول ماه مه تظاهرات را برگزار کنند.

جشن اول ماه مه را در نیویورک. سوسیالیست‌ها برگزار می‌کردند. آنها یونیون اسکوئر را برای این منظور برگزیدند و قول دادند که به آنارشیست‌ها هم اجازه

سخنرانی از سکوی خود را بدهند. اما در آخرین لحظه اجازه ندادند ما هم سکوی خود را در میدان برپا کنیم. موست در ساعت مقرر حاضر نشد. اما من با گروهی از جوانان. از جمله ساشا و فدیا و چند نفر از رفقای ایتالیایی در محل حاضر بودیم. مصمم بودیم که حرفمان را به مناسبت این روز بزرگ بزنیم. وقتی مشخص شد نمی‌توانیم سکویی از آن خود داشته باشیم پسران مرا سر دست بلند کردند و روی یکی از گاری‌های سوسیالیست‌ها رفتم. شروع به صحبت کردم. مسئول جلسه رفت و در عرض چند دقیقه با صاحب گاری بازگشت. من به صحبت ادامه دادم. مرد اسب را به گاری بست و به یورتمه واداشت. من همچنان به صحبت ادامه دادم. جمعیت بی‌خبر از ماجرا تا مسافتی خارج از میدان ما را دنبال کردند و من همچنان صحبت می‌کردم.

سر و کله پلیس پیدا شد و شروع به عقب راندن جمعیت کرد. صاحب گاری ناچار ایستاد. جوانان به سرعت پایینم آوردن د و از معرکه در بردند. روزنامه‌های صبح فردا پر بود از داستان‌هایی دربارهٔ زن جوان مرموزی که پرچم سرخی را بر فراز یک گاری به اهتزاز درآورده و مردم را به انقلاب تحریک کرده بود. نوشته بودند: «صدای رسایش مسبب رمیدن اسب شده بود.»

چند هفته بعد خبر آمد که دیوان عالی تقاضای فرجام یوهان موست را رد کرده است. می‌دانستیم این تصمیم به معنای آن است که موست باید یک بار دیگر به جزیرهٔ بلک‌ول برود. ساشا اختلافاتش را با موست فراموش کرد و من هم از یاد بردم که مرا از قلب و از زندگی‌اش بیرون رانده است. حالا هیچ چیز. جز این واقعیت خشن اهمیتی نداشت که موست به زندان برمی‌گشت و در آنجا دوباره صورتش را می‌تراشیدند و زشتی چهره‌اش که از آن رنج بسیار برده بود. باز هم آماج تمسخر و توهین‌ها قرار می‌گرفت.

ما از اولین کسانی بودیم که در دادگاه حاضر شدیم. موست را آوردن د. وکیل و ضامن او. رفیق قدیمی ما یولیوس هوفمان همراهش بودند. خیلی از دوستان به سالن دادگاه آمده بودند. هلن مینکین هم در میان آنها بود. موست به حکم صادره بی‌اعتنا می‌نمود. سرش را راست و مغرور نگاه داشته و دوباره به همان مرد جنگی

قدیمی و شورشی جسور بدل شده بود.

مقدمات قانونی فقط چند لحظه طول کشید. در راهرو با شتاب به سوی موست رفتم. دستش راگرفتم و درگوشش زمزمه کردم: «هانس, هانس عزیز. حاضرم همه چیزم را بدهم تا جای تو را بگیرم.» موست پاسخ داد: «می‌دانم که این کار را می‌کردی چشم آبی من. برایم به جزیره نامه بفرست.» ساشا با موست تا جزیره بلک‌ول رفت و شیفته رفتار فوق‌العادهٔ او بازگشت. هرگز او را تا این حد عصیانگر و باوقار و درخشان ندیده بود. حتی روزنامه‌نگاران هم تحت تأَثیر قرار گرفته بودند. گفت: «ما باید اختلافاتمان را فراموش کنیم. باید با موست کار کنیم.»

یک گردهمایی عمومی برای اعتراض به تصمیم دیوان عالی و جمع‌آوری کمک مالی برای ادامهٔ مبارزه با هدف آزادی موست و کمک به این که وضع زندگی او در زندان تا حد ممکن قابل تحمل شود اعلام شد. همدردی با دوست زندانی ما در میان گروه‌های رادیکال عمومیت داشت. در مدت چهل و هشت ساعت توانستیم سالن بزرگی را از جمعیت پر کنیم و در این جلسه من یکی از سخنران‌ها بودم. سخنرانی من نه تنها دربارهٔ یوهان موست. مظهر انقلاب جهانی. سخنگوی آنارشیسم., بلکه دربارهٔ مردی بود که بزرگ‌ترین الهام‌بخش و معلم و دوستم محسوب می‌شد.

در زمستان فدیا به اسپرینگ‌فیلد در ماساچوست رفت. تا برای عکاسخانه‌ای کار کند. پس از مدتی برایم نوشت که من هم می‌توانم به عنوان گیرندهٔ سفارش در همان عکاسخانه کار کنم. از این فرصت استقبال کردم. مرا از نیویورک و فشار دایمی کار با چرخ خیاطی می‌رهاند. من و ساشا با تکه‌دوزی پیراهن‌های پسرانه زندگی می‌کردیم. گاه روزی هجده ساعت در اتاق کم‌نور آپارتمان کار می‌کردیم و من ناچار بودم به کار آشپزی و خانه‌داری هم بپردازم. اسپرینگ‌فیلد می‌توانست تغییری و آسایشی باشد.

کارم سخت نبود و زندگی با فدیا که با ساشا و موست بسیار تفاوت داشت، آرام‌بخش بود. ما علایق مشترک بسیاری بیرون از جنبش داشتیم: عشق به زیبایی,

گل‌ها. تئاتر. در اسپرینگ‌فیلد نمایش‌های زیادی بر صحنه نمی‌آمد. درواقم من از نمایش‌ها و تئاترهای آمریکایی منزجر شده بودم. پس از کونیکسبرگ. سن پترزبورگ و تئاتر آلمانی در نیویورک. نمایش‌های معمولی آمریکایی به نظرم خنک و مبتذل می‌آمدند.

فدیا در کارش چنان موفقیتی به دست آورده بود که ادامه پول ریختن به جیب صاحبکارمان احمقانه می‌نمود. به فکرمان رسید که می‌توانیم مستقلاً کار کنیم و از ساشا بخواهیم نزد ما بیاید. اگرچه ساشا هرگز شکایتی نمی‌کرد. اما از نامه‌هایش حس می‌کردم که در نیویورک دلخوش نیست. فدیا پیشنهاد کرد استودیویی باز کنیم. تصمیم گرفتیم به ورسستر ماساچوست برویم و از ساشا بخواهیم که به ما ملحق شود.

دفتری گرفتیم. تابلویی زدیم و در انتظار مشتری نشستیم. اما کسی نیامد و ذخیرهٔ ناچیز ما به تدریج کاهش یافت. اسب و درشکهٔ سبکی اجاره کردیم تا بتوانیم به مناطق روستایی آن دور و بر برویم و از کشاورزان سفارش‌هایی برای بزرگ کردن عکس‌های خانوادگی بگیریم. ساشا سورچی بود و هر بار که به درخت‌ها برمی‌خوردیم یا از جاده منحرف می‌شدیم به تفصیل دربارهٔ ذات چموش اسبمان سخن‌پردازی می‌کرد. اغلب مدت‌ها راه می‌رفتیم بی آن که بتوانیم سفارشی بگیریم.

از تفاوت فاحش میان کشاورزان نیوانگلند و دهقانان روسی سخت حیرت کرده بودیم. دهقانان روس که به سختی دستشان به دهانشان می‌رسید. هرگز از تعارف نان و کواس به غریبه‌ها خودداری نمی‌کردند. دهقانان آلمانی هم آن طور که من از دوران دبستان یادم بود ما را به «بهترین اتاقشان» می‌بردند. شیر و کره روی میز می‌گذاشتند و اصرار می‌کردند که در خوراک آنها شریک شویم. اما اینجا، در آمریکای آزاد. جایی که کشاورزان هکتارها زمین و چندین رأس دام داشتند، خوشبخت محسوب می‌شدیم اگر اساساً ما را می‌پذیرفتند یا لیوانی آب به دستمان می‌دادند. ساشا می‌گفت که کشاورزهای آمریکایی احساس دلسوزی و مهربانی ندارند جون هرگز تنگدستی را نشناخته‌اند. استدلال می‌کرد که: «کشاورز آمریکایی

درواقع سرمایه‌داری کوچک است. روس‌ها و م آلمان‌ها متفاوتند. آنها پرولترند و به همین دلیل خوش‌قلبـ و مهمان‌نوازند.» اما من این نظر را نمی‌توانستم بپذیرم. با پرولترها در کارخانه‌ها کار کرده بودم و همیشه آنها را بخشنده و یاریگر ندیده بودم. اما ایمان ساشا به مردم مسری بود و تردیدهای مرا برطرف می‌کرد.

بارها به جایی رسیدیم که می‌خواستیم همه چیز را رها کنیم. خانواده‌ای که با آنها زندگی می‌کردیم توصیه می‌کردند که رستوران یا بستنی‌فروشی باز کنیم. این پیشنهاد به نظرمان بی‌معنا رسید، نه پول کافی و نه اشتیاقی به این برنامه داشتیم. به‌علاوه, تحارت با اصول ما تناقض داشت.

درست در همین زمان دوباره روزنامه‌های رادیکال از ستمگری‌های جدید در روسیه برانگیخته شدند. آرزوی دیرین بازگشت به وطن جانمان را در خود گرفت. اما پول کافی برای رفتن را از کجا می‌آوردیم به درخواست خصوصی موست پاسخی مناسب داده نشده بود. به فکرمان رسد که بستنی‌فروشی ممکن است وسیله‌ای برای رسیدن به این هدف باشد. هرچه بیشتر به این مسئله فکر کردیم بیشتر متقاعد شدیم که این تنها راه حل ممکن است.

پنجاه دلار پس‌انداز داشتیم. صاحبخانه ما که این نقشه را پیشنهاد کرده بود گفت که صد و پنجاه دلار به ما قرض می‌دهد. مغازه‌ای گرفتیم و در عرض چند هفته مهارت ساشا در به کار گرفتن چکش, مهارت فدیا در نقاشی و رنگ‌آمیزی. و تجربه خانه‌داری خوب آلمانی من آن خرابه متروک را به رستورانی جذاب بدل کرد. بهار بود و هوا هنوز برای رو آوردن مردم به بستنی به اندازه کافی گرم نبود. اما قهوه‌ای که من دم می‌کردم و ساندویچ و غذاهای لذیذمان به تدریج مشتری پیدا کردند و به زودی ناچار شدیم تا پاسی از نیمه‌شب کار کنیم. در مدت کوتاهی وام صاحبخانه را پرداختیم و توانستیم آب معدنی و ظرف‌های زیبا بخریم. احساس می‌کردیم رؤیای دیرینمان دارد تحقق می‌پذیرد.

فصل هشتم

ماه مه ۱۸۹۲ بود. اخبار رسیده از پیتسبرگ نشان می‌داد اختلاف میان شرکت فولاد کارنگی و کارگران سازمان یافته در اتحادیه مختلط کارگران آهن و فولاد بالا گرفته است. این اتحادیه یکی از بزرگ‌ترین و کارآمدترین سازمان‌های کارگری کشور بود که عمدتاً کارگران آمریکایی, مردانی مصمم و پرطاقت راکه از حق خود دفاع می‌کردند. دربر می‌گرفت. از سوی دیگر شرکت کارنگی هم موسسهٔ نیرومندی بود که به عنوان کارفرمایی سختگیر معروف شده بود. این ماجرا به خصوص از این نظر اهمیت پیدا کرده بود که اندرو کارنگی. رئیس شرکت. همه امور آن را به طور موقت به رئیس هیأت مدیره. هنری کلی فریک، مردی که به دشمنی با کارگران شهرت داشت. سپرده بود. فریک همچنین مالک معادن ذغال‌سنگ وسیعی بود که در آنها تشکیل اتحادیه ممنوع بود و دستی آهنین بر کارگران فرمان می‌راند.

نرخ بالای تعرفه گمرکی بر فولاد وارداتی سبب رونق بسیار صنایع فولاد آمریکا شده بود. شرکت کارنگی عملاً انحصار فولاد را در دست داشت و از این رونق بی‌سابقه سود می‌برد. بزرگ‌ترین کارخانه‌های این شرکت در هومستد، نزدیک پیتسبرگ، جایی که هزاران کارگر در آن کار می‌کردند. واقع بود و کار آنها به آموزشی طولانی و مهارت بالا نیازمند بود. دستمزد براساس توافق میان کارگران و شرکت و طبق شاخص متغیری براساس قیمت رایج محصولات فولاد در بازار تعیین می‌شد. مدت قرارداد قبلی رو به پایان بود و کارگران بر مبنای افزایش قیمت بازار و تولید انبوه کارخانه، جدول دستمزد جدیدی ارائه کرده بودند.

اندرو کارنگی بشردوست با مصلحت‌اندیشی به قلعه خود در اسکاتلند عقب‌نشینی کرد و فریک مسئولیت کامل را بر عهده گرفت. او اعلام کرد که از این پس سیستم نرخ‌گذاری متغیر ملغی می‌شود. شرکت با اتحادیه قراردادی نخواهد بست و دستمزدها را خود تعیین خواهد کرد. گفت که درواقع او دیگر به هیچ‌وجه اتحادیه را به رسمیت نمی‌شناسد و چون گذشته با کارگران به‌طور جمعی برخورد نخواهد کرد. ابتدا کارخانه‌ها را تعطیل می‌کند و همه کارگران باید خود را اخراج شده تلقی کنند؛ پس از آن باید تقاضای کار کنند و دستمزد هر کارگر جداگانه تعیین

می‌شود. فریک با گستاخی پیشنهادهای صلح‌آمیز سازمان کارگران را رد کرد و گفت: «موضوعی برای مذاکره نیست.» به‌زودی کارگاه‌ها تعطیل شدند. فریک اعلام کرد: «این نه اعتصاب بلکه بسته‌شدن در کارخانه به روی کارگران است.» این اعلان جنگی علنی بود.

تشنج در هومستد و حومه آن بالا گرفت. در سراسر کشور، مردم با کارگران همدردی می‌کردند. حتی محافظه کارترین روزنامه‌ها فریک را به دلیل شیوه‌های خودسرانه و تند محکوم کردند. آنها او را متهم کردند که به عمد بحرانی را دامن می‌زند که با توجه به شمار بسیار کارگرانی که در نتیجه اقدام فریک اخراج شده‌اند و پیامدهای جنبی برای اتحادیه‌ها و صنایع واسته. می‌تواند ابعادی ملی پیدا کند.

کارگران سراسر کشور، به پاخواستند. کارگران فولاد اعلام کردند که برای پاسخگویی به مبارزه‌جویی فریک آماده‌اند و بر حق خود برای سازمان یافتن و معامله دسته جمعی با کارفرما پافشاری می‌کنند. لحن آنها مردانه بود و روحیه پیشگامان شورشی‌شان در مبارزه انقلابی در آن طنین می‌افکند.

بسیار دور از صحنهٔ مبارزهٔ قریب‌الوقوع, در بستنی‌فروشی کوچکمان در شهر ورسستر, مشتاقانه سیر حوادث را دنبال می‌کردیم. از نظر ما این واقعه طلیعه بیداری و رستاخیز موعود کارگران آمریکایی بود. فکر می‌کردیم زحمتکشان زنجیرهای کهنه‌ای را که به بندشان کشیده است. بگسلند. قلبمان از احساس تحسین برای مردان هومستد شعله‌ور بود.

به کار روزانه ادامه می‌دادیم از مشتری‌ها پذیرایی می‌کردیم. پن‌کیک می‌پختیم و چای و ستنی می‌دادیم اما فکر و روحمان در هومستند با کارگران شجاع فولاد بود. چنان در اخبار مربوط به کارگران غرق شده بودیم که حتی به اندازه کافی نمی‌خوابیدیم. صبح زود یکی از پسران بیرون می‌رفت، تا اولین نسخه روزنامه‌ها را تهیه کند. یکسره جذب حوادث هومستد شده و همه چیز را از یاد برده بودیم. شب‌ها تا صبح می‌نشستیم و دربارهٔ شکل‌های ممکن این مبارزهٔ عظیم و مراحل مختلف، آن گفتگو می‌کردیم.

عصر یک روز در مغازه تنها بودم. کسی برای خرید بستنی آمد. ظرف بستنی را

که جلو او می‌گذاشتم. چشمم به عناوین بزرگ روزنامه‌اش افتاد: آخرین رویدادها در هومستد - خانواده‌های کارگران اعتصابی از خانه‌های شرکتی بیرون رانده شدند - پلیس زنانی را که در بستر زایمان خوابیده بودند به خیابان ریخت. از بالای شانه مشتری، اظهارنظر فریک را در مورد کارگران خواندم: ترجیح می‌دهد مرگ آنها را ببیند تا این که تسلیم خواسته‌هایشان شود و تهدید کرده بود که کارآگاهان خصوصی را وارد صحنه خواهد کرد. صراحت بی‌رحمانه گزارش. رفتار وحشیانه فریک با مادران, قلبم را به آتش کشید. خشم وجودم را یکپارچه در بر گرفت. مردی که پشت میز نشسته بود پرسید: «شما بیمارید خانم جوان؟ از دستم کاری برمی آید» از دهنم پرید: «بله می‌توانید روزنامه را به من بدهید. پول بستنی لازم نیست. اما ناچارم از شما بخواهم که بروید. باید مغازه را ببندم.» مرد چنان به من خیره شد که انگار دیوانه شده‌ام.

در مغازه را قفل کردم و با سرعت سه بلوک راه تا آپارتمان کوچکمان را دویدم. این هومستد بود نه روسیه. حالا دیگر می‌دانستم. ما به هومستد تعلق داشتیم. پسرها استراحت می‌کردند تا برای فروش شبانه آماده شوند. من با روزنامه مچاله شده در دست به اتاق دویدم. برخاستند: «جه اتفاقی افتاده اِما؟ وحشتزده‌ای؟» نمی‌توانستم حرف بزنم. روزنامه را به دستشان دادم.

اول ساشا برخاست و فریاد زد: «هومستد من باید به هومستد بروم!» بازوهایم را به دورش حلقه کردم. من هم باید می‌رفتم. ساشا گفت: «ما باید امشب برویم. آن لحظه بزرگ سرانجام فرا رسیده است!» ساشا که انترناسیونالیست بود گفت: کارگران شیپور مبارزه را هر کجا که به صدا درآورند برای ما اهمیت ندارد. ما باید با آنها باشیم. باید پیام بزرگمان را به آنها برسانیم و یاریشان کنیم که دریابند نه برای همین لحظه. بلکه برای همه دوران‌ها. برای زندگی آزاد و برای آنارشیسم باید اعتصاب کنند. روسیه. مردان و زنان قهرمان بی‌شمار دارد. اما چه کسی در آمریکاست؟ بله ما باید امشب به هومستد برویم.

قبلاً ندیده بودم که ساشا با چنین فصاحتی سخن بگوید. انگار از نظر قد و قامت هم رشد کرده بود. قوی و جسور می‌نمود. درخشش آتش درون بر چهره‌اش. چنان

زیبایش مي‌کرد که پیشتر هرگز ندیده بودم.

بی‌درنگ به دیدن صاحبخانه رفتیم و از تصمیم خود آگاهش کردیم. او گفت که ما دیوانه‌ایم. کارمان به این خوبی پیش می‌رود و در آستانه کامیابی هستیم و اگر فقط تا اخر تابستان ادامه دهیم می‌توانیم دست‌کم هزار دلار داشته باشیم. اما حرف‌های او بی‌نتیجه بود و بر ما تأثیری نگذاشت. داستانی سرهم کردیم که گویا یکی از بستگان بسیار عزیزمان در حال احتضار است و باید نزد او برویم. گفتیم که مغازه را تحویلش می‌دهیم و تنها چیزی که می‌خواهیم درآمد آن شب است. تا ساعت تعطیل مغازه می‌مانیم» همه چیز را مرتب می‌کنیم و کلیدها را به او می‌دهیم.

عصر آن روز بخصوص سرمان خیلی شلوغ بود. قبلاً هرگز این همه مشتری نداشتیم. تا ساعت یک همه چیز را فروحتیم. درآمد ما هفتاد و پنج دلار بود. صبح زود با قطار راه افتادیم.

در راه دربارهٔ نقشه‌هایی که هرچه زودتر باید پیاده می‌کردیم بحث کردیم. ابتدا باید بیانیه‌ای خطاب به کارگران فولاد می‌نوشتیم. باید کسی را می‌یافتیم که آن را به انگلیسی ترجمه کند. چون هنوز نمی‌توانستیم افکارمان را به درستی با این زبان بیان کنیم. متن‌های آلمانی و انگلیسی را در نیویورک چاپ می‌کردیم و به پیتسبرگ می‌بردیم. در آنجا، می‌توانستیم با کمک دوستان آلمانی جلساتی برای سخنرانی من سازمان دهیم. فدیا باید تا پیشامدهای بعدی در نیویورک می‌ماند.

از ایستگاه مستقیماً به آپارتمان مالوک رفتیم. رفیقی اتریشی که در گروه آتونومی با او آشنا شده بودیم. او نانوا بود و شب کار می‌کرد. اما همسر او پپی و دو فرزندش در خانه بودند. مطمئن بودیم که به ما جا خواهد داد.
او از دیدن هر سهٔ ماکه با بار و بنه وارد خانه شدیم تعجب کرد اما خوشامد گفت. به ما غذا داد و پیشنهاد کرد که بخوابیم. اما ما کارهای دیگری داشتیم.

ساشا و من به جستحوی کلاوس تیمرمان آنارشیست پرشور آلمانی رفتیم. او

استعداد قابل توجهی برای سرودن شعر داشت و مطالب تبلیغی موثری می‌نوشت. درواقع پیش از این که به نیویورک بیاید سردبیر روزنامه‌ای آنارشیستی در سنت‌لوئیس بود. گرچه در باده‌گساری زیاده‌روی می‌کرد. اما جوانی دوست‌داشتنی و کاملاً درخور. اعتماد بود. احساس می‌کردیم کلاوس تنها کسی است که می‌توانیم با اطمینان خاطر او را وارد نقشه‌های خود کنیم. بی‌درنگ حال و هوای ما را دریافت. بیانیه همان شب نوشته شد. دعوت آتشینی بود از مردان هومستد که یوغ سرمایه‌داری را به دور افکنند و از مبارزهٔ کنونی چون سکوی پرشی برای نابودی نظام مزدبگیری و در پی آن. انقلاب اجتماعی و آنارشیسم بهره گیرند.

چند روز پس از بازگشت ما به نیویورک. خبر قتل‌عام کارگران فولاد به دست کارآگاهان خصوصی چون برق سراسر کشور را درنوردید. فریک کارخانه‌های هومستد را سنگربندی کرده و نردهٔ بلندی در اطراف آنها کشیده بود. پس از آن نیمه شب. قایقی پر از اعتصاب‌شکنان, با حمایت جانیانِ تا دندان مسلح کارآگاهان خصوصی, دزدانه بر رودخانه منانگهیلا به حرکت درآمده بود. کارگران فولاد که از قصد فریک باخبر شده بودند در ساحل مستقر شده و مصمم بودند مزدوران فریک را عقب برانند. وقتی قایق نزدیک شد. پلیس‌های مخفی بدون اخطار تیراندازی کردند و بسیاری از مردان هومستد را کشته و زخمی کردند. در میان کشته‌شدگان پسرکی هم بود.

این جنایت بی‌دلیل. حتی روزنامه‌ها را هم برانگیخت. چند روزنامه سرمقاله‌های تند انتقادامیزی دربارهٔ فریک چاپ کردند. نوشتند که او خیلی تند رفته و آتشی را در میان صفوف کارگران روشن کرده است. بنابراین خود او مسئول هر اقدام تندی خواهد بود که ممکن است صورت گیرد.

ما گیج شده بودیم. پی بردیم که برای انتشار بیانیه دیر شده است. واژه‌ها در برابر خون بیگناهانی که در سواحل منانگهیلا ریخته شده بود. معنای خود را از دست داده بودند. بدون ادای کلمه‌ای. هر یک از ما می‌دانست که در دل دیگری چه می‌گذرد. ساشا سکوت را شکست: «فریک مسئول اصلی این جنایت است و باید تاوان آن را بدهد.» گفت که این لحظهٔ روانی مناسی برای یک ترور است. سراسر

کشور به پا خاسته است و همه فریک را عامل این جنایت بی‌رحمانه می‌دانند.
حمله به فریک در محقرترین آلونک‌ها بازتاب خواهد یافت و توجه جهان را به
علت واقعی مبارزهٔ هومستد جلب خواهد کرد. این کار همچنین در صفوف دشمن
وحشت برمی‌انگیزد و آنها را بر آن می‌دارد که این واقعیت را دریابند که
پرولتاریای آمریکا هم انتقام‌گیرندگان خود را دارد.

ساشا قبلاً هرگز بمب نساخته بود. اما نوشته موست، اسلحه‌شناسی انقلابی
کتاب خوبی بود.گفت که دینامیت را از یکی از رفقای استاتن آیلند می‌گیرد و افزود
که در انتظار فرارسیدن چنین لحظهٔ بزرگی روزشماری کرده است تا خدمتی در راه
آرمان انجام دهد و زندگی‌اش را فدای مردم کند. گفت که باید به پیتسبرگ برود.

من و فدیا با هم فریاد زدیم: «ما هم با تو خواهیم آمد!» اما ساشا نمی‌پذیرفت.
اصرار می‌کرد که فداکردن جان سه نفر در ازای یک نفر غیرضروری و حتی
جنایت است.
نشستیم, ساشا بین ما نشست و دست‌هایمان راگرفت. با لحنی آرام و یکنواخت
خود او را نه. نه برای این که نجات بیدا کند. نه. می‌خواهد زنده بماند تا در دادگاه
دلایل عملش را توضیح دهد و مردم آمریکا بدانند که او جنایتکار نیست. آرمانگرا
است.

ساشا گفت: «من فریک را خواهم کشت و بی‌تردید محکوم به مرگ خواهم
اما من هم مثل لینگ با دست‌های خود می‌میرم. هرگز اجازه نخواهم داد دشمنان
ما مرا بکشند.»

به لب‌هایش چشم دوختم. روشن‌بینی, آرامش, قدرت. و آتش مقدس آرمانش
مرا مسحور و افسون می‌کرد. رو به من کرد و با همان صدای گرفته به سخنانش
ادامه داد. گفت که من یک سخنران مادرزاد. یک مبلغ هستم. می‌توانم برای توضیح
عمل او کار زیادی انجام دهم. می‌توانم مفهوم آن را برای کارگران بیان کنم. می‌توانم
توضیح دهم که او هیچ دشمنی شخصی با فریک نداشته و فریک به عنوان یک
انسان. برای او از هیچ کس کمتر نبوده است. اما او مظهر قدرت، و ثروت. بی‌عدالتی

و ستم طبقه سرمایه‌دار و همچنین شخصاً مسئول ریختن خون کارگران بوده است. اقدام ساشا، نه علیه فریک به مثابه یک انسان. بلکه علیه او به عنوان دشمن کارگران صورت گرفته است. مسلماً من باید درک می‌کردم که تا چه حد اهمیت دارد پشت سر بمانم و از مفهوم اقدام او و پیام آن در سراسر کشور دفاع کنم.

هر کلمه او مثل پتکی بر سرم کوبیده می‌شد. هرچه بیشتر حرف می‌زد به این واقعیت وحشتناک بیشتر پی می‌بردم که او در واپسین ساعت‌های با عظمت زندگی‌اش به من نیازی ندارد. درک این مسئله همه چیز را از یادم برد: پیام آرمان, وظیفه. تبلیغ. همه اینها در قیاس با این واقعیت. که ساشا از همان نخستین لحظه که صدایش را شنیدم و نفوذش را بر خود احساس کردم به بخشی از گوشت و خونم بدل شده بود چه اهمیتی داشت؟ آیا سه سالی که با هم گذرانده بودیم چیزی از روحیه من به او نگفته بود که حالا می‌توانست آرام بگوید که پس از قطعه قطعه‌شدن, یا به مرگ محکوم شدنش به زندگی ادامه دهم؟ آیا عشق واقعی, نه یک عشق معمولی, بلکه عشقی که در آن عاشق می‌خواهد تا پایان با معشوق خود همراه باشد. تعیین‌کننده‌تر از هر چیز دیگری نبود؟ انقلابیون روس این را به درستی دریافته بودند. جسی هلفمان و سوفیا پروفسکایا، در زندگی و مرگ همگام مردانشان بودند. من نمی‌توانستم کمتر از آن کنم.

فریاد زدم: «من با تو خواهم آمد ساشا، باید با تو بیایم! می‌دانم که به عنوان یک زن می‌توانم کمک کنم. می‌توانم آسان‌تر از تو فریک را به چنگ آورم. می‌توانم راه را برای کار تو هموار کنم. گذشته از همه این حرف‌ها. من باید با تو بیایم. می‌فهمی ساشا؟»

هفتَه پرتب و تابی را گذراندیم. ساشا شب‌ها. وقتی که همه خواب بودند. کار می‌کرد. من مراقب بودم. تمام مدت نگران ساشا و دوستانمان در آپارتمان و کودکان و مستأجرهای دیگر بودم. چه می‌شد اگر اشتباهی رخ می‌داد؟ اما خب. مگر نه این که هدف وسیله را توجیه می‌کرد؟ هدف ما آرمان مقدس مردم مظلوم و استثمار شده بود. برای آنها بود که می‌خواستیم زندگی‌مان را فداکنیم. چه اهمیتی داشت اگر چند نفر قربانی می‌شدند؟ بسیاری آزاد می‌شدند و می‌توانستند در رفاه و زیبایی

زندگی کنند. بله. هدف در این موردِ خاص وسیله را توجیه می‌کرد.

پس از پرداخت هزینه سفر از ورسستر به نیویورک. شصت دلاری مانده بود. از وقتی برگشته بودیم، بیست دلار خرج شده بود. موادی که ساشا برای تهیهٔ بمب خریده بود گران تمام شده بود و ما هنوز باید یک هفتهٔ دیگر در نیویورک می‌ماندیم. به‌علاوه من لباس و کفش می‌خواستم که به اضافه هزینهٔ سفر تا پیتسبرگ سر به پنجاه دلار می‌زد. وحشتزده پی بردم که به پول زیادی نیاز داریم. کسی را نمی‌شناختم که بتواند چنین پولی به ما بدهد؛ وانگهی، هرگز نمی‌توانستم منظورم را از این درخواست توضیح دهم. سرانجام بعد از چند روز این در و آن در زدن در گرمای سوزان ژوئیه توانستم بیست و پنج دلار تهیه کنم. ساشا آزمایش‌های مقدماتی‌اش را به پایان رساند و به استاتن ایلند رفت تا بمب را آزمایش کند. در بازگشت از چهره‌اش خواندم که حادثه ناگواری رخ داده است. به‌زودی به همه چیز پی بردم. بمب منفجر نشده بود.

ساشا گفت که این مشکل یا درنتیجهه ترکیبات نادرست شیمیایی یا رطوبت دینامیت بوده است. دومین بمب هم که از این مواد ساخته شود به احتمال قوی به همین سرنوشت دچار می‌شود. یک هفته کار و اضطراب و چهل دلار نازنین به باد رفته بود! حالا باید چه می‌کردیم برای تأسف و تأثر وقتی نبود. باید به سرعت کاری می‌کردیم.

البته یوهان موست! از دید منطقی او بهترین کسی بود که می‌توانستیم سراغش برویم. او همیشه عملیات فردی را تبلیغ کرده و هر یک از مقاله‌ها و سخنرانی‌هایش دعوتی مستقیم به ترور بود. مسلماً از این که سرانجام کسی در آمریکا پا پیش گذارده بود تا به عملی قهرمانانه دست بزند. شاد می‌شد و بی‌تردید از جنایت فریک باخبر بود. در نشریه فرای‌هایت هم فریک را مسئول دانسته بودند. بی‌تردید موست به ما کمک می‌کرد.

ساشا این پیشنهاد را رد کرد. گفت که رفتار موست پس از آزادی از جزیرهٔ بلک‌ول به روشنی نشان داده است که نمی‌خواهد دیگر با ما کاری داشته باشد. از

وقتی موست در زندان بود. بارها برایش نامه نوشتم اما هرگز پاسخی نداد. از زمانی هم که آزاد شده بود نخواسته بود مرا ببیند. می‌دانستم که با هلن که باردار بود زندگی می‌کند. من حق نداشتم مُخل زندگی آنها شوم. بله ساشا درست می‌گفت. شکاف میان ما بسیار زرف بود.

به یاد آوردم که پوکرت و یکی از دوستانش به سبب میراث کوچکی که به تازگی از دوستی باقی مانده بود تحت پیگرد قرار گرفته بودند. در میان خرت و پرت‌های این دوست کاغذی پیدا شده بود که به پوکرت اجازه می‌داد از پول و اسلحه برای مقاصد تبلیغی استفاده کند. این مرد را می‌شناختم و مطمئن بودم که نقَشه ما را تأیید می‌کرد. و پوکرت او مثل موست مدافع سرسخت عملیات انقلابی فردی نبود. اما ممکن نبود که اهمیت سوءقصد به فریک را درک نکند. مسلماً یاریمان می‌کرد. این فرصتی طلایی برایش محسوب می‌شد تا همه سوءظن‌ها و تردیدهای موجود علیه خود را برای همیشه بزداید.

شب بعد به دیدنش رفتم. پوکرت با صراحت امکان کمک را رد نکرد. اما گفت که نمی‌تواند پول و مهم‌تر از آن اسلحه را به من بدهد. بی آن که بداند برای چه و برضد چه کسی به کار می‌روند کوشیدم رازم را فاش نکنم. اما از ترس آن که اگر نتوانم پول را به دست آورم همه چیز از دست برود. سرانجام به او گفتم که برای ترور فریک به کار می‌روند. در عین حال اسم کسی را که قرار بود این کار را انجام دهد فاش نکردم. پوکرت موافق بود که این کار ارزش تبلیغی دارد. اما گفت که پیش از دادن آن چه می‌خواهم باید با اعضای دیگر گروه مشورت کند. نمی‌توانستم بپذیرم که آدم‌های زیادی از نقشه‌های ما باخبر شوند. بی‌تردید خبر درز می‌کرد و سرانجام به گوش روزنامه‌ها می‌رسید. اما بیش از این ملاحظات. این احساس مشخص را داشتم که پوکرت نمی‌خواهد کاری به این کار داشته باشد. این مهر تاییدی بر نخستین برداشتم از او بود: از خمیرمایه قهرمانان و جانبازان نبود.

چه لزومی داشت از شکستم به پسرها چیزی بگویم. از چهره‌ام پیدا بود. ساشا گفت که این کار باید انجام شود و این که ما چگونه پول تهیه می‌کنیم اهمیتی ندارد. حالا دیگر روشن شده است که ما نمی‌توانیم با او برویم. من باید خواهش او را بپذیرم و اجازه بدهم که تنها برود. ساشا ایمانش را به من و قدرت من ابراز کرد و

اطمینان داد که با پافشاری بر همراهی‌اش شادی بزرگی به او بخشیده‌ام. گفت: «اما ما بسیار فقیریم و فقر همواره عاملی تعیین‌کننده در اعمال ما است. به‌علاوه ما صرفاً تقسیم کار می‌کنیم هر کدام کاری را می‌کنیم که برایمان بیش از همه مناسب است.» گفت که او مبلغ نیست. تبلیغ, کار من است و وظیفه من است که کارش را برای مردم توضیح دهم. اگرچه قدرت استدلال‌هایش را احساس می‌کردم، با نظرش مخالفت کردم. اما می‌دانستم که او در هر حال خواهد رفت. هیچ چیز مانع او نمی‌شد. در این تردید نداشتم.

دار و ندار ما پانزده دلار بود. این پول ساشا را به پیتسبرگ می‌برد. امکان می‌داد که بعضی وسایل ضروری را تهیه کند و حتی یک دلار هم برای غذا و کرایه اتاق روز اول برایش باقی می‌ماند. نالد و باوثر، رفقای الیگنی که ساشا قصد داشت نزد آنها برود. تا وقتی که من می‌توانستم پول بیشتری برایش تهیه کنم. چند روزی پذیرایش می‌شدند. ساشا تصمیم گرفته بود که نقشه‌اش را برای آنها فاش نکند. احساس می‌کرد که نیازی به این کار نیست و مصلحت نیست که عده زیادی از نقشه‌های توطئه گرانه باخبر شوند. دست‌کم به بیست دلار دیگر برای اسلحه و لباس نیاز داشت. احتمالاً می‌توانست اسلحه را از یک امانت‌فروشی به قیمتی ارزان بخرد. نمی‌دانستم که این پول را از کجا می‌توانم تهیه کنم, اما می‌دانستم که به هر قیمتی باید آن را به دست آورم.

به آنهایی که در خانه‌شان بودیم گفتیم که ساشا شب از نیویورک می‌رود اما علت رفتنش را فاش نکردیم. آنها برای خداحافظی شام ساده‌ای ترتیب دادند. همه شوخی می‌کردند و می‌خندیدند و من هم به شادی و سرور پیوستم. می‌کوشیدم شاد باشم تا ساشا را سرخوش کنم. اما این خنده‌ها اشک‌های فروخورده را پنهان می‌کرد. بعد ساشا را تا ایستگاه بالتیمور و اوهایو همراهی کردیم. دوستان ما دورتر ایستادند. من و ساشا بر سکو قدم مي‌زدیم. قلب‌هایمان سنگین‌تر از آن بود که بتوانیم حرف بزنیم.

مأمور قطار با صدای رسایی اعلام کرد: «همه سوار شوند» به ساشا آویختم. او درون قطار بود و من روی پله پایین‌تر ایستاده بودم. سرش به سوی من خم شده و با

دست مرا گرفته بود. زمزمه کرد: «دختر دریانوردم! (اسم خودمانی که بر من نهاده بود)، دوست من. تا آخرین لحظه با من خواهی بود. تو اعلام خواهی کرد که آنچه را بیش از هر چیز برایم عزیز بود، برای آرمانم و برای مردم ارجمند رنج‌کشیده فداکردم.»

قطار راه افتاد. ساشا رهایم کرد و به آرامی کمک کرد تا از پله پایین بپرم. در پی قطار که ناپدید می‌شد دویدم. برایش دست تکان دادم و نامش را صدا کردم: «ساشا، ساشنکا!» هیولایی که از دهانش بخار بیرون می‌زد سر پیچ ناپیدا شد و من خیره به آن ایستادم. در پی‌اش کشیده می‌شدم و دست‌هایم به سوی زندگی گرانبهایی که از من ربوده می‌شد دراز شده بود.

با فکری بسیار مشخص درباره این که چگونه برای ساشا پول تهیه کنم از خواب برخاستم. می‌بایست به خیابان بروم. دراز کشیده بودم و از خودم می‌پرسیدم چه‌طور چنین فکری به مغزم راه یافته بود. رمان جنایت و مکافات داستایفسکی, بخصوص شخصیت سونیا، دختر مارملادف را که تأثیر عمیقی بر من گذارده بود. به یاد آوردم. سونیا برای گذران زندگی برادر و خواهرهای کوچکش روسپی شده بود تا نامادری مسلولش را از دغدغه برهاند. سونیا را مجسم کردم که بر تختخواب کوچکش دراز کشیده. صورتش رو به دیوار و شانه‌هایش جمع شده است. تقریبا همان احساس او را داشتم. سونیای حساس می‌توانست تنش را بفروشد. چرا من نتوانم؟ هدف من والاتر از هدف او بود: ساشا، اقدام بزرگ او و مردم. آیا می‌توانستم از عهدهٔ انجام این کار برآیم؟ می‌توانستم با پول گرفتن خود را در اختیار مردهای غریبه بگذارم؟ این فکر مشمئزم کرد. صورتم را در بالش فرو بردم تا روشنایی را نبینم. صدایی در درونم می‌گفت: «ترسوی سست‌عنصر، ساشا زندگی‌اش را فدا می‌کند و تو از ارزانی‌کردن تنت دل‌آشفته می‌شوی، ترسوی بیچاره!» چند ساعتی طول کشید تا بر خودم تسلط پیدا کردم. وقتی از بستر بیرون آمدم. تصمیمم را گرفته بودم.

حالا مهم‌ترین مسأله این بود که آیا می‌توانم خود را برای مردانی که در پی زنان روسپی‌اند. جذاب جلوه بدهم یا نه. به سوی آیینه رفتم تا ظاهرم را درست ببینم.

خسته. اما زیبا بودم. به آرایش نیازی نبود. موی مجعد و بور با چشم‌های آبیم خوب به هم می‌آمد. فکر کردم باسنم برای سنّم بزرگ است. بیست و سه ساله بودم. خوب به هر حال از تبار یهود بودم. وانگهی می‌توانستم شکم‌بند بپوشم و با کفش‌های پاشنه بلند، بلندتر به نظر می‌رسیدم. قبلاً هرگز کفش پاشنه بلند و شکم‌بند نپوشیده بودم.

شکم‌بند. کفش پاشنه‌بلند. لباس‌های زیر زیبا، از کجا می‌توانستم برای همه اینها پول به دست آورم یک لباس سفید کتانی داشتم که با برودری‌دوزی قفقازی تزیین شده بود. می‌توانستم پارچه لطیفی با رنگ زنده بخرم و لباس‌های زیر را خودم بدوزم. مغازه‌هایی را در گرانداستریت سراغ داشتم که پارچه‌های ارزان می‌فروحتند.

با سرعت لباس پوشیدم و در جستجوی خدمتکار آپارتمان که به من علاقه نشان می‌داد رفتم و او بی‌هیچ پرسشی پنج دلار به من قرض داد. بیرون رفتم تا خرید کنم. پس از بازگشت به خانه خودم را در اتاقم حبس کردم. نمی‌خواستم هیچ‌کس را ببینم. به ساشا فکر می‌کردم و لباس می‌دوختم. اگر ساشا می‌فهمید چه می‌گفت این کار را تأیید می‌کرد بله بی‌تردید تأیید می‌کرد. همیشه تا کید داشت که هدف وسیله را توجیه می‌کند و انقلابی واقعی از هیچ کاری که در خدمت آرمان قرار گیرد. روگردان نمی‌شود.

عصر شنبه ۱۶ زوئیه ۱۸۹۲ ، من هم در صف طولانی دخترانی که قبلاً بارها آنها را در حال انجام کارشان دیده بودم، در خیابان چهاردهم بالا و پایین می‌رفتم. ابتدا رام بودم. اما وقتی مردان رهگذر، نگاه‌های زننده آنها و شیوهٔ نزدیک‌شدنشان را به زنان دیدم. قلبم فرو ریخت. دلم می‌خواست بال در ورم. به اتاقم برگردم. لباس زرق و برقی ارزان‌قیمتم را پاره کنم و خود را تمیز بشویم. اما صدایی در گوشم زنگ می‌زد: «باید مقاومت کنی، ساشا - اقدام او اگر شکست بخوری همه از دست می‌روند.»

به پرسه‌زدن ادامه دادم اما نیرویی قوی‌تر از منطق موجب می‌شد به محض نزدیک شدن مردها بر سرعت قدم‌هایم بیفزایم. یکی از آنها بفهمی نفهمی سمج بود

و من فرار کردم. نزدیک ساعت یازده به‌کلی از پا افتاده بودم. پاهایم به سبب کفش‌های پاشنه‌بلند درد گرفته و سرم منگ بود. چیزی نمانده بود از خستگی و بیزاری ناشی از ناتوانی در انجام کاری که برای آن آمده بودم به گریه بیفتم.

تلاش دیگری کردم. نبش کوچه چهارم و خیابان چهاردهم نزدیک ساختمان بانک ایستادم. تصمیم گرفته بودم با اولین مردی که از من دعوت کند بروم. مردی بلندقد. با ظاهری متشخص و شیک‌پوش نزدیک آمد. گفت: «بیا با هم چیزی بنوشیم دختر کوچولو!» موهایش سفید بود. شصت ساله می‌نمود. اما صورتش گلگون بود. پاسخ دادم: «بسیار خوب»» بازویم راگرفت، و مرا به کافه‌ای در پونیون اسکوئر که بارها با موست به آنجا رفته بودیم برد. تقریباً فریاد کشیدم: «اینجا نه خواهش می‌کنم. اینجا نه.» به کافه‌ای در کوچهٔ سیزدهم خیابان سوم رفتیم. از در عقب وارد شدیم. یک بار برای نوشیدن لیوانی آبجو به آنجا رفته بودم. آن وقت‌ها تمیز و آرام بود. اما آن روز عصر شلوغ بود و به زحمت میزی پیدا کردیم. مرد نوشیدنی سفارش داد. گلویم می‌سوخت. لیوانی بزرگ آبجو خواستم. هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. متوجه نگاه موشکافانه مرد بر اندام و صورتم بودم. احساس می‌کردم که کم‌کم کفرم درمی‌آید. درٍ همین حال پرسید: «تو انگار تازه کاری این‌طور نیست» «بله بار اول است. اما از کجا فهمیدید؟» گفت: «وقتی از کنارم می‌گذشتی تو را نگاه می‌کردم.» و افزود که به حالت وحشتزدهٔ من و تندشدن قدهایم به به هنگام نزدیک شدن مردها توجه کرده و پی برده که بی‌تجربه‌ام. گفت دلیلی که مرا به خیابان آورده است هرچه باشد. او می‌داند که هرزگی صرف یا عشق به هیجان نبوده است. از دهانم پرید: «اما هزاران دختر به دلیل نیاز مالی به این کار روی می‌آورند.» با تعجب به من نگاه کرد: «از کجا این چرندیات را یاد گرفته‌ای؟» دلم می‌خواست با او درباره این مسألهٔ اجتماعی, عقایدم و این که چه و که هستم حرف بزنم, اما بر خودم غلبه کردم. نباید هویتم را فاش می‌کردم. وحشتناک بود اگر می‌فهمید اما گلدمن آنارشیست در خیابان چهاردهم خودفروشی می‌کرده است. از این ماجرا چه داستان شیرینی برای مطبوعات درمی‌آمد!

مرد گفت که به مشکلات مالی علاقه‌مند نیست و برایش اهمیتی ندارد که دلیل کار من چیست. فقط خواسته است به من بگوید که اگرکسی مایه این کار را نداشته

باشد از روسپیگری چیزی عایدش نمی‌شود و به من اطمینان داد: «تو مایه این کار را نداری. فقط همین.» یک اسکناس ده دلاری از جیبش بیرون آورد و جلو من گذاشت. گفت: «این را بگیر و به خانه برو.» پرسیدم: «اما اگر نمی‌خواهید با شما بیایم چرا به من پول می‌دهید» «خوب فقط برای جبران پولی که باید خرج کرده باشی تا خودت را به این ریخت دربیاوری. لباس تو خیلی زیباست. اما با کفش‌ها و جوراب‌های بازاریت جور نیست.» حیرتزده‌تر از آن بودم که حرفی بزنم.

پیشتر دو گروه از مردان را دیده بودم: مردان عامی و آرمانگراها. گروه اول هرگز شانس تملک یک زن را از دست نمی‌دادند و نسبت به او احساس دیگری جز میل جنسی نداشتند. آرمانگراها دست‌کم در تئوری, سرسختانه از برابری زن و مرد دفاع می‌کردند. اما در میان آنها تنها کسانی که به گفته‌های خویش عمل می‌کردند رادیکال‌های روس و یهودی بودند. این مرد که مرا از خیابان بلند کرده و در سالن پشتی کافه‌ای با من نشسته بود. نمونه‌ای به کلی تازه بود. علاقهٔ مرا به خود جلب کرد. بی‌تردید ثروتمند بود. اما مگر ممکن بود که مرد ثروتمندی بی‌چشمداشت چیزی ببخشد کارخانه‌دار گارسن به یادم آمد. او حتی کمی به مزدم اضافه نکرده بود.

شاید این مرد یکی از آن نجات‌دهندگان روح بود که دربارهٔ آنها خوانده بودم. آدم‌هایی که همیشه سرگرم زدودن کناه از چهره نیویورک بودند. از او پرسیدم. خندید و گفت که یک فضولباشی حرفه‌ای نیست و اگر فکر می‌کرد که واقعاً مایلم روسپیگری کنم اهمیتی نمی‌داد و افزود: «البته شاید من به کلی اشتباه کرده باشم. اما اهمیتی نمی‌دهم. فعلاً متقاعد شده‌ام که تو قصد نداری ولگردی خیابانی باشی و حتی اگر موفق شوی از این کار متنفر خواهی بود.» و افزود که اگر در این باره متقاعد نشده بود مرا به عنوان معشوقه‌اش انتخاب می‌کرد. فریاد زدم: «برای همیشه.» پاسخ داد: «بیا، تو حتی از تصور این موضوع هم ترسیده‌ای و با این حال امیدواری که موفق شوی. تو بچهٔ خیلی خوبی هستی،اما احمقی، بی تجربه‌ای و رفتار کودکانه‌ای داری.» خشمگین از این که با من مثل یک بچه رفتار می‌کرد اعتراض کردم: «ماه گذشته بیست و سه سالم تمام شد.» با لبخند گفت: «بله تو یک خانم مسن هستی. اما حتی آدم‌های مسن هم می‌توانند مثل بچه‌ها باشند. به من نگاه کن. شصت ویک سال دارم اما اغلب کارهای احمقانه می‌کنم.» گفتم: «مثل همین

که به بیگناهی من اعتقاد پیدا کردید.» از سادگی رفتارش خوشم آمد. نام و آدرسش را پرسیدم تا بتوانم روزی ده دلار اورا باز گردانم. اما از گفتن امتناع کرد. گفت که عاشق ماحراهای اسرارامیز است. در خیابان برای یک لحظه دستم راگرفت و بعد هر کدام به سویی رفتیم.
آن شب ساعت‌ها در رختخوابم غلتیدم. خوابم آشفته بود. خواب ساشا، فریک هومستد. خیابان چهاردهم و غریبه مهربان را دیدم. فردای آن روز هم مدت‌ها پس از بیداری, تصاویر روّیاهایم ثابت ماندند. بعد نگاهم به کیف کوچکم که روی میز بود افتاد. از جا پریدم با دستی لرزان آن را باز کردم. اسکناس ده دلاری آنجا بود پس واقعاً اتفاق افتاده بود!

دوشنبه یادداشتی کوتاه از ساشا رسید. نوشته بود که کارل نالد و هنری باوئر را دیده و شنبه آینده را برای اجرای نقشه اش انتخاب کرده است. به شرط آنکه فورا پول مورد نیاز را برایش بفرستم. مطمئن بود که ناامیدش نخواهم کرد. از این نامه تا حدی مأیوس شدم. لحن آن سرد و سرسری بود. از خودم پرسیدم که آن غریبه برای زنی که دوست می‌داشت چه‌طور نامه می‌نوشت؟ وحشتزده خودم را از شر این افکار رها کردم. وقتی ساشا برای نابودکردن یک زندگی و از دست دادن زندگی خود آماده می‌شد احمقانه بود که این افکار به ذهنم خطور کند. چه‌طور می‌توانستم در یک لحظه هم به ساشا و هم به آن غریبه فکر کنم باید پول بیشتری برای پسرکم تهیه می‌کردم.

باید به هلنا تلگراف می‌زدم تا پانزده دلار برایم بفرستد. هفته‌ها بود که برای خواهر عزیزم چیزی ننوشته بودم. می‌دانستم تا جه اندازه تهیدست است و از درخواست یول از او اکراه داشتم. به نظرم جنایت‌بار بود. سرانجام به او تلگراف زدم که بیمار شده‌ام و به پانزده دلار احتیاج دارم. می‌دانستم که اگر فکر کند بیمارم هیچ چیز مانع تهیه پول نخواهد شد. اما درست مثل وقتی که در سن پترزبورگ فرییش دادم احساس شرم پریشان خاطرم کرد.

هلنا پول را تلگرافی برایم حواله کرد. بیست دلار برای ساشا فرستادم و پنج دلاری را که برای تهیه لباس‌های پرزرق و برق خرج کرده بودم پس دادم.

فصل نهم

از هنگام بازگشت به نیویورک نتوانسته بودم پی کار بروم. هفته‌های پرتب و تاب پس از عزیمت ساشا، مبارزهٔ سرسختانه‌ام برای جلوگیری از تنها رفتنش, ماجرای خیابان گردی‌ام با احساس ناراحتی از این که هلنا را فریب داده‌ام. پاک پریشانم کرده بود. پریشانی‌ام حالا با انتظار عذاب‌آور برای فرارسیدن شنبه ۲۳ ژوئیه: روزی که ساشا برای اقدامش تعیین کرده بود افزایش می‌یافت. قرار از کف داده بودم و بی‌هدف درگرمای ماه ژوئیه. این سو و آن سو می‌رفتم. بعد از ظهرها را در کافه زوم گروبن میشل و شب‌ها را درکافه زاخس می‌گذراندم.

در نخستین ساعات بعد از ظهر شنبه ۲۳ ژوئیه. فدیا روزنامه در دست به اتاقم دوید. آنجا بود. با حروف سیاه درشت: «مردی به نام الکساندر برکمن به فریک شلیک کرده است. کارگران تروریست را پس از مبارزه‌ای سرسختانه وادار به تسلیم کردند.»

کارگران, کارگران ساشا را از پای در آوردن د؟ روزنامه دروغ می‌گفت! ساشا این کار را برای کارگران کرد. آنها هرگز به او حمله نمی‌کردند.

با عجله همه روزنامه‌های بعد از ظهر را گرفتیم. هر یک شرحی متفاوت داشتند. اما موضوع اصلی روشن بود. ساشای شجاع ما کارش را انجام داده بود! فریک هنوز زنده بود. اما جراحاتش به مرگ می‌انجامید. احتمالاً تا شب زنده نمی‌ماند. و ساشا آنها او را می‌کشتند. تردید نداشتم که او را می‌کشند. آیا می‌گذاشتم تنها بمیرد یا می‌توانستم وقتی او را قصابی می‌کردند. به سخنرانی ادامه دهم؟ باید همان بهایی را که او می‌پرداخت می‌پرداختم. من هم باید عواقب این کار را می‌پذیرفتم و در مسئولیت شریک می‌شدم!

در فرای‌هایت خوانده بودم که موست همان روز عصر برای اعضای شعبه محلی شمارهٔ یک آنارشیست‌های آلمانی سخنرانی می‌کند. به فدیا گفتم: «بی‌تردید

درباره اقدام ساشا حرف خواهد زد. باید به جلسه برویم.»

یک سال بود که موست را ندیده بودم. پیرتر می‌نمود. آثار جزیرهٔ بلک‌ول بر چهره‌اش پیدا بود. به شیوهٔ معمول خود صحبت کرد. اما در مورد اقدام ساشا، در پایان. آن هم به نحوی که گویا اتفاقی بوده است. سخن گفت: «روزنامه‌ها از سوءقصد به فریک توسط مردی به نام برکمن گزارش داده‌اند. احتمالاً این هم یکی از همان جعلیات معمول روزنامه‌ها است. باید یک ولگرد. یا یکی از مردان خود فریک باشد که خواسته است برایش جلب همدردی کند. فریک می‌داند که افکار عمومی مخالف او است. به چیزی نیاز دارد که سیر حوادث را به نفعش تغییر دهد.»

نمی‌توانستم به گوش‌هایم اعتماد کنم. مبهوت نشستم و با نگاهی ثابت به موست خیره شدم. فکر کردم مسلماً مست است. به دور و برم نگاه کردم و حیرت را در چهره بسیاری دیدم. انگار بعضی از شنوندگان هم تحت تأثیر سخنانش قرار گرفته بودند. چند مرد مشکوک را نزدیک در خروجی دیدم. ظاهراً پلیس بودند.

پس از پایان سخنراني موست اجازه صحبت خواستم. با لحنی گزنده درباره سخنرانی که جرأت کرده بود مست در برابر مردم ظاهر شود حرف زدم. پرسیدم شاید موست هوشیار است و صرفا از ماموران مخفی می‌ترسد چرا این داستان مسخره را درباره «آدم خود فریک» اختراع کرده است. آیا او واقعاً نمی‌داند «برکمن» کیست؟

کم‌کم صدای اعتراض و مخالفت برخاست و به زودی جنجال تا آنجا رسید که مجبور شدم سخنانم را قطع کنم. موست از سکو پایین رفت. پاسخی نداد. عمیقاً آزرده با فدیا از آنجا رفتم. متوجه شدیم که دو مرد تعقیبمان می‌کنند. چند ساعت در خیابان‌های مختلف زیگزاگ زدیم تا سرانجام توانستیم آنها را گم کنیم. به پارک راو رفتیم و در آنجا منتظر روزنامه‌های صبح یکشنبه شدیم.

با هیجانی تب‌آلود داستان مفصل «الکساندر برکمن تروریست» را خواندیم. او

راه خود را به درون دفتر خصوصی فریک با دنبال کردن باربر سیاه‌پوستی که کارت ورودی خود را نشان داده بود به زور گشوده بود. بی‌درنگ شلیک کرده بود و فریک با سه گلوله از پا درآمده بود. بنا به نوشته روزنامه. اولین کسی که به کمک فریک آمد معاونش لیشمن بود که در لحظه وقوع حادثه در دفتر حضور داشت. کارگرانی که سرگرم نجاری در داخل ساختمان بودند به اتاق هجوم آوردن د و یکی از آنها برکمن را با چکشی نقش زمین کرد. ابتدا همه فکر می‌کردند که فریک مرده است. اما پس از آن صدای ناله‌ای از او شنیده شد. برکمن خزیده و و آن قدر به فریک نزدیک شده بود که بتواند با خنجری پنهان مضروبش کند. پس از آن بیهوش شده و در کلانتری به هوش آمده بود. اما حاضر نشده بود به هیچ پرسشی پاسخ دهد. یکی از مأموران به شکل ظاهری چهره‌اش مشکوک شده و تقریباً فک مرد جوان را شکسته بود تا دهانش را باز کند. کپسول عجیبی در دهانش بود.

وقتی از برکمن پرسیدند که این کپسول چیست. با حالتی تحقیرامیز و مبارزه‌جویانه گفته بود: «شیرینی.» بعد از بررسی مشخص شده بود که کپسول. فشنگی محتوی مواد منفجره است. پلیس به وجود نقشه‌ای توطئه‌آمیز اطمینان داشت. آنها در جستجوی همدستان او به خصوص «باخماتوف نامی بودند که در یکی از هتل‌های پیتسبرگ ثبت‌نام کرده بود»

احساس کردم که در مجموع گزارش روزنامه‌ها درست است. ساشا خنجری زهراگین با خود برده بود. برای «موردی که رولور هم مثل بمب کار نکند.» بله خنجر زهرآگین بود. هیچ چیز نمی‌توانست فریک را از مرگ نجات دهد. مطمئن بودم که روزنامه‌ها در مورد این که ساشا به لیشمن نیز تیراندازی کرده است دروغ نوشته‌اند. به یاد داشتم که ساشا تا چه اندازه مصمم بود کسی جز فریک صدمه نبیند و نمی‌تواز نستم باور کنم که کارگران به کمک فریک. دشمن خود آمده باشند.

گروه آتونومی همه از عمل ساشا به هیجان آمده بودند. پوکرت سرزنشم کرد که چرا به او نگفته‌ام پول و سلاح را برای چه کسی می‌خواهم. او راکنار زدم. به او گفتم که انقلابي متزلزلی است. به این نتیجه رسیده بودم که پوکرت بیش از آن عافیت‌طلب بود که بتواند به درخواست ما پاسخ مثبت دهد. گروه تصمیم گرفت که شماره بعدی نشریه هفتگی آنارشیست را سراسر به رفیق شجاعمان الکساندر

برکمن و عمل متهورانه‌اش اختصاص دهد. از من خواستند که مقاله‌ای درباره ساشا بنویسم. جز مطلب کوتاهی برای فرای‌هایت. هرگز برای انتشار چیزی ننوشته بودم. نگران بودم و می‌ترسیدم نتوانم حق مطلب را ادا کنم. اما پس از یک شب مبارزه و حرام کردن چند صفحه کاغذ. موفق شدم ستایشی شورانگیز درباره «الکساندر برکمن, انتقام‌گیرندهٔ مردان کشته شده در هومستد» بنویسم.

انگار لحن ستایش‌آمیز *آنارشیست* مثل پارچه سرخی که در برابر گاو به حرکت درآورند. بر موست اثر گذاشت. چنان احساسات خصمانه‌ای نسبت به ساشا در قلب خود انباشته بود و خشم او نسبت به ما به دلیل شرکت در گروه پوکرتِ منفور چنان شدید بود که آن را در فرای‌هایت بیرون ریخت. البته نه آشکارا, بلکه پوشیده و موذیانه. هفتهٔ بعد فرای‌هایت به فریک حملهٔ تندی کرد. اما ترور او را حقیر و ساشا را مضحک جلوه داد. موست در مقاله‌اش اشاره کرده بود که ساشا «تیری از هفت‌تیر بازیچه‌ای» شلیک کرده است. با عباراتی اغراق آمیز دستگیری نالدو باثر را در پیتسبرگ محکوم کرده و گفته بود که آنها نمی‌توانسته‌اند در ترور فریک دست داشته باشند. چون «از همان آغاز به برکمن اعتماد نکرده بودند.»

البته این حقیقت داشت که آن دو درباره اقدام برنامه‌ریزی شدهٔ ساشا چیزی نمی‌دانستند. ساشا پیش از رفتن تصمیم گرفته بود که در این باره به آنها چیزی نگوید. اما می‌دانستم که موست دربارهٔ عدم اعتماد آنها به ساشا دروغ می‌گوید. حداقل کارل نالد چنین نکرده بود. ساشا برایم نوشته بود که کارل تا چه اندازه با او مهربان بوده است. کینه توزی موست و تمایل به بی‌اعتبارکردن ساشا بود که او را به نوشتن چنین اراجیفی وامی‌داشت.

درک این که مرد مورد پرستش و عشق و اعتماد من تا این اندازه حقیر است. سرخوردگی بی‌رحمانه‌ای بود. احساس شخصی او به ساشا که همیشه او را رقیبـ خود می‌دانست. هر چه بود. چه طور یوهان موست. مرغ توفان روّیاهایم می‌توانست به او حمله کند احساس خشمی شدید به موست قَلبم را انباشت. در اشتیاق به این که به حملاتش پاسخ دهم با صدای بلند. خلوص و آرمانگرایی ساشا

را فریاد کنم. با چنان شوری که دنیا آن را بشنود و بداند. می‌سوختم. موست اعلان جنگ کرده بود. باشد به حملات او در *آنارشیست* پاسخ می‌دادم.

در همین حال روزنامه‌ها مبارزه‌ای کینه‌توزانه را برضد آنارشیست‌ها آغاز کردند. آنها از پلیس خواستند که دست به کار شود. «محرکینی مثل یوهان موست. اما گلدمن و امثال آنها» را جمع کند. نام من پیشتر به‌ندرت در روزنامه‌ها آمده بود, اما حالا هر روز همراه با هیجان‌انگیزترین داستان‌ها بود. پلیس دست به کار شکار اما گلدمن شد.

دوستم پپی که با او زندگی می‌کردم. آپارتمانی در کوچه پنجم. خیابان اول، نزدیک کلانتری داشت. همیشه از مقابل آن می‌گذشتم. آشکارا رفت و آمد می‌کردم و اوقات زیادی را در دفتر آتونومی می‌گذراندم. با همه اینها انگار پلیس نمی‌توانست مرا بیدا کند. یک شب وقتی در جلسه‌ای بودم. افراد پلیس که سرانجام محل زندگی‌ام را کشف کرده بودند. از راه پله اضطراری وارد خانه شدند و هرچه را که دستشان رسید بردند. مجموعه خوب جزوه‌ها و عکس‌های انقلابی و همه نامه‌هایم ناپدید شدند. اما چیزی را که به جستجویش آمده بودند نیافتند. وقتی برای اولین بار نام من در روزنامه‌ها ظاهر شد. موادی راکه از آزمایش‌های ساشا مانده بود از بین برده بودم. افراد پلیس که نتوانستند چیزی حاکی از مجرم بودنم پیدا کنند. به سراغ خدمتکار پپی رفتند. اما او از دیدن پلیس بیش از آن ترسیده بود که بتواند اطلاعاتی به آنها بدهد. با سرسختی گفت که مردی شبیه به عکس ساشا را که پلیس به او نشان داده بود - در آپارتمان ندیده است.

چند روز پس از هجوم پلیس صاحبخانه از ما خواست که آپارتمان را تخلیه کنیم. در پی این اخطار ضربه جدی‌تری وارد آمد: مالوک. شوهر پپی را به اتهام همدستی با ساشا، در لانگ آیلند. در محل کارش گرفتند و به پیتسبرگ بردند.

چند روز پس از سوءقصد. هنگ‌های نظامی در هومستد رژه رفتند. آگاه‌ترین کارگران فولاد به این کار اعتراض کردند. اما عناصر کارگری محافظه کار که ساده‌لوحانه سربازان را در برابر حمله‌های جدید پلیس خصوصی حامی خود

می‌دیدند. صدایشان را خفه کردند. سربازان به‌زودی نشان دادند برای پشتیبانی از چه کسی آمده‌اند: کارخانه‌های کارنگی نه کارگران هومستد.

اما در آن میان سربازی هم بود. آنقدر آگاه که می‌خواست ساشای انتقام‌گیرنده کارگران را به دیگران بشناساند. این مرد شجاع با فراخواندن سربازان به این که سه بار برای مردی که به فریک تیراندازی کرده است هورا بکشند. احساس درونی خود را آشکار کرد. او را در دادگاه نظامی محاکمه و از پا آویزان کردند. اما او بر سر حرف خود ایستاد. این واقعه تنها نقطهٔ روشن در روزهای سیاه و ستوه‌اور پس از رفتن ساشا بود.

پس از انتظاری دراز و عذاب‌آور نامه‌ای از ساشا رسید. نوشته بود که از ایستادگی آن مرد نظامی، یعنی ثیمز به شدت خوشحال شده است. این نشان می‌دهد که حتی سربازان آمریکایی هم دارند از خواب غفلت برمی‌خیزند. و پرسیده بود که آیا نمی‌توانم با پسرک تماس بگیرم و برایش جزوه‌های آنارشیستی بفرستم» چون می‌تواند موجود باارزشی برای جنبش باشد. نوشته بود من نباید برای او نگران باشم. روحیه‌اش خوب است و نطق خود را برای دادگاه تدارک می‌بیند. نه برای دفاع بلکه برای توضیح کاری که انجام داده است. البته وکیل نمی‌گیرد. خودش دفاع می‌کند. همان‌طور که انقلابیون واقعی روس و اروپایی کرده‌اند. وکلای برجستهٔ پیتسبرگ حاضر شده‌اند به رایگان دفاع از او را برعهده بگیرند. اما او نپذیرفته است. استخدام وکیل مدافع برازندهٔ یک آنارشیست نیست. و من باید نظر او را در این باره برای رفقا روشن کنم. پرسیده بود که این ماجرای هانس ورست (نام مستعاری که برای موست انتخاب کرده بودیم تا هویت او را پنهان سازیم) چیست؟ کسی برایش نوشته که او کارش را تأیید نکرده است. آیا ممکن است؟ مقامات چقدر احمقند که نالدو باثر را دستگیر کرده‌اند! آنها به هیچ‌وجه دربارهٔ اقدام او چیزی نمی‌دانستند. درواقعم خودش به آنها گفته بود که قصد دارد به سنت لوئیس برود و بعد از خداحافظی، در هتلی با نام باخماتوف اتاقی گرفته بود.

نامه را به سینه فشردم و غرق بوسه کردم. هر چند ساشای من کلمه‌ای از عشق و اندیشه‌اش دربارهٔ من ننوشته بود. اما می‌دانستم ان را با چه شوری احساس

می‌کند.

از تصمیم او درباره این که دفاع از خود را بر عهده بگیرد. به شدت نگران شدم. ثبات عقیدهٔ فوق‌العاده‌اش را دوست داشتم. اما می‌دانستم که انگلیسی او هم مثل من. بیش از آن ضعیف است که بتواند در دادگاه موثر باشد. می‌ترسیدم هیچ شانسی نداشته باشد. اما خواست خود ساشا، حالا بیش از همیشه برایم مقدس بود و خود را با این امید تسلی می‌دادم که دادگاهی علنی خواهد داشت و می‌توانیم سخنرانی‌اش را ترجمه کنیم و دربارهٔ همهٔ مراحل قانونی. در سراسر کشور, دست به تبلیغ بزنیم. برایش نوشتم که با تصمیم او موافقم و ما در حال تدارک جلسه بزرگی هستیم که در آن اقدام او و انگیزه‌هایش را به‌طور کامل شرح خواهیم داد. برایش از شور و شوق گروه آتونومی و رفقای یهودی, از موضع خوبی که نشریه سوسیالیست دی فولک تسایتونگ اتخاذ کرده بود و برخورد دلگرم‌کننده انقلابیون ایتالیایی نوشتم. و افزودم که همه ما از شجاعت آن جوان نظامی به وجد آمدیم. اما او تنها کسی نیست که ساشا را تحسین. و به کار او افتخار می‌کند. کوشیدم عبارات توهین‌آمیزی را که در فرای‌هایت آمده بود تا حد ممکن ملایم کنم. نمی‌خواستم پریشان شود. اما هنوز هم پذیرش این که موست قضاوت ساشا را در مورد خودش تأیید کرده باشد برایم دشوار بود.

ما در تدارک برگزاری گردهمایی بزرگی به حمایت از ساشا بودیم. جوزف برندس از اولین کسانی بود که پیشنهاد همکاری کرد. از یک سال پیش او را ندیده بودم. در ارتباط با اعتصاب جدید ساعت‌سازان محکوم به حبس شده. اما فرماندار نیویورک به تقاضای اتحادیه کارگری و تقاضای کتبی عفو خود برندس, او را بخشیده بود. دییر لوم یکی از دوستان نزدیک آلبرت پارسنز داوطلب شد که صحبت کند. ساوریو مرلینو آنارشیست برجسته ایتالیایی هم که آن روزها در نیویورک به سر می‌برد یکی از سخنرانان این جلسه بود. روحیه‌ام تقویت شد. ساشا هنوز رفقای واقعی و فداکاری داشت.

پوسترهای بزرگ سرخ ما که برگزاری گردهمایی عمومی را اعلام می‌کردند. خشم مطبوعات را برانگیختند. فریاد می‌کشیدند که چرا مقامات مسئول دخالت

نمی‌کنند پلیس تهدید کرد که مانع برگزاری میتینگ ما خواهد شد. اما در شب مقرر جمعیت به قدری زیاد بود و چنان مصمم می‌نمود که پلیس دست به کاری نزد.

ریاست جلسه را من بر عهده داشتم. نخستین بار بود که این کار را می‌کردم اما نتوانستیم کس دیگری را پیدا کنیم. جلسه بسیار با روحیه بود. همه سخنران‌ها برترین ستایش‌ها را نثار ساشا و کارش کردند. نفرت من از شرایطی که انسان‌های آرمانگرا را وادار به اعمال خشونت‌بار می‌کرد سبب شد با لحنی آتشین از نجابت ساشا، از خودگذشتگی و سرسپردگی‌اش به مردم سخن بگویم.

روزنامه‌های صبح فردا دربارهٔ سخنرانی‌ام نوشتند: «نطقی خشماگین بود.» «تا کی به این زن خطرناک اجازه داده می‌شود که به کارهایش ادامه دهد؟» آه اگر آنها می‌دانستند چقدر آرزو داشتم از آزادی‌ام بگذرم و به صدای بلند سهم خود را در این کار اعلام کنم. اگر آنها می‌دانستند.

صاحبخانه جدید به پپی اخطار کرد که یا باید عذر مرا بخواهد یا آپارتمان را تخلیه کند. بیچاره پپی او را به خاطر من می‌آزردند. آن شب وقتی بعد از جلسه. دیروقت به خانه بازگشتم کلیدی راکه برای شب در کیفم گذاشته بودم پیدا نکردم. مطمئن بودم که صبح آن را در کیف گذاشته‌ام. چون نمی‌خواستم سرایدار را بیدار کنم روی سکوی جلو در نشستم و منتظر شدم تا یکی از مستأجرها برسد. سرانجام کسی آمد و مرا به داخل راه داد. وقتی خواستم در آپارتمان پپی را باز کنم نتوانستم. چند بار در زدم و پاسخی نشنیدم. نگران شدم. فکر کردم شاید حادثه‌ای رخ داده است. با شدت به کوبیدن در ادامه دادم. سرانجام خدمتکار ببرون آمد و گفت که خانمش او را فرستاده است تا بگوید که نباید به آن خانه بیایم. چون او دیگر تاب تحمل آزار و اذیت صاحبخانه و پلیس را ندارد. زن را پس زدم و وارد شدم. پپی را در آشپزخانه یافتم. با خشونت تکانش دادم و ترسو خواندمش. پپی زارزار می‌گریست. وسایلم را جمع کردم. با گریه گفت که چون بچه‌ها از پلیس ترسیده‌اند مرا پشت در گذاشته است. خاموش بیرون رفتم.

به خانه مادربزرکم رفتم. مدت‌ها بود مرا ندیده بود و از شکل و شمایلم به وحشت افتاد. تصور کرد بیمارم و اصرار کرد که نزد او بمانم. مادربزرگ یک مغازه بقالی در کوچه دهم خیابان ب داشت. با خانواده دخترش که ازدواج کرده بود در دو اتاق زندگی می‌کرد. تنها جای موجود برای من آشپزخانه بود. در آنجا می‌توانستم بدون مزاحمت برای دیگران رفت و آمد کنم. مادربزرگم تخت کوچکی برایم آماده کرد و با دخترش سرگرم تهیهٔ صبحانه و وسایل راحتی‌ام شدند.

روزنامه‌ها دربارهٔ بهبودی فریک از جراحات وارده گزارش‌هایی منتشر کردند. رفقایی که به دیدنم می‌آمدند گفتند که «ساشا شکست خورده است.» حتی بعضی از آنها با گستاخی می‌گفتند که گویا موست درست گفته بود که «هفت‌تیرش بازیچه بوده است.» عمیقاً آزرده شدم. می‌دانستم که ساشا تمرین زیادی در تیراندازی نداشت. تنها گاهی در پیک‌نیک‌های آلمانی در هدف‌گیری شرکت کرده بود. آیا این کافی بود؟ مطمئن بودم که شکست ساشا در کشتن فریک ناشی از کیفیت هفت‌تیر بود. پول کافی برای خرید هفت‌تیر خوب نداشت.

شاید هم فریک به دلیل مراقبتی که از او می‌کردند داشت بهبود می‌یافت. بزرگ‌ترین جراحان آمریکا به بالینش فراخوانده شده بودند. بله. علت همین بود. سه گلوله از هفت‌تیر ساشا در بدن او نشسته بود. حالا این ثروت فریک بود که به او امکان می‌داد بهبود یابد. کوشیدم این را برای رفقا توضیح دهم. اما بیشتر آنها متقاعد نشدند. بعضی حتی اشاره کردند که ساشا آزاد است. دیوانه شدم. چه‌طور جرأت می‌کردند دربارهٔ ساشا تردید کنند باید برایش می‌نوشتم! از او می‌خواستم برایم چیزی بنویسد که این شایعات وحشتناک را از میان بردارد.

خیلی زود نامه‌ای از ساشا رسید که با لحن تندی نوشته شده بود. از این که توانسته بودم از او توضیحی بخواهم به خشم آمده بود. آیا نمی‌دانستم که مهم‌ترین مسأله انگیزهٔ عمل اوست و نه موفقیت و عدم موفقیت عینی آن؟ پسر بیچاره رنج‌کشیده‌ام! می‌توانستم از میان سطرهای نامه‌اش دریابم که چه اندازه از زنده ماندن فریک خرد شده است. اما حق با او بود: مسأله مهم انگیزه‌های او بودند و در این مورد هیچ‌کس نمی‌توانست تردید کند.

هفته‌ها گذشت. بی آنکه خبری از تاریخ شروع دادگاه ساشا برسد. او هنوز در زندان پیتسبرگ. در «بند جنایتکاران» بود. اما این واقعیت، که فریک بهبود می‌یافت. وضع ساشا را از نظر قانونی به شکل درخور توجهی تغییر داده بود. به مرگ محکوم نمی‌شد. رفقای پنسیلوانیا خبر دادند که محکومیت قانونی برای اقدام او هفت سال است. قلبم از امید لبریز شد. هفت سال مدتی دراز بود. اما ساشا قوی بود و اراده‌ای آهنین داشت. می‌توانست پایداری کند. به این امکان جدید با همه وجود دل بستم.

زندگی خودم با بدبختی می‌گذشت. خانه مادربزرگم بسیار شلوغ بود و نمی‌توانستم مدت زیادی در آنجا دوام بیاورم. به جستجوی اتاق رفتم. اما نامم صاحبخانه‌ها را می‌ترساند. دوستانم پیشنهاد کردند که نام مستعاری انتخاب کنم, اما من نمی‌خواستم هویتم را انکار کنم.

اغلب تا ساعت سه بامداد در کافه‌ای در خیابان دوم می‌نشستم یا با درشکه‌ای تا برانکس می‌رفتم و برمی‌گشتم. اسب‌های پیر بیچاره هم مثل من خسته بودند. گام‌های کندی داشتند. یک دست لباس راه‌راه آبی و سفید. با کت خا کستری، بلندی که به یونیفرم پرستارها شباهت داشت می‌پوشیدم. خیلی زود فهمیدم که این لباس تا اندازۀ زیادی ایمنم می‌کند. بلیط فروش‌ها و پلیس‌ها اغلب می‌پرسیدند که آیا کارم تمام شده و آمده‌ام هواخوری؟ به خصوص پلیس جوانی در میدان تامکینز نگران من بود. اغلب با نقل داستان‌هایی به لهجه شیرین ایرلندی سرگرمم می‌کرد. یا می‌گفت که با خیال راحت به گشتم ادامه دهم. چون او همین دور و برها است و مراقب. می‌گفت: «چه خسته و کوفته‌ای بچه! خیلی سخت کار می‌کنی. این‌طور نیست؟» به او گفته بودم که هم شب و هم روز کار می‌کنم و فقط چند ساعتی فرصت استراحت دارم. نمی‌توانستم از خندیدن به جنبه مضحک تحت حمایت پلیس قرار گرفتنم خودداری کنم! از خودم می‌پرسیدم اگر این پاسبان بداند که این پرستار باوقار کیست چه می‌کند؟

در کوچه چهارم, نزدیک خیابان سوم, اغلب از جلو خانه‌ای می‌گذشتم که

همیشم؛تابلویی بر دیوار ان بود. روی تابلو نوشته بود: «اتاق‌های مبله برای اجاره.» روزی به درون رفتم. از نامم هیچ نپرسیدند. اتاق کوچک. اما اجارهٔ آن گران بود. هفته‌ای چهار دلار. محیط کمی عجیب به نظر می‌رسید. اما اتاق را اجاره کردم.

همان شب پی بردم که همه مستأجران خانه دخترند. ابتدا توحهی نکردم. چون سرگرم مرتب‌کردن وسایلم بودم. هفته‌ها از زمانی که لباس‌ها و کتاب‌هایم را بسته بودم می‌گذشت. چه احساس آرامش‌بخشی بود که می‌توانستم دور و برم را تمیز کنم و در رختخواب پاکیزه بخوابم. شب زود به بستر رفتم. اما از صدای ضربه‌هایی که بر در کوبیده می‌شد بیدار شدم. گیج خواب پرسیده: «چه کسی هستی» «ببین ویولا، نمی‌خواهی در را باز کنی بیایم تو؟ بیست دقیقه است که در می‌زنم. چه مرگت شده؟ تو گفتی که امشب می‌توانم بیایم؟» پاسخ دادم: «اشتباهی امده‌ای آقا، من ویولا نیستم.»

برای مدتی هر شب وقایعی مشابه رخ می‌داد. مردانی آنت. میلدرد یا کلوتید را می‌خواستند. سرانجام شستم خبردار شد که در فاحشه‌خانه‌ام.

دختری که در اتاق کنار من زندگی می‌کرد نوجوانی با ظاهری مهربان بود. روزی برای نوشیدن قهوه دعوتش کردم. گفت که این خانه یک بیغولهٔ معمولی با «یک خانم رئیس» نیست. خانه‌ای اجاره‌ای است که دخترها می‌توانند دوستانشان را به اتاقشان ببرند. از من پرسید که با توجه به این که جوانم, کار و بارم سکه است یا نه؟ گفتم که این کاره نیستم و فقط دوزنده‌ام. مسخره‌ام کرد. مدتی طول کشید تا توانستم متقاعدش کنم که در جستجوی مشتری مرد نیستم. چه جایی بهتر از این خانهٔ پر از دختر بود که مسلماً به لباس احتیاج داشتند؟ دربارهٔ این که بهتر است در این خانه بمانم یا بروم فکر کردم. تصور ماندن در حال و هوای آن زندگی بیزارم می‌کرد. غریبهٔ بخشنده‌ام حق داشت. مایه چنین کارهایی را نداشتم. به‌علاوه می‌ترسیدم روزنامه‌ها از چند و چون محل زندگی‌ام سر در بیاورند. آنارشیست‌ها به هر حال به نحو وقیحانه‌ای بد معرفی شده بودند و اگر آنها می‌توانستند فریاد بزنند که اما گلدمن را در فاحشه‌خانه‌ها یافته‌اند. آب به آسیابشان ریخته می‌شد. لزوم رفتن از این خانه را احساس می‌کردم. اما ماندم. سختی هفته‌های پس از رفتن

ساشا و تصور این که دوباره باید به گروه خانه به‌دوشان بپیوندم. هر ملاحظه‌ای را از میان برد.

پیش از آن که هفته به آخر برسد. اعتماد بیشتر دخترها را جلب کرده بودم. با سفارش خیاطی و کمک‌های کوچک دیگر برای مهربان بودن با من چشم و همچشمی می‌کردند. برای اولین بار بعد از بازگشت از ورسستر, توانستم معاشم را تأمین کنم. گوشه‌ای از آن خودم داشتم و دوستان تازه‌ای یافته بودم. اما مقدر نبود که ز ندگی ام مدتی دراز در آرامش بگذرد.

اختلاف میان گروه ما و موست ادامه یافت. به ندرت هفته‌ای سیری می‌شد که در فرای هایت تهمت‌هایی به من و ساشا زده نشود. این که مردی که زمانی دوستم داشت مرا با نام‌های زشت و شرم‌آور بنامد. به اندازهٔ کافی رنج‌اور بود. اما حمله او به ساشا برایم تحمل‌ناپذیر بود. سپس مقاله‌ای از موست تحت عنوان *اندیشه‌هایی درباره تبلیغ از طریق اقدام فردی* کاملاً عکس آنچه موست تا آن زمان از آن دفاع کرده بود. در شمارهٔ ۲۷ اوت فرای هایت چاپ شد. موست. که خود من بارها شنیده بودم اعمال خشونت‌بار را تبلیغ می‌کرد. و در انگلستان به سبب ستایش از نابودکردن ستمگران به زندان رفته بود. موست که مظهر مبارزه‌جویی و شورش نود حالا آگاهانه ترور را رد می‌کرد. شک داشتم که واقعاً به آنچه می‌نوشت اعتقاد دارد. آیا این مقاله تحت تأثیر نفرتش از ساشا یا تمایل به مبراکردن خود از اتهامات روزنامه‌ها، مبنی بر همدستی او با ساشا نوشته نشده بود؟ حتی جرأت کرده بود که به انگیزه‌های ساشا هم اشاره‌هایی بکند. دنیایی که موست برایم شکوفا و پربار کرده بود. زندگی سرشار از رنگ و زیبایی ویران شده در برابرم فروریخته بود. فقط این حقیقت عریان باقی مانده بود که موست به آرمان خود و به ما خیانت کرده است.

مصمم شدم که با او آشکارا مبارزه کنم. باید از او می‌خواستم اتهامات مورد اشارهٔ خود را اثبات کند. و او را وادارم که تغییر ناگهانی نظرش را، وقت رویاروشدن با خطر توضیح بدهد. به مقالهٔ موست در *آنارشیست* پاسخ دادم توضیح خواستم و او را خائن و ترسو نامیدم. دو هفته در انتظار پاسخ فرای هایت

ماندم, اما خبری نشد. هیچ توضیحی نبود و می‌دانستم که موست نمی‌تواند اتهامات اصلی‌اش را ثابت کند. یک تازیانه اسب خریدم.

در سخنرانی بعدی موست. در اولین ردیف. نزدیک سکوی کوتاه سخنرانی نشستم. دستم روی تازیانه‌ای بود که زیر لباس بلند و خاکستری‌ام گذاشته بودم. وقتی موست برخاست و رو به حضار ایستاد. برخاستم و با صدایی بلند گفتم: «آمده‌ام بخواهم مدارک مربوط به اتهامات ضمنی خود را به الکساندر برکمن ارائه دهید.»

سکوت عمیقی بر سالن حکمفرما شد. موست جویده‌جویده چیزهایی دربارهٔ «زن هیستریک» گفت. اما توضیحی نداد. بعد شلاق را کشیدم و به سویش پریدم. چند بار به صورت و گردنش زدم. و بعد شلاق را روی زانویم شکستم و تکه‌هایش را به سوی او پرت کردم. این کار را چنان سریع کردم که کسی فرصت مداخله پیدا نکرد.

بعد احساس کردم که مرا با خشونت عقب می‌کشند. مردم فریاد می‌کشیدند: «او را بیرون بیندازید!» جمعیت خشمگین و خطرناکی محاصره‌ام کرده بودند و اگر فدیا و کلاوس و دوستان دیگر به کمکم نمی‌آمدند. احتمال داشت وضع بدی پیدا کنم. آنها روی دست بلندم کردند و به زور راه خود را به بیرون سالن گشودند.

تغییر نظر موست درباره تبلیغ از طریق اقدام فردی, نظر خصمانه‌اش نسبت به عمل ساشا، اتهامات ضمنی‌اش به انگیزه‌های او حملاتش به من, اختلاف نظر وسیعی در صفوف آنارشیست‌ها پدید آورد. درواقع این دیگر اختلاف میان موست و پوکرت و طرفداران آنها نبود. مثل توفانی جنبش آنارشیستی را درنوردید و آن را به دو گروه خصم منشعب کرد. بعضی به هواداری از موست برخاستند و دیگران از ساشا دفاع کردند و اقدامش را ستودند. کشمکش تا آنجا بالاگرفت که حتی از ورود من به یک جلسهٔ سخنرانی به زبان یدیش در ایست‌ساید. سنگر وفاداران موست. ممانعت کردند. مجازات علنی آموزگار مورد پرستش آنها، دشمنی دیوانه‌واری را با من برانگیخته و در واقع مرا به یک مطرود بدل کرده بود.

در همین حال با نگرانی در انتظار تعیین تاریخ محاکمه ساشا بودیم. اما خبری نشد که نشد. در دومین هفتهٔ سپتامبر از من دعوت کردند که در بالتیمور سخنرانی کنم و قرار بود این سخنرانی روز دوشتبه ۱۹ سپتامبر انجام شود. درست همان لحظه‌ای که می‌خواستم از سکوی سخنرانی بالا بروم تلگرافی به دستم دادند. محا کمه همان روز انجام شده و ساشا به ۲۲ سال حبس محکوم شده بود درواقع محکومیتی به مرگ در عین زنده بودن سالن و مردم دربرابر چشم‌هایم به چرخش درامدند. کسی تلگراف را از دستم گرفت، و مرا روی صندلی نشاند. لیوانی آب به دهانم نزدیک شد. رفقا گفتند که باید جلسه تعطیل شود.

خشمگین به دور و برم نگاه کردم. به سختی جرعه‌ای آب نوشیدم. تلگراف را چنگ زدم و به سوی سکو دویدم. کاغذ زردرنگی که در دستم بود مثل آتشی سوزان قلبم را می‌سوزاند و شعله‌هایش به صورت جملاتی آتشین زبانه می‌کشید. این آتش شنوندگان را هم دربر گرفت و به هیجان آورد. مرد و زن برخاستند و فریاد انتقام از این محکومیت بی‌رحمانه را سر دادند. اشتیاق سوزان به آرمان ساشا و اقدامش چون تندری در سالن بزرگ غرید.

افراد پلیس با باتون‌های کشیده به زور داخل سالن شدند و مردم را از ساختمان بیرون کردند. من روی سکو ماندم. تلگراف هنوز در دستم بود. مأموران پلیس بالا آمدند و رئیس جلسه و مرا بازداشت کردند. در خیابان ما را به داخل اتومبیل گشت پلیس که در انتظار بود انداختند و به کلانتری بردند. جمعیت هیجان‌زده در پی ما آمد.

از اولین دقایقی که این خبر خردکننده رسیده بود در محاصرهٔ مردم بودم و ناچار باید پریشانی‌ام را پنهان می‌کردم و اشک‌های سوزانم را پس می‌زدم. حالا آزاد از مزاحمت. سنگینی این محکومیت هولناک. با همه جنبه‌های وحشتآورش در برابرم مجسم شد: ۲۲ سال! ساشا ۲۱ سال داشت. در تأثیرپذیرترین و زنده‌ترین سال‌های عمر بود. زندگی‌ای که هنوز شروع نکرده بود. با همه جذابیت و زیبایی که طبیعت، پرشورش می‌توانست از آن برگیرد. در مقابلش بود. اما حالا مثل یک

درخت تنومند جوان اره را به جانش انداخته و از آفتاب و نور محرومش کرده بودند. و فریک زنده بود. جراحاتش بهبود یافته و در خانهٔ تابستانی قصرمانندش نیرو می‌گرفت. او باز هم به ریختن خون کارگران ادامه می‌داد. فریک زنده بود و ساشا به ۲۲ سال زنده به گوری محکوم شده بود. این طنز، این طنز تلخ به صورتم سیلی می‌زد.

آه اگر می‌توانستم این تصویر هولناک را از مقابل چشمانم دور کنم, اشک بریزم و فراموشی را در خوابی ابدی به دست آورم اما اشکی نبود. خوابی نبود. تنها ساشا بود. ساشا در لباس محکومین, اسیر در پس دیوارهای سنگی؛ ساشا با چهرهٔ مات و رنگ‌پریده که به میله‌های آهنی فشرده می‌شد. چشمان خیره‌اش که مشتاقانه به من دوخته شده بود. مرا به ادامه زندگی می‌خواند.

نه. نه. نه. نباید نومید می‌شدم. باید زندگی می‌کردم. باید برای ساشا مبارزه می‌کردم. باید ابرهای سیاهی را که به او نزدیک می‌شدند. پس می‌زدم. باید پسرکم را نجات می‌دادم. باید بار دیگر به زندگی باز می‌گرداندمش.

فصل دهم

دو روز بعد. بعد از این که رئیس پلیس بالتیمور با این اخطار تند که هرگز نباید به آن شهر بازگردم. آزادم کرد. به نیویورک بازگشتم. نامه‌ای از ساشا در انتظارم بود. نامه بسیار ریزء اما خوانا نوشته شده بود و جزئیات جریان دادگاه روز دوشنبه را شرح می‌داد. نوشته بود که پیش از محاکمه بارها کوشیده بود اطلاعی در مورد تاریخ محاکمه به دست آورد. اما موفق نشده بود. صبح روز نوزدهم ناگهان دستور داده بودند آماده شود. به زحمت فرصت جمع‌اوری اوراق سخنرانی‌اش را پیدا کرده بود. در دادگاه با چهره‌های بیگانه و خصمانه روبرو شده و بیهوده چشمانش را برای یافتن چهرهٔ دوستانش خسته کرده بود. بعد فکر کرده بود که آنها هم حتماً از روز محاکمه بی‌خبر مانده بودند. اما باز هم بیهوده امیدوار بود که شاید معجزه‌ای رخ داده باشد. اما دریغ از یک چهرهٔ مهربان. با شش کیفرخواستـ جداگانه که همه سیاهه‌ای بالابلند از یک جرم بودند. رویارو شده بود که یکی از آنها او را به سوقصد به جان لیشمن معاون فریک متهم می‌کرده است. ساشا اعلام کرده بود که هیچ چیز دربارهٔ لیشمن نمی‌داند. و فقط قصد کشتن فریک را داشته است. تقاضا کرده بود که فقط به این اتهام محاکمه شود و کیفرخواست‌های دیگر لغو شوند. چون اتهام اصلی همه آنها را دربر می‌گرفتـ اما اعتراضش را وارد ندانسته بودند. هیأت منصفه در چند دقیقه بی آن که ساشا از حق اعتراضش استفاده کند انتخاب شده بود. چه تفاوتی می‌کرد؟ آنها سر و ته یک کرباس بودند و او به هر حال محکوم می‌شد. به دادگاه اعلام کرده بود که دفاع از خود را خوار می‌شمارد. فقط می‌خواهد اقدامش را توضیح دهد. مترجمی که برای او انتخاب شده بود. سخنانش را اشتباه و با سکته ترجمه کرده بود و پس از چند بار تلاش برای تصحیح اشتباهاتش, ساشا با وحشت پی برده بود که مرد کور است. کور مثل فرشته عدالت در دادگاه‌های آمریکایی! بعد از آن کوشیده بود با هیأت منصفه به زبان انگلیسی حرف بزند. اما قاضی مکلانگ با بی‌صبری حرفش را بریده و گفته بود: «زندانی به اندازهٔ کافی حرف زده است.» ساشا اعتراض کرده بود. اما بیهوده. دادستان بخش به طرف جایگاه هیأت منصفه رفته و با اعضای هیأت منصفه گفتگوی کوتاهی کرده بود. پس از آن اعضای هیأت منصفه بی آن که حتی از صندلی برخیزند حکم

محکومیت او را صادر کرده بودند. رفتار قاضی گستاخانه و تهدیدآمیز بود. برای هر کدام از کیفرخواست‌ها. از جمله سه کیفرخواست برای «ورود به ساختمان با قصد تبهکارانه»». حکم جداگانه صادر کرده و اشدّ مجازات را برای هر اتهام در نظر گرفته بود. در مجموع به ۲۱ سال حبس در زندان غربی پنسیلوانیا، و در خاتمه این دوره هم به یک سال کار در اردوی کار الیگنی کانتی به اتهام «حمل مخفیانه سلاح» محکوم شده بود.

۲۲ سال شکنجه تدریجی و مرگ! ساشا در نامه‌اش نتیجه گرفته بود که وظیفه خود را انجام داده و حالا پایان کار فرارسیده است. نوشته بود همان‌طور که از پیش تصمیم گرفته, به خواست خود و با دست‌های خود می‌میرد. میل ندارد هیچ کوششی به حمایت از او صورت بگیرد. این کار هیچ حاصلی ندارد و نمی‌تواند به تقاضای استیناف از دشمن رضا دهد. ضرورتی نمی‌بیند برایش کار بیشتری بکنیم. همه مبارزات ممکن باید در جهت توضیح اقدام او باشد. و من باید بر این کار نظارت کنم. مطمئن بود که هیچ کس انگیزه‌های او را به خوبی من احساس و درک نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند مفهوم اقدامش را با اعتقاد من روشن سازد. نوشته بود حالا فقط دلش عمیقاً مرا می‌خواهد. آه اگر می‌توانست یک بار دیگر در چشمانم نگاه کند و مرا در آغوش بفشارد. اما دریغ که نمی‌تواند. اگرچه به اندیشیدن به من, رفقا و دوستانش ادامه می‌دهد. هیچ قدرتی بر روی زمین نمی‌تواند این حق را از او بگیرد.

احساس کردم که روح ساشا از جهان خاکی فراتر رفته است و مثل ستارۀ درخشانی افکار تیره‌ام را روشن می‌کند و به درستی به من می‌فهماند که چیزی والاتر از رابطه شخصی و حتی عشق وجود دارد: از خودگذشتگی فراگیری که همه چیز را درک می‌کند و از همه چیز تا آخرین نفس درمی‌گذرد.

محکومیت بی‌رحمانه ساشا موست را بر آن داشت که با خشم به دادگاه‌های پنسیلوانیا و جانیان جامۀ قانون بر تن که می‌توانستند برای جرمی که مطابق قانون فقط هفت سال محکومیت داشت. مردی را به ۲۲ سال حبس محکوم کنند. خشماگین حمله کند. مقالۀ او در فرای هایت مرا بیش از گذشته خشمگین کرد.

مگر نه آن که کمک کرده بود تأثیر اقدام ساشا ناچیز جلوه کند؟ مطمئن بودم که اگر اعتراض هماهنگی از طرف همه رادیکال‌ها به حمایت از او صورت می‌گرفت. دشمن جرأت نمی‌کرد ساشا را در دادگاهی فرمایشی و برق‌آسا محکوم کند. من موست را بیش از دادگاه ایالت پنسیلوانیا مسئول این محکومیت غیرانسانی می‌دانستم.

اما ساشا دوستان بسیاری داشت. آنها فداکاریشان را از همان آغاز ثابت کردند. دوگروه پا پیش گذاشتند تا مبارزه‌ای را برای کاهش دورهٔ محکومیت ساشا سازمان بدهند. گروه ایست ساید شامل عناصر اجتماعی مختلف و کارگران و رهبران سوسیالیست یهودی بود. در این گروه زامتکین، انقلابی کهنه کار روسی و لوئیس میلر، مردی پرتحرک و بانفوذ در گتو و ایزاک هورویچ که پس از تبعید در سیبری, تازه به آمریکا آمده بود. فعالیت می‌کردند. ایزاک هورویچ به خصوص سخنگوی آتشینی برای ساشا بود. شویتچ هم بود که از همان ابتدا در نشریه آلمانی‌زبان دی فو لک تسایتونگ که سردبیر آن بود از ساشا حمایت کرد. دوست ما سولوتاروف, آنی نتر و مایکل کن جوان و دیگران در گروه ایست ساید. فعال‌ترین افراد بودند.

روح فعال گروه آمریکایی, دییر لوم بود که توانایی‌های استثنایی داشت و شاعر و نویسندهٔ مطالب فلسفی و اقتصادی بود. جان ایدلمن. روزنامه‌نگار و آرشیتکت با استعداد. ویلیام سی. اوئن انگلیسی, ادیب و یوستوس شواب. آنارشیست مشهور آلمانی با او همکاری می‌کردند.

این همبستگی فوق‌العاده برای ساشا دلگرم‌کننده بود. کوشش‌هایی را که برای دفاع از او صورت می‌گرفت با آب و تاب فراوان برایش می‌نوشتم تا خوشحالش کنم. اما به نظر می‌رسید هر کاری بی‌فایده است. ساشا در چنگ هیولای ۲۲ سال حبس اسیر بود. برایم نوشت: «هیچ کاری برایم عملاً فایده‌ای ندارد. سال‌ها طول می‌کشد تا تخفیفی در محکومیتم داده شود و می‌دانم که فریک و کارنگی هرگز رضایت نخواهند داد. بی‌موافقت آنها هم کمیسیون عفو پنسیلوانیا کاری نخواهد کرد. به‌علاوه نمی‌توانم مدتی دراز به زندگی در این گور ادامه دهم.» نامه‌های ساشا

دلسردکننده بود. اما من اندوهگین به تلاشم ادامه می‌دادم. اراده تسلیم‌ناپذیر و شخصیت آهنینش را می‌شناختم. لجوجانه به این امید دل بستم که سرانجام خود را باز می‌یابد و خرد نمی‌شود. همین امید به من قدرت می‌داد که به کارم ادامه دهم. به تلاش‌های جدید سازمان یافته برای دفاع از او ملحق شدم. شب‌های پیاپی در جلسه‌ها شرکت می‌کردم و پیام و مفهوم اقدام ساشا را توضیح می‌دادم.

در اوایل نوامبر نخستین نشانه‌های دلبستگی ساشا به زندگی پدیدار شد. برایم نامه‌ای نوشت و خبر داد که ممکن است به او اجازهٔ ملاقات بدهند جون هر زندانی می‌تواند ماهی یک بار، البته فقط با یک خویشاوند نزدیک ملاقات کند. پرسیده بود که می‌توانم خواهرش را در روسیه خبر کنم تا به ملاقاتش بیاید فهمیدم که منظورش چیست. بی‌درنگ برایش نوشتم که کارت ملاقات را بگیرد.

گروه‌های آنارشیست در شیکاگو و سنت لوئیس از من خواسته بودند که در سالگرد ۱۱ نوامبر سخنرانی کنم و تصمیم گرفتم در این سفر به ملاقات ساشا بروم. به عنوان خواهر متأهل ساشا با نام نیدرمان به ملاقاتش می‌رفتم. مطمئن بودم که مقامات زندان دربارهٔ خواهر ساشا در روسیه چیزی نمی‌دانند. می‌توانستم خودم را خواهرش معرفی کنم و به هویتم شک نمی‌کردند. در آن زمان چندان شناخته شده نبودم. عکس‌هایی که از من در ارتباط با اقدام ساشا در روزنامه‌ها چاپ شده بود. چنان بی‌شباهت به خودم بودند که کسی نمی‌توانست از روی آنها مرا بشناسد. دیدار دوباره پسرکم. در آغوش گرفتنش، دلگرمی دادن و امید بخشیدن به او هفته‌ها و روزهای پیش از ملاقات تنها به این امید زندگی می‌کردم.

تب‌زده سفرم را تدارک دیدم. اولین توقَفم در سنت لوئیس بود. پس از آن باید به شیکاگو و سرانجام به پیتسبرگ می‌رفتم. چند روز پیش از سفر نامه‌ای از ساشا رسید. کارت ملاقات که سربازرس زندان غربی برای خانم نیدرمان، خواهر زندانی شماره ۸۷ برای ملاقات روز ۲۶ نوامبر صادر کرده بود. همراه نامه بود. ساشا خواسته بود که به خواهرش خبر بدهم که دو روز در پیتسبرگ بماند. نوشته بود چون او این راه دراز را از روسه برای ملاقات می‌آید. باز رس قول داده است برایش اجازهٔ ملاقات دیگری هم بگیرد. از خوشی دیوانه شدم. هر ساعت که

می‌گذشت بر التهابم می‌افزود. کارت ملاقات طلسم شفابخشم شده بود. حتی یک لحظه از خود دورش نمی‌کردم.

سحرگاه عید شکرگزاری به پیتسبرگ رسیدم. کارل نالد و ماکس متسکو را دیدم. متسکو رفیقی آلمانی بود که ایثارگرانه به حمایت از ساشا برخاسته بود. نالد و باوئر با پرداخت وجه‌الضمان آزاد شده و به اتهام «همدستی در سوءقصد به فریک» در انتظار محاکمه بودند. مدتی بود که با کارل مکاتبه داشتم و حالا از این که فرصت می‌یافتم رفیق جوانی راکه با ساشا مهربان بود ببینم خوشحال بودم. قد و قامتی کوچک و شکننده. چشمانی هوشمند و موی سیاه انبوهی داشت. ما مثل دوستانی قدیمی با هم روبرو شدیم.

بعد از ظهر با متسکو به آلیگنی رفتم. تصمیم گرفته بودیم که نالد برکنار بماند. ماموران اغلب تعقیبش می‌کردند و بیم داشتیم که هویتم پیش از آن که شانس راه یافتن به زندان را بیابم, فاش شود. متسکو کمی دورتر از زندان در انتظار بازگشتم ایستاد.

بنای سنگی خاکستری, دیوارهای بلند نفرت‌انگیز. نگهبان‌های مسلح- سکوت آزاردهندۀ سالنی که به من گفته شد در آنجا در انتظار بمانم و دقایقی که به زمان بی‌پایان می‌پیوست. مثل کابوسی سنگین بر قلبم فشار می‌آورد. تلاش می‌کردم خودم از چند در آهنی و راهروهای تو در تو گذشتم و به اتاق کوچکی وارد شدم. ساشا آنجا بود و مأمور بلندقدی در کنارش.

اولین احساسم این بود که به سویش بدوم و سر و رویش را بوسه‌باران کنم. اما حضور نگهبان مانع شد. ساشا نزدیک شد و در آغوشم گرفت- در همان لحظه که خم شد مرا ببوسد. احساس کردم که شیئی کوچکی با بوسه او وارد دهانم شد.

هفته‌ها بود که با اشتیاق و اضطراب در انتظار این ملاقات بودم و هزاران بار انچه را می‌توانستم از عشق و سرسپردگی فناناپذیرم به او از مبارزه‌ای که برای آزادی‌اش انجام می‌دادم بگویم, در ذهنم مرور کرده بودم. اما حالا تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که دست‌هایش را بفشارم و در چشم‌هایش نگاه کنم.

به زبان روسی محبوبمان شروع به صحبت کردیم. اما مأمور به خشکی صحبت ما را قطع کرد و دستور داد: «انگلیسی صحبت کنید. هیچ زبان خارجی در اینجا مجاز نیست.» چشم‌های تیزبینش هر حرکت ما را دنبال می‌کرد. لب‌هایمان را نگاه می‌کرد. در درون ذهنمان می‌خزید. زبانم بسته و اعصابم کاملاً کرخت شد. ساشا هم ساکت بود. با زنجیر ساعتم بازی می‌کرد. هیچ‌کدام نمی‌توانستیم حرفی بزنیم, اما چشم‌هایمان از بیم و امید و آرزوهایمان سخن می‌گفتند.

ملاقات بیست دقیقه طول کشید. و با در آغوش کشیدنی دیگر، و یک بار دیگر لب بر لب نهادن «وقت تمام شد». در گوش ساشا زمزمه کردم که ایستادگی و پایداری کند و بعد خود را روی پله‌های مقابل زندان دیدم. دروازه آهنی با غزغز پشت سرم بسته شد.

می‌خواستم فریاد بزنم، سنگینی‌ام را بر در بیندازم و با مشت‌هایم بر آن بکویم. اما در بسته خیره به من می‌نگریست و دهن کجی می‌کرد. در امتداد حریم زندان به راه افتادم و به خیابان رسیدم. آرام گریه می‌کردم. به جایی که متسکو را ترک کرده بودم رفتم. دیدن او بار دیگر مرا به دنیای واقعی بازگرداند و آن شیئی راکه ساشا با بوسه‌اش به من داده بود. به یادم آورد. آن را از دهانم بیرون آوردم. یک لوله کوچک کاغذی بود. به اتاق پشتی کافه‌ای رفتیم و لوله کاغذ را باز کردم. یادداشتی با خط ریز ساشا بود. که هر واژه‌اش به چشمم مرواریدی می‌رسید. نوشته بود: «تو باید سراغ بازپرس رید بروی. او به من قول ملاقات دیگری را داده. فردا به مغازهٔ جواهرفروشی او برو. روی تو حساب می‌کنم. از همین طریق پیغام مهمی به تو می‌دهم.»

فردای آن روز به مغازهٔ رید رفتم. در میان جواهرات تابناک. با کت نخ‌نمایم ژنده می‌نمودم. خواستم آقای رید را ببینم. او قدبلند و لاغر بود و لب‌های باریک و چشمانی تیز و نافذ داشت. تا نامم را گفتم فریاد کشید: «خوب پس تو خواهر برکمنی!» بله, او به برکمن قول داده است ملاقاتی دیگر برایش ترتیب دهد گرچه سزاوار هیچ مهربانی نیست. برکمن جنایتکار است و می‌خواسته یک مسیحی نیک

را بکشد. سعی کردم احساساتم را مهار کنم. بخت دیدار دوباره ساشا در خطر بود. رید افزود که به زندان تلفن می‌زند تا ببیند چه ساعتی مرا می‌پذیرند. باید یک ساعت دیگر برگردم.

قلبم فرو ریخت. به وضوح این احساس را داشتم که ملاقات دیگری برای ساشا در کار نخواهد بود. اما همانطور که به من گفته بود یک ساعت دیگر برگشتم. آقای رید تا مرا دید کبود شد. به طرفم پرید و فریاد زد: «فریبکار تو به زندان رفته‌ای و با اسم جعلی, به عنوان خواهر او به آنجا خزیدی. با این دروغ‌ها در اینجا نمی‌توانی سر سالم در ببری. یکی از مأموران تو را شناخته است تو اما گلدمن هستی, معشوقه آن جنایتکار ملاقات دیگری هم در کار نیست. تو هم بهتر است همین حالا بدانی برکمن هرگز زنده بیرون نخواهد آمد!»

پشت پیشخوان شیشه‌ای رفت که از ظرف‌های نقره پوشیده بود. با خشم و نفرت همه چیزهایی را که روی پیشخوان بود. بشقاب‌ها, قهوه‌جوش‌هاء پارچ‌ها. جواهرات. و ساعت‌ها را با دست روی زمین ریختم. یک سینی سنگین را قاپیدم و می‌خواستم به طرف رید پرت کنم که یکی از فروشندگان مغازه که فریاد می‌زد پلیس را خبر می‌کند. مرا عقب کشید. رید که از ترس سفید شده و دهانش کف کرده بود به فروشنده اشاره‌ای کرد. شنیدم که گفت: «پلیس نه. نمی‌خواهم رسوایی به‌پا شود. فقط با لگد بیرونش بیندازید.» فروشنده به من نزدیک شد و بعد ایستاد. فریاد زدم: «جانی! ترسو! اگر بلایی سر برکمن بیاوری با دست‌های خودم تو را می‌کشم!»

هیچ‌کس حرکتی نکرد. به خیابان رفتم و سوار تراموا شدم. پیش از برگشتن به خانه متسکو اطمینان پیدا کردم که کسی تعقیبم نمی‌کند. عصر همان روز وقتی متسکو و نالد از سرکار بازگشتند برایشان گفتم که چه اتفاقی افتاده است. نگران شدند. از بی‌تابی‌ام ابراز تأسف کردند. چون بر وضعیت ساشا تأثیر می‌گذاشت. هر دو موافق بودند که باید هر چه زودتر از پیتسبرگ بروم. ممکن بود بازپرس مأمورانی را به جستجویم بفرستد و بازداشتم کنند. مقامات پنسیلوانیا بعد از اقدام ساشا کوشیده بودند مرا به چنگ آورند.

از فکر این که ممکن است واقعاً درنتیجه خشم من ساشا را آزار بدهند. به شدت به وحشت افتادم. اما این تهدید بازپرس که ساشا هرگز زنده از زندان بیرون نمی‌اید از حد تحملم بیرون بود. مطمئن بودم که ساشا این را درک می‌کند.

در آن شب سیاه با نالد به ایستگاه راه‌آهن رفتم تا سوار قطار نیویورک شوم. کوره‌های ذوب فلزات، شعله‌های بلند آتش راکه پرتو آنها تپه‌های الیگنی را قرمز می‌کرد و هوا را از دود و دوده می‌انباشت، به بیرون پرتاب می‌کرد. از کنار آلونک‌هایی گذشتیم که در آنها کارگران. نیمی انسان و نیمی حیوان. چون بردگان دوران‌های بسیار دور، کار می‌کردند. فقط شلوارکی به پا داشتند و بدن‌های لختشان در تابش تکه‌های افروحته آهن که از دهان هیولای آتشین بیرون می‌کشیدند مثل مس می‌درخشید. در تودهٔ بخاری که از ریزش آب روی فلز داغ برمی‌خاست ناپدید و بار دیگر مثل سایه از درون بخار پدیدار می‌شدند. در دلم گفتم: «فرزندان جهنم! لعنت بر این جهنم جاودانی گرما و صدا.» ساشا زندگی‌اش را بخشیده بود تا به زندگی این بردگان شادی ببخشد. اما آنها همچنان کور مانده بودند و به زندگی در جهنم خودساخته‌شان ادامه می‌دادند. «روح آنها مرده است. چنان مرده که به جنبه‌های نفرت‌بار و پست زندگی‌شان واکنشی نشان نمی‌دهند.»

کارل دربارهٔ ساشا، وقتی به پیتسبرگ آمده بود. برایم حرف زد. گفت که هنری باثر واقعاً به ساشا شک کرده بود. هنری یک هوادار متعصب موست بود و موست به او هشدار داده بود که ما خائن‌های همدست «پوکرت جاسوس» هستیم. بنابراین وقتی ساشا در اوج اغتشاش در هومستد به شهر رسید. باوئر نسبت به او پیشداوری داشت. هنری به نالد گفته بود که وقتی ساشا خواب است کیف او را می‌گردد و اگر چیزی دال بر مجرم بودنش بیابد ساشا را می‌کشد. باوئر با تفنگی پر. مراقب هر حرکت مشکوک و آماده برای شلیک. با ساشا در یک اتاق خوابیده بود. اما نالد چنان تحت تأثیر رفتار بی‌آلایش و روراستی ساشا قرار گرفته بود که نمی‌توانست به او سوءظنی داشته باشد. کوشیده بود هنری را متقاعد کند که موست نسبت به همه کسانی که با او مخالفند بی‌انصاف است و ناروا قضاوت می‌کند. کارل هم دیگر مثل گذشته کورکورانه هانس را باور نداشت.

داستان کارل مرا به وحشت انداخت. اگر ساشا اتفاقاً چیزی در ساک خود می‌داشت که باوئر آن را موید سوءظن خود تلقی می‌کرد. چه اتفاقی می‌افتاد؟ برای آدمی که کورکورانه موست را ستایش می‌کرد کافی بود تا به ساشا شلیک کند و موست نفرت از ساشا او را تا کجا کشانده و به اتخاذ چه شیوه‌های زبونانه‌ای وادارش کرده بود! هوای نفس چه بود که مردی را تا به اینجا می‌کشاند؟ احساس خودم هم مرا واداشت موست را شلاق بزنم و از او همان‌طور که او همیشه از ساشا متنفر بود. متنفر باشم. از مردی متنفر باشم که زمانی عاشقش بودم. مردی که روزگاری بت من بود. همه اینها به شکلی رنج‌آور و وحشتناک پریشانم می‌کرد. نمی‌توانستم درکشان کنم.

کارل از محاکمه‌اش خیلی ساده حرف می‌زد. می‌گفت که حتی از چند سال زندان برای آن که نزدیک ساشا باشد و به او کمک کند تا سنگینی بارش را تاب بیاورد استقبال می‌کند. کارل وفادار اعتماد او به ساشا و ایمانش, مرا به او نزدیک و او را برایم بسیار عزیز کرد.

قطار سرعت می‌گرفت. آن دورها هنوز می‌توانستم شعله‌های آتش راکه به دل آسمان سیاه پرتاب می‌شد و تپه‌های الیگنی را روشن می‌کرد ببینم. تپه‌هایی که گرانبهاترین موجود زندگی‌ام را در پس دیوارهایش, شاید برای همیشه اسیر کرده بود من با او نقشهٔ سوءقصد را طرح‌ریزی کرده بودم. من اجازه داده بودم که تنها برود. من نظرش را مبنی بر این که وکیل مدافعی نداشته باشد تأیید کرده بودم. کوشیدم احساس گناه را از قلبم بیرون برانم. اما تا زمانی که سرانجام فراموشی را در خواب یافتم. این احساس رهایم نکرد.

فصل یازدهم

فعالیت ما برای کاهش دوران محکومیت ساشا ادامه یافت. در یکی از جلسه‌های هفتگی, در اواخر ماه دسامبر متوجه نگاه خیرهٔ مردی در میان شنوندگان شدم. قدبلند و تنومند و خوش‌اندام بود. موهای طلایی صاف و چشم‌هایی آبی داشت. به خصوص متوجه حرکت غریب پای راستش شدم که دائم پس و پیش می‌رفت و در همین حال با کبریت هم بازی می‌کرد. حرکات یکنواختش مرا خواب‌آلوده می‌کرد و ناچار می‌شدم با کوشش خودم را از حالت خواب‌زدگی بیرون بکشم. سرانجام به سویش رفتم. به شوخی کبریت را از دستش گرفتم و گفتم: «بچه‌ها اجازه ندارند با آتش بازی کنند.» او هم با همان حالت پاسخ داد: «بسیار خوب مادربزرگ! اما باید بدانید که من انقلابی‌ام و عاشق آتش.» خندید و دندان‌های سفید زیبایش پیدا شد. پاسخ دادم: «بله, در جای مناسب خود. نه در اینجا، با این همه جمعیت که حی و حاضرند. این کارتان مرا عصبی می‌کند و لطفاً پایتان را تکان ندهید.» مرد معذرت خواست و گفت که این عادت بد را در زندان پیدا کرده است. خجالت کشیدم. به فکر ساشا افتادم. از مرد خواهش کردم که به آن چه گفتم اهمیتی ندهد و شاید روزی میل داشته باشد از تجارب زندانش برایم تعریف کند. بعد گفتم: «من دوست عزیزی در زندان دارم.» پی برد که منظورم کیست. در پاسخ گفت: «برکمن مرد شجاعی است. در اتریش درباره‌اش شنیده‌ایم و او را برای کاری که انجام داده پسپار تحسین مي‌کنیم»

نام این مرد ادوارد بریدی بود. او بعد از گذراندن محکومیت ده ساله‌اش در زندان. به دلیل انتشار غیرقانونی جزوه‌های آنارشیستی, تازه به آمریکا آمده بود. بافرهنگ‌ترین کسی بود که تا آن زمان شناخته بودم. زمینه اطلاعاتش مثل موست. به موضوع‌های سیاسی و اجتماعی محدود نبود. درواقع به ندرت درباره این مسائل با من صحبت می‌کرد. با نویسندگان بزرگ کلاسیک انگلیسی و فرانسوی آشنایم کرد. دوست داشت آثار گوته و شکسپیر را برایم بخواند یا بخش‌هایی از آثار نویسندگان فرانسوی را ترجمه کند. ژان ژاک روسو و ولتر نویسندگان محبوبش بودند. اگرچه کمی لهجه آلمانی داشت اما انگلیسی را عالی می‌دانست. یک بار از او

پرسیدم که این معلومات را از کجا یاد گرفته است. بی‌تأمل پاسخ داد: «در زندان.» بعد گفت که دورهٔ دبیرستان را هم به پایان رسانده, اما مطالعات واقعی خود را در زندان انجام داده است. گفت که خواهرش برای او واژه‌نامه‌های انگلیسی و فرانسوی می‌فرستاده و او با از بر کردن کلمات. هر روز تمرین می‌کرده است. در سلول انفرادی هم همیشه به صدای بلند برای خود می‌خوانده چون این تنها راه زنده ماندن بوده است. می‌گفت که خیلی‌ها دیوانه شده بودند. به خصوص کسانی که به چیزی فکر نمی‌کردند. اما برای کسانی که آرمانی داشتند. زندان بهترین مدرسه بود. گفتم: «پس باید هر چه زودتر به زندان بروم. چون وحشتناک بی‌سوادم.» پاسخ داد: «عجله نکن, ما تازه آشنا شده‌ایم و تو هنوز برای زندان رفتن بسیار جوانی.» گفتم: «برکمن فقط بیست و یک سال داشت.» با صدایی لرزان گفت: «بله. حیف! من وقتی زندانی شدم سی سال داشتم و تا آن وقت با شور تمام زندگی کرده بودم.»

در حالی که می‌کوشید موضوع صحبت را تغییر دهد. دربارهٔ دوران کودکی و مدرسه‌ام پرسید. به او گفتم که فقط سه سال و نیم از دورهٔ متوسطه را در کونیکسبرگ گذرانده‌ام. نظام مدرسه بسیار خشن و معلم‌ها بی‌رحم بودند. چیز زیادی نیاموختم. فقط معلم زبان آلمانی‌ام با من مهربان بود. مسلول بود و سل ارام آرام به سوی مرگ می‌بردش, اما مهربان و باحوصله بود. اغلب به خانه‌اش دعوتم می‌کرد و به من درس‌های اضافی می‌داد. به خصوص مشتاق بود نویسندگان محبوب او را بشناسم: مارلیت . اورباخ . هایزه. رودولف لیندا و اشپیل هاگن . مارلیت را بیش از آنهای دیگر دوست داشت. بنابراین من هم مارلیت را دوست داشتم. با هم رمان‌های او را می‌خواندیم و بر سرنوشت قهرمانان ناکام آنها می‌گریستیم. معلم من خاندان سلطنتی را مي‌پرستید. فردریک کبیر و ملکه لوئیز بت‌هایش بودند. با احساس زیادی می‌گفت: «طفلک ملکه. ملکه محبوب و زیبا! آن جلاد. ناپلئون با او خیلی بی‌رحمانه رفتار کرد.» اغلب اشعار دعای روزانه ملکه خوب را برایم می‌خواند:

آن کس که نان آغشته به خون دل نخورده است
آن کس که شب‌های پردرد و رنج راگریان در بستر نگذرانده است
شما قدرت‌های آسمانی را نمی‌شناسید.

این ابیات شورانگیز مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و من هم فدایی ملکه لوئیز شدم.

دو نفر از معلم‌هایم وحشتناک بودند. یک یهودی آلمانی که معلم تعلیمات دینی ما بود و یکی که جغرافیا درس می‌داد. از هر دوی آنها متنفر بودم. گه گاه از اولی و از کتک‌های مداومش انتقام می‌گرفتم. اما از دومی آن قدر می‌ترسیدم که حتی حرأت شکایت از او را در خانه نداشتم.

تفریح بزرگ معلم تعلیمات دینی ما این بود که با خطکش کف دست شاگردان بزند. من همیشه برای آزارش نقشه می‌کشیدم: بر رویه صندلی‌اش سوزن فرو می‌کردم. دنبالهٔ کت بلندش را دزدکی به میز گره می‌زدم. حلزون در جیب‌هایش می‌انداختم و هر کاری به فکرم می‌رسید می‌کردم تا درد ضربه‌های خط کش او را تلافی کنم. می‌دانست که من سردسته‌ام و به همین دلیل هم بیشتر مرا به باد کتک می‌گرفت. اما این اختلافی بود که ما بی پرده‌پوشی با آن برخورد می‌کردیم.

معلم دیگر این طور نبود. روش‌های او کمتر دردناک. اما وحشت‌آورتر بود. هر بعد از ظهر یک یا دو دختر را پس از تمام شدن وقت مدرسه در کلاس نگاه می‌داشت. همه که از مدرسه می‌رفتند. یکی را به کلاس دیگر می‌فرستاد و دختر دیگر را وامی‌داشت که روی زانویش بنشیند. پستان‌های دختر را چنگ می‌زد یا دست‌هایش را میان پای او می‌گذاشت. وعده می‌داد که اگر در این باره باکسی حرفی نزند به او نمره‌های خوب بدهد و تهدید می‌کرد که در غیر این صورت بی‌معطلی اخراجش می‌کند. دخترها از ترس چیزی نمرگفتند. من تا مدت‌ها در این باره چیزی نمی‌دانستم تا روزی که خود را بر زانوی او یافتم. جیغ کشیدم و پیچ و تاب خوردم تا از چنگش رها شوم, ریشش را گرفتم و محکم کشیدم. از جا پرید و به رمین افتادم. به سوی در دوید که ببیند کسی نزدیک می‌شود یا نه. بعد در گوشم به نجوا گفت: «اگر کلمه‌ای حرف بزنی, از مدرسه بیرونت می‌کنم.»

چنان از وحشت بیمار شدم که نتوانستم چند روزی به مدرسه بروم. اما چیزی به کسی نگفتم. ترس از این که از مدرسه اخراجم کنند. . توفان خشم پدرم را وقتی با نمره‌های بد به خانه می‌رفتم به یادم می‌آورد. سرانجام به مدرسه برگشتم و چند روزی کلاس جغرافیا بی‌هیچ حادثه‌ای گذشت. چون چشمم ضعیف بود ناچار بودم

نزدیک نقشه بایستم. روزی معلم در گوشم گفت: «کلاس که تمام شد تو می‌مانی.» من هم آهسته گفتم: «نمی‌مانم.» لحظه‌ای بعد سوزش شدیدی را در بازویم احساس کردم. ناخن‌هایش را در گوشت بازویم فرو کرده بود. فریاد من کلاس را به هم ریخت و معلم‌های دیگر به کلاس ما آمدند. شنیدم که معلم جغرافی به آنها می‌گفت که من کودنم و درس‌هایم را حاضر نمی‌کنم و او به همین دلیل ناچار شده مرا تنبیه کند. مرا به خانه فرستادند.

آن شب بازویم سخت درد می‌کرد. مادرم فهمید که کاملاً ورم کرده است و پی دکتر فرستاد. دکتر درباره جراحت دستم پرسید. رفتار مهربانش مرا واداشت که ماجرا را برایش تعریف کنم. بعد از شنیدن داستان فریاد کشید: «وحشتناک است. این مرد را باید به تیمارستان ببرند.» یک هفته بعد که به مدرسه برگشتم معلم جغرافیای ما رفته بود. به ما گفتند که به سفر رفته است.

وقتی که زمان ملحق شدن به پدر در سن پترزبورگ فرا رسید. دلم نمی‌خواست بروم. نمی‌توانستم از معلم آلمانی بیمارم که به من آموخته بود تا همه چیزهای ژرمنی را دوست داشته باشم جدا شوم. یکی از دوستانش را تشویق کرده بود که به من زبان فرانسه و موسیقی بیاموزد و قول داده بود که برای راه یافتن به دبیرستان یاریم کند. دلش می‌خواست که در آلمان ادامه تحصیل بدهم و من رویای تحصیل در رشته پزشکی را در سر می‌پروراندم. می‌خواستم در دنیا مفید باشم. پس از التماس‌ها و گریه و زاری بسیار، مادر رضایت داد که با مادربزرگم در کونیکسبرگ بمانم به شرط آن که در امتحان ورودی دبیرستان قبول شوم. شب و و روز کار کردم و قبول شدم. اما برای اسم‌نویسی ورقهٔ گواهی حسن اخلاق از معلم تعلیمات دینی‌ام لازم بود. از این که از این مرد چیزی بخواهم بیزار بودم, اما چون آینده‌ام به آن بستگی داشت به سراغش رفتم. در مقابل همه شاگردان کلاس گفت که هرگز به من گواهی نخواهد داد چون فاقد «حسن اخلاق» هستم. بچه‌ای وحشتنا کم و به زنی وحشتناک‌تر بدل خواهم شد. هیچ احترامی برای بزرگ‌ترها یا مسئولین قائّل نیستم و مسلماً به عنوان موجودی خطرناک برای اجتماع به دار آویخته خواهم شد.
دلشکسته به خانه برگشتم, اما مادر قول داد که اجازه بدهد تحصیلاتم را در سن پترزیورگ ادامه دهم. متأسفانه نقشه‌های او تحقق نیافنند. در روسیه فقط شش ماه تحصیل کردم اما تأثیر معنوی تماس با دانشجویان روسی برایم بسیار باارزش بود.

بریدی پس از شنیدن حرف‌هایم گفت: «آن معلم‌ها مسلماً حیوان‌صفت‌هایی بوده‌اند. اما دوست من باید قبول کنی که معلم تعلیمات دینی‌ات آینده‌نگر بوده و تو همین حالا هم خطری اجتماعی تلقی می‌شوی و اگر به همین نحو ادامه بدهی, ممکن است مرگی متمایز هم برایت ترتیب بدهند. اما می‌توانی خودت را با این نکته که آدم‌های بهتر بر چوبه دار می‌میرند. نه در درون کاخ‌ها. تسلی بدهی!»

به‌تدریج رفاقت دلپذیری میان من و بریدی پدید آمد. حالا او را اد می‌نامیدم. می‌گفت: «ادوارد خیلی رسمی است»» بنا به پیشنهاد او خواندن فرانسه را شروع کردیم. اولین کتابی که خواندیم *کاندید* بود. با کندی و سکته بسیار فرانسه می‌خواندم و تلفظم وحشتناک بود. اما اد معلم مادرزاد و بسیار صبور و متحمّل بود. روزهای یکشنبه. در آپارتمان دو اتاقه‌ام. او نقش میزبان را بازی می‌کرد. به من و فدیا دستور می‌داد که تا وقت آماده‌شدن غذا بیرون بمانیم. آشپز فوق‌العاده‌ای بود. به‌ندرت این افتخار نصیبم می‌شد که وقت پختن غذا تماشایش کنم. با دقت و ذوقی آشکار دستور تهیه انواع غذاها را برایم توضیح می‌داد و خیلی زود ثابت کردم که در درس آشپزی شاگرد بهتری هستم تا در درس فرانسه. پیش از آن که خواندن کاندید به پایان برسد.یختن غذاهای زیادی را آموختم.

روزهای شنبه که سخنرانی نداشتم, به کافه یوستوس شواب. مشهورترین پاتوق رادیکال‌های نیویورک می‌رفتیم. شواب شکل و شمایل سنتی ژرمن‌ها را داشت. قدش از شش پا بلندتر بود، سینه‌ای فراخ داشت و مثل درخت‌ها راست‌قامت بود. بر شانه‌های پهن و گردن نیرومندش, سری باشکوه. پوشیده از موها و ریش قرمز قرار داشت. چشم‌هایش مملو از شور و حرارت بودند. اما این صدای عمیق و ملایمش بود که خصوصیت ویژهٔ او به شمار می‌آمد. اگر رشته اپرا را برگزیده بود. این صدا او را به شهرت می‌رساند. اما یوستوس شورشی‌تر و رویایی‌تر از آن بود که به چنین چیزهایی دل خوش کند. اتاق پشتی کافه کوچکش در خیابان یکم, کعبه آمال کموناردهای فرانسوی و پناهندگان اسپانیایی و ایتالیایی و سیاسی‌های روسی و سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌های آلمانی بود که توانسته بودند از پاشنه آهنین بیسمارک بگریزند. همه در کافه یوستوس جمع می‌شدند. یوستوس, که او را با مهر و محبت تمام با نام کوچک صدا می‌کردیم. رفیق و

راهنما و دوست همه بود. این حلقه خارجی‌ها با ورود آمریکایی‌ها از جمله نویسندگان و هنرمندان, از از هم گست. جان سوینتن. امبراس بیرس. جیمز هانکر ، سادا کیچی هارتمان و ادبای دیگر دوست داشتند به آواز عالی یوستوس گوش کنند. آبجو و شراب خوشگوارش را بنوشند و تا پاسی از شب درباره مشکلات جهان بحث کنند. من و اد از مشتریان دایمی کافه یوستوس بودیم. اد که گروهی زبان‌شناس دوره‌اش می‌کردند. به تفصیل در مورد ظرایف بعضی از واژه‌های انگلیسی و آلمانی یا فرانسوی صحبت می‌کرد. من با هانکر و دوستانش درباره آنارشیسم جدل می‌کردم. یوستوس این جنگ و دعواها را دوست داشت و به ادامه آن تشویقم می‌کرد. به پشتم می‌زد و می‌گفت: «اماشن. سر تو نه برای کلاه. بلکه برای طناب ساخته شده است. به آن خطوط لطیف نگاه کن. طناب چه راحت در آنها فرو می‌رود.» اد به سخنانش اعتراض می‌کرد.

دوستی شیرین با اد یاد ساشا را از ذهنم نزدود. اد هم عمیقاً به او علاقه‌مند بود و به گروهی که سرگرم مبارزهٔ سازمان‌یافته در حمایت از ساشا بودند پیوست. در همین حال ساشا نوشتن نامه‌های مخفیانه را آغاز کرده بود. در یادداشت‌های رسمی چیز زیادی درباره خودش نمی‌نوشت. اما در آنها از کشیش زندان که به او علاقه‌ای انسانی نشان می‌داد و برایش کتاب آورده بود به خوبی یاد می‌کرد. نامه‌های مخفیانه‌اش گواه خشم شدید او از محکومیت باوئر و نالد بود. با این حال رایحه امید تازه‌ای هم از آنها به مشام می‌رسید. حالا با دو رفیق زیر یک سقف. آنقدرها احساس تنهایی نمی‌کرد. ساشا می‌کوشید با آنها تماس برقرار کند چون دوستانش در بند دیگری بودند. نامه‌هایی که از خارج زندان برایش می‌رسید تنها رشته پیوندش با زندگی بودند. از من می‌خواست که از دوستانش بخواهم برایش بیشتر نامه بنویسند.

از این که نامه‌هایم را سانسورچی‌های زندان می‌خواندند آزرده بودم. انچه روی کاغذ می‌نوشتم سرد و پیش پا افتاده به نظرم می‌رسید. با این همه دلم می‌خواست ساشا احساس کند که هر اتفاقی برایم رخ بدهد و هر کسی وارد زندگی‌ام شود. او همیشه در آن باقی خواهد ماند. از نامه‌هایم ناخشنود و ناراضی بودم اما زندگی ادامه داشت. ناچار بودم برای گذران زندگی ده وگاه دوازده ساعت پشت چرخ خیاطی بنشینم. تقریباً هر شب جلساتی برگزار می‌شد و ضرورت

جبران عقب‌افتادگی‌های آموزشی همه اوقاتم را پر می‌کرد. به هر حال اد بیش از هرکس دیگری سبب شد این نیاز را احساس کنم.

دوستی ما به تدریج به عشق بدل شد. نمی‌توانستم از اد بگذرم. مدت‌ها بود که می‌دانستم او هم دوستم دارد. با خویشتنداری غیرمعمول از عشقش با من حرف نزده بود. اما چشم‌ها و دست‌هایش گویا بودند. در گذشته زنانی در زندگی‌اش بودند. یکی از آنها دختری برایش به دنیا آورده بود که حالا با پدر و مادر آن زن زندگی می‌کرد. اد اغلب می‌گفت که از آن زنان سپاسگزار است. آنها به او رموز و ظرایف رابطهٔ جسمانی را آموخته بودند. وقتی از این نوع مسائل حرف می‌زد. معنای حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم و خجالت می‌کشیدم در این باره توضیحی بخواهم. اما اغلب از خودم می‌پرسیدم منظور او چیست رابطهٔ جسمانی از نظر من جریانی ساده بود. از زندگی جنسی خودم همیشه ناخرسند. و در آرزوی چیزی بودم که نمی‌شناختم. برای من عشق مهم‌تر از همه چیز بود. عشقی که اوج شادی را در ایثار بی‌دریغ می‌یافت.

در آغوش اد برای نخستین‌بار مفهوم این نیروی عظیم هستی‌بخش را دریافتم. زیبایی کامل آن را احساس کردم و با شوق تمام خوشی و لذت سکراورش را نوشیدم. ترانه شورانگیزی بود. آهنگ و رایحه دلنشین آن عمیقاً آرامش می‌بخشید. آپارتمان کوچک من. در ساختمانی به نام «جمهوری بوهم» که به تازگی به آن اسباب کشیده بودم به محراب عشق بدل شده بود. اغلب این اندیشه به ذهنم خطور می‌کرد که این همه آرامش و زیبایی نمی‌تواند پایدار بماند؛ بیش از اندازه عالی، بیش از اندازه کامل بود. در این لحظه‌ها با قلبی لرزان اد را در آغوش می‌گرفتم. اد مرا به خود می‌فشرد و با خوشرویی و سرزندگی همیشگی‌اش افکار تیره و تارم را پس می‌راند. می‌گفت: «تو بیش از اندازه کار می‌کنی. چرخ خیاطی و نگرانی دایمی دربارهٔ ساشا آخر تو را می‌کشد.»

بهار همان سال بیمار شدم. به تدریج لاغر می‌شدم. آن قدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم از یک طرف اتاق به طرف دیگر بروم. پزشک‌ها استراحت و تغییر آب و هوا را توصیه کردند. دوستانم تشویقم کردند که از نیویورک بروم. با دختری

که داوطلب پرستاری از من شده بود به راچستر رفتم.

خواهرم هلنا با این تصور که خانه‌اش برای یک بیمار بیش از حد شلوغ است. اتاقی در خانه‌ای با یک باغ بزرگ برایم گرفته بود و همهٔ اوقات فراغتش را با من می‌گذراند. عشق و محبتش بیکران بود. مرا نزد متخصص ریه برد که نخستین نشانه‌های بیماری سل را تشخیص داد و رزیم خاصی را تجویز کرد. به‌زودی حالم بهتر شد و در عرض دو ماه آن قدر خوب شدم که توانستم قدم بزنم. دکتر می‌خواست برای فصل زمستان مرا به آسایشگاه مسلولین بفرستد. اما سیر حوادث در نیویورک این برنامه را تغییر داد.

در آن سال بحران صنعتی هزاران نفر را بیکار کرده بود. وضع زندگی بیکاران وحشتبار شده بود. وضع در نیویورک از همه جا وخیم‌تر بود. کارگران بیکار را از نیویورک اخراج می‌کردند؛ رنج و محنت افزایش می‌یافت و شمار خودکشی‌ها چند برابر شده بود. هیچ کاری برای تسکین بدبختی مردم صورت نمی‌گرفت.

نمی‌توانستم بیش از این در راچستر بمانم. منطق به من حکم می‌کرد که وقتی درمانم به نتیجه رسیده بود به نیویورک برنگردم. قوی و چاق‌تر شده بودم. کمتر سرفه می‌کردم و خونریزی ریه‌هایم بند آمده بود. گرچه می‌دانستم هنوز تا بهبودی کامل راه درازی در پیش دارم. اما چیزی نیرومندتر از منطق مرا به سوی نیویورک می‌کشاند. البته در آرزوی اد بودم؛ اما درخواست بیکاران و کارگران ایست ساید که به من غسل تعمید کارگری داده بودند. مهم‌تر بود. در مبارزات گذشته همراهشان بودم. حالا نمی‌توانستم دور از آن‌ها بمانم. یادداشتی برای دکتر و هلنا گذاشتم؛ جرات روبروشدن با آنها را نداشتم.

به اد تلگراف زده بودم و او با خوشحالی به استقبالم آمد. اما وقتی گفتم برگشته ام تا خود را وقف کارگران بیکار کنم. ناراحت شد. اصرار کرد که این دیوانگی است و به معنای از دست رفتن سلامتی‌ام که با استراحت به دست آمده. و حتی می‌تواند به مرگم بینجامد. گفت که اجازه چنین کاری را نخواهد داد. چون حالا مال او هستم. مال او برای آن که به من عشق بورزد. مراقبم باشد و تیمارم

کند.

این که او تا این اندازه به من علاقه داشت برایم لذتبخش بود. اما احساس می‌کردم دارد به من ترحم می‌کند. مال او بودم تا «مراقبم باشد و تیمارم کند؟» مگر ملک طلقش بودم یا آدمی علیل که باید مردی تیماردارش می‌شد فکر می‌کردم که او به آزادی و حق من برای انجام آنچه دوست دارم اعتقاد دارد. اد خاطرم را آسوده کرد که نگرانی برای سلامتی‌ام او را به گفتن این جمله‌ها واداشته است. اما اگر می‌خواهم که دوباره کارهایم را از سر بگیرم. کمکم می‌کند. گفت که سخنران نیست. اما می‌تواند از راه‌های دیگری مفید باشد.

جلسه‌های کمیته. گردهمایی‌های عمومی. جمع‌آوری مواد غذایی. سرپرستی تقسیم خوراک میان خانه‌به‌دوشان و کودکان بی‌شمارشان و سرانجام سازماندهی یک گردهمایی توده‌ای در یونیون اسکوئر همه وقتم را می‌گرفت.

پیش از برگزاری گردهمایی در یونیون اسکوئر یک راهپیمایی انجام شد. جمعیت راهپیمایان به چندین هزار نفر می‌رسید. دخترها و زن‌ها در صف جلو بودند و من پیشاپیش آنها پرچم سرخی را حمل می‌کردم. رنگ قرمز تند آن با غرور در هوا موج می‌زد و از چند بلوک دورتر دیده می‌شد. روح من هم از احساس قدرت، و نیروی آن لحظه به لرزه درآمده بود.

سخنرانی‌ام را نوشته بودم و در هنگام نوشتن هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید. اما وقتی به یونیون اسکوئر رسیدم و توده‌های عظیم انسانی را دیدم, یادداشت‌هایم سرد و بی‌معنا جلوه کردند.

جو حاکم بر گردهمایی. به سبب حوادث آن هفته. سخت متشنج بود. سیاستمداران کارگری از مقامات قانونگذار نیویورک برای تسکین بخشیدن به این بدبختی بزرگ درخواست کمک کرده بودند. اما آنها از پذیرش این درخواست طفره رفته بودند. بیکاران با خطر مرگ از گرسنگی روبرو و مردم از این بی‌اعتنایی سنگدلانه به مردان و زنان و کودکان رنج کشیده خشمگین بودند. به‌همین دلیل

فضای حاکم بر میدان اکنده از خشم و آزردگی بود و روح آن به سرعت در من رسوخ کرد. قرار بود آخرین سخنران باشم, اما به زحمت می‌توانستم انتظار طولانی را تحمل کنم. سرانجام خطابه‌های دفاعی و پوزش‌آمیز خاتمه یافت و نوبت من فرارسید. وقتی قدم پیش گذاشتم, نام خود راکه از گلوی هزاران نفر با فریاد بیرون می‌آمد. شنیدم. تودۀ درهمی را در برابر خود دیدم چهره‌های تکیده و افسردۀ آنها به سویم، رو به بالا برگشته بود. قلبم سخت می‌تپید. شقیقه‌هایم می‌کوبید و زانوهایم می‌لرزید.

ناگهان در میان سکوت آغاز به سخنرانی کردم: «مردان و زنان! آیا درک نمی‌کنید که دولت بدترین دشمن شماست؟ دولت ماشینی است که شما را خرد می‌کند تا طبقۀ حاکم یعنی اربابان را حفظ کند. شما مثل کودکان ساده‌دل به رهبران سیاسی خود اعتماد می‌کنید و به آنها امکان می‌دهید که با کسب اعتماد شما با دریافت نخستین امتیاز خیانت کنند. حتی در آنجا که خیانتی مستقیم صورت نمی‌گیرد. سباستمداران کارگری با دشمنانتان همدست می‌شوند تا کارگران را در بند نگاه دارند. و از رویارویی مستقیم باز دارند. دولت ستون اصلی سرمایه‌داری است و مسخره است که از آن انتظار ذره‌ای اصلاح داشته باشیم. آیا بلاهت درخواست کمک از آلبنی با آن ثروت عظیم را که تنها به اندازه پرتاب سنگی از این جا فاصله دارد. درک نمی‌کنید؟ خیابان پنجم غرق طلا است و هر بنای مجلل این خیابان سنگر قدرت و پول است. و شما اینجا ایستاده‌اید. به غولی می‌مانید گرسنه و در بند و زنجیر، و بریده از قدرت خود. کاردینال منینگ مدت‌ها پیش گفت: «نیازمندی پای‌بند هیچ قانونی نیست» و «انسان گرسنه حق دارد در نان همسایه‌اش شریک شود.» کاردینال منینگ ملهم از سنت‌های کلیسا بود که همیشه علیه فقرا، در کنار ثروتمندان قرار گرفته. اما احساسات انسانی داشت و می‌دانست گرسنگی نیرویی مقاومت‌ناپذیر است. شما هم به ناچار خواهید آموخت که حق شریک‌شدن درنان همسایه را دارید. همسایه‌ها. نه تنها نانتان را دزدیده‌اند. خونتان را هم می‌مکند. آنها به دزدی از شما، از فرزندانتان و فرزندان فرزندانتان ادامه می‌دهند؛ مگر این که بپاخیزید. مگر این که جرأت کافی برای احقاق حق خود را پیدا کنید. خوب. پس در مقابل کاخ‌های تروتمندان تظاهرات کنید. تقاضای کار کنید؛ اگر به شما کار ندادند. تقاضای نان کنید. اگر هر دو را دریغ کردند. نان را

بگیرید. این حق مقدس شماست.»

صدای کف‌زدن‌های تندرآسا، وحشی و کرکننده, مثل توفانی ناگهانی از دل سکوت برخاست. دریای دست‌ها که مشتاقانه به سویم دراز شده بود. به بال پرندگان سپیدی می‌مانست که پرپر می‌زدند.

صبح فردای آن روز برای جمع‌آوری اعانه و یاری رساندن به کار سازماندهی بیکاران به فیلادلفیا رفتم. روزنامه‌های عصر گزارش تحریف‌شده‌ای از سخنرانی‌ام انتشار دادند. آنها ادعا کردند که جمعیت را تشویق به انقلاب کرده‌ام: «امای سرخ نیروی محرک عظیمی دارد. زبان تند او درست همان چیزی بود که توده‌های ناآگاه به آن نیاز داشتند تا نیویورک را نابود کنند.» همچنین نوشته بودند که دوستانی ناشناس مرا به محلی نامعلوم برده‌اند. اما پلیس رد مرا یافته است.

عصر همان روز در جلسه‌ای گروهی شرکت کردم و در آنجا با شماری از آنارشیست‌ها که قبلاً نمی‌شناختم آشنا شدم. ناتاشا ناتکین روح فعال این گروه بود. از آن دست زنان انقلابی روس که جز جنبش هیچ علاقه دیگری در زندگی ندارند. تصمیم گرفتیم روز دوشنبه ۲۸ اوت. یک گردهمایی عمومی برگزار کنیم. صبح روز ۲۸ اوت. روزنامه‌ها نوشتند که محل اقامتم کشف شده است و مأموران با در دست داشتن حکم بازداشتم راهی فیلادلفیا شده‌اند. احساس می‌کردم مهم‌ترین مسأله این است که پیش از دستگیری, از هر راه ممکن به داخل سالن سخنرانی بروم و برای جمعیت صحبت کنم. اولین بار بود که به فیلادلفیا آمده بودم و مقامات شهر مرا نمی‌شناختند. کارآگاهان نیویورک به دشواری می‌توانستند از روی عکس‌هایی که تا آن وقت در روزنامه‌ها چاپ شده بود مرا بشناسند. تصمیم گرفتم تنها به محل سخنرانی بروم و بدون جلب توجه وارد سالن شوم.

خیابان‌های نزدیک سالن سخنرانی از جمعیت موج می‌زد. تا وقتی از پلکان‌ایی که به سالن منتهی می‌شد بالا نرفتم؛ کسی مرا نشناخت. در اینجا یکی از آنارشیست‌ها به من سلام کرد: «این هم اِما» او را کنار زدم. اما بلافاصله دست سنگینی روی شانه‌ام قرار گرفت. و صدایی گفت: «شما بازداشتید خانم گلدمن.»

آشوبی به پا شد. مردم به سویم دویدند. اما افراد پلیس هفت تیرهایشان را کشیدند و جمعیت را پس زدند. مأموری بازویم را گرفت و از پله‌ها پایین کشید و به خیابان برد. مختار بودم که به اتومبیل گشت پلیس سوار شوم یا پیاده تا کلانتری بروم. پیاده رفتن را انتخاب کردم. پلیس‌ها می‌خواستند دستبند بزنند. اما به آنها اطمینان دادم که نیازی به دستبند نیست. چون قصد فرار ندارم. در مسیر حرکتمان مردی جمعیت را شکافت و به سویم دوید. کیف پولش را بیرون آورد تا در صورت نیاز به پول, داشته باشم. مأمورها بلافاصله دستگیرش کردند. مرا به دفتر مرکزی پلیس که بالای عمارت شهرداری بود بردند و آن شب در حبس ماندم.

صبح فردای آن روز پرسیدند که آیا می‌خواهم با مأمورها به نیویورک بازگردم یا نه. پاسخ دادم: «نه به میل خودم.» «بسیار خوب. پس ما شما را نگاه می‌داریم تا ترتیب تحویلتان داده شود.» مرا به اتأقی بردند و در آنجا وزن و قدم را اندازه گرفتند و از من عکس انداختند. سرسختانه جنگیدم که عکسم را نگیرند. اما سرم را محکم نگاه داشتند. چشمانم را بستم و مسلماً عکسم به زیبای خفته‌ای شباهت پیدا کرده بود که جنایتکاری فراری است.

دوستانم در نیویورک نگران شده بودند. سیل تلگراف‌ها و نامه‌هایشان برایم رسید. اد با احتیاط نوشته بود. اما در میان سطرهای نامه‌اش رایحه عشق را حس می‌کردم. می‌خواست به فیلادلفیا بیاید. پول بیاورد و وکیلی بگیرد. اما برایش تلگراف زدم که منتظر حوادث بعدی بماند. دوستان بسیاری هم در زندان به ملاقاتم آمدند و گفتند که پلیس پس از دستگیری‌ام اجازه داده بود جلسه ادامه یابد. ولترین دوکلیه جای مرا گرفته و به بازداشتم سخت اعتراض کرده بود.

درباره این دختر برجسته آمریکایی پیشتر چیزهایی شنیده بودم. می‌دانستم که او هم مثل من تحت تأّثیر جنایت قضایی در شیکاگو قرار گرفته و از آن پس در صفوف آنارشیست‌ها. فعال شده بود. از مدت‌ها پیش می‌خواستم او را ببینم. هنگام ورود به فیلادلفیا به دیدارش رفتم, اما بیمار و بستری بود. همیشه پس از جلسه سخنرانی دچار حملۀ بیماری می‌شد و شب پیش از ورودم سخنرانی کرده بود. این که او از بستر بیماری برخاسته و به جلسه رفته بود تا به حمایت از من صحبت

کند به نظرم کاری فوق‌العاده بود. از دوستی او به خود می‌بالیدم.

در دومین روز دستگیری‌ام مرا به زندان مویا منزینگ بردند تا در آنجا منتظر تحویل به ایالت نیورک بمانم. در سلول نسبتاً بزرگی با درهای آهنی بودم و در وسط در. مربع کوچکی بود که از بیرون باز می‌شد. پنجره بالا بود و حفاظی از میله‌های آهنی داشت. سلول, مستراحی بهداشتی, آب جاری, فنجانی حلبی, میزی چوبی. یک نیمکت. و تختخوابی آهنی داشت. لامپ برق کوچکی هم از سقف آویزان بود. گه گاه مربع روی در باز می‌شد و یک جفت چشم به درون نگاه می‌کرد. یا صدایی دستور می‌داد که فنجان را بدهم و بعد آن را از آب نیم‌گرم یا سوپ پر می‌کرد و با تکه‌ای نان پس می‌داد. غیر از اینها سکوت حاکم بود.

پس از روز دوم. سکوت آزاردهنده شد. ساعات روز پایان‌ناپذیر می‌نمودند. از قدم‌زدن دایم میان پنجره و در خسته شدم. اعصابم از شدت تقلا برای شنیدن متشنج بود. زن زندانبان را صدا کردم, اما کسی پاسخ نداد. فنجان حلبی‌ام را به در کوبیدم. این کار سرانجام موجب شد پاسخی بشنوم. در باز شد و زنی تنومند با چهره‌ای خشن وارد شد. اخطار کرد که این سر و صدا خلاف قانون است و اگر یک بار دیگر دست به چنین کاری بزنم ناچار تنبیهم خواهد کرد. پرسید چه می‌خواهم؟ گفتم نامه‌هایم را می‌خواهم. مطمئن بودم که از دوستانم نامه‌هایی رسیده است. گفتم که کتابی هم برای مطالعه می‌خواهم. زنک گفت که برایم کتاب می‌آورد. اما از نامه خبری نیست. می‌دانستم دروغ می‌گوید. مطمتن بودم اگر هیچ‌کدام از دوستانم نامه ننوشته باشند. اد حتماً نوشته است. بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد. خیلی زود با کتابی برگشت. انجیل بود و چهرۀ غدّار معلم تعلیمات دینی را در مدرسه به یادم آورد. با تحقیر کتاب را جلوی پایش پرت کردم. گفتم که به دروغ‌های مذهبی نیازی ندارم و کتاب انسان‌ها را می‌خواهم. دمی از وحشت خشکش زد و بعد شروع به سرزنشم کرد. گفت که به کلام آسمانی بی‌حرمتی کرده‌ام. باید مرا. به سیاه‌چال بیندازند و سرانجام در جهنم خواهم سوخت. با خشم پاسخ دادم که جرأت نمی‌کند مرا تنبیه کند. چون زندانی ایالت نیویورک هستم. هنوز محاکمه نشده‌ام و بنابراین از بعضی حقوق مدنی برخوردارم. خشمگین بیرون رفت و در را با سر و صدا پشت سرش بست.

عصر همان روز سردرد وحشتناکی گرفتم که از تابش روشنایی لامپ در چشمانم پدید آمده بود. دوباره به در کوبیدم و تقاضا کردم پزشکی به سراغم بیاید. زن دیگری, پزشک زندان آمد. قدری دارو داد. از او خواستم چیزی برای خواندن یا دست‌کم برای دوخت و دوز به من بدهند. فردای آن روز حوله دادند تا حاشیه دوزی کنم. ساعت‌ها با اشتیاق. در حالی که به ساشا و اد می‌اندیشیدم سوزن زدم. حالا با وضوح حیرت باری درمی‌یافتم که زندگی ساشا در زندان چه مفهومی دارد. بیست و دو سال! من یکساله دیوانه می‌شدم.

سرانجام روزی زندانبان آمد تا خبرم کند که اجازهٔ تحویلم صادر شده و قرار است مرا به نیویورک ببرند. به دنبال او به دفتر زندان رفتم. بستهٔ بزرگی نامه و تلگراف و کاغذ به دستم دادند. گفتند که چند جعبه میوه و گل هم برایم رسیده بود. اما قبول این چیزها برای زندانیان ممنوع است. بعد مرا به مرد قلچماقی سپردند. تاکسی بیرون زندان در انتظار ما بود و روانه ایستگاه راه‌آهن شدیم.

کوپه ما تختخواب داشت و آن مرد خود را گروهبان امنیتی معرفی کرد و با گفتن این که صرفاً مأمور است و انجام وظیفه می‌کند. معذرت خواست. گفت که شش بچه دارد و باید زندگی آنها را تأمین کند. پرسیدم که چرا شغل آبرومندتری انتخاب نکرده و چرا ناچار است خبرچین‌های بیشتری تحویل دنیا بدهد. پاسخ داد که اگر او این کار را نکند. کس دیگری خواهد کرد. چون نیروی پلیس ضروری است. جامعه را حفظ می‌کند. بعد پرسید که شام میل دارم یا نه.گفت که غذا را به کوپه می‌آورد تا از زحمت رفتن برای شام خلاص شوم. پذیرفتم. در هفته‌ای که گذشته بود غذای حسابی نخورده بودم. وانگهی شهر نیویورک هزینهٔ سور و سات سفر ناخواسته‌ام را می‌پرداخت.

شام که می‌خوردیم. مأمور به جوانی من اشاره کرد و به زندگی‌ای که «دختری برجسته. و توانا مثل من می‌توانست» پیش رو داشته باشد. گفت کاری که می‌کنم حتی حداقل زندگی‌ام را تأمین نمی‌کند و چرا نباید عاقل باشم و زندگی راحتی برای خودم نسازم. گفت که دلش برایم می‌سوزد چون خودش هم یهودی است. متأسف است که می‌بیند به زندان می‌روم. اگر کمی عاقل باشم می‌تواند برایم بگوید که

چه‌طور خودم را رها کنم و حتی پول زیادی به چنگ آورم. گفتم: «چه چیزی در کله‌ات هست. حرف بزن؟»

گفت که رئیسش دستور داده به من بگوید که اقامهٔ دعوا علیه من باطل می‌شود و حتی مقداری پول هم به من خواهند داد. اگر فقط کمی راه بیایم. نه زیاد. نقط گزارش کوتاهی دربارهٔ محافل رادیکال و کارگران ایست ساید.

حالم خراب شد. از خوردن غذا دلم آشوب می‌شد. چند جرعه آب یخ فرو دادم و ته مانده‌اش را به صورت پلیس مخفی پاشیدم. فریاد زدم: «سگ پست بیچاره! این که خودت مثل یهودا رفتار می‌کنی کافی نیست که می‌خواهی مرا هم شریک خود کنی! تو و آن رئیس فاسدت! اگر همه عمر هم در زندان بمانم, کسی نمی‌تواند مرا بخرد.»

با ملایمت گفت: «بسیار خوب. بسیار خوب. هر طور صلاح می‌دانی.»

از ایستگاه پنسیلوانیا مرا به کلانتری خیابان مالبری بردند که شب را در آنجا حبس شدم. سلول کوچک و بدبو بود و فقط تخته پاره‌ای برای نشستن یا درازکشیدن داشت. صدای باز و بسته شدن در سلول‌ها و صدای فریاد و گریه‌های عصبی را می‌شنیدم. اما همین که چهرهٔ ورم‌کردهٔ مردک را نمی‌دیدم و مجبور نبودم با آن مأمور نفرت‌انگیز دمخور باشم. خودش آسایشی به‌شمار می‌آمد.

صبح روز بعد مرا نزد رئیس پلیس بردند. مامور ماجرا را از سیر تا پیاز برایش گفته و او سخت عصبانی بود. گفت که احمقی بیشتر نیستم. غازی ابله که نمی‌داند چه چیز برایش خوب است. گفت مرا سال‌ها به جایی می‌فرستد که نتوانم بیش از این خرابکاری کنم. گذاشتم یاوه ببافد. اما پیش از آن که بروم, گفتم مردم این کشور همه باید بدانند که رئیس پلیس نیویورک چقدر فاسد است. صندلی را چنان بلند کرد که انگار می‌خواست مرا بزند. اما تصمیمش عوض شد. ماموری را صدا زد تا مرا به کلانتری برگرداند.

از این که در کلانتری اد و یوستوس شواب و دکتر یولیوس هوفمان در انتظارم

بودند بسیار خوشحال شدم. بعد از ظهر مرا نزد قاضی بردند و در آنجا براساس سه کیفرخواست متهم به برانگیختن شورش شدم. ۲۸ سپتامبر روز محاکمه تعیین شد. وجه‌الضمان بالغ بر پنج هزار دلار بود که دکتر یولیوس هوفمان پرداخت. دوستانم پیروزمندانه مرا به خلوتگاه یوستوس بردند.

در تلی از نامه‌هایم نامه‌ای مخفی از ساشا یافتم. خبر دستگیری مرا خوانده بود. برایم نوشته بود: «حالا تو واقعاً دختر دریانورد منی.» سرانجام توانسته بود با نالد و باوئر تماس برقرار کند و با هم یک نشریهٔ زیرزمینی برای زندان تدارک می‌دیدند و حتی نامی هم برایش انتخاب کرده بودند: گفنگنس بلوتن . احساس کردم بار سنگینی از قلبم برداشته شده است. ساشا به خود آمده بود و کم‌کم به زندگی علاقه‌مند می‌شد. حتماً پایداری می‌کرد. برای اتهام اولش حداکثر باید هفت سال را در زندان می‌گذراند. باید با انرژی تمام کار می‌کردیم تا دوره محکومیتش را کم کنیم. از تصور این که ممکن است هنوز بتوانیم در نجات ساشا از زنده به گورشدن موفق شویم، شادمان شدم.

کافه یوستوس شلوغ بود. کسانی که هرگز پیشتر آنها را ندیده بودم به سراغم می‌آمدند تا ابراز محبت کنند. ناگهان به شخصیتی مهم بدل شده بودم» گرچه نمی‌توانستم بفهمم چرا، چون کاری نکرده یا چیزی نگفته بودم که شایسته امتیازی باشم. با این حال از این که می‌دیدم آرمان و عقیده‌ام تا این اندازه مورد علاقه قرار گرفته است خوشحال بودم. تردید نداشتم که نظریه‌های اجتماعی که مطرح می‌کردم مورد توجه قرار گرفته‌اند نه شخص خودم. محاکمهٔ من فرصتی بسیار عالی برای تبلیغ در اختیارم قرار می‌داد. باید برای آن آماده می‌شدم. دفاع من در دادگاه علنی می‌بایست پیام آنارشیسم را به سراسر کشور، می‌رساند.

کلاوس تیمرمان را در میان جمعیت ندیدم. حیرت، کردم که چه چیز مانع آمدن او شده است. به اد رو کردم و پرسیدم چه اتفاقی سبب شده که کلاوس از چنین فرصتی برای باده‌نوشی مجانی غفلت کند. اد ابتدا طفره رفت، اما در نتیجهٔ اصرار من گفت که افراد پلیس به بقالی مادربزرگم یورش بردند و انتظار داشتند مرا در آنجا بیابند. بعد, کلاوس را دستگیر کردند. چون می‌دانستند که اغلب کله‌اش گرم است. امیدوار بودند که آدرس محل اقامتم را از زیر زبانش بیرون بکشند. اما

کلاوس لب باز نکرده بود. انقدر کتکش زده بودند که بیهوش شده بود و به اتهام ساختگی مقاومت در برابر مأموران قانون به شش ماه زندان در جزیره بلک‌ول محکومش کرده بودند.

با نزدیک شدن روز محاکمه. فدیا، اد. یوستوس و سایر دوستان بر ضرورت گرفتن وکیل مدافع اصرار کردند. می‌دانستم که حق دارند. محاکمه مسخرۀ ساشا و سرنوشت کلاوس این را ثابت کرده بود. اگر بدون وکیل مدافع به دادگاه می‌رفتم شانسی نداشتم. اما پذیرفتن دفاع قانونی, نوعی خیانت به ساشا به نظرم می‌رسید. او مصالحه را رد کرده بود. اگرچه می‌دانست محکومیتی طولانی در انتظارش است من چه‌طور می‌توانستم چنین کاری کنم؟ می‌بایست خودم از خودم دفاع کنم.

یک هفته پیش از محاکمه نامه‌ای مخفی از ساشا به دستم رسید. او به این نتیجه رسیده بود که ما انقلابی‌ها در هر حال شانس کمی در یک دادگاه آمریکایی داریم, اما بدون دفاع قانونی کاملاً شکست می‌خوریم. از موضع خودش پشیمان نبود و هنوز هم اعتقاد داشت گرفتن وکیل یا خرج‌کردن پول کارگران برای یک آنارشیست ناشایست است. اما فکر می‌کرد موقعیت من متفاوت است. من به عنوان یک سخنران ورزیده می‌توانستم در دادگاه عقایدم را تبلیغ کنم و وکیل می‌توانست حامی حقّ سخن گفتن من باشد. فکر می‌کرد یکی از وکلای برجسته لیبرال مثلاً هیو پنته کاست ممکن است حاضر شود دفاع مرا به رایگان برعهده بگیرد. می‌دانستم که علاقه ساشا به آسایش من سبب شده است مرا به کاری تشویق کند که در کمال شهامت. خود را از آن محروم کرده بود. یا شاید تجربه خودش اشتباه ما را برایش روشن کرده بود. نامه ساشا و ابراز تمایل وکیلی برای دفاع رایگان, از ناحیه‌ای که انتظارش را نداشتم نظرم را تغییر داد. اوکی هال این پیشنهاد را داده بود.

دوستانم خوشحال شدند. اوکی هال علاوه بر این که عقاید لیرالی داشت. حقوقدان بزرگی هم به شمار می‌آمد. زمانی شهردار نیویورک بود اما ثابت کرده بود که برای سیاستمدار بودن بیش ار حد انسان و دموکرات است. ماجرای عاشقانه‌اش با هنرپیشه‌ای جوان سد راه پیشرفت سیاسی‌اش شده بود. هال با قامتی بلند. قیافه‌ای متشخص و روحیه‌ای با نشاط. بسیار جوان‌تر از سنی که موهای سفیدش نشان می‌داد بود. کنجکاو بودم که بدانم چرا علاقه‌مند است دفاع از مرا

رایگان برعهده بگیرد. توضیح داد که تا اندازه‌ای به دلیل احساس همدردی با خود من و تا حدودی هم به دلیل احساس دشمنی با پلیس. گفت که از فساد دستگاه پلیس باخبر است و می‌داند که چه آسان آزادی انسان‌ها را سلب می‌کنند و میل دارد که روش‌های آنها را افشا کند. دفاع از من چنین فرصتی را برایش فراهم می‌آورد و چون مسئله آزادی بیان در سراسر کشور اهمیت یافته. دفاع از من نام او را دوباره درمیان مردم مطرح می کند. از صراحت او خوشم آمد و پذیرفتم که وکیلم باشد.

محاکمه روز ۲۸ سپتامبر مقابل قاضی مارتین آغاز شد و ده روز به درازا کشید. در این ده روز سالن دادگاه پر از خبرنگاران و دوستان من بود. دادستان سه دادخواست علیه من ارائه داد. اما اوکی هال نقشه‌هایش را نقش برآب کرد. به اعضای دادگاه یادآور شد که عادلانه نیست برای یک جرم سه دادخواست جداگانه مطرح شود و قاضی اعتراض او را وارد دانست. دو مورد از دادخواست‌ها کنار گذاشته شد و من تنها به اتهام تحریک به شورش محاکمه شدم.

ظهر اولین روز محاکمه. با اد و یوستوس و جان هنری مکی. شاعر آنارشیست. برای ناهار بیرون رفتیم. اما وقتی ادامه دادگاه به روز دیگر موکول شد و وکیلم خواست تا خانه همراهی‌ام کند. مانع شدند و گفتند که برای باقی دوره محاکمه در بازداشت دادگاهم و باید به تومز بروم. وکیلم اعتراض کرد که با پرداخت وجه‌الضمان آزاد شده‌ام و این ترتیب قانونی فقط در مورد قاتلین مجاز است. اما اعتراض او بی‌نتیجه ماند. باید در بازداشت می‌ماندم. دوستانم با هورا و آوازهای انقلابی, در حالی که صدای یوستوس بلندتر از همه طنین می‌انداخت بدرقه‌ام کردند. به آنها گفتم که پرچممان را در اهتزاز نگه دارند و علاوه بر سهم شراب خودشان. سهم مرا هم به سلامتی روزی بنوشند که دیگر محکمه و دوستاقبانی در کار نباشد.

ستارهٔ اصلی شهود دولت. کارآگاه جیکوبز بود. او یادداشت‌هایی ارائه داد که ادعا می‌کرد بر سکوی سخنرانی یونیون اسکوئر نوشته شده و گزارش کلمه به کلمه‌ای از سخنرانی من است. از زبان من نقل کرد که گویا مردم را به «انقلاب و خشونت و خونریزی» فرا خوانده‌ام. دوازده نفر که در آن تظاهرات حضور, داشتند و سخنانم را شنیده بودند برای شهادت به نفع من حاضر شدند. همه آنها گفتند که یادداشت برداشتن بر سکوی سخنرانی ممکن نبوده, زیرا جمعیت ایستاده بر سکو،

انبوه بوده است. یادداشت‌های حیکوبز به کارشناس خط هم نشان داده شد و او گفت که دستخط بسیار عادی‌تر و یکدست‌تر از آن است که آدمی ایستاده در انبوه جمعیت نوشته باشد. اما نه شهادت او و نه شهادت شاهدان دیگر وکیل مدافع, در مقابل شهادت کارآگاه کارساز نبود. وقتی در مقام دفاع از خودم قرار گرفتم. دادستان ناحیه مکینتیر با اصرار دربارهٔ همه چیزهای روی زمین از من سئوال کرد جز سخنرانی‌ام در یونیون اسکوئر. می‌خواست بداند که عقیده‌ام دربارهٔ مذهب. عشق آزاد. اخلاق و... چیست کوشیدم دورویی اخلاقیات. ماهیت کلیسا به عنوان ابزار برده‌سازی توده‌ها و ناممکن بودن عشق تحمیلی و مقَیّد را افشا کنم. دخالت‌های مکرر مکینتیر و دستورهای قاضی که تنها با بله یا نه پاسخ بگویم سرانجام وادارم کرد از این تلاش چشم بپوشم.

مکینتیر در نطق پایانی‌اش با فصاحت تمام درباره این که «اگر این زن خطرناک اجازه یابد آزاد بماند» چه حوادثی رخ خواهد داد. سخن گفت. مالکیت منهدم می‌شد. فرزندان ثروتمندان نابود می‌شدند و در خیابان‌های نیویورک خون جاری می‌شد. چنان دیوانه‌وار حرف زد که یقه آهاری و سردست‌هایش آویزان شدند و خیس عرق شد. این مرا بیش از نطق و خطابه‌اش اذیت می‌کرد.

اوکی هال خطابه‌ای درخشان ایراد کرد که در آن شهادت جیکوبز را به مسخره گرفت و از روش‌های پلیس و موضع دادگاه شدیداً انتقاد کرد. گفت که موکل او آرمانگراست و همه چیزهای مهم جهان را آرمانگراها طرح کرده‌اند. گفت که تا آن وقت چه بسا سخنرانی‌های تندتر از سخنرانی من ایراد شده است و سخنرانان مورد تعقیب دستگاه قضایی قرار نگرفته‌اند و افزود که از وقتی فرماندار آلتگلد سه آنارشیست بازماندهٔ گروهی راکه در ۱۸۸۷ در شیکاگو به دار آویخته شدند عفو کرده, طبقات صاحب ثُروتِ آمریکا همه چیز را به رنگ خون می‌بینند. پلیس نیویورک هم در یونیون اسکوئر در پی فرصتی بوده تا اما گلدمن را به عنوان آنارشیست گرفتار کند. گفت که موکلش قربانی توطئه و آزار پلیس شده و سخنانش را با دفاعی ماهرانه از حق آزادی بیان و ضرورت برائت متهم به پایان رساند.

قاضی به تفصیل دربارهٔ نظم و قانون، تقدس مالکیت و ضرورت حفظ

«بنیان‌های آزاد آمریکایی» سخن گفت. هیأت منصفه مدتی طولانی به شور نشست. آشکار بود که میل ندارد حکم محکومیت صادر کند. یک بار سخنگوی هیأت منصفه برای گرفتن دستور به سالن برگشت. به نظر می‌رسید که هیأت، بخصوص تحت تأثیر شهادت یکی از شهود من. خبرنگار جوان نیویورک ورلد قرار گرفته بود. او درگردهمایی حضور داشت و گزارش مفصلی دربارهٔ آن نوشته بود. اما صبح روز بعد. وقتی گزارش را در روزنامه دید. چنان تحریف شده بود که فوراً آمادگی‌اش را برای شهادت دربارهٔ واقعیت اعلام کرد. وقتی این خبرنگار در جایگاه شهود بود. جیکویز به طرف مکینتیر خم شده چیزی درگوشش زمزمه کرد و یک مأمور دادگاه را بیرون فرستادند. او فوراً با نسخه‌ای از روزنامه ورلد صبح فردای برگزاری گردهمایی برگشت. خبرنگار در دادگاه علنی نتوانست نویسنده‌ای از هیئت تحریریه روزنامه را متهم به تحریف گزارشش کند. دستپاچه و گیج و آشکارا بیچاره شد. گزارش او به همان صورت، که در ورلد چاپ شده بود. نه به آن شکلی که در جایگاه شهود ارائه داد. سرنوشت مرا تعیین کرد. گناهکار اعلام شدم.

وکیلم اصرار کرد که از یک محکمه بالاتر استیناف بخواهم. اما من نپذیرفتم. نمایش مضحک محاکمه. مخالفتم را با دولت تشدید کرده بود و نمی‌خواستم هیچ مرحمتی را از آن درخواست کنم. به من گفتند که تا تاریخ ۱۸ اکتبر. روزی که برای مشخص‌کردن دورهٔ محکومیتم تعیین شده بود. باید به تومز بازگردم.

پیش از آن که مرا به زندان ببرند اجازه دادند ملاقات کوتاهی با دوستانم داشته باشم. آنچه را به اوکی هال گفته بودم برای دوستانم تکرار کردم. گفتم که با درخواست استیناف موافقت نمی‌کنم. آنها موافق بودند که این کار حاصلی جز تأخیر در اجرای حکم نخواهد داشت. دمی ضعف بر من غلبه کرد. به اد و عشق جوان و سرشار از امکانات شادی‌بخشمان فکر کردم. وسوسه نیرومند بود. اما باید به همان راهی که هزاران نفر پیش از من رفته بودند می‌رفتم. احتمالا به یک یا دو سال محکوم می‌شدم. این محکومیت در مقایسه با سرنوشت ساشا چه اهمیتی داشت باید به راه خودم می‌رفتم.

قبل از آغاز دورهٔ محکومیتم. روزنامه‌ها داستان‌های هیجان‌انگیزی درباره این

که «آنارشیست‌ها درصدد انفجار سالن دادگاه هستند» یا «می‌خواهند اما گلدمن را به زور نجات دهند» انتشار دادند. بنا به گزارش روزنامه‌ها. پلیس برای «مقابله با این وضعیت» آماده می‌شد. مراکز رادیکال‌ها تحت مراقبت قرار گرفته بود. از ساختمان دادگاه به خوبی محافظت می‌شد و به هیچ‌کس جز زندانی و وکیل مدافع و نمایندگان مطبوعات اجازه حضور, در دادگاه نمی‌دادند.

وکیلم به دوستانم پیغام داده بود که به دلیل «کله‌شقی من در رد دادخواست استیناف از یک محککمه بالاتر» در دادگاه حاضر نمی‌شود. اما هیو پنته کاست حاضر می‌شود. نه به عنوان وکیل, بلکه به عنوان یک دوست. تا از حقوق قانونی من دفاع کند و کاری کند که به من اجازهٔ صحبت بدهند. اد هم خبر داد که نیویورک ورلد پیشنهاد کرده است بیانیه‌ای را که برای دادگاه تهیه کرده‌ام منتشر کند. با انتشار این بیانیه در دسترس عدهٔ بیشتری از مردم قرار می‌گرفت. از این که ورلد گزارش تحریف شده از سخنرانی‌ام را در یونیون اسکوئر چاپ کرده بود. حالا می‌خواست بیانیه‌ام را چاپ کند تعجب کردم. اد گفت که تناقضات مطبوعات سرمایه‌داری حساب ندارد. اما ورلد قول داده به او اجازه بدهد نمونه‌های حروفچینی را ببیند. بدین ترتیب می‌توانیم از اصالت بیانیه مطمئن شویم. گفت که بیانیه بی‌درنگ بعد از مشخص شدن دورهٔ محکومیتم در شماره‌ای فوق‌العاده چاپ می‌شود. دوستانم تشویقم کردند که دستنویسم را به روزنامه بدهم و من پذیرفتم.

در مسیر حرکت از تومز به دادگاه به نظر می‌رسید که در نیویورک حکومت نظامی اعلام شده است. افراد پلیس در خیابان‌ها صف کشیده و گروه‌های تا دندان مسلح پلیس ساختمان‌ها را احاطه کرده بودند. راهروهای دادگاه هم پر از پلیس بود. مرا پشت میله‌ها صدا زدند و پرسیدند که آیا میل دارم «چیزی دربارهٔ این که چرا نباید محکوم شوم بگویم» حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم. اما آیا این امکان به من داده می‌شد؟ نه. امکان نداشت. فقط می‌توانستم یک جملهٔ کوتاه بگو یم. پس فقط می‌توانم بگو یم «انتظار عدالت از یک دادگاه سرمایه‌داری را ندارم. دادگاه می‌تواند هر کاری بکند. اما نمی‌تواند عقایدم را تغییر دهد.»

قاضی مارتین مرا به یک سال حبس در زندان جزیرهٔ بلک‌ول محکوم کرد. سر

راهم به تومز شنیدم که بچه‌های روزنامه‌فروش داد می‌زدند: «فوق‌العاده فوق‌العاده سخنرانی اما گلدمن در دادگاه» و از این که ورلد به وعده‌اش وفا کرده بود خوشحال شدم. بی‌درنگ مرا در قایق بلک ماریا نشاندند و رو به سوی قایقی که زندانیان را به جزیرهٔ بلک‌ول می‌برد راندند.

روز روشنی از ماه اکتبر بود. همچنان که قایق سرعت می‌گرفت. پرتو نور آفتاب روی آب بازی می‌کرد. چند روزنامه‌نگار همراهی‌ام می‌کردند و همه اصرار داشتند که با من مصاحبه کنند. به شوخی گفتم: «ملکه‌وار سفر می‌کنم. ملازمانم را ببینید.» روزنامه‌نگار جوانی با تحسین مرتب تکرار می‌کرد: «شما نمی‌توانید این بچه را ساکت کنید.» وقتی به جزیره رسیدیم به ملازمانم خداحافظ گفتم و به آنها گوشزد کردم که بیش از آنچه ناچارند دروغ ننویسند. با خوشدلی فریاد زدم که آنها را بعد از یک سال خواهم دید و بعد در پی نمایندهٔ قانون, در امتداد خیابان وسیعی با سه ردیف درختکاری که به در زندان منتهی می‌شد. راه افتادم. در آنجا به سوی رودخانه برگشتم, آخرین نفس عمیق را در هوای آزاد کشیدم و بر آستان خانه تازه‌ام گام نهادم.

فصل دوازدهم

زندانبان ارشد زنی بود بلندبالا با چهره‌ای بی‌عاطفه. پرسشنامه مشخصاتم را او پر می‌کرد. اولین سئوالش این بود: «مذهب؟» «ندارم.» «الحاد در اینجا ممنوع است و تو باید به کلیسا بروی.» پاسخ دادم که به هیچ‌وجه این کار را نخواهم کرد. به چیزی که کلیسا به دفاع از آن برمی‌خیزد. اعتقاد ندارم و چون دروغزن نیستم. به آنجا نخواهم رفت. وانگهی از خانواده‌ای یهودی هستم. بعد پرسیده: «آیا در اینجا کنیسه‌ای هست؟»

با خشونت پاسخ داد که در زندان برای محکومین مرد یهودی، شنبه‌ها عصر، مراسم مذهبی برگزار می‌شود. اما چون من تنها زن یهودی زندانم، نمی‌تواند اجازه بدهد که به میان عدهٔ زیادی مرد بروم.

پس از حمام و پوشیدن لباس زندان. مرا به سلول بردند و حبس کردند.

از آنچه موست دربارهٔ زندان جزیرهٔ بلک‌ول برایم گفته بود. می‌دانستم که زندانی کهنه و نمور است و سلول‌هایش کوچک و بی‌آب و برقند. بنابراین برای آنچه انتظارم را می‌کشید آماده بودم. اما از همان لحظه که در به رویم قفل شد احساس خفقان کردم. در تاریکی کورمال کورمال پی چیزی گشتم که بتوانم روی آن بنشینم. تختخواب آهنی باریکی یافتم. از احساس خستگی ناگهانی از پا درآمدم و بی‌درنگ خوابم برد.

با سوزش شدیدی در چشم‌هایم از ترس از جا پریدم. چراغی نزدیک میله‌ها نگاه داشته شده بود. فراموش کرده بودم کجا هستم، فریاد کشیدم. نور چراغ پایین آمد و چهره‌ای لاغر و ریاضت‌کشیده را دیدم که به من خیره شده بود. صدایی ملایم برای خواب آرامم به من تبریک گفت. او زندانبان نوبت شب بود که گشت معمول را انجام می‌داد. گفت که لباسم را درآورم و رفت.

آن شب دیگر خوابم نبرد. زبری آزاردهنده پتو و سایه‌هایی که از برابر میله‌های آهنی می‌گذشتند بیدار نگاهم داشتند تا اینکه به صدای ناقوس از جا خاستم. قفل سلول‌ها باز و درها به سنگینی گشوده می‌شدند. زندانی‌ها در لباس‌های آبی و سفید راه‌راه. سرافکنده می‌گذشتند. به طور خودکار صف‌هایی تشکیل می‌دادند. من هم یکی از آنها بودم. «قدم رو!» صف در امتداد راهرو به راه افتاد و از پله‌ها به سوی جایی که دستشویی‌ها و حوله‌ها بودند پایین رفت. دوباره دستور صادر شد: «بشویید» همه برای به دست آوردن حوله‌هایی که چرک و خیس شده بود. سر و صدا راه انداختند. پیش از آن که فرصت پیدا کنم چند مشت آب به صورت و دست‌هایم بپاشم و خودم را نیمه خشک کنم دستور بازگشت صادر شد.

بعد صبحانه بود: یک برش نان و فنجانی حلبی پر از قهوه‌ای آبکی و گرم. دوباره به صف شدیم و آدم‌های راه‌راه به دسته‌های مختلفی تقسیم و پی وظایف روزانه فرستاده شدند. مرا با گروهی از زنان به اتاق دوزندگی بردند.

به صف شدن و قدم رو. هر روز سه بار و هر هفت روز هفته تکرار می‌شد. بعد از هر وعده غذا اجازه می‌دادند زن‌ها ده دقیقه با هم حرف بزنند. در این ده دقیقه سیل کلمات از دهان بندیان جاری می‌شد. با گذشت هر ثانیه گرانبها همهمه شدت می‌گرفت و بعد ناگهان سکوت حاکم می شد.

اتاق خیاطی بزرگ و روشن بود. اغلب آفتاب از پنجره‌های بلند به اتاق می‌تابید و نور آن سفیدی دیوارها و یکنواختی یونیفورم‌ها را شدت می‌بخشید. در نور تند، اندام آدم‌ها، در لباس‌های کیسه‌مانند بی‌قواره ترسناک‌تر بود. با این همه، به کارگاه آمدن رهایی دلپذیری از سلول محسوب می‌شد.

سلول من در طبقهٔ همکف و سراسر روز تاریک و نمور بود. سلول‌های طبقه‌های بالا تا اندازه‌ای روشن‌تر بودند. در آنجا نزدیک درهای میله‌دار, در پرتو روشنایی که از پنجره‌های راهرو می‌تابید می‌شد کتاب خواند.

قفل‌کردن در سلول‌ها در شب. آزاردهنده‌ترین تجربه هر روزه بود. محکومین

صف می‌کشیدند و در امتداد بندها راه می‌افتادند. هر زندانی با رسدن به در سلولش از صف بیرون می‌رفت. وارد سلول می‌شد. دست‌ها بر در آهنی به انتظار دستور می‌ماند. «بسته» و هفتاد در با صدای مهیبی بسته می‌شد. هر زندانی به دست خود، خود را حبس می‌کرد. اما وحشتناک‌تر از آن. خفت پیاده‌روی اجباری در یک خط زنجیره‌ای به سوی رودخانه, با سطل‌های مدفوعی بود که در بیست و چهار ساعت پر می شد.

مسئولیت کارگاه خیاطی را به من سپردند. وظیفه‌ام بریدن پارچه و تدارک کار برای دو دوجین زنی بود که در آنجا کار می‌کردند. علاوه بر این باید حساب اجناس وارد شده و بسته‌هایی را که خارج می‌شد نگاه می‌داشتم. از این کار استقبال کردم، به من کمک می‌کرد تا زندگی کسالتبار زندان را فراموش کنم. اما شب‌ها زجرآور بودند. هفته‌های اول به محض آن که سرم را روی بالش می‌گذاشتم خوابم می‌برد. اما خیلی زود بی‌قرار شدم. بیهوده می‌کوشیدم بخوابم و در رختخواب می‌غلتیدم. چه شب‌های وحشتناکی! حتی اگر دو ماه تخفیف معمول هم شامل حالم می‌شد. هنوز نزدیک به دویست و بود شب دیگر باقی بود. دویست و نود. و ساشا؟ بیدار دراز می‌کشیدم و در تاریکی شمارهٔ روزها و شب‌هایی راکه ساشا باید در زندان می‌گذراند در ذهن حساب می‌کردم. حتی اگر می‌توانست پس از اولین دور محکومیت هفت ساله‌اش بیرون بیاید. هنوز می‌بایست بیش از ده هزار و پانصد شب دیگر را در زندان می‌گذراند! این هراس بر من چیره شد که ساشا از این شب‌ها جان به در نمی‌برد. احساس می‌کردم که هیچ چیز مثل شب‌های بی‌خوابی در زندان نمی‌تواند آدم را دیوانه کند. فکر کردم بهتر است آدم بمیرد. فریک نمرده بود و جواني باشکوه ساشا، زندگی‌اش, کارهایی که می‌توانست انجام دهد. همه تباه شده بودند. شاید برای هیچ. آیا سوءقصد ساشا کاری بیهوده بود؟ آیا ایمان انقلابی من صرفاً بازتابی از آنچه دیگران گفته یا به من آموخته بودند نبود؟ چیزی در درونم مقاومت می‌کرد و می‌گفت: «نه. بیهوده نبود. ارزش فداکاری برای آرمانی بزرگ از میان نمی‌رود.»

روزی زندانبان ارشد گفت که باید تلاش کنم بهره بیشتری از کار زنان بگیرم. گفت که آنها به آن اندازه که تحت نظر زندانی قبلی که پیش از من مسئولیت کارگاه

خیاطی را بر عهده داشت، کار می‌کردند. کار نمی‌کنند. توصیه او را برای ایفای نقش مسئول بهره کشی رد کردم. گفتم که به دلیل نفرت از بردگی و بهره‌کشان به زندان افتاده‌ام. تفاوتی میان خود و دیگر زندانیان نمی‌بینم. من هم یکی از آنها هستم. مصمم بودم که کاری مغایر با عقایدم انجام ندهم. ترجیح می‌دادم مجازات شوم. یکی از روش‌های برخورد با متخلفین این بود که آنها را وامی‌داشتند ساعت‌های پیاپی. در مقابل چشمان مراقب مأموران. در گوشه‌ای. روبروی تخت سیاهی، بایستند. این کار، خفت‌بار و تحقیرآمیز بود. تصمیم گرفتم که اگر چنین توهینی به من شود بیشتر تخلف کنم و به سیاهچال بروم. اما روزها گذشتند و از تنبیه خبری نشد.

اخبار در زندان با سرعتِ درخور توجهی پخش می‌شوند. بیست و چهار ساعت نگذشته همه دانستند که از ایفای نقش بهره‌کشی سر باز زده‌ام. زنان زندانی با من نامهربان نبودند اما از من کناره می‌گرفتند. به آنها گفته بودند که «آنارشیست» وحشتناکی هستم و دین ندارم. مرا هرگز در کلیسا ندیده بودند و در فوران ده دقیقه‌ایِ گفتگوهایشان شرکت نمی‌کردم. از نظر آنها موجود غریبی بودم. اما وقتی که دانستند نخواسته‌ام نقش رئیس را برایشان بازی کنم، سد میان ما شکسته شد. روزهای یکشنبه پس از انجام مراسم مذهبی در کلیسا. درهای سلول‌ها را باز می‌کردند و زن‌ها اجازه داشتند یک ساعت با هم باشند. یِکُشنبهٔ بعد همبندها به دیدارم آمدند و گفتند که مرا دوست خود می‌دانند و حاضرند هر کاری برایم انجام دهند. دخترانی که در رختشویخانه کار می‌کردند خواستند که لباس‌هایم را بشویند. بعضی‌ها گفتند که می‌توانند جوراب‌هایم را رفو کنند. همه می‌خواستند خدمتی انجام دهند. عمیقا تکان خوردم. بیچاره‌ها چنان تشنه محبت بودند که کوچک‌ترین بارقه‌های آن در افق تنگ دیدشان بزرگ جلوه می‌کرد. پس از آن اغلب به سراغم می‌آمدند و مشکلات خود. احساس تنفرشان به زندانبان ارشد و رازهای مربوط به روابط عاشقانه خود با زندانیان مرد را با من در میان می‌گذاشتند. نبوغ آنها در نرد عشق باختن با مردها، درست زیر نظر مأموران شگفت‌انگیز بود.

در سه هفته‌ای که در تومز گذرانده بودم. شواهد بسیاری در مورد این عقیده

انقلابی که جرم زاییدهٔ فقر است. دیده بودم. بیشتر متهمین از پایین‌ترین اقشار جامعه بودند. مردان و زنانی بی‌دوست وگاه حتی بی‌کس و کار. آدم‌هایی بدبخت و ناآ گاه که چون هنوز محکوم نشده بودند امیدی داشتند. اما در زندان بلک‌ول همه زندانیان ناامید بودند. این نومیدی سبب می‌شد تاریک‌اندیشی و ترس و خرافاتی که اسیرشان کرده بود بروز کند. در میان هفتاد زندانی, عدهٔ کسانی که کمی آگاهی داشته باشند. از شمار انگشتان دست بیشتر نبود. باقی آدم‌هایی مطرود و فاقد کمترین آگاهی اجتماعی بودند. ناکامی‌های شخصی ذهنشان را اشغال می‌کرد. نمی‌توانستند دریابند که قربانیان حلقه‌های زنجیر بی‌انتهای بی‌عدالتی و نابرابری‌اند. از آغاز کودکی جز فقر و تنگدستی و آلودگی ندیده بودند. و همین وضع پس از آزادی هم در انتظارشان بود. با این همه هنوز احساس همدردی و فداکاری و انگیزه‌های نیکوکارانه در آنها نمرده بود. خیلی زود. وقتی بیمار شدم., در این مورد اطمینان پیدا کردم.

نمناکی سلول و سرمای واپسین روزهای دسامبر سبب شد که یک بار دیگر بیماری کهنه‌ام. یعنی رماتیسم عود کند. زندانبان ارشد چند روزی با فرستادنم به بیمارستان مخالفت کرد. اما سرانجام ناچار شد دستور پزشکی راکه از من عیادت کرد بپذیرد.

زندان جزیرهٔ بلک‌ول از سعادت فقدان پزشکی «دایمی» برخوردار بود. زندانیان تحت مراقبت پزشک بیمارستان خیریه‌ای که نزدیک زندان بود. قرار داشتند. در این بیمارستان دوره‌های شش هفته‌ای تخصصی برگزار می‌شد و کارکنان آن دایم تغییر می‌کردند. آنها تحت نظر مستقیم پزشکی به نام وایت که برای سرکشی از نیویورک می‌آمد و مردی انسان و مهربان بود کار می‌کردند. به زندانیان به همان خوبی بیمارستان‌های نیویورک می‌رسیدند.

بخش بیماران بهترین و روشن‌ترین اتاق ساختمان بود. پنجره‌های بزرگ آن به چمنزار گسترده روبروی زندان باز می‌شد و دورتر از آن ایست ریور جاری بود. هوا که خوب بود. آفتاب بی‌دریغ به درون می‌تابید. استراحت یک ماهه. مهربانی پزشک و مراقبت دقیق همبندهایم, مرا از درد رهانید و توانستم از بستر بیماری

برخیزم.

دکتر وایت در یکی از ملاقات‌هایش کارتی راکه پایین تختم آویزان بود و بر آن جرم و مشخصاتم نوشته شده بود برداشت. کارت را خواند: «تحریک به شورش, چه مزخرفاتی! باور نمی‌کنم تو بتوانی مگسی را اذیت کنی. چه محرکی!» زیر لب خندید و بعد پرسید که آیا علاقه دارم در بیمارستان بمانم و از بیماران مراقبت کنم؟ پاسخ دادم: «با کمال میل, اما من چیزی از پرستاری نمی‌دانم.» به من اطمینان داد که هیچ‌کس در زندان چیزی در این باره نمی‌داند. گفت که مدت‌ها کوشیده است زعمای شهر نیویورک را وادار کند پرستاری کارازموده را برای مسئولیت بخش استخدام کنند. اما موفق نشده است. حالا برای عمل‌های جراحی و موارد مهم ناچارند پرستاری از بیمارستان خیریه بیاورند. گفت که من خیلی آسان می‌توانم اصول مقدماتی مراقبت از بیماران را بیاموزم. و خود او هم می‌تواند گرفتن نبض و درجهٔ حرارت بدن و خدماتی از این نوع را به من بیاموزد. بنابراین اگر علاقه‌مند باشم می‌تواند با رئیس زندان و زندانبان ارشد بخش زنان در این باره گفتگو کند. به‌زودی به کار جدید سرگرم شدم. بخش شانزده تخت داشت که بیشترشان همیشه پر بود. بیماری‌های مختلف از جراحی‌های مهم تا سل. ذات‌آلریه و زایمان. در یک اتاق درمان می‌شدند. ساعت کار طولانی و سخت و ناله‌های بیماران اعصاب خردکن بود. اما کارم را دوست داشتم. به من امکان می‌داد به بیماران نزدیک شوم و کمی شادی به زندگی‌شان ببخشم. حال و روز من از آنها بهتر بود. عاشق بودم. دوستان بسیاری داشتم و هر روز نامه‌های بسیار و از اد هم پیغام‌هایی می‌رسید. عده‌ای آنارشیست اتریشی که رستورانی داشتند هر روز برایم غذا می‌فرستادند و خود اد آن را به قایق می‌آورد. فدیا هر هفته برایم میوه و شیرینی می‌فرستاد. چیزهای زیادی برای بخشیدن داشتم. سهیم‌شدن با خواهرهایم که نه دوستی داشتند و نه کسی که به آنها توجهی می‌کرد. برایم لذت‌بخش بود. البته موارد استثنایی هم به‌ندرت دیده می‌شد. اما بیشتر آنها هیچ چیز نداشتند. در سرتاسر زندگی‌شان، و پس از آزادی هم نمی‌داشتند. از یاد رفتگان زباله‌دان اجتماع بودند.

به‌تدریج مسئولیت کامل بخش به من سپرده شد و یکی از وظایفم این بود که جیرهٔ مخصوص بیماران زندانی را تقسیم کنم. این جیره شامل یک لیتر شیر و یک

فنجان عصارهٔ گوشت، دو تخم‌مرغ و دو کلوچه و دو حبه قند برای هر بیمار بود. چند بار شیر و تخم‌مرغ در جیرهٔ تحویلی نبود و این موضوع را به زندانبان نوبت روز خبر دادم. چند روز بعد به من گفت که زندانبان ارشد گفته است این مسأله اهمیتی ندارد. آن چند بیمار به اندازهٔ کافی قوی هستند که بدون جیرهٔ اضافی سر کنند. قبلاً فرصت زیادی برای بررسی این زندانبان داشتم. او از همه غیر آنگلوساکسون‌ها سخت متنفر بود. آماج اصلی نفرت او ایرلندی‌ها و یهودی‌ها بودند که میان آنها و دیگران تبعیض قائل می‌شد. بنابراین از این پاسخ متعجب نشدم. چند روز بعد زندانی مسئول تحویل جیره گفت که زندانبان ارشد. کسری جیرهٔ بیماران را به دو زندانی گردن‌کلفت سیاهپوست می‌دهد. این هم متعجبم نکرد. می‌دانستم علاقهٔ خاصی به زندانیان رنگین‌پوست دارد. به‌ندرت تنبیهشان می‌کرد و اغلب به آنها امتیازات خاص می‌داد. در عوض, سوگلی‌های او دربارهٔ زندانیان دیگر. حتی آن دسته از هم‌نژادان شریف خودشان که رشوه نمی‌گرفتند جاسوسی می‌کردند. خود من نسبت به سیاهپوست‌ها تعصبی نداشتم. درواقع برایشان عمیقاً احساس دلسوزی می‌کردم. چون در آمریکا با آنها مثل برده رفتار می‌کردند. اما از تبعیض متنفر بودم. این که جیرهٔ افراد بیمار. چه سفید و چه سیاه را بدزدند تا افراد سالم آن را ببلعند. حس عدالت‌خواهی‌ام را جریحه‌دار می‌کرد. اما در این مورد کاری از دستم برنمی‌آمد.

بعد از اولین برخوردهایم با این زن. او مرا به حال خودم گذاشته بود. یک بار کفرش درآمد. چون حاضر نشدم نامه‌ای به زبان روسی راکه برای یکی از زندانیان رسیده بود ترجمه کنم. مرا به دفتر خود احضار کرده بود تا نامه را بخوانم و مضمون آن را بگویم. وقتی دیدم نامه مال من نیست. به او گفتم که به عنوان مترجم به استخدام زندان درنیامده‌ام. خود این مسأله که مقامات زندان نامه‌های خصوصی زندانیان بی‌پناه را می‌خوانند به اندازهٔ کافی بد است. اما من این کار را نمی‌کنم. گفت از حماقت من است که از حسن‌نیت او استفاده نمی‌کنم. چون می‌تواند مرا به سلولم برگرداند. از تخفیف دورهٔ محکومیت محروم، و باقی‌ماندهٔ دوران حبسم را خفت‌بار کند. گفتم هر کار دلش می‌خواهد بکند. اما من نامه‌های خصوصی خواهرهای بیچاره‌ام را نمی‌خوانم. چه برسد به این که آنها را برای او ترجمه کنم.

بعد از آن مسئله جیرهٔ بیماران مطرح شد. زنان بیمار کم‌کم مشکوک شدند که سهمیه کامل را نمی‌گیرند و به دکتر شکایت کردند. در مقابل پرسش مستقیم دکتر ناچار واقعیت را به او گفتم. نمی‌دانم به زندانبان ارشد خطاکار چه گفت که بعد از آن دوباره جیرهٔ بیمارها را به‌طور کامل تحویل دادند. دو روز بعد مرا به طبقه پایین خواستند و در سیاهچال حبس کردند.

بارها تأُثیر سیاهچال را بر زنان زندانی دیده بودم. یکی از آنها بیست و هشت روز خوراکش فقط نان و آب بود. در حالی که طبق مقررات. بیش از چهل و هشت ساعت محبوس‌کردن افراد در سیاهچال ممنوع بود. ناچار شدند آن زن را با برانکار بیرون بیاورند. دست‌ها و پاهایش باد کرده و بدنش پر از جوش بود. توصیف این موجود بیچاره و زنان دیگر از سیاهچال به شدت ناراحتم کرده بود. اما همه آنچه شنیده بودم با واقعیت قابل مقایسه نبود. سلول خالی بود. باید روی زمین سرد سنگی می‌نشستم یا دراز می‌کشیدم. نم، دیوارها را به شکل وحشتناکی درآورده بود. اما از همه بدتر فقدان نور و هوا بود. تاریکی نفوذناپذیر به قدری غلیظ بود که اگر دستم را مقابل صورتم نگاه می‌داشتم نمی‌دیدم. احساس می‌کردم در کام حفره‌ای بلعنده فرو می‌روم. به یاد توصیف موست افتادم: «باز داشتگاه‌های اسپانیایی در آمریکا زنده شده‌اند.» او اغراق نکرده بود.

بعد از بسته‌شدن در بی‌حرکت ایستادم, می‌ترسیدم بنشینم یا به دیوار تکیه کنم. بعد کورمال کورمال به جستجوی در رفتم. به‌تدریج سیاهی رنگ باخت. صدای ضعیفی راکه آهسته نزدیک می‌شد شنیدم. کلیدی در قفل چرخید. زندانبانی ظاهر شد. خانم جانسن را شناختم. همان کسی که نخستین شب ورودم به زندان مرا وحشتزده از خواب پرانده بود. او را آدم خوبی می‌دانستم و سپاسگزارش بودم. مهربانی او با زندانیان, تنها درخشش روشنایی در زندگی کسالتبار آنها بود. تقریباً از همان آغاز در قلب پرمهرش جا گرفته بودم و از راه‌های مختلف محبتش را نشان می‌داد. گاه شب‌ها، وقتی که همه خواب بودند و سکوت بر زندان حاکم می‌شد. به بیمارستان می‌آمد. سرم را بر دامنش می‌گذاشت و به نرمی موهایم را نوازش می‌کرد. اخبار روزنامه‌ها را برایم می‌گفت تا خاطرم را آسوده و روحیه

افسرده‌ام را شاد کند. می‌دانستم که در میان زنان دوستی یافته‌ام که خود هم روحی تنهاست و هرگز طعم عشق مرد یا کودکی را نچشیده است.

خانم جانسن با صندلی سفری و پتویی به سیاهچال آمد. گفت: «می‌توانی روی صندلی بنشینی و خودت را در پتو بپیچی. در راکمی باز می‌گذارم تا هوا بیاید. بعد برایت قهوهٔ داغ می‌آورم. این به تو کمک می‌کند که شب را به پایان ببری.» بعد گفت که دیدن زندانی‌هایی که در این سوراخ وحشتناک حبس می‌شوند برایش دردناک است. اما کاری از دستش برنمی‌آید. چون به بیشترشان نمی‌شود اعتماد کرد. اما مطمئن است که در مورد من مسأًله فرق می‌کند.

ساعت پنج صبح دوستم ناچار شد صندلی و پتو را ببرد و در را به رویم قفل کند. دیگر سیاهچال رنجم نمی‌داد. انساندوستی خانم جانسن تاریکی را شکسته بود.

وقتی از سیاهچال بیرونم آوردن د و به بیمارستان برگرداندند. تقریباً ظهر شده بود. کارم را از سر گرفتم. بعدها دانستم که دکتر وایت دربارهٔ علت غیبتم پرس و جو کرده و پی برده بود تنبیه شده‌ام و با قاطعیت خواسته بود آزاد شوم.

در زندان فقط بعد از سپری شدن یک ماه از دوران محکومیت اجازهٔ ملاقات داده می‌شد. از هنگام ورودم به زندان مشتاق دیدار اد بودم. در عین حال از آمدنش می‌ترسیدم. ملاقات وحشتناکم با ساشا را به یاد می‌آوردم. اما وضع من در جزیره بلک‌ول تا آن اندازه ترسناک نبود. در اتاقی که زندانی‌های دیگر با خانواده و دوستانشان ملاقات می‌کردند با اد دیدار کردم. محافظی میان ما نبود. همه چنان در وجود ملاقاتی خود غرق بودند که توجهی به ما نمی‌کردند. با این همه فشار را احساس می‌کردیم. دست‌های همدیگر راگرفته بودیم و حرف‌های معمولی می‌زدیم.

دومین ملاقاتمان در بیمارستان. وقتی بود که خانم جانسن کشیک بود. او با ظرافت پرده‌ای آویخت تا از نگاه بیماران در امان باشیم و خودش از ما فاصله گرفت. اد در آغوشم گرفت. احساس گرمای تنش, شنیدن ضربان قلبش و بوسیدن حریصانه لب‌هایش لذت‌بخش بود. وقتی ترکم کرد پریشان و آشفته برجای ماندم.

نیاز شدید به معشوق در جانم شعله کشید. در خلال روز کوشیدم آرزوی سوزانی را که در رگ‌هایم می‌خروشید فرو بنشانم اما شب در چنگ آرزو اسیر شدم. سرانجام خوابم برد» خوابی که با رویاها و تصاویر شب‌های سکرآاوری که با اد گذرانده بودم آشفته شده بود. این عذاب بیش از اندازه شکنجه‌بار و فرساینده بود. به همین دلیل وقتی در ملاقات بعد. اد. فدیا و دوستان دیگر را با خودش آورد. خوشحال شدم.

یک بار اد با ولترین دوکلیه به زندان آمد. دوستان نیویورکی از او دعوت کرده بودند در جلسه‌ای که به حمایت از من برگزار می‌شد. سخنرانی کند. وقتی در فیلادلفیا به دیدارش رفتم, با حال نزارش نمی‌توانست حرف بزند. حالا از این که فرصت نزدیک‌تر شدن به او را پیدا می‌کردم خوشحال بودم. دربارهٔ چیزهایی که در قلبمان جای داشت حرف زدیم: ساشا و جنبش. ولترین قول داد که پس از آزادی‌ام. در تلاش‌های جدید برای آزادی ساشا به من ملحق شود. گفت که در این فاصله برای ساشا نامه می‌نویسد. اد هم با او تماس داشت.

ملاقاتی‌های من همیشه به بیمارستان می آمدند. بنابراین وقتی به دفتر رئیس زندان احضارم کردند تا با کسی ملاقات کنم حیرت کردم. معلوم شد که جان سوینتن و همسرش هستند. سوینتن در سراسر کشور مشهور بود. او با طرفداران الغاء بردگی همکاری و در جنگ داخلی شرکت کرده بود. به عنوان سردبیر روزنامه نیویورک سان از آوارگان اروپایی که به آمریکا پناه می آوردن د حمایت می‌کرد. دوست و راهنمای نویسندگان جوانِ جویای نام و از اولین کسانی بود که از والت ویتمن در مقابل اصلاح‌گران زبان دفاع کرد. قدی بلند. قامتی راست. سیمایی زیبا و شخصیتی جذاب داشت. به گرمی با من سلام و احوالپرسی کرد و بعد گفت که همین الان به رئیس زندان. پیلزبرگ گفته که خود او در روزهای الغاء بردگی. خطابه‌هایی به مراتب تندتر از آنچه من در یونیون اسکوئر گفته بودم, گفته و هرگز دستگیر نشده است. به رئیس زندان گفته بود باید از این که «دختری به این کوچکی» را در اینجا حبس کرده شرمنده باشد و «فکر می‌کنی او چه پاسخی داد؟ گفت که چاره‌ای نداشته و صرفاً وظیفه‌اش را انجام داده است. همه آدم‌های سست‌عنصر، ترسوهایی که تقصیر را به گردن دیگران می‌اندازند همیشه همین را

می‌گویند.» در همین لحظه رئیس زندان به ما نزدیک شد سوینتن را آسوده‌خاطر کرد که من یک زندانی نمونه‌ام و در مدتی کوتاه پرستاری کارآمد شده‌ام. درواقع آنقدر کارم را خوب انجام می‌دهم که آرزو می‌کند کاش مرا به پنج سال حبس محکوم کرده بودند. سوینتن خندید: «چه حاتم‌بخشی‌ای می‌کند. نه؟ نکند محکومیتش که به پایان رسید به او کاری بدهی؟» پیلزبرگ پاسخ داد: «بله واقعاً این کار را می‌کنم.» «خوب پس باید ابلهی لعنتی باشی. مگر نمی‌دانی که او اعتقادی به زندان ندارد؟ مطمئن باش همهٔ زندانیان را فراری می‌دهد وآن وقت بر سر تو چه می‌آید؟» مرد بیچاره دستپاچه شد. اما با دیگران خندید. سوینتن پیش از رفتن بار دیگر به رئیس زندان رو کرد و به او هشدار داد که «از دوست کوچک او خوب مراقبت کند» وگرنه «پوستش را می‌کند.»

ملاقات خانم و آقای سوینتن به کلی نظر زندانبان ارشد را نسبت به من تغییر داد. رفتار رئیس زندان با من همیشه واقعا خوب بود و حالا زندانبان ارشد امتیازبارانم کرد: غذا از سفرهٔ خود. قهوه. میوه و اجازهٔ قدم‌زدن در جزیره. من همه مرحمت‌هایش جز قدم‌زدن در جزیره را رد کردم. پس از شش ماه این اولین بار بود که می‌توانستم در فضای آزاد بگردم و هوای بهاری را بی آن که میله‌هایی آهنی در کار باشد. تنفس کنم.

در مارس ۱۸۹۴ سیل زندانیان زن به زندان بلک‌ول سرازیر شد. تقریبا همه آنها فاحشه‌هایی بودند که در یورش‌های اخبر دستگیر شده بودند. شهر نیویورک با یک جنگ صلیبی ضدگناه تطهیر شده بود. کمیته لکسو به ریاست عالیجناب دکتر پارک هرست با کارایی تمام جارویی به دست گرفته بود تا این بلای وحشتناک را از نیویورک بروبد. به مردهایی که در فاحشه‌خانه‌ها پرسه می‌زدند اجازه می‌دادند پی کارشان بروند. اما زن‌ها را دستگیر و روانه زندان جزیرهٔ بلک‌ول می‌کردند.

اغلب این بدبخت‌ها را در شرایط رقت‌باری به زندان می آوردن د. ناگهان از مواد مخدری که تقریباً همگی به مصرف آن عادت داشتند. محروم می‌شدند. درد و رنجشان دل آدم را به درد می‌آورد. جثهٔ نحیفی داشتند اما با نیرویی غول‌اسا میله‌های آهنی را تکان می‌دادند. ناسزا می‌گفتند و سیگار و مواد مخدر

می‌خواستند. بعد از پا درمی‌آمدند. به زمین می‌افتادند و سراسر شب ناله‌های رقت‌انگیز سر می‌دادند.

درد و رنج این بی‌پناهان مبارزه سخت خودم را برای آن که بدون تأثیر آرامش‌بخش سیگار در زندان سر کنم به یادم آورد. جز دورهٔ ده هفته‌ای بیماری در راچستر سال‌ها بود که دو بسته سیگار در روز می‌کشیدم. هر وقت بی‌پول می‌شدیم و باید بین نان و سیگار یکی را انتخاب می‌کردیم. همه تصمیم می‌گرفتیم سیگار بخریم. ساده بگویم نمی توانستیم مدت زیادی بی سیگار زندگی کنیم. وقتی به زندان آمدم. شکنجه این محرومیت تقریباً تحمل‌ناپذیر بود. شب‌های سلول از دو جهت مخوف شده بودند. تنها راه به‌دست آوردن توتون در زندان رشوه بود. می‌دانستم اگر هرکدام از زنان را هنگام سیگار آوردن برایم بگیرند مجازاتش می‌کنند. نمی‌توانستم آنها را در معرض این خطر قرار دهم. در زندان انفیه مجاز بود. اما من انفیه دوست نداشتم. بنابراین هیچ راهی جز خوگرفتن به این محرومیت نبود. به هر حال من قدرت مقاومت داشتم و می‌توانستم با خواندن کتاب اشتیاق شدیدم را به فراموشی بسپارم.

اما از گرد راه رسیده‌ها نمی‌توانستند. وقتی باخبر شدند مسئول جعبه داروها هستم کوشیدند با پرداخت پول و از آن بدتر با درخواست‌های رقت‌انگیز برای آن که احساسات انسانی‌ام را برانگیزند وسوسه‌ام کنند: «فقط یک ذره. به خاطر مسیح!» من از ریاکاری مسیحی که به مردها اجازه می‌داد آزاد باشند و زن‌های بیچاره را برای بر آوردن خواست‌های جنسی مردان روانه زندان کند خشمگین بودم. محروم‌کردن ناگهانی این قربانیان از مواد مخدری که سال‌ها به آن عادت داشتند بی‌رحمانه بود. دلم می‌خواست چیزی را که با اشتیاق می‌خواستند به آنها بدهم. نه ترس از تنبیه. که اعتماد دکتر وایت به من مانع می‌شد به آنها آرامش ببخشم. او با سپردن داروها به من اعتماد کرده بود. آدمی مهربان و بخشنده بود و نمی‌توانستم ناامیدش کنم. جیغ‌های زنان. روزهای متوالی عصبی‌ام کرد اما به تعهدم پای‌بند ماندم.

روزی یک دختر جوان ایرلندی را برای عمل جراحی به بیمارستان آوردند. با توجه به جدی بودن مسأله. دکتر وایت دو پرستار کارآزموده را فراخواند. عمل

جراحی تا پاسی از شب طول کشید. بعد بیمار را به من سپردند. او تحت تأثیر اتر به شدت ناراحت بود. استفراغ کرد. بخیه‌هایش پاره شدند و به شدت به خونریزی افتاد. پیغامی فوری به بیمارستان خیریه فرستادم. پیش از آن که دکتر و دستیارانش برسند بر من ساعت‌ها گذشت. این بار دیگر از پرستار خبری نبود و من باید جای آنها را می‌گرفتم.

آن روز، به‌ویژه برایم روز سختی بود. خیلی کم خوابیده بودم. شدیداً احساس خستگی می‌کردم. اما ناچار بودم با دست چپ میز جراحی را نگاه دارم و با دست راست ابزار و اسفنج‌ها را به دکتر بدهم. ناگهان میز جراحی پایین آمد و ساعدم زیر آن ماند. از درد فریاد کشیدم. دکتر وایت چنان غرق کار خود بود که همان لحظه متوجه نشد چه اتفاقی افتاده است. وقتی سرانجام میز را بلند کردند و دستم را بیرون کشیدند به نظر می‌رسید استخوانش شکسته است. درد آزاردهنده بود و دکتر دستور داد به من مرفین تزریق کنند. بعد گفت: «بعداً سر وقت ساعد او می‌رویم. فعلاً این کار باید تمام شود.» به التماس گفتم: «مرفین نه.» هنوز تأثیر مرفینی را که یک بار دکتر یولیوس هوفمان برای بی‌خوابی‌ام تجویز کرده بود به یاد داشتم. در ابتدا مرا خوابانده بود. اما نیمه شب کوشیده بودم خودم را از پنجره به بیرون پرت کنم، و ساشا مجبور شده بود به زور مانع شود. مرفین دیوانه‌ام کرده بود و نمی‌خواستم یک بار دیگر آن را بیازمایم.

یکی از پزشکان دارویی داد که اثری آرام‌بخش داشت. بعد بیمار را به تختش بازگرداند و دکتر وایت ساعدم را معاینه کرد. گفت «تو زیبا و گوشتالویی و همین استخوان‌هایت را نجات داده، استخوانی نشکسته فقط کمی ضرب دیده.» ساعدم را با تخته‌ای بستند. دکتر می‌خواست فوراً به رختخواب بروم، اما کسی نبود که نزد بیمار بماند. ممکن بود آن شب آخرین شب زندگی‌اش باشد. عفونت، نسوجش را چنان ویران کرده بود که بخیه‌ها بند نمی‌شدند و خونریزی دیگری به قیمت جانش تمام می‌شد. تصمیم گرفتم کنارش بمانم. می‌دانستم که با توجه به جدی‌بودن وضعش نمی‌توانم بخوابم.

سراسر شب شاهد جدال او برای زنده ماندن بودم. صبح پی کشیش فرستادم.

همه از این کارم تعجب کردند؛ به خصوص زندانبان ارشد. از من پرسید: «به عنوان یک ملحد چه‌طور توانسته‌ام این کار را بکنم و پی کشیش. آن هم کشیشی کاتولیک بفرستم!» قبلاً از دیدن خاخام سر باز زده بودم اما او دیده بود که با دو خواهر کاتولیکی که گاه روزهای یکشنبه به دیدار ما می‌آمدند رابطه دوستانه‌ای دارم و حتی برایشان قهوه درست می‌کنم. از من پرسید: «فکر نمی‌کنم کلیسای کاتولیک همیشه دشمن پیشرفت بوده و یهودیان را آزار و اذیت کرده است چه‌طور این رفتار متناقض را توضیح می‌دهم؟» گفتم مسلماً همین طور است و با کلیسای کاتولیک هم به همان اندازه کلساهای دیگر مخالفم. همه آنها یکی‌اند و همه دشمن مردمند. تسلیم و رضا را موعظه می‌کنند و خدایشان خدای اغنیا و قدر قدرت‌هاست. گفتم که از خدای آنها بیزارم و هرگز با او کنار نخواهم آمد. اما اگر اصولاً می‌توانستم پای‌بند مذهبی شوم, کلیسای کاتولیک را ترجیح می‌دادم و افزودم: «این کلیسا کمتر ریاکار است. جایی برای ضعف‌های انسانی باقی می‌گذارد و به نوعی درک زیبایی‌شناسی دارد.» خواهران کاتولیک و کشیش اصراری نداشتند مثل دینیاران و کشیش و خاخام عامی پند و اندرز بارم کنند. آنها. و به ویژه کشیش که آدمی بافرهنگ بود. روح مرا به حال خود گذاشته بودند و دربارهٔ چیزهای انسانی برایم حرف می‌زدند. بیمار بیچاره‌ام به پایان زندگی بس دشوارش رسیده بود. کشیش می‌توانست دمی آرامش به او ببخشد. چرا نباید پی او می‌فرستادم؟ اما زندانبان ارشد کودن‌تر از آن بود که این دلایل را درک کند و انگیزه‌هایم را بفهمد. از دید او «موجودی غریب» بودم.

پیش از آن که بیمارم بمیرد به التماس خواست که او را برای دفن آماده کنم. گفت که حتی از مادرش با او مهربان‌تر بوده‌ام. می‌خواست مطمئن شود که دست من او را آمادهٔ واپسین سفرش می‌کند. می‌خواست که او را زیبا آرایش کنم تا وقتی با مریم مقدس و حضرت مسیح دیدار می‌کند زیبا باشد. کوشش کمی لازم بود تا او را پس از مرگ به همان زیبایی‌ای که بود آرایش کنم. حلقه‌های سیاه مویش زیباتر از زمانی که می‌خواست خود را آرایش کند. چهرهٔ مرمریش را می‌آراست. چشم‌های تابناکش حالا بی‌فروغ بسته بود. آنها را با دست خودم بسته بودم. اما ابروان باریک و مژگان سیاه و بلندش, یادآور زیبایی‌اش بودند. یقیناً بارها دل مردها را ربوده بود و آنها او را فنا کردند. حالا از دستشان رها شده بود. مرگ به

او آرامش بخشیده بود و در سپیدی مرمرینش آرام می‌نمود.

در روزهای تعطیل عید پاک یهودیان بار دیگر به دفتر رئیس زندان احضار شدم. مادربزرگم آنجا بود. بارها از اد خواسته بود که او را برای دیدن من به زندان بیاورد. اما اد نپذیرفته بود تا از این تجربه تلخ مصونش کند. اما هیچ چیز مانع این روح فداکار نمی‌شد. با انگلیسی شکسته بسته‌اش توانسته بود مأمور دارالتأدیب را پیدا کند. ورقهٔ ملاقاتی بگیرد و به زندان بیاید. دستمال بزرگ سفیدی به دستم داد که در آن نان فطیر، ماهی گیپا کرده، و مقداری کیک عید پاک دستپخت خودش بود. مصراً برای رئیس زندان توضیح می‌داد که نوهٔ او چه دختر یهودی خوبی است. درواقع، بهتر از زن هر خاخام، زیرا همه چیزش را به فقرا می‌بخشد. وقت ملاقات که تمام شد. ناراحت شد. برای آن که آرام‌اش کنم از او خواستم که غرورش را در مقابل رئیس زندان نشکند. با شجاعت اشک‌هایش را پاک کرد و مغرور و سربلند بیرون رفت. اما می‌دانستم که بی‌درنگ پس از دورشدن از دیدرس ما به تلخی گریه خواهد کرد. بی‌شک برای نوهٔ خود نزد خدایش دعا می‌کرد.

ماه ژوئن رسید. خیلی از زندانی‌ها از بخش بیماران مرخص شدند و رفتند. تنها چند بیمار ماندند. برای نخستین بار از وقتی که به بیمارستان آمده بودم. فرصت مطالعه منظم یافتم. کتابخانه بزرگی تدارک دیده بودم. جان سوینتن برایم کتاب‌های زیادی فرستاده بود و دوستان دیگر هم چنین کرده بودند. اما بیشتر کتاب‌ها را یوستوس شواب فرستاده بود. او برای دیدنم به زندان نیامد. از اد خواسته بود به من بگوید که برایش ممکن نیست به دیدنم بیاید. چون آن قدر از زندان متنفر است که نمی‌تواند مرا در آنجا بگذارد و برود. اگر بیاید وسوسه می‌شود که با زور مرا برگرداند و این کار حاصلی جز دردسر نخواهد داشت. به عوض کوهی کتاب برایم فرستاد. به لطف دوستی یوستوس بود که والت ویتمن. امرسن، تارو. هاتورن. اسپنسر، جان استوارت میل، و بسیاری دیگر از نویسندگان انگلیسی و آمریکایی را شناختم و به آنها دل بستم. در همین حال عناصر دیگری هم به رستگاری روحم علاقه‌مند شدند: انواع مختلف معتقدان به روح و نجات‌دهندگان عالم ماوراء طبیعت. با صداقت سعی کردم درکشان کنم.، اما بی‌شک. بیش از آن به زمین پای‌بند بودم که بتوانم سایه آنها را در ابرها دنبال کنم.

کتاب زندگی آلبرت بریزین به قلم بیوه‌اش از جمله کتاب‌هایی بود که برایم رسید. بر صفحهٔ سفید اول کتاب اهدائیه‌ای حاکی از قدرشناسی به نام من نوشته شده بود. کتاب با نامه‌ای صمیمانه از پسر او رتور بریزین همراه بود که مرا ستوده و ابراز امیدواری کرده بود که پس از آزادی به او اجازه دهم مهمانی شامی برایم ترتیب دهد. زندگینامه بریزین مرا با فوریه و سایر پیشگامان سوسیالیسم آشنا کرد. در کتابخانه زندان هم بعضی آثار ادبی خوب از جمله آثار ژرژ ساند. جورج الیوت و اویدا دیده می شد. کتابدار مسئول کتابخانه انگلیسی تحصیل کرده‌ای بود که نه جرم جعل سند به پنج سال زندان محکوم شده بود. خیلی زود کتاب‌هایی که به دستم می‌داد یادداشت‌هابی عاشقانه. با عبارات مهرآمیز که کم‌کم از اشتیاق شدید شعله‌ور شدند همراه کرد. در یکی از یادداشت‌هایش نوشته بود که تا به حال چهار سال از دوره محکومیتش را گذرانده و تشنه عشق و دوستی یک زن است. از من خواسته بود دست‌کم با او دوست باشم. و گاهی دربارهٔ کتاب‌هایی که خوانده‌ام برایش چیزی بنویسم. از افتادن در دام ماجرای عاشقانه احمقانه در زندان متنفر بودم با این همه. نیاز شدید به ابراز نظر آزادانه و بدون سانسور مقاومت‌ناپذیر بود. یادداشت‌های بسیاری که اغلب بسیار پرشور بودند رد و بدل کردیم.

ستایشگر من موسیقیدانی خبره بود و در نمازخانه کلیسا ارگ می‌نواخت. دلم می‌خواست در نمازخانه حاضر شوم تا بتوانم موسیقی‌اش را بشنوم و خود را نزدیکش احساس کنم. اما منظرهٔ زندانیان مرد در لباس‌های راه‌راه،. بعضی‌ها با دستبند. و این که کشیش در عبادات لفظی خود خوارشان می‌کرد برایم بیش از حد وحشت‌آور بود. این منظره را یک بار در چهارم ژوئیه دیده بودم. روزی که بعضی از سیاستمداران به زندان آمدند تا برای زندانیان دربارهٔ مزایای آزادی آمریکایی سخن بگویند. آن روز می‌بایست برای بردن پیغامی برای رئیس زندان از میان مردها می‌گذشتم و سخنرانی این میهن‌پرستان از خود راضی را که با تفرعن تمام برای این مطرودین جسمی و ذهنی. از آزادی و استقلال سخن می‌گفتند می‌شنیدم. یکی از محکومین به خاطر کوشش برای فرار زنجیر شده بود. با هر حرکت او می‌توانستم صدای زنجیرهایش را بشنوم. نه، نمازخانه تحمل‌ناپذیر بود.

نمازخانه درست زیر بخش بیمارستان بود. یکشنبه‌ها می‌توانستم دوبار، نشسته روی پله‌ها به صدای ارگی که معشوق زندانی‌ام می‌نواخت گوش دهم. یکشنبه

جشنی واقعی بود: زندانبان ارشد مرخصی می‌رفت و ما از شکنجه شنیدن صدای ناهنجارش در امان بودیم. گاهی دو خواهر کاتولیک هم می‌آمدند. من مجذوب خواهر جوان‌تر که هنوز در دوران نوجوانی و بسیار زیبا و سرزنده بود شده بودم. یک بار از او پرسیدم که چرا راهبه شده است؟ در حالی که چشم‌های درشتش را بالا می‌برد گفت: «کشیش خیلی جوان و خیلی خوش قیافه بود.» این «بچه راهبه - نامی که به او داده بودم ساعت‌ها با صدای نشاط‌آور جوانش پرحرفی می‌کرد و برایم اخبار و شایعات را می‌گفت. این گفتگوها مفرّی برای گریز از کسالت زندان بود.

در میان دوستانی که در جزیرهٔ بلک‌ول یافتم کشیش جالب‌ترین آنها بود. ابتدا نسبت به او احساسی خصمانه داشتم. فکر می‌کردم او هم مثل فضول‌های مذهبی دیگر است. اما به‌زودی دریافتم که دوست دارد فقط دربارهٔ کتاب‌ها صحبت کند. در کولون تحصیل کرده و کتاب زیاد خوانده بود. می‌دانست من هم کتاب زیاد دارم و از من خواست بعضی از کتاب‌ها را با هم مبادله کنیم. تعجب کردم. از خودم می‌پرسیدم حالا چه نوع کتاب‌هایی برایم می‌آورد. انتظار داشتم «عهد جدید» یا تعلیمات دینی باشد. اما با کتاب‌های شعر و موسیقی به سراغم آمد. هر وقت می‌خواست می‌توانست آزادانه به زندان بیاید و اغلب ساعت ۹ به بخش می‌آمد و تا پاسی از شب می‌ماند. ما دربارهٔ موسیقیدانان محبوب او باخ و بتهوون و برامس حرف می‌زدیم و درباره شعر و عقاید اجتماعی نظر می‌دادیم. او فرهنگ لغت لاتین - انگلیسی به من هدیه داد و روی آن نوشت: «با بهترین احترامات برای اما گلدمن.»

یک بار از او پرسیدم که چرا برایم انجیل نیاورده است. پاسخ داد: «چون اگر کسی را محبور به خواندن آن کنند. آن را نخواهد فهمید و دوست نخواهد داشت.» چیزی که گفت مرا جلب کرد و از او خواستم برایم یک انجیل بیاورد. سادگی زبان و افسانه‌وار بودنش مجذوبم کرد. دوست جوانم برای معتقدکردن من تلاشی نمی‌کرد. خود او دیندار و واقعاً مقدس بود. همه روزه‌ها را بجا می‌آورد و ساعت‌ها در عبادت غرق می‌شد. یک بار از من خواست برای آراستن نمازخانه کمکش کنم. پایین که رفتم هیکل ضعیف و لاغرش را دیدم که بی‌خبر از دور و برش در سکوت

دعا می‌کرد. آرمان من، ایمانم. درست نقطهٔ مقابل اعتقادات او بود. اما می‌دانستم او هم به همان اندازه من در اعتقاداتش صادق است. ایمان پرشور نقطهٔ اشتراک ما بود.

ریس زندان هم اغلب به بیمارستان می‌آمد. او در محیط حود آدمی غبرعادی محسوب می‌شد. پدربزرگش زندانبان بود. پدرش و خود او هم در زندان به دنیا آمده بودند. محیط زندان و نیروهای پدیدآورنده آن را خوب می‌شناخت. یک بار به من گفت که نمی‌تواند «خبرچین‌ها» را تحمل کند و زندانیان مغرور، یعنی کسانی را که در مورد همبندهایشان پستی نمی‌کردند تا برای خود امتیازاتی بگیرند. ترجیح می‌دهد. می‌گفت اگر یک زندانی با جدیت بگوید که خود را اصلاح می‌کند و دوباره مرتکب جرم نمی‌شود. مسلماً دروغ می‌گوید. چون او می‌داند که هیچ‌کس پس از سال‌ها حبس در زندان. در حالی که همه جهان برضد اوست. نمی‌تواند زندگی جدیدی را آغاز کند. مگر آن که بیرون از زندان دوستانی داشته باشد که به او کمک کنند. می‌گفت وقتی دولت حتی پول یک هفته غذای زندانی آزادشده را هم تأمین نمی‌کند. جه‌طور می‌توان از او انتظار داشت «درست‌کار شود» او برایم تعریف کرد که یکی از زندانی‌ها صبح روزی که آزاد می‌شد به او گفته بود: «اولین ساعت و زنجیری را که دزدیدم برایت هدبه می‌فرستم، با خنده افزود: «این مرد من است.»

پیلزبرگ در موقعیتی بود که می‌توانست کارهای مفیدتری برای آدم‌های بدبخت تحت مسئولیتش بکند، اما همیشه مانع او می‌شدند. ناچار بود به زندانیان اجازه بدهد که به جای آشپزی‌کردن برای خود و شستن ظرف‌ها و نظافت‌کردن محیط زندگی خودشان. این کارها را برای دیگران بکنند. اگر پارچه رومیزی را پیش از اطوکشیدن با غلتک صاف نمی‌کردند ممکن بود به سیاهچال بیفتند. همه زندان از پارتی‌بازی فاسد شده بود. محکومین با کو چک‌ترین تخلف ار غذا محروم می‌شدند. اما از پیلزبرگ که سن و سالی می‌گذشت. کار زیادی برای حل این مشکلات برنمی‌آمد. به‌علاوه تا حد ممکن از رسوایی احتناب می‌کرد.

با نزدیک‌تر شدن روز آزادی زندگی در زندان برایم تحمل‌ناپذیرتر می‌شد.

روزها کش می‌آمدند. تاب و توانم از دست رفته بود و بی‌قرار و بداخلاق شده بودم. حتی مطالعه برایم ناممکن شده بود. ساعت‌هاً غرق در خاطرات می‌نشستم. به رفقای زندان ایلینویز فکر می‌کردم که با عفو فرماندار آلتگلد به زندگی بازگردانده شده بودند. از وقتی به زندان آمده بودم برایم روشن شده بود که پس از آزادی این سه مرد. یعنی نی‌بی و فیلدن و شواب. آنها تا چه اندازه به آرمانی که رفقای آنها در شیکاگو بر سر آن به دار آویخته شده بودند. خدمت کرده بودند. کینه مطبوعات به آلتگلد نشان می‌داد که او با اقدام عادلانه خود و به خصوص تحلیل روشنش از محاکمه که نشان می‌داد آنارشیست‌های اعدام شده به‌رغم اثبات بیگناهی‌شان به دست دستگاه عدالت به قتل رسیده بودند. تا چه حد به سرمایه‌داری لطمه زده بود. همه جزئیات روزهای خطیر ۱۸۸۷ و بعد ساشا، زندگی مشترکمان, اقدام او و رنج و شکنجه‌اش و همه لحظه‌های پنج سالی که از اولین دیدار ما می‌گذشت به روشنی در مقابلم مجسم شد. واقعیت تلخ دوباره برایم زنده شده بود. در شگفت بودم که چرا ساشا هنوز چنین عمیق در وجودم ریشه دارد. آیا عشق من به اد شورانگیزتر و سرشارتر نبود شاید این اقدام ساشا بود که مرا با رشته‌هایی چنین نیرومند به او پای‌بند می‌کرد. تجربهٔ زندان خود من در مقایسه با رنجی که ساشا در جهنم آلیگنی می‌کشید. چه ناچیز بود! حالا از این که حتی برای یک لحظه توانسته بودم دورهٔ محکومیتم را دشوار تلقی کنم احساس شرم می‌کردم. حتی یک چهرهٔ دوستانه در دادگاه ساشا نبود که کنارش باشد و به او آرامش ببخشد. در سلول انفرادی و انزوای کامل بود. چون دیگر به او اجازهٔ ملاقات نداده بودند. چقدر در اشتیاق دیدار و گفتگو با دوستی بود. چقدر در آرزوی آن بود!

هجوم افکارم ادامه داشت. فدیا. عاشق زیبایی, چه مهربان و حساس و «اد» که خیلی از تمایلات نهفته‌ام را شکوفا کرده و سرچشمهٔ ثروت معنوی را به رویم گشوده بود تکامل خود را مدیون او و دیگرانی بودم که با آنها زیسته بودم. با این همه. زندان بهترین مدرسه‌ام بود. مدرسه‌ای رنجبارتر اما اساسی‌تر. در زندان بود که به ژرفا و پیچیدگی روح انسانی نزدیک شدم. در اینجا بود که زشتی و زیبایی, بخشندگی و خست را شناختم. در اینجا آموختم که زندگی را با چشم خود ببینم و نه از دید ساشا، موست. یا اد. زندان بوته‌ای بود که ایمانم را به آزمون گرفت. یاری‌ام کرد توانم را کشف کنم. توان تنها ماندن. توان زندگی و مبارزه برای آرمانم

را؛ حتی اگر لازم می‌بود در مقابل همه جهان. ایالت نیویورک نمی‌توانست خدمتی بزرگ‌تر از روانه کردن من به زندان جزیرهٔ بلک‌ول برایم انجام دهد!

فصل سیزدهم

روزها و هفته‌های بعد از آزادی مثل کابوس بودند. پس از تجربهٔ زندان, به خلوت و آرامش و سکوت نیاز داشتم. اما در میان مردم محاصره شده بودم و تقریباً هر شب جلسه‌ای تشکیل می‌شد. گیج و منگ بودم. محیط پیرامونم غیرواقعی و نادرست می‌نمود. افکارم هنوز در زندان سیر می‌کرد. فکر همبندهایم در بیداری و خواب آزارم می‌داد و صداهای زندان در گوشم زنگ می‌زد. وقتی در برابر شنوندگان بودم فرمان «بسته!» و صدای برهم خوردن درهای آهنی و زنجیرهای بعد از آن را می‌شنیدم.

عجیب‌ترین تجربه‌ام میتینگ مربوط به خوشامدگویی پس از آزادی‌ام بود. این گردهمایی در تئاتر ثی‌لیا برگزار شد و سالن پر از جمعیت بود. مردان و زنان مشهور بسیاری از گروه‌های مختلف اجتماعی نیویورک آمده بودند که آزادی‌ام را جشن بگیرند. اما من بی‌علاقه و گیج نشسته بودم. می‌کوشیدم ارتباطم را با واقعیت از دست ندهم به آنچه در پیرأمونم می‌گذشت گوش کنم و فکرم را بر چیزی که قصد داشتم بگویم متمرکز کنم, اما همه این تلاش‌ها بیهوده بود. باز هم به جزیره بلک‌ول برمی‌گشتم. چهرهٔ شنوندگان به نحوی نامحسوس به چهره‌های پریده‌رنگ و وحشت‌زده زنان زندانی بدل می‌شد و صدای سخنران‌ها خشونت صدای زندانبان ارشد را تداعی می‌کرد. در همین حال فشار دستی را بر شانه‌ام حس کردم. ماریا لوئیز که ریاست جلسه را برعهده داشت. چند بار نامم را صداکرده بود تا بگوید وقت صحبت من است. گفت: «مثل این که گیج خوابی.»

از جا برخاستم و به سوی ردیف چراغ‌های جلو صحنه رفتم. حضار به احترامم برخاستند. کوشیدم صحبت کنم. لب‌هایم تکان خوردند اما صدایی بیرون نیامد. اشباح هولناک در لباس‌های عجیب راه‌راه از هر گوشه سر بیرون آوردند و آرام به سویم آمدند. احساس ضعف کردم. به نجواء انگار که می‌ترسیدم کسی صدایم را بشنود از ماریا لوئیز خواستم به مردم توضیح دهد که سرم گیج می‌رود و کمی بعد صحبت می‌کنم. اد نزدیکم بود و مرا به پشت صحنه. به اتاق رخت‌کن برد. قبلاً

هرگز تسلط بر خود و یا صدایم را از دست نداده بودم و این واقعه مرا ترساند. اد با حالتی اطمینان‌بخش با من حرف زد و گفت که هر آدم حساسی بعد از آزادی, برای مدتی دراز, زندان را در دل خود حفظ می‌کند. اصرار کرد که شهر را ترک کنیم و به جایی دنج برویم تا آرامش بیشتری بیابم. صدای ملایم و رفتار ملایم اد عزیز همیشه به من آرامش می‌بخشید و آن روز هم همین طور.

در همین حال صدای زیبایی در اتاق رخت‌کن طنین انداخت. ناآشنا بود. پرسیدم: «چه کسی حرف می‌زند؟» «اد» گفت: «ماریا رودا. یک دختر آنارشیست ایتالیایی. فقط شانزده سال دارد و تازه به آمریکا آمده است.» صدای ماریا به هیجانم آورد و مشتاق شدم ببینمش. به طرف دری که به صحنه باز می‌شد رفتم. ماریا رودا زیباترین موجودی بود که تا آن وقت دیده بودم. میانه قد بود. سر خوش‌ترکیبش از حلقه‌های موی سیاهی پوشیده شده و چون زنبقی وحشی برگردن ظریفش قرار داشت. چهره‌اش مهتابی و لب‌هایش قرمز مرجانی بود. به خصوص چشم‌های گیرایی داشت. درشت. مثل زغال سیاهی که با آتشی از درون افروحته شده باشد. بیشتر شنوندگان مثل من ایتالیایی نمی‌دانستند. اما زیبایی غریب ماریا و زنگ صدایش جمعیت را به اوج هیجان رساند. ماریا چون درخشش واقعی روشنی آفتاب در نظرم جلوه کرد. اشباح ناپدید شدند. بار سنگین زندان سبک شد و احساس کردم که آزاد و شاد و در میان دوستانم هستم.

بعد از ماریا حرف زدم. دوباره حضار دست‌زنان یکپارچه به پا خاستند. احساس کردم که مردم به ماجرای زندگی‌ام علاقه‌مندند. اما فریب نمی‌خوردم. در دل می‌دانستم که این جوانی و جذابیت ماریا رودا است که آنها را شیفتۀ خود کرده است نه خطابه من. اما من هم هنوز جوان بودم, بیست و پنج سال بیشتر نداشتم. هنوز جذاب بودم. اما در مقایسه با آن گل زیبا احساس پیری می‌کردم. اندوه جهان مرا بیش از آنچه در خور سنم بود جاافتاده کرده بود. احساس می‌کردم پیر و اندوهگینم. از خودم می‌پرسیدم آیا آرمانی والا که با گذر از آزمون آتش اوج گرفته باشد می‌تواند با جوانی و زیبایی خیره کننده به رقابت برخیزد.

بعد از جلسه رفقای خودمانی‌تر در کافه یوستوس گرد آمدند. ماریا رودا هم با

ما بود و من مشتاق بودم همه چیز را دربارهٔ او بدانم. پدرو استو. آنارشیست اسپانیایی کار ترجمه را برعهده گرفت. دانستم که ماریا همشاگردی سانتا کاسریو و هر دوی آنها شاگرد آدا نگری شاعرهٔ پرشور انقلاب بوده‌اند. ماریا چهارده سالش نبود که از طریق کاسریو به یک گروه آنارشیست ملحق شد. پس از آن که کاسریو. کارنو، رئیس جمهوری فرانسه را ترور کرد پلیس به آنها حمله کرد و ماریا با اعضای دیگر گروه روانه زندان شدند. پس از آزادی همراه با خواهر کوچک‌ترش به آمریکا آمده بود. آنها با اطلاع از انچه بر سر من و ساشا آمده بود متقاعد شده بودند که در آمریکا هم مثل ابتالیا، آرمانگراها تحت تعقیب و آزار قرار می‌گیرند. ماریا می‌خواست که در میان هموطنان خود در آمریکا کار کند و از من ملتمسانه پرسید که آیا به او کمک می‌کنم؟ آیا حاضرم آموزگارش باشم؟ او را در آغوش فشردم. انگار می‌خواستم از ضربه‌های بی‌رحمانه‌ای که می‌دانستم زندگی بر او وارد می‌آورد حفظش کنم. ندای آزاردهندهٔ حسادت ساعتی پیش حالا خاموش بود.

در راه بازگشت به خانه, با اد درباره ماریا صحبت کردم. حیرتزده دریافتم که او در شیفتگی‌ام نسبت به ماریا سهیم نیست. قبول داشت که ماریا دلربا است. اما فکر می‌کرد که زیبایی او و بیش از آن اشتیاقش نسبت به اهداف ما پایدار نخواهد بود. گفت: «زنان لاتین زود بالغ می‌شوند. اما پس از تولد اولین فرزندشان, چه از نظر جسمی و چه روحی پیر می‌شوند.» گفتم: «خوب پس ماریا اگر بخواهد خود را وقف جنبش کند باید از بچه‌دارشدن بپرهیزد.» اد با لحنی محکم پاسخ داد: «هیچ زنی نمی‌تواند این کار را بکند. طبیعت زن را برای مادرشدن آفریده است و همه چیزهای دیگر بی‌معنا و مصنوعی و غیرواقعی‌اند.»

قبلاً هرگز نشنیده بودم که اد از این حرف‌ها بزند. محافظه کاری‌اش خشمگینم کرد. خواستم برایم توضیح دهد که آیا مرا هم به سبب آن که ترجیح می‌دهم به جای تولید مثل، در راه آرمانی فعالیت کنم بی‌معناً می‌داند یا نه؟ بعد احساس تحقّیرم را به دیدگاه‌های ارتجاعی دوستان آلمانی درباره این مسائل ابراز کردم. گفتم که قبلاً باورم شده بود او با آنها متفاوت است اما حالا می‌توانم ببینم که او هم مثل آنهاست. شاید او هم صرفاً به موجودیت زنانه‌ام علاقه دارد و مرا به

عنوان همسر و آورنده بچه‌هایش می‌خواهد. افزودم که او اولین کسی نیست که چنین انتظاری از من داشته, اما باید بداند که من هرگز این کار را نخواهم کرد. هرگز! من راه خود را برگزیده‌ام و هیچ مردی نخواهد توانست مرا از آن دور کند. ایستادم. اد هم ساکت ایستاد. رنج را در چهره‌اش دیدم. اما فقط گفت: «خواهش می‌کنم عزیزترینم» بیا برویم. اگر نه به‌زودی عدهٔ زیادی دور ما جمع خواهند شد.» به نرمی بازویم راگرفت ـ اما خودم را پس کشیدم و با شتاب از او دور شدم. زندگی من با اد با شکوه و کامل و بدون کوچک‌ترین لکه تیره‌ای بود. اما حالا روژیاهایم دربارهٔ عشق و دوستی واقعی با خشونت درهم ریختند. اد هیچ‌گاه بر تمایلات خود پافشاری نمی‌کرد. مگر زمانی که به فعالیت من در جنبش بیکاران اعتراض داشت. در آن زمان تصور کردم که فقط برای سلامتی‌ام نگران است. از کجا باید می‌دانستم که مسأله چیز دیگری است. علایق مردانه! بله به همین سادگی, غریزهٔ مالکیت مردانه. که هیچ چیز. جز برتری خود را تحمل نمی‌کند. خوب ـ نمی‌توانستم این را بپذیرم» حتی اگر ناچار می‌شدم ترکش کنم. اما همه وجودم او را می‌طلبید. آیا می‌توانستم بدون اد و بدون شادمانی که به من بخشیده بود زندگی کنم؟

درمانده و خسته. افکارم متوجه ماریا رودا و سانتا کاسریو شد. فکر سانتا کاسریو رخدادهای انقلابی را که به تازگی در فرانسه رخ داده بود. در یادم زنده کرد. سوءقصدهایی در آنجا صورت گرفته بود. امیل هانری و اگوست وایان به فساد سیاسی و سفته‌بازی‌های دیوانه‌وار با وجوه کانال پاناما که به ورشکستگی بانک‌ها منجر شده و در نتیجه آن مردم آخرین اندوخته‌هایشان را از کف داده بودند و ۴ و بدبختی گسترده‌ای پدید آمده بود. اعتراض کرده و هر دوی آنها اعدام شده بودند. اقدام وایان هیچ نتیجه مرگباری نداشت. کسی نمرده و حتی مجروح نشده بود و با این همه. او هم به مرگ محکوم شده بود. بسیاری از جمله فرانسوا کویه و امیل زولا از رئیس جمهور کارنو تقاضا کرده بودند که محکومیت وایان را کاهش دهد. اما او همه این درخواست‌ها را رد کرده و حتی به نامهٔ دردبار فرزند خردسال وایان. دختر نه ساله‌ای که زنده ماندن پدرش را از او خواسته بود توجهی نکرده بود. وایان با گیوتین اعدام شد. کمی بعد رئیس جمهور کارنو در کالسکه‌اش به دست جوانی ایتالیایی با خنجر مجروح شده و مرده بود. بر دسته خنجر نوشته شده بود: «انتقام وایان.» نام جوان ایتالیایی سانتا کاسریو بود و از ایتالیا پای پیاده آمده بود تا انتقام رفیق خود وایان را بگیرد

اخبار مربوط به کاسریو و وقایم مشابه را در روزنامه‌های آنارشیستی که اد پنهانی برایم به زندان می‌آورد خوانده بودم. در پرتو یادآوری این حوادث. اندوه خودم به خاطر نخستین جدال جدی با اد به لکه‌ای ناچیز در افق اجتماعیِ رنج و خون شبیه بود. نام پرشکوه آنهایی که زندگی خود را برای آرمانشان فدا کرده و یا هنوز در زندان‌ها تحت شکنجه و آزار بودند. یکی پس از دیگری در یادم زنده شدند: ساشای خودم و کسانی که همه با ظرافت تمام به بی‌عدالتی جهان پاسخ گفته بودند. آدم‌هایی با افکار بلند که نیروهای اجتماعی به انجام کاری وادارشان کرد که بیش از همه از آن نفرت داشتند: نابودکردن زندگی انسانی دیگر. چیزی در اعماق ضمیرم برضد این تباهی غم‌انگیز می‌خروشید. با این همه می‌دانستم که راه گریزی نیست. به تاثیر وحشتبار خشونت سازمان یافته پی بردم: این اعمال به نحوی گریزناپذیر به خشونتِ بیشتر می‌انجامید.

اما خوشبختانه روح ساشا با من بود. به من کمک می‌کرد تا مسائل شخصی‌ام را فراموش کنم. نامه تبریکی که هنگام آزادی از زندان برایم فرستاده بود زیباترین نامه‌ای بود که تا آن زمان از او گرفته بودم. این نامه نه تنهاگواه عشق و ایمان او به من بلکه گواه دلیری و استحکام شخصیت خود او نیز بود. اد نسخه‌های گفنگنیس بلوتن, روزنامه کوچک مخفی راکه ساشا و نالد و باوئر در زندان انتشار می‌دادند نگاه داشته بود. علاقه ساشا به زندگی در هر واژهٔ این روزنامه و در تصمیم راسخ او به ادامهٔ مبارزه و در این که مصمم بود به دشمن اجازه ندهد او را درهم بشکند آشکار بود. روحیه این جوان بیست و سه ساله فوق‌العاده بود. من از بزدلی خودم احساس شرم می‌کردم. با این همه می‌دانستم که مسائل شخصی همیشه نقش مهمی در زندگی‌ام بازی می‌کنند. من مثل ساشا یا شخصیت‌های قهرمانان دیگر یکپارچه نبودم. از مدت‌ها پیش دریافته بودم که از کلاف‌های بسیاری با رنگ و تار و پود متضاد بافته شده‌ام و تا آخرین روزهای زندگی‌ام میان تمایل به زندگی خصوصی و نیاز به ایثار برای آرمانم دو پاره خواهم ماند.

اد صبح روز بعد نزدم آمد. همان آدم متین و ظاهراً آرام همیشگی بود. اما با امواج متلاطم روح او بیش از اینها آشنا بودم که ظاهر خوددارش مرا بفریبد. پیشنهاد کرد که با هم به سفر برویم, چون در دو هفته‌ای که از زندان آزاد شده‌ام

نتوانسته‌ایم یک روز کامل با هم تنها بمانیم. به ساحل منهتن رفتیم. هوای نوامبر گزنده و دریا توفانی بود. اما آفتاب درخشانی می‌تابید. اد زیاد پرحرف نبود. اما آن روز مدتی دراز دربارهٔ خود. علاقه‌اش به جنبش و عشقش به من صحبت کرد. گفت که ده سال حبس فرصت زیادی برای اندیشدن برایش فراهم کرده و با همان اعتقاد ژرف به حقیقت و زیبایی آنارشیسم که با آن به زندان رفته بود. باز آمده است. گفت که هنور به پیروری نهایی عقاید ما اعتقاد دارد. اما متقاعد شده است که زمان فرارسیدن آن بسیار دور است. دیگر در انتظار تغییرات بزرگ در دوران زندگی خویش نیست. تنها کاری که از دستش برمی‌آید این است که زندگی خود را تا حد امکان با بینشش همساز کند. و مرا برای این زندگی می‌خواهد. با همه وجودش می‌خواهد. تاکید کرد که اگر سخنرانی راکنار بگذارم و اوقاتم را صرف مطالعه و نوشتن یا کار کنم شادمان‌تر می‌شود. چون از چنگ اضطراب دایم برای زندگی و آزادی من رها می‌شود. گفت: «تو فوق‌العاده تند و بی‌پروایی و من برای تو نگرانم.» از من خواست که به دلیل اعتقادش به این که زن باید مادر باشد عصبانی نشوم. مطمئن بود که قوی‌ترین محرک من برای فداکاری در راه جنبش, غریزهٔ مادری ارضانشده‌ای است که در پی راهی برای گریز است. گفت: «اِمای کوچک من. تو از نظر طبیعت و احساس یک مادر نمونه‌ای. مهر تو بهترین گواه ادعای من است.»

عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. و وقتی توانستم کلماتی بیابم -کلماتی نحیف و نامناسب - فقط توانستم از عشقم و نیازم به او و آرزویم برای آن که بیش از آنچه می‌طلبد به او بدهم حرف بزنم. عطش مادری من. آیا این اساسی‌ترین انگیزه آرمانگرایی‌ام بود؟ گفتم که باز آرزوی قدیمی برای یک کودک را در دلم برانگیخته است. اما من این آرزو را برای عقیده‌ای جهانی. عشق فراگیر زندگی‌ام. خاموش کرده‌ام. مردها زندگی خود را وقف آرمانشان می‌کنند. با این همه پدر هم هستند. اما سهم جسمانی مردها در به وجود آوردن کودک فقط یک دم است. در حالی که سهم زنان سال‌ها است. سال‌های تحلیل رفتن و جذب شدن در وجود یک انسان. به قیمت کنار گذاشتن باقی بشریت. من هرگز از این یکی برای آن دیگری چشم نمی‌پوشیدم. اما می‌توانستم عشق و فداکاری‌ام را به او ببخشم. مسلماً یک زن و مرد می‌توانستند زندگی عاشقانه زیبایی داشته باشند و با این حال خود را وقف آرمانی

بزرگ کنند. ما باید تلاش کنیم. پیشنهاد کردم که خانه‌ای پیدا کنیم. جایی که بتوانیم با هم زندگی کنیم و بیش از این به دلیل رسوم احمقانه از هم جدا نباشیم. خانه‌ای از آن خودمان, حتی اگر فقیرانه باشد. عشق ما آن را زیبا می‌کند و کار ما به آن معنی می‌بخشد. اد شیفته این فکر شد و در آغوشم گرفت. معشوق قوی و بزرگ من او همیشه از کوچک‌ترین نشانه‌های ابراز عشق پیش چشم دیگران متنفر بود. اما حالا از شادی فراموش کرده بود که در رستوران هستیم. او را به خاطر فراموش کردن رفتار متینش به مسخره گرفتم, اما درست مثل بچه‌ها شده بود. چنان شاد و خوشحال که پیشتر هرگز ندیده بودم.

چهار هفته‌ای طول کشید تا توانستیم برنامهٔ خود را اجرا کنیم. روزنامه‌ها مرا به شهرت رسانده بودند و به‌زودی به حقیقت این گفته آلمانی پی بردم که: «نمی‌توان بدون مجازات زیر نخل‌ها گردش کرد.» از جنون آمریکایی برای شهرت باخبر بودم. به خصوص می‌دانستم که زن‌های آمریکایی هرکس راکه به شهرت برسد دنبال می‌کنند. می‌خواست بوکسور باشد یا بازیکن بیس‌بال, همسرکش, بت سینما یا اشرافیت پیر و فرتوت اروپایی. من هم به یمن زندانی شدنم و فضایی که روزنامه‌ها به نام من اختصاص داده بودند مشهور شده بودم. هر روز دعوت‌های بی‌شماری برای صرف ناهار و شام از من می‌شد. همه مشتاق «ربودنم» بودند.

از دعوت‌های بی‌شماری که بر سرم باریدن گرفته بود بیش از همه از دعوت خانوادهٔ سوینتن استقبال کردم. نوشته بودند که با اد و یوستوس به خانهٔ آنها بروم. آپارتمان آنها به طرز ساده و زیبایی مبله شده و پر از هدایا و اشیاء غریب بود: یک سماور زیبا از سوی تبعیدیان روسی به نشانه قدردانی از تلاش‌های خستگی‌ناپذیر سوینتن در دفاع از آزادی روسیه. سرویس چینی زیبای سور از طرف کموناردهای فرانسوی که از خشم تیر و گالیفه، پس از کمون کوتاه عمر پاریس، در ۱۸۷۱ گریخته بودند. برودری زیبای روستایی از مجارستان و سایر هدایایی که به نشانه سپاسگزاری از روحیه و شخصیت متعالی آزادی‌خواه بزرگ آمریکایی به او هدیه شده بود.

پس از ورود ما. جان سوینتن با قد بلند و قامت راست. با کلاه ابریشمی بر سر

پوشیده از موی سپید وارد شد و مرا به دلیل آنچه دربارۀ سیاهپوستان در زندان گفته بودم. سرزنش کرد. افشاگری مرا دربارۀ شرایط زندان در نیویورک ورلد خوانده بود. گفت که از مقاله خوشش آمده. اما از این که اما گلدمن هم «همان تعصب نژاد سفید را نسبت به نژاد سیاه دارد» متأسف شده است. مبهوت شدم. نمی‌توانستم بفهمم که چگونه کسی, به خصوص کسی مثل جان سوینتن می‌تواند در نوشتۀ من تعصب نژادی را ببیند. من به تبعیض اعمال شده میان زنان بیمار گرسنه سفیدپوست و سوگلی‌های سیاهپوست اشاره کرده بودم. اگر جیره زنان سیاهیوست هم از انها دزدیده می‌شد. به همین سختی اعتراض می‌کردم. سوینتن پاسخ داد: «بی‌تردید، با وجود این شما نباید بر این جانبداری تأ کید می‌کردید. ما سفیدپوستان به اندازه‌ای نسبت به سیاهپوستان مرتکب جرم شده‌ایم که هیچ محبتی نمی‌تواند آن را جبران کند. مسلماً زندانبان ارشد حیوانی وحشی است اما من او را برای همدردیش با زندانیان فقیر سیاهپوست می بخشم.» اعتراض کردم: «اما محرک رفتار او این ملاحظات نبود او با آنها مهربان بود چون می‌توانست از آنها برای هر کار پستی سوءاستفاده کند.» سوینتن متقاعد نشد. با فعال‌ترین طرفداران الغاء بردگی همکاری کرده بود. جنگیده بود و مجروح شده بود. کاملاً روشن بود که احساسش نسبت به نژاد سیاه او را به ورطه جانبداری انداخته است. بحثِ بیشتر در این باره بی‌فایده بود. خانم سوینتن هم ما را برای خوردن شام فرا می‌خواند.

میزبانان دلپذیری بودند. به خصوص جان مهربان و سرشار از محبت بود. تحارب گسترده‌ای در مورد مردم و رخدادها داشت و برای من یک منبع اطلاعاتی واقعی بود. آن شب برای اولین بار از سهم او در مبارزه برای نجات آنارشیست‌های شیکاگو از چوبه دار و مبارزات آمریکاییان علاقه‌مند به مسائل اجتماعی که دلیرانه از رفقای ما دفاع کرده بودند. باخبر شدم. همچنین با فعالیت‌های سوینتن برضد قرارداد استرداد مجرمین با روسیه و نقشی که او و دوستانش در جنبش کارگری ایفا کرده بودند. شبی که با خانواده سوینتن گذراندم جنبه‌های تازه‌ای از کشو ر تعمیدی‌ام را به من نمایاند. تا زمان زندانی شدنم اعتقاد داشتم که به جز آلبرت پارسنز، دیر دی لوم, ولترین دوکلیه و معدودی دیگر. آمریکا از وجود آرمانگراها خالی است. فکر می‌کردم مردان و زنان آمریکایی فقط به منافع مادی

علاقه‌مندند. توضیحات سوینتن دربارهٔ شیفتگان آزادی که در هر مبارزه‌ای برضد ستم شرکت کرده بودند و هنوز شرکت می‌کردند. قضاوت سطحی مرا تغییر داد. سوینتن به من فهماند که آمریکایی‌ها هنگامی که به پا می‌خیزند. به همان اندازه قهرمانان روسی من. ظرفیت آرمانخواهی و فداکاری دارند. خانه سوینتن را با ایمان نوینی به امکانات آمریکا ترک کردم. در راه بازگشت به پایین شهر. به اد و یوستوس گفتم که از این پس قصد دارم خودم را وقف تبلیغ به زبان انگلیسی در میان آمریکایی‌ها کنم. البته تبلیغ در میان گروه‌های خارجی بسیار ضروری بود. اما تحولات واقعی اجتماعی را فقط مردم همان دیار ایجاد می‌کردند. ما همه موافق بودیم که روشنگری در میان آنها به مراتب حیاتی‌تر است.

سرانجام من و اد توانستیم خانه‌ای از آن خود داشته باشیم. با صد و پنجاه دلاری که از نیویورک ورلد برای مقاله‌ام دربارهٔ زندان‌ها به دستم رسید آپارتمان چهار اتاقه‌ای را در خیابان یازدهم مبله کردیم. بیشتر اثاثیه دست دوم بود. اما تختخواب و نیمکتی نو هم خریدیم. با این نیمکت و یک میز تحریر و چند صندلی خلوتگاهم را مبله کردم. اد از پافشاری من برای داشتن اتاقی از آن خودم حیرت کرد. گفت که جدابودن در اوقات کار به اندازهٔ کافی دشوار است و میل دارد که در اوقات فراغت نزدیک او باشم. اما من بر داشتن گوشه خلوتی برای خودم اصرار کردم. دوران کودکی و نوجوانی‌ام به خاطر اجبار به شریک‌بودن با دیگران زهراگین شده بود. از وقتی آزادی‌ام را به دست آورده بودم» همیشه بر داشتن خلوتگاه خودم, دست‌کم برای بخشی از روز و شب پافشاری می‌کردم.

گذشته از این پاره ابر تیرهٔ گذرا، زندگی در خانه خودمان با شکوه آغاز شد. اد به عنوان نمایندهٔ بیمه. فقط هفته‌ای هفت دلار درآمد داشت. اما به ندرت اتفاق می‌افتاد که بدون شاخه‌ای گل و یا هدیه‌ای دیگر مثل یک فنجان چینی، یا یک گلدان به خانه برگردد. از علاقه‌ام به رنگ‌های زنده باخبر بود و هرگز فراموش نمی‌کرد چیزی با خود بیاورد که خانهٔ ما را شاد و روشن‌تر کند. ما مهمان زیاد داشتیم. بیش از حد ظرفیت اد. او خواهان آرامش بود و می‌خواست با من تنها بماند. اما فدیا وکلاوس در گذشتهٔ من شریک بودند و بخشی از مبارزه‌ام محسوب می‌شدند. به دوستی آنها نیاز داشتم.

کلاوس با جزیرهٔ بلک‌ول به شکل رضایت‌بخشی کنار آمده بود. البته دلش برای آبجوی دلبندش تنگ شده بود. اما از جهات دیگر به او بد نگذشته بود. پس از آزادی از زندان دست به انتشار نشریه‌ای آنارشیستی به نام دراشتورم فوگل زده بود که خودش مقاله‌نویس اصلی آن بود و همچنین صفحه‌آرا و چاپچی آن و حتی توزیع آن را هم خودش انجام می‌داد. اما با وجود کار زیاد. نمی‌توانست از شیطنت دست بردارد. اد تاب تحمل او را که پش فوگل می‌نامید نداشت.

فدیا مدت کوتاهی بعد از زندانی شدنم, در یکی از نشریات نیویورک کاری به دست آورده بود. سیاه‌قلم کار می‌کرد و به عنوان یکی از بهترین افراد این رشته شناخته شده بود. با درآمد هفته‌ای پانزده دلار آغاز کرده بود و در ده ماه دوران محکومیتم مرتب برایم پول می‌فرستاد. حالا که هفته‌ای بیست و پنج دلار می‌گرفت اصرار می‌کرد که دست‌کم ده دلار آن را بردارم تا ناچار به درخواست کمک از رفقا نباشم که می‌دانست برایم تحمّل‌ناپذیر است. او همچنان به ما وفادار بود. اما شکوفاتر شده و به خود و هنرش اطمینان بیشتری پیدا کرده بود.

فدیا فکر می‌کرد که برای حفظ موقعیتش دیگر نمی‌تواند آشکارا با ما باشد. اما هنوز به جنبش علاقه‌مند بود و از نگرانی‌اش برای ساشا کاسته نشده بود. در دوران حبس من کمک کرده بود چیزهایی برای ساشا بخرند. در زندان غربی، زندانی فقط اجازه داشت چیزهایی از قبیل شیر تغلیظ شده و صابون و لباس زیر و جوراب داشته باشد. اد این چیزها را برای ساشا می‌فرستاد. حالا مشتاق بودم خودم به این کارها برسم و همچنین تصمیم گرفتم مبارزهٔ جدیدی را برای کاهش دورهٔ محکومیت ساشا آغاز کنم.

دو ماه از آزادی‌ام می‌گذشت. اما آدم‌های نگو نبخت زندان را از یاد نبرده بودم. دلم می‌خواست برای آنها کاری بکنم. برای این کار به پول احتیاج داشتم و همچنین دلم می‌خواست خودم معاشم را تأمین کنم.

برخلاف تمایل اد به عنوان پرستار تجربی شروع به کار کردم. دکتر یولیوس هوفمان. بیماران خصوصی‌اش را پس از معالجه در بیمارستان سن مارک نزد من

می‌فرستاد. دکتر وایت هم پیش از آن که از زندان آزاد شوم گفته بود کاری در مطب خود به من می‌دهد. گفت که نمی‌تواند بیمارانش را به سراغم بفرستد چون «بیشتر آنها احمقند. می‌ترسند مسمومشان کنی.» مرد نازنین به قولش عمل کرد و برای چند ساعت کار در روز استخدام کرد. همچنین توانستم کاری در بیمارستان نو بنیاد بت‌ایز رائیل در ایست برادوی به دست آورم. کارم را دوست داشتم و درآمدم بیشتر از گذشته بود. به خاطر رهایی از چنگ چرخ خیاطی در داخل یا بیرون از کارخانه هم خیلی خوشحال بود. اما بیشتر از این که فرصت بیشتری برای مطالعه و فعالیت‌های اجتماعی داشتم خشنود بودم.

از زمان پیوستن به جنبش آنارشیستی همیشه در آرزوی یافتن دوستی از جنس خودم بودم. روحی مهربان که بتوانم درونی‌ترین افکار و احساساتی را که نمی‌توانستم به یک مرد، حتی به اد بگویم با او در میان بگذارم. اما به جای دوستی, بیشتر با دشمنی و رشک حقیرانه و حسادت به خاطر آن که مردها از من خوششان می‌آمد. روبرو شدم. البته استثناهایی هم بودند. مثلاً آنی نتر که همیشه بخشنده و بزرگ بود. ناتاشا ناتکین, ماریا لوئیز و یک یا دو نفر دیگر. اما رشته پیوند میان من و آنها جنبش بود و هیچ صمیمیت و رابطهٔ شخصی نزدیکی میان ما نبود. با ورود ولترین دوکلیه به زندگی‌ام. باز به امکان یک دوستی دلپذیر امیدوار شدم.

ولترین بعد از ملاقات در زندان, به نوشتن نامه‌های درخشان و سرشار از دوستی و مهر به من ادامه داد. در یکی از آنها پیشنهاد کرده بود که بعد از آزادی یکراست نزد او بروم. نوشته بود مرا وامی‌دارد کنار بخاری‌اش استراحت کنم, خودش از من مراقبت می‌کند. برایم کتاب می‌خواند و می‌کوشد تجربهٔ وحشتناکم را فراموش کنم. بعد از آن نامه دیگری فرستاد که او و دوستش گوردون دارند به نیویورک می‌آیند و مشتاقند که مرا ببینند. میل نداشتم پیشنهادش را رد کنم. چون برایم ارزش زیادی داشت. اما تحمل دیدن گوردون را نداشتم. در اولین دیدارم از فیلادلفیا. با این مرد در محفلی گروهی آشنا شدم و تأثیر بدی بر من گذاشت. گوردون از پیروان موست و مثل او از من متنفر بود. در جمع دوستان مرا متهم کرد که عامل انشعاب در جنبش بوده‌ام و فقط به دلایل احساسی در جنبش فعالیت

می‌کنم و او در هیچ کدام از جلساتی که من در آن صحبت کنم شرکت نخواهد کرد. انقدرها ساده نبودم که باور کنم محکومیت من به اهمیتم افزوده است. هیچ دلیل دیگری هم برای تغییر نظر گوردون نسبت به خودم نمی‌دیدم. همین نکته را با صداقت برای ولترین نوشتم و توضیح دادم که ترجیح می‌دهم گوردون را نبینم. فقط اجازهٔ دو ملاقات در ماه را داشتم. از دیدن اد نمی‌توانستم بگذرم و اجازهٔ ملاقات دیگر هم به دوستان نزدیکم اختصاص داشت. بعد از آن دیگر از ولترین خبری نشد. اما من سکوتش را به بیماری‌اش نسبت دادم.

پس از آزادی, نامه‌های تبریک بی‌شماری از دوستان همفکرم و همچنین از کسانی که نمی‌شناختم برایم رسید. اما از ولترین کلمه‌ای نرسید. وقتی به اد گفتم که از این موضوع متعجبم, گفت که ولترین از این که اجازه نداده بودم گوردون در جزیره به ملاقاتم بیاید سخت رنحیده است. از این که انقلابی فوق‌العاده‌ای مثل ولترین می‌تواند به این دلیل که دلم نخواسته است یکی از دوستانش را ببینم از من روگردان شود. تأسف خوردم. اد که ناراحتی‌ام را دریافته بودگفت: «گوردون فقط دوست او نیست. بیشتر از آن است.» اما این هم تغییری در مسئله پدید نمی‌آورد. نمی‌توانستم درک کنم که چرا یک زن آزاد باید از دوستانش انتظار داشته باشد که معشوق او را بپذیرند. ولترین بیشتر از آن تنگ‌نظر به نظر می‌رسید که بتوانم با او آزاد و راحت باشم. امیدم برای دوستی نزدیک با او ویران شد.

اما با ورود زن جوان و زیبای دیگری به زندگی‌ام تا اندازه‌ای تسلی یافتم. نام او اما لی بود. وقتی زندانی بودم, به اد نامه نوشته و علاقه‌اش را به من ابراز کرده بود. نامه‌هایش را با حروف اول نامش امضا می‌کرد و چون دستخطش مردانه بود اد تصور کرده بود مرد است. اد در یکی از ملاقات‌هایش گفت: «حیرت مرا تصور کن, وقتی زن جوان و جذابی به خانه مجردی‌ام پا گذاشت.» اما اما لی نه فقط جذاب که صاحب اندیشه و شوخ‌طبع هم بود. از همان دم که اد او را برای دیدنم به زندان آورد شیفته‌اش شدم. پس از آزادی اوقات بیشتری را با هم گذراندیم. در آغاز با احتیاط از خودش حرف می‌زد. اما باگذشت زمان با داستان زندگی‌اش آشنا شدم. به من علاقه‌مند شده بود. چون خودش هم به زندان افتاده و شرایط وحشتناک آن را شناخته بود. می‌گفت بعد از آنکه خودش را از این اعتقاد رهانیده بود که عشق

فقط در صورتی که قانونی باشد مجاز است. با مردی آشنا شده بود که به او اطمینان داد در عقایدش سهیم است. متأهل و بسیار غمگین بود. می‌گفت که اِما برایش بیش از یک رفیق ارزش دارد. عاشق او شده بود. اِما هم این مرد را دوست داشت. اما ادامهٔ رابطه آنها در فضای آکنده از تعصب «شهرکی جنوبی» ناممکن بود. به واشینگتن رفتند. اما در آنجا هم اذیت و آزار ادامه یافت. تصمیم گرفتند به نیویورک بروند و اما به شهر موطن خود برگشت تا قطعه ملکی را که داشت بفروشد. هنوز یک هفته از بازگشتش به شهر نگذشته بود که خانه‌اش آتش گرفت. خانه بیمه بود و اما به اتهام آتش‌افروزی عمدی دستگیر شد. بعد به پنج سال حبس در زندان محکوم شد. در این مدت هیچ اثری از آن مرد ندید. او را با سرنوشتش تنها رها کرده و در یکی از شهرهای شرقی پنهان شده بود.

تحمل این سرخوردگی به مراتب دشوارتر از تحمل زندان بود. توصیف اِما لی از زندگی در زندان جنوبی سبب شد که جزیرهٔ بلک‌ول در نظرم بهشتی جلوه کند در آن دخمهٔ جهنمی. محکومین سیاهپوست. چه زن و چه مرد با کوچک‌ترین تخلف از قوانین شلاق می‌خوردند. زنان سفید هم باید تسلیم زندانبان‌ها می‌شدند یا از گرسنگی می‌مردند. ناسزاهای زشت و رفتارهای پست و فاسد میان زندانبان‌ها و خود زندانیان. فضای ترسناکی را بر زندان حاکم کرده بود. اما ناچار بود در مقابل تقاضاهای رئیس و پزشک زندان همیشه به حالت دفاع باشد. یک بار، تقریباً او را در هنگام دفاع از خود به مرز ارتکاب جنایت رساندند. اگر موفق نمی‌شد یادداشتی به یک دوست زن در شهر برساند. زنده از آنجا بیرون نمی‌آمد. این دوست علاقهٔ بعضی آدم‌ها را جلب کرد و آنها بی سر و صدا از فرماندار درخواست عفو کردند و سرانجام توانستند بعد از دو سال برایش عفو بگیرند.

از آن به بعد اما خود را یکسره وقف بهبود شرایط زندان کرده بود. موفق شده بود شکنجه گران سابقش را از کار برکنار کند و با جمعیت اصلاح زندان همکاری می‌کرد.

اما لی اگرچه در مورد گرایش‌های آزادی‌خواهانه مطالعهٔ زیادی نداشت. اما آدمی بی‌نظیر. تحصیلکرده. مهذب. و آزاداندیش بود. با تلاش شخصی توانسته بود

خود را از ید تعصب‌های نژادی ضد سیاه اهالی جنوب برهاند. تحسین برانگیزترین خصوصیت او در نظر من عدم احساسات منفی نسبت به مردها بود. فاجعهٔ عشق خود او دیدگاهش را نسبت به زندگی تنگ نکرده بود. می‌گفت که مردها نسبت به نیازهای زنان خودخواه و بی‌فکرند و حتی آزادترین آنها صرفاً در پی تملک زن هستند. اما جالب و سرگرم‌کننده‌اند. من با او در مورد خودخواهی مردها موافق نبودم و هر وقت به اد به عنوان یک استثناء اشاره می‌کردم پاسخ می‌داد: «هیچ تردیدی نیست که او عاشق تو است. اما، امّا...» باری, او و اد با هم خیلی خوب کنار می‌آمدند. دربارهٔ همه چیز جر و بحث می‌کردند. اما این جر و بحث‌ها حال و هوایی دوستانه داشت. من رشته پیوند دهندهٔ آنها بودم. هیچ زنی حز خواهرم هلنا، مرا به اندازهٔ اما دوست نداشت. اما اد هم عشق خود را از راه‌های بسیاری نشان می‌داد و نمی‌توانستم در آن تردید کنم. با این همه می‌دانستم که اما لی عمیق‌تر در روح من نگریسته است. او در مؤسسه خیریه‌ای در خیابان هنری کار می‌کرد و گاهی در آنجا به دیدارش می‌رفتم وگاهی هم به عنوان مهمان روسای مدرسه. لیلین والد و لاوینیا داک و خانم مک داول از اولین زنان امریکایی بودند که می‌دیدم علاقه‌ای نسبت به وضع اقتصادی توده‌ها نشان می‌دهند. آنها صادقانه به زندگی مردم منطقهٔ شرق نیویورک علاقه‌مند بودند. در نتیجه نشست و برخاست با آنها، مثل آشنایی با خانواده سوینتن, با نوع دیگری از مردم آمریکا. زنان و مردان آرمانخواهی که ظرفیت انجام کارهای سخاوتمندانه و نیک را داشتند نزدیک شدم. آنها هم مثل بعضی از انقلابیون روس به خانواده‌های ثروتمندی تعلق داشتند. اما خود را تماماً وقف آنچه هدفی بزرگ می‌دانستند کرده بودند. با این همه کارشان آرامبخشی موقتی بود. یک بار به اما لی گفتم: «آموزش غذاخوردن با چنگال به فقرا خیلی خوب است اما اگر آنها غذایی برای خوردن نداشته باشند چه فایده؟ بگذارید صاحب زندگی شوند. بعد از آن راه و رسم غذا خوردن و زندگی را خواهند آموخت» اما موافق بود که به‌رغم صمیمیت کارکنان موسسهٔ خیریه. اعمال آنها بیش از آنکه مفید باشد مضر است. آنها در میان مردمی که می‌کوشیدند یاریشان کنند. تمایل به تقلید کورکورانه از طبقات بالاتر را پدید می آوردن د. مثلاً دختر جوانی را که در اعتصاب پیراهن‌دوزان فعالیت داشت به عنوان سوگلی موسسه به نمایش گذاشته بودند. این دختر خودنمایی می‌کرد و یکریز از «جهل مردم فقیر» که فاقد درک فرهنگ و ظرافت بودند حرف می‌زد. یک بار

به اما گفته بود: «مردم فقیر خشن و مبتذلند.» قرار بود عروسی او در محل مؤسسه برگزار شود. اِما از من هم برای شرکت در این مراسم دعوت کرد.

این مراسم بی‌مزه و تقریباً مبتذل بود. عروس که لباس پرزرق و برق و ارزانی پوشیده بود با آن محیط کاملاً ناهمخوان می‌نمود. نه به سبب آن که زنان موسسه خیریه در ناز و نعمت بسر می‌بردند. برعکس همه چیز از ساده‌ترین نوع, اما با بهترین کیفیت بود. سادگی بسیار موسسهٔ خیریه. فقر زوجی را که ازدواج کرده بودند و از آن شرم داشتند. و پریشانی والدین ارتدوکسشان را مبالغه‌آمیزتر نشان می‌داد. بیش از همه خودبزرگ‌بینی عروس رنج‌آور بود. وقتی به او به دلیل انتخاب جوانی خوش‌قیافه تبریک گفتم. پاسخ داد: «بله او کاملاً خوب است. البته از قماش من نیست. می‌بینید. من واقعاً با آدمی پایین‌تر از خودم ازدواج می‌کنم.»

سراسر زمستان اد از درد ستون مهره‌ها رنج برد. راه رفتن و بالا رفتن زیاد از پله‌ها درد تحمل‌ناپذیری را سبب می‌شد. اوایل بهار حالش به اندازه‌ای بد شد که ناچار کار در شرکت بیمه را رها کرد. درآمد من برای هر دومان کفایت می‌کرد. اما اد نمی‌پذیرفت که «تحت تکفل یک زن» باشد. معشوق مغرور من ناچار شد به خیل بیکاران در جستجوی کار بپیوندد. در شهر بزرگ نیویورک. برای مردی بافرهنگ و اطلاعات اد در زبان, کاری یافت نمی‌شد. اد می‌گفت: «اگر ناوه‌کش یا خیاط بودم می‌توانستم کاری به دست آورم. اما فقط یک روشنفکر بی‌مصرفم.»، نگران بود. خوابش نمی‌برد. لاغر و بسیار افسرده شده بود. بزرگ‌ترین بدبختی‌اش این بود که وقتی من سر کار می‌رفتم ناچار بود در خانه بماند. غرور مردانه‌اش تحمل چنین وضعی را نداشت.

فکر کردم شاید بتوانیم باز هم کاری مثل بستنی‌فروشی در ورسستر را بیازماییم. این برنامه در آنجا موفق بود. از کجا معلوم که در نیویورک نمی‌شد اد با این طرح موافق بود و پیشنهاد کرد که فوری اقدام کنیم.

کمی پول پس‌انداز کرده بودم و فدیا هم پولی به ما داد. دوستان برانزویل را برای کار پیشنهاد کردند که مرکزی در حال گسترش بود و می‌توانستیم محلی نه چندان دور از میدان مسابقه. جایی که هر روز هزاران تن از کنار آن می‌گذشتند

پیدا کنیم. بدین‌ترتیب به برانزویل رفتیم و فروشگاه زیبایی درست کردیم. هزاران نفر از برابر فروشگاه ما می‌گذشتند. اما به راه خودشان می‌رفتند. عجله داشتند به میدان مسابقه برسند و وقت برگشت به خانه هم به بستنی‌فروشی‌هایی نزدیک‌تر به میدان مسابقه می‌رفتند. دخل روزانه ما حتی برای جبران هزینه‌هایمان نیز کفایت نمی‌کرد. حتی نتوانستیم قسط‌های هفتگی اثاثه خریداری شده برای دو اتاقی را که در برانزویل اجاره کرده بودیم بپردازیم. بعد از ظهر روزی کامیونی آمد و تختخواب‌ها و میزها و صندلی‌ها و خلاصه بساطمان را برچید. اد کوشید وضع بدی راکه با آن روبرو شده بودیم با خنده برگزار کند اما آشکارا ناراحت بود. کار را رها کردیم و به نیویورک برگشتیم. در طول سه ماه علاوه بر نیروی کاری که اد و کلاوس و من در این ماجرای تأسف‌بار گذاشتیم, پانصد دلار هم از دست دادیم.

از همان آغاز کار پرستاری دریافته بودم که باید یک دورهٔ کارآموزی پرستاری تجربی را بگذرانم. با پرستارهای تجربی مثل مستخدم رفتار می‌کردند و دستمزد هم به همان اندازه بود. بی دیپلم نمی‌توانستم امیدوار باشم که به عنوان پرستار حرفه‌ای کاری پیدا کنم. دکتر هوفمان تشویقم کرد که به بیمارستان سن‌مارک که در آنجا می‌توانست به دلیل تجربه‌ام امتیاز یک سال سابقه کار را برایم در نظر بگیرد بروم. این فرصت خوبی بود. اما شانس دیگری, وسوسه کننده‌تر از این هم بود: اروپا!

اد همیشه با شادی از وین, زیبایی و جذابیت و امکاناتش حرف می‌زد. می‌خواست که به آنجا بروم و در بیمارستان عمومی وین تحصیل کنم. می‌گفت می‌توانم در آنجا در رشتهٔ مامایی و رشتهٔ پرستاری درس بخوانم. با این کار بعدها می‌توانستم استقلال مادی بیشتری داشته باشم. در عین حال این کار به ما امکان می‌داد بیشتر با هم باشیم. می‌گفت تحمل یک سال دیگر جدایی. به خصوص وقتی تازه نزد او بازگشته‌ام. دشوار است. اما دلش می‌خواهد من بروم» چون می‌داند که این کار به سودم است. برای آدم‌هایی به تنگدستی ما این فکر بلهوسانه می‌نمود. اما به‌تدریج اشتیاق اد به من هم سرایت کرد. پذیرفتم که به وین بروم. و تصمیم گرفتم در انگلستان و اسکاتلند هم سخنرانی کنم. رفقای انگلیسی بارها از من خواسته بودند به آنجا بروم.

اد در فروشگاه صنایع چوبی یکی از آشنایان مجار کاری پیدا کرده بود. این مرد پیشنهاد کرد که به او پول قرض دهد. اما فدیا بر حق تقدم خود به عنوان دوست قدیمی پافشاری کرد. گفت که هزینه سفرم را می‌پردازد و در مدت اقامتم در وین ماهانه بیست و پنج دلار برایم می‌فرستد.

ابر تیره‌ای بر این برنامه سایه می‌افکند: فکر ساشا در زندان. اروپا دور بود اد و اما لی قول دادند که به مکاتبه با او ادامه دهند و نیازهایش را تأمین کنند. خود ساشا هم مرا تشویق به رفتن کرد. برایم نوشت که در حال حاضر نمی‌توانیم کاری برایش انجام دهیم و سفر به اروپا به من امکان می‌دهد با افراد مهم جرگه خودمان, مثل کروپوتکین و مالاتستا و لوئیز میشل آشنا شوم. می‌توانم از آنها چیزهای زیادی بیاموزم و برای فعالیت در جنبش آمریکا مجهزتر شوم. ساشا همان ساشای فدا کارم بود که همیشه در چهارچوب آرمان به من می‌اندیشید.

در پانزده اوت ۱۸۹۵ دقیقاً شش سال پس از آغاز زندگی جدیدم در نیویورک. با کشتی راهی انگلستان شدم. عزیمتم از نیویورک با ورودم به آن در ۱۸۸۹ کاملاً متفاوت بود. در آن زمان بسیار فقیر بودم. فقر به معنایی بیش از فقر صرفا مادی. در گرداب شهر بزرگ آمریکا کودکی بی‌تجربه و تنها بودم. حالا تجربه و نامی داشتم. از بوتهٔ آزمایش سربلند بیرون امده بودم. دوستانی داشتم و بالاتر از همه. از عشق آدمی خوب برخوردار بودم. غنی بودم، با این همه احساس اندوه می‌کردم. اندیشهٔ زندان غربی و ساشا که در آن بود. بر قلبم سنگینی می‌کرد.

باز هم در اتاق زیر عرشه سفر می‌کردم. چون از عهدهٔ پرداخت بیش از شانزده دلار برای کرایه برنمی‌آمدم. اما این بار عدهٔ مسافرها کم بود. مدتِ اقامت بعضی از آنها در آمریکا چندان بیش از من نبود. ولی خود را آمریکایی می‌دانستند و امریکایی هم به شمار می‌آمدند. رفتار با آنها از رفتار با مهاجران بیچاره‌ای مثل من که در ۱۸۸۲ به سرزمین موعود سفر می‌کردند به مراتب شایسته‌تر بود.

فصل چهاردهم

جلسات در فضای باز در آمریکا بسیار نادر است و فضای حاکم بر آنها همیشه به دلیل احتمال بروز زد و خورد میان شرکت‌کنندگان و پلیس متشنج است. در انگلستان این طور نیست. در اینجا حق تجمع در هوای آزاد یک سنت است. این کار مثل گوشت خوک برای صبحانه یک عادت انگلیسی شده است. تندروترین افکار و عقاید. در پارک‌ها و میدان‌های شهرهای انگلستان ابراز می‌شود. هیچ دلیلی برای بروز هیجان بی‌جا و نمایش نیروی مسلح نیست. در حول و حوش جمعیت فقط یک پاسبان, آن هم برای حفظ ظاهر حضور دارد. وظیفهٔ او برهم زدن مجمع یا باتون‌زدن بر سر و روی مردم نیست.

مرکز تفریح مردم و گردهمایی در فضای باز، پارک است. یکشنبه‌ها مردم در پارک‌ها جمع می‌شوند. همان‌طور که در روزهای هفته برای شنیدن موسیقی به تالارهای موسیقی می‌روند. شرکت در این تجمع‌ها خرجی ندارد و به مراتب سرگرم‌کننده‌تر است. جمعیتی که اغلب شمارشان به چند هزار نفر می‌رسد. همان‌طور که در بازارهای مکارهٔ روستایی معمول است. از یک سکوی سخنرانی به سکوی دیگر می‌روند. نه برای گوش دادن یا آموختن, بیشتر برای سرگرم‌شدن. گردانندگان اصلی این اجتماعات پرسشگرانند که از زیر سئوال گرفتن سخنران‌ها لذت می‌برند. بدا به حال کسی که نتواند دور را از دست آنها بگیرد یا حاضرجواب نباشد. خیلی زود آشفته و درکلاف استهزایی پر سر و صداگم می‌شود. همه اینها را پس از آن که نزدیک بود در اولین جلسه‌ام در هایدپارک شکست بخورم آموختم.

سخنرانی در فضای باز. در حالی که فقط یک پلیس با خونسردی نگاه می‌کرد. برایم تجربه‌ای بدیع بود. افسوس که جمعیت هم به همان اندازه خونسرد بود و سخنرانی در برابر این بی‌تفاوتی, به بالا رفتن از کوهی با شیب تند بی‌شباهت نبود. زود خسته شدم و گلویم درد گرفت. اما ادامه دادم. ناگهان در میان شنوندگان نشانه‌های زندگی پیدا شد. رگبار پرسش‌ها از هر طرف باریدن گرفت. این حمله ناگهانی که برای رویاروبی با آن آماده نبودم. عصبانی‌ام کرد. احساس کردم که رشته

افکارم پاره می‌شود و خشمم اوج می‌گیرد. سپس مردی از جلو صف داد کشید: «اهمیت نده عزیزجان,. ادامه بده. سئوال‌کردن یک رسم خوب قدیمی انگلیسی است.» به سرعت پاسخ دادم: «عحب. این طور فکر می‌کنی. اما به نظر من این‌طور صحبتِ سخنران را قطع کردن کار زشتی است. اما بسیار خوب۔ آتش کنید و اگر مغبون شدید. مرا سرزنش نکنید.» شنوندگان فریاد زدند: «بسیار خوب. عزیزجان ادامه بده. ببینیم چه کاری از دستت برمی‌آید.»

از بیهودگی سیاست و تأثیرات فاسدکننده‌اش می‌گفتم که اولین تیر شلیک شد. «دربارۀ سیاستمداران صادق چه می گویی؟ قبول نداری که چنین آدم‌هایی هستند؟» من هم پاسخ را به سویشان شلیک کردم: «اگر هم باشد من از آن بی‌خبرم. سیاستمداران پیش از انتخابات به شما وعدۀ بهشت می‌دهند و بعد از آن جهنم برایتان به ارمغان می‌آورند.» در تأیید سخنان من فریاد کشیدند: «گوش کنید! گوش کنید!» تا خواستم به سخنرانی‌ام ادامه بدهم تیر بعدی اصابت کرد: «دوست عزیز من می‌گویم چرا از بهشت صحبت می کنی، آیا بدان اعتقاد داری؟ » پاسخ دادم: «البته که نه. من تنها به بهشتی اشاره کردم که شما احمقانه به آن باور دارید.» پرسشگر دیگری پرسید: «خوب اگر بهشتی در کار نباشد پس فقرا از کجا می‌توانند پاداش خود را بگیرند؟» پاسخ دادم: «هیچ کجا، مگر آن که بر حق خود در همین دنیا یافشاری کنند و پاداششان را با دست یافتن بر مالکیت دنیای فانی بگیرند.» و ادامه دادم: «حتی اگر بهشتی هم بود. مردم عامی را به آنجا راه نمی‌دادند.» و توضیح دادم: «ببینید،. مردم مدنی چنان دراز در جهنم زندگی کرده‌اند که نمی‌دانند در بهشت باید چه رفتاری داشته باشند. فرشته دربان بهشت. آنها را به دلیل رفتار خلاف قانون با لگد بیرون می‌اندازد.» این شمشیربازی نیم ساعت دیگر هم ادامه یافت و جمعیت را در حال تشنج نگاه داشت. سرانجام مردم از پرسشگران خواستند که بس کنند. شکست را بپذیرند و اجازه بذهند ادامه دهم.

آوازه نامم در همه جا پیجید. بر شمار حمعیت در هر گردهمایی افزوده می‌شد. جزوه‌های ما بسیار خوب فروش می‌رفت و این سبب خوشحالی دوستانمان شده بود. از من خواستند که در لندن بمانم چون می‌توانستم کار زیادی در آنجا انجام دهم. اما می‌دانستم که سخنرانی در فضای باز به درد من نمی‌خورد. گلویم

تحت فشار تاب نمی‌آورد و نمی‌توانستم سر و صداهای مزاحم در خیابان را که خیلی نزدیک بود تحمل کنم. به‌علاوه به این نتیجه رسیدم که مردمی که ساعت‌ها سرپا می‌ایستند بیش از آن خسته و نا آرام می‌شوند که بتوانند فکر خود را متمرکز و یا سخنرانی را جدّی دنبال کنند. کارم باارزش‌تر از آن بود که آن را به سیرکی برای سرگرمی مردم انگلستان بدل کنم.

بیشتر از شاهکارهایم در پارک. از دیدن مردم و سرزندگی جنبش آنارشیستی لذت بردم. در آمریکا تقریباً فقط عناصر خارجی فعال بودند. شمار آنارشیست‌های آمریکایی اندک بود. در حالی که جنبش در انگلستان چند نشریه هفتگی و ماهانه منتشر می‌کرد. یکی از آنها فریدم بود که در میان مقاله‌نویسان و همکاران آن. آدم‌های بسیار برجسته و بااستعدادی چون کروپوتکین، جان ترنر. آلفرد مارش، ویلیام وس دیده می‌شدند. لیبرتی یکی دیگر از نشریات آنارشیستی بود که جیمز توچاتی. از پیروان ویلیام موریس شاعر در لندن منتشر می‌کرد. تورچ روزنامهٔ کوچکی بود که دو خواهر به نام‌های اولیویا و هلن روستی منتشر می‌کردند. آنها به ترتیب چهارده و هفده سال داشتند. اما از نظر جسمی و ذهنی از سن خود بسیار بزرگ‌تر بودند. نوشتن کلیهٔ مطالب روزنامه. حروفچینی و حتی چاپ را هم خود انجام می‌دادند. دفتر تورج که قبلا خانه دختران بود. به مرکز آنارشیست‌های خارجی. به خصوص ایتالیایی بدل شده بود. در ایتالیا تعقیب و آزار شدیدی جریان داشت. پناهندگان ایتالیایی طبعاً در خانه روستی‌ها که خود هم تبار ایتالیایی داشتند. جمع می‌شدند. پدربزرگ آنها، گابریله روستی شاعر و میهن‌پرست ایتالیایی در ۱۸۲۴ توسط دولت اتریش - که در آن زمان ایتالیا زیر یوغ آن بود - محکوم به مرگ شده بود. گابریله به انگلستان گریخته و در لندن در کینگز کالج به تدریس زبان ایتالیایی مشغول شده بود. اولیویا و هلن دختران دومین پسر گابریله روستی. ویلیام مایکل. منتقد مشهور بودند. ظاهراً دخترها وارث گرایش‌های انقلابی و همچنین استعدادهای ادبی بودند. طی اقامتم در لندن اوقات زیادی را با آنها گذراندم و از مهمان‌نوازی فوق‌العاده و فضای آلهام‌بخش محفل آنها لذت بردم.

یکی از اعضای گروه تورچ به نام ویلیام بن هام که دوستانه «پسرک

آنارشیست» نامیده می‌شد. خود را به عنوان همراه من در گردهمایی‌ها و همچنین گردش در شهر تثبیت کرد.

فعالیت‌های آنارشیستی در لندن محدود به اهالی انگلستان نبود. انگلستان بهشت پناهندگان همهٔ سرزمین‌ها به شمار می‌آمد که فعالیت خود را بی‌هیچ مانعی انجام می‌دادند. در مقایسه با آمریکا، آزادی سیاسی در بریتانیای کبیر چنان بود که گویی حکومت هزار ساله مسیح فرارسیده است. اما از نظر اقتصادی انگلستان بسیار عقب‌تر از آمریکا بود.

من خودم تنگدستی را تجربه کرده و از فقر مراکز صنعتی آمریکا باخبر بودم. اما آن فقر عریان و کنافتی را که در لندن و لیدز و گلاسکو دیدم, ندیده بودم. آشکار بود که این فقر حاصل امروز و دیروز و یا حتی چند سال نیست. فقری به قدمت یک قرن بود که از نسلی به نسل دیگر منتقل شده و ظاهراً در مغز استخوان توده‌های انگلستان ریشه دوانده بود.یکی از وحشتناک‌ترین صحنه‌ها دیدن مردان نیرومندی بود که فاصلهٔ چند ساختمان را پیشاپیش تاکسی‌ها می‌دویدند تا به موقع در محلی باشند که بتوانند در را برای آقای محترمی باز کنند. در ازای چنین خدماتی یک پنی یا حداکثر دو پنی گیرشان می‌آمد. پس از یک ماه اقامت در لندن دلیل این همه آزادی سیاسی را درک کردم. این آزادی دریچه اطمینانی در برابر فقر وحشتناک بود. حکومت انگلستان بی‌شک احساس می‌کرد تا زمانی که اجازه می‌دهد خشم اتباعش در گفتگوهایی آزاد فوران کند. خطر شورش در کار نیست. نمی‌توانستم توضیح دیگری برای بی‌تفاوتی و بی‌حسی مردم نسبت به شرایط برده‌وارشان پیدا کنم.

یکی از هدف‌هایم در سفر به انگلستان دیدار شخصیت‌های برجستهٔ جنبش آنارشیستی بود. متأسفانه در آن زمان کرویوتکین در لندن نبود اما پیش از آن که از لندن بروم برمی‌گشت. انریکو مالاتستا در شهر بود. پشت دکهٔ کوچکش زندگی می‌کرد. اما کسی که نقش مترجم را ایفا کند نبود و من ایتالیایی نمی‌دانستم. لبخند مهربانش نمایانگر شخصیتی دلپذیر بود و در من این احساس را برمی‌انگیخت که انگار همه عمر او را می‌شناخته‌ام. لوئیز میشل را تقریباً بلافاصله پس از ورودم

دیدم. رفقای فرانسوی که نزد آنها اقامت داشتم, در اولین یکشنبه‌ای که در لندن گذراندم یک مهمانی ترتیب دادند. از همان زمانی که دربارهٔ کمون پاریس. آغاز باشکوه و پایان هولناک آن خوانده بودم, لوئیز میشل از نظر عشق به انسانیت و شور و شهامت فوق‌العاده‌اش در نظرم والامرتبه جلوه کرده بود. او نحیف و لاغر بود و پیرتر از سنش, یعنی شصت و دو سال, نشان می‌داد. اما سرزندگی و جوانی در چشم‌هایش موج می‌زد و لبخندی ملایم بر لب داشت که بی‌درنگ قلبم را تسخیر کرد. پس این بود زنی که از سبعیت مردم محترم پاریس جان به در برده بود. خشم آنها کمون را در خون کارگران غوطه‌ور کرده و خیابان‌های پاریس را از هزاران کشته و مجروح پوشانده بود. با این همه سیراب نشده و دست به سوی لوئیز هم دراز کرده بود. لوئیز بارها و بارها خواسته بود بمیرد. در سنگر پرلاشز, آخرین سنگر کموناردها، خطرناک‌ترین موضع را انتخاب کرده بود. در دادگاه هم خواهان همان مجازاتی شده بود که برای رفقایش در نظر گرفته بودند و عفو و بخشایش بر مبنای جنسیت را به مسخره گرفته بود. او هم می‌خواست در راه آرمانش بمیرد. اما بورژوازی جنایتکار پاریس, از ترس یا از هیبت این قهرمان. جرأت نکرد او را بکشد. ترجیح دادند لوئیز را به مرگ تدریجی در کالدونیای جدید محکوم کنند. اما صبر و تحمل او، و فداکاری و ظرفیت ایثارش را برای هم‌زنجیرهایش نادیده گرفته بودند. در کالدونیای جدید او مایهٔ امید و الهام‌بخش تبعیدیان شده بود. وقت بیماری بر بالین آنها می‌رفت و در زمان افسردگی روحشان را شاد می‌کرد. عفو کموناردها. لوئیز را همراه با دیگران به فرانسه بازگرداند. حالا بت مورد تحسین توده‌های مردم شده بود. آنها دوست عزیزشان ماری لوئیز را می‌پرستیدند.

لوئیز مدت کوتاهی پس از بازگشت از تبعید. تظاهرات بیکاران را به سوی میدان انولید رهبری کرد. هزاران نفر برای مدتی طولانی بیکار و گرسنه بودند. لوئیز آنها را به سوی مغازه‌های نانوایی برد و به همین دلیل دستگیر و به پنج سال زندان محکوم شد. در دادگاه از حق انسان گرسنه برای داشتن نان، حتی اگر ناچار شود آن را «بدزدد». دفاع کرد. نه محکومیتش, بلکه از دست دادن مادر عزیزش بود که سخت‌ترین ضربه را بر او در هنگام محاکمه وارد آورد. لوئیز مادرش را با عشقی تمام دوست داشت. پس از مرگ مادرش گفت که دیگر در زندگی هدفی جز انقلاب ندارد. در ۱۸۸۶ عفو شد. اما قبول هرگونه ترحمی را از طرف دولت رد

کرد. ناچار به زور از زندان آزادش کردند.

درگردهمایی بزرگ هاور. وقتی لوئیز بر سکوی سخنرانی بود. دو تیر به سویش شلیک کردند. یکی از گلوله‌ها از کلاهش گذشت و یکی به پشت گوشش اصابت کرد. در حین عمل جراحی که بسیار دردناک بود شکوه‌ای نکرد. به جای آن از تنها گذاشتن جانوران بیچاره‌اش در خانه و زحمتی که تاخیر او برای زنی از دوستانش -که در شهر دیگری در انتظارش بود - به بار می‌آورد اظهار تأسف می‌کرد. مردی که نزدیک بود او را بکشد به تحریک کشیشی دست به این کار زده بود. اما لوئیز منتهای کوشش را برای آزادی این مرد به کار برد. یکی از وکلای مشهور را واداشت تا دفاع از ضاربش را برعهده بگیرد و خود هم در دادگاه حاضر شد تا در برابر قاضی از او دفاع کند. همدردی او به خصوص با دیدن دختر جوان مرد برانگیخته شد. لوئیز نمی‌توانست تحمل کند که این دختر با رفتن مرد به زندان بی‌پدر شود. برخورد او حتی بر ضارب متعصبش هم تأثیر گذاشت.

پس از آن قرار بود لوئیز در اعتصابی بزرگ در وین شرکت کند. اما در ایستگاه لیون هنگام سوارشدن به قطار دستگیر شد. وزیر مسئول کشتار کارگران در فورمیه، در لوئیز نیروی فوق‌العاده‌ای می‌دید که می‌کوشید نابودش کند. با این ادعا که لوئیز اخلال‌گر و خطرناک است. خواهان انتقال او از زندان به آسایشگاه روانی شد. این نقشهٔ ددمنشانه برای رهاشدن از دست لوئیز دوستانش را بر آن داشت او را تشویق به رفتن از انگلستان کنند.

روزنامه‌های مبتذل فرانسوی, لوئیز را جانوری وحشی, بدون کوچک‌ترین خصوصیات زنانه یا جذابیت با عنوان باکرهٔ سرخ تصویر می‌کردند. روزنامه‌های بهتر با هراس از او می‌نوشتند. از لوئیز می‌ترسیدند و در عین حال موجودی بسیار بالاتر از روح و قلب تهی خود تلقی‌اش می‌کردند. در نخستین دیدارمان. کنارش که نشسته بودم. از خودم می‌پرسیدم چه کسی ممکن است جذابیت او را درک نکند. البته او به ظاهر خود اهمیت نمی‌داد. درواقع من هرگز زنی را ندیده بودم که تا این اندازه از خود غافل باشد. لباسش نخ‌نما و بی‌قواره و کلاهش قدیمی بود. اما سراسر وجودش از روشنی درون درخشان بود. آدم در مقابل افسون شخصیت برجسته او

که نیرویی مقاومت‌ناپذیر و سادگی کودکانه بسیار موثری داشت سر فرود می‌آورد.
بعد از ظهری که با لوئیز گذراندم. با آنچه تا آن زمان در زندگی‌ام رخ داده بود
شباهتی نداشت. دست او که در دستم بود. فشار ملایم دست دیگرش بر سرم,
کلمات سرشار از محبت و حاکی از رفاقتش, به روحم پر و بال می‌داد و به فضایی
سرشار از زیبایی می‌رساند که خود او در آن به سر می‌برد.

پس از بازگشت از لیدز و گلاسکو در گردهمایی‌های بزرگی سخنرانی کردم و با
کارگران فعال و فداکار بسیاری آشنا شدم. نامه‌ای از کروپوتکین به دستم رسید که
از من خواسته بود به دیدارش بروم. سرانجام به تحقق رویای دیرینم, یعنی دیدار با
آموزگار کبیرم- نزدیک شده بودم.

پیتر کروپوتکین از دودمان روریک بود و نسبت مستقیمی با خانوادهٔ سلطنتی
روسیه داشت. از عنوان و ثروت خود به خاطر انسانیت چشم پوشید و از آن
مهم‌تر، از زمانی که آنارشیست شد. فعالیت علمی درخشانش را کنار گذاشت تا
بهتر بتواند خود را وقف تکامل و تفسیر فلسفهٔ آنارشیسم کند. او مهم‌ترین نماینده
و روشن‌ترین متفکر و نظریه‌پرداز آنارشیسم کمونیستی بود. دوست و دشمن او را
یکی از بزرگ‌ترین متفکرین و از شخصیت‌های نادر قرن نوزدهم می‌دانستند. هنگام
رفتن به براملی که کروپوتکین در آنجا زندگی می‌کرد. احساس کردم عصبی‌ام.
می‌ترسیدم نزدیک شدن به پیتر دشوار و بیش از آن در کار خود غرق باشد که
اهمیتی به روابط اجتماعی بدهد.

اما پس از پنج دقیقه‌ای که در کنارش گذراندم. آسوده‌خاطر شدم. اعضای
خانواده در خانه نبودند و پیتر با رفتاری چنان مهربان و موّدب پذیرایم شد که
بی‌درنگ خود را آسوده احساس کردم. گفت که چای زود حاضر می‌شود. اما در این
بین آیا میل دارم کارگاه نجاری و چیزهایی را که ساختهٔ خود او است ببینم؟ مرا به
اتاق مطالعه‌اش برد و با غرور بسیار به میز و نیمکت و چند قفسه‌ای که خود
ساخته بود اشاره کرد. گفت که اشیاء ساده‌ای هستند اما به آنها افتخار می‌کند چون
حاصل کار دستی‌اند و او همیشه بر ضرورت ترکیب فعالیت ذهنی و کار دستی
تا کید کرده است و حالا می‌تواند نشان بدهد که هر دو کار چه خوب می‌توانند با

هم ترکیب شوند. تصور نمی‌کنم هیچ هنرمندی با آن عشق و احترام بیکران که پیتر دانشمند و فیلسوف. به اشیاء ساخته خود نگاه می‌کرد، به آثارش نگاه کرده باشد. شادی بی‌شائبه او از آنها، جلوه‌ای از ایمان سوزانش به مردم و توان آنها برای خلق و سازندگی زندگی بود.

وقت نوشیدن چای. دربارهٔ وضعیت آمریکا. جنبش و ساشا سئوال کرد. قضیه ساشا را دنبال کرده بود و از همه مراحل آن خبر داشت و احترام و علاقه بسیاری به ساشا نشان می‌داد. من از برداشت‌های خودم از انگلستان. تضاد میان فقر و ثروت فوق‌العاده و در کنار آن آزادی سیاسی برایش گفتم. از او پرسیدم آیا این استخوانی نیست که برای مردم پرت می‌کنند تا آرام نگاهشان دارند؟ پیتر با من موافق بود. گفت که انگلستان سرزمین ملت تاجری است که به عوض تولید مایحتاج لازم برای حفظ مردم از گرسنگی, گرم بده بستان است. و افزود: «بورژوازی بریتانیا دلایل خوبی برای وحشت از گسترش نارضایتی دارد و آزادی‌های سیاسی بهترین ضامن جلوگیری از آن است. سیاستمداران انگلیسی زیرک‌اند و به این نکته توجه دارند که افسار سیاست نباید چندان محکم کشیده شود. انگلیسی متوسط دوست دارد فکر کند که آزاد است. این کار کمکش می‌کند تا بدبختی‌اش را فراموش کند. این جنبه طنزامیز و تأثرانگیز طبقه کارگر انگلیسی است. با این همه انگلستان می‌تواند همه زنان و مردان و کودکان خود را سیر کند. اگر زمین‌های وسیعی را که در انحصار اشرافیت فرتوتۀ و رو به زوال است آزاد کند.» ملاقات با کروپوتکین متقاعدم کرد که بزرگی واقعی همیشه با سادگی توام است. او مظهر هر دو ویژگی بود. روشنی و درخشندگی ذهنی, در هماهنگی کامل با شخصیت مفتون‌کنندۀ و مهربان و خوش‌قلبی‌اش درآمیخته بود.

با دلتنگی انگلستان را ترک کردم. در دیدار کوتاهم با عدهٔ زیادی آشنا شدم و دوستان بسیاری یافتم و درنتیجه آشنایی با معلمان بزرگم غنی‌تر شدم. آن روزها به راستی شکوهمند بودند. هیچ‌گاه این همه درخت و سرسبزی وگل و باغ و پارک ندیده بودم. اما چنین فقر شوم و ملال‌انگیزی هم ندیده بودم. انگار طبیعت هم میان فقیر و غنی تبعیض قائّل شده بود. به جای آسمان آبی همپستد. در ایست‌اند. آسمان خاکستری و زشت و روشنی آفتاب لکهٔ زرد کمرنگی بود. تفاوت شدید میان

اقشار اجتماعی گوناگون در انگلستان هولناک بود و به نفرت من از بی‌عدالتی می‌افزود و مرا به فعالیت در راه آرمانم مصمم‌تر می‌کرد. به اوقاتی که کارآموزی رشته پرستاری از من می‌ربود غبطه می‌خوردم. اما خودم را با این امید تسلی می‌دادم که هنگام بازگشت به آمریکا مجهزتر خواهم بود. نمی‌توانستم در لندن بمانم. دورهٔ آموزشی اول اکتبر آغاز می‌شد. باید به وین می‌رفتم.

وین از توصیف‌های اد به مراتب جذاب‌تر بود. جادهٔ کمربندی, خیابان اصلی با خانه‌های مجلل قدیمی و کافه‌های باشکوه, تفرجگاه‌های وسیع سرسبز به خصوص پراتر که پردرخت‌تر از پارک بود. وین را به یکی از زیباترین شهرهایی که تا آن زمان دیده بودم بدل کرده بود. نشاط و خوشدلی مردم وین این زیبایی را دوچندان کرده بود. لندن در قیاس با وین گورستانی می‌نمود. در اینجا رنگ و زندگی و شادی بود. مشتاق بودم که پاره‌ای از آن شوم, خود را در آغوش مهربانش بیفکنم. در کافه‌ها یا پراتر بنشینم و به مردم نگاه کنم, اما به قصد دیگری آمده بودم و نمی‌توانستم از آن منحرف شوم.

دروس من علاوه بر مامایی، شامل یک دوره بیماری‌های کودکان هم بود. در تجربه کوتاه‌مدت پرستاری‌ام دریافته بودم که بیشتر پرستاران تحصلکرده. شایستگی مراقبت از کودکان را ندارند. خشن بودند و رفتاری تحکم‌آمیز و فاقد تفاهم داشتند. این نوع رفتارها کودکی‌ام را تباه کرده اما احساس دلسوزی به کودکان را در من پدید آورده بود. با کودکان بیشتر از بزرگسال‌ها صبور بودم. نمی‌خواستم فقط به آنها محبت کنم,, دلم می‌خواست برای مراقبت از آنها آماده‌تر باشم.

بیمارستان عمومی وین که برای همه بیماری‌های جسمی دوره‌های آموزشی داشت و آنها را درمان می‌کرد. امکانات فوق‌العاده‌ای در اختیار دانشجویان علاقه‌مند و مشتاق قرار می‌داد. این بیمارستان موسسه‌ای عالی بود که با هزاران بیمار و پرستار و پزشک و مراقبانش شهری بزرگ محسوب می‌شد. مسئولین بخش‌ها در رشته‌های تخصصی خود شهرت جهانی داشتند. خوشبختانه ریاست رشته مامایی با متخصص برجسته بیماری‌های زنان، پروفسور براون بود. او نه تنها

استادی فوق‌العاده, که مردی دوست‌داشتنی بود. درس‌های او خشک و خسته کننده نبودند. پروفسور، درست در میان یک توضیح یا حتی یک عمل جراحی که برای دانشجویان زن آلمانی گیج‌کننده بود. با حکایتی خنده‌دار یا نکته‌هایی به محیط روح می‌بخشید. مثلاً در هنگام توضیح درصد نسبتاً بالای تولد نوزادان در ماه‌های دسامبر و نوامبر می‌گفت: «تقصیر کارناوال است خانم‌ها. در این شادی‌بخش‌ترین جشنوارهٔ وین حتی پرهیزگارترین دخترها هم بند را آب می‌دهند. منظورم این نیست که آنها تسلیم میل طبیعی خود می‌شوند. نه. مسأله این است که طبیعت آنها را بارور ساخته و به یک معنا فقط کافی است مردی به آنها نگاه کند تا باردار شوند. بنابراین باید طبیعت را مقصر دانست و این جوانان را سرزنش نکرد.» و در جای دیگر با بازگفتن ماجرای یک بیمار زن, خشم بعضی از دانشجویان اخلاقی‌تر را برانگیخت. از دانشجویان مرد خواسته شده بود که این زن را معاینه کنند و بیماریش را تشخیص دهند. اما هیچ‌کدام جرأت نکرد حرفی بزند. همه منتظر بودند پروفسور نظرش را بگوید. او پس از معاینه گفت: «آقایان این نوعی بیماری است که بیشتر شما تاکنون داشته‌اید یا دارید. یا در آینده خواهید داشت. عدهٔ کمی می‌توانند در برابر جذابیت منشأ آن, درد ناشی از گسترش آن یا بهای بهبودی یافتن از آن مقاومت کنند. این بیماری سیفلیس است.»

در میان دانشجویان رشته مامایی. عده‌ای دختر یهودی اهل کی‌یف و ادسا هم بودند. حتی دانشجویی از فلسطین آمده بود. هیچ‌یک از آنها درست و حسابی آلمانی نمی‌دانست تا کلاس‌ها را بفهمند. روس‌ها بسیار فقّیر بودند و باید ماهانه فقط با ده روبل زندگی می‌کردند. شهامت و پشتکار آنها برای آموختن یک حرفه الهام‌انگیز بود. اما وقتی تحسینم را ابراز کردم. دختران گفتند که این کار خیلی معمول است و هزاران روس, چه یهودی و چه غیریهودی. همین کار را می‌کنند و همه دانشجویان در خارج از کشور با پول ناچیزی سر می‌کنند. پرسیدم: «اما درباره مشکل زبان چه می‌گویید؟ از درس‌ها چه می‌فهمید و کتاب‌های درسی را چه‌طور می‌خوانید؟ امتحان را چه‌طور می‌گذرانید؟» نمی‌دانستند. اما گفتند که به هر حال کاری خواهند کرد. چون با همه این حرف‌ها، هر یهودی, کمی آلمانی می‌فهمد. دو نفر از دخترها به خصوص با من مهربان بودند. در سوراخ کوچک و نکبتی زندگی می‌کردند. در حالی که من اتاق بزرگ و زیبایی داشتم. از آنها خواستم با من هم‌اتاق

شوند. می‌دانستم که باید شب‌ها در بیمارستان کشیک باشیم و به احتمال قوی کشیک ما در یک شب نمی‌افتاد. زندگی مشترک هزینه‌ها راکاهش می‌داد و من هم می‌توانستم در آموختن زبان آلمانی کمکشان کنم. به‌زودی خانه ما به مرکز دانشجویان دختر و پسر روس بدل شد.

در وین خانم بریدی نامیده می‌شدم. ناچار بودم با این اسم به خارج بیایم، چون با نام خودم پذیرفته نمی‌شدم. خود را از این توهم که نباید از نام مستعار استفاده کنم. رهانیده بودم. البته می‌توانستم براساس اوراق تابعیت کرشنر گذرنامه بگیرم. اما از زمانی که او را ترک کردم هرگز از نامش استفاده نکردم. در حقیقت او را فقط یک بار در ۱۸۹۳ دیدم که در راچستر بیمار بودم. از آن نام جز خاطراتی رنجبار نداشتم. نام بریدی ایرلندی بود و می‌دانستم که شکی را در مورد هویتم برنمی‌انگیزد. گذرنامه‌ها براساس تقاضای شخصی صادر می‌شد.

در وین ناچار بودم کاملاً مراقب باشم. خاندان سلطنتی هاپسبورگ مستبد و تعقیب و آزار سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها جدی بود. بنابراین نمی‌توانستم آشکارا با رفقایم حشر و نشر کنم. چون میل نداشتم اخراج شوم. اما این امر مانع از ملاقات با آدم‌های فعال و جالب در جنبش‌های مختلف اجتماعی نمی‌شد.

درس‌ها و کشیک‌های پیاپی شبانه در بیمارستان. از علاقه‌ام نسبت به رخدادهای فرهنگی وین, موزیک و تئاتر آن کم نمی‌کرد. با آنارشیست جوانی به نام اشتفان گروسمان که از زندگی روزمره در شهر به خوبی مطلع بود آشنا شدم. از خیلی از خصوصیاتش, بدم می‌آمد. تلاشش برای مخفی‌کردن تبارش و پذیرفتن بوقلمون‌صفتانه هر عادت احمقانه غیریهودی کفرم را در می‌آورد. اولین باری که گروسمان را دیدم به من گفت که معلم شمشیربازی‌اش افکار آلمانی او را تحسین کرده است. پاسخ دادم: «فکر نمی‌کنم تمجید مهمی باشد. اگر دماغ یهودی تو را تحسین کرده بود شاید می‌توانستی به آن ببالی.» با این همه باز هم به دیدنم آمد و به تدریج توانستم به او علاقه‌مند شوم. او کرم کتاب و ستایشگر بزرگ ادبیات جدید و نمایندگان آن: فردریش نیچه. ایبسن, هاپتمان. فون هوفمان اشتال و دیگران بود که ارزش‌های کهنه را لعن کرده بودند. بعضی از آثارشان را به‌طور

پراکنده در نشریه هفتگی آرمه تویفل که نویسندهٔ برجسته روبرت رایتسل در دیترویت منتشر می‌کرد خوانده بودم. این تنها نشریه آلمانی در آمریکا بود که خوانندگانش را با روح جدید ادبی در اروپا در ارتباط نگاه می‌داشت. آنچه در ستون‌های این نشریه از آثار متفکرین بزرگی که اروپا را تکان داده بودند خوانده بودم اشتهای مرا برانگیخته بود.

در وین امکان شنیدن سخنرانی‌های جالب دربارهٔ نثر و شعر نو آلمانی و مطالعه آثار بت‌شکنان جوان در هنر و ادبیات بود. جسورترین آنها نیچه بود که افسون زبان و زیبایی بینش او مرا به اوجی می‌برد که خوابش را هم نمی‌دیدم. دلم می‌خواست هر سطر از نوشته‌هایش را ببلعم. اما تنگ‌دست‌تر از آن بودم که بتوانم آثارش را بخرم. خوشبختانه گروسمان آثار نیچه و نوگرایان دیگر را داشت.

ناچار از وقت خواب که سخت به آن نیاز داشتم چشم می‌پوشیدم و می‌خواندم؛ اما این محرومیت جسمانی در قیاس با جذبه و وجدی که با خواندن اثار نیچه احساس می‌کردم. چه اهمیتی داشت شعله جانش, طنین آوایش, زندگی را برایم پربارتر و سرشارتر و عالی‌تر می‌کرد. دلم می‌خواست در این گنج با محبوبم شریک باشم. برایش در نامه‌هایی بلندبالا دنیای جدیدی را که کشف کرده بودم تصویر کردم. اد در نامه‌هایش طفره می‌رفت. آشکار بود که در شیفتگی من به هنرِ جدید سهیم نیست. بیشتر به تحصیل و سلامتم علاقه‌مند بود و تشویقم می‌کرد که نیرویم را در مطالعات بیهوده صرف نکنم. نومید شدم. اما خودم را با این فکر تسلی دادم که وقتی خود او شانس خواندن آنها را بیدا کند از روحیه انقلابی ادبیات نوین قدردانی خواهد کرد. بر آن شدم که پولی فراهم کنم تا بتوانم این کتاب‌ها را بخرم و برای اد ببرم.

یکی از دانشجویان از یک دورهٔ آموزشی که پروفسور برجستهٔ جوانی به نام زیگموند فروید برگزار می‌کرد باخبرم کرد. اما می‌دانستم که حضور در کلاس‌های او مشکل است و تنها پزشکان و کسانی که کارت‌های مخصوص داشتند پذیرفته می‌شدند. دوستم پیشنهاد کرد که برای کلاس پروفسور برول که او هم درباره مشکلات جنسی بحث می‌کرد نام‌نویسی کنم. به عنوان یکی از دانشجویان او شانس

بهتری برای دریافت اجازهٔ حضور در کلاس‌های فروید پیدا می‌کردم.

پروفسور برول پیرمردی با صدایی ضعیف بود. مطالبی که از آنها بحث می‌کرد برایم اسرارآمیز بودند. از «مردان همجنس‌باز»» «زنان همجنس‌باز» و موضوع‌های عجیب دیگر حرف می‌زد. شاگردان کلاس هم عجیب بودند. مردان زن‌نمایی با رفتار عشوه‌گرانه و زنانی به‌طور مشخص مردنما با صدایی کلفت. جمع عجیبی بودند. بعدها که سخنان زیگموند فروید را شنیدم این مسائل برایم روشن‌تر شدند. سادگی و جدیت و روشنی ذهن او در ترکیب با هم. به آدم این احساس را می‌داد که از یک زیرزمین تاریک به روشنایی گستردهٔ روز رسیده است. برای نخستین‌بار اهمیت کامل سرکوب جنسی و تأثیر آن را بر فکر و عمل انسان درک کردم. او به من کمک کرد که خود و نیازهایم را بهتر بفهمم و همچنین دریافتم که فقط آدم‌های فاسد می‌توانستند به انگیزه‌های شخصیت بزرگ و پاکی مثل فروید اعتراض کنند. یا او را «ناپاک» بدانند.

دلبستگی‌هایم در وین بیشتر ساعات روزم را اشغال می‌کرد. با این همه برنامه‌ریزی می‌کردم که بتوانم به تئاتر بروم و موسیقی گوش کنم. برای نخستین‌بار نیبلونگن اثر واگنر را به طور کامل و همچنین دیگر آثار او را شنیدم. موسیقی او همیشه به هیجانم می‌آورد. اما اجرای وین - صداهای باشکوه و ارکستر عالی و رهبری استادانه - آدم را افسون می‌کرد. پس از آن تجربه شنیدن کنسرتِ واگنر به رهبری پسرش رنج‌بار بود. زیگفرید واگنر اثر خودش دربرن هویتر را هم اجرا کرد. خود این کار به اندازهٔ کافی رنگ باخته بود. اما وقتی نوبت به اثر پدر نامدارش رسید حاصل کار کاملاً ضعیف و بی‌تأثیر بود. کنسرتِ را با بیزاری ترک کردم.

وین برایم تجربه‌های جدید زیادی به ارمغان آورد. یکی از بزرگ‌ترین آنها النورا دوزه بود که در نمایش هایمات اثر زودرمان نقش ماگدا را بازی می‌کرد. خود نمایش در زمینه درام حادثه‌ای نو تلقی می‌شد. اما آنچه دوزه از خود در آن مایه گذاشته بود از استعدادهای زودرمان پیشی گرفته و به اثر او عمق دراماتیک واقعیش را بخشیده بود. سال‌ها پیش در نیوهی‌ون سارا برنار را در نمایش فدورا

دیده بودم. صدا و حرکات و شور او یک مکاشفه بود. در آن زمان فکر می‌کردم که کسی نمی‌تواند از او فراتر برود. اما النورا دوزه به اوج تازه‌ای دست یافته بود. هنر او نبوغی غنی‌تر و کامل‌تر از آن بود که نیازی به تصنع داشته باشد و بیان او واقعی‌تر از آن بود که حقه‌های صحنه. ضروری باشند. هیچ اشارهٔ غیرطبیعی, هیچ حرکت غیرضروری, و هیچ تحریر تعمدی در صدایش نبود. صدای او غنی و درخشان. و الحان صدایش همه آهنگین بودند. چهرهٔ گویای او غنای عاطفی‌اش را منعکس می‌کرد. النورا دوزه همه تضادهای جزئی طبیعت آشفتهٔ ماگدا را با روح خویش بیان می‌کرد. هنرش به آسمان‌ها می‌رسید. ستاره‌ای در آسمان زندگی بود.

وقت امتحانات که نزدیک شد دیگر نتوانستم به وسوسه‌های شهر دلربای کنار دانوب تن دردهم. به‌زودی با غرور بسیار صاحب دو دیپلم - دیپلم مامایی و دیپلم پرستاری - شدم. می‌توانستم به خانه برگردم., اما دلم نمی‌خواست وین را ترک کنم. این شهر به من چیزهای بسیاری بخشیده بود. دو هفتهٔ دیگر ماندم. در این دو هفته. اوقات زیادی را با رفقایم گذراندم و از آنها چیزهای بسیاری دربارهٔ جنبش آنارشیستی در اتریش آموختم. در چند جمع کوچک هم دربارهٔ آمریکا و مبارزات خودمان در این کشور سخنرانی کردم

فدیا پول خرید بلیط درجه دو و همچنین صد دلار برای خرید لباس برای خودم فرستاده بود. ترجیح دادم با این پول کتاب‌های محبوبم را بخرم و تعداد زیادی از آثار نویسندگان سازندهٔ تاریخ ادبیات. به خصوص نمایشنامه‌نویسان را خریدم. هیچ گنجه پر از لباسی به اندازه کتابخانه کوچکم شادم نمی‌کرد. حتی جرئت نکردم کتاب‌ها را در چمدان بزرگم بسته‌بندی کنم. آنها را در کیف دستی با خود بردم.

کشتی بخار فرانسوی به بندر نیویورک نزدیک می‌شد. بر عرشه ایستاده بودم و مدت‌ها پیش از آن که اد مرا ببیند او را با دقت می‌پاییدم. کنار پل موقتِ بین کشتی و ساحل ایستاده بود و دسته‌گل رزی در دست داشت. پایین که آمدم مرا نشناخت. غروب روزی بارانی بود و نمی‌دانم به دلیل تاریکی غروب یا کلاه بزرگم یا لاغریم بود که مرا نشناخت. لحظه‌ای چند به تماشای او که با دقت به مسافران نگاه می‌کرد

ایستادم, اما وقتی دیدم که اضطرابش فزونی می‌گیرد. از پشت سر با نک پا نزدیک شدم و دست‌هایم را بر چشم‌هایش نهادم. به سرعت به عقب چرخید. با هیجان بسیار در آغوشم گرفت و با صدایی لرزان فریاد زد: «چه اتفاقی برای جواهر من افتاده است. بیماری؟» پاسخ دادم: «پرت و پلا نگو فقط روحانی‌تر شده‌ام. به خانه که رسیدیم همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد.»

اد برایم نوشته بود که خانه‌مان را تغبیر داده و به آپارتمانی راحت‌تر که فدیا برای تزیین آن کمکش کرده رفته است. آنچه دیدم بسیار فراتر از انتظارم بود. خانه جدید ما آپارتمانی قدیمی در بخش آلمانی‌نشین خیابان یازدهم بود. پنجره‌های آشپزخانه بزرگ آن به باغی زیبا مشرف بود. اتاق جلو بزرگ بود و سقف بلندی داشت. ساده, اما به شکلی راحت با وسایلی از چوب ماهون زیبای قدیمی مبله شده بود. تابلوهای نقاشی بی‌نظیری بر دیوارها بود و کتاب‌هایم در قفسه چیده شده بودند. خانه جادار و باسلیقه بود.

شامی را که خود اد با استادی بسیار تهیه کرده بود. با شرابی که یوستوس فرستاده بود خوردیم و اد نقش میزبان را بازی کرد. گفت که حالا ثروتمند است؛ هفته‌ای پانزده دلار درآمد دارد! بعد اخبار مربوط به دوستانمان فدیا و یوستوس و کلاوس و مهم‌تر از همه ساشا را برایم گفت. در خارج که بودم نمی‌توانستم با ساشا مستقیم تماس داشته باشم و اد نقش واسطه را بازی می‌کرد که به بهای تأخیرهای نگران‌کننده تمام می‌شد. از شنیدن این خبر که نامه‌ای از پسرک شجاعم برایم رسیده از خوشی در پوست نمی‌گنجیدم. این که توانسته بود برایم نامه‌ای بفرستد که درست روز ورود به دستم برسد فوق‌العاده بود. روحیه خوب او چون همیشه در نامه‌اش پیدا بود. شکوه‌ای از زندگی در آن نبود. اما علاقه زیادی به فعالیت‌های خارج، کار من و برداشت‌هایم از وین نشان داده بود. نوشته بود که اروپا بسیار دور است و اگرچه می‌داند مرا هرگز نخواهد دید. اما بازگشتم به آمریکا مرا به او نزدیک‌تر کرده است. شاید بتوانم برای سخنرانی به پیتسبرگ بروم و این که وجودم را در آن شهر احساس کند برایش ارزشمند است.

پیش از سفرم به اروپا، دوست ما ایزاک هورویچ پیشنهاد کرده بود که با تقاضای استیناف از دادگاه عالی, با تکیه بر جریان غیرقانونی محاکمه ساشا یاریش

کنیم. پس از کوشش‌ها و صرف هزینه‌های بسیار موفق شدیم صورت‌ جلسات محاکمه را به دست آوریم. پی بردیم دلیلی قانونی در آیین دادرسی که برای تجدیدنظر بتوانیم براساس آن اقدام کنیم وجود ندارد. ساشا با بر عهده گرفتن دفاع از خود. حق اعتراض به حکم قاضی را از خود سلب کرده بود و درنتیجه هیچ تقاضای استینافی نمی‌توانست طرح شود.

در وین که بودم چند تن از دوستان آمریکایی پیشنهاد کردند از هیأت عفو درخواست عفو کنیم. در دل با چنین اقدامی از طرف یک آنارشیست مخالف بودم. مطمئن بودم که ساشا هم با آن موافقت نخواهد کرد. بنابراین دربارهٔ آن برایش چیزی ننوشتم. در غیبت من دایم او را به سیاهچال انداخته و در سلول انفرادی زندانی‌اش کرده بودند و سلامتی‌اش از دست رفته بود. کم‌کم به این فکر افتادم که ایستادگی اگرچه می‌تواند در مورد یک فرد درخور تحسین باشد. اما اگر اجازه بدهیم سر راه کس دیگری قرار بگیرد جنایت است. بنابراین همه ملاحظات را کنار گذاشتم و به ساشا التماس کردم به ما اجازه بدهد درخواستی برای هیأت عفو بنویسیم. پاسخ او نشان داد که عصبانی شده و رنجیده است. نوشته بود که اقدام او حقانیت داشته و اعتراضی علیه بی‌عدالتی سیستم سرمایه‌داری بوده است. دادگاه‌ها و هبأت‌های عفو ستون‌های نگاه‌دارندهٔ این سیستم‌اند و من باید روحیه انقلابی‌ام ضعیف شده باشد یا علاقه به او وادارم کرده باشد که چنین اقدامی را تأیید کنم. نوشته بود که در هیچ شرایطی میل ندارد خلاف عقیده‌ام برایش کاری کنم.

اد این نامه را برایم به وین فرستاد. اندوهگینم کرد. اما مانع ادامه کوشش‌هایم نشد. دوستان ما در پنسیلوانیا باخبرم کردند که در آن ایالت امضای شخص متقاضی عفو ضرورت ندارد. دوباره در این باره برای ساشا نوشتم و تا کید کردم که زندگی و آزادی او را برای جنبش بسیار باارزش‌تر از آن می‌دانم که درخواست عفو را رد کنم. بعضی از بزرگ‌ترین انقلابی‌ها که به زندان‌های درازمدت محکوم شده بودند. درخواست عفو کردند تا آزادیشان را به دست آورند. اما اگر او هنوز احساس می‌کند که این کار نشانه عدم پایداری است. به دوستان اجازه بدهد که این کار را به خاطر من بکنند؟ برایش توضیح دادم که دیگر نمی‌توانم تحمل کنم که او به دلیل کاری در زندان باشد که من هم تقریباً به اندازهٔ خود او در آن سهیم بودم.

درخواست من تا حدی بر ساشا تأَثیر گذاشت. در پاسخ به این نامه تکرار کرد که به هیات عفو ذره‌ای اعتقاد ندارد. اما دوستان در بیرون از زندان برای قضاوت دربارهٔ این کار در موقعیت بهتری قرار دارند. بنابراین دیگر اعتراضی نمی‌کند. افزوده بود که چند موضوع دیگر هم هست که می‌خواهد دربارهٔ آنها صحبت کند و بپرسیده بود که آیا امکان دارد اما لی برای گرفتن اجازهٔ ملاقات تلاش کند؟

اما به پیتسبرگ رفته و در آنجا به عنوان سرپرست رختشویخانهٔ هتلی به کار مشغول شده بود. به پیش‌نماز زندان نامه‌هایی نوشته و به‌تدریج او را علاقه‌مند کرده بود که برای پس گرفتن حق ملاقات برای ساشا کوشش کند. پس از ماه‌ها انتظار پیش‌نماز موق شد اجازهٔ ملاقاتی برای اما لی بفرستد. اما وقتی اما به زندان رفت. رئیس زندان اجازهٔ ملاقات با ساشا را نداد. او گفت: «در اینحا فقط من مرجع قدرت هستم. نه پیش‌نماز، و تا وقتی ریاست زندان با من است به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم با زندانی A-۷ ملاقات کند.»

اما لی احساس کرده بود که اعتراض تند از طرف او صرفاً به شانس ساشا در هیأت عفو لطمه خواهد زد. او تسلط بیشتری از من در آن روز کشنده در مغازهٔ بازرس رید نشان داده بود. ما همچنان امیدوار بودیم که کوشش‌های ما ساشا را از چنگال دشمن برهاند.

با ولترین دو کلیه تماس گرفتم و یادآوری کردم که قول داده است در تلاش‌هایمان برای ساشا یاریمان کند. او فوراً با تصنیف فراخوانی عمومی در حمایت از ساشا پاسخ داد. اما به جای آن که آن را برای من بفرستد. برای اد فرستاد. از این موضوع که به نظرم حقارت‌آمیز بود، لحظه‌ای خشمگین شدم. اما وقتی نوشته را خواندم خشمم فرونشست. آن نثر شعرگونه سرشار از زیبایی و نیرویی تکان‌دهنده بود. برایش نامه تشکرآمیزی فرستادم بی آن که به سوءتفاهم میان خودمان اشاره‌ای کنم. پاسخی نداد.

مبارزه برای درخواست عفو آغاز شد و همه عناصر رادیکال از کوشش‌های ما حمایت کردند. یکی از وکلای برجسته پیتسبرگ به این قضیه علاقه‌مند شد و

پذیرفت که موضوع را در هیأت عفو پنسیلوانیا مطرح کند.

با انرژی بسیار کار می‌کردیم. امیدهای بزرگ به پیش می‌راندمان. ساشا هم امیدوار شد. تصور زندگی تپنده‌ای در مقابلش گشوده شده بود. اما شادی ما عمر کوتاهی داشت. هیأت عفو بررسی درخواست را رد کرد. برکمن باید هفت سال اول محکومیت خود را می‌گذراند تا «نادرستی واقعی» سایر احکام صادره مورد بررسی قرار گیرد. آشکار بود هر اقدامی که برای کارنگی و فریک ناخوشایند باشد. صورت نخواهد گرفت.

این ضربه برای من خردکننده بود و از تأثیر آن بر ساشا وحشت داشتم. چه‌طور می‌توانستم برایش بنویسم؟ چه می‌توانستم بگویم تا برای غلبه بر این ضربه بی‌رحمانه به او کمک کند؟ سخنان اطمینان‌بخش اد در مورد این که ساشا شجاعت کافی برای پایداری تا سال ۱۸۹۷ را دارد. کمکی نکرد. این امید را که در دورهٔ محکومیت او تخفیفی داده شود از دست دادم. تهدید بازرس رید که ساشا هرگز زنده از زندان بیرون نخواهد آمد در گوشم زنگ می‌زد. پیش از آن که بتوانم خود را برای نوشتن نامه به او آماده کنم نامه‌ای از ساشا رسید. نوشته بود چندان حسابی برای موفقیت باز نکرده بنابراین ناامید نشده است. نظر هیأت عفو اثبات می‌کند که حکومت آمریکا و ثروتمندان در کنار هم قرار دارند و این همان چیزی است که ما آنارشیست‌ها همیشه گفته‌ایم. قول هیأت برای بررسی مجدد درخواست عفو در ۱۸۹۷ هم صرفاً حیله‌ای برای اغفال افکار عمومی و از پا انداختن دوستانی است که برای او تلاش می‌کنند. مطمئن بود که نوکران صاحب صنایع فولاد هیچ اقدامی به نفع او نمی‌کنند. اما اهمیتی ندارد. چهار سال را از سر گذرانده و مصمم است که به مبارزه ادامه دهد. نوشته بود: «دشمنان ما هرگز این امکان را نخواهند یافت که بگوبند مرا درهم شکسته‌اند.» و می‌داند که همیشه می‌تواند در مورد حمایت من و دوستان تازه‌ای که یافته است حساب کند. من هم نباند ناامید یا در اعتقاد راسخ به آرمانمان سست شوم. ساشای من ساشای فوق‌العادهٔ من او نه فقط همان‌طور که اد گفته بود شجاع, که باروی استقامت بود. حالا هم مثل خیلی از موارد. از آن وقتی که هیولای بخار در ایستگاه اوهایو و بالتیمور او را از من ربود. مثل شهاب درخشانی در افق تاریک دلبستگی‌های ناچیز. نگرانی‌های شخصی و یکنواختی

کرخت‌کنندۀ زندگی روزمرۀ ما می‌درخشید. مثل نور سفیدی که روح را تطهیر می‌کرد و آزادگی‌اش حس احترام آمیخته با ترسی نسبت به ضعف‌های انسانی را برمی‌انگیخت.

فصل پانزدهم

در صفوف جنبش آنارشیستی دورهٔ تجدید حیات آغاز شده بود. جنب و جوش به‌خصوص در میان هواداران آمریکایی، از ۱۸۸۷ به بعد سابقه نداشت. سولیداریتی. نشریه انگلیسی‌زبان که در ۱۸۹۲ مرلینو آغاز به انتشار آن کرد و بعد تعطیل شد. در ۱۸۹۴ دوباره به صحنه آمد و شماری از تواناترین آمریکاییان را دور خود جمع کرد. از جمله جان ایدلمن, ویلیام اوئن. چارلز کوپر و خانم فان اتون از اعضای فعال اتحادیه کارگری. یک باشگاه علوم اجتماعی تشکیل شد که هر هفته جلسه‌های سخنرانی برگزار می‌کرد. این کار در میان آدم‌های بافرهنگ آمریکایی مورد توجه بسیار قرارگرفت و البته حمله‌های کینه‌توزانه مطبوعات را هم برانگیخت. نیویورک تنها شهری نبود که آنارشیسم در آن ترویج می‌شد. در پرتلند اورگون. گروهی از زنان و مردان با استعداد. از جمله هنری آدیس و خانوادهٔ ایزاک یک نشریهٔ هفتگی انگلیسی‌زبان به نام فایربراند منتشر می‌کردند. در بوستون هری کلی رفیقی جوان و پرشورء چاپخانه‌ای تعاونی به راه انداخت. که ربل را منتشر می‌کرد. در فیلادلفیا ولترین دو کلیه. براون، پرل مک لاود و دیگر مدافعان دلیر عقاید ما فعالیت می‌کردند. در حقیقت. در سراسر ایالت متحده روح شهدای شیکاگو دیگر بار جان گرفته بود. ترانه اشپیس و رفقای او به زبان انگلیسی و نیز به همه زبان‌های بومی مردم آمریکا خوانده می‌شد.

فعالیت ما با آمدن دو آنارشیست انگلیسی به نام‌های چارلز مابری و جان ترنر تحرک درخور توجهی پیدا کرده بود. مابری در ۱۸۹۴ مدت کوتاهی پس از آزادی من از زندان به آمریکا آمده و اکنون در بوستون فعال بود. جان ترنر راکه با فرهنگ‌تر و مطلع‌تر از مابری بود هری کلی به آمریکا دعوت کرده بود. در ابتدا، عدهٔ کمی به سخنرانی‌های او می‌آمدند و ما در نیویورک ناچار شدیم ترتیب کار را بدهیم. من با جان و خواهر او لیزی در لندن آشنا شدم. خونگرمی و خوش‌مشربی و مهربانی‌شان مجذوبم کرده بود. گفتگو با جان را بسیار دوست داشتم. او با جنبش‌های اجتماعی در انگلستان آشنا بود و ارتباط تنگاتنگی با عناصر اتحادیه‌ها و تعاونی‌ها و همچنین با بنیاد خیریه‌ای که ویلیام موریس بنیان گذاشته بود داشت.

اما بیشترین کوشش او صرف تبلیغ آنارشیسم می‌شد. آمدن جان ترنر به آمریکا فرصتی پدید آورد تا توانایی‌ام را در سخنرانی به زبان انگلیسی بیازمایم. چون اغلب ریاست جلسه‌های سخنرانی او را برعهده داشتم.

مبارزهٔ نقرهٔ آزاد در اوج خود بود. پیشنهاد ضرب آزادانه سکه نقره به نسبت شانزده به یک در برابر طلا، یک شبه به مسأله‌ای ملی بدل شده بود. این ماجرا قدرتش را از صعود ناگهانی ویلیام چنینگز براین به دست آورد که با یک سخنرانی فصیح و با این عبارت که: «شما نمی‌توانید نوع بشر را بر صلیب طلا مصلوب کنید»» سنت دموکراتیک مرسوم را برهم زد. براین برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری تلاش می‌کرد. ناطق «زبان نقره‌ای» علاقهٔ مردم عامی را به خود جلب کرده بود. لیبرال‌های آمریکایی که به سهولت به سوی هر طرح جدید سیاسی جلب می‌شوند. تقریباً یکپارچه از براین جانبداری کردند. حتی بعضی از آنارشیست‌ها جلب شعارهای او شدند. روزی دوست صاحب نامی از شیکاگو به نام جورج شیلینگ به نیویورک وارد شد تا همکاري رادیکال‌های شرق را جلب کند. جورج از پیروان پرشور بنجامین تاکر, رهبر مکتب فردی آنارشیسم و از نویسندگان روزنامه او یعنی لبرتی بود. اما برخلاف تاکر، به جنبش کارگری نزدیک‌تر و از معلم خود انقلابی‌تر بود. آرزوی بیداری همگانی در ایالت متحده موجب شده بود تصور کند که ماجرای نقرهٔ آزاد می‌تواند به جنبشی نیرومند بدل شود که هم قدرت انحصارها و هم دولت را تحلیل ببرد. حمله‌های کینه توزانه مطبوعات به براین, او را در نظر جورج و بسیاری دیگر به شهیدی بدل کرده و به هدف او یاری می‌رساند. روزنامه‌ها براین را «ابزار دست خون‌آلود آلتگلد آنارشیست و یوجین دبز انقلابی» می‌نامیدند.

من تا اندازه‌ای به دلیل آن که به ماشین سیاست به عنوان عامل پدیدآورندهٔ تغییرات اساسی اعتقاد نداشتم و همچنین به این دلیل که در براین نوعی کم‌مایگی و تصنع می‌دیدم, نمی‌توانستم در شیفتگی نسبت به او سهیم باشم. احساس می‌کردم که هدف اصلی او راه‌یافتن به کاخ سفید است تا «گسستن زنجیرها» از دست مردم. بنابراین کوشیدم خودم را از او دور نگاه دارم. احساس می‌کردم صادق نیست و به او اطمینان نداشتم. به همین دلیل, در یک روز از دو سوی متفاوت مورد حمله

قرار گرفتم- اولین نفر شیلینگ بود که ترغیبم کرد به مبارزهٔ نقرهٔ آزاد بپیوندم. پرسید: «زمانی که صفوف انقلابی غرب روانه شرق شود شما شرقی‌ها می‌خواهید چه کنید؟ آیا همچنان حرف می‌زنید یا به ما ملحق می‌شوید؟» او به من اطمینان داد که در غرب هم شهرت دارم و می‌توانم آدمی باارزش در جنبش همگانی برای آزادی توده‌ها از یوغ غارتگران باشم. جورج در شور و شوق خود بسیار خوش‌بین بود اما نتوانست قانعم کند. دوستانه از هم جدا شدیم در حالی که جورج به خاطر ناتوانی‌ام در تشخیص انقلابی که به‌زودی در می‌گرفت با تأسف سر تکان می‌داد.

همان روز عصر مهمان دیگری داشتیم. وکیل سابق هومستد. مردی به نام جان مک لاکی، موضع قاطع او را در جریان اعتصاب فولاد علیه اعتصاب‌شکنان به یاد داشتم و همبستگی‌اش را با کارگران قدر می‌شناختم. از دیدن این مرد درشت‌اندام خوشرو و از دموکرات‌های واقعی قدیمی جفرسنی شاد شدم. گفت که ولترین از او خواسته است برای گفتگو دربارهٔ ساشا به سراغم بیاید. جان نزد ولترین رفته بود تا به او اطلاع بدهد که برکمن دیگر در زندان غرب نیست. او هم مثل بسیاری دیگر از اهالی هومستد تصور می‌کرد که برکمن قصد کشتن فریک را نداشته و این کار را تنها برای برانگیختن احساس همدردی برای فریک انجام داده و محکومیت شدیدی که برایش درنظر گرفته شده حیله‌ای از جانب دادگاه‌های پنسیلوانیا برای فریب مردم بوده است. کارگران هومستد مطمئن بودند که الکساندر برکمن مدت‌ها پیش از زندان بیرون آمده است. ولترین به مک لاکی سندهایی داده بود که ثابت می‌کرد داستان او تا چه حد مسخره است و او را برای دریافت مدارک بیشتر نزد من فرستاده بود.

وقتی به حرف‌هایش گوش می‌دادم نمی‌توانستم تصور کنم که چه‌طور یک آدم عاقل می‌تواند چنین چیزی را درباره ساشا باور کند. ساشا جوانی خود را فدا کرده. پنج سال از دورهٔ محکومیتش را در زندان گذرانده و از سیاهچال و سلول انفرادی و آزارهای بی‌رحمانه بدنی رنج برده بود. ازار و اذیت مقّامات زندان حتی سبب شده بود که به خودکشی اقدام کند. با این همه همان مردمی که ساشا می‌خواست برای آنها زندگی‌اش را فدا کند به او بدگمان بودند. این مسخره و بی‌رحمانه بود. به اتاقم رفتم, نامه‌های ساشا را آوردم و به دست مک لاکی دادم. گفتم: «بخوانید و

بعد به من بگویید که آیا هنوز داستان‌های غیرممکنی راکه برایم گفتید باور دارید یا نه؟»

نامه‌ای را از میان انبوه نامه‌ها برداشت, دقیقّاً خواند و بعد چند نامه دیگر را هم با دقت خواند. طولی نکشید که دستش را دراز کرد و گفت: «عزیز من. دختر دلیر متأسفم. واقعاً متأسفم که به دوست شما مظنون بوده‌ام.» به من اطمینان داد که حالا دریافته است او و مردم تا چه اندازه در اشتباه بوده‌اند و با احساس اضافه کرد: «شما در هر تلاشی که برای آزادکردن برکمن از زندان می‌کنید می‌توانید روی کمک من حساب کنید.» بعد به براین اشاره کرد و دربارهٔ این که اگر به مبارزهٔ نقره آزاد بپیوندم چه فرصت استثنایی برای کمک به ساشا پدید می‌آید به تفصیل بحث کرد. به گفتهٔ او فعالیت من در این زمینه مرا در ارتباط نزدیک با سیاستمداران برجستهٔ حزب دموکرات. قرار می‌داد و بعدها آنها می‌توانستند برای گرفتن عفو با مقامات وارد گفتگو شوند. گفت که خود او مسئولیت ملاقات با رهبران را بر عهده می‌گیرد و مطمئن است که در این راه موفق خواهد شد. اگر بتواند آنها را از همراهی من مطمئن سازد. یادآور شد که من هیچ مسئولیتی درباره نتیجه کار نخواهم داشت. او همسفرم خواهد بود و ترتیب همه چیز را می‌دهد. البته به من حقوق خوبی هم پرداخت می‌شود.

مک لاکی آدمی صادق و خوب. اما ظاهراً به نحو کودکانه‌ای از عقاید من بی‌خبر بود. شاید این تصور که ممکن است بخواهم به ساشا کمک کنم به من علاقه‌مندش کرده بود. با این همه نمی‌توانستم کاری با براین داشته باشم. احساس می‌کردم که او کارگران را صرفاً به مثابه سکوی پرشی برای رسیدن به قدرت. به کار می‌گیرد.

مهمانم نرنجید. با احساس تأسف از این که تا این حد فاقد ادراک عملی هستم ترکم کرد. اما صادقانه قول داد که همشهریانش را در هومستد در مورد برکمن روشن کند.

با اد و چند دوست نزدیک دیگر درباره منشاً احتمالی شایعات وحشتناک درباره ساشا بحث کردم. اطمینان داشتم که از شیوه برخورد موست ناشی شده‌اند.

به یاد آوردم که مطبوعات از این عبارت موست که ساشا «با هفت‌تیر اسباب‌بازی تیری به سوی فری کانداخته است» تفسیر بلند بالایی کردند. یوهان موست! زندگی‌ام آن‌قدر پر بود که نزدیک بود از یادش ببرم. عصابنیتم از خیانتش به ساشا احساس تیرهٔ یأس نسبت به مردی را پدید آورده بود که زمانی برایم بسیار ارزشمند بود. زخمی که زده بود تا حدی التیام یافته. اما هنوز تازه بود. دیدار با مک‌لاکی سبب شد که این زخم سر باز کند.

برخوردهایم با شیلینگ و مک لاکی مرا از وجود زمینه گستردهٔ تازه‌ای برای فعالیت آگاه کرد. آنچه تا آن وقت کرده بودم فقط گام‌های اولیه سودمند در جنبش ما بود. حالا باید به سفر می‌رفتم. آمریکا و مردم آن را می‌دیدم و به قلب زندگی آمریکایی نزدیک می‌شدم. باید پیام آرمان نوین اجتماعی را به آنها می‌رساندم. مشتاق بودم که بی‌درنگ آغاز کنم. اما در ابتدا می‌بایست مهارت بیشتری در سخنرانی به زبان انگلیسی و کمی پول هم به دست می‌آوردم. نمی‌خواستم از نظر مالی به رفقایم وابسته باشم یا برای سخنرانی‌هایم پول بگیرم. در این صورت می‌توانستم کارم را در نیویورک ادامه دهم.

سرشار از امید و آرزو برای آینده بودم, اما به همان نسبت که امیدوارتر می شدم، علاقهٔ اد به اهداف من زوال می‌یافت. از مدت‌ها پیش می‌دانستم که به هر لحظه‌ای که مرا از خود دور می‌کند غبطه می خورد. همچنین از تفاوت عمیق میان خودمان در رابطه با مساله زن هم آگاه بودم. اما اد با من راه آمده و همیشه برای کمک به فعالیت‌هایم از خود آمادگی نشان داده بود. حالا غرغرو شده بود و به همه کارهایم خرده می‌گرفت. باگذشت زمان عبوس‌تر می‌شد. اغلب بعد از بازگشت از جلسه‌ای دیرهنگام با چهره گرفته‌اش مواجه می‌شدم که در سکوتی یخ‌بسته. با حالتی عصبی پایش را تاب می‌داد. دلم می‌خواست نزدش بروم و افکار و برنامه‌هایم را با او در میان بگذارم. اما نگاه سرزنشبارش زبانم را می‌بست. با امیدواری در اتاقم منتظر می‌ماندم. اما او همچنان دور می‌ماند و بعد می‌شنیدم که خودش را خسته به رختخواب می‌کشد. این کار مرا سخت می‌رنجاند. چون از ته دل دوستش داشتم. جز علاقه‌ام به جنبش و ساشا، عشق بزرگ من به اد همه چیز را در زندگی‌ام به کناری رانده بود.

هنوز احساس محبت‌آمیزی نسبت به عاشق هنرمند پیشینم داشتم, بیشتر به این دلیل که تصور, می‌کردم او به من نیاز دارد. پس از بازگشتم از اروپا دریافتم که تغییر کرده است. در حرفهٔ خود ترقی کرده بود و پول زیادی به دست می‌آورد. هنوز مثل روزهای تنگدستی‌مان نسبت به من سخاوتمند بود و در مدت اقامتم در وین و بعد هنگام خرید اسباب و اثاثه برای آپارتمان جدیدم به من کمک کرده بود. درواقع رفتارش نسبت به من تغییری نکرده بود. اما به‌زودی پی بردم که جنبش معنای پیشین خود را برای او از دست داده است. حالا در محیطی متفاوت زندگی می‌کرد و علایقی متفاوت داشت. حراج‌های هنری او را به خود جلب می‌کردند و همه اوقات فراغتش را در این حراج‌ها می‌گذراند. مدت‌های مدید در آرزوی زیبایی حسرت‌کشیده بود و حالا که پول داشت می‌خواست سیراب شود. آتلیه بزرگ‌ترین عشق او بود. هر چند ماه آتلیه‌ای را با زیباترین اثاثه مبله می‌کرد تا پس از مدت کوتاهی آن را به دلیل یافتن آتلیه‌ای دیگر که با کاغذهای دیواری و گلدان‌ها، پارچه‌ها و فرش‌های جدید تزیین می‌کرد کنار بگذارد. اثاثهٔ زیبای آپارتمان ما از آتلیه‌های او آمده بودند. تصور این که فدیا به قدری از علایق گذشته ما دور شودکه دیگر به جنبش کمک مالی نکند. برایم تحمّل‌ناپذیر بود. اما او هرگز درکی از ارزش‌های مادی نداشت. بنابراین از ولخرجی فوق‌العادهٔ او تعجب نمی‌کردم. بیشتر دربارهٔ انتخاب دوستان جدیدش نگران بودم که تقریباً همه در روزنامه‌ها کار می‌کردند. گروهی عیاش و عیب‌جو بودند که هدف اصلیشان در زندگی زن و باده‌گساری بود. متأسفانه موفق شده بودند که فدیا را هم به چنین ورطه‌ای بکشانند. از دیدن دوست آرمانگرایم که مثل خیلی‌ها با قلبی تهی و مغزی پوک زندگی می‌کرد غمگین بودم. ساشا همیشه احساس می‌کرد که مبارزه اجتماعی دوره‌ای گذرا در زندگی فدیا خواهد بود. اما من امیدوار بودم که اگر هم به راهی دیگر کشانده شود. راهی هنری باشد. کشش او به سوی لذت‌های پوچ و ناچیز, که برای آنها بیش از حد خوب می‌نمود. بی‌نهایت دردناک بود. خوشبختانه هنوز خود را به من نزدیک احساس می‌کرد. احترام زیادی برای اد قایل بود و عشق او به من, اگرچه مثل گذشته نبود. هنوز به اندازهٔ کافی گرما داشت که تأثیرات خردکننده محیط تازه‌اش را تا اندازه‌ای خنثی کند.

فدیا اغلب به خانه ما می‌آمد. یک بار از من خواست که مدل او شوم و این بار برای طراحی سیاه‌قلم که به اد قول آن را داده بود. در حالی که نشسته بودم, به گذشته مشترک و عشقمان که بسیار لطیف بود می‌اندیشیدم. شاید این عشق بیش از آن لطیف بود که بتواند تحت تَأّثیر نفوذی که شخصیت اد بر من اعمال می‌کرد دوام آورد. شاید هم عشق فدیا برای طبیعت، توفانی‌ام بیش از اندازه رام بود. طبیعتی که تنها در برخورد با خواست‌های متفاوت و پیروزشدن بر دشواری‌ها می‌توانست ابستادگی و خودنمایی کند. فدیا هنوز برایم جاذبه داشت. اما این اد بود که مرا در اشتیاق شدید می‌سوزاند؛ اد بود که خونم را به جوش می‌آورد و لمس وجود او بود که مرا از خود بی‌خود می‌کرد و به اوج می‌برد. تغییر ناگهانی رفتارش و خرده گیری و نارضایتی‌اش. برایم بیش از آن آزاردهنده بود که بتوانم تحمل کنم. اما غرورم اجازه نمی‌داد که اولین گام را برای شکستن سکوتش بردارم. فدیا می‌گفت که اد طرح چهرهٔ مرا تحسین کرده و آن را به عنوان کاری عالی و گویای بخش مهمی از وجود من ستوده است. اما او در حضور، خودم حتی کلمه‌ای در این باره نگفت.

سرانجام یک روز عصر سد خویشتنداری اد شکست و با هیجان فریاد کشید: «تو کم‌کم از من دور می‌شوی! می‌بینم که باید از امیدهایم برای یک زندگی زیبا با تو دست بردارم. تو یک سال را در وین تلف کرده‌ای و حرفه‌ای آموخته‌ای فقط برای آن که آن را برای جلسات احمقانه کنار بگذاری. تو به هیچ چیز دیگر توجهی نداری. عشق تو به من, از فکر من و نیازهایم تهی است. علاقهٔ تو به جنبش که به خاطر آن می‌خواهی زندگی ما را برهم بزنی، چیزی جز خودبینی نیست. چیزی جز اشتیاق تو برای کف‌زدن‌ها و شکوه و شهرت نیست. به همین سادگی. تو از داشتن احساسی ژرف ناتوانی. تو هرگز عشقی را که به تو بخشیده‌ام درک نکرده‌ای و قدر نشناخته‌ای. من منتظر ماندم شاید تغییر کنی، صبر کردم اما می‌بینم که بی‌فایده است. نمی‌توانم تو را با کسی یا چیزی شریک شوم. تو باید انتخاب کنی!» مثل شیری در قفس در اتاق راه می‌رفت. گاه برمی‌گشت تا چشمانش را به من بدوزد. همه آنچه طی هفته‌ها در وجودش انباشته شده بود با سل اتهامات و سرزنش‌ها فوران کرده بود!

مبهوت و متحیر نشستم. همان تقاضای آشنای قدیمی که باید «انتخاب کنم» در

گوش‌هایم زنگ می‌زد: اد. کمال مطلوب من هم مثل دیگران بود. از من می‌خواست که علایقم و جنبش را انکار و همه چیزم را فدای عشق او کنم. موست هم بارها این اخطار را داده بود. اد با خشمی افسارگسیخته در اتاق راه می‌رفت و من خیره نگاهش می‌کردم. نمی‌توانستم حرفی بزنم یا حرکتی بکنم. سرانجام کت و کلاهش را برداشت و رفت.

ساعت‌ها انگار فلج شده باشم نشستم. بعد صدای وحشیانه زنگ مرا از جا پراند. برای یک زایمان پی من آمده بودند. کیفی را که هفته‌ها بود آماده داشتم برداشتم و با مردی که دنبالم آمده بود رفتم.

در آپارتمانی دو اتاقه در خیابان هوستن, در طبقهٔ ششم خانه‌ای اجاره‌ای, سه کودک خوابیده و زنی راکه از درد زایمان به خود می‌پیچید. در مقابل خود یافتم. اجاق گازی در کار نبود فقط چراغی نفتی بود که ناچار بودم آب را روی آن گرم کنم. از مرد ملافه خواستم. سردرگم شد. آن روز جمعه بود. مرد گفت که زنش روز دوشنه رخت‌ها را شسته و همه ملافه‌ها از آن وقت تا حالا کثیف شده‌اند. اما می‌توانم از رومیزی که همان شب برای روز سبت روی میز انداخته‌اند استفاده کنم. پرسیدم: «آیا کهنه یا هر چیز دیگری که برای کودک آماده شده باشد ندارید؟» مرد نمی‌دانست. زن به بسته‌ای که در آن چند پیراهن پاره و یک نوار زخم‌بندی و مقداری پارچه کهنه بود اشاره کرد. فقری باورنکردنی از در و دیوار خانه می‌بارید.

با استفاده از رومیزی و پیش‌دامنی اضافی که با خود آورده بودم. برای گرفتن کودک آماده شدم. این اولین زایمان خصوصی من بود و ناراحتی ناشی از برافروختگی اد هم عصبی‌ترم کرده بود. اما بر خودم مسلط شدم و با اراده‌ای استوار به کارم ادامه دادم. صمح رور بعد با کمک من زندگی تازه‌ای قدم به این دنیا گذاشت. بخشی از زندگی خودم شب پیش مرده بود.

اندوهم از نبودن اد در هفتهٔ بعد با کار تخفیف بیدا کرد. مراقبت از چند بیمار و عمل‌های جراحی دکتر وایت فرصت کمی برای دلتنگی باقی می‌گذاشت. عصرها هم با جلساتی که در نیوارک و پترسن و شهرهای نزدیک دیگر برگزار می‌شد پر

شده بودند. اما شب‌ها تنها در آپارتمان. فکر مشاجره با اد آزارم می‌داد و شکنجه‌ام می‌کرد. می‌دانستم که دوستم دارد. اما این که بتواند این طور ترکم کند. این همه وقت دور بماند و هیچ خبری از محل زندگی‌اش ندهد آزارم می‌داد. برایم ممکن نبود خودم را با عشقی که حق معشوق را نسبت به خود انکار کند و با زیان رساندن به معشوق کامیاب می‌شود کنار بیایم. احساس می‌کردم که نمی‌توانم به این عاطفهٔ مخرب تسلیم شوم. اما لحظه‌ای بعد خودم را در اتاق اد می‌دیدم. در حالی که چهرهٔ سوزانم روی بالشش قرار داشت و دلم در آرزوی او فشرده می‌شد. در پایان دو هفته، اشتیاقم بر همه تصمیم‌هایم غلبه کرد. به محل کارش نامه‌ای فرستادم و از او خواستم که برگردد.

بی‌درنگ آمد. مرا در آغوش فشرد و با گریه و خنده فریاد زد: «تو از من قوی‌تری. از همان دم که آن در را بستم. هر لحظه تو را خواسته‌ام. هر روز تصمیم می‌گرفتم که برگردم. اما می‌ترسیدم. چه بسا شب‌ها که سایه‌وار دور و بر خانه قدم زدم. می‌خواستم بیایم و بخواهم که مرا ببخشی و فراموش کنی. حتی وقتی خبردار شدم که باید به نیوارک و پترسن بروی, به ایستگاه آمدم. نمی‌توانستم تحمل کنم که شب. دیروقت. تنها به خانه برگردی, اما از تحقیر تو می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مرا نپذیری. آری, تو شجاع‌تر و از من قوی‌تری. طبیعی‌تری. زن‌ها همیشه طبیعی‌ترند. مرد چه موجود متمدن و ابلهی است! زن غرایز ابتدایی خودش را حفظ کرده و واقعی‌تر است.»

باز زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. اما من اوقات کمتری را صرف علایق اجتماعی‌ام می‌کردم. این تا اندازه‌ای ناشی از تقاضاهای بی‌شمار در رابطه با حرفه‌ام بود. اما بیشتر از این تصمیم که خودم را وقف اد کنم ناشی می‌شد. اما با گذشت هفته‌ها. ندایی ضعیف و آرام در درونم شروع به زمزمه کرد که گسیختگی نهایی بی‌تردید در راه است. با ناامیدی به اد و عشق او درآویختم تا پایان نه چندان دور را پس برانم.

حرفه مامایی چندان سودآور نبود. فقط فقیرترین خارجی‌ها به چنین خدماتی نیاز داشتند. کسانی که در مقیاس مادی آمریکایی رشد کرده بودند. کمرویی ناشی از

بیگانه بودن را، همراه با خصیصه‌های اصلی دیگرشان از دست داده بودند. آنها هم مثل زنان آمریکایی برای زایمان به دکترها مراجعه می‌کردند. مامایی حیطه‌ای محدود داشت و در موارد اضطراری هم ماما ناچار بود از دکتر درخواست کمک کند. بالاترین دستمزد ده دلار بود. و بیشتر زنان حتی از پرداخت این پول هم ناتوان بودند. اگرچه در کار من امیدی به تحصیل ثروت‌های دنیوی نبود. زمینه‌ای عالی برای تجربه اندوختن به حساب می‌آمد. این کار مرا در ارتباط تنگاتنگ با همان مردمی قرار می‌داد که می‌خواستم یارشان باشم و آزادشان کنم و مرا با شرایط زندگی کارگران که تا آن زمان بیشتر از دیدگاه نظری دربارهٔ آن حرف زده و چیز نوشته بودم. رویارو می‌کرد. محیط پست زندگی آنها و تمکین بلااراده و نادانسته از سرنوشتشان, به من نشان داد که هنوز چه کار عظیمی باید انجام شود تا تغییراتی که جنبش ما برای دست یافتن به آنها مبارزه می‌کرد تحقق یابد.

اما بیش از همه تحت تأثیر مبارزهٔ کورکورانه و شدید زنان فقیر برضد حامله‌شدن‌های پیاپی قرار گرفتم. بیشتر آنها در هراس دایم از حاملگی بودند. خیلی از زنان متأهل به ناچار تسلیم می‌شدند و پس از حاملگی نگرانی و اضطراب. آنها را به سوی تصمیم برای رهاشدن از شر کودک می‌راند. این که نومیدی سبب ابداع چه روش‌های شگفت‌انگیزی می‌شد باورنکردنی بود: پریدن از روی میز. غلتیدن روی زمین, مشت‌زدن به شکم. نوشیدن جوشانده‌های مهوع و به کار گرفتن ابزار زمخت. استفاده از این روش‌ها و شیوه‌های مشابه اغلب با صدمات جدی همراه بود. وحشتناک بود. اما قابل درک. با داشتن کودکان پشت سر هم گاهی بیش از آن که دستمزد هفتگی پدر قدرت تأمین زندگی‌شان را داشته باشد. هر بچهٔ تازه, همان‌طور که زنان متعصب یهودی و کاتولیک‌های ایرلندی اغلب به من می‌گفتند. یک نفرین بود. «نفرین خدا.» مردها عموماً تسلیم بودند. اما زن‌ها از این تحمیل بی‌رحمانه فریادشان به آسمان می‌رفت. در هنگام درد زایمان. بعضی از آنها زمین و آسمان و مردها و به‌خصوص شوهرشان را نفرین می‌کردند. یک بار زنی فریاد کشید: «او را دور کنید. اجازه ندهید آن جانور به من نزدیک شود. او را خواهم کشت.» این موجود رنج‌دیده تا آن وقت هشت کودک به دنیا آورده بود که چهار تای آنها در شیرخوارگی مرده بودند. باقی بچه‌ها مثل بیشتر کودکان ناخواسته‌ای که علیل به دنیا می‌آمدند و نادرست مراقبت می‌شدند. بیمار و دچار

سوءتغذیه بودند و وقتی نوزاد دیگری را می‌گرفتم- پایین پایم وول می‌خوردند.

پس از چنین زایمان‌هایی, بیمار و پریشان به خانه برمی‌گشتم. با احساس نفرت از مردانی که مسئول وضعیت وحشتبار همسران و کودکانشان بودند. اما بیش از همه از خودم متنفر بودم، چون نمی‌دانستم چه‌طور کمکشان کنم. البته می‌توانستم دست به سقط جنین بزنم. خیلی از زنان برای این کار به من التماس می‌کردند. حتی زانو می‌زدند و ملتمسانه می‌خواستند که کمکشان کنم: «به خاطر بچه‌های کوچک بیچاره‌ای که اینجا هستند.» می‌دانستند که بعضی از دکترها و ماماها این کار را می‌کنند. اما از عهدهٔ هزینه آنها برنمی‌آمدند. می‌پرسیدند چرا من که خیلی دلسوزم برایشان کاری نمی‌کنم می‌گفتند که دستمزدم را به اقساط هفتگی می‌پردازند. می‌کوشیدم به آنها توضیح بدهم که نه ملاحظات مالی, بلکه نگرانی من برای زندگی و سلامتی خودشان مانع من می‌شود. برایشان ماجرای زنی را گفتم که زیر این عمل مرده بود و فرزندانش بی‌مادر مانده بودند. اما آنها می‌گفتند که ترجیح می‌دهند بمیرند. چون بعد از آن جامعه از یتیم‌هایشان مراقبت می‌کند و آسوده‌تر زندگی خواهند کرد.

نمی‌توانستم کاری را که با این اصرار می‌خواستند انجام دهم. به مهارت خودم اعتقاد نداشتم و استادم را در وین به یاد می آوردم که اغلب نتایج وحشتناک سقط جنین را به ما یادآوری می‌کرد. می‌گفت که حتی وقتی این عمل‌ها موفقیت‌آمیزند، سلامت بیمار را تحلیل می‌برند. نه نمی‌توانستم این کار را بکنم. نه به دلیل ملاحظات اخلاقی در مورد تقدس زندگی. زندگی ناخواسته‌ای که فقر شدید به زور بر آن تحمیل می‌شد از نظر من هیچ قداستی نداشت. اما من. به مشکل اجتماعی در کلیت آن فکر می‌کردم نه فقط به یک جنبه آن. نمی‌خواستم آزادی‌ام را به دلیل این بخش از مبارزهٔ انسانی به خطر بیندازم. سقط جنین را قبول نمی‌کردم. اما روشی هم برای پیشگیری از حاملگی نمی‌شناختم.

دربارهٔ این موضوع با چند پزشک حرف زدم. دکتر وایت محافظه کار گفت: «فقرا فقط باید خودشان را سرزنش کنند. آنها بیش از حد به وسوسه‌های نفسانی‌شان میدان می‌دهند.» دکتر یولیوس هوفمان فکر می‌کرد که بچه‌ها تنها لذت

و شادی مردم فقیرند. دکتر سولوتاروف نسبت به تغییرات بزرگ در آیندهٔ نزدیک. زمانی که زنان بافرهنگ‌تر و مستقل‌تر شوند امیدوار بود. او گفت: «وقتی زن فکرش را بیشتر به کار اندازد. اندام‌های بارآورش کمتر به کار می‌افتند.» نظر او متقاعدکننده‌تر از استدلال‌های آنهای دیگر می‌نمود. اما آرام‌بخش‌تر و عملاً راهگشا نبود. حالا که می‌دانستم زنان و کودکان, سنگین‌ترین بار نظام اقتصادی بی‌رحم ما را بر دوش می‌کشند مسخره بود که از آنها توقع داشته باشم برای از میان برداشتن بی‌عدالتی‌ها در انتظار انقلاب اجتماعی بمانند. در جستجوی راه‌حلی فوری برای وضعیت برزخی آنها بودم. اما هیچ راه درستی نمی‌یافتم.

در زندگی شخصی خودم هم سازگاری نبود. اگرچه از بیرون همه چیز معقول می‌نمود. اد در ظاهر ارام و راضی بود. اما من خودم را در بند و عصبی احساس می‌کردم. اگر در جلسه‌ای شرکت می‌کردم و بیش از آنچه انتظار داشتم طول می‌کشید ناراحت می‌شدم و مضطرب و شتابان به خانه برمی‌گشتم. اغلب دعوت به سخنرانی را نمی‌پذیرفتم چون عدم موافقت اد را احساس می‌کردم. در مواردی که نمی‌توانستم دعوتی را رد کنم. هفته‌ها در مورد موضوع سخنرانی‌ام کار می‌کردم. در حالی که افکارم بیشتر در اطراف اد دور می‌زد تا موضوعی که باید به آن می‌پرداختم. از خودم می‌پرسیدم که این نکته یا آن استدلال از دید او چه‌طور است و آیا آن را تأیید می‌کند یا نه؟ با این همه هرگز نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که یادداشت‌هایم را برایش بخوانم, و اگر در جلسات سخنرانی من حاضر می‌شد حضورش عذابم می‌داد. چون می‌دانستم که سر سوزنی به کارم اعتقاد ندارد. همین سبب می‌شد که اعتقادم به خودم سست شود. به حمله‌های عصبی غریبی دچار شدم. بدون هیچ نشانه قبلی, انگار که در اثر ضربه‌ای شدید از پا درآمده باشم. به زمین می‌افتادم. بیهوش نمی‌شدم. می‌توانستم ببینم و می‌فهمیدم که دور و برم چه می‌گذرد. اما نمی‌توانستم کلمه‌ای بگویم. قفسه سینه‌ام منقبض و گلویم فشرده می‌شد. درد آزار دهنده‌ای در پایم احساس می‌کردم. انگار عضلاتش از هم پاره می‌شد. این وضع از ده دقیقه تا یک ساعت طول می‌کشید و بی‌نهایت فرسوده‌ام می‌کرد. سولوتاروف که نتوانست بیماری‌ام را تشخیص دهد مرا نزد متخصصی برد که او هم کاری از دستش برنیامد. معاینه دکتر وایت هم بی‌ثمر بود. بعضی پزشکان گفتند حمله عصبی است و بعضی دیگر آن را ناشی از تغییر شکل رحم دانستند. می‌دانستم که علت

واقعی همین است. اما به انجام عمل جراحی رضایت نمی‌دادم. بیش از پیش متقاعد شده بودم که زندگی من هرگز از سازگاری در عشق برخوردار نخواهد بود و نه صلح بلکه ستیز سرنوشت من است. در این زندگی جایی برای بچه نبود.

از مناطق مختلف کشور تقاضاهایی برای ایراد سخنرانی به دستم رسید. مشتاق بودم که بروم, اما جرأت نداشتم موضوع را با اد در میان بگذارم. می‌دانستم که رضایت نمی‌دهد و عدم قبول هم به احتمال قوی ما را به جدایی فرجامین نزدیک‌تر می‌کرد. پزشک‌ها مدتی استراحت و تغییر آب و هوا را برایم ضروری دانستند. اد با اصرار , بر این که حتماً بروم متعجبم کرد. گفت: «سلامتی تو مهم‌تر از هر چیز دیگری است. اما ابتدا باید این توهم احمقانه را کنار بگذاری که خودت باید چرخ زندگی‌ات را بچرخانی.» و افزود که حالا درآمد او برای هر دوی ماکافی است و خوشحال خواهد شد اگر از کار پرستاری دست بردارم و خودم را با کمک برای به دنیا آوردن بچه‌های بیچاره بیمار نکنم. گفت که از فرصت کمک به من و این که برایم امکان فراغت و بهبودی را فراهم کند استقبال می‌کند. بعد گفت که برای رفتن به سفر سخنرانی باید وضع مساعدی داشته باشم, چون می‌داند که تا چه حد دلم می‌خواهد بروم و می‌فهمد که چه نیرویی به کار می‌برم تا نقش همسری فداکار را بازی کنم. گفت که از خانه‌ای که تا این حد برایش زیبا کرده‌ام. لذت می‌برد اما می‌بیند که راضی نیستم. تردیدی نداشت که تغییر محیط برایم مفید است و روحیه گذشته‌ام را برمی‌گرداند و مرا هم به او باز می‌گرداند.

هفته‌های بعد هفته‌هایی شاد و آرام بودند. اوقات بیشتری را با هم گذراندیم. به یلاق سفر کردیم و به کنسرت‌ها و اپراها رفتیم. باز مطالعه با هم را آغاز کردیم و اد در درک نوشته‌های راسین و کورنل و مولیر یاری‌ام کرد. او فقط به کلاسیک‌ها علاقه‌مند بود و زولا و معاصرانش او را می‌رماندند. اما در اوقاتی از روز که تنها می‌شدم. ضمن برنامه‌ریزی برای سخنرانی‌های سفر آینده‌ام. بیشتر به ادبیات مدرن می‌پرداختم.

آماده سفر می‌شدم که خبرهای مربوط به شکنجه در زندان اسپانیایی مون‌خوئیچ به آمریکا رسید. سیصد زن و مرد. اغلب اعضای اتحادیه‌ها، با عده‌ای

آنارشیست. در ۱۸۹۶ پس از انفجار بمب در یک مراسم مذهبی در بارسلون دستگیر شده بودند. جهان از تجدید حیات محاکم تفتیش عقاید، از این که زندانیان روزهای پی در پی بی‌غذا و آب در بند بودند و تازیانه می‌خوردند و با آهن گداخته کباب می‌شدند. به وحشت افتاد. حتی زبان کسی را بریده بودند. این روش‌های حیوانی برای اقرارگرفتن از زندانیان بدبخت به کار می‌رفت. عده‌ای دیوانه شدند و در هذیان‌هایشان از رفقای بی‌گناهی نام بردند که آنها هم بی‌درنگ به مرگ محکوم شدند. مسئول این وضعیت هولناک. نخست‌وزیر اسپانیا، کانوباس دل کاستیو بود. روزنامه‌های لیبرال اروپا از جمله فرانکفورتر تسایتونگ و انترازی ژان پاریس خواهان اعتراض عمومی برضد محاکم تفتیش عقاید قرن نوزدهم بودند. اعضای مترقی مجلس عوام و رایشتاک و مجلس نمایندگان. اقداماتی را برای متوقف‌کردن کانوباس خواستار شدند. تنها آمریکا لال ماند. به جز نشریات رادیکال همه مطبوعات توطئه سکوت را پیش گرفتند. من و دوستانم نیاز به شکستن این دیوار سکوت را به شدت احساس می‌کردیم. در جلسه‌ای با حضور اد و یوستوس و جان ایدلمن و هری کلی که از بوستون آمده بود و با همکاری آنارشیست‌های ایتالیایی و اسپانیایی تصمیم گرفتیم مبارزهٔ خود را با برگزاری یک جلسهٔ بزرگ عمومی آغاز کنیم. قرار شد بعد از آن تظاهراتی را دربرابر کنسولگری اسپانیا در نیویورک برپا کنیم. به محض اینکه کوشش‌هایمان علنی شد. روزنامه‌های ارتجاعی برای متوقف‌کردن «اِمای سرخ» - عنوانی که پس از تظاهرات یونیون اسکوئر به من چسبیده بود - تحریک مسئولان را آغاز کردند. در شب تجمع ما پلیس با قمه و قداره حاضر شد. افراد پلیس حتی روی سکو را چنان پر کرده بودند که سخنران‌ها به سختی می‌توانستند بدون برخورد با مأموران پلیس حرکت کنند. وقتی نوبت سخنرانی من رسید. گزارش مفصلی از روش‌هایی که در مون‌خوئیچ به کار گرفته می‌شد. ارائه دادم و خواستار اعتراض به شرایط وحشت‌آور اسپانیا شدم.

پس از پایان سخنرانی‌ام احساسات سرکوب‌شدهٔ شرکت‌کنندگان به اوج خود رسید و در کف‌زدن‌های رعدآسا تجلی کرد. پیش از آن که صدای کف‌زدن‌ها کاملاً خاموش شود. صدایی از سالن برخاست: «خانم گلدمن, آیا فکر نمی‌کنید که برای انتقام‌گرفتن از وضعی که توصیف کردید باید کسی از سفارت اسپانیا در واشینگتن یا در نیویورک کشته شود؟» احساس کردم پرسشگر باید مأموری باشد که می‌خواهد

مرا به دام اندازد. حرکتی در میان افراد پلیس کنار دستم دیده شد. انگار برای دست
گذاشتن بر شانه‌ام آماده می‌شدند. شنوندگان در انتظاری سخت. نفس در سینه حبس
کرده بودند. یک لحظه مکث کردم. بعد با آرامش و تأمل گفتم: «نه. فکر نمی‌کنم
هیچ‌کدام از نمایندگان اسپانیا در آمریکا اهمیت کافی برای کشته‌شدن داشته باشند.
اما اگر در اسپانیا بودم, کانوباس دل کاستیو را می‌کشتم.»

چند هفته بعد خبر رسید که کانوباس دل کاستیو در اثر تیراندازی آنارشیستی
به نام آنجولیلو کشته شده است. روزنامه‌های نیویورک فوراً دنبال رهبران
آنارشیست افتادند تا نظرشان را درباره این مرد و کار او به دست آورند.
خبرنگاران روز و شب برای مصاحبه پی من بودند. آیا آن مرد را می‌شناختم؟ آیا با
او مکاتنه داشته ام؟ آیا من به او پیشنهاد کردم که کانوباس را بکشد؟ ناچار بودم
نومیدشان کنم. آنجولیلو را نمی شناختم و هرگز با او مکاتبه نداشتم. همهٔ آنچه
می‌دانستم این بود که او دست به عمل زده بود. وقتی که ما فقط درباره تجاوزات
هولناک حرف زده بودیم.

خردار شدیم که آنجولیلو در لندن زندگی می‌کرده و در میان دوستان ما به
عنوان جوانی حساس, دانشجویی پرشور و دوستدار موسیقی و کتاب که به شعر
عشق می‌ورزیده شناخته شده بود. شکنجه‌های زندان مون‌خوئیچ موجب شده
تصمیم بگیرد که کانوباس را بکشد. به اسپانیا رفته بود و تصور می‌کرد نخست‌وزیر.
را در مجلس پیدا می‌کند. اما فهمیده بود که او برای استراحت و رفع خستگی ناشی
از «وظایف دولتی‌اش» در سانتا آگودا. یک اقامتگاه تابستانی مجلل است. آنجولیلو
به آنجا رفته بود و تقریباً بلافاصله کانوباس را دیده بود. اما زن و دو فرزندش هم
با او بودند. آنجولیلو در دادگاه گفت: «می توانستم او را همان جا بکشم,, ولی
نمی‌خواستم زندگی زن بیگناه و کودکان را به خطر بیندازم. من کانوباس را
می‌خواستم, فقط خود او مسئول جنایات مون‌خوئیج بود.» بعد با کاستیلو ویلا
ملاقات و خود را نمایندهٔ یک روزنامه محافظه کار ایتالیایی معرفی کرده بود. به
محض روبرو شدن با نخست‌وزیر تیراندازی کرده و او را کشته بود. خانم کانوباس
همان لحظه به اتاق دویده و به او سیلی زده بود. آنجولیلو گفته بود: «من
نمی‌خواستم شوهر شما را بکشم. فقط مقام رسمی مسئول شکنجه‌های مون‌خوئیچ

را می‌خواستم» و از او معذرت خواسته بود.

سوءقصد آنجولیلو و مرگ دهشتناک او بار دیگر خاطرهٔ ژوئیه ۱۸۹۲ را در ذهنم زنده کرد. شکنجه ساشا حالا پنج ساله شده بود و من چه قدر به سهیم‌شدن در سرنوشتی مشابه او نزدیک شده بودم! کمبود پنجاه دلار ناچیز مانع شده بود ساشا را در سفر به پیتسبرگ همراهی کنم. آیا درد و رنج روحی این تجربه قابل محاسبه بود اما ارزش درسی راکه از اقدام ساشا گرفتم داشت. از آن به بعد من دیگر مثل بعضی از انقلابیون. به اعمال سیاسی صرفاً از نظر فایده و ارزش تبلیغاتی آنها توجه نمی‌کردم. آن نیروی درونی که آرمانگرایی را وادار به انجام اعمال خشونت‌بار می‌کرد. که اغلب نابودی زندگی خود او را موجب می‌شد. معنای بیشتری برایم یافته بود. حالا اطمینان داشتم که در پس هر اقدام خشونت‌بار سیاسی, آدمی حساس و به‌شدت عاطفی, و روحی مهربان پنهان است. این آدم‌ها با دیدن بدبختی عظیم بشری و بی‌عدالتی‌ها نمی‌توانستند خوب و خوش به زندگی ادامه دهند. واکنش آنها به بی‌رحمی و بی‌عدالتی جهان. به شکل گریزناپذیری در اعمال خشونت‌بار و فروپاشی روح شکنجه‌شده‌شان تجلی می‌کرد.

بارها بی کوچک‌ترین دردسری در پروویدنس سخنرانی کرده بودم. رود آیلند یکی از نادر ایالت‌هایی بود که هنوز رسم قدیمی آزادی بیان کامل را حفظ کرده بود. دو گردهمایی ما در فضای آزاد که هزاران تن در آن شرکت کردند. به خوبی برگزار شد. اما پلیس ظاهراً قصد داشت آخرین جلسه ما را برهم بزند. وقتی با چند دوست. به میدانی که گردهمایی ما قرار بود در آنجا برگزار شود رسیدیم. یک عضو حزب کارگر سوسیالیست گرم سخنرانی بود و چون نمی‌خواستیم مزاحم کار او شویم سکوی خود راکمی دورتر برپا کردیم. دوست نازنینم جان کوک . کارگری فعال. جلسه را افتتاح کرد و من آغاز به سخنرانی کردم. درست در همین لحظه پلیسی که فریاد می‌زد: «وراجی را متوقف کن همین حالا، وگرنه تو را از روی سکو پایین می‌اندازم!» دوان‌دوان به سوی ما آمد. به سخنرانی ادامه دادم. کسی فریاد زد: «توجهی به آن لافزن نکن, ادامه بده!» پلیس که به سختی نفس‌نفس می‌زد به ما نزدیک شد. وقتی نفسش جا آمد. غرید: «بگو ببینم کری؟ مگر به تو نگفتم که بس کن؟ از قانون اطاعت نمی‌کنی؟» به سرعت پاسخ دادم: «مگر تو قانونی؟ فکر می‌کردم

وظیفه تو برقرارکردن قانون است نه قانون‌شکنی. مگر نمی‌دانی که قانون در این ایالت به من حق سخنرانی می‌دهد؟» پاسخ داد: «به جهنم که می‌دهد. من قانونم.» شنوندگان شروع به سر و صدا و استهزاء کردند. مأمور پلیس کوشید مرا از بالای سکویی که سردستی ساخته شده بود پایین بکشد. جمعیت حالت تهدیدکننده به خودگرفت و به سوی پلیس حرکت کرد. او سوتش را به صدا درآورد. یک اتومبیل گشت به میدان هجوم آورد و چند مأمور دیگر باتون‌جنبان از میان جمعیت راه باز کردند. مأمور پلیس که هنوز مراگرفته بود فریاد زد: «آن آنارشیست‌های لعنتی را پس بزنید تا من بتوانم این زن را دستگیر کنم. او بازداشت است.» مرا به طرف اتومبیل گشت بردند و بی‌تعارف به درون آن انداختند.

در کلانتری خواستم که بگویند به چه حقی مزاحم من شده‌اند. گروهبانی که پشت میز نشسته بودگفت: «به دلیل آن که اما گلدمن هستی و آنارشیست‌ها در این جامعه هیچ حقی ندارند. فهمیدی؟» دستور داد آن شب زندانی‌ام کنند.

نخستین بار بود که بعد از ۱۸۹۳ دستگیر می‌شدم. اما چون همیشه انتظار داشتم که به چنگ مأموران قانون بیفتم عادت کرده بودم که وقتی به جلسه‌ای می‌روم با خودم کتابی همراه ببرم. دامنم را دور تنم پیچیدم و روی تخته‌ای که به عنوان تختخواب در سلول گذاشته شده بود رفتم. این تخته به دری آهنی چسبیده بود و از لابلای میله‌های در روشنایی ضعیفی به درون می‌تابید. شروع به خواندن کردم. به‌زودی صدای نالهٔ کسی را در سلول مجاور شنیدم. نجواکنان گفتم: «چه شده، مریضی؟» زنی گریه کنان گفت: «بچه‌هایم. بچه‌های بی‌مادرم! چه کسی از آنها مراقبت می‌کند؟ شوهر مریض من. چه بر سرش می‌آید؟» گریه‌اش شدیدتر شد. زندانبانی از جایی فریاد کشید: «به تو لات مست می‌گویم گریه‌زاری را موقوف کن!» صدای گریه قطع شد. اما می‌شنیدم که زن مثل حیوانی در قفس در سلول بالا و پایین می‌رود. کمی که آرام شد از او خواستم مشکلش را به من بگوید شاید بتوانم کمکی کنم. دانستم که مادر شش کودک است که بزرگ‌ترین آنها چهارده سال و کوچک‌ترینشان فقط یک سال دارد. شوهرش ده ماه است بیمار و درنتیجه از کار افتاده شده و زنِ ناامید. از مغازه بقالی‌ای که قبلاً آنجا کار می‌کرده گرده‌ای نان و یک قوطی شیر دزدیده است. او را دستگیر و به پلیس تحویل داده بودند. التماس

کرده بود که اجازه بدهند شب به خانه برود تا خانواده‌اش وحشت نکنند. اما مأمور حتی فرصت نداده بود به خانواده‌اش خبر بدهد. پس از ساعت شام او را به کلانتری آورده بودند. زن زندانبان گفته بود که اگر پول داشته باشد می‌تواند غذا سفارش بدهد. همه روز چیزی نخورده بود و حالا از گرسنگی ضعیف و از نگرانی بیمار شده بود.

در زدم تا زندانبان بیاید. وقتی آمد از او خواستم که برایم شام بیاورد. پانزده دقیقه بیشتر نگذشته بود که با یک سینی که در آن گوشت خوک و تخم‌مرغ، سیب‌زمینی سرخ کرده و نان کره و یک قوری بزرگ قهوه بود، برگشت. یک اسکناس دو دلاری به او داده بودم و پانزده سنت به من برگرداند. گفتم: «قیمت‌های عجیبی در اینجا دارید!» پاسخ داد: «مسلماً کوچولو. فکر می‌کردی اینجا بنگاه خیریه است؟» وقتی دیدم خوش‌اخلاق است از او خواستم که مقداری از غذا را به همسایه ام بدهد. این کار را کرد. اما با این انتقاد: «تو یک احمق حسابی هستی که چنین غذایی را برای یک دله‌دزد معمولی حرام می‌کنی.»

صبح فردای آن روز مرا با همسایه‌ام و نگون‌بخت‌های دیگر نزد رئیس کلانتری بردند. برایم وجه‌الضمان تعیین کردند و چون امکان تهیهٔ فوری این پول نبود، به کلانتری برگرداندند. ساعت یک بعد از ظهر دوباره احضارم کردند. اما این بار برای دیدن شهردار. این آدم که هیکلش در ورقلنبیدگی دست کمی از مأمور پلیس نداشت گفت که اگر سوگند بخورم هرگز به پروویدنس برنخواهم گشت، اجازه می‌دهد بروم. پاسخ دادم: «این از لطف شماست شهردار اما با توجه به این که هیچ دلیلی علیه من ندارید، پیشنهاد شما آنچنان که در ظاهر سخاوتمندانه می‌نماید، سخاوتمندانه نیست. نه؟» به او گفتم که هرگز قولی نخواهم داد. اما اگر سبب آسودگی خاطرش می‌شود، می‌توانم به او بگویم که «به‌زودی برای ایراد سخنرانی به کالیفرنیا می‌روم و این سفر ممکن است سه ماه یا بیشتر طول بکشد. این را نمی‌دانم. اما می‌دانم که شما و شهرتان نمی‌توانید بیش از این بدون من سر کنید. بنابراین بعدا برمی‌گردم.» شهردار و اطرافیانش زدند زیر خنده و من آزاد شدم.

در بدو ورود به بوستون، گزارشی دربارهٔ تیراندازی به بیست و یک اعتصابی در

هزلتن پنسیلوانیا که در روزنامه‌های محلی چاپ شده بود. خواندم. آنها کارگران معدن بودند و به شهر لایتمر در همان ایالت می‌رفتند تا کارگران آنجا را به پیوستن به اعتصاب دعوت کنند. رئیس پلیس در راه با آنها روبرو شده و اجازه نداده بود به راهشان ادامه دهند. به آنها دستور داده بود که به هزلتن بازگردند و چون دستور را ناشنیده گرفته پودند به آنها تیراندازی کرده بودند.

روزنامه‌ها نوشتند که رئیس پلیس در دفاع از خود به این کار دست زده، چون کارگران تهدیدش کرده بودند. اما حتی یک زخمی هم در میان افراد پلیس دیده نمی‌شد. حال آن که بیست و یک کارگر کشته و عده‌ای دیگر مجروح شده بودند. از گزارش مشخص بود که کارگران دست خالی و بی کوچک‌ترین قصد مقاومتی حرکت کرده بودند. همه جا کارگران کشته می‌شدند. همه جا قصابی می‌شدند! در مون‌خوئیج. شیکاگو. پیتسبرگ. هزلتن... همیشه گروهی کوچک اکثریت را بی‌حرمت و خرد می‌کرد. توده‌ها میلیون‌ها نفر بودند و چه ضعیف! بیرون کشیدن آنها از گیجی و کرختی, آگاه کردن آنها از قدرتشان, بزرگ‌ترین ضرورت بود. به خودم گفتم به‌زودی می‌توانم در سراسر آمریکا با آنها ارتباط برقرار کنم. با زبانی از آتش آنها را به درک وابستگی و خواریشان وادار سازم با شوق و شوق اولین سفر بزرگ خود و امکاناتی را که برای دفاع از آرمانمان در اختیارم قرار می‌داد مجسم کردم. اما به‌زودی روژیاهایم با فکر اد آشفته شد. زندگی مشترک ما چه بر سر آن می‌آمد؟ چرا نمی‌توانست هماهنگ با کار من پیش برود بخشش من به انسانیت فقط نیازم را به او بیشتر می‌کرد و سبب می‌شد اد را بیشتر دوست داشته باشم و بیشتر بخواهم. او درک می‌کرد. باید درک می‌کرد. خود او پیشنهاد کرده بود که برای مدتی سفر بروم. فکر اد گرمم کرد. در عین حال قلبم از تشویش به لرزه درآمد.

فقط دو هفته از اد دور بودم, اما اشتیاقم به دیدنش شدیدتر از وقت برگشتنم از اروپا بود. تا وقتی قطار در ایستگاه بزرگ مرکزی توقف کرد. به سختی می‌توانستم بر خودم مسلط شوم. در خانه همه چیز نو و به مراتب زیباتر و اغواکننده‌تر از همیشه بود. واژه‌های نوازشگر اد در گوش‌هایم به ترنم موسیقی می‌ماند. من که از ستیزه و کشمکش دنیای بیرون پناه می‌جستم و حمایت می‌خواستم. به آغوشش رفتم

و خود را در آفتاب درخشان خانهٔ خودمان گرم کردم. شور و شوق من برای سفری دور و دراز تحت تأثیر جاذبه محبوبم رنگ باخت. یک ماه شادی و ایثار در پی آمد. اما به‌زودی رویاهایم با خودآگاهی دردناکی نقش بر آب شد.

نیچه مسبب این ماجرا شد. از هنگام برگشتم از وین امیدوار بودم که اد کتاب‌های مرا بخواند. از او این را خواسته بودم و قول داده بود اگر وقت بیشتری داشته باشد این کار را بکند. بی‌اعتنایی اد به نیروهای ادبی نوین جهان اندوهگینم می‌کرد. یک روز عصر که در کافه یوستوس در یک مهمانی خداحافظی جمع بودیم. جیمز هانیکر و دوست جوان ما نقاشی بااستعداد به نام پلینیک بودند. آنها شروع به حرف‌زدن دربارهٔ نیچه کردند. من هم وارد بحث شدم و شیفتگی‌ام را به شاعر - فیلسوف بزرگ ابراز کردم و درباره تأثیر کارهای او بر خودم گفتم. هانیکر تعجب کرد: «باورم نمی‌شد که تو به چیزی جز تبلیغات علاقه داشته باشی.» پاسخ دادم: «چون درباره آنارشیسم هیچ چیز نمی‌دانی. وگرنه می‌توانستی بفهمی که آنارشیسم همه مراحل زندگی و تلاش را دربر می‌گیرد و ارزش‌های کهنه‌ای را که عمرشان سر رسیده تحلیل می‌برد.» پلینیک گفت که آنارشیست است. چون هنرمند است و ادامه داد که همه انسان‌های خلاق باید آنارشیست باشند. چون به عمل و آزادی ابراز وجود نیازمندند. هانیکر اصرار داشت که هنر با هیچ ایسمی سازگار نیست. استدلال کرد که: «گواه این مدّعا خود نیچه است. او آریستوکرات است. کمال مطلوب او ابرمرد است. چون هیچ دلسوزی و ایمانی به تودهٔ عوام ندارد.» من گفتم که نیچه نه تئوریسین اجتماعی, بلکه شاعر شورشی و بدعتگزار است. اشرافیت او نه مربوط به اصل و نسب و ثروت. بلکه معنوی است و از این نظر نیچه آنارشیست است و همه آنارشیست‌های واقعی آریستوکراتند.

بعد اد حرف زد. لحن او سرد و گرفته بود و من توفان نهفته در آن را احساس کردم. اوگفت: «نیچه یک احمق است. مردی با ذهنی بیمار و از همان آغاز تولد محکوم به سفاهتی بوده که سرانجام بر او غلبه کرده است. او و همه آن نوگرایان دروغین در کمتر از یک دهه فراموش می‌شوند. آنها در مقایسه با بزرگان حقیقی گذشته. بازیگرانی پرادا و اطوارند.»

با حرارت اعتراض کردم: «اما تو که آثار نیچه را نخوانده‌ای! پس چه‌طور می‌توانی دربارهٔ او حرف بزنی؟» پاسخ داد: «اوه, بله خوانده‌ام. مدت‌ها پیش همه کتاب‌های احمقانه‌ای را که از خارج آورده‌ای, خوانده‌ام.» مبهوت ماندم. هانیکر و بلینیک به پاسخ‌گویی به اد پرداختند. اما رنجش من بیش از آن بود که بتوانم ادامه بدهم.

اد می‌دانست که تا چه حد دلم می‌خواست در کتاب‌های من سهیم شود و تا چه حد امید داشتم و منتظر بودم که ارزش و اهمیت آنها را دریابد. چه‌طور توانسته بود مرا در بی‌خبری بگذارد؟ چه‌طور توانسته بود بعد از خواندن آنها ساکت بماند؟ البته در ابراز عقیدهٔ خود مختار بود. به این مساله بی‌قید و شرط اعتقاد داشتم. نه اختلاف نظرش با من, بلکه تحقیر و تمسخر آنچه تا این حد برایم معنا یافته بود. احساس مرا جریحه‌دار کرد. هانیکر و یلینیک که از جهتی غریبه محسوب می‌شدند از تقدیر من از روح نوین ادبی استقبال کردند. حال آن که محبوب خودم مرا احمق و کودک و ناتوان از قضاوت جلوه داد. دلم می‌خواست از کافه یوستوس فرار کنم و تنها باشم. اما بر خودم مسلط شدم. توان نزاعی علنی با اد را نداشتم.

شب دیروقت, به خانه که بازگشتیم اد گفت: «بیا سه ماه زیبای خودمان را خراب نکنیم. نیچه ارزش آن را ندارد.» تا اعماق وجودم آزرده شد. با هیجان فریاد زدم: «این نیچه نیست. تو هستی. به بهانه یک عشق بزرگ منتهای کوشش خود را کرده‌ای که مرا به خود زنجیر کنی و همه انچه را برایم باارزش‌تر از زندگی است از من بگیری. تو تنها به در بندکردن جسم من راضی نیستی, می‌خواهی روح مرا هم به بند بکشی اول جنبش و دوستان من بودند. حالا نوبت کتاب‌هایی است که دوست دارم. تو می‌خواهی مرا از آنها جدا کنی. تو در گذشته ریشه داری. بسیار خوب. آنجا بمان اما تصور نکن می‌توانی مرا هم در آنجا نگاه داری. نمی‌توانی بال‌های مرا ببندی و مانع پروازم شوی. من خودم را آزاد می‌کنم. حتی اگر به بهای راندن تو از قلبم باشد.»

در حالی که به در اتاقش تکیه داده بود. ایستاد. چشم‌هایش بسته بودند. هیچ نشانی از شنیدن یک کلمه از آنچه گفتم بروز نداد. اما دیگر اهمیت نمی‌دادم. به

اتاقم رفتم. قلبم سرد و خالی بود.

چند روز آخر ظاهراً آرام و حتی دوستانه گذشت. اد برای تدارک سفرم به من کمک کرد. در ایستگاه در آغوشم گرفت. می‌دانستم می‌خواهد چیزی بگوید. اما ساکت ماند. من هم نمی‌توانستم حرف بزنم.

قطار که حرکت کرد و اد ناپدید شد دریافتم که زندگی ما دیگر هرگز مثل گذشته نخواهد بود. عشق من ضربهٔ سختی خورده بود. یک زنگ شکسته بود که دیگر نمی‌توانست همان آواز شاد و روشن را بنوازد.

فصل شانزدهم

فیلادلفیا شهر بعدی بود که در آن توقف داشتم. از هنگام دستگیری‌ام در ۱۸۹۳ چند بار به فیلادلفیا رفته و همیشه برای یهودیان سخنرانی کرده بودم. این بار از من دعوت کرده بودند که برای چند سازمان آمریکایی به زبان انگلیسی حرف بزنم. در شهر «عشق برادرانه». خانهٔ خانم مک لاود رئیس انجمن زنان لیبرال بودم. مهمان‌نوازی گرم‌تر دوست قدیمی‌ام ناتاشا ناتکین را ترجیح می‌دادم. چون با او در فضای آشنای رفقای روسی‌ام احساس راحتی می‌کردم. اما گفته بودند که آپارتمان خانم مک لاود برای آمریکایی‌هایی که بخواهند مرا ببینند راحت‌تر است.

شمار شرکت‌کنندگان در جلسات چندان بد نبود. اما هنوز از مشاجره کسالت‌بار با اد ملول بودم بنابراین خودم را با شرایط همخوان احساس نمی‌کردم و سخنرانی‌هایم برانگیزنده نبود. با این همه دیدارم از فیلادلفیا روی هم رفته بی‌فایده هم نبود. جاپایی به دست آوردم و دوستانی یافتم که در میان آنها زنی بسیار درخور توجه یعنی سوزان پتن هم بود. ساشا باخبرم کرده بود که سوزان همیشه برایش نامه می‌نویسد. به همین دلیل و به دلیل روحیهٔ خوبش از او خوشم آمد.

در واشینگتن برای انجمن آلمانی «آزادی فکر» سخن گفتم. بعد از سخنرانی با گروهی از خوانندگان آرمرتویفل که خود را «دوستان رایتسل» می‌خواندند آشنا شدم. اغلب آنها بیش از آن که به آرمانگراها شبیه باشند به قصاب‌ها شبیه بودند. مردی به این دلیل که کارمند حکومت آمریکا بود. به خود می‌بالید و مدتی دراز درباره مفهوم زیبایی در هنر و ادبیات - البته نه برای تودهٔ نادان بلکه برای گروه کوچک برگزیدگان - حرف زد. او به هیچ‌وجه تحمل آنارشیسم را نداشت. چون آنارشیسم «قصد داشت همه افراد را یکسان کند.» از من پرسید: «چچه‌طور ممکن است مثلاً یک ناوه‌کش همان حقوقی را بخواهد که من تحصیل‌کرده دارم؟» باور نمی‌کرد که من یا رهبران دیگر آنارشیست جداً به این برابری اعتقاد داشته باشیم. مطمئن بود که این موضوع برای ما یک تفنن است. گفت سرزنشمان نمی‌کند چون «طبقات پست باید دلشان را خوش کنند.»

از او پرسیدم: «چند وقت است که ارمر تویفل را می‌خوانید؟» با افتخار پاسخ داد: «از همان اولین شماره‌اش.» گفتم: دیس این همه چیزی است که از آن باد گرفته‌اید؟ خوب تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که دوستم روبرت مرواریدهایش را جلوی یک خوک بیرون ریخته است.» از جا پرید و در میان خندهٔ پر سر و صدای حضار عصبانی بیرون رفت.

یکی دیگر از «دوستان» رایتسل خود را آبجوسازی اهل سین‌سیناتی معرفی کرد. به سراغم آمد و از سکس حرف زد. شنیده بود که من «قهرمان بزرگ عشق آزاد» در آمریکا هستم. گفت از این که می‌بیند من نه تنها همانطور که ثابت کردم باهوشم» بلکه جوان و جذاب نیز هستم و اصلاً شباهتی به جوراب آبی شق و رق -که خودش مرا آن‌طور تصور کرده بود - ندارم, خوشحال است. و بعدگفت که او هم به عشق آزاد اعتقاد دارد. اگرچه فکر می‌کند بیشتر زن‌ها و مردها پختگی کافی ندارند؛ به خصوص زن‌ها که همیشه می‌خواهند خود را به مردها بچسبانند. اما «اما گلدمن چیز دیگری است.» رفتار هرزه و سبکسرانه‌اش حالم را بهم زد. به او پشت کردم و به اتاقم رفتم. به شدت خسته بودم و تقریباً بی درنگ خوابم برد. از صدای ضربه‌هایی روی در بیدار شدم. پرسیدم: «جه کسی پشت در است؟» پاسخ آمد: «یک دوست. در را باز نمی‌کنید؟» صدای آبجوساز اهل سین‌سیناتی بود. از رختخواب بیرون پریدم و با بلندترین صدای ممکن فریاد زدم: «اگر همین حالا نروی. همم اهل خانه را از خواب بیدار می‌کنم!» از پشت در التماس کرد: «خواهش می کنم، خواهش می کنم! رسوایی بپا نکن، من زن و بچه‌های بزرگ دارم. فکر می‌کردم به عشق آزاد اعتقاد داری.» بعد شنیدم که با شتاب در رفت.

از خود می‌پرسیدم پس آرمان‌های متعالی به چه دردی می‌خورند. آن کارمند دولت که جرأت می‌کرد خودش را بالاتر از ناوه‌کش قرار دهد و آن ستون قابل احترام جامعه که برایش عشق آزاد تنها وسیله عشقبازی‌های پنهانی بود. هر دو خوانندگان رایتسل, آرمانگرا و شورشی برجسته بودند اما اندیشه و قلبشان مثل کویر سترون مانده بود. دنیایی که می‌خواستم بیدارش کنم. مسلماً پر از چنین آدم‌هایی بود. احساس بیهودگی و انزوایی ملال‌انگیز وجودم را در بر گرفت.

در راه واشینگتن تا پیتسبرگ یکبند باران بارید. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. سردم بود و از یادآوری خاطرات هومستد و ساشا افسرده بودم. هر وقت به شهر فولاد می‌رسیدم بار سنگینی بر قلبم تلنبار می‌شد. شعله‌های آتشی که از کوره‌های عظیم زبانه می‌کشید روحم را آتش می‌زد.

استقبال کارل نالد و هنری باوئر در ایستگاه راه‌آهن کمی از افسردگی‌ام کاست. دو رفیق من در ماه مه همان سال (۱۸۹۷) از زندان غربی آزاد شده بودند. باوئر را قبلا ندیده بودم. اما دیدار کارل مرا یاد اولین روزهای آشنایی‌مان در نوامبر ۱۸۹۲ انداخت. پیوند دوستی میان ما، از آن به بعد از طریق مکاتبه با کارل در زندان تحکیم شده بود. حالا دیدار دوباره پیوندمان را محکم‌تر می‌کرد. دیدن چهرۀ عزیز و با نشاط او ما خوشحالی بود. زندان فکورترش کرده. اما شور زندگی را در او خاموش نکرده بود. باوئر تنومند و سرخوش مثل غولی از بالای سر نگاهمان می‌کرد. همان‌طور که میان ما راه می‌رفت و من و کارل بیهوده می‌کوشیدیم قدم‌هایمان را با گام‌های عظیم او هماهنگ کنیم گفت: «فیل و اعضای خانواده‌اش.»

در سفرهای قبل به پیتسبرگ همیشه به خانۀ دوست خوبم هری گوردون می‌رفتم. هری یکی از بهترین کارگرها، دوستی وفادار و پرشور و همسرش خانم گوردون ساده و خوش‌قلب و به من دلبسته بود. همیشه می‌کوشید اقامتم در خانه‌اش تا آنجا که درآمد ناچیز شوهرش اجازه می‌دا،. راحت و دلپذیر باشد. با آنها بودن را بسیار دوست داشتم و از همراهانم خواستم مرا به خانه آنها ببرند. اما می‌خواستند ابتدا ورودم را جشن بگیرند.

قرار نبود در پیتسبرگ جلسۀ سخنرانی برگزار شود. کارل و هنری تلاش تازه‌ای را برای آزادی ساشا آغاز کرده و درخواستی به هیأت عفو داده بودند که قرار بود تنها عناصر کارگری از آن پشتیبانی کنند. دیگر سر سوزنی اعتقاد به این اقدام‌ها نداشتم, اما نمی‌خواستم بدبینی‌ام را به دوستانم انتقال دهم. هر دو حال خوشی داشتند. ترتیب شام کوچکی را در رستورانی نزدیک. در اتاقی از آن خودمان که در آن کسی مزاحم ما نمی‌شد داده بودند. اولین گیلاس را ایستاده و در سکوت به یاد ساشا نوشیدیم. روح او بر فراز سر ما بود و در اهداف وکار مشترک

به هم نزدیکمان می‌کرد. بعد کارل و هنری تجربه‌های زندان و سال‌هایی راکه زیر یک سقف با ساشا گذرانده بودند برایم نقل کردند. پیغامی برای من داشتند که ترسیده بودند در نامه مطرح کنند: ساشا در تدارک فرار بود.

نقشه‌اش بسیار ماهرانه بود و واقعاً نفسم را برید. اما این فکر به ذهنم رسید که حتی اگر در فرار از زندان موفق می‌شد معلوم نبود کجا می‌توانست برود؟ در آمریکا ناچار بود باقی عمرش مخفی بماند. ردش را می‌گرفتند و سرانجام دستگیر می‌شد. در روسیه شرایط متفاوت بود. در آنجا بارها و بارها فرارهای مشابهی صورت گرفته بود. اما روسیه روحیه انقلابی داشت و آدم سیاسی در نظر کارگران و دهقانان. فردی بیچاره و درگیر آزار و اذیت بود که می‌توانست بر احساس همدردی و همکاری آنها حساب کند. در ایالات متحده برعکس نود درصد کارگران خودشان به شکارگران ساشا می‌پیوستند. نالد و باوثر با من موافق بودند اما خواستند که ترس‌هایم را به ساشا انتقال ندهم. گفتند تحمل او تمام شده است. چشم‌هایش ضعیف می‌شوند. سلامتی‌اش از دست می‌رود و دوباره فکر خودکشی به سرش افتاده است. امید فرار روحیه‌اش را تقویت کرده و نباید دلسردش کنیم. اما شاید بتوانیم تشویقش کنیم تا وقتی همه حربه‌های قانونی برای آزادی‌اش را امتحان کرده‌ایم صبر کند.

چنان غرق گفتگو بودیم که گذشت زمان را نفهمیدیم. با شگفتی فهمیدیم که دیرگاهی از نیمه‌شب گذشته است. دوستانم تصور می‌کردند که برای رفتن به سراخ خانوادهٔ گوردون خیلی دیر است و پیشنهاد کردند که به هتل کوچک یکی از خوانندگان آرمرتویفل برویم. در راه تجربه خود را از «دوستان رایتسل» در واشینگتن برایشان نقل کردم. اما باوثر مرا مطمئن کرد که هتلدار پیتسبرگی از قماش دیگری است. او واقعاً هم رفتاری دوستانه داشت. با مهربانی گفت: «حتماً در هتل من اتاقی برای اما گلدمن هست.» می‌خواستیم از پله‌ها بالا برویم که صدای عصبی زنی در گوشمان طنین انداخت. او جیغ کشید: «اتاق برای اما گلدمن! این یک هتل خانوادگی درست و حسابی است و جای آن موجود بی‌شرم و هرزه و معشوق یک مجرم نیست!» به دوستانم اصرار کردم: «بیایید از این معرکه بیرون برویم.» پیش از آن که فرصت حرکت پیدا کنیم. شوهر زن مشتش را روی پیشخوان کوبید و

پرسید: «صاحب هتل کیست؟» فریاد کشید: «تو پتیاره به من بگو! من صاحب این هتل هستم یا نه؟» زن نگاهی خشمگین به من انداخت و از اتاق بیرون رفت. هتلدار دوباره آرام و مهربان شد. اعتراض کرد که نمی‌گذارد در آن هوای وحشتناک بیرون بروم و دست‌کم آن شب را باید بمانم. اما دیگر بیزار شده بودم و از آنجا رفتیم.

کارل پیشنهاد کرد: «چرا به خانه من نیایی؟» گفت که با زن و پسرکوچکش در یک اتاق و آشپزخانه زندگی می‌کنند و آنها خوشحال می‌شوند که با من باشند. کارل عزیز و بخشنده خبر نداشت که از سرزده رفتن به خانه مردم وحشت دارم. اما خسته و از پا افتاده بودم و نمی‌خواستم او را برنجانم. گفتم: «کارلوس من به هر جایی که تو مرا ببری. حتی به جهنم, خواهم رفت. هر چه زودتر بهتر. برویم.»

سرانجام به خانه نالد در آلیگنی رسیدیم. باوئر به خانه رفته بود. در به اتاق کم‌نوری باز شد و با زنی جوان و چاق و ژولیده روبرو شدیم. کارل او را معرفی کرد. احساس کردم که از سرزده آمدنم عصبانی است. خانه کوچک بود و فقط یک تختخواب داشت که کودک در آن خوآنیده بو د. پرسش‌آمیز به کارل نگاه کردم. او گفت: «چیزی نیست اِما. من و نلی روی زمین می‌خوابیم و تو می‌توانی در رختخواب بچه بخوابی» مردد بودم، دلم می‌خواست از آنجا بروم. اما باران، سیل‌آسا می‌بارید. به همسرش رو کردم تا برای مزاحمتی که فراهم کرده بودم معذرت بخواهم. اما اوگوش نداد. خاموش به آشپزخانه رفت و در را بست. لباس نکنده کنار پسرک دراز کشیدم و همان دم خوابم نرد. از صدای کسی که فرباد می‌کشید: «دارد مرا می‌کشد! کمک! پلیس!» از خواب بیدار شدم. اتاق تاریک تاریک بود. با وحشت از جا پریدم. ابتدا نفهمیدم که چه می‌گذرد. کورمال کورمال میز و کبریت را پیدا کردم. وقتی دانۀ کبریتی را پیدا کردم. آن دو را دیدم که روی زمین می‌غلتند و کتک‌کاری می‌کنند. زن کارل را با زانوهایش به زمین فشار می‌داد و می‌خواست گلویش را بگیرد و در همین حال فریاد می‌زد که پلیس بیاید. کارل دست‌هایش را پس می‌زد و دیوانه‌وار تلاش می‌کرد خود را رها کند. هرگز صحنه‌ای تا این اندازه نفرت‌انگیز ندیده بودم. زن را از روی کارل کنار کشیدم. وسایلم را برداشتم و پیش از آن که آن دو به خود بیایند به خیابان رفتم. ذهنم پریشان بود.

باران تازیانه می‌زد. تا خانه هنری دویدم. او را از رختخواب بیرون کشیدم و آنچه را رخ داده بود برایش گفتم. بی‌درنگ برای پیدا کردن هتل راه افتادیم. کارل بعد از من از خانه بیرون آمده بود و هر سهٔ ما در باران تندی که می‌بارید به طرف پیتسبرگ رفتیم چون هتل‌های آلیگنی در آن ساعت شب بسته بودند. به مسافرخانه‌هایی سر زدیم اما همه ردمان کردند. بی‌شک به دلیل آن که به کلی خیس بودم و بی‌کس و کار می‌نمودم و چمدانی در دست نداشتم. چمدانم در خانه کارل مانده بود. صبح بود که سرانجام هتل کوچکی مرا پذیرفت.

با زانوهایی لرزان و دندان‌هایی که به هم می‌خورد به رختخواب خزیدم. پتو را تا روی صورتم بالا کشیدم تا زشتی زندگی را نبینم. اما فراموشی را بیهوده در خواب می‌جستم. انگار سایه‌هایی تیره از همه طرف مرا دربر گرفته بودند. دیوارهای نکبتی زندان که ساشا را حبس کرده بود. سال‌های محکومیتش. روزهای زندان خودم, تجربهٔ ترسناک چند ساعت پیش. همه در نمایشی مسخره و غریب و تیره درهم آمیخته بودند. اما در نقطه‌ای دور، سوسوی روشنایی ضعیفی پیدا بود. آن را دیدم. آن را شناختم. از طرف اد بود. فکر عشق ما، خانه ما، دمی تیرگی را پس زد. دست‌های لرزانم را دراز کردم اما فقط فضای خالی بود. فضایی سرد و تهی مثل قلب خودم.

سه روز بعد به دیترویت رسیدم. در این شهر همیشه وجود روبرت رایتسل مرا به خود جذب می‌کرد. هوش و قلم بی‌همتایش از همان وقت که شروع به خواندن روزنامه‌اش کردم. شیفته‌ام کرده بود. دفاع شجاعانه او از مردان شیکاگو, کوشش دلیرانه‌اش برای نجات زندگی آنها، تصویرش را به مثابه جنگجو و شورشی تسلیم‌ناپذیر در ذهنم نقش کرده بود. تصورم از او با حمایتش از ساشا تحکیم شد. موست که ساشا و شور انقلابی‌اش را می‌شناخت به او افترا زد و کارش را بی‌مقدار کرد. حال آن که رایتسل, ساشا و کارش را ستود. مقالهٔ او با عنوان «در گرما گرم تابستان تیری رها شد.» ستایشی طولانی و موثر از پسرک شجاع ما بود. این مرا به رایتسل بسیار نزدیک کرد و مشتاق آشنایی با او شدم.

تقریباً پنج سال از وقتی که سردبیر آرمرتویفل را در سفرش به نیویورک دیدم

گذشته بود. خاطرهٔ آن حالا زنده شد. شبی دیروقت که مشغول خیاطی بودم صدای ضربه‌هایی را بر کرکرهٔ پنجره شنیدم و صدای بم یوستوس به غرش درآمد.
«شوالیه‌های سرگردان را اجازهٔ باریافتن دهید!» در کنارش مردی را تقریباً به بلندی قد و پهنی شانهٔ یوستوس دیدم که بی‌درنگ فهمیدم روبرت رایتسل است.
پیش از آن که بتوانم به او خوشامد بگویم به شوخی زبان به سرزنش من باز کرد:
«چه آنارشیست خوبی هستی! ضرورت فراغت را تبلیغ می‌کنی و طولانی‌تر از بردگان کشتی‌های جنگی کار می‌کنی! ما آمده‌ایم زنجیرهایت را پاره کنیم و تو را همراه ببریم. حتی اگر ناچار شویم با زور این کار را خواهیم کرد. راه بیفت!
دخترک آماده شو! از همین پنجره بیرون بیا، چون چندان مشتاق پذیرفتن ما در خلوت دوشیزگی خود نیستی.» مهمانان ناخوانده‌ام در روشنایی چراغ خیابان ایستاده بودند. رایتسل کلاه بر سر نداشت. طره‌ای موی طلایی پریشان که به خا کستری می‌زد بر پیشانی بلندش افشان بود. درشت اندام و قوی. جوان‌تر و سرزنده‌تر از یوستوس می‌نمود. با دو دست به درگاه پنجره چسبیده بود و چشمانش با کنجکاوی چهره‌ام را می‌کاوید. گفت: «فرمان چیست؟ آیا ما را می‌بذیرید؟»
پرسیدم: «من؟» پاسخ داد: «شما مدت‌ها پیش پذیرفته شده‌اید و من برای دادن جایزه شما آمده‌ام و حالا شوالیه مشتاق در برابر شما است.»

خیلی زود در میان آن دو راهی کافهٔ یوستوس شدم. در آنجا هوراهای سرخوش و شاد «زنده‌باد» و فریادهای شراب خواستن بیشتر برخاست. یوستوس دست و دلباز آستین‌هایش را بالا زد. پشت بیشخوان رفت و به اصرار خواست که نقش میزبان را بازی کند. روبرت با شکوه بسیار بازویش را به من تقدیم کرد تا مرا سر میز ببرد. همچنان که به طرف میز می‌رفتیم؛ یوستوس آهنگ عروسی لوهنگرین را آغاز کرد. مردهایی که صدای خوبی داشتند با او همسرایی کردند.

روبرت روح جمع بود. شوخ‌طبعی او خیره کننده‌تر از شرابی بود که همه بی‌دریغ و با هم نوشیدند. ظرفیتش برای نوشیدن حتی از موست بیشتر بود و هر چه بیشتر می‌نوشید. با فصاحت بیشتری حرف می‌زد. داستان‌هایش که مثل جویبار روان می‌شدند. سر گرم‌کننده و پر آب و تاب بودند. خستگی‌ناپذیر بود. مدت‌ها پس از آن که همه از پا درآمده بودند. شوالیه من به آواز خواندن و گفتگو از زندگی و عشق

ادامه داد.

سپیده دمیده بود که آویخته به بازوی روبرت به خیابان قدم گذاشتم. اشتیاق شدیدِ در آغوش کشیدن مرد جذاب کنارم که جسم و ذهنش این همه خوب و زیبا بود وجودم را فراگرفت. مطمئن بودم که او هم شیفته‌ام شده است. همه شب با هر نگاه و حرکتش این را نشان داده بود. همچنان که کنار هم راه می‌رفتیم می‌توانستم هیجان و شور و شوقش را دریابم. همچنان که با اشتیاق فزاینده تنگاتنگش راه می‌رفتم این فکر در مغزم می‌چرخید: «کجا می‌توانیم برویم؟» در انتظار بودم و دیوانه‌وار امید داشتم که روبرت پیشنهادی بکند.

ناگهان پرسید: «و ساشا، آیا تو از پسرک فوق‌العادهٔ ما باخبری!» طلسم باطل شد. احساس کردم که به دنیای بدبختی و ستیزه بازگردانده شدم. باقی راه درباره ساشا و اقدامش, دید موست و تأثیرهای شوم آن گفتگو کردیم. حالا روبرت. روبرت دیگری بود. شورشی و رزمنده علیه بی‌عدالتی.

جلو در خانه در آغوشم گرفت و با دم گرمش زمزمه کرد: «تو را می‌خواهم! بگذار زشتی زندگی را فراموش کنیم.» به ملایمت خودم را از آغوشش رها کردم و پاسخ دادم: «خیلی دیر است عزیزم. نجواهای پررمز و راز شب خاموش، و دشواری‌های روز آغاز شده‌اند.» او درک کرد. خیره در چشمانم با مهرگفت: «این فقط آغاز دوستی ما است اِمای شجاع من. به‌زودی در دیترویت دیدار می‌کنیم.» پنجرهٔ اتاقم را چهارتاق کردم و پیچ و تاب آهنگین اندام خوش‌ترکیبش را تا وقتی سر پیچ ناپیدا شد تماشا کردم. بعد به زندگی و چرخ خیاطی‌ام برگشتم.

سال بعد. خبر بیماری رایتسل رسید. از بیماری سل ستون مهره‌ها که پایین‌تنه‌اش را فلج کرده بود رنج می‌برد. مثل هاینه که بسیار تحسینش می‌کرد و تا اندازه‌ای روحیه و احساسش مثل او بود، بستری شده بود. اما حتی در بستر مرگ هم نمی‌شد او را ترساند. هر سطری که می‌نوشت فراخوان مبارزه برای آزادی بود. در بستر بیماری اتحادیهٔ مرکزی کارگران شهرش را وادار کرد که برای سخنرانی در مراسم سالگرد یازدهم نوامبر آن سال از من دعوت کنند. برایم نوشته بود: «چند

روز زودتر بیا تا بتوانیم روزهای شاد جوانی‌ام را تکرار کنیم.»

غروب روز برگزاری گردهمایی به دیترویت رسیدم و مارتین درشر را که شعرهای شورانگیزش اغلب در آرمرتویفل چاپ می‌شد دیدم. در میان بهت و حیرت من و جمعیت حاضر در ایستگاه, درشر قدبلند و زشت که دسته‌ای رز سرخ در دست داشت. در مقابلم زانو زد و گفت: «از سوی شوالیه شما، همراه با عشق جاودانی. ملک من.» پرسیدم: «این شوالیه کیست؟» «روبرت! چه کس دیگری جرأت می‌کند پیام عشق خود را برای ملکهٔ آنارشیست‌ها بفرستد؟» جمعیت خندید. اما مردی که در مقابلم زانو زده بود اشفته نشد. برای آن که از سرماخوردگی سخت نجاتش دهم (در آنجا برف بر زمین نشسته بود) دستم را دراز کردم و گفتم: «اینک مرا به قصرم راهنما باش.» درشر برخاست. تعظیم کوتاهی کرد و بازویش را به من داد و با وقار به سوی تاکسی برد. گفت: «به سوی هتل راندولف.» به هتل که رسیدیم ده نفر از دوستان روبرت در انتظارمان بودند. هتلدار از هواداران آرمرتویفل بود. اعلام کرد: «بهترین اتاق و شراب‌هایم در اختیار شماست.» می‌دانستم که این توجه و دوستی روبرت است که راه را هموار و محبت و مهمان‌نوازی اطرافیانش را برایم به ارمغان اورده است.

سالن ترنر مملو از جمعیت. و روحیه شرکت‌کنندگان با مناسبت مراسم هماهنگ بود. این برنامه با کُر کودکان و دکلمه استادانه شعر انقلابی نابی با صدای مارتین درشر سرورانگیزتر شد. قرار بود به زبان آلمانی حرف بزنم. تأثیر ماجرای غم‌انگیز شیکاگو بر من با گذشت سال‌ها رنگ نباخته بود. در آن شب این تأثیر بیشتر بود. شاید به سبب نزدیک‌بودن روبرت رایتسل و شناختش از شهدای شیکاگو که به آنها عشق می‌ورزید. برایشان جنگیده بود و این که حالا خودش هم داشت آرام‌آرام به کام مرگ می‌رفت ـ خاطرهٔ ۱۸۸۷ جان گرفته بود و رنج و غم آنان را تجسم می‌بخشید و مرا به اوج ستایش از زندگی و امیدی که از مرگ قهرمانانه آنها می‌جوشید برمی‌انگیخت.

در پایان جلسه یک بار دیگر روی صحنه صدایم کردند تا از یک دختر پنج ساله موطلایی, دسته گل بزرگی از میخک سرخ راکه برای اندام ظریفش بسیار

بزرگ بود بگیرم. کودک را به سینه‌ام فشردم و او را با دسته گل با خود بردم.

کمی بعد. در آن شب جو لابادی ، آنارشیست فردگرای برجسته را که چهره‌ای زیبا داشت دیدم و او عالیجناب دکتر مکاون را به من معرفی کرد. هر دوی آنها از این که به زبان انگلیسی صحبت نکرده بودم اظهار تاسف کردند. دکتر مکاون گفت: «من مخصوصاً آمدم تا سخنرانی شما را بشنوم.» در همین حال جو که همه او را از سر مهر لابادی می‌نامیدند گفت: «خوب. چرا منبر وعظتان را در اختیارش نمی‌گذارید؟ آن وقت می‌توانید سخنرانی «امای سرخ» ما را به زبان انگلیسی بشنوید؟» کشیش پاسخ داد: «این هم فکری است. اما خانم گلدمن ضدکلیسا است. آیا در یک کلیسا صحبت می‌کنید؟» گفتم: «اگر لازم باشد حتی در جهنم هم این کار را می‌کنم به شرط آن که شیطان به دامنم آویزان نشود.» فریاد کشید: «بسیار خوب. شما درکلیسای من صحبت خواهید کرد و هیچ‌کس به دامنتان آویزان نخواهد شد و مانع گفتن حتی کلمه‌ای از آنچه می‌خواهید بگویید نخواهد شد.» توافق کردیم که سخنرانی‌ام دربارهٔ آنارشیسم باشد. موضوعی که اغلب مردم تقریباً چیزی دربارهٔ آن نمی‌دانند.

با گل‌هایی که «شوالیه من» برایم فرستاده بود. یادداشتی همراه بود که در آن خواسته بود پس از پایان جلسه. هر وقت که شد به ملاقاتش بروم. چون او بیدار می‌ماند. عجیب بود که بیماری تا دیروقت بیدار بماند. اما درشر آسوده‌خاطرم کرد که بعد از غروب آفتاب حال روبرت بهتر از هر وقتی است. خانهٔ او آخرین خانه خیابان و مشرف به فضایی باز و وسیع بود. روبرت آن را لاگینزلند می‌نامید. این تنها چیزی بود که در سه سال و نیم گذشته دیده بود. اما چشم و دلش نافذ و تیز در سرزمین‌ها و اقلیم‌های دور پرسه می‌زد و برایش غنای فرهنگیشان را به ارمغان می‌آورد. پرتو نوری که از پنجرهٔ جلوخان خانه‌اش به بیرون می‌تابید از دور دیده می‌شد. انگار فانوسی دریایی بود و روبرت رایتسل فانوس‌بانش بود. صدای آواز و خنده از خانه شنیده می‌شد. به اتاق رایتسل که وارد شدم پر از جمعیت بود. دود به اندازه‌ای غلیظ بود که روبرت را نمی‌شد دید و چهره آنهای دیگر هم تار بود.
صدای او با نشاط برخاست: «به کنام من خوش آمدی! به کمینگاه شوالیه ستایشگر خویش خوش آمدی!» پیراهن سفید یقه‌بازی تنش بود. در بستر نشسته و به پشته

بلند بالش‌ها تکیه زده بود. به جز رنگ خاکستری صورتش و بیشتر خاکستری شدن موها و دست‌های بی‌رنگ و لاغرش، نشانه‌ای از بیماری در او دیده نمی‌شد. تنها چشم‌هایش رنج او را باز می‌گفتند. درخشش بی‌پروای آن از میان رفته بود. با دلی دردبار دست‌هایم را دور تنش حلقه کردم و سر زیبایش را به خود فشردم. اعتراض کرد: «این قدر مادرانه؟ نمی‌خواهی شوالیه‌ات را ببوسی؟» با لکنت گفتم: «البته.»

حضورِ دیگران را در اتاق تقریباً فراموش کرده بودم. روبرت مرا با نام «الهه پاسدار آتش انقلاب اجتماعی» به آنها معرفی کرد. فریاد کشید: «نگاهش کنید! نگاهش کنید! آیا او به هیولا و لجارهٔ روسپی که مطبوعات تصویر می‌کنند شباهتی دارد؟ به لباس سیاه و یقهٔ سفیدش نگاه کنید. برازنده و موقر به راهبه‌ای می‌ماند.» مرا پریشان و معذب می‌کرد. سرانجام اعتراض کردم: «انگار اسبی فروشی هستم که این‌طور از من تعریف می‌کنی.» این اعتراض کوچک‌ترین تأّثیری بر او نکرد. با لحنی پیروزمندانه گفت: «نگفتم تو شایسته و موقری؟ تو آن چیزی که درباره‌ات گفته‌اند نیستی.» و فریاد برآورد: «شراب، به سلامتی الهه‌مان بنوشیم.» مردها گیلاس در دست برگرد بستر روبرت حلقه زدند. روبرت گیلاسش را تا آخرین قطره نوشید و بعد آن را به دیوار پرتاب کرد و گفت: «اِما حالا یکی از ما است. پیمان‌نامه ما مهر شد. تا واپسین دم به او وفادار خواهیم بود»

گزارش جلسه و سخنرانی پیش از ورودم به رایتسل رسیده بود. مدیر روزنامه‌اش گزارشی درخشان به او داده بود. وقتی از دعوت مکاون برایش گفتم. خوشحال شد. او عالیجناب دکتر را می‌شناخت و استثنایی بی‌همتا در «دار و دسته نجات‌دهندگان روح» می‌دانست. از دوستم، کشیش جوان جزیرهٔ بلک‌ول برایش گفتم که تا چه حد فهمیده و خوب بود. روبرت سر به سر من‌گذاشت: «افسوس که او را در زندان دیدی، اگرنه احتمالاً می‌توانستی در او عاشقی شوریده پیدا کنی.» مطمئن بودم که نمی‌توانم عاشق یک کشیش شوم. او گفت: «این بی‌معنا است. عزیزم، عشق هیچ ربطی به عقاید ندارد. من در هر شهر و دهی عاشق دخترانی شده‌ام که هیچ‌کدام آن قدر که کشیش تو به نظر می‌رسد جالب نبودند. عشق هیچ ارتباطی با هیچ ایسمی ندارد و تو بزرگ‌تر که شدی این را در خواهی یافت.» اصرار کردم که

همه چیز را در این باره می‌دانم تقریباً بیست و نه سال دارم و دیگر کودک نیستم و مطمئنم که هرگز عاشق کسی که در عقایدم سهیم نیست نخواهم شد.

صبح فردای آن روز از خواب بیدارم کردند و گفتند که یک دوجین خبرنگار برای مصاحبه با من در انتظارند. مشتاق دانستن ماجرای سخنرانی در کلیسای دکتر مکاون بودند. روزنامه‌های صبح را با عناوین خیره کننده‌شان به من نشان دادند: «اِما غریزهٔ مادری از خود نشان می‌دهد - هوادار عشق آزاد بر منبر وعظ در دیترویت - اِمای سرخ قلب مکاون را تسخیر می‌کند - کلیسای مستقل به آغوش گرم هرج و مرج‌طلبی و عشق آزاد تبدیل می‌شود!»

چند روز بعد. صفحات اول همه روزنامه‌های دیترویت از مطالبی درباره هتک حرمت در شرف وقوع، و پیشگویی نابودی کلیسای مستقل به دست «امای سرخ» پر بود. گزارش‌هایی دربارهٔ تهدید پیروان به ترک کلیسای مکاون و کمیته‌هایی که دکتر مکاون بیچاره را محاصره کرده بودند. یکی پس از دیگری منتشر می‌شدند. وقتی رایتسل را یک روز پیش از برگزاری جلسه دیدم, گفتم: «این ماجرا گردن او را می‌شکند. دلم نمی‌خواهد مسبب آن باشم.» اما روبرت عقیده داشت که آن مرد می‌داند چه می‌کند و فقط برای آزمایش استقلالش در کلیسا هم که شده باید مبارزه کند. گفتم: «اما من باید پیشنهاد انصراف بدهم تا مکاون امکان داشته باشد اگر دلش می‌خواهد دعوتش را پس بگیرد.» دوستی را به سراغ کشیش فرستادم, اما مکاون پیغام داد که هر چه پیش آید نقشه‌اش را اجرا می‌کند. گفته بود: «جای من در کلیسایی که حق بیان را حتی از بدنام‌ترین فرد یا عقیده سلب کند نیست. و شما نباید به پیامد این ماجرا برای من اهمیتی بدهید.»

در تابرناکل. عالیجناب مکاون ریاست جلسه را بر عهده گرفت. در سخنرانی کوتاهی که از روی دستنویس خواند موضع خود را بیان کرد. گفت که آنارشیست نیست و هرگز چندان به آن فکر نکرده و درواقع درباره آن بسیار کم می‌داند و به همین دلیل در شب یازدهم نوامبر به ترنرهال رفته است. متاسفانه در آن شب اِما گلدمن به زبان آلمانی صحبت کرد و وقتی کسی پیشنهاد کرد که می‌تواند سخنرانی او را به زبان انگلیسی بر منبر وعظ خودش بشنود. آن را پذیرفت. احساس می‌کرد

پیروان کلیسایش از شنیدن سخنرانی زنی که سال‌ها به عنوان «خطر اجتماعی» تحت آزار و تعقیب بوده شادمان می‌شوند. فکر می‌کرد که آنها به عنوان مسیحیان نیک باید خیرخواه این زن باشند. بعد سکوی وعظ را به من واگذار کرد.

می‌خواستم فقط به جنبه اقتصادی آنارشیسم بچسبیم و تا آنجا که ممکن بود از موضوع‌هایی مثل مذهب و مسائل جنسی اجتناب کنم. احساس می‌کردم این را به مردی که موضعی این قدر شجاعانه داشته مدیونم. دست‌کم نباید بهانه‌ای به دست کلیسای مستقل او می‌دادم که بگوید از تابرناکل برای حمله به خدای آنها و یا بی‌اعتبار کردن سنت مقدس ازدواج استفاده کرده‌ام. بیش از آنچه انتظار داشتم موفق شدم. به سخنرانی‌ام که یک ساعت طول کشید بدون هیچ مزاحمتی گوش دادند و سرانجام سخنرانی با کف زدن شدید تمام شد. وقتی که نشستم دکتر مکاون زمزمه کرد: «ما پیروز شدیم.»

اما خیلی زود ابراز شادمانی کرده بود. صدای کف‌زدن هنوز کاملاً قطع نشده بود که زنی مسن برخاست و خصمانه پرسید: «آقای رئیس آیا خانم گلدمن به خدا اعتقاد دارد؟» یکی دیگر بعد از او پرسید: «آیا سخنران طرفدار کشتن همه حکمرانان است؟» بعد مرد ریزنقش و لاغری از جا پرید و با صدای نازکی فریاد کشید: «خانم گلدمن! شما به عشق آزاد معتقدید، این‌طور نیست؟ و آیا در نظام شما روسپی‌خانه‌هایی به فاصله هر تیر چراغ برق ساخته نمی‌شود؟»

به کشیش گفتم: «ناچارم به این مردم کاملاً صریح پاسخ بدهم.» گفت: «آمین.»

«خانم‌ها و آقایان. من با این قصد به اینجا آمدم که تا آنجا که ممکن است از جریحه‌دار کردن احساسات شما بپرهیزم. می‌خواستم فقط با مسئلهٔ اساسي اقتصادی که زندگی ما را بی‌توجه به عقاید مذهبی یا اخلاقی‌مان, از گهواره تا گور شکل می‌دهد برخورد کنم. حالا می‌بینم که اشتباه کرده‌ام. اگر وارد صحنه مبارزه می‌شویم. دیگر نمی‌توانیم نازک‌دل باشیم. پس پاسخ‌هایم را بشنوید: من به انسان اعتقاد دارم. انسان هر اشتباهی مرتکب شده باشد هزاران هزار سال زحمت کشیده تا کار سرهم بندی شدهٔ خدایان را اصلاح کند.» جمعیت از خشم دیوانه شد: «کافر!

رافضی! گناهکا!ر» زن‌ها جیغ کشیدند: «او را ساکت کنید! او را بیرون بیندازید.» هیاهو که فرو نشست ادامه دادم: «اما در مورد کشتن حکمرانان, این کاملاً به وضعیت حکمران بستگی دارد. اگر تزار روسیه باشد یقیناً اعتقاد دارم که او را باید فرستاد به همان جایی که به آن تعلق دارد. اگر حکمران به اندازۀ رئیس جمهور آمریکا آدم بی‌خاصیتی باشد. این کار ارزش ندارد. به هر حال فرمانروایان مقتدری هستند که من با همه آنها می‌جنگم و با هر وسیله‌ای که در اختیار دارم نابودشان می‌کنم. آنها جهل و خرافات و تعصب. شوم‌ترین و ستمگرترین فرمانروایان روی زمین‌اند. اما پاسخ من به آقایی که پرسید آیا عشق آزاد به ایجاد روسپی‌خانه‌های ببشتری منجر نخواهد شد. این است: اگر مردان آبنده شبیه او باشند. همه روسپی‌خانه‌ها خالی می‌مانند.»

ناگهان آشوبی به پا شد. رئیس جلسه برای برقراری نظم بیهوده روی میز می‌کوفت. مردم روی نیمکت‌ها پریده بودند. کلاه‌هایشان را تکان می‌دادند. فریاد می‌زدند و تا چراغ‌ها خاموش نشد. از کلیسا بیرون نرفتند.

روز بعد بیشتر روزنامه‌های صبح گزارش دادند که جلسه تابرناکل نمایش ننگینی بوده است. همه عمل دکتر مکاون را در مورد اجازۀ حرف‌زدن به من در تابرناکل محکوم گردند حتی رابرت اینگرسون آگنوستیک هم به گروه همسریان پیوست. او گفت: «فکر می‌کنم آنارشیستها همه دیوانه‌اند و اما گلدمن دیوانه‌ای در میان آنهاست. به نظر من عالیحناب دکتر مکاون مردی بخشنده و شجاع است. اما دعوت از زن یا مرد دیوانه‌ای برای سخنرانی در برابر جمع, کاری معقول نیست.» دکتر مکاون از کلیسا کناره گرفت. به من گفت: «به شهری معدنی می‌روم: مطمئنم که کارگران معدن از کارم بیشتر قدردانی می‌کنند.» من هم در این مورد مطمئن بودم.

از آغاز سفر نامه‌نگاری ام با اد دوستانه اما از سر اجبار بود. به دیترویت که رسیدم نامه‌ای بلندبالا از او با همان روحیه عاشقانه قدیمی یافتم. هیچ اشاره‌ای به آخرین نزاع نکرده بود. نوشته بود که با اشتیاق در انتظار بازگشتم است و امیدوار است تعطیلات را در کنارش باشم. نوشته بود: «وقتی محبوب آدم با زندگی

اجتماعی ازدواج کرده باشد. باید آموخت که به کم قانع شد.» نمی‌توانستم تصور کنم که اد به کم قانع باشد. اما می‌دانستم می‌خواهد مرا خوشحال کند. من عاشق اد بودم و می‌خواستمش. اما مصمم بودم که به کارم ادامه بدهم. به هر حال دلم به شدت برای اد و جذابیتش که هنوز بر من تأثیر می‌گذاشت. تنگ شده بود. برایش تلگراف زدم که برای دیدار خواهرم هلنا به راچستر می‌روم و هفتهٔ بعد در خانه خواهم بود.

پس از آزادی‌ام از زندان در ۱۸۹۴ ، فقط یک بار، برای مدتی کوتاه به راچستر رفته بودم. در زندگی‌ام آن قدر ماجرا رخ داده بود که انگار قرن‌ها گذشته بود. زندگی خواهر محبوبم هلنا هم دستخوش تغییرات زیادی شده بود. هوکشتاین و خانواده‌اش در خانه کوچک و راحت‌تری با باغچه‌ای در پشت خانه زندگی می‌کردند. نمایندگی فروش بلیط کشتی بخار درآمد کمی داشت. اما وضع زندگی‌شان را بهتر کرده بود. هنوز هم بار اصلی بر دوش هلنا بود. فرزندانش و کار و کسبشان به وجود او نیاز داشتند. بیشتر مشتری‌هایشان لیتوانیایی و دهقانان لتیش بودند که طاقت‌فرساترین کار ها را در ایالت متحده انجام می‌دادند. مزد آنها ناچیز بود. با این همه ترتیبی می‌دادند که برای خانوادهٔ خود پول بفرستند و آنها را به آمریکا بیاورند. فقّر شدید و کار پرزحمت. خرفت و شکاکشان کرده بود و به همین دلیل معامله با آنها صبوری و کاردانی بسیار می‌خواست. شوهرخواهرم یاکوب که معمولاً خوددار و آرام بود. اغلب وقتی با چنین خرفت‌هایی مواجه می‌شد از کوره درمی‌رفت و اگر برای هلنا نبود. بیشتر مشتری‌ها به سراغ تاجری بهتر از یاکوب هوکشتاین ادیب می‌رفتند. هلنا می‌دانست که چه‌طور امواج متلاطم را آرام کند. به این مزدوران احساس همدردی داشت و ویژگی‌های روانی‌شان را درک می‌کرد. کارهایی بیش از فروش بلیط و فرستادن پول برایشان انجام می‌داد. به زندگی خشک و بی‌حاصل آنها وارد می‌شد. برای خانواده‌هایشان نامه می‌نوشت و کمک می‌کرد تا مشکلات زیادی را از سر راه بردارند. فقط آنها نبودند که برای آرامش یافتن و کمک گرفتن به سراغ هلنا می‌آمدند. تقریباً همه همسایگان مشکلاتشان را با او در میان می‌گذاشتند. خواهر گرانبهایم گوش شنوایی برای قصهٔ غصه‌های همه داشت. اما خودش شکوه نمی‌کرد. هرگز برای امیدهای برباد رفته, رؤیاها و آرزوهای دوران جوانی‌اش غبطه نمی‌خورد. به خوبی درک می‌کردم که چه نیرویی در این آدم

نازنین تباه شده است. روح بزرگی داشت که در فضایی بیش از حد تنگ افسرده شده بود.

در اولین روز ورودم به راچستر، فرصتی برای گفتگو با هلنا پیدا نکردم. همان شب. بعد از خوابیدن کودکان و بسته شدن دفتر توانستیم صحبت کنیم. دربارهٔ زندگی من کنجکاوی نمی‌کرد. هر چه را به او می‌گفتم با تفاهم و از سر مهر می‌پذیرفت. خود او بیشتر دربارهٔ فرزندانش, لنا و زندگی سخت پدر و مادرمان حرف می‌زد. خوب می‌دانستم برای چه دایم درباره مشکلات پدرمان حرف می‌زند. می‌خواست مرا به او نزدیک‌تر کند تا تفاهم بیشتری با او داشته باشم. از دشمنی متقابل ما که در من به نفرت تبدیل شده بود رنج می‌برد. از پیغامی که سه سال پیش وقتی خبرم کرد که پدر در آستانه مرگ است برایش فرستاده بودم. به وحشت افتاده بود. در آن وقت پدر عمل جراحی خطرناک گلو را از سر گذرانده بود و هلنا مرا برای دیدنش خبر کرد. در پاسخ برایش تلگراف زدم: «او باید مدت‌ها پیش مرده باشد.» از آن به بعد بارها کوشید نظر مرا نسبت به مردی که خشونتش دوران کودکی همه ما را خراب کرده بود تغییر بدهد.

خاطره گذشته غم‌انگیز ما هلنا را ملایم‌تر و مهربان‌تر کرده بود. این روح زیبای او و رشد و تکامل خود من بود که آرام‌آرام از احساس تلخی که نسبت به پدرم داشتم رهایم کرد. درک کردم که این نه بی‌رحمی, بلکه جهل است که والدین را به رفتارهای وحشتناک با فرزندان بیچاره‌شان وامی‌دارد. در دیدار کوتاهم از راچستر در ۱۸۹۴ پدرم را بعد از پنج سال دیدم. هنوز از او بیزار بودم اما دیگر کینه‌ای در میان نبود. پدرم درهم شکسته بود. از آن آدم قوی و پرتحرک جز سایه‌ای نمانده بود. حال و روزش روز به روز بدتر می‌شد. ده ساعت کار درکارگاه نساجی, جسم تحلیل رفته‌اش را نابود می‌کرد. با سرزنش‌ها و خواری‌هایی که به ناچار تحمل می‌کرد ویران‌تر می‌شد. او تنها یهودی تقریباً پنجاه سال خارجی بود که با زبان آن دیار آشنا نبود. بیشتر جوانانی که با او کار می‌کردند از خانواده‌های خارجی بودند و بدترین خصیصه‌های آمریکایی را بدون خصیصه‌های خوب آن گرفته بودند. بی‌رحم و خشن و بی‌احساس بودند. در شوخی‌ها و حقه‌هایی که بر سر «جهود» می آوردند کامیاب می‌شدند. بارها پدر را چنان آزار داده و ترسانده

بودند که غش کرده بود. او را به خانه می‌رساندند تا روز بعد با پای خود به انجا برگردد. شغلی را که ده دلار در هفته درآمد داشت نمی‌توانست از دست بدهد.

بیماری و فرسودگی پدرم واپسین نشانه‌های کدورتم را نسبت به او از میان برد. کم‌کم می‌توانستم او را یکی از اعضای تودهٔ استثمار شده و به بردگی برده شده ببینم که برای آنها زندگی و فعالیت می‌کردم.

هلنا همیشه استدلال می‌کرد که خشونت پدر در دوران جوانی‌اش از نیروی استثنایی او که در شهر کوچکی چون پوپلن امکان بروز پیدا نمی‌کرد. سرچشمه گرفته است. می‌گفت که پدر برای خود و خانواده‌اش آرزوهای بزرگ در دل می‌پروراند و رؤیای شهری بزرگ و کارهای بزرگ را در سر داشت. اما در آن شهر دهقانان درآمد ناچیزی داشتند و بیشتر یهودیان که عملاً هر کاری برایشان ممنوع بود. می‌بایست از قبّل کار دهقانان زندگی کنند. پدر برای این‌طور حقه‌بازی‌ها بیش از حد راست کردار بود و غرور او به دلیل توهین‌های دائم مسئولان رسمی که ناچار بود با آنها سر وکار داشته باشد می‌شکست. ناکامی در زندگی. فقدان فضای مناسب برای به کار انداختن توانایی‌هایش در کاری ارزشمند. عصبانی و تندخو و بدرفتارش کرده بود.

سال‌ها رابطه تنگاتنگ با توده‌ها و قربانیان اجتماع در زندان و خارج آن و مطالعه گسترده. تأثیر غیرانسانی نیروی به بیراهه رفته را به من نشان داده بود. چه بسا آدم‌هایی را دیده بودم که زندگی را با آرزوها و امیدهایی که محیط سرشار از عداوت خنثی می‌کرد، آغاز کرده بودند. اغلب کینه‌جو و بی‌رحم می‌شدند. درکی که من از راه مبارزه به دست آوردم. در خواهرم. از طبیعت بسیار حساس و قوهٔ درک فوق‌العاده‌اش مایه گرفته بود. او بی آن که چیز زیادی از زندگی بداند خردمند بود. در این دیدار اوقات زیادی را در کنار خواهرم لنا و خانواده‌اش گذراندم. او چهار فرزند داشت و پنجمین فرزندش در راه بود. از زایمان‌های پیاپی و مبارزه برای تأمین معاش فرسوده شده بود. تنها شادی لنا کودکانش بودند. درخشان‌ترین انها استلای کوچک. زمانی خورشید تابناک زندگی‌ام در راچستر. تیره و تار بود. حالا او ده سال داشت. بسیار باهوش و فوق‌العاده حساس بود و سری پر از اوهام

اغراق‌آمیز دربارهٔ خاله اِمایش داشت. بعد از آخرین دیدارمان نامه‌نگاری با مرا اغاز کرد و آرزوهای روح جوانش را به نحو اغراق‌آمیز و جالب توجهی بیرون می‌ریخت. سختگیری پدرش و این که خواهر کوچک‌ترش را به او ترجیح می‌داد غصه‌های بزرگ و واقعی استلای حساس بودند. از این که ناچار بود با خواهرش در یک رختخواب بخوابد احساس بدبختی می‌کرد. خانوادهٔ او تحمل چنین «هوس»هایی را نداشتند. به‌علاوه فقیرتر از آن بودند که بتوانند تختخواب دیگری بخرند. اما من به خوبی استلا را درک می‌کردم. غم او. همان غمی بود که من هم در سن او از آن رنج برده بودم. از این که این کوچولو هلنا را در کنار داشت و می‌توانست مشکلاتش را با او در میان بگذارد و از این که به من اعتماد داشت خوشحال بودم. استلا وقتی که فقط هفت سال داشت برایم نوشت: «من از کسانی که با خاله اِمای من بد رفتار می‌کنند متنفرم. وقتی بزرگ شدم برای او می‌جنگم.»

برادرم یگور هم بود. تا چهارده سالگی مثل اغلب پسرهای آمریکایی گستاخ و وحشی بود. عاشق هلنا بود چون هلنا کاملاً سرسپرده‌اش بود. ظاهراً من تأثیر چندانی در ذهن او نگذاشته بودم. صرفاً خواهری بودم مثل لنا و این هم چندان مهم نبود. اما در دیدارم از راچستر در ۱۸۹۴ به نظر می‌رسید احساسات عمیق‌تری را در او برانگیخته‌ام. از آن به بعد او هم مثل استلا به من دلبسته شد. شاید به این دلیل که من پدر را واداشتم او را مجبور به مدرسه رفتن نکند. یگور در مدرسه وضع خوبی داشت و همین پدر را امیدوار کرده بود که شاید کوچک‌ترین پسرش بتواند آرزوهای برباد رفته او را در مورد مرد علم شدن تحقق ببخشد. پسر بزرگ‌ترش هرمان ناامیدش کرده بود. او می‌توانست با دست‌هایش کارهای شگفتی انجام دهد. اما از مدرسه متنفر بود. و پدر سرانجام امید تحصیلکرده شدن هرمان را از دست داد. او را به یک کارگاه ماشین‌های محاسبه فرستاد و خیلی زود پسرک نشان داد که در آنجا با پیچیده‌ترین ماشین‌ها آسوده‌تر است تا با ساده‌ترین کتاب‌ها. او آدم تازه‌ای شد. جدی و ساعی. پدر نمی‌توانست بر احساس یأسش غلبه کند. اما امید تا جاودان جوانه می‌زند. چون یگور در مدرسه موفق بود. پدر بار دیگر به فکر دیپلم کالج افتاد. اما نقشه‌هایش باز هم نقش بر آب شدند. دیدار من از وخیم‌شدن وضع جلوگیری کرد. استدلال‌های من به حمایت از «بچه‌ها» به مراتب از آنچه که زمانی برای خود می‌خواستم تأثیر بیشتری داشت. یگور را برای کار به همان کارگاه هرمان فرستادند. بعد از آن پسرک تغییری اساسی کرد. شیفتهٔ درس

خواندن شد. افسون زندگی کارگری و سبد غذای آن که به شدت تحسین می‌کرد. باطل شد. خشونت و سر و صدای کارگاه کلافه‌اش کرد. خواندن و آموختن آرزویش شد. فلاکت سرنوشت کارگران یگور را به من نزدیک‌تر کرد. برایم نوشت: «تو قهرمان منی. تو در زندان بوده‌ای. با مردمی و از هدف‌های جوانان باخبری.»
نوشته بود که من بیداری او را درک می‌کنم و فقط به من امید دارد؛ چون تنها کسی هستم که می‌توانم پدر را ترغیب کنم که اجازه دهد به نیویورک برود. می‌خواست درس بخواند. اما عجیب آن که پدر به جای خوشحال شدن مخالفت کرده بود.
گفته بود که اعتقادش را به «پسرک دمدمی مزاج» از دست داده است. به علاوه دستمزدی که یگور می‌گرفت حالا که او داشت از کارافتاده می‌شد برای خانواده ضروری بود. روزهای پیاپی التماس و درخواست و پیشنهاد این که یگور را به خانه‌ام در نیویورک ببرم کارساز شد و پدر پذیرفت. یگور آرزویی داشت و می‌دید که آرزویش تحقق پیدا می‌کند. بنابراین برای همیشه سرسپرده من شد.
آخرین دیدارم از راچستر, اولین دیدارٍ به دور از کدورتم با خانواده بود. با گرمی و محبت پذیرفته شدن از طرف کسانی که همیشه با من بیگانه بودند. تجربه شگفت‌انگیزی بود. خواهر عزیزم هلنا و دو نوجوانی که به من نیاز داشتند کمک کردند رابطه نزدیک‌تری با پدر و مادرم داشته باشم.

در راه بازگشت به نیویورک بیشتر درباره گفتگوهای دائم با اد درباره تحصیل در رشته پزشکی فکر کردم. در کونیکسبرگ که بودم این آرزویم بود و تحصیل در وین دوباره این آرزو را بیدار کرده بود. اد با شور و شوق از این فکر استقبال کرده و به من اطمینان داده بود که به‌زودی می‌تواند هزینهٔ تحصیلم در کالج را بپردازد. اما برنامه‌ام در مورد آمدن یگور به نیویورک و کمک به او. تحقق آرزویم برای پزشک شدن را به تاخیر می‌انداخت. وانگهی از این که احتمالا اد از آمدن برادرم به خانه ما و این گرفتاری تازه عصبانی و ناخرسند شود. می‌ترسیدم. نمی‌توانستم او را سربار اد بکنم.

حال اد عالی و روحیه‌اش خوب بود. آپارتمان کوچک ما مثل همیشه که محبوبم در هنگام بازگشت من آن را می‌آراست. سرورانگیز بود. اد نه تنها اعتراضی به آمدن یگور نکرد از آن استقبال کرد. گفت که با بودن برادرم در خانه.

در غیبت من دیگر چندان احساس تنهایی نمی‌کند. اما با نگرانی پرسید که آیا یگور پرحرف است یا نه؟ خود او می‌توانست ساعت‌ها بدون ادای کلمه‌ای بنشیند و وقتی گفتم بگور پسری خوددار و ساعی است کاملاً آسوده‌خاطر شد. دربارهٔ تحصیل در رشتهٔ پزشکی هم اد مطمئن بود که به‌زودی می‌توانم نقشه‌ام را اجرا کنم. با سر و رویی جدی اطمینان داد که «در راه کسب ثروت» گام گذاشته است. شریک او نوع بدیعی از آلبوم را تکمیل کرده که مسلماً موفقیت بزرگی خواهد داشت. با شادی گفت: «ما به عنوان سومین شریک به تو نیاز داریم. می‌توانی این اختراع جدید را در سفر بعدی همراه ببری.» و مثل نخستین روزهای زندگی‌مان. در تخیّلاتش دربارهٔ این که وقتی ثروتمند شود برای من چه خواهد کرد. غوطه‌ور شد.

یگور در سال نو به نیویورک آمد. اد از همان اول از او خوشش آمد و برادرم هم خیلی زود شیفتهٔ محبوب من شد. به‌زودی باید به سفر می‌رفتم و این که «دو کودک من» در نبودم همدم هم می‌بودند آرامش زیادی می‌بخشید.

فصل هفدهم

با یک دوجین سخنرانی به دقت تهیه شده. و با نمونه‌ای از اختراع شرکت اد، امیدوار به جلب مردم به آرمانمان و گرفتن سفارش برای آلبوم جدید راهی سفر شدم. درصدی از فروش اختراع جدید. هزینه سفرم را تأمین و مرا از کمک‌های رفقا بی‌نیاز می‌کرد.

چارلز شیلینگ، آنارشیست فیلادلفیایی که در سفر قبلی‌ام به آن شهر با او آشنا شده بودم. مقدمات برگزاری جلسات را تدارک دیده و از من دعوت کرده بود به خانه او بروم. او و خانم شیلینگ میزبانانی دلپذیر و چارلز سازماندهی بسیار ورزیده بود. در شش جلسه بزرگ درباره «زن نوین» «نادرستی تسلیم به شرارت» «مبانی اخلاق». «آزادی»» «صدقه»» «میهن‌پرستی» سخن گفتم. سخنرانی به زبان انگلیسی هنوز تا اندازه‌ای برایم دشوار بود. اما پرسش‌ها که آغاز می‌شد احساس آسودگی می‌کردم. هر چه بیشتر با اعتراض رویارو می‌شدم. بیشتر خودم را در جایگاه طبیعی‌ام می‌یافتم و به اعتراض‌های گزنده‌تر پاسخ می‌دادم. پس از ده روز فعالیت پیاپی و بهره‌گرفتن از رفاقت گرم خانواده شیلینگ و دوستان جدید دیگر روانه پیتسبرگ شدم.

کارل. هنری، هری گوردون و اما لی، چهارده سخنرانی در شهر فولاد و شهرهای مجاور آن. به جز جایی که بیش از همه می‌خواستم به آنجا بروم. یعنی هومستد، برایم ترتیب داده بودند. در آنجا هیچ سالنی نمی‌شد گرفت. مثل همیشه ابتدا به زیارت زندان غربی رفتم, البته، با اما لی. کنار دیوار قدم می‌زدیم و او می‌دید که گاهی دستم را بر دیوار خشن می‌کشم. اگر افکار و احساسات می‌توانستند رخنه کنند. شور من هم می‌بایست در ساختمان خاکستری نفوذ می‌کرد و به ساشا می‌رسید. پنج سال از زندانی‌شدن ساشا می‌گذشت. رئیس زندان و زندانبانان منتهای کوشش را برای درهم شکستن روحیه‌اش به کار بردند. اما از توان پایداری‌اش بی‌خبر بودند. او مرعوب نشده بود. با همه وجود به این تصمیم که به زندگی و آزادی برگردد دلبسته بود. در این راه بسیاری از دوستان از او پشتیبانی می‌کردند.

هری کلی. خانوادۀ گوردون- نالد و باوئر از همه فداکارتر بودند. ماه‌ها بود که در رابطه با درخواست جدید عفو تلاش می‌کردند. کوشش‌های آنها در نوامبر ۱۸۹۷ آغاز شد و از حمایت قشرهای مختلف مردم برخوردار شد. با کمک هری کلی که برای جلب حمایت سازمان‌های کارگری به نفع ساشا کار می‌کرد. قطعنامه‌های محکمی به نفع آزادی او در اتحادیه کارگران متحد پنسیلوانیای غربی تصویب شد. فدراسیون کارگری آمریکا در کنوانسیون خود در سین‌سیناتی, اتحادیه بین‌المللی نانوایان و اتحادیه مرکزی بوستون و بسیاری دیگر از هیأت‌های کارگری در سراسر امریکا به اقدامات مؤثری در این زمینه دست زدند. دو نفر از بهترین وکلای بیتسبرگ استخدام شدند و پول لازم جمع شده بود. علاقۀ زیادی به ساشا و سرنوشت او ابراز می‌شد. دوستانمان از نتیجه کار خود مطمئن بودند. من کمی مشکوک بودم. اما در همان حال که کنار دیوار زندان که مرا از پسر شجاعمان جدا می‌کرد قدم می‌زدم. بیهوده امید داشتم که شاید اشتباه کرده باشم.

سخنرانی‌های پیاپی و دیدن عده زیادی از مردم بسیار سخت بود. چند حمله عصبی در پی آمد که ضعیفم کرد و نیرویم را تحلیل برد. با این همه نمی‌توانستم آرام بگیرم. به هر لحظه‌ای که مرا از کارم جدا می‌کرد غبطه می‌خوردم, به خصوص به دلیل آن که دلبستگی عمومی به عقاید ما رو به گسترش می‌نمود. بعضی از روزنامه‌ها برخلاف سنت معمولشان گزارش‌های نسبتاً خوبی درباره جلساتم انتشار دادند. حتی روزنامه پیتسبرگ لیدر یک صفحه کامل در این باره چاپ کرد و عملاً مطالب دوستانه‌ای دربارۀ من نوشت. از جمله نوشته بود: «خانم گلدمن به تصویر موجود شروری که از او ترسیم شده شباهتی ندارد. از ظاهرش نمی‌توان دریافت که بمبی زیر لباسش حمل کند یا بتواند آن چنان که می‌گویند سخنان فتنه‌انگیز بگوید. برعکس بفهمی نفهمی جذاب است. همچنان که سخن می‌گوید. چهره‌اش از پرتو شور و شوق هوشمندانه روشن می‌شود. درواقع اگر از بیگانه‌ای بپرسند که او کیست. بود و نه درصد احتمال دارد بگویند آموزگار دبستان یا زنی است که ذهنش در مسیرهای پیشرو به کار افتاده است.»

بی‌تردید نویسنده تصور می‌کرد که با گفتن اینکه شبیه آموزگاری هستم به من خوشامد می‌گوید. مسلماً نیتش خیر بوده, اما غرورم جریحه‌دار شده بود. به‌نظرم

نمی‌رسید تا این اندازه خشک باشم.

در کلیولند سه بار سخنرانی کردم. گزارش‌های روزنامه‌ها سرگرم‌کننده بودند. یکی از آنها به سادگی نوشت: «اما گلدمن دیوانه» و «آیین او یاوه‌گویی‌هایی دیوانه‌وار است.» روزنامه دیگری دربارۀ «رفتار خوب من که بیشتر به خانمی محترم شباهت دارد تا بمب‌انداز» نوشته بود.

چنان به طرف دیترویت رفتم که انگار به آغوش دوستی عزیز و قدیمی باز می‌گشتم. از ایستگاه راه‌اهن یکراست به خانه روبرت رایتسل رفتم. حال و روزش بدتر شده بود. اما شوق او به زندگی خاموشی‌پذیر نبود. شوالیه‌ام را پریده‌رنگ‌تر و نزارتر از گذشته یافتم. درد و رنج پس از آخرین ملاقاتمان چهره‌اش را پر از چین و چروک کرده بود. اما مشخصه بارز خود. یعنی هوش و شوخ‌طبعی را از دست نداده بود. دیدارش, غم و شادي توآمان بود. اجازه نمی‌داد که غمگین باشم. داستان‌هایی می‌گفت که به لطف استعداد فوق‌العاده‌اش برای لطیفه گویی آدم را از خنده روده بر می‌کرد. به خصوص تجربه‌هایش وقتی که در جامه روحانی کلیسای اصلاح‌طلب مستقل آلمانی بود - مقامی که روبرت. نخستین بار که به آمریکا آمد برعهده داشت - خنده‌دار بودند. می‌گفت که یک بار از او خواستند در بالتیمور وعظ کند. شب پیش از آن را با حمعی از دوستان شادمانه گذرانده و با آنها در معبد شراب عبادت کرده و تا دمدمه‌های صبح آواز خوانده بود. بوی بهار در هوا موج می‌زد. روی درخت‌ها پرنده‌ها با شور تمام برای جفتشان ترانه می‌خواندند. طبیعت یکپارچه از شهوت‌رانی بی‌پرده به لرزه درآمده بود. بنابراین وقتی به روزی که برمی‌آمد گام نهاد. روح ماجراجویی در او شکفته بود. چند ساعت بعد او را با پاهای گشاده, سوار بر بشکۀ آبجو. برهنه برهنه. در حالی که به صدای بلند آوازهای عاشقانه می‌خواند. در استان خانه زنی که دلش را ربوده بود یافتند. دریغا که او دختر زیبای عضوی برجسته از همان کلیسای مستقل بود که روحانی جوان را برای وعظ دعوت کرده بود. در آن روز هیچ مراسم مذهبی به زبان آلمانی در بالتیمور برگزار نشد.

ساعت‌هایی که با شوالیه‌ام گذراندم فراموش‌ناشدنی بودند. آفتاب درونش مرا به

مدار خود می‌کشاند و به جدایی بی‌رغبت می‌کرد. آرزو داشتم می‌توانستم از جوانی و نیرویم در تن بیمارش بدمم.

پس از دیترویت. سین‌سیناتی کسالت‌بار و نومیدکننده بود. نامه گلایه‌آمیز اد وضع را بدتر کرد. نوشته بود که غیبت دور و درازم را نمی‌تواند تحمل کند و هزاران بار بهتر است که جدا شویم و بدون من زندگی کند تا آن که مرا هراز گاهی ببیند. به این نامه پاسخ دادم. اد را از عشق و رزوی خودم برای زندگی با او مطمئن کردم. اما تکرار کردم که به قید و بند و قفس تن نمی‌دهم و در چنین شرایطی ناچارم از زندگی مشترکمان به کلی چشم بپوشم. نوشتم که باارزش‌ترین چیز برای من آزادی است. آزادی برای انجام کارم و برای عشق ورزیدن به طیب خاطر، نه از روی وظیفه یا دستور. نمی‌توانم تسلیم چنین درخواست‌هایی شوم و ترجیح می‌دهم به راه آوارگان خانه‌به‌دوش بروم و حتی بی عشق سر کنم.

سنت‌لوئیس هم مثل سین‌سیناتی کسالت‌بار بود. اما روز آخر پلیس به دادمان رسید. آنها در گرما گرم سخنرانی‌ام به سالن ریختند و همه را بیرون راندند. به هر تقدیر این فکر تا اندازه‌ای تسلی‌بخش بود که نقل قول‌های بلندبالا از سخنرانی‌هایم در روزنامه‌ها موجب شد سخنانم به گوش عدهٔ بیشتری از مردم که سالن سخنرانی می‌توانست در خود جای دهد رسید. به علاوه اعمال مسئولان در میان آمریکایی‌هایی که هنوز به آزادی بیان اعتقاد داشتند. دوستان بسیاری برایم فراهم می‌کرد.

شیکاگو. شهر جمعهٔ سیاه ما که سبب تولد دوباره‌ام شده بود. بعد از پیتسبرگ بیش از همه شهرها برایم شوم و ناراحت‌کننده بود. اما حالا مثل گذشته که هنوز از حوادث ۱۸۸۷ خشمگین بودم و اعتراض‌های هواداران موست برضد من کورکورانه و گزنده بود. احساس بی‌پناهی نمی‌کردم. زندانی شدن و فعالیت‌های بعدی‌ام برایم دوستانی دست و پا کرده و جریان را به سود من تغییر داده بود. حالا از حمایت اتحادیه‌های گوناگون کارگری که کوشش‌های پویکرت برایم تأُمین کرده بود برخوردار بودم. او از ۱۸۹۳ در شیکاگو زندگی می‌کرد و در آنجا گرم تبلیغ بود. من از مهمان‌نوازی دلپذیر اپل دوست آنارشیست سرشناسی که با همسر خوشرو و فرزندانش, خانهٔ خود را به مکانی خوشایند برای دید و بازدید بدل کرده

بود، برخوردار شدم. کار گروه فری سوسایتی در شیکاگو فوق‌العاده بود. آنها پانزده سخنرانی برایم ترتیب داده بودند.

جلسه‌ها به روال معمول برگزار شدند و حادثهٔ خاصی رخ نداد. اما چند واقعه به اقامتم در شهر اهمیت ویژه‌ای بخشیدند و به عوامل مهمی در زندگی‌ام تبدیل شدند. از جمله آشنایی‌ام با موسی هارمن. یوجین دبز و کشف دوبارهٔ ماکس باگینسکی, رفیق جوانی از آلمان.

در روزهای هیجان‌انگیز اوت ۱۸۹۳ در فیلادلفیا، وقتی که پلیس در پی من بود. دو مرد جوان به دیدنم آمدند. یکی از آنها دوست قدیمی‌ام جان کسل بود و دیگری ماکس باگینسکی. به خصوص, از دیدار ماکس شادمان شده بودم. او یکی از شورشیان جوانی بود که نقش بسیار مهمی در جنبش انقلابی آلمان بازی کرده بود. میانه‌قد بود و قیافه‌ای روحانی داشت. چنان لاغر بود که انگار همین حالا از بستر بیماری طولانی برخاسته است. موی طلایی‌اش به‌رغم کوشش شانه. راست ایستاده و چشمان باهوشش از پس شیشه عینک زمختی که بر چشم داشت ریز می‌نمود. مشخصهٔ بارزش پیشانی بسیار بلند و صورت گردی بود که مثل اسمش کاملاً اسلاو به نظر می‌آمد. کوشیدم او را به گفتگو وادارم اما افسرده و بی‌میل می‌نمود. شاید از زخم بزرگ گردنش ناراحت بود. بعدها ماکس را ندیدم مگر هنگام آزادی‌ام از زندان و آن هم کاملاً تصادفی. بعد شنیدم که به شیکاگو رفته است تا سردبیری نشریه آربایتر تسایتونگ راکه قبلاً آگست اشپیس سردبیر آن بود. برعهده بگیرد.

در دیدارهای قبلی از شیکاگو برای دیدن باگینسکی به دفتر روزنامه نرفته بودم. می‌دانستم هوادار سرسخت موست است و من از هواداران او بیش از آن آزار دیده بودم که رغبتی به دیدنشان داشته باشم. درج اطلاعیه‌ای دوستانه درباره جلسات سخنرانیم در آربایتر تسایتونگ و اشتیاق وصف‌ناشدنی برای دیدار دوبارهٔ ماکس, موجب شد در بدو ورودم به شهر به جستجویش بروم.

دفتر آربایتر تسایتونگ که به دلیل حوادث شیکاگو شهرت داشت در خیابان کلارک بود. اتاق متوسطی که با توری آهنی به دو بخش تَقسیم شده بود. در پس توری مردی نشسته بود و می‌نوشت. از زخم گردنش تشخیص دادم که ماکس

باگینسکی است. با شنیدن صدایم فوراً از جا برخاست. در توری را باز کرد و با نشاط گفت: «خوب اِمای عزیز, سرانجام به اینجا آمدی» در آغوشم کشید. استقبال او چنان غیرمنتظره و گرم بود که بی‌درنگ برداشتم از او به عنوان پیرو چشم و گوش بستهٔ موست از میان رفت. خواست که لحظه‌ای بمانم تا آخرین پاراگراف مقاله‌ای را که می‌نویسد تمام کند. بعد با شادی ندا داد: «تمام شد از این قفس برویم بیرون. برای نأهار می‌رویم رستوران روبان آبی.»

ظهر گذشته بود که به آنجا رسیدیم. تا ساعت پنج عصر هنوز همان جا بودیم. مرد جوانِ خاموش و افسردهٔ دیدار کوتاهم از فیلادلفیا، حالا بسیار سرزنده و خوش‌بیان. گاهی سخت جدی و گاهی مثل پسرکی بانشاط بود. دربارهٔ جنبش و موست و ساشا حرف زدیم. نه تنها متعصب و تنگ‌نظر نبود. بلکه همدردی و قدرت درکی به مراتب بیشتر از بهترین آنارشیست‌های آلمانی که تا آن وقت دیده بودم داشت. می‌گفت که موست را به دلیل مبارزه‌ای قهرمانانه و رنج و آزاری که تحمل کرده تحسین می‌کند. با این حال نظر موست نسبت به ساشا، بر او و همکارانش در گروه یونگن در آلمان تأثیر بسیار بدی گذاشته بود. ماکس خاطرم را آسوده کرد که آنها همه از ساشا پشتیبانی کرده‌اند و هنوز نیز پشتیبانی می‌کنند؛ اما گفت که خودش از وقت آمدن به آمریکا بدبختی موست را در سرزمین بیگانه‌ای که نمی‌تواند در آن ریشه بگیرد. بهتر درک می‌کند. او در ایالات متحده جدا از محیط خود. بدون انگیزه و هیجانی که از درون زندگی و مبارزهٔ توده‌ها برمی‌خیزد زندگی کرده و البته از حمایت درخور توجه آلمانی‌ها در کشور برخوردار بوده است. اما تنها مردم خود کشور می‌توانند تغییرات اساسی ایجاد کنند. به نظر او وضعیت درماندهٔ موست در آمریکا و ضعف جنبش آنارشیستی محلی. سبب موضع‌گیری او علیه تبلیغ از راه اقدام فردی و درنتیجه علیه ساشا شده است.

نمی‌توانستم توضیح ماکس را درباره خیانت موست به آنچه سال‌ها تبلیغ کرده بود بپذیرم. اما کوشش بلندنظرانه‌اش برای تحلیل علل پیدایش این تغییرات در موست. شخصیت خودش را بر من نمایان کرد. هیچ چیز حقیرانه. هیچ اثری از بغض و کینه یا میل به خرده‌گیری, هیچ نشانی از تعصب در او دیده نمی‌شد. آدمی بزرگ بود. در حضور او انگار در هوای پاک کشتزارهای سرسبز تنفس می‌کردم.

لذت همنشینی ماکس با دریافت این که او هم نیچه و ایبسن و هاپتمان را تحسین می‌کند و این که بسیاری دیگر را می‌شناسد که حتی نامشان را نشنیده‌ام دوچندان شد. او گرهارت هایتمان را شخصاً می‌شناخت و در سفر به مناطق زندگی بافندگان سیلزی همراهی‌اش کرده بود. در آن هنگام ماکس سردبیر روزنامه‌ای کارگری به نام پرولتر در کوهستان اویلن بود. منطقه‌ای که دست‌مایه لازم برای دو اثر اجتماعی قوی نمایشنامه‌نویس - یعنی نساجان و هانله را فراهم کرده بود. فقر هولناک و بدبختی بافندگان را تندخو و مظنون کرده بود. رغبتی نداشتند با جوانی که چهرهٔ ریاضت‌کشیده‌اش به کشیش‌ها می‌مانست و می‌کوشید از زندگی‌شان سر درآورد حرف بزنند. اما ماکس را می‌شناختند. ماکس از مردم و با آنها بود و به او اعتماد داشتند.

ماکس بعضی از تجارب خود را از سیر وگشت با گرهارت هاپتمان برایم نقل کرد. گفت که همه جا با بدبختی هولناک روبرو شدند. یک بار به بافندهٔ پیری در کلبه‌ای متروک برخوردند. زنی با کودکی پنهان در پارچه‌های کهنه روی نیمکتی دراز کشیده بود. بدن نحیف کودک پر از زخم بود. در خانه نه غذا بود و نه هیزم. تنگدستی هولناک از هر گوشه خانه سرک می‌کشید. در جای دیگری, بیوه‌ای با نوه‌اش. دختری بسیار زیبا و سیزده ساله زندگی می‌کرد. آنها در یک اتاق با یک بافنده و همسرش همخانه بودند. هاپتمان در طول گفتگو با آنها سر دخترک را نوازش می‌کرد. ماکس افزود: «مسلماً دخترک الهام‌بخش هانله او شد. می‌دانم که چه قدر از دیدن آن گل نرم و نازک در محیط وحشت‌بار زندگی‌اش تحت تأثیر قرار گرفته بود.» بعد از آن تا مدت‌ها هایتمان به فرستادن هدیه برای دختر کوچک ادامه داد. می‌توانست با آن محرومان همدردی کند چون براساس تجربه شخصی خود می‌دانست که فقر یعنی چه وقت تحصیل در زوریخ اغلب گرسنه می‌ماند.

احساس کردم که در وجود ماکس همسنخ خود را یافته‌ام. آنچه را برایم بسیار باارزش بود احساس و درک می‌کرد. غنای فکر و شخصیت حساس او جاذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر داشت. تشابه فکری ما خودانگیخته و کامل بود و بیان عاطفی خود را هم یافت. نمی‌توانستیم از هم جدا شویم. هر روز که می‌گذشت زیبایی و ژرفای

وجودش برای من آشکارتر می‌شد. ذهن ماکس پخته‌تر از سنش بود. حال آن که جسمش به دنیای افسانه‌اي نجابت و ظرافت بی‌همتا تعلق داشت.

واقعهٔ بزرگ دیگر در شیکاگو دیدار با موسی هارمن. قهرمان دلیر مادری آزاد و آزادی اقتصادی و جنسی زنان بود. با خواندن لوسی‌فر نشریه هفتگی‌ای که منتشر می‌کرد. با نامش آشنا شده بودم. از آزاری که بر او رفته و زندانی شدنش به دست اخته‌شدگان اخلاقی آمریکا به رهبری آنتونی کومستاک خبر داشتم. من و ماکس برای دیدن هارمن به دفتر لوسی‌فر که خانهٔ او و دخترش لیلین هم بود. رفتیم.

تصور ذهنی از شخصیت‌های بزرگ. اغلب در ارتباط نزدیک با آنها نادرست از کار درمی‌آیند. اما در مورد هارمن این امر صادق نبود. من از جاذبه او تصور درستی نداشتم. حرکاتی استوار (به رغم لنگی پایش که در جنگ داخلی تیر خورده بود). سری برجسته با ریش و موهای سفید مواج. و چشم‌هایی جوان روی هم ظاهرش را به طرزی وصف‌ناشدنی جذاب کرده بود. هیچ چیز تلخ و نامطبوعی در او دیده نمی‌شد. درواقع سراپا لطف بود. ایمان فوق‌العاده‌اش به کشوری که ضربه‌های بسیار به او زده بود. در پرتو این ویژگی‌ها قابل درک بود. به من اطمینان داد که برایش غریبه نیستم. گفت که از رفتار پلیس با من خشمگین شده و حتی اعتراض کرده بود. با لبخندی دلپذیر افزود: «ما از جهات زیادی با هم رفیقیم.» آن شب را به بحثِ دربارهٔ مشکلات موثر بر موقعیت زنان و آزادی آنها گذراندیم. در این گفتگو من از برداشت مبتذل و خشن از سکس در آمریکا گفتم و ابراز تردید کردم که در آینده‌ای نزدیک این برداشت تغییر کند و اخلاق‌گرایی از این سرزمین رخت بربندد. هارمن تردیدی نداشت که چنین خواهد شد. گفت: «از وقتی کارم را اغاز کرده‌ام, دگرگونی‌های بزرگی را شاهد بوده‌ام و به همین دلیل به نظرم می‌رسد اکنون از انقلابی واقعی در وضعیت اقتصادی و جنسی زن در آمریکا چندان دور نیستیم. احساس ناب و نجیب دربارهٔ سکس و نقش حیاتی آن در زندگی انسانی باید توسعه پیدا کند.» توجهش را به قدرت فزاینده کومستاک‌گرایی جلب کردم و پرسیدم: «آن زنان و مردان بزرگی که بتوانند مانع این نیروی سرکوبگر شوند کجا هستند؟ به جز شما و چند نفر دیگر، آمریکایی‌ها از نظر اخلاقی سخت‌گیرترین

مردم جهانند.» پاسخ داد: «نه کاملاً ، انگلستان را از یاد نبرید که همین اواخر. کار بزرگ هولاک الیس دربارهٔ سکس را توقیف کردند.» او به آمریکا و مردان و زنانی که سال‌ها بود مبارزه می‌کردند و حتی از رسوایی و محکومیت به خاطر دفاع از «مادری آزاد» رنج برده بودند اعتقاد داشت.

در هنگام اقامت در شیکاگو. در کنوانسیونی کارگری که در شهر برگزار می‌شد شرکت کردم و در آنجا با افراد مهم گروه‌های اتحادیه‌ای و انقلابی و در میان آنها خانم لوسی پارسنز. بیوهٔ آلبرت پارسنز که نقش فعالی در برگزاری کنوانسیون داشت آشنا شدم. مهم‌ترین شخصیت کنوانسیون یوجین دبز بود. او با قد بلند و اندامی لاغر نه تنها از نظر جسمی, از جهات دیگر هم یک سر وگردن از رفقایش بالاتر بود. اما آنچه بیش از همه بر من تأثیر گذاشت بی‌خبری ساده‌دلانه‌اش از دسیسه‌هایی بود که دور و برش می‌گذشت. بعضی از نمایندگان, یعنی سوسیالیست‌های غیرسیاسی از من خواستند صحبت کنم. و رئیس جلسه را واداشتند نام مرا وارد فهرست کند. سوسیال دموکرات‌های سیاستمدار با حیله گری آشکار توانستند مانع از سخنرانی‌ام شوند. در پایان جلسه دبز نزدم امد و توضیح داد که سوءتفاهم تاسف‌باری رخ داده است و او و رفقایش ترتیبی خواهند داد که همان شب برای نمایندگان سخنرانی کنم.

در آن شب نه دبز و نه اعضای کمیته در جلسه حاضر نشدند. فقط نمایندگانی که از من دعوت کرده بودند و رفقای خودمان حاضر بودند. تقریباً نزدیک پایان جلسه دبز نفس‌نفس‌زنان رسید. گفت تلاش کرده خود را از جلسات گوناگون خلاص کند تا بتواند سخنرانی‌ام را بشنود. اما گرفتار شده است و بعد پرسید که آیا او را می‌بخشم و حاضرم فردای آن روز ناهار با او باشم یا نه؟ این احساس را داشتم که ممکن است او هم شریک توطئهٔ حقیرانه برای خاموش‌کردن من باشد. با این حال نمی‌توانستم رفتار صادقانه و بی‌ریای او را با آن اعمال پست مربوط کنم. دعوتش را پذیرفتم. بعد از گذراندن ساعاتی با او متقاعد شدم که دبز به هیچ‌وجه درخور سرزنش نیست و به رغم آنچه سیاستمداران حزبش انجام می‌دادند. خود او شایسته و بزرگ‌منش است. اعتقادش به مردم بی‌ریا و دیدش از سوسیالیسم با ماشین دولتی که در مانیفست کمونیست مارکس تصویر شده بود به کلی تفاوت

داشت. وقت شنیدن سخنانش نتوانستم از این اظهارنظر خودداری کنم: «عجب آقای دبز. شما که آنارشیست هستید!» او گفتهٔ مرا تصحیح کرد: «آقا نه. رفیق, مرا رفیق خطاب نمی‌کنید؟» بعد دستم را به گرمی گرفت و به من اطمینان داد که خود را به آنارشیست‌ها بسیار نزدیک احساس می‌کند. آنارشیسم هدفی است که باید در راه آن تلاش کنیم و سوسیالیست‌ها همه باید آنارشیست باشند. گفت که سوسیالیسم برای او تنها سکوی پرشی برای هدف نهایی یعنی آنارشیسم است. گفت:
«کروپوتکین را می‌شناسم. او را دوست دارم و تحسین می‌کنم. به رفقایی که در والدهایم خفته‌اند و به رزمنگان برجسته جنبش شما احترام می‌گذارم. ببینید. پس رفیق شما و همرزمتانم.» یادآوری کردم که با افزایش قدرت دولت که هدف سوسیالیست‌هاست نمی‌توان امیدی به رسیدن به آزادی داشت و بر این نکته اصرار کردم که عمل سیاسی ناقوس مرگ مبارزهٔ اقتصادی است. دبز جدل نکرد. موافق بود که روحیه انقلابی باید به رغم اهداف سیاسی زنده نگاه داشته شود. اما فکر می‌کرد که این اهداف، وسایل لازم و عملی برای نزدیک‌شدن به توده‌ها هستند.

ما مثل دوستانی صمیمی از هم جدا شدیم. دبز چنان جذاب و خوش‌مشرب بود که آدم نمی‌توانست به فقدان تفکر روشن سیاسی که سبب می‌شد در یک زمان به سوی دو قطب متضاد کشیده شود توجهی کند.

فردای آن روز با مایکل شواب. یکی از قربانیان حوادث شیکاگو که فرماندار التگلد عفوش کرده بود آشنا شدم. شش سال حبس در زندان سلامتی‌اش را تحلیل برده و مسلول درکنج بیمارستان بود. باورکردنی نبود که آرمانی بتواند این تحمل و بردباری پدید آورد. شواب با تنی نزار و گونه‌هایی برافروحته و چشمانی که از تب مرگبار روان در خونش می‌درخشید. با لحنی محکم از شکنجه‌هایی که در دوران محاکمه دلخراش و ماه‌های انتظار برای به تعویق انداختن اجرای حکم که در پی آن رفقایش را اعدام کردند - و سال‌های دراز زندان سخن گفت. با این همه. حتی کلمه‌ای دربارهٔ خود نگفت و گلایه‌ای از دهانش بیرون نیامد. آرمانش و آنچه به آن مربوط می‌شد. تنها مسئله مورد علاقهٔ او بود. نسبت به مردی که نیروهای ستمگر نتوانسته بودند پایداری و روحیه مغرورش را درهم بشکنند. احساس احترامی امیخته با ترس داشتم.

در شیکاگو این فرصت دست داد تا به یکی از آرزوهای دیرینم برسم: با تاج گل گذاشتن بر مزار شهدای عزیزمان در گورستان والدهایم به آنان ادای احترام کنم. من و ماکس. با دست‌های حلقه به هم, خاموش, دربرابر بنایی که به یادشان ساخته شده بود ایستادیم. کار هنرمند سنگ را به موجودی زنده بدل کرده بود. پیکر زن بر فراز ستونی بلند. و قهرمان به خاک افتاده که پیش پایش خم شده بود. تجسم شورش و مبارزه‌جویی, درآمیخته با احساس محبت و عشق بودند. چهره زن با انسانیت عظیم آشکار در آن زیبا بود. به سوی دنیایی از رنج و اندوه برگشته بود. با دستی به شورشی رو به مرگ اشاره می‌کرد و دست دیگرش چون حفاظی بر پیشانی او نهاده شده بود. در حرکتـ او احساسی قوی و ملایمتی بی‌نهایت پیدا بود. بر لوح پشتِ پایه مجسمه نقل قول مهمی از دلایل فرماندار آلتگلد برای عفو سه آنارشیست زنده مانده نقش زده بودند.

هوا تاریک می‌شد که از گورستان بیرون آمدیم. به یاد وقتی افتادم که با برپاکردن بنای یادبود مخالفت می‌کردم. استدلالم این بود که رفقای مردهٔ ما به هیچ سنگی برای جاویدان کردنشان نیاز ندارند. حالا می‌فهمیدم که چه قدر کوته‌بین و متعصب بودم و قدرت هنر را چه کم درک می‌کردم. بنای یادبود آرمان‌هایی را که این مردان در راهش جان داده بودند تجسم می‌بخشید و مظهر بارز گفتار و کردارشان بود.

پیش از ترک شیکاگو خبر مرگ روبرت رایتسل به من رسید. با این که همه می‌دانستیم به پایان زندگی‌اش تنها چند هفته‌ای مانده از شنیدن خبر مرگش گیج و منگ شدیم. رنج فقدانش برای من به دلیل نزدیکی‌ام با «شوالیه» عزیزم سحت‌تر بود. شور عصیانگر و روح هنرمندش چنان زنده در نظرم مجسم بود که نمی‌توانستم مرده تصورش کنم. در آخرین دیدارمان بود که توانستم بزرگی واقعی و اوجی را که می‌توانست به آن برسد به درستی درک کنم. متفکر و شاعری بود که به جمله‌پردازی‌های زیبا بسنده نمی‌کرد. می‌خواست واژه‌ها حقایق زنده باشند و به بیدارکردن توده‌ها نسبت به امکانات دنیایی آزاد از زنجیرهایی که عدهٔ کمی ممتاز ساخته بودند یاری رسانند. رویایش پدیده‌های تابناک. عشق و آزادی, زندگی و

شادی بود و برای این رؤیاها با همه عشقی که در روحش موج می‌زد زیسته و جنگیده بود.

حالا روبرت مرده و خاکسترش را بر دریاچه پاشیده بودند. دل بزرگ او دیگر نمی‌تپید. روح ناآرامش آسوده بود. اما زندگی باز نمی‌ایستاد و بی شوالیه من دلتنگ‌کننده‌تر شده بود. قدرت و زیبایی قلم او و شکوه شاعرانه آوازش از دست رفته بود؛ اما زندگی ادامه داشت و همپای آن. تصمیم برای تلاش بیشتر قوت می‌گرفت.

دنور یکی از مراکز کار ما بود. گروهی از آنارشیست‌های فردگرا و همچنین هواداران مکتب آنارشیسم کمونیستی در آنجا فعالیت می‌کردند. تقریباً همه از اهالی خود آمریکا بودند. نسب بعضی از آنها به مهاجران دورهٔ استعمار بازمی‌گشت. لیزی و ویلیام هلمز, همکاران آلبرت پارسنز و محفل دوستان نزدیک او، ذهنی روشن و تیز داشتند و در جنبه‌های اقتصادی مبارزهٔ اجتماعی صاحب‌نظر و از جنبه‌های دیگر هم به خوبی آگاه بودند. لیزی و ویلیام در مبارزه هشت ساعت کار در شیکاگو شرکت کرده بودند و برای روزنامه آلارم و نشریات رادیکال دیگر مقاله می‌نوشتند. مرگ آلبرت پارسنز بر آنها، ضربه‌ای به مراتب بزرگ‌تر از رفقای دیگر وارد آورده بود. چون از دوستان قدیمی پارسنز بودند. حالا اگرچه در مناطق فقیرنشین دنور زندگی می‌کردند و به زحمت پول کافی برای گذران زندگی به دست می آوردن د. مثل روزهایی که ایمانشان نوخاسته و امیدهایشان بزرگ بود. وجودشان را وقف آرمان خود کرده بودند. ما اوقات زیادی را به بحث دربارهٔ جنبش و دوره ۱۸۸۷ گذراندیم. تصویری که از البرت پارسنز انقلابی ترسیم می‌کردند. فوق‌العاده زنده بود. برای پارسنز آنارشیسم صرفاً نظریه‌ای درباره آینده نبود. او آن را به نیروی زنده‌ای در زندگی روزمره. در زندگی خانوادگی و روابطش با همکاران خود بدل کرده بود. اگرچه از یک خانوادهٔ قدیمی جنوبی بود - خانواده‌ای که به دودمان خود مباهات می‌کرد - با پایین‌ترین قشرها حس همبستگی داشت. در فضایی رشد کرده بود که ایدهٔ بردگی یک حق الهی و نشان‌های دولتی تنها چیز باارزش دنیا تلقی می‌شدند. او نه تنها هر دوی آنها را نادیده گرفت بلکه با دورگه‌ای جوان هم ازدواج کرد. در باور برادری انسانی آلبرت

جایی برای امتیاز رنگ پوست نبود و عشق قدرتمندتر از مرزهای ساختۀ دست انسان بود. همین بلندنظری موجب شد محل امن خویش را ترک کند و خود را به دست مقامات ایلینویز بسپارد. سهیم‌شدن در سرنوشت رفقایش برای او مهم‌تر از هر چیز بود. با این همه آلبرت عاشقانه زندگی را دوست داشت. روحیه خوب او حتی در وایسین , دم زندگی‌اش بارز بود. فرسنگ‌ها دور از احساس کینه نه و غم در روز اعدامش ترانه محبوبش آنی لوری را می‌خواند.

سفر از دنور تا سان فرانسیسکو. از طریق کوه‌های راکی. سرشار از تجارب و احساسات نو بود. در راه بازگشت از وین, چند روزی در سویس ماندم و کوه‌های سویس را دیدم . اما منظرۀ کوه‌های خشن و سخت راکی فوق‌العاده بود. تماشایشان که می‌کردم نمی توانستم خودم را از اندیشه کودکانه بودن همه کوشش‌های بشری رها کنم. همه انسان‌ها از جمله خودم دربرابر آن کوه‌های سهمگین مثل برگ گیاه. ناچیز و رقت‌انگیز و بیچاره می‌نمودیم. کوه‌ها مرا می‌ترساندند و در عین حال با زیبایی و شکوه خود جلبم می‌کردند. به رویال جورج که رسیدیم و قطار آهسته راهش را در امتداد شربان‌های پیچ در پیچ ساخته شده به دست انسان ادامه داد. آرامش فرارسد و ایمانم را به نیروی خود احیا، کرد. نیروهایی که در آن عظمت سنگی نفوذ کرده بودند همه جا در حال فعالیت بودند و بر نبوغ خلاقه و منابع پایان‌ناپذیر بشر گواهی می‌دادند.

کالیفرنیا در اوایل بهار, بعد از بیست و چهار ساعت سفر از میان نوادای کسل‌کننده. چون سرزمین پریان، پس از یک کابوس بود. هرگز طبیعتی چنین سخاوتمند و باشکوه ندیده بودم. هنور تحت تاثیر افسون آن بودم که صحنه تغییر کرد و به منظره‌ای کمتر سرسبز تبدیل شد. قطار به اوکلند رسید.

اقامتم در سان فرانسیسکو بسیار جالب و شادی‌بخش بود. در این دیدار توانستم بهترین کارم را ارائه کنم و با خیلی از انسان‌های آزاد و بی‌نظیر آشنا شوم. مرکز فعالیت آنارشیستی در ساحل اقیانوس آرام. نشریۀ فری سوسایتی بود که خانواده ایزاک منتشر می‌کردند. ایب ایزاک. همسرش مری و سه فرزندشان آدم‌هایی استثنایی بودند. آنها از فرقۀ منونیت‌ها، یک گروه مذهبی لیبرال در روسیه بودند

و تبار آلمانی داشتند. در آمریکا ابتدا در پرتلند اورگون مستقر شدند و در آنجا بود که تحت تأثیر عقاید آنارشیستی قرار گرفتند. در آنجا به کمک بعضی از رفقای آمریکایی از جمله هنری ادیس و پوپ یک نشریه هفتگی به نام فایربرند تأسیس کردند. نشریه آنها به دلیل چاپ شعری از والت ویتمن به نام «زنی در انتظار من است» توقیف شد و ناشرین آن دستگیر شدند. پوپ به اتهام جریحه‌دارکردن اخلاق عمومی زندانی شد. خانوادهٔ ایزاک بعد به انتشار نشریه فری سوسایتی دست زد وکمی بعد به سان فرانسیسکو کوچید. حتی کودکان خانواده هم در کارها همکاری می‌کردند و اغلب هیجده ساعت در روز به نوشتن و حروفچینی و نوشتن آدرس روی بسته‌ها و فعالیت‌های تبلیغی سرگرم بودند.

جذابیت خاص خانوادهٔ ایزاک یکدستي زندگی‌شان و هماهنگی میان عقاید و عملشان بود. رفاقت میان پدر و مادر و آزادی کامل هر عضو خانواده برای من تازگی داشت. در هیچ خانوادهٔ آنارشیستی ندیده بودم که کودکان از چنین آزادی‌ای برخوردار یا تا این اندازه مستقل باشند و بدون کوچک‌ترین مانعی از سوی بزرگ‌ترها نظرشان را بگویند. شنیدن حرف‌های ایب و پت که به ترتیب شانزده و هیجده سال داشتند و از پدرشان به سبب تخلف از اصول بازخواست. یا از ارزش تبلیغی مقّاله‌های او انتقاد می‌کردند حیرت‌آور بود. حتی اگر شیوهٔ انتقاد کودکانه. خشن و آزاردهنده بود. ایزاک با شکیبایی و احترام گوش می‌داد. حتی یک بار هم ندیدم که پدر و مادر به حربهٔ بالاتربودن سن یا عقل خود متوسل شوند. فرزندان ایزاک با پدر و مادرشان برابر بودند. حق آنها برای مخالفت. زندگی و آموختن مطابق میل خود بی‌چون و چرا بود. ایزاک اغلب می‌گفت: «اگر نتوانید آزادی را در خانهٔ خود برقرار کنید. چه‌طور می‌توانید انتظار داشته باشید که دنیا را آزاد کنید؟» برای او و همسرش مری معنای آزادی این بود: برابري دو جنس در هم نیازهایشان، جسمی و معنوی و عاطفی.

خانوادهٔ ایزاک همین نظر را در فایربرند و در فری سوسایتی ابراز می‌کردند و به دلیل اصرار بر برابری دو جنس مورد انتقاد شدید خیلی از آنارشیست‌ها قرار داشتند. من از بحث دربارهٔ این مسائل در نشریه آنها استقبال کرده بودم. چرا که براساس تجربه خود می‌دانستم تمایل جنسی مثل غذا و هوا عاملی حیاتی در زندگی

بشر است. بنابراین صرفاً تئوری نبود که مرا در اولین مراحل رشد و تکاملم واداشت. بدون واهمه از این که دیگران چه می‌گویند. زندگی خود را داشته باشم و درباره سکس هم با همان صراحتی بحث کنم که در مورد مسائل دیگر حرف می‌زدم. در میان رادیکال‌های آمریکایی شرق آمریکا با زنان و مردان بسیاری که با عقیدۀ من در این مورد موافق بودند و جرات به اجرا در آوردن عقایدشان را در زندگی جنسی خود داشتند آشنا شده بودم. اما در میان افراد نزدیک به خودم تنها بودم. این که خانوادۀ ایزاک همان احساس مرا داشتند و مثل من زندگی می‌کردند آسوده خاطرم می‌کرد. این موضوع کمک کرد که گذشته از آرمان مشترک آنارشیستی, یک پیوند مشخص قوی هم میان ما به‌وجود آید.

به‌رغم سخنرانی‌های شبانه در سان فرانسیسکو و شهرهای مجاور آن. و برگزاری یک گردهمایی بزرگ به مناسبت جشن اول ماه مه و مناظره با یک سوسیالیست. باز هم برای مهمانی‌های متعددی وقت داشتم. مهمانی‌هایی آن قدر سرورانگیز که اخلاق گرایان. از آن انتقاد کنند. اما، به این مسئله اهمیتی نمی‌دادیم. جوانی و آزادی بر احکام و خرده گیری‌ها پوزخند می‌زدند و ما هم جوان بودیم. از نظر سن و سال و از نظر روحیه. در کنار پسران ایزاک و دیگر جوانان احساس می‌کردم مادربزرگم - بیست و نه سال داشتم - اما از همه خوش‌روحیه‌تر بودم و تحسینگران جوان من اغلب از این بابت آسوده‌خاطرم می‌کردند. ما شادی زندگی را در دل خود داشتیم و شراب‌های کالیفرنیا هم خیلی ارزان و تهییج‌کننده بودند. مبلغ یک آرمان بی‌وجهه, حتی بیش از مردم دیگر، به شانه خالی کردن‌های گاه به گاه خوشدلانه از زیر بار مسئولیت نیاز دارد. ...اگرنه چگونه می‌تواند از سختی‌ها و رنج‌های زندگی جان به در برد؟ رفقای سان فرانسیسکویی ما سخت کار می‌کردند. کارشان را جدی می‌گرفتند. با این حال می‌توانستند عشق بورزند. بنوشند و خوش باشند.

فصل هجدهم

آمریکا به اسپانیا اعلان جنگ داد. این خبر چندان غیرمترقبه نبود. چند ماه پیش از آن مطبوعات و کلیساها فریاد دفاع از قربانیان شرارت اسپانیا در کوبا را سر داده بودند. من عمیقاً به کوبایی‌ها و شورشیان فیلیپین که برای رهاشدن از یوغ اسپانیا مبارزه می‌کردند علاقه‌مند بودم. درواقع با بعضی از اعضای گروهی سیاسی که برای آزادی جزایر فیلیپین فعالیت‌های زیرزمینی می‌کردند همکاری کرده بودم. اما به هیچ‌وجه اعتقادی به اعتراض‌های میهن‌پرستانه آمریکا، به عنوان نماینده‌ای بی‌غرض و شریف برای کمک به کوبایی‌ها نداشتم. درک این مسئله که غرض امریکا فقط شکر کوباست و هیچ ربطی به احساسات انسانی ندارد. نیاز به بینش سیاسی خاصی نداشت. البته بودند ساده‌لوحانی در کشور و در میان گروه‌های لیبرال که ادعای دولت آمریکا را باور می‌کردند. نمی‌توانستم با آنان همصدا شوم. مطمئن بودم که فرد یا حکومتی که در سرزمین خود از مردم مثل بردگان بهره‌کشی می‌کند. نمی‌تواند علاقه‌ای به آزادی مردم سرزمین‌های دیگر داشته باشد. از آن به بعد مهم‌ترین سخنرانی‌ام که عدهٔ زیادی شنونده داشت. دربارهٔ میهن‌پرستی و جنگ بود.

در سان فرانسیسکو کارم بی‌دردسر انجام شد. اما در شهرهای کوچک‌تر کالیفرنیا ناچار بودیم راه خود را ذره‌ذره با مبارزه باز کنیم. پلیس که از برهم‌زدن جلسه‌های آنارشیستی ابایی نداشت با خشنودی کنار می‌ایستاد و مزاحمان میهن‌پرست را که گاهی مانع حرف‌زدن ما می‌شدند. تشویق می‌کرد. تصمیم راسخ گروه ما در سان فرانسیسکو و حضور ذهن خود من بارها ما را از وضعیتی خطرناک رهانید. در سن‌خوزه, شرکت‌کنندگان چنان خشمگین بودند که فکر کردم بهتر است از رئیس جلسه چشم بپوشم و خودم ادارهٔ جلسه را برعهده بگیرم. با آغاز سخنرانی جنجالی بپا شد. از جنجال برانگیزان خواستم که کسی را از میان خود برای اداره جلسه انتخاب کنند. فریاد زدند: «برو پی کارت! نو فقط بلوف می‌زنی. خوب می‌دانی که نمی‌گذاری ما نمایش تو را اداره کنیم!» پاسخ دادم: «چرا نه؟ ما می‌خواهیم سخنان دو طرف را بشنویم. این طور نیست؟» کسی فریاد زد: «سلیطه!» ادامه دادم: «برای این کار باید نظم را برقرار کنیم. این‌طور نیست؟ ظاهراً

این کار از عهده من برنمی‌آید. چه‌طور است یکی از شما آقایان بیاید اینجا و به من بگوید که چه‌طور بقیه حضار را تا وقتی حرفم را بزنم آرام نگاه دارم. بعد از آن شما می‌توانید حرفتان را بزنید. حالا آمریکایی‌های سر به راهی باشید.»

فریادهای بلند، صدای هو را و «بچه باهوشی است. به او فرصتی بدهیم» لحظه‌ای اوضاع را آشفته کرد. سرانجام مرد جاافتاده‌ای جلو آمد. از سکو بالا رفت و عصایش را روی میز زد و با صدایی که می‌توانست دیوارهای اریحا را فروریزد نعره زد: «ساکت! بگذارند ببینیم این خانم چه می‌گوید!» تا پایان سخنرانی‌ام که یک ساعت طول کشید. مشکلی پیش نیامد و وقتی سخنانم را به پایان رساندم, تقریباً با استقبال همگانی رودرو شدم. خواهران استرانسکی از آدم‌های مهمی بودند که در سانفرانسیسکو با آنها آشنا شدم. آنا دختر بزرگ‌تر در سخنرانی‌ام دربارۀ «عمل سیاسی» شرکت کرده بود و بعدها دانستم که ار «بی‌انصافی‌ام نسبت به سوسیالیست‌ها» عصبانی شده بود. فردای آن روز آمد تا آن چنان که می‌گفت «چند لحظه‌ای» مرا ببیند. اما تمام عصر را با من گذراند و بعد مرا به خانه‌اش دعوت کرد. در آنجا با گروهی از دانشجویان و در میانشان جک لندن و خواهر جوان‌تر آنا، رز که بیمار بود آشنا شدم. من و آنا دوستان خوبی شدیم. او از دانشگاه للاند استنفرد اخراج شده بود چون مهمان مردش را به جای بردن به سالن به اتاقش برده بود. با آنا درباره زندگی‌ام در وین و مردان دانشجویی که با آنها چای می‌نوشیدیم. سیکار می‌کشیدیم و همه شب بحث می‌کردیم. صحبت کردم. انا فکر می‌کرد که زن آمریکایی با گرفتن حق رای می‌تواند آزادی و اختیار زندگی خصو صی‌اش را به دست آورد. با او موافق نبودم. استدلال کردم که زن روسی از مدت‌ها پیش. حتی بدون حق رای استقلال اجتماعی و اخلاقی خود را به دست آورده است و از این استقلال رفاقتی زیبا که رابطه میان دو جنس را در میان روس‌های پیشرو. خوب و همه جانبه کرده. تکامل یافته است.

دلم می‌خواست به لوس‌آنجلس بروم. اما در آنجا کسی را نمی‌شناختم که بتواند جلسات سخنرانی‌ام را سازمان بدهد. برای چند آنارشیست آلمانی مقیم آنجا نامه نوشتم که به من نصیحت کردند نروم. برایم نوشتند مطمئن هستند بعضی سخنرانی‌هایم, به خصوص سخنرانی مربوط به سکس با کارشان در تضاد خواهد بود. داشتم فکر رفتن به لوس‌آنجلس را از سر بدر می‌کردم که کسی که انتظارش را

نداشتم به این کار تشویقم کرد. مرد جوانی که به نام آقای «وی» اهل نیومکزیکو می‌شناختمش, پیشنهاد کرد نقش مدیرم را ایفا کند. به من اطلاع داد که باید برای انجام کاری در لوس‌آنجلس باشد و از برپاکردن جلسه‌ای برایم خوشحال می‌شود. آقای «وی» یهودی خوبی بود و از ابتدا در جلسه‌های سخنرانی‌ام توجه مرا به خود جلب کرد. او تقریباً هر شب در جلسات حاضر می‌شد و همیشه پرسش‌های هشیارانه‌ای طرح می‌کرد. مرتب به خانه ایزاک می‌آمد و به نظر می‌رسید که به عقاید ما علاقه‌مند است. آدمی دوست‌داشتنی بود و من پذیرفتم که مقدمات یک سخنرانی را در لوس‌آنجلس برایم فراهم کند.

در وقت مقرر «مدیر» تلگراف زد که همه چیز روبراه است. به لوس‌آنجلس که رسیدم با دسته گل رزی به پیشوازم آمد و مرا به هتل برد. یکی از بهترین هتل‌های لوس‌آنجلس بود و احساس می‌کردم که اقامت در چنین هتلی شایسته من نیست. اما آقای «وی» استدلال کرد که این یک جور تعصب است. چیزی که از اما گلدمن انتظار نداشته است و از من پرسید: «مگر نمی‌خواهی جلسه موفقیت آمیزباشد؟» پاسخ دادم: «البته. اما این چه ربطی به اقامتم در هتل گران‌قیمت دارد؟» به من اطمینان داد: «بسیار مربوط است. به تبلیغ برای سخنرانی کمک می‌کند.» اعتراض کردم: «این نوع مسائل در صفوف آنارشیستها به این شکل مطرح نیست.» او بلافاصله پاسخ داد: «بدا به حال صفوف شما، به همین دلیل است که روی عدهٔ کمی از مردم تأثیر می‌گذارید. تا وقت جلسه صبر کن, بعد در این باره صحبت خواهیم کرد.» من پذیرفتم که بمانم.
اتاق مجللِ پر از گلی که برآیم رزرو کرده بود یک غافلگيري ديگر بود. پس از آن لباس مخمل مشکی را که برایم تهیه کرده بود. کشف کردم. از آقای «وی)» پرسیدم: «سخنرانی است با مجلس عروسی؟» او بی‌معطلی پاسخ داد: «هر دو، اما قرار است اول سخنرانی برگزار شود.»

یکی از بهترین تئاترهای شهر را اجاره کرده بود و با لحنی دوستانه گفت که مطمئناً باید این مسئله را درک کنم که با لباس مندرسی که در سان فرانسیسکو پوشیده بودم. نمی‌توانم به آنجا بروم. وانگهی اگر لباسی را که برایم انتخاب کرده است دوست ندارم. می‌توانم آن را عوض کنم. چون لازم است در اولین دیدارم از

لوس‌آنجلس ظاهرم آراسته باشد. با اصرار پرسیدم: «اما تو چه نفعی در انجام همه این کارها داری. به من گفتی که آنارشیست نیستی؟» او پاسخ داد: «دارم آنارشیست می‌شوم, حالا معقول باش. تو موافقت کردی که مدیرت باشم, پس به من اجازه بده این کار را به روش خودم انجام بدهم.» پرسیدم: «آیا مدیرها همه تا این حد دقیق‌اند؟» گفت: «بله. اگر کار خود را بلد باشند و بازیگرانشان را کمی دوست داشته باشند.»

روزهای بعد. روزنامه‌ها از خبر سخنرانی اما گلدمن, با مدیریت مردی ثروتمند از نیومکزیکو پر بود. برای احتراز از مواجه‌شدن با خبرنگاران. آقای «وی» مرا برای پیاده‌روی طولانی و سواری به بخش مکزیکی‌نشین شهر و به رستوران‌ها و کافه‌های آنجا برد. روزی مرا نزد یکی از دوستان روس خود که معلوم شد بهترین خیاط شهر است برد. این مرد ان قدر حرف زد تا اجازه دادم برای دوختن لباس اندازه‌هایم را بگیرد. بعد از ظهر روز سخنرانی یک لباس تور سیاه زیبا، اما ساده در اتاقم یافتم. همه چیز. مثل قصه‌های سرزمین پریان که دایه آلمانی‌ام برایم می‌گفت اسرارآمیز ظاهر می‌شدند. تقریباً هر روز با خود شگفتی‌های تازه‌ای که به شیوه‌ای غریب و نامحسوس رخ می‌دادند به ارمغان می‌آورد.

جلسه بزرگ و تا اندازه‌ای به دلیل شرکت عدهٔ زیادی از میهن‌پرستان پرآشوب بود. آنها بارها کوشیدند اغتشاش به پا کنند. اما ریاست هوشیارانه «مرد ثروتمند اهل نیومکزیکو» آن شب را با آرامش به پایان رساند. بعد از آن عدهٔ زیادی که خود را رادیکال می‌نامیدند به سراغم آمدند. مرا تشویق به ماندن در لوس‌آنجلس کردند و پیشنهاد کردند جلسات سخنرانی بیشتری برایم ترتیب دهند. به لطف کوشش‌های مدیرم, از گمنامی یک غریبه تمام عیار بیرون آمدم و تقریباً به شهرت رسیدم.

آن شب دیروقت. دور از دیگران. در رستوران اسپانیایی کوچکی آقای «وی» از من خواست که همسرش بشوم. در وضعیتی عادی چنین پیشنهادی را توهین تلقی می‌کردم. اما این مرد با چنان ذوقی همه کارها را انجام داده بود که نمی‌توانستم با او

تندی کنم. فریاد زدم: «من و ازدواج! تو نپرسیدی که آیا تو را دوست دارم یا نه؟ وانگهی آیا ایمانت نسبت به عشق آن قدر کم است که باید آن را قفل و زنجیر کنی؟» پاسخ داد: «خوب. من به چرندیات عشق آزاد شما اعتقاد ندارم. دلم می‌خواهد به سخنرانی‌هایت ادامه بدهی و از کمک‌کردن به تو خوشحال می‌شوم. زندگی‌ات را تأمین می‌کنم تا بتوانی کار بیشتر و بهتری انجام دهی. اما نمی‌توانم تو را باکس دیگری شریک شوم.»

همان داستان همیشگی! از وقتی آزاد شده بودم, چقدر این جمله را شنیده بودم. همهٔ مردها. چه رادیکال و چه محافظه کار می‌خواستند زن را بندهٔ خودکنند. رک و پوست‌کنده به او گفتم: «نه!»

او جواب مرا به عنوان پاسخ قطعی نپذیرفت. گفت که ممکن است نظرم را تغبیر دهم. به او اطمینان دادم که هیچ شانسی برای ازدواج من با او نیست و تصمیم ندارم زنجیری برای دست و پایم بسازم. در گذشته یک بار این کار را کرده‌ام و بار دیگر اتفاق نخواهد افتاد و من صرفاً «آن چرندیات عشق آزادم» را قبول دارم و هیچ «چرندیات» دیگری برایم معنا ندارد. اما آقای «وی» به هیچ‌وجه ناراحت نشد. گفت که عشق او زودگذر نبوده است. اطمینان دارد و صبر می‌کند.

از او خداحافظی کردم. از آن هتل شیک بیرون آمدم و به سراغ عده‌ای از رفقای یهودی که تازه با آنها آشنا شده بودم رفتم. در هفتهٔ بعد، در جلساتی پرجمعیت سخنرانی کردم و بعد گروهی از هواداران را برای ادامه کار سازمان دادم. بعد از آن به سان فرانسیسکو برگشتم.

بعد از فعالیت‌هایم در لوس‌آنجلس, مقاله‌ای در فرای‌هایت چاپ شد که از من به دلیل اقامت در هتل گران‌قیمت و این که اجازه داده بودم, مردی ثروتمند برایم جلسه سخنرانی ترتیب دهد انتقاد می‌کرد. نویسندهٔ مقاله ادعا می‌کرد که رفتار من «آنارشیسم را در نظر کارگران خراب کرده است.» با توجه به این که قبلاً در لوس‌آنجلس هیچ‌گاه درباره آنارشیسم به زبان انگلیسی تبلیغ نشده و فقط پس از برگزاری جلسات سخنرانی‌ام قرار شده بود که تبلیغات منظمی در میان آمریکایی‌ها انجام گیرد، اتهامات مسخره می‌نمود. این هم یکی دیگر از اتهامات احمقانه

بی‌شماری بود که اغلب علیه من در نشریه هفتگی موست چاپ می‌شد. آن را نادیده گرفتم. اما نشریه فری سوسایتی پاسخی را که یکی از رفقای آلمانی نوشته بود و توجه را به نتایج خوب سفرم به لوس‌آنجلس جلب می‌کرد به چاپ رساند.
در نیویورک اد و برادرم یگور در ایستگاه به استقبالم آمدند. یگور از بازگشت من بسیار خوشحال بود. اد که همیشه در حضور دیگران خوددار بود. حالا خوددارتر می‌نمود. فکر کردم به دلیل حضور برادرم این‌طور رفتار می‌کند. اما تنها که شدیم همچنان از من دور ماند. فهمیدم که او تغییر کرده است. مثل همیشه با ملاحظه و بامحبت و خانه هم مثل همیشه دلپذیر بود. اما خود او تغییر کرده بود.

سر سوزنی تغییر عاطفی نسبت به اد در من نبود. این را حتی پیش از بازگشتم می‌دانستم و حالا که در کنارش بودم احساس می‌کردم که به‌رغم تفاوت‌های فکریمان. هنوز او را دوست دارم و می‌خواهم. اما رفتار سردش راه بروز احساساتم را می‌بست.

به‌رغم گرفتاری‌های زیاد در سفر، از مأموریت محول شده از طرف شرکت اد غفلت نکرده بودم. سفارش‌هایی برای «اختراع» گرفته و موفق شده بودم با فروشگاه‌های لوازم‌التحریر بزرگ. در چند شهر غربی قراردادهایی معتبر ببندم. اد خوشحال شد و تلاش‌هایم را تحسین کرد. اما سئوالی دربارهٔ سفر و کارم نکرد و کمترین علاقه‌ای نشان نداد. این موضوع مرا که از شرایط خانه ناخشنود بودم رنجاند. بهشتی که آن همه شادی و آسایش به من بخشیده بود. حالا خفقان‌آور بود.

خوشبختانه فرصتی برای فکرکردن نبود. اعتصاب نساجان در سامیت نیوجرسی, مرا به خود می‌خواند. همان وضعیت همیشگی بود؛ جلسه‌ها یا ممنوع می‌شدند یا پلیس با باتون منحلشان می‌کرد. برای ملاقات در جنگل‌های بیرون از سامیت. باید نقشه‌های استادانه‌ای طرح می‌کردیم. به شدت مشغول بودم و به دشواری فرصت دیدن اد را می‌یافتم. در اوقات کمی که با هم بودیم. او ساکت می‌ماند. فقط چشم‌هایش که سرزنشبار بودند حرف می‌زدند.

اعتصاب که تمام شد تصمیم گرفتم تکلیفم را با اد یکسره کنم. نمی‌توانستم این

وضع را تحمل کنم. اما با توجه به تعقیب بین‌المللی آنارشیست‌ها. پس از تیراندازی لوکنی به امپراتریس اتریش نتوانستم این کار را بکنم. من نام این مرد را هرگز نشنیده بودم. اما پلیس چنان دنبالم افتاد و مطبوعات چنان تخته‌بندم کردند که انگار من آن زن بیچاره را کشته‌ام. نمی‌توانستم در همسرایی عمومی «مصلوب کنید!» برضد لوکنی شرکت کنم چون در روزنامه‌های آنارشیستی ایتالیایی خواندم که او بچه‌ای ولگرد بوده. در جوانی به سربازی رفته. سبعیت جنگ را در جبهه افریقا دیده و در ارتش با او بی‌رحمانه رفتار شده است. پس از آن هم زندگی فلا کت‌باری را از سر گذرانده بود. نومیدی محض او را وادار به این اعتراض نابجا کرده بود. در همه سطوح جامعه ما زندگی بی‌بها و تباه و فاسد شده بود. پس چه‌طور می‌شد از این پسر انتظار داشت که به زندگی حرمت بگذارد احساس همدردی‌ام را با زنی که از مدت‌ها پیش امتیازاتش در دربار اتریش سلب شده بود ابراز کردم. سر سوزنی ارزش تبلیغاتی در عمل لوکنی نمی‌دیدم. او هم مثل امپراتریس یک قربانی بود. بنابراین نمی‌توانستم در هیاهوی محکوم ساختن وحشیانه یک طرف و دلسوزی مهوعی که برای طرف دیگر ابراز می‌شد شرکت کنم.

نظرم یک بار دیگر صدای مطبوعات و پلیس را درآورد. البته من تنها نبودم، تقریبا همه آنارشیست‌های برجسته در سراسر جهان ناچار شدند حمله‌های مشابهی را تحمل کنند. اما در ایالات متحده و به خصو ص در نیویورک، من گاو پیشانی سفید بودم.

ظاهراً کار لوکنی سلاطین و حتی فرمانروایان انتخابی را که رشتۀ پیوند میان آنها آشکار بود، به وحشت انداخته بو د. نتیجه گردهمایی‌های محرمانه قدرت‌ها، توافق در مورد برگزاری کنگرۀ بین‌المللی ضدآنارشیستی در رم بود. عناصر انقلابی و عاشقان آزادی در ایالات متحده و اروپا، خطری را که آزادی فکر و بیان را تهدید می‌کرد. تشخیص دادند و بی‌درنگ وارد عمل شدند. همه جا جلساتی برای اعتراض به توطئه بین‌المللی قدرت‌ها برگزار شد. در نیویورک سالنی که حضور ِمرا تحمل کند یافت نمی شد.

در گرماگرم این فعالیت‌ها، درخواستی فوری از طرف انجمن دفاع از الکساندر برکمن در پیتسبرگ، برای فعالیت بیشتر در حمایت از درخواست عفو او رسید. قرار بود تقاضای عفو در ماه سپتامبر مطرح شود. اما حالا بیست و یکم دسامبر

برای این کار تعیین شده بود. وکلا خبر داده بودند که تصمیم هیئت عفو تا اندازه زیادی به نظر آندرو کارنگی نسبت به این موضوع بستگی دارد و به همین دلیل به ملاقات با اشرافیت فولاد اصرار داشتند. این پیشنهادی بی‌معنا بود که مسلماً ساشا آن را تأیید نمی‌کرد. این کار همه ما را در موقعیتی مسخره قرار می‌داد. کسی را نمی‌شناختم که احتمالاً با کارنگی ملاقات کند و مطمئن بودم که او به هر حال کاری نمی‌کند. اما بعضی از خیرخواهان اصرار داشتند که کارنگی هم انسان است و به عقاید مترقی علاقه‌مند. شاهد مثالشان هم دعوت کارنگی از کرویوتکین بود. می‌دانستم که پیتر این افتخار مشکوک را رد کرده و پاسخ داده بود که نمی‌تواند مهمان‌نوازی مردی را بپذیرد که شرکایش محکومیتی غیرانسانی را بر رفیق او الکساندر برکمن تحمیل کرده‌اند و هنوز هم او را در زندان غربی نگاه داشته‌اند. از نظر بعضی از دوستان. اشتیاق کارنگی به دیدن کروپوتکین می‌توانست به این معنا باشد که با تقاضای آزادی ساشا خوب برخورد کند. به این نظر اعتراض کردم اما سرانجام تسلیم استدلال‌های یوستوس و اد شدم. آنها می‌گفتند نباید اجازه بدهیم احساسات ما سد راه آزادی ساشا شود. یوستوس پیشنهاد کرد که برای بنجامین تاکر نامه‌ای بنویسیم و از او بخواهیم که به دیدن کارنگی برود.

تاکر را تنها از طریق نوشته‌هایش در لیبرتی نشریهٔ آنارشیستی فردگرا که خود سردبیر و مؤسس آن بود می‌شناختم. قلم پرقدرتی داشت و کارهای زیادی برای آشناکردن خوانندگانش با بعضی از بهترین آثار ادبی آلمانی و فرانسوی می‌کرد. اما رفتارش با آنارشیست‌های کمونیست تنگ‌نظرانه و کینه‌توزانه بود. به یوستوس گفتم: «تاکر به نظرم آدمی آزاده نیست.» اما یوستوس اصرار داشت که من اشتباه می‌کنم و باید دست‌کم به او فرصتی بدهیم. نامه‌ای کوتاه با امضای یوستوس و اد بریدی و من برای بنجامین تاکر فرستادیم. در این نامه موضوع را توضیح دادیم و از او پرسیدیم که آیا می‌پذیرد کارنگی را که قرار است به‌زودی از اسکاتلند بیاید ببیند یا نه؟

پاسخ تاکر رساله‌ای بلندبالا بود که در آن شرایطی را طرح کرده بود که براساس آن حاضر می‌شد با کارنگی ملاقات کند. نوشته بود که او به کارنگی خواهد گفت: «برای تصمیم‌گیری, شما باید این مسئله را بدیهی تلقی کنید - چنان که من تلقی

می‌کنم- که آنها به عنوان گناهکارانی نادم نزد شما می‌آیند. طلب بخشایش می‌کنند و می‌خواهند که از مجازاتشان چشم‌پوشی کنید. صرف حضور آنها دربرابر شما - چه شخصا و چه با فرستادن نماینده‌ای با این پیغام - باید مبیّن این واقعیت تلقی شود که کاری راکه زمانی عملی خردمندانه و قهرمانانه می‌دانستند احمقانه و حاکی از وحشی‌گری می‌دانند... و این که شش سال زندان آقای برکمن آنها را در مورد اشتباه‌بودن راهشان متقاعد ساخته است... و هر توضیح دیگری دربارهٔ تقاضای این درخواست‌کنندگان با شخصیت والایشان نمی‌خواند؛ و مسلماً حتی لحظه‌ای هم نباید تصور کرد که مردان و زنانی چنین شجاع و شایسته. پس از آن که به عمد و با خونسردی به مردی تیراندازی کردند. می‌توانند به چنین سطحی از فرومایگی و خواری سقوط کنند که به قربانیانشان. التماس کنند. آزادشان کنند تا دوباره به آنها حمله کنند... من خودم امروز در برابر شما گناهکاری نادم نیستم. در سابقهٔ من در این مورد چیزی نیست که به سبب آن عذر بخواهم. پس سزاوار همه حقوق انسانی خود هستم... من ارتکاب و تشویق یا تصویب خشونت را نفی کرده‌ام. اما چون ممکن است شرایطی پیش آید که خطمشی خشونت‌باری پسندیده باشد. جایز نمی‌دانم که آزادی انتخابم را کنار بگذارم... »

در نامه. کلمه‌ای دربارهٔ محکومیت ساشا که در چهارچوب قانون هم وحشیانه بود، کلمه‌ای دربارهٔ شکنجه و آزاری که بر او رفته بود و حتی یک عبارت حاکی از انسانیت معمولی, از طرف آقای تاکر، مدافع یک آرمان بزرگ اجتماعی, ابراز نشده بود. جز محاسباتی سرد برای خوارکردن ساشا و دوستانش و در همین حال برجسته ترکردن موقعیت والای خود چیز دیگری در آن نبود. او از درک این مسئله که ممکن است آدم در مورد ظلمی که بر دیگران رفته حساسیت بیشتری از بی‌عدالتی نسبت به خود نشان دهد عاجز بود. نمی‌توانست حالت روانی مردی را که بی‌رحمی فریک در دورهٔ اعتصاب هومستد وادارش کرده بود اعتراضش را در کاری خشونت‌بار بیان کند بفهمد. ظاهراً علاقه‌ای هم به درک این موضوع نداشت که دوستان ساشا می‌توانند بی آن که لزوماً در مورد «برخطا بودن راهشان» متقاعد شده باشند برای آزادی‌اش کوشش کنند.

به ارنست کرازبی. سینگل تکسر مشهور و طرفدار تولستوی که شاعر و

نویسندۀ بااستعدادی هم بود رو آوردیم. او خمیرمایه‌ای کاملاً متفاوت داشت, حتی وقتی که کاملاً موافق نبود. فهیم و دلسوز بود. با مردی جوان‌تر که می‌دانستم لئونارد ابت است به دیدارمان آمد. قضیه راکه برای آقای کرازبی توضیح دادیم بی‌درنگ پذیرفت، که به دیدار کارنگی برود. اما توضیح داد که فقط یک موضوع آزارش می‌دهد. و آن این که اگر کارنگی تضمینی بخواهد که الکساندر برکمن پس از آزادی دیگر به اقدامی خشونت‌بار دست نزند. پاسخ او چه باید باشد؟ می‌گفت که خود او هرگز چنین تضمینی را نمی‌خواهد چون می‌داند که هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که تحت فشار به چه کاری ممکن است دست بزند. اما به عنوان واسطه احساس مي‌کند لازم است در این مورد موضوع را بداند. البته محال بود که ما بتوانیم چنین تضمینی بدهیم و می‌دانستم که ساشا هم هرگز قول «اصلاح» خود، یا قولی را که دیگری از جانب او بدهد نمی‌پذیرد.

سرانجام از درخواست از کارنگی چشم پوشیدیم. قضیه ساشا هم در موعد مقرر در برابر هیأت عفو مطرح نشد. معلوم شد که اعضای هیأت نسبت به او پیشداوری سختی دارند و این امیدواری هست که هیأت جدید در سال بعد، بی‌طرف باشد.

پس از مدت‌ها کوشش برای گرفتن تالاری برای برگزاری جلسه اعتراضی برضد کنگرۀ ضدآنارشیستی, سرانجام توانستیم محل اتحادیه بشکه‌سازان را بگیریم. این اتحادیه هنوز به اصل مورد نظر موسسان آن مبنی بر این که به هر نوع تفکر سیاسی اجازۀ سخن گفتن بدهند وفادار بود. دوستانم می‌ترسیدند که دستگیر شوم. اما من مصمم بودم که وارد میدان شوم. از تلاشی که برای از میان برداشتن آخرین نشانه‌های آزادی بیان صورت می‌گرفت، افسرده و روحم از زندگی شخصی‌ام کسل بود. در حقیقت به دستگیری به مثابه راهی برای فرار از همه‌کس و همه چیز امید بسته بودم.

شب برگزاری جلسه اد ناگهان سکوتش را شکست. گفت: «بی کوشش دوباره برای تفاهم با نو نمی‌توانم اجازه بدهم که با این خطر مواجه شوی. سفر که بودی, قطعاً تصمیم گرفتم، عشق را در دلم خاموش کنم و فقط رابطه‌ای دوستانه با تو

داشته باشم. اما همان لحظه که در ایستگاه تو را دیدم, به بیهودگی این تصمیم پی بردم. بعد از آن هم مبارزه سختی را از سر گذراندم و حتی می‌خواستم یکباره ترکت کنم. اما نتوانستم. می‌توانستم بگذارم تا سفر دوبارهٔ تو اوضاع به همین منوال بماند. اما حالا که در خطر بازداشت هستی ناچارم حرف بزنم. می‌خواهم شکافی را که میان ما وجود دارد پر کنم.»

با هیجان فریاد زدم: «اما شکافی نیست. مگر این که تو بر ایجاد آن پافشاری کنی البته من خیلی از تصوراتی را که هنوز برای تو عزیزند از دست داده‌ام. نمی‌توانم غیر از این باشم. اما تو را دوست دارم. نمی‌فهمی؟ به‌رغم واردشدن هر چیز و هرکسی در زندگی‌ام تو را دوست دارم. به تو نیاز دارم و به خانه خودمان نیاز دارم. چرا آزاده و بلندنظر نیستی و انچه را می‌توانم ببخشم نمی‌پذیری؟» اد قول داد یک بار دیگر سعی کند و همبستگی دوبارهٔ ما، خاطرات عشق جوانمان را در آپارتمان کوچکم در ساختمان جمهوری بوهمیا زنده کرد.

جلسه اتحادیه بشکه‌سازان بی‌هیچ دردسری برگزار شد. یوهان موست که قول داده بود در این جلسه سخنرانی کند حاضر نشد. نمی‌خواست در جایی که من صحبت می‌کردم سخنرانی کند. هنوز خشمگین بود.

سه هفته بعد اد سینه‌پهلو کرد. همه توجه و عشقم بر خطر از دست دادن زندگی گرانبهای او متمرکز شده بود. این مرد بزرگ و قوی که همیشه بیماری را ناچیز می‌شمرد. کسی که اغلب می‌گفت: «این ضعف‌ها فقط مربوط به جنس مونث‌اند». حالا مثل کودک شیرخواری به من اویخته بود و اجازه نمی‌داد حتی برای لحظه‌ای از جلو چشمش دور شوم. از ده‌ها زن بیمار ناشکیباتر و تحریک‌پذیرتر بود. آن قدر بیمار بود که به تقاضاهای دایمی‌اش برای پرستاری و توجه خرده نمی‌گرفتم.

کلاوس و فدیا به محض باخبرشدن از حال اد به کمکمان آمدند. یکی از آنها در طول شب جای مرا می‌گرفت تا بتوانم چند ساعتی استراحت کنم. وقتی حالش وخیم‌تر شد. چنان مضطرب شدم که نمی‌توانستم بخوابم. اد در تب تندی

می‌سوخت. می‌غلتید و حتی می‌کوشید از بستر بیرون بیاید. در چشمان تهی او هیچ نشانی از آشنایی دیده نمی‌شد. تماس دست دیگران تحریکش می‌کرد. در یک لحظه. وقتی که کاملاً دیوانه شده بود. فدیا و کلاوس کوشیدند او را به زور بخوابانند. گفتم: «بگذارید خودم این کار را بکنم.» به طرف محبوبم خم شدم و سعی کردم همه احساس خود را در چشمان بی‌قرارش بریزم. او را به سینهٔ مضطریم فشردم. او چند لحظه مبارزه کرد و بعد آرام شد و در حالی که تمام بدنش از عرق پوشیده شده بود. آهی کشید و به پشت افتاد.

سرانجام دورهٔ بحرانی بیماری به پایان رسید. صبح روز بعد. اد چشم باز کرد. سعی کرد دستم را بگیرد و با صدایی ضعیف پرسید: «پرستار عزیز آیا باید با زندگی وداع کنم» او را آسوده کردم: «نه این بار, اما باید آرام باشی.» چهرهٔ او با لبخند زیبای همیشگی‌اش روشن شد و باز از هوش رفت.

وقتی که اد توانست روی پا بایستد. اگرچه هنوز خیلی ضعیف بود. ناچار شدم برای سخنرانی در جلسه‌ای که مدت‌ها پیش از بیماری او قولش را داده بودم, بیرون بروم. فدیا در کنارش ماند. شب دیروقت که برگشتم. فدیا رفته و اد در خواب عمیقی بود. یادداشتی از فدیا یافتم که نوشته بود حال اد خوب بوده و به او گفته که به خانه برود.

صبح روز بعد. اد هنوز هم خواب بود. نبضش را گرفتم و فهمیدم که تنفسش سنگین است. نگران شدم و پی دکتر هوفمان فرستادم. دکتر هوفمان از خواب طولانی غیرعادی نگران بود. از من خواست جعبهٔ مرفینی را که برای اد گذاشته بود. ببیند. چهار قرص ناپدید شده بودند پیش از بیرون رفتن یک قرص به اد داده بودم و به فدیا تا کید کرده بودم که نباید قرص دیگری بخورد. او چهار برابر اندازه معمول مرفین مصرف کرده بود؛ مسلماً برای پایان دادن به زندگی‌اش! می‌خواست بمیرد - حالا - بعد از آن که به سختی او را از لب گور برگردانده بودم! چر؟! چرا؟

دکتر دستور داد: «باید سرپا نگهش داریم. باید با او راه برویم. زنده است و نفس می‌کشد؛ باید او را زنده نگه داریم.» بدن سست او را در اتاق بالا و پایین بردیم و یخ به دست‌ها و صورتش مالیدیم. به تدریج چهره‌اش رنگ‌پریدگی مرگبار خود را

از دست داد و پلک‌هایش به فشار واکنش نشان دادند. دکتر گفت: «چه کسی تصور می‌کرد آدمی آرام و خوددار مثل اد بتواند به این کار دست بزند چند ساعت دیگر هم می‌خوابد. اما لازم نیست نگران باشی. زنده می‌ماند!»

از خودکشی اد تکان خوردم و سعی کردم به علت خاصی که او را به این کار واداشته بود پی ببرم. چند بار نزدیک بود از او توضیح بخواهم اما چنان شاد بود و حالش چنان به سرعت خوب می‌شد که ترسیدم دربارهٔ این حادثه هولناک چیزی بپرسم. خود او هم به آن اشاره‌ای نمی‌کرد.

سرانجام روزی با گفتن این که قصد خودکشی نداشته حیرانم کرد. گفت که من با ترک او و رفتن به جلسه. وقتی که هنوز به شدت بیمار بود. عصبانی‌اش کرده بودم. براساس تجربه قبلی می‌دانسته که می‌تواند مرفین بیشتری را تحمل کند و بنابر این چند قرص مرفین بلعیده بود: «فقط برای آن که تو راکمی بترسانم و از جنون جلسات که با هیچ چیز. حتی بیماری مردی که تظاهر می‌کنی دوستش داری از میان نمی‌رود. شفا بدهم.»

گیج شدم. احساس کردم که هفت سال زندگی مشترک ما نتوانسته است اد را وادار به درک رنج و درد تکامل درونی من کند. «جنون جلسات» این بود همه مفهوم کار من برای او.

بعد از این گفتگو، روزهای مبارزه میان عشق من به اد و درک این موضوع که زندگی ما مفهوم و معنای خود را از دست داده است. فرارسید. در پایان مبارزه‌ای سخت دانستم که باید از او جدا شوم. به اد گفتم که ناچارم برای همیشه بروم. گفتم: «تلاش سرسختانه تو برای آن که مرا از کارم جدا کنی متقاعدم کرده که هیچ اعتقادی به من یا اهدافم نداری و اندک اعتقادی هم که سال‌ها پیش داشتی. رنگ باخته است. بدون اعتقاد و همکاری تو رابطه ما برایم هیچ ارزشی ندارد.» با هیجان حرفم را برید و گفت: «من حالا تو را بیش از روزهای اول دوست دارم.» ادامه دادم: «اد عزیز, فایده‌ای ندارد که خودمان را فریب بدهیم. تو مرا صرفاً به عنوان همسرت می‌خواهی. خوب. این برایم کافی نیست. من به تفاهم, هماهنگی و

دلخوشی ناشی از وحدت فکر و هدف نیاز دارم. چرا باید تا وقتی که عشق ما با نفرت و اتهام‌زنی زهرآگین و تنفرانگیز شود. ادامه بدهیم؟ هنوز می‌توانیم مثل دو دوست از هم جدا شویم. من به هر حال به سفر می‌روم. به این نحو جدایی کمتر رنجمان می‌دهد.»

از قدم‌زدن دیوانه‌وار در اتاق باز ایستاد. خاموش نگاهم کرد. انگار که می‌خواست به درونم نفوذ کند و بعد با ناامیدی فریاد زد: «تو اساساً در اشتباهی, وحشتنا ک در اشتباهی.» و از اتاق بیرون رفت.

تدارک سفرم را آغاز کردم. روز حرکت نزدیک شد. اد خواست که اجازه بدهم به بدرقه‌ام بیاید. نپذیرفتم. می‌ترسیدم که در آخرین لحظه ضعف نشان بدهم. ان روز اد ظهر به خانه آمد تا با هم ناهار بخوریم. هر دو وانمود می‌کردیم که شادیم. اما هنگام جدایی چهره‌اش یک دم تیره شد. پیش از آن که بروم در آغوشم گرفت وگفت: «این پایان نیست عزیزترینم» نمی‌تواند باشد! اینجا خانه توست. حالا و همیشه!» نمی‌توانستم حرف بزنم. قلبم از اندوه لبریز بود. در را که بستم نتوانستم از فروریختن اشک‌هایم جلوگیری کنم. اشیا، پیرامونم انگار افسون شده بودند و هر کدام به هزار زبان با من حرف می‌زدند. فهمیدم که یک لحظه درنگ به معنای سست‌شدنِ تصمیمم به ترک اد خواهد بود. با قلبی پرطپش از خانه‌ای که دوست داشتم, و مثل خانه خودم برایم عزیز بود رفتم.

فصل نوزدهم

اولین ایستگاه سفرم «بری» از شهرهای «ورمانت» بود. گروه فعال آنجا را ایتالیایی‌ها تشکیل می‌دادند که اغلب در معادن سنگ که مادهٔ خام صنعت اصلی شهر را تأمین می‌کرد کار می‌کردند. فرصتی برای اندیشیدن به زندگی خصوصی‌ام نبود. جلسات متعدد مناظره و گردهمایی‌های خصوصی و جلسه‌های بحث برگزار می‌شد. از مهمان‌نوازی سخاوتمندانه میزبانم پالاویچینی. دوستی که در جریان اعتصاب نساجی سامیت با من کار کرده بود. برخوردار شدم. مرد تحصیلکرده‌ای بود که نه تنها از جنبش بین‌المللی کارگری, بلکه از گرایش‌های جدید در هنر و ادبیات ایتالیایی هم به خوبی باخبر بود. در همین زمان با لوئیجی گالیانی، رهبر فکری جنبش ایتالیایی‌ها در ایالت نیوانگلند آشنا شدم.

قانون منع فروش مشروبات الکلی, ورمانت را تطهیر کرده بود. و من علاقه‌مند بودم تاثیر آن را ببینم. با میزبانم به چند خانه شخصی رفتیم. با تعجب بسیار دیدم که تقریباً همه خانه‌ها به کافه بدل شده‌اند. در یکی از آنها با یک دوجین مرد مست روبرو شدیم. همراهم گفت که ببشترشان از مقامات دولتی شهرند. میخانه در آشپزخانه خفهٔ خانه دایر بود و کودکان خانواده آن هوای ناپاک انباشته از دم ویسکی و دود تنباکو را تنفس می‌کردند. خیلی از این خانه‌ها تحت پوشش پلیس بود که بخشی از درآمد را دریافت می‌کرد. دوستم گفت: «این بدترین ضرر قانون منع مشروبات الکلی نیست. جهنمی‌ترین نتیجه آن از بین رفتن مهمان‌نوازی و رفاقت است. قبلاً تو می‌توانستی به کسانی که به دیدنت می‌آیند مشروبی تعارف کنی یا به تو تعارف می‌کردند. اما حالا که بیشتر مردم میخانه‌دار شده‌اند. همه انتظار دارند مشروب را بخری و یا آن را از تو بخرند.»

تیجه دیگر قانون منح مشروبات الکلی گسترش فحشا بود. ما به چندین خانه در حومهٔ شهر سر زدیم که کار و بارشان سکه بود. بیشتر «مهمان‌ها» فروشندگان دوره‌گرد و کشاورز بودند. بعد از بسته‌شدن کافه‌ها. فاحشه‌خانه‌ها. تنها جایی بودند که مسافران از راه رسیده می‌توانستند در آنجا سرگرم شوند.

بعد از دو هفته فعالیت در بری، پلیس ناگهان تصمیم گرفت، که مانع برگزاری آخرین جلسه‌ام شود. ظاهراً دلیل رسمی برای این کار سخنرانی‌ام درباره جنگ بود. بنا به اظهار مقامات، من گفته بودم: «خدا دستی که مین را نابود کرد، تبرک کند.» البته نسبت دادن این جمله به من آشکارا مسخره بود. تفسیر غیررسمی موجه‌تر به نظر می‌رسید. دوست ایتالیایی‌ام گفت: «شما شهردار و رئیس پلیس را سیاه‌مست در آشپزخانهٔ خانم کولتی و سرگرم قمار در فاحشه‌خانه‌ها دیده‌اید. بنابراین تعجبی نیست که شما را خطرناک بدانند و بخواهند اخراج کنند.»

بعد از رسیدنم به شیکاگو بود که به اهمیت کوشش‌هایم پی بردم. مثل سفر پیش خیلی از سازمان‌های کارگری، از جمله اتحادیه محافظه کار صنعت چوب که قبلاً هرگز اجازهٔ عبور از دروازه‌های مقدسش را به هیچ آنارشیستی نداده بود، برای سخنرانی از من دعوت کردند. آنارشیست‌های آمریکایی هم سخنرانی‌هایی برایم ترتیب دادند. کار طاقت‌فرسایی بود و احتمالاً بی‌همراهی روح‌بخش ماکس باگینسکی از عهده برنمی‌آمدم.

مثل گذشته، دفتر مرکزی‌ام خانه اپل بود. در همین حال من و ماکس خانه کوچکی در نزدیکی پارک لینکلن اجاره کردیم که ماکس آن را «قصر پریان» نامید و ساعت‌های فراغت را به آنجا پناه می‌بردیم. در آنجا اغلب با سبدی پر از شیرینی و میوه و شرابی که ماکس سخاوتمند می‌آورد، جشن می‌گرفتیم، بعد رومئو و ژولیت در روستا اثر زیبای گوتفرید کلر و آثار نویسندگان محبوب خود: استریندبرگ، ودکیند، گابریله روتر , کنوت هامسون و بهترین آنها یعنی «نیچه» را می‌خواندیم. ماکس نیچه را می‌شناخت، می‌فهمید و عمیقاً دوست داشت. با یاری درک فوق‌العاده او از ارزش نیچه بود که به اهمیت واقعی این شاعر- فیلسوف، بزرگ پی بردم. بعد از مطالعه نوبت به پیاده‌روی‌های طولانی در پارک و گفتگو دربارهٔ آدم‌های درخور توجه در جنبش آلمان و هنر و ادبیات می‌رسید. اقامت یک ماهه‌ام در شیکاگو سرشار از کار جالب و رفاقت دلپذیر دوستان تازه و ساعت‌های دلپسند پر از شادی و هماهنگی با ماکس بود.

نماشگاه پاریس که برای سال ۱۹۰۰ برنامه‌ریزی شده بود موجب شد رفقای اروپایی ما به فکر برگزاری یک کنگره آنارشیستی در همان زمان بیفتند. در هنگام برگزاری نماشگاه. به مسافران تخفیف داده می‌شد و بسیاری از دوستان ما می‌توانستند از کشورهای مختلف به پاریس بیایند. از من هم دعوت شده بود. در این باره با ماکس صحبت کردم و از او خواستم با من بیاید. سفر به اروپا درکنار هم! تصور آن هم ما را در شادی غرق می کرد. سفرم تا ماه اوت به درازا می کشید- بعد از آن می‌توانستیم برنامهٔ جدیدمان را اجرا کنیم. می‌توانستیم ابتدا به انگلستان برویم. مطمئن بودم که رفقا از من می‌خواهند که در آنجا سخنرانی کنم و بعد از آن پاریس. «عزیزترین! فکر کن! پاریس!» او فریاد زد: «چه عالی و باشکوه! اما پول سفر چه درباره آن فکر کرده‌ای؟ امای خیال‌پردازم؟» «مهم نیست. به یک کلیسا با کنیسه دستبرد می‌زنیم. هر طور شده پول را تهیه خواهم کرد! در هر صورت باید برویم. ما باید به دنبال ماه برویم!» ماکس گفت: «دو کودک در جنگل, دو خیال‌پرداز عاقل در دنیای دیوانه!»

سر راه خود به دنور از مسیرم منحرف شدم و به کاپلینگر مایلز، یک منطقهٔ کشاورزی در جنوب غربی میسوری رفتم. سال‌ها پیش وقتی به سراغ کشاورزان ماساچوستی می‌رفتیم تا سفارش‌هایی برای بزرگ‌کردن تصاویر اجداد آبرومندشان بگیریم توانستم با زندگی زارعین آمریکا آشنا شوم. به اندازه‌ای به‌نظرم خرفت و ریشه‌بسته در رسوم اجتماعی کهنه آمدند که علاقه‌ای به حرف‌زدن از افکارم برای آنها نداشتم. مطمئن بودم که مرا روحی شیطانی می‌پندارند. به همین دلیل دعوت به سخنرانی در کاپلینگر مایلز سخت حیرت‌زده‌ام کرد. رفیقی که نوشته بود ترتیب برگزاری جلسات مرا داده است کیت آستین بود که مقاله‌هایش را در نشریه فری سوسایتی و دیگر نشریات رادیکال خوانده بودم. از نوشته‌هایش برمی‌آمد که متفکری منطقی و مطلع. با خمیرمایه‌ای انقلابی است. اما نامه‌هایش از آدمی حساس و پرشور خبر می‌دادند.

در ایستگاه, سم آستین, همسر کیت به استقبالم آمد و گفت که کاپلینگر مایلز در بیست و دو مایلی ایستگاه راه‌آهن است. گفت: «جاده‌ها خیلی خرابند و متأسفم که باید شما را به صندلی ارابه‌ام ببندم, اگرنه ممکن است به بیرون پرتاب شوید.» به‌زودی فهمیدم که اغراق نکرده است. هنوز به نیمه راه نرسیده بودیم که ارابه

تکان شدیدی خورد و چرخ آن شکست. سم در گودالی افتاد. وقتی سعی کردم بلند شوم احساس کردم همه تنم درد می‌کند. سم مرا از ارابه بیرون آورد و کنار جاده نشاند. در حال انتظار، مفصل‌های دردناکم را مالش می‌دادم و می‌کوشیدم برای تشویق سم لبخند بزنم.

در حالی که او سرگرم تعمیر چرخ شکسته بود. افکارم به پوپلن و سواری‌های طولانی در سورتمه‌ای که اسب آتشین مزاج می‌کشید برگشت. قلب من از رمز و راز شب. آسمان پرستاره فراز سرم, گسترهٔ سفیدپوش, موسیقی ناقوس‌های سرخوش و آوازهای دهقانی پتروشکا به ترنم درمی‌آمد. خطر گرگ‌ها که زوزهٔ آنها را از دور می‌شنیدم گردش‌های بیرون شهر را پرحادثه‌تر و پرشورتر جلوه می‌داد. به خانه که برمی‌گشتیم با پنکیک‌های داغ, سیب‌زمینی سرخ‌شده در روغن خوشمزهٔ غاز, چای داغ, مربایی که مادر پخته بود و ودکا برای خدمتکاران جشنی برپا می‌شد. پتروشکا همیشه به من اجازه می‌داد تا کمی از گیلاس‌اش بچشم. سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت: «تو یک دایم‌الخمری.» درواقع از وقتی مرا در زیرزمین خانه‌مان, کنار بشکه‌ای آبجو یافتند. به این نام مشهور شده بودم. پدر هرگز به ما اجازه نمی‌داد که لب به لیکور بزنیم, اما وقتی سه ساله بودم تاتی‌کنان به زیرزمین رفتم دهانم را به شیر چسباندم و از آن چیز که مزهٔ عجیبی داشت نوشیدم. در بستر از خواب بیدار شدم. تا سرحد مرگ بیمار بودم و بی‌شک اگر دایهٔ عزیز قدیمی ما مرا از پدرم پنهان نکرده بود شلاق جانانه‌ای می‌خوردم...

سرانجام به مزرعه آستین در کاپلینگر مایلز رسیدیم. سم دستور داد: «او را همین حالا به رختخواب ببر و نوشیدنی داغی به او بده, اگرنه تا آخر عمر به دلیل خرابی جاده از ما متنفر خواهد بود.» بعد از حمامی داغ و ماساژ حسابی, اگرچه هنوز مفصل‌هایم درد می‌کرد. تا اندازهٔ زیادی سرحال آمدم.

در هفته‌ای که با خانواده آستین گذراندم. گوشه‌های تازه‌ای از زندگی مزرعه‌داران کوچک امریکایی را شناختم و توانستم این اعتقاد نادرستم را که کشاورزان آمریکایی از طبقهٔ بورژوا هستند اصلاح کنم. کیت می‌گفت این فقط در مورد زمینداران ثروتمند صدق می‌کند که در مقیاس بزرگ کار می‌کنند و تودهٔ وسیع مزرعه‌داران آمریکا. حتی وابسته‌تر از کارگران شهری‌اند و غیر از دشمنان

طبیعی خود یعنی توفان و قحطی, تسلیم بانکداران و صاحبان راه‌آهن‌اند. می‌گفت که مزرعه‌دار برای مبارزه با این دشمنان طبیعی و زالوهایی که خونش را می‌مکند. باید در هر هوایی, ساعت‌ها و ساعت‌ها جان بکند و نان بخور و نمیری گیر بیاورد. کیت فکر می‌کرد که این سرنوشت مشقت‌بار زارع است که او را خشن و خسیس بار می‌آورد. او به خصوص برای زندگی کسالت‌بار زنان مزرعه‌داران ابراز تأسف می‌کرد. می‌گفت: «زن‌ها. هیچ چیزی از زندگی جز مراقبت از خانواده و جان‌کندن و زایمان‌های پشتِ سر هم نمی‌فهمند.»

کیت بعد از ازدواج به کاپلینگر آمده بود. قبلاً در شهرها و روستاهای کوچک زندگی می‌کرد. با توجه به این که پس از مرگ مادرش, وقتی که هنوز یازده سال بیشتر نداشت. مسئولیت نگهداری هشت خواهر و برادرش بر دوش او افتاده بود. برایش وقتی برای تحصیل نمانده بود. دو سال تحصیل در یک مدرسه بخش. تنها امکان آموزشی بود که پدرش توانسته بود برایش فراهم کند. پرسیدم. پس چه‌طور توانسته است آن همه دانشی راکه در مقاله‌های بی‌شمارش آشکار است به دست آورد؟ در پاسخ گفت: «با خواندن.» پدر او ابتدا خوانندهٔ دایمی آثار اینگرسول و بعد نشریهٔ لوسی‌فر و سایر نشریات رادیکال بود. حوادث ۱۸۸۷ شیکاگو بر او هم مثل من تأثیر گذاشته بود. از آن به بعد به دقت مبارزهٔ اجتماعی را دنبال کرده و هرچه را توانسته بود. خوانده بود. حیطه مطالعاتش به گواهی کتاب‌هایی که در خانه آنها دیدم بسیار وسیع بود. آثار فلسفی و کتاب‌های مربوط به مسائل اجتماعی و اقتصادی و سکس. در کنار بهترین داستان‌ها و اشعار بودند. و اینها مدرسه‌اش بودند. بسیار با مطالعه بود و شور و شوقی داشت که برای زنی مثل او که به سختی می‌توانست فرصت درک زندگی را داشته باشد. فوق‌العاده می‌نمود.

از او پرسیدم: «چه‌طور زنی با مغز و توانایی‌های تو می‌تواند به زندگی در محیطی تا این حد راکد و محدود ادامه بدهد؟»

پاسخ داد: «خوب سم اینجاست که در همه چیز با من شریک است و دوستش دارم و همینطور بچه‌ها و همسایه‌ها که به من نیاز دارند. آدم می‌تواند حتی در اینجا هم کار زیادی انجام بدهد.»

حضور مردم در سه جلسه سخنرانی‌ام گواه نفوذ کیت بود. کشاورزان چندین مایل راه را پیاده. با با ارابه یا با اسب می‌آمدند. دو سخنرانی را در ساختمان کوچک مدرسه روستا و سومین سخنرانی را در بیشه‌ای وسیع ایراد کردم. چهرهٔ شنوندگانم را فانوس‌هایی که همراه آورده بودند روشن می‌کرد. این بدیع‌ترین جلسه ام تا آن وقت به حساب می‌آمد. از پرسش‌هایی که بعضی از مردها طرح می‌کردند و اساساً درباره مسئلهٔ مالکیت زمین در جامعه آنارشیستی بود. معلوم بود که دست‌کم بعضی از پرسش‌ها صرفاً از سر کنجکاوی مطرح نشده‌اند و کیت به آنها در مورد این که مشکلاتشان بخشی از مشکلات وسیع‌تر جامعه است آگاهی داده است.

در مدت اقامتم اعضای خانوادهٔ استین خود را وقف من کردند. سم که مادیان نجیب پیری برای سواری به من داده بود. سوار بر اسب مرا به مزارع می‌برد. بچه‌ها پیش از آن که چیزی بخواهم خواسته‌ام را بر می آوردند و کیت سراپا فداکاری و محبت بود. اوقات زیادی با هم تنها بودیم, و او فرصت کرد دربارهٔ خود و محیطش با من حرف بزند. مهم‌ترین ایرادی که بعضی از همسایگان به او داشتند. نظرش دربارهٔ سکس بود. یک بار همسر یک زارع از او پرسیده بود: «اگر شوهر تو عاشق زن دیگری شود. تو چه می‌کنی؟ آیا او را ترک نمی‌کنی؟» کیت بی‌معطلی پاسخ داده بود: «اگر هنوز مرا دوست داشته باشد نه.» و «آیا از آن زن متنفر نمی‌شوی؟» «اگر آدم خوبی باشد و واقعاً سم را دوست داشته باشد. نه.» همسایه او گفته بود که اگر کیت را به این خوبی نمی‌شناخت. فاسد یا دیوانه به حسابش می‌آورد و حتی اگر هم آنچه می‌گوید درست باشد بی‌تردید یا کیت نمی‌تواند عاشق شوهرش باشد یا این که هرگز به شریک شدن او با دیگری رضایت نخواهد داد. کیت گفت: «خنده‌دار این که شوهر این همسایه دنبال هر دامن به‌پایی می‌افتد و خود او خبر ندارد. نمی‌توانی تصور کنی روابط جنسی اینها چه‌طور است؟ این در اصل ناشی از زندگی دلتنگ‌کنندهٔ آنهاست.» و با شتاب افزود: «نه مغر دیگری, نه سرگرمی‌ای, نه هیچ رنگ و بویی در زندگی‌شان. در شهر وضع متفاوت است. حتی فقیرترین کارگران شهری می‌توانند گاهی به یک نمایش یا سخنرانی بروند. یا به اتحادیه خودشان علاقه‌مند شوند. زارع چیزی جز جان‌کندن طولانی و شاق در تابستان و روزهای

تهی در زمستان ندارد. سکس تنها چیزی است که دارند. این مردم چه‌طور می‌توانند سکس را با تعبیری زیباتر و عشق را به مثابه چیزی که نمی‌توان فروخت یا مقید کرد درک کنند!» و رفیق عزیزم نتیجه گیری کرد: «این مبارزه‌ای دشوار است. اما ما باید به کارمان ادامه بدهیم.»

زمان به سرعت گذشت. خیلی زود ناچار شدم برای انجام تعهداتم در غرب راه بیفتم. سم گفت که از راه کوتاه‌تری که «فقط چهارده مایل است» مرا به ایستگاه می‌برد. کیت و باقی اعضای خانواده همراهی‌ام کردند.

فصل بیستم

در گرماگرم فعالیت‌هایم در کالیفرنیا، نامه‌ای رسید که توهم مرا از عشق مبتنی بر تفاهم واژگون ساخت. ماکس برایم نوشته بود که او و رفیقش «پک» با هم عازم اروپا هستند و دوستی هزینه سفرشان را پرداخته است. به صدای بلند بر سفیهانه بودن امیدهایم خندیدم. پس از ناکامی در عشق اد چه‌طور توانسته بودم رویای عشق و تفاهم با کس دیگر را در سر بپرورانم؟ عشق و شادی, واژه‌هایی تهی و بی‌معنا. کوششی بیهوده برای دست یافتن به چیزی دست نیافتنی. احساس می‌کردم که زندگی به من نارو زده است و در آرزوی رابطه‌ای زیبا شکست خورده‌ام. اما خودم را ا این فکر تسلی دادم که هنوز برای زیستن، آرمانم و کاری را دارم که خودم را وقف آن کرده‌ام. چرا باید بیش از این از زندگی انتظار داشته باشم؟ اما توان و انگیزه ادامه مبارزه را از کجا به چنگ آورم به خودم گفتم که مردها توانسته‌اند کار جهان را بی‌پشتوانۀ نیروی عشق انجام دهند. چرا زنان نتوانند؟ نکند زن بیش از مرد به عشق نیاز دارد؟ باوری احمقانه و خیالی که برای وابسته نگاه داشتن زن به مرد مطرح شده است. خوب. من آن را نمی‌پذیرم. من بی‌عشق زندگی و کار خواهم کرد. در طبیعت و در زندگی ثباتی نیست. باید شراب لحظه را تا آخرین جرعه بنوشم و جامش را بر زمین بیفکنم. این تنها وسیله حفظ خویشتن در برابر وابستگی است که همیشه به دل کندن دردناک می‌انجامد. دوستان جوانم در سان فرانسیسکو دعوت کرده بودند به آنجا بروم. اما تصور زندگی با ماکس مانع رفتنم شده بود. حالا می‌توانستم دعوت آنها را بپذیرم و برای به فراموشی سپردن باید می‌پدیرفتم.

بعد از پرتلند و سیاتل عازم تاکوما در واشینگتن شدم. همه چیز برای برگزاری جلسه‌ای در آنجا مهیا شده بود. اما به شهر که رسیدم فهمیدم صاحب سالن پشیمان شده و امکان تهیه سالن دیگری هم نیست. در آخرین لحظه وقتی همه امیدها از دست رفته بود معتقدانِ به روح به دادمان رسیدند. برایشان چند سخنرانی کردم. اما در مورد «عشق آزاد» حتی آنها هم پا پس کشیدند. ظاهراً ارواح در بهشت هم به همان اصول اخلاقی دوران زندگی جسمانی خود پایبند بودند.

در اسپرینگ ولی ایلینویز، در یک منطقه معدنی بزرگ، گروه آنارشیستِ قدرتمندی عمدتاً شامل ایتالیایی‌ها و بلژیکی‌ها فعال بود. آنها برای ایراد یک سلسله سخنرانی که به تظاهراتی در روز کارگر ختم می‌شد از من دعوت کرده بودند. کوشش‌هایشان با موفقیت بزرگی روبرو شد. به رغم گرمای سوزان, معدنچیان با همسر و کودکان خود در بهترین لباس‌هایشان حاضر شدند. من با پرچم سرخ بزرگی بر دوش پیشاپیش تظاهرکنندگان می‌رفتم. در باغی که برای ایراد سخنرانی‌ها اجاره شده بود. سکوی سخنرانی سایبانی نداشت. سرم در راهپیمایی طولانی درد گرفته بود و ناچار زیر آفتاب داغی که می‌تابید حرف زدم. آن روز عصر، در پیک‌نیک. رفقا نوزده بچه را نزدم آوردند تا آن‌طور که می‌گفتند: « به شیوهٔ واقعی آنارشیستی» غسل تعمیدشان بدهم. چون جای دیگری برای ایستادن نیافتم بالای بشکهٔ خالی آبجو رفتم و برای آنها حرف زدم. گفتم که احساس می‌کنم. این پدر و مادرها هستند که به غسل تعمید نیاز دارند. غسل تعمیدی با عقاید نوین دربارهٔ حقوق کودک.

روز بعد. روزنامه‌های محلی دو داستان مهم را چاپ کردند: یکی آن که «اما گلدمن مثل یک سوار نظام مشروب نوشید» و دیگر این که «کودکان آنارشیست را در بشکهٔ آبجو غسل تعمید داد.»

در دیدار قبلی از دیترویت که ماکس با من بود. با هرمن میلر، یکی از ثابت‌قدم‌ترین دوستان روبرت رایتسل, و کارل استون یکی دیگر از هواخواهان آرمرتویفل آشنا شده بودم. میلر رئیس کمپانی آبجوسازی کلیولند و بسیار ثروتمند بود. این که او چگونه به اینجا رسیده بود. برای همه کسانی که او را می‌شناختند معما بود. آدمی روّیایی و خیال‌پرور، عاشق آزادی و زیبایی و بسیار بخشنده بود. سال‌ها بود که حامی اصلی آرمرتویفل به‌شمار می‌رفت. بهترین خصیصه او بخشندگی‌اش بود. حتی به گارسون هم با ظرافت و تقریباً پوزش‌خواهانه انعام می‌داد. هرمن دوستانش را هم چنان هدیه‌باران می‌کرد که انگار با پذیرش هدایایش در حق او لطف می‌کنند. این بار در لطف و بخشندگی بر همه پیشی گرفت. روزهایی که با او و استون و خانوادهٔ رودبوش و اما کلاوسن و دوستان دیگر

گذراندم. سرشار از رفاقت و دوستی بود.

میلر و استون هر دو علاقه زیادی به مبارزه و برنامه‌های آینده‌ام نشان می‌دادند. وقتی در این باره از من پرسیدند گفتم که برنامه‌ای جز فعالیت در راه آرمانم ندارم. هرمن درباره کاری برای تأمین معاشم پرسید. گفتم که همیشه می‌خواسته‌ام در رشتهٔ پزشکی تحصیل کنم، اما هرگز امکان آن را نداشته‌ام. وقتی که ناگهان پیشنهاد کرد هزینه تحصیل مرا بپردازد از جا پریدم. استون هم مایل بود که در پرداخت هزینه‌ها سهیم شود. اما هر دو دوست. دادن کل مبلغ را به من عملی نمی‌دانستند. هرمن گفت: «می‌دانم که همیشه گروهی که به کمک نیاز دارند دور و بر تو می‌پلکند و مسلماً پول را به باد خواهی داد.» آنها تصمیم گرفتند به مدت پنج سال. ماهیانه چهل دلار به من بدهند. همان روز هرمن با جولیا رودبوش. مرا به بهترین فروشگاه دیترویت برد تا «اما را برای سفر تجهیز کند.» شنل زیبایی از پارچه آبی اسکاتلندی. یکی از هدایای بی‌شماری بود که نصیبم شد. کارل استون یک ساعت طلا به من هدیه داد. ساعت به شکل صدف بود و وقتی از او پرسیدم چرا این شکل عجیب را انتخاب کرده است گفت: «به پاس استعدادی که تو داری و در میان همجنس‌هایت بسیار نادر و کمیاب است. یعنی توان خاموش ماندن.» بی‌درنگ پاسخ دادم: «از طرف یک آقا این واقعاً یک خوشامدگویی عالی است!» همه خندیدند.

پیش از جداشدن از دوستان عزیزم در دیترویت. هرمن با شرم و حجب پاکتی را در دست من گذاشت و گفت: «نامه عاشقانه‌ای است که باید در قطار بخوانی.» این «نامه عاشقانه» پانصد دلار پول و یک یادداشت بود: «برای سفر تو امای عزیز و برای آن که تو را از نگرانی دور نگاه دارد تا وقتی که یکدیگر را در پاریس ببینیم.»

با پاسخ رد هیات جدید عفو. آخرین امیدمان به یافتن راهی قانونی برای نجات ساشا از میان رفت. دیگر جز قمار مأیوسانه‌ای که ساشا مدت‌ها بود طرحش را می‌ریخت راهی باقی نمانده بود: «فرار.» دوستان او کارل هنری و گوردون و هری کلی در بحبوحه مبارزه به هر وسیله‌ای متوسل شده بودند تا از این فکر منصرفش کنند. حالا که امکان آزادی از میان رفته بود. کار دیگری جز تسلیم دربرابر

خواست ساشا. اگرچه با قلبی نگران، از دستم برنمی‌آمد.

وقتی به او خبر دادم که بنا بر نقشه او عمل می‌کنیم. نامه‌هایی نوشت که نشان می‌داد تغییر شگفتی کرده است. باز شادمان و امیدوار و نیرومند شده بود. نوشت که به زودی دوستی را پیش ما می‌فرستد. شخصی کاملاً قابل اعتماد. یک دوست زندانی که نامش «تونی» است. این مرد قرار بود چند هفته بعد آزاد شود و جزئیات ضروری نقشه را برای ما بیاورد. ساشا نوشته بود: «اگر دستورات من مو به مو اجرا شوند نقشهٔ ما شکست نخواهد خورد.» و توضیح داده بود که دو چیز مورد نیاز است: رفقای قابل اعتماد. پرطاقت و پرتحمل, و مقداری پول. مطمئن بود که من هر دو را خواهم یافت.

طولی نکشید که «تونی» آزاد شد. اما بعضی کارهای مقدماتی در رابطه با ساشا، او را در پیتسبرگ نگاه داشت و ما نتوانستیم با او تماس بگیریم. اما باخبر شدیم که نقشه ساشا شامل کندن تونلی از خارج به داخل است و ساشا همه نقشه‌ها و اندازه‌های لازم را به «تونی» سپرده است تا ما بتوانیم کار را انجام دهیم. نقشهٔ عجیبی بود. طرح مأیوسانه کسی که همه چیز, حتی زندگی‌اش را در گرو به زمین زدن یک برگ گذاشته بود. با این همه توجه مرا جلب کرد. هوشمندانه و با نهایت دقت طرح و تهیه شده بود. مدت زیادی درباره این که برای اجرای نقشه به چه کسی مراجعه کنم اندیشیدم. خیلی از رفقا برای نجات ساشا حاضر بودند جانشان را به خطر بیندازند. اما عدهٔ کمی شرایط لازم برای کاری تا این حد دشوار و مخاطره آمیز را داشتند. سرانجام دوست نروژی‌ام اریک مورتن را که «ایبسن» می‌نامیدیم برگزیدم. او از نظر جسمی و روحی یک وایکینگ واقعی بود. مردی باهوش و پردل و با اراده.

نقشه بلافاصله توجهش را جلب کرد. بی‌درنگ قول داد که هر کاری را که لازم باشد بکند. آماده بود که همان‌جا و همان لحظه کار را آغاز کند. برایش توضیح دادم که کمی تاخیر اجتناب‌ناپذیر خواهد بود و ناچاریم منتظر «تونی» بمانیم. ظاهراً چیزی او را مدتی طولانی‌تر از آنچه انتظار داشت معطل کرده بود. بدون اطمینان از این که نقشه ساشا به اجرا گذاشته شده است دلم نمی‌خواست به اروپا

بروم و به اریک اعتراف کردم که اساسا رغبتی به رفتن ندارم. به او گفتم: «وقتی پای سرنوشت ساشا در میان است. سه هزار مایل دوربودن دیوانه کننده است.» اریک احساس مرا در این مورد می‌فهمید. اما فکر می‌کرد که در مورد تونل کاری از دست من برنمی‌آید. استدلال کرد: «در واقع غیبت تو ممکن است از حضورت در آمریکا ارزش بیشتری داشته باشد. غیبت تو ممکن است این سوءظن را که گویا کاری برای رهایی ساشا صورت می‌گیرد. از میان ببرد.» با من موافق بود که مسئله امنیت ساشا بعد از فرار اهمیت بیشتری دارد و مثل من می‌ترسید که او نتواند مدتی طولانی, بی آن که دستگیر شود در کشور بماند. پیشنهاد کرد: «ما ناچاریم با حداکثر سرعت ممکن او را به کانادا یا مکزیکو و بعد به اروپا ببریم. حفر تونل ماه‌ها طول می‌کشد و تو فرصت داری, جایی برای او در خارج تهیه کنی. در آنجا او یک پناهندهٔ سیاسی خواهد بود و به آمریکا تحویل داده نمی‌شود.»

می‌دانستم که اریک معقول و کاملاً قابل اعتماد است. اما هنوز بدون دیدن «تونی» و باخبر شدن از جزئیات نقشه و دانستن همه انچه می‌توانست دربارهٔ ساشا به ما بگوید از رفتن ابا داشتم. اریک نگرانی‌هایم را با این قول که مسئولیت کامل را بر عهده می‌گیرد و عملیات را بلافاصله بعد از رسیدن «تونی» آغاز می‌کند برطرف کرد. اریک رفتاری متقّاعدکننده و شخصیتی تردیدناپذیر داشت و به شجاعت و توانایی او در اجرای موفقیت‌امیز دستوراتِ ساشا اعتقاد کامل داشتم. بیش از همه اینها مصاحبی عالی بود. بشاش و شوخ‌طبع. وقت جدایی با شادی به من اطمینان داد که به‌زودی, همه. با ساشا در پاریس خواهیم بود تا فرارش را جشن بگیریم.

هنوز سر و کله «تونی» پیدا نشده بود و غیبتش نگران‌کننده بود. بی‌اختیار به فکر بدقولی‌های زندانیان افتاده بودم. به یاد داشتم که بعضی از زنان زندانی جزیرهٔ بلک‌ول می‌خواستند بعد از آزادی کارهای بزرگی برایم بکنند. اما همه آنها به‌زودی چنان به گرداب زندگی و علایق شخصی کشانده می‌شدند که بهترین نیت‌های زمان اسارتشان را به فراموشی می‌سپردند. به‌ندرت یک زندانی آزاد شده مایل و قادر به انجام کارهایی بود که به همبندانش در پشت میله‌های زندان قول می‌داد. فکر کردم احتمالاً «تونی» هم مثل آنها است. هنوز چند هفته‌ای به حرکت

کشتی مانده بود. شاید «تونی» در این مدت پیدایش می‌شد.

در آخرین سفرم با اد نامه‌نگاری نکرده بودم. اما بعد از بازگشت نامه‌ای از او رسید که می‌خواست به خانه او بروم و تا وقت سفر به اروپا در آنجا بمانم. چون نمی‌توانست تحمل کند که خانه‌ای از خودم داشته باشم و به سراغ غریبه‌ها بروم. نوشته بود: «هیچ دلیلی برای این که در خانهٔ من نمانی نیست. ما هنوز دوستیم و آپارتمان با همه وسایلی که در آن است متعلق به تو است.» نمی‌خواستم این پیشنهاد را بپذیرم. از دوباره زنده‌کردن رابطه گذشته و نزاع قدیمی هراس داشتم. اما اد به اندازه‌ای پافشاری کرد که سرانجام به خانه‌ای که سالیان طولانی خانه خودم بود برگشتم. اد جذاب و سرشار از تفاهم و به نحو شگرفی آرام بود. آپارتمان ما درهای ورودی جداگانه داشت و از راه‌های متفاوتی وارد و خارج می‌شدیم. آن فصل برای شرکت اد فصل پرکاری بود. اوقات من هم تماما صرف تهیهٔ پول برای نقشه ساشا و تدارک سفر به خارج می‌شد گاهی در اوقات فراغت، یا شب‌های شنبه اد مرا به شام یا تئاتر دعوت می‌کرد و بعد به کافهٔ یوستوس می‌رفتیم. او هرگز, حتی یک بار هم به زندگی گذشته ما اشاره نکرد. به جای آن دربارهٔ برنامه‌هایم در اروپا بحث می‌کردیم و بسیار علاقه‌مند به نظر می‌رسید. از این که هرمن میلر و کارل استون می‌خواستند هزینه تحصیل پزشکی مرا بپردازند خوشحال شد و قول داد در اروپا به من سر بزند. چون قصد داشت سال بعد به اروپا برود. مادرش بیمار شده بود. پیر بود و اد می‌خواست هر چه زودتر او را ببیند.

کافهٔ یوستوس هنوز جالب‌ترین کافهٔ نیویورک بود. اما نشاط گذشتهٔ آن به دلیل وضع نگران‌کننده میزبانش از میان رفته بود. در سفر که بودم از بیماری‌اش اطلاع نداشتم و بعد از بازگشت, از این که ضعیف و نحیف شده بود. وحشت کردم. دوستانش او را ترغیب به استراحت می‌کردند. خانم شواب و پسرشان می‌توانستند در غیبت او کافه را اداره کنند. اما یوستوس راضی نمی‌شد. مثل همیشه می‌خندید و شوخی می‌کرد. اما صدای شکوهمندش طنین گذشته را نداشت. مشاهدهٔ درهم شکستن «درخت بلو ط عظیم» ما قلب را پاره می‌کرد.

پول اجرای نقشهٔ ساشا باید تحت پوشش یک حرکت فرضی قانونی جدید جمع‌آوری می‌شد. فقط با عده معدودی از رفقا می‌توانستیم درباره هدف واقعی

جمع‌آوری پول صحبت کنیم. مردی که می‌توانست بیش از همه کمک کند. یانووسکی سردبیر فرایه آربایتر اشتیمه. نشریهٔ هفتگی آنارشیستی به زبان عبری بود. او اخیراً از انگلستان که در آنجا سردبیری نشریه آربایتر فروبند را بر عهده داشت آمده بود. باهوش بود و قلم تند و تیزی داشت. او را هوادار موست می‌دانستم و بی‌شک دلیل برخورد خصمانه او با من در اولین ملاقاتمان هم همین بود. رفتار طعنه‌آمیز او اثر ناخوشایندی بر من گذاشته بود و از این که ناچار بودم به او مراجعه کنم نفرت داشتم. اما این کار برای ساشا بود. و به دیدن او رفتم.

با حیرت فهمیدم که یانووسکی بسیار علاقه‌مند و مشتاق یاری است. در مورد امکان موفقیت نقشهٔ ساشا ابراز تردید کرد. اما وقتی به او گفتم که ساشا از فکر ادامهٔ زندگی در گور خود برای یازده سال دیگر کارد به استخوانش رسیده است. قول داد نهایت کوشش را برای جمم‌آوری پول بکند. با وجود «اپیسن» و عده‌ای دیگر از دوستان مورد اعتماد در پیتسبرگ و با وجود یانووسکی که از نظر مالی یاری می‌کرد. نگرانی‌ام تا اندازه زیادی کاهش یافت.

هری کلی آن زمان در انگلستان بود. برایش دربارهٔ سفرم به اروپا نوشتم و او بی‌درنگ برایم نوشت که می‌توانم در خانه‌ای که او با همسر و فرزندش در آن زندگی می‌کند بمانم. هری برایم نوشت که رفقای لندن برگزاری جلسه بزرگ سالگرد یاز دهم نوامبر را تدارک می‌بینند و خوشحال می‌شوند که من هم یکی از سخنرانان این جلسه باشم. در همین حال نامه‌ای از آنارشیست‌های گلاسکو رسید که برای سخنرانی از من دعوت کردند. علاوه بر اینها. کارهای زیادی برای برگزاری کنگره در پیش بود. من به عنوان نماینده, چند اعتبارنامه از چند گروه دریافت کرده بودم. بعضی از رفقای آمریکایی از جمله لیزی و ویلیام هلمز, ایب ایزاک و سوزان پتن از من خواسته بودند در رابطه با مباحث مختلف, نشریاتشان را معرفی کنم کارهای زیادی پیش رو داشتم و وقت حرکت نزدیک می‌شد. اما هنوز خبری از «تونی» نبود و این پریشانم کرده بود.

شبی به کافه یوستوس رفتم که قرار بود اد را در آنجا ببینم. او را در حلقه دوستان نزدیکِ زبان‌شناس‌اش یافتم که مثل همیشه سرگرم بحث درباره صرف

کلمات بودند. یک دوست قدیمی نویسنده که مدت‌ها بود او را ندیده بودم. در آنجا بود و در انتظار تمام‌شدن گفتگوی اد. با او گرم صحبت شدم. دیر می‌شد اما اد هیچ حرکتی برای رفتن نمی‌کرد. به او گفتم که به خانه می‌روم و با نویسنده که در همسایگی ما زندگی می‌کرد از کافه بیرون رفتم. جلوی خانه با او خداحافظی کردم و بی‌درنگ به رختخواب رفتم.

از رؤیایی هولناک و صدای رعد و برق سهمگین بیدار شدم. اما صدای تندر ادامه داشت. خیلی زود فهمیدم که این صدا از اتاق کناری، یعنی از اتاق اد می‌آید. به خودم گفتم که حتماً در نوشیدن زیاده‌روی کرده و از خود بی‌خود شده است. قبلاً او را مست و از خود بی خود ندیده بودم. چه حادثه‌ای او را از حال طبیعی. خارج کرده بود که به خانه آمده و نیمه‌شب دست به شکستن اسباب و اثاثیه زده بود می‌خواستم صدایش کنم و فریاد بزنم. اما صدای افتادن پی در پی اشیاء و شکستن آنها مانع می‌شد. بعد از مدتی سر و صدا فروکش کرد و شنیدم که اد خود را روی نیمکت انداخت. بعد همه جا ساکت شد.

خوابم نمی‌برد. چشمانم می‌سوخت و قلبم وحشیانه می‌تپید. هوا که روشن شد. با شتاب لباس پوشیدم و دری را که اتاق مرا از اد جدا می‌کرد باز کردم. منظرۀ ترسناکی بود. کف اتاق از اشیاء و چینی‌های شکسته پوشیده شده بود. طرحی که فدیا از من کشیده بود و اد آن را مثل یک گنج نگاهداری می‌کرد. پاره و لگدکوب شده و با قاب درهم شکسته روی زمین افتاده بود. میز و صندلی‌ها واژگون شده و شکسته بودند. در میان این آشفته‌بازار، اد با لباس در خواب عمیقی فرورفته بود. با خشم و بیزاری به اتاق خودم رفتم و در را با شدت پشت سرم بستم.

فردای آن روز اد را یک بار دیگر پیش از حرکت دیدم. نگاه درمانده و حاکی از بیچارگی‌اش دهانم را دوخت. چه چیزی برای گفتن یا توضیح بود اثاثیه درهم شکسته. مظهر عشق درهم شکسته و زندگی‌ای بود که زمانی سرشار از رنگ و بو و نویدبحش بود.

دوستان زیادی برای خداحافظی با من و مری ایزاک که همسفرم بود. به کشتی

آمده بودند. اد نیامده بود و من سپاسگزارش شدم. در حضور او مهارکردن اشک‌هایم به مراتب دشوارتر بود. وداع با یوستوس که همه می‌دانستیم از بیماری سل رو به مرگ است بیش از همه رنجبار بود. از فکر این که ممکن است دیگر او را زنده نبینم اندوهگین بودم. جدایی از برادرم هم دشوار بود. خوشحال بودم که می‌توانم برایش کمی پول بگذارم و از مقرری ماهیانه‌ای که دوستان دیترویتی‌ام برایم می‌فرستادند به او هم کمک کنم. می‌توانستم با پول کمتری سر کنم. قبلاً در وین این کار را کرده بودم. پسرک عمیقاً در قلب من جا گرفته بود. به اندازه‌ای ملایم و با ملاحظه بود که محبتش برایم گرانبها شده بود. همچنان که کشتی بزرگ بخار دور می‌شد بر عرشه ماندم تا تصویر نیویورک را که محو می‌شد تماشا کنم.

در این سفر جز توفانی شدید حادثه‌ای رخ نداد. دو روز دیرتر از جلسه سالگرد یاز دهم نوامبر، در اوج جنگ بوئر به لندن رسیدیم. در خانه‌ای که هری کلی و خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند. فقط یک اتاق. آن هم در طبقهٔ همکف خالی بود. حتی در هوای صاف هم اتاق نور کمی داشت و در روزهای مه‌آلود. باید تمام مدت چراغ گاز می‌سوخت. بخاری، نه همه بدن فقط یک طرف یا پشت را گرم می‌کرد و من ناچار بودم مرتب جا به جا شوم تا تفاوت درجه حرارت کنار آتش و اتاق سرد را متوازن کنم.

قبلاً که در بهترین فصل لندن. یعنی اواخر اوت و سپتامبر در آنجا بودم. فکر کردم مردم دربارهٔ مه وحشتبار و برودت و تیرگی زمستان لندن اغراق می‌کنند. اما این بار فهمیدم که حق مطلب را ادا نکرده‌اند. مه هیولایی بود که دزدانه می‌خزید و قربانی را در آغوش نمناک خود می‌گرفت. صبح‌ها با حالت رخوت و با دهانی خشک از خواب برمی‌خاستم. بیهوده به امید لذت‌بردن از پرتو نور پرده را پس می‌زدم و تیرگی بیرون بی‌درنگ به درون اتاق می‌خزید. مری ایزاک بیچاره که از کالیفرنیای آفتابی می‌آمد. حتی بیش از من از هوای لندن دلگیر شده بود. قرار بود یک ماه در لندن بماند. اما بعد از یک هفته به شدت دلش می‌خواست از آنجا برود.

فصل بیست و یکم

جنون جنگ در انگلستان به قدری بالا گرفته بود که تقریباً محال بود
سخنرانی‌هایم را براساس برنامه از پیش طرح‌ریزی شده ایراد کنم. نظر بعصی از
رفقا این بود. هری کلی هم همین نظر را داشت. پرسیدم: «چرا گردهمایی‌های
عمومی ضدجنگ تشکیل ندهیم؟» و به گردهمایی‌های بسیار عالی که در آمریکا در
زمان جنگ اسپانیا داشتیم اشاره کردم. البته. گه گاه کوشش‌هایی برای اخلال صورت
گرفت و ناچار از چند سخنرانی هم چشم پوشیدیم, اما موفق شدیم مبارزهٔ خود را
پیش ببریم. هری فکر می‌کرد که این کار در انگلستان امکان‌پذیرنیست. توصیف او
از حمله‌های خشونت‌بار به سخنوران (در شرایطی که روحیه میهن پرستانه در اوج
خود بود) و گردهمایی‌هایی که با حمله توده‌های میهن‌پرست از هم پاشیده شده بود
دلسر دکننده بود. مطمئن بود که سخنرانی درباره جنگ. برای من به عنوان یک
خارجی به مراتب خطرناک‌تر است. به هر حال دلم می‌خواست امتحان کنیم. ساده
بگویم نمی‌توانستم در انگلستان باشم و در این باره ساکت بمانم. پرسیدم: «مگر
بریتانیای کبیر به آزادی بیان معتقد نیست؟» هری هشدار داد: «توجه کن. در اینجا
مثل آمریکا این ماموران نیستند که مانع تشکیل گرهمایی‌ها می‌شوند بلکه مردم،
اعم از فقیر و ثروتمند این کار را می‌کنند.» باز هم پافشاری کردم که باید تلاشی
بکنیم. هری قول داد که در این باره با دیگر دوستان مشورت کند.

به دعوت کروپوتکین با مری ایزاک به براملی رفتم. این بار خانم کروپوتکین و
دختر کوچک او ساشا هم در خانه بودند. پیتر و سوفیا گریگورونا با صمیمیتی
مهرآمیز پذیرای ما شدند. درباره آمریکا و جنبش ما در آنجا و اوضاع انگلستان
بحث کردیم. پیتر در ۱۸۹۸ به آمریکا آمده بود. و در آن هنگام چون در ساحل
اقیانوس آرام بودم، نتوانستم در جلسه‌های سخنرانی‌اش حاضر شوم. اما می‌دانستم
که سفر او بسیار افتخارآمیز بود و تأثیر بسیار خوبی گذاشت. جلسه‌های
سخنرانی‌اش به احیا وحدت یاری کرده و حیات تازه‌ای به جنبش ما بخشیده بود.
پیتر به‌خصوص به سفرهایم در غرب میانه و کالیفرنیا علاقه‌مند بود و می‌گفت:
«ا گر می‌توانی دربارهٔ موضوعی سه بار پشت سرهم حرف بزنی باید زمینه‌ای عالی

وجود داشته باشد.» به او اطمینان دادم که موفقیتم در کالیفرنیا تا اندازهٔ زیادی مربوط به فری سوسایتی بوده است. او به گرمی تأیید کرد: «این نشریه کارش عالی است، اما اگر فضای زیادی را در بحث سکس حرام نکند، کار بیشتری هم انجام می‌دهد.» من مخالفت کردم و درگیر بحثی جانانه درباره جایگاه مسئله سکس در تبلیغات آنارشیستی شدیم. نظر پیتر این بود که برابری زن و مرد ربطی به سکس ندارد و به اندیشه مربوط است. گفت: «وقتی زن عقل و هوشش با مرد برابر و در آرمان‌های اجتماعی او سهیم شود. مثل او آزاد خواهد بود.» هر دو تا اندازه‌ای هیجان‌زده بودیم و احتمال صدایمان را هم بلند کرده بودیم. سوفیا که به آرامی سرگرم دوختن لباس برای دخترش بود. چندبار کوشید گفتگویمان را به مسیر کم سر و صداتری هدایت کند. اما بیهوده بود. من و پیتر با هیجانی فزاینده در اتاق راه می‌رفتیم و هر کدام مصرانه نظر خود را تکرار می‌کردیم. سرانجام من با طرح این نکته بحث را تمام کردم: «بسیار خوب رفیق عزیز، وقتی من به سن شما برسم ممکن است سکس دیگر اهمیت چندانی برایم نداشته باشد. اما حالا اهمیت دارد و برای هزاران و حتی میلیون‌ها تن از جوانان مهم است.» پیتر ساکت شد. لبخند گیرایی چهرهٔ مهربانش را روشن کرد. پاسخ داد: «تصور کن. من در این باره فکر نکرده بودم. بعد از همه اینها شاید حق با تو باشد.» با برق شیطنت در چشمانش با مَحبت نگاهم می کرد.

شام که می‌خوردیم دربارهٔ برنامهٔ مربوط به گردهمایی ضدجنگ حرف زدم. پیتر حتی از هری هم بیشتر مخالف بود. فکر می‌کرد که این موضوع غیرقابل بحث است و زندگی مرا به خطر می‌اندازد. به‌علاوه چون روس هستم موضع من درباره جنگ بر موقعیت پناهندگان روسی تأثیر ناخوشایندی می‌گذارد. اعتراض کردم: «من نه به عنوان روس, بلکه به عنوان آمریکایی به اینجا آمده‌ام. وانگهی وقتی مسئله‌ای حیاتی مثل جنگ مطرح است. این همه ملاحظه کاری چه اهمیتی دارد؟» پیتر گفت که این مسئله برای مردمی که با خطر مرگ یا سیبری رو در رویند بسیار اهمیت دارد. با وجود این تأکید کرد که در اروپا، انگلستان هنور تنها پناهگاه برای پناهندگان سیاسی است و مهمان‌نوازی این کشور در اثر برگزاری گردهمایی‌ها از دست نمی‌رود.

اولین سخنرانی عمومی‌ام در سالن آتنئوم در لندن ناکامی تأسف‌باری بود. سرمای

سختی خورده بودم و سخن گفتن نه تنها برای خودم. بلکه برای شنوندگان هم دردناک بود. صدایم را به سختی می‌توانستند بشنوند. وقتی شنیدم برجسته‌ترین پناهندگان روس و بعضی از انگلیسی‌های نامدار برای شنیدن سخنرانی‌ام آمده‌اند. شدت عصبانیتم مصیبت‌بار بود. نام این روس‌ها همواره برایم مظهر قهرمانان مبارزه با تزار بود. فکر حضورشان مرا می‌ترساند. به چنین مردانی چه می‌توانستم بگویم؟ و چگونه می‌توانستم بگویم؟

هری کلی که ریاست جلسه را برعهده داشت رک و پوست‌کنده به حضار گفت که رفیقش اما گلدمن که با اسکادران‌های پلیس آمریکا مقابله کرده. همین حالا اعتراف کرده که در برابر این جمع وحشتزده است. شنوندگان تصور کردند که این لطیفه‌ای است و از ته دل خندیدند. در دل از کار هری خشمگین شدم. اما روحیه خوب شنوندگان و علاقه آشکارشان برای آسوده کردنم, تا اندازه‌ای از فشار عصبی‌ام کاست. با دشواری سخنرانی را آغاز کردم تمام مدت به این که سخنرانی بدی می‌کنم. آگاه بودم. پرسش‌هایی که در پی آن آمد. آرامش را به من بازگرداند. خودم را در جای طبیعی‌ام احساس کردم و دیگر به این که چه کسی حضور, دارد اهمیتی ندادم. روحیه مصمم و تهاجمی خود را به دست آورده بودم.

در جلسه‌هایی که در ایست‌اند برگزار شد مشکلی پیش نیامد. در آنجا، در میان مردم خودم بودم. زندگی آنها را می‌شناختم. می‌دانستم این زندگی در همه جا - و در لندن حتی بیشتر - تا چه اندازه دشوار و تهی است. می‌توانستم واژه‌های مناسب را برای دست یافتن به قلبشان بیابم. در میان آنها خودم بودم. رفقای نزدیکم خونگرم و خوش‌مشرب بودند. روح محرک فعالیت در ایست‌اند. رودولف راکر, آلمانی جوانی بود که پدیده‌ای عجیب را به نمایش گذاشته بود: غیریهودی بود و سردبیری روزنامه‌ای پدیش را برعهده داشت. پیش از آن که به انگلستان بیاید رابطهٔ چندانی با یهودی‌ها نداشت. برای آن که خود را برای فعالیت در گتوها بهتر آماده کند با یهودیان زندگی کرده و به زبانشان مسلط شده بود. رودولف راکر در سمت سردبیر آربایتر فروبند با سخنرانی‌های درخشانش. برای آموزش و انقلابی‌کردن یهودیان در انگلستان بیشتر از تواناترین افراد این نژاد. کار می‌کرد. همین رفاقت دلپذیر در محافل آنارشیستی انگلیسی و به خصوص در گروهی هم

که نشریهٔ فریدم را منتشر می‌کردند بود. این نشریه هفتگی گروهی از مقاله‌نویسان همفکر و توانا و کارگرانی را گرد هم آورده بود که در کمال هماهنگی کار می‌کردند. پیشرفت کارها و دیدار با دوستان عزیز قدیمی و یافتن دوستان جدید شادی‌بخش بود.

در مهمانی عصرانه‌ای در خانه کروپوتکین با شخصیت‌های برجسته‌ای از جمله نیکلای چایکوفسکی ملاقات کردم. او نابغهٔ جنبش انقلابی نوجوانان روس در سال‌های هفتاد بود و در محافل مشهوری که با نام او فعالیت می‌کردند می‌درخشید. ملاقات با مردی که برایم تبلور همه جنبه‌های الهام‌بخش جنبش آزادی‌بخش روسیه بود. حادثه‌ای بزرگ به شمار می‌آمد. اندامی شکوهمند و چهره‌ای آرمانگرایانه داشت. شخصیتی که به سادگی می‌توانست جوانان و هواداران را جلب کند. دوستان چایکوفسکی محاصره‌اش کرده بودند. اما پس از مدتی, نزد من که کناری نشسته بودم آمد و شروع به گفتگو کرد. پیتر به او گفته بود که قصد دارم در رشته پزشکی تحصیل کنم. پرسید که چه‌طور می‌توانم در یک زمان هم تحصیل کنم و هم به فعالیت‌هایم ادامه دهم؟ توضیح دادم که قصد دارم در طول تابستان برای سخنرانی به انگلستان و حتی شاید به آمریکا بروم, به هر حال نمی‌خواهم جنبش را یکسره کنار بگذارم. ا و گفت: «اگر این کار را بکنی پزشک بدی خواهی شد و اگر در حرفه‌ات جدی باشی مبلغی بد خواهی بود. نمی‌توانی هر دو کار را با هم بکنی.» توصیه کرد پیش از دست زدن به کاری که بی‌تردید کارایی مرا در جنبش از میان مي‌پرد درباره‌اش فکر کنم. حرف‌هایش نگرانم کرد اطمینان دا شتم که اگر به اندازه کافی مصمم باشم و به علایق اجتماعی‌ام پای‌بند بمانم می‌توانم هر دو کار را بکنم. اما در هر حال او توانست تخم تردیدهایی را در ذهنم بکارد. از خودم پرسیدم ایا واقعاً می‌خواهم از پنج سال زندگی‌ام برای به دست آوردن درجه دکترا بگذرم؟

طولی نکشید که هری کلی خبر آورد عده‌ای از رفقا با تشکیل یک گردهمایی ضدجنگ موافقت کرده‌اند و کارهایی هم برای تأمین امنیت آن می‌کنند. نقشهٔ آنها این بود که عده‌ای از اهالی کنینگ‌تاون. در حومه لندن را که به جنگجویی و نیرومندی شهره بودند به لندن بیاورند. آنها از سکوی سخنرانی حفاظت می‌کردند و مانع از هجوم احتمالی متعصین می‌شدند. از تام من کارگری که در اعتصاب اخیر باراندازان نقش مهمی ایفا کرده بود خواسته بودند که ریاست جلسه را برعهده بگیرد. من باید پیش از آن که متعصبین امکان دست زدن به هر کاری را پیدا

می‌کردند. پنهانی به سالن سخنرانی می‌رفتم. چایکوفسگی باید ترتیب این کار را می‌داد.

در روز مقرر همراه با محافظم. چند ساعتی یه پیش از آن که مردم بیایند. به موسسهٔ ساوث پلیس" رسیدم. سالن خیلی سریع پر شد وقتی تام‌من بر سکوی سخنرانی قدم گذاشت صدای هوکردن بلندی برخاست که صدای کف‌زدن دوستان ما را خفه کرد. وضعیت بحرانی به‌نظر می‌رسید. اما تام سخنران ورزیده‌ای بود که در اداره کردن جمعیت مهارت داشت. تالار به‌زودی ساکت شد. اما وقتی من ظاهر شدم متعصبین باز هم افسار پاره کردند. بعضی از آنها می‌خواستند خودشان را به سکو برسانند. اما مردان کنینگ تاون آنان را عقب راندند. چند لحظه‌ای ساکت ایستادم. نمی‌دانستم چه‌طور با این انگلیسی‌های خشمگین برخورد کنم. مطمئن بودم که با پیش گرفتن روش مستقیم و بی‌پرده‌ای که همیشه در مورد شنوندگان آمریکایی‌ام موفقیت‌آمیز بود نمی‌توانم به جایی برسم. چیزی متفاوت مورد نیاز بود. چیزی که بر غرور آنها تأثیر گذارد. در دیدار قبل در ۱۸۹۵ و با تجاربی که در سفر دوم به دست آورده بودم آموخته نودم که غرور مردم انگلستان سنت‌هایشان است. بلندتر از غوغای حاضران فریاد زدم: «مردان و زنان انگلستان من با این اعتقاد راسخ به اینجا آمده‌ام که مردمی که تاریخشان آکنده از روح شورش و نوابغ آن در هر زمینه‌ای ستارهٔ درخشان آسمان جهانند. نمی‌توانند جز عاشقان آزادی و عدالت باشند. آثار جاودانه شکسپیر. میلتن. بایرون. شلی و کیتس -اگر تنها به بزرگ‌ترین ستارگان کهکشان شاعران و خیالپروران کشور شما اشاره کنیم - بی‌تردید باید دید شما را گسترش داده باشند و احساس قدردانی‌تان را نسبت به گرانبهاترین میراث مردمی به‌راستی با فرهنگ، تقویت کرده باشند. مقصودم شکوه مهمان‌نوازی و برخورد بزرگ‌منشانه شما با غریبه‌هایی است که در میانتان زندگی می‌کنند.»

سکوت کامل حکمفرما شد.

ادامه دادم: «رفتار امشب شما، به سختی مؤید باور من به فرهنگ برتر و تربیت کشور شماست. نکند جنون جنگ به همین سادگی، آنچه را قرن‌ها طول کشیده تا بنا شود. ویران کرده باشد اگر چنین باشد. همین برای مردود شمردن جنگ کافی است. چه کسی می‌تواند آرام کنار بنشیند. وقتی بهترین و والاترین

خصیصه‌های یک ملت در برابر چشمانش نابود می‌شود؟ بی‌تردید نه «شلی» شما که سرودهایش از آزادی و شورش سخن می‌گویند. نه بایرون شما که هنگام به خطر افتادن شکوه یونان، روحش بی‌قرار می‌شد. نه. نه. آنها نه! و شما، آیا شما تا این اندازه گذشتهٔ خویش را از یاد برده‌اید؟ آیا سرودهای شاعران شما، رؤیاهای روژیاپرورانتان، نداهای شورشگرانتان. در روح شما هیچ بازتابی نداشته است؟»

سکوت ادامه یافت. ظاهراً از چرخش غیرمنتظرهٔ سخنرانی‌ام گیج و از کلمات پرطنین و اشارات تحکم آمیزم مبهوت شده بودند. بعد هم چنان مجذوب سخنانم شدند که با کف‌زدن‌های بلند. شیفتگی خود را نشان دادند. پس از آن کار آسان بود. همان نکاتی را که در سراسر آمریکا دربارهٔ جنگ و میهن‌پرستی گفته بودم بیان کردم و صرفاً بخش‌های مربوط به علل خصومت‌های آمریکا - اسپانیا را با آنچه در پس جنگ آنگو - بوئر خفته بود جابجا کردم. سرانجام با طرح خلاصه نظر کارلایل دربارهٔ جنگ، سخنرانی‌ام را تمام کردم: جنگ یعنی نزاعی میان دو دزد که چون خود جبون‌تر از آنند که بجنگند. جوانان یک روستا و روستای دیگر را وادار به پوشیدن یونیفورم می‌کنند. تفنگ به دستشان می‌دهند. بعد چون جانوران درنده‌خو, رهاشان می‌کنند تا با هم بجنگند.

جمعیت قرار از کف داد. مردان و زنان کلاه‌هایشان را تکان می‌دادند و آن‌قدر در تایید سخنانم فریاد زدند که صدایشان گرفت. رئیس جلسه قطعنامه ما را که اعتراض نیرومندی علیه جنگ بود خواند و مورد پذیرش همه جز یک نفر قرار گرفت. من به آن مخالف تعظیم کردم: «در اینجا مردی هست که او را دلیر می‌نامم، کسی که سزاوار تحسین ما است. حتی اگر شخص اشتباه هم بکند. برای تنها ایستادن شجاعت زیادی لازم است. بیایید همه برای مخالف پردلمان کف محکمی بزنیم.»

حتی محافظان ما از کنینگ تاون هم دیگر نمی‌توانستند جمعیت را که از جا کنده شده بود پس برانند. اما دیگر خطری در میان نبود. حاضران از خصومتی وحشیانه به سرسپردگی سوزان رسیده و آماده بودند تا از من تا آخرین قطرهٔ خون خود محافظت کنند. در اتاق کمیته چایکوفسکی که به تظاهرات شورانگیز پیوسته و کلاه خود را چون نوجوانی هیجان‌زده تکان داده بود. مرا در آغوش گرفت و

تسلطم را بر اوضاع ستایش کرد. گفتم: «متأسفم که تا حدی ریاکار بودم.» پاسخ داد: «همهٔ سیاستمداران چنین‌اند. اما سیاست بعضی اوقات لازم است.»

در اولین بسته پستی من از آمریکا نامه‌هایی از یگور و اد و اریک مورتن بود. برادرم نوشته بود که فردای روز حرکتم. اد به دنبالش آمده و از او خواسته بود که به خانه برگردد چون نمی‌توانست تنهایی را تحمل کند. یگور نوشته بود: «می‌دانی شاول عزیزم. من همیشه اد را دوست داشتم، ساده بگویم، نمی‌توانستم درخواستش را رد کنم. بنابراین برگشتم. دو هفته بعد اد زنی را به آپارتمان آورد و از آن به بعد آن زن آنجا است. از دیدن او در میان وسایل تو و در فضایی که تو درست کرده بودی ناراحت شدم. به همین دلیل از آپارتمان اد بیرون رفتم.» اد از یگور خواسته بود که وسایل و کتاب‌ها و چیزهای مرا ببرد. اما او نمی‌توانست این کار را بکند. از کل موضوع احساس ناراحتی می‌کردم. فکر کردم که اد بسیار زود خود را تسلی داده است. خوب۔ چرا نه؟ از خود می‌پرسیدم که آن زن کیست؟

در نامه اد هیچ اشاره‌ای به رابطه تازهٔ زندگی‌اش نشده بود. صرفاً پرسیده بود که با وسایلم چه کند. نوشته بود می‌خواهد به بالای شهر برود و نمی‌خواهد چیزهایی را که همیشه مال من می‌دانسته است با خود ببرد. به او تلگراف زدم که هیچ چیز جز کتاب‌هایم را نمی‌خواهم و از او خواستم که آنها را در جعبه‌ای بگذارد و به یوستوس بدهد.

اریک به همان شیوهٔ شوخ معمول خود نامه نوشته بود. بنا به گفته او نقشه‌هایمان خوب پیش می‌رفت. خانه‌ای اجاره شده بود و او قصد داشت با دوستش «ک» به آنجا اسباب بکشد. آنها آزمایش دشواری پیش رو داشتند. چون «ک» داشت «برای کنسرت قریب‌الوقوعش آماده می‌شد.» پیانویی کرایه کرده بودند تا او بتواند تمرین کند. خود او هم سرگرم تکمیل اختراعش بود. پولی که برایش گذاشته بودم برای سفر او و «ک» به پیتسبرگ و تأمین هزینه‌هایشان برای مدتی کفایت می‌کرد. نوشته بود: «اما به نظر می‌رسد مهندسمان «ت» از خودبزرگ‌بینی رنج می‌برد. اما به هر حال کارش را انجام خواهد داد. چیزهای دیگر بماند برای دیدار در پاریس برای جشن موفقیت اختراعم.»

شیوه‌ای که اریک برای جمله‌بندی نامه‌اش - البته از نظر حفظ امنیت - به کار گرفته بود برایم جالب بود. اما حتی من هم از بعضی نکات نامه‌اش گیج شدم. «ک» بدون شک کینسلا دوستش بود که در شیکاگو او را دیده بودم. اما منظور او از پیانو و کنسرت چه بود می‌دانستم که آن زن صدای خوبی دارد و یک پیانیست تعلیم‌دیده است. اما او با این استعدادها در خانه‌ای که از داخل آن تونل را حفر می‌کردند. چه می‌توانست بکند «مهندس» ظاهراً «تونی» بود. سرانجام پیدایش شده نود اما آشکار بود که اریک دوستش ندارد. امیدوار بودم تا زمان تکمیل طرح بتوانند با هم کنار بیایند. تصمیم گرفتم به اریک عزیز بنویسم که باید بسیار، بسیار شکیبا باشد.

در لندن، در جلسه‌ای آلمانی‌زبان که رفقای باشگاه آتونومی ترتیب داده بودند سخنرانی کردم. در هنگام بحث جوانی آلمانی به من تاخت که: «اما گلدمن از زندگی کارگران چه می‌داند؟ او هرگز در کارخانه‌ای کار نکرده و مثل مبلغان دیگر تفریح می کند، گشت می‌زند و خوش می گذراند. ما پرولترها، ما پیراهن آبی ها تنها کسانی هستیم که حق داریم از رنج توده‌ها حرف بزنیم.» پیدا بود که پسرک چیزی دربارهٔ من نمی‌داند. من هم لازم ندانستم در مورد کارم در کارخانه‌ها و آگاهی‌ام از زندگی مردم او را روشن کنم. اما از اشارهٔ او به پیراهن آبی حیرت کرده بودم. از خود می‌پرسیدم که چه معنایی دارد.

بعد از جلسه دو مرد که تقریباً با من هسن بودند به دیددنم آمدند. آنها خواستند که همه رفقا را مسئول حمله احمقانه آن جوان ندانم. می‌گفتند که او را خوب می‌شناسند و جز لاف‌زدن درباره نشان تجاری پرولتری خود، یعنی بلوز آبی, کاری نمی‌کند. توضیح دادند که در اولین دوره‌های جنبش. روشنفکران آلمانی پیراهن آبی کارگری تن می‌کردند. تا حدودی به خاطر اعتراض به لباس رسمی و سنتی, و بیش از آن برای ان که آسان‌تر به مردم نزدیک شوند. از آن به بعد عده‌ای از شارلاتان‌های جنبش اجتماعی این شیوهٔ لباس پوشیدن را به عنوان نشانه اعتقاد کامل به اصول انقلابی پیش گرفتند۔ مرد سیه چرده گفت: «و البته دلیل دیگری هم دارد. این که پیراهن سفید ندارند و ناچار نمی‌شوند گردن خود را مرتب بشورند.» از ته دل خندیدم و از او پرسیدم که چرا تا این حد به آنها کینه دارد؟ مرد تقریباً با

خشونت پاسخ داد: «برای آن که ظاهرسازی را نمی‌توانم تحمل کنم.» این دو مرد خود را به نام‌های هیپولیت هاول اهل چک و ایکس اهل آلمان. معرفی کردند. ایکس به تندی عذر خواست و رفت و هاول مرا به شام دعوت کرد.

او سیه چرده بود و قد و قامتی کوچک و چشمان درشتی داشت که در صورت رنگ‌پریده‌اش می‌درخشید. با دقت لباس پوشیده بود. حتی دستکش - که هیچ مردی در جرگه ما دست نمی‌کرد - به دست داشت که برای یک انقلابی جلف به‌نظر می‌رسید. در رستوران هاول فقط یک دستکش را از دستش بیرون آورد و دستکش دیگر تا پایان شام به دستش بود. چیزی نمانده بود علت این کار را بپرسم, اما او چنان معذب بود که نخواستم پریشانش کنم. بعد از چند گیلاس شراب بشاش‌تر شد و با جمله‌های بریده‌بریده گفت که از زوریخ به لندن آمده و اگرچه مدت زیادی در این شهر نبوده آن را مثل کف دست می‌شناسد و خوشحال می‌شود که مرا به دیدن شهر ببرد. این کار را یکشنبه‌ها بعد از ظهر یا اواخر شب. یعنی در اوقات آزادش می‌تواند انجام دهد.

معلوم شد که هیپولیت هاول یک دائرة المعارف است. از همه کس و همه چیز در جنبش کشورهای مختلف اروپایی باخبر بود. وقت حرف‌زدن از بعضی رفقای باشگاه آتونومی نوعی تلخی در لحنش حس می‌شد. این بر من تأثیری ناخوشایند گذاشت. اما در مجموع فوق‌العاده دلپذیر بود. برای رسیدن به اتوبوس بسیار دیر شده بود و هاول برای رساندنم به خانه تاکسی گرفت. وقتی پیشنهاد کردم که کرایه تاکسی را بپردازم خشمگین شد. اعتراض کرد: «درست مثل یک آمریکایی پولت را به رخ می‌کشی! من کار می‌کنم و می‌توانم کرایه را بپردازم» جرآت کردم بگویم که او به عنوان یک آنارشیست به طرز عجیبی سنتی است که به حق پول پرداختن زن اعتراض می‌کند. برای نخستین‌بار در آن شب هاول لبخند زد و دندان‌های سفید زیبایش بی‌اختیار توجهم را جلب کرد. وقتی دستش را که هنوز در دستکش بود فشردم ناله خفه‌ای کرد. پرسیدم: «چه شد؟» پاسخ داد: «اوه. چیزی نیست. اما به عنوان یک خانم دست نیرومندی داری.»

در این مرد چیزی عجیب و بیگانه بود. آشکار بود که بسیار عصبی و در

ارزیابی‌اش از مردم بی‌گذشت است. با این همه جذاب بود، هر چند آدم را پریشان می‌کرد.

او مرتب به دیدارم آمد. گاه با دوستش اما بیشتر تنها. به هیچ‌وجه همنشین نشاط‌بخشی نبود. در واقع تا اندازه‌ای کسلم می‌کرد. اگر کمی مشروب می‌نوشید مشکل می‌توانستی دهانش را باز کنی. باقی اوقات یکسره خاموش بود. به‌تدریج دانستم که در هیجده سالگی وارد جنبش شده. چندین بار به زندان رفته و یک بار دورهٔ محکومیتش هیجده ماه بوده است. بار آخر او را به بخش بیماری‌های روانی فرستاده بودند و اگر علاقهٔ پروفسور کرافت -ابینگ را جلب نکرده بود ممکن بود در آنجا ماندگار شود. پروفسور اعلام کرده بود که او سالم است و کمک کرده بود آزاد شود. هاول در وین فعالیت کرده و از آنجا اخراج شده بود. پس از آن در آلمان به سیر و سیاحت و سخنرانی و نوشتن برای نشریات آنارشیستی پرداخته بود. به پاریس هم رفته بود. اما اجازه نداده بودند که مدت زیادی آنجا بماند و اخراجش کرده بودند. سرانجام به زوریخ رفته و بعد به لندن آمده بود. از آنجا که حرفه‌ای نمی‌دانست ناچار شده بود هر کاری را بپذیرد. در آن روزها در یک شبانه‌روزی انگلیسی مستخدم بود. وظایفش که از ساعت پنج صبح آغاز می‌شد. شامل روشن‌کردن بخاری‌ها. پاک‌کردن چکمه‌های مهمان‌ها. شستن ظرف‌ها و «کارهای خفت‌آور و حقارت‌بار» دیگر بود. من اعتراض کردم: «اما چرا خفت‌آور هیچ کاری خفت‌آور نیست.»» او با حرارت تا کید کرد: «کار آن‌طور که امروز هست. همیشه خفت‌آور است و در شبانه‌روزی انگلیسی به مراتب بدتر است. گذشته از طاقت‌فرسابودنش, اهانت به همه حساسیت‌های انسانی است. به دست‌های من نگاه کن» با حرکتی عصبی دستکش و باند زیر آن را بیرون کشید. دستش قرمز و متورم و پوشیده از تاول بود. پرسیدم: «چه‌طور این اتفاق افتاده است و تو چه‌طور می‌توانی به کارت ادامه بدهی؟» پاسخ داد: «به خاطر تمیزکردن چکمه‌های کثیف در سرمای سحر و آوردن ذغال‌سنگ و چوب برای روشن نگاه داشتن بخاری‌ها به این شکل درآمده است. اگر حرفه‌ای بلد نباشی. در کشوری بیگانه چه کار دیگری از دستت برمی‌آید باید از گرسنگی هلاک شوی, در جوی کنار خیابان جان بکنی یا در رودخانهٔ تیمز غرق شوی. اما من برای چنین پایانی آمادگی ندارم. به‌علاوه من تنها یکی از هزاران نفرم. چرا هیاهو کنم؟ بیا از چیزهای شادتری حرف بزنیم.» او

به صحبت ادامه داد, اما به دشواری حرف‌هایش را می‌شنیدم. دست تاول‌زده ناسورش را گرفتم- میل مقاومت‌ناپذیری احساس می‌کردم که این دست را با مهر و محبت بی‌پایانی بر لب‌هایم بگذارم.

اوقات زیادی را با هم گشتیم و به دیدن محله‌های فقیرنشین وایت چپل و مناطقی نظیر آن رفتیم. در روزهای هفته. خیابان‌ها پوشیده از کثافت و زباله و آکنده از بوی ماهی سرخ کرده تهوع‌آور بود. شب‌های شنبه وضع از این هم دلخراش‌تر می‌شد. قبلاً زنان مست، پس‌مانده‌های اجتماعی کهن را با موهای آشفته تنک و کلاه‌های بدقواره‌ای که به یک طرف کج شده بود و دامن‌هایی که زمین را می‌روفت. در خیابان بائری دیده بودم. کودکان یهودی به آنها ناسزا می‌گفتند. همیشه از دیدن این نوجوانان بی‌فکر که پی آنها می‌افتادند خشمگین می‌شدم. اما هیچ چیز با صحنه‌های بی‌رحمانه و شرم‌آوری که در ایست‌اند لندن دیدم درخور۔ قیاس نبود. زن‌های مست تلوتلوخوران از فاحشه‌خانه‌ها بیرون می‌آمدند و با رکیک‌ترین کلمات. بی‌اغراق تا وقتی لباس‌های هم را جر واجر کنند. کتک‌کاری می‌کردند. پسرها و دخترهای کوچک. در سرما و برف و باران. دور و بر میخانه‌ها پرسه می‌زدند. نوزادها در کالسکه‌های فکسنی؛ با مکیدن پستانک‌های آغشته به ویسکی خمار می‌شدند و بچه‌های بزرگ‌تر مراقب بودند و حریصانه آبجویی را که والدینشان گه‌گاه برایشان بیرون می آوردند. می‌نوشیدند. بارها به این مناظر که به مراتب وحشتناک‌تر از چیزی بود که دانته تصویر کرده بود. برخوردم و هر بار آکنده از خشم و بیزاری و شرم با خود عهد می‌کردم که هرگز به آنجا برنگردم. اما همیشه برمی‌گشتم. وقتی در این باره با رفقایم حرف زدم, گفتند که بیش از اندازه به هیجان آمده‌ام. می‌گفتند که در همهٔ شهرهای بزرگ وضع این است و این همان سرمایه‌داری و پلیدی‌های ناشی از آن است. چرا باید در لندن بیش از هر جای دیگر احساس ناراحتی کنم؟

کم‌کم به این نکته پی بردم که لذت همنشینی با هاول از احساسی بیش از رفاقت مایه می‌گیرد. عشق یک بار دیگر حق خود را می‌طلبید و هر روز بیش از روز پیش خودنمایی می‌کرد. من از آن می‌ترسیدم؛ از رنج تازه و ناامیدی‌های تازه‌ای که همراه می‌آورد می‌ترسیدم. اما نیازم به عشق در محیط ملال‌آور دور و برم نیرومندتر از تشویش‌هایم بود. هاول هم به من علاقه‌مند بود. کم‌روتر و بی‌قرارتر و ناآرام‌تر شده

بود. همیشه تنها به دیدنم می‌امد اما شبی با دوستش امد. این دوست ساعت‌ها در آنجا ماند و هیچ نشانی از رفتن او نبود. گمان کردم که هاول او را با خود آورده است. چون برای تنها ماندن با من به خود اعتماد ندارد. و این به اشتیاقم دامن زد. سرانجام ساعت‌ها از نیمه‌شب گذشته بود که دوستش رفت. هنوز چیزی از رفتنش نگذشته بود که به آغوش هم رفتیم, نمی‌دانستیم که چه‌طور پیش آمد. لندن محو و ناله‌های ایست‌اند بسیار دور شد. فقط ندای عشق در قلب‌هایمان طنین می‌افکند. و ما به آن گوش سپردیم و تسلیمش شدیم.

با شادی نوینی که به زندگی‌ام گام گذاشته بود احساس می‌کردم یک بار دیگر متولد شده‌ام. می‌خواستیم به پاریس و بعد به سویس برویم. هیپولیت هم می‌خواست تحصیل کند. تصمیم گرفتیم که با سی دلار در ماه ده دلار از ماهیانه‌ام از ان برادرم بود - در کمال صرفه‌جویی زندگی کنیم. هیپولیت فکر می‌کرد که می‌تواند با مقاله‌نویسی کمی درآمد داشته باشد. و به این که به ناچار از بعضی امکانات رفاهی چشم بپوشیم اهمیتی نمی‌دادیم. یکدیگر و عشقمان را داشتیم. اما لازم بود اول محبوبم را وادار به کنارگذاشتن کار وحشتناکش کنم. از او خواستم که از آن کار شاق شبانه‌روزی یک ماه کنار بکشد. برای متقاعدکردنش به این کار. استدلال‌های زیادی لازم بود. اما بعد از دو هفته رهاکردن چکمه‌های کثیف روحیه‌اش به اندازه‌ای بالا رفت که انگار آدمی دیگر شده بود.

یک روز عصر با هم به دیدن کروپوتکین رفتیم. هیپولیت تحسینگر پرشور یک جنبش تعاونی آلمانی به نام گنوسن شافتز- بویگونگ بود که اعتقاد داشت پیشرفته‌تر از جنبش انگلستان است. او خیلی زود وارد بحث گرمی با پیتر شد که هیچ ارزش خاصی در مورد آلمانی نمی‌دید. پیشتر دیده بودم که هیپولیت هنگام بحث نمی‌تواند بر خودش مسلط باشد. تهییج می‌شد و برخورد شخصی می‌کرد. در هنگام بحث با پیتر سعی کرد از این کار بپرهیزد اما خیلی زود مهار بحث از دستش گریخت. ناگهان صحبتش را قطع کر: و با آزردگی خاموش شد. این بر کروپوتکین تأثیری ناخوشایند گذاشت. به بهانه این که کار دارم با شتاب از آنجا رفتیم در خیابان. هیپولیت زبان به ناسزاگويي پیتر گشود. او را متهم کرد که «پاپ جنبش آنارشیستی» است و نمی‌تواند عقیده مخالف را تحمل کند. خشمگین شدم و

کلمات تندی رد و بدل کردیم. وقتی به خانه رسیدیم،، دریافتیم چه کودکانه است که بگذاریم خشم ما بر عشق تازه شکفته‌مان سایه بیندازد.

با هیپولیت در جشن سال نو روسی، ویچرینکا که برایم واقعهٔ بزرگی بود شرکت کردم. گروهی از شخصیت‌های برجستهٔ مهاجر روس از جمله گلدنبرگ که با او در مبارزه علیه قرارداد استرداد مجرمین با روسیه در نیویورک کار کرده بودم، و سربریاکف که به فعالیت‌های انقلابی شهره بود. چرکسف تئوریسین برجسته آنارشیسم و همچنین چایکوفسکی و کروپوتکین در آنجا بودند. تقریباً همه مهمانان سابقه تلاش‌های قهرمانانه، سال‌ها زندان و تبعید داشتند. میکائیل هامبورگ هم همراه با پسرانش مارک و بوریس و یان که موسیقیدان‌هایی با آینده‌ای امیدبخش بودند در میان مهمانان بودند.

این مهمانی از مهمانی‌های مشابه در نیویورک باوقارتر بود. دربارهٔ مسائل جدی بحث شد و فقط جوان‌ترها به رقصیدن علاقه نشان می‌دادند. کمی دیرتر، پیتر با نواختن پیانو سرگرممان کرد و چرکسف، ساشا کروپوتکین دوازده ساله را چرخاند. دیگران هم به آنها تأُسی کردند. چایکوفسکی که یک سر و گردن از من بلندتر بود. هنگام تقاضای رقص به طرز خنده‌داری خم شد. شبی خاطره‌انگیز بود.

در سفر به اسکاتلند. گلاسکو اولین شهری بود که در آن توقف کردم. رفیق خوبمان بلیر اسمیت که میزبانم هم محسوب می‌شد جلسات را ترتیب داده بود. همه با من مهربان بودند و رفتاری دوستانه داشتند. اما خود شهر یک کابوس و از بعضی جهات حتی از لندن هم بدتر بود. در شنبه شبی که با تراموا به خانه بازمی‌گشتم. هفت کودک در خیابان شمردم که کثیف و گرسنه. همراه با مادرانشان، مست تلوتلو می‌خوردند.

بعد از گلاسکو. ادینبورو لذت‌بخش بود. وسیع. پاکیزه و جذاب. با فقری که چندان آشکار نبود. در آنجا بود که برای نخستین‌بار تام بل را دیدم. درباره شهامت و ذوق تبلیغاتی او در آمریکا بسیار شنیده بودیم. از جمله کارهایش ماجرای سخنرانی در فضای باز پاریس بود. او به آنارشیست‌های فرانسوی اصرار کرده بود که مثل انگلیسی‌ها در فضای باز گردهمایی ترتیب بدهند. اما دوستان

پاریسی چنین کاری را غیرممکن می‌دانستند. تام تصمیم گرفت نشان بدهد که این کار به رغم وجود پلیس امکان‌پذیر است.

او اعلامیه دستنویسی راکه در آن اعلام شده بود شنبه بعد، به مسئولیت خود. در فضای باز. در میدان رپوبلیک. یکی از مراکز شلوغ پاریس سخنرانی می‌کند. توزیع کرد. وقتی در ساعت مقّرر به میدان رسید. جمعیت زیادی منتظر بودند. می‌خواست به وسط میدان برود که چند مأمور پلیس به سویش رفتند. آنها که مطمئن نبودند او همان سخنران مورد نظر است. لحظه‌ای درنگ کردند. تام تیر چراغی را که در وسط آن یک برجستگی تزئینی و بر فرازش قطعه‌ای به شکل صلیب بود. نشان کرده بود. در همان لحظه که افراد پلیس به طرفش راه افتادند. از تیر چراغ بالا رفت و یک ثانیه نگذشت که با پاهای مستقر بر پایه چراغ, کمرش را به قطعهٔ صلیب شکل زنجیر کرد. بعد زنجیر فولادی را با یک قفل محکم کرد و به سرعت دو انتهای زنجیر را دور قطعهٔ صلیبی شکل پیچید و با یک قفل دیگر که به‌طور خودکار بسته می‌شد آنها را بست. مأموران پلیس بی‌درنگ به سراغش رفتند. اما دیگر کار از کار گذشته بود. مرد قفل و زنجیر شده بود. پی سوهان فرستادند. در همین حال بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد و تام بی‌توجه به پلیس شروع به حرف‌زدن کرد. مأموران پلیس عصبانی شدند. اما او آن قدر حرف زد که صدایش گرفت. بعد کلید را بیرون آورد. قفل را باز کرد و با خونسردی پایین آمد. مأموران پلیس او را به دلیل «توهین به نیروهای مسلح و قانون» تهدید کردند. اما پاریس یکپارچه می‌خندید و آنها را به مسخره گرفته بود. مسئولان تصمیم گرفتند که بهترین کار این است که سر و صدای ماجرا را درنیاورند و بنابراین دست از تعقیب تام برداشتند. بعد از دو هفته‌ای که در زندان ماند. او را به عنوان «مردی خطرناک‌تر از آن که اجازه داشته در فرانسه آزاد باشد» اخراج کردند.

یکی دیگر از شاهکارهایش در هنگام دیدار تزار نیکلای دوم از انگلستان روی داد. در آن زمان ملکه در بال‌مورال به سر می‌برد. برنامهٔ دربار این بود که تزار در لیث در خشکی پیاده شود و پرنس ولز (که بعدها شاه ادوارد هفتم شد) به پیشواز او رود و پس از ان به ویندسور و لندن بروند.

تام بل با دوستش مکیب توافق کرد که برای مراسم پذیرایی از تزار کمکش

کند. دست و بازوی مکیب معیوب. اما به همان اندازۀ تام شجاع بود. با هم نقشه کار را ریختند. به لیث که رسیدند. عدۀ زیادی پلیس انگلیسی و روسی و مأموران مخفی فرانسوی بر عرشه بودند. سربازها و مأموران پلیس در خیابان‌ها سنگر گرفته و صف کشیده و کارآگاه‌ها در هر سوراخی تپیده بودند. پشت سنگر ردیفی از اسکاتلندی‌ها و پشت سر آنها نیروهای زمینی بودند که پیاده‌نظام از آنها حمایت می‌کرد. راهی نبود. شانسی برای هیچ اقدامی نبود. تام بل و مکیب تصمیم گرفتند جدا شوند و آن‌طور که تام بعداً گفت. «هر کدام می‌دانستند دیگری نهایت کوشش را خواهد کرد.» همچنان که یونیفرم‌های زیبا می‌گذشتند. تام صدای ضعیف هورای کودکان مدرسه را شنید. بعد کالسکه رسید. تزار به سادگی قابل تشخیص بود. تام حاکم مطلق روسیه راکه در صندلی عقبب نشسته بود شناخت. پرنس ولز روبرویش نشسته بود. انجام هر کاری, تا آخرین لحظه و درست در همان لحظه. نه وقت دیگری, ممکن نبود. گاردی‌ها همچنان که کالسکه به آنها نزدیک می‌شد. هشیار و گوش به زنگ می‌شدند. در یک لحظه تام به میان آنها شیرجه رفت. و به پشت سنگر و کنار کالسکه رسید و در صورت تزار فریاد کشید: «مرگ بر مستبد روسیه مرگ بر همۀ امپراتورها!» درست در همان لحظه از حضور دوستش مکیب هم که توانسته بود به آنجا برسد و نزدیک او فریاد می‌کشید آگاه شده بود.

مقامات انگلیسی جرات نکردند بل و مکیب را در دادگاهی اسکاتلندی محاکمه کنند. احتمالاً به این دلیل که می‌ترسیدند پیگیری مسئله سر و صدای بیشتری به‌پا کند. حتی کلمه‌ای دربارۀ این واقعه در روزنامه‌ها منتشر نشد. نوشته بودند: «تزار رنگ‌پریده می‌نمود.» مسلماً همین‌طور بود. او سفرش راکوتاه کرد و به کشورش برگشت و این بار نه از راه لیث یا بندر اسکاتلندی دیگری, بلکه از یک دهکدۀ ماهیگیری گمنام. از آنجا با قایقی او را به کشتی‌اش بردند.

مشتاق دیدار این رفیق ماجراجو بودم. او با لیزی خواهر جان ترنر. دختر زیبایی که در سال ۱۸۹۵ در لندن دیده بودم. زندگی می‌کرد. تام سخت بیمار بود و از تنگی نفس رنج می‌برد. اما فوق‌العاده جالب توجه بود. قامتی بلند و مو و ریشی قرمز داشت. درست همان شکل و شمایلی که می‌توانست به اقدامات غیرعادی دست بزدد.

با هیپولیت از لندن به پاریس حرکت کردیم و صبحی بارانی از ماه ژانویه به آنجا رسیدیم. در هتلی در بولوار سن میشل اتاق گرفتیم. جهار سال پیش در ۱۸۹۶ وقت بازگشت از وین به پاریس آمده بودم. سفری نومیدکننده بود. میزبان‌هایم یعنی آنارشیست‌های آلمانی, در حومهٔ شهر زندگی می‌کردند و شب‌ها خسته‌تر از آن بودند که بیرون بروند. فرانسهٔ من هم آن قدر خوب نبود که بتوانم تنها بیرون بروم. تنها یکشنبه‌ای که آزاد بودیم دوستانم مرا به جنگل بولونی بردند. غیر از آن عملاً چیزی از پاریس ندیدم, حال آن که مشتاق دیدن این شهر بودم. اما به خودم وعده دادم که روزی به آنجا باز خواهم گشت. تا از شادی‌های آن شهر شگفت لذت ببرم.

حالا که زندگی‌ام با تولد دیگربار عشق باشکوه‌تر شده بود. سرانجام این امکان‌پذیر شده بود. هیپولیت قبلاً در پاریس زندگی کرده بود و جاذبه‌هایش را می‌شناخت. همراهی عالی بود. یک ماه تمام یکسره در شگفتی‌های شهر و در وجود هم غرق شدیم. هر خیابان و هر سنگی سرگذشتی انقلابی و هر ناحیه‌ای افسانه قهرمانانه خود را داشت. زیبایی پاریس, جوانی بی‌پروا، عطش کامیابی, و حال و هوای متغیرش ما را افسون کرده بود. دیدار فدر در پرلاشز, خاطرهٔ امیدهای بزرگ و نومیدی سیاه آخرین روزهای کمون را زنده کرد. در آنجا بود که شورشیان به واپسین پایداری قهرمانانه دست زدند و سرانجام به دستور تیر و گالیفه قتل‌عام شدند. قلعهٔ باستیل که زمانی گور هولناک مردگان زنده بود و با خشم فروخورده مردم پاریس با خاک یکسان شده بود. رنج و درد توصیف‌ناپذیری را به یادمان آورد که در آتش امیدهای جان‌گرفته روزهای انقلاب، انقلابی که تاریخ آن تا این حد بر زندگی ما تأثیر گذاشته بود. سوخته بود.

نگرانی‌ها و تشویش‌هایمان را در این جهان زیبا و گنجینه‌های هنر و معماری که به دست نوابغ خلق شده بود از یاد برده بودیم. روزها چون خواب و رویایی که می‌ترسیدیم از آن بیدار شویم می‌گذشتند. اما من برای کار دیگری هم به پاریس آمده بودم. زمان تدارک برگزاری کنگره رسیده بود.

فرانسه گهوارهٔ آنارشیسم بود. و گروهی از فرزندان تابناک و بزرگ‌ترین آنها پرودون را پرورانده بودند. مبارزهٔ آنها در راه آرمانشان دشوار و با تعقیب و زندان وگاه با فداکردن جان همراه بود. اما این مبارزان بی‌راه نرفته بودند. در سایه کوشش‌های آنها بود که با آنارشیسم و نمایندگانش در فرانسه به مثابه یک عامل اجتماعی جدی برخورد می‌شد. البته بورژوازی فرانسه هنوز از آنارشیسم بیمنااک بود و توانستم شاهد رفتار بی‌رحمانه پلیس فرانسه در برخورد با مجامع رادیکال و همچنین شاهد جریان محا کمه معترضین اجتماعی در دادگاه‌های فرانسه باشم. با وجود این، تفاوت عظیمی میان برخورد و روش‌های مقابله با آنارشیست‌ها میان فرانسوی‌ها و آمریکایی‌ها دیده می‌شد. این تفاوت، تفاوت میان ملتی پرورش یافته با سنت‌های انقلابی و مردمی بود که صرفاً با پوسته مبارزه برای استقلال برخورد کرده بودند. این تفاوت همه جا و به نحو چشمگیری در خود جنبش آنارشیستی دیده می‌شد. درمیان گروه‌های مختلف۔ حتی به یک رفمق برنخوردم که کلم برطمطراق «فلسفی» را برای نقاب‌زدن بر چهره آنارشیسم به کار برد آن‌طور که در آمریکا گروه زیادی که تصور می‌کردند این کلمه محترمانه‌تر است. آن را به کار می‌بر دند.

به‌زودی ما در فعالیت‌های گونه گون گروه‌های آنارشیستی درگیر۔ شدیم. تمایلات آنارشیستی در جنبش انقلابی سندیکالیست که با اندیشه بارور پلوتیه نیروی انگیزش تازه‌ای یافته بود،. نفود کرده بود. تقریباً همه رهبران سازمان آنارشیستهایی بودند که پرده‌پوشی نمی‌کردند. فقط آنارشیستها از کوشش‌های آموزشی نوین که به نام دانشگاه مردمی شهرت داشت حمایت می‌کردند. آنها موفق شده بودند حمایت و همکاری مردان دانشگاهی را در همه رشته‌های علمی جلب کنند و کلاس‌های عمومی، در رشته‌های گوناگون علوم برای بسیاری از کارگران تشکیل دهند. از رشته‌های هنری هم غافل نمانده بو دند. آثار زولا، ربشپن، میرابو و بریو و نمایش‌هایی عالی که در تئاتر آنتوان به روی صحنه می‌آمد. همچون آثار کروپوتکین بخشی از ادبیات آنارشیستی به حساب می‌آمد و کارهای مونه و رودن و اشتاین‌لن و گرن‌ژوان در گروه‌های آنارشیستی به مراتب بیش از محافل بورژوایی که ادعا می‌کردند حامیان هنرند مورد بحتث و تحسین قرار می‌گرفت۔ دیدار با گروه‌های آنارشیستی, مشاهده تلاش‌هایشان و رشد و نمو افکارمان در

خاک فرانسه الهام بخش بود.

اما مطالعاتم دربارۀ جنبش آنارشیستی از علاقه شخصی‌ام به مردم که همیشه برای من نیرومندتر از علاقه‌ام به تئوری‌ها بود نمی‌کاست. هیپولیت کاملاً برعکس. از دیدن مردم متنفر بود و در حضور آنها اعتماد به‌نفس خود را از دست می‌داد. پس از مدت کوتاهی, من تقریباً همه شخصیت‌های مهم جنبش خودمان در فرانسه و همچنین افراد فعال گروه‌های دیگر پاریس را می‌شناختم. در میان گروه دوم، محفل انسانیت نوین مجله‌ای را با همین نام انتشار می‌داد. سر دبیر کارآمد آن اگوست امون نویسندۀ کتاب روانشناسی نظامی و سایر نویسندگان این مجله، از جمله هنرمندان و نویسندگان جوانی بودند که نسبت به زمان خود و نیازهای آن حساسیت داشتند.

در میان کسانی که آشنا شدم. بیش از همه تحت تأثیر ویکتور دیو قرار گرفتم. او یکی از رفقای قدیمی بود که چهل سال در فعالیت‌های آنارشیستی در کشورهای مختلف اروپایی شرکت جسته و یکی از اعضای انترناسیونال اول و همکار میخائیل باکونین، معلم یوهان موست بود. فعالیت درخشانش را به عنوان دانشجوی تاریخ و فلسفه آغاز کرده. اما بعدها تصمیم گرفته بود خود را وقف آرمان اجتماعی‌اش کند. دربارۀ سرگذشت دیو از یوهان موست که او را تحسین می‌کرد. بسیار شنیده بودم. همچنین از نقش او در حوادثی که منجر به متهم‌شدن پوکرت. در رابطه با دستگیری و محکومیت جان نیو شده بود خبر داشتم. دیو هنوز به مجرم بودن پوکرت یقین داشت، اما هیچ نشانی از عداوت شخصی در او دیده نمی‌شد. مهربان و سرزنده بود. شصت سال داشت. اما از نظر دهنی و روحی هنور مثل دوران دانشجویی‌اش هشیار بود. با این که از راه مقاله‌نویسی برای نشریات آنارشیستی و نشریات دیگر درآمد ناچیزی به دست می‌آورد. سبک‌روحی و شوخ‌طبعی جوانی‌اش را حفظ کرده بود. اوقات زیادی را با او و رفیق سراسر زندگی‌اش, ماری که سال‌ها پیش زمین‌گیر شده بود. اما هنوز به مسائل اجتماعی علاقه داشت گذراندم. ویکتور زباندانی بزرگ بود و برای تنظیم مطالبی که برای کنگره آورده بودم و ترجمه کردن آنها به زبان‌های مختلف کمک‌های باارزشی به من کرد.

جذاب‌ترین خصوصیت ویکتور دیو شور زندگی و آمادگی‌اش برای لذت‌بردن از شوخی بود. از همۀ رفقایی که در پاریس ملاقات کردم. آزادتر و شادتر بود. درست

همان دوست و همراهی که می‌پسندیدم. اما اغلب با افسردگی شدید هیپولیت اوقات خوش ما آشفته می‌شد. او از همان ابتدا از ویکتور نفرت شدیدی بیدا کرده بود. از گردش با ما امتناع می‌کرد. و اگر او را تنها می‌گذاشتیم با کج‌خلقی می‌رنجید. احساساتش معمولاً در سرزنشی خاموش بروز می‌کرد. اما چند جرعه‌ای مشروب او را به بدرفتاری با ویکتور برمی‌انگیخت. ابتدا برانگیختگی‌هایش را جدی نمی‌گرفتم. اما به‌تدریج بر من تأثیر گذاشتند و وقتی از او دور بودم مرا نا آرام می‌کردند. عاشق پسرک بودم. می‌دانستم که گذشته غمناکش بر روح او زخم‌هایی زده که به شکل بیمارگونه‌ای معذب و مظنونش کرده است. می‌خواستم کمکش کنم تا درک بهتری از خود و برخورد شایسته‌تری با دیگران داشته باشد. امیدوار بودم عشق من از تندخویی او بکاهد. وقتی که هشیار بود از حمله‌هایش به ویکتور پشیمان می‌شد. در چنین لحظاتی سراپا مهربانی بود و عشق. همین به من امید می‌داد که شاید تندی و تلخی خود را درمان کند. اما این نزاع‌ها تکرار می‌شد و نگران‌ترم می‌کرد.

کم‌کم پی بردم که هیپولیت نه تنها از ویکتور. بلکه از همه مردان آشنایم بدش می‌آید. دو ایتالیایی که در حمایت از آزادی کوبا و همچنین در جریان اعتصاب سامیت با آنها کار کرده بودم. برای شرکت در نمایشگاه به پاریس آمدند. آنها به دیدنم آمدند و مرا به شام دعوت کردند. وقتی برگشتم هیپولیت را در تب و تأب رنج و خشم دیدم. کمی بعد دوست خوب من پالاویچینی و همسر و فرزندش به دیدنم آمدند. هیپولیت بی‌درنگ آغاز به جعل داستان‌هایی باورنکردنی درباره او کرد. زندگی با هیپولیت به‌تدریج ناراحت‌کننده‌تر می‌شد. با این همه نمی‌توانستم به جدایی فکر کنم.

فصل بیست و دوم

نامه‌ای از کارل استون برنامه‌ام را برای تحصیل در رشته پزشکی تغییر داد. نوشته بود: «فکر می‌کردم وقتی به اروپا عزیمت کردید این مسئله روشن بود که باید برای تحصیل در رشتهٔ پزشکی به سویس بروید. فقط به این دلیل بود که من و هرمن پیشنهاد کردیم مقرری ماهیانه‌ای برایتان تعیین کنیم. حالا شنیده‌ام هنوز به همان کار تبلیغی خود ادامه می‌دهید و عاشق تازه‌ای پیدا کرده‌اید. بی‌تردید انتظار ندارید که در چنین شرایطی از نظر مالی پشتیبان شما باشیم. من فقط به اما گلدمن به عنوان یک زن علاقه مندم و عقایدش برایم آرزشی ندارد. لملفاً انتخاب کنید.» بی‌درنگ برایش نوشتم: «اما گلدمن به مثابه یک زن با عقایدش جدایی‌ناپذیرند. او برای سرگرمي تازه به دوران‌رسیده‌ها زندگی نمی‌کند و به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهد چیزی را به او دیکته کند. پولتان مال خودتان.»

باورم نمی‌شد که هرمن میلر با این نامه حقیرانه ارتباطی داشته باشد. مطمئن بودم که به وقتش از او خبری می‌رسد. پولی که به من داده بود برای گذران چند ماه دیگر کافی بود. دویست دلار از پول استون را به اریک داده بودم تا برای حفر تونل خرج کند. از این که موضوع تمام شده بود. احساس آسودگی می‌کردم. مقرری ماهیانه که قطع شد و خبری از هرمن نرسید. فهمیدم که او هم نظرش را تغییر داده است. کمی نومیدکننده بود. اما خوشحال بودم که دیگر به ثروتمندان متکی نیستم. بعد از همه این حرف‌ها حق با چایکوفسکی بود. نمی‌توانستم همزمان. خود را وقف ایده و حرفه بکنم. باید به آمریکا برمی‌گشتم و به کارم ادامه می‌دادم.

شبی که با هیپولیت عازم یک جلسه مهم کمیته بودم. خدمتکار هتل کارت کوچکی به دستم داد. از دیدن نام اسکار پانیتسا که سالیان دراز از نوشته‌های درخشانش در نشریه آرمر تویقل لذت برده بودم, بسیار خوشحال شدم.

به‌زودی مردی بلندقد و سیه چرده وارد شد و خود را پانیتسا معرفی کرد. گفت که از طریق دکتر یوجین اشمیت از حضورم در پاریس باخبر شده و خیلی دلش

می‌خواسته که با «کاساندرا،. دوست عزیز رابرت خودمان» دیدار کند. از من خواست که شب را با او و دکتر اشمیت باشم. گفت: «ما ابتدا به دیدن اسکار وایلد می‌رویم و می‌خواهیم تو با ما بیایی. پس از آن شام می‌خوریم.»

دیدار با پانیتسا و وایلد در یک شب چه عالی بود با دستپاچگی و شور و شوق به اتاق هیپولیت رفتم تا با او در این باره حرف بزنم. او در اتاقش قدم می‌زد و خشمگین منتظرم بود. با عصبانیت فریاد کشید: «منظورت این نیست که به جلسه نمی‌آیی! تو قول داده‌ای, در انتظار تو هستند. کارهایی را برعهده گرفته‌ای! می‌توانی اسکار وایلد را وقت دیگری ببینی و همین‌طور پانیتسا را. چرا باید همین امشب باشد!» از شدت هیجان. همه چیز دربارهٔ جلسه را از یاد برده بودم. مسلماً باید به جلسه می‌رفتم. دل‌آزرده به طبقه پایین رفتم تا به پانیتسا بگویم نمی‌توانم شب با او بروم. پرسیدم نمی‌توانیم دیدارمان را به فردا یا پس فردا بیندازیم؟ برای شنبه بعد برای ناهار توافق کردیم. گفت که از دکتر اشمیت دوباره دعوت می‌کند. اما در مورد اسکار وایلد نمی‌تواند قولی بدهد. جون وایلد از نظر مزاجی ضعیف است و نمی‌تواند هر جایی برود. اما تلاشش را می‌کند تا ترتیب ملاقاتی را بدهد.

روز جمعه دکتر اشمیت به سراغم آمد تا بگوید سفری ناگهانی برای پانیتسا پیش آمده, اما بسیار زود به پاریس برخواهد گشت و مرا خواهد دید. بی‌تردید دکتر ناراحتی را بر چهره‌ام دید جون گفت: «هوای بیرون عالی است. بیا قدم بزنیم.» سپاسگزاری کردم. به خاطر از دست دادن فرصت بی‌نظیر دیدار با اسکار وایلد و گذراندن شبی با پانیتسا سخت دلننگ شده بودم.

در لوکزامبورگ که با دکتر قذم می‌زدیم عصبانیتم را از محکومیت اسکار وایلد برایش شرح دادم. به او گفتم که از وایلد در برابر ریاکاران حقیری که محکومش کرده بودند دفاع کردم. دکتر با تعجب فریاد کشید: «شما! چه‌طور؟ در آن زمان باید خیلی جوان بوده باشید. چه‌طور جرأت کردید به‌طور علنی در آمریکای اخلاق‌گرا از وایلد دفاع کنید؟» پاسخ دادم: «یعنی چه؟ برای اعتراض به یک بی‌عدالتی بزرگ شهامت لازم نیست.» دکتر با تردید خندید و تکرار کرد: «بی‌عدالتی؟ از نظر قانون، این دقیقا بی‌عدالتی به حساب نمی‌آید، اگرچه ممکن است از دیدگاه روانشناسی بی‌عدالتی باشد.» بعد از ظهر را یکسره درگیر مباحثه‌ای جانانه درباره همجنس‌بازی

و انحراف جنسی و مسئله تفاوت جنسیت شدیم. او در مورد این مسائل بسبار اندشیده بود. اما شیوهٔ برخوردش, آزاد نبود و گمان بردم که تا حدی از این که زن جوانی مثل من دربارهٔ این موضوعاتِ منع‌شده. بی‌پروا حرف می‌زند خوشش نمی‌آید.

به هتل که برگشتم, هیپولیت حالتی افسرده و قهرآمیز داشت. نمی‌دانم چرا بیش از بارهای پیش خشمگین شدم. بی آن که حرفی بزنم به اتاقم رفتم. روی میزم انبوهی نامه بود و در میان آن‌ها نامه آی ضربان قلبم را شدت بخشید. از ماکس بود. نو شته بود که او و پک شب پیش به پاریس رسیده‌اند و مشتاقانه در انتظار دیدار من هستند. به اتاق هیپولیت دویدم. نامه را تکان دادم و فریاد کشیدم: «ماکس اینجاست تصور کن, ماکس» او چنان خیره به من می‌نگریست که انگار عقلم را از دست داده‌ام. با اخم پرسید: «ماکس. کدام ماکس؟» «ماکس با گینسکی! کدام ماکس دیگری می‌تواند برایم این قدر اهمیت داشته باشد.» هنوز حرفم تمام نشده بود که به حماقت خودم پی بردم. . اما با حیرت دیدم که هیپولیت فریاد کشید: «ماکس باگینسکی! من همه چیز را درباره او می‌دانم و از مدت‌ها پیش دلم می‌خواست ببینمش. خوشحالم که او اینجا است.» هرگز ندیده بودم که «پوتسی تلخ» من - او را به این نام می‌خواندم - این‌طور گرم به یکی از همجنسان خود ابراز علاقه کند. دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و فرباد زدم: «بیا همین حالا سراغ ماکس برویم!» مرا به حود فشرد و در چشمانم خیره شد. پرسیدم: «چه شده؟» گفت: «هیچ فقط می‌خواستم از عشقت به خودم مطمئن شوم. فقط اگر می‌توانستم از آن مطمئن باشم هیچ چیز دیگری در دنیا نمی‌خواستم.» گفتم: «پسرک خنگ. البته که می‌توانی مطمئن باشی.» او از آمدن برای دیدن «ماکس و پک» سر باز زد. می‌خواست که ابتدا من به دیدنشان بروم و او بعداً به دیدارمان بیاید.

در راه, لحظات ارزشمندی که با ماکس گذرانده بودم به وضوح در ذهنم جان گرفت. باورکردنی نبود که یک سال از آن زمان گذشته باشد. حتی ضربه ناشی از رفتن او به اروپا بدون من به همان شدت گذشته زنده شد. در این یک سال حوادث بسیاری رخ داد که برای از سر گذراندن این ضربه یاری‌ام کرد. اما حالا همان احساس با نیرویی تازه یک بار دیگر سر برآورد. به تلخی از خود پرسیدم

چرا ماکس را ببینم. چرا دوباره همه چیز را از نو آغاز کنم, اگر توانسته است به این سادگی از من بگذرد نمی‌تواند علاقه‌ای به من داشته باشد. نمی‌خواستم باز به همان عذاب گذشته دچار شوم. باید برایش یادداشتی می‌فرستادم و به او می‌گفتم که برای هر دوی ما بهتر است دیگر یکدیگر را نبینیم. به کافه‌ای رفتم. کاغذ و قلم خواستم و شروع کردم به نوشتن. چند بار سعی کردم اما نمی‌توانستم افکارم را منظم کنم. هیجان فزاینده‌ای بر جانم چنگ انداخته بود. سرانجام پول را به پیشخدمت پرداختم و تقریباً دوان‌دوان به هتلی که ماکس در آن بود رفتم.

با دیدن چهرهٔ عزیزش. با شنیدن صدای خوشامد گفتن شادمانه‌اش, وقتی که گفت: «خوب. کوچولوی من آیا واقعاً در پاریس داریم یکدیگر را می‌بینیم؟» بی‌درنگ حالم دگرگون شد. مهربانی دلنشینی که در صدایش موج می‌زد آزردگی‌ام را پس زد و توفان درونم آرام گرفت. پک هم باگرمی بسیار به من خوشامد گفت. بهتر و بانشاط‌تر از وقتی که در شیکاگو بود. به نظر می‌رسید. خیلی زود هر سه به سوی هتل من, به راه افتادیم تا هیپولیت را با خود ببریم. شبی که با هم گذراندیم و تا ساعت سه بامداد طول کشید. جشنی شادمانه و درخور روح پاریس بود. من به خصوص از دیدن تأثیر ماکس بر هیپولیت خرسند بودم. هیپولیت دست از کج‌خلقی برداشته, اجتماعی‌تر شده بود و نسبت به مردان دیگر کمتر احساس خشم می‌کرد.

بعضی از اسنادی که برای خواندن در کنگره به من داده بودند مربوط به اهمیت بحث دربارهٔ مشکلات جنسی در مطبوعات و سخنرانی‌های آنارشیستی بود. نوشته کیت استین به خصوص. منسجم بود و تاریخچه‌ای درباره جنبش عشق آزاد در آمریکا ارائه می‌داد. در نوشته کیت پیچ و تابی نبود. صریح و پوست‌کنده دیدگاهش را دربارهٔ سکس. به مثابه عاملی حیاتی در زندگی طرح کرده بود. ویکتور مطمئن بود که بعضی از رفقای فرانسوی حتی به خواندن نوشته کیت در کنگره رضایت نخواهند داد. چه برسد به بحث درباره آن. باور این مسئله دشوار بود. آن هم میان فرانسویان! ویکتور توضیح داد که اخلاق‌گرا نبودن همواره به معنای آزادبودن نیست. گفت: «فرانسویان مثل آرمانگراهای آمریکایی. همان دیدگاه سخت را نسبت به سکس ندارند. اما در این باره بدگمانند و نمی‌توانند جز جنبهٔ فیزیکی قضیه را ببینند. رفقای قدیمی‌تر فرانسوی ما همیشه از این برخورد بیزار بوده‌اند و در

اعتراض به آن از اخلاق‌گرا ایان هم پیش افتاده‌اند. آنها بیم دارند که هر بحثی درباره سکس تنها به برداشتی غلط از آنارشیسم دامن بزند.» من متقاعد نشدم,, اما هفته بعد ویکتور خبرم کرد که گروهی به‌طور قطع تصمیم گرفته‌اند که اجازه ندهند گزارش‌های آمریکایی در ارتباط با سکس در کنگره خوانده شود. به نظر آنها این گزارش‌ها را در گردهمایی‌های خصوصی می‌شد طرح کرد اما نه در جلسات عمومی که نمایندگان مطبوعات در آن حضور, دارند.

من اعتراض کردم و گفتم که بی‌درنگ با رفقا در ایالات متحده تماس می‌گیرم و از آنها می‌خواهم که مرا از نمایندگی‌شان و انجام کارهایی که بر عهده‌ام گذاشته‌اند معاف کنند. گفتم اگرچه می‌دانم موضوع مورد بحث تنها یکی از موضوع‌های بی‌شمار طرح شده در آنارشیسم است. اما نمی‌توانم با کنگره‌ای همکاری کنم که جلوی ابراز عقیده را می‌گیرد. یا دیدگاه‌هایی را که مورد تأیید بعضی عناصر نیست. سرکوب می‌کند.

یک روز که با ماکس و ویکتور در کافه‌ای بودیم. در روزنامه‌های عصر خواندم که آنارشیستی, «شاه اومبرتو» را به قتل رسانده است. نام سوءقصدکننده گائتانو برشی بود. او را به خاطر می‌آوردم. یکی از رفقای فعال گروهی آنارشیستی در «پترسن نیوجرسی» بود. چنین کاری از طرف او عجیب بود. بر من تأثیری متفاوت با بیشتر ایتالیایی‌هایی که می‌شناختم گذاشته بود. به هیچ‌وجه طبیعتی هیجانی نداشت و به سادگی برانگیخته نمی‌شد. حیرت کردم که چه عاملی او را به قتل پادشاه ایتالیا برانگیخته بود. ویکتور شورش‌های درازمدت گرسنگان میلان را در ۱۸۹۸ عامل احتمالی اقدام برشی می‌دانست. با حمله سربازان به مردم گرسنه و غیرمسلح، عده زیادی از کارگران کشته شدند. آنها به طرف قصر پادشاه به حرکت درآمده بودند تا بینوایی خود رانشان دهند. زن‌ها با کودکانشان در این حرکت شرکت کرده بودند. قصر در محاصرهٔ نیروی نظامی قدرتمندی تحت فرماندهی ژنرال باوا بکاریس بود. مردم به دستور او برای متفرق شدن توجهی نکردند. درنتیجه ژنرال علامتی داد که به قتل عام تظاهرکنندگان انجامید. شاه اومبرتو از بکاریس برای «دفاع دلیرانه‌اش از کاخ سلطنتی» ستایش کرده و به سبب اقدام جنایتکارانه‌اش به او نشان داده بود.

ماکس و ویکتور موافق بودند که این ماجرای غم انگیز، برشی را واداشته است برای چنین کاری، این راه دور و دراز را از آمریکا به اروپا بیاید. ماکس فکر می‌کرد که من شانس آورده‌ام در آمریکا نیستم. اگرنه به طریقی مسئول مرگ اومبرتو شناخته می‌شدم. همچنان که در گذشته هم هر اقدام سیاسی خشونت‌باری, در هر جای جهان رخ می‌داد. مرا مسئول می‌شناختند. من نه نگران این موضوع که بیشتر نگران برشی بودم. می‌دانستم که در زندان چه شکنجه‌هایی در انتظار او است و رفتار وحشتناکی راکه با لوکنی - قربانی دیگر مبارزهٔ بی‌رحمانه اجتماعی - شده بود را به یاد آوردم.

مدتی در کافه ماندیم و دربارهٔ برباد رفتن زندگی‌های بی‌شمار انسانی, در گیر و دار جنگ وحشتبار طبقاتی در همه کشورها بحث کردیم. من به دوستانم اعتراف کردم که بعد از اقدام ساشا، تردیدهایی در این باره مرا می‌آزارد. اگرچه به خوبی به اجتناب‌ناپذیر بودن این اعمال که ناشی از شرا بط موجود است پی برده‌ام.

کمی بعد ویکتور خبرم کرد که کنگرهٔ نئو - مالتوسین‌ها به‌زودی در پاریس تشکیل می‌شود. جلسه‌های این کنگره محرمانه بود. چون حکومت فرانسه هر نوع کوشش سازمان‌یافته‌ای را برای محدودکردن زاد و ولد ممنوع اعلام کرده بود. دکتر دریسدال. پیشرو کنترل موالید. با خواهرش در پاریس زندگی می‌کردند و نمایندگان از دیگر کشورها به‌تدریج وارد می‌شدند. ویکتور توضیح داد که در فرانسه عمدتاً پل روبن و مادلین ورنه از جنبش نئو - مالتوسی حمایت می‌کنند.

مادلین ورنه را می‌شناختم. اما پل روبن که بود؟ دوستم گفت که او یکی از آزادی‌خواهان برجسته در زمینهٔ تعلیم و تربیت است. از دارایی خود قطعه زمین بزرگی خریده و در آن مدرسه‌ای برای کودکان فقیر ساخته بود. این محل سانپویی نامیده می‌شد. «روبن» کودکان ولگرد بی سر و سامان، بچه‌های به اصطلاح بد و فقیرترین‌ها را از خیابان‌ها یا از نوانخانه‌های یتیمان جمع کرده و به آنجا برده بود. ویکتور می‌گفت: «و شما باید حالا آنها را ببینید! مدرسهٔ روین شاهدی زنده است که نشان می‌دهد با برخورد تفاهم آمیز و محبت‌بار با کودک، چه کارهایی در زمینه آموزش و پرورش می‌توان انجام داد.» ویکتور قول داد که امکان شرکت در

کنگرۀ نئو - مالتوسین‌ها و بازدید از سانپویی را برایم فراهم کند.

در کنفرانس نئو - مالتوسین‌ها که محرمانه و هر جلسه‌اش در محلی متفاوت برگزار می‌شد. عدۀ کمی - کمتر از یک دوجین - نماینده شرکت داشتند. اما این کمبود را دلبستگی پرشوری جبران می‌کرد. دکتر دریسدال مدافع محترم محدودیت تعداد فرزندان. سرشار از شور و شوق به هدف خود بود. خانم دریسدال, خواهر او. پل روبن و همکارانشان از نظر سادگی و جدیت در ارائۀ مطالب و شهامت در نشان‌دادن روش‌های جلوگیری قابل ستایش بودند. من از توانایی آنها برای بحث دربارۀ چنین موضوع ظریفی با این صراحت و با این ظرافت در شگفت بودم.
بیماران سابق خود در منطقه شرق نیویورک را به یاد آوردم. فکر کردم که اگر آنها می‌توانستند به شیوه‌های پیشگیری از حاملگی که در این جلسه‌ها مطرح شد دست یابند. چه در رحمتی به رویشان باز می‌شد. نمایندگان از شنیدن ماجراي تلاش‌هاي بیهوده‌ام به عنوان یک ماما، برای یافتن راهی برای کمک به زنان بیچاره آمریکا حیرت کردند. فکر می‌کردند که با وجود «آنتونی کومستاک» در رأس
اخلاق‌گراهای آمریکا. سال‌ها به درازا می‌کشد که روش‌های پیشگیری از حاملگی بی‌پرده‌پوشی در آنجا مورد بحث قرار گیرد. یادوری کردم که در هر حال, حتی در فرانسه هم انها به ناچار مخفیانه ترتیب جلساتشان را داده‌اند و اطمینان دادم که در آمریکا افراد بسیاری را می‌شناسم که آن قدر شهامت دارند که به کار درست، حتی اگر ممنوع باشد دست بزنند. مصمم بودم که در هنگام بازگشت به نیویورک به هر قیمتی که باشد به این موضوع بپردازم. نمایندگان این فکر را تأیید کردند و جزوه‌هایی در ارتباط با روش‌های پیشگیری، برای کار آینده‌ام به من دادند.

پول من به سرعت ته می‌کشید. ولی ما هنوز نمی‌توانستیم از لذت رفتنِ به تئاتر و موزه و شنیدن موسیقی چشم بپوشیم. به خصوص کنسرت‌هایی که در تروکادرو اجرا می‌شد و از جمله کار ارکستر فنلاندی. شامل آوازهای محلی جالبی که هنرمندان بزرگ اجرا می‌کردند و در آن مادام آینو آکته . خوانندۀ اصلي زن اپرای پاریس, تک‌خوان بود. ارکستر بالالایکای روسی. اجرای واگنر و رسیتالی که ایزای، جادوگر ویولن برگزار کرد. جشن‌های بی‌نظیزی بودند. تئاتر لیبر که آنتوان اداره‌اش می‌کرد. بسیار دلپذیر بود. این تنها تئاتر دراماتیک پاریس بود که به دیدنش

می‌ارزید. به استثنای سارا برنار, کوکلن‌ها. و مادام رژزان، صحنه تئاتر پاریس به نظرم حالت کنفرانس داشت. در مقایسه با النورا دوزه. حتی «سارای مقدس» هم مصنوعی می‌نمود. یکی از نمایش‌هایی که سارا در آن عظمتش را جلوه‌گر ساخت. سیرانو دو برژراک بود که او در آن نقش رکسان و کوکلن نقش سیرانو را بازی می‌کرد. گروه، تحت سرپرستی آنتوان روش ستاره‌ای را ملغی کرده بود و بازی جمعی آنها در درجه اولِ اهمّیت قرار داشت.

در اروپا نمی‌توانستم با ساشا مستقیماً مکاتبه داشته باشم. نامه‌هایمان از طریق یک دوست رد و بدل می‌شد و با تأخیرهای طولانی همراه بود. ساشا اجازه داشت که هر ماه فقط یک نامه بنویسد. به‌ندرت به لطف دوستی کشیش زندان اجازه می‌یافت که نامه‌ای اضافی بنویسد. ساشا برای آن که تماسش را با عدهٔ هر چه بیشتری از دوستان حفظ کند. کاغذ نامه را به چهار یا پنج یا حتی شش قسمت جداگانه تقسیم می‌کرد. و هر دو طرف این بخش‌ها را با خط ریزی که مثل سیاه‌قلم واضح بود. پر می‌کرد. دریافت‌کنندهٔ نامه‌اش در خارج از زندان باید ورقهٔ نامه را براساس بخش‌های تَقسیم‌شده آن می‌برید و بعد آنها را به آدرس‌های مورد نظر پست می‌کرد. آخرین یادداشتش برای من شاد و حتی شوخ بود. خواسته بود که برایش از نمایشگاه پاریس یادگاری ببرم و از حوادث این شهر گزارش‌های مفصلی تهیه کنم. اما این به دو ماه پیش مربوط می‌شد. از آن زمان به بعد چیزی به دستم نرسیده بود. اریک هم به‌ندرت نامه می‌نوشت. فقط یک یا دو خط دربارهٔ «اختراع» که ظاهراً به کندی پیش می‌رفت. کم‌کم نگران می‌شدم. ماکس و هیپولیت کوشیدند ترس و نگرانی از وقوع حوادث بد را از ذهنِ من دور کنند. اما پیدا بود که آنها هم نگرانند.

روزی صبح زود با صدای ضربه‌های شدیدی که هیپولیت بر در اتاقم می‌کوفت بیدار شدم. او که روزنامه‌ای فرانسوی در دست داشت. با هیجان وارد اتاق شد. شروع به گفتن چیزی کرد. لب‌هایش حرکت می‌کردند. اما نمی‌توانست کلمه‌ای ادا کند. با تشویشی درونی فریاد کشیدم: «چه شده است؟ چرا صدایت درنمی‌آید؟» با صدایی گرفته زمزمه کرد: «تونل! تونل لو رفته است. در روزنامه‌ها نوشته‌اند.»

با قلبی لرزان به ساشا و نومیدی وحشتبار او از شکست این نقشه. نتایج

نابودکنندهٔ آن و وضع وخیمش فکر می‌کردم. ساشا دوباره به بی‌پناهی سیاه یازده سال دیگر زندگی در آن دوزخ برمی‌گشت. حالا چه؟ حالا چه؟ باید بی‌درنگ به آمریکا برمی‌گشتم. هرگز نباید از آنجا دور می‌شدم! احساس می‌کردم که دربارهٔ ساشا کوتاهی کرده‌ام. او را زمانی که بیش از همه به من نیاز داشت تنها گذاشته بودم. بله. باید هر چه زودتر به آمریکا برمی‌گشتم.

اما آن روز بعد از ظهر، تلگرافی از اریک مورتن سبب به تأخیر افتادن برنامه‌ام شد. در تلگراف نوشته بود: «بیماری ناگهانی. کار متوقف. عازم فرانسه.» ناچار بودم در انتظار رسیدنش بمانم.

اگر کار سنگینی که بر عهده داشتم نبود. فشار عصبی روزهایی که در پی آمدند نابودم می‌کرد. دو هفته نگذشت که اریک از راه رسید. به سختی او را شناختم. تغییر حال و روزش پس از دیدارمان در پیتسبرگ هولناک بود. آن وایکینگ قوی و تنومند. بسیار نحیف و چهره‌اش خاکستری و پوشیده از تاول‌های چرکی بود.

اریک تعریف کرد که بی‌درنگ پس از آن که سرانجام تونی با او تماس گرفت، به پیشسرگ رفته بود تا در تدارک مقدمات کار حضور داشته باشد. اولین برداشت او از تونی چندان خوشایند نبود. ظاهراً احساس خودبزرگ‌بینی به دلیل نقشی که در نقشه ساشا داشت وجودش را تسخیر کرده بود. ساشا رمز مخصوصی برای تماس مخفیانه ساخته بود و چون تونی تنها کسی بود که می‌توانست آن را بخواند. با رفتار و روشی مستبدانه از این وضع سو،استفاده می‌کرد. تونی که مهندسی نمی‌دانست. از دشواری‌ها و خطرهای ساختمان تونل و حفر آن تصور روشنی نداشت. خانه‌ای که در خیابان استرلینگ اجاره کرده بودند. تقریباً روبروی دروازهٔ اصلی زندان و حدود دویست پا دورتر از آن بود. تونل باید از زیرزمین خانه در امتداد خطی نسبتاً منحنی در جهت دروازهٔ جنوبی زندان و سپس از زیر آن به درون حیاط زندان و به سوی حیاط خلوتی که ساشا در نقشه مشخص کرده بود حفر می‌شد. ساشا باید ترتیبی می‌داد که به هر نحوی که شده از سلول بیرون بیاید و بی آن که دیده شود خود را به حیاط خلوت: برساند. کف چوبی را بشکافد. در

تونل را باز کند و به درون زیرزمین خانهٔ اجاره‌ای بخزد. در آنجا لباس‌های معمولی، پول و دستورات رمزی مربوط به این که کجا باید دوستانش را ببیند. در انتظارش بود. اما حفر تونل، به وقت و پول بیشتری از آنچه انتظار می‌رفت نیاز داشت. اریک و رفقایی که در تونل کار می‌کردند به دلیل کیفیت خارایی خاک اطراف دیوار زندان به مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای برخوردند. لازم شد که پی دیوار را بکنند و در آنجا اریک و همکارانش چیزی نمانده بود که در اثر بخار سمی که از منبعی ناشناخته به درون تونل نشت می‌کرد. خفه شوند. این مشکل پیش‌بینی نشده تا هنگام قراردادن دستگاهی برای تهویهٔ هوا برای مردانی که در حفرهٔ باریک در دل خاک درازکش کار می‌کردند. سبب تأّخیر بیشتر می‌شد. صدای حفاری تونل ممکن بود توجه دیدبان‌های روی دیوار زندان را جلب کند و اریک به فکرش رسید که پیانویی اجاره کند و از یکی از دوستان زنش، کینسلا، موسیقیدانی عالی بخواهد که به کمکش بیاید. نوای پیانوی او و آوازش، صداهایی را که از زیرزمین می‌آمد می‌پوشاند و مراقبان روی دیوار از نوازندگی زیبای کینسلا بسیار لذت می‌بردند.

«اختراع» کاری نبوغ‌آمیز و در عین حال بسیار خطرناک بود که مهارت مهندسی بسیار و دقتی بی‌نهایت. برای احتراز از جلب کوچک‌ترین سوءظن مراقبین زندان و رهگذران خیابان می‌طلبید. با اولین نشانهٔ خطر پیانیست باید دکمه الکتریکی نزدیک دستش را فشار می‌داد و به حفاران زیرزمین اخطار می‌کرد که فوراً کار را متوقف کنند. بعد همه آنها باید تا وقتی که او دوباره شروع به آوازخواندن می‌کرد ساکت می‌ماندند. نواهای مقطع پیانو علامت آن بود که همه چیز روبراه است. اریک افزود: «حفاری در چنین شرایطی بازی نبود. ما برای صرفه‌جویی در وقت و هزینه تصمیم گرفته بودیم تونل را خیلی باریک. همان‌قدر که یک نفر بتواند درون آن بخزد حفر کنیم. بنابراین حتی نمی‌توانستیم روی زانو کار کنیم. ناچار بودیم روی شکم دراز بکشیم و با یک دست حفاری کنیم. این کار بسیار خسته کننده بود و ممکن نبود که در هر نوبت بتوان بیش از نیم ساعت به آن ادامه داد. طبیعتاً پیشرفت بسیار کند بود. اما عصبانی‌کننده‌تر از آن این که تونی دائماً تغییر عقیده می‌داد. ما می‌خواستیم که دقیقاً طبق نقشهٔ ساشا عمل کنیم. ساشا همیشه بر این موضوع تأکید می‌کرد و ما احساس می‌کردیم که چون او در زندان

است بهتر می‌داند. اما تونی به تصورات خود بیشتر علاقه داشت. ظاهرا ساشا دادن دستور به ما را حتی در نامه‌های مخفی خود خطرناک ارزیابی می‌کرد. این کار را تنها به صورت رمز انجام می‌داد و هیچ کس جز تونی نمی‌توانست آن را بخواند. بنابراین ناچار بودیم دستورات را از تونی بگیریم. خوب. سرانجام حفر تونل به پایان رسید.»

من که دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم فریاد کشیده: «و بعد - و بعد؟»

اریک با تعجب پرسید: «چه‌طور. هیچ کس برایت ننوشته است؟ وقتی ساشا خواسته بود از سوراخی در حیاط زندان، جایی که تونل طبق دستورات تونی خاتمه یافته بود فرار کند دید که این نقطه با توده‌ای از آجر و سنگ بوشانده شده است. قصد داشتند ساختمان جدیدی در زندان بسازند و یک کامیون سنگ درست در همان نقطه‌ای که تونی به عنوان انتهای تونل انتخاب کرده بود ریخته بودند. می‌توانی تصور کنی که ساشا چه احساسی داشته و با فرار از سلول، فقط برای آن که با پای خود به آن برگردد. خود را در معرض چه خطری قرار داده بود. اما از همه و حشتنا ک‌تر این بود که بعدها دانستیم ساشا بارها به تونی دربارهٔ ختم‌کردن تونل در وسط حیاط زندان، آن‌طور که تونی به او پیشنهاد کرده بود. هشدار داده بود. ساشا که می‌دانست این کار محکوم به شکست است. کاملاً مخالف آن بود. در نقشه اصلی او تونل باید در یک حیاط خلوت متروک. حدود بیست پا دورتر از آن سوراخ خاتمه می‌یافت. ما که فکر مي‌کردیم تونل را تا نقطهٔ مورد نظر ساشا حفر کرده‌ایم و کارمان تکمیل شده است. عازم نیویورک شدیم و فقط تونی در پیتسبرگ ماند. ساشا که از تغییر خودسرانه تونی در دستوراتش ناراحت شده بود. اصرار کرد که حفاری طبق نقَشهٔ خود او تا حیاط خلوت ادامه یابد. تونی سرانجام به نتیجه مرگبار لجاجتِ جنون‌آمیز خود پی برد. به ساشا خبر داد که خواست او انجام می‌شود و فوراً به نیویورک آمد تا برای تهیهٔ پول بیشتر برای تکمیل تونل ما را ببیند. خانهٔ ما در مقابل زندان خالی ماند. در غیت تونی، بچه‌هایی که در خیابان بازی می‌کردند به نحوی وارد زیرزمین شدند و راه مخفی راکشف کردند. به والدین خود خبر دادند. صاحب خانه هم خبر شد. عجیب آن که معلوم شد او یکی از محافظان زندان غربی بوده است.

ساکت نشسته بودم. از فکر این که ساشا هفته‌ها و ماه‌ها بلاتکلیف و در انتظار تب‌آلود برای تمام شدن تونل چه کشیده بود و همه این عذاب‌ها فقط برای آن که امیدهایش تقریباً در آستانه پدیدار شدن دورنمای آزادی نابود شوند، خرد شده بودم.

اریک افزود: «جالب‌ترین مسئله این است که تا امروز مقامات زندان نتوانسته‌اند بفهمند تونل برای چه کسی حفر شده است. ادارهٔ پلیس پیتسبرگ و آلیگنی و همچنین مقامات ایالتی همه معتقد بودند که تونل یکی از هوشیارانه‌ترین کارهای مهندسی است که تا به حال دیده‌اند. رئیس زندان و هیأت بازرسان زندان به ساشا مشکوک شدند. اما نتوانستند کوچک‌ترین مدرکی مؤید سو،ظن خود پیدا کنند. در حالی که پلیس ادعا می‌کند تونل برای فردی به نام بوید حفر شده است. او یک جاعل برجسته است و محکومیتی طولانی دارد. هیچ سر نخی به دست نیامد؛ اما به هر حال آنها ساشا را به سلول انفرادی بردند.»

فریاد کشیده: «به سلول انفرادی! پس برای همین مدت زیادی است که از او خبری ندارم.» اریک پذیرفت: «بله او تحت مجازات شدیدی قرار گرفته است.» عذابی که ساشا کشیده بود. سال‌های هولناکی که هنوز پیش رو داشت. همه به سرعت از ذهنم گذشتند. نالیدم: «آنها او را خواهند کشت!» می‌دانستم که او را ذره‌ذره به سوی مرگ می‌برند و من اینجا در پاریس بودم و نمی‌توانستم به او کمک کنم. نمی‌توانستم کاری بکنم. هیچ کاری! فریاد زدم: «برای من هزاران بار بهتر است که در زندان باشم تا این که درمانده کناری بنشینم و شاهد مرگ ساشا باشم!» اریک بلافاصله پاسخ داد: «این هیچ کمکی به ساشا نمی‌کند. در واقع همه چیز را برای او دشوارتر می‌کند. دشوارتر از آن که بتواند محکومیتش را تحمل کند. تو باید این مسئله را بفهمی. پس خون دل خوردنت برای چیست؟»

چرا؟ چرا؟ آیا می‌توانستم توضیح دهم در سال‌های پس از آن روز سیاه ژوئیه ۱۸۹۲ بر من چه گذشته بود؟ زندگی بی‌رحم است. اجازه نمی‌دهد درنگ کنی. زندگی من سرشار از حوادثی بود که به سرعت به دنبال هم می‌آمدند. فرصتی برای

غرق شدن در گذشته نبود. اما گذشته در درونم جایگیر شده بود و هیچ چیز نمی‌توانست آن درد را تسکین دهد. اما باز هم زندگی ادامه داشت. توقفی در کار نبود.

اریک به سختی می‌توانست روی پا بند شود. مصایب کار در تونل او را از پا انداخته بود. بخارهای سمی تونل بر خونش تأثیر گذاشته و به بیماری پوستی مبتلا شده بود. وضع او به قدری وخیم بود که باید بستری می‌شد و من چند هفته سرگرم پرستاریش شدم. امّا این مرد عزیز که وایکینگی واقعی بود همچنان می‌خندید و شوخی می‌کرد. حتی کلمه‌ای گلایه‌آمیز یا تاسف‌بار دربارهٔ رنج و مشقّت خطری که در ماجرای نافرجام فرار ساشا کشیده بود. بر زبان نمی‌آورد.

کنگرهٔ برنامه‌ریزی شدهٔ ما برگزار نشد. در آخرین لحظه. مقامات دولتی، گردهمایی عمومی آنارشیست‌های خارجی را ممنوع اعلام کردند. با این همه ما چند جلسه در چند خانه شخصی در حومه پاریس برگزار کردیم. در این شرایط و با توجه به ضرورت محرمانه بودن کارمان فقط وقت کمی برای بحث درباره مهم‌ترین مشکلات داشتیم.

با آمدن اریک هزینهٔ زندگی‌مان بالا رفته بود و می‌بایست کمی پول فراهم می‌کردیم. اریک در طول سفر مجبور به کار شده بود و حتی یک سنت هم نداشت. عده‌ای از دوستان در همان هتل ما اقامت داشتند. به فکر تهیه صبحانه و ناهار برای آنها افتادم. پختن غذا برای حدود دوازده نفر یا حتی بیشتر، آن هم با اجاقی الکلی. کار دشواری بود. کمک هیپولیت بسیار سودمند بود. او در خریدکردن به مراتب از من بهتر بود ویک سرآشپز درجه یک محسوب می‌شد. تقریبا همه ساکنان پانسیون ما رفقای خارجی بودند و با غذاهایی که به آنها می‌دادیم به سادگی راضی می شدند. بااین کار کمی پول به دست آوردیم، اما کافی نبود. هیپولیت و من به فکر بردن گروه‌های کوچک به نمایشگاه افتادیم. اگرچه راهنمایی آمریکايي‌های کودن کاری کسل کننده بود، اما من کارم را خیلی خوب انجام دادم. جوانی هنگام دیدن بیکرهٔ ولتر از من خواست که بگویم «آن یارو» کیست و کارش چه بوده است. چند معلم مدرسه که دوستی به من معرفی کرده بود. با دیدن پیکرهای برهنه در باغ لوکزامبورگ تقریباً غش کردند. من با بیزاری از ایفای نقش راهنما به خانه

بر می‌گشم.

بعد از ظهر روزی، مصمّم به این که هرگز دوباره راهنمای توریست‌ها نشوم، مگر آن که در جایی حسابی گرم باشد. به خانه برگشتم. در اتاقم یک دسته گل بزرگ و یادداشتی یافتم. دستخط ناآشنا و مضمونش گیج‌کننده بود: «ستایشگری دیرپا از شما می‌خواهد که برای گذراندن شبی دلپذیر به او بپیوندید. امشب در کافه شاتله به دیدارش می‌آیید؟ می‌توانید دوستی را هم با خود بیاورید.» متعجب بودم که آن مرد چه کسی می‌تواند باشد؟

روشن شد که «تحسینگر دیرپا» کسی جر اریک نیست. سه رفیق آمریکایی دیگر هم با او بودند. من و هیپولیت با هم پرسیدیم: «چه خبر شده؟ معدن طلا کشف کرده‌اید؟» اریک پاسخ داد: «نه. دقیقا. مادربزرگ من که چند ماه پیش فوت کرد. برایم ارثیه‌ای بالغ بر هفتصد فرانک گذاشته که امروز آن را گرفتم. ما می‌خواهیم همه آن را امشب به باد دهیم.» از او پرسیدم: «آیا نمی‌خواهی به ایالات متحده برگردی؟» «البته که می‌خواهم.» گفتم: «پس اجازه بده نصف ارثیهٔ تو را برای هزینه برگشت بگیرم. در مورد باقی‌مانده کاملاً موافقم که برای به باد دادن آن به تو یاری کنم.» با خنده سیصد و پنجاه فرانک را به من داد تا نگاه دارم.

شام خوردیم و شراب نوشیدیم و شادمانی کردیم. ساعت دو نیمه‌شب همه به رمور کابارهٔ معروف مونمارتر رسیدیم و اریک شامپانی سفارش داد. همه شاد و هنوز روی پای خود بند بودیم. روبروی ما دختر فرانسوی جذابی نشسته بود. اریک پرسید که می‌تواند او را سر میز ما دعوت کند یا نه؟ پاسخ دادم: «مسلماً! چون تنها زن همراه پنج مرد هستم، می‌توانم بلندنظر باشم.» دخترک به ما پیوست. نوشید و با پسرها رقصید. وایکینگ ما که با وجود دویست پاند وزن. بدن فوق‌العاده نرمی داشت. مثل یک پری دریایی رقصید. بعد از والسی شورانگیز، پسرها گیلاس خود را به سلامتی اما گلدمن بالا بردند و من گیلاسم را یکباره نوشیدم. ناگهان همه چیز جلوی چشمانم سیاه شد.

با سردردی مرگبار در اتاقم چشم باز کردم. دختر فرانسوی کاباره کنار بسترم نشسته بود. پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟» پاسخ داد: «چیزی نیست عزیزم، شما شب گذشته اندکی کسالت پیدا کردید.» از او خواستم که دوستانم را صدا کند. کمی بعد

اریک و هیپولیت وارد شدند. به آنها گفتم: «حالم آن‌قدر بد است که انگار مسموم شده‌ام.» اریک پاسخ داد: «نه کاملاً ، اما یکی از پسرها یک گیلاس کنیاک در شامپانی تو ریخت.» «و بعد؟» «بعد ما مجبور شدیم تو را پایین بیاوریم. تاکسی گرفتیم. اما نمی‌توانستیم تو را سوار کنیم. کنار پیاده‌رو نشسته بودی و فریاد می‌کشیدی که اما گلدمن و آنارشیست هستی و اعتراض می‌کردی که تسلیم زور نخواهی شد. ناچار شدیم هر پنج نفر دست به کار شویم.» گیج بودم و در این باره چیزی به یاد نمی‌آوردم.

اریک افزود: «هیچ کدام از ما روی پایمان بند نبودیم، اما وقتی دیدیم تو در چه وضعی هستی، مستی از سرمان پرید.» پرسیدم: «و آن دختر چه. چه‌طور شده که او اینجا است؟» پاسخ داد: «نمی‌گذاشت تو را با خودمان ببریم. حتماً فکر می‌کرد تبهکارانی هستیم که قصد داریم تو را بدزدیم.» من اعتراض کردم: «اما دختر بیچاره درآمد شبش را از دست داده است.»

هیپولیت بیست فرانک در پاکتی گذاشت و دختر را با تاکسی به خانه‌اش فرستاد. غروب نشده بود که او برگشت و در حالی که تقریباً می‌گریست، فریاد کشید: «چرا مرا می‌رنجانید؟ فکر می‌کنید دختری که روزی‌اش را در خیابان درمی‌آورد احساس ندارد و برای کمک به یک دوست پول می‌گیرد؟ نه. پرستاری در حقیقت حرفه من نیست و برای آن پولی نمی‌گیرم.» دستم را دراز کردم و او را در آغوش کشیدم. چنان تحت تأثیر نیکی آن زن - کودک و روح مهربانش قرار گرفته بودم که نزدیک بود گریه کنم.

فضای هیجان‌انگیز حاکم بر جنبش ما در پاریس، و تجربه‌های دلپذیرم در آنجا، مرا مشتاق به ماندن بیشتر می‌کرد. اما وقت رفتن از پاریس بود. تقریباً هم پول ما تمام شده بود. علاوه بر این مأمورانی به هتل مراجعه کرده و سوالاتی دربارهٔ مادام بریدی پرسیده بودند. این که پلیس هنوز مرا از کشور، اخراج نکرده بود. عجیب بود. ویکتور دیو می‌گفت که این به دلیل نمایشگاه بوده است. مسئولان می‌خواستند از سر و صدای ناخوشایند در مورد خارجی‌ها اجتناب کنند. یک روز صبح زود در هوای تاریک و بارانی، من و اریک و هیپولیت به ایستگاه راه‌آهن رفتیم. چند

بلیس مخفی در یک تاکسی و یکی دیگر با دوچرخه‌ای تعقیبمان می‌کردند. قطار که حرکت کرد با تکان دادن دست از ما خداحافظی کردند. اما بعداً یکی از آنها را در کوپه کناری دیدم. او ما را تا بولونی دنبال کرد و سوار قایق که شدیم رفت.

با کمک هدیه‌ای که دوست عزیزم آنا استرلینگ برایم فرستاده بود توانستیم صورتحساب‌های هتل و کرایهٔ سفرمان را بپردازیم. بعد از پرداخت این هزینه‌ها حدود پانزده دلار هم برایمان باقی ماند. این پول برای انعام‌ها و هزینه‌های دیگر سفر کفایت می‌کرد. می‌دانستم که در نیویورک می‌توانم پولی قرض بگیرم و اریک گفت که هر زمان لازم باشد می‌تواند برای پول به شیکاگو تلگراف بزند.

چند ساعتی که پیش رفتیم هیپولیت دریازده شد و با شدت گرفتن تکان‌های کشتی حالش وخیم‌تر شد. روز سوم حالش آن قدر بد بود که دکتر شامپانی با یخ تحویز کرد. چنان زرد و لاغر شده بود که می‌ترسیدیم تا آخر سفر تمام کند. در همین حال اریک اشتهای سیری‌ناپذیری پیدا کرده بود. هر روز سه بار، خوراکش را از بالای صورت غذا شروع و تا پایین آن ختم می‌کرد. از او خواستم: «زحمت گارسون را زیاد نکن. پول کافی برای انعام نداریم.» اما او به خوردن ادامه می‌داد. ملوانی مادرزاد و عاشق دریا بود و روزبه‌روز سرزنده‌تر و بااشتهاتر می‌شد. در پایان سفر فقط دو دلار و پانزده سنت داشتیم که به دو پیشخدمت مرد و زنی که برای من و هیپولیت خدمت کرده بودند. دادیم. وایکینگ ما ناچار شد تنها با خطر مقابله کند. دوستِ با شهامتی که ماه‌ها در معرض خطر دایم نشت تونل بسر برده بود. حالا از مقابل کارکنان کشتی می‌گریخت. عملاً پنهان شده بود. مستخدم اتاق غذاخوری سنگدل بود و اریک را تعقیب کرد. اما وقتی اریک مثل شاگرد مدرسه‌ای شرمنده، در حالی که جیب‌هایش را بیرون کشیده بود روبرویش ایستاد. مستخدم بی‌رحم دلش سوخت و اجازه مرخصی داد.

برادر «کوچولوی» گرانبهایم. قدبلند و خوش‌قیافه برای استقبال روی عرشه آمده بود. از این که با دو محافظ برگشته بودم متعجب شده بود. ما فوراً به یک بنگاه رهنی رفتیم تا من ساعت صدفی‌ام را گرو بگذارم. در ازای آن ده دلار گرفتم که برای پرداخت یک هفته اجارهٔ اتاق در خیابان کلینتن و مهمان‌کردن همراهم به

شام کافی نود.

فصل بیست و سوم

بعد از استقرار در اتاق جدیدم، یکراست به دیدن یوستوس شواب رفتم. در بستر بود، سایه‌ای از گذشته‌اش. از این که آن پیکر غول‌آسا تا این اندازه تجلیل رفته بود بغض گلویم را گرفت. می‌دانستم که خانم شواب برای ادارهٔ کافه سخت کار می‌کند. به همین دلیل به او التماس کردم که مراقبت از یوستوس را به من بسپارد. او اگرچه مطمئن بود که بیمار، هیچ کس جز خود او را نمی‌پذیرد. در این مورد قول داد. ما همه از رابطهٔ محبت‌آمیز یوستوس و اعضای خانواده‌اش باخبر بودیم. همسرش همیشه یار و همراه او بود. این زن همیشه مظهر سلامتی بود. اما بیماری یوستوس، نگرانی و کار دشوار، آشکارا بر او تأثیر گذاشته بود. شکفتگی چهره‌اش را از دست داده و رنگ‌پریده می‌نمود.

با خانم شواب حرف می‌زدیم که اد وارد شد. با دیدن من دست و پایش راگم کرد. من هم گیج شده بودم. او فوراً خود را جمع و جور کرد و به سوی ما آمد. خانم شواب با گفتن این که باید مراقب بیمارش باشد معذرت خواست و ما تنها شدیم. لحظهٔ دردناکی بود و چند لحظه‌ای هیچ کدام نمی‌توانستیم شوه برخورد مناسب را پیدا کنیم.

در خارج که بودم با اد تماسی نداشتم، اما از طریق دوستان مشترکمان که از تولد فرزند اد برایم نوشته بودند. از زندگی‌اش باخبر بودم. از او پرسیدم که احساس پدربودن چگونه است. بلافاصله چهره‌اش شکفت و به توصیف دختر کوچکش پرداخت و از جذابیت و هوش فوق‌العادهٔ او حرف زد. از شیفتگی او که از بچه متنفر بود حیرت کردم. به یاد آوردم که همیشه از سکونت در خانه‌ای که در آن بچه بود سر باز می‌زد. بلافاصله گفت: «می‌بینم که حرف‌هایم را باور نمی‌کنی. تعجب کرده‌ای که این قدر هیجان‌زده‌ام. فکر نکن به دلیل آن که من پدرش هستم این حرف‌ها را می‌زنم. دخترکم واقعاً کودکی استثنایی است.» شنیدن این حرف‌ها از مردی که می‌گفت: «اغلب مردم ابلهند اما والدین هم ابله و هم کودنند. آنها تصور می‌کنند که کودکانشان شگفت‌انگیزند و انتظار دارند که همه دنیا با آنها

همعقیده باشد»» جالب بود.

به او اطمینان دادم که در سخنانش تردید نمی‌کنم. اما برای آن که کاملا مطمئن شوم بهتر است به من اجازه بدهد این کودک شگفت‌انگیز را ببینم. . فریاد کشید: «تو واقعاً می‌خواهی او را ببینی ؟ واقعاً از من می‌خواهی او را پیش تو بیاورم؟» پاسخ دادم: «چرا نه. البته. تو می‌دانی که همیشه به بچه‌ها علاقه‌مند بوده‌ام - چرا نباید به فرزند تو علاقه‌مند باشم؟» لحظه‌ای خاموش ماند. بعد گفت: «عشق ما نتیجه‌ای نداشت. این‌طور نیست؟» پاسخ دادم: «مگر عشق نتیجه‌ای دارد؟ عشق ما هفت سال دوام آو رد. بیشتر مردم این مدت را طولانی می‌دانند.» گفت: «اِمای عزیز از سال گذشته عاقل‌تر شده‌ای.» پاسخ دادم: «نه، فقط پیرتر شده‌ام اد عزیز.» با این وعده که هرچه زودتر یکدیگر را ببینیم» جدا شدیم. در ویچرینکا. جشن سالِ نو روسی، اد با زنی آمده بود که مطمئن بودم همسر اوست. تنومند بود و با صدایی نسبتاً بلند صحبت می‌کرد. اد همیشه از چنین صفتی در یک زن تنفر داشت. حالا چگونه می‌توانست آن را تحمل کند؟ دوستان محاصره‌ام کردند و رفقای منطقهٔ شرق برای پرسش دربارهٔ جنبش در انگلستان و فرانسه به سراغم آمدند. آن شب دیگر اد را ندیدم.

بعد از بازگشتم به آمریکا ضروری‌ترین مسئله یافتن کار بود. کارت ویزیتم را در دفتر چند دوست پزشک گذاشتم. اما هفته‌ها گذشت و خبری نشد که نشد. هیپولیت کوشید کاری در هفته‌نامه آنارشیستی چک به دست آورد. در آنجا کار زیاد بود اما از پول خبری نبود. پول گرفتن برای نوشتن در نشریه‌ای آنارشیستی ناشایست تلقی می‌شد. همه نشریات خارجی‌زبان به استثنای فرای‌هایت و درایه آربایتر اشتیمه با کار داوطلبانه کسانی که معاش خود را با حرفه‌ای دیگر تأمین می‌کردند و شب‌ها و یکشنبه‌های خود را به رایگان در اختیار نیازهای جنبش قرار می‌دادند. منتشر می‌شد. هیپولیت که حرفه‌ای نمی‌دانست. در نیویورک به مراتب بیچاره‌تر از لندن شده بود. پانسیون‌های آمریکایی به‌ندرت مستخدم مرد استخدام می‌کردند.

سرانجام شب کریسمس دکتر هوفمان پی من فرستاد. به من گفت: «این بیمار به

مرفین معتاد است. مورد دشوار و پرزحمتی است. پرستار شب ناچار شد یک هفته مرخصی بگیرد. چون نمی‌توانست فشار را تحمل کند. شما را خواسته‌ام تا یک هفته جانشین او شوید.» دورنما چندان وسوسه کننده نبود. اما من به کار نیاز داشتم. وقتی با دکتر به خانهٔ بیمار رسیدم، تقریباً نیمه‌شب بود. در اتاقی بزرگ در طبقهٔ دوم زنی تقریباً با لباس، گیج و منگ بر بستر دراز کشیده بود. چهرهٔ او که انبوهی موی سیاه آن را در میان گرفته بود. سفید بود و به سختی نفس می‌کشید. وقتی که به دور و برم نگاه کردم. توجهم به تصویر مرد تنومندی روی دیوار جلب شد که با چشمانی نافذ و کوچک به من خیره شده بود. به شباهت او با کسی که قبلا دیده بودم پی بردم، اما به یاد نمی‌آوردم که کجا و کی او را دیده‌ام. دکتر هوفمان دستورهای لازم را داد. گفت که بیمار خانم اسپنسر نام دارد و مدتی است که به معالجه او مشغول است و می‌کوشد از دام اعتیاد نجاتش دهد. گفت که در ابتدا پیشرفت او خوب بود. اما به تازگی دوباره به حال گذشته برگشته و مرفین زده است و تا وقتی از حالت خماری بیرون نیاید. نمی‌توان کاری برایش انجام داد. گفت که من باید نبض او را بگیرم و گرم نگاهش دارم. خانم اسپنسر در طول شب اصلاً تکان نخورد. کوشیدم با خواندن کتاب وقت‌کشی کنم. اما نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم. تصویر مرد روی دیوار آزارم می‌داد. پرستار روز که از راه رسید. بیمار هنوز خواب بود. اما تنفسش عادی‌تر شده بود.

یک هفته کار خیلی زود به‌سر رسید. در این مدت خانم اسپنسر هیچ علاقه‌ای به دور و برش نشان نداد. چشمانش را باز می‌کرد. با چشم‌های خالی به دور و بر خیره می‌شد و بعد گیج می‌شد و به خواب می‌رفت. شب ششم او راکاملاً هوشیار یافتم. موهایش پریشان بود. از او پرسیدم که می‌خواهد موهایش را شانه بزنم و ببافم؟ با شادی پذیرفت. شانه که می‌زدم نامم را پرسید. گفتم: «گلدمن» پرسید: «آیا با اما گلدمن آنارشیست نسبتی داری؟» گفتم: «بله. خیلی زیاد. من خود آن مجرم هستم.» با تعجب دیدم از این که چنین «فرد مشهوری» را به عنوان پرستار در خدمت دارد خوشحال شده است. از من خواست که مسئولیت کامل برستاری از او را بر عهده بگیرم. چون از من بیش از پرستاران دیگر خوشش آمده است. این پیشنهاد از نظر غرور حرفه‌ای من خوشایند بود. اما درست نمی‌دانستم که پرستارهای دیگر به خاطر من. از کار بی‌کار شوند. به‌علاوه فشار بیست و چهار

ساعت کار یکسره سبب می‌شد نتوانم به طرز شایسته‌ای از او پرستاری کنم. التماس کرد که بمانم. قول داد که همه بعد از ظهرها آزاد باشم و در طول شب هم وقت استراحت داشته باشم.

مدتی بعد خانم اسپنسر از من پرسید که ایا صاحب تصویر را می‌شناسم؟ به او گفتم که به نظرم آشنا می‌آید. اما نمی‌توانم او را به یاد آورم. دیگر در این باره بحثی نکرد.

خانه، اثایه آن. کتابخانه بزرگی پر از کتاب‌های خوب. همه گواه فرهنگ و سلیقهٔ خوب صاحب آنها بود. اما فضای غریب و رمزآلودی در آنجا احساس می‌شد که آمد و رفت روزانه زنی با ظاهری خشن که به صورت مبتذلی لباس می‌پوشید سنگین‌ترش می‌کرد. او که می‌رسید. بیمارم مرا پی کاری می‌فرستاد. من از این فرصت برای قدم‌زدن در هوای آزاد سود می‌بردم. در عین حال از خودم می‌پرسیدم که این زن کیست که خانم اسپنسر باید همیشه با او تنها باشد. ابتدا مظنون شدم که شاید این مهمان عجیب برای او مواد مخدر تهیه می‌کند. اما از آنجا که هیچ نشانه بدی در بیمارم ندیدم، از این موضوع به این عنوان که به من مربوط نیست گذشتم.

در پایان هفتهٔ سوم خانم اسپنسر توانست به طبقهٔ پایین به اتاق نشیمن برود. وقتی اتاق بیمار را مرتب می‌کردم به کاغذهای غریبی برخوردم که در آنها نوشته شده بود: «زانت. بیست بار؛ مریان، شانزده؛ هنریته، دوازده.» حدود چهل نام زن و در مقابل همه آنها شماره‌ای بود. فکر کردم چه یادداشت غریبی! وقتی می‌خواستم به سراغ بیمارم در اتاق نشیمن بروم، متوجه شدم که مهمان خانم اسپنسر با اوست. شنیدم که می‌گفت: «مکینتیر باز دیشب در خانه بود. اما هیچ‌یک از دخترها او را نمی‌خواست. ژانت گفت که او بیست مرد را به آن موجود کثیف ترجیح می‌دهد.» خانم اسپنسر حتماً صدای پایم را شنیده بود. چون صدای گفتگو ناگهان خاموش شد و او رو به سوی در فریاد زد: «شما هستید خانم گلدمن؟ لطفاً بیایید تو.» وارد شدم، سینی چای که در دستم بود زمین افتاد و خرد شد. من خیره به مردی که کنار خانم اسپنسر روی کانایه نشسته بود ایستادم. او صاحب تصویر بود و بلافاصله او را شناختم. همان گروهبانی بود که در ۱۸۹۳ مرا به زندان فرستاد.

اوراق کاغذ. گزارشی که شنیدم - در یک آن معنای همه را دریافتم. خانم اسپنسر «فاحشه‌خانه» داشت و کارآگاه فاسق او بود. به طبقهٔ دوم گریختم. این فکر ذهنم را اشغال کرده بود: از خانه بزنم بیرون و از آنجا بگریزم. وقتی با چمدانم با شتاب پایین می‌آمدم. خانم اسپنسر پایین پله‌ها ایستاده بود. به سختی می‌توانست بایستد. با حالتی عصبی نرده را گرفته بود. متوجه شدم که نمی‌توانم او را در این وضعیت ترک کنم. در برابر دکتر هوفمان که باید منتظرش می‌ماندم مسئول بودم. خانم اسپنسر را به اتاقش بردم و در بستر خواباندم.

ناگهان به گریه‌ای عصبی افتاد. به من التماس کرد که ترکش نکنم. گفت دوباره آن مرد را نخواهم دید و حتی تصویرش را از روی دیوار برمی‌دارد. اعتراف کرد که فاحشه‌خانه‌ای دارد و گفت: «می‌ترسیدم از این موضوع باخبر شوی. اما فکر می‌کردم اما گلدمن آنارشیست مرا به دلیل مهره‌بودن در ماشینی که آن را خلق نکرده‌ام محکوم نخواهد کرد.» استدلال می‌کرد که فحشا را او به وجود نیاورده است و چون این پدیده وجود دارد. این مسئله که چه کسی «آن را می‌گرداند» اهمیتی ندارد. اگر او نباشد کس دیگری خواهد بود. فکر می‌کرد که نگاهداری دختران بدتر از بیگاری کشیدنِ از آنها در کارخانه‌ها نیست. دست‌کم او همیشه با آنها مهربان بوده است و اگر بخواهم خودم می‌توانم از دخترها بپرسم. بی‌وقفه گفت و گفت و آن قدرگریست، که از پا درآمد. آنجا ماندم.

«دلایل» خانم اسپنسر بر من تأثیری نگذاشت. می‌دانستم که هر کسی برای اقدامات پلیدش چنین بهانه‌هایی می‌آورد: پلیس و قاضی و سرباز و بلندمرتبه‌ترین فرماندهان جنگی؛ همه کسانی که از قِبَلِ زحمت و پست نگاه‌داشتن دیگران زندگی می‌کردند. اما احساس می‌کردم که در مقام یک پرستار نمی‌توانم در حرفه خاص یا شغل بیمارانم دخالت کنم. باید به برآوردن نیازهای جسمی آنها کمک می‌کردم. علاوه بر این من فقط پرستار نبودم. آنارشیستی بودم که از عوامل اجتماعی ورای اعمال انسان‌ها خبر داشتم. در مقام یک آنارشیست هم نمی‌توانستم از خدمت به او امتناع کنم.

چهار ماهی که با خانم اسپنسر گذراندم. برایم تجربه روانشناختی مهمی بود. او

آدمی غیرعادی بود، باهوش و باملاحظه و فهیم. زندگی و مردها - همه نوع مرد، در هر مرتبهٔ اجتماعی - را می‌شناخت. فاحشه‌خانه او «درجه یک» محسوب می‌شد. در میان مشتریان دایمی آن. بعضی از محکم‌ترین ستون‌های جامعه دیده می‌شدند: پزشکان، وکلا، قضات، وعاظ. فهمیدم مردی که دخترها از او «چون طاعون متنفر بودند» کسی جز وکیل برجسته سال‌های نود نبود - همان کسی که هیأت منصفه را متقاعد کرده بود اگر اما گلدمن آزاد باشد. زندگی کودکان ثروتمند را به خطر می‌اندازد و خیابان‌های نیویورک را از خون می‌پوشاند.
به‌راستی که خانم اسپنسر مردها را می‌شناخت و بااین شناخت. هیچ احساسی جز تحقیر و تنفر نسبت به آنها نداشت. بارها و بارها می‌گفت که هیچ‌یک از دخترهای او به اندازهٔ مردانی که آنها را می‌خرند فاسد یا تهی از احساس انسانیت متعارف نیستند. وقتی یک «مشتری» شکایتی می‌کرد. همدردی او همیشه معطوف به دختران بود. احساس شدیدی نسبت به رنج داشت که گاه نشان می‌داد. این احساس فقط در رفتارش با دخترها که من با عدهٔ زیادی از آنها دیدار و گفتگو کردم نمود نمی‌کرد. با هرگدایی در خیابان مهربان بود. کودکان را عاشقانه دوست داشت. وقتی به کودک ولگردی برمی‌خورد. بی‌توجه به آن که چقدر کثیف یا ژنده است. نوازش می‌کرد و به او پول می داد. بارها اظهار تأسف او را شنیدم که می‌گفت: «فقط اگر یک بچه داشتم! یک بچه از آن خودم.»

سرگذشت او قصه‌ای واقعی بود. شانرده ساله و بسیار زیبا بود که در موطنش عاشق یک افسر بی‌باک ارتش شده و این افسر با قول ازدواج او را معشوق خود کرده بود. وقتی حامله شد. او را به وین برد و در آنجا عمل سقط جنین، او را تا پای مرگ برد. پس از بهبودی، با آن مرد به کراکف رفت و در آنجا مردک او را در فاحشه‌خانه‌ای گذاشت. پولی نداشت. هیچ کس را در شهر نمی‌شناخت و در آن خانه به برده‌ای بدل شد. بعدها یکی از مشتریان آن خانه او را خرید. آزاد کرد و با خود به سفری دور و دراز برد. پنج سال همراه حامی‌اش در سراسر اروپا سفر کرد و باز رها شد. تنها و بی‌کس. به خیابان پناه برد. چند سال گذشت. عاقل‌تر شد. کمی پول جمع کرد و تصمیم گرفت به آمریکا برود. در آمریکا با سیاستمدار پولداری آشنا شد. وقتی این مرد ترکش کرد، پول کافی برای بازکردن فاحشه خانه‌ای در دستش ماند.

ویژگی برجسته خانم اسپنسر این بود که زندگی‌اش بر او تأثیر نگذاشته بود. حتی یک رگه خشن در او دیده نمی‌شد و همچنان حساس مانده بود. عاشق موسیقی و ادبیات خوب بود.

معالجهٔ دکتر هوفمان به‌تدریج او را از اعتیاد به مواد مخدر بهبود می‌بخشید. اما جسمش همچنان ضعیف و مبتلا به سرگیجه بود. نمی‌توانست تنها از خانه بیرون برود و من علاوه بر پرستاری از او. به همدمش تبدیل شدم. برایش کتاب می‌خواندم، با او به کنسرت، اپرا، تئاتر، و حتی گه‌گاه به سخنرانی‌هایی که به آنها علاقه‌مند بود. می‌رفتم.

علاوه بر پرستاری از خانم اسپنسر. درگیر تدارک مقدمات دیدار برنامه‌ریزی شده پیتر کروپوتکین هم شدم. پیتر به ما خبر داده بود که برای ایراد سخنرانی‌هایی در موسسهٔ لوئل دربارهٔ آرمان‌های ادبیات روس به آمریکا می‌آید و اگر ما بخواهیم، می‌تواند دربارهٔ آنارشیسم هم سخن بگوید. از این پیشنهاد به شوق آمدیم. من سخنرانی‌های رفیق عزیزمان را در سفر قبلی‌اش از دست داده بودم. در انگلستان هم امکان شنیدن سخنرانی‌اش را بیدا نکردم. همه ما احساس می‌کردیم که سخنرانی‌های پیتر و شخصیت بزرگش برای جنبش ما در ایالات متحده فوق‌العاده گرانبها خواهد بود. وقتی خانم اسپنسر از فعالیت‌هایم باخبر شد فوراً پیشنهاد کرد که از کار شب معاف شوم تا وقت بیشتری برای کارم داشته باشم.

از هر گوشه شهر مردم به گرند سنترال پالاس سرازیر شدند تا سخنرانی کروپوتکین را در نخستین یکشنبه ماه مه بشنوند. برای نخستین بار حتی مطبوعات هم برخورد شایسته‌ای داشتند. آنها نمی‌توانستند جذابیت این مرد. هوش، سادگی و منطق سخنان و استدلال‌هایش را انکار کنند. خانم اسپنسر هم بود وکاملاً مجذوب سخنران شد.

قرار بود یک مهمانی غیررسمی برای کروپوتکین ترتیب بدهیم تا او بتواند با رفقا و دیگر علاقه‌مندان به عقاید ما آشنا شود. خانم اسپنسر پرسید که آیا او را هم

می‌پذیرند یا نه؟ با نگرانی پرسید: «اگر دوستان شما بفهمند من چه کسی هستم چه؟» به او اطمینان دادم که دوستان من به هیچ‌وجه با آنتونی کومستاک نسبتی ندارند و کسی با رفتار یا سخنانش کاری نخواهد کرد که او خود را بیگانه احساس کند. با چشمان درخشانش حیرتزده به من نگاه کرد.

شب پیش از مهمانی، با چند نفر از رفقای صمیمی‌تر با معلم محبوبمان شام می‌خوردیم. من ماجرای خانم اسپنسر را تعریف کردم. پیتر به موضوع بسیار علاقه‌مند شد. فکر می‌کرد که خانم اسپنسر یک سند واقعی انسانی است. گفت که با او ملاقات می‌کند و همان‌طور که خودش خواسته. یک نسخه از خاطرات خود را برایش امضاء خواهد کرد. پیش از رفتن، پیتر در آغوشم گرفت و گفت: «تو نمونه روشنی از زیبایی و انسانی بودن آرمان ما را نشان می‌دهی.» می‌دانستم که بیتر فوق‌العاده با محبت است و درک می‌کند که چرا برای مراقبت از این رانده شده اجتماع در کنارش ماندم.

سرانجام بیمارم آن قدر بهبود یافت که توانست مرا مرخص کند. مشتاق بودم به سفر بروم. رفقای برخی از شهرها می‌خواستند که برای ایراد سخنرانی به آنجا بروم. دلایل دیگری هم داشتم. یکی از آنها پیتسبرگ بود. هیچ امیدی به دیدن ساشا نداشتم. بعد از برخورد وحشتناک با رید بازپرس زندان، به کلی از اجازهٔ ملاقات محروم شده بود. بعد از شکست طرح تونل، او را به سلول انفرادی برده بودند و همه امتیازاتش لغو شده بود. در تک و توک یادداشت‌های مخفی محدودی که می‌توانست مخفیانه به خارج بفرستد، هیچ خبری از اینکه بر او چه می گذرد، نبود. این یادداشت‌ها. احساس مرا در مورد چاره‌ناپذیری وضعیتش تشدید می‌کرد. من همچنان برایش نامه می‌نوشتم، اما انگار نامه‌ها را به خلاء می‌فرستادم. هیچ راهی نبود که بدانم آیا به او می‌رسند یا نه. مقامات زندان هرگز به من اجازهٔ دیدار مجدد ساشا را نمی‌دادند، اما نمی‌توانستند مانع رفتن من به پیتسبرگ شوند. جایی که خودم را نزدیک‌تر به او احساس می‌کردم.

هیپولیت به شیکاگو رفته بود تا در نشریه آربایتر تسایتونگ کار کند. این پیشنهاد، زمانی که زندگی برایش تحمل‌ناپذیر شده بود و او هم به نوبه خود، بر اندوه من می‌افزود رسیده بود. فکر این که او حالا از دوستی آرامش‌بخش ماکس و

همچنین کار مناسب برخوردار بود تسلی‌ام می‌داد. قصد داشتم در شیکاگو به دیدارش بروم.

اد اغلب به دیدنم می‌آمد یا مرا به شام دعوت می‌کرد. رفتارش دلپذیر بود و هیچ نشانی از توفانی که هفت سال تمام رابطه ما را متلاطم کرده بود دیده نمی‌شد. آن توفان. جای خود را به دوستی آرامی بخشیده بود. اد دختر کوچکش را با خود نمی‌آورد. گویا مادرش از دیدار ما ناخشنود بود. راهی نبود که بدانم آیا از دوستی ما هم ناراحت است یا نه. اد هرگز به او اشاره‌ای نمی‌کرد. وقتی دانست که دوباره به سفر می‌روم. از من خواست که به عنوان نمایندهٔ شرکتش کار کنم.

پیش از حرکت به طرف غرب. در پترسن نیوجرسی به تعهدی که از گذشته داشتم عمل کردم. در آنجا گروه محلی ایتالیایی برایم یک گردهمایی ترتیب دادند. رفقای ایتالیایی ما همیشه مهمان‌نوازترین رفقا بودند. و این بار هم پس از جلسه سخنرانی یک مهمانی غیررسمی ترتیب دادند. من از امکان دستیابی به اطلاعات بیشتری در مورد برشی و زندگی‌اش خوشحال بودم. آنچه از نزدیک‌ترین رفقای او شنیدم بار دیگر متقاعدم کرد که آگاهی از اعماق قلب انسان‌ها چه دشوار است و چقدر همهٔ ما در معرض داوری اشتباه درباره آنها از روی نشانه‌های ظاهری هستیم.

گائتانو برشی یکی از موسسان لا کوئستیونه سوچاله، نشریه‌ای آنارشیستی بود که در پترسن منتشر می‌شد. نساجی ماهر بود و کارفرماهایش، او را مردی متین و سخت‌کوش می‌شناختند. اما دستمزدش در هفته به‌طور متوسط فقط پانزده دلار بود. باید زندگی همسر وکودکش را نیز تأمین می‌کرد. با این همه ترتیبی می‌داد که بتواند هر هفته مبلغی برای کمک به نشریه بپردازد. حتی صد و پنجاه دلار هم ذخیره کرده بود که در یک دورهٔ بحرانی نشریه به گروه وام داد. در شب‌های آزاد خود و یکشنبه‌ها برای کمک به کار دفتر و تبلیغات می‌آمد. به دلیل سرسپردگی‌اش محبوب و مورد احترام همه اعضای گروهش بود.

و ناگهان روزی برشی درخواست کرد وامی راکه به نشریه داده بود. برگردانند.

به او گفتند که این کار ممکن نیست. نشریه نه تنها پولی ندارد. که بدهکار هم هست. اما برشی پافشاری کرده و از دادن هرگونه توضیحی برای درخواستش امتناع کرده بود. سرانجام گروه توانست پول او را برگرداند. اما رفقای ایتالیایی که از رفتار او متنفر شده بودند به او تهمت خست زدند و متهمش کردند که پول را بیش از آرمانش دوست دارد. حتی بیشتر دوستانش او را طرد کردند.

چند هفته بعد خبر رسید که گائتانو برشی، شاه اومبرتو را کشته است. عمل او به گروه پترسن نشان داد که داوریشان در مورد آن مرد بیچاره چه غیرمنصفانه و بی‌رحمانه بوده است. او با اصرار پول را خواسته بود. چون می‌خواست کرایه سفر به ایتالیا را بپردازد! آگاهی از بی‌انصافی نسبت به برشی، بر قلب رفقای ایتالیایی، بیش از رنجش او از آنها سنگینی می‌کرد. گروه پترسن برای جبران آنچه کرده بود. تأمین زندگی کودکِ رفیق شهیدشان، دخترک زیبایش را بر عهده گرفت. اما بیوهٔ او هیچ اثری از درک روحیهٔ همسرش یا همدلی با فداکاری بزرگ او نشان نداد.
موصوع سخنرانی من در کلیولند که در اوایل مه همان سال در مقابل اعضای باشگاه لیبرال فرانکلین - یک سازمان رادیکال - ایراد شد. آنارشیسم بود. در فاصلهٔ تنفس پیش از بحث متوجه مردی شدم که به عنوان‌های جزوه‌ها و کتاب‌هایی که برای فروش کنار سکوی سخنرانی چیده بودند نگاه می‌کرد. به سراغم آمد و پرسید: «شما کدام یک را برای خواندن به من توصیه می‌کنید؟» گفت که در اکرون کار می‌کند و ناچار است پیش از تمام شدن جلسه برود. بسیار جوان بود. در واقع نوجوانی بود. قد متوسطی داشت. خوش‌هیکل بود و خود را راست نگاه می‌داشت. اما چهره‌اش نظرم را جلب کرد. چهره‌ای بسیار حساس با پوست صورتی لطیف. و زیبا! موهای طلایی و مجعدش، این زیبایی را دو چندان کرده بود. در چشمان آبی‌اش نیرویی دیده می‌شد. چند کتاب برایش انتخاب کردم و گفتم که امیدوارم آنچه در جستجوی آن است در آنها پیدا کند. به سکوی سخنرانی بازگشتم تا بحث را آغاز کنم و آن شب دیگر آن نوجوان را ندیدم. اما چهره موثر او در یادم ماند.

خانوادهٔ ایزاک نشریهٔ فری سوسایتی را به شیکاگو انتقال داده و در آنجا خانه بزرگی گرفته بودند که مرکز فعالیت‌های آنارشیستی آن شهر محسوب می‌شد. بعد

از ورود به شهر به خانه آنها رفتم و بی‌درنگ در کار سختی که یازده هفته طول کشید غرق شدم. گرمای تابستان آن چنان آزاردهنده شده بود که ادامهٔ سفرم به ناچار باید تا ماه سپتامبر به تاخیر می‌افتاد. بسیار خسته بودم. به استراحت نیاز داشتم. خواهرم هلنا بارها از من خواسته بود که نزد او بروم و یک ماه بمانم. قبلاً نمی‌توانستم وقت کافی پیدا کنم. حالا فرصت مناسبی بود. می‌توانستم چند هفته‌ای را با هلنا و فرزندان دو خواهرم و یگور که تعطیلاتش را در راچستر می‌گذراند، بگذرانم. برایم نوشته بود که دو همکلاسی کالجش هم با او هستند. من هم برای آن که محفل جوانان را تکمیل کنم، از مری دختر چهارده سالهٔ خانوادهٔ ایزاک دعوت کردم که با من به تعطیلات بیاید. از سفارش‌های شرکت اد پولی به دست آورده بودم و می‌توانستم نقش لیدی بونتیفول را برای جوانان بازی کنم و خودم هم در کنار آنها جوان‌تر شوم.

روز رفتنِ ما به راچستر، خانوادهٔ ایزاک مهمانی خداحافظی و ناهاری برایم ترتیب دادند. سرگرم بستن وسایلم بودم که زنگ در به صدا درآمد. مری ایزاک آمد و گفت که مرد جوانی که می‌گوید نامش نیمان است. می‌خواهد مرا ببیند. کسی را به آن نام نمی‌شناختم و به شتاب می‌خواستم به راه‌آهن بروم. از سر بی‌صبری به مری گفتم به او بگوید که حالا وقت ندارم، اما می‌تواند وقتی به ایستگاه می‌روم با من صحبت کند. از خانه که بیرون آمدم. آن مرد را دیدم. او را شناختم. همان جوان خوش‌قیافهٔ موطلایی در جلسه کلیولند بود که از من خواسته بود مطالب خواندنی به او پیشنهاد کنم.

در حالی که از دستگیره‌های ترن برقی آویزان بودیم به من گفت که عضو گروهی از سوسیالیست‌های محلی کلیولند بوده. و آنها به نظرش خسته کننده و فاقد تخیل و شور آمده‌اند و دیگر تحمل بودن با آنها را ندارد. به همین دلیل از کلیولند آمده و حالا در شیکاگو مشغول کار و مشتاق تماس با آنارشیست‌هاست.

در ایستگاه راه‌آهن دوستانم از جمله ماکس در انتظارم بودند. می‌خواستم چند دقیقه‌ای با او باشم و از هیپولیت خواستم مراقب نیمان باشد و او را به رفقا معرفی کند.

جوانانِ راچستر مرا در قلب خود جای دادند. فرزندان دو خواهرم. برادرم یگور، همکلاسی‌هایش و مری جوان. همه با هم آن روزها را از شیرینی و لطفی که فقط جوانانِ پرشور می‌توانند پدید آورند. سرشار کردند. این تجربه‌ای تازه و نشاط‌آور بود که خودم را یکسر به آن سپردم. خانه هلنا به محل تفریح و تجمع بدل شده بود و در آنجا دوستان جوانم رویاها و آرزوهایشان را برایم اعتراف می‌کردند.

گردش با این جوانان بسیار نشاط‌آور بود. هری بزرگ‌ترین فرزند لنا، جمهوری‌خواهی کامل. یک فریب‌خوردهٔ معمولی مبارزات انتخاباتی بود. شنیدن سخنانش در دفاع از مکینلی - قهرمان او - و مباحثاتش برضد خاله اِما بسیار سرگرم کننده بود. او هم در احساس تحسین خانواده نسبت به من سهیم بود. اما تأسف می‌خورد که چرا به اردوگاه او تعلق ندارم. ساکس. برادر هری. از تیپی کاملاً متفاوت بود. از نظر شخصیت بیشتر شبیه هلنا بود تا مادر خودش. همان شرم و کمرویی و حالت غمگین و همچنین ظرفیت بی‌انتهای هلنا را در دوست داشتن داشت. بت او دیوید. جوان‌ترین فرزند هلنا بود که حرفش برای ساکس حجّت بود. تعجبی نداشت. چون دیوید نمونه یک جوان فوق‌العاده به شمار می‌آمد. زیبایی جسمانی، ظاهر دلپذیر. استعداد خارق‌العاده برای موسیقی و علاقه‌اش به شوخی دل همه را برده بود. من عاشق همه آنها بودم، اما بعد از استلا. ساکس بیش از همه به دلم نزدیک بود. شاید چون می‌دانستم خشونتی که برای مبارزه زندگی لازم است در او نیست.

تعطیلاتم در راچستر تا اندازه‌ای به دلیل یادداشتی که در فری سوسایتی چاپ شد و در آن هشداری در مورد نیمان دیده می‌شد آشفته شد. ایزاک سردبیر نشریه نوشته بود که طبق خبرهای رسیده از کلیولند، آن مرد پرسش‌هایی سوءظن‌برانگیز طرح کرده و می‌خواسته در محافل آنارشیستی نفوذ کند و رفقای کلیولند نتیجه گرفته‌اند که او باید جاسوسی بیش نباشد.

خشمگین شدم. چنین اتهامی بر پایه‌هایی چنین سست! بی‌درنگ به ایزاک نامه

نوشتم و خواستم که دلایل بهتری ارایه کند. او پاسخ داد که هیچ مدرک دیگری ندارد. اما هنوز احساس می‌کند نیمان غیرقابل اعتماد است. چون بی‌وقفه از عملیات خشونت‌بار حرف می‌زند. من نامه اعتراض‌آمیز دیگری نوشتم. در شماره بعدی فری سوسایتی یادداشتی حاوی پس گرفتن اتهام قبلی چاپ شد.

نمایشگاه پان آمریکن که در بوفالو برگزار می‌شد. علاقه‌ام را جلب کرده بود. مدت‌ها بود که دلم می‌خواست آبشار نیاگارا را هم ببینم. اما نمی‌توانستم از جوانان عزیزم جدا شوم و پول کافی برای همراه بردن آنها نداشتم. دکتر کاپلان، دوستی از اهالی بوفالو که می‌دانست تعطیلاتم را با خانواده‌ام میگذرانم مشکل ما را حل کرد. قبلا از من خوسته بود به دیدارش بروم و دوستانم را هم با خودم ببرم. به او نوشتم که امکانات مالی‌ام اجازهٔ چنین تجملی را نمی‌دهد. تلفنی پیشنهاد کرد که چهل دلار به ما بپردازد و یک هفته میزبانمان باشد. با خوشحالی بچه‌های بزرگ‌تر را با خودم به بافالو بردم. به دور کاملی از جشن‌ها دعوت شدیم. از آبشارها دیدن کردیم. نمایشگاه را دیدیم و از موسیقی و مهمانی و جلسات دوستانه که در آنها نسل جوان با حقوقی برابر در مباحثات شرکت می‌کرد لذت بردیم.

بعد از بازگشت به راچستر دو نامه از ساشا رسیده بود. اولین نامه که مخفیانه فرستاده شده بود. تاریخ دهم ژوئیه را داشت و ظاهراً با تاخیر رسیده بود. این نامه به کلی ناامیدم کرد. نوشته بود:

> از بیمارستان. درست وقتی که بعد از هشت روز از استریت جکت درآمده‌ام.
>
> بیشتر از یک سال در بدترین سلول‌های انفرادی و مدت‌های مدید از مکاتبه و مطالعه محروم بودم... بحران بزرگی را از سر گذراندم. دو نفر از بهترین دوستانم به شکلی وحشتناک مردند. به خصوص مرگ راسل بر من تأثیر گذاشت. او بسیار جوان و عزیزترین و وفادارترین دوستم بود. مرگ وحشتناکی داشت. دکتر او را متهم کرد که تمارض می‌کند. اما حالا می‌گوید که از بیماری مننژیت ستون فقرات مرده است. نمی‌توانم حقیقت هولناک را برای تو بگویم - این ماجرا کم از

جنایت نبود و دوست بیچارهٔ من ذره‌ذره پوسید. وقتی او مرد دیدند که پشتش پر از زخم‌های رختخواب است. کاش می‌توانستی نامه‌های رقت‌باری را که نوشته و در آنها خواسته بود مرا ببیند و من از او پرستاری کنم ببینی، اما رئیس زندان اجازه نداد. انگار که رنج او به نحوی به من منتقل شد و احساس درد و نشانه‌های بیماری او در من پدیدار شد. می‌دانستم که این تخیل بیمار من است و با آن مبارزه کردم. اما در پاهایم نشانه‌هایی از فلج ظاهر شد و من مثل راسل ستون فقراتم درد می‌کرد. می‌ترسیدم که من هم مثل دوست بیچاره‌ام بمیرم. به لبه پرتگاه خودکشی رسیدم. درخواست کردم که مرا از سلول بیرون ببرند و رئیس زندان دستور داد مجازاتم کنند. مرا در استریت جکت گذاشتند. بدنم را در کرباس پیچیدند. دست‌هایم را با تسمه به تخت بستند و پاهایم را به پایه‌ها زنجیر کردند. هشت روز در این وضع نگاهم داشتند. نمی‌توانستم حرکت کنم. به مدفوع خودم آلوده شده بودم. زندانیان آزادشده توجه بازرس جدید ما را به من جلب کردند. او باور نمی‌کرد که در زندان این کارها را می‌کنند. شایعاتی در مورد کوری و دیوانگی من پخش شده بود. بعد از آن بازرس از بیمارستان دیدن کرد و مرا از استریت جکت درآورد.

وضع کاملاً بدی دارم اما حالا مرا به بخش عمومی برده‌اند و خوشحالم که می‌توانم این یادداشت را برایت بفرستم.

دیوها! راه خوبی برای فرستادن ساشا به تیمارستان یا سوق‌دادنش به خودکشی یافته بودند. از این که ساشا زیر شکنجه‌های جهنمی بود و من در دنیایی از رویاها و هوس‌های جوانانه و شاد به‌سر می‌بردم. از خودم متنفر شده بودم. قلبم به فریاد درآمده بود: «انصاف نیست که فقط او تاوان بدهد - انصاف نیست.» دوستان جوانم با دلسوزی کنارم جمع شده بودند. چشمان درشت استلا پر از اشک بود. یگور نامه دیگر را به سویم دراز کرد و گفت: «این نامه دیرتر نوشته شده، شاید خبرهای بهتری داشته باشد.» تقریباً می‌ترسیدم آن را باز کنم. هنوز پاراگراف اول نامه را تا آخر نخوانده بودم که با شادی فریاد زدم: «بچه‌ها - استلا - یگورا! محکومیت ساشا کم شده. فقط پنج سال دیگر و بعد آزاد خواهد بود. فکر کنید. فقط پنج سال دیگر.» در حالی که نفسم را حبس کرده بودم به خواندن نامه ادامه دادم. فریاد کشیدم: «من می‌توانم به ملاقاتش بروم. رئیس جدید زندان امتیازاتش را

به او برگردانده است - او می‌تواند دوستانش را ببیند.» با خنده و گریه در اتاق می‌دویدم.

هلنا در حالی که یا کوب به دنبالش بود از پله‌ها بالا دوید. «چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» تنها می‌توانستم فریاد بزنم: «ساشا، ساشای من!» خواهرم با ملایمت مرا روی نیمکت نشاند و نامه را از دستم گرفت و با صدایی لرزان بلند خواند.

به صندوق A7
شهر آلیگنی
۵ ژوشه ۱۹۰۱

دوست عریر
نمی‌توانم به تو بگویم که چقدر خوشحالم که اجازه داده‌اند دوباره برایت نامه بنویسم. بازرس جدید ما که مرد بسیار مهربانی است. حقوق مرا برگردانده است. او مرا از سلول انفرادی بیرون آورده و حالا دوباره در بند عمومی هستم. بازرس از من خواسته گزارش‌هایی را که اخیراً دربارهٔ وضعیت من در روزنامه‌ها منتشر شده. انکار کنم. در این روزها حالم چندان خوب نبوده. اما امیدوارم بهتر شوم. چشمانم بسیار ضعیفند. بازرس اجازه داده که متخصصی چشم‌هایم را معاینه کند. لطفا از طریق رفقای محلی ما ترتیب این کار را بدهید.

دوست عزیز. یک خبر خوب دیگر هم دارم. قانون جدید کاهش محکومیت تصویب شده است که براساس آن دو سال و نیم از دورهٔ محکومیتم کم می‌شود. البته هنوز یک دورهٔ طولانی باقی می‌ماند. تقریباً چهار سال اینجا و یک سال دیگر در دارالتادیب. اما این هم خیلی خوب است. اگر دیگر به زندان انفرادی نیفتم. ممکن است - تقریباً می‌ترسم این را بگویم - زنده بمانم تا از زندان آزاد شوم. احساس می‌کنم دوباره زنده شده‌ام.

این قانون جدید بیشتر به نفع محکومینی است که دورهٔ محکومیتی کوتاه دارند تا کسانی که دورهٔ محکومیتشان طولانی است. تنها محکومین ابد بیچاره از آن بهره‌مند نمی‌شوند. مدتی طولانی نگران بودیم، چون شایعاتی می‌شنیدیم که این قانون مغایر با قانون اساسی

اعلام می‌شود. خوشبختانه کوشش‌هایی که برای ملغی‌کردن آن صورت گرفت به جایی نرسید. به کسانی فکر کن که چیزی را مغایر با قانون اساسی تلقی می‌کنند که به زندانیان کمی بیش از قانون کاهش دورهٔ محکومیت چهل سال پیش شادی می‌بخشد. انگار که کمی مهربانی - در واقع عدالت - نسبت به انسان‌های بدبخت با روح جفرسن مغایرت دارد. ما به شدت دربارهٔ سرنوشت این قانون نگران بودیم، اما سرانجام اولین گروه آزاد شدند و حالا همه در اینجا بسیار خوشحالند.

این قانون جدید سرگذشت غریبی دارد که ممکن است برایت جالب باشد. کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد. این قانون به خصوص به نفع یک مقام بلندپایه دولتی تدوین شده بود که اخیراً به دلیل کمک به دو کارخانه‌دار ثروتمند تنباکو اهل فیلادلفیا، محکوم شده بود. این دو نفر با تمبرهای جعلی مالیات حدود چند میلئون از حکومت کلاهبرداری کرده بودند. نفوذ آنها موجب طرح قانون کاهش محکومیت و تصویب شتاب‌زدهٔ آن شد. این قانون دورهٔ محکومیت آنها را تقریباً به دو سال کاهش می‌داد. اما گویا بعضی روزنامه‌نگاران از این که از این «معامله» بی‌خبر نگاه داشته شده بودند. رنجیدند و در نتیجه صدای اعتراض بلند شد. سرانجام موضوع به دادستان کل ایالات متحده ارجاع شد و او نظر داد کسانی که این قانون به نفع آنها طرح شده. نمی‌توانند از آن بهره‌مند شوند چون قانون ایالتی در مورد زندانیان ایالات متحده مجری نیست و آنها تابع قانون کاهش محکومیتِ فدرال هستند. مجسّم کن که چه‌طور حساب این سیاستمداران غلط از آب درآمد! احتی برای ممانعت از اجرای قانون هم تلاشی کردند. اما خوشبختانه شکست خورد و حالا زندانیان ایالتی «عادی» که نفع آنها به هیچ‌وجه مورد نظر نبوده آزاد می‌شوند. هیأت مقننه ندانسته به گروهی از آدم‌های بدبخت اینجا شادی بسیار بخشیده است.
نام مرا برای ملاقات صدا زدند و نوشتن این نامه قطع شد. نمی‌توانم باور کنم. تصور کن، این اولین رفیقی بود که بعد از نه سال اجازه دادند او را ببینم! هری گوردون بود و من به قدری از دیدنش به هیجان آمده بودم که نمی‌توانستم حرف بزنم. او باید بازرس جدید را وادار به صدور برگ ملاقات کرده باشد. بازرس فعلاً به دلیل بیماری سختِ

کاپیتان رایت وظایف رئیس زندان را انجام می‌دهد. شاید او اجازه!
بدهد خواهرم را هم ببینم. آیا تو لطف می‌کنی فوراً برای او نامه
بنویسی؟ من هم سعی می‌کنم کارت ملاقات بگیرم. با امید بازیافته و
خاطرات همیشه زنده تو.

آلکس

هلنا اشک‌ریزان فریاد زد: «بالاخره معجزه شد.» او همیشه ساشا را تحسین می‌کرد و از هنگام زندانی‌شدنش علاقه شدیدی به وضع او و کوچک‌ترین خبری که از گور زندان او می‌رسید پیدا کرده بود. در اندوه من سهیم و حالا هم در شادی رسیدن این خبرهای شگفت‌انگیز سهیم بود.

یک بار دیگر، با قلبی که به شدت می‌تپید و برای شنیدن صدای گام‌های ساشا منقبض شده بود. در میان دیوارهای زندان غربی ایستادم. نه سال از آن روز نوامبر ۱۸۹۲ که در یک لحظه گذرا با و روبرو شدم فقط برای آن که باز از او دورم کنند گذشته بود - نه سال اکنده از رنج بی‌پایان.

«ساشا!» به سویش دویدم. مأمور را دیدم و کنارش مردی را با لباس خاکستری

و چهره‌ای به رنگ خاکستر. این ساشا بود؟ چه‌قدر تغییر کرده بود. چه‌قدر لاغر و پریده‌رنگ بود. خاموش کنارم نشست. با بند ساعت زنجیریم بازی می‌کرد. هیجان‌زده ساکت ماندم تا کلمه‌ای بشنوم. ساشا خاموش بود. فقط چشمانش به من خیره مانده بود و به ژرفای جانم رسوخ می‌کرد. چشم‌های ساشا، چشم‌های زجرکشیده و تکان‌دهندهٔ ساشا مرا به گریه می‌انداخت. خاموش بودم.

صدایی تنم را لرزاند: «وقت تمام است.» باگام‌هایی سنگین به کریدور برگشتم. از حصار گذشتم و به خیابان رفتم.

همان روز آلیگنی را به قصد سنت‌لوئیس ترک کردم. در آنجا کارل نالد را دیدم که سه سال بود ندیده بودمش. همان کارل مهربان بود. مشتاق شنیدن اخبار مربوط به ساشا. تازه از دگرگونی غیرمنتظره در وضعیت او باخبر شده و فوق‌العاده خوشحال بود. فریاد کشید: «پس تو او را دیدی! زود همه چیز را برایم بگو.»

آنچه را از این ملاقات وحشتناک می‌توانستم برایش بگویم. گفتم. گفت: «می‌ترسم ملاقات تو، بعد از یک سال زندان انفرادی خیلی زود بوده باشد. یک سال کامل انزوای اجباری، بدون هیچ شانسی برای رد و بدل کردن کلمه‌ای با آدمی دیگر، یا شنیدن صدایی مهربان سبب می‌شود کرخت شوی و نتوانی آرزوی خود را برای رابطه‌ای انسانی بازگویی.» من سکوت ترسناک ساشا را درک می‌کردم.

فردای آن روز. ششم سپتامبر، به همه مغازه‌های معروف لوازم‌التحریر سنت‌لوئیس و فروشگاه‌هایی که اشیا، بدیع می‌فروختند سر زدم تا برای شرکت اد سفارش بگیرم. اما نتوانستم علاقه هیچ کدام را به نمونه‌ها جلب کنم. فقط در یک فروشگاه به من گفتند که فردا سر بزنم تا رئیس را ببینم. کنار خیابان خسته و کوفته منتظر تراموا بودم که شنیدم پسرکی روزنامه‌فروش فریاد می‌زند: «فوق‌العاده! فوق‌العاده! تیراندازی به رئیس جمهور مکینلی.» روزنامه‌ای خریدم. اما تراموا به قدری پر بود که ممکن نبود بتوان روزنامه خواند. در اطرافم مردم دربارهٔ تیراندازی به رئیس جمهور حرف می‌زدند.

کارل پیش از من به خانه رسیده و گزارش را خوانده بود. مرد جوانی به نام لئون چولگوز در محوطه نمایشگاه بافالو به رئیس جمهور تیراندازی کرده بود. کارل گفت: «هرگز این نام را نشنیده‌ام. تو شنیده‌ای؟» پاسخ دادم: «هرگز.» افزود: «خوشبختانه تو اینجایی نه بافالو، اما طبق معمول روزنامه‌ها تو را با این عمل موبوط خواهند کرد» گفتم: «چرند است. مطبوعات آمریکا خیلی عجیب غریبند، اما نمی‌توانند جنین داستانی حعل کنند.»

صبح فردای آن روز به فروشگاه لوازم‌التحریر رفتم تا صاحبش را ببینم. بعد از تبلیغ بسیار توانستم سفارشی به مبلغ هزار دلار، یعنی بیشترین مبلغی که تا آن وقت موفق به دریافت آن شده بودم بگیرم. طبعاً بسیار خوشحال بودم. در انتظار مرد بودم تا برگ سفارش را پر کنم که چشمم به عناوین روزنامه‌ای که روی میز بود افتاد: قاتل رئیس حمهور مکینلی. یک آنارشیست است. اعتراف می‌کند که اما گلدمن او را تحریک کرده است. زن آنارشیست تحت تعقیب است.»

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. کار را به پایان رساندم و از فروشگاه خارج شدم. در خیابان بعدی چند روزنامه خریدم و به رستورانی رفتم تا آنها را بخوانم. صفحات این روزنامه‌ها پر بودند از توصیف جزییات این ترازدی. دربارهٔ هجوم پلیس به خانهٔ ایزاک در شیکاگو و دستگیری همه کسانی که در آنجا بودند هم گزارش‌هایی آمده بود. روزنامه‌ها نوشته بودند که مسئولان تا یافتن اما گلدمن دستگیرشدگان را نگاه می‌دارند و دویست کارآگاه به سراسر کشور فرستاده‌اند تا تا رد پای او را بیابند و دستگیرش کنند.

در صفحه وسط یکی از روزنامه‌ها عکسی از ضارب مکینلی بود. نفس‌بریده گفتم: «چه‌طور. این نیمان است!»

با خواندن روزنامه‌ها فهمیدم که باید فوراً به شیکاگو بروم. خانوادهٔ ایزاک. هیپولیت. رفیق پیر ما جوی فاکس، یکی از فعال‌ترین افراد جنبش کارگری و عده‌ای دیگر را بدون وجه‌الضمان نگاه داشته بودند تا من دستگیر شوم. وظیفهٔ من بود که خودم را تسلیم کنم. می‌دانستم که کوچک‌ترین دلیل و مدرکی برای ارتباط

دادن من با تیراندازی نیست. باید به شیکاگو می‌رفتم.

وقتی به خیابان قدم گذاشتم. به «وی»» «مرد ثروتمند اهل نیومکزیکو» که چند سال پیش جلسهٔ سخنرانی مرا در لوس‌انجلس ترتیب داد برخوردم. تا مرا دید از ترس سفید شد. با صدایی لرزان فریاد زد: «تو را به خدا اما، اینجا چه می‌کنی؟ نمی‌دانی که پلیس همه جا دنبال توست؟» حرف که می‌زد چشم‌هایش نگران در خبابان می‌گشت. آشکار بود که وحشتزده است. ناچار بودم مطمئن شوم که حضورم را در شهر افشا نمی‌کند. با حالتی خودمانی بازویش را گرفتم و زمزمه کردم: «بیا به جای خلوتی برویم.»

دور از سایر مشتری‌ها درگوشه‌ای نشستیم. گفتم: «زمانی تو به من دربارهٔ عشق جاودانی خود اطمینان دادی و حتی پیشنهاد کردی با تو ازدواج کنم. این فقط چهار سال پیش بود. آیا چیزی از آن عشق باقی مانده است؟ اگر مانده، به من قول شرف می‌دهی که به هیچ کس نخواهی گفت که مرا در اینحا دیده‌ای؟ من نمی‌خواهم که در سنت‌لوئیس دستگیر شوم. قصد دارم این افتخار را به شیکاگو بدهم. زود بگو آیا می‌توانم روی سکوت تو حساب کنم؟» او جداً قول داد.

وقتی به خیابان رسیدیم. با شتاب دور شد. مطمئن بودم که به قولش پای‌بند می‌ماند. اما حالا می‌دانستم که فدایی سابقم قهرمان نیست.

به کارل گفتم که به شیکاگو می‌روم. و او گفت باید دیوانه شده باشم. خواست که از این فکر منصرف شوم اما من سر حرفم باقی ماندم. رفت تا چند دوست مورد اعتماد را که می‌دانست نظرشان برایم ارزش دارد. دور هم جمع کند. امیدوار بود آنها بتوانند مرا از تسلیم‌شدن منصرف کنند. چند ساعت با من بحث کردند اما نتوانستد نظرم را تغییر دهند. به شوخی به آنها گفتم که بهتر است مراسم بدرقه خوبی برایم ترتیب دهند، چون احتمالاً دیگر فرصتی برای گذراندن شبی شاد را با هم نخواهیم داشت. اتاقی خصوصی در رستورانی گرفتند. شامی باشکوه خوردیم و بعد مرا تا ایستگاه همراهی کردند. کارل در واگن خواب برایم بلیط گرفته بود.

صبح فردای آن روز در واگن همه دربارهٔ فاجعه بافالو چولگوز و اما گلدمن حرف می‌زدند. شنیدم که کسی می‌گفت: «درنده، هیولای خون‌آشام! او را باید از خیلی قبل زندانی می‌کردند.» کسی دیگر گفت: «زندانی‌کردن چیزی نیست. او را باید با اولین تیر چراغ دار بزنند.»

در خوابگاه خودم دراز کشیده بودم و به حرف‌های این مسیحیان خوب گوش می دادم. با این فکر یا خودم می خندیدن که اگر بیرون بیایم و اعلام کنم: «ببینید خانم‌ها و آقایان. پیروان راستین مسیح مهربان. من اما گلدمن هستم!» آنها چه قیافه ای پیدا می کنند. اما جرأت وارد آوردن چنین ضربه‌ای را نداشتم و پس پرده ماندم.

نیم ساعت پیش از آن که ترن به ایستگاه وارد شود لباس پوشیدم. کلاه کوچک ملوانی با تور آبی روشن که در آن زمان بسیار مد بود بر سر گذاشتم. عینکم را برداشتم و تور را روی صورتم کشیدم. سکو پر از جمعیت بود. در میان جمعیت چند مرد هم که به مأموران پلیس شباهت داشتند. دیده می‌شدند. از همسفرم خواستم لطف کند و مراقب دو چمدانم باشد و خودم به جستجوی باربر رفتم. سرانجام کسی را پیدا کردم. با او تمام طول سکو را به طرف چمدان‌هایم طی کردم و بعد همراه باربر برگشتم و به اتاق بازرسی رفتم. بعد از گرفتن قبض رسید از ایستگاه بیرون رفتم.

تنها کسی که از آمدن من خبر داشت. ماکس بود که برایش تلگرافی محتاطانه فرستاده بودم. پیش از آن که مرا ببیند. چشمم به او افتاد. همان‌طور که آهسته از کنارش گذشتم رمزمه کردم: «به طرف خیابان بعدی برو. من هم همین کار را می‌کنم.» ظاهراً کسی تعقیبم نمی‌کرد. پس از مدتی زیگزاگ رفتن با ماکس و عوض‌کردن چند دوجین تراموا، به آپارتمانی که او و میلی (پک) در آن زندگی می‌کردند رسیدیم. هر دوی آنها سخت نگرانم بودند. ماکس تاکید داشت که آمدنم به شیکاگو دیوانگی بوده است. گفت که اوضاع مثل سال ۱۸۸۷ است. پلیس و مطبوعات تشنهٔ خونند و تکرار کرد: «این خون تو است که آنها می‌خواهند .» هر دو التماس می‌کردند که از کشور بیرون بروم.

مصمم بودم که در شیکاگو بمانم. فهمیدم که نمی‌توانم در خانه آنها یا رفیق خارجی دیگری بمانم، اما دوستانی آمریکایی داشتم که به عنوان آنارشیست شناخته نشده بودند. ماکس آمدن مرا به خانم و آقای «ن»» که می‌دانستم به من بسیار علاقه‌مندند خبر داد. بی‌درنگ آمدند. نگرانم بودند. اما فکر می‌کردند که با آنها در امان خواهم بود. فقط دو روز با آنها می‌ماندم، چون قصد داشتم که هر چه زودتر خود را به پلیس تسلیم کنم.

آقای «ن» که فرزند واعظی ثروتمند بود. در محله‌ای اعیانی زندگی می‌کرد. به خانه‌اش که رسیدیم گفت: «مجسم کن، هیچ کس باور نمی‌کند من اما گلدمن را پناه داده باشم.» ساعات اخر عصر روز دوشنبه. وقتی آقای «ن» از دفترش به خانه برگشت خبر آورد که امکان گرفتن پنج هزار دلار از شیکاگو تریبون در ازای یک مصاحبهٔ دست اول وجود دارد. پاسخ دادم: «خوب است. ما به این پول برای مبارزه احتیاج داریم.» توافق کردیم که آقای «ن» نمایندگان روزنامه را صبح فردای آن روز به خانه‌اش بیاورد و بعد هر سه با هم به دفتر مرکزی پلیس برویم. آن شب ماکس و میلی به آنجا آمدند. هرگز آنها را این‌طور عصبی ندیده بودم. ماکس باز هم تکرار می‌کرد که من باید فرار کنم وگرنه سرم را به باد خواهم داد. هشدار داد: «اگر به ادارهٔ پلیس بروی هرگز زنده بیرون نخواهی آمد. همان حادثه‌ای که برای آلبرت پارسنز رح داد برای تو اتفاق خواهد افتاد. باید بگذاری تو را به کانادا بفرستیم.»

میلی مرا به کناری کشید و گفت: «از روز جمعه تا به حال ماکس نه خوابیده و غذایی خورده است تمام شب راه می رد و مرتب می‌گوید: «اِما از دست رفته است. آن‌ها او را می کشند.» از من خواست با دادن این قول که به کانادا خواهم گریخت، آرام‌اش کنم. حتی اگر قصد ندارم این کار را بکنم. من پذیرفتم و از ماکس خواستم که تدارک رفتنم را ببیند. خوشحال شد و در آغوشم گرفت۔ قرار گذاشتیم که ماکس و میلی فردا صبح با لباس‌های مبدل برای تغییردادن قیافهٔ من به آنجا بیایند.

بخش اعظم شب را به پاره گردن نامه‌ها و کاغذهت و از بین بردن همه چیزهایی

که احتمالاً به دوستانم ارتباط پیدا می کرد، گذراندم. وقتی این کارها تمام شد خوابیدم. صبح فردای آن روز خانم «ن» خانه را برای رفتن به ادارهاش ترک کرد و شوهر او به شکاگه ترسون رفت. قرار گذاذ شتیم که اگر کسی زنگ زد من وانمود کنم که مستخدم خانه هستم.

حدود ساعت نه دوش می‌گرفتم که صدایی شنیدم. انگار کسی به درگاه پنحره ناخن می‌کشید. ابتدا توجهی نکردم. با حوصله دوش گرفتم و لباس پوشیدم. بعد صدای شکستن شیشه‌ای را شنیدم. کیمونویم را به دوش انداختم و به اتاق ناهارخوری رفتم ببینم چه خبر شده است. مردی با یک دست به درگاه پنجره چسبیده و در دست دیگرش تفنگی بود. ما طبقهٔ سوم بودیم و پلهٔ اضطراری در کار نبود. فریاد زدم: «نگاه کن گردنت خرد می‌شود.» گفت: «لعنتی چرا در را باز نمی‌کنی؟ مگر کری؟» از پنجره به درون اتاق پرید. به طرف در ورودی رفتم و در را باز کردم. دوازده مرد که یک غول فرمانشان را در دست داشت. به آپارتمان ربختند. رئیسشان بازویم را چسبیده و نعره زد: «کی هستی؟» پاسخ دادم: «انگلیسی صحبت نه - دختر خدمتکار سویدی.» دستم را رها کرد و به مردها دستور داد خانه را بگردند. رو به من کرد و فریاد زد: «عقب برو ما پی اما گلدمن می‌گردیم.» بعد عکس را به من نشان داد: «این را ببین ما این زن را می‌خواهیم. او کجاست؟» با انگشت به عکس اشاره کردم و گفتم: «این زن اینجا ندید. این زن بزرگ، شما جعبه‌های کوچک را می‌گردید. او را نخواهید یافت. او خیلی بزرگ.» فریاد زد: «آه خفه شو. هر چه بگویی از دست این آنارشیست‌ها برمی‌آید.»

بعد از آن که خانه را گشتند و همه چیز را به هم ریختند. غول به طرف کتابخانه رفت و گفت: «لعنت. اینجا خانه معمولی یک واعظ است. به این کتاب‌ها نگاه کن. فکر نمی‌کنم اما گلدمن اینجا باشد.» آنها می‌رفتند که یکی از مأمورها ناگهان فریاد زد: «ببینید سروان شوتلر، در این باره چه می‌گویید؟» قلم خودنویس من. هدیه‌ای از یک دوست بود که نامم روی آن حک شده بود. متوجه آن نشده بودم. سروان فریاد کشید: «خدایا این شد یک کشف درست و حسابی. او حتماً اینجا بوده و ممکن است برگردد.» دستور داد دو نفر از مردانش در خانه بمانند.

بازی تمام شده بود. هیچ نشانی از آقای «ن» یا خبرنگار شیکاگو تریبون نبود. ادامه این نمایش مضحک دیگر معنایی نداشت. فریاد کشیدم: «من اما گلدمن هستم.»

شوتلر و مردانش، انگار سنگ شده باشند. ایستادند. بعد سروان غرید: «خوب. لعنت بر من! تو زیرک‌ترین کلاهبرداری هستی که تا به حال دیده‌ام! او را ببرید. زود!»

وقتی وارد اتومبیلی شدم که کنار خیابان ایستاده بود. آقای «ن» را دیدم که با خبرنگار تریبون نزدیک می‌شد. دیگر برای خبر دست اول خیلی دیر بود و نمی‌خواستم میزبانم شناخته شود. وانمود کردم که آنها را ندیده‌ام.

درباره شیوهٔ درجه سوم که پلیس در شهرهای مختلف آمریکا برای گرفتن اعتراف به کار می‌برد چیزهایی شنیده بودم. اما این کار در مورد خود من به کار گرفته نشده بود. از ۱۸۹۳ به بعد چندین بار دستگیر شده بودم. اما هیچ خشونتی با من نشده بود. در روز دستگیری‌ام که ده سپتامبر بود. از ساعت ده و نیم صبح تا هفت شب مرا در اتاقی خفقان‌آور نگاه داشتند و عذابم دادند تا نیرویم تجلیل برود. دست‌کم پنجاه کارآگاه به سراغم آمدند. همه مشت‌هایشان را تکان می‌دادند و تهدید می‌کردند که چنین و چنانم می‌کنند. یکی از آنها فریاد کشید: «تو با چولگوز در بافالو بودی، خودم تو را دیدم. درست جلو سالن انجمن. بهتر است اعتراف کنی. می‌شنوی؟» یکی دیگر گفت: «نگاه کن گلدمن. من تو را با آن حرامزاده در نمایشگاه دیدم. حالا دروغ نگو. به تو می‌گویم تو را دیدم.» و: «به اندازهٔ کافی دغلبازی درآورده‌ای - به همین کار ادامه بده. مطمئن باش روی صندلی مرگ خواهی نشست. عاشقت اعتراف کرده است. او گفت سخنرانی تو او را در تیراندازی به رئیس جمهور واداشته است.» می‌دانستم آنها دروغ می‌گویند. می‌دانستم جز چند دقیقه‌ای در کلیولند. در روز پنجم ماه مه و حدود نیم ساعت در روز دوازدهم ژوئیه در شیکاگو. هرگز با چولگوز نبوده‌ام. شوتلر از همه درنده‌خوتر بود. جثه عظیمش بالای سرم تاب می‌خورد و می‌غرید: «اگر اعتراف نکنی به سرنوشت آن آنارشیست‌های حرامزادهٔ هی مارکت گرفتار می‌شوی.»

من همان داستانی راکه از اول گفته بودم. تکرار کردم و توضیح دادم که کجا و با چه کسی بوده‌ام. اما آنها حرفم را باور نمی‌کردند و به بدرفتاری و تهدید ادامه می‌دادند. سرم باد کرده بود. گلو و لب‌هایم خشک شده بود. یک پارچ بزرگ آب. روی میز مقابلم بود. اما تا دستم را به سوی آن دراز می‌کردم پلیسی می‌گفت: «می‌توانی هر چه‌قدر بخواهی بخوری اما اول باید به من جواب بدهی! روزی که چولگوز به رئیس جمهور تیراندازی کرد. با او کجا بودی؟» شکنجه چند ساعت ادامه یافت. سرانجام مرا به کلانتری خیابان هریسن بردند و در محوطه‌ای با میله‌های آهنی که از همه طرف دیده می‌شد حبس کردند.

سر و کله زندانبان پیدا شد که بپرسد غذا می‌خواهم یا نه؟ گفتم: «غذا نه. اما آب می‌خواهم و چیزی برای سرم.» با پارچ حلبی آب ولرم برگشت که آن را تا آخر سر کشیدم. گفت که برای سرم چیزی جز کیسۀ آب سرد نمی‌تواند بدهد. کیسه سرم را آرام کرد و زود خوابم برد.

با احساس سوزش شدیدی بیدار شدم. مردی با لباس شخصی یک نورافکن را جلو صورتم، نزدیک به چشم‌هایم نگاه داشته بود. از جا پریدم، او را با شدت کنار زدم و فریاد کشیدم: «چشم‌هایم را می‌سوزانی.» پاسخ داد: «پیش از آن که کارمان با تو تمام شود بیشتر هم می‌سوزانیم.» طی سه شب. این کار را مرتب تکرار کردند. شب سوم. چند پلیس وارد سلولم شدند و گفتند: «اطلاعات حسابی از تو به دست آورده‌ایم. تو بودی که به چولگوز پول دادی و این پول را از دکتر کاپلان در بافالو گرفتی؛ او حالا در چنگ ماست و همه چیز را اعتراف کرده است. حالا چه می‌گویی؟» تکرار کردم: «چیزی بیش از آنچه تا به حال گفته‌ام نمی‌دانم.»

از زمان دستگیری، هیچ خبری از دوستانم نشده بود و هیچ‌کس به دیدنم نیامده نود. فهمیدم که ممنوع‌الملاقات هستم. البته نامه‌هایی که بیشتر آنها بدون امضاء بودند به دستم می‌رسید. در یکی از آنها نوشته شده بود: «آنارشیست حرامزاده لعنتی دلم می‌خواست دستم به تو می‌رسید. قلبت را بیرون می‌کشیدم و به سگم می‌دادم.» یکی دیگر: «اما گلدمن جانی، تو به دلیل خیانت به کشور ما، در آتش جهنم خواهی سوخت.» سومی با خوشحالی قول داده بود: «زبانت را از حلقت

بیرون می‌کشیم. لاش تو را در روغن می‌خوابانیم و زنده‌زنده می‌سوزانیمت.»
توصیف‌های بعضی از نویسندگان بی‌نام و نشان از این که از نظر جنسی با من چه خواهند کرد. از نظر انحراف‌ها درخور مطالعه بود و باید مقامات زندان را مبهوت می‌کرد. با این همه نویسندگان این نامه‌ها از نظر من کمتر از مسئولان اداره پلیس قابل تحقیر بودند. هر روز انبوهی نامه به من می‌دادند که پاسداران نجابت و اخلاق آمریکایی آنها را باز کرده و خوانده بودند و در همین حال پیغام‌های دوستانم از من دریخ می‌شد. می‌خواستند روحیه‌ام را درهم بشکنند. تصمیم گرفتم به این ماجرا پایان دهم. وقتی یکی دیگر از پاکت‌های باز شده را به من دادند. آن را پاره و تکه‌های کاغذ را به صورت پلیس پرت کردم.

پنج روز بعد از دستگیری‌ام تلگرافی به دستم دادند. از اد بود و نوشته بود که شرکت او از من حمایت می‌کند: «در استفاده از نام شرکت ما تردید نکن. تا آخرین لحظه از تو حمایت خواهیم کرد.» از این دلگرمی خوشحال شدم. چون مرا از ضرورت ساکت ماندن دربارهٔ رفت و آمدهای تجاری‌ام برای شرکت اد رها می‌کرد.

همان شب رئیس پلیس شیکاگو به سلولم آمد. به من گفت که میل دارد گفتگوی آرامی با من داشته باشد. گفت: «نمی‌خواهم تو را تهدید یا وادار به کاری کنم. شاید بتوانم کمکت کنم.» پاسخ دادم: «راستی! کمک رئیس پلیس هم تجربهٔ عجیبی است. اما من کاملاً مشتاقم که به پرسش‌های شما پاسخ بگویم.» از من خواست شرح مفصلی دربارهٔ همه رفت و آمدهایم. از پنجم ماه مه که برای اولین بار چولگوز را دیدم، تا روز دستگیری‌ام در شیکاگو به او بدهم. اطلاعات را بدون ذکر ملاقاتم با ساشا، یا اسامی رفقایی که میزبانم بودند به او دادم؛ چون دیگر نیازی به پنهان‌کردن نام دکتر کاپلان. خانوادهٔ ایزاک یا هیپولیت نبود می‌توانستم عملاً یک شرح کامل بدهم. وقتی گزارشم تمام شد و هر چه گفتم با تندنویسی نوشته شد. رئیس اونیل گفت: «اگر یک هنرپیشه باهوش نباشی، مسلماً بی‌گناهی. من فکر می‌کنم بی‌گناهی و می‌خواهم کمکت کنم.» آن قدر حیرت کرده بودم که نتوانستم از او تشکر کنم. هرگز چنین لحنی را از یک افسر پلیس نشنیده بودم. با این حال دربارهٔ موفقیت تلاش‌هایش، حتی اگر می‌خواست کاری برایم انجام دهد شک داشتم.

بلافاصله پس از گفتگو با رئیس پلیس، متوجه دگرگونی قطعی در نحوهٔ رفتارشان با خودم شدم. در سلول را قفل نمی‌کردند و زندانبان به من گفت که می‌توانم در اتاقی بزرگ بمانم و از صندلی گهواره‌ای و میزی که در آنجا هست استفاده کنم، غذا و کاغذ سفارش بدهم. نامه بگیرم و بفرستم. بلافاصله زندگی یک خانم اجتماعی را آغاز کردم. در سراسر روز مهمان داشتم. بیشترشان روزنامه‌نگارانی بودند که برای گفتگو سیگارکشیدن و نقل قصه‌های خنده‌دار می‌آمدند تا مصاحبه. بقیه از روی کنجکاوی به آنجا می‌آمدند. بعضی از زنانِ روزنامه‌نگار هدایایی مثل کتاب و لوازم آرایش برایم آوردند. با ملاحظه‌ترین آنها کاترین لکی از انتشارات هرست بود. از نلی بلای که در ۱۸۹۳ در تومز به سراغم آمد. باهوش‌تر بود و تمایلات اجتماعی به مراتب بهتری داشت. او فمینیستی پرشور و جدی بود که خود را وقف آرمان کارگری کرده بود. کاترین لکی اولین کسی بود که شرح مرا درباره روش درجه سوم انتشار داد. او از شنیدن این ماجرا چنان عصبانی شد که تعهد کرد برای تشویق سازمان‌های گوناگون زنان برای رسیدگی به این مسئله. به سراغشان برود.

یک روز اعلام کردند نمایندهٔ آربایتر تسایتونگ آمده است. با خوشحالی ماکس را دیدم که در گوشم زمزمه کرد با این عنوان توانسته اجازهٔ ورود بگیرد. خبر داد که نامه‌ای از اد رسیده با این خبر که هرست نماینده‌اش را به سراغ یوستوس شواب فرستاده و پیشنهاد کرده که اگر به نیویورک بروم و یک مصاحبه انحصاری با آنها بکنم بیست هزار دلار می‌پردازند. این پول در بانک مورد تأیید یوستوس و اد سپرده می‌شد. ماکس گفت که هر دوی آنها متقاعد شده‌اند هرست هر چقدر پول لازم باشد خرج می‌کند تا مرا با اتهامی دروغین محکوم کند. توضیح داد: «او به این کار نیاز دارد تا خودش را از اتهام تحریک چولگوز به تیراندازی به مکینلی مبرا کند.» روزنامه‌های جمهوری‌خواه کشور، در صفحات اول خود گزارش‌هایی در مورد رابطه هرست با چولگوز انتشار داده بودند. چون در طول دورهٔ ریاست جمهوری مکینلی. مطبوعات هرست با خشونت، به او حمله کرده بودند. یکی از روزنامه‌ها کاریکاتوری چاپ کرده بود که در آن ناشر پشت چولگوز ایستاده بود و به او کبریتی می‌داد تا چاشنی بمب را آتش بزند. حالا هرست برای قلع و قمع آنارشیست‌ها بلندتر از همه فریاد می‌کشید.

یوستوس و اد و همچنین ماکس.، بی‌قید و شرط. مخالف برگشت من به نیویورک بودند، اما احساس می‌کردند که باید خبرش را به من بدهند. فریاد کشیدم: «بیست هزار دلار! حیف که نامه اد خیلی دیر رسید. مسلماً پیشنهاد را می‌پذیرفتم. فکرکن با این پول چه مبارزه و چه تبلیغاتی می‌توانستیم بکنیم.» ماکس یادآوری کرد: «خوب است که هنوز می‌توانی شوخی کنی، اما من خوشحالم که نامه خیلی دیر رسد. موقعیت تو به اندازه کافی حساس است و لزومی ندارد آقای هرست آن را بدتر کند.»

ملاقاتی دیگرم. حقوقدانی از دفتر کلرنس دارو بود. آمده بود هشدار بدهد که با دفاع مصرانه از چولگوز به خودم لطمه می زنم، چون آن مرد دیوانه است و من باید این را قبول کنم. تا کید کرد: «اگر از قاتل رئیس جمهور دفاع کنید. هیچ وکیل برجسته‌ای دفاع از شما را بر عهده نخواهد گرفت. در واقع در معرض این خطر حتمی قرار می‌گیرید که شریک جرم شناخته شوید.» خواستم بدانم که اگر آقای دارو تا این اندازه دل‌نگران است. چرا خودش نیامده است. نماینده‌اش از پاسخ دادن طفره رفت و به وخیم‌تر جلوه دادن وضع من ادامه داد. می‌گفت که ظاهراً شانس گریزم در بهترین حالت بسیار کم است. کمتر از آن که جایی برای هرگونه احساساتی که آن را بدتر کند بگذارد. او اصرار داشت که چولگوز دیوانه است و همه می‌توانند این را بفهمند و به‌علاوه از آن آدم‌های فاسد است که پای مرا به این ماجرا کشیده. نامردی که خودش را پشت دامن زنی پنهان کرده است.

حرف‌هایش نفرت‌انگیز بود. به او گفتم که نمی‌خواهم از انگیزه‌ها. شخصیت با زندگی آدمی بی‌دفاع بد بگویم و هیچ کمکی از رئیس او نمی‌خواهم. دارو را هرگز ندیده بودم. اما او را وکیلی برجسته. مردی با دیدگاه‌های باز اجتماعی، نویسنده و سخنوری توانا می دانستم. آن‌چنان که از گزارش روزنامه‌ها بر می‌آمد به آنارشیست‌هایی که در این هجوم دستگیر شده بودند. به ویژه خانواده ایزاک علاقه نشان داده بود. عجیب بود که این توصیه نکوهش‌بار را برایم بفرستد و از من انتظار داشته باشد به زوزهٔ جمعی جنون‌آمیزی که بر علیه چولگوز سر داده شده بود بپیوندم.

کشور در وحشت فرورفته بود. با قضاوت از نوشته‌های روزنامه‌ها مطمئن بودم که نه چولگوز. بلکه مردم ایالات متحده دیوانه شده‌اند. از ۱۸۸۷ به بعد چنین شهوتی برای خون و چنین وحشیگری کینه‌توزانه‌ای ندیده بودم. روزنامه‌ها هذیان می‌بافتند: «آنارشیست‌ها باید نابود شوند! انها را باید به دریا ریخت. زیر پرچم ما برای لاشخورها جایی نیست. اما گلدمن مدتی بیش از اندازه طولانی اجازه پیدا کرده که سودای خیانت‌بار خود را پیش ببرد. او هم باید در سرنوشت فریب‌خوردگانش سهیم شود.»

آن روزها، تکرار روزهای تاریک شیکاگو بود. چهارده سال. چهارده سال بالیدن دردناک. مجذوب‌کننده، پربار و حالا پایان! پایان؟ من فقط سی و دو سالم بود و هنوز کارهای زیادی داشتم. و آن پسرک در بافالو - زندگی‌اش هنوز حتی آغاز نشده بود. از خودم پرسیدم زندگی او چگونه بوده است؟ چه نیروهایی او را به سوی این سرنوشت راندند؟ گزارش داده بودند که گفته است: «این کار را برای مردم زحمتکش انجام دادم.» مردم! ساشا هم کاری برای مردم انجام داده بود؛ و جان‌باختگان دلیر شیکاگو و دیگران در همه زمان‌ها و همه سرزمین‌ها! اما مردم در خوابند. انها بی‌تفاوت می‌مانند. خودشان زنجیرهای خود را می‌سازند و به دستور اربابان عیسی‌هایشان را بر صلیب می‌کشند.

فصل بیست و چهارم

مقامات بافالو می‌خواستند که شیکاگو مرا تحوبلشان بدهد. اما شیکاگو اطلاعات موثق می‌خواست. چند بار به دادگاه رفتم و هر بار دادستان منطقه بافالو شواهد مفصل‌تری را ارایه می‌کرد. اما ایالت ایلینویز مدارک روشن‌تری می‌خواست. مانعی بود که به تأخیر بیشتر کمک می‌کرد. ظاهراً رئیس پلیس اونیل در پشت این ماجرا بود.

نظر رئیس پلیس، رفتار همه مأٌموران کلانتری خیابان هریسن را تغییر داد. زن زندانبان و دو پلیس مأٌمور مراقبت از سلولم از سختگیری خود کم کردند. مأمور پاس شب گاهی با یک بغل پر از بسته‌های میوه و شیرینی و نوشیدنی‌های پرملاطتر از آب انگور پیدایش می‌شد و می‌گفت: «از طرف دوستی است که همین نزدیکی‌ها کافه‌ای دارد و از هواداران شما است.» زن زندانبان هم برایم گل‌هایی از طرف همین ناشناس می‌آورد. روزی پیغام آورد که مرد ناشناس می‌خواهد یکشنبه آینده برایم شامی عالی بفرستد. پرسیدم: «این مرد کیست و چرا باید از من هواداری کند؟» پاسخ داد: «خوب. ما همه دموکراتیم و مکینلی حمهوری‌خواه است.» فریاد کشیدم: «منظورتـ این نیست که از تیر خوردن مکینلی خوشحالید؟» گفت: «نه دقیق،ا خوشحال نه، اما متأسف هم نیستیم. می‌دانی ناچاریم تظاهر کنیم. اما هیچ کدام چندان به هیجان نیامده‌ایم.» به او گفتم: «من دلم نمی‌خواهد مکینلی بمیرد.» لبخند زد و گفت: «ما می‌دانیم اما تو از پسرک حمایت می‌کنی.» از خودم می‌پرسیدم معلوم نیست چه‌قدر از مردم آمریکا مثل محافظان من در کلانتری به دلسوزی نسبت به رئیس جمهور مضروب تظاهر می‌کنند.

بعضی از خبرنگاران هم چندان دلشان نسوخته بود. وقتی به یکی از آنها گفتم که اگر از من می‌خواستند به عنوان پرستار از رئیس جمهور پرستاری می‌کردم. اگرچه با چولگوز احساس همدردی می‌کنم. واقعاً حیرت کرد. او گفت: «تو یک معمایی اما گلدمن، نمی‌توانم تو را درک کنم. تو با چولگوز همدردی می‌کنی و با وجود این حاضری از مردی که او می‌خواست به قتل برساند. پرستاری کنی.» به او

گفتم: «به عنوان یک خبرنگار از تو انتظار نمی‌رود که پیچیدگی‌های روح انسان را درک کنی. حالا گوش کن و ببین می‌توانی بفهمی یا نه؟ آن پسرک بافالو آدمی بی‌پناه است. میلیون‌ها نفر آماده‌اند تا به او حمله کنند و تکه‌تکه‌اش کنند. او این کار را برای منافع شخصی خودش نکرده است. برای آرمانش، یعنی برای این مردم کرده است. به همین دلیل من با او همدردی می‌کنم.» و افزودم: «از طرف دیگر ویلیام مکینلی که احتمالاً در آستانه مرگ قرار دارد.، حالا از نظر من صرفاً یک انسان است. به همین دلیل از او پرستاری می‌کنم!!»

او تکرار کرد: «نمی‌توانم بفهمم.» فردای آن روز این عناوین در یکی از روزنامه‌ها چاپ شد: «اما گلدمن می‌خواهد از رئیس جمهور پرستاری کند. اما با قاتل او احساس همدردی می‌کند.»

بافالو نتوانست مدارکی را که تسلیم مرا به آن شهر توجیه کند ارایه بدهد. شیکاگو از بازی قایم‌باشک خسته شده بود. مقامات این شهر مرا به بافالو تسلیم نکردند. با این حال نمی‌خواستند بگذارند به کلی آزاد شوم. با مصالحه برایم وجه‌الضمانی بیست هزار دلاری تعیین کردند. وجه‌الضمانِ گروه ایزاک پانزده هزار دلار تعیین شد. می‌دانستم تقریباً محال است که دوستان بتوانند طی چند روز سی و پنج هزار دلار پول جمع‌آوری کنند. پافشاری کردم که اول دیگران آزاد شوند. در نتیجه مرا به زندان کوک کانتی بردند.

شب پیش از انتقالم یکشنبه بود. هوادار کافه‌دارم به قول خود عمل کرد. سینی بزرگی مملو از انواع خوراکی‌ها فرستاد: یک بوقلمون با همه مخلفاتش و نیز شراب و گل. همراه با آن یادداشتی فرستاده بود که به من خبر می‌داد حاضر است پنج هزار دلار از وجه‌الضمانم را بپردازد. به زندانیان گفتم: «چه کافه‌دار غریبی.» پاسخ داد: «به هیچ وجه. او کار چاق کن سیاستمداران است و از جمهوری‌خواهان مثل شیطان تنفر دارد.» از او و دو مامور پلیس مراقبم و چند مأمور دیگر دعوت کردم در این سورچرانی به من بپیوندند. آنها می‌گفتند که قبلاً ندیده‌اند که زندانی نقش میزبان زندانبانان خود را بازی کند. گفته آنها را تصحیح کردم: «منظورتان این است که یک آنارشیست خطرناک، محافظان نظم و قانون را مهمان کند.» وقتی که

همه رفتند متوجه شدم که پاس روز در رفتن تعلل می‌کند. از او پرسیدم که آیا پاس او به شب افتاده است؟ پاسخ داد: «نه، فقط می‌خواستم بگویم که شما اولین آنارشیستی نیستید که من به مراقبت او گماشته شده‌ام. وقتی پارسنز و رفقایش اینجا بودند من اینجا کار می‌کردم»

زندگی چه غریب و توضیح‌ناپذیر است و زنجیر حوادث چه پیچ در پیچند! من فرزند معنوی آن مردها بودم زندانی در شهری که زندگی‌شان را گرفته بود. در همان زندان و حتی تحت مراقبت همان کسانی که از آنها مراقبت کرده بودند. فردا مرا به زندان کوک کانتی می‌بردند. زندانی که در میان دیوارهایش پارسنز و اشپیس و انگل و فیشر به دار آویخته شده بودند. نیروهای پیچیده‌ای که مرا در طول سال‌های آگاهی اجتماعی‌ام به این شهدا پیوند می‌دادند چه غریب بودند! و حالا سیر حوادث مرا نزدیک‌تر و نزدیک‌تر - شاید به نقطهٔ پایانی همانند آنها می‌برد؟

روزنامه‌ها شایعاتی منتشر کرده بودند دربارهٔ این که مردم می‌خواهند به کلانتری خیابان هریسن حمله کنند تا قبل از بردن اما گلدمن به زندان کوک کانتی آشوب به پا کنند. صبح دوشنبه مرا در میان محافظین تا دندان مسلح- از کلانتری بیرون بردند. بیشتر از یک دوجین آدم دیده نمی‌شد. بیشتر آنها آدم‌های کنجکاو بودند. طبق معمول مطبوعات خواسته بودند شورشی به راه بیندازند.

جلوی من. دو زندانی دستبندزده که مأموران با خشونت آنها را به این سو و آن سو هل می‌دادند می‌رفتند. به اتومبیل گشت با تعداد بیشتری پلیس با تفنگ‌های پر رسیدیم و خود را نزدیک دو مرد دیدم. چهرهٔ آنها قابل تشخیص نبود. سرشان را باند پیچیده بودند و فقط چشم‌هایشان باز بود. تا وارد اتومبیل شدند. یکی از مأمورهای پلیس با باتونش به سر یکی از آنها کوبید و در همان حال زندانی دیگر را با خشونت به درون اتومبیل هل داد. روی هم افتادند و یکی از آنها از درد به فریاد درآمد. بعد از آنها وارد اتومبیل شدم. به مأمور پلیس گفتم: «بی رحم. چه‌طور جرأت می‌کنی آن بیچاره را بزنی؟» ناگهان تلوتلوخوران به زمین افتادم. او با مشت به آرواره‌ام کوبیده. یک دندانم را شکسته و صورتم را پر از خون کرده بود. بعد مرا بلند کرد. هل داد روی صندلی و نعره زد: «یک کلمه دیگر از تو. تو

آنارشیست لعنتی بشنوم، همه استخوان‌های بدنت را خرد خواهم کردا»

در حالی که دامن و پیراهنم پر از خون بود و صورتم به طرز وحشتناکی درد می‌کرد به زندان کانتی رسیدم. هیچ کس توجهی نکرد و به خود زحمت نداد که بپرسد چه‌طور به این ریخت درآمده‌ام. حتی به من آب ندادند تا خودم را بشویم. دو ساعت تمام مرا در اتاقی که وسط آن میزی دراز بود نگاه داشتند. سرانجام زنی آمد و گفت که باید مرا بازرسی کند. به او گفتم: «بسیار خوب. کارت را انجام بده.» دستور داد: «لخت شو و برو روی میز.» قبلاً بارها مرا گشته بودند اما هرگز چنین توهینی به من نشده بود. برایش روشن کردم: «تو ناچاری اول مرا بکشی. یا مأمورها را وادار کنی به زور مرا روی میز ببرند. به هیچ شکل دیگری نمی‌توانی مرا به این کار وادار کنی.» به‌تندی بیرون رفت و تنها ماندم. پس از انتظاری طولانی زن دیگری آمد و مرا به طبقهٔ بالا برد. در آنجا زندانبان بند تحویلم گرفت. او اولین کسی بود که از من پرسید چه اتفاقی برایم افتاده است. بعد از مشخص شدن سلولم، یک بطری آب داغ برایم آورد و توصیه کرد که دراز بکشم و استراحت کنم.

بعد از ظهر فردای آن روزکاترین لکی به ملاقاتم آمد. مرا به اتاقی برده بودند که حفاظ سیمی دوجداره‌ای در آن بود. اتاق نیمه‌تاریک بود. اما کاترین تا مرا دید فریاد کشید: «خدایا، چه اتفاقی برایت افتاده است؟ صورتت پاک از ریخت افتاده است.» چون داشتن آیینه. حتی به کوچک‌ترین اندازه در داخل زندان مجاز نبود. نمی‌دانستم که ظاهرم چه‌طور است. اما چشم‌ها و لب‌هایم بی‌حس بودند. به کاترین دربارهٔ مشت پلیس گفتم. او در حالی که سوگند می‌خورد تلافی کند و قول می‌داد که بعد از دیدن رئیس اونیل برگردد. از آنجا رفت. شب برگشت. تا خبر بدهد که رئیس پلیس به او اطمینان داده که اگر بتوانم آن مأمور را در میان محافظانِ وسیله نقلیه شناسایی کنم مجازات خواهد شد. نپذیرفتم. تقریباً به چهرهٔ آن مرد نگاه نکرده بودم و مطمئن نبودم که بتوانم او را بشناسم. گرچه سبب ناامیدی کاترین شد. اما به او گفتم که علاوه بر این، اخراج آن مأمور دندانم را به دهانم بر نخواهد گرداند و جلوی بی‌رحمی پلیس را نخواهد گرفت. گفتم: «این نظام است که با آن مارزه می‌کنم. نه یک متخلف شناخته شده.» اما او قانع نشد. می‌خواست کاری بکند تا اعتراض عمومی را علیه این سبعیت برانگیزد. پافشاری می‌کرد که «انفصال

از خدمت کافی نیست. او را برای این حمله باید محاکمه کنند.»

کاترین بیچاره نمی‌دانست که می‌دانم او نمی‌تواند کاری کند. حتی در موقعیتی نبود که بتواند از طریق روزنامه‌اش حرف‌هایش را بزند. مقالهٔ او دربارهٔ روش درجه سوم توقیف شده بود. او فوراً استعفاء داده و به سردبیر گفته بود که نمی‌تواند بیش از این همکار چنین «روزی‌نامه‌ای» باشد. با وجود این حتی یک کلمه درباره مشکل خود به من نگفته بود. خبرنگار یک روزنامه دیگر شیکاگو مرا از ماجرا باخبر کرد.

شبی که غرق در مطالعه کتابی بودم از ورود چند مأمور پلیس و خبرنگار به. حیرت افتادم. آنها اعلام کردند: «رئیس جمهور همین الان درگذشت. چه احساسی در این باره دارید؟ آیا متأسف نیستید؟» پرسیدم: «آیا امروز در سراسر ایالات متحده فقط رئیس جمهور درگذشته است؟ مطمئناً خیلی‌های دیگر هم در همین زمان و احتمالاً در فقر و تنگدستی، در حالی که وابستگان بیچارهٔ خود را تنها گذاشته‌اند. مرده‌اند. چرا انتظار دارید که برای مرگ مکینلی بیش از دیگران متأسف باشم؟»

قلم‌ها پرواز می‌کردند. افزودم: «دلسوزی من همیشه معطوف به زندگان است. مردگان دیگر به آن نیازی ندارند. مسلماً همه شما به همین دلیل احساس دلسوزی شدیدی نسبت به مردگان دارید چون می‌دانید هرگز از شما نمی‌خواهند به ادعاهایتان عمل کنید.» یک خبرنگار جوان فریاد برآورد: «لعنتی. چه مطلب عالی‌ای! اما فکر می‌کنم شما دیوانه‌اید.»

از رفتنشان خوشحال شدم. فکرم معطوف به پسرک بافالو شد که حالا سرنوشتش تعیین شده بود. پیش از آن که به او اجازه بدهند آخرین نفس را برآورد، چه شکنجه‌های روحی و جسمی در انتظارش بود! چه‌طور با آن لحظه نهایی رویارو می‌شد؟ در چشمان او حالتی نیرومند و مصمم بود که چهرهٔ فوق‌العاده حساسش آن را تشدید می‌کرد. وقتی نخستین‌بار او را در جلسه سخنرانی‌ام در کلیولند دیدم. تحت تأثیر چشم‌هایش قرار گرفتم. آیا در آن زمان فکر این کار در

سرش بود یا بعداً حوادث خاصی او را وادار به ارتکاب آن کرد؟ علت چه بود؟ او گفته بود: «این کار را برای مردم انجام دادم.» در اتاقم راه می‌رفتم و می‌کوشیدم انگیزه‌های احتمالی تصمیم این جوان را برای ترور مکینلی تجلیل کنم.

ناگهان فکری از ذهنم گذشت: «یادداشت ایزاک در نشریه فری سوسایتی!» اتهام «جاسوسی» به نیمان به دلیل آن که «پرسش‌های سوءظن برانگیز طرح کرده و کوشیده بود به درون گروه‌های آنارشیستی نفوذ کند.» در آن زمان به ایزاک نامه‌ای نوشتم و خواستم که دلایل خود را ارایه بدهد. در نتیجهٔ اعتراض من فری سوسایتی یادداشتی مبنی بر این که اشتباهی صورت گرفته است چاپ کرد که آسوده‌خاطرم کرد و دیگر به آن فکر نکردم. حالا واقعیت در پرتو نور جدیدی در برابرم شکل گرفت. واضح و وحشتناک. چولگوز حتماً اتهام را خوانده و از این که این‌طور بی‌رحمانه از طرف همان کسانی که برای الهام گرفتن به آنها رو کرده بود. داوری نادرست شده. عمیقاً رنجیده بود. اشتیاقش را برای کتاب‌های مناسب به یاد آوردم. مشخص بود که او در آرمان آنارشیسم در جستجوی راه‌حلی برای بی‌عدالتی‌هایی بود که همه جا می‌دید. مسلماً همین او را وادار به آمدن به طرف من و بعد خانوادهٔ ایزاک کرده بود. جوان بیچاره به جای گرفتن کمک. مورد حمله قرار گرفته بود. آیا به خاطر همین تجربه که به‌طور وحشتناکی به روح او زخم زده بود آن کار را نکرده بود؟ مسلماً عوامل دیگری هم وجود داشتند. اما احتمالاً انگیزه اصلی او اثبات صداقتش بود. اثبات این که با ستمدیدگان همراه است و جاسوس نیست.

اما چرا به جای انتخاب یک نماینده مستقیم‌تر نظام ستم اقتصادی و تنگدستی، رئیس جمهور را انتخاب کرده بود؟ آیا به این دلیل نبود که در وجود مکینلی ابزار کارآمد وال استریت و امپریالیسم نوین آمریکا راکه در دورهٔ ریاست جمهوری او شکوفا شده بود می‌دید؟ یکی از اولین گام‌های مکینلی ضمیمه کردن فیلیپین بود. خیانت به مردمی که آمریکا طی جنگ اسپانیا قول داده بود آزادشان کند. مکینلی نمایندهٔ دیدگاهی خشن و ارتجاعی نسبت به کارگران هم بود. او بارها با فرستادن نظامیان به مناطق اعتصابی از اربابان حمایت کرده بود. احساس می‌کردم که همه این عوامل باید تأثیرهای قطعی بر لئون حساس گذاشته و نهایتاً در اقدام خشونت‌بار او تجلی کرده باشند.

تمام شب. اندیشهٔ پسرک بیچاره ذهنم را اشغال کرده بود. بیهوده می‌کوشیدم با مطالعه خودم را از این اندیشه‌های پریشان‌کننده رها کنم. روز برآمد و من هنوز در سلولم قدم می‌زدم و چهرهٔ زیبای لئون. رنگ‌پریده و آزاردیده در برابرم بود.

یک بار دیگر مرا برای دادرسی به دادگاه بردند و یک بار دیگر مقامات بافالو نتوانستند دلیلی ارایه کنند که مرا با کار چولگوز مربوط کند. نمایندهٔ بافالو و قاضی شیکاگویی که برای رسیدگی به این قضیه تعیین شده بودند. دو ساعتی درگیر جدالی لفظی شدند که در پایان آن غنیمت از دست بافالو ربوده شد. من آزاد شدم.

از هنگام دستگیری‌ام مطبوعات کشورها بارها و بارها مرا متهم کردند که محرک اقدام چولگوز بوده‌ام. اما پس از آن که تبرئه شدم. روزنامه‌ها تنها چند سطری - در گوشه کم اهمّیت روزنامه - با این مضمون نوشتند: «پس از یک ماه بازداشت روشن شد که اما گلدمن با قاتل رئیس جمهور مکینلی همدست نبوده است.»

پس از آزادی. ماکس و هیپولیت و دیگر دوستان را دیدم و با آنها به خانه ایزاک رفتیم. اتهامات رفقای دستگیر شده در هجوم شیکاگو هم لغو شده بود. همه از این که از آن وضع خطرناک جان به در برده بودم. بسیار شادمان بودند. ایزاک گفت: «ما باید ازهر کسی که تو را حفظ کرد سپاسگزار باشیم. خوب شد در اینجا دستگیر شدی نه در نیویورک.»» با خنده پاسخ دادم: «قادر متعال در این قضیه باید رئیس پلیس اونیل بوده باشد.» دوستانم فریاد کشیدند: «رئیس اونیل! او چه ربطی به این قضیه دارد؟» مذاکره‌ام را با اونیل و قولش را در مورد کمک تعریف کردم. جاناتن کرین، یک دوست روزنامه‌نگار با صدای بلند خندید و گفت: «تو ساده‌تر از آنی که انتظار داشتم اما گلدمن! رئیس اونیل ذره‌ای هم به فکر تو نبود. نقشه‌های خودش مطرح بودند. اتفاقاً چون در تریبون هستم از ماجرای پنهانی شکاف موجود در ادارهٔ پلیس باخبرم.» بعد کرین از تلاش رئیس اونیل برای زندانی‌کردن چند نفر از افسرها به دلیل رشوه‌خواری و شهادت دروغ برایمان گفت. توضیح داد: «برای آن بی‌شرف‌ها هیچ چیز به موقع‌تر از فریاد هرج و مرج نبود. آنها همان‌طور

که پلیس در ۱۸۸۷ عمل کرد. به این موقعیت چنگ انداختند. برای آنها فرصت مناسبی بود که خودشان را منجی کشور جلوه بدهند و در ضمن از اتهامات مبرا کنند. اما اونیل نمی‌خواست اجازه بدهد این مرغ‌ها خودشان را قهرمان جلوه بدهند و به ادارهٔ پلیس برگردند. به همین دلیل به نفع تو اقدام کرد. او ایرلندی زیرکی است. اما به هر حال می‌توانیم خوشحال باشیم که این نزاع. امای ما را به ما بازگرداند.»

از دوستانم پرسیدم که می‌دانند چرا نام مرا با ماجرای چولگوز پیوند زدند یا نه؟ گفتم: «من باور نمی‌کنم که پسرک در این مورد اعترافی کرده باشد یا پای مرا به این ماجرا کشانده باشد. نمی‌توانم تصور کنم که بتواند داستانی جعل کند که مسلماً می‌دانست می‌تواند به قیمت جانم تمام شود. مطمئن هستم که کسی با آن چهره صادق نمی‌تواند تا این حد پست باشد. این مسئله باید از جای دیگری نشأت گرفته باشد.»

هیپولیت با تاکید گفت: «همین‌طور است. همه این ماجرای ناجوانمردانه را یک خبرنگار دیلی نوز که در این حوالی پرسه می‌زد و وانمود می‌کرد که به عقاید ما علاقه‌مند است آغاز کرد. غروب ششم سپتامبر او به خانه آمد. می‌خواست همه چیز را دربارهٔ چولگوز یا نیمان نامی بداند. پرسید که آیا ما با او ارتباط داشته‌ایم؟ آیا او آنارشیست است؟ و غیره. خوب. تو می‌دانی که من دربارهٔ خبرنگارها چه فکر می‌کنم - به او هیچ اطلاعاتی ندادم. اما متأسفانه ایزاک این کار راکرد.»

ایزاک مداخله کرد: «چیزی برای مخفی‌کردن نبود! همه آدم‌های این دور و بر می‌دانستند که ما از طریق اِما با این مرد آشنا شده‌ایم و او به دیدن ما می‌آید. به‌علاوه از کجا می‌دانستم که خبرنگار این داستان را جعل می‌کند؟»

از رفقای شیکاگو خواستم ببینند چه کاری برای پسرک در زندان بافالو می‌توان کرد. ما نمی‌توانستیم زندگی‌اش را نجات دهیم. اما دست‌کم می‌توانستیم اقدامش را برای جهان توضیح دهیم و با او ارتباط برقرار کنیم تا احساس نکند تنهایش گذاشته‌ایم. ماکس در مورد امکان برقراری ارتباط با چولگوز تردید داشت.

یادداشتی از یک دوست اهل بافالو برایش رسیده بود حاکی از این که هیچ کس اجازهٔ دیدن لئون را ندارد. پیشنهاد کردم یک وکیل بگیریم. چون بدون کمک قانونی، چولگوز هم مثل ساشا خفه و نابود می‌شد. ایزاک توصیه کرد که در ایالت نیویورک وکیلی استخدام کنم. من تصمیم گرفتم فوراً به شرق بروم. دوستانم استدلال می‌کردند که این کار احمقانه است. می‌گفتند که به محض رسیدن به شهر دستگیرم می‌کنند و به شهر بافالو تحویلم می‌دهند. اما برای من پذیرفتنی نبود که چولگوز را به حال خود رها کنم. بی آن که کاری برایش کرده باشم. به دوستانم گفتم که ملاحظه امنیت شخصی نباید بر ما تأثیر بگذارد. و افزودم که برای گردهمایی عمومی که باید برای توضیح نظریاتمان در مورد چولگوز و سوءقصد او تشکیل شود در شیکاگو می‌مانم.

در شب گردهمایی، هیچ کس نمی‌توانست به برندهال که جلسه قرار بود آن جا تشکیل گردد نزدیک شود. رسته‌های پلیس مردم را به زور متفرق می‌کردند. کوشیدیم سالن دیگری اجاره کنیم اما پلیس صاحبان سالن‌ها را مرعوب کرده بود. چون همه کوشش‌های ما برای برگزاری یک گردهمایی بی‌نتیجه ماند. تصمیم گرفتم موضع خودم را در این باره در فری سوسایتی اعلام کنم.
در مقاله خود تحت عنوان «تراژدی بافالو» نوشتم: «لئون چولگوز و مردانی از نوع او، به هیچ وجه آدم‌هایی فاسد با غرایزی پست نیستند. بلکه در واقع انسان‌هایی بی‌نهایت حساسند که نمی‌توانند فشار بیش از اندازه شدید اجتماعی را تحمّل کنند. آنها به صرف اقدام خشونت‌باری که حتی به قیمت فداکردن جان خودشان می‌انجامد سوق داده می‌شوند. چون نمی‌توانند بی‌تفاوت شاهد بدبختی و رنج همنوعان خود باشند. گناه این اقدامات بر گردن آنهایی است که مسئول بی‌عدالتی و وحشیگری حاکم بر جهانند.» بعد از یادآوری علل اجتماعی اقدامات مشابه عمل چولگوز نتیجه گرفتم: «همچنان که می‌نویسم افکارم متوجه مردی جوان با چهره‌ای دخترانه است که به‌زودی به آغوش مرگ فرستاده می‌شود و در حالی که چشمانی بی‌رحم او را می‌پایند. در سلولش قدم می‌زند:

وقتی می‌خواهد بگرید چه کسی او را می‌نگرد.
و هنگامی که می‌خواهد دعا کند.
چه کسی تماشایش می‌کند که مبادا به دست خویش

غنیمت زندان را برباید.

دلم با احساس همدردی عمیقی با او است. همچنان که با همه قربانیان ستم و بدبختی. شهدای گذشته و آیندگانی که خواهند مرد. پیشگامان یک زندگی بهتر و شرافتمندانه‌تر.» مقاله را به ایزاک سپردم و او قول داد که بی‌درنگ برای چاپ آماده‌اش کند.

پلیس و مطبوعات به شکار آنارشیست‌ها در سراسر کشور ادامه می‌دادند. جلسه‌ها تعطیل و افراد بیگناه بازداشت می‌شدند. در مناطق مختلف. با افراد مظنون به آنارشیست بودن با خشونت رفتار می‌کردند. در پیتسبرگ دوست خوب ما هری گوردون را به خیابان کشاندند و تقریباً لینچ کردند. در آخرین دقایق با طنابی که به گردنش بسته شده بود. به کمک بعضی از تماشاچیان که تحت تأثیر درخواست‌های کمک خانم گوردون و دو فرزندش قرار گرفته بودند، نجات یافت. در نیویورک گروهی به دفتر نشریه فرایه آربایتر اشتیمه حمله کردند. در این حمله وسایل دفتر تخریب و ماشین چاپ از میان رفت. در هیچ مورد پلیس در کار اوباش وطن‌پرست دخالتی نکرد. یوهان موست به دلیل تجدید چاپ مقاله‌اش در فرای هایت درباره خشونت سیاسی، از کارل هاینتسن، انقلابی بنام سال‌های ۴۸ که مدت‌ها پیش مرده بود. بازداشت شد. موست با پرداخت وجه‌الضمان آزاد شده و در انتظار محاکمه بود. رفقای آلمانی شیکاگو یک مهمانی ترتیب دادند تا برای دفاع از موست پول جمع‌آوری کنند و از من برای ایراد سخنرانی دعوت کردند. شکاف میان ما در ۱۸۹۲ از نظر من موضوعی مربوط به گذشته بود. موست باز هم در چنگ پلیس و در خطر فرستاده‌شدن به زندانِ جزیره بلک‌ول بود و من با خوشحالی پذیرفتم که هر کاری از دستم براید برایش انجام دهم.

وقتی از این جلسه به خانهٔ ایزاک برگشتم. نمونه‌های چاپی مقاله‌ام را دیدم. وقتی آن را مرور کردم از یک پاراگراف که کل مفهوم مقاله را تغییر می‌داد به حیرت افتادم. مطمئن بودم که این تغییر کار کسی جز ایزاک سردبیر نشریه نیست. به سراغش رفتم و توضیح خواستم. او به سادگی پذیرفت که آن پاراگراف کوچک را نوشته است و توضیح داد برای آن که «لحن مقاله را نرم‌تر کنم و فری سوسایتی را نجات دهم.» من با حرارت افزودم: «و جان خودت را نجات بدهی! سال‌هاست که تو مردم را ترسوهایی خطاب می‌کنی که نمی‌توانند با خطر رو در رو شوند.

حالا که خودت با خطر روبرو شده‌ای شمشیرت را غلاف می‌کنی. دست‌کم باید از من برای انجام این تغییر اجازه می‌گرفتی.»

برای تغییر نظر ایزاک بحثی طولانی لازم شد. او دید که بقیهٔ اعضای گروه - پسر خودش ایب. هیپولیت و چند نفر دیگر - از من حمایت می‌کنند. در نتیجه اعلام کرد که هیچ مسئولیتی را در این رابطه نمی‌پذیرد. سرانجام مقاله من به شکل اصلی چاپ شد. هیچ حادثه‌ای برای فری سوسابتی رخ نداد. اما ایمان من به ایزاک به باد رفت.

در راه برگشتِ به نیویورک به راچستر رفتم. شب به آنجا رسیدم. برای احتراز از شناخته شدن پیاده به طرف خانه هلنا رفتم. مأمور پلیسی کنار در ایستاده بود. اما مرا نشناخت. وقتی وارد شدم همه دهانشان باز ماند. هلنا فریاد کشید: «چه‌طور آمدی؟ مگر مأمور دم در را ندیدی؟» خندیدم و با شادی فریاد زدم: «در واقم من او را دیدم اما او مرا ندید. اما شما نگران هیچ مأمور پلیسی نباشید و بهتر است بگذارید بروم حمام.» بی‌قیدی من هیجان عصبی آنها را از میان برد. همه خندیدند و هلنا با همان محبت همیشگی در آغوشم کشید.

در مدت بازداشت. خانواده‌ام نسبت به من فداکاری بسیار نشان دادند. برایم تلگراف‌ها و نامه‌هایی فرستادند و گفتند که برای دفاع و با هر کمک دیگری که بخواهم پول در اختیارم می‌گذارند. حتی کلمه‌ای درباره آزار و اذیتی که به خاطر من متحمّل شدند ننوشته بودند. خبرنگاران تا مرز جنون به ستوهشان آورده و مأموران تحت نظرشان گرفته بودند. همسایگان پدرم را طرد کرده بودند و بسیاری از مشتریانِ فروشگاه کوچک لوازم خانه خود را از دست داده بود. در همین حال از کنیسه هم طرد شده بود. خواهرم لنا را هم که حال و روز خوشی نداشت راحت نگذاشته بودند. مأمور پلیسی به خانه‌اش آمده و دستور داده بود که استلا به دفتر مرکزی پلیس برود. لنا به وحشت افتاده بود. تمام روز بچه را در کلانتری نگاه داشته و درباره خاله‌اش اما گلدمن سئوال‌پیچش کرده بودند. استلا شجاعانه از پاسخگویی امتناع کرده و جسورانه افتخار و ایمان خود را به خاله اِمایش ابراز کرده بود. هلنا گفت که شهامت او. جوانی و زیبایی‌اش تحسین همه را برانگیخته

بود.

آموزگاران و شاگردان مدرسه بی‌رحم‌تر بودند. کودکان ما را به باد سرزنش گرفته و گفته بودند که خالهٔ آنها یک جنایتکار است. مدرسه برای آنها به کابوس هولناکی تبدیل شده بود. خواهرزاده‌هایم ساکس و هری بیش از همه ناراحتی کشیده بودند. اندوه هری از مرگ قهرمان خود به مراتب واقعی‌تر از اندوه اغلب بزرگسالان کشور بود. از این که خواهرِ مادرش مسئول این مرگ دانسته می‌شد عمیقاً احساس خفت می‌کرد. از همه بدتر این که همکلاسی‌هایش او را آنارشیست و مجرم می‌نامیدند. پیگرد پلیس احساس بدبختی‌اش را شدت بخشیده و او راکاملاً با من بیگانه کرده بود. برعکس. اندوه ساکس به دلیل احساس نیرومند وفاداری به من بود. مادر او و خاله هلنا خاله اما را دوست داشتند و به ساکس گفته بودند که او بیگناه است. مسلماً آنها از همشاگردی‌های او بهتر می‌دانستند. ستیزه‌جویی همکلاسی‌هایش همیشه او را می‌رماند و حالا بیش از همیشه از آنها کناره می‌گرفت. ظهور غیرمنتظرهٔ من و فریفتن مأمور پلیس تخیل ساکس و احساس تحسین او را تقویت کرد. چهرهٔ برافروخته و چشمان درخشانش بیانگر عواطف او بودند. سراسر شب دور و برم پلکید و این حرکت او از لب‌های لرزانش گویاتر بود.

این بهشت عشق و آرامش در خانواده‌ام مرهمی بر روح درهم کوفته‌ام بود. حتی خواهرم لنا که اغلب در گذشته شیوهٔ زندگی مرا رد کرده بود. حالا گرم‌ترین علاقه را ابراز می‌کرد. برادرم هرمان و همسر مهربان او توجه بسیاری به من نشان دادند. خطری که با آن روبرو شدم و هنوز مرا تهدید می‌کرد سبب شده بود پیوندی به مراتب محکم‌تر از گذشته میان من و خانواده‌ام برقرار شود. می‌خواستم اقامت شادی‌بخشم را در راچستر تمدید کنم تا از تجرب رنج‌بار شیکاگو بهبود پیدا کنم. اما فکر چولگوز عذابم می‌داد. می‌دانستم که در نیویورک می‌توانم به حمایت از او کارهایی بکنم.

در ایستگاه گرند سنترال، یگور و دو همکلاسش که آن ماه بی‌نظیر را با ما در راچستر گذرانده بودند به استقبالم آمدند. یگور پریشان بود. به سختی کوشیده بود جایی برایم پیدا کند. اما موفق نشده بود. هیچ کس حتی یک اتاق مبله هم به اما

گلدمن اجاره نمی‌داد. دوستانی هم که یک اتاق خالی داشتند از ترس اخراج. تن به خطر پذیرفتن من در آنجا نمی‌دادند. یکی از پسرها پیشنهاد کرد که برای چند شب در اتاق او بمانم. یگور را دلداری دادم: «نگران نباش. در حال حاضر جایی دارم بعد آپارتمانی پیدا خواهم کرد.»

بعد از جستجوی طولانی پی بردم که برادرم اغراق نکرده است. هیچ کس مرا نمی‌پذیرفت. به دیدن فاحشه‌ای که زمانی از او پرستاری کرده بودم رفتم. از من استقبال کرد و گفت: «حتماً بچه. همین جا بمان! برای تو تا پای جان هم می‌ایستم. برای مدتی در منزل دوست دخترم می‌خوابم.»

به دنبال تلگراف تشویق‌کنندهٔ اد در شیکاگو. از او نامه‌هایی رسیده بود که به من اطمینان می‌داد می‌توانم از نظر پول و کمک و مشورت و بالاتر از همه دوستی، روی او حساب کنم. خوشحال بودم که اد دوستی تا این اندازه تابت‌قدم بود. بعد از رسیدن به نیویورک که او را دیدم پیشنهاد کرد از آپارتمانش استفاده کنم. گفت که او و خانواده‌اش در منزل دوستان می‌مانند و یادآوری کرد: «تغییر زیادی در خانه‌ام نخواهی دید. همه اشیا، تو دست‌نخورده. در اتاقی که خلوتگاه من است. قرار دارند. جایی که اغلب رویای زندگی مشترکمان را می‌بینم.» از او تشکر کردم. اما نمی‌توانستم پیشنهاد سخاوتمندانه‌اش را بپذیرم. عاقل‌تر از آن بود که در این مورد پافشاری کند. اما خبر داد که شرکت او چند صد دلار به عنوان کمیسیون به من بدهکار است.

به اد اعتراف کردم: «شدیداً به پول نیاز دارم تا کسی را به بافالو بفرستم که چولگوز را ببیند. شاید بتوان کاری برایش کرد. همچنین باید فوراً یک گردهمایی عمومی برای او ترتیب بدهیم.» با حیرت به من خیره شد و در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «عزیز من. ظاهراً از جو ارعاب شهر بی‌خبری. هیچ سالنی در نیویورک پیدا نمی‌شود و هیچ کس جز خود تو علاقه‌ای به صحبت‌کردن در حمایت از چولگوز نخواهد داشت.» استدلال کردم: «اما لازم نیست که کسی اقدام او را تأیید کند. مطمئناً باید در میان گروه‌های رادیکال چند نفری باشند که توان همدردی با انسانی محکوم را داشته باشند.» با تردیدگفت: «شاید. اما شجاعت کافی

برای ابراز آن را در این شرایط ندارند.» پذیرفتم: «ممکن است حق با تو باشد. اما می‌خواهم در این مورد مطمئین شوم.»

دوست درخور اعتمادی را به بافالو فرستادیم. اما خیلی زود و بی آن که توانسته باشد چولگوز را ببیند برگشت. گزارش داد که هیچ کس اجازه ندارد او را ببیند. یکی از افراد گارد که به افکار ما علاقه‌مند بود برای پیغام‌رسانان فاش کرده بود که لئون را بارها تا سرحد بیهوشی کتک زده‌اند و حال و روزش چنان است که هیچ کس از بیرون برای دیدارش پذیرفته نمی‌شود و به همین دلیل هم نمی‌توانند او را به دادگاه ببرند. دوست من افزود که چولگوز به رغم همه شکنجه‌ها هیچ اعترافی نکرده و هیچ کس را در کار خود دخالت نداده است. گفت که از طریق آن مأمور گارد یادداشتی برای لئون فرستاده است.

فهمیدم که در بافالو تلاش کرده‌اند وکیلی برای لئون استخدام کنند. اما هیچ‌کس دفاع از او را نپذیرفته است. این مسأله مرا مصمم‌تر کرد که صدایم را در دفاع از آن بیچارهٔ ضعیف که همه طرد و فراموشش کرده بودند بلند کنم اما چیزی نگذشت که متقاعد شدم حق با اد بوده است. در میان گروه‌های رادیکال انگلیسی‌زبان هیچ کس حاضر نشد در گردهمایی برای بحث درباره اقدام لئون چولگوز شرکت کند. خیلی‌ها علاقه‌مند بودند به بازاشت من اعتراض، و کاربرد روش درجه سوم و نحوهٔ رفتار با مرا محکوم کنند. اما نمی‌خواستند کاری با قضیهٔ بافالو داشته باشند. رفقای آمریکایی ما تأ کید داشتند که چولگوز آنارشیست نیست و اقدام او لطمه‌ای جبران‌ناپذیر به جنبش زده است. حتی اغلب آنارشیست‌های یهودی هم همین نظر را داشتند. یانوفکسی سردبیر نشریه فرایه اربایتر اشتیمه حتی از این هم فراتر رفت. او مبارزه‌ای را برضد چولگوز آغاز کرد. مرا هم آدمی بی‌مسئولیت نامید و اعلام کرد که دیگر هرگز در یک محل با من سخنرانی نخواهد کرد. تنها کسانی که دیوانه نشده بودند اعضای گروه‌های لاتین و آنارشیست‌های ایتالیایی و اسپانیایی و فرانسوی بودند. نشریات آنها مقالهٔ مرا که در نشریه فری سوسایتی چاپ شده بود. منتشر کردند. دربارهٔ لئون با احساس دلسوزی نوشتند و عمل او را نتیجهٔ مستقیم تشدید جنبه امپریالیستی و ارتجاعی کشور تفسیر کردند. رفقای لاتین مشتاقانه آمادهٔ کمک به من بودند. این که دست‌کم بعضی از

آنارشیست‌ها هنوز قدرت داوری و شهامت خود را در این دارالمجانین وحشت و جبن حفظ کرده‌اند. مایه آسودگی خاطرم بود. متأسفانه گروه‌های خارجی نمی‌توانستند بر افکار عمومی آمریکایی اثر بگذارند.

مأیوسانه به این امید دل بستم که با پشتکار و تقاضا از بعضی آمریکایی‌های علاقه‌مند به مسایل اجتماعی، موفق شوم تشویقشان کنم که حتی اگر می‌خواهند کار لئون را تقبیح کنند. دلسوزی معمولی انسانی را به او نشان بدهند. اما هر روز که می‌گذشت مأیوس‌تر و غمگین‌تر می‌شدم. ناچار شدم بپذیرم که در مبارزه علیه شیوع فرومایگی و ترس درگیر شده‌ام که غلبه بر آن ناممکن است.

تراژدی بافالو به پایان رسید. لئون چولگوز هنوز به دلیل رفتار ددمنشانه‌ای که با او شده بود. بیمار بود. با چهرهٔ تغییر شکل یافته و سری باندپیچی شده. در حالی که دو پلیس نگاهش داشته بودند. در دادگاه حاضر شد. دادگاه بافالو با عدالت و مرحمت فراگیر خود دو وکیل برای دفاع از او معین کرده بود. اظهار تأسف آنها از این که ناچار به دفاع از جانی فاسدی مثل قاتل رئیس جمهور «محبوبمان» شده بودند. چه اهمیتی داشت! به هر حال وظیفهٔ خود را انجام می‌دادند! و مراقب بودند که حقوق موکلشان در دادگاه حفظ شود.

واپسین صحنه در زندان آبورن به اجرا درآمد: سپیده‌دم ۲۹ اکتبر ۱۹۰۱ محکوم با تسمه به صندلی الکتریکی بسته شده، مأمور اعدام با دستی روی کلید. در انتظار علامت ایستاد و رئیس زندان که از احساس رحمت مسیحی برانگیخته شده بود. با تشویق لئون به اعتراف، آخرین کوشش خود را برای نجات روح گناهکارش به کار برد. با ملایمت به او گفت: «لئون، پسرم، چرا از آن زن گناهکار، از اما گلدمن حمایت می‌کنی؟ او دوست تو نیست. او تو را ولگردی می‌داند که از فرط تنبلی مایل به کار نبوده‌ای و همیشه از او پول، گدایی می‌کرده‌ای. اما گلدمن به تو خیانت کرده است لئون. چرا باید از او محافظت کنی؟»

سکوتی نفس‌گیر! ثانیه‌های زمان بی‌انتها! این سکوت اتاق مرگ را آکنده بود و در قلب تماشاگران رسوخ می‌کرد. سرانجام صدایی خفه. نارسا از زیر ماسک سیاه

برخاست.

«اهمیتی ندارد که اما گلدمن دربارهٔ من چه گفته است. او هیچ ارتباطی با کار من نداشت. من این کار را تنها انجام دادم. این کار را برای مردم آمریکا انجام دادم.»

سکوتی دهشتناک صدای سوختن - بوی گوشت سوخته - وایسین پیچ و تاب‌های رنجبار ر یک زندگی.

فصل بیست و پنجم

رویاروشدن دوباره با زندگی بسیار دشوار بود. در طول هفته‌های آکنده از فشار عصبی فراموش کرده بودم که باید در پی یافتن کار باشم. ضرورت این کار حالا دو چندان شده بود؛ چون نیاز به فراموشی داشتم. جاذبهٔ جنبش برایم از دست رفته بود. از خیلی از هواداران جنبش نفرت داشتم . آنها آنارشیسم را مثل پارچه سرخی در برابر چشم گاو تکان داده اما با اولین حمله جا خالی کرده بودند. دیگر نمی‌توانستم با آنها کار کنم. وحشتناک‌تر از آن تردید رنجبار دربارهٔ ارزش‌هایی بود که با شور تمام باورشان داشتم. نه، نه، نمی‌توانستم به فعالیت در جنبش ادامه بدهم. اول باید خودم را می‌سنجیدم. احساس می‌کردم که کار شدید تنها راه گریز است. خلاء زندگی‌ام را پر می‌کرد و فراموشی به ارمغان می‌آورد.

اسمم را کنار گذاشتم و یک نام مستعار انتخاب کردم، چون هیچ صاحبخانه‌ای مرا نمی‌پذیرفت. بیشتر رفقا و دوستان سابقم هم ثابت کردند که به همین اندازه شجاعند. این اوضاع یاد روزهای ۱۸۹۲ را زنده کرد. یاد شب‌هایی راکه در میدان تامپکینز می‌گذراندم. یا سوار بر درشکه به هارلم می‌رفتم و به بتری برمی‌گشتم و روزهای زندگی در میان دخترانی را در خانه خیابان چهارم. در آن روزها به جای سازش و تغییر نام پایداری کردم. فکر می‌کردم تسلیم شدن به داوری‌های نادرست عموم از ضعف و بی‌ثباتی سرچشمه می‌گیرد. بعضی از کسانی که حالا چولگوز را طرد می‌کردند. در آن زمان مرا به این دلیل که به جای سازش به گروه خانه‌به‌دوشان پیوستم تحسین کردند. همهٔ این حرف‌ها حالا برایم بی‌معنا بودند. مبارزه و ناکامی‌های دوازده سال گذشته به من آموخته بود که در اغلب آدم‌ها ثبات رای پوسته‌ای نازک است. تا زمانی که تمامیت خودم را حفظ می‌کردم نامم مهم نبود. پس اسم دیگری انتخاب کردم. معمولی‌ترین و بی‌ضررترین اسمی که به ذهنم رسید: دوشیزه ای. جی. اسمیت شدم.

صاحبخانه‌ها دیگر اعتراضی نمی‌کردند. در خیابان یکم آپارتمانی اجاره کردم. یگور و همشاگردی‌اش دِن به خانه‌ام نقل مکان کردند. اثاثیه خانه را قسطی

خریدیم. پس از آن به سراغ دکترهای آشنا رفتم و باخبرشان کردم که از آن به بعد می‌توانند مرا با نام خانم ای.جی. اسمیت به بیمارانشان توصیه کنند.

پس از یک روز این در و آن در زدن دلیل دیگری حاکی از این که به رانده‌شده‌ای بدل شده‌ام یافتم. چند پزشک. کسانی که سال‌ها بود مرا می‌شناختند و همیشه از کارم به عنوان پرستار رضایت کامل داشتند. از این که جرأت کرده بودم به سراغشان بروم خشمگین شدند. آیا می‌خواستم اسمشان در روزنامه‌ها بیاید یا آنها را گیر پلیس بیندازم؟ من که تحت پیگرد پلیس بودم چه‌طور می‌توانستم از آنها انتظار داشته باشم مرا به بیمارانشان توصیه کنند؟ دکتر وایت انسان‌تر بود. به من اطمینان داد که داستان‌های مربوط به چولگوز پشیزی برایش ارزش نداشته. چون اطمینان دارد که نمی‌توانم به جنایت دست بزنم. اما گفت که نمی‌تواند مرا در دفترش استخدام کند. می‌گفت: «اسمیت اسمی واقعاً معمولی است. اما فکر می‌کنی چه قدر طول می‌کشد هویت تو برملاء شود؟ نمی‌توانم این قمار را بکنم. خانه خراب می‌شوم» اما مشتاق بود که از طریق دیگری مثل پول دادن کمکم کند. از او تشکر کردم و دنبال کارم رفتم.

به سراغ دکتر یولیوس هوفمان و دکتر سولوتاروف رفتم. دست‌کم نظر آنها تغییری نکرده بود و هنوز مشتاق بودند بیمارانی را به من بسپارند. متأسفانه دوست خوبم سولوتاروف به بیماری قلبی مبتلا بود و ناچار فقط در مطب خود طبابت می‌کرد. بیماران مطب به‌ندرت به پرستار نیاز داشتند. اما قول داد که با پزشکان دیگر منطقه شرق در این باره حرف بزنند. رفیق عزیز و وفادارم. از نخستین روز ورودم به نیویورک که از پله‌های شش طبقه تا آپارتمان او بالا رفته بودم، یعنی دوازده سال پیش، حتی یک بار نومیدم نکرده بود.

آشکار بود که چشم‌اندازهای چندان روشنی ندارم. می‌دانستم که برای ساختن زمینهٔ تازه، مبارزه‌ای سخت ضروری است. اما مصمم بودم که همه چیز را از نو آغاز کنم. بی‌تفاوت تسلیم نیروهایی که می‌کوشیدند خردم کنند نمی‌شدم. با خود گفتم: «باید ادامه دهم، ادامه می‌دهم. برای ساشا و برادرم که به من نیاز دارند.»

ساشا! دو ماه بود که خبری از او نداشتم و خودم هم نمی‌توانستم برایش نامه بنویسم. در بازداشت که بودم نمی‌توانستم افکارم را آزادانه بیان کنم ویک ماه اخیر هم بی‌نهایت کسالت‌بار و دلتنگ‌کننده بود. اطمینان داشتم که ساشای عزیزم مفهوم اجتماعی ترور بافالو را درک می‌کند و نیت پسرک را تأیید می‌کند. ساشای عزیز! روحیه او از وقتی دورهٔ محکومیتش ناگهان کم شد تقویت شده بود. در آخرین نامه‌اش نوشته بود: «فقط پنج سال دیگر، فکر کن دوست عزیز، فقط پنج سال دیگر.» او را آزاد دیدن و شاهد زندگی دوباره‌اش بودن؛ همه سختی‌های زندگی‌ام در قیاس با آن لحظه چه اهمیتی داشتند؟ با این امید. با دشواری به زندگی ادامه دادم. گاهی مرا به بالین بیماری می‌خواندند و سفارش‌هایی هم برای دوختن لباس می‌گرفتم.

به‌ندرت بیرون می‌رفتم. از پس هزینه موسیقی و تئاتر برنمی‌آمدیم و من از آفتابی‌شدن در گردهمایی‌های عمومی می‌ترسیدم. آخرین بار، کمی بعد از بازگشتم از شیکاگو، در جلسه‌ای شرکت کردم که تقریباً با شورش تمام شد. برای شنیدن سخنان دوست قدیمی‌ام ارنست کرازبی به باشگاه لیبرال منهتن رفته بودم. از ۱۸۹۴ در همه جلسات هفتگی این باشگاه حاضر شده بودم وگاهی در بحث‌های آن شرکت می‌کردم و همه مرا می‌شناختند. این بار از لحظه‌ای که پا به آنجا گذاردم جو خصومت را احساس کردم. انگار جز کرازبی و چند نفر دیگر، همه از حضورم برآشفته بودند. بعد از پایان سخنرانی وقتی مردم از سالن بیرون می‌رفتند ـ مردی فریاد زد: «اما گلدمن تو جنایتکاری و پنجاه میلئون مردم این را می‌دانند!» ناگهان خودم را در محاصرهٔ جمعیت هیجان‌زده‌ای دیدم که فریاد می‌زدند: «تو جنایتکاری!» صداهایی به دفاع از من برخاست. اما در هیاهوی همگانی گم شد. برخورد حتمی بود. روی یک صندلی رفتم و فریاد کشیدم: «تو می‌گویی پنجاه میلئون مردم می‌دانند که اما گلدمن جنایتکار است. چون جمعیت ایالات متحده بسیار بیشتر از این است. مسلماً خیلی از مردم هم هستند که پیش از طرح اتهام‌های غیرمسئولانه می‌خواهند از موضوع سر در بیاورند. وجود یک نادان در خانواده یک تراژدی است. اما وجود پنجاه میلئون دیوانه در یک ملت به‌راستی مصیبت است. به عنوان یک آمریکایی خوب نباید شمارشان را زیاد جلوه بدهی.»

کسی خندید و دیگران هم در پی او به خنده افتادند و به‌زودی خُلق جماعت برگشت. اما من با نفرت از آنجا رفتم. مصمم شدم که از گردهمایی‌ها و حتی مردم دور بمانم. فقط چند نفر از دوستان را می‌دیدم که به خانه ما می‌آمدند و گه‌گاه به دیدن یوستوس می‌رفتم.

یوستوس با آمدن من به نیویورک مخالف بود. حتی حالا هم نگران امنیّتم بود. می‌ترسید مرا بدزدند و به بافالو ببرند. پافشاری می‌کرد که محافظی بگیرم. خوشحال بودم که نگران من است و کوشیدم روحیه‌اش را تقویت کنم. دوستان قدیمی و در میان آنها اد و کلاوس گاهی در کافه‌اش جمع می‌شدند تا خوشحالش کنند. همه ما می‌دانستیم که مرگ روزبه‌روز به او نزدیک‌تر می‌شود و به‌زودی او را با خود خواهد برد.

روزی صبح زود اد به سراغم آمد تا بگوید که پایان فرارسیده است. از من خواستند که یکی از سخنرانان مراسم تشییع یوستوس باشم. اما قبول نکردم. می‌دانستم که نمی‌توانم ارزشی را که او در زندگی برایم داشت با کلمات بیان کنم. قهرمان آزادی، حامی آرمان کارگری، خواهان شادی در زندگی! یوستوس ظرفیت فوق‌العاده‌ای برای دوستی داشت. نابغهٔ واکنش سخاوتمندانه و زیبا بود. او از زندگی و کار بزرگش چیزی نمی‌گفت. ستایش او بر سر بازار، برای من نوعی تخطی از وفاداری بود. انبوه جمعیت از همه گروه‌ها. که جسد او را تا مکانی که آن را می‌سوزاندند مشایعت کردند. گواه محبت و احترام عظیمی بود که یوستوس در وجود کسانی که او را می‌شناختند برانگیخته بود.

از دست دادن یوستوس زندگی‌ام را تیره‌تر کرد. محفل کوچک دوستانی که در کافه‌اش گرد می‌آمدند. از هم پاشید. بیش از پیش به چهاردیواری خانه‌ام پناه بردم. کسب درآمد دشوارتر شد. سولوتاروف که دوباره بیمار شده بود نمی‌توانست کمکم کند. دکتر هوفمان خارج از شهر بود. باز ناچار شدم سفارش‌های تکه‌دوزی از کارگاه بگیرم. در کارم پیشرفت کرده بودم. حالا لباس‌های روز بلند زنانه ابریشمی فاخر می‌دوختم. توردوزی و دوخت روبان و نوار کار پرزحمتی بود و چنان بر اعصاب خرابم فشار می‌آورد که می‌خواستم فریاد بزنم. تنها نقطه روشن در زندگی

راکدم. برادر عزیزم و همشاگردی‌اش دن بودند.

وقتی هنوز در اتاق کوچکم در خیابان کلینتن زندگی می‌کردم یگور او را نزدم آورد. از همان اولین لحظه توجهم را جلب کرد و می‌دانستم که او هم مجذوبم شده است. من سی و دو سالم بود و او فقط نوزده سال داشت. ساده و تباه‌نشده بود. به وحشت من از تفاوت سن ما می‌خندید. می‌گفت که علاقه‌ای به دخترهای جوان ندارد. چون آنها عموماً ابلهند و هیچ چیز به او نمی‌دهند. فکر می‌کرد که من به مراتب جوان‌تر و باهوش‌تر از آنها هستم و مرا بیش از هرکس دیگر می‌خواست.

صدای تمناگرش در گوشم مثل ترنم موسیقی بود. با این همه با آن مبارزه کردم. یکی از دلایلم برای رفتن به سفر در ماه مه. گریز از دلبستگی روزافزونم به پسرک بود. در ماه ژوئیه وقتی که همه در راچستر بودیم، دوباره آن احساس توفانی که مدت‌ها بود سرکوب کرده بودم هجوم آورد و هر دوی ما را دربر گرفت. بعد حادثه دردبار بافالو و پی‌آمدهای وحشتناک آن رخ داد. این حوادث اساسی‌ترین انگیزه‌های وجودم را خاموش کردند. در جهانی اکنده از نفرت. عشق بی‌معنا می‌نمود. وقتی در آپارتمان کوچکمان سکونت کردیم. باز مجذوب هم شدیم و عشق یک بار دیگر ندای سرسختانه‌اش را سر داده و این بار من پاسخ مثبت دادم. عشق سبب شد دمی آرمان و ایمان و کارم را از یاد ببرم. تصور سخنرانی یا گردهمایی برایم نفرت‌بار بود. حتی کنسرت‌ها و تئاتر هم به دلیل ترس از دیدن مردم یا شناخته شدن، که تقریباً در من به شکل آزاردهنده‌ای درآمده بود. جذابیتش را از دست داده بود. افسردگی و احساس این که ز ندگی‌ام معنایش را از دست داده و از مضمون تهی شده است. وجودم را دربر گرفته بود.

زندگی با همه نگرانی‌ها و تشویش‌های روزمره‌اش ادامه داشت. و بزرگ‌ترین نگرانی‌ام، ساشا بود. دوستان از پیتسبرگ نوشته بودند که مسئولان زندان باز آزار او را شروع کرده‌اند و حالش خوب نیست. سرانجام در ۳۱ دسامبر نامه‌ای از او رسید. برای سال نو هدیه‌ای بهتر از آن نمی‌توانستم بگیرم. یگور می‌دانست که در چنین لحظه‌ای میل دارم تنها باشم و به همین دلیل با نکته‌سنجی با سر پنجه از اتاق بیرون رفت.

لبانم را بر پاکت گرانبها فشردم و آن را با دستی لرزان باز کردم. نامه‌ای مخفیانه و بلندبالا و با خط بسیار ریزی که ساشا یاد گرفته بود در ۲۰ دسامبر نوشته شده بود. هر کلمه‌اش واضح و مشخص بود.

نوشته بود: «می‌دانم که ملاقات ما و رفتار غریبم باید چه تأثیری بر تو گذاشته باشد. دیدن چهرهٔ تو پس از سال‌های سال به کلی بی‌حسم کرد. نمی‌توانستم فکر کنم. نمی‌توانستم حرف بزنم. انگار همه رویاهایم درباره آزادی و تمام جهان زنده، در آویزه کوچک درخشان آویخته از زنجیر ساعت تو متمرکز شده بود. نمی‌توانستم چشم از ان بردارم، نمی‌توانستم دست‌هایم را از بازی با ان باز دارم. همه وجود مرا به خود جذب کرده بود و در همه لحظه‌ها حس می‌کردم که از سکوت من تا چه حد عصبی هستی و نمی‌توانستم حتی یک کلمه بر زبان بیاورم.»

ماه‌های هولناک پس از ملاقات با ساشا،. احساس شدید نومیدی‌ام را از آن ملاقات از یادم برده بود. نامه او باز آن را زنده کرد. این نامه نشان می‌داد که با چه دقتی حوادث را دنبال کرده است. نوشته بود: «اگر مطبوعات احساسات مردم را منعکس کرده باشند. ملت باید ناگهان به دوران بربریت برگشته باشد. لحظاتی بود که هراس وحشتناکی برای زندگی تو و رفقای بازداشت شده احساس می‌کردم... رفتار مغرورانه و منبع و خویشتنداری تحسین‌برانگیزت بیش از همه در رسیدن به نتیجهٔ مطلوب کمکت کردند. من به خصوص تحت تأثیر این گفته‌ات قرار گرفتم که اگر رئیس جمهور به خدمت تو نیاز داشته باشد از سر مهر از مرد مجروح پرستاری می‌کنی. اما این پسرک بیچارهٔ محکوم و مطرود همگان است که سزاوار همدردی تو است و به همدردی و کمک تو بیش از رئیس جمهور نیاز دارد. آن گفته‌ها بهتر از نامه‌هایت. دگرگونی بزرگی راکه سال‌های تکامل‌بخش در ما شکوفا کرده است بر من آشکار کرد. بله. در ما، هر دوی ما، چون در قلب من هم همان احساسات زیبای تو هست. چنین اندیشه‌ای در روزهای یک دههٔ پیش چه‌قدر ناممکن بود! آن را خیانت به روح انقلاب تلقی می‌کردیم. حتی پذیرش انسان بودنِ یک نمایندهٔ رسمی سرمایه‌داری هم بی‌حرمتی به همه سنت‌های انقلابی‌مان محسوب می‌شد. آیا این عالی نیست که ما هر دو - تو که در قلب اندیشه و فعالیت

آنارشیستی زندگی می‌کنی و من که در فضای سرکوب و انزوای مطلق هستم - پس از ده سال پیمودن مسیرهای مختلف هر دو به نقطهٔ مشترکی از تکامل رسیده‌ایم؟»

چه عظمت و چه شهامتی در یار عزیز و وفادارم بود که با این صداقت تغییر نظرش را می‌پذیرفت. همچنان که نامه‌اش را می‌خواندم. از دانشی که ساشا از هنگام زندانی شدنش کسب کرده بود بیشتر حیرت کردم. ظاهراً علوم. فلسفه. اقتصاد؛ و حتی ریاضیات خوانده بود و با دیدی نقّادانه مسایل آنها را درک کرده بود. نامه او صدها خاطره را در ارتباط با گذشته و زندگی مشترکمان. عشق و کارمان زنده کرد. در این خاطره‌ها غوطه‌ور شدم. زمان و مکان از یادم رفتند. سال‌های جدایی ناپدید شدند و به روزهای گذشته برگشتم. نامه را نوازش می‌کردم و چشم‌هایم در حالتی رویاگونه بر سطرهای نامه پرسه می‌زد که اسم «لئون» موجب شد سریع‌تر بخوانم.

«من درباره شخصیت زیبای جوان؛ ناتوان بودنش در تطبیق خود با شرایط بی‌رحمانه و طغیان روحش خوانده‌ام. اینها همه انگیزه‌های ترور را روشن‌تر می‌کنند. در وهلهٔ نخست این در واقع ترازدی رنج و کیفرخواستی دهشتناک علیه جامعه‌ای است که شریف‌ترین مردان و زنانش را به طرف خونریزی سوق می‌دهد. گرچه روح آنان از آن بیزار است. اما مهم این است که این انسان‌ها روش‌های موثر خود را فقط به عنوان واپسین چارهٔ نهایی به کار گیرند. و این روش‌ها برای آن که ارزشمند باشند باید به ضرورت‌های اجتماعی و نه شخصی متکی باشند و به سمت دشمن رویارو و بلافصل مردم جهت‌گیری شوند. افکار عمومی اهمیت چنین اقدامی را درک می‌کند و اهمیت تبلیغی و آموزشی ترور فقط در این نکته نهفته است. در غیر این صورت منحصراً عملی تروریستی خواهد بود.»

نامه از دستم افتاد. منظور ساشا چه بود؟ آیا تلویحاً می‌گفت که مکینلی «دشمن بی‌واسطه مردم» و هدفی برای سوءقصدی با «اهمیت تبلیغی و آموزشی» نبوده است؟ درست خوانده بودم؟ هنوز بخش دیگری مانده بود: «من اعتقاد ندارم که اقدام لئون تروریستی بود. اما تردید دارم که آموزشی بوده باشد. چون ضرورت اجتماعی برای آن احساس نمی‌شد. برای آن که دچار سوءتفاهم نشوی یک بار دیگر

تکرار می‌کنم: این عمل به مثابه یک عصیان شخصی اجتناب‌ناپذیر و به خودی خود کیفرخواستی علیه شرایط موجود بود. اما فاقد ضرورت اجتماعی بود. و به همین دلیل ارزش آن تا اندازهٔ زیادی خنثی شد.»

گیج شدم و نامه بر زمین افتاد. صدایی خشک و عجیب فریاد زد: «یگورا! یگور!»

برادرم به اتاق دوید. با نگرانی فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده است نازنین؟ تو واقعاً می‌لرزی؟ چه شده است؟» با صدایی گرفته زمزمه کردم: «نامه، آن را بخوان و به من بگو که دیوانه شده‌ام یا نه؟»

شنیدم که گفت: «نامه‌ای زیبا، سندی انسانی گرچه ساشا ضرورت اجتماعی در اقدام چولگوز نمی‌بیند.»

با ناامیدی فریاد زدم: «اما چرا ساشا، در میان همهٔ مردم جهان او -کسی که کارگران. کسانی که می‌خواست یاریشان کند انکارش کردند. - او چه‌طور می‌تواند تا این اندازه کج‌فهمی نشان دهد؟»

یگور کوشید آرامم کند و توضیح بدهد که مقصود ساشا از «ضرورت اجتماعی» جیست. یک برگ دیگر نامه را برداشت و آغاز به خواندن کرد: «نظام قید و بندهای سیاسی در آمریکا بسیار ظریف است. اگرچه مکینلی نمایندهٔ اصلی بردگی مدرن دوران ما است. نمی‌توان او را به مثابه دشمن بی‌واسطه و مستقیم مردم تلقی کرد. در یک حکومت استبدادی، حاکم مطلق مرئی و لمس‌شدنی است. استبداد واقعی نهادهای جمهوری ژرف‌تر و موذیانه‌تر و بر توهّم عمومی خودگردانی و استقلال استوار است. این سرچشمه استبداد دموکراتیک است و به این ترتیب با شلیک یک گلوله نمی‌توان به تفهیمش کمکی کرد. در سرمایه‌داری نوین استثمار اقتصادی بیش از ستم سیاسی دشمن واقعی مردم است. سیاست در خدمت آن است. از همین رو باید نه در حوزهٔ سیاسی بلکه در حوزهٔ اقتصادی مبارزه کرد و به همین دلیل من اقدام خود را بسیار باارزش‌تر و آموزنده‌تر از عمل لئون ارزیابی می‌کنم.

این اقدام علیه ستمکاری واقعی و ملموس که مردم هم او را به این عنوان می‌شناختند صورت گرفت.»

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. چرا ساشا همان استدلالی را علیه لئون به کار می‌برد که یوهان موست علیه خود او به کار گرفته بود. موست بیهودگی اعمال فردی خشونت‌بار را در کشوری، فاقد آگاهی پرولتری مطرح کرده و گفته بود که کارگران آمریکایی انگیزه‌های چنین اعمالی را درک نمی‌کنند. در آن زمان ساشا کمتر از من موست را خائن به آرمان ما و به شخص خود تلقی نکرده بود. من به همین دلیل با موست که آموزگار و آلهام‌بخش بزرگم بود به سختی مبارزه کرده بودم. و حالا ساشا که هنوز به عملیات خشونت‌بار اعتقاد داشت. «ضرورت اجتماعی» اقدام لئون را انکار می‌کرد.

چه مسخرگی بی‌رحمانه و بی‌معنایی! انگار که ساشا را از دست داده بودم - با گریه‌ای مهارنشدنی از پا افتادم

شب اد نزدم«آمد. چند روز پیشتر قرار گذاشته بودیم که سال نو را با هم جشن بگیریم. اما حالم خراب‌تر از آن بود که بروم. یگور التماس کرد که بروم. می‌گفت رفتن کمکم می‌کند تا از چنگ این افکار بگریزم، اما نمی‌توانستم. تا ژرفای جانم لرزیده بود. وقتی سال نو فرارسید بیمار در بستر خوابیده بودم.

دکتر هوفمان باز به درمان خانم اسپنسر پرداخته بود و از من خواست که از او پرستاری کنم. این کار موجب شد بار دیگر زندگی را از سر بگیرم. تقریباً ناخودآگاه و از روی عادت کارهای روزمره را دنبال می‌کردم و فکرم متوجه ساشا بود. به خودم می‌گفتم: خودفریبی غریبی است که او باور داشته باشد اقدام او باارزش‌تر از اقدام لئون بوده است. آیا سال‌ها زندان انفرادی و رنج او را به این اندیشه کشانده بود که تصور کند مردم از عمل او برداشت بهتری داشته‌اند تا عمل چولگوز؟ شاید این تصور برایش تکیه گاهی بود که در سال‌های وحشتناک زندان به آن تکیه کرده بود. مسلماً همین تصور زنده نگاهش داشته بود. باورنکردنی می‌نمود که مردی با روشنی اندیشه و قدرت داوری او نتواند تا این اندازه نسبت به ارزش

اقدام سیاسی لئون کورـ ذهن باشد.

چند بار برای ساشا نامه نوشتم و در نامه‌هایم یاداوری کردم که آنارشیسم نیروهای خود را تنها علیه بی‌عدالتی اقتصادی جهت نمی‌دهد بلکه بی‌عدالتی سیاسی را نیز در نظر می‌گیرد. پاسخ‌هایش تنها تاکیدی بر تفاوت‌های گسترده دیدگاه‌هایمان بود. این پاسخ‌ها احساس بیچارگی مرا تشدید و وادارم کرد بیهودگی ادامه بحث را دریایم. با ناامیدی به نوشتن خاتمه دادم.

بعد از مرگ مکینلی مبارزه برضد آنارشیسم و هواداران آن کینه‌توزانه‌تر شد. مطبوعات و واعظین و سخنگویان دیگر در ابراز خشم دیوانه‌وار برضد دشمن مشترک. جنون‌آسا با هم رقابت می‌کردند. درنده‌خوترین آنها تئودور روزولت. جوجه رئیس جمهور ایالات متحده بود. او که معاون رئیس جمهور بود. بر مسند ریاست جمهوری مکینلی تکیه زد. شگفتی سرنوشت اینکه به دست چولگوز راه برای به قدرتـ رسیدن فهرمان سان‌خوان هموار شد. روزولت به عنوان سپاسگزاری از این خدمت ناخواسته. درنده‌خویی نشان داد. پیامش به کنگره که عمدتاً به قصد ضربه‌زدن به آنارشیسم تدارک دیده شده بود در واقع وزیدن نسیمی مرگبار بر آزادی سیاسی و اجتماعی در ایالات متّحده بود.

لوایح ضدآنارشیستی در پی هم می‌آمدند و حامیان این لوایح در کنگره سرگرم اختراع شیوه‌های تازه‌ای برای قلم و قمع آنارشیست‌ها بودند. سناتور هالی ظاهراً خرد حرفه‌ای خود را برای نابودکردن اژدهای آنارشیسم کافی نمی‌دانست. چون اعلام کرد آماده است برای شلیک به هر آناریشیستـ هزار دلار بپردازد. در مقایسه با بهایی که چولگوز برای تیراندازیش پرداخته بود بهای ناچیزی بود.

خشمگین احساس می‌کردم که در اساس. رادیکال‌های آمریکایی مسئول این پیشامدها هستند. چون در زمانی که شهامت و جرأت تا این حد ضروری بود پرچم تسلیم را تالا برده بودند. تعحبی نداشت که نیروهای ارتجاعی این‌طور بی‌شرمانه خواستار اقدامات سرکوبگرانه می‌شدند. آنها در زمانی که هیچ اعتراض سازمان‌یافته‌ای وجود نداشت خود راکاملاً بر اوضاع کشور مسلط می‌دیدند. قانون

جنایی هرج و مرج که با شتاب از مجلس مقننهٔ نیویورک گذشت و لایحه‌ای مشابه در نیوجرسی این اعتقاد راسخ مرا تقویت کرد که جنبش ما در ایالات متحده به دلیل عدم پایداری بهای سنگینی می‌پردازد.

در میان اعضای گروه‌های آنارشیستی به‌تدریج نشانه‌هایی از بیداری ظاهر می‌شد. نداهایی علیه خطر قریب‌الوقوعی که آزادی‌های آمریکایی را تهدید می‌کرد بر می خاست. اما احساس من این بود که لحظهٔ روانی مناسب از کف رفته است و حالا برای پیشگیری از هجوم امواج ارتجاع کاری نمی‌توان انجام داد. در عین حال نمی‌توانستم به این وضعیت وحشتبار تن بدهم. خشم من از زوزه دیوانه‌وار جمعی بر ضد ما اوح می‌گرفت. با این همه بی حس و بی‌حرکت ماندم. جز عذاب دادن خودم با اگرها و مگرها کاری از دستم برنمی‌آمد.
در همین گیر و دارد به ما گفتند که آپارتمان را تخلیه کنیم. صاحبخانه به هویتم پی برده بود. با دشواری زیاد. خانه‌ای در قلب گتو در خبابان مارکت. در طبقه پنجم ساختمان اجاره‌ای پرجمعیتی پیدا کردیم. صاحبخانه‌های منطقه شرقی نبویورک به مستأجرهای رادیکال عادت داشتند. به‌علاوه خانه جدید ارزان‌تر بود و اتاق‌های روشن‌تری داشت. بالا رفتن از تعداد زیادی پلکان چند بار در روز خسته کننده بود. اما به داشتن همسایگان سخت‌دل بالای سرمان ترجیح داشت. یهودیان ارتدوکس به دستورهای یهوه. به خصوص فرمان مربوط به تولید مثل مو به مو عمل می‌کنند. در آن خانه خانواده‌ای با کمتر از پنج فرزند یافت نمی‌شد. بعضی‌ها هشت یا ده فرزند داشتند. اگر کودکان را دوست نداشتم. نمی‌توانستم با سر و صدای دویدن پاهای کوچک بالای سرم. مدت زیادی در آپارتمان بند شوم.

دوست خوبم سولوتاروف توانست چند پزشک منطقهٔ شرق را متقاعد کند که کاری به من بدهند. بیماران آنها، اغلب یهودی‌ها و ایتالیایی‌های بسیار فقیر بودند و خانه‌های دو یا سه اتاقه داشتند. درآمد آنها به‌طور متوسط هفته‌ای پانزده دلار و دستمرد پرستار تعلیم‌دیده روزی چهار دلار بود. پرستار تجملی محسوب می‌شد که فقط در مورد بیماری‌های بسیار جدی مجاز بود. پرستاری در این شرایط نه فقط دشوار بلکه بی‌نهایت دردناک بود. لازم بود پایه پرداخت را در حرفه خودم رعایت کنم. نمی‌توانستم در ازای پول کمتری کار کنم و بنابراین ناچار بودم غیر از

مراقبت از بیماران فقیر راه‌های دیگری برای کمک به آنها بیایم.

بیشتر در نوبت شب کار می‌کردم. اغلب پرستارها میل نداشتند در این نوبت کار کنند. اما من آن را ترجیح می‌دادم. حضور بستگان بیمار و دخالت‌های مداوم آنها. صحبت و گریه زیاد و بالاتر از همه وحشت آنها از هوای تازه، کار روزانه را برایم فوق‌العاده طاقت‌فرسا می‌کرد. پیرزنی یک بار برای آن که پنجرهٔ اتاق بیمار را باز کرده بودم سرزنشم کرد: «بدجنس، آیا می‌خواهی بچه‌ام را بکشی؟» شب‌ها برای مراقبت از بیمارانم آزاد بودم. به کمک کتاب و قوری بزرگ قهوه‌ای که خودم تهیه می‌کردم ساعات شب سریع می‌گذشتند.

نوع بیماری هر چه بود هیچ موردی را رد نمی‌کردم. اما پرستاری از کودکان را ترجیح می‌دادم. کودکان بیمار به نحو تأثرآوری بی‌پناه بودند و از شکیبایی و مهربانی قدردانی می‌کردند.

کار با نام مستعار تجربه‌های جالبی برایم همراه آورد. یک بار سوسیالیست جوانی که می‌شناختم به سراغم آمد تا از مادرش پرستاری کنم. گفت که مادرش ذات‌الریه دارد. زنی تنومند است و تر و خشک‌کردنش دشوار. وقتی می‌خواستیم برویم فهمیدم که مضطرب است. انگار می‌خواست چیزی بگوید. اما نمی‌دانست از کجا شروع کند. پرسیدم: «مسئله چیست؟» پاسخ داد که مادرش در دوران وحشت مکینلی سخت نسبت به من خصومت داشته و مرتب گفته است: «اگر دستم به آن زن برسد نفت می‌ریزم رویش و زنده‌زنده می‌سوزانمش.» او می‌خواست قبل از قبول کار این را بدانم. به او گفتم: «مادرت لطف داشته است. اما حالا به سختی می‌تواند تهدیدش را عملی کند.» سوسیالیست جوان واقعاً تحت تأثیر قرار گرفت.

بعد از سه هفته مبارزه بیمار ما موفق شد مرد نازنین سیاه‌جامه را فریب دهد. حالش آن‌قدر خوب شده بود که بی پرستارِ شب سر کند و وقت رفتن بود. وقتی سوسیالیست جوان خبرم کرد مادرش می‌خواهد پرستار روز را مرخص و مرا جایگزینش کند تعجب کردم. مادرش به او گفته بود: «خانم اسمیت پرستاری فوق‌العاده است» و او از مادرش پرسیده بود: «می‌دانی او چه کسی است؟ همان اما

گلدمن وحشتناک است؟» مادرش فریاد کشیده بود: «خدای من امیدوارم چیزی را که درباره‌اش گفته‌ام به او نگفته باشی.» پسرک اعتراف کرده بود که گفته است. «و او به این حوبی از من برستاری کرد؟ وای جه پرستار فوق‌العاده‌ای!»

با گرم‌شدن هوا از تعداد بیمارانم کاسته شد. از این بابت متأسف نبودم. خسته شده بودم و به استراحت نیاز داشتم. دلم می‌خواست وقت بیشتری برای مطالعه و اوقات فراغت بیشتری برای دن و یگور و اد داشته باشم. میان من و اد رفاقتی شیرین و موزون جایگزین عواطف توفانی گذشته شده بود. جدایی ما تأثیری عمیق بر اد گذاشته و او را باگذشت‌تر و پخته‌تر و فهیم‌ترکرده بود. با وجود دخترکش و مطالعه زیاد آرامش می‌یافت. رفاقت فکری ما هیچ‌گاه این قدر برنگیزنده و مسرت‌بار نبود.

هر چه را انسان آرزو می‌کند داشتم. با این همه ذهنم آشفته و اشتیاقی روزافزون در دلم بود. آرزو داشتم مبارزهٔ دیرین را از سر بگیرم و به زندگی‌ام ارزشی بیش از ارزش دور باطل علایق شخصی ببخشم. اما چه‌طور می‌توانستم برگردم و از کجا می‌توانستم آغاز کنم؟ به نظر می‌رسید پل‌های پشت سرم را خراب کرده‌ام و دیگر نمی‌توانم بر شکافی که پس از روزهای وحشتبار بافالو فراخ شده بود پل بزنم.

یک روز صبح ویلیام مکوئین آنارشیست جوان انگلیسی به سراغم آمد. در اولین سفرم به انگلستان در ۱۸۹۵ با او آشنا شده بودم. او بود که جلسات سخنرانی مرا در شهر لیدز ترتیب داد و میزبانم بود. بعد از آمدنش به آمریکا چندین بار او را دیده بودم. حالا آمده بود از من برای سخنرانی در حمایت از ابریشم‌بافان اعتصابی پترسن دعوت کند. مکوئین و آنارشیست اتریشی رودولف گروسمان می‌خواستند در یک گردهمایی توده‌ای سخنرانی کنند و اعتصابیون خواسته بودند من در آن شرکت کنم.

بعد از تراژدی چولگوز نخستین بار بود که کارگران یا حتی رفقایم به من نزدیک می‌شدند. چون گمگشته‌ای در کویر که خود را بر چاه آب می‌افکند به این

فرصت جنگ انداختم.

شب پیش از جلسه کابوسی به خواب دیدم و با فریادهایی که یگور را به بالینم کشاند از خواب پریدم. عرق سردی بدنم را پوشانده بود و تنم می‌لرزید. آنچه از خواب پریشان‌کننده‌ام به یاد داشتم برایش گفتم.

خواب دیده بودم که در پترسن هستم. سالن بزرگ پر بود. من بر سکوی سخنرانی بودم. بر لبه سکو قدم گذاشتم و شروع به صحبت کردم. دریای انسان‌ها پایین پایم داشت مرا با خود می‌برد. امواج. هماهنگ با فراز و فرود صدایم انگار بالا و پایین می‌رفتند. بعد به سرعت از من دور شدند. تند و تندتر و مردم را با خود بردند. من یکه و تنها بر سکو ماندم و صدایم در سکوت پیرامونم شکست. تنها، اما نه مطلقاً تنها. چیزی تکان می‌خورد. شکل می‌گرفت و در برابر چشمانم بزرگ می‌شد. در حالی که نفسم را در سینه حبس کرده بودم هیجانزده منتظر ایستادم. آن شکل پیش آمد. به سوی سکو. با قامت راست راه می‌رفت. سرش را به عقب خم کرده بود و برق چشم‌های درشتش در چشمان من می‌تابید. صدایم در گلو گره خورده بود و با تلاشی سخت فریاد زدم: «چولگوز! لئون چولگوز!»

این ترس به دلم افتاده بود که نمی‌توانم در گردهمایی پترسن سخن بگویم. بیهوده
تلاش کردم خودم را از این احساس رها کنم که وقتی بر سکو قدم می‌گذارم چهره چولگوز از درون جمعیت بیرون می‌آید. به مکوئین تلگراف زدم که نمی‌توانم بروم.

روز بعد روزنامه‌ها خبر دستگیری مکوئین و گروسمان را منتشر کردند. این فکر که به رویایی اجازه دادم سبب شود به درخواست اعتصابیون پاسخ رد بدهم به وحشتم انداخت. پس شبحی بر من تأثیر گذاشته و در حالی که رفقای جوانم با خطر روبرو شده بودند ایمن در خانه مانده بودم. از خودم می‌پرسیدم: «ایا ترازدی چولگوز تا آخرین روزهای زندگی‌ام مرا دنبال خواهد کرد؟» پاسخ زودتر از آنچه انتظارش را داشتم رسید.

«شورش‌های خونین -کارگران و دهقانان کشته شدند - قزاق‌ها دانشجویان را به شلاق بستند...» روزنامه‌ها مملو از اخبار مربوط به حوادث روسیه بود. یک بار دیگر مبارزه با حکومت مطلقهٔ تزار مورد توجه جهانیان قرار گرفت. بی‌رحمی هولناک در یک طرف و شجاعت باشکوه و قهرمانی در طرف دیگر، مرا از آن بی‌علاقگی که بعد از روزهای بافالو اراده‌ام را فلج کرده بود رهانید. با وضوح فهمیدم که جنبش را در بحرانی‌ترین لحظات آن رها کرده و هنگامی که بیش از همیشه به من نیاز داشت به کارمان پشت و حتی در ایمان و آرمان زندگی‌ام تردید کرده بودم. و همه به دلیل چند نفری که نشان داده بودند فرومایه و جبونند.

کوشیدم ضعفم را با علاقهٔ عمیقی که به پسرک از یاد رفته حس می‌کردم توجیه کنم. با خودم استدلال می‌کردم که خشم من به آدم‌های سست‌عنصر، از احساس همدردی‌ام با لئون چولگوز سرچشمه گرفته بود. مسلماً این انگیزه موضع‌گیری‌ام بود و آن قدر قوی بود که مرا علیه ساشا هم برانگیخت. چون او نتوانسته بود در اقدام چولگوز انچه را تا آن حد برای من روشن بود ببیند. خشم من سبب شده بود فراموش کنم که او در زندان است و هنوز به من نیاز دارد.

اما حالا اندیشه دیگری هم مثل پتک بر مغزم می‌کوبید. این که ممکن است انگیزه‌های دیگری هم باشند - انگیزه‌هایی نه کاملاً فارغ از خود. آن چنان که به خود و دیگران القا، کرده بودم. ناتوانی‌ام در رویارو شدن با نخستین مسئلهٔ بزرگ زندگی‌ام مرا وادار به درک این واقعیت کرد که آن اعتماد به نفسی که همیشه موجب می‌شد ادعا کنم می‌توانم تنها بمانم در همان لحظه‌ای که باید آن را اثبات می‌کردم از دستم رفته بود. نتوانسته بودم تحمل کنم که کنارم بگذارند و انکارم کنند. نتوانستم شجاعانه با شکست روبرو شوم. و به جای آن که خودم این را بپذیرم. کور از خشم بال‌بال زدم. تلخ شدم و در لاک خودم فرورفتم.

من آن خصیصه‌هایی را که بیش از همه در قهرمانان گذشته و در چولگوز هم تحسین کرده بودم. یعنی قدرت تنها ایستادن و تنها مردن را نداشتم. شاید انسان برای زیستن به شهامت بیشتری نیاز دارد تا مردن. مردن یک لحظه است. اما

نیازهای زندگی بی‌انتها هستند - هزاران چیز کوچک و ناچیز که نیروی انسان را تجلیل می‌برند و او را بیش از آن می‌فرسایند که بتواند از پس لحظهٔ آزمون برآید.

انگار از بیماری‌ای طولانی برخاسته باشم از این ارزیابی شکنجه‌بار بیرون آمدم. هنوز نیروی گذشته را به کف نیاورده بودم، اما بر آن شدم که یک بار دیگر تلاش کنم و اراده‌ام را برای رویارو شدن با آنچه زندگی می‌طلبید - هر چه می‌خواست باشد - تقویت کنم.

اولین گام لرزانم پس از ماه‌ها دلمردگی نوشتن نامه‌ای به ساشا بود.

اخبار روسیه. رادیکال‌های منطقهٔ شرق را سخت به جنب و جوش انداخت. اعضای اتحادیه‌ها و سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها اختلاف‌های سیاسی را کنار گذاشتند تا بتوانند به قربانیان رژیم روسیه بهتر یاری کنند. گردهمایی‌های بزرگ تشکیل گردید و برای آنهایی که در زندان‌ها و تبعید رنج می‌بردند پول جمع‌آوری شد. با نیرویی تازه شکفته به کار پرداختم. پرستاری را رها کردم تا خودم را یکسره وقف نیازهای روسیه کنم. در همین زمان حوادثی هم در آمریکا رخ می‌داد که فعالیت بیشتر ما را ایجاب می‌کرد.
کارگران معادن زغال‌سنگ در اعتصاب بودند. شرایط در مناطق معدنی هولناک بود و کارگران به کمک فوری نیاز داشتند. سیاستمداران جنبش کارگری گرم گفتگو با مطبوعات بودند و کار چندانی برای اعتصابیون انجام نمی‌دادند. همه شهامتی که در آغاز اعتصاب نشان دادند با ظهور مرد چوب به دست. از میان رفت. روزولت ناگهان به کارگران معدن علاقه نشان داد و اعلام کرد که اگر نمایندگان کارگران اعتصابی معقول باشند و به او فرصت بدهند به سراغ صاحبان معادن برود. به انها کمک می‌کند. این وعده برای سیاستمداران اتحادیه‌ها مائده‌ای آسمانی بود. آنها فوراً بار مسئولیت را بر شانه‌های رییس‌مآبانه تدی گذاشتند. دیگر جایی برای نگرانی نبود و خرد رسمی او راه‌حلی درست برای مشکلات ناراحت‌کننده می‌یافت. در همین حال معدنچیان و خانوادهٔ آنها گرسنگی می‌کشیدند و پلیس با کسانی که به مناطق معدنی می‌آمدند تا به اعتصابیون دلگرمی بدهند بدرفتاری می‌کرد.

رادیکال‌ها گول علاقه رئیس جمهور را نخوردند. آنها اعتقادی به دگرگونی ناگهانی قلب صاحبکاران نداشتند. برای جمع‌آوری پول و حفظ روحیه اعتصابیون به فعالیت پرداختند. اوضاع حادتر از آن بود که بتوانیم گردهمایی‌های عمومی که در فعالیت‌هایمان وقفه ایجاد می‌کرد ترتیب بدهیم. با این همه توانستیم به سراغ همه اتحادیه‌ها برویم و برنامه‌هایی برای جمع‌آوری پول ترتیب دهیم. برگشت به فعالیت‌های اجتماعی باز جوانم کرد و علاقه تازه‌ای به زندگی در من پدید آورد.

از من خواستند که برای ایراد سخنرانی به سفر بروم و برای معدنچیان و قربانیان روسیه پول تهیه کنم. اما ما مسئولان دولتی نواحی اعتصابی را به حساب نیاورده بودیم. نمی‌توانستیم در آن مناطق سالنی برای برگزاری جلسات اجاره کنیم. در موارد نادری هم که یک مالک به اندازهٔ کافی شهامت اجاره‌دادن سالنش را به ما داشت. پلیس گردهمایی را برهم می‌ریخت. در چند شهر از جمله ویلکس‌بری و مکیزپورت. پاسداران قانون در ایستگاه به دیدارم آمدند و مرا برگرداندند. سرانجام تصمیم گرفتم تلاش‌هایم را در شهرهای بزرگ‌تر مناطق اعتصابی متمرکز کنم. در این شهرها دیگر به مشکلی برنخوردم تا به شیکاگو رسیدم.

در شیکاگو اولین سخنرانی‌ام مربوط به روسیه بود و در وست ساید هال که از جمعیت پر بود ایراد شد. طبق معمول پلیس حاضر بود. اما دخالتی نکرد. یکی از مأموران به کمیته ماگفت: «تا جایی که اما گلدمن دربارهٔ روسیه حرف می‌زند ما به آزادی بیان اعتقاد داریم.» خوشبختانه کار من برای معدنچیان تقریباً منحصراً در اتحادیه‌ها انجام می‌شد و پلیس در آنجا نمی‌توانست کاری بکند.

قرار بود آخرین سخنرانی‌ام در انجمن فلسفی شیکاگو که معتقد به آزادی بیان بود برگزار شود. تجمع هفتگی آنها همیشه در هندل مال که در اجارهٔ بلندمدت انجمن بود برگزار می‌شد. صاحبان سالن هرگز به سخنرانی‌ها یا موضوع سخنرانی آنها اعتراضی نکرده بودند. امّا یکشنبه‌ای که برای سخنرانی من تعیین شده بود در هندل هال را به روی مردم بستند. سرایدار رنگ‌پریده و لرزان گفت که مأموران به «دیدنش» آمده بودند. آنها با او درباره قانون جنایی هرج و مرج حرف زده و گفته بودند اگر به اما گلدمن اجازهٔ سخنرانی بدهد. براساس این قانون، در معرض دستگیری و حبس و جریمه قرار می‌گیرد. اتفاقاً چنین قانونی در ایلینویز تصویب

نشده بود، اما چه اهمیتی داشت؟ در هر حال من سخنرانی منع شده را ایراد کردم. صاحب سالن دیگری که از حقوق قانونی‌اش باخبر بود و به این سادگی‌ها مرعوب نمی‌شد راضی شد به من اجازه بدهد دربارهٔ موضوع خطرناک جنبه‌های فلسفی آنارشیسم سخن بگویم.

سفر من دشوار و شاق بود و به دلیل ضرورت سخن گفتن در محاصرهٔ سگ‌های پلیس که آماده بودند هر لحظه رویم بجهند و نیز اجبار به تغییر سالن‌های سخنرانی در لحظهٔ اخطار دشوارتر هم شده بود. اما من به استقبال مشکلات رفتم چون موجب می‌شد روحیه مبارزه‌جویانه‌ام زنده شود. به فکرم رسید آنانی که بر سریر قدرت نشسته‌اند هرگز نمی‌آموزند که تعقیب و آزار تا چه اندازه می‌تواند برانگیزندهٔ شور انقلابی شود.

تازه به خانه برگشته بودم که خبر مرگ کیت آستین رسید. کیت دلیرترین و باجرات‌ترین ندای شورش زنان آمریکا! کسی که از اعماق برآمده و به چنان اوج فرهنگی رسیده بود که خیلی از مردم تحصیلکرده نمی‌توانستند به آن برسند. عاشق زندگی بود و قلبش برای ستمدیدگان و رنجبران و مردم فقیر می‌تپید. در جریان تراژدی بافالو چه عالی رفتار کرده بود! فقط یک ماه قبل. در آن وقت که سایه مرگ بر سرش بود مقاله‌ای درخشان در ستایش از لئون چولگوز نوشته بود. حالا او نبود و با مرگش یکی از شخصیت‌های بزرگ راستین گروه ما از میان رفته بود. با مرگ او نه تنها یک همرزم. که دوستی ارزشمند را هم از دست داده بودم. به جز اما لی او تنها زنی بود که به من نزدیک شد و پیچیدگی‌های روحم را بهتر از خودم دریافت. واکنش حساس او در بسیاری لحظه‌های دشوار به یاری‌ام آمده بود. حالا او مرده و قلبم سنگین بود.

در یک زندگی سودایی چون زندگی من. غم‌ها و شادی‌ها چنان به‌تندی و پیاپی می‌آیند که فرصتی برای پرداختن به یک‌یک آنها نمی‌ماند. اندوه از دست دادن کیت هنوز سنگین بود که ضربهٔ سخت دیگری در پی آن آمد. یکی از شاگردان قدیم ولترین دوکلیه به او تیراندازی کرد و سخت مجروح شد. از فیلادلفیا تلگرافی خبرم کردند که حالش وخیم و در بیمارستان است و گوشزد کردند که برای درمانش پول

جمع‌آوری کنم.

پس از سوتفاهم تأسف‌بار در ۱۸۹۴ ولترین راکم دیده بودم. شنیده بودم که حالش چندان خوب نیست و برای بازیافتن سلامتی‌اش به اروپا رفته است. در واپسین دیدارم از فیلادلفیا گفته بودند که با آموزش زبان انگلیسی به مهاجران یهودی و درس موسیقی، بسیار سخت روزگار می‌گذراند و درعین حال به فعالیت‌هایش در جنبش ادامه می‌دهد. من توان و کوشش او را تحسین می‌کردم. اما به دلیل طرز تلقی غیرمنطقی و تنگ‌نظرانه‌اش در مورد خودم از او رنجیده و آزرده‌خاطر شده بودم. بنابراین نمی‌توانستم به فکر دیدنش باشم و او هم در همه این سال‌ها با من تماسی نگرفت. موضع دلیرانه‌اش در دورهٔ جنون مکینلی به احترامم نسبت به او افزود. نامه او به سناتور هالی (که گفته بود حاضر است هزار دلار بدهد تا به آنارشیستی شلیک کند) در نشریه فری سوسایتی چاپ شد و تأثیری پایدار بر من گذاشت. آدرس خود را برای قهرمان عضو سنا فرستاده و برایش نوشته بود: حاضر است شادی تیراندازی به یک آنارشیست را رایگان به او ببخشد. فقط به این شرط که پیش از شلیک به او اجازه بدهد. برایش اصول آنارشیسم را توضیح دهد.

به اد گفتم: «باید جمع‌آوری پول برای ولترین را شروع کنیم.» می‌دانستم که او از درخواست عمومی برای خود می‌رنجد و اد هم موافق بود که برای این کار باید به‌طور خصوصی سراغ دوستانمان برویم. سولوتاروف اولین کسی بود که خبرش کردیم. هر چند حالش چندان خوب نبود و درآمد مطبش ناچیز بود. به طرز شایسته‌ای پاسخ داد. او پیشنهاد کرد که گوردون معشوق سابق ولترین را ببینیم. گفت که او پزشکی موفق شده و از نظر مالی به راحتی می‌تواند به ولترین که خیلی کارها برایش انجام داده یاری کند و خود او داوطلب رفتن به سراغ گوردون شد.

نتیجهٔ مراجعه ما به دوستان بسیار دلگرم‌کننده بود. اما تجربه‌های نامطبوعی هم داشتیم. یکی از دوستان ولترین از منطقه شرق گفت که به «صدقهٔ شخصی» اعتقاد ندارد. کسان دیگری هم بودند که احساس همدردیشان در نتیجه کامیابی‌های مالی تجلیل رفته بود. اما سخاوتمندان جبران دیگران را کردند و چیزی نگذشت

که پانصد دلار جمع کردیم. اد با این پول به فیلادلفیا رفت. بعد از بازگشت خبر اورد که دو گلوله را از بدن ولترین بیرون آورده‌اند و سومین کلوله را نمی‌توانند دست بزنند. چون نزدیک قلب نشسته است. اد گفت که نگرانی اصلی ولترین پسری است که کوشیده او را بکشد و گفت که از او شکایت نخواهد کرد.

ماکس و میلی برای کریسمس به نیویورک آمده بودند و مراسم کریسمس به جشنی باورنکردنی و شادی‌بخش بدل شد. مدتی بود که اد اصرار می‌کرد به او اجازه بدهم رویای دیرین خود یعنی «لباس آراسته» برای من را تحقق ببخشد. حالا پافشاری می‌کرد که زمان وفاکردن به عهدش فرارسیده است و من باید با او به بهترین فروشگاه‌ها بروم و افسار هوس را رها کنم.

به مرکز خرید مد روز که رسیدیم بی‌درنگ فهمیدم که رهاکردن افسار هوس بسیار گران تمام می‌شود و میل نداشتم اد را ورشکست کنم. در گوشش به نجوا گفتم: «بیا زود فرار کنیم. اینجا جای ما نیست.» اد سر به سرم گذاشت: «فرار؟ اما گلدمن و فرار؟ تو به اندازهٔ کافی صبر می‌کنی تا اندازه‌هایت را بگیرند و بقیه کارها را به من بسپار.»

شب کریسمس بسته‌های لباس به آپارتمانم سرازیر شدند: کتی عالی با یقه‌ای از بوست طبیعی قره گل و خز دست وکلاهی به شکل دستار، هماهنگ با کت. یک دست لباس، لباس‌های زیر ابریشمی» جوراب و دستکش. احساس سیندرلا را داشتم. وقتی اد آمد و مرا لباس پوشیده دید چهره‌اش درخشید و فریاد کشید: «همیشه دلم می‌خواست تو این طور باشی. شاید روزی همه بتوانند چیزهای زیبایی مانند اینها داشته باشند.»

در هوفبرا هاوس. میلی و ماکس را در انتظار خود یافتیم. میلی لباس مناسبی پوشیده بود و ماکس سرخوش بود. از من پرسید که آیا با راکفلر ازدواج کرده‌ام یا به معدن طلایی برخورده‌ام. و با خنده افزود که من برای پرولتری مثل او بیش از اندازه شیکم. فریاد کشید: «این چیزهای بی‌مصرف سزاوار دست کم سه بطری تراباخر است.» و بی‌درنگ آن را سفارش داد. ما سرخوش‌ترین گروه حاضر در

آنجا بودیم.

میلی پیش از ماکس به شیکاگو برگشت. ماکس چند روزی ماند و ما اوقات زیادی را به پیاده‌روی و دیدن گالری‌ها و رفتن به کنسرت‌ها گذراندیم. شب حرکت. همراهش تا ایستگاه رفتم. همچنان که بر سکوی ایستگاه راه‌آهن ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم. دو مرد که معلوم شد مأمورند به ما نردیک شدند. ما را بازداشت کردند و به کلانتری بردند. در آنجا از ما بازجویی و بعد آزادمان کردند. پرسیدم: «بر چه اساسی ما را بازداشت کردید؟» گروهبان پشت میز با خوش‌خلقی پاسخ داد: «تنها براساس اصول کلی.» با حرارت پاسخ دادم: «اصول شما منحطاند.» غرید: «حالا برو. تو امای سرخی، مگر نه؟ همین کافی است»

نامه‌ای از سولوتاروف به دستم رسید که خبر می‌داد گوردون از کمک به ولترین سر باز زده است. ولترین سال‌ها زحمت کشیده بود تا به این مرد برای تمام‌کردن کالج یاری کند و حالا که بیمار بود. حتی کلمه‌ای از سر مهر به او نمی‌گفت. برداشت من از او درست بود. توافق کردیم که ولترین نباید از بی‌تفاوتی بی‌رحمانه مردی که زمانی برای او بسیار باارزش بود باخبر شود.

ولترین نه تنها از شکایت از پسرکی که به او تیراندازی کرده بود امتناع کرد بلکه از نشریات ما خواست که از او دفاع کنند. او نوشت: «این پسر، بیچاره و فقیر و تنها است. به مهربانی نیاز دارد نه زندان.» و در نامه‌ای به مقامات رسمی نوشت که پسرک مدت‌های زیادی بیکار بوده و نهایتاً به دلیل پریشانی خاطر دچار توهم شده است. اما قانون باید سهمش را از گوشت قربانی می‌گرفت. پسرک را مجرم شناخته و به شش سال و نه ماه حبس محکوم شد.

تأثیر تصمیم هیأت منصفه بر ولترین چنان بود که بیماری‌اش عود کرد و برای هفته‌ها ما را در بی‌تکلیفی اضطراب‌آوری نگاه داشت. سرانجام اعلام کردند که خطر برطرف شده و می‌تواند از بیمارستان برود.

روزنامه‌های فیلادلفیا برخورد جالبی با این حادثه غم‌انگیز کردند. آنها هم مثل

مطبوعات دیگر آمریکا سال‌ها بود علیه آنارشیسم و آنارشیست‌ها فحاشی می‌کردند. «شیطان‌های مجسم - قهرمانان جنایت و ویرانی - نامردها» ملایم‌ترین القابی بود که نثار ما می کردند. اما وقتی ولترین از ضارب خود شکایت نکرد و از او دفاع کرد همین سردبیرها نوشتند: «آنارشیسم واقعاً ایین نزارین و بشارت بخشایش است.»

فصل بیست و ششم

سرانجام قانون مهاجرت ضد آنارشیستی را مخفیانه، به کنگره بردند. بنابراین دیگر به کسی که به حکومت سازمان یافته اعتقاد نداشت. اجازه ورود به ایالات منحده داده نمی شد. بر اساس این قانون، مردانی چون تولستوی، کروپوتکین، اسپنسر یا ادوارد کارپنتر در سواحل مهمان‌نواز آمریکا پذیرفته نمی‌شدند. لیبرال‌های نیم‌بند. خیلی دیر خطر این قانون را برای اندیشهٔ پیشرو دریافتند. اگر آنها به طور هماهنگ به اقدامات عناصر ارتجاعی اعتراض کرده بودند ممکن نبود این قانون تصویب شود. اما پی‌آمد بی‌درنگ این تجاوز به آزادی‌های آمریکایی، دگرگونی بسیار قطعی در شکل برخورد با آنارشیست‌ها بود. مرا دیگر ملعون نمی‌دانستند. برعکس همان مردمی که با من عداوت داشتند به جستجویم برآمدند. چندین باشگاه سخنرانی نظیر باشگاه لیبرال منهتن، انجمن فلسفی بروکلین. و دیگر سازمان‌های آمریکایی برای ایراد سخنرانی از من دعوت کردند. با شادی پذیرفتم چون سال‌ها بود که دلم می‌خواست با روشنفکران آمریکایی تماس برقرار کنم و معنای واقعی آنارشیسم را برایشان روشن سازم. در این اجتماعات دوستان تازه‌ای یافتم و با دوستان قدیم از جمله ارنست کرازبی و لئونارد ابت و تئودور شرودر دیدار کردم.

در باشگاه سان رایز با کسانی که عقاید پیشرو داشتند آشنا شدم. جالب‌ترین آنها الیزابت و آلکسیس فرم. و جان و ابی کوریل بودند. الیزابت و آلکسیس فِرم اولین آمریکایی‌هایی بودند که عقایدشان دربارهٔ آموزش به من نزدیک بود. اما من فقط از ضرورت رفتاری متفاوت به کودکان دفاع می کردم، اما آن‌ها عقایدشان را به اجرا درآورده بودند. در مدرسه آنها که خانه بازی نامیده می‌شد کودکان پای‌بند قانون و کتاب‌های درسی نبودند. آزاد بودند که بیایند و بروند و با مشاهده و تجربه بیاموزند. هیچ کس را نمی‌شناختم که به خوبی الیزابت روانشناسی کودک را درک کند و بتواند بهترین خصیصه‌های جوانان را کشف کند. او و الکسیس خود را سینگل تکسر می‌دانستند. اما در واقع از نظر دید و شیوهٔ زندگی آنارشیست بودند. دیدار از خانه آنها که مدرسه هم بود - و رابطه زیبای میان آنها و کودکان. لذت بزرگی بود.

جان و ابی کوریل هم همین خصوصیات شایسته را داشتند. جان فکری ژرف و استثنایی داشت. از نظر من بیشتر اروپایی بود تا آمریکایی و در واقع بیشتر مناطق جهان را دیده بود. در جوانی کنسول آمریکا در کانتون چین بود و پس از آن در ژاپن زندگی کرده بود. به همه جا سفر کرده و با مردم کشورها و نژادهای مختلف درآمیخته بود. این مسئله سبب شده بود دید گسترده‌تری به زندگی و درک ژرف‌تری از انسان‌ها داشته باشد. جان نویسندهٔ بااستعداد داستان‌های «نیک کارتر» بود و با نام مستعار برتا کلی شهرت و ثروتی به دست آورده بود. او همچنین مقاله‌نویس دائمی مجلهٔ فیزیکال کالچر بود. این کار را هم به سبب علاقه به مسایل مربوط به تندرستی و هم به این دلیل که به او امکان می‌داد درباره موضوع‌های مورد علاقه‌اش آزادانه نظریات خود را بیان کند می‌کرد. یکی از بخشنده‌ترین کسانی بود که تا آن زمان دیده بودم. آثارش برایش ثروتی به ارمغان آورده بود که تقریباً هیچ چیز از آن رانگاه نداشته بود چون با دست و دلبازی به آنهایی که نیاز داشتند می‌بخشید. بزرگ‌ترین جاذبه او شوخ‌طبعی غنی‌اش بود. رفتار شایسته او برندگی شوخی‌هایش را خنثی نمی‌کرد. کوریل‌ها و فرم‌ها از جمله عزیزترین دوستان آمریکایی‌ام شدند.

هیو پنتی کاست را هم زیاد می‌دیدم. از زمانی که برای نخستین بار در جریان محاکمه‌ام در ۱۸۹۳ او را دیدم. بسیار تغییر کرده بود. به نظرم شخصیتی برجسته نمی‌آمد. اما یکی از درخشان‌ترین سخنوران نیویورک بود. یکشنبه‌ها صبح درباره موضوع‌های اجتماعی سخن می‌گفت و فصاحت بیانش شنوندگان بسیاری را به خود جلب می‌کرد. او دایم به خانه‌ام می‌آمد. همیشه می‌گفت که در آنجا «احساس طبیعی بودن» می‌کند. همسر او. زنی زیبا از طبقهٔ متوسط. از دوستان بی‌پناه همسرش تنفر داشت و مراقب شرکت‌کنندگان متنفذ سخنرانی‌هایش بود.

یک بار مهمانی کوچکی در آپارتمانم ترتیب داده بودم و پنتی کاست یکی از مهمانان بود. کمی پیش از مهمانی خانم پنتی کاست را دیدم و از او پرسیدم که میل دارد به خانه من بیاید؟ او پاسخ داد: «خیلی متشکرم، خوشحال خواهم شد. من عاشق محله‌های پستم.» گفتم: «چه سعادتی، نه؟ اگر نه هرگز مردم جالب را

نمی‌دیدید.» او در مهمانی شرکت نکرد.

زندگی اجتماعی‌ام متنوع شده بود و وقتی چند نفر از «اهل و عیالم» از آپارتمانم رفتند و هزینه‌هایم کمتر شد. پرستاری هم برایم کمتر خسته کننده بود. می‌توانستم در فاصله دو کار مدت بشتری استراحت کنم. این به من امکان می‌داد بیشتر مطالعه کنم. مدتی بود که از این کار غفلت کرده بودم. از تجربه تازهٔ تنها زیستن لذت می‌بردم. می‌توانستم بی‌آن که لازم باشد دیگران را در نظر بگیرم بیایم و بروم و از سخنرانی که برمی‌گشتم خانه‌ام را پر از جمعیت نمی‌دیدم. خودم را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که زندگی با من آسان نیست. ماه‌های وحشتناک پس از تراژدی بافالو و مبارزه برای یافتن راه بازگشت به زندگی و کار، کارد به استخوانم رسانده بود. رادیکالیسم جبون مردم منطقهٔ شرق مرا نسبت به نوجوانانی که همیشه دربارهٔ آینده حرف می‌زدند و در زمان حال هیچ کاری نمی‌کردند ناشکیبا و بی‌تحمل کرده بود. از لذت گوشه گیری و رفاقت با چند دوست برگزیده‌ام که اد عزیزترین آنها بود لذت می‌بردم. اد دیگر حسودانه مراقب نبود و با احساس مالکیت. هر اندیشه و هر حرکت مرا برای خود نمی‌خواست. با شادی، آزاد و خودانگیخته می‌بخشید و می‌گرفت.

گاهی خسته و افسرده به دیدنم می‌آمد. می‌دانستم که به دلیل تنش‌های روزافزون در خانه‌اش ناراحت است. نه این که در این باره با من حرف زده باشد. اما گه گاه با اشاره‌ای اتفاقی آشکار می‌شد که خوشحال نیست. یک بار ضمن صحبت گفت: «در زندان، سلول انفرادی را به داشتن یک هم‌سلول ترجیح می‌دادم چون وراجی‌های دایمی هم‌سلولی‌ام دیوانه‌ام می‌کرد و حالا ناچارم به وراجی‌های دایمی او گوش بدهم و سلول انفرادی وجود ندارد که به آن پناه ببرم.» یک بار دیگر دلش را با طعنه زدن به دختران و زنانی خالی کرد که تا وقتی از به دست آوردن مرد خود مطمئن شوند تظاهر به داشتن عقاید پیشرو می‌کنند و بعد از ترس از دست دادن او سبعانه بر ضد این عقاید می‌شورند. برای آن که تسلی‌اش بدهم. صحبت را عوض می‌کردم یا دربارهٔ دخترش می‌پرسیدم. بی‌درنگ چهره‌اش روشن می‌شد و افسردگی‌اش از میان می‌رفت. روزی عکسی از دخترکش برایم آورد. هرگز چنین شباهت تکان‌دهنده‌ای ندیده بودم. چنان تحت تأثیر چهرهٔ زیبای کودک قرار گرفتم

که بی‌تعمق فریاد زدم: «چرا هیچ وقت او را نیاورده‌ای که ببینم؟» با حرارت پاسخ داد: «چرا؟ مادرش! مادرش! اگر فقط مادرش را می‌شناختی.» اعتراض کردم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. دیگر چیزی نگو. نمی‌خواهم دربارهٔ او چیزی بدانم!» هیجان‌زده شروع کرد به راه رفتن در اتاق و سیل کلمات از دهانش سرازیر شدند. فریاد زد: «تو باید بگذاری حرف بزنم! باید بگذاری همه آنچه را مدت‌هاست در درونم خفه کرده‌ام برایت بگویم.» کوشیدم مانع او شوم. اما توجهی نکرد. با جوش و خروش افزود: «خشم و عصبانیت نسبت به تو مرا به طرف آن زن برد. بله. و به طرف الکل. چند هفته بعد از آخرین جدایی یکسره مشروب خوردم بعد با آن زن آشنا شدم. او را در برنامه‌های رادیکال دیده بودم. اما توجهی به او نکرده بودم. در آن زمان مرا به هیجان آورد. به دلیل از دست دادن تو و باده گساری دیوانه شده بودم. او را به خانه بردم. کار را کنار گذاشتم و خودم را به هرزگی وحشیانه‌ای سپردم. امید داشتم انزجاری را که نسبت به تو احساس می‌کردم چون ترکم کرده بودی از میان ببرم.» قلبم سخت فشرده شد. دستش را گرفتم و فریاد زدم: «اوه اد، انزجار نه؟» تکرار کرد: «بله. بله! انزجار! حتی نفرت! در آن زمان چنین احساسی داشتم. چون خیلی ساده عشق ما و زندگی‌مان را ترک کردی. اما میان حرفم ندو؛ باید دلم را بیرون بریزم.»

هر دو نشستیم. دستش را روی دستم گذاشت و تا اندازه‌ای آرام ادامه داد: «هرزگی مستانه چند هفته ادامه یافت. زمان را از یاد برده بودم. جایی نمی‌رفتم و کسی را نمی‌دیدم. خمار الکل و سکس در خانه می‌ماندم. روزی با ذهنی که وحشتناک روشن بود برخاستم. از خودم و از آن زن نفرت داشتم. با بی‌رحمی به او گفتم که باید برود و من نمی‌خواسته‌ام که رابطه ما دائمی باشد. او همان کاری را کرد که معمولاً ازنان می‌کنند. گفت که بی‌رحم هستم و فریبکاری فاقد اصول اخلاقی‌ام. وقتی که دید این حرف‌ها بر من تأثیری ندارد اشک ریخت و التماس کرد و سرانجام گفت که حامله است. مشکوک بودم. احساس می‌کردم که غیرممکن است. اما بعید بود که به عمد چنین داستانی را بافته باشد. پولی نداشتم که به او بدهم و نمی‌توانستم به حال خود رهایش کنم. به دام افتاده بودم و ناچار باید با آن می‌ساختم. چند ماه زیر یک سقف بودن نشانم داد که حتی یک فکر مشترک نداریم. همه چیز او مرا متنفر می‌کرد. صدای تیزش که در خانه می‌پیچید. وراجی و یاوه‌سرایی بی‌وقفه‌اش که اعصابم را می‌ساییدند و اغلب وادارم می‌کردند که از

خانه بیرون بروم. اما این فکر که کودک مرا در شکم دارد همیشه مرا باز می‌گرداند. دو ماه پیش از آن که بچه به دنیا بیاید در مشاجرهٔ تندی طعنه زد که فریبم داده است. گفت که بار اول حامله نبوده است. همان دم و همان جا تصمیم گرفتم پس از به دنیا آمدن کودک ترکش کنم. شاید بخندی، اما تولد آن بچه تارهای ناشناخته‌ای را در جانم به لرزه درآورد. سبب شد کمبودهایم را در زندگی فراموش کنم. ماندم.»

سعی کردم آرام‌اش کنم: «چرا خودت را شکنجه می‌دهی اد عزیز؟ چرا گذشته‌ها را زیر و رو می‌کنی؟» به آرامی کنارم زد: «تو باید بشنوی، تو آغازکنندهٔ این ماجرا بودی. عادلانه است که پایانش را هم بشنوی.»

ادامه داد: «از اروپا که برگشتی. تفاوت بارز زندگی گَذشته ما و زندگی کنونی‌ام آشکارتر شد. دلم می‌خواست کودک را بردارم و پیش تو بیایم و و یک بار دیگر عشقمان را بخواهم. اما تو در وجود آدم‌های دیگر و در فعالیت‌های اجتماعی خود غرق بودی. ظاهراً از احساسی که زمانی به من داشتی کاملاً رها شده بودی.»

فریاد زدم: «اشتباه می‌کردی! حتی زمانی که از هم جدا شده بودیم هنوز تو را دوست داشتم.» پاسخ داد: «حالا این را می‌فهمم عزیزم، اما در آن زمان بی‌تفاوت و بیگانه می‌نمودی. نمی‌توانستم به تو پناه بیاورم. تا آنجا که می‌توانستم آرامش را در کودکم جستجو می‌کردم. مطالعه می‌کردم و تا اندازه‌ای فراموشی را در آثاری که درباره آنها مشاجره می‌کردیم یافتم، بله یافتم. می‌توانستم آنها را بهتر درک کنم. اعصابم حساسیتش را از دست داده بود. دیگر از شنیدن صدای تیز او منزجر نمی‌شدم. سرزنش‌های او مرا سخت‌دل و بدبین کرده بود. به علاوه راهی کشف کرده بودم که جلو جریان وراجی را بگیرد.» با خنده‌ای زیر لبی این جمله را گفت.
خوشحال از لحن آرام‌اش پرسیدم: «چه‌طور؟ شاید من هم بتوانم آن را در مورد بعضی آدم‌ها به کار ببرم.» توضیح داد: «خوب. می‌دانی، ساعتم را بیرون می‌آورم. آن را در مقابل صورت خانم نگاه می‌دارم و به او و می‌گویم پنج دقیقه وقت دارد که تمام کند. اگر ادامه بدهد از خانه می‌روم.» پرسیدم: «موثر است؟» پاسخ داد: «مثل جادو به سرعت به آشپزخانه می‌رود و من به اتاقم می‌روم و در را قفل می‌کنم.»

خندیدم. اگرچه در واقع دلم می‌خواست برای اد. که همیشه عاشق ظرافت و آرامش بود و حالا وادار به تحمل این صحنه‌های خفت‌بار و مبتذل شده بود گریه کنم.

ادامه داد: «سرانجام زمان گسستن نهایی فرا رسیده است. باید این‌طور می‌شد. حتی اگر من و تو باز دوستان خوبی نشده بودیم. همان وقت که به تأثیر این بگومگوها بر بچه پی بردم فهمیدم که این کار لازم است.» گفت که مدت‌ها دلش می‌خواسته به اروپا برود تا مادرش را دوباره ببیند. اما امکان آن را نداشته و حالا در موقعیتی است که می‌تواند این کار را بکند و کودکش را با خود به وین ببرد و از من خواست همراهش بروم.

فریاد زدم: «یعنی چه بچه را با خودت می‌بری؟ مادرش چی؟ این بچه او هم هست. این‌طور نیست؟ بچه باید همه چیز او باشد. چه‌طور می‌توانی او را از کودکش محروم کنی؟» اد برخاست و مرا هم با خود بلند کرد. در حالی که صورتش نزدیک من بود گفت: «عشق! عشق! مگر تو همیشه تأکید نداشتی که عشق مادر متوسط الحال یا بچه را با بوسه‌ها خفه می‌کند و یا با کتک می‌کشد؟ حالا چرا ناگهان نسبت به مادر بیچاره چنین دلسوزی نشان می‌دهی؟» پاسخ دادم: «می‌دانم می‌دانم عزیزم. نظرم را تغییر نداده‌ام. با این همه رنج تولد بچه با زن است و اوست که نوزاد را در تن خود خوراک می‌دهد. مرد تقریباً هیچ کاری نمی‌کند. اما مدعی کودک است. نمی‌توانی بفهمی که این تا چه اندازه ناعادلانه است اد؟ با تو به اروپا بیایم؟ فوراً این کار را می‌کنم. اما نمی‌توانم تحمل کنم که به خاطر من مادری از فرزندش محروم شود.» مرا متهم کرد که در داوری‌ام آزاد نیستم و گفت که من هم مثل فمینیست‌های دیگر مرد را به دلیل بی‌عدالتی‌هایی که به طور فرضی نسبت به زن مرتکب می‌شود سرزنش می‌کنم و بی‌عدالتی‌هایی را که مرد و بچه‌ها از آنها رنج می‌برند نمی‌بینم. گفت که به هر حال می‌رود و بچه را هم با خود می‌برد و هرگز اجازه نمی‌دهد دخترش در فضای متشنج رشد کند.

اد مرا گرفتار در توفانی از عواطف متناقض گذاشت و رفت. باید می‌پذیرفتم که واقعاً خودم او را به آغوش آن زن سوق دادم. اما می‌دانستم - همان‌طور که وقت جدا شدن از او می‌دانستم - که جز آن نمی‌توانستم کاری کنم. با همه اینها من این

ماجرا را به راه انداخته بودم. طغیان وحشیانه اد را در آن شب وحشتناک به یاد آوردم. آن ماجرا به درستی گواه عذاب روحی‌اش بود. نقش مرا در بدبختی‌اش نمی‌شد نادیده گرفت. پس چرا حالا که بیشتر به من نیاز داشت او را رد کردم؟ چرا از کمکی که برای کودکش می‌خواست سر باز زدم؟ مسلماً آن زن برایم بی‌ارزش بود. چرا در مورد او وسواس نشان دادم؟ همیشه اعتقاد داشتم که جریان صرفاً جسمانی مادرانه. زن را به مادری واقعی بدل نمی‌کند. با این همه با اد بر ضد ربودن فرزند آن زن سخن گفته بودم!

پس از تفکر بسیار نتیجه گرفتم که احساسم در رابطه با مادر فرزند اد عمیقاً در عاطفه‌ام نسبت به مادر بودن به طور کلی نهفته است. در آن نیروی کورو خاموشی که زندگی را با درد زایمان به دنیا می‌آورد. جوانی و نیروی زن را تباه می‌سازد و او را در پیرسالی به یک بار سنگین برای خود و آنهایی که به دنیا آورده است تبدیل می‌کند. همین بی‌پناهی مادرانه سبب شد نخواهم باعث رنج یک مادر شوم.

دوباره که اد را دیدم خواستم این مسئله را برایش توضیح دهم اما مرا درک نمی‌کرد. گفت که همیشه به دلیل توانایی‌ام برای استدلال عینی مثل یک مرد برایم ارزشی قائل بوده است. حالا احساس می‌کند که مثل همهٔ زن‌ها ذهنی استدلال می‌کنم. پاسخ دادم که توانایی استدلال اغلب مردها آن‌قدرها مرا تحت تأثیر قرار نداده است که بخواهم از آنها تقلید کنم و ترجیح می‌دهم خودم مثل یک زن فکر کنم. آنچه را پیشتر به او گفته بودم تکرار کردم: «اگر او تنها برود بسیار خوشحال می‌شوم که با او بروم یا مدتی دیگر در اروپا ببینمش. اما نمی‌توانم با فرزند زنی دیگر بگریزم.»

می‌ترسیدم که نظرم بر دوستی تازهٔ من و اد سایه بیندازد. اما او ثابت کرد که برخوردش بزرگ‌منشانه و شایسته است. ملاقات‌هایش به رویدادهایی زیبا بدل شده بودند. قصد داشت در ماه ژوئن با فرزندش به اروپا برود.

اوایل ماه آوریل به من گفت که یک هفته سخت گرفتار خواهد بود. شرکت او می‌خواست ذخیره قابل توجهی الوار بخرد و برای انجام این معامله باید چند

روزی خارج از شهر می‌ماند. اما گفت که با من در تماس خواهد بود و به محض بازگشت به شهر خبرم می‌کند. در غیبت او برای مراقبت شبانه از جوانی مسلول در بروکلین رفتم. رفت و آمدی طولانی و خسته‌کننده بود. از پاافتاده به خانه برمی‌گشتم. به دشواری می‌توانستم حمام بگیرم و سرم راکه بر بالش می‌گذاشتم به خواب می‌رفتم. یک روز صبح زود صدای زنگ مصرانه و شدیدی مرا از رختخواب رون کشد. تیمرمان بود. بیشتر از یک سال بود که او را ندیده بودم. فریاد زدم: «کلاوس، چه چیزی تو را در این ساعت به اینجا کشانده است؟»

رفتار او آرام و عجیب بود و طرز عجیبی نگاهم می‌کرد. سرانجام با صدایی گرفته گفت: «بنشین، باید چیزی به تو بگویم.» حیرت کرده بودم که چه اتفاقی برایش رخ داده است. شروع کرد: «درباره اد است.» ناگهان نگران شدم. فرباد زدم: «اد. آیا حادثه‌ای برایش رح داده است؟ آیا بیمار است؟ پیغامی برای من داری؟»

جویده جویده گفت: «اد -اد دیگر هیچ پیغامی ندارد.» دستم را بالا بردم. انگار که می‌خواستم ضربه‌ای را دفع کنم. شنیدم که کلاوس با صدایی لرزان گفت: «اد شب پیش مرد.» برخاستم و به او خیره شدم. فریاد زدم: «تو مستی! ممکن نیست؟» کلاوس دستم را گرفت و با ملایمت مرا کانر خود نشاند. همچنان که آرام موهایم را نوازش می‌کرد گفت: «من پیک شیطانم. در میان همه دوستانت من باید کسی باشم که این خبر را برایت بیاورم. دحتر بیچاره!» ساکت نشستیم.

سرانجام کلاوس شروع کرد. به خانهٔ اد رفته بود تا شام با او باشد و تا ساعت نه صبر کرده بود. اما اد برنگشته بود، بنابراین تصمیم گرفته بود از آنجا برود. در همان لحظه یک تاکسی به سوی خانه آمده و رانندهٔ آن در جستجوی آپارتمان بریدی بود گفته بود آقای بریدی بیمار و درون تاکسی است و پرسیده بود آیا کسی هست که برای بردن او کمک کند. همسایه‌ها بیرون آمده و دور تاکسی جمع شده بودند. اد داخل اتومبیل روی صندلی مچاله شده و بیهوش بود. به سنگینی نفس می‌کشید. مردم او را به طبقه بالا برده بودند و کلاوس پی دکتر دویده بود. وقتی برگشته بود. رانندهٔ تاکسی رفته بود. فقط گفته بود که او را به کافه‌ای نزدیک ایستگاه لانگ آیلند خواسته بودند. در آنجا آقا را در حالی که از بریدگی روی صورتش خون می‌آمد قوز کرده روی صندلی دیده بود. تقریباً بیهوش بود. اما

توانسته بود آدرسش را بدهد. کافه‌دار توضیح داده بود که آقا برای نوشیدن یک لیوان مشروب آمده و آن را ایستاده پشت بار نوشیده بود. بعد پول آن را پرداخته و به طرف توالت رفته بود. در راه ناگهان افتاده و پیشانیش به بار خورده بود. این همه چیزی بود که آنها می‌دانستند.

دکتر دیوانه‌زار کوشیده بود اد را به هوش بیاورد. اما تلاشش بیهوده بود. بی آن که به هوش بیاید مرده بود.

صدای کلاوس به گوشم می‌رسید. اما به سختی می‌شنیدم که چه می‌گوید. هیچ چیز اهمیتی نداشت. جز این که اد در میان غریبه‌ها دچار مصیبت شده و او را داخل تاکسی انداخته بودند. تنها، در لحظه‌ای که بیش از همیشه نیازمند بود. آه اد. دوست گرانبهایم. زمانی زندگی‌اش پایان یافت که تا این اندازه به کمال نزدیک بود! چه بی‌رحمی، چه بی‌رحمی بی‌معنایی! قلب من فریاد اعتراض سر داد، بغض گلویم را فشرد. اما اشک به چشمم نیامد تا اندوه جگرسوزم را تسکین بخشد.

کلاوس برخاست و گفت که باید به دوستان دیگر خبر بدهد و کمک کند تا ترتیب مراسم تشییع را بدهند. گفتم: «من هم با تو می‌آیم! می‌خواهم اد را دوباره ببینم.» کلاوس اعتراض کرد: «ممکن نیست! خانم بریدی گفته است که اجازه نمی‌دهد تو به آنجا قدم بگذاری. گفت که وقتی اد زنده بود تو او را ربودی و حالا که او مرده است اجازه نمی‌دهد نزدیک او بشوی. تو فقط مجبور به تحمل صحنه زشتی خواهی شد.»

با خاطرات زندگی‌ام با اد تنها ماندم. شب یگور آمد. از شنیدن خبر تکان خورده بود. اد را دوست داشت و عمیقاً برآشفته بود. نگاه پرمهرش یخ قلبم را آب کرد. بازوانش که دور من حلقه شد. اشک‌هایی را که نیامده بودند. بازیافتم. کنار هم نشستیم. از اد، زندگی‌اش، رویاهایش، و پایان زودرسش گفتیم. دیر شده بود و من پسرک بیمار بروکلین را به یاد آوردم که در انتظار من بود. من که نمی‌توانستم در کنار از دست رفتهٔ عزیزم باشم. دست‌کم می‌توانستم به کمک بیمار جوانم که برای ادامهٔ زندگی مبارزه می‌کرد بروم.

مراسم تشبیع همیشه برایم منزجرکننده بود. حس می‌کردم اندوه درونی را عریان می‌کند. احساس ضایعه من عمیق‌تر از آن بود که بتوانم در آن مراسم شرکت کنم. به محل سوزاندن مردگان رفتم و دیدم که مراسم پایان یافته و تابوت بسته شده است. دوستانی که از پیوند من و اد خبر داشتند در تابوت را دوباره برایم بلند کردند. نزدیک شدم تا به آن چهرهٔ عزیز نگاه کنم که با آرامشی چنین زیبا در خواب بود. سکوت پیرامونم مرگ راکمتر دهشتبار جلوه می‌داد.

ناگهان صدای جیغی در سراسر گورستان طنین انداخت و جیغ‌های دیگری در پی آن آمد. صدایی زنانه و عصبی فریاد زد: «شوهرم! شوهرم! او مال من است.» زنی که فریاد می‌کشید و تور سیاه بیوه‌گی‌اش به بال کلاغ می‌مانست خود را بین من و تابوت انداخت. مرا عقب راند و روی مرده افتاد. دخترکی مو طلایی با چشمان هراسان و اشکبار به لباس زن چنگ زده بود.

لحظه‌ای از وحشت بر جا خشک شدم. بعد آرام به طرف در خروجی راه افتادم. بیرون رفتم. د.ر از آن صحنه برآشوبنده. فکر این دختر که برگردان پدرش بود و حالا زندگی‌اش بسیار با آنچه پدر می‌خواست باشد تفاوت می‌کرد. ذهنم را اشغال کرده بود.

فصل بیست و هفتم

یادآوری گذشته موجب شد به پنهان‌ترین زوایای وجودم نگاه کنم. تناقضاتی عجیب وجودم را میان عطش برای عشق و ناتوانی‌ام برای حفظ آن برای مدتی دراز دو پاره می‌کرد. همیشه پایانی مثل مرگ - چنان که در مورد اد رخ داد - و یا شرایطی که ساشا را در بهار زندگی‌مان از من ربود. مطرح نبود. نیروهای دیگری در کار بودند که مرا از پایداری در عشق محروم می‌کردند. آیا این نیروها بخشی از اشتیاقی سودایی بودند که هیچ مردی نمی‌توانست به طور کامل ارضایشان کند یا در جوهر همه کسانی بود که تا زنده‌اند به سوی تکامل، به سوی آرمان یا هدفی والا دست می‌یازند که چیزهای دیگر راکنار می‌زند؟ آیا بهایی که این نیروها طلب می‌کردند. در ذات چیزی نبود که آرزو داشتم به آن نایل شوم؟ کسی که در خاک ریشه گرفته است نمی‌تواند به ستاره‌ها دست یابد. آیا یک بلندپرواز می‌تواند امیدوار باشد که مدتی دراز در اعماق جذب‌کنندۀ عشق و اشتیاق سر کند؟ من هم مثل همه کسانی که برای ایمان خود بهای لازم را پرداخته بودند. باید این را می‌پذیرفتم. پذیرفتن این که شیفتگی‌ها تصادفی‌اند و در زندگی‌ام هیچ چیز جز آرمانم پایدار نیست.

وقتی با بیمارم و مادرش به لیبرتی نیویورک رفتم، یگور در آپارتمانم ماند. قبلاً هرگز از بیماران مسلول پرستاری نکرده بودم و ارادۀ سرسختشان را برای ادامه حیات و شعله‌های سوزان تن خشک و پژمردۀ آنها را ندیده بودم. در لحظاتی که همه چیز پایان یافته می‌نمود. بیمارم جهشی تازه می‌کرد که در پی آن آرزوهایی فرا می‌رسید سرشار از امید از نو جان گرفته، برای آینده‌ای فعال که حتی بر نیروی حیاتی قوی‌ترین انسان‌ها فشار می‌آورد. و اینجا پسرکی بود هیجده ساله. مشتی پوست و استخوان با چشمانی سوزان و گونه‌هایی تب‌زده که از زندگی‌ای که هرگز به آن دست نمی‌یافت سخن می‌گفت.

با ارادۀ دیگربار سر برآورده‌اش برای زندگی، همواره اشتیاق تن و میل جنسی هم همراه بود. بعد از گذراندن چهار ماه با او پی بردم که جوان نومیدانه می‌کوشد چیزی را در درونش سرکوب کند. از فکر این که حضورِ من به آتش سوزان درونش دامن می‌زند بسیار دور بودم. چند چیز سوءظنم را برانگیخته بود. اما آنها را به

عنوان نشانه‌های ناشی از حال تب‌زده بیمارم کنار گذارده بودم. یک بار هنگامی که نبضش را می‌گرفتم ناگهان دستم راگرفت و با هیجان فشرد. بار دیگر هنگامی که خم شدم تا رویش را مرتب کنم. نفس داغش را بسیار نزدیک به پشت گردنم احساس کردم. گاهی متوجه می‌شدم که چشم‌های درشت سوزانش دنبالم می‌کنند.

پسرک در هوای آزاد. در بهارخوابی سرپوشیده می‌خوابید و برای آن که در طول شب در دسترسش باشم. در اتاق چسبیده به بهارخواب می‌ماندم. مادرش بخشی از روز را با او می‌گذراند تا من استراحت کنم. اتاق خوابش پشت اتاق ناهارخوری، در دورترین محل از بهارخواب قرار داشت. پرستاری از بیمار مسلول به مراتب دشوارتر از پرستاری از بیمارانی بود که پیشتر داشتم. اما سال‌ها تجربه مرا نسبت به کوچک‌ترین تکان بیمار حساس کرده بود. به ندرت پیش می‌آمد که پسرک زنگ کوچک روی میزش راتکان دهد. از همان لحظه‌ای که حرکت می‌کرد صدای تکان خوردنش را می‌شنیدم.

یکی از شب‌ها که چند بار به بیمارم سر زدم و او به خواب آرامی فرو رفته بود. چون بسیار خسته بودم خوابیدم. با این احساس که چیزی روی سینه‌ام فشار می‌آورد از خواب پریدم. بیمار بر بسترم نشسته بود. لب‌های داغش به پستان‌هایم فشرده می‌شد و دست‌های سوزانش بدنم را نوازش می‌کرد. چنان خشمگین شدم که وضعیت وخیم او را فراموش کردم. او را هل دادم و روی زمین انداختم. فریاد زدم: «دیوانه! زود به بسترت برو اگرنه مادرت را صدا می‌زنم!» در سکوتی ملتمسانه دستش را دراز کرد و به سوی بهارخواب راه افتاد. در نیمه راه در حالی که با حمله سرفه تکان می‌خورد به زمین افتاد. من که از ترس خشمم را از یاد برده بودم. نمی‌دانستم چه کنم. جرأت نداشتم مادرش را صدا کنم. حضور پسرک در اتاق من ممکن بود او را بدگمان کند که وقتی پسرک مرا صدا زده است به سراغش نرفته‌ام. در عین حال نمی‌توانستم در آنجا رهایش کنم. وزن کمی داشت. بلندش کردم و به بستر بردم. هیجان باعث خونریزی تازه از ریه‌هایش شد و خشم جایش را به دلسوزی نسبت به پسر بیچاره داد که تا این اندازه به مرگ نزدیک بود و با این همه با جنین شوری به زندگی چنگ می‌انداخت.

در طول حملهٔ سرفه دست مرا چسبیده بود و در میان سرفه التماس می‌کرد به مادرش حرفی نزنم و او را ببخشم. این فکر را که چگونه بروم در مغزم سبک سنگین می‌کردم. برایم روشن بود که باید بروم. اما چه عذری می‌توانستم بیاورم؟ نمی‌توانستم به مادرش حقیقت را بگویم. او باور نمی‌کرد که این کار از پسرش سر زده باشد و حتی اگر باور می‌کرد بیش از آن ضربه می‌خورد و آزرده‌خاطر می‌شد که بتواند نیازی را که پسرک را وادار به چنین کاری کرد درک کند. باید می‌گفتم که از پرستاری مداوم خسته شده‌ام و به استراحت نیاز دارم. و البته می‌توانستم فرصتی بدهم تا پرستاری دیگر پیدا کند. اما هفته‌ها گذشت تا من توانستم تصمیمم را به اجرا درآورم. بیمارم حالش بسیار بد و مادرش نیز تقریباً از شدت نگرانی از پا افتاده بود. سرانجام هنگامی که بیمارم دیگر بار از چنگ سرنوشت گریخت و حالش بهتر شد خواستم که اجازهٔ رفتن بدهند.

به نیویورک که برگشتم. فهمیدم که باید در پی خانه‌ای تازه باشم. باز هم همسایگانم به اقامت اما گلدمن در آن خانه اعتراض کرده بودند. به خانه‌ای بزرگ‌تر اسباب‌کشی کردم. برادرم یگور و رفیق جوان ما آلبرت زیبلن با من همخانه بودند. آلبرت ملقمه‌ای از عناصر گونه گون بود. پدرش، آنارشیستِ فعال فرانسوی و مادرش کواکر آمریکایی مهربان و ملایمی بود. در مکزیک به دنیا آمده و دوران کودکی را آزاد و رها به سیر در تپه‌ها پرداخته بود. بعدها با آلیزه رکلوس دانشمند نامدار فرانسوی و شارح آنارشیسم زندگی کرده بود. میراث شایسته و تأثیرات سودمند دوران کودکی‌اش ثمره‌ای عالی داده بود. جسم و روحش زیبا بود. عاشق پرشور آزادی ودوستی ملایم و ملاحظه کار بود و بر روی هم شخصیتی نادر میان جوانان آمریکایی آشنای من به شمار می‌آمد.

این بار تجربه شرکت تعاونی ما امیدبخش‌تر آغاز شد. هر عضوی بیش از آن که از مسئولیّت برابر حرف بزند. بیشتر کار می‌کرد تا باری از دوش دیگران بردارد. این برایم سعادتی دوچندان بود. چون جنبش، نیروی بسیاری از من می‌گرفت. با یاری آلبرت به عنوان آشپز و کمک یگور. و دن - وقتی به ملاقات ما می‌آمد - می‌توانستم خودم را بیشتر وقف علایق اجتماعی‌ام بکنم که پسرها هم در آن شریک بودند.

از وقتی نوشتن برای ساشا را از سر گرفته بودم به هم نزدیک‌تر شده بودیم. از دورهٔ محکومیتش کمتر از سه سال باقی مانده بود. سرشار از امیدهای نو بود و نقشه می‌کشید که پس از آزادی چه کند. طی چند سال گذشته به یکی از همبندهایش، پسری مسلول به نام هری بسیار علاقه‌مند شده بود. در هر نامه‌اش به دوستش اشاره می‌کرد. به خصوص وقتی سرگرم پرستاری از بیمار مسلولم بودم، باید او را از روش‌های درمانی باخبر می‌کردم. در نتیجه علاقه به هری حتی به فکرش رسیده بود که پس از آزادی از زندان در رشتهٔ پزشکی تحصیل کند. مشتاق کتاب‌های پزشکی و مجلات و هر چیز دیگری بود که در رابطه با طاعون سفید می‌توانستم برایش بفرستم.

نامه‌های ساشا مرا با خود می‌برد و به زندگی‌ام رنگ و بو می‌بخشید و جانم را از احساس تحسین بیشتر نسبت به او سرشار می‌کرد. من هم به برنامه‌ریزی و خیالپردازی دربارهٔ لحظه بزرگی که پسرک قهرمانم، آزاد. و در کار و زندگی‌ام با من سهیم می‌شد. پرداختم. تنها سی و سه ماه دیگر و شکنجه پایان می‌یافت!

در این هنگام جان ترنر خبر داد که به آمریکا می‌آید. او در ۱۸۹۶ در آمریکا بود و طی هفت ماه سخنرانی‌های بسیار ایراد کرد. حالا سفر تازه‌ای را تدارک می‌دید. و به خصوص میل داشت شرایط زندگی مردان و زنان کارمند و فروشنده را در آمریکا بررسی کند. در انگلستان در رابطه با اتحادیه فروشندگان که به سازمانی قدرتمند بدل شده بود موفقیت‌های بسیاری به دست آورده و وضعیت این کارکنان تحت رهبری او تا اندازهٔ درخور توجهی پیشرفت کرده بود. اگرچه وضع این گروه از کارگران در آمریکا، به بدی وضع کارگران انگلیسی پیش از کوشش‌های «ترنر» و همکاران دیگرش در اتحادیه نبود. اما مطمئن بودیم که این کارگران هم به آگاهی نیاز دارند. هیچ کس به اندازهٔ «جان ترنر» از پس این کار برنمی‌آمد.

ما به این دلیل و نیز به دلیل نقشی که می‌توانست در گسترش عمومی افکارمان ایفا کند از دیدار او استقبال کردیم و بی‌درنگ دست به کار ترتیب جلسات سخنرانی برای رفیق برجستهٔ انگلیسی‌مان شدیم. قرار شد که نخستین جلسه‌اش

روز بیست و دوم اکتبر در موری هیل لایسیم برگزار شود.

جان هم مثل بسیاری دیگر. تحت تأثیر جاذبهٔ غمبار هی مارکت، در ۱۸۸۷ آنارشیست شده بود. دیدگاهش دربارهٔ دولت و عملکرد سیاسی آن سبب شده بود نامزدی پارلمان را که اتحادیه‌اش به او پیشنهاد کرده بود رد کند. در آن زمان ترنر گفته بود: «جای من در میان صفوف پایین است. کار من. آن به اصطلاح «روابط عمومی» نیست که بخشی از استثمار سازمان‌یافته کار به حساب آید. حتی کوچک‌ترین مسکن‌های قابل حصول در پارلمان. به وسیلهٔ کارگران سازمان‌یافته و فشار از خارج به مراتب سریع‌تر از اقدامات نمایندگان درون مجلس عوام به دست می‌آید.» موضع او درکش را از نیروهای اجتماعی و سرسپردگی‌اش را به آرمان خود نشان می‌داد. اگرچه هیچگاه فعالیتِ در راه آنار شیسم را کنار نگذاشته بود. اما فعالیت در اتحادیه‌ها را اصلی‌ترین هدف خود تلقی می‌کرد. به این نتیجه رسیده بود که آنارشیسم بدون برانگیختن توده‌ها صرفاً یک روّیا باقی می‌ماند و از نیروی زندگی تهی می‌شود. احساس می‌کرد که برای نزدیک شدن به زحمتکشان باید در مبارزهٔ روزمرهٔ اقتصادی آنها شرکت کند.

موضوع سخنرانی افتتاحیه او «ترید یونیونیسم و اعتصاب عمومی» بود. موری هیل لایسیم مملو از آدم‌هایی از همه گروه‌های سنی بود. پلیس هم بود. من رفیق انگلیسی‌مان را به حضار معرفی کردم و بعد به عقب سالن رفتم تا به کتاب‌های خودمان نگاه کنم. سخنرانی جان که تمام شد متوجه چند مرد با لباس معمولی شدم که به سکوی سخنرانی نزدیک می‌شدند. با احساس این که دردسری پیش آمده است با شتاب به طرف جان رفتم. معلوم شد که آن غریبه‌ها «مأموران ادارهٔ مهاجرت» هستند که اعلام کردند ترنر بازداشت است. پیش از آن که شنوندگان فرصت بیدا کنند که بفهمند چه اتفاقی افتاده است. او را به سرعت از سالن بیرون بردند.

این افتخار نصیب ترنر شد که نخستین کسی باشد که مشمول قانون فدرال ضد آنارشیستی مصوب کنگره در سوم مارس ۱۹۰۳ می‌شد. در مهم‌ترین بخش این قانون آمده بود: «هر فردی که به حکومت‌های سازمان یافته اعتقاد ندارد و یا به همه آنها اعتراض دارد. یا دارای عضویت در یکی از سازمان‌ها. یا در رابطه با هریک از آنهایی باشد که عدم اعتقاد یا مخالفتی را با همه حکومت‌ها ترویج

می‌کنند یا می‌آموزند... اجازه ندارد به ایالات متحده وارد شود.» جان ترنر که در کشورش شهرت داشت. مورد احترام مردم اندیشمند بود و می‌توانست به هر سرزمین اروپایی برود. حالا قربانی قانونی می‌شد که در شرایط وحشت تهیه شده بود و تاریک‌اندیش‌ترین عناصر در ایالات متحده. از آن حمایت می‌کردند. وقتی به شنوندگان اعلام کردم که جان ترنر بازداشت شده است و از کشور اخراج می‌شود. به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که اگر دوست ما ناچار به رفتن بشود. بدون مبارزه نباشد.

اما مسئولان الیز آیلند تصور می‌کردند می‌توانند هر کاری بکنند. چند روزی هیچ کس. حتی وکیل ترنر اجازه نیافت او را ببیند. هیو پنتی کاست که به عنوان وکیل زندانی انتخابش کرده بودیم بی‌درنگ برای گرفتن حکم رسیدگی فعالیت خود را آغاز کرد. این کار اخراج «ترنر» را به تأخیر انداخت و مانع از اعمال روش‌های مستبدانه مأموران الیز آیلند شد. البته در نخستین جلسه محاکمه. قاضی نظر مقامات ادارهٔ مهاجرت را تأیید کرد و دستور داد «ترنر» اخراج شود. اما ما هنوز امکان درخواست فرجام از دادگاه عالی فدرال را داشتیم. بیشتر رفقا به این کار به این عنوان که با عقاید ما در تضاد است. حرام کردن پول است و نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت. معترض بودند. من اگرچه توهمی دربارهٔ دادگاه عالی فدرال نداشتم. اما احساس می‌کردم که مبارزه برای ترنر با قرار دادن این قانون بی‌معنا در معرض توجّه روشنفکران. تبلیغی عالی ،محسوب می‌شود. و به عنوان آخرین، البته نه بی‌اهمیّت‌ترین نکته، این کار درعین حال می‌توانست به بسیاری از آمریکایی‌ها نشان بدهد که آزادی‌های تضمین‌شده در ایالات متحده که حق پناهندگی مهم‌ترین آنها بود چیزی نیست جز حرف‌هایی توخالی که می‌توان در روز چهاردهم ژوئیه چون گلوله‌های آتشبازی شلیک کرد. اما مهم‌ترین مسئله این بود که آیا «ترنر» میل دارد احتمالاً چند ماه زندانی الیز آیلند باشد تا دادگاه عالی درباره‌اش تصمیم بگیرد. برایش نامه نوشتم تا نظرش را جویا شوم. پاسخی فوری به دستم رسید حاکی از این که او از «مهمان‌نوازی الیز آیلند لذت می‌برد.» و برای مبارزه کاملاً در اختیار ما است.

اگرچه از ۱۹۰۱ به بعد دگرگونی قطعی در عقیدهٔ عمومی نسبت به من ایجاد

شده بود. اما هنوز برای اکثریت مردم مطرود بودم. فهمیدم که اگر بخواهم به ترنر یاری کنم و در مبارزه بر ضد قانون اخراج شرکت داشته باشم بهتر است پشت صحنه بمانم. نام مستعار من «اسمیت» برایم گوش‌های مشتاق آدم‌هایی را فراهم می‌آورد که مطمئن بودم از نام اماگلدمن به وحشت می‌افتند. با این همه بسیاری از رادیکال‌های آمریکایی مرا می‌شناختند و آن‌قدر مترقّی و پیشرفته بودند که از عقایدم وحشت نکنند. با کمک آنها توانستم یک انجمن دائمی آزادی بیان را سازمان بدهم که اعضای آن از عناصر مختلف لیبرال بودند. در میان آنها دکتر بیتر باروز، بنیامین تاکر، گیلرد ویلشر، دکتر فوت، تئودور شرودر، چارلز اسپار و بسیاری دیگر از آدم‌های مشهور محافل پیشرو بودند. انجمن در اولین جلسه‌اش تصمیم گرفت که کلارنس دارو در دادگاه عالی نمایندهٔ ترنر باشد.

دومین گام انجمن. برگزاری گردهمایی در اتحادیهٔ بشکه‌سازان بود. اعضای انجمن اغلب شاغل و بسیار گرفتار بودند. بنابراین ارایه پیشنهادات و اداره و پی‌گیری کار تا وقتی اشخاص قول حمایت می‌دادند به عهدهٔ من گذاشته شد. ناچار بودم به اتحادیه‌های بیشماری مراجعه کنم و در نتیجه ششصد دلار جمع‌آوری کردم. کار دشوارتری که در آن موفق شدم. تشویق یانوفسکی، سردبیر آربایتراشتیمه - که در وهله نخست به تقاضای فرجام اعتراض داشت - به گشودن ستون‌های روزنامه‌اش برای تبلیغات ما بود . کم‌کم دیگران را هم علاقه‌مند کردم . فعال‌ترین آنها: بولنن هال و منشی او پلیدل بودند که خستگی نمی‌شناختند.

بولتن هال - که چند سال پیش با او آشنا شده بودم - یکی از جذاب‌ترین و مهربان‌ترین آدم‌هایی بود که سعادت آشنا شدن با او را یافته بودم. «سینگل تکسر و آزادیخواهی بی‌قید و شرط بود که در همهٔ زمینه‌ها. جز لباس‌های سنتی‌اش خود را از گذشته فوق‌العاده متشخص خویش کاملاً رهانیده بود. فراک و کلاه بلند ابریشمی و دستکش و عصایش او را در میان گروه ما انگشت‌نما می‌کرد. به خصوص در مواقعی که به حمایت از ترنر به اتحادیه‌ها مراجعه می‌کرد. یا وقتی به اتحادیه آمریکایی باربران لنگرگاه می‌رفت که خود خزانه‌دار و موسس آن بود. اما بولتن می‌دانست چه می‌خواهد. ادعا می‌کرد که هیچ چیز به اندازهٔ لباس شیک او بر کارگران تاثیر نمی‌گذارد. در برابر نکوهش‌های من پاسخ می‌داد: «نمی‌بینی که این

کلاه ابریشمی من است که به سخنرانی‌ام اهمیت می‌بخشد؟»

گردهمایی در اتحادیهٔ بشکه‌سازان با موفقیت عظیمی روبرو شد. سخنران‌های جلسه، نمایندگان عقاید مختلف سیاسی بودند، بعضی از آن‌ها به سبب آنکه به حمایت از یک آنارشیست برخاسته بودند حالتی پوزش‌خواهانه داشتند. آنها به عنوان اعضای کنگره و استادان دانشگاه نمی‌توانستند احساسات خود را با صراحت بیان کنند. اما افراد پرجرأت‌تر حال و هوای واقعی گردهمایی را تعیین کردند. بولتن هال و ارنست کرازبی و الکساندر جوناس از این جمله بودند. نامه‌ها و تلگراف‌هایی از ویلیام لوید گریسن، ادوارد شپرد، هوراس وایت، کارل شوتس، و عالیجناب دکتر توماس هال خوانده شد. آنها قانون تجاوزگر و کوشش‌های واشینگتن برای نابود کردن اصول اساسی تضمین شده در اعلامیه استقلال و قانون اساسی آمریکا را بی‌قید و شرط محکوم کردند.

من خوشحال از نتایج کوشش‌هایمان میان حضار نشسته بودم. با این اندیشه سرگرم بودم که بیشتر آن مردمان خوب خبر نداشتند که اما گلدمن و رفقای آنارشیست او این گردهمایی را ترتیب داده و اداره کرده‌اند. مسلماً بعضی از این لیبرال‌های محترم، که همیشه برای هر گام شجاعانه‌ای که برمی‌داشتند پوزش‌های فراوان می‌خواستند. اگر می‌دانستند که آنارشیست‌های «چشم‌دریده» با این برنامه ارتباطی داشته‌اند تکان می‌خوردند. اما من گناهکاری سخت‌دل بودم و از شرکت در توطئه برای واداشتن این آقایان جبون به ابراز نظر درباره مسئله‌ای چنین حیاتی هیچ احساس گناهی نداشتم.

در بحبوحهٔ هیجان مبارزه، دکتر فوت مرا به بالین بیماری فراخواند. قبلاً چند بار کوشیده بودم از اوکاری بگیرم. اما او که آزاداندیشی برجسته بود. هنوز از استخدام اما گلدمن خطرناک احساس شرمساری می‌کرد. از زمان درخواست فرجام برای ترنر با هم ارتباط داشتیم و احتمالاً همین سبب تغییر نظرش شده بود. به هر حال پی من فرستاد تا پرستاری از یکی از بیمارانش را بر عهده بگیرم. شب سال نو ۱۹۰۴ را کنار بستر مردی که به من سپرده شده بود گذراندم. تبریک‌های نیمه‌شب در خیابان. خاطرهٔ آن روز بزرگ سال پیش راکه با ماکس و میلی و اد

گذرا اندم زنده کرد.

هر چند وقت یک بار، اثاث‌کشی اجباری به خانه‌های تازه عادتم شده بود و چندان اهمیتی به آن نمی‌دادم، حالا بخشی از آپارتمانی را در خیابان سیزدهم شرقی شمارهٔ ۲۱۰ اجاره کرده بودم. باقی آپارتمان در اختیار دوستانم. خانم و آقای الکساندر هور بود. در تدارک سفر بودم. یگور کاری در خارح از شهر داشت و آلبرت داشت به فرانسه می‌رفت. بنابراین وقتی خانواده هور بیشنهاد کردند در آپارتمان با آنها شریک شوم خوشحال شدم. خوابش را هم نمی‌دیدم که ده سال در این محل بمانم

انجمن آزادی بیان از من خواسته بود در حمایت از مبارزه برای جان ترنر به چند شهر دیگر بروم. دو دعوت دیگر هم یکی از طرف کارگران دوزندهٔ لباس در راچستر و دیگری از سوی معدنچیان پنسیلوانیا برایم رسیده بود. دوزندگان راچستر با چند کارخانه لباس‌دوزی و از جمله گارسن و مه‌یر مشکلاتی پیدا کرده بودند. این که قرار شده بود برای مزدوران مردی که زمانی مرا در ازای هفته‌ای دو دلار و نیم استثمار کرده بود صحبت کنم. به نحوی شگفت پرمعنا می‌نمود. از این فرصت که در عین حال امکان می‌داد خانواده‌ام را ببینم استقبال کردم.

در چند سال گذشته علاقه بیشتری به خانواده‌ام احساس می‌کردم. هلنا همچنان نزدیک‌ترین فرد به من بود. همیشه هنگام دیدار از راچستر در خانه او می‌ماندم که خانواده‌ام بدیهی تلقی می‌کردند. این بار آمدنم به شهر فرصتی بود برای وحدت دوبارهٔ خانوادگی. فرصت یافتم با برادرم هرمان و زن جوان و جذاب او راشل رابطهٔ نزدیک‌تری پیدا کنم. فهمیدم پسرکی که نمی‌توانست درس‌هایش را در مدرسه بیاموزد متخصص بزرگ مکانیک شده است. رشتهٔ خاص او ساخت ماشین‌های پیچیده بود. وقتی ساعات آخر شب فرا می‌رسید و اعضای خانواده می‌خوابیدند. من با هلنای عزیزم تنها می‌ماندم. ما همیشه حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم و تقریبا نزدیک صبح از هم جدا می‌شدیم. خواهرم با گفتن این که می‌توانم تا دیروقت بخوابم دلداریم می‌داد.

تاره چشمم گرم شده بود که با آمدن پیکی که نامه‌ای آورده بود بیدار شدم.

خواب‌آلود اول به امضاء نگاه کردم و با تعجب دیدم که «گارسن» امضا شده است. چند بار آن را خواندم تا مطمئن شوم که خواب نمی‌بینم. نوشته بود احساس غرور می‌کند که دختری از نژاد و شهر او در سراسر کشور شهرت یافته است. از حضور او در راچستر خوشحال است و پذیرایی از او را در دفترش افتخار می داند.

نامه را به هلنا دادم و گفتم: «بخوان و ببین خواهر کوچک تو چه مهم شده است.» وقتی نامه را تمام کرد پرسید: «خوب. چه می‌خواهی بکنی؟» پشت نامه نوشتم: «آقای گارسن وقتی به شما نیاز داشتم نزدتان آمدم. حالا که ظاهراً شما به من نیاز دارید ناچارید خودتان نزد من بیایید.» خواهر مضطرب من نگران نتیجه کار بود. او چه می‌خواست و من چه باید می‌گفتم یا می کردم؟ به او اطمینان دادم که حدس زدن اینکه آقای گازسن چه می‌خواهد چندان دشوار نیست. اما می خواهم او را وادار کنم این مسئله را شخصاً و در حضور خود هلنا به من بگوید، گفتم که او را در فروشگاه هلنا می‌پذیرم و با او چون «بانویی محترم» رفتار می‌کنم.

آن روز بعد از ظهر آقای گارسن با کالسکه‌اش رسید. هجده سال بود که صاحبکار سابق خود را ندیده و در این مدت به ندرت به او فکر کرده بودم. با این همه همان لحظه که وارد شد. همه جزییات ماه‌های وحشتناکی که در کارگاهش گذرانده بودم چنان روشن در برابر چشمانم مجسم شد که انگار همین دیروز رخ داده بود. کارگاه و دفتر مجلل و گل‌های زیبای آمریکا را روی میز، دود آبی سیگارش را که به شکل منحنی‌های غریب درمی‌آمد و خود راکه لرزان در انتظار ایستاده بودم تا آقای گارسن از روی لطف به من توجه کند به یاد آوردم. همه این مناظر را دوباره مجسم کردم و شنیدم که با خشونت می‌گوید: «چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟» در همان حال که به آن پیرمرد که در برابرم ایستاده بود و کلاه ابریشمی‌اش را در دست داشت می نگریستم، همه چیز با کوچکترین جزییاتش به یادم آمد. تصور بی‌عدالتی و خفتی که کارگرانش از آن رنج می‌بردند، زندگی خرد شده و خشک آنها مرا به خشم آورد. به دشواری می‌توانستم در برابر وسوسه نشان دادن در به او خودداری کنم. حتی اگر زندگی‌ام به این مسئله بستگی داشت نمی‌توانستم از آقای گارسن بخواهم که بنشیند. این هلنا بود که به او صندلی تعارف کرد. کاری بیش از آنچه او هجده سال پیش برای من انجام داد.

نشست و نگاهم کرد. ظاهراً انتظار داشت که ابتدا من حرف بزنم. سرانجام پرسیدم: «خوب آقای گارسن، چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟» این جمله حتماً چیزی را به یادش آورد. چون به نظر می‌رسید که گیجش کرده است. بی‌درنگ پاسخ داد: «چطور، هیچ چیز خانم گلدمن عزیز، من فقط می‌خواستم گفتگوی خوشی با شما داشته باشم.» گفتم: «بسیار خوب» و منتظر ایستادم. تعریف کرد که همه عمرش را به سختی کار کرده است «درست مثل پدر شما خانم گلدمن.» گفت که پنی پنی پس‌انداز کرده و از این طریق پول مختصری گرد آورده است. افزود: «شما نمی‌دانید که پس‌انداز کردن چقدر دشواراست. اما از پدرتان بپرسید. او به سختی کار می کند، مردی شریف است و در همهٔ شهر به این خصوصیت شهرت دارد.»

حرفش را بریدم: «یک لحظه اجازه بدهید آقای گارسن، شما چیزی را فراموش کردید. شما فراموش کردید اشاره کنید که با کار دیگران پس‌انداز کرده‌اید. شما توانسته اید پنی پنی پس‌انداز کنید چون مردان و زنانی برای شما کار می کردند.»

پوزش‌خواهانه گفت: «بله. البته. ما «آدم‌هایی» در کارخانه داشتیم اما همه آنها درآمد خوبی داشتند.» «و آیا همه آنها توانستند پنی پنی پس‌انداز کنند و کارخانه باز کنند؟»

او پذیرفت که آنها نتوانسته‌اند. اما به این دلیل که غافل و ولخرج بوده‌اند. گفتم: «منظور شما این است که آنها کارگرانی شریف مثل پدر من بوده‌اند. این‌طور نیست؟» و افزودم: «شما با چنان جملات پرطمطراقی از پدرم حرف زدید که بی‌تردید او را به ولخرج بودن متهم نخواهید کرد. اگرچه او در سراسر زندگی‌اش مثل بردگان کشتی جنگی کار کرده. ثروتی نیندوخته و نتوانسته است کارخانه‌ای راه بیندازد. به نظر شما چرا پدرم و دیگران فقیر مانده‌اند و شما موفق شده‌اید؟ به دلیل آن که آنها مثل شما دوراندیش نبودند که سهم ده نفر یا صد نفر یا چندصد نفر دیگر را به سهم خود بیفزایند. این پنی پنی اندوختن نیست که آدم‌ها را پولدار می‌کند. این کار «آدم‌های» شما و استثمار بی‌رحمانه آنها است که برایتان ثروت فراهم کرده است. هجده سال پیش. وقتی مثل یک گدا در مقابل شما ایستادم و

خواستم دستمزدم را یک دلار و نیم افزایش بدهید برای ناآگاهی‌ام عذری داشتم، اما هیچ عذری از شما پذیرفته نیست آقای گارسن - دست‌کم نه حالا، زمانی که حقیقت رابطهٔ میان کار و سرمایه را بر سر هر کوی و برزن جار می‌زنند.»

نشسته بود و نگاهم می‌کرد. سرانجام گفت: «چه کسی تصور می‌کرد که دختر کوچک کارگاه من سخنوری چنین بزرگ شود؟» پاسخ دادم: «بی‌تردید شما نه. و اگر مطاق میل شما عمل شده بود. نمی‌توانست این‌طور شود. اما برویم سر این که خواسته بودید به دفترتان بیایم. چه می‌خواهید؟»

شروع به صحبت کرد. در این باره که کارگران حقوق خاص خود را دارند و او اتحادیه را به رسمیت شناخته است و در خواست‌های آن را (هر زمان که منطقی بوده) پذیرفته و دست به اصلاحاتی به سود کارگران در کارخانه‌اش زده، اما دوران سختی است و ضررهای هنگفتی کرده است. فقط اگر کارکنانی که غرغر می‌کردند منطقی می‌بودند. مدتی صبر می‌کردند و با او راه می‌آمدند. همه چیز به نحوی مسالمت‌آمیز حل می‌شد. بعد افزود: «آیا نمی‌توانید این مسئله را در سخنرانی خود برای کارگران مطرح کنید و آنها را وادارید که کمی هم از دید من به مسئله نگاه کنند؟ من و پدر شما دوستان خوبی هستیم خانم گلدمن. اگر او به دردسر بیفتد. من هر کاری برایش می‌کنم - به او پول قرض می‌دهم یا به هر طریقی یاری‌اش می‌کنم. اما در مورد دختر برجسته‌اش، برایتان نوشته‌ام که چقدر از این که شما همنژادم هستید احساس غرور می‌کنم. دلم می‌خواهد این احساس را با هدیه‌ای کوچک نشان دهم. خانم گلدمن شما زن هستید و باید چیزهای زیبا را دوست داشته باشید. به من بگویید چه چیزی را بیش از همه دوست دارید.»

حرف‌های او خشمگینم نکرد. شاید به دلیل آن که از نامه‌اش حدس زده بودم که این پیشنهاد را می‌کند. خواهر بیچاره‌ام با چشم‌های نگران و غمگینش مرا می‌پایید. به آرامی از روی صندلی برخاستم. گارسن هم برخاست و روبروی هم ایستادیم. لبخند کم‌رنگی بر چهرهٔ چروکیده‌اش ماسیده بود.

گفتم: «شما به اشتباه اینجا آمده‌اید. اما گلدمن را نمی‌شود خرید.»

فریاد کشید: «چه کسی از خریدن صحبت می‌کند؟ شما اشتباه می‌کنید. بگذارید توضیح دهم.»

صحبتش را قطع کردم: «نیازی به این کار نیست. امشب رویاروی کارگران شما که برای سخنرانی از من دعوت کرده‌اند توضیح لازم را خواهم داد. حرف بیشتری ندارم. لطفاً بروید.» در حالی که کلاه ابریشمی‌اش را در دست داشت. با هلنا که بدرقه‌اش می‌کرد. کج‌کج از اتاق بیرون رفت.

پس از ارزیابی دقیق مسئله تصمیم گرفتم دربارهٔ پیشنهاد او در گردهمایی چیزی نگویم. احساس می‌کردم که احتمال دارد طرح این نکته. موضوع اصلی یعنی بحث دستمزد را تحت‌الشعاع قرار بدهد و احتمالاً بر امکان توافقی به نفع کارکنان تأثیر بگذارد. به علاوه نمی‌خواستم روزنامه‌های راچستر از ماجرا بویی ببرند. آب به آسیاب ناسزاگویی‌شان می‌ریخت. اما آن شب برای کارگران بده‌بستان‌های خطرناک گارسن را در زمینه اقتصادی بازگفتم و توضیحی راکه او دربارهٔ چگونگی به دست آوردن نروتش ارایه داد برایشان تکرار کردم. شنوندگان بسیار تفریح کردند و این تنها نتیجه دیدار گارسن بود.

هنگام اقامت کوتاهم در راچستر مهمان دیگری هم داشتم که جالب‌تر از آقای گارسن بود: زن روزنامه‌نگاری که خود را خانم «ت» معرفی کرد آمده بود که با من مصاحبه کند. اما ماند تا داستان فوق‌العاده‌ای برایم بگوید. داستان درباره لئون چولگوز بود.

برایم تعریف کرد که در ۱۹۰۱ از کارکنان یکی از روزنامه‌های بافالو بود که هنگام دیدار رییس‌جمهور برای تهیهٔ خبر از نمایشگاه برگزیده شده بود. او نزدیک مکینلی ایستاده بود و مردمی راکه برای دست دادن با او می‌آمدند تماشا می‌کرد. در میان جمعیت متوجه مرد جوانی شد که با بقیه می‌گذشت. دستمال سفیدی دور دستش پیچیده بود. وقتی روبروی رییس‌جمهور رسید رولوری بیرون آورد و آتش کرد. در پی آن وحشتی بر فضا حاکم شد. جمعیت به هر طرف پراکنده شدند.

اطرافیان مکینلی زخمی را از زمین بلند کردند و به سالن کنفرانس بردند. بقیه به ضارب حمله کردند و همچنان که رو به زمین افتاده بودکتکش زدند. ناگهان صدای فریاد وحشتزده‌ای از پسرک که روی زمین افتاده بود برخاست. سیاهپوستی تنومند روی او افتاده و ناخن‌هایش را در چشم‌های جوان فرو کرده بود. این صحنه هولناک او را وحشت‌زده کرده بود و با شتاب به دفتر روزنامه رفت تا گزارشش را بنویسد.

سردبیر پس از خواندن گزارش به او گفته بود باید ماجرای سیاهپوستی را که چشم‌های لئون چولگوز را درمی‌آورد حذف کند. و تذکر داده بود: «نه این که این کار حق آن سگ آنارشیست نبود. من خودم هم همین کار را می‌کردم. اما ما به همدردی خواننده‌هایمان با رییس‌جمهور نیاز داریم نه با قاتلش.»

خانم «ت» آنارشیست نبود. در واقع هیچ چیز دربارهٔ عقاید ما نمی‌دانست و با ضارب رییس‌جمهور مخالف بود. اما صحنه‌ای که دیده بود و بی‌رحمی سردبیر قلبش را نسبت به چولگوز نرم کرده بود. بارها کوشید تا وقت ملاقاتی برای یک مصاحبه با او در زندان بگیرد. اما موفق نشد. از خبرنگاران دیگر شنید که او را وحشتناک کتک زده و شکنجه داده‌اند و به همین دلیل نمی‌شود او را دید. بیمار بود و می‌ترسیدند تا وقت محاکمه زنده نماند. مدتی بعد به او دستور دادند که از جریان محاکمه گزارشی تهیه کند.

نیروهای تا دندان مسلح از سالن دادگاه حفاظت می‌کردند و سالن پر از آدم‌های کنجکاوی بود که بیشترشان زن‌هایی در لباس فاخر بودند. فضای حاکم بر دادگاه از شدت هیجان متشنج و همه چشم‌ها به سوی دری دوخته شده بود که زندانی باید از آنجا وارد می‌شد. ناگهان جنبشی در میان جمعیت پدید آمد. در باز شد و و مردی جوان را با کمک پلیس داخل آوردند. رنگ‌پریده و لاغر می‌نمود. سرش باندپیچی شده و و صورتش باد کرده بود. منظره‌ای تنفرآور بود تا این که چشم‌هایش را دیدم - چشم‌های درشت و مشتاقی که سالن دادگاه را پی یافتن چهرهٔ آشنایی می‌کاوید. بعد شوق چشم‌هایش افسرد اما هنوز چنان تابناک بود که انگار از رویایی درونی برافروخته بود.

خانم «ت» افزود: «آدم‌های رویایی و پیامبران چنین چشم‌هایی دارند. از فکر این که جرئت نداشتم فریاد بزنم که او تنها نیست و من دوستش هستم شرمسار بودم. چندین روز آن چشم‌ها پی من بودند. دوسال نتوانستم به دفتر هیچ روزنامه‌ای نزدیک شوم و حتی حالا هم کار آزاد می‌کنم. هر وقت به فکر کاری دائمی می‌افتم که احتمال دارد برای تجربه‌ای مشابه همراه بیاورد، آن چشم‌ها را می‌بینم.» بعد افزود: «همیشه دلم می‌خواست شما را ببینم تا ماجرا را برایتان بگویم.»

دست او را در سکوت فشردم. منقلب‌تر از آن بودم که بتوانم حرفی بزنم. وقتی بر عواطفم مسلط شدم به او گفتم که آرزو داشتم می‌توانستم باور کنم که لئون چولگوز دست‌کم از وجود یک دوست در کنارش در آن دادگاه پر از گرگ‌های گرسنه باخبر بوده‌است. آنچه خانم «ت» گفت مؤید چیزی بود که خود حدس زده بودم و در ۱۹۰۲ . اهنگام دیدار از کلیولند دریافتم. در آن زمان من در جستجوی پدر و مادر چولگوز برآمدم. آنها آدم‌هایی تاریک‌اندیش بودند. پدرش در نتیجه کار مشقت‌بار سنک‌دل شده بود و نامادری‌اش نگاهی کودن و تهی داشت. مادرش در کودکی مرده بود. شش سالش بود که ناچار به خیابان پناه برده بود تا کفش واکس بزند و روزنامه بفروشد. اگر پول کافی به خانه نمی‌آورد تنبیه می‌شد و از غذا خبری نبود. کودکی نکبت‌بار، او را خجول و کم‌رو بار آورده بود. دوازده سالگی آغاز کارش در کارخانه بود. به نوجوانی خاموش، غرق در کتاب و کناره گیر بدل شد. در خانه او را «کودن». و در کارخانه آدمی غیرعادی و «ازخودراضی» می‌شمردند. تنها خواهرش با او مهربان بود. زحمتکشی سخت‌کوش و کم‌رو. وقتی او را دیدم به من گفت که یک بار برای دیدن لئون در زندان به بافالو رفته بود اما لئون از او خواسته بود که دیگر نیاید. گفت: «او می‌دانست که فقیرم. همسایه‌ها آزارمان می‌دادند و پدرم از کار اخراج شده بود. بنابراین دیگر نرفتم.» این حرف‌ها را با گریه تکرار می‌کرد.

شاید هم این تنها چیزی بود که آن موجود درمانده می‌توانست به پسری بدهد که کتاب‌هایی عجیب خوانده. رویاهایی غریب در سر پرورانده. دست به کاری

غریب زده و حتی هنگام روبرو شدن با مرگ. به شکلی عجیب رفتار کرده بود. انسان‌های غیرعادی، آنهایی که رویایی را در سر می‌پرورند. همیشه غریب تلقی شده‌اند. با این همه اغلب آنها عاقل‌ترین انسان‌ها در این دنیای دیوانه بوده‌اند.

در پنسیلوانیا فهمیدم که وضع معدنچیان از زمان به «توافق» رسیدن به مراتب بدتر از ۱۸۹۷ است که به آن ناحیه رفته بودم. کارگران مطیع‌تر و بیچاره‌تر بودند. اما رفقای خود ما هوشیارتر و حتی از زمان شکست شرم‌آور اعتصاب در نتیجهٔ خیانت رهبران اتحادیه مصمم‌تر شده بودند. آنها نیمه‌وقت کار می‌کردند و به دشواری درآمد بخور و نمیری داشتند. با این همه ترتیبی می‌دادند که برای تبلیغ سیاسی هم چیزی بپردازند. سرسپردگی آنها الهام بخش ما بود.

در این سفر دو ماجرا برایم اهمیتی خاص یافتند. یکی از آنها در معدنی رخ داد و دومی در یک خانه کارگری. مثل دیدارهای قبلی مرا به معدن بردند تا وقت ناهار با کارگران یکی از چاه‌ها حرف بزنم. سرکارگر بیرون رفته بود و معدنچیان مشتاق شنیدن سخنانم بودند. در جایی که گروهی با چهره‌های سیاه دوره‌ام کرده بودند. نشستم. ضمن صحبت چشمم به دوپیکر درهم فشرده افتاد. مردی پیر و چروکیده و یک کودک. پرسیدم آنها کیستند. گفتند که او «بابابزرگ جونز» است. نود سال دارد و هفتاد سال در معدن کار کرده است و کودک نبیره او است. می‌گوید که چهارده سال دارد. اما می‌دانیم که هشت سال بیشتر ندارد. آنها ماجرا را خیلی ساده می‌گفتند. مردی نود ساله و کودکی هشت ساله و ده ساعت کار درگودالی سیاه!

بعد از نخستین جلسه. یکی از معدنچیان شب مرا به خانه‌اش دعوت کرد. در اتاق کوچکی که برایم انتخاب شده بود سه نفر دیگر هم می‌خوابیدند: دو کودک روی تختخوابی کوچک و باریک و دختری جوان در تختخوابی سفری. من باید در این رختخواب با او شریک می‌شدم. پدر و مادر و نوزاد دخترشان در اتاق دیگر می‌خوابیدند. گلویم می‌سوخت و هوای خفه کنندهٔ اتاق به سرفه‌ام انداخته بود. زن لیوانی شیر گرم به من داد. خسته و خواب‌آلود بودم. شب از نفس‌های مرد. گریه رقت‌بار نوزاد و راه رفتن مداوم مادر که می‌کوشید نوزاد را ساکت کند سنگین بود.

صبح فردای آن روز از حال کودک پرسیدم. بیمار بود یا گرسنه. که این همه گریه می‌کرد؟ مادر گفت که شیرش رقیق و ناکافی است و کودک از شیشه شیر می‌خورد. ظنَ وحشتناکی بر جانم افتاد. فریاد زدم: «شما شیر بچه را به من دادید!» زن کوشید انکار کند. اما از چشم‌هایش خواندم که درست حدس زده‌ام. او را سرزنش کردم. گفت: «بچه شب یک شیشه شیر خورده بود و شما خسته بودید و سرفه می‌کردید. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟» از شرم داغ شدم. از قلب‌های بزرگ پنهان در پس آن فقر و لباس‌های مندرس به شگفت آمدم.

وقتی از سفرِ کوتاهم به نیویورک برگشتم. پیغامی از دکتر هوفمان یافتم که از من می‌خواست دوباره از خانم اسپنسر پرستاری کنم. در آن روزها فقط می‌توانستم پرستاری نوبت روز را بپذیرم» چون شب‌هایم به مبارزه مربوط به «ترنر» اختصاص داشت. بیمار با این ترتیب موافقت کرد. اما بعد از چند هفته اصرار کرد که شب‌ها از او پرستاری کنم. برایم چیزی بیشتر از موردی صرفاً حرفه‌ای شده بود. اما محیط زندگی‌اش تنفرآور بود. آگاهی به این که او از درآمد یک فاحشه‌خانه زندگی می‌کرد که با اجبار به کار در چنین خانه‌ای کاملاً متفاوت بود برای ایجاد نفرت کافی بود. حالا تجارت بیمارم تحت نام قابل احترام هتل رینز انجام می‌شد. قانون رینز هم مثل همه قوانینی که برای جلوگیری از ارتکاب گناه وضع می‌شد. تنها سبب چندبرابر شدن همان چیزی شده بود که ادعای از میان بردنش را داشت. این قانون. صاحبان فاحشه‌خانه‌ها را از مسئولیت نسبت به کارکنانش معاف می‌کرد و بر درآمد آنها از فحشا می‌افزود. مشتری‌ها دیگر لازم نبود نزد خانم اسپنسر بیایند. دخترها حالا می‌بایست در خیابان مشتری پیدا می‌کردند. این بیچاره‌ها در باران و سرما، در خوشی و ناخوشی، ناچار کار می‌کردند و از یافتن هرکسی که به آمدن رضایت می‌داد. بدون توجه به این که تا چه اندازه پیر و فرتوت یا کریه و بدقیافه بود خوشحال می‌شدند. علاوه بر این ناچار بودند آزار پلیس را تحمل کنند و به ادارهٔ پلیس برای دریافت حق «کار» در مناطق معین باج بپردازند. هر ناحیه بر اساس پولی که دخترها می‌توانستند از مردها بگیرند نرخ خاص خود را داشت. مثلاً برای برادوی باید بیشتر از بایری پرداخت می‌شد. مأمور پلیس هر منطقه مراقب بود که هیچ رقابت غیرقانونی صورت نگیرد. هر دختری که جرأت می‌کرد به مسیر دیگری تجاوز کند بازداشت و اغلب به مراکز

کار فرستاده می‌شد. طبعاً دخترها به منطقهٔ خود می‌چسبیدند و با تجاوز هر همقطاری که به آنجا «تعلّق» نداشت می‌جنگیدند.

در نتیجهٔ قانون جدید. قرارهای معینی هم میان صاحبان هتل‌های رینز و دخترهای خیابانی گذاشته شد. این دخترها درصد معینی از قیمت مشروب‌های الکلی را که می‌توانستند مشتریان خود را تشویق به نوشیدنش کنند می‌گرفتند. از وقتی فاحشه‌خانه‌ها تعطیل شده و دخترها را به خیابان ریخته بودند. این تنها منبع درآمدشان محسوب می‌شد. به ناچار هر قیمتی را که مردها می‌پرداختند می‌پذیرفتند. به خصوص برای آن که مشتریان باید کرایه اتاق هتل را هم می‌دادند. دخترها برای کسب درآمدی که باید به مدعیان متعدد می‌پرداختند. ناچار بودند مشروب زیادی بنوشند تا مشتریان خود را هم به نوشیدن بیشتر وادارند. دیدن این بردگان بیچاره و خسته. عاجز و اغلب مست. و مردهای همراهشان که سراسر شب به هتل خانم اسپنسر رفت و آمد می‌کردند. و اجبار شنیدن آنچه در آنجا می‌گذشت از تحمل من بیرون بود. به علاوه دکتر هوفمان به من گفته بود که هیچ امیدی به بهبودی پایدار بیمار ما نیست. گفت استفادهٔ مصرانه مواد مخدر، ارادهٔ او را در هم شکسته و قدرت مقاومتش را تضعیف کرده است و این که ما تا چه حد موفق شویم ترکش دهیم اهمیتی ندارد. چون همیشه به سوی مواد مخدر برخواهد گشت. به بیمارم گفتم که باید بروم. خشمگین شد. به تلخی سرزنشم کرد و در پایان گفت که اگر نتواند هر زمان که بخواهد مرا در دسترس داشته باشد. ترجیح می‌دهد که به کلی از آنجا بروم.

برای کار اجتماعی که مهم‌ترین آنها مبارزه برای جان ترنر بود به همه نیرویم نیاز داشتم. تقاضای فرجام او به تعویق افتاده بود و وکیل ما موفق شد او را با تعیین پنج هزار دلار وجه‌الضمان آزاد کند. جان بلافاصله سفرش را آغاز کرد. به چندین شهر رفت و در سالن‌های پرجمعیت سخنرانی کرد. اگر بازداشت نشده بود و به اخراج از کشور تهدیدش نکرده بودند. عدهٔ بسیار محدودی شنونده می‌داشت. اما حالا که مطبوعات به تفصیل به قانون ضدآنارشیستی و جان ترنر پرداخته بودند. عدهٔ زیادی امکان شنیدن مطالبی دربارهٔ آنارشیسم را که به شیوه‌ای منطقی و متقاعدکننده شرح داده می‌شد پیدا کردند.

جان از اتحادیه خود مرخصی گرفته و به آمریکا آمده بود و حالا مرخصی‌اش رو به اتمام بود. به همین دلیل تصمیم گرفت بی آن که در انتظار حکم دادگاه عالی بماند به انگلستان برگردد. سرانجام تصمیم دیوان عالی اعلام و معلوم شد درست همان چیزی است که ما انتظار داشتیم. دیوان عالی تصدیق کرد که قانون ضدآنارشیستی مغایر قانون اساسی نیست و حکم اخراج ترنر را تأیید کرد. اما این قانون مسخره از این به بعد ناقض اهداف خود بود زیرا رفقای اروپایی که میل داشتند به آمریکا بیایند دیگر خود را متعهد به اعتراف افکارشان نزد فضول‌های اداره مهاجرت نمی‌دیدند.

از آن به بعد اوقات بیشتری را به تبلیغ به زبان انگلیسی اختصاص دادم، نه فقط به دلیل آن که می‌خواستم اندیشه آنارشیستی را به افکار عمومی آمریکا معرفی کنم بلکه تصمیم داشتم توجه عمومی را به بعضی مباحث مهم مطروحه در اروپا، مثلاً مبارزه برای آزادی در روسیه که کمتر از همه در آمریکا درک شده بود. جلب کنم.

فصل بیست و هشتم

گروه آمریکایی «دوستان آزادی روسیه» به مدت چند سال فعالیت درخور ستایشی برای روشن کردن افکار عمومی کشور دربارهٔ ماهیت استبداد روسیه انجام دادند. حالا آن انجمن منفعل بود و تلاش‌های خوب مطبوعات رادیکال ییدیش به منطقه شرق نیویورک محدود بود. تبلیغات شومی که نمایندگان تزار از طریق کلیسای روس. کنسولگری و روزنامهٔ نویورک هراد متعلق به جیمز گوردون بنت در میان آمریکایی‌ها انجام می‌دادند گسترده بود. همه این نیروها متحد شده بودند تا حاکم مطلق روسیه را آدمی رویایی و خوش‌قلب که مسئول مصیبت‌های کشورش نیست تصویر کنند. در حالی که انقلابیون روس بدترین جنایتکاران معرفی می‌شدند. حالا که آگاهی بیشتری به نحوهٔ تفکر آمریکایی داشتم بر آن شدم همه توانم را برای حمایت از آرمان دلاورانه روسیه انقلابی به کار گیرم.

تلاش‌های من و فعالیت‌های دیگری که در حمایت از روسیه انجام می‌شد با ورود دو روس از اعضای حزب سوسیالیست انقلابی یعنی روزنبام و نیکلایف به نیویورک. از پشتیبانی درخور توجهی برخوردار شد. آنها بی خبر آمدند. اما کاری که انجام دادند نتایج گسترده‌ای داشت و راه را برای دیدار چند رهبر برجسته مبارزهٔ آزادی‌خواهانه روسیه هموار کرد. روزنبام در هفته‌های پس از ورودش موفق شد عناصر رزمندهٔ منطقهٔ شرق را در شعبه‌ای از حزب سوسیالیست انقلابی متحد کند. اگرچه می‌دانستم این حزب با عقیدهٔ ما دربارهٔ جامعه بی‌دولت موافق نیست. به عضویت گروه درآمدم. فعالیت آنها در روسیه مرا جلب و وادارم کرد به کوشش انجمن تازه شکل گرفته یاری کنم. روحیه ما با شنیدن خبر دیدار قریب‌الوقوع کاترین برشکوفسکایا، مادربزرگ انقلاب روسیه که با محبت بابوشکا خوانده می‌شد اوج گرفت.

آنهایی که با روسیه آشنایی داشتند برشکوفسکایا را یکی از بزرگ‌ترین قهرمانان آن کشور می‌دانستند. بنابراین دیدارش حادثه‌ای مهم و استثنایی بود. ما نگران موفقیت او در میان جمعیت ییدیش نبودیم. آوازهٔ او این موفقیت را تضمین می‌کرد.

اما آمریکایی‌ها هیچ چیز درباره این نمی‌دانستند و احتمال داشت جلب علاقه‌مندی آنها دشوار باشد. نیکلایف که به بابوشکا بسیار نزدیک بود خبر داد که او نه تنها برای جمع‌آوری کمک مالی بلکه برای برانگیختن همدردی عمومی به آمریکا می‌آید. او مدام با من ملاقات می‌کرد تا دربارهٔ شیوهٔ همکاری با انجمن دوستان آزادی روسیه بحث کند. جورج کنن شاید تنها آمریکایی‌ای بود که بابوشکا را می‌شناخت و درباره‌اش نوشته بود. لیمن ابت از نشریه اوت‌لوک نیز علاقه‌مند به نظر می‌رسید. نیکلایف پیشنهاد کرد که به دیدار آنها بروم. به ساده‌دلی او که باور داشت اما گلدمن می‌تواند به آن آدم‌های بسیار متشخص نزدیک شود خندیدم. به او گفتم که اگر من با نام خودم به آنها مراجعه کنم شانس بابوشکا را از میان خواهم برد. اما با نام مستعار اسمیت هم به هیچ وجه پذیرفته نخواهم شد. نام آلیس استون بلک ول به ذهنم خطور کرد.

در ۱۹۰۲ به ترجمه‌هایی از اشعار روسی توسط خانم بلک ول برخوردم و بعدها مقالات حاکی از همدردی او را با مبارزات روسیه خواندم. در آن هنگام برایش نامه‌ای نوشتم و حق‌شناسی خود را بیان کردم. او در پاسخ از من خواست کسی را که بتواند شعرهای عبری را به انگلیسی ترجمه کند به او معرفی کنم. من این کار را کردم و از آن پس به نامه‌نگاری با هم ادامه دادیم. حالا هم درباره برقرار کردن تماس با آمریکایی‌ها برای جلب حمایت از روسیه برایش نوشتم و یادآوری کردم که نیکلایف می‌تواند اطلاعات مفصلی دربارهٔ شرایط کنونی کشورش به او بدهد. خانم بلک‌ول بی‌درنگ پاسخ داد. برایم نوشت که به زودی به نیویورک می‌آید و رئیس انجمن تازه‌تأسیس دوستان آزادی روسیه. جناب ویلیام دادلی فولک را هم با خود می‌آورد.

فولک سرسپردهٔ پرشور روزولت بود. به نیکلایف گفتم: «مرد بیچاره وقتی بداند خانم اسمیت کیست مسلماً تکان خواهد خورد.» هیچ نگرانی دربارهٔ خانم بلک‌ول نداشتم. او از نیوانگلندی‌های قدیمی و مدافع پرشور آزادی بود. نام واقعی مرا می‌دانست. اما با آمدن هوادار روزولت چه اتفاقی می‌افتاد؟ نیکلایف نگرانی‌هایم را با خونسردی رد کرد. گفت که در روسیه بزرگ‌ترین انقلابیون با نام‌های مستعار کار کرده‌اند.

به زودی آلیس استون بلک‌ول رسید و داشتیم چای می‌نوشیدیم که ضربه‌ای به در زده شد. در را به روی مردی کوتاه و تنومند که پس از بالا آمدن از پنج طبقه پلکان. نفسش بریده بود باز کردم. نفس‌زنان گفت: «شما خانم اسمیت هستید؟» با پررویی پاسخ دادم: «بله و شما آقای فولک هستید این‌طور نیست؟ بفرمایید تو.» جمهوریخواه خوب هوادار روزولت در آپارتمان اما گلدمن. در شماره ۲۱۰ خیابان سیزدهم شرقی، در حال نوشیدن چای و بحث دربارهٔ راه‌ها و روش‌های افشای حکومت مطلقهٔ روسیه! از این ماجرا بی‌تردید داستان بسیار بامزه‌ای برای مطبوعات درست می‌شد. به شدت مراقب بودم که روزنامه‌ها از این ماجرا بویی نبرند و جلسهٔ توطئه‌آمیز بی‌هیچ مانعی ادامه یافت. خانم بلک‌ول و جناب ویلیام فولک تحت تأثیر گزارش نیکلایف از شرایط وحشت‌بار روسیه قرار گرفتند.

چند هفته بعد خانم بلک‌ول خبرم کرد که شعبه‌ای از انجمن دوستان آزادی روسیه در نیویورک تشکیل شده است و کشیش ماینت سویج رئیس و پروفسور رابرت ارسکین ایلی منشی آن است و این انجمن قصد دارد که همه توان خود را به کار گیرد تا توجه مردم آمریکا را به مادام برشکوفسکایا جلب کند. گردهمایی کوچک ما نتیجهٔ سریع و مسرت‌باری داده بود. اما ایلی! او را هنگام دیدار کروپوتکین در ۱۹۰۱ دیده بودم. مردی بسیار ترسو به نظر می‌رسید که همیشه می‌ترسید ارتباط با آنارشیست‌ها وضع او را در میان حامیان انجمن اقتصاد سیاسی که خود رئیس آن بود خراب کند. البته کروپوتکین هم آنارشیست بود. اما در عین حال شاهزاده و دانشمند هم بود و برای موسسهٔ لویل سخنرانی کرده بود. احساس می‌کردم که برای ایلی شاهزاده بودن کروپوتکین بسیار مهم است. مردم انگلیس حکومت سلطنتی دارند و به آن علاقه‌مندند. اما بعضی از آمریکایی‌ها هم سلطنت را دوست دارند. چون دلشان می‌خواهد آن را داشته باشند. برای آنها این که کروپوتکین با پیوستن به صفوف انقلابیون از عنوان خود چشم پوشیده بود اهمیتی نداشت. پیتر عزیز از این موضوع به هیچ وجه به شگفت نیامده بود. لطیفه‌ای را که درباره اقامتش در شیکاگو برایمان گفته بود به یاد آوردم. رفقایش ترتیبی داده بودند تا برای دیدار از آرامگاه پارسنز و اشپیس و شهدای دیگر هی‌مارکت به گورستان والدهایم بروم. همان روز صبح گروهی از زنان فعال اجتماعی به رهبری

خانم پاتر پالمر برای ناهار دعوتش کردند. آنها التماس کردند: «شما خواهید آمد پرنس، این‌طور نیست؟» پیتر عذر خواست: «متأسفم خانم‌ها. اما من از پیش قراری با رفقایم دارم». خانم پالمر اصرار کرد: «آه نه پرنس. شما باید با ما بیایید!» پیتر پاسخ داد: «مادام، شما می‌توانید پرنس را با خود ببرید و من به سراغ رفقایم می‌روم.»

برداشتم از پروفسور ایلی موجب شد فکر کنم برای آرامش خاطر او و همچنین از نظر بابوشکا بهتر است از هویت واقعی اسمیت مطلع نشود. یک بار دیگر ناچار شدم مانند مورد ترنر از طریق واسطه عمل کنم و خودم در پشت صحنه بمانم. فریب دادن ترسوها خواست من نبود. این تنگ‌نظری خودشان بود که این کار را ضروری می‌کرد.

وقتی کاترین برشکوفسکایا به آمریکا رسید بلافاصله در محاصرهٔ عدهٔ زیادی قرار گرفت. خیلی از آنها بیشتر کنجکاو بودند تا علاقه بی‌شاثبه‌ای به روسیه داشته باشند. نمی‌خواستم تعدادشان را زیاد کنم. بنابراین صبر کردم. نیکلایف دربارهٔ من با او حرف زده بود و او خواست که به دیدارش بروم.

زنان انقلابی روسیه. ورا زاسولیچ. سوفیا پروفسکایا. جسی هافمان، ورا فیگنر و کاترین برشکوفسکایا، از وقتی دربارهٔ زندگی آنها خواندم الهام‌بخشم بودند. اما هرگز هیچ کدام را ندیده بودم. به خانه برشکوفسکایا که رسیدم سخت هیجان‌زده و بیمناک بودم. او را در آپارتمانی لخت و کم‌نور و سرد یافتم. لباسی سیاه پوشیده بود. شال کلفتی بر دوش و روسری سیاهی بر سر داشت که دنباله موهای بافته خاکستریش از زیر آن بیرون آمده بود. گذشته از چشم‌های درشت خاکستریش که حاکی از خرّد و فهم و برای زنی شصت و دو ساله بسیار جالب و جوان بود. ظاهرش به زن دهقان روسی می‌مانست. پس از ده دقیقه‌ای که در حضور او گذراندم احساس کر دم که انگار همه عمر او را می‌شناخته‌ام. سادگی و صدای لطیف و حرکاتش همه مثل بوی خوش روزی بهاری بر من تأثیر گذاشتند.

سخنرانی برشکوفسکایا در نیویورک در اتحادیه بشکه‌سازان بزرگ‌ترین نمایش

هیجان‌انگیزی بود که در این سال‌ها دیده بودم. بابوشکا که قبلاً با اجتماعی چنین بزرگ روبرو نشده بود در ابتدا تا اندازه‌ای عصبی بود. اما وقتی بر خود تسلط یافت چنان حرف زد که شنوندگان را از جا کند. فردای آن روز روزنامه‌ها در اظهارنظرهای خود دربارهٔ بزرگ‌بانوی سالخورده هماوا بودند. توانسته بودند نسبت به کسی که حملاتش متوجه روسیه دوردست بود و نه کشور خود آنها بزرگوار باشند. اما ما از این برخورد مطبوعات استقبال کردیم. چون می‌دانستیم تبلیغات آنها علاقهٔ مردم را به هدفی که بابوشکا برای دفاع از آن به آمریکا آمده بود برمی‌انگیزد. پس از آن بابوشکا در باشگاه سان‌رایز در برابر بزرگ‌ترین جمعیتی که تا آن تاریخ باشگاه به خود دیده بود به زبان فرانسه حرف زد. در این برنامه من نقش مترجم را ایفا کردم. چنان که در اغلب گردهمایی‌های خصوصی که برایش ترتیب داده می‌شد چنین می‌کردم. یکی از این گردهمایی‌های خصوصی در خانه شمارهٔ ۲۱۰ خیابان سیزدهم شرقی تشکیل شد و جمعیتی بسیار بیشتر از گنجایش آپارتمان کوچکم در آن شرکت کردند. ارنست کرازبی، بولتن هال. خانم و آقای کوریل. ژیلبرت رو و بسیاری از دانشگاهیان از جمله فلپس استوکس . کلاگ دورلند، آرتور بولارد، ویلیام اینگلیش والینگ و نیز زنان برجسته گروه‌های رادیکال حضور داشتند. لیلین والد از تشکیلات پرستاری هم به گرمی پاسخ داد. او مهمانی‌هایی برای بابوشکا ترتیب داد و توانست عدهٔ بسیاری را به آرمان روسیه علاقه‌مند کند.

اغلب پس از پایان گردهمایی‌هایی که تا دیروقت به درازا می‌کشید بابوشکا با من به آپارتمانم می‌آمد تا شب را در آنجا بگذراند. با چنان نیرو و نشاطی از پله‌های پنج طبقه بالا می‌آمد که حیرت‌آور بود و مرا شرمنده می‌کرد. یک بار به او گفتم: «بابوشکای عزیز چطور توانسته‌اید پس از این همه سال زندان و تبعید. جوانی خود را حفظ کنید؟» پاسخ داد: «و شما چطور می‌خواهید در این کشور مادی و ویرانگر روحیهٔ جوان خود را حفظ کنید؟» گفت که زندگی‌اش در تبعید طولانی به هیچ وجه راکد نبوده و همیشه با سیل آدم‌های سیاسی که از آنجا می‌گذشتند تازه می‌شده است. گفت: «خیلی چیزها داشتم که به من الهام می‌بخشیدند و حفظم می‌کردند. اما شما در کشوری که آرمان‌گرایی در آن جنایت تلقی می‌شود. شورشگر مطرود شناخته می‌شود و پول تنها خداست. چه دارید؟»

پاسخی نداشتم جز این که بگویم نمونۀ آنانی که به این راه رفته‌اند. از جمله خود او و آرمانی که برگزیده‌ام به ما شهامت ایستادگی می‌بخشد. ساعت‌هایی که با بابوشکا گذراندم از گرانبهاترین تجارب زندگی تبلیغی‌ام بود.

فعالیت شدید ما برای روسیه با اخبار مربوط به تراژدی خوفناک بیست و دوم ژانویه در سن‌پترزبورگ اهمیتی بیشتر یافت. هزاران تن از مردم که به رهبری پدر گاپون در برابر کاخ زمستانی تجمع کرده بودند تا از تزار درخواست کمک کنند. توسط مأموران حاکم مطلق با بی‌رحمی قتل عام شدند. بسیاری از آمریکایی‌های پیشرو که از فعالیت بابوشکا کناره گرفته بودند مشتاقانه در برابر شخصیت و شهامت و بردباری او سر تعظیم فرود می‌آوردند اما به سخنان او دربارۀ شرایط روسیه شک داشتند. ادعا می‌کردند که وضع نباید تا این اندازه هولناک باشد. قصابی «یکشنبۀ خونین» به تصویری که بابوشکا ترسیم کرده بود اهمیتی تراژیک بخشید و دلیلی انکارناپذیر برای آن ارایه داد. حتی لیبرال‌های نیم‌بند هم دیگر نمی‌توانستند شرایط موجود روسیه را نادیده بگیرند.

در مجلس رقص سال نو روسی، در حالی که همه به شکل دایره ایستاده بودیم و بابوشکا با یکی از پسرها کازاچوک می‌رقصید. به پیشواز سال ۱۹۰۵ رفتیم. منظره زنی شصت و دو ساله با روحیه‌ای جوان گونه‌هایی گلگون و چشم‌هایی تابناک که رقص محبوب روسی را می‌رقصید و چرخ می‌زد. چشم نواز بود.

بابوشکا در ماه ژانویه برای سخنرانی به سفر رفت و من توانستم به علایق و فعالیت‌های دیگر بپردازم. استلای عزیزم در آخرین روزهای پاییز از راچستر به نیویورک آمده بود تا با من زندگی کند. از همان دوران کودکی‌اش این بزرگ‌ترین رویایش بود. خلاصی من از مهلکۀ هیستری مکینلی نظر خواهرم لنا، مادر استلا را نسبت به من دگرگون کرده بود و با من مهربان‌تر و بامحبت‌تر شده بود. او که پی برده بود چه علاقۀ عمیقی به کودک دارم دیگر به عشق استلا به من غبطه نمی‌خورد. پدر و مادر استلا دریافته بودند که دخترشان در نیویورک امکانات بهتری برای رشد می‌یابد و با من ایمن خواهد بود. پیشاپیش از این که خواهرزادۀ کوچکم که تولدش بر روزهای تاریک جوانی‌ام پرتو افکنده بود با من زندگی

خواهد کرد خوشحال بودم. اما وقتی آن لحظه که مدت‌ها در انتظارش بودم فرا رسید. بیش از آن با بابوشکا سرگرم بودم که بتوانم اوقاتی را به استلا اختصاص دهم. انقلابی سالخورده شیفتهٔ خواهرزاده‌ام شده و او هم به نوبه خود تحت تاثیر جذابیت بابوشکا قرار گرفته بود. با این همه هر دوی ما آرزو داشتیم وقت بیشتری را با هم بگذرانیم و حالا با رفتن «مادربزرگِ» انقلابی سرانجام می‌توانستیم به هم نزدیک‌تر شویم

چندی نگذشت که استلا به عنوان منشی یک قاضی کاری پیدا کرد. بی‌تردید اگر قاضی می‌فهمید او خواهرزادهٔ اما گلدمن است. از وحشت می‌مرد. من باز به پرستاری پرداختم. اما به زودی بابوشکا از سفر به غرب بازگشت و یک بار دیگر ناچار شدم خود را وقفد او و پیامش کنم. بابوشکا محرمانه به من گفته بود که به شخصی درخور اعتماد نیازمند است تا کار قاچاق اسلحه به روسیه را به او بسپارد. بی‌درنگ به فکر اریک افتادم و دربارهٔ شهامت و استقامتی که هنگام حفر تونل برای ساشا نشان داده بود با بابوشکا صحبت کردم. او به خصوص تحت تَأثیر این موضوع که اریک دریانوردی عالی و کرجی‌ران بود قرار گرفت. گفت: «این حمل اسلحه را از طریق فنلاند تسهیل می‌کند و کمتر از حمل زمینی شک برمی‌انگیزد.» بابوشکا را با اریک اشنا کردم. اریک تأثیر بسیار خوبی بر بابوشکا گذاشت. گفت: «درست همان شخص مناسب برای این کار است. خونسرد و دلیر و مرد عمل.» بابوشکا که به نیویورک برگشت. اریک با او آمد. ترتیب سفر دریایی‌اش هم داده شده بود. دیدار وایکینگ سرخوش ما بیش از آن که سفر پرمخاطره‌اش را آغاز کند خوشایند بود.

پیش از عزیمت بانوی کهن‌سال. در آپارتمانم مهمانی خداحافظی برایش ترتیب دادم. در این مهمانی دوستان قدیمی و بسیاری از دوستان تازه‌ای که آن زن عزیز یافته بود حاضر بودند. بابوشکا به فضای مهمانی روح دمیده و همه را تحت تأثیر روحیه آزاد و والای خود قرار داده بود. هیچ چینی بر پیشانی «مادربزرگ» دیده نمی‌شد. اگرچه او هم مثل همه ما می‌دانست که با برگشت به کنام جانور درندهٔ حکومت مطلقهٔ روسیه. چه خطرهایی در انتظارش است.

تا زمانی که بابوشکا از آمریکا نرفته بود متوجه نبودم که چه ماه پرزحمتی را پشت سر گذارده‌ام. خسته بودم و نمی‌توانستم به کار سخت پرستاری بپردازم. از مدتی پیش پی برده بودم که نمی‌توانم مدتی دراز کار دشوار و مسئولیت و نگرانی را که حرفه‌ام طلب می‌کرد تحمل کنم و در عین حال به سخنرانی هم بپردازم. چند بار تلاش کردم ماساژ بدن کار کنم. اما این کار حتی شاق‌تر از پرستاری بود. با یکی از دوستان آمریکایی‌ام. یک زن مانیکوریست که با پنج ساعت کار در دفترش درآمد خوبی داشت دربارهٔ وضع نامساعد خودم صحبت کردم. او توصیه کرد که به ماساژ صورت و پوست سر بپردازم. می‌گفت که بسیاری از زنان شاغل به این کار به دلیل آرامشی که به آنها می‌بخشد نیاز دارند و می‌تواند مشتریان خود را به من معرفی کند. اشتغال به چنین کاری برای من ناشایست به نظر می‌رسید. اما وقتی با سولوتاروف درباره آن حرف زدم تا کید کرد که این بهترین کاری است که با آن هم می‌توانم زندگی‌ام را تأمین کنم و هم وقت کافی برای جنبش داشته باشم. دوست خوب من بولتن هال هم همین عقیده را داشت و بی‌درنگ پیشنهاد کرد که برای تهیه محل به من پول قرض بدهد و قول داد که نخستین مشتری‌ام باشد. گفت: «حتی اگر مهارتت پولم را به من برنگرداند. دست‌کم توانسته‌ام تو را جایی بنشانم تا به بحث من دربارهٔ سینگل تکس گوش دهی.» بعضی از دوستان روس به این کار از دید دیگری نگاه می‌کردند. آنها فکر می‌کردند که سالن ماساژ می‌تواند به خوبی پوششی برای فعالیت در رابطه با روسیه که قصد داشتیم انجام دهیم باشد. استلا به شدت از این فکر پشتیبانی می‌کرد. چون مرا از ساعات دراز پرستاری رهایی می‌بخشید. نتیجه همه گفتگوها این بود که به جستجوی دفتری رفتم و بی‌دشواری زیاد. دفتری در طبقهٔ بالای ساختمانی در خیابان هفدهم برادوی یافتم. محل کوچکی بود. اما چشم‌اندازش ایست‌ریور و از هوا و نور آفتاب خوبی برخوردار بود. با سیصد دلار سرمایه وام گرفته شده و با چند پارچهٔ پرده‌ای زیبا که دوستانم به من قرض دادند در سالنی دلپذیر مشغول کار شدم.

طولی نکشید که پای مشتری‌ها باز شد. تا آخر ماه ژوئن پول کافی برای هزینه‌ها و پرداخت بخشی از قرض‌هایم به دست آوردم. کار دشواری بود. اما اغلب مردم که برای ماساژ می‌آمدند آدم‌های جالبی بودند. آنها مرا می‌شناختند و نیازی به پنهان کردن نامم نداشتم. اما از آن مهم‌تر این بود که مجبور نبودم در

خانه‌های پرسر و صدا و پرجمعیت کار کنم و از نگرانی همیشگی دربارهٔ درآمد پرستاری رها شده بودم. هر افزایشی در نرخ پرستاری مرا نگران و مرگ یک بیمار هفته‌ها افسرده‌ام می‌کرد. در طول سال‌ها پرستاری هرگز نیاموختم که نسبت به رنج بی‌اعتنا باشم.

در ماه‌های گرم تابستان بسیاری از مشتریانم به ییلاق رفتند. من و استلا فکر کردیم که ما هم به تعطیلات نیاز داریم. در جستجوی محلی مناسب به هانتر آیلند نزدیک نیویورک برخوردیم. همان جای دلخواهی بود که آرزو می‌کردیم. اما این محل متعلق به شهر بود و ما دربارهٔ چند و چون کسب اجازه برای چادر زدن در آنجا اطلاعی نداشتیم. فکر خوبی به نظر استلا رسید. می‌توانست از قاضی که نزدش کار می‌کرد بپرسد. جند روز بعد در حالی که پیروزمندانه کاغذی را تکان می‌داد آمد و فریاد زد: «حالا عزیزم آیا هنوز هم می‌گویی که قاضی‌ها بی‌فایده‌اند؟ این اجازهٔ چادر زدن در هانتر آیلند است!»

یکی از دوستان من کلارا فلبرگ با خواهر و برادرش نزد ما آمدند. ما تازه در جزیرهٔ خود مستقر شده بودیم و از آرامش و زیبایی آن لذت می‌بردیم که کلارا از نیویورک خبر آورد که گروه پاول اورلنف در شهر سرگردان شده است. اعضای آن به دلیل عدم پرداخت اجاره مجبور به تخلیه آپارتمان شده بودند و امکان تأمین معاش خود را نداشتند.

پاول نیکلایویچ اورلنف و مادام نازیمووا در نیمه اول ۱۹۰۵ به آمریکا آمده و با اجرای شگفت‌انگیز نمایشنامهٔ مردم برگزیده اثر چریکوف در منطقه شرق نیویورک توفانی بپا کرده بودند. گفته می‌شد که گروهی از نویسندگان و درام‌نویسان در روسیه اورلنف را تشویق کرده بودند نمایشنامه را به عنوان اعتراض به موج پوگروم‌هایی که در آن هنگام سراسر روسیه را درمی‌نوردید. در خارج اجرا کند. گروه اورلنف در اوج فعالیت‌های ما برای بابوشکا به آمریکا آمد. همین امر مانع از آشنایی من با بازیگران روس شد. اما در همه نمایش‌های آنها حاضر شدم. به جز یوزف کاینتس کسی را نمی‌شناختم که با پاول اورلنف در خور قیاس باشد و حتی کاینتس هم نتوانسته بود شخصیتی فوق‌العاده مثل راسکولنیکوف اورلنف را در

جنایات و مکافات یا میتکا کارامازوف را خلق کند. هنر او هم مثل النورا دوزه، نمایش جزیی‌ترین حالات عاطفی انسانی بود. آلانازیمووا هم در نقش لیا در نمایشنامه مردم برگزیده مثل نقش‌های دیگرش خوب بود. پیشتر هیچ‌گاه نظیر بازی جمعی آنها در آمریکا روی صحنه نیامده بود. بنابراین خبر تنها و بی یار و یاور ماندن گروه اورلنف که بسیار چیزها به ما بخشیده بود سخت ناراحتمان کرد. فکرکردم باید چادری در جزیره برای اورلنف بزنیم. اما چطور می‌توانستیم به ده بازیگر مردش کمک کنیم؟ کلارا قول داد که پول قرض بگیرد. یک هفته نگذشت که همه گروه اورلنف در جزیره با ما بودند. گروهمان رنگارنگ و زندگی‌مان رنگارنگ بود و به زودی امیدمان برای گذراندن تابستانی آرام به باد رفت. در روز وقتی من و استلا ناچار می‌شدیم به گرمای شهر برگردیم تأسف می‌خوردیم که هانتر آیلند دیگر آرام نیست. اما شب هنگام وقتی در کنار آتش بزرگ خودمان می‌نشستیم و اورلنف با گیتاری در دست در میان ما می‌نشست و به نرمی به همراهی آواز خود ساز می‌زد و گروه با او همسرایی می‌کرد و نواها در دوردست خلیج طنین می‌افکند و سماور بزرگ غلغل می‌کرد. تأسف‌های روز رنگ می‌باختند. روسیه روح ما را از شکوه‌های اندوهبارش می آکند.

روح روسیه با ما بود و یاد ساشا اندوهگینمان می‌کرد. می‌دانستم که او چه‌قدر از شب‌های الهام‌انگیز ما لذت می‌برد. چه‌قدر از آوازهای سرزمین مادری‌اش که با شور تمام دوست داشت به وجد می‌آمد و تسکین می‌یافت. ژوئیۀ ۱۹۰۵ بود. درست سیزده سال پیش رفته بود تا زندگی‌اش را در راه آرمانمان فدا کند. شکنجه‌اش به زودی پایان می‌یافت. برای آن که در محلی دیگر ادامه پیدا کند. هنوز باید یک سال دیگر را در کارگاه تأدیبی می‌گذراند. آن قاضی که این یک سال اضافی را به محکومیت غیرانسانی بیست و یک سال افزوده بود. حالا درنده‌خوتر از روز محاکمه در ماه سپتامبر ۱۸۹۲ به نظر می‌رسید. اگر این یک سال نبود. ساشا حالا آزاد و دور از دسترس زندانبانانش بود.

این فکر که ساشا باید فقط هفت ماه درکارگاه بماند تا حدی تسلی‌ام می‌داد. چون بر اساس قانون پنسیلوانیا پنج ماه از آخرین سال محکومیت‌اش کم می‌شد. اما حتی این تسلی هم به زودی از میان رفت. ساشا در نامه‌ای خبر داد که اگرچه از

نظر قانون مشمول کاهش پنج ماهه می‌شود. اما مطلع شده است که مقامات کارگاه تصمیم گرفته‌اند او را «زندانی جدید» به حساب آورند و تنها به شرط آن که رفتارش «خوب» باشد. دو ماه به او تخفیف دهند. ساشا ناچار بود جام شوکران را تا آخرین قطره‌هایش سر بکشد.

چند ماه بیشتر ساشا دوستی را نزد من فرستاده بود که خود او «همکلاسی» می‌نامیدش. دانستم که نامش جان مارتین و از نظر اجتماعی به ما متمایل است. معلم کارگاه بافندگی زندان بود و این کار را کمتر به دلیل نیاز. بلکه بیشتر برای آن که قصد داشت به زندانیان کمک کند پذیرفته بود. مدت کوتاهی پس از کار در زندان غربی از وجود ساشا خبردار شده بود. ارتباط نزدیکی با او برقرار کرده و توانسته بود کمی یاری‌اش کند. از نامه‌های ساشا فهمیدم که آن مرد خطرهای بزرگی را به جان می‌خریده است تا برای او و زندانیان کارهای محبت‌آمیزی انجام دهد.

جان مارتین برای لغو یک سال کار در کارگاه، ارایه درخواستی جدید به هیأت عفو را مطرح کرد. نمی‌توانست این فکر را تحمل کند که الکس را - ساشا را به این اسم می‌نامید - پس از این همه سال، از جهنمی به جهنم دیگر ببرند. عمیقاً تحت تأثیر خصوصیت زیبای مارتین قرار گرفتم، اما ما در کوشش‌های قبلی خود برای نجات ساشا شکست خورده بودیم و مطمئن بودیم که حالا هم نمی‌توانیم انتظار موفقیت بیشتری داشته باشیم. وانگهی، می‌دانستیم که خود او هم نمی‌خواهد که این کار را بکنیم. سیزده سال را تحمل کرده بود و مطمئن بودم ترجیح می‌دهد ده ماه اضافی را هم تحمل کند تا این که باز ناچار به التماس کردن شود. نامه‌ای از ساشا این نظر مرا تأیید کرد. نوشته بود که هیچ چیز از دشمن نمی‌خواهد.

اضطراب عذاب‌اور روزهای پیش از انتقال او به پایان رسید. دو روز بعد آخرین یادداشت را از زندان دریافت کردم. نوشته بود:

عز یزترین دختر!

سرانجام امروز چهارشنبه نوزدهم است!

آرام‌تر بزن قلب تپندهٔ من

و شما زخم‌های خونریز التیام یابید
این آخرین روز من و واپسین ساعت‌هاست.
آخرین اندیشه‌هایم در درون این دیوارها از آنِ تو است دوست عزیز همیشگی‌ام!

فقط ده ماه دیگر به هیجدهم مه. روز باشکوه آزادی مانده بود - روز پیروزی ساشا و من!

آن روز بعد از ظهر که به چادر خودمان بازگشتم اورلنف اولین کسی بود که هیجان تب‌آلودم را دریافت و فریاد زد: «هیجان‌زده‌اید خانم اما، چه حادثه‌ای برایتان رخ داده است؟» از ساشا. جوانی‌اش در روسیه و زندگی‌اش در آمریکا، سؤقصد او و سال‌های دراز محکومیت‌اش برایش گفتم. اورلنف با شیفتگی فریاد کشید: «شخصیتی برای یک تراژدی بزرگ! برای توصیف او و نشان دادن تصویر درستی از او به مردم می‌خواهم نقش خود را ایفاکنم!» به هیجان آمدن آن بازیگر بزرگ از شخصیت زیبا و نیرومند ساشا تسلی‌ام می‌داد.

اورلنف اصرار می‌کرد یاری‌اش کنم با دوستان آمریکایی من ارتباط پیدا کند و مترجم و مدیرش باشم. او که یک نابغه بود. تنها در هنر خود زندگی می‌کرد. از هیچ چیز دیگر خبر نداشت و به هیچ چیز توجه نمی‌کرد. کافی بود اورلنف را هنگام اجرای نقشی ببینیم تا پی ببریم که به راستی چه هنرمند بزرگی است. همه تفاوت‌های جزیی و سایه روشن‌های شخصیتی راکه باید بازی می‌کرد خودش خلق می‌کرد. ذره ذره، طی هفته‌ها عذاب. تا وقتی که شکل کامل و زنده‌ای به خود می‌گرفت. او در کوشش‌هایش برای نیل به کمال، با خود و با دیگر اعضای گروهش بی‌رحم بود. بارها، درست وسط شب. آن موجود عذاب آور با به راه انداختن داد و فریاد. در بیرون چادرم که «یافتم! یافتم!». مرا از خواب می‌پراند. گیج خواب از او می‌پرسیدم که آن کشف بزرگ چه بوده است و معلوم می‌شد که تغییری جدید در تک‌گویی راسکولنیکوف یا حرکتی پراهمیت در حالت مستی میتکا کارامازوف
است. اورلنف به معنای واقعی کلمه از الهام شعله‌ور بود. این حالت او کم کم بر من آشکار و سبب شد به این فکر بیفتم که جهان را با هنر او. آن‌طور که در هفته‌های

فراموش‌نشدنی هانتر آیلند بر من آشکار شده بود آشنا کنم.

مدت‌ها جز مراقبت از پاول نیکلایویچ و مهمانان بی‌شمار او کار چندانی از دستم برنمی‌آمد. چند روزنامه‌نگار درخور اعتمادی که می‌شناختم با اورلنف دربارهٔ برنامه‌هایش مصاحبه کردند و در همین حال، کار در سالنی در خیابان سوم که به شکل تئاتر درآمده بود آغاز شد. اورلنف اصرار داشت که هر روز برای ادارهٔ کار و گفتگو با مالک سالن درباره هر مسئلهٔ ناچیزی که پیش می‌آمد. به شهر برویم. پاول جز روسی زبانی نمی‌دانست و کس دیگری هم جز من نبود که نقش مترجم‌اش را بازی کند. ناچار بودم اوقاتم را میان کار در دفترم و کار تئاتر آینده تقسیم کنم. غروب دیروقت. نیمه‌جان از گرما و خستگی به جزیره‌مان برمی‌گشتیم. در حالی که اورلنف به دلیل هزاران مسئله آزاردهندهٔ ناچیز که نمی‌توانست خود را با آنها تطبیق دهد عصبی و درهم شکسته بود.

سرانجام پیچک‌های سمی هانتر آیلند و فوج پشه‌ها ما را به شهر برگرداندند. تنها گروهی از هنرمندان روستایی خوش‌بنیه در آنجا ماندند و ناچار بودند با هر دو بلا مبارزه کنند. چون جای دیگری برای رفتن نداشتند. بعد از روزکارگر- شمار مشتریانم بیشتر و کار مقدماتی برای اجرای نمایش روسی هم که نیازمند نامه‌نگاری بسیار و مراجعه من به دوستان آمریکایی بود. آغاز شد. جیمز هانیکر که سال‌ها بود او را ندیده بودم قول داد دربارهٔ اورلنف مطلبی بنویسد و منتقدان دیگر هم قول حمایت دادند. عده‌ای از یهودیان ثروتمند و از جمله سلیگمن بانکدار هم به ما در تلاش‌هایمان یاری می‌کردند.

اعضای کمیتهٔ منطقهٔ شرق بعد از بازگشت از ییلاق با شوق زیاد به کار پرداختند تا به قولی که به اورلنف داده بودند عمل کنند. در خانه بعضی از آنها. به خصوص خانهٔ سولوتاروف و دکتر برسلاو که حالا میزبان پاول نیکلایویچ بود. نمایش بازخوانی می‌شد. آنها خود دختری هنرمند یعنی سوفی را داشتند که در رتشه اپرا تعلیم می‌دید. دکتر برسلاو و همسرش به خوبی می‌توانستند روانشناسی و حالت‌های روحی مهمان خود را درک کنند. دوستش داشتند و نسبت به او شکیبا بودند. در حالی که بعضی از اهالی منطقهٔ شرق به زبان دلاروسنت درباره‌اش حرف

می‌زدند. خانوادهٔ برسلاو روس‌های جذاب و بی‌ریا و مهمان‌نوازی بودند. شب‌هایی سرشار از احساس آزادی و آسایش را در خانه آنها گذراندم.

مطبوعات رادیکال یهودی فعالانه به تبلیغ ما کمک کردند. ایب کن از روزنامهٔ سوسیالیست فوروارد اغلب در جلسه‌های تمرین نمایش حاضر می‌شد و درباره شکوه هنر اورلنف بسیارنوشت. فرایه آربابتراشتیمه و نشریات دیگر بیدیش منطقهٔ شرق هم تبلیغ زیادی دربارهٔ کار او کردند.

فعالیت‌های گوناگون از جمله کار دفتر و سخنرانی وقتم را پر می‌کردند. در عین حال از دوستانی هم که به جمع شدن در آپارتمانم عادت داشتند غفلت نمی‌کردم. کاتز و چایم ژیتلوفسکی از جمله مهمانان بسیارم بودند. کاتز از نظر عاطفی برایم جای خاصی داشت. او و سولوتاروف بعد از نزاع با موست. وقتی همه طردم کردند و بعدها به هنگام هیستری مکینلی، وفادارترین دوستانم به شمار می‌آمدند. در واقع چه در زمینه کار و چه در مهمانی‌های خصوصی‌تر، کاتز به مراتب بیش از سولوتاروف به من نزدیک شده بود.

ژیتلوفسکی با بابوشکا به آمریکا آمده بود. اگرچه سوسیالیست انقلابی بود. هوادار پرشور یهود هم بود. او از گفتن این که به عنوان زنی یهودی باید خود را وقف آرمان یهودیان کنم خسته نمی‌شد. به او گفتم قبلا هم این را به من گفته‌اند. دانشمندی جوان که در شیکاگو با او آشنا شدم و یکی از دوستان ماکس باگینسکی بود از من خواسته بود به فعالیت در راه آرمان یهود بپردازم. برای ژیتلوفسکی همان حرف‌هایی را که به او گفتم تکرار کردم. به او گفتم در سن هشت سالگی رویای جودیث شدن را در سر می‌پروراندم و خود را در حال بریدن سر هالوفرنیز۔ برای انتقام گرفتن از بی‌عدالتی‌هایی که به قوم من روا داشته بود تصور می‌کردم. اما از وقتی متوجه شدم بی‌عدالتی اجتماعی محدود به نژاد من نیست. به این نتیجه رسیدم که جودیث باید سرهای بیشماری را از تن جدا کند.
عدهٔ اعضای محفل ما در خانهه شماره ۲۱۰ خیابان سیزدهم شرقی با ورود ماکس و میلی و دختر شش ماهه آنها افزایش یافت. حکومت و کلیسا. مدافعان تقدس مادری، به محض آن که پی بردند میلی جرأت کرده است بدون اجازهٔ قدرت

حاکم مادر شود. ماهیت واقعی خود را نشان دادند. او را مجبور کردند از کارش که سال‌های سال آموزگاری در مدارس شیکاگو بود استعفا بدهد. این اتفاق در زمانی نامناسب یعنی بعد از آن که ماکس از هیأت تحریریه نشریه آربایتر تسایتونگ بیرون آمده بود رخ داد. این نشریه که اگوست اشپیس تأسیس کرده بود. به تدریج مشی غیرسیاسی خود را کنار می‌گذاشت. ماکس سال‌ها با سیاست‌پیشه‌گان سوسیالیست که می‌کوشیدند نشریه را به وسیله‌ای برای جمع‌آوری آرا تبدیل کنند مبارزه کرده بود. اما چون دیگر نمی‌توانست جو نزاع و دسیسه را تحمل کند استعفا داده بود.

ماکس از روحیه غیرانسانی شهر و فشار خردکنندهٔ آن تنفر داشت. در آرزوی طبیعت و خاک بود. در سایه بخشندگی دوستم بولتن هال توانستم محل کوچکی را در روستا در اختیار ماکس و خانوادهٔ کوچک او قرار دهم. این محل در سه و نیم مایلی خارج اوسینینگ قرار داشت و بولتن در زمانی که صاحبخانه‌ها آزارم می‌دادند. آن را در اختیارم گذاشته بود. به من گفته بود: «هیچ کس نمی‌تواند تو را از اینجا بیرون کند. می‌توانی این محل را داشته باشی و باقی عمر از آن استفاده کنی، یا می‌توانی وقتی به یک معدن طلا برخوردی پول آن را بپردازی.» خانه کهنه و داغان بود و در سند زمین ذکری از آن نشده بود. اما زیبایی وحشی و انزوا و چشم‌انداز باشکوه تپه‌ها، کمبود وسایل رفاهی آن را جبران می‌کرد. با اجازهٔ هال، ماکس و میلی و نوزادشان در مزرعه مستقر شدند.

تعداد مشتری‌هایم زیاد شده بود. در میان آنها زنانی از حرفه‌های گوناگون و نیز مردانی از هر گروه سنی دیده می‌شدند. بیشتر زن‌ها ادعا می‌کردند که آزاد و مستقل‌اند و در واقع به این معنا که خرج خود را درمی‌آوردند. چنین بودند. اما با سرکوب تمایلات طبیعی خود آن را تلافی می‌کردند. وحشت از افکار عمومی، از عشق و رفاقت صمیمانه محرومشان کرده بود. تنهایی آنها، عطششان برای عشق مرد و اشتیاق آنها به داشتن بچه غمبار بود. استقلال این زن‌ها که شهامت نداشتند به دنیا بگویند پی کار خود برود. به مراتب غمبارتر از ازدواج سنتی بود. تا اندازه‌ای مستقل شده بودند برای آن که خرج خود را درآورند. اما از نظر روحی یا در زندگی خصوصی خود مستقل نشده بو دند.

فصل بیست و نهم

اخبار انقلاب اکتبر ۱۹۰۵ روسیه ما را به هیجان آورد و به اوج شادی رساند. رخدادهای عظیم بسیاری که از زمان کشتار در برابر کاخ زمستانی رخ داد. در آمریکای دوردست ما را هیجان‌زده نگاه می‌داشت. کالایف و بالماشوف اعضای سازمان رزمندهٔ حزب سوسیالیست انقلابی، گراند دوک سرگئی و شیپیاگین را به تلافی قصابی بیست و دو ژانویه کشته بودند. پس از آن اعتصاب عمومی سراسر روسیه را فرا گرفته و بخش‌های وسیعی از همه اقشار جامعه در آن شرکت کرده بودند. حتی خوارترین و پایین‌ترین افراد یعنی فاحشه‌ها هم با توده‌ها هماوا شده و به اعتصاب عمومی پیوسته بودند. توفان در سرزمین تحت سلطه تزار سرانجام به اوج خود رسیده بود. نیروهای اجتماعی مقهور و درد و رنج سرکوفتهٔمردم. سد را در هم شکسته و در امواج انقلابی که ماتوشکا روسیه را درمی‌نوردید تجلی کرده بود. منطقهٔ شرق نیویورک از خود بیخود بود و رادیکال‌ها تقریباً همه اوقاتشان را در کافه‌ها به گردهمایی‌های عظیم و بحث دربارهٔ این مسایل می‌گذراندند. همه اختلاف‌های سیاسی فراموش شده و حوادث باشکوهی که در سرزمین مادری رخ می‌داد. رفاقت تنگاتنگی پدید آورده بود.

در اوج این حوادث بود که اورلنف و گروهش برای اولین بار در تئاتر کوچک خبابان سوم روی صحنه آمدند. چه کسی اهمیت می‌داد که محل کثیف است. بلندگوها به کلی خرابند. صحنه کوچک است. نمی‌شود در آن حرکت کرد. بسیار بد رنگ‌آمیزی شده و وسایل ناهماهنگی از یک دوجین دوست قرض گرفته شده است. همه شادمان از روسیه تازه متولد شده و ملهم از اندیشه هنرمندان بزرگی بودیم که می‌خواستند رژیاهای زندگی را برای ما تصویر کنند. وقتی پرده بالا رفت. غریو شادی پیروزمندانه چون تندری معطوف به آنها می‌شد که روی صحنه بودند و آنان را به چنان اوج تجلی هنری رساند که قبلاً به آن نرسیده بودند.

تئاتر کوچک در هنر نمایشی نیویورک به واحه‌ای بدل شده بود. صدها آمریکایی برای دیدن نمایش می‌آمدند و گرچه روسی نمی‌دانستند. سخت تحت

تأثیر افسون گروه اورلنف قرار می‌گرفتند. یکشنبه‌ها به افراد حرفه‌ای اختصاص داشت و محل نمایش از مدیران تئاترها و بازیگران مرد و زن غلغله می‌شد. اتل بریمور و برادرش جان گریس جورج، مینی مدرن فیسک و همسرش هریسن گری فیسک. بن گریت، مارگرت آنگلین، هنری میلر و بسیاری دیگر و نیز همه نویسندگان و منتقدان شهر از جمله شرکت‌کنندگان دایمی بودند. «خانم اسمیت» به عنوان مدیر اورلنف آنها را می‌پذیرفت. به پشت صحنه می‌برد تا بت را ببینند و تحسین‌های آنها را برایش ترجمه می‌کرد و مراقب بود که همیشه پاسخ‌هایش را به انگلیسی برنگرداند.

یک بار بعد از نمایش در میهمانی مدیر تاتر مشهوری برای اورلنف و مادام نازیمووا، میزبان پرسش‌های غریبی از اورلنف کرد: «چرا شما در نقش اسوالد هنگامی که اول بار وارد صحنه می‌شوید. سر خود را عجیب نگاه می‌دارید؟... فکر نمی‌کنید اگر حرف‌های آن جوانک را در جنابات و مکاذات کوتاه‌تر کنید مؤثرتر باشد؟... و آیا اگر نمایش‌هایی را با پایان خوب انتخاب کنید پول بیشتری به دست نمی‌آورید؟» من همهٔ پرسش‌ها را یک‌جا ترجمه کردم. اورلنف در حالی که ابروهایش را با عصبانیت درهم کشیده بود فریاد زد: «به این مرد بگو که احمق است! بگو که او باید بخاری پاک‌کن باشد نه مدیر تئاتر. به او بگو برود به جهنم!» توفانی از ناسزاهای روسی راه انداخت که برای گوش‌های محترم آنگلوساکسن بیش از حد تند و تیز بود. نازیمووا عصبی نشسته بود. به فرانسه حرف می‌زد و تظاهر می‌کرد که نمی‌شنود. با این همه باچشم‌های درشت و نگرانش پنهانی به من نگاه می‌کرد. ترجمه من از طغیان اورلنف تا حدی «دیپلماتیک» بود.

انقلاب روسیه تازه شکوفا شده بود که آن را به عمق واپس راندند و در خون مردم قهرمان غرق شد. ترور قزاقی سراسر کشور را زیر مهمیز گرفت. شکنجه و زندان و چوبه دار، وظیفه مرگبار خود را به انجام رساندند. امیدهای روشن جای خود را به سیاه‌ترین نومیدی‌ها سپردند. منطقهٔ شرق نیویورک عمیقاً تراژدی توده‌های لگدمال‌شده را احساس می‌کرد.

قتل عام یهودی‌ها در روسیه اشک و اندوه را به خانهٔ بسیاری از یهودیان در آمریکا آورد. در اوج ناامیدی و احساس تلخی که جانشان را در خود گرفته بود.

حتی روس‌ها و یهودیان پیشرو هم نسبت به هر چیز روسی احساس خصومت می‌کردند و در نتیجه تماشاگران تئاتر کوچک آب رفتند. بعد. از جایی ناشناخته. تیره و آلوده، زمزمه‌های وحشتناکی برخاست که در گروه اورلنف افرادی از دستجات سیاه - عذاب‌دهندگان سازمان یافتهٔ یهودیان کار - می‌کنند. و بایکوت واقعی در پی آمد. هیچ فروشگاه، رستوران یا کافه یهودی پوستر و اعلامیه‌های تبلیغی نمایش‌های روسی را نمی‌پذیرفت. نشریات رادیکال با خشم بسیار به این شایعات کاملاً بی‌اساس اعتراض کردند. اما تأثیری نگذاشت. اورلنف از این اتهامات بدخواهانه دل‌شکسته بود. او روحش را در وجود نشمن قهرمان نمایش مردم برگزیده گذاشته و از آرمان روس حمایت کرده بود. در همین حال با طلبکارانی که از همه طرف فشار می‌آوردند ورشکسته هم شده بود و درآمد نمایش به سختی هزینهٔ اجارهٔ تئاتر را تأمین می‌کرد.

اورلنف یک بار دربارهٔ مراسم معارفه‌ای که بیربوم تری در لندن برای او و نازیموِوا ترتیب داده بود برایم حرف زده بود. این مراسم بسیار باشکوه بوده و برجسته‌ترین مردان و زنان تئاتر انگلیسی در آن شرکت کرده بودند. به فکرم رسید که ما هم می‌توانیم برنامه مشابهی را در نیویورک آزمایش کنیم. این کار کمک می‌کرد که پولی را که سخت مورد نیازمان بود. جمع‌آوری کنیم و این کار شاید امواج توفانی منطقهٔ شرق را آرام می‌کرد. بعد از سال‌ها تجربه می‌دانستم که نظر آمریکایی‌ها بر مهاجران همنژادم تأثیر دارد. با اورلنف، نزد آرتور هورن بلو سردبیر تئاتر مگزین که بارها احساس تحسین خود را نسبت به کار گروه نمایشی روس ابراز کرده بود رفتم. آقای هورن بلو هویت اصلی خانم اسمیت را می‌شناخت و همیشه با این موجود خطرناک بسیار مهربان بود.

او از ما شاهانه استقبال کرد. از فکر مراسم معارفه خوشش آمد و پیشنهاد کرد که هر سه ما به سراغ هریسن گری فیسک اجاره‌دار تئاتر منهتن و مدیر موفق خانم فیسک برویم. آقای فیسک بی‌درنگ به موضوع علاقه‌مند شد. گفت که هر کمکی نیاز داشته باشیم به ما می‌کند و همسرش را هم تشویق به شرکت در این برنامه می‌کند. اما نمی‌تواند تئاترش را در اختیارمان بگذارد چون ادارهٔ اماکن اجازه نمی‌دهد و برنامه به هم می‌خورد. گفتگوها که به پایان رسید. آقای هورن‌بلو از ما خواست که در سالن بمانیم، چون می‌خواست مسئله‌ای خصوصی را با آقای

فیسک در میان بگذارد. به زودی آقای فیسک از دفترش بیرون آمد و هر دو دست خود را روی شانهٔ من گذاشت و فریاد کشید: «اما گلدمن خجالت نمی‌کشی که با نام مستعار پیش من می‌آیی؟ مگر نمی‌دانی که خانم فیسک و مرا به دلیل معرفی نمایشنامه‌های مدرن و خودداری از تعظیم به تراست تئاتر، شورشی و خرابکار می‌دانند؟ خانم اسمیت! واقعاً که. خانم اسمیت لعنتی دیگر کیست؟ اما گلدمن - دختری حسابی است! حالا دست بده و دیگر دربارهٔ من تردید نکن.»

کمک‌ها و تشویق‌های بیشتری هم بود. چهار مهمانی عصرانه در تئاتر کرایتربون و دو قرارداد خارج از نیویورک - یک هفته در بوستون و دو هفته در شیکاگو - روح تازه‌ای به کالبد گروه نمایش روس دمید. برگزاری مهمانی‌های عصرانه با کمک گروهی از زنان آمریکایی که ستایشگران اورلنف بودند میسر شد. فعال‌ترین آنها اتل بریمور و دو زن فعال از خویشاوندان پرزیدنت روزولت بودند.

تنظیم قراردادهای بوستون و شیکاگو نیاز به نامه‌نگاری بسیار داشت. وقتی همه چیز آماده شد. اورلنف پافشاری کرد که من گروه را همراهی کنم. در بوستون، باشگاه قرن بیستم بیشترین کوشش را برای کمک به اورلنف و نازیموِوا به عمل آورد. در مهمانی‌های گوناگونی که باشگاه به افتخار آنها برگزار می‌کرد با پروفسور لئو وینر و هاروادری‌های دیگر. خانم اوله بول که برای موفقیت گروه فعالیت بسیاری انجام می‌داد. آقای ناتن هسکل دول مترجم آثار روسی، دکتر کونیکوف و بسیاری دیگر از اشخاص برجستهٔ بوستون آشنا شدم.

در شیکاگو کارمان رضایت‌بخش‌تر بود. حمایت گروه‌های اجتماعی شهر. از جمله گروه‌های رادیکال روسی و یهودی از برنامه سبب شد که تئاتر استودبیکر شب‌های پی‌درپی مملو از جمعیت باشد. در کنار این مهمانی‌های بیشمار. بارها پنهانی گریختم و در جلساتی که رفقایم برگزار می‌کردند سخنرانی کردم. زندگی «دوگانه» من بسیاری از اخلاق‌گرایان را به وحشت می‌انداخت. اما من کاملاً شجاعانه هدایتش می‌کردم. عادت کرده بودم که لباس مبدل خانم اسمیت را درآورم و جامه خود را بر تن کنم. اما در جند مورد این شیوه کارگر نیفتاد.
اولین بار هنگامی بود که اورلنف و هنرپیشهٔ زن اول به منزل بارون فون

اشلیپن باخ کنسول روسیه دعوت شدند. به اورلنف گفتم که اما گلدمن با هر ظاهرمبدلی. حتی به خاطر او هم نمی‌تواند به خانه شخصی که نمایندهٔ جلاد امپراتوری روسیه است برود. مورد دیگر به هال هاوس مربوط بود. من در دفتر تئاتر استودبیکر با نام اسمیت با خانم جین آدامز که برای تهیه جا آمده بود ملاقت کردم این معامله‌ای تجاری در منطقه‌ای بی‌طرف بود، بی آنکه مستلزم هیچ نوع روشن شدن: هویتی باشد. اما چون تصور بر این بود که خود او از عقاید اجتماعی پیشرو حمایت می‌کند. رفتن به حریم خانه‌اش با نامی مستعار سواستفاده‌ای غیرمنصفانه می‌نمود و برایم ناگوار بود. بنابراین به خانم آدامز تلفن کردم تا به او بگویم که خانم اسمیت نمی‌تواند در مهمانی او برای اورلنف شرکت کند. اما اگر اما گلدمن پذیرفته شود خواهد آمد. از صدای بند آمدن نفسش پی بردم که افشا گری تا اندازه‌ای ناگهانی صورت گرفته است.

دربارهٔ این ماجرا که با اورلنف حرف زدم سخت خشمگین شد. خبر داشت که خانم آدامز هنگام دیدار کروپوتکین از شیکاگو جار و جنجال به راه انداخته بود. منزل خود را با کارهای دهقانی روسی تزیین کرده و خود و یارانش لباس‌های دهقانی روسی پوشیده بودند. متحیر بود که او چه‌طور می‌تواند به من اعتراضی داشته باشد. به او توضیح دادم که پیتر از هر تظاهری بیزار بود و بی‌تردید هیچ ارتباطی با روسی کردن هال هاوس نداشته است. وانگهی، خانم آدامز می‌داند که پرنسس نیستم.

مهمانی‌های دیگری هم برای هموطنان روسم برگزار شد. یکی در دانشگاه و دیگری در خانهٔ خانم کونلی - وارد. در هر دوی آنها با پاسپورت بی‌خطرم شرکت کردم. خانم وارد در برابر دریاچه. در خانه‌ای کاخ مانند زندگی می‌کرد. جمعیت زیادی در مهمانی حضور داشتند و بیشتر کنجکاو بودند تا علاقه‌مند. خانم میزبان، خود بسیار بی‌ادعا و جذاب بود. اما مادرش، زنی هشتاد ساله. بانویی مهربان با ظاهری متشخص بود که قلب مرا ربود. ما را با تعریف اعمال برجسته خود در جنبش لغو بردگی و نخستین گام‌ها برای آزادی زنان سرگرم کرد. چهره گلگون و چشم‌های درخشانش گواهی می‌دادند که هنوز روحیهٔ شورشی جوانی خود را حفظ کرده است. من از این که با نامی دروغین به حریم مهربان او خزیده بودم احساس ناراحتی می‌کردم. فردای آن روز برای او و دخترش نامه‌ای نوشتم و از فریبکاری خود پوزش خواستم و دلیلی که مرا بر آن داشته بود با نامی مستعار زندگی و کار

کنم توضیح دادم. نامه‌های دلنشینی از هر دوی آنها دریافت کردم که در آن نوشته بودند روز پیش می‌دانسته‌اند که اما گلدمن به آنها افتخار داده است. پس از آن برای چندین سال رابطهٔ خود را حفظ کردیم.

بعد از بازگشت به نیویورک اورلنف خبر داد که اگر پولی برای تأمین زندگی آنها جمع‌آوری شود میل دارد چند فصل دیگر هم در آمریکا بماند. این فکر را با چند نفر از آدم‌های علاقه‌مند به گروه روسی در میان گذاشتم. پس از چند کنفرانس، شانزده هزار دلار جمم‌آوری و قول‌های بیشتری هم داده شد. کسی پیشنهاد کرد که اورلنف تحت مدیریت چارلز فرومن قرار گیرد. اورلنف خشمگین شد و اعلام کرد که هرگز در روسیه به چنین قید و بندی رضایت نداده است و حالا در آمریکا به هیچ وجه چنین کاری نمی‌کند و تنها یک مدیر برنامه را به رسمیت می‌شناسد و او «خانم اما» است. او می‌دانست که من مثل مدیران دیگر در مورد این که چه نمایشی را و چگونه بازی کند. دخالتی نمی‌کنم.

تصمیم کمیته برای تغییر مدیر برنامه و تصمیم مادام نازیمووا برای ماندن در آمریکا و آماده شدن برای صحنه نمایش انگلیسی، تأثیر بسیار ناراحت‌کننده‌ای بر اورلنف گذاشت. او چنان در تصمیم خود برای ترک کشور مصر بود که دیگر نمی‌خواست در مراسم معارفه برنامه‌ریزی شده شرکت کند.

وقتی که با اورلنف کار می‌کردم. اغلب به من اصرار می‌کرد که حقوقی بگیرم. اما هیچ‌گاه برای پرداخت این هزینه، پول کافی در صندوقش نبود. اورلنف همیشه، حتی زمانی که برای خودش و نازیمووا پول کم می‌آمد اصرار داشت که ابتدا حقوق کارکنان را بپردازد. پول کمی هم که به دست می‌آوردند تماما مرهون کاردانی نازیمووا بود. آلانازیمووا تقریباً از هیچ و به کمک تنها مستخدم روسی‌اش نه تنها لباس‌های خود بلکه لباس‌های همه گروه را می‌دوخت. همه لباس‌های درباری باشکوه و پرزرق و برق تزار فیودور را او دوخته بود. هرچند درآمد کارشان ناچیز بود. اورلنف می‌خواست که سهمی از آن را بگیرم. من نپذیرفتم چون زندگی‌ام را تأمین می‌کردم و نمی‌خواستم باری اضافی باشم. اورلنف یک بار از من پرسیده بود که اگر پول داشتم دلم می‌خواست چه کاری انجام دهم و من پاسخ داده

بودم که دلم می‌خواهد مجله‌ای منتشر کنم که در آن عقاید اجتماعی‌ام را درآمیخته با تلاش‌های نوین در اشکال مختلف هنر در آمریکا ارایه دهم. ماکس و من اغلب دربارهٔ چنین اقدامی که بسیار ضروری بود بحث می‌کردیم. رویایی بود که مدت‌های دراز در سر داشتیم اما ظاهرا امیدی نه انجام آن نبود. حالا اورلنف دوباره موضوع را عنوان کرد و من برنامهٔ خود را با او در میان گذاشتم. پیشنهاد کرد نمایشی به این منظور روی صحنه بیاورد و قول داد که با نازیموواا دربارهٔ بازی در نمایش کنتس جولیا نوشته استریندبرگ. درامی که نازیمووا همیشه دلش می‌خواست با او در آن بازی کند حرف بزند. گفت که علاقهٔ خاصی به نقش جین ندارد و افزود: «اما تو کارهای زیادی برای من انجام داده‌ای و من نمایش را روی صحنه می‌برم.»

طولی نکشید که اورلنف تاریخ قطعی اجرای نمایش را تعیین کرد. ما تئاتر برکلی را اجاره کردیم. اعلان‌ها و بلیط را چاپ و باکمک استلا و چند رفیق جوان دیگر فروختن بلیط‌ها را آغاز کردیم. در همین حال جلسه‌ای هم در آپارتمانم تشکیل دادیم و بعضی از کسانی را که فکر می‌کردیم به انتشار مجله‌ای که در نظر داریم علاقه‌مند باشند دعوت کردیم.ادوین بیورکمان مترجم اتر استر بندبرگ. امی مالی هیکس. ساداکیچی هارتمان. جان کوریل، و بعضی از رفقای خودمان از آن جمله بودند. وقتی دوستانمان شب از آپارتمانم رفتند. نوزاد در راه نامی داشت: اوپن رود و جز پدر و مادر خوانده‌اش بسیاری دیگر هم مشتاق پرستاری‌اش بودند.

بر ابرها پرواز می‌کردیم. سرانجام پس از سال‌ها فعالیت مقدماتی، مسیر اصلی را یافته بودم. از این به بعد دیگر آنچه می‌گفتم. تنها وسیله بیان و تنها تریبون من. و سکوی سخنرانی تنها جایی نبود که در آن احساس راحتی می‌کردم. اینجا دیگر فکر مکتوب مطرح بود که تأثیری پایدارتر داشت و وسیله‌ای برای ابراز نظر آرمانگراهای جوان در هنر و ادبیات محسوب می‌شد. در اوپن رود آنها می‌توانستند بی‌ترس از سانسور حرف بزنند. هر کسی که می‌خواست از قالب‌های انعطاف‌ناپذیر و تعصب‌های اجتماعی و سیاسی و احکام اخلاقی حقیرانه بگریزد باید امکان می‌یافت که با ما در اوپن رود همسفر شود.

در گیر ودار تمرین نمایش کنتس جولیا. گروهی از طلبکاران بر سر اورلنف ریختند. او را دستگیر کردند و تئاتر را بستند. ناچار شدم کارم را کنار بگذارم تا کسی را برای پرداخت حق‌الضمان و شخص دیگری را برای پرداخت اجارهٔ محل او پیدا کنم. وقتی ترتیب این کارها داده شد و اورلنف آزاد شد. چنان پریشان بود که نمی‌توانست به تمرین ادامه دهد. فقط دو هفته به شب افتتاح نمایش مانده بود و می‌دانستم تا وقتی از نقش خود مطمئن نباشد روی صحنه نخواهد رفت. برای آن که او را از این بدبختی نجات دهم پیشنهاد کردم یکی دیگر از نمایش‌هایی را که قبلاً اجرا کرده است روی صحنه بیاورد. ما در مورد نمایشنامه اشباح که شخصیت اسوالد آن یکی از بزرگ‌ترین بازآفرینی‌های اورلنف بود توافق کردیم. بدبختانه تماشاگران تئاتر علاقه‌ای به دیدن چندیارهٔ یک نمایش نداشتند. وقتی تغبیر برنامه اعلام شد عده‌ای از آنها خواستند که پولشان برگردانده شود. آنها فقط می‌خواستند کنتس جولیا را ببینند و نه چیز دیگری را. به هر حال اگر خدایان در شب اجرای نمایش بارانی سیل‌آسا نمی‌فرستادند ما درآمد زیادی می‌داشتیم. هزار دلار یا مبلغ بیشتری که امیدوار بودیم به دست آوریم به دویست وپنجاه دلار تقلیل یافت و این سرمایه‌ای ناچیز برای آغاز انتشار مجله بود. سخت مایوس شده بودیم اما اجازه ندادیم احساس یأس بر شور و شوق ما تأثیر بگذارد.

این پول برای انتشار اولین شماره کافی بود و ما تصمیم گرفتیم آن را در ماه انقلابی تاریخی مارس منتشر کنیم. کدام نشریهٔ غیرانتفاعی با مبلغ بیشتری آغاز کرده بود؟ در همین حال درخواستی عمومی برای دوستانمان فرستادیم. در میان پاسخ‌های رسیده نامه‌ای از نشریه‌ای در کلرادو با عنوان اوپن رود بود که تهدید کرده بود به دلیل تخطی از قانون حق چاپ و تقلید. ما را تحت تعقیب قرار خواهد داد! والت ویتمن بیچاره اگر می‌دانست که کسی جرأت کرده است عنوان شعر بزرگ او را قانونی کند در گور به خود می‌لرزید. اما برای ما راه دیگری نبود جز این که نام دیگری بر کودکمان بگذاریم. دوستان نام‌های جدید پیشنهاد کردند. اما هیچ کدام را گویای مفهوم مورد نظر خود نیافتم.

روز یکشنبه‌ای که به مزرعه کوچک رفته بودیم. ماکس و من برای درشکه‌سواری بیرون رفتیم. اوایل فوریه بود و هوا اکنده از عطر بهار. خاک

گریبانش را از چنگ زمستان رها می‌کرد. چند لک سبزرنگ. از زندگی‌ای که در زهدان مادر ما زمین جوانه می‌زد خبر می‌داد. فکر کردم: «مادر ما زمین! این نام کودک ما است! خوراک‌دهندهٔ انسان. انسانی که آزاد و بی‌مانع به زمین آزاد دسترسی دارد!» این عنوان چون نوای قدیمی از یاد رفته‌ای در گوشم زنگ می‌زد. فردای آن روز به نیویورک برگشتیم و اولین شمارهٔ مجله را آماده کردیم. این شماره. اول مارس ۱۹۰۶ در سی واشش صفحه منتشر شد. نام آن مادر ما زمین بود.

پاول اورلنف به روسیه برگشت. اما بخش بزرگی از وجودش را در دل همه ما که از نبوغش بهره برده بودیم بر جاگذاشت. بعد از او تئاتر آمریکایی و نمایش‌هایی که در کشور. بر صحنه می‌آمد مبتذل و عوام‌پسند می‌نمود. اماکار تازه و پرجذبه و فریبنده‌ای پیش رو داشتم.

پس از انتشار مادر ما زمین و ارسال نسخه‌های آن برای مشترکین، جانشینی برای خودم در دفتر کارم تعیین کردم و با ماکس به سفر رفتم. در تورنتو و کلیولند وبافالو انبوه جمعیت در جلسات سخنرانی حاضر شدند. پس از ۱۹۰۱ نخستین بار بود که از بافالو دیدار می‌کردم. هنوز روح چولگوز پلیس را می‌آزرد. قدرت در دست آنها بود و دستور دادند که بجز انگلیسی به هیچ زبان دیگری نباید صحبت کنیم. بنابراین سخنرانی ماکس انجام نشد اما به من هم اجازه ندادند که بدون ادای احترام به پلیس راهم را ادامه دهم. دومین گردهمایی در شب بعد. پیش از آن که بتوانیم وارد سالن شویم به هم خورد.

هنوز در بافالو بودیم که خبر مرگ یوهان موست رسید. برای سخنرانی به سفر رفته و در سین‌سیناتی زندگی‌اش به آخر رسیده بود. تا آخرین لحظه‌های زندگی برای آرمان خود جنگیده بود. ماکس با سرسپردگی بسیار موست را دوست داشت و از این ضربه کاملاً گیج شده بود. و من - همه احساسات گذشته‌ام برای هانس چنان مرا می‌آشفت که انگار نزاع تلخی که ما را از هم جدا کرد. رخ نداده بود. هر آنچه او در خلال سال‌هایی که الهام‌بخش و آموزگارم بود به من داده بود. حالا در برابرم مجسم شده بود و مرا وامی‌داشت که به بی‌معنا بودن آن جدایی پی ببرم. مبارزه

طولانی خودم برای یافتن جایگاهم. توهمات و ناامیدی‌هایی که تجربه کرده بودم. عقاید تعصب آمیزی راکه قبلاً در مورد دیگران داشتم تلطیف کرده بود. این تجارب به من کمک کرده بود زندگی دشوار و تنهای شورشگری راکه برای آرمانی بی‌وجهه می‌رزمید. درک کنم. همه احساسات تلخی که به معلم قدیمی‌ام داشتم. مدت‌ها پیش از مرگش، به احساس همدردی عمیقی بدل شده بود.

چند بار کوشیدم این دگرگونی را که در من پدید آمده بود به او نشان دهم اما برخورد سرسختانه‌اش متقاعدم کرد که دگرگونی مشابهی در او پدید نیامده است. نخستین باری که پس از چند سال به او نزدیک شدم. در ۱۹۰۳ در مراسمی بود که به هنگام آزادی‌اش پس از گذراندن سومین دور محکومیت در زندان بلک‌ول آیلند برگزار شده بود. موهایش سفید شده بود. اما چهره‌اش هنوز گلگون و چشم‌هایش با همان آتش قدیمی می‌درخشید. کنار پله‌های سکوی سخنرانی به هم برخوردیم. من از پله‌ها بالا می‌رفتم تا صحبت کنم و او پایین می‌آمد. بی‌کوچک‌ترین نشانه‌ای از آشنایی، بدون ادای کلمه‌ای به سردی کنار رفت. تا بگذرم. آن روز کمی دیرتر او را در محاصرهٔ عدهٔ زیادی آدم‌های سمج دیدم. آرزو داشتم به سراغش بروم و مثل روزهای قدیم بازویش را بگیرم. اما هنوز تأثیر نگاه خیره سردش در من بود و مانع شد.

در ۱۹۰۴ موست نمایشنامه بافندگان اثر هایتمان را در تئاتر ثالیا اجرا کرد. بازی او در نقش بامرت چنان عالی بود که همه آنچه را دربارهٔ اشتیاق شدید خود به تئاتر گفته بود به یادم آورد. اگر توانسته بود این علاقه را ارضا، کند. زندگی‌اش چه‌قدر متفاوت می‌بود! قدردانی و افتخار به جای نفرت و تعقیب و زندان.

باز احساس گذشته به موست در دلم جوشید و به پشت صحنه رفتم تا به او بگویم که چه عالی بازی کرده است. تحسین مرا هم مثل تحسین گروه زیادی که دوره‌اش کرده بودند پذیرفت. ظاهراً مفهوم بیشتری برایش نداشت.

آخرین بار موست را در گردهمایی بزرگ یادبود لوییز میشل دیدم. لوییز در فوریه ۱۹۰۵ وقتی در مارسی سخنرانی می‌کرد مرده بود. مرگ او همه گروه‌های

انقلابی نیویورک را در تظاهراتی که برای ادای احترام به آن زن شگفت‌انگیز برگزار شد متحد کرد. موست و کاترین برشکوفسکایا و الکساندر جوناس، نمایندگان گارد قدیمی برای ادای احترام به شورشی و رزمنده درگذشته آمده بودند. من باید بعد از موست سخنرانی می‌کردم. برای یک لحظه من و او روی سکوی سخنرانی کنار هم ایستادیم. بعد از سال‌ها این نخستین بار بود که من و او با هم در برابر مردم دیده می‌شدیم و حاضران در گردهمایی شور و شوق زیادی نشان دادند. موست بی‌آن که سلام کند. رو گرداند و بی آن که یک بار دیگر به من بنگرد دور شد.

و حالا جنگاور قدیمی مرده بود! از فکر رنجی که او را تا این اندازه انعطاف‌ناپذیر و خشن کرده بود اندوه جانم را در خود گرفت.

وقتی من و ماکس به نیویورک بازگشتیم، باخبر شدیم که قرار است به یادبود موست یک گردهمایی در گرندستترال پالاس برگزار شود. از هر دوی ما خواسته بودند که در این مراسم صحبت کنیم. به من گفتند که بعضی از هواداران موست به خصوص همسرش به دعوت از من اعتراض کرده و گفته بودند که تجلیل اما گلدمن از موست را «توهین» تلقی می‌کنند. هیچ علاقه‌ای نداشتم که خودم را تحمیل کنم. اما رفقای جوان‌تر گروه‌های آلمانی زبان و بسیاری از آنارشیست‌های پیدیش پافشاری کردند که صحبت کنم.

آن شب سالن از جمعیت پر بود. همه سازمان‌های کارگری آلمانی و بیدیش در گردهمایی حضور داشتند. عدهٔ زیادی از افراد گروه‌های خود ما و از همه گروه‌های آنارشیستی خارجی‌زبان آمده بودند. مراسمی هیجان‌انگیز بود و قدردانی باشکوهی از نبوغ و روحیهٔ یوهان موست شد. من کوتاه حرف زدم. اما بعدها به من گفتند که تجلیل من از معلم قدیمی‌ام حتی بر دشمنانم در گروه فرای هایت هم تأثیر گذاشته بود.

فصل سی‌ام

مدت اجارهٔ دفتر کارم سرآمد و از اشاره‌های سرایدار فهمیدم که تجدید نخواهد شد. ناراحت نشدم چون می‌خواستم کارم را کنار بگذارم. نمی‌توانستم همیشه سرِ کار باشم و علاقه‌ای نداشتم که از کسان دیگر کمک بگیرم. به علاوه مجله مادر ما زمین به تمام وقتم نیاز داشت. دوستانی که با کمک آنها توانسته بودم سالن زیبایی را افتتاح کنم از این که درست در آغاز موفقیت این کار را کنار می‌گذاشتم عصبانی شده بودند. بدهی‌هایم را پرداخته بودم و حتی پس‌انداز کمی هم داشتم. تجربه‌ای که به دست آورده بودم و مردمی که با آنها آشنا شده بودم ارزشمندتر از درآمد این کار بود. حالا آزاد بودم. آزاد از پنهانکاری و حیله گری. چیز دیگری هم بود که باید خود را از آن رها می‌ساختم: رابطه‌ام با دن.

تفاوت فاحش سنی در فکر و رفتار به تدریج رشته‌های پیوند ما را سست کرده بود. دن دانشجوی آمریکایی میانه‌حالی بود. نه در عقاید و نه در نگرشمان به ارزش‌های اجتماعی چندان تفاهم نداشتیم. در زندگی ما انگیزه‌ای برآمده از هدف و همفکری نبود. باگذشت زمان، بیشتر اطمینان می‌یافتم که رابطه ما دوام نخواهد داشت. شبی، وقتی که از سوتفاهم‌های پایان‌ناپذیر درهم کوفته شده بودم پایان ماجرا فرا رسید. عصر روز بعد که برگشتم «دن» رفته بود و به این ترتیب امید ساده‌دلانه دیگری هم با گذشته دفن شده بود.

من آزاد بودم که خودم را یکسره وقف مادر ما زمین کنم. اما مهم‌تر از آن نزدیک شدن واقعه‌ای بود که چهارده سال در آرزوی آن بودم و رویایش را دیده بودم: آزادی ساشا!.

سرانجام ماه مه ۱۹۰۶ فرا رسید. تنها دو هفته به رهایی ساشا مانده بود. بیقرار بودم و افکار اضطراب آوری به ذهنم هجوم آورده بود. دوباره چهره به چهرهٔ ساشا ایستادن. دست در دست. بی آن که ماموری در میان ما قرار گرفته باشد چه‌طور می‌بود؟ چهارده سال زمانی دراز بود و زندگی ما در مسیرهای متفاوتی

جریان یافته بود. فکر می‌کردم که اگر ما از هم آنقدر دور شده باشیم که نتوانیم بار دیگر به زندگی و رفاقتی که هنگام جدایی داشتیم دست پیدا کنیم چه؟ حتی فکر این موضوع هم از ترس بیمارم می‌کرد. خودم را با مادر ما زمین، ترتیب مقدمات سفری کوتاه و آمادگی برای سخنرانی‌هایم سرگرم می‌کردم تا دل بیقرارم قرار یابد. می‌خواستم هنگام آزادی ساشا نخستین کسی باشم که در مقابل در زندان از او استقبال می‌کنم. اما نامه‌ای از او رسید که می‌خواست ما در دیترویت ملاقات کنیم. نوشته بود نمی‌تواند در حضور مأموران پلیس و روزنامه‌نگاران و جمعیت کنجکاو مرا ببیند. از این که ناچار بودم بیش از آنچه تصور می‌کردم در انتظار بمانم احساس یاس تلخی داشتم. اما می‌دانستم که نظر ساشا درست است.

در آن زمان کارل نالد با زنی که دوستش بود در دیترویت. در خانه ییلاقی کوچکی دور از سر و صدا و شلوغی شهر زندگی می‌کردند. ساشا در آنجا می‌توانست استراحت کند. کارل در سرنوشت ساشا زیر سقف زندان سهیم شده و یکی از دوستان ثابت‌قدم او باقی مانده بود. منصفانه بود که اوهم در این لحظه بزرگ با من سهیم شود.

بافالوه تورنتوـ مونترال، گردهمایی‌ها. جمعیت - گیج از آنها می‌گذشتم و فقط به یک چیز فکر می‌کردم: هیجدهم مه. روز آزادی ساشا. روز هیجدهم ماه مه. صبح زود به دیترویت رسیدم. ساشا را در نظر مجسم می‌کردم که پیش از آزادی نهایی کلافه در سلولش راه می‌رود. کارل را در ایستگاه راه‌آهن دیدم. گفت که یک مهمانی استقبال و یک گردهمایی برای ساشا ترتیب داده است. گیج و منگ به حرف‌هایش گوش می‌دادم و به ساعت نگاه می‌کردم که آخرین دقایق زندگی پسرکم را در زندان رقم می‌زد. ظهر تلگرافی از دوستان پیتسبرگ رسید: «آزاد و در راه دیترویت.» کارل تلگراف را قاپید و در حالی که دیوانه‌وار تکان می‌داد فریاد زد: «او آزاد است! آزادا» نمی‌توانستم در شادی‌اش سهیم باشم. تردیدها پریشانم کرده بود. کاش شب فرا می‌رسید و می‌توانستم با چشم‌هایم ساشا را ببینم.

در ایستگاه راه‌آهن، عصبی به تیر برق تکیه دادم. کارل و دوستش در کنارم بودند و حرف می‌زدند. صدای آنها انگار از دور می‌آمد و هیکل‌هایشان محو و

مبهم بود. ناگهان گذشته از ژرفای جانم سر برآورد. دهم ژوئیه ۱۸۹۲ بود. خود را در ایستگاه بالتیمور و اوهایو در نیویورک دیدم. بر پله‌های قطاری در حرکت ایستاده و به ساشا آویخته بودم. ترن سرعت گرفت. پایین پریدم و با دست‌های به جلو دراز شده در پی قطار دویدم. دیوانه‌وار فریاد می‌زدم: «ساشا! ساشا!».

کسی آستینم را به شدت کشید. صداهایی فریاد می‌زدند: «اِما! قطار رسید. زود باش برویم.» کارل و دوست دخترش جلو دویدند. من می‌خواستم بدوم. اما پاهایم نیرو نداشتند. به زمین دوخته شده بودم. به تیر چراغ چنگ زدم. قلبم سخت می‌نپید.

دوستانم برگشتند و غریبه‌ای با گام‌هایی لرزان میان آنها پیش می‌آمد. کارل فریاد زد: «این هم ساشا!» از خودم پرسیدم ان مرد غریب ساشا است؟ چهره‌اش سفیدی مرگباری داشست. چشم‌هایش را عینک بزرگ و زشتی پوشانده و سرش در کلاهی بسیار بزرگ فرو رفته بود. رقت‌انگیز و بیچاره می‌نمود. نگاه خیره‌اش را بر خودم احساس کردم و دست‌هایش را که به جلو دراز شده بود دیدم. احساس وحشت و دلسوزی جانم را فراگرفت و اشتیاقی مقاومت‌ناپذیر احساس کردم که او را بر سینه‌ام بفشارم. رزهایی را که برایش آورده بودم به دستش دادم در آغوشش گرفتم و لب‌هایم را بر لب‌هایش فشردم. واژه‌های عشق و آرزو لب‌هایم را می‌سوزاندند. اما ناگفته ماندند. خاموش بازو به بازو راه افتادیم.

به رستوران که رسیدیم کارل غذا و شراب سفارش داد. به سلامتی ساشا نوشیدیم. او کلاه بر سر خاموش نشسته و نگاهش وحشت‌زده بود. یک یا دو بار لبخند زد. لبخندی رنجبار و بی‌نشاط. کلاهش را برداشتم. پریشان خود را پس کشید. دزدانه به دور و برنگاه کرد و دوباره خاموش کلاهش را بر سر گذاشت. موهایش تراشیده بود! اشک در چشم‌هایم جوشید. آنها آخرین توهین‌ها را به سال‌ها بی‌رحمی افزوده بودند. مویش را تراشیده و لباس‌هایی وحشتناک به او پوشانده بودند تا در آستانه دنیای خارج آراسته باشد. اشک‌هایم را فرو خوردم و به زور کوشیدم لحن شادی داشته باشم. دست ضعیف و بی‌رنگش را فشردم.

سرانجام من و ساشا در اتاق خانه کارل تنها ماندیم. مثل کودکانی که در تاریکی رها شده باشند به هم نگاه می‌کردیم. تنگاتنگ هم در حالی که دست‌هایمان در هم گره شده بود نشستیم و من از چیزهای بی‌اهمیت سخن گفتم. نمی‌توانستم احساسی را که در دلم موج می‌زد بیرون بریزم. بی‌نهایت خسته شده بودم، فرسوده خودم را به رختخواب کشیدم. ساشا که خودش را جمع کرده بود. روی نیمکت دراز کشید. اتاق تاریک بود. تنها روشنایی سیگار ساشاگه گاه تاریکی را می‌شکافت. سردم بود و احساس خفقان می‌کردم. بعد شنیدم که ساشا کورمال کورمال در اتاق راه می‌رود. نزدیک‌تر آمد و مرا با دست‌هایی لرزان لمس کرد.

فشرده به هم دراز کشیدیم.، اما اندیشه‌هایمان ما را از هم جدا می‌کرد. قلب‌هایمان در سکوت شب می‌تپید. ساشا خواست چیزی بگوید. اما جلوی خود را گرفت. به سنگینی نفس کشید و سرانجام به گریه افتاد. گریه‌ای شدید که بیهوده تلاش می‌کرد فرو بخورد. او را تنها گذاشتم. امید داشتم توفانی که تا ژرفای وجودش را می‌لرزاند. روح شکنجه دیده‌اش را آرامش بخشد. کم‌کم آرام شد و گفت که می‌خواهد برود بیرون قدم بزند. چون دیوارها عذابش می‌دهند. شنیدم که در باز شد و من اندوهناک تنها ماندم. می‌دانستم که مبارزه برای آزادی ساشا تازه آغاز شده است.

با این احساس از خواب برخاستم که ساشا نیاز دارد تنها به محلی آرام برود. اما در دیترویت و شیکاگو و میلواکی و نیویورک مهمانی‌ها و گردهمایی‌هایی ترتیب داده شده بود. رفقا می‌خواستند او را ببینند. به خصوص جوان‌ها مصرانه خواهان دیدن مردی بودند که به دلیل سوقصد چهارده سال زنده به گور شده بود. سخت برایش نگران بودم و عذاب مي‌کشیدم. اما احساس می‌کردم تا اتمام برنامه‌های پیش‌بینی شده گریزی نیست. بعد از آن می‌توانست به مزرعه کوچک برود و به آرامی راه بازگشتش را به سوی زندگی بیاید.

روزنامه‌های دیترویت از اخبار مربوط به ملاقات من و کارل با ساشا پر بود و پیش از آن که شهر را ترک کنیم حتی مرا به عقد ازدواج الکساندر برکمن درآوردند و به ماه عسل فرستادند. در شیکاگو خبرنگاران دایم در تعقیب ما بودند

و گردهمایی با حضور خفقان‌آور مأموران پلیس برگزار شد. مهمانی بزرگی در گرندسنترال پالاس نیویورک برگزار شد. اما شور و شوق شدیدی که حضار نشان دادند بیشتر ساشا را افسرده کرد. اما خیلی زود بدبختی پایان یافت و ما به مزرعه کوچک اوسینینگ رفتیم. ساشا از دیدن مزرعه شاد شد. طبیعت وحشی، انزوا و آرامش آن را دوست داشت و من از امیدهای تازه‌ای برای او و رهایی‌اش از چنگ اشباح زندان سرشار شدم.

او که سال‌ها گرسنگی کشیده بود با حرص و ولع غذا می‌خورد. مقدار غذایی که می‌توانست بخورد. به خصوص از خوراک‌های محبوب یهودی که مدت‌های دراز از آن محروم مانده بود. حیرت‌آور بود. خوردن یک دوجین پن‌کیک یهودی با گوشت یا پنیر یا یک پای سیب بزرگ پس از خوردن مقدار زیادی غذا برای او کار ساده‌ای بود. من آشپزی می‌کردم و از لذتی که او از غذا می‌برد شاد بودم. اغلب دوستانم هنر آشپزی‌ام را تحسین می‌کردند. اما هیچ کدام از آنها مثل ساشای بیجاره و گرسنگی کشیده‌ام حق مطلب را ادا نکرده بودند

چکامه روستایی ما چندان نپایید. اشباح سیاه گذشته باز تعقیب قربانی خود را از سر گرفتند. او را از خانه بیرون کشیدند و آرامشش را ربودند. ساشا یا در جنگل می‌گشت یا ساعت‌ها خاموش و بی‌علاقه بر زمین دراز می‌کشید.

به من گفت که آرامش روستا آشفتگی درونش را شدت می‌بخشد. نمی‌تواند تحملش کند و باید به شهر برگردد. گفت باید کاری پیدا کند که فکرش را مشغول کند وگرنه دیوانه می‌شود و باید خرجش را درآورد؛ چون نمی‌خواهد با کمک‌های مالی به زندگی ادامه دهد. پانصد دلاری را که رفقا برایش گرد آورده بودند نپذیرفته و پول را میان چند نشریه آنارشیستی تقسیم کرده بود. مسئله‌ای دیگر هم آزارش می‌داد: فکر رفقای بیچارهٔ چندین و چند ساله‌اش. چه‌طور می‌توانست از آرامش و آسایش لذت ببرد. در حالی که می‌دانست آنها چه وضعی دارند؟ با خود عهد کرده بود دربارهٔ مسئله آنها و بر ضد شرایط وحشتناک درون زندان با صدای بلند حرف بزند. با وجود این جز خوردن و خوابیدن و این طرف و آن طرف رفتن کاری نمی‌کرد. گفت که نمی‌تواند به این شکل زندگی ادامه دهد.

رنج او را درک می‌کردم و قلبم برای نازنینم که تا این اندازه اسیر گذشته بود خون می‌بارید. ما به خانه شمارهٔ ۲۱۰ خیابان سیزدهم شرقی برگشتیم و در آنجا مبارزه شدیدتر شد. مبارزه‌ای برای هماهنگ شدن با زندگی. ساشا با آن حال نزارش کاری پیدا نمی‌کرد و محیط من برایش غریب و بیگانه بود. با گذشت هفته‌ها و ماه‌ها، احساس بدبختی‌اش بیشتر شد. وقتی در آپارتمان تنها یا با ماکس بودیم، کمی آزادانه‌تر نفس می‌کشید و از حضور بکی ادلسن، رفیق جوانی که گه گاه به دیدار ما می‌امد ناراحت نمی‌شد. همه دوستان دیگرم خشمگین و پریشانش می‌کردند. حضورشان را نمی‌توانست تحمل کند و همیشه پی بهانه‌ای می‌گشت تا عذر بخواهد و از خانه بیرون برود. معمولاً بعد از سپیده‌دم برمی‌گشت. وقتی به اتاق خود می‌رفت. صدای گام‌های خسته‌اش را می‌شنیدم. می‌شنیدم که خود را با لباس روی تخت می‌اندازد و به خواب ناآرامی که از کابوس‌های وحشتناک زندان آشفته می‌شد. فرو می‌رود. بارها با فریادهای وحشتناکی که خون را از وحشت منجمد می‌کرد. از خواب می‌پرید. شب‌ها اندوهگین در اتاق راه می‌رفتم و در پی وسیله‌ای برای کمک به ساشا.، برای یافتن راه برگشت او به زندگی، به مغزم فشار می‌آوردم.

فکر کردم شاید سفری برای ایراد سخنرانی راه‌گشا باشد. شاید این کار موجب می‌شد خود را از زندان و شرایط بی‌رحمانه‌اش که با چنین نیرویی بر ذهنش سنگینی می‌کرد رها کند و شاید یاری‌اش می‌کرد تا دور از کاری که آن را از ان من می‌دانست. خود را با زندگی تطبیق دهد. شاید اعتقاد به خود گذشته را به او برمی‌گرداند. ساشا را وادار کردم با افراد خودمان در چند شهر تماس بگیرد. به زودی درخواست‌های بیشماری برای سخنرانی به او رسید. بی‌درنگ بهتر شد. کمتر افسرده و بیقرار بود و تا حدی ایجاد رابطه با دوستانی را که به دیدن من می‌آمدند پذیرفت و حتی به تدارک نسخه ماه اکتبر مادر ما زمین علاقه نشان داد.

به مناسبت پنجمین سالگرد خاموشی لئون چولگوز قرار بود در این شماره مقاله‌هایی دربارهٔ او چاپ کنیم. ساشا و ماکس از فکر یک شماره یادبود برای چولگوز پشتیبانی کردند. اما رفقای دیگر با این استدلال که هر مطلبی درباره

چولگوز به آرمان ما و نیز مجله لطمه می‌زند با این فکر مخالفت کردند. آنها حتی تهدید کردند که از ادامه حمایت مادی خودداری می‌کنند. وقتی انتشار مادر ما زمین را آغاز کردم به خودم قول دادم که هرگز به هیچ کس و هیچ گروهی اجازه ندهم خطمشی خود را به من دیکته کند. حالا اعتراض آنها حتی مرا در به اجرا درآوردن نقشه‌ام درباره اختصاص دادن شماره اکتبر به چولگوز مصمم‌تر کرد.

در همان وقت که شمارهٔ اکتبر منتشر شد. ساشا سفرش را آغاز کرد. اولین توقف او در آلبانی و سیراکیوس و پیتسبرگ بود. دلم نمی‌خواست ساشا به این زودی به آن شهر هولناک برگردد؛ به ویژه آن که می‌دانستم طبق موادی از قانون تخفیف دورهٔ محکومیت در پنسیلوانیا. ساشا به مدت هشت سال رهین بخشش مقامات قضایی ایالت باقی می‌ماند. در این دوره آنها حق داشتند هر زمان بخواهند به دلیل کوچک‌ترین تخلفی بازداشتش کنند و او را به زندان بفرستند تا بیست و دو سال دورهٔ محکومیت‌اش را کامل کند. اما ساشا در مورد سخنرانی در پیتسبرگ مصمم بود و من به این امید ضعیف دل بستم که شاید سخنرانی در آن شهر از کابوس زندان نجاتش دهد. با رسیدن تلگرافی از او که خبر می‌داد گردهمایی پیشسبرگ موفقیت‌آمیز بوده و همه چیز خوب بیش رفته است آسوده‌خاطر شدم.

توقف بعدی او در کلیولند بود. فردای روز اولین جلسه‌اش در آن شهر، تلگرافی رسید که خبر می‌داد ساشا از خانه رفیقی که شب را با او گذرانده بود. رفته و هنوز برنگشته است. با توجه به این که می‌دانستم پسرک بیچاره تا چه اندازه از معاشرت با مردم وحشت دارد چندان نگران نشدم. فکر کردم احتمالاً تصمیم گرفته به هتل برود تا با خود تنها باشد و بی‌شک شب برای سخنرانی حاضر خواهد شد. اما نیمه‌شب تلگراف دیگری به من خبر داد که او در جلسه حاضر نشده و رفقا نگران هستند. من هم نگران شدم و به کارل در دیترویت تلگراف زدم. قرار بود ساشا بعد از کلیولند به دیترویت برود. آن روز دیگر پاسخی از کارل نمی‌رسید و شب آکنده از پیش‌بینی‌های سیاه و شوم انگار که راکد ایستاده بود. در روزنامه‌های صبح فردای آن روز عناوین بزرگی دربارهٔ «ناپدید شدن الکساندر برکمن. آنارشیست به تازگی آزاد شده» دیده می‌شد.

این ضربه شدید به کلی مرا از پا درآورد. در ابتدا نمی‌توانستم فکرم را درباره این که احتمالاً چه حادثه‌ای برای او رخ داده است جمع و جور کنم. سرانجام احتمال وقوع دو حادثه در ذهنم جلوه‌گر شد. یکی آن که مقامات پیتسبرگ او را ربوده باشند. یا محتمل‌تر و وحشتناک‌تر این که به زندگی‌اش خاتمه داده باشد. از فکر این که نتوانسته بودم او را از رفتن به پیتسبرگ بازدارم دیوانه شده بودم. گرچه از خطری که تهدیدش می‌کرد وحشت داشتم. اما مرتب فکر هولناک‌تری در مغزم می‌خلید: فکر خودکشی. ساشا چنان از افسردگی رنج می‌برد که بارها گفته بود رغبتی به زندگی ندارد و زندان توان تطابق با زندگی را از او سلب کرده است. قلبم بر ضد نیروهای بی‌رحمی که او را - درست زمانی که به سویم برگشته بود - از من دور می‌کردند به جوش آمده بود. پشیمانی تلخی از این که فکر سفر را طرح کرده بودم رنجم می‌داد.

سه شب و سه روز تمام. ما در نیویورک و دوستانمان در همه شهرها، کلانتری‌ها و بیمارستان‌ها و محل‌های نگهداری مرده‌های بی‌نام و نشان را زیر و رو کردیم، اما بیهوده بود. تلگراف‌هایی از کروپوتکین و آنارشیست‌های اروپایی دیگر که دربارۀ او پرس و جو می‌کردند رسید و گروه‌های مردم آپارتمان مرا محاصره کرده بودند. نزدیک بود از بلاتکلیفی دیوانه شوم. اما از قبول این که ساشا به این اقدام مصیبت‌بار دست زده باشد وحشت داشتم.

باید به الیزابت در نیوجرسی می‌رفتم تا در جلسه‌ای سخنرانی کنم. زندگی اجتماعی به من آموخته بود که شادی یا اندوهم را در برابر نگاه خیرۀ بیکاره‌های کوی و برزن نمایش ندهم. اما حالا چه‌طور می‌توانستم آنچه همه ذهنم را اشغال کرده بود پنهان کنم؟ چند هفته قبل قول داده بودم که در این جلسه شرکت کنم و ناچار بودم بروم. ماکس با من آمد. او بلیط خریده بود و تقریباً در آستانه در ایستگاه راه‌آهن بودیم که ناگهان احساس مصیبتی قریب‌الوقوع وجودم را در بر گرفت. ایستادم و فریادکشیدم: «ماکس! ماکس! من نمی‌توانم بروم. چیزی می‌گوید که باید به آپارتمانم برگردم!» او موضوع را فهمید و به برگشت تشویقم کرد. به من اطمینان داد که این کار ایرادی ندارد؛ او علت غیبت مرا توضیح می‌دهد و به جای من صحبت خواهد کرد. با شتاب دستش را فشردم و دویدم تا به اولین قایقی که به

نیویورک برمی‌گشت برسم.

در کوچهٔ سیزدهم. نزدیک خیابان سوم. یکی را دیدم که به سوی من می‌دوید و با هیجان ورق کاغذ زردرنگی را تکان می‌داد. فریاد کشید: «همه جا را دنبال تو گشته‌ام! ساشا زنده است! او در تلگرافخانه کوحه چهاردهم منتظر تو است!» قلبم به دهانم ریخت. کاغذ را از دستش قاپیدم. در آن نوشته بود: «بیا. اینجا منتظر تو هستم.» با سرعت به سوی کوچه چهاردهم دویدم. وقتی به تلگرافخانه رسیدم با ساشا چهره به چهره شدم. او به دیوار تکیه داده و کیف دستی کوچکی کنارش بود.

فریاد زدم: «ساشا! اوه عزیزم. بالاخره پیدایت شدا» با شنیدن صدایم خود را جمع و جور کرد. انگار از کابوسی هولناک برخاسته باشد لب‌هایش تکان خوردند. اما حرفی نزد. فقط چشم‌هایش از رنج و نومیدی سخن می‌گفتند. بازویش را گرفتم و راهش انداختم. بدنش انگار از سرما می‌لرزید. تقریباً به آپارتمان من رسیده بودیم که ناگهان فریاد کشید: «اینجا نه! اینجا نه! نمی‌خواهم کسی را در آپارتمان تو ببینم!» یک لحظه نمی‌دانستم چه کنم. بعد تاکسی گرفتم و به راننده گفتم به هتل خیابان پارک برود.

وقت شام بود و سالن هتل پر از مشتری. همه لباس شب به تن داشتند. صدای گفتگو و خنده با نوای موسیقی سالن غذاخوری درهم آمیخته بود. وقتی در اتاق تنها شدیم. سر ساشا گیج رفت. باید کمکش می‌کردم تا روی کاناپه دراز بکشد. بی‌حال روی کاناپه افتاد. به سوی تلفن دویدم و ویسکی و برش داغ سفارش دادم. با اشتیاق نوشید. معلوم بود که مشروب به او نیرو می‌دهد. سه روز غذا نخورده و لباسش را در نیاورده بود. حمام را برایش آماده کردم و وقتی کمک می‌کردم لباس‌هایش را درآورد ناگهان دستم با شیئی آهنی برخورد کرد. رولوری بود که ساشا می‌کوشید در جیب عقبش پنهان کند.

بعد از حمام و یک نوشیدنی داغ دیگر، ساشا شروع به صحبت کرد. گفت که بعد از رفتن از نیویورک از فکر سفر متنفر شده بود. نزدیک شدن هر جلسه سخنرانی به وحشتش می‌انداخت و میل مقاومت‌ناپذیری برای گریز در او پدید می‌آورد. در جلسه‌های سخنرانی عدهٔ کمی حاضر می‌شدند. جلسات بی‌روح بودند.

اما خانه رفقا پر از جمعیت بود و جای دنجی پیدا نمی‌کرد. از آن وحشتناک‌تر رفت و آمد مداوم مردم و سوالات پیایی آنها بود. با این همه ادامه داده بود. پیتسبرگ تا اندازه‌ای او را از افسردگی رهانیده بود. حضور عدهٔ بیشماری پلیس، کارآگاه و مأموران زندان روحیه مبارزه را در او برانگیخته و از انزوای خود بیرونش آورده بود. اما کلیولند از همان ابتدا تجربهٔ وحشتناکی بود. هیچ کس برای دیدنش به ایستگاه راه‌آهن نیامد و همه روز را در جستجوی خسته کننده برای یافتن خانه رفقا گذرانده بود. شرکت‌کنندگان در جلسه بسیار کم و بی‌حال بودند. بعد از سخنرانی نوبت سواری کسالت‌بار و دراز به طرف مزرعه رفیقی که باید مهمان او می‌شد رسیده بود. تا سرحد مرگ خسته و دلزده به خواب عمیقی فرو رفته بود. نیمه‌های شب از خواب بیدار شده و از دیدن مرد بیگانه‌ای که در کنار او خرخر می‌کرد به وحشت افتاده بود. سال‌ها زندان مجرد تماس نزدیک با آدم‌ها را برایش شکنجه‌بار کرده بود. از خانه بیرون زده و به جادهٔ روستایی رفته بود تا پناهگاهی بیدا کند که بتواند تنها باشد. اما آرامش نمی‌آمد و رهایی از این احساس که برای ادامه زندگی نامناسب است میسر نبود. تصمیم گرفت به زندگی‌اش پایان دهد. صبح به شهر رفته و رولوری خریده بود. تصمیم گرفته بود به بافالو برود. هیچ کس او را در آنجا نمی‌شناخت. تا زنده بود کسی نمی‌توانست پیدایش کند و یا بر مرده‌اش ادعایی داشته باشد. تمام روز و شب را در شهر پرسه زده بود. اما نیویورک با نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را به خود می‌خواند. سرانجام به نیویورک امده و دو شب و دو روز را در حوالی خانه شمارهٔ ۲۱۰ خیابان سیزدهم شرقی گذرانده بود. می‌ترسید کسی را ببیند. با این همه نمی‌توانست از آنجا دور شود. هر بار پس از بازگشت به اتاق کوچک نفرت‌انگیز خود در خیابان باثری، رولور را برمی‌داشت تا آخرین گام را بردارد. سرانجام با این تصمیم به پارک آن حوالی رفته بود که به ماجرا خاتمه دهد. دیدن کودکانی که بازی می‌کردند یاد گذشته‌ها و «دختر دریانورد» را برایش زنده کرده بود. ساشا با گفتن این جمله به سخنانش خاتمه داد: «بعد دانستم بی آن که یک بار دیگر تو را ببینم نمی‌توانم بمیرم.»

نفس بریده به حرف‌هایش گوش دادم. می‌ترسیدم رشتهٔ صحبتش را قطع کنم. تناقضات درونی ساشا چنان شدید بود که بلاتکلیفی شکنجه‌بارم در آن سه روز در قیاس با آن ناچیز می‌نمود. محبتی بی‌پایان به مردی که هزاران بار مرده و باز

می‌کوشید از زندگی بگریزد احساس می‌کردم و اشتیاق سوزانی برای پس راندن نیروهای شومی که دوست بیچاره‌ام را دنبال می‌کردند وجودم را فراگرفت.

دستم را به سویش دراز کردم و از او خواستم با من به خانه بیاید. التماس کردم: «عزیزترین من، فقط استلا آنجاست و من مراقب خواهم بود که هیچ کس مزاحم تو نشود.» در آپارتمان. استلا وماکس و بکی را یافتم که با نگرانی در انتظار برگشت ما بودند. ساشا را از راهرو به اتاقم بردم و در بستر خواباندم. او مثل کودکی خسته به خواب رفت.

ساشا چند روز در بستر ماند. بیشتر اوقات خواب بود و در ساعت‌های بیداری هم چندان هشیار نبود. ماکس و استلا و بکی در مراقبت از او یاری‌ام می‌کردند. هیچ کس دیگر اجازه نداشت آرامش آنجا را پر هم زند

گروهی از آنارشیست‌های جوان یک گردهمایی تشکیل داده بودند تا درباره لئون چولگوز و سوقصد او بحث کنند. در آن جلسه سه نفر از پسرها بازداشت شدند. من هیچ چیز در این باره نمی‌دانستم تا این که یک روز صبح زود با صدای شدید زنگ از خواب بیدار و از دستگیری آنها باخبر شدم. ما بی‌درنگ اعلام کردیم که به عنوان اعتراض به پایمال کردن آزادی بیان. یک گردهمایی برگزار خواهیم کرد. سخنران‌هایی که نام آنها برای ایراد سخنرانی در این جلسه اعلام شد عبارت بودند از: بولتن هال، هری کلی؛ جان کوریل، ماکس باگینسکی، و من. در شب معهود حال ساشا بهتر شده بود و می‌خواست بیاید. از ترس آن که باز برآشفته شود او را تشویق کردم به جای آمدن به گردهمایی، با استلا به تئاتر برود.

وقتی با ماکس و کوریل به سالن سخنرانی رسیدیم، هنوز جمعیت زیادی برای شرکت در جلسه نیامده بود. اما کنار دیوارها مأموران پلیس صف کشیده بودند. جولیوس ادلسن جوان. برادر بکی که در جلسه پیش بازداشت شده اما با پرداخت حق‌الضمان توسط بولتن آزاد شده بود. تازه از سکوی خطابه بالا رفته بود. ده دقیقه از آغاز صحبت او می‌گذشت که اغتشاشی ایجاد شد و چند مأمور پلیس به جلو دویدند و جولیوس را از سکوی سخنرانی پایین کشیدند. در همین حال پلیس حمله

کرد. مأموران صندلی‌ها را از زیر مردم می‌کشیدند. موی دخترها را می‌گرفتند ـ و آنها را روی زمین می‌کشیدند و بر سر مردها باتون می‌زدند. حاضران در سالن با فریاد و ناسزا به سوی در خروجی هجوم آوردند. وقتی من و ماکس به بالای پلکان رسیدیم یکی از مأموران پلیس چنان لگد وحشیانه‌ای به ماکس زد که نزدیک بود او را به پایین پرت کند و یکی دیگر بر پشت من کوبید و گفت که بازداشت هستم. او غرید: «تو درست همان کسی هستی که ما می‌خواهیم! به تو یاد می‌دهیم که چطور اعتراض کنی!» در اتومبیل گشت‌ خود را در کنار یازده «جانی خطرناک» دیدم که همهٔ دخترها و پسرهای جوان اعضای گروه متخلف بودند. بولتن هال و هری کلی و کوریل‌ها به نحوی از چنگ پلیس گریخته بودند. تا هنگام تنظیم کیفرخواست به قید ضمانت آزاد شدیم.

بازداشت ما یک نتیجهٔ سودمند داشت: بلافاصله روحیه مبارزه‌جویی ساشا را بیدار کرد. وقتی شنید درگردهمایی چه حادثه‌ای رخ داده است فریاد زد: «نوبت من رسیده! حالا کاری برای انجام دادن دارم!» شادی ناشی از دگرگونی روحیه ساشا و آگاهی از خطری که جوانان بازداشت‌شده را تهدید می‌کرد. به نیروو انرژی من افزود. به زودی با کمک هیو پنته کاست و مه‌یر لاندن به عنوان مشاوران قانونی، و حمایت مادی درخور توجه دوستان خارجی و آمریکایی، مبارزه را سامان دادیم. گزارش مقدماتی پلیس نشان داد که هیچ اتهامی علیه ما وجود ندارد. اما دادستان ناحیه در پی افتخار بود و چه راهی بهتر از نجات شهر از شر آنارشی برای دست یافتن به افتخار وجود داشت؟ حالا با وجود قانون جنایی آنارشی در کتاب قانون این کار بسیار ساده بود. قاضی هم ظاهراً به شدت مشتاق همراهی با دادستان ناحیه بود. اما بیشتر آنارشیست‌های جنایتکار چنان جوان و بی‌گناه می‌نمودند که آن جناب تردید داشت هیأت منصفه‌ای بتوان یافت که محکومشان کند. اما برای آن که آبروی خود را به باد ندهد. اعلام حکم را تحت عنوان «بررسی بیشتر» به تأخبر انداخت.

در این گونه موارد اگر با اطمینان خاطر می‌توانستم به سخنرانی‌ام ادامه دهم از این تاخیر استقبال می‌کردم. اما پلیس همچنان به ایجاد مزاحمت برای فعالیت‌های آنارشیستی انگلیسی‌زبان ادامه می‌داد. البته نه آشکارا، با بر هم زدن گردهمایی‌ها.

بلکه با روش‌های موذیانه‌تر. آنها همه سالن‌دارها را مرعوب کرده بودند و در نتیجه عملاً برای من امکان نداشت در هیچ محل عمومی در نیویورک سخن بگویم. حتی برنامه بی‌ضرری مثل بالماسکهٔ مادر ما زمین که برای جمع‌اوری پول برای نشریه ما ترتیب داده شده بود منحل شد. پنجاه مأمور پلیس به سالن بالماسکه ریختند و دستور دادند که مردم خارج شوند. ماسک‌ها را هم پاره کردند.وقتی دیدند این کار اغتشاش ایجاد نکرد. سالن‌دار را مجبور به بستن سالن کردند. این کار ضرر مالی هنگفتی به ما زد.

ما باشگاه مادر ما زمین را تشکیل دادیم و در این باشگاه سخنرانی‌های هفتگی در مورد موضوع‌های مختلف وگاه حتی برنامه‌های موسیقی ترتیب می‌دادیم. پلیس از این کار به خشم آمد. ۹ هفته تمام بود که ما را می‌دواندند و هنوز تسلیم نشده بودیم. برای نجات نهادهای مقدس نظم و قانون اقدامی مؤثرتر و مرعوب‌کننده‌تر لازم بود. مسئولان در یک گردهمایی که قرار بود الکساندر برکمن و جان کوریل و اما گلدمن سخن بگویند دست به اقدام دیگری زدند: همهٔ سخنران‌ها را دستگیر کردند. یک آنارشیست جنایتکار پانزده ساله هم که اتفاقا کنار در بود دستگیر شد تا کوارتت کامل شود. من قصد داشتم درباره «تصورات غلط از آنارشیسم» سخن بگویم. همین سخنرانی را دو هفته قبل در انجمن فلسفی بروکلین ایراد کرده بودم. در آن جلسه مأموران جوخهٔ ضدآنارشیستی تازه تأسیس شده حضور داشتند؛ با این همه هیچ کس را بازداشت نکردند. مشخص بود که جرات نکردند مزاحم انجمنی غیرآنارشیستی شوند. اگرچه سخنران آن اما گلدمن بود. این مسئله باید به فیلسوفان بروکلین می‌آموخت که نه آنارشیسم که ادارهٔ پلیس داشت اندک آزادی را که هنوز در آمریکا وجود داشت نابود می‌کرد. وقتی به سوی کلانتری می‌رفتیم. مفتش مسئول جوخه ضدآنارشیستی از من پرسید که آیا قصد ندارم به فتنه گری پایان بدهم؟ وقتی به او اطمینان دادم که بیشتر از همیشه به ادامهٔ کارم مصمم هستم، گفت که از این به بعد هر وقت بخواهم برای عموم حرف بزنم بازداشت خواهم شد.

برای مدتی کوتاه به نظر می‌رسید که ساشا واقعاً خود را بازیافته است و می‌تواند به زندگی و کار مشترک با من ادامه دهد. از زمان بازداشت ما به فعالیت اشتیاق نشان می‌داد. اما بعد از دو ماه علاقه او باز جای خود را به افسردگی که از

هنگام آزادی از زندان آزارش می‌داد سپرد. فکر می‌کرد علت اصلی افسردگی‌اش وابستگی مالی به من است. برای رها کردن او از این فکر، یکی از رفقای خوب را تشویق کردم پولی برای باز کردن چاپخانه‌ای کوچک به او قرض بدهد. این کار روحیه‌اش را بالا برد و با پشتکار آغاز به کار کرد. به زودی وسایل چاپ رسیدند و او توانست کارهای کوچکی انجام دهد. اما شادی دیری نپایید. مشکلات تازه‌ای پیش آمد. نمی‌توانست جواز اتحادیه بگیرد چون به عنوان حروفچین اجازه کار و چاپ نداشت. استخدام کارگرِ چاپچی هم از نظر او استثمار به حساب می‌آمد. او هم در همان وضعیتی قرار گرفته بود که من در سالن کارم با آن روبرو شده بودم. به جای استفاده از کار دیگران یا انجام کارهای غیراتحادیه‌ای. چاپخانه را رها کرد و با همان بدبختی گذشته رویارو شد.

کم‌کم فهمیدم موضوع امرار معاش نیست که ساشا را می‌آزارد. چیزی عمیق‌تر و تلخ‌تر است که باید با آن روبروشود: تضاد میان من در دنیای رویایی ۱۸۹۲ و وجود واقعی‌ام در ۱۹۰۶. آرمان‌هایی که او در بیست و یک سالگی با خود به زندان برده بود هنوز زنده بودند. شاید هم دوام آن سعادتی بود و در چهارده سال وحشتناک. نقطهٔ اتکایی روحی برای ساشا به حساب می‌آمد؛ ستاره‌ای که بر اسمان تیرهٔ زندگی‌اش در زندان پرتو می‌افکند و حتی دیدگاهش را نسبت به جهان خارج - جنبش و دوستان و به خصوص خود من - رنگ‌آمیزی می‌کرد. در این دوره، زندگی مرا به این سو و آن سوکشانده و در جریان حوادث انداخته بود. ناچار بودم یا شنا کنم یا غرق شوم. من دیگر آن «دختر دریانورد» کوچکی نبودم که تصویر او از گذشته با ساشا مانده بود. زنی سی و هفت ساله و عمیقاً متفاوت بودم. دیگر آن‌چنان که انتظار داشت در قالب قدیمی نمی‌گنجیدم. ساشا این نکته را تقریباً بی‌درنگ پس از آزادی‌اش دریافت و حس کرد. کوشید تا شخصیتِ بالغی را که از پوستهٔ دختر بی‌تجربه بیرون آمده بود درک کند. اما نتوانست. کج‌خلق و خرده‌گیر شد و اغلب زندگی من و نظرگاه‌ها و دوستانم را محکوم می‌کرد. مرا به بیگانگی روشنفکرانه و عدم ثبات انقلابی متهم می‌کرد. هر حملهٔ او بر قلبم زخمی کاری می‌زد و از شدت اندوه به گریه‌ام می‌انداخت. اغلب دلم می‌خواست بگریزم و هرگز نبینمش. اما چیزی قوی‌تر از رنج نگاهم می‌داشت: خاطرهٔ سوقصدی که تنها خود او تاوان آن را پرداخته بود. بیش از پیش پی می‌بردم که تا آخرین نفس این

محکم‌ترین حلقهٔ زنجیری خواهد بود که مرا به او می‌پیوندد. خاطرهٔ جوانی ما و عشقمان ممکن بود رنگ ببازد. اما یاد شکنجه چهارده ساله‌اش هرگز از دلم بیرون نمی‌رفت.

راه بیرون رفتن از این شرایط رنجبار در سفر اجباری برای مادر ما زمین پیدا شد. ساشا می‌توانست در سمت سردبیر مجله بماند. این کار به رهایی او از احساسات اشفته‌اش کمک می‌کرد و می‌توانست آنها را آزادانه بیان کند. ماکس را دوست داشت و مقاله‌نویس‌های توانایی برای همکاری با او بودند: ولترین دوکلیه. تئودور شرودر، بولتن هال، هیپولیت هاول. و دیگران. ساشا به آسانی این برنامه را پذیرفت. خوشحال شدم که متوجه نشد چقدر برایم دشوار است در زمانی که تازه به سویم برگشته بود. از او دور شوم. آزادی او! با چه شوری در انتظارش بودم و حالا حتی نمی‌توانستم در اولین سالگرد روزی که مدت‌های دراز با نگرانی در انتظارش بودم. با او باشم.

مرگ هیو پنته کاست برای همه ما که او و کارش را می‌شناختیم و قدر می‌دانستیم. تکان‌دهنده بود. از طریق روزنامه‌ها از مرگ او آگاه شدیم، زیرا بیوه‌اش به ما خبر نداده بود. پنته کاست به سوزاندن جسد به عنوان راهی زیباتر برای از میان بردن بقایای وجود انسان. اعتقاد راسخی داشت. طبیعتاً همه انتظار داشتند که او سوزانده شود و بسیاری از دوستان قصد داشتند در مراسم شرکت کنند و دسته‌های گل بفرستند. وقتی شنیدیم که هیو پنته کاست به جای سوزاندن دفن شده و مراسم تشییع او مطاق رسوم مذهبی انجام شده است. سخت متعجب شدیم. با توجه به این که پنته کاست در سراسر زندگی‌اش آزاداندیش بود. این کار مسخره می‌نمود. دگرگونی‌های سیاسی او بسیار بودند: سینگل تکسر، سوسیالیست، آنارشیست. گاه یکی از آنها و گاه در یک زمان همهٔ آنها بود. اما نظر او نسبت به مذهب و کلیسا متفاوت و از مذهب و کلیسا به الحاد گرویده بود. بنابراین حضور کشیش بر گورش بدترین بی‌حرمتی به خاطرهٔ او و توهینی به دوستان آزاداندیشش به حساب می‌امد. انگار ترس نیمه آگاهانه‌ای که همیشه پنته کاست از آن با من حرف می‌زد تحقق یافته بود: «شایسته زیستن دشوار است. اما دشوارتر از آن شایسته مردن است.» یکی دیگر از گفته‌های مکررش این بود: «گریختن از عشق

بسی دشوارتر از گریختن از تنفر است.» منظور او آن نوع عشقی بود که آدم را با بازوانی لطیف و واژه‌های محبت‌امیز محکم‌تر از زنجیر به بند می‌کشد. ناتوانی او برای گسستن از آن «بازوان لطیف» علت پنهانی دگرگونی مکرر افکارش بود. حتی او را به سوی خیانت به خاطرهٔ آنارشیست‌های شیکاگو هم سوق داد. کسانی که خود. تا زمانی که جاه‌طلبی وادارش نکرده نود دنبال پست معاونت دادستان ناحیه نیویورک باشد. یکی از ثابت‌قدم‌ترین مدافعان آنها بود. او اعلام کرد: «ممکن است در گفتن این که محاکمه هی مارکت تخطی از عدالت بوده است اشتباه کرده باشم» هیو پنته کاست نه در زندگی و نه در مرگ اجازه بیدا نکرد با خود صادق بماند.

فعالیت ما برای روسیه با آمدن گریگوری گرشانی شور و شوق بیشتری یافت. اودر یک بشکه کلم از سیبری گریخته و از طریق کالیفرنیا به ایالت متحده آمده بود. گرشانی معلم مدرسه بود و اعتقاد داشت روسیه تنها از طریق آموزش توده‌ها می‌تواند از یوغ رومانوف‌ها آزاد شود. برای سال‌ها هوادار پرشور تولستوی بود و آموخت که روش‌های انقلابیون رزمندۀ کشورش گریزناپذیر است. به سازمان رزمندۀ حزب سوسیالیست انقلابی پیوست و یکی از شخصیت‌های برجسته آن شد. به مرگ محکوم شد. اما در آخرین لحظات. محکومیت‌اش به حبس ابد در سیبری تخفیف یافت.

گریگوری گرشانی مثل همه روس‌های برجسته‌ای که با آنها آشنا شدم سادگی اصیلی داشت. دربارۀ زندگی قهرمانانه خود چیزی نمی‌گفت و جانش از تصور آزادی توده‌های روس چنان شعله‌ور بود که هیچ علاقۀ شخصی برایش معنا نداشت. اهل عمل، دقیق. و دارای احساس مسئولیت نسبت به وظایفی که بر عهده می‌گرفت.

وقتی در نیویورک بود او را زیاد می‌دیدم. دانستم که دو آنارشیست جوان به فرار عجیب او کمک کرده بودند. آنها که در کارگاه نجاری زندان کار می‌کردند با مهارت سوراخ‌های ناپیدایی در بشکه‌ای پدیدآوردند تا گرشانی از آن برای تنفس استفاده کند. بعد در بشکه را میخکوب کردند. گرشانی از تحسین فداکاری و شهامت آن دو پسر جوان که هنوز کودک به حساب می‌آمدند و با این همه تا این اندازه شجاع و قابل اتکا، بودند خسته نمی‌شد.

در همین زمان ما تدارک جشن اولین سالگرد تو لد مادر ما زمین را آغاز کردیم. باورمان نمی‌شد که این مجله از دشواری‌ها و مشکلات دوازده ماهه گذشته جان سالم به در برده باشد. عدم پای‌بندی برخی از ادبای نیویورک به قول خود مبنی بر نوشتن مقالاتی برای مجله یکی از بادهای ناموافقی بود که بر کودکم وزیده بود. آنها در آغاز مشتاق کار بودند. تا وقتی که دریافتند مادر ما زمین از آزادی ورفاه زندگی به عنوان اساس هنر دفاع می‌کند. از نظر اغلب آنها هنر به معنای فرار از واقعیت بود. بنابراین چه‌طور می‌شد انتظار داشت از چیزی حمایت کنند که با جسارت به زندگی عشق می‌ورزید؟ نورسیده را به حال خود رها کردند. اما به زودی جای آنها را شخصیت‌هایی دلیرتر و آزادتر نظیر لئونارد ابت. ساداکیچی هارتمان. الوین سنبورن، و همهٔ کسانی که هنر و زندگی را شعله‌های توأمان شورشگری می‌دانستند پر کردند.

وقتی این مشکل از میان رفت. مشکل دیگری سر برآورد: افراد خودمان محکوممان کردند. آنها ادعا کردند که مادر ما زمین به اندازهٔ کافی انقلابی نیست. علت این محکومیت بی‌تردید این بود که مادر ما زمین با آنارشیسم کمتر به عنوان نظریه‌ای جامد بلکه بیشتر به مثابه آرمانی رهایی‌بخش برخورد می‌کرد. خوشبختانه بسیاری از رفقایم به حمایت از من برخاستند و با سخاوتمندی از مجله حمایت کردند. همچنین دوستان خودم، حتی آنهایی که آنارشیست نبودند. وفادارانه برای حفظ نشریه و ادامه مبارزه‌ام با تعقیب و آزار پلیس فداکاری کردند. در مجموع سالی غنی و پربار و سرشار از نوید برای آیندهٔ مادر ما زمین بود.

فصل سی و یکم

جلسات دادگاه ما. بارها به تعویق افتاد و سرانجام منتفی شد. به این ترتیب برای سفر به ساحل اقیانوس آرام - برای اولین بار بعد از ۱۸۹۷ - آزاد شدم. پیش از آن که چندان دور بشوم پلیس جلسات سخنرانی‌ام را در سه شهر منحل کرد: کلمبو. تولدو و دیترویت.

اقدام مسئولان شهر تولدو به این دلیل که شهردار آن برند وایتلاک که ظاهراً مردی با عقاید پیشرو و پیرو تولستوی و آنارشیست «فلسفی» شناخته می‌شد. سزاوار سرزنش بود. بعضی از فردگرایان آمریکایی خود را آنارشیست فلسفی می‌نامیدند. در روابط نزدیک‌تر با آنها معلوم می‌شد که آنها نه فیلسوف‌اند و نه آنارشیست. و اعتقادشان به آزادی بیان همیشه با یک «امّا» همراه است.

شهردار وایتلاک در عین حال یک سینگل تکسر بود. عضو گروهی از آمریکایی‌ها که دلیرترین مدافعان آزادی بیان و قلم شناخته شده بودند. در واقع سینگل تکسرها همیشه نخستین کسانی بودند که در مبارزه بر ضد مزاحمت‌های پلیس از من حمایت می‌کردند. بنابراین به شدت تعجب کردم که یک شهردار سینگل تکسر همان روش مستبدان یک مقام معمولی شهری را پیش بگیرد. وقتی که از بعضی از تحسینگرانش پرسیدم که چنین رفتاری را از مردی مثل وایتلااک چگونه می‌توانند توجیه کنند. با تعجب بسیار شنیدم که او تصور کرده است من به نیت دامن زدن به آتش افروخته در میان کارگران کارخانجات اتومبیل‌سازی که در آن هنگام در حال اعتصاب بودند به تولدو آمده‌ام. او می‌کوشید بین کارفرمایان و کارکنانِ آنها توافقی پدید آورد و فکر کرده بود بهتر است به من اجازهٔ سخنرانی ندهد.

گفتم: «ظاهراً شهردار شما می‌داند که توافق مورد نظر او به سود کارخانه‌داران است نه کارگران. وگرنه از این که من چه بگویم نمی‌ترسید.»

به آنها گفتم که از اعتصاب خبری نداشتم و فقط برای یک سخنرانی با عنوان «تصورات نادرست از آنارشیسم» به آنجا آمده‌ام. اما اگر اعتصابیون از من بخواهند برایشان صحبت کنم با خوشحالی می‌پذیرم و به آنها خواهم گفت از سیاستمداران که بدترین واسطه‌ها هستند و به شکستن ستون فقرات هر مبارزهٔ اقتصادی یاری می‌کنند حذر کنند. این گفتهٔ من به گوش گروهی از لیبرال‌های آمریکایی رسید و آنها برای برگزاری گردهمایی ویژه‌ای شروع به فعالیت کردند.

خوش‌روحیه‌ترین آنها زن سالخوردهٔ محترمی به نام خانم کیت شroowd بود. او در دوران لغو بردگی به بسیاری از برده‌های فراری پناه داده و اعتقاداتش با گذشت زمان تغییر نکرده بود. فمینیستی پرحرارت. آزادیخواهی بزرگ در زمینه اقتصاد و آموزش، و آدمی دوست‌داشتنی بود. این زن عزیز حتماً «بیانیه شورش» را برای شهردار خوانده بود. چون در تولدو دیگر هیچ مزاحمتی برای سخنرانی‌هایم ایجاد نشد.

در مینیاپولیس تجربهٔ جالبی داشتم. از من دعوت کردند که در سازمانی متشکل از مردان حرفه‌ای به‌نام باشگاه اسپوک سخنرانی کنم. به من گفتند که تا آن وقت هیچ زنی به محضر مقدس اسپوکرها پذیرفته نشده و من استثناء هستم. من که به امتیازهای ویژه اعتقادی نداشتم به باشگاه نوشتم که در مقام پرستار وقتی ناچار می‌شدم مرده‌ای را دفن کنم بیمناک نمی‌شدم. اما تنها رویارو شدنِ با اجساد زنده برایم اضطراب‌آور خواهد بود. اگر بتوانم چند عضو قوی‌هیکل همجنس خودم را برای کمک بیاورم شاید جرأت کنم که اسپوکرها را برای دفن آماده کنم. باشگاه اسپوک بیچاره و حیران مانده بود. پذیرش درخواست من متضمن خطر تجاوز جنس زن بود. رد این درخواست هم آنها را در معرض تمسخر عموم قرار می‌داد.

خودبینی مردانه بر پاکدامنی آنها غالب آمد. اسپوکرها پاسخ دادند: «هنگ خود را بیاورید اما گلدمن و عواقب آن را خود بر عهده بگیرید.» من و دوستان زنم تقریبا انقلابی در باشگاه اسپوک بپا کردیم. اما افسوس که نه در مغزشان بلکه فقط در قلبشان. به آنها نشان دادیم که هیچ چیز در دنیاکسالت‌بارتر از جمع شدن جداگانه مردها یا زن‌ها که هرگز نمی‌توانند فکر یکدیگر را از ذهن بزدایند نیست. آن روز همه خود را از فکر جنسیت رها کردند و طبیعی و آسوده بودند. شب بسیار جالبی

بود. کاملاً مطمئن بودم که آن شب مهیج‌ترین مهمانی فرهنگی در تاریخ باشگاه و نیز بانشاط‌ترین آنها بود.

دیدگاه آزادمنشانه اسپوکرها نسبت به من بازتاب آن دگرگونی عمومی پدید آمده در شش سال گذشته نسبت به آنارشیسم بود. لحن مطبوعات دیگر چندان کینه‌توزانه نبود. روزنامه‌های تولدو، سین‌سیناتی، تورنتو. مینیاپولیس و وینیگ در گزارش‌هایشان از جلسات سخنرانی‌ام» به نحو شگفت‌انگیزی خوب برخورد می‌کردند. یکی از روزنامه‌های وینیگ در مقاله مفصلی نوشته بود:

«اما گلدمن به سو استفاده از آزادی بیان در وینیگ متهم شده و آنارشیسم را نظریه‌ای خوانده که از جنایت حمایت می‌کند. اما در حقیقت اما گلدمن طی اقامت خود در وینیگ هیچ عبارت‌پردازی خطرناکی نکرد و هیچ جمله‌ای نگفت که درخور چیزی بیش از انتقادی ملایم از منطق یا خرد آن باشد. در واقع کسی که ادعا می‌کند آنارشیسم بمب‌اندازی و خشونت را آموزش می‌دهد نمی‌داند چه می‌گوید. آنارشیسم نظریه‌ای آرمانی و امروزه کاملاً غیرعملی است. همیشه هم خواهد بود. بعضی از شریف‌ترین و بااستعدادترین مردمان جهان به ان اعتقاد دارند. تنها این حقیقت که تولستوی آنارشیست است گواه قاطع این مدعا است که آنارشیسم خشونت را آموزش نمی‌دهد.

ما همه حق داریم به آنارشیسم چون خیالی خام بخندیم. ما همه حق داریم با آموزش‌های اما گلدمن موافق باشیم یا نباشیم. اما نباید با انتقاد از چیزهایی که یک سخنران نگفته است یا با خشونت‌بار و خونخوار خواندن نظریه‌ای که بر ضد خشونت تبلیغ می‌کند خود را مضحکه کنیم.»

پس از سفر از ساحل اقیانوس آرام تا ساحل اقیانوس اطلس، در آخر ماه ژوئن با دستاوردی خوب. یعنی شمار درخور توجهی مشترک برای مادر ما زمین و پول اضافی قابل توجهی از فروش جزوه‌ها برای حفظ مجله در ماه‌های غیرفعال تابستان، به نیویورک برگشتم.

اوایل بهار رفقای ما در اروپا، برای برگزاری کنگره‌ای آنارشیستی در آمستردام هلند در ماه اوت دعوت عمومی کرده بودند. بعضی از گروه‌ها در شهرهایی که به آنها سفر کردم از من خواستند که در این کنگره نماینده آنها باشم. اعتماد رفقا برایم شادی‌آفرین بود و اروپا هم همیشه وسوسه‌ام می‌کرد. اما در اینجا ساشا مطرح بود. فقط یک سال از آزادی‌اش می‌گذشت. و همین حالا چند ماه از او دور شده بودم. آرزو داشتم باز او را ببینم و تلاش کنم شکافی را که زندانی شدنش میان ما پدید آورده بود پر کنم.

ساشا در غیبت من در مادر ما زمین بسیار عالی کار کرده و با شیوهٔ نگارش پرقدرت و روشنی فکرش همه را به شگفت آورده بود. برای مردی که وقت زندانی شدن چیزی از زبان انگلیسی نمی‌دانست و هرگز چیزی برای نشریه‌ای ننوشته بود. این دستاوردی حیرت‌آور بود. در نامه‌هایی که ساشا در سفر چهارماهه برایم می‌نوشت از افسردگی نشانی نبود و علاقهٔ زیادی به مجله و کارم نشان می‌داد. به ساشا و کارهایش افتخار می‌کردم و سرشار از این امید بودم که شاید بتوانم ابرهایی را که از هنگام ورودش به دنیای خارج در آسمان زندگی‌مان پدیدار شده بود پراکنده سازیم. این ملاحظات مرا در سفر به آمستردام مردد می‌ساخت. به رفقایم گفتم پس از برگشت به نیویورک تصمیم می‌گیرم.

پس از بازگشت. ساشا را همان‌طور که ترکش کرده بودم یافتم. با همان آشفتگی ذهنی و با همان تناقضات شکنجه‌بار میان تصوراتی که او را به سوقصد واداشتند و واقعیتی که اکنون با آن روبرو بود. هنوز در گذشته، در سرابی که هنگام زندگی مرگ‌آسای خود در زندان خلق کرده بود سیر می‌کرد. در هر حال، همه چیز برایش بیگانه بود. او را می‌رماند و دور می‌کرد. شگفت این که در میان همه دوستانش. من عمیق‌ترین نومیدی و رنج را برایش پدید می‌آوردم - منی که هرگز در گذر این سال‌های مشقت‌بار فکر او را از ذهنم یا قلبم، بی‌توجه به آن که چه کسی در آن بود. حتی اد که او را عمیق‌تر و شدیدتر از هرکسی دوست داشتم. بیرون نکرده بودم. من بیش از همه ناشکیبایی و خشم ساشا را برمی‌انگیختم، نه از نظر شخصی بلکه به دلیل دگرگونی‌هایی که در دیدگاهم نسبت به زندگی و مردم او جنبش ما پدید آمده بود. چنین می‌نمود که ما حتی یک فکر مشترک هم نداریم. با این همه

احساس می‌کردم که با او پیوند دارم و با اشک و خونِ چهارده سالی که گذشت برای همیشه به او بسته شده‌ام.

گاهی که دیگر نمی‌توانستم خرده‌گیری‌ها و سرزنش‌هایش را تحمل کنم با حشونت وتلخی به او پاسخ می‌دادم و بعد به اتاقم می‌دویدم و آزرده از تفاوت‌هایی که از هم جدایمان می‌کرد می‌گریستم. اما همیشه به سوی او برمی‌گشتم. احساس می‌کردم که هرچه او گفته و انجام داده، در برابر آنچه تحمل کرده ناچیز است. می‌دانستم وزن این مسأله همیشه در ترازویم سنگین‌تر خواهد بود و مرا هر زمانی که نیاز داشته باشد به کنارش بازخواهد آورد. اما به نظر می‌رسید که درست در همین زمان، وجودم کمکی نمی‌کرد و ساشا وقتی که من نبودم آسوده‌تر بود.

تصمیم گرفتم به تقاضای دوستان منطقهٔ غربی مبنی بر قبول نمایندگی آن‌ها در کنگره آنارشیستی پاسخ مثبت دهم. ساشا گفت که تا هنگام برگشتم به کار در مادر ما زمین ادامه می‌دهد. اما دلش با این مجله همراه نیست. او یک نشریه هفتگی تبلیغی می‌خواست که بتواند به کارگران نزدیک‌تر شود. دربارهٔ این طرح با ولترین دوکلیه و هری کلی و دوستان دیگر صحبت کرده بود. آنها با او موافق بودند که چنین نشریه‌ای ضروری است و قول داده بودند که درخواست مربوط به جمع‌آوری مبلغ مورد نیاز را امضاء کنند اما نگران بودند که من ناراحت شوم و نشریهٔ جدید را رقبی برای مادر ما زمین تلقی کنم. اعتراض کردم: «چه فکر مسخره‌ای! من هیچ ادعای انحصاری بر جنبش ندارم. شما نشریه‌ای هفتگی درست کنید. من هم نامم را به این درخواست اضافه می‌کنم.» ساشا تحت تاثیر قرار گرفت. با ملایمت در آغوشم گرفت و نشست تا درخواست را بنویسد. پسرک بیچارهٔ من! کاش می‌توانستم مطمئن باشم که این طرح به او آرامش می‌بخشد و به او کمک می‌کند به زندگی برگردد و به کاری بپردازد که تسلطش بر زبان و قلم او را به انجام آن توانا کرده بود.

کم‌کم درک می‌کردم که در ساشا خشمی درونی - حتی شاید ناآگاهانه - نسبت به بخشی از فعالیت‌هایی که من برای خودم پدید آورده بودم. وجود دارد. در آرزوی چیزی ساختهٔ خود بود. چیزی که به وسیله آن بتواند ابراز وجود کند. با شور بسیار امید داشتم که نشریه هفتگی باعث رهایی از این بحران و وسیله

موفقیتش شود.

برای سفر به خارج آماده شدم؛ ماکس هم به عنوان نماینده بعضی گروه‌های آلمانی عازم بود. هر دو نیاز داشتیم چندی از محیط زندگی خود دور باشیم. مزرعه آن واقعیتِ خوش آب و رنگی که او امید داشت نبود. مزرعه برای مردم شهری که با افکار رومانتیک دربارهٔ طبیعت و بدون هیچ توانی برای هماهنگ شدن با دشواری‌های آن به روستا می‌آیند هرگز مطبوع نیست. مزرعه ما در اوسینینگ برهوت بود و زمستانش برای دخترک ماکس بیش از اندازه سخت. وانگهی میلی، دوری از او را تاب نمی‌آورد. دوستانم به شهر کوچیده بودند و به سختی می‌کوشیدند تا خرج زندگی خود را درآورند. ماکس با نوشتن مقاله‌هایی برای نشریات آلمانی زبان و مادر ما زمین و میلی با خیاطی. فشاری که میلی بعد از تولد بچه متحمّل شده بود عصبی و کج‌خلقش کرده بود و ماکس با دیدن کمترین ناسازگاری در لاک خود فرو می‌رفت. او هم مثل من آرزو داشت از شرایط ازاردهنده‌ای که کسی در پدید آمدنش مقصر نبود دور شود.

ساشا حالا به شکرانه برنامه‌اش برای انتشار نشریه هفتگی سرزنده‌تر شده بود. عامل دیگری هم در تغییر روحیه‌اش مور بود. دوستان بسیاری در میان رفقای جوان ما یافته و مجذوب بکی ادلسن جوان شده بود. تا اندازهٔ زیادی در مورد او آسوده‌خاطر شده بودم. مادر ما زمین هم نگرانم نمی‌کرد. از نظر مالی تا وقت برگشتنم تأمین بود و با وجود ساشا به عنوان سردبیر و جان کوریل و هیپولیت هاول و دیگران به عنوان همکار در کیفیت کار هم تردید نداشتم.

رابطهٔ قدیمی من و هبیولیت از مدت‌ها پیش گسسته شده. اما دوستی ما و علاقه مشترکمان به مبارزهٔ اجتماعی به همان قدرتِ سابق باقی بود. اطلاعات تاریخی وسیع و درکش از وقایع وجود او را برای نشریه ما بسیار باارزش کرده بود.

اواسط ماه اوت ۱۹۰۷ ماکس و من در اسکله هلند - آمریکا با دوستانمان خداحافظی کردیم. علاوه بر مأموریتی که برای کنگره داشتیم هر دو این سفر را جستجویی برای یافتن چیزی که خلاء درونی‌مان را پر کند می‌دانستیم. دریای ارام

و رفاقت همیشه آرام‌بخش ماکس کمک کرد که از افشار عصبی ماه‌های پیش و پس از آزادی ساشا رها شوم. به آمستردام که رسیدیم من کاملاً بر خود مسلط بودم. در انتظار کسانی که باید آنها را می‌دیدم و برگزاری کنگره و کارهایی که باید انجام می‌شد به شوق آمده بودم.

درباره پاکیزگی فوق‌العادهٔ هلندی‌ها بسیار چیزها شنیده بودم. اما تا وقتی که صبح روز بعد از ورودمان به پیاده‌روی رفتم نمی‌دانستم که آنها تا چه اندازه می‌توانند این پاکیزگی را برای رهگذران ناراحت‌کننده کنند. با ماکس رفته بودیم تا آن شهر قدیمی جالب توجه را ببینیم. بالکون‌ها با خدمتکاران چاق و چله در لباس‌های رنگارنگ و بازوها و پاهای لختی تزیین شده بود که به شدت قالیچه‌ها و قالی‌ها را می‌تکاندند. واقعاً منظرهٔ زیبایی بود. اما توفان گرد و غبار با شدت تمام بالای سر بی‌دفاع ما تکانده می‌شد. به حلقمان فرو می‌رفت و لباس‌هایمان را می‌پوشاند. البته اگر در همان حال با فواره‌های آب سردی که به سوی‌گیاهان هدف گرفته شده بود پذیرایی نمی‌شدیم می‌توانستیم این گرد و غبار را تحمل کنیم. این حمام که انتظارش را نداشتیم از حسابی که برای نظافت هلندی باز کرده بودیم. فراتر می‌رفت.

این سومین تلاشم برای شرکت در اجتماع جهانی آنارشیستی بود. در ۱۸۹۳ برگزاری چنین کنگره‌ای طرح‌ریزی شده و قرار بود در خلال نمایشگاه آن سال در شیکاگو برگزار شود. من به نمایندگی چندین گروه در نیویورک برگزیده شده بودم اما محاکمه و زندانی شدنم مانع شرکت در این کنگره شد. در آخرین لحظات. پلیس تشکیل کنگره را ممنوع اعلام کرد. اما کنگره به کارش در محلی کاملاً غیر قابل تصور ادامه داد. یکی از رفقا که منشی یکی از ادارات شهر بود. نمایندگان را مخفیانه به درون سالن شهرداری فرستاد.

دومین بار در ۱۹۰۰ در پاریس، من با کار مقدماتی برای کنگره در ارتباط نزدیکی بودم. اما پلیس فرانسه هم برگزاری کنفرانس‌های علنی را ناممکن ساخت. جلسات مخفیانه برگزار شد و با انکه به اندازهٔ کافی هیجان‌انگیز بود. اما کار بنیادی امکان‌پذیر نشد.

این که کنگرهٔ آنارشیستی ممنوع شده در آمریکای دموکراتیک و فرانسه جمهوری‌خواه توانست در هلند سلطنتی حق تشکیل کاملاً علنی پیدا کند. برای آن دو کشور موضوعی درخور تَعمّق بود. هشتاد مرد و زن که اغلب آنها در کشورهای خود تحت پیگرد بودند. در آمستردام توانستند در اجتماعات بزرگ سخن گویند. در جلسات روزانه شرکت کنند و به طور علنی، بی هیچ‌گونه مزاحمتی از سوی مسئولان رسمی، دربارهٔ مسایل مهمی چون انقلاب و سندیکالیزم و قیام توده‌ها و اقدام‌های فردی خشونت‌بار بحث کنند. ما همچنین تنها یا دسته جمعی به گردش در شهر می‌رفتیم. در رستوران‌ها یا کافه‌ها مهمانی می‌دادیم. گفتگو می‌کردیم و تا سپیدهٔ سحر آوازهای انقلابی می‌خواندیم. در همه این احوال کسی سایه به سایه ما نمی‌آمد و ما را نمی‌پایید و مزاحممان نمی‌شد.

اما مهم‌تر از همه. دیدگاه مطبوعات آمستردام بود. حتی محافظه کارترین روزنامه‌ها با ما نه به مثابهٔ جنایتکار یا دیوانه بلکه به عنوان گروهی از آدم‌های جدی که برای هدفی جدی گرد هم آمده‌اند برخورد می‌کردند. این روزنامه‌ها با آنارشیسم مخالف بودند. اما تصویر بدی از ما ارایه نمی‌دادند و سخنان گفته شده در جلساتِ ما را تحریف نمی‌کردند.

یکی از مسایل حیاتی که مفصلاً در کنگره مورد بحث قرار گرفت. مسئله سازمان بود. بعضی از نمایندگان عقیدهٔ ایبسن را (که در نمایشنامه دشمن مردم از زبان دکتر استوکمان بیان می‌شد) که قوی‌ترین فرد کسی است که تنها بایستد. رد می‌کردند. آنها دیدگاه کروپوتکین را که به نحو درخشانی در هم کتاب‌هایش توضیح داده شده بود. مبنی بر این که همیاری و همکاری بهترین نتایج را تضمین می‌کند. می‌پذیرفتند. اما من و ماکس بر ضرورت هر دو تأکید داشتیم. ما اعتقاد داشتیم که آنارشیسم متضمن گزینشی میان کروپوتکین و ایبسن نیست و هر دو را در بر می‌گیرد. از نظر ما کروپوتکین شرایط اجتماعی را که به انقلاب می‌انجامد به طور کامل تجلیل کرده و ایبسن مبارزهٔ روانی راکه به انقلاب روح بشری و عصیان وجود مستقل می‌انجامد تصویر کرده بود. ما می‌گفتیم که برای ایده‌های ما هیچ چیز مخرب‌تر از آن نیست که از تأثیر برون بر درون یا تأثیر انگیزه‌های روانی و

نیازها بر نهادهای موجود غفلت کنیم.

بحث ما بر سر این بود که در بعضی بخش‌ها این برداشت غلط وجود دارد که گویا سازمان، آزادی فردی را شکوفا نمی‌کند و برعکس سبب سقوط وجود مستقل می‌شود. اما ما اعتقاد داشتیم که کارکرد واقعی سازمان کمک به توسعه و رشد شخصیت است. درست مثل سلول‌های جاندار که با همکاری متقابل نیروهای پنهان خود را در شکل دادن به ارگانیسم کامل تجلی می‌دهند. وجود مستقل هم در همکاری با دیگران به بالاترین شکل تکامل یافته خود دست می‌یابد. یک سازمان به معنای واقعی خود نمی‌تواند از ترکیب بی‌هویت‌های صرف پدید آید. باید از وجودهای مستقل خودآگاه و بافرهنگ تشکیل شود. در واقع حاصل جمع امکانات و فعالیت‌های سازمان با بروز استعدادهای افراد نمود می‌کند. آنارشیسم از سازمانی به دور از تأدیب، ترس یا مجازات و بدون فشار فقر حمایت می‌کند. ارگانیسم اجتماعی نوینی که بر مبارزه برای تامین معاش. مبارزهٔ سبعانه‌ای که بهترین خصایص را در انسان می‌کشد و شکاف‌های اجتماعی را وسعت می‌بخشد نقطه پایان می‌گذارد. خلاصه اعتقاد ما این بود که آنارشیسم برای سازمانی اجتماعی که رفاه همگانی را تأمین خواهد کرد مبارزه می‌کند.

در میان نمایندگان کنگره شخصت‌های جالب و برجسته‌ای نظیر دکتر فریبرگ که زمانی عضو حزب سوسیال دمکرات و عضو شهرداری برلین و حالا مُبلغ برجسته اعتصاب عمومی و ضدنظامیگری شده بود دیده می‌شدند. او به رغم کیفرخواستی مبنی بر خیانت بزرگ به پادشاه که بر ضد او تنظیم شده بود. نقش فعالی در تدارک کنگره بازی کرد و به خطری که هنگام بازگشت به کشورش در انتظارش بود اصلاً توجهی نداشت. لوئیجی فابری یکی از تواناترین نویسندگان مجله ایتالیایی یونیورسیتا پوپو لاره، رودولف راکر که به عنوان سخنران و سردبیر روزنامه پیدیش اربایتر فروایند در میان جمعیت یهودی لندن کار فوق‌العاده‌ای انجام می‌داد. کریستیان کورنلسن، یکی از باهوش‌ترین روشنفکران جنبش ما در هلند. رودولف گروسمان ناشر نشریه‌ای آنارشیستی در اتریش. الکساندر شاپیرو که در اتحادیه‌های انقلابی انگلستان فعال بود. تامس کیل یکی از فداکارترین کارگران در نشریه فریدم لندن و رفقای توانا و فعال دیگری در کنگره حضور

داشتند.

نمایندگان فرانسوی، سوئیسی، بلژیکی، اتریشی، مجاری، روسی، صربی. بلغاری و هلندی همه. باشهامت و توانا بودند. اما برجسته‌ترین شخصیت در میان آنها انریکو مالاتستا بود. مالاتستا که طبیعتی حساس و لطیف داشت. در همان اوان حوانی آرمان‌های انقلابی را جذب کرد. کمی بعد با باکونین آشنا شد. در محفل او جوان‌ترین فرد بود و همه از سر محبت او را «بنیامین» می‌نامیدند. او اعلامیه‌های عمومی را می‌نوشت که به ویژه در ایتالیا و اسپانیا وسیعاً توزیع می‌شد و سردبیر نشریات مختلف آنارشیستی بود. اما فعالیت‌های ادبی مانع شرکت او در مبارزات عملی روزانهٔ کارگران نمی‌شد. مالاتستا و کورلو کافیرو، و انقلابی معروف روس سرگی استپنیاک (کراوچینسکی) نقش مهمی در شورش ۱۸۷۷ بنه‌ونتو در ایتالیا بازی کردند. علاقهٔ او به شورش عمومی چون خط سرخی در سراسر زندگی‌اش نمایان بود. چه در سویس بود. چه در فرانسه. یا انگلستان. یا آرژانتین، هر شورشی در سرزمین مادری‌اش او را برای کمک به مردم آنجا برمی‌گرداند. در ۱۸۹۷ یک بار دیگر نقش فعالی در شورش ایتالیای جنوبی بازی کرد. زندگی‌اش پرفراز و نشیب و دشوار بود و استعدادها و توانایی‌های خارق‌العاده‌اش را وقف آرمان آنارشیستی کرده بود. اما کار او در جنبش هرچه بود همیشه اصرار داشت که از نظر مادی مستقل بماند. با کار یدی روزگار می‌گذراند و این یک اصل زندگی‌اش بود. ارث درخور توجهی شامل زمین و خانه‌هایی در ایتالیا از پدرش به او رسیده بود. بی کوچک‌ترین چشم‌داشتی. به کارگرانی که در آنها سکونت داشتند واگذار کرده و خود در کمال صرفه‌جویی با اتکا، به نیروی بازویش زندگی می‌کرد. نام او از پر آوازه‌ترین و محبوب‌ترین نام‌ها در کشورهای لاتین بود.

در ۱۸۹۵ این رزمندهٔ برجسته قدیمی آنارشیست را لحظاتی کوتاه در لندن دیده بودم. در دومین سفرم به لندن در ۱۸۹۹ باخبر شدم که انریکو مالاتستا برای ایراد سخنرانی و سردبیری روزنامهٔ آنارشیستی ایتالیایی زبان لا کوئستیونه سوچاله به ایالات متحده رفته است. در آنجا میهن‌پرستِ ایتالیایی فریب‌خورده‌ای به او تیراندازی کرد. او که آنارشیستی واقعی بود از پیگرد ضارب خودداری کرد. در آمستردام نخستین شانس واقعی برای دیدار هر روزه با او را پیدا کردم. من و ماکس

بی‌درنگ مسحور مالاتستا شدیم. شیفتهٔ استعداد او در دور ریختن بار سنگین جهان و دل دادنش به تفریح در اوقات فراغت. هر لحظه‌ای که با او می‌گذراندیم شادی‌بخش بود. چه از دیدن منظرهٔ دریا به وجد می‌آمد یا در پارکی عمومی دلشاد می‌شد.

مهم‌ترین نتیجه بنیادی کنگرهٔ ما تشکیل دبیرخانه‌ای بین‌المللی بود. دبیران آن عبارت بودند از: مالاتستا و راکر و شاپیرو. هدف دبیرخانه که دفتر مرکزی آن در لندن قرار داشت - این بود که گروه‌ها و سازمان‌های آنارشیستی کشورهای مختلف دنیا را به هم نزدیک کند. مطالعه‌ای کامل و دقیق دربارهٔ مبارزهٔ کارگری در همهٔ سرزمین‌ها انجام دهد و اطلاعات و اسناد مربوط به ان را به مطبوعات آنارشیستی بسپارد. همچنین قرار شد که دبیرخانه کار تدارک فوری کنگره‌ای دیگر را که باید در آینده نزدیکی در لندن برگزار می‌شد آغاز کند.

هنگام ختم جلسات کنگره، در کنگرهٔ ضدنظامیگری آنارشیست‌های پاسیفیستِ هلندی شرکت کردیم که برجسته‌ترین عضو آن دوملا نیونهویس بود. تبار دوملا نشان نمی‌داد که او دشمن قدرت شود. اجدادش کم و بیش کشیش‌های کلیسا بودند. خود او هم واعظ عقیدهٔ لوتری بود. اما روحیه ترقی‌خواه‌اش او را از جادهٔ باریک الهیات بیرون کشید. دوملا به حزب سوسیال دمکرات هلند پیوست و ارزنده‌ترین نمایندهٔ آن در هلند و اولین نماینده سوسیالیست پارلمان هلند شد. اما مدت زیادی در آنجا نماند. نیونهویس نیز مثل یوهان موست و آنارشیست بزرگ فرانسوی پی‌یر پرودون به زودی پی برد که فعالیت‌های پارلمانی دستاوردی برای آزادی نخواهد داشت. از پستش استعفا داد و اعلام کرد که آنارشیست است.

پس از ان او همه اوقات و ثروت فراوان خود را وقف جنبش، به ویژه تبلیغات ضد نظامیگری کرده بود. دوملا ظاهری درخور توجه و جذاب داشت: قدی بلند و قامتی راست. چهره‌ای گویا و چشمان درشت آبی، ریش و موهای مواج سفید. از وجودش مهر و محبت می‌تراوید و تجسم آرمانی بود که برای آن مبارزه می‌کرد. یکی از ویژگی‌های بارز شکیبایی بسیار او بود. از سال‌ها پیش گیاهخوار بود و مشروب الکلی نمی‌نوشید. اما همیشه بر میز خانه‌اش گوشت و شراب دیده می‌شد.

یک بار وقتی سر میز شام برای ما شراب می‌ریخت گفت: «چرا باید خانواده یا مهمان‌های من از چیزی که من به آن علاقه ندارم محروم بمانند؟»

پیش از آن که هلند را به قصد پاریس ترک کنم. توانستم در اجتماع کارگران حمل و نقل هلندی سخنرانی کنم. بار دیگر تفاوت استقلال کارگران هلندی را - به رغم حکومت سلطنتی کشورشان - با ایالات متّحده دموکراتیک که اکثر مردم آن درباره استقلال چیز زیادی نمی‌دانستند - دیدم. چند مامور به جلسه امده بودند. اما کمیته باخبر شد و بی‌تعارف آنها را بیرون انداخت. مقایسهٔ روحیه این کارگران و اتحادیه‌های کارگری آمریکا که مأموران پلیس خصوصی محیط آنها را آلوده بودند برایم جالب بود.

سرانجام به پاریس برگشتیم. شهر مثل همیشه افسونم کرد و جوانی بی‌پروای آن در رگ‌هایم روان شد. جوان شده بودم و بیش از پیش مشتاق همه آنچه که شهر محبوبم در کنارهٔ سن می‌توانست ببخشد. چیزهای بیشتری برای آموختن و جذب کردن از سال‌های گذشته.

استلای من هم که چند ماه بود او را ندیده بودم در پاریس بود. او و ویکتوردیو عزیز در ایستگاه منتظرمان بودند و ما را به کافه‌ای بردند. استلا حالا دیگر سراپا پاریسی بود و به تسلط خود بر زبان فرانسه و آشنایی‌اش با رستوران‌هایی که غذای خوب و قیمت‌های مناسب داشتند می‌بالید. ویکتور با موهای سپیدتر شده. هنوز شور جوانی و استعداد شوخ‌طبعی خود را حفظ کرده بود. ما در اولین شام خود در پاریس بیش از آنچه در چند ماه گذشته خندیده بودیم، شوخی کردیم و خندیدیم. موضوع اصلی خندهٔ ما رئیس غافل از همه چیز استلا بود. شخصیتی کمابیش همتراز کنسول آمریکا که استلا، خواهرزادهٔ فداکار اما گلدمن منشی‌اش بود و با وجود این کنسولگری به هوا نرفته بود!

هنوز در هلند بودیم که باخبر شدیم سرانجام به پیتر کروپوتکین اجازهٔ ورود به فرانسه را داده‌اند. بیتر عاشق فرانسه و مردمش بود. برای او فرانسه گهوارهٔ آزادی، و انقلاب فرانسه مظهر تمامی آرمان‌های اجتماعی جهان بود. بی‌تردید

فرانسه به آن اندازه که معلم بزرگم تصور می‌کرد شکوهمند نبود. هیجده ماه حبس در یکی از زندان‌های فرانسه و به دنبال آن اخراج او گواه این ادعا بود. با این همه پیتر با جانبداری غریبی فرانسه را پرچمدار آزادی و بافرهنگ‌ترین سرزمین جهان می‌دانست. ما می‌دانستیم انچه بر سر خود او امده احساسش را به مردم فرانسه تغییر نداده است و شادمان بودیم که حالا می‌تواند آرزوی خود را برای برگشتِ به فرانسه تحقق بخشد.

به فرانسه که رسیدیم پیتر در آنجا بود و کمی دورتر از هتل ما در بولوار سن‌میشل زندگی می‌کرد. او را با روحیه‌ای بهتر از گذشته یافتم. سرزنده‌تر و خوش‌بنیه‌تر می‌نمود. وانمود کردم که علت را نمی‌دانم و از او پرسیدم چه چیزی سبب این دگرگونی شادی‌بخش شده است. فریاد کشید: «پاریس، پاریس عزیز من! آیا شهر دیگری در دنیا هست که مثل پاریس در ژرفای وجود آدم رسوخ کند؟» ما دربارهٔ جنبش فرانسه و فعالیت گروه‌های محلی گفتگو کردیم. فرزند محبوب او تان نووو بود. نشریه‌ای که خود به تأسیس آن یاری کرده بود. با این همه اعتقاد او به حقوق گروه‌های دیگر، حتی اگر با او موافق نبودند. و عشق او به عدالت قدرتمندتر از آن بود که مخالفان را تکذیب کند. او خصیصه‌ای بزرگ و زیبا داشت که موجب می‌شد همه سخت تحت تَأیرش قرار گیرند و هیچ کس نتواند در حضور او بدون تاثیر بماند.

پیتر اگرچه درگیر بسیاری کارها و به خصوص تجدید نظر در نوشته‌اش. انقلاب بزرگ فرانسه بود. اما تا وقتی همه چیز را دربارهٔ کنگرهٔ خودمان برایش نگفتم اجازه نداد بروم. او بخصوص از موضع ما در مورد سازمان و پافشاری‌مان بر حقوق فرد و همچنین شورش جمعی. شادمان شد.

با کمک مونه توانستم در کنفدراسیون کار دربارهٔ سندیکالیسم در عمل مطالعه کنم. رهبران این کنفدراسیون تقریباً همه آنارشیست و ثابت‌قدم‌تر و درخورِ توجه‌تر از اغلب فعالان پاریس بودند. پوژه، پاتو، دولاسال ، گروفول‌هایز، و مونه. نه تنها شارحین برجسته نظریه‌های نوین کارگری بلکه دارای دانش عملی و تجربهٔ مبارزهٔ کارگری هم بودند. آنها با همقطاران دیگر خود. بورس کار را به

کندوی پرجنب و جوشی بدل کرده بودند. هر اتحادیه در آنجا دفتری داشت. بسیاری از آنها نشریات خود را در چاپخانه مشترکِ آن چاپ می‌کردند. لاوا دو پوپل ارگان هفتگی س.ژ.ت آگاهی‌بخش‌ترین و بهترین نشریه کارگری در سراسر جهان به شمار می‌آمد. در آنجا کلاس‌های شبانه‌ای برگزار می‌شد که در آنها همه جوانب بغرنج نظام صنعتی به کارگران آموخته می‌شد. سخنرانی‌هایی درباره موضوع‌های علمی و اقتصادی ایراد می‌شد. کارگران درمانگاه مجهز ومهدکودکی در آنجا احداث کرده بودند. این موسسه نمایانگر کوشش عملی برای آموزش چگونگی برپا ساختن انقلاب آینده و یاری رساندنِ به تولد زندگی اجتماعی نوین توده‌ها بود.

بررسی و مطالعۀ منابع سندیکالیسم مرا متقاعد کرد که این جنبش تجلی مبارزۀ اقتصادی است و کار می‌تواند در این عرصه توانش را بر ضد نیروهای سازمان‌یافته دشمن سرمایه‌دار خود یکپارجچه کند.

تجربه‌های دیگرم در رابطه با گروهی از هنرمندان پیشرو هم که با قلم و قلم‌مو اعتراضشان را بیان می‌کردند. بسیار ارزشمند بود. در این گروه اشتاین‌لن و گران‌ژوان قوی‌ترین کارها را ارایه می‌دادند. من اشتاین‌لن را ندیدم اما گران‌ژوان آدمی ساده و مهربان. یک شورشی مادرزاد. هنرمند و آرمانگرایی به معنای واقعی بود. او سرگرم کار روی یک سری تابلوهایی بود که فرازهای زندگی پرولتاریا را تصویر می‌کرد. قصد داشت کارگران راکه بی‌پناه. خاموش و اندوهگین می‌نمودند و به آرامی از قدرت، رو به رشد خود آگاه می‌شدند. تصویر کند. عقیده داشت که مأموریت هنر ترسیم طلوعی نوین است. گران‌ژوان تأکید داشت که «از این نظر همه هنرمندان ما انقلابی‌اند. اشتاین‌لن و دیگران در عرصه هنر همان کاری را انجام می‌دهند که زولا و میربو و ریشپن و ریکتوس در ادبیات انجام داده‌اند. آنها هنر را با جریان زندگی و مبارزۀ سترگ بشری برای دست یافتن به حق دانستن و زندگی کردن پیوند می‌دهند»

با گران‌ژوان دربارۀ مادر ما زمین و اهداف آن صحبت کردم. او بی‌درنگ پیشنهاد کرد که روی جلدی برای مجله تهیه کند و پیش از آن که پاریس را ترک کنم آن را برایم فرستاد. از نظر مضمون پرمعنا و از نظر طراحی گویا بود.

محاکمه ۹ مبارز ضدنظامیگری و یک آزمایش عالی آموزشی که سباستین فور در رانبوئیه ، نزدیک پاریس به اجرا درآورده بود از دیگر تجارب مهم سفر به فرانسه بود. متهمان عبارت بودند از یک دختر و هشت پسر که بزرگ‌ترینشان بیش از بیست و سه سال نداشت. آنها بیانیه‌ای را در میان سربازان پخش کرده بودند که از آنها می‌خواست تفنگ‌هایشان را به عوض نشانه رفتن به سینه برادران کارگر خود. به سوی مافوق‌هایشان نشانه روند. این بیانیه بی‌تردید از دید مصالح نظامی جرم بزرگی محسوب می‌شد. این جوان‌ها در یک دادگاه آمریکایی مورد توهین و تهدید و ارعاب قرار می‌گرفتند. و با اتهامات واهی به حبس‌های طولانی محکوم می‌شدند. در پاریس خود آنها متهم می‌کردند و بر ضد دولت و میهن‌پرستی. نظامیگری و جنگ فریاد اعتراض سر داده بودند. نه تنها کسی از ابراز بیانات جسورانه زندانیان جوان جلوگیری نمی‌کرد. که با کمال توجه و احترام به آنها گوش می‌دادند. خطاب دفاعی شجاعانه وکیل مدافع. شخصیت‌های برجسته‌ای که رای شهادت دادن دربارهٔ آرمانگرایی متهمین حاضر شدند. و فضای حاکم بر دادگاه، این محاکمه را به یکی از مؤثرترین وقایعی که دیده بودم بدل کرده بود.

البته متهمان را مجرم شناختند و به حبس‌های کوتاه‌مدت محکوم شدند و چون در فرانسه بود. دخترک آزاد شد. در کشور تعمیدی‌ام شدت مجازات آدم‌هایی از این دست را نمی‌شد قیاس کرد و بی‌تردید برای توهین به دادگاه و به دلیل اعتراف صریح به عقاید و اعمالشان و به جرم مسخره کردن قاضی و دادستان هم جداگانه محکوم می‌شدند.

به نظر من جز تفاوت میان رویه قانونی آمریکا و فرانسه. تفاوتی بنیادی در تلقی از شورش اجتماعی هم وجود داشت. فرانسوی‌ها از انقلابشان آموخته بودند که نهادها نه مقدس‌اند و نه غیر قابل تغییر، و شرایط اجتماعی هم دستخوش تغییر است. بنابراین شورشگران در فرانسه منادیان تغییر و دگرگونی آینده تلقی می‌شدند.

در آمریکا آرمان‌های انقلاب مرده بودند - مومیایی‌هایی بودند که کسی نباید به آنها دست می‌زد. و از همین رو در آنجا نفرت و محکومیت نصیب شورشگر

سیاسی و اجتماعی می‌شد.

مدت‌ها پیش از آن که به فرانسه بیایم؛ در نشریه‌های فرانسوی زبان خودمان دربارهٔ آزمایش آموزشی عجیب سباستین فور. آنارشیست مطالبی خوانده بودم. در سال ۱۹۰۰ سخنرانی او را شنیده و تحت تاثیر فصاحت به راستی درخشانش قرار گرفته بودم. علاوه بر این زندگی خصوصی غیرمعمول سباستین فور در من این احساس را برمی‌انگیخت که مدرسه تازهٔ او باید چیزی بیش از موسسه‌ای معمولی باشد.

او زندگی‌اش را به عنوان کشیش آغاز کرده بود. اما زنجیرهای کاتولیسیسم را شکسته و دشمن سرسخت آن شده بود. در ۱۸۹۷ در جریان ماجرای دریفوس به مبارزه‌ای که امیل زولا، آناتول فرانس، برنارد لازار و اکتاو میربو بر ضد نیروهای ارتجاعی در فرانسه رهبری می‌کردند پیوست و سخنگوی پرشوری برای دریفوس شد. در سراسر کشور سخنرانی کرد و دار و دستهٔ نظامی راکه برای لاپوشانی فساد خود. مرد بیگناهی را به جرمی واهی به جزیره شیطان فرستاده بودند افشا کرد. پس از آن فور. خود را یکسره از ایمان به قدرت۔ چه در بهشت و چه بر زمین رهانید. آنارشیسم و تحقق آرمان‌های آن هدف زندگی‌اش شد.

مدرسه فور که کندو نامیده می‌شد. در فرانسه در روستایی قدیمی در حومه رانبوئیه واقع بود. فور با کمک تنی چند. قطعه زمینی وحشی و بایر را به مزرعه شاداب میوه و سبزی خوردن بدل کرده بود. بیست و چهار کودک یتیم و کودکانی را که پدر و مادرشان نمی‌توانستند مخارج زندگی‌شان را بپردازند تحت حمایت گرفته بود و خود به آنها مسکن و خوراک و پوشاک می‌داد. او در مدرسه. نظامی پدید آورده بود که کودکان را از هر گونه قید و بند و اجبار رها می‌ساخت. روش‌های کهنهٔ آموزش را دور انداخته و درک نیازهای کودک. اطمینان و اعتماد به توانایی‌ها و احترام گذاشتن به شخصیت او را جانشین کرده بود.

حتی در سانپوئی. مدرسه آزادیخواه پل روبن که در ۱۹۰۰ از آن دیدن کردم. روحیه رفاقت و همکاری میان شاگردان و معلم‌ها مثل این مدرسه به حد کمال

نبود. روبن هم ضرورت برخوردی جدید با کودک را احساس می‌کرد. اما هنوز تا اندازه‌ای به کتاب‌های کهنه آموزشی مقید مانده بود. در اینجا خود را از این کتاب‌ها رها ساخته بودند. کاغذهای دیواری با نقاشی‌های دستی در خوابگاه و کلاس‌های درس زندگی گیاهان و گل‌ها، پرندگان و جانوران را تصویر می‌کرد و از دروس «معمولی» بر ذهن کودکان تأثیر بیشتری داشت. تجمع آزادانه کودکان پیرامون آموزگارانشان. گوش فرا دادن به داستان‌ها یا جستجوی توضیحی برای اندیشه‌های پیچیده، به خوبی کمبودهای آموزش قدیمی را جبران می‌کرد. فور در بحث مشکلات آموزش کودکان درکی استثنایی از روانشناسی کودک نشان می‌داد. نتایج به دست آمده در مدرسه او طی دو سال. فوق‌العاده رضایت‌بخش بودند. می‌گفت: «صراحت و مهربانی و علاقهٔ کودکان نسبت به هم حیرت‌آور و هماهنگی میان خود آنها و بزرگسالان در اینجا دلگرم‌کننده است. اگر قرار بود کودکان صرفاً به دلیل آن که از آنها بزرگ‌تریم از ما بترسند و به ما احترام بگذارند ناراحت می‌شدیم. ما از هیچ کاری برای جلب اعتماد و محبت آنها خودداری نمی‌کنیم و هنگامی که این اعتماد و عشق به دست می‌آید. تفاهم جایگزین وظیفه می‌شود. اطمینان جایگزین ترس و محبت جایگزین درشتی.» باید غنای احساس شفقت و مهربانی و بخشندگی کودکان را دریافت. کوشش هر آموزگار واقعی باید معطوف به گشودن این گنجینه. برانگیختن انگیزش‌های کودک و به کار انداختن بهترین و شریف‌ترین تمایلاتِ او باشد. برای کسی که کار اصلی زندگی‌اش، مراقبت از رشد و نمو گیاه انسانی است. چه پاداشی برتر از دیدن شکفتگی گل‌های آن و تکاملش به وجودی مستقل است؟

دیدارم از مدرسه فور تجربه‌ای ارزشمند بود که سبب شد بفهمم در زمینه آموزش آزادی‌خواهانه حتی در نظام موجود چه کارهایی می‌توان انجام داد. ساختن زن و مرد آینده، از بند رهانیدن روح کودک! برای کسانی که مثل سباستین فور که نه به اتکا، یک رتبه دانشگاهی بلکه به طور فطری مثل یک شاعر یا هنرمند. استعداد خلق کردن داشتند. چه کاری باشکوه‌تر از این بود؟

پاریس همیشه آدم را از ادراک‌های تازه سرشار می‌کرد. ترک کردن شهر برایم دشوار بود. بسیاری از دوستان هم برایم عزیز شده بودند. از جمله ماکس نتلا که

اولین بار در ۱۹۰۰ در لندن او را دیدم و در آنجا مرا با موزه‌ها و گنجینه‌های هنری بریتانیا آشنا کرد. در پاریس نتلا را بیشتر دیدم. او یکی از بافرهنگ‌ترین مردان جنبش ما، عالم و تاریخدان بود. در آن هنگام داشت مدارک بیشتری برای کار تاریخی خود در مورد میخاییل باکونین گرد می‌آورد.

چند روز پیش از آن که پاریس را ترک کنیم، جو دیویدسن مجسمه‌ساز جوان آمریکایی به پاریس رسید. در نیویورک او را می‌شناختم و به کارش علاقه داشتم. به ما گفت که استودیویی یافته است. اما وسایل خانگی ندارد. من در آشپزخانه‌ام یک سرویس کامل وسایل آشپزی داشتم - ظرف و دیگ و کتری و قهوه جوش صافی‌دار و چراخ الکلی که اغلب روی آن برای یک دوجین مهمان غذا می‌پختم. در شبیخونی پیروزمندانه. اموال دزدی را به خیابان بردیم. جو با بسته‌ای بزرگ بر پشت. ماکس در کنار او با ماهی‌تابه و قوری آویزان بر دوش و من در طرف دیگر او با قهوه‌جوش. وقتی همه چیز را به سلامت به استودیوی جو بردیم، به کافه‌ای رفتیم تا ورود یک جوجه هنرمند را به زندگی واقعی کولی‌وار جشن بگیریم.

من و ماکس، در یک روز آفتابی درخشان پاریس را ترک کردیم. به لندن که رسیدیم هو سرد و گزنده بود و دو هفته‌ای که در لندن بودیم تغییری نکرد. اولین چیزی که وقت ورودمان به لندن به پیشوازمان آمد خبرهای رسیده از مطبوعات آمریکا بود مبنی بر این که مقامات فدرال قصد دارند با استناد به قانون ضدآنارشیستی از ورودم به کشور جلوگیری کنند. ابتدا توجهی به این موضوع نکردم. چون اعتقاد داشتم که جعلیات روزنامه‌ها است. من به دلیل ازدواجم با کرشنر شهروند آمریکایی به حساب می‌آمدم. اما به زودی نامه‌هایی از چند دوست وکبل در آمریکا این شایعات را تأیید کرد. آنها خبر دادند که واشینگتن مصمم است از ورود دوباره‌ام جلوگیری کند و اصرار کردند تا حد ممکن سریع‌تر و آرام‌تر به آمریکا بازگردم.

برای من جلسات سخنرانی در اسکاتلند ترتیب داده بودند و احساس می‌کردم نباید دوستانم را ناامید کنم. تصمیم گرفتم به کارم ادامه دهم. اما خیلی زود پذیرفتم که نخواهم توانست بدون اطلاع مقامات آمریکا انگلستان را ترک کنم.

بعد از سخنرانی در هالبورن تاون هال در لندن متوجه شدم اسکاتلند یارد مرا زیر نظر دارد. گروهی از مأموران پلیس از همان لحظه‌ای که محل جلسه را ترک گفتم سرسختانه دنبالم کردند. رودولف راکر و میلی همسر او. ماکس و چند دوست دیگر در آن هنگام با من بودند. برای چند ساعت در لندن زیگزاگ رفتیم و که گاه در رستوران‌ها و کافه‌ها توقف کردیم. اما «سایه‌های» ما همچنان به تعقیبمان ادامه دادند و نمی‌خواستند غنیمت خود را رها کنند. سرانجام را کر بیشنهاد کرد که به آپارتمان او در ایست‌اند برویم. باید کاری می‌کردیم که مأموران باور کنند قصد داریم شب را در خانه راکر بگذرانیم و این تنها شانس ما بود که بتوانیم صبح زود بی آن که ما را ببینند از آنجا برویم. چراغ‌های خانه را خاموش کردیم و در تاریکی نشستیم و توطئه کردیم که چه‌طور اسکاتلندیارد را اغفال کنیم. هنگام طلوع آفتاب میلی پایین رفت، تا از وضع دشمن اطلاعاتی کسب کند. هیچ کس دیده نمی‌شد. دوستان در بخش دیگر شهر در انتظارمان بودند. ما را به حومه لندن به خانهٔ رفیق باغدارمان برنارد کامپفمایر بردند. او و همسرش در آن زمان در جنبش فعال نبودند. پلیس آنها را زیر نظر نداشت. دلم نمی‌خواست رفقای اسکاتلندی خود را ناامید کنم. اما نمی‌توانستم این خطر را بپذیرم که وقت ورود به آمریکا مرا بازداشت و وادار به مبارزهٔ قانونی کنند. بنابراین تصمیم گرفتم به آمریکا برگردم. پس از سه روزی که با میزبانان خود گذراندیم. به لیورپول رفتیم تا از آنجا از طریق مونترال به نیویورک برویم.

معلوم شد که مقامات ادارهٔ مهاجرت کانادا کمتر از ادارهٔ مهاجرت آمریکا فضولند و ما برای ورود به کانادا با کوچک‌ترین مشکلی مواجه نشدیم. در مسیر حرکت از مونترال به نیویورک مامور واگن بلیط‌هایمان را با یک انعام سخاوتمندانه گرفت، و تا وقتی به سلامت به نیویورک رسیدیم، دیگر او را ندیدیم. دو هفته بعد وقتی برای نخستین بار در برابر مردم آفتابی شدم، روزنامه‌ها از بازگشتِ من به ایالات متحده خبردار شدند. دیوانه‌وار کوشیدند بفهمند که چه‌طور توانسته‌ام وارد کشور شوم. به آنها توصیه کردم که از مقامات اداره مهاجرت در این باره پرس و جو کنند.

بعد از بازگشت. مادر ما زمین را در موقعیت وخیم مالی یافتم. در غیبت من درآمد بسیار ناچیز و هزینه‌های ماهانه از پولی که برای خرج مجله گذاشته بودم بسیار بیشتر شده بود. باید فوراً کاری می‌کردیم و با توجه به این که من تنها کسی بودم که می‌توانستم پول تهیه کنم. وقت را برای ترتیب دادن برنامه‌های گوناگون برای تأمین کمک برای انتشار مجله هدر ندادم و تصمیم گرفتم بی‌درنگ برای سخنرانی به سفر بروم.

نظر انتقادآمیز ساشا نسبت به من تغییر نکرده بود و شاید تنها تغییر، علنی‌تر شدن آن بود. علاقهٔ او به بکی جوان هم بیشتر شده بود. خبردار شدم که بسیار به هم نزدیک شده‌اند و از این که ساشا به من اعتماد نکرده بود رنجیدم. می‌دانستم که او طبیعتاً پرحرف نیست. اما از عدم اعتماد آشکارش نسبت به خود. چیزی در درونم آزرده و جریحه‌دار شد. حتی پیش از رفتنِ به اروپا پی برده بودم که جذابیتم برای ساشا با سال‌های گذشته مدفون شده بود. امّا به این امید دل‌بسته بودم که وقتی او با روشن‌بینی زندگی مرا درک کند و بداند که عشق من به دیگران در عشقم نسبت به او تغییری نداده است. آتش محبتِ دیرین او باز شعله خواهد کشید. از این که عشق تازه‌ای که به سراغ ساشا آمده بود کاملاً مرا پس رانده بود. رنج می‌بردم. قلب من از این بی‌رحمی به خروش آمده بود. اما می‌دانستم که حق ندارم گله کنم. وقتی من زندگی را با همه فراز و نشیب‌هایش تجربه می‌کردم. ساشا از آن محروم مانده بود. چهارده سال تمام تشنهٔ چیزی بود که جوانی و عشق می‌توانست به او ببخشد. حالا اینها همه را در بکی یافته بود که پرشور و درخور پرستش بود. آنچنان که دختر مشتاق پانزده ساله‌ای می‌توانست باشد. ساشا دو سال از من جوان‌تر و سی و شش سالش بود. اما چهارده سال زندگی نکرده بود و در رابطه با زن‌ها همان جوانِ ناپختهٔ بیست و یک ساله مانده بود. طبیعی بود که بیشتر به سوی بکی جلب شود تا زنی سی و هشت ساله که با شدت و تنوع بیشتر از زنانی که دو برابر سن او را داشتند زندگی کرده بود. من علت را به روشنی می‌دیدم. با این حال از این که ساشا در یک کودک چیزی را جستجو می‌کرد که پختگی و تجربه می‌توانست صدچندانش را به او ببخشد اندوهگین بودم.

هنوز پنج هفته از بازگشتم از اروپا نمی‌گذشت که باز در ماساچوست و

کنتیکات و ایالت نیویورک در گشت و گذار بودم. بعد از آن نوبت فیلادلفیا بالتیمور، واشینگتن.دی.سی، و پیتسبرگ رسید. رئیس پلیس واشینگتن ابتدا اعلام کرد که اجازه نمی‌دهد سخنرانی کنم. وقتی بعضی از لیبرال‌های برجسته توجه او را به این نکته جلبـ کردند که حق ندارد معارض حق آزادی بیان شود. به کمیته برگزارکنندهٔ جلسات گفت که اشکالی ندارد برایم جلسه بگذارند، اما جواز سالن‌دار را لغو کرد. وقتی مالک سالن تهدید کرد که از او شکایت می‌کند. جوازی موقتی برایش صادر کرد که اجازه می‌داد نمایش‌ها و گردهمایی‌هایی که «به مقامات رسمی ناحیه معترض نباشد» در سالن برگزار کند.

فصل سی و دوم

در سراسر زمستان ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ کشور، در بحران رکود گرفتار بود. هزاران کارگر در همه شهرهای بزرگ بیکار بودند و در فقر و بدبختی به سر می‌بردند. مقامات مسئول به جای آن که دربارهٔ رساندن خوراک به گرسنگان فکر کنند. با جلوگیری، از هر کوششی برای بحث دربارهٔ علل بحران، وضع را بدتر می‌کردند.

آنارشیست‌های یهودی و ایتالیایی فیلادلفیا برای بحث در این باره یک گردهمایی تشکیل دادند و ولترین دوکلیه و هری واینبرگ سخنور زبردست یهودی در این گردهمایی سخنرانی کردند. از شرکت‌کنندگان در این گردهمایی، یک نفر بر تظاهرات در مقابل شهرداری برای درخواست کار اصرار می‌کرد. سخنران‌ها برخلاف درخواست او نظر دادند. اما جمعیت به خیابان ریخت. پلیس در نیمه راه به کارگران حمله کرد و آنها را به باد کتک گرفت. فردای آن روز ولترین و واینبرگ به اتهام تحریک به شورش بازداشت شدند و برای هر کدام وجه‌الضمانی به مبلغ هزار و پانصد دلار تعیین شد.

در شیکاگو هم پلیس به همین شیوه مردان و زنان بی‌دفاع تظاهرات بزرگ بیکاران را متفرق کرد. سرکوب‌های مشابهی در سراسر کشور، صورت گرفت. سفر در این شرایط بسیار دشوار و درآمدش چنان ناچیز بود که به سختی هزینه‌های سفر را تأمین می‌کرد. این وضعیت با سرمای سختی که خورده بودم و سرفه‌های وحشتناکی که عذابم می‌داد بدتر شده بود. اما من به این امید که با رسیدن به شیکاگو وضعیت بهتر خواهد شد به کار ادامه می‌دادم. می‌خواستم به خانهٔ دوستان عزیزم آنی و جیک لیوشیز بروم. فکر می‌کردم چهارده جلسه سخنرانی که برایم ترتیب داده شده موفق، خواهند بود. چون در شیکاگو مشهور شده بودم و دوستان بسیاری داشتم که می‌خواستند کمکم کنند.

دو روز پیش از ورودم به شیکاگو. جوان روسی که در تظاهرات بیکاران از پلیس باتون خورده بود. آنچنان که روزنامه‌ها گزارش دادند. به قصد کشتن رئیس پلیس به خانهٔ او رفته بود. من پسرک را نمی‌شناختم. با این همه جلسه‌هایم لغو

شدند و نام من با این ماجرا مرتبط شد. وقتی به شیکاگو رسیدم دوستانی راکه از من دعوت کرده بودند مهمان آنها باشم ندیدم. اما به جای آنها دو رفیق دیگر که یکی از آنها برایم غریبه بود به سراغم آمدند. آنها با شتاب مرا از جمعیت دور کردند و خبر دادند که مأموران خانه لیوشیز را محاصره کرده‌اند و مرا به خانه همان رفیقی که نخستین بار بود می‌دیدمش می‌برند. هر دو توصیه کردند که فوراً از شهر بروم چون پلیس مصمم است که به من اجازهٔ صحبت ندهد. اما من از فرار امتناع کردم گفتم: «در شیکاگو خواهم ماند و همان کاری را که تا به حال در شرایط مشابه انجام داده‌ام انجام می‌دهم: مبارزه برای حق ابراز نظر.»

در خانه میزبانم فهمیدم که همسر او از این که مبادا پلیس کشف کند من با آنها هستم وحشتزده است. مرتب به کنار پنحره می‌رفت تا ببیند آنها آمده‌اند یا نه. صبح روز بعد با شوهرش دربارهٔ این که چرا مرا آنجا برده مشاجره کرد. گفت که مطمئن است آنها را به دردسر خواهم انداخت و همسایگان طردشان خواهند کرد.

بهتر بود که به هتلی می‌رفتم، اما مسلماً مرا نمی‌پذیرفتند. خوشبختانه دو دختر روس - آمریکایی سر رسیدند. یکی از آنها یعنی دکتر بکی یامپولسکی را از طریق نامه‌نگاری می‌شناختم. به من گفت که آپارتمانش دفتر و اتاق نشیمنی دارد و خوشحال می‌شود که اتاق را با من شریک شود. با اشتیاق پذیرفتم. در آپارتمان یامپولسکی با ویلیام ناتانسن دانشجوی جوان فعال در جنبش یهودی آنارشیستی آشنا شدم. او می‌خواست کمکم کند. روحیهٔ دوستانه او و رفتار مهمان‌نوازانه بکی سبب شد دیوانه‌خانه‌ای را که از آن گریخته بودم فراموش کنم.

نخست دربارهٔ پسرک بیچاره که لازاروس اورباخ نام داشت سوّال کردم. او که بود و چرا به خانه رئیس پلیس رفته بود؟ گفتند که درباره‌اش چندان چیزی نمی‌دانند. او نه از افراد گروه ما بود و نه از گروه‌های آنارشیستی دیگر است. از طریق خواهرش فهمیده بودند که تازه وارد آمریکا شده بود. در روسیه. او و خانواده‌اش از قربانیان قتل عام وحشتناک کیشنیف بودند. در راهپیمایی بیکاران در شیکاگو شاهد شقاوت‌های مشابهی در مورد کارگرانی شدند که جرأت کرده بودند دربارهٔ خواست‌هایشان فریاد بزنند. در آمریکای آزاد همان رفتارهای غیرانسانی و

بی‌رحمی اعمال می‌شد. هیچ کس دلیل مشخص رفتنش را به خانۀ رئیس پلیس نمی‌دانست. پسر رئیس پلیس تقریباً بی‌درنگ پس از آن که پسرک به درون خانه پا گذاشته بود. او را به قتل رسانده بود.

رئیس پلیس شیپی در بازجویی گفت که اورباخ بعد از آن که نامه‌ای به دستش داد می‌خواست پسرش را به قتل برساند و گلوله‌ای به او شلیک کرد. در بازرسی معلوم شد که شیپی جوان به هیچ وجه زخمی نشده است. اورباخ با تفنگ کالیبر سی و هشت کشته شده بود. در حالی که طبق اظهارات رئیس پلیس. رولوری که کنار پسرک یافتند کالیبر سی و دو داشت. این تناقض‌ها مانع از آن نشد که پلیس به همه کسانی که آنارشیست شناخته می‌شدند هجوم ببرد. و دفتر مرکزی رفقای ما را ببندد و آزادی‌شان را سلب کند.

همان دوز و کلک کهنه پلیس یعنی زهر چشم گرفتن از صاحبان سالن‌ها، یافتن سالن را برایم ناممکن ساخت. هر گامی که برمی‌داشتم مراقبم بودند. از همان لحظه‌ای که دانستند در خانه دوست پزشک جوانم اقامت دارم، مرا دنبال کردند. در همین حال روزنامه‌ها به چاپ داستان‌های عجیب و غریب دربارۀ آنارشیسم و اما گلدمن و این که ما در حال توطیه‌چینی برای مغلوب کردن پلیس هستیم ادامه می‌دادند. واشینگتن دست به کار شد. مأمور عالی‌رتبه ادارۀ مهاجرت اعلام کرد که نمی‌داند اما گلدمن چگونه توانسته است پس از سفر به آمستردام به آمریکا برگردد. گفت که برای یافتن مأموری که در انجام دستورهای او مبنی بر ندادن اجازۀ ورود به من سهل‌انگاری کرده است تحقیق کرده است. این که کشوری قدرتمند بهشت و جهنم را به حرکت درآورد تا زنی کوچک را خفه کند ماجرایی تأسف‌بار و خنده‌دار بود. خوشبختانه عقدۀ خودبینی من چندان بزرگ نبود.

تقریباً امید به سخنرانی در شیکاگو را از دست داده بودم که بکی یامپولسکی خبر آورد دکتر بن رایتمن فروشگاهی خالی را که برای اجتماع بیکاران و دوره‌گردان از آن استفاده می‌کند به ما پیشنهاد کرده است. گفته بود که ما می‌توانیم جلسۀ خود را در آنجا تشکیل دهیم و نیز خواسته بود که برای بحث دراین باره مرا ببینند. در گزارش‌های روزنامه‌ها دربارۀ راهپیمایی بیکاران در شیکاگو. نام

رایتمن به عنوان رهبر راهپیمایی از جمله کسانی که پلیس کتکش زده بود. آمده بود. کنجکاو بودم که او را ببینم.

بعد از ظهر آمد. با کلاه کابوی بزرگ. کراوات ابریشمی ول. و عصایی بسیار بزرگ هیاتی غریب و بدیع داشت. با گفتن این جمله به من سلام گفت: «خوب. پس این است آن خانم کوچک. اما گلدمن. همیشه دلم می‌خواست با شما آشنا شوم.» صدای او عمیق و ملایم و مطبوع بود. پاسخ دادم که من هم دلم می‌خواست با موجود عجیبی که آن‌قدر به آزادی بیان اعتقاد دارد که به اما گلدمن یاری کند آشنا شوم.

مهمانم مردی بود بلندقامت با سری خوش‌ترکیب. پوشیده از انبوهی موی سیاه که ظاهراً مدتی بود نشسته بود. چشم‌هایش قهوه‌ای، درشت و رویایی و لب‌هایش که با خنده دندان‌های زیبایش را آشکار می‌ساختند گوشتالو و شهوانی بودند. جانوری خوش‌قیافه بود. دست‌هایش باریک و سفید بودند و جذابیت غریبی داشتند. ظاهراً ناخن‌هایش هم مثل موهایش بر ضد صابون و برس در اعتصاب بودند. نمی‌توانستم چشم از دست‌هایش بردارم. افسون عجیبی. ملاطفت‌بار و شورانگیز از آنها برمی‌خاست.

دربارهٔ جلسه بحث کردیم. دکتر رایتمن گفت که مقامات رسمی به او اطمینان داده‌اند با سخنرانی‌ام در شیکاگو مخالفتی ندارند. به او گفته بودند: «بر عهدهٔ او است که محلی برای سخنرانی پیدا کند.» گفت خوشحال می‌شود کمکم کند آنها را امتحان کنم؛ محل او گنجایش بیش از دویست نفر را دارد. کثیف است. اما دوره‌گردهایش برای تمیز کردن آن کمکش می‌کنند. یک بار که برنامه‌ام را در سالنش اجرا کنم، پیدا کردن هر جای دیگری که بخواهم آسان خواهد بود. مهمانم با شوق و انرژی بسیار نقَشه غلبه بر پلیس را با اجتماع در دفتر مرکزی انجمن رستگاری برادرانه - نامی که بر محل خود گذاشته بود - توصیح می‌داد. چند ساعتی ماند و وقتی رفت مضطرب و بی‌قرار و اسیر افسون دست‌هایش برجا ماندم.

رایتمن با کمک دوره‌گردهایش فروشگاه را تمیز کرد. یک سکوی سخنرانی در آن ساخت و نیمکت‌هایی گذاشت که دویست و ینحاه نفر بتوانند روی آن بنشینند.

دخترهای ما پرده‌های کوچکی دوختند تا سالن را خوش‌نما کنند و مانع از نگاه‌های کنجکاو شوند. همه چیز برای برنامه آماده بود. روزنامه‌ها داستان‌هایی شورانگیز دربارهٔ رایتمن و اما گلدمن که بر ضد پلیس توطئه می‌کردند انتشار دادند. بعد از ظهر روز مقرر مأموران ادارهٔ اماکن و آتش‌نشانی از محل دیدن کردند. از دکتر پرسیدند که انتظار دارد چند نفر در آن سالن بنشنند. او که دردسر را احساس می‌کرد پاسخ داد پنجاه نفر. مأمور ادارهٔ اماکن تصمیم گرفت: «نه!» و مأمور آتش‌نشانی همین نظر را تکرار کرد: «این محل برای این همه آدم بی‌خطر نیست.» با حرکتی جلسه ما محکوم شد و پلیس پیروزی دیگری به دست آورد.

این سرکوب جدید حتی بعضی از روزنامه‌ها را هم برانگیخت. روزنامه اینتر -اوشن ستون‌هایش را به رویم باز کرد و چند روزی مقالاتم در صفحه‌های آن چاپ شد و با انتشار هر نسخه به دست چندین هزار خواننده رسید. بنابراین توانستم ماجرای غم‌انگیز اورباخ، نقش رئیس پلیس و پسرش، توطئه برای سرکوب آزادی بیان و سرانجام عقاید خود را با آزادی کامل برای عدهٔ زیادی از مردم مطرح کنم. البته سردبیر حق داشت عنوان خیره‌کننده‌ای بر مقاله‌ام نگذارد و در سرمقاله‌هایش آنارشیسم را تقبیح کند. اما از آنجا که با امضای خودم می‌نوشتم. نوشته‌هایم به هیچ وجه تحت‌الشعاع مقاله‌های دیگری که در روزنامه‌ها چاپ می‌شد قرار نمی‌گرفت.

اینتر - اوشن مشتاق بود کودتایی بر ضد پلیس به راه اندازد. پیشنهاد کردند برایم اتومبیلی تهیه کنند که از روی آن برای گروه‌های مردم در شهر سخنرانی کنم. گفتند که ترتیب حضور خبرنگاران. عکاسان. نور، برق و سایر لوازم را می‌دهند تا سر و صدایی به راه اندارند. من این نمایش سیرک‌وار را نپذیرفتم. این کار سبب تحکیم حق آزادی بیان من نمی‌شد و تنها به آنچه برایم مقدس بود حالتی مبتذل می‌داد.

با توجه به این که سالن‌های تشکیل جلسات به روی ما بسته بود به رفقا پیشنهاد کردم در سالن کارگران مهمانی و کنسرتی برگزار کنیم و نام من در اعلام عمومی آورده نشود و من می‌کوشم سگ‌های مراقب را اغفال کنم و در زمان مقرر خودم را به سالن برسانم. فقط عدهٔ کمی از اعضای گروه ما از این نقشه باخبر شدند

و دیگران فکر می‌کردند تنها هدف مهمانی جمع‌آوری پول برای مبارزه است.

فقط یک نفر بیرون از گروه. از راز ما باخبر شد و او بن رایتمن بود. بعضی از رفقا بر این اساس که دکتر تازه‌وارد است و بنابراین نباید به او اعتماد کرد به این کار اعتراض داشتند. من استدلال کردم که این مرد با در اختیار گذاشتن محل خود روحیهٔ خوبی نشان داده و در تبلیغ فعالیت‌های ما کمک بزرگی بوده است و تردیدی درباره علاقه او نمی‌تواند وجود داشته باشد. نتوانستم معترضین را قانع کنم. اما رفقای دیگر موافقت کردند که مسئله را با رایتمن در میان بگذارم.

آن شب خوابم نبرد. پریشان‌احوال، در حالی که از خودم می‌پرسیدم چرا با این حرارت از مردی دفاع کرده‌ام که در واقع تقریباً هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانم. در رختخواب از این پهلو به آن پهلو می‌شدم. همیشه به اعتماد بی‌درنگ به غریبه‌ها اعتراض داشتم. چه چیزی در این مرد مرا بر آن داشت به او اعتماد کنم؟ ناچار بودم بپذیرم که این کشش فوق‌العاده‌اش برای من بود. از همان لحظهٔ اولی که وارد دفتر یامپولسکی شد عمیقاً به هیجان آمدم. اوقات بیشتری که بعد از آن با هم گذراندیم جاذبه جسمی‌اش را برای من بیشتر کرد. می‌دانستم که او هم برانگیخته شده است و با هر نگاهش آن را نشان می‌داد و روزی ناگهان کوشید در آغوشم بگیرد. اگرچه از تماس دستش به هیجان آمدم. ولی از گستاخی او برآشفتم. در سکوت شب که با خودم تنها شدم، به عشق روزافزونم به آن مرد خوش‌قیافه وحشی‌نما که دست‌هایش چنین افسونی اعمال می‌کرد پی بردم.

۱۷ مارس در شب مهمانی. در حالی که مأمورها بیرون از خانه. جلوی در در انتظارم بودند. موفق شدم از در پشتی خانهٔ یامپولسکی بیرون بروم. از صف مأموران پلیس در نزدیک سالن به سلامت گذشتم. جمعیت. زیاد بود و مأموران زیادی کنار دیوارها در سالن مستقر شده بودند. کنسرت. آغاز شده بود و کسی ویولون سل می‌نواخت. در فضای نیمه‌تاریک به طرف سکو پیش رفتم. وقتی موسیقی پایان یافت. بن رایتمن از سکو بالا رفت و اعلام کرد دوستی که همه می‌شناسند برای جمعیت سخنرانی می‌کند. به سرعت بالا رفتم و شروع به صحبت کردم. آهنگ صدایم و استقبال جمعیت پلیس را به سوی سکو آورد. سروان مسئول

به زور مرا پایین کشید و تقریباً لباسم را پاره کرد. اغتشاشی به پا شد. از ترس آن که بعضی از افراد جوان ما به واکنشی تند برانگیخته شوند فریاد زدم: «مأموران پلیس برای ایجاد شورشی مثل هی مارکت اینجا آمده‌اند. این فرصت را به آنها ندهید. آرام خارج شوید و به این ترتیب هزاران بار بیشتر خواهید توانست به آرمانمان کمک کنید.» مردم دست زدند. ترانه‌ای انقلابی را دم گرفتند و با نظم کامل بیرون رفتند. افسر پلیس که نتوانسته بود به طور کامل مرا خفه کند آتشی شده نود همچنان که فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت. به سوی در خروجی هلم داد. به پلکان که رسیدیم، حاضر نشدم حرکت کنم تا کت و کلاهم را که در سالن مانده بود بیاورند. پشت به دیوار ایستاده و منتظر لباس‌هایم بودم که بن رایتمن را دیدم. دو مأمور او را بیرون کشیدند و از پله‌ها به پایین و به خیابان هل دادند. بی آن که به من نگاهی کند یا کلمه‌ای بگوید از کنارم گذشت. این کارش تأثیری ناخوشایند برمن گذاشت. اما فکر کردم که وانمود کرده است مرا نمی‌شناسد تا مأمورها را بفریبد. به خودم اطمینان دادم که مسلماً بعد از رها شدن از شر پلیس به خان یامپولسکی می‌آید. در حالی که افراد پلیس، مأموران. روزنامه‌نگاران. و جمعیتی انبوه در پی ما می‌آمدند. مرا به خانه بکی یامپولسکی بردند. در دفتر بکی رفقایمان سرگرم گفتگو دربارۀ این بودند که مقامات و خبرنگاران چگونه فهمیده بودند که در مهمانی حاضر خواهم بود. احساس کردم که به رایتمن شک دارند. عصبانی شدم.، اما چیزی نگفتم. انتظار داشتم که او بیاید و از خود دفاع کند. اما شب به کندی گذشت و دکتر نیامد. سوظن رفقایم تقّویت شد و در من هم رسوخ کرد. کوشیدم توجیه کنم: «باید پلیس او را نگاه داشته باشد.» بکی فداکار و ناتانسن موافق بودند که علت غیبتش باید همین باشد اما دیگران تردید داشتند. شب نکبت‌باری را گذراندم. به احساس اعتمادم به مرد متوسل شده بودم اما می‌ترسیدم که خطا کار باشد.

رایتمن رور بعد صبح زود آمد. گفت که دستگیر نشده بود. اما به دلایلی نتوانسته بود بعد از گردهمایی به خانۀ بکی بیاید. او نمی‌دانست چه کسی به مطبوعات یا مقامات خبر داده بود. جستجوگرانه به او نگریستم و کوشیدم عمق روحش را بکاوم. تردیدهای شب پیش مثل یخی که در مقابل نخستین پرتو آفتاب آب می‌شود. از میان رفته بود. ناممکن به نظر می‌رسید که کسی با چهره‌ای چنان صادق بتواند خیانت کند یا دروغ بگوید.

کار پلیس سبب شد اغلب روزنامه‌ها که قبلاً مقامات را تحریک می‌کردند «آنارشی را خفه کند» سرمقاله‌های اعتراض‌آمیزی بر ضد رفتار خشن با من منتشر کنند. بعضی از آنها نوشتند که این نه پلیس، بلکه خونسردی و شهامت اما گلدمن بود که سبب جلوگیری از خونریزی شد. روزنامه‌ای نوشت: «سروان مائونی» با بیرون راندن اما گلدمن از سالن کارگران. جایی که قرار بود در آن سخنرانی کند. برخلاف دستورات عمل کرده است. آنها با جلوگیری از سخنرانی او رودست خورده‌اند و بر ادعای تند پیروان او مبنی بر این که در اینجا چیزی به نام حق آزادی بیان مبتنی بر قانون اساسی وجود ندارد. صحه گذاشتند.»

چند روز بعد. مطبوعات شیکاگو مقالات و نامه‌های اعتراض‌آمیز مردان و زنان نامداری را منتشر کردند. یکی از آنها ویلیام دادلی فولک بود که خشمش را نسبت به سرکوب اما گلدمن و آزادی بیان ابراز کرد. نامه دیگر را دکتر کوا. پزشک برجسته شیکاگویی امضا کرده بود. خوشحال‌کننده‌ترین نتیجه. موضع خاخام هرش! دربارهٔ اقدام پلیس در مهمانی ما بود. یِکشنبه بعد مراسم مذهبی او وقف نمایشی اعتراضی برله آنارشیسم شد. او در سخنانش به حماقت مقامات رسمی در اعمال روش‌های خشونت‌بار برای خفه کردن آرمانی اشاره کرد که برخی از شریف‌ترین انسان‌های جهان از جمله شارحان آن بودند. دکتر کو با دعوت من به خانه‌اش برای آشنایی با برادرش و سایر دوستان علاقه‌مند به مبارزه در راه آزادی بیان. سهمی دیگر در تغییر برخوردها داشت. نتیجه این دیدار تشکیل انجمن آزادی بیان با عضویت بعضی از برجسته‌ترین رادیکال‌های شیکاگو بود.

انجمن به اصرار از من خواست تا هنگامی که بتواند حق سخن گفتنم را پس بگیرد در شهر بمانم. متأسفانه پذیرش درخواست آنها با توجه به تاریخ جلسات سخنرانی دیگر در میلواکی و سایر شهرهای غرب ممکن نبود. قرار شد که بعداً برگردم.

جلوگیری از تشکیل جلسات سخنرانی‌ام در شیکاگو در سراسر کشور. چنان تبلیغی برایم کرد که از زمان تراژدی بافالو سابقه نداشت. قبلاً بارها به میلواکی

رفته بودم، اما نتوانسته بودم چندان توجهی جلب کنم. حالا جمعیت مشتاق از گنجایش سالن‌های ما تجاوز می‌کرد و ناچار تعداد بیشماری برمی‌گشتند. حتی سوسیالیست‌ها هم گروه گروه آمدند. در میان آنها رهبرشان ویکتور برگر هم بود. قبلاً یک بار او را دیده بودم. برگر در برابر آرمانی که از آن دفاع می‌کردم به همان اندازه که از سوسیالیستی طرفدار مارکس می‌شد انتظار داشت ناشکیبا بود. حالا حتی او هم مبارزهٔ مرا تحسین می‌کرد. تقاضا برای دریافت جزوه‌های آنارشیستی به میزان رضایت‌بخشی رسیده بود.

من برای خرسند بودن از واکنش میلواکی و خوش بودن در محفل رفقای نازنینم دلایل بسیار داشتم. با این همه بی‌قرار و ناخرسند بودم. آرزوی بزرگی وجودم را فرا گرفته بود. اشتیاقی مقاومت‌ناپذیر برای رسیدن به مردی که تا آن اندازه مرا در شیکاگو شیفته کرده بود. برایش تلگراف زدم که بیاید. وقتی آمد به سختی با مانعی درونی که نه می‌توانستم آن را توضیح دهم و نه می‌توانستم بر آن غلبه کنم جنگیدم. بعد از برگزاری جلسات برنامه‌ریزی شده. با رایتمن به شیکاگو برگشتم. پلیس دیگر به دنبالم نبود و برای نخستین بار طی چند هفته می‌توانستم از خلوت خودم لذت ببرم؛ آزادانه به این سو و آن سو بروم و بی‌ترس از مراقبت پلیس، با دوستانم صحبت کنم. به شکرانهٔ رهایی‌ام از حضور دایم مأمورها: با دکتر برای شام بیرون رفتیم. برایم از خود و دوران نوجوانی‌اش گفت. از پدر ثروتمندش گفت که مادرش را طلاق داده و در فقر و بیچارگی با دو فرزند رهایش کرده بود. می‌گفت که عشق به سفر در پنج سالگی در او آشکار شد و او را به سوی واگن‌های راه‌آهن کشاند. در یازده سالگی گریخته و در ایالات متحده و اروپا،. همیشه در اعماق جامعه و در کنار گناه و جرم پلکیده بود. به عنوان سرایدار در پلی‌تکنیک شیکاگو که استادانش به او علاقه‌مند شده بودند کار کرده بود. در بیست و سه سالگی ازدواج کرده و پس از تولد یک کودک پیوند کوتاهش با همسرش گسسته شده بود. از علاقه خود به مادرش. از نفوذ یک واعظ باپتیست بر خودش و بسیاری ماجراها، بعضی رنگارنگ و برخی بی‌رنگ که زندگی‌اش را ساخته بودند گفت.

مسحور این تجسم زندهٔ شخصیتی شده بودم که فقط در کتاب‌ها دیده بودم. شخصیتی که داستایفسکی و گورکی تصویر کرده بودند. انگار بدبختی زندگی

شخصی‌ام. سختی‌هایی که چند هفته قبل در شیکاگو کشیده بودم ناپدید شدند. دوباره سبکبار و جوان بودم. مشتاق زندگی و عشق. آرزو داشتم در بازوان مردی باشم که از دنیایی تا این اندازه متفاوت از دنیای من می‌آمد.

آن شب در خانه یامپولسکی، در سیلابی از شهوتی بدوی که هرگز حتی به خواب هم نمی‌دیدم مردی بتواند در من بیدار کند اسیر شدم. بی‌پروا به ندای وحشی و زیبایی عریان و لذت سکراورش پاسخ دادم.

روشنی روز مرا به زمین و تلاش برای آرمانم که خدای دیگری را تحمل نمی‌کرد برگرداند. شب عزیمت از مینیاپولیس به وینپگ بعضی از دوستان مرا برای شام به رستورانی دعوت کردند. قرار بود بن کمی دیرتر به آنجا بیاید. سرخوش بودیم و در واپسین ساعت‌های اقامت پرمشغله‌ام در شیکاگو خوش می‌گذراندیم. به زودی بن رسید و با رسیدن او سرخوشی افزون‌تر شد.

نه چندان دور از ما گروهی مرد نشسته بودند. یکی از آنها را شناختم. سروان شوتلر بود که انگار حضورش هوا را می‌آلود. ناگهان دیدم که به میز ما اشاره می‌کند. با حیرت دیدم که بن برخاست و به سراغ شوتلر رفت. شوتلر شادمانه به او سلام کرد: «سلام بن» و دوستانه او را کنار خود نشاند. ظاهراً دیگران هم که مأموران پلیس بودند همه بن را می‌شناختند و رابطه دوستانه‌ای با اوداشتند. خشم و بیزاری و وحشت- درآمیخته با هم بر شقیقه‌ام می‌کوبید. احساس می‌کردم بیمارم. دوستانم خیره به هم و به من نگاه می‌کردند و این بدبختی‌ام را بیشتر می‌کرد.

بن رایتمن که آغوشش مرا سیراب کرده بود با مأموران پلیس دوست بودا دست‌هایی که تنم را سوزانده بود حالا در دست جانورانی بود که لوئیس لینگ را خفه کردند. مردانی که در ۱۹۰۱ مرا تهدید کرده و آزار داده بودند. بن رایتمن، مدافع آزادی، دوستانه با مردانی گپ می‌زد که آزادی بیان را سرکوب می‌کردند. بیکاران را باتون می‌زدند و اوریاخ بیچاره را کشته بودند. چطور می‌توانست با آنها رابطه داشته باشد؟ این فکر وحشتناک به مغزم خطور کرد که شاید خود او مأمور باشد. چند لحظه‌ای پاک گیج و منگ بودم. کوشیدم این فکر هولناک را از سرم بیرون کنم. اما با لجاجت پای می‌فشرد و بزرگ‌تر می‌شد. مهمانی ۱۷ مارس

خودمان و خیانتی که پلیس و خبرنگاران را به آن اجتماع آورد به یاد آوردم. آیا رایتمن به آنها خبر داده بود؟ آیا ممکن بود؟ و من خودم را تسلیم چنین مردی کرده بودم! من کسی که نوزده سال تمام با دشمنان آزادی و عدالت جنگیده بودم. در آغوش یکی از آنها لذت برده بودم.

سعی کردم بر خودم مسلط شوم و به دوستانم پیشنهاد کردم از آنجا برویم. رفقایی که مرا تا ایستگاه راه‌اهن همراهی کردند مهربان بودند و تفاهم نشان دادند. از فعالیت خوبی که انجام داده بودم و برنامه‌هایشان برای برگشتم صحبت کردند. از نکته‌سنجی آنها سپاسگزار بودم. اما دلم می‌خواست قطار مرا با خود ببرد. سرانجام قطار حرکت کرد و من تنها شدم. تنها با اندیشه‌های توفانی که در دلم می‌خروشید.

شب تمام نمی‌شد. در تردیدهای شکنجه‌بار و احساس شرمساری از این که هنوز می‌توانستم بن را بخواهم غوطه می‌خوردم. در میلواکی تلگرافی از او به دستم رسید که می‌پرسید چرا ناگهان آنجا را ترک کرده‌ام. پاسخ ندادم. تلگرافی دیگر بعد از ظهر همان روز رسید. نوشته بود: «دوستت دارم. تو را می‌خواهم. لطفا اجازه بده بیایم.» پاسخ دادم: «من از دوستان شوتلر عشق نمی‌خواهم.» در وینیگ نامه‌ای در انتظارم بود. لبریز از عشق و شور دیوانه‌وار و درخواست ملتمسانه برای آن که به او اجازه دهم توضیح بدهد.

روزهایم با فعالیت برای شرکت در جلسه‌ها پر بود و آسان‌تر می‌توانستم با آرزویم برای بن مقابله کنم. اما شب‌ها اکنده از تناقضی توفانی بودند. منطقم مرد را طرد می‌کرد اما دلم او را می‌طلبید. دیوانه‌وار با افسون او جنگیدم و کوشیدم با سرگرم شدن به سخنرانی‌ها آتش اشتیاقم را خاموش کنم.

هنگام برگشت از کانادا مرا در مرز آمریکا نگاه داشتند. بازرس ادارهٔ مهاجرت از قطار بیرونم برد و درباره حق من برای بازگشت به اآمریکا سوّال‌پیچم کرد. فرماندار واشینگتن ظاهراً قانون ضدآنارشیستی را خوانده بود. او بیشتر برای ترفیع خودش جوش می‌زد و زحمت می‌کشید. تا برای افتخار عمو سام. به او گفتم که

بیست و سه سال در آمریکا زندگی کرده‌ام و قانون ضد آنارشیستی فقط شامل کسانی می‌شود که کمتر از سه سال در کشور بوده‌اند. وانگهی، من از طریق ازدواج شهروند آمریکایی به حساب می‌آیم. مأمور اداره مهاجرت تقریباً از پا درآمد. او مدال‌هایی را که در هوا تکان می‌خوردند دیده بود و ازاین که از چنگش می‌گریختند برآشفته و دمغ بود.

بعد از بازگشت به مینیاپولیس نامه‌هایی از بن یافتم که به من التماس می‌کرد اجازه دهم او بیاید. مدتی با خودم جنگیدم اما در پایان. روّیایی عجیب تکلیف مرا روشن کرد. خواب دیدم که بن روی من خم شده. صورتش نزدیک صورتم و دست‌هایش روی سینه‌ام قرار داشتند. شعله‌های اتش از ناخن‌هایش بیرون می‌جهید و کم‌کم سراسر بدنم را می‌پوشاند. هیچ کوششی برای فرار نمی‌کردم. به سوی آنها کشیده می‌شدم و آرزو داشتم که در آتششان بسوزم. بیدار که شدم دلم برای ذهن عصیانگرم نجوا می‌کرد که اغلب یک عشق بزرگ. اندیشه‌های والا و اعمال نیک را برمی‌انگیزد. چرا نباید بتوانم به بن الهام ببخشم و او را با خود به جهان آرمان‌های اجتماعی‌ام وارد کنم؟

به او تلگراف زدم: «بیا» و دوازده ساعت در میان تردیدهای کسالت‌بار و آرزوی دیوانه‌وارم برای باور کردن او دوپاره ماندم. با خودم تکرار می‌کردم که غریزهٔ من نمی‌تواند تا این اندازه گمراه کننده باشد که آدمی بی‌ارزش نمی‌تواند تا این اندازه محبتم را جلب کند.

توضیح بن دربارهٔ ماجرای شوتلر همه تردیدهایم را از میان برد. گفت که دوست شوتلر نیست و ارتباطی خاص با اداره پلیس ندارد. اما کار در میان ولگردها و دوره‌گردها و فواحش. اغلب او را در ارتباط با آنها قرار می‌دهد. این طردشده‌ها وقتی به دردسر می‌افتادند به سراغش می‌آمدند. او را می‌شناختند و به او بیش از به اصطلاح آدم‌های محترم اعتماد داشتند. او خود جزیی از دنیای زیرزمینی محسوب می‌شد و همدردیش معطوف به مطرودهای جامعه بود. آنها او را سخنگوی خود می‌دانستند و در این مقام مرتب به ادارهٔ پلیس می‌رفت تا از آنها حمایت کند. بن التماس کرد: «هرگز چیزی به جز این نبوده. خواهش می‌کنم باورم کن و بگذار این را به تو ثابت کنم.» هر خطری هم که ممکن بود وجود داشته باشد. به ناچار باید

با اعتماد سرشار از حسن نیت. باورش می‌کردم.

فصل سی و سوم

در همان روزها که جلسات مرا در شیکاگو منحل می‌کردند ساشا هم در شرق با همین مشکل روبرو شده بود. سخنرانی‌هایش در بعضی از شهرهای ماساچوست ملغی شده و پلیس تظاهرات بیکاران را در یونیون اسکوئر که اداره‌اش را بر عهده داشت با زور به هم زده بود. برای ساشا نگران بودم و به او تلگراف زدم که بگوید لازم است به نیویورک بازگردم یا نه؟ صبح فردای آن روز در روزنامه‌ها خواندم که بمبی در یونیون اسکوئر منفجر شده و الکساندر برکمن در ارتباط با این ماجرا بازداشت شده است. اختلاف‌هایمان را فراموش کردم. ساشا به دردسر افتاده بود و من کنارش نبودم تا کمکش کنم و تسلایش بدهم. تصمیم گرفتم بی‌درنگ به نیویورک بازگردم، اما پیش از آن که بتوانم تصمیمم را اجرا کنم تلگرافی از ساشا به این مضمون رسید که مسئولان کوشیده‌اند در ماجرای یونیون اسکوئر گرفتارش کنند. اما چون نتوانسته‌اند. او را متهم به «تحریک به شورش» کرده‌اند. این اتهام هم به سبب فقدان دلیل منتفی شده است. در نامه‌ای دیگر توضیح داده بود که علتی برای نگرانی نیست و تنها قربانی ماجرای غم‌انگیز یونیون اسکوئر رفیقی جوان به نام زلیگ سیلورشتاین بوده. که سخت کتکش زده بودند. او بر اثر انفجار مجروح شده بود. بعد در ادارۀ مرکزی پلیس شکنجه‌اش داده بودند و زندگی‌اش با درد پایان یافته بود. توصیف ساشا از بی‌رحمی پلیس و رفیقی که تا آخرین دم شجاع و شکیبا بود نفرت مرا از ماشین دولت و خشونت سازمان‌یافته‌اش تشدید کرد.

پیش از رفتن به کالیفرنیا بن خواست که اجازه بدهم در این سفر همراهم باشد. اطمینان داد که پول کافی برای پرداخت مخارجش دارد. در ترتیب دادن جلسات و فروختن جزوه‌ها و یا انجام هر کاری یاری‌ام می‌کند تا بتواند در کنارم باشد. این پیشنهاد وجودم را از شوق لبریز کرد. همراه داشتن دوستی در سفرهای طولانی و گشت‌های خسته کننده در کشور. کسی که محبوب. همراه و مدیرم باشد عالی بود. با وجود این مردد بودم. درآمد حاصل از سخنرانی‌ها پس از کسر هزینه‌های خودم که بسیار ناچیز بود به مادر ما زمین اختصاص داشت. این درآمد برای تامین هزینه اضافی کفایت نمی‌کرد و من نمی‌خواستم بی آن که بن در نتایج کار سهیم باشد

همکاری‌اش را بپذیرم. ملاحظه‌ای دیگر هم مطرح بود. رفقایم. آنها با فداکاری، اگر نه همیشه. با کارایی یاری‌ام کرده بودند. مطمئناً بن را موی دماخ تلقی می‌کردند. او از دنیای دیگری بود. علاوه بر آن بی‌پروا بود و موقع‌شناس نبود. بی‌تردید برخوردهایی پدید می‌آمد و من تا حالا هم به اندازهٔ کافی دردسر کشیده بودم. تصمیم‌گیری برایم دشوار بود. اما نیازم به بن و طبیعت بدوی‌اش بر همه چیز غلبه کرد. تصمیم گرفتم او در کنارم باشد و فکر هیچ چیز را نکنم.

در قطار کنار بن نشسته بودم و نفس گرمش را بر گونه‌ام احساس می‌کردم و به او گوش می‌دادم که بیتی از اشعار کیپلینگ محبوبش را می‌خواند:

می‌نشینم و به دریا می‌نگرم

تا وقتی که جز من و تو هیچ نمانده است.

نجوا کرد: «تو و من. محبوب چشم آبی‌ام.»

از خودم می‌پرسیدم آیا فصل تازه‌ای در زندگی‌ام آغاز خواهد شد؟ چه چیزی برایم به ارمغان می‌اورد؟ جانم در احساس آسایش و ارامش غوطه می‌خورد. با لذت پلک‌هایم را بستم و به معشوقم نزدیک‌تر شدم. این نیرویی تازه و بزرگ بود که آمده بود جا خوش کند.

جلسات سان‌فرانسیسکو را دوستم الکساندر هور ترتیب داده بود و با توجه به این که قبلاً در آنجا مزاحمتی صورت نگرفته بود و انتظار هیچ دردسری را نداشتم خاطرم آسوده بود.

اما جاه‌طلبی رئیس پلیس سان‌فرانسیسکو را به حساب نیاورده بودم. رئیس پلیس
که شاید به افتخارات همکارانش در شرق کشور غبطه می‌خورد مشتاق به دست آوردن افتخار بود. خود او با گروهی مأمور آماده به خدمت و اتومبیلی بزرگ در ایستگاه حاضر بود. همه آنها جمع شدند و با عجله در پی تاکسی که من و هور و بن را به هتل سنت‌فرانسیس می‌برد آمدند. در آنجا او چهار کارآگاه را مأمور کرد تا در خدمت من باشند.

شکوه و جلال ورودم به هتل سبب بدگمانی مدیر هتل و کنجکاوی مشتری‌ها شد. من که نمی‌توانستم علت این تجلیل غیرمنتظره را حدس بزنم از هور جویا

با چهره‌ای کاملاً هوشیار گفت: «مگر نمی‌دانی؟ این شایعه بر سر زبان‌ها است که تو به سان‌فرانسیسکو می‌آیی تا ناوگان آمریکایی را که در بندر لنگر انداخته است منفجر کنی.» گفتم: «دست از حعلیات مسخره بردار. تو که انتظار نداری واقعاً این را باور کنم.» او پافشاری کرد که جدی می‌گوید و بیگی لاف زده است که ناوگان را در برأبر «دار و دسته اما گلدمن حفظ می‌کند.» دوست من عمداً اتاقی در هتل فوق‌العاده آبرومند سنت‌فرانسیس رزرو کرده بود. با این تصور که کسی که در چنین محلی زندگی می‌کند نمی‌تواند به دلیل سر و کار داشتن با بمب مورد سوظن قرار گیرد. من پاسخ دادم: «این که مردم چه فکری می‌کنند مهم نیست. این هتل پرزرق و برق و پرتجمل است و من نمی‌توانم خشم و کینهٔ مردم ثروتمند و مبتذل اینجا را تحمل کنم.» دل هور بیچاره شکست و رفت تا جای دیگری برای سکونت ما پیدا کند.

در همین حال مرا آرام نگذاشتند. خبرنگاران با دوربین محاصره‌ام کردند. و به رغم مخالفتم از من عکس گرفتند و پرسش‌های بیشماری از من کردند که اصلی‌ترین آن آین نود: «واقعاً آمده‌ام ناوگان را منفجر کنم یا نه؟»

پاسخ دادم: «جرا باید بمب را هدر داد؟ دلم می‌خواهد ناوگان و همه نبروی دریایی و نیز ارتش را به خلیج بریزم. اما چون قدرت این کار را ندارم به سان‌فرانسیسکو آمده‌ام تا به مردم، بی سود و ثمر بودن مؤسسات نظامی را چه روی زمین باشند چه بر دریا یادآور شوم.»

نیمه‌شب دوستم برگشت. جایی یافته بود. اما از شهر بسیار دور بود. کلبه جو ادلسون که اتاقی اضافی برای من و بن داشت. جو رفیقی فوق‌العاده بود و خوشحال بودم که می‌توانم از هتل سنت‌فرانسیس بروم. دوری راه مهم نبود. هر سه با بار و بندیلمان سوار تاکسی شدیم و با چهار کارآگاه که در اتومبیل دیگری ما را دنبال می کرند به خانه جو رسیدیم. پلیس مخفی ها سر پست خود ایستادند و صبح فردای آن روز جایشان را پلیس سواره گرفت. این ماجرا در طول اقامتم در شهر ادامه یافت.

روزی بن مرا به پرسیدیو. اردوگاه نظامی سان‌فرانسیسکو برد. سرپزشک بیمارستانش را می‌شناخت. این پزشک در جریان زلزله با بن کار کرده و در مراقبت از بیماران به او یاری رسانده بود. مأموران ما را تا در بیمارستان دنبال کردند. در حالی که پزشک مسئول به پیشواز اما گلدمن، دشمن نظامیگری آمد و توانست از بخش‌های بیمارستان بازدید کند. به مأموران اجازهٔ ورود ندادند. و این مایه خشنودی ما شد.

محل برگزاری جلساتم به اردوگاه جنگی تبدیل شده بود. در خیابان‌ها به طول چند بلوک مأموران پلیس در اتومبیل و بر پشت اسب یا پیاده صف می‌کشیدند. عده زیادی از آن‌ها وارد سالن می‌شدند و سکوی سخنرانی را محاصره می‌کردند. طبیعتاً این صف‌آرایی مردان یونیفورم‌پوش بسیار فراتر از حد انتظار ما برای جلساتمان تبلیغ می‌کرد. سالن پنج‌هزار نفر گنجایش داشت. ولی باز هم برای جمعیتی که برای شرکت در جلسه می‌آمدند بسیار کوچک بود. مردم ساعت‌ها پیش از شروع سخنرانی‌هایم صف می‌بستند. در طول همه این سال‌ها، از زمانی که نخستین بار برای سخنرانی به سفر رفتم، به استثنای تظاهرات یونیون اسکوئر در ۱۸۹۳ هرگز مردم را چنین مشتاق و پرشور ندیده بودم. این همه. نتیجهٔ اقدامات بیهودهٔ عجیبی بود که مقامات رسمی به بهایی سنگین بر مالیات‌دهندگان سان‌فرانسیسکو تحمیل می‌کردند.

جالب‌ترین گردهمایی عصر یکشنبه‌ای بود که دربارهٔ «میهن‌پرستی» حرف زدم. جمعیت به اندازه‌ای زیاد بود که ناچار برای جلوگیری، از اغتشاش، درها را خیلی زود بستند. فضا آکنده از خشم نسبت به مأموران پلیس بود که در برابر مردمی که گرد آمده بودند با غرور می‌خرامیدند. من هم به دلیل مزاحمت‌های مأموران شکیبایی‌ام را از دست داده بودم و مصمم شده بودم که اعتراضم را به صریح‌ترین صورت بگویم. اما با دیدن چهرهٔ هیجان‌زده شنوندگان، بی‌درنگ احساس کردم که برای برانگیختن آنها به خشونت فقط تلنگری کفایت می‌کند. حتی رئیس پلیس کودن هم وخیم بودن اوضاع را دریافت. به سراغم آمد و خواست که مردم را آرام کنم. من قول دادم اگر از تعداد مآمورانش در سالن کم کند این کار را بکنم. او پذیرفت و به آنها دستور داد که بیرون بروند. هو و استهزای جمعیت. آنها را که چون بچه

مدرسه‌ای‌های گناهکار و سرافکنده بیرون می‌رفتند بدرقه کرد.

موضوعی که برای این جلسه انتخاب کرده بودم به سبب چرندیات میهن‌پرستانه‌ای که روزهای گذشته روزنامه‌های سان‌فرانسیسکو را پر کرده بود مناسب روز بود. حضور این همه شنونده نشان می‌داد که موضوع درستی را برگزیده‌ام. مردم بی‌تردید مشتاق بودند تفسیری دیگر از افسانه ملی‌گرایی بشنوند. شروع کردم: «خانم‌ها و آقایان! میهن‌پرستی چیست؟ آیا عشق به زادگاه است. به سرزمین خاطره‌ها، امیدها. روٌیاها و آرزوهای کودکی؟ عشق به جایی که ما با سادگی بی‌آلایش کودکانه. ابرهای در گذر را می‌نگریستیم و حیرت می‌کردیم که چرا ما هم نمی‌توانیم در آسمان شناور باشیم؟ جایی که میلیاردها ستارهٔ درخشان را که در اعماق روح کوچک ما رسوخ می‌کردند می‌شمردیم. در هراس از این که مبادا هریک از آنان چشمی باشد؟ جایی که به نغمه پرندگان گوش می‌سپردیم و آرزو می‌کردیم بال‌وپر داشته باشیم تا پرواز کنیم و حتی مثل آنها به سرزمین‌های دوردست برویم؟ یا جایی که روی زانوهای مادر خود می‌نشستیم و شیفتهٔ قصه‌هایش دربارهٔ اعمال و پیروزی‌های سترگ می‌شدیم؟ خلاصه آن که آیا میهن‌پرستی عشق به یک تکه خاک است که هر ذره‌اش بازگوکنندهٔ یادهای عزیز و گرانبهای کودکی شاد و بانشاط و شاداب است؟

اگر این معنای میهن‌پرستی باشد عدهٔ کمی از آمریکاییان امروز می‌توانند میهن‌پرست نامیده شوند. چون زمین بازی به کارخانه و کارگاه یا معدن بدل شده و سر و صدای کرکنندهٔ ماشین‌ها جایگزین نغمهٔ برندگان شده است. ما دیگر نمی‌توانیم به قصه‌هایی دربارهٔ اعمال سترگ گوش بسپاریم. چون قصه‌هایی که امروزه مادران ما می‌گویند غمبار و اشکبار و اندوهناکند.

بنابراین میهن‌پرستی چیست؟ دکتر جانس گفته است: «میهن‌پرستی آقا، آخرین حربه‌ای است که شارلاتان‌ها به آن متوسل می‌شوند.» لئون تولستوی بزرگ‌ترین ضد میهن‌پرستی زمان ما، میهن‌پرستی را اصل توجیه‌کننده آموزش کشتار دسته‌جمعی توصیف می‌کند. کسب و کاری که به تجهیزات بهتر برای تمرین آدم‌کشی بیشتر نیازمند است تا تولید ضروریات زندگی از قبیل کفش و پوشاک و

مسکن. کسب و کاری متضمن درآمدی بهتر و افتخاری بیش از آنچه کارگر صادق به دست می‌آورد.»

غرش کف زدن‌ها که مانع از ادامهٔ سخنرانی‌ام شد نشان داد که پنج‌هزار شنونده با گفته‌هایم موافقند. سخنرانی‌ام را با تجلیل منشا، و ماهیت و معنای میهن‌پرستی و هزینهٔ وحشتناکش برای هر کشور، ادامه دادم. در پایان سخنانم که ساعتی به درازا کشید و در سکوت کامل به پایان رسید توفانی مرا در بر گرفت و خود را در محاصرهٔ مردان و زنانی که ازدحام کرده بودند تا با من دست بدهند یافتم. از هیجان گیج بودم و نمی‌فهمیدم که به من چه می‌گویند. ناگهان مرد بلندقامتی در لباس ارتشی که دستش را به سویم دراز کرده بود توجهم را جلب کرد. پیش از آن که فرصت فکر کردن پیدا کنم دستش را گرفتم. وقتی حاضرین در سالن این صحنه را دیدند آشوبی بپا شد. مردم کلاه‌هایشان را به هوا پرتاب کردند. پا به زمین کوبیدند و با دیدن این که اما گلدمن با سربازی دست داده است از شادی بی‌قرار، فریاد سر دادند. همه این ماجرا چنان سریع رخ داد که فرصت پیدا نکردم از آن مرد نامش را بپرسم. همه آنچه گفت این بود: «متشکرم خانم گلدمن». بعد بی‌سر و صدا دور شد. همان‌طور که بی‌سر و صدا پیدایش شده بود. این ماجرا برای موقعیتی آن‌قدر دراماتیک. پایانی دراماتیک بود.

صبح روز بعد در روزنامه‌ها خواندم که پلیس مخفی سربازی راکه از جلسه سخنرانی بیرون رفته بود. تا جلوی در اردوگاه نظامی تعقیب کرده و درباره‌اش به مقامات نظامی گزارش داده است. مدتی بعد روزنامه‌ها نوشتند که نام آن سرباز ویلیام بووالدا و در بازداشت نیروی نظامی است و به دلیل حضور، در جلسه سخنرانی اما گلدمن و دست دادن با او محاکمه نظامی خواهد شد. ما بی‌درنگ برای تشکیل کمیته دفاع و جمع‌آوری پول برای حمایت از او دست به کار شدیم گرچه بیهوده می‌نمود. پس از آن من و بن به لس‌آنجلس رفتیم.

جالب‌ترین حادثه در این شهر، گذشته از گردهمایی‌های بزرگ و زنده، مناظره با یک سوسیالیست. آقای کلود ریدل و ملاقاتی با جورج پتیبون بود. قبلاً با جمعی از سوسیالیست‌ها مناظره کرده بودم، اما معلوم شد که این بار حریفم از همه

آنها بی‌غرض‌تر است. این امر از دید حزب او جرم به حساب امد. بی‌تامل عضویتش در حزب ملغی شد. این که یک سرباز ایالات متحد و یک سوسیالیست به دلیل آن که جرأت کرده‌اند با اما گلدمن سر و کاری داشته باشند تکفیر شوند. تشابهی درخور توجه و پرمعنا بود.

جورج پتیبون، چارلز مویر و ویلیام هی‌وود قربانیان توطئه برای خرد کردن فدراسیون کارگران غرب بودند. سال‌ها بود که صاحبان معادن کلرادو. بی‌آن که موفقیتی کسب کنند. مبارزه‌ای سخت را بر ضد سازمان کارگران به راه انداخته بودند. وقتی پی بردند نمی‌توانند روحیه اتحادیه را در هم بشکنند و رهبران آن فریب نمی‌خورند و خریده نمی‌شوند. به وسایل دیگری برای نابود کردنش متوسل شدند. در فوریهٔ ۱۹۰۶ هر سهٔ آنها به اتهام قتل فرماندار سابق، استوننبرگ در دنور بازداشت شدند: حاکمیت مطلق پول و قدرت آن‌قدر بود که زندانیان را بدون هیچ‌گونه ظاهرسازی درباره قانونی بودن بازداشت با شتاب به بویز سیتی بردند. حتی قطار و اسناد تحویل زندانیان هم پیش از بازداشت آماده شده بود. فقط یک کارآگاه خصوصی جاسوس به نام هری آرچرد علیه این مدافعان کارگران شهادت داده بود.

یک سالی زندگی آنها بین زمین و آسمان معلق بود. مطبوعات مقامات آیداهو را به فرستادن آنها به سوی چوبه دار تحریک می‌کردند. پرزیدنت روزولت با زدن برچسب «شهروندان نامطلوب» بر مویر و هی‌وود و پتیبون این شکار انسان را تکمیل کرد.

مبارزه بلادرنگ و دسته جمعی هیأّت‌های کارگری و رادیکال در سراسر کشور. موجب شد کوشش صاحبان معادن عقیم بماند. در این مورد آنارشیست‌ها نقش مهمی داشتند و انرژی و امکانات خود را وقف نجات مردان بازداشت‌شده کردند. من در مورد این قضیه در سراسر کشور سخنرانی کردم. مادر ما زمین هم بیگناهی آنها را اعلام کرد و از کارگران خواست که اگر لازم شود برای نجات رفقایشان از توطئه به اعتصابی عمومی دست بزنند. در روز تبرئه آنهاگروه مادر ما زمین برای روزولت تلگرافی مخابره کرد: «شهروندان نامطلوب پیروز شدند. شادی کنید.» این

تلگراف بیانگر احساس تحقیر ما به مردی بود که بر مسند ریاست جمهوری ایالات متحد تکیه زده بود. اما به دار و دستهٔ سک‌های شکاری پیوسته بود.

در سال‌های پیش و پس از محاکمه آنها امکان ملاقات هیچ کدام از آنها را نیافته بودم. در لس‌انجلس باخبر شدم که پتیبون در این شهر در انزوایی سخت سر می‌کند و سلامتی‌اش در زندان در هم شکسته است. وقتی از ورودم باخبر شد. دوستی را به سراغم فرستاد تا بگوید که سال‌ها است می‌خواهد مرا ببیند.

او را در حالی دیدم که نشان مرگ بر چهره‌اش بود. اما هنوز شور و شوق برای آرمان کارگری در چشم‌هایش می‌درخشید. از بسیاری چیزها از جمله جنایت قضایی شیکاگو در ۱۸۸۷ که برای او هم مثل من عامل بزرگی در بیداری روح شورشگرش بود حرف زد. به تفصیل از ماجراهایی حرف زد که به منظور ایجاد یازده نوامبری دیگر برپا شده بود. اما در عوض به روزی فراموش نشدنی برای نیروهای کارگری بدل شد. داستان‌های بسیاری از برخوردهایش با کارآگاه‌های خصوصی برایم تعریف کرد و گفت که چه‌طور حماقت و جبن آنها را به سخره می‌گرفته است. از مقامات رسمی که کوشیده بودند او را بر ضد رفقایش برانگیزند حرف زد: «تصور کن! آنها به من نوید آزادی و ثروتمند شدن دادند. آن موجودات پست و کودن چه‌طور می‌توانستند بفهمند که من هزار بار مرگ را به آزار یک رفیق ترجیح می‌دهم.»

در پرتلند اورگون از این خبر شادی‌بخش آگاه شدم که دو سالن اجاره شده برای سخنرانی‌ام یعنی آریون که متعلق به یک انجمن آلمانی بود و وای.ام.سی.ا. در آخرین دقایق از ما دریغ شده‌اند. خوشبختانه در شهر عده‌ای بودند که برایشان آزادی بیان صرفاً تئوری نبود. مهم‌ترین آنها سناتور سابق چارلز ارسکین اسکات وود حقوقدانی برجسته. نویسنده و نقاش، و ادمی بانفوذ از نظر فرهنگی بود. او مردی خوش‌قیافه و مهربان و آزادیخواهی به معنای واقعی بود. در گرفتن این دو سالن نقشی تعیین‌کننده بازی کرده و حالا از این که صاحبان سالن‌ها عقب‌نشینی کرده بودند ناراحت شده بود. کوشید مرا با این گفته تسلی دهد که می‌توان انجمن آریون را واداشت از نظر قانونی جوابگو باشد. چون قراردادی برای اجارهٔ سالن

خود امضاء کرده بود. وقتی به او گفتم هرگز از قانون بر ضدکسی استفاده نمی‌کنم. گرچه اغلب از آن علیه خود من استفاده کرده‌اند. فریاد زد: «پس تو جنین آنارشیست خطرناکی هستی! حالا که تو را شناخته‌ام باید این راز را به دیگران هم بگویم. باید از آنها بخواهم با اما گلدمن واقعی آشنا شوند.»

در عرض چند روز نه تنها افراد گوناگون را به من معرفی کرد. بلکه آقای چاپمن، یکی از اعضای هیأت تحریریه نشریه اورگونین را واداشت که درباره سخنرانی‌هایم مقاله بنویسد و عالیجناب دکتر الیوت، کشیشی موحد را تشویق کرد که کلیسایش را در اختیارم بگذارد و گروه زیادی از مردان وزنان مشهور شهر را بر آن داشت که در مقابل عموم نظرشان را در مورد حق سخن گفتن من ابراز دارند.

بعد از آن ادامه کار آسان بود. سالنی گرفتیم و در جلسات سخنرانی جمعیت زیادی. نمایندهٔ گروه‌های مختلف اجتماعی، شرکت کردند. آقای وود ریاست اولین جلسه مرا برعهده گرفت و سخنرانی معرفی درخشانی ایراد کرد. با وجود چنین حمایتی باید که قلبـ شنوندگانم را تسخیر می‌کردم. آن روز به دلیل اخبار روزنامه‌های صبح درباره رفتار با ویلیام بووالدا به شدت برانگیخته بودم. او را در دادگاه نظامی محاکمه و از ارتش اخراج. و با تنزل درجه به پنج سال حبس نظامی در جزیرهٔ آلکاتراز محکوم کرده بودند. به رغم تصدیق مأموران مافوقش که او پانزده سال سرباز نمونه ارتش آمریکا بوده است. این مجازات مردی بود که جرمش همچنان که ژنرال فانستن گفت عبارت بود از: «شرکت در جلسه اما گلدمن با یونیفورم، کف زدن برای سخنرانی او و دست دادن با زن آنارشیست خطرناک.»

موضوع سخنرانی‌ام «آنارشیسم» بود. به جه استدلال دیگری بهتر از بی‌عدالتی گریزناپذیر حکومت و ماشین نظامی‌اش، در مورد ویلیام بووالدا نیاز داشتم؟ سخنرانی من آتشین بود و دل همه حاضران در جلسه. حتی کسانی را که فقط از روی کنجکاوی آمده بودند آتش زد. در پایان سخنرانی‌ام خواستم که بی‌درنگ مبارزه‌ای برای تهییج افکار عمومی علیه محکومیت بووالدا آغاز شود. جمعیت با پرداخت پول و قول مبارزه برای آزادی فوری او سخاوتمندانه پاسخ داد. آقای وود به عنوان خزانه‌دار برگزیده شد و پول زیادی در همان جا جمع شد.

عدهٔ شرکت‌کنندگان در جلسات سخنرانی‌ام مرتب بیشتر و بیشتر می‌شد. از همه اقشار اجتماعی در جلسات شرکت می‌کردند. وکلا. قضات. پزشکان. ادیبان، زنان فعال اجتماعی و دختران کارخانه‌ها می‌آمدند تا حقیقت را دربارهٔ عقایدی که به آنها آموخته شده بود از آنها بترسند و نفرت داشته باشند بیاموزند.

بعد از برگزاری گردهمایی‌های موفق در سیاتل و اسپوکن عازم بیوت و مونتانا شدیم. این سفر برایم امکان دیدن کشاورزان غربی و سرخپوستان اردوگاه‌ها را فراهم آورد. کشاورزان اهل مونتانا تفاوت چندانی با برادران نیوانگلندی خود نداشتند. به همان اندازهٔ کشاورزانی که من و ساشا در ۱۸۹۱ برای گرفتن سفارش رتوش عکس رنگی به سراغشان می‌رفتیم مردم‌گریزو خسیس بودند. مونتانا از جمله زیباترین ایالت‌ها و خاک آن به مراتب غنی‌تر و پربارتر از خاک بی‌حاصل نیوانگلند است. با این همه کشاورزان آنجا هم نامهربان و حریص و به غریبه‌ها مشکوک بودند. اردوگاه‌های سرخپوستان موهبت‌های حاکمیت سفیدپوستان را بر من آشکار کرد. این بومیان واقعی آمریکا که زمانی ارباب سراسر این سرزمین به حساب می‌آمدند. نژادی ساده و سختکوش، با هنر و تصور خاص خود از زندگی، به سایه‌ای از گذشتهٔ خود بدل شده بودند. به انواع بیماری‌های آمیزشی آلوده شده و طاعون سفید شش آنها را خورده بود. در ازای نیروی از دست رفته‌شان انجیل هدیه گرفته بودند. مهربانی و حس همیاری سرخپوستان بعد از رفتار نامطبوع همسایگان سفیدپوستشان تسلی‌بخش بود.

این سفر که از همهٔ سفرهای پیشینم پرماجراتر بود به پایان رسید و راهی نیویورک شدم. بن برای دیدن مادرش در شیکاگو ماند و قرار شد پاییز نزدم بیاید. جدایی پس از چهار ماه انس ضربه‌ای دردناک بود. فقط چهار ماه از زمانی که آن موجود غریب. چنین غیرمنتظره به زندگی‌ام وارد شده بود می‌گذشت و عشق او در تمام ذرات وجودم رسوخ کرده بود. در اشتیاقش می‌سوختم!

در همه این ماه‌ها کوشیدم جاذبه‌ای را که بن بر من اعمال می‌کرد توجیه کنم. به رغم این که جذب او شده بودم. نمی‌توانستم تفاوت‌هایی را که میان ما بود نادیده

بگیرم. از همان آغاز می‌دانستم که از نظر فرهنگی وجوه تشابه اندکی داریم و دیدگاه ما نسبت به زندگی، عادات و سلیقه‌هایمان بسیار دور از هم است. به رغم درجۀ دکترایش و فعالیت‌اش برای مطرودان جامعه، احساس می‌کردم از نظر فرهنگی خام و از نظر اجتماعی ناآگاه است. احساس همدردی عمیقی به مطرودین اجتماع داشت. آنها را درک می‌کرد و دوست مهربانشان بود. اما آگاهی اجتماعی واقعی یا درکی از مبارزۀ بزرگ بشری نداشت. او هم مثل بسیاری از آمریکایی‌های لیبرال مصلح پلیدی‌های سطح جامعه بود. بی آن که کمترین تصوری درباره سرچشمه این پلیدی‌ها داشته باشد. همین به تنهایی برای جدا نگاه داشتن ما از هم کافی بود. اما تفاوت‌های دیگر و بزرگ‌تری هم در میان بود.

بن دراعشق به شهرت و نمایش نمونه یک آمریکایی بود. درست همان خصیصه‌هایی که از آنها متنفر بودم، در وجود مردی بود که حالا با عشقی شدید دوستش داشتم. نخستین عدم توافقی جدی ما در ارتباط با یک عکاس روزنامه بروز کرد که بن بدون رضایت یا آگاهی من برایم «لقمه گرفته بود.» این ماجرا در سفری از شیکاگو به سالت‌لیک سیتی رخ داد. این مرد در قطار بود و بن باید بی‌برو برگرد به او می‌گفت که اما گلدمن در میان مسافران است. در توقف بعدی وقتی روی سکو راه می‌رفتم. ناگهان خود را با دوربینی آماده «شلیک» رودررو یافتم. اغلب از روش‌های تهاجمی آمریکایی به خشم می‌آمدم و همیشه از آنها می‌گریختم. اما این بار جایی برای گریز نبود. کاغذی را مقابل صورتم گرفتم. برای بن این فقط یک هوس بود. نمی‌توانست تنفر عمیقم را نسبت به سواستفاده‌های روزنامه‌نگاران درک کند. نمی‌توانست بفهمد کسی که مدت‌ها در برابر مردم ظاهر شده است. هنوز می‌تواند از ابتذال بدل شدن به ستارۀ نمایشی عامیانه مشمئز شود.

در همه سفرهایم ترتیبی می‌دادم که هنگام حرکت از شهری به شهر دیگر از چشم مردم دور بمانم. در این سفر، همه همسفران و خدمه قطار، و حتی مأموران ایستگاه‌ها از این مژده آگاه بودند که اما گلدمن در میان آنهاست. کوپه ما به آهنربایی بدل شده بود که همه آدم‌های کنجکاو آن حوالی را به خود جذب می‌کرد. این برای بن مائدۀ آسمانی و برای من شکنجه بود.

وانگهی. بن از آن خصیصهٔ خودستایی آمریکایی برخوردار بود و آن را با شوق و ذوق خاصی در جلسات ما و خانهٔ رفقایم به نمایش می‌گذاشت. عداوتی که شیوهٔ رفتارش برمی‌انگیخت سبب ناراحتی شدیدم می‌شد و مدام نگران اعمال بعدی او بودم. در واقعم محبوب من خصیصه‌های بسیاری داشت که اعصابم را متشنج می‌کرد و بی‌حرمتی به خواسته‌هایم بود و حتی مرا نسبت به او مظنون می‌کرد. با وجود این؛ همه این عوامل با جادویی که مرا اسیرش می‌کرد و روحم را باگرما و پرتوی تازه می آکند برابری نمی‌کردند.

من فقط دو پاسخ برای این مسئله می‌توانستم بیابم: اول طبیعت کودکانه بن که فاسد نشده، خام و کاملاً طبیعی بود. هرچه می‌گفت یا انجام می‌داد خودانگیخته بود و فقط به فرمان طبیعت شدیدا عاطفی‌اش انجام می‌شد. این خصیصه‌ای نأدر و نیروبخش بود. گرچه تأثیرش همیشه جالب نبود. دومین علت. اشتیاق من برای کسی بود که بتواند وجود زنانه‌ام را دوست بدارد و در عین حال در کارم سهیم شود.در گذشته هرگز کسی را نداشتم که بتواند چنین کند.

ساشاکوقاه زمانی در زندگی‌ام بود و ذهنش بیش از آن گرم آرمان بود که بتواند نبازهای زنی خواستار محبت را دریابد. هانس و اد که عمیقاً دوستم داشتند صرفاً وجود زنانه‌ام را می‌خواستند. دیگران فقط مجذوب شخصیت اجتماعی‌ام شده بودند. فدیا به گذشته تعلق داشت. ازدواج کرده بود. بچه داشت و از حیطه زندگی‌ام دور شده بود. دوستی‌ام با ماکس که هنوز عطرآگین بود. بیش از آنچه مبتنی بر احساس باشد. مبتنی بر تفاهم بود. بن زمانی پدیدار شده بود که بیشترین نیاز را به او داشتم. چهار ماهی که با هم گذراندیم نشان داد عواطفی را که مدت‌ها در آرزویش بودم، در وجود او می‌توانم بیایم.

به همین زودی به زندگی‌ام غنای بسیار بخشیده و به مثابهٔ یار و همراه کارم. علاقه و ارزش خود را اثبات کرده بود. با علاقه تام و انرژی تمام در جلب شرکت‌کنندگان به جلسات و افزایش فروش جزوه‌های ما به مرزهای شگفت‌آوری دست یافته بود و به عنوان رفیق راه سفرهای مرا به تجربه‌ای تازه و شادی‌بخش بدل کرده بود. او سخت مهربان و دل‌نگران من بود و از نظر رهانیدنم از

زحمت‌های کوچک و ریزه کاری‌های مربوط به سفر فوق‌العاده آرامش‌بخش بود. به مثابه معشوق هم چیزهایی را در وجودم آزاد کرده بود که سب می‌شد همه تفاوت‌های میان ما چون کاهی در میان توفان ناپدید شود. حالا هیچ چیزی جز این واقعیت که بن جزئی اساسی از زندگی‌ام شده بود اهمیت نداشت. به هر قیمتی باید او را در زندگی و و کارم حفظ می‌کردم.

با توجه به مخالفت روزافزون افراد خودمان با او می‌دانستم که این کار بهای گرانی خواهد داشت. بعضی از رفقایم امکانات بن و ارزش او را برای جنبش درمی‌یافتند. اما دیگران مخالف او بودند. طبعاً بن در این شرایط احساس آسایش نمی‌کرد. نمی‌توانست بفهمد افرادی که هواخواه آزادی‌اند جه‌طور می‌توانند به کسی که طبیعی رفتار می‌کند معترض باشند. او به خصوص نگران دوستان نیویورکی من بود. آنها نسبت به او و عشق ما چه واکنشی نشان می‌دادند؟ ساشا او چه می‌گفت؟ شرح من از اقدام ساشا. زندانی شدنش و رنج‌هایش بن را عمیقاً به هیجان آورده بود. یک بار به من گفت: «می‌دانم که برکمن بزرگ‌ترین مشغله ذهنی تو است و هیچ کس نمی‌تواند با او رقابت کند.» به او گفتم: «نه. مشغله ذهنی نیست. حقیقت است. او مدتی چنان دراز در زندگی‌ام حضور داشته که احساس می‌کنم مثل دوقلوهای سیامی با هم بزرگ شده‌ایم. اما لازم نیست که نگران رقابتی از طرف او باشی. ساشا مرا با فکرش دوست دارد نه با دلش.»

او متقاعد نشد و می‌توانستم تشویش را در چشم‌هایش بخوانم. خود من هم به دلیل تفاوت شخصیت آنها بیمناک بودم. با آین همه امیدوار بودم ساشا که اعماق زندگی را لمس کرده بود. بن را از دیگران بهتر درک کند. در مورد ماکس می‌دانستم که هر واکنشی نسبت به بن داشته باشد. باملاحظه‌تر از آن است که آن را در روابطمان دخالت دهد.

برای تأمین مخارج مادر ما زمین بیش از پیش می‌بایست فعالیت کنیم. کمک رفقای ما و دوستان آمریکایی‌ام گرچه قابل توجه بود. اما کفایت نمی‌کرد. سفرهای من منبع اصلی تأمین درآمد مجله و انتشار جزوه‌ها و هزینه‌های دیگر به حساب می‌آمد. باقی‌ماندهٔ درآمد خالص واپسین سفر استثنایی بود. اما در ماه اوت دیگر

پولی نداشتیم. تا ماه اکتبر نمی‌توانستم دور جدید سخنرانی‌هایم را آغاز کنم. خوشبختانه از جایی که فکرش را هم نمی‌کردم کمک رسید.

دوستم گریس پاتر، یکی از مقاله‌نویسان مادر ما زمین در روزنامه نیویورک ورلد کار می‌کرد. او سردبیر روزنامه را تشویق کرد که مقالهٔ مرا با عنوان «باورهای من» بپذیرد. گریس گفت که در ازای این مقاله دویست و پنجاه دلار به من می‌پردازند و می‌توانم با آزادی کامل مقاله را بنویسم. خوشحال از این فرصت برای رساندن حرف‌هایم به گوش عدهٔ بیشتری از مردم و درعین حال به دست آوردن پول. این پیشنهاد را پذیرفتم. پس از این که مقاله درست همان‌طور که نوشته بودم در روزنامه منتشر شد. به من این حق را دادند که آن را به صورت جزوه هم منتشر کنم. مقالهٔ «باورهای من» پرفروش‌ترین جزوهٔ این سال‌ها شد. حالا می‌توانستم هزینه چاپ شمارهٔ بعد مجله را بپردازم و پول لازم برای پرداخت هزینه سفر بن به نیویورک را هم داشتم.

مثل دختر مدرسه‌ای که برای نخستین بار عاشق شده است به انتظار آمدن بن بودم. او با همان اشتیاق گذشته و آماده برای آن که خود را در جریان کار مجله ما بیندازد آمد. وقتی با هم تنها بودیم خودش بود اما در حضور دوستانم تغییر می‌کرد. عصبی و گیج و کودن می‌شد. یا پرسش‌های احمقانه‌ای طرح می‌کرد که بدگمانی آنها را برمی‌انگیخت. از نومیدی بیمار شده بودم. می‌دانستم که ترس بی‌مورد بن او را چنین زمخت می‌کند و اعتقاد داشتم که در مزرعه احساس آسودگی بیشتری خواهد کرد. در آنجا زندگی ساده‌تر بود. خودش را پیدا می‌کرد و ساشا که با بکی و دوستان دیگر در مزرعه بود مسلماً با شکیبایی یاری‌اش می‌داد.

معلوم شد که امیدهایم بیهوده بوده‌اند. نه تنها ساشا و دوستان دیگر با بن نامهربان بودند. بلکه فضای حاکم هم پرتنش بود. انگار هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید. این وضعیت بر بن مثل کودکی که از او می‌خواهند رفتار خوبی داشته باشد تأثیر گذاشت. شروع به خودنمایی. چاخان بافتن و لاف زدن درباره کارهای برجسته‌اش و حرف‌های بی‌مورد کرد و وضع بدتر شد. از وجود بن خجالت می‌کشیدم. به تلخی از دوستانم رنجیده بودم و از این که بن را به میان آنها آورده

بودم از خودم خشمگین بودم.

سنگین‌ترین بار آندوهم ساشا بود. او چیزی به بن نگفت. اما سخنان برخورنده زیادی به من زد. مرا ریشخند کرد که توانسته‌ام چنین مردی را دوست داشته باشم. تردید نداشت که این چیزی جز حماقتی موقتی نیست. تاکید می‌کرد که بن احساس اجتماعی و روحیه شورشی ندارد و متعلق به جنبش ما نیست. به علاوه بی‌سوادتر از آن است که توانسته باشد دانشکده را تمام کند یا مدرکی بگیرد. گفت که به دانشکده نامه می‌نویسد تا این معما را کشف کند. این حرف ساشا سبب شد که تسلط بر اعصابم را پاک از دست بدهم. فریاد زدم: «تو یک متعصبی. خصوصیات انسانی را با معیار خودت از نظر ارزش آنها برای آرمان داوری می‌کنی. همان‌طور که مسیحیان از دید کلیسا این کار را می‌کنند. از وقتی آزاد شده‌ای رفتار تو با من همین‌طور بوده است. سال‌ها مبارزه و رنجی که برای تکامل برده‌ام برای تو مفهومی ندارد. چون در محدودهٔ باورهای شخصی خودت اسیری. با همه حرف‌هایی که دربارهٔ جنبش می‌زنی. دست‌های مردی را که آمده است تا دربارهٔ آرمان‌های تو چیزی بیاموزد پس می‌زنی. تو و روشنفکران دیگر دربارهٔ طبیعت انسانی وراجی می‌کنید. اما وقتی کسی خلاف معمول ظاهر می‌شود حتی تلاش نمی‌کنید او را درک کنید. اما همه اینها نمی‌تواند تأثیری بر احساس من به بن داشته باشد. او را دوست دارم و تا دم مرگ برایش خواهم جنگید!»

با بن از مزرعه رفتیم. از مشاجره با ساشا و تندی با او دلتنگ بودم و از تردیدهای خودم عذاب می‌کشیدم. ناچار می‌باید به خودم می‌قبولاندم بیشتر چیزهایی که ساشا دربارهٔ بن گفته بود واقعیت دارد. من خودم عیب‌هایش را بهتر از هر کس دیگر می‌توانستم ببینم و می‌دانستم تا چه اندازه خام است. اما نمی‌توانستم دوستش نداشته باشم.

برنامه‌ام این بود که زمستان در نیویورک بمانم. از قطارها و محل‌های ناآشنا و «فضای» زندگی دیگران خسته بودم. اینجا در خانه خودم بودم، اگرچه تنگ و پرجمعیت بود. مادر ما زمین هم به من نیاز داشت. مطمئن بودم که اگر در طول زمستان سخنرانی کنم می‌توانم در میان یهودی‌ها و انگلیسی‌زبان‌ها شنوندگان

بسیاری را جلب کنم. در این باره با بن حرف زده بودم و او تصمیم گرفته بود به نیویورک بیاید تا خود را وقف فعالیت‌هایم کند.

اما حالا بن از نیویورک نفرت داشت و از خانه شمارهٔ ۲۱۰ در خیابان سیزدهم شرقی متنفر بود. احساس می‌کرد که در آنجا هیچ کاری از دستش برنمی‌آید. اما در سفر می‌توانست توانش را به کار گیرد. رشدکند. ببالد و به نیرویی بدل شود. من هم می‌خواستم از ناسازگاری و سانسور نزدیک‌ترین دوستانم بگریزم. مشتاق بودم به بن فرصت بهتری بدهم، یاری‌اش کنم تا خودش را بهتر بشناسد و ظرافت‌های درونش را آشکار کند.

سال‌ها پیش دعوتی از استرالیا به دستم رسیده بود. فلمینگ. رفیق فعال ما در آنجا حتی پول کافی برای پرداخت هزینه سفرم را تهیه کرده بود. در آن زمان نتوانستم تصمیم بگیرم که راهی به این دوری بروم. این سفر همراه با بن می‌توانست لذت‌بخش و آزاد از کشمکش باشد و استراحتی راکه شدیداً به آن نیاز داشتم برایم به ارمغان آورد. بن شیفتهٔ رفتن به استرالیا شد. دربارهٔ هیچ چیز دیگری نمی‌توانست حرف بزند و مشتاق بود که بی‌درنگ حرکت کنیم. اما پیش از آن که بتوانم به سفری دوساله بروم باید ترتیب خیلی از کارها را می‌دادم. تصمیم گرفتیم در ماه اکتبر به کالیفرنیا برویم و در طول راه به ایراد سخنرانی بپردازم. تا ماه فوریه می‌توانستیم این مسیر را برویم و پول کافی برای تأمین هزینه‌های نیویورک را به دست آوریم و بعد به سرزمین نو برویم. جایی که دوستان تازه و ذهن‌ها و قلب‌های تأزه‌ای برای بیداری بود.

ولی نگرانی اصلی من مادر ما زمین بود. آیا ساشا مسئولیت مجله را می‌پذیرفت؟ بعد از بازگشت از آخرین سفرم او را سازگارتر با زندگی، مطمئن‌تر به خود و دلبسته‌تر به مجله ما یافتم. علاوه بر این وقتی من نبودم فعالیت‌های زیادی کرده بود. فدراسیون آنارشیستی را با گروه‌هایی در سراسر کشور سازمان داده و دوستان و تحسینگران زیادی گرد آورده بود. وقتی برنامه رفتن به استرالیا را با ساشا در میان گذاشتم. از این که ناگهان چنین تصمیمی گرفته‌ام حیرت کرد. اما به من اطمینان داد که می‌توانم دربارهٔ کار نیویورک آسوده‌خاطر باشم. گفت که او

مراقب همه چیز خواهد بود و با ماکس و هیپولیت که کمکش می‌کنند وضع مجله و دفتر مطمئن خواهد بود. از این که ساشا کوچک‌ترین تأسفی از رفتنم برای مدتی چنین دراز نشان نمی‌داد غمگین بودم، اما بیش از آن در برنامه جدیدم غرق شده بودم که بگذارم فقدان علاقه‌اش بر من تأثیری بگذارد.

هزار و پانصد پاند از جزوه‌ها را با کشتی به ویکتوریا در استرالیا فرستادیم. در راه کالیفرنیا با دوستانم در تماس بودم و در عرض چند هفته ترتیب کارها داده شد. بن برای کشف سرزمین نو سراپا شوق بود. می‌گفت: «همه دنیا خواهند دانست که محبوب من چه می‌تواند بکند.»

قرار بود در روز کارگر گردهمایی بیکاران در اتحادیه بشکه‌سازان برگزار شود. بن به برگزاری این گردهمایی کمک کرد و از او خواستند که در این جلسه صحبت کند. دلم می‌خواست تأثیر خوبی از خود بگذارد. او را تشویق کردم از پیش یادداشت‌هایی تهیه کند. با سعی بسیار کوشید. اما از کوشش‌هایش چیزی حاصل نشد. به من گفت اهمیتی ندارد که او چه بگوید. می‌خواهد که شنوندگان حرف‌های اما گلدمن را بشنوند و چون من دعوت نشده‌ام، باید آنچه را می‌خواهم در این گردهمایی بگویم بنویسم. این پیشنهاد هم مثل بیشتر فکرهای بن عالی بود. به جای آن که از او بخواهم سخنان نامربوط بگوید. برایش نوشته کوتاهی دربارهٔ معنای روز کارگر تهیه کردم.

اتحادیه بشکه‌سازان از جمعیت موج می‌زد. «جوخهٔ پلیس ضدآنارشیستی» هم با قدرت تمام حضور داشت. ساشا و بکی و هیپولیت و من حاضر بودیم. همه چیز به خوبی گذشت و بن وقت خواندن نوشته‌اش بیش از آنچه انتظار داشتم توجه شنوندگان را جلب کرد. در پایان اعلام کرد که آنچه او هم‌اینک خوانده «زن فوق‌العاده خطرناک آنارشیست. اما گلدمن» تهیه کرده است. جمعیت حاضر در سالن رعدآسا کف زدند. اما کمیته مسئول برگزاری گردهمایی وحشت کرد. رئیس آن به دلیل این «واقعه تأسف‌بار» پوزش پرآب و تابی خواست و شدیداً به بن حمله کرد. بن از روی سکوی سخنرانی پایین آمده بود و نمی‌توانست پاسخ بدهد. ساشا برخاست که اعتراض کند. پیش از آن که جمعیت سخنانش را درست بشنود. پلیس

او را از سالن بیرون کشید و بازداشت کرد. بکی هم که در پی ساشا رفته بود دستگیر شد و هر دو را باسرعت به کلانتری بردند. در آنجا با گروهبان عظیم‌الجثه‌ای روبرو شدند که از آنها بااین جمله استقبال کرد: «شما را باید با برانکار به اینجا می‌آوردند.» وقتی هیپولیت برای کسب اطلاع دربارهٔ دوستانمان به کلانتری رفت از دادن هر گونه خبری به او خودداری کردند. به او گفتند: «ما سرانجام آن حرامزاده، برکمن آنارشیست را به چنگ آوردیم. این بار ترتیبش را می‌دهیم.»

ادارهٔ پلیس نیویورک بارها کوشیده بود ساشا را گیر بیاندازد. سال پیش. پس از انفجار بمب یونیون اسکوئر تقریباً موفق شده بودند. طبیعتاً من نگران بودم و بی‌درنگ با مه‌یر لاندن وکیل سوسیالیست و دوستان دیگر تماس گرفتم تا برای نجات ساشا به ما کمک کنند.

لاندن و هیپولیت ساعت‌ها در کلانتری ماندند تا ساشا و بکی را پیش از آن که شبانه به دادگاه ببرند ببینند. سرانجام به آنها خبر دادند که تا فردا صبح قضیه بررسی نخواهد شد. هنوز از رفتن آنها چیزی نگذشته بود که دو زندانی را با عجله به دادگاه بردند و بی آن که به آنها فرصت بدهند در دفاع از خودشان چیزی بگویند محاکمه و محکوم شدند. ساشا به اتهام اقدام به برهم زدن نظم به پنج روز کار در اردوی کار و بکی به اتهام «ولگردی» به پرداخت ده دلار محکوم شد.

بکی برای آن که مرا درگیر نکند از گفتن این که خانه‌اش کجاست خودداری کرده بود. در واقع بیش از دو سال بود که با ما زندگی می‌کرد. در یکی از گردهمایی‌های ما دستگیر شده بود و به همین دلیل از مدرسه اخراجش کرده بودند. شرایط زندگی او سخت فقیرانه و محدودکننده بود و من از او خواسته بودم به آپارتمان ما بیاید. دوست عزیزمان بولتن هال جریمه او را پرداخت.

روزنامه‌های فردای آن روز مملو از داستان‌های ترسناکی بود دربارهٔ «شورشی که با اقدام فوری پلیس در نطفه خفه شد.» و مطابق معمول چند روزی خبرنگاران مرا تعقیب کردند. از این که ساشا به چنین حبس کوتاهی محکوم شده بود آنقدر

خوشحال بودم که به این آزارها اهمیتی نمی‌دادم. پنج روز برای مردی که چهارده سال را در زندان گذرانده بود چه بود؟ به بلک‌ول آیلند رفتم تا او را ببینم. خاطرهٔ اقامت کوتاهم در جزیره و زندان غربی برایم زنده شد.

در آن روزها شرایط چه‌قدر متفاوت بود - شانس ساشا برای زنده بیرون آمدن از زندان چقدر کم و دنیا چه تیره و تار بود! اکنون هر دوی ما دربارهٔ حبس پنج روزه شوخی می‌کردیم. ساشا می‌خندید و می‌گفت: «با انگشت کوچکم حریف آن می‌شوم.» با همان اطمینان گذشته که عدم توافق‌هایمان هرچه هم باشد. دوستی ما جاودانه است از او جدا شدم. هنوز از رفتارش با بن آزرده بودم. اما می‌دانستم که هیچ چیز نمی‌تواند در میان ما قرار گیرد.

همه چیز برای سفر آماده بود. قرار بود بن زودتر برود تا کارهای مقدماتی را انجام دهد. چند روز پیش از رفتن برایم نامه‌ای در سی صفحه فرستاد. شرحی آشفته و درهم و برهم از اعمالی که از زمان اولین دیدارمان انجام داده بود. نوشته بود که قدرتِ یک دروغ اثر نویسندهٔ نروژی بویر را خوانده و این کتاب عمیقاً بر او سر گذاشته و خود راناچار دیده دروغ‌هایی را که گفته و اعمال پستی را که هنگام سفر با من انجام داده است اعتراف کند. این کتاب آرامشی برای او باقی نگذاشته و دیگر نمی‌تواند ساکت بماند.

وقتی به من گفته بود نقشهٔ مربوط به سخترانی مرا در مهمانی شیکاگو در مارس گذشته افشا نکرده دروغ گفته بود. به پلیس اطلاع نداده بود. اما این مسئله را با خبرنگاری که قول داده بود این راز را در دلش نگاه دارد در میان گذاشته بود. وقتی «موضوع‌های مهم» را به عنوان دلیل نیامدن نزد من در همان شب برای توضیح حضورِ پلیس عنوان کرده بود. دروغ گفته بود. از سالن سخنرانی یکراست نزد دختری رفته بود که دوست داشت. وقتی مرا مطمئن کرده بود که برای پرداخت هزینه سفرش با من پول دارد دروغ گفته بود. این پول را قرض گرفته و به تدریج از درآمد فروش جزوه‌های ما ان را پرداخته بود. و پول هم برداشته بود تا برای مادرش بفرستد. مادرش را به شدت دوست داشت و همیشه از او مراقبت کرده بود. جرأت نکرده بود به من بگوید که مادرش به او وابسته است.چون می‌ترسید او

را از خود برانم. هر بار که من تعجب کرده بودم که انگار کسی از صندوق پول برداشته است دروغ گفته بود. بهانه‌هایی که برای غیبت‌های مکرر خود بعد از جلسات من یا در طول روز می‌آورد. همه دروغ بودند. سراغ زنان دیگری رفته بود. زنانی که در جلسات سخنرانی‌ام یا جاهایی دیگر آنها را می‌دید. تقریباً در همه شهرها سراغ زن‌های دیگر رفته بود. آنها را دوست نداشت اما از نظر جسمی تا حد آزاردهنده‌ای جلبش می‌کردند. همیشه این نیاز آزاردهنده را داشته و احتمالاً همیشه خواهد داشت. این زن‌ها هرگز معنایی بیش از یک لحظه آشفتگی نداشته‌اند. همیشه بعد از آن لحظه آنها را فراموش می‌کرده است. اغلب حتی نام آنها را هم نمی‌دانسته است. بله او در این چهار ماه سراغ زن‌های دیگر رفته بود اما فقط مرا دوست داشت. از همان ابتدا مرا دوست داشته و هر روز عشقش نسبت به من بیشتر شده بود. من بزرگ‌ترین نیرو در زندگی‌اش بودم و کارم عمیق‌ترین علاقه او بود و این امر را ثابت خواهد کرد اگر فقط او را از خودم نرانم. اگر دروغ‌ها و خیانت‌هایش را ببخشم. اگر فقط یک بار دیگر به او اعتماد داشته باشم. اما اگر هم پس از خواندن نامه او را از خودم برانم از این که اعتراف کرده احساس آسودگی خواهد کرد. چون حالا پی برده که نیروی یک دروغ تا چه اندازه خردکننده و ویرانگر است.

احساس می‌کردم که در باتلاقی فرو می‌روم. با نومیدی به میز روبرویم چنگ زدم و کوشیدم فریاد بزنم اما هیچ صدایی از گلویم برنیامد. گیج ومنگ ماندم. انگار این نامه وحشتناک کلمه به کلمه بر وجودم می‌خزید و مرا در لجنزار فرو می‌کشید.

با ورود ساشا به خود آمدم. ساشا - در این لحظه - از میان همه او. با این نامه چه‌قدر خود را در مورد آنچه دربارهٔ بن گفته بود محق احساس می‌کرد! به شدت به خنده افتادم.

«اِما خندهٔ تو وحشتناک است. مثل چاقو می‌برد. چه شده است؟» «هیچ، هیچ. فقط باید به خیابان بروم اگرنه خفه می‌شوم.» کت و کلاهم را قاپیدم و پنج طبقه پلکان را پایین دویدم. چند ساعت راه رفتم. نامه مغزم را می‌سوزاند.

این مردی بود که او را به قلب وزندگی و کارم راه داده بودم! احمق، احمق بیمار عشق بودم، از شور عشق چنان کور شده بودم که آنچه را کسان دیگر همه می‌دیدند نمی‌دیدم. من، اما گلدمن، مثل هر زن معمولی چهل سال دیگری باکشش جنون‌آمیز نسبت به مردی جوان از راه به در رفته بودم. غریبه‌ای که در برخوردی اتفاقی با ا و آشنا شده بودم و با همه احساسات و افکارم بیگانه بود؛ درست نقَطهٔ مقابل مرد آرمانی که همیشه می‌خواستم. نه. نه! این غیرممکن بود! این نامه نمی‌توانست راست باشد. سر تا پایش جعلی و تخیلی بود. نمی‌توانست واقعی باشد. بن حساس و نسبت به هر تأثیری مستعد بود و همیشه در کتاب‌هایی که می‌خواند تصویر خودش را می‌دید. دوست داشت خود و زندگی‌اش را نمایشی کند. تراژدی دهقانی که در داستان بویر سهواً و حتی بی آن که ضرورتی در میان باشد دروغ می‌گوید و ناچار می‌شود برای باقی زندگی‌اش دروغ بگوید تا دروغ اولش را درست جلوه دهد به طور زنده‌ای تصویر شده بود. مسلماً بن خود را در آن شخصیت دیده بود. همه‌اش همین بود. باید همین می‌بود. همه این افکار هنگامی که ساعت‌ها راه می‌رفتم. دو پاره در میان آرزوی شدیدم برای باور کردن بن و این احساس که خودم را تسلیم مردی نادرست کرده‌ام، تسلیم موجودی که هرگز دوباره نمی‌توانم به او اعتماد کنم. به ذهنم خطور کرد.

در پی آن نامه روزهای اندوهباری فرا رسید. روزهای شکنجه‌بار کوشش برای توضیح و توجیه اعمال بن، کوشش‌هایی آزاردهنده و بیهوده. بارها و بارها با خود تکرار کردم: «بن از دنیایی می‌آید که در آن دروغ بر همه روابط انسانی حاکم است. او نمی‌داند که جان‌های آزاد. در عشق و تلاش‌هایشان، با صداقت و راستی، در هر چیزی که زندگی می‌بخشد سهیم می‌شوند. که در میان مردم آرمانگرا هیچ کس به فریب و دروغ و دزدی نیازی ندارد. او از دنیای دیگری است. من. کسی که ادعا می‌کند ارزش‌های نوین زندگی را آموزش می‌دهد چه حقی دارم محکومش کنم؟ اما وسوسهٔ بیمارگونه‌اش چه؟ رابطه‌اش با هر زنی؟» قلبم به اعتراض آمد. «زنانی که دوست ندارد. حتی به آنها احترام نمی‌گذارد. آیا این را هم می‌توانی توجیه کنی؟» از اعماق روح زنانه‌ام پاسخ آمد: «نه، نه!» اما مغزم پاسخ داد: «بله، اگر این طبیعت او نیاز مسلط او است. چطور می‌توانم اعتراض کنم؟ من آزادی جنسی را تبلیغ کرده‌ام. خود من با مردهای زیادی رابطه داشته‌ام. اما من آنها را دوست داشتم. هرگز

نتوانستم بی‌تفاوت با مردی رابطه برقرار کنم. این که خود را یکی از زنان بی‌شمار زندگی بن احساس کنم رنج‌آور و آزاردهنده بود. بهایی وحشتناک برای عشقم. اما هیچ چیزِ باارزش، جز با قیمتی گزاف به دست نمی‌آید. من برای استقلال خود. برای آرمان اجتماعی‌ام. برای هرچه به دست آورده‌ام، بهایی سنگین پرداخته‌ام. آیا عشقم به بن. آن قدر سست است که نمی‌توانم بهایی را که آزادی عمل او می‌طلبد بپردازم؟» پاسخی نبود. بیهوده می‌کوشیدم عناصر متضادی را که در روحم مبارزه می‌کردند هماهنگ کنم.

گیج و منگ. در حالی که درست نمی‌فهمیدم کجا هستم از رختخواب بیرون پریدم. هوا هنوز تاریک بود. مثل خوابگردی لباس پوشیدم. کورمال کورمال راهم را به سوی اتاق ساشا یافتم و از خواب بیدارش کردم. گفتم: «باید پیش بن بروم. آیا مرا می‌بری؟»

ساشا و حشتزده بود. چراغ را روشن کرد و جستجوگرانه به من نگاه کرد. اما چیزی نپرسید. چیزی نگفت. به سرعت لباس پوشید و همراهم آمد.

خاموش روی سکو راه می‌رفتیم. سرم گیج می‌رفت. گام‌هایم نا استوار بودند. وارد شدم و بعد برای یک لحظه به ساشا رو کردم. بدون ادای کلمه‌ای در را بستم. دو طبقه پلکان را بالا دویدم و خود را به درون اتاق بن انداختم.
با فریاد از جا پرید: «محبوبم، آمدی! تو بخشیده‌ای، تو فهمیده‌ای.» به هم آویختیم و همه چیز محو شد.

فصل سی و چهارم

سفرمان را همزمان با مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری طرح‌ریزی کرده بودیم. بی‌آن‌که علاقهٔ مردم آمریکا را به آمدنِ به میدانِ سیاست به حساب بیاوریم. نتیجه آن که در ابتدا سفرمان با شکست روبرو شد. در ایندیانا پولیس اولین شهری که جمعیت زیادی در جلسه حاضر شدند سخنرانی‌ام مثل همیشه ممنوع شد. شهردار از این که مأموران پلیس از حدود اختیارات خود پا فراتر گذارده بودند ابراز تأسف کرد. و البته او نمی‌توانست علیه ادارهٔ پلیس اقدامی بکند. رئیس پلیس گفت که جلوگیری از برگزاری گردهمایی ممکن است قانون بدی باشد امّا عاقلانه است.

در سنت‌لوئیس که با مزاحمتی روبرو نشدیم وضع بهتر بود. در آنجا با ویلیام مرین ریدی سردبیر روزنامه سنت‌لوئیس میرور آشنا شدم. روزنامه او در صحرای برهوت معنوی آمریکا واحه‌ای به حساب می‌آمد. ریدی قابلیت فرهنگی گسترده، حس شوخ‌طبعی غنی و روحیه‌ای باشهامت داشت. رفاقت او اقامت ما را در سنت‌لوئیس دلپذیر کرد و شنوندگان بسیار و گونه گونی برایم فراهم آورد. پس از رفتن ما از شهر، در نشریه‌اش مقاله‌ای با عنوان «دختر رویا» چاپ کرد. قبلاً هیچ‌گاه چنین تقدیری از آرمان من و ستایش از خود من. به قلم یک غیرآنارشیست نوشته نشده بود.

در سیاتل من و بن بازداشت شدیم. جرم او این بود که خود را به در سالنی که بسته بود کوبیده بود و جرم من اعتراض به بازداشت اوبود. در کلانتری روشن شد که بهای جرم مدیر من پرداخت یک دلار و نیم یعنی مبلغی است که صاحبخانه برای قفل شکسته‌اش درخواست کرده است. بعد از آن که جریمه جریحه‌دار کردن ساحت مقدس مالیکت را پرداختیم، هردو آزاد شدیم. البته از برگزاری جلسه در سیاتل و جبران زیانی که متحمّل شده بودیم خبری نبود.

در اورت در هیچ سالنی به روی ما گشوده نشد. در بلینگهام در ایستگاه راه‌اهن با مأموران رویارو شدیم. آنها ما را تا هتل تعقیب کردند و وقتی برای یافتن

رستورانی بیرون آمدیم بازداشت شدیم. بن با لبخندی جذاب پرسید: «لطفاً ممکن است منتظر بمانید تا ما شام بخوریم؟» آنها پاسخ دادند: «حتما منتظر می‌مانیم.» در رستوران هوا گرم و روشن، بیرون سرد و بارانی بود. اما ما به هیچ وجه دلمان به حال سک‌های محافظ نمی‌سوخت. خوردن غذا را مدت زیادی کش دادیم و به خوبی می‌دانستیم که سرتاسر شب را باید در جایی که نه گرم است و نه روشن بگذرانیم. در کلانتری به ما حکمی کتبی ابلاغ شد. سندی با ارزش جاودانی: «اما گلدمن و دکتر بن رایتمن آنارشیست و متمرّد توطئه کرده‌اند گردهمایی غیرقانونی برگزار کنند...» و مطالبی دیگر از همین دست. ما را در انتخاب خارج شدن بی‌درنگ از شهر یا به زندان رفتن آزاد گذاشتند. با توجه به این که این اولین پذیرایی ایالت واشینگتن از ما بود. تصمیم گرفتیم به زندان برویم. نیمه‌شب پیشنهاد خارج شدن بی‌درنگ از شهر بار دیگر تکرار شد. اما من که در سلول جا خوش کرده بودم. این پیشنهاد را رد کردم و بن هم همین کار را کرد.

صبح ما را به حضور رئیس دادگاه بردند که برایمان وجه‌الضمانی به مبلغ پنج هزار دلار تعیین کرد. خیلی خوب آشکاربود که قاضی می‌داند سنگی
بزرگ‌تر از توانش برداشته است. نمی‌توانستند ما را صرفاً به دلیل «کوشش» برای برگزاری جلسه محاکمه کنند. با این همه ما در اختبار آنها بودیم. کسی را در شهر نمی‌شناختیم که احتمالاً بتواند وجه‌الضمان ما را بپردازد و امکان تماس گرفتن با وکیل را هم نداشتیم. در عین حال من علاقه‌مند بودم بدانم حماقت قانونی تا کجا می‌تواند پیش برود.

بعد از ظهر همان روز دو غریبه به سراغمان آمدند که خود را به نام‌های آقای شامل وکیل و آقای لینچ معرفی کردند. نفر اول داوطلب بود به رایگان وکالت ما را بر عهده بگیرد و دومین نفر پیشنهاد کرد که وجه‌الضمان را بپردازد. با تعجب گفتم: «شما که ما را نمی‌شناسید. چه‌طور می‌توانید چنین پول هنگفتی را به خطر اندازید؟»

آقای شامل گفت: «آه بله. ما شما را می‌شناسیم. ما آنارشیست نیستیم اما احساس می‌کنیم هر کسی مثل شما در دفاع از آرمانی ایستادگی کند شایسته اعتماد

است.»

اگر می‌دانستم به آنها برنمی‌خورد در دادگاه علنی در آغوششان می‌گرفتم. آن فسیل قدیمی روی صندلی دادرسی که وقتی ما صبح آن روز بی‌یار و یاور در برابرش ظاهر شدیم لاف می‌زد. حالا ادب مجسم بود. با پرداخت وجه‌الضمان به سرعت آزاد شدیم. دوستان جدیدمان در رستورانی از ما پذیرایی کردند و تا ایستگاه قطار با ما آمدند.

وقتی به بلین در مرز کانادا رسیدیم، مردی به کوپه ما وارد شد. یکراست به سویم آمد و پرسید: «شما اما گلدمن هستید اینطور نیست؟» - «و شما که هستید؟» - «من بازرس ادارهٔ مهاجرت کانادا هستم. دستور دارم از شما بخواهم قطار را ترک کنید.» آدم در برابر چنین درخواست مؤدبانه‌ای چه کار می‌تواند بکند؟ بازرس مسئول از این که من مثل یک خانم بودم و بمبی همراه نداشتم بسیار متعجب می‌نمود. به ما اطمینان داد که بر اساس داستان‌های مطبوعات آمریکا این استنباط را داشته است که من آدمی خطرناکم. بنابراین تصمیم گرفته است تا وقتی از اوتاوا دستوراتی بگیرد. از ورودم به کانادا جلوگیری کند. در همین حال از من به عنوان مهمانش خواست در کلبه‌اش استراحت کنم. غذا و نوشابه و هر آنچه می‌خواستم در اختیارم بود. در صورت تأخیر در پاسخ، بهترین اتاق‌ها را در هتل محلی برایمان می‌گرفتند. او مؤدبانه حرف می‌زد. لحنش از آنچه تا آن وقت از مأموران آمریکایی شنیده بودم دوستانه‌تر بود. اگرچه نتیجه یکسان بود اما از این مزاحمت تازه چندان آشفته نشدم.

صبح فردای آن روز، بازرس سرخوش اطلاع داد که از اوتاوا تلگرافی دریافت کرده است حاکی از این که به اما گلدمن اجازه دهیم به سفرش ادامه دهد. در کانادای سلطنتی. قانونی که ورودم را به کشور منع کند نبود و این باعث شد دمکراسی آمریکایی با قوانین ضدآنارشیستی‌اش مسخره‌تر جلوه کند.

سان‌فرانسیسکو جذابیت خاصی داشت. سرباز سابق ویلیام بووالدا در نتیجه تبلیغاتی که در حمایت از او انجام دادیم از طرف پرزیدنت روزولت عفو و پس از

ده ماه حبس، دو هفته بیش از ورود ما به شهر آزاد شده بود.

با توجه به باران وحشتناک سیل‌آسا، در اولین جلسه‌ام در تئاتر ویکتوری، عدهٔ کمی حاضر شدند. با وجود این به دلیل تبلیغ وسیع برای هشت سخنرانی و دو مناظره دلسردم نشدیم. بعد از ظهر فردای آن روز ویلیام بووالدا به سراغم آمد. در لباس شخصی با سربازی که در آن بعد از ظهر به یاد ماندنی بر سکوی سخنرانی دستش را دمی گذرا در دست گرفتم بسبار متفاوت می‌نمود. چهره دلپذیر و کشاده اوه چشمان باهوش و فک محکمش نشانگر شخصیتی مستقل بود. متعجب بودم که جطور پانزده سال خدمت نظامی را بی آن که منحرف بشود تحمّل کرده است. بووالدا برایم تعریف کرد که اساساً از روی سنت به ارتش ملحق شده است. در آمریکا به دنیا آمده، اما هلندی‌تبار بود و تقریباً همه مردان فامیلش خدمت نظامی را در هلند انجام داده بودند. او به آزادی آمریکایی اعتماد داشت و نیروهای ارتش آمریکا را پاسدارانی ضروری تلقی می‌کرد. چندین بار به نامم در روزنامه‌ها برخورده بود. فکر می‌کرد اما گلدمن خل است و به مقالاتی که در مورد من نوشته می‌شد توجه چندانی نشان نمی‌داد. حرف او را قطع کردم و گفتم: «چندان جالب نیست. چطور می‌توانستید درباره خانمی تا این اندازه گستاخ باشد؟» با لبخندی پاسخ داد: «به هر حال این واقعیت است.» و توضیح داد که نظامیان در دنیایی خاص خود زندگی می‌کنند و او به ویژه در چندین سال گذشته سخت سرگرم کارش بوده است. به دلیل علاقه بسیار به اسب‌ها، دورهٔ دامپزشکی را گذرانده و تندنویسی هم آموخته بود. این برنامه که به وظایفش در سربازخانه اضافه می‌شد او را بیش از آن سرگرم کرده بود که جایی برای علایق دیگر باقی بگذارد.

در هنگام قدم زدن اتفاقی به جلسه سخنرانی من برخورده و جمعیت انبوه و پلیس را دیده بود. کنجکاوی‌اش برانگیخته شده و فکر کرده بود فرصت خوبی است که با نوشتن سخنرانی من تندنویسی خود را تمرین کند. گفت: «بعد شما آفتابی شدید. اندامی کوچک و بی‌تکلف در لباس سیاه. و آغاز به صحبت کردید. کم‌کم مضطرب شدم. ابتدا فکر کردم از گرمای سالن و فضای متشنَج است. مقصودم را از آمدن به آنجا فراموش نکردم. برای مدتی توانستن سخنانتان را تعقیب کنم. بعد تحت تأًثیر صدایتان گیج شدم. از اتهام‌های کوبندهٔ شما علیه همه آنچه به سختی به

ن باور داشتم از جا در رفته بودم. همه وجودم خشم بود. می‌خواستم صدای خود را به اعتراض بلند کنم، و در مقابل جمعیت با گفته‌های شما مخالفت کنم. اما هرچه بیشتر در برابر نفوذتان مقاومت می‌کردم بیشتر تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. فصاحت شما تا پایان سخنرانی نفس را در سینه‌ام حبس کرد. احساس می‌کردم گیجم و دلم می‌خواهد بگریزم. اما به جای آن با جمعیت کشیده شدم و خودم را رویاروی شما بر سکوی سخنرانی یافتم. در حالی که دستم را به سویتان دراز کرده بودم.» پرسیدم: «و بعد. آیا مأمورانی را که تعقیبتان می‌کردند دیدید؟ فهمیدید که ممکن است برایتان دردسر درست کنند؟»

«به یاد نمی‌آورم که چه‌طور از سالن بیرون رفتم و احساس نمی‌کردم که کار اشتباهی انجام داده‌ام. از آنچه شنیده بودم ناراحت و در چنگ اضطرابی که شما در من پدید آورده بودید اسیر بودم. تمام راه به سوی پرسیدیو بی‌وقفه فکر کردم: او در اشتباه است. او کاملاً در اشتباه است! میهن‌پرستی آخرین حربه شارلاتان‌ها نیست. نظامیگری تنها جنایت و انهدام نیست! پس از آن که مأموران پلیس مخفی گزارش مرا به افسر مافوقم دادند بازداشت شدم. فکر می‌کردم همه ماجرا یک سوتفاهم است و مرا باکس دیگری عوضی گرفته‌اند و صبح فردای آن روز آزاد خواهم شد. اگر غیر از این می‌اندیشیدم به این معنا بود که شما حق داشته‌اید و همه وجود من برضد این موضوع می‌شورید. چند روزی با این اعتقاد که شما حکومتی را که من پانزده سال برایش خدمت کرده‌ام بد جلوه داده‌اید و کشورم خوب‌تر و عادل‌تر از آن است که اتهامات نامعقول شما در مورد آن صادق باشد پایداری کردم. اما وقتی مرا به دادگاه نظامی بردند کم‌کم پی بردم که شما حقیقت را گفته‌اید. از من پرسیدند که اما گلدمن برایت چه کاری انجام داده است که با این شخص خطرناک سر و کار پیدا کرده‌ای و من پاسخ دادم او مرا به فکر واداشته است. بله اما گلدمن، شما برای اولین بار در سراسر عمر چهل ساله‌ام مرا به فکر کردن واداشتید.»

دستم را به سویش پیش بردم و گفتم: «حالا که شما از زنجیرهای نظامی آزادید می‌توانیم بی‌واهمه دست بدهیم. اجازه بدهید با هم دوست باشیم.»

بااشتیاق دست مرا گرفت: «دوستانی برای همه عمر و همچنین رفیق. بزرگ

امای کوچک عزیز.»

چنان تحت تأثیر حرف‌هایش قرار گرفتم که از یاد بردم وقت رفتنِ به جلسه است. پیش از سخنرانی نمی‌توانم چیزی بخورم. اما از مهمانم پذیرایی نکرده بودم. رفیق تازه‌ام با بلندنظری اطمینان داد که اهمیتی به غذا نمی‌دهد.

به نزدیک سالن سختراني که رسیدیم خیابان‌ها را پر از جمعیت یافتیم. فکر کردم اعلامیه‌های ما این جمعیت وسیع را به آنجا کشانده است. اما وقتی به تئاتر ویکتوری رسیدیم مأموران پلیس با آغوش باز مرا پذیرفتند و بازداشتم کردند. بووالدا اعتراض کرد و او هم بازداشت شد. ما را به درون ماشین گشت هل دادند و در ماشین فهمیدیم که بن هم به سرنوشت مشابهی دچار شده است. همچنان که ماشین با سر و صدا در خیابان می‌رفت بن باشتاب برایم تعریف کرد که پلیس دستور داده بود همه از سالن بیرون بروند و مأموران فوراً باتون‌هایشان را به کار انداخته بودند. او به کار آنها اعتراض کرده و البته بازداشت شده بود. کسی را با یک هشدار سراغ من فرستاده بود اما ظاهراً آن رفیق وقتی رسیده بود که من رفته بودم.

در ادارهٔ مرکزی پلیس ویلیام بووالدا با توبیخی شدید برای معاشرت با «مجرمان خطرناک» آزاد شد. من و بن به «توطئه. ادعاهای غیرقانونی» کاربرد زور و خشونت و بر هم زدن آرامش عمومی» متهم شدیم. صبح فردای آن روز ما را به حضور یک قاضی بردند که با صدور قرار قانونی به مبلغ شانزده هزار دلار برای هر کدام، دستور داد تا روز محاکمه در زندان بمانیم. همان روز الکساندر هور به دلیل توزیع اعلامیه اعتراضی علیه این کار بازداشت شد. فعالیّت برای جمع‌آوری مبلغ وجه‌الضمان، استخدام وکیل و تبلیغ بر عهدهٔ کاسیوس کوک که چند سال پیش تصادفاً با او آشنا شده بودم افتاد. او ثابت کرد که آدمی ثابت‌قدم است.

چند روزی نگذشت که ساشا و دوستان دیگر نیویورکی تلگراف زدند که پنج هزار دلار برای پرداخت وجه‌الضمان ما می‌فرستند و این پول برای دفاع از ما جمع‌آوری شده است. از سراسر کشور ندای اعتراض و دست یاری به سویمان دراز

شد. چارلز اسپردینگ از لس‌آنجلس، همان چارلی سبک‌روح ما با آن حاضرجوابی و شوخی‌های شادی‌آفرینش که نخستین بار هنگام اولین سفرم به ساحل اقیانوس آرام در ۱۸۹۷ در دنور با او آشنا شده بودم، تلگرافی، دوهزار دلار برای پرداخت مبلغ وجه‌الضمان فرستاد. خانوادهٔ فورستر و دوستان دیگر هم به شیوه‌های مشابه کمک کردند. با وجود چنین دوستان خوبی. مشکلات دیگر چه اهمیتی داشت؟

وکلای مدافع ما آقایان کرک و کینگ مردانی باهوش و شجاع، تمام تلاش خود را کردند و در عرض چند روز آقای کرک توانست قرار قانونی را لغو کند. قرار بود آزاد شویم و تحت ضمانت او قرار بگیریم. امّا به نحو غیرمنتظره‌ای کیفرخواستی دیگر ارایه شد که ما را به «تجمع غیرقانونی، اعلام غیرضروری بودن همه حکومت‌های سازمان‌یافته» و - از همه وحشتناک‌تر «ترویج آیین آنارشیسم» متهم می‌کرد. وجه‌الضمانی به مبلغ دوهزار دلار برای هر کدام از ما تعیین شد. ابداً من محاکمه می‌شدم و بعد بن.

در میان گزارش‌های هیجان‌انگیز روزنامه‌های سان‌فرانسیسکو در ارتباط با یورش پلیس به جلسه ما و بازداشتمان. مقاله‌ای به تفصل به «بی‌احساسی و بی‌عاطفگی اما گلدمن» پرداخته بود. در مقاله آمده بود که وقتی اما گلدمن در زندان بود. تلگرافی به دستش دادند که از مرگ پدرش خبر می‌داد و او بی کوچک‌ترین نشانه‌ای از عاطفه آن را گرفته بود. در واقع پایان زندگی پدرم اگرچه غیرمنتظره نبود امّا عمیقاً بر من تأثیرگذاشت و جزییات زندگی بر باد رفته‌اش را در خاطرم زنده کرد. او که بیش از سی سال علیل بود. در سال‌های اخیر بیش از اندازه و پیاپی بیمار می‌شد. در آخرین دیدارم از راچستر در ماه اکتبر که او را دیدم از این که تا این اندازه به مرگ نزدیک بود تکان خوردم. او که زمانی غولی بود در توفان‌های زندگی خرد شده بود.

باگذشت سال‌ها درک بهتری از پدرم پیدا کرده بودم و محبّت متقابل تدریجاً ما را به هم نزدیک‌تر کرده بود. هلنای محبوبم در تغییر عقیده‌ام نسبت به پدر سهم بزرگی داشت. آگاهی‌ام به پیچیدگی‌های مسئلهٔ جنسی،به مثابهٔ نیرویی که بر احساسات ما مسلط است هم کمک کرده بود. من آموخته بودم که طبیعت توفانی خود را بهتر درک کنم و تجربه‌های خودم بر من آشکار کرده بود که چه چیزی در شخصیت پدرم برای مدتی این‌چنین طولانی برایم مبهم مانده بود.خشونت و سختی

او فقط نشانه‌های طبیعتی شدیداً جنسی بود که راه مناسبی برای بروز نیافته بود.
پدر و مادرم مطابق با رسم سنتی یهودی ارتدوکس بی آن که عاشق باشند
ازدواج کرده بو دند. آنها از همان ابتدا برای هم مناسب نبودند. مادرم در بیست و
سه سالگی با دو کودک و یک فروشگاه کوچک - تنها چیزی که در دنیا داشت -
بیوه شده بود. با مرگ مرد جوانی که در پانزده سالگی با او ازدواج کرده بود. عشق
هم مرده بود. پدر آتش جوانی پرشور را در این وصلت آورده بود. همسرش فقط
یک سال از او بزرگ‌تر و به نحو چشمگیری زیبا بود. طبیعت پدرم او را به سوی
مادرم می‌کشاند و به همان نسبت که مادرم با عطش سیراب‌نشدنی او مبارزه
می‌کرد. پافشاری‌اش بیشتر می‌شد. تولد من چهارمین زایمانش بود و هر کدام از این
زایمان‌ها تقریباً او را تا لب گور می‌برد. حالا بعضی از نکاتی را که او گفته بود.
وقتی کوچک‌تر از آن بودم که معنای آنها را درک کنم.، به یاد می‌آوردم. این
یادآوری آنچه را برایم مبهم بود روشن‌تر کرد و پی بردم که هماغوشی والدینم باید
چه جهنمی برای آنها بوده باشد. بی‌تردید اگر کسی توجهشان را به منشا، واقعی
مبارزهٔ میان آنها و خشم مهارنشدنی پدر جلب می‌کرد تکان می‌خوردند. با تحلیل
رفتن سلامتی پدرم و فروکش نیروی حیاتی عشق‌ورزی، یک دگرگونی جسمی هم
صورت گرفت. ملایم‌تر و صبورتر و مهربان‌تر شد. محبتی را که از فرزندان خود
دریغ کرده بود با دست و دلبازی به کودکان خواهرانم می‌بخشید. یک بار وقتی به
رفتار خشنش با خودمان اشاره کردم انکار کرد و گفت این ممکن نیست درست
باشد. مهری که در او پدید آمده بود. خاطرهٔ سخت‌دلی گذشته را هم به فراموشی
سپرده بود. بهترین خصیصه‌های او که قبلاً به دلیل فشار عاطفی و مبارزه برای
تأمین زندگی و سال‌ها رنج جسمانی پنهان بودند حالا نمایان شده بودند. نسبت به
ما علاقه تازه‌ای احساس می‌کرد و در مقابل عشق ما را نسبت به خود
برمی‌انگیخت.

نمایش مضحک دادگاه در سان‌فرانسیسکو که به برائت ما منجر شد برای تبلیغ
آنارشیسم از ماه‌ها فعالیت ما مفیدتر بود. اما مهم‌ترین حادثه نامه ویلیام بووالدا به
مقامات نظامی و وارد شدنش در جرگهٔ ما بود. در این سند تاریخی که در شمارهٔ
ماه مه ۱۹۰۹ مجلهه مادر ما زمین چاپ شد نوشته شده بود:

۶ آوریل ۱۹۰۹

عالیجناب جوزف دیکینسن،
وزیر جنگ،
واشینگتن دی.سی.

پس از مدتی اندیشه در این باره. تصمیم گرفته‌ام این مدال گول‌زنک را به ادارهٔ شما برگردانم. چون دیگر به چنین بازیچه‌هایی نیاز ندارم و بدین ترتیب به شما امکان می‌دهم آن را به کس دیگری که برای آن ارزش بیشتری از من قائل باشد بدهید.

این مدال با من از خدمت وفادارانه سخن می‌گوید. از وظیفه‌ای که به درستی انجام شده. از رفاقت خدشه‌ناپذیر، رفاقتی که در بحبوحه خطر، سختی و رنجی که همه در اردوگاه و در صحنه جنگ در آن شریک بودند استحکام می‌یافت. اما این مدال همچنین با من از قتل‌عام - قتل‌عام کسانی که برخی از آنها بی‌تردید بیگناه بودند - آنهایی که از عزیزانشان و خانه‌هایشان دفاع می‌کردند. خانه‌هایی که اغلب جز کلبه‌هایی از علف نبودند و با این همه مردم دلبسته آنها بودند. سخن می‌گوید.

این مدال با من از هجوم‌ها و به آتش کشیدن‌ها. از زندانی‌های بسیاری که مثل جانوران شریر شکارشان می‌کردیم و به کثیف‌ترین زندان‌ها می‌انداختیم سخن می‌گوید. و چرا؟ چون برای خانه‌ها و عزیزانشان مبارزه می‌کردند.

با من از G.O.۱۰۰ ، با همه وحشت‌ها. بی‌رحمی‌ها و رنج‌هایش سخن می‌گوید. ازکشوری که با شمشیر و آتش ویران شد. از جانورانی مفید برای انسان که بی‌دلیل نابود شدند. از مردان و زنان و کودکانی که به نام آزادی و انسانیت و تَمدّن. مثل جانوران وحشی شکار شدند.

خلاصه این مدال با من از جنگ - یا اگر ترجیح می‌دهید بگویم جنایت قانونی - جنگ با مردمی ضعیف و بی‌دفاع سخن می‌گوید. ما حتی عذری، برای دفاع از خود نداریم.

ارادتمند شما.
و.م.بووالدا
ر.ر. شماره ۳

هادسن ویل، میشیگان

قرار بود ماه ژانویه راهی جنوب استرالیا شویم. بازداشت و به دنبال آن مبارزه برای آزادی بیان در سان‌فرانسیسکو ما را ناچار کرد که سفرمان را تا ماه آوریل به تاخیر اندازیم. سرانجام آماده شدیم. چمدان‌هایمان را بستیم و دوستان یک مهمانی خداحافظی بزرگ برایمان ترتیب دادند. داشتیم اجازهٔ عبور می‌گرفتیم که تلگرافی از راچستر برنامه‌هایمان را ملغی کرد. در آن نوشته شده بود: «واشینگتن اوراق تابعیت کرشنر را لغو کرده است. ترک کشور خطرناک است.»

ماه‌ها پیش خواهرم برایم نوشته بود که دو آدم مشکوک مخفیانه دربارهٔ کرشنر اطلاعاتی جمع‌آوری می‌کنند. او سال‌ها پیش از آن شهر رفته و بعد از آن تا کنون خبری از او شنیده نشده بود. چون کرشنر را پیدا نکرده بودند مزاحم پدر و مادر من شده و کوشیده بودند از آنها اطلاعاتی به دست آورند. در آن زمان من این مسئله را بی‌اهمیت انگاشتم. اما حالا ضربه وارد شده بود. من بی آن که امکان اعتراض به اقدام مقامات فدرال را داشته باشم از حق تأبعیت خود محروم شده بودم. می‌دانستم که اگر از کشور خارج شوم دیگر اجازه نخواهند داد برگردم. سفرم به استرالیا با ضرری هنگفت باید منتفی می‌شد. بگذریم از هزینه‌هایی که دوستان استرالیایی‌ام برای تدارک فعالیت‌هایم در آنجا متحمّل شده بودند. نومیدی تلخی بود اما خوشبختانه با خوشبینی شکست‌ناپذیر مدیر دوره‌گردم تا حد زیادی تسکین یافت. همیشه شور او در مقابل مشکلات بیشتر می‌شد. سرزنده و خستگی‌ناپذیر بود.

استرالیا از خط سیر سفر حذف شد و به جای آن به تگزاس رفتیم. ال پاسو و سن آنتونیو و هوستون عرصه تازه‌ای برای فعالیت ما بودند. به من هشدار دادند که از طرح مسئلهٔ سیاهان احتراز کنم. اگرچه با تعصب جنوبی سازشی نشان ندادم، به هیچ عنوان مزاحمتی برای من ایجاد نشد و پلیس هم دخالتی نکرد. حتی با بن از ال پاسو به مکزیکو رفتم و پیش از آن که بازرس ادارهٔ مهاجرت ایالات متحده آمریکا فرصتی بیدا کند که بفهمد چه شانسی را برای نجات حکومت خود از شر اما گلدمن از دست داده است به کشور برگشتم.

فصل سی و پنجم

به استراحت نیاز داشتم اما با توجه به این که این سفر برایمان بیشتر افتخار به ارمغان آورده بود تا پول. نمی‌توانستم استراحت کنم. در واقع ما به قدری پول کم داشتیم که ناچار شدیم صفحه‌های مجلهٔ مادر ما زمین را از شصت و چهار صفحه به سی و دو صفحه کاهش دهیم. وخامت وضع مالی از سر گرفتن سخنرانی‌هایم را ضروری کرده بود. بن اواخر ماه مارس در نیویورک نزد من آمد و تا پانزدهم آوریل موفق شد یک رشته سخنرانی دربارهٔ نمایش برایم ترتیب دهد. در ابتدا همه چیز خوب پیش می‌رفت اما در ماه مه رکورد لغو جلسات را شکستیم. در این ماه پلیس در یازده محل گوناگون از سخنرانی‌ام جلوگیری کرد.

در گذشته تجربه‌های مشابهی را از سر گذرانده بودم اما رئیس پلیس نیوهی‌ون با به کار گرفتن شیوهٔ تازهٔ یورش، از همکارانش پیشی گرفت. او به من و بن اجازه داد وارد سالنی که اجاره کرده بودیم شویم و بعد یک گروه از مأموران پلیس را جلو در قرار داد تا از ورود دیگران جلوگیری کنند. گروه زیادی از جمله بسیاری از دانشجویان که آمده بودند سخنرانی‌ام را بشنوند با مأموران روبرو شدند. اما رئیس پلیس به زودی فهمید که این «ابتکار» برایش خرج برمی‌دارد. روزنامه‌های محلی که قبلاً به تجاوز به حقوق اما گلدمن اعتراضی نکرده بودند. حالا پلیس را به خاطر «ایجاد مزاحمت برای تجمعی آزاد» افشا، می‌کردند.

مقامات نیویورک همیشه برای انتخاب روش‌های ایجاد مزاحمت برای آنارشیست‌ها بلاهت به خرج داده بودند. اما هیچ کدام از حماقت‌هایشان نظیر هجومشان به سومین یکشنبهٔ سخنرانی‌ام در سالن لکسینگتن نبود. موضوع فتنه‌انگیز سخنرانی‌ام در آن روز «هنریک ایبسن پیشرو نمایش مدرن» بود. پیش از گشایش جلسه چند مأمور به سراغ مالک سالن رفته و او و خانواده‌اش را تهدید کرده بودند که اگر به من اجازهٔ سخنرانی بدهد بازداشتشان می‌کنند. مرد بیچاره ترسیده بود اما اجارهٔ سالن پرداخت شده و بن رسید گرفته بود. نمی‌توانست کاری بکند و مأموران مخفی اورا با خود به کلانتری بردند.

درست وقتی که سخن گفتن را آغاز کردم جوخه ضدآنارشیستی رسید و مأموران این جوخه در سراسر سالن پراکنده شدند. در همان دم که نام «هنریک ایبسن» را به زبان آوردم گروهبان فرمانده جوخه روی سکو پرید و نعره زد: «تودر مورد موصوع سخنرانی صحبت نمی‌کنی. اگر یک بار دیگر این کار را بکنی جلسه را به هم خواهم زد.»

به آرامی پاسخ دادم: «این درست همان کاری است که دارم می‌کنم.» و بعد به سخنرانی‌ام ادامه دادم.

مأمور پلیس باز هم مداخله کرد. یکریز دستور می‌داد که به «موضوع صحبت بچسبم.» کمی با بی‌صبری گفتم: «من به موضوع سخنرانی‌ام چسبیده‌ام. اییسن موضوع سخنرانی من است.»

او فریاد زد: «به هیچ وجه این‌طور نیست! موضوع سخنرانی شما نمایش است و دربارهٔ ایبسن حرف می‌زنید.»

خندهٔ شنوندگان بر خشم و غضبش افزود. پیش از آن که بتوانم به گفته‌هایم ادامه دهم به مردانش دستور داد سالن را خالی کنند و آنها هم با کشیدن صندلی از زیر مردم و به کار بردن بی‌دریغ باتون‌هاشان چنین کردند.

دست بر قضا در سخنرانی‌های صبح یکشنبه تقریباً فقط آمریکایی‌هایی که شجرهٔ بعضی از آنها به مهاجران نخست می‌رسید شرکت می‌کردند. در میان آنها آقای آلدن فریمن از ایست اورنج، پسر یک سرمایه‌دار برجسته استاندارد اویل هم بود. این نخستین تجربه او در ارتباط با پلیس بود و طبعاً مثل آمریکایی‌های خون آبی دیگر از رفتار آنها خشمگین شد.

برای ما که سال‌ها آماج آزار و اذیت بودیم. بر هم زدن جلسه سخنرانی حادثه شگفت‌انگیزی نبود. نه تنها جلسات من بلکه اجتماع کارگران را، بی‌وقفه و بدون

هیچ بهانه‌ای بر هم می‌زدند. در بیست سال فعالیت اجتماعی همیشه تا واپسین دم از این که آیا اجازهٔ سخنرانی می‌دهند یا نه و این که در رختخواب خودم می‌خوابم یا بر تخته‌ای در کلانتری مطمئن نبودم.

مسلماً وقتی فرزندان می‌فلاور در روزنامه‌ها درباره رفتار پلیس چیزهایی می‌خواندند فکر می‌کردند که من اسباب این کار را فراهم کرده‌ام. و این که شاید خشونت و بمب‌اندازی را ترغیب کرده‌ام. آنها نه اعتراض کردند و نه چیزی در این باره نوشتند.

اما این بار به آمریکایی‌های «واقعی» و در میان آنها حتی به پسر یک میلیونر، شریک و دوست جانی راکفلر هتاکی شده بود. این غیر قابل تحمل بود. حتی نیویورک تلیمز هم خشمگین شد و روزنامه‌های دیگر از آن پیروی کردند. روزنامه‌ها پر از نامه‌های اعتراض شد. دوست خوبم ویلیام مرین ریدی از روزنامه سنت لوئیس میرور و آقای لوئیس پست از روزنامه پابلیک آزار و اذیت اما گلدمن را توطئهٔ تعمدی پلیس کشور برای روسی کردن نهادهای آمریکایی نامیدند. در پی آن یک انجمن آزادی بیان تشکیل شد و مردان و زنان آمریکایی از هرگروه آن را امضا کردند. نویسندگان و نقاشان و مجسمه‌سازان. وکلا و پزشکان و افرادی از هرگروه فکری برای مبارزه با پلیس نیویورک پا پیش گذاشتند.

آقای آلدن فریمن در سراسر زندگی‌اش باور داشت که آزادی بیان نه تظاهر بلکه حقیقت است. او واقعاً از دیدن واقعیت تکان خورده بود و بی‌درنگ به مبارزهٔ کمیتهٔ تازه تشکیل شده برای تثبیت حق آزادی بیان پیوست. آقای فریمن اطمینان داشت که در شهر زادگاهش ایست اورنج به من اجازهٔ صحبت می‌دهند. و با سخاوتمندی پیشنهاد کرد که برایم جلسه‌ای در آنجا ترتیب بدهد. او همچنین دعوت کرد که در انجمن می فلاور که از اعضایش بود ناهار مهمانش باشم. گفت: «وقتی مردم بفهمند که شما آن‌طور که در مطبوعات توصیف شده نیستید. خوشحال خواهند شد که بیایند و حرف‌هایتان را بشنوند.»

اعضای انجمن می‌فلاور خسته کننده و سخنرانی‌ها کسل‌کننده بودند. تقریباً در

پایان ناهار از حضورم باخبر شدند. اگر بمبی در میان جمعی بی‌خبر انداخته می‌شد. تأثیری تا این اندازه مصیبت‌بار به بار نمی‌آورد. برای یک لحظه سکوتی مرگبار حاکم شد. بعد عده‌ای از مهمانان از جا برخاستند و با تکبر از سالن بیرون رفتند. زنان وارفته‌تر از آن می‌نمودند که بتوانند از جا برخیزند و کورمال‌کورمال به دنبال شیشه‌های عطرشان گشتند. بعضی از آنها با نگاهی خشمگین به آقای فریمن می‌نگریستند. فقط بعضی از بی‌پرواترها جرأت کردند با اژدها روبرو شوند. این ماجرا برای من سرگرم کننده اما برای میزبانم نومیدی دردباری بود. در مدتی کوتاه این دومین ضربه بر باورهای او دربارهٔ آزادی و سنت‌های آمریکایی بود.

سومین ضربه مدت کوتاهی بعد از ناهار وارد شد. انجمن می‌فلاور به دلیل آن که فریمن جرأت کرده بود اما گلدمن را به میان اعضا ببرد به بحث دربارهٔ اخراج یا استعفای اجباری او پرداخت. اما این آقای فریمن را نترساند. مصمم بود جلسه‌ای در زادگاهش برایم ترتیب دهد.

در شب موعود دریافتم که پلیس در سالن را بسته و اعلام کرده است که از سخنرانی خبری نیست. بعد از آن آقای فریمن جمعیت را به خانه خود دعوت کرد. گفت که جلسه روی چمن منزل او برگزار خواهد شد. ما در حالی که جمعیتی انبوه و پلیس و خبرنگاران پی ما می‌آمدند. فاتحانه در خیابان‌های اشرافی ایست اورنج به راه افتادیم و از کنار خانه‌های کاخ مانند گذشتیم. این شهر آرام قبلاً جنین تظاهراتی به خود ندیده بود.

خانه آقای فریمن مجلل و زیبا در میان باغ بزرگی قرار داشت. این ملک خصوصی بود و پلیس می‌دانست جایی که حق مالکیت آغاز می‌شود قدرتش پایان می‌گیرد. مأموران پلیس جرأت نکردند به ملک خصوصی تجاوز کنند و در بیرون در ماندند. گاراژی که جلسه ما در آنجا برگزار شد از خانه بعضی کارگران راحت‌تر بود. چراغ‌های رنگی سایه‌وار می‌لرزیدند و محیطی روّیایی ساخته بودند. چشم‌اندازی شبیه به زادگاه افسانه‌ای مسیح کوچک. و ندای هاله‌لویا به آوای آزادی و شورش بدل شده بود.

در نتیجه ماجرای ایست اورنج، کسانی که قبلاً هرگز درباره آنها چیزی نشنیده بودم، برای پیشنهاد کمک. مشترک شدن مجلهٔ مادر ما زمین و تهیهٔ جزوه‌هایمان به سراغم آمدند. به یمن باتون پلیس آنها دریافته بودند که اما گلدمن نه تروریست است و نه جادوگر و نه دیوانه، بلکه زنی است با آرمانی اجتماعی که مقامات رسمی می‌خواهند صدایش را خفه کنند.

انجمن آزادی بیان مبارزه‌اش را با برگزاری گردهمایی بزرگی در اتحادیه بشکه‌سازان آغاز کرد. به رغم هوای بسیار داغ اواخر ماه ژوئن. سالن تاریخی قدیمی از مردمی با گرایش‌های متفاوت سیاسی و اجتماعی پر بود. سخنران‌ها هم تقریباً در مورد هر مسئله دیدگاه‌هایی متفاوت داشتند. اما همه با رشته‌ای مشترک به هم پیوسته بودند: ضرورت حتمی نقطهٔ پایان گذاشتن بر استبداد رو به رشد ادارهٔ پلیس. آقای فریمن ریاست جلسه را بر عهده داشت و گزارشی طنزامیز از این که او فرزند مردی از استاندارد اویل چگونه «به آغوش آنارشیسم رانده شده است» ارایه داد. در ادامه با لحنی جدی منظور از گردهمایی را توضیح داد. گفت: «اگر اما گلدمن با دهان‌بند و در محاصرهٔ پلیس بر این سکو بنشیند. این صحنه به روشنی و سادگی علت حضور. امشب ما را در اینجا بیان خواهد کرد و نیز توضیح خواهدداد که چرا نامه‌ها و تلگراف‌های اعتراض‌امیز و ابراز همدردی از آتلانتیک تا پاسیفیک و از گلف. تا گریت‌لیکز به سوی کمیته آزادی بیان سرازیر است.»

سخنران‌هایی که بعد از او سخن گفتند دیدگاه‌هایشان را به همین شکل بیان کردند. درخشان‌ترین سخنرانی را ولترین دوکلیه ایراد کرد: «آزادی بیان یعنی آزادی گفتن سخنانی که برخی دوست ندارند بشنوند و جز این مفهومی ندارد.»

نخستین دستاورد فوری گردهمایی و مبارزهٔ پرتوان کمیته. انفصال ژنرال پلیس بینگام از طرف شهردار مک‌للن بود که اورا مسئول شیوه‌های سرکوبگرانه شناخته بود.

گرم این فعالیت‌ها بودم که نامه‌ای از یکی از اعضای هیأت تحریریه بوستون گلوب به دستم رسید که خبر می‌داد این نشریه مباحثه‌ای دربارهٔ اعلامیه استقلال

جدید به راه انداخته و چند رادیکال تا کنون قول داده‌اند که در آن شرکت کنند. پرسیده بود که آیا می‌خواهم مقاله‌ای در این باره بفرستم؟ نویسنده در ادامه نوشته بود که بهترین مقاله در گلوب منتشر می‌شود و برای چاپ آن پولی خواهند پرداخت. من پاسخ دادم که اگرچه این روزها آمریکایی‌ها به استقلال چندان توجهی نشان نمی‌دهند. اما برای تفریح در این مباحثه شرکت می‌کنم. مقاله‌ای تقریباً به طور کامل و به شکل اعلامیه استقلال تهیه کردم. اما عبارات و مفاهیم جدید را در آن گنجاندم و برای نشریهٔ گلوب فرستادم. پس از مدتی پاکتی محتوی نمونهٔ ستونی و صفحه‌بندی نشدهٔ اعلامیهٔ خود به همراه چکی دریافت کردم. دوست روزنامه‌نگارم در نامه‌ای توضیح داده بود که صاحب امتیاز روزنامه به طور اتفاقی به این دست‌نویس‌ها روی میز سردبیر برخورده و دستور داده بود: «برای آن زن چکی بفرستید و آن اعلامیه لعنتی آنارشیستی را به او برگردانید. نمی‌خواهم از او چیزی در گلوب چاپ شود.»

شمارهٔ جدید مادر ما زمین برای چاپ آماده بود و ما فقط فرصت داشتیم مقاله‌ام را به جای مقاله‌ای کم‌اهمیت‌تر چاپ کنیم. در چهارم ژوئیه. هزاران تن اعلامی جدید استقلال را خواندند و ما نسخه‌های بسیاری از آن را فروختیم و تعداد زیادی را به رایگان توزیع کردیم.

در ماه سپتامبر با بن به سفرکوتاهی در ماساچوست و ورمونت رفتم. همه جا یا با مداخلهٔ مستقیم پلیس یا ارعاب مالکان سالن‌ها از کارمان جلوگیری، شد. جلوگیری، شد و جلوگیری شد. در ورسستر ماساچوست به شکرانه کمک عالیجناب دکتر الیوت وایت و همسرش خانم میبل وایت در فضای آزاد سخنرانی کردم. آنها از الگوی دوستمان آلدن فریمن پیروی کردند و چمن وسیع خانهٔ خود را در اختیار ما گذاشتند. در آنجا حاضران سخنانی دربارهٔ آنارشیسم را. نه در کنار ستاره‌ها و حمایل نظامی، بلکه زیر سایبانی مناسب‌تر - آسمان بیکران و ستارگان بیشمار درخشانش، در حالی که درختان تنومند ما را از چشمان کنجکاوی که برای نظاره آمده بودند. محفوظ نگاه می‌داشتند شنیدند.

مهم‌ترین حادثه‌ای که هنگام دیدارمان از ورسستر رخ داد سخنرانی زیگموند

فروید به مناسبت بیستمین سالگرد تأٌسیس دانشگاه کلارک بود. من عمیقاً تحت تأثیر روشنی ذهن و سادگی سخنرانی‌اش قرار گرفتم. در صف پروفسورهایی که در لباس و کلاه دانشگاهی‌شان شق و رق و مهم می‌نمودند. زیگموند فروید در لباس معمولی ساده و تقریباً چروکش چون غولی در میان کوتوله‌ها بود. از زمانی که سخنان او را در ۱۸۹۶ در وین شنیده بودم کمی پیرتر شده بود. در آن زمان به عنوان یک یهودی و ایک بدعتگزار غیرمسئول به او ناسزا می‌گفتند. اما حالا شخصیتی جهانی بود. نه افترا و نه شهرت بر این مرد بزرگ تأثیری نگذاشته بود.

بعد از بازگشت به نیویورک جذب مبارزات تازه شدم. پانزده هزار نفر از پیراهن‌دوزان و کارگران فولاد در مک کیزپورت پنسیلوانیا در اعتصاب بودند. باید برای هر دو مبارزه پول جمع‌آوری می‌کردیم. آنارشیست‌ها همیشه از نخستین کسانی بودند که به نیاز کارگران پاسخ می‌دادند و من باید در گردهمایی‌های بیشماری سخنرانی می‌کردم و به سراخ هیأت‌های کارگری می‌رفتم تا آرمان همکاران اتحادیه‌ای آنها را مطرح کنم.

بعد شورش اسپانیا رخ داد. کارگران اسپانیایی برای اعتراض به قتل‌عام مراکش اعتصاب عمومی کرده بودند. طبق معمول، مطبوعات آمریکا به تحریف موضوع دست زدند. مبارزهٔ فوری ما برای توضیح این رویدادها و معنای واقعی آن ضرورت داشت. رفقای اسپانیایی از من خواستند که کمکشان کنم و من با خوشحالی این کار را انجام دادم.

چندی بعد. از بازداشت فرانسیسکو فرر کارشناس آموزش و پرورش و آنارشیست و آزادیخواه در بارسلون باخبر شدیم. او متهم شده بود که عامل برپایی اعتصاب عمومی است. می‌دانستیم که رفیقمان در معرض اخطر است و افکار عمومی روشنفکران آمریکایی باید به نفع او برانگیخته شود.

در اروپا هم مردان و زنان فرهیخته که افکاری پیشرو داشتند مبارزهٔ شدیدی را برای فرانسیسکو فرر آغاز کرده بودند. در آمریکا تعداد کسانی که حاضر به فعالیت در این راه باشند زیاد نبود و به همین دلیل فعالیت بیشتری از سوی ما

ضرورت داشت. گردهمایی‌ها و کنفرانس‌ها. مادر ما زمین و جریان دایمی مراجعه مردم. ما را از اولین ساعات صبح تا آخرین ساعات شب مشغول می‌کرد.

قرار بود در فیلادلفیا سخنرانی کنم و بن چند روز زودتر از من به آنجا رفت. بعد از رسیدن به فیلادلفیا رفقایمان به اوگفتند که اخیراً در شهر «عشق برادرانه» از برگزاری همه گردهمایی‌های رادیکال‌ها جلوگیری شده است. بن که هنوز از احساس اعتماد آمریکایی به مقامات پلیس ملهم بود به دیدار مدیر امنیت عمومی رفت که تزار فیلادلفیا محسوب می‌شد. حاکم مقتدر با خشونت با او رفتار کرد. و گفت که هرگز اجازه نخواهد داد اما گلدمن در شهر «او» سخنرانی کند. سینگل تکسرهای محلی علیه این تصمیم مستبدانه قطعنامه‌ای گذراندند وکمیته‌ای را روانه شهرداری کردند تا از شهردار بخواهد به من اجازهٔ سخنرانی بدهند. دیکتاتور ادارهٔ پلیس که فهمید در میان آمریکاییان دوستانی دارم شمشیرش را غلاف کرد و گفت: «اگر اماگلدمن به تشریفاتی کوچک تن بدهد می‌تواند صحبت کند. اگر اجازه بدهد اول یادداشت‌های سخنرانی اورا بخوانم»

طبعاً من چنین کاری نمی‌کردم چون اعتقادی به سانسور نداشتم. بنابراین مدیر امنیت عمومی تصمیم گرفت که نمی‌توانم سخنرانی کنم. او گفت: «گردهمایی می‌تواند برگزار شود اما حتی اگر ناچار شوم همه افراد پلیس را برای جلوگیری از ورود اما گلدمن بسیج کنم به او اجازه نخواهم داد به سالن وارد شود.»

او به قول خود وفا کرد. شش پلیس مخفی را بی آن که خواسته باشم در اختیارم گذاشت. آنها کنار در ورودی هتل کوچکی که در آن اقامت داشتم مستقر شدند. شب وقتی می‌خواستم با وکیل انجمن آزادی بیان فیلادلفیا به سالن سخنرانی بروم مأموران قدم به قدم دنبالمان کردند. در اطراف سالن به فاصلهٔ چند بلوک افراد پلیس پیاده وسوار بر اسب و در اتومبیل حاضر بودند. نه تنها مانع ورودم شدند بلکه مرا واداشتند در همان مسیری که مأموران دیکته می‌کردند به هتل برگردم. تا وقتی به اتاقم برنگشتم اجازه ندادند از دیدرسشان دور شوم. گردهمایی برگزار شد و آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها و سینگل تکسرها در آن سخنرانی کردند. اما نه اما گلدمن، و بنابراین فیلادلفیا نجات پیدا کرد.

سینگل تکسرها و اعضای انجمن آزادی بیان اصرار داشتند که مسئله در دادگاه مطرح شود. من هیچ اعتقادی به دادرسی قانونی نداشتم اما دوستانم استدلال می‌کردند که اگر از این کار امتناع کنم پلیس به اعمال این روش‌ها ادامه می‌دهد. در حالی که مبارزهٔ قانونی توجه عمومی را به روش‌های روس‌وار آنها برای خفه کردن من متمرکز می‌کند. ولترین دو کلیه هم موافق طرح دعوی بود و من پذیرفتم.

در همین حال روزنامه‌ها داستان‌هایی هیجان‌انگیز در این باره انتشار دادند و مأموران همچنان در هتل ماندند. صاحب هتل که تقریباً لیبرال بود. با من رفتاری بی‌اندازه شایسته داشت. اما تبلیغات ناخواسته به کارش لطمه می‌زد. بنابراین از آنجا به مهمانخانه بزرگ‌تری رفتیم. در محل تازه داشتم وسایلم را باز می‌کردم که با تلفن خبر دادند اشتباهی صورت گرفته و اتاق‌هایی که به ما داده شده قبلاً رزرو شده‌اند. هیچ جای خالی دیگری هم در آنجا نبود. همین ماجرا در چند هتل دیگر تکرار شد. هیچ اعتراضی به بن نبود اما مرا نمی‌پذیرفتند.

سرانجام در خانه دوستانی آمریکایی جایی یافتیم. سه هفتهٔ تمام خانه آنها تحت مراقبت دایم بود ومرا، از وقتی از خانه بیرون می‌رفتم تا وقتی برمی‌گشتم. تعقیب می‌کردند. علاوه بر این پلیس کوشید مستخدم میزبانم را تطمیع کند تا مراقب اتاقم باشد و گزارش بدهد که در آنجا چه می‌گذرد. اما آن آدم عزیز این درخواست را رد کرد. به جای آن به من کمک کرد تا یک روز تمام از دست مأموران بگریزم.

حتماً باید به نیویورک می‌رفتم. صبح روز یکشنبه ۳ اکتبر، مستخدم من و بن را از در پشتی خانه. از میان چند حیاط به کوچه‌ای برد. بی آن که ما را ببینند به ایستگاه راه‌آهن رسیدیم و با شتاب راهی شرق شدیم.

مأموریت ما در نیویورک برگزاری مراسم یادبود فرانسیسکو فرر قربانی کلیسای کاتولیک و نظامیگری در اسپانیا بود.

کلیسای رم هشت سال بود که جنگی بی‌رحمانه را با فرانسیسکو فرر آغاز کرده بود. فرر جرأت کرده بود به آسیب‌پذیرترین وجه این کلیسا حمله کند. از ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۹ صد و نه مدرسه نوین تأسیس کرده و کار و نفوذ او. عناصر لیبرال را به تشکیل سیصد مؤسسهٔ آموزشی غیرمذهبی رهنمون شده بود. اسپانیای کاتولیک قبلاً هرگز چنین گستاخی را ندیده بود. مدرسه نوین فرر برای پدران کلیسا آرامش خاطری باقی نمی‌گذاشت. از کوششی که برای رها کردن کودکان از خرافات و تعصب. از تیرگی جزم‌اندیشی و قدرت به عمل می‌آمد به حشم آمدند. کلیسا و حکومت خطری راکه قرن‌ها سلطه آنها را تهدید می‌کرد دریافتند و کوشیدند فرر را خرد کنند. آنها در ۱۹۰۶ تقریباً موفق شدند. در آن زمان او را در ارتباط با ماتیو مورال که می‌خواست پادشاه اسپانیا را بکشد بازداشت کردند.

ماتیو مورال آنارشیست جوان. ثروت شخصی خود را وقف کتابخانه مدارس نوین کرده وبه عنوان کتابدار با فرر کار کرده بود. او بعد از شکست اقدامش با دست خود به زندگی‌اش پایان داده بود. بعد از آن بود که مقامات اسپانیا ارتباط ماتیو مورال را با مدرسه نوین کشف کردند. فرانسیسکو فرر بازداشت شد. در سراسر اسپانیا می‌دانستند که فرر مخالف اقدامات خشونت‌بار سیاسی است و اعتقاد راسخی به آموزش نوین دارد و آن را در برابر اعمال زور تبلیغ می‌کند. اما این موضوع او را از شر قدرت‌های حاکم نجات نداد. در ۱۹۰۶ اعتراض‌هایی از سراسر جهان او را رهانید. اما حالا کلیسا و حکومت بر سهم گوشت خود پافشاری می‌کردند.

وقتی مقامات در جستجوی فرر بودند. او در ده مایلی بارسلون در خانه رفیقی بود. در آنجا در امنیت کامل بود و می‌توانست از خشم کلیسا و دار و دسته نظامی که خواهان مرگش بودند بگریزد. بعد از خواندن بیانیه‌ای رسمی که در آن اعلام شده بود هرکسی او را پناه بدهد تیرباران خواهد شد. تصمیم گرفت خود را تسلیم کند. دوستان آنارشیستی که در خانه آنها اقامت داشت از خانواده‌ای فقیر بودند و پنج فرزند داشتند. به رغم آگاهی از خطری که متوجه آنها بود. به فرر التماس کردند آنجا بماند. ظاهراً قول داد که این کار را می‌کند. اما شب‌هنگام که همه خواب بودند از پنجرهٔ اتاقش بیرون رفته و راهی بارسلون شد. در نزدیکی شهر او

را شناختند و بازداشت کردند.

فرانسیسکو فرر بعد از محاکمه‌ای نمایشی به مرگ محکوم و در میان دیوارهای زندان مونگ‌خوییچ تیرباران شد. او همچنان که زیسته بود مرد و تا آخرین نفس اعلام کرد: «زنده باد مدرسه نوین!»

بعد از مراسم یادبود فرانسیسکو فرر در نیویورک به فیلادلفیا برگشتم تا مبارزه خودمان را ادامه دهم. در روزهایی که انتظار رأی دادگاه در مورد دعوی طرح شده را می‌کشیدیم. برای کمیته‌ای که از مبارزهٔ ما حمایت می‌کرد یک مهمانی در اتاقم ترتیب دادم. قهوه می‌نوشیدیم و به آرامی سرگرم بحث بودیم که با شدت روی در کوبیدند. چند مأمور پلیس به اتاق پورش آوردند.

رئیس آنها اعلام کرد: «شما جلسه‌ای سری برگزار کرده‌اید» و دستور داد که همه از اتاق بیرون بروند.

من پاسخ دادم: «چطور جرأت می‌کنید مزاحم مهمانی تولدم بشوید؟ اینها مهمان‌های من هستند و آمده‌اند تولدم را جشن بگیرند. آیا در فیلادلفیا این کار جرم است؟»

مأمور به مسخره گفت: «تولد؟ هه! نمی‌دانستم که آنارشیست‌ها هم تولدشان را جشن می‌گیرند. ما بیرون منتظر می‌مانیم تا ببینیم جشن شما کی تمام می‌شود.»

بعضی از سینگل تکسرهایی که در میان جمع بودند از این ماجرا به شدت خشمگین شدند. البته نه به دلیل آن که پلیس به زور مزاحم محفل دوستانه ما شده بود بلکه به دلیل تخطی از اصل مقدس مالکیت خصوصی. مهمان‌هایم رفتند و من حیرتزده از خودم پرسیدم آیا مشکل بزرگی که ما آنارشیست‌ها با آن رویارو بودیم اعتقاد انسان به تقدس مالکیت بود یا اعتقادش به حکومت.

مبارزهٔ ما با گردهمایی بزرگی که با حمایت انجمن آزادی بیان برگزار شد

خاتمه یافت. لئونارد ابت ریاست جلسه را بر عهده داشت و در میان سخنران‌ها نماینده سابق کنگره رابرت بیکر، فرنک استفنز . تئودور شرودر. جورج براون (فیلسوف کفاش). ولترین دو کلیه. و بن رایتمن دیده می‌شدند. نامه‌های اعتراض به ممانعت از سخن گفتن من از طرف هوراس تربل. چارلز ادوارد راسل. رز پاستور استوکس. آلدن فریمن، ویلیام مرین ریدی، و دیگران خوانده شد.

مدتی بعد مدیر امنیت عمومی فیلادلفیا به اتهام حقه‌بازی و رشوه‌خواری از کار برکنار شد.

فصل سی و ششم

در آخرین ماه‌های سال ۱۹۰۹ نیویورک یک بار دیگر گرفتار جنگ صلیبی بر ضد گناه شد. مصلحین، داد و ستد بردۀ سفید راکشف کردند! دست به کار شدند. اما کوچک‌ترین تصوری از سرمنشا، گناهی که می‌کوشیدند از میان ببرند نداشتند.

من فرصت‌های بسیاری برای تماس با روسپی‌ها داشتم. اولین بار در خانه‌ای که زمانی ناچار شدم در آن زندگی کنم، بعد دوسالی که پرستار خانم اسپنسر بودم و سرانجام در جزیرۀ بلک‌ول در این زمینه کتاب‌ها و مطالب بسیار خوانده و نوشته‌های زیادی جمع‌آوری کرده بودم. بنابراین احساس می‌کردم که از فضول‌های اخلاق‌گرا که توجه عدۀ زیادی را به خود جلب کرده بودند برای بحث درباره این مسئله بسیار شایسته‌ترم. یک متن سخنرانی دربارۀ داد و ستد بردۀ سفید تهیه کردم و در آن به علل و اثار و امکان از میان برداشتن آن پرداختم. این مقاله در دوره جدید سخنرانی‌هایم برگ برنده من بود و آتشین‌ترین انتقادات و بحث‌ها را هم برانگیخت. متن این سخنرانی در شمارۀ ژانویه مادر ما زمین و بعد از آن در جزوه‌ای منتشر شد.

مدت کوتاهی بعد من و بن به سفر سالانه خود رفتیم. همه جا با شکایت مشترکین مجله که می‌گفتند شمارۀ ژانویه مجله را دریافت نکرده‌اند روبرو شدیم. در این باره به ساشا تلگرافی زدم و او به سراغ مسئولان پست رفت. به او خبر دادند که بعضی از نسخه‌ها به علت شکایت آنتونی کومستاک توقیف شده‌اند. در عین احساس خشنودی از این که سرانجام برای ما هم در میان قربانیان کومستاکسیم جایی باز شده بود خواستیم که علت این افتخار ناگهانی را بگویند.

ساشا پس از چندین بار تلفن موفق شد به حضور عالی‌نسب نگهبان اخلاق آمریکایی بار یابد. کومستاک پذیرفت که مادر مازمین توقیف شده اما انکار کرد که به خاطر شکایت او این کار شده است.

به ساشا گفت: «اکنون من می‌توانم مشکل را حل کنم. علت این کار مقالهٔ خانم گلدمن دربارهٔ داد و ستد بردهٔ سفید بود.» بنا به درخواست کومستاک ساشا با او به دفتر دادستان ناحیه رفت و در آنجا آنتونی کنفرانسی محرمانه که دو ساعت طول کشید برگزار کرد. بعد از آن مشاوره‌ای طولانی با بازرس کل ادارهٔ پست صورت گرفت. سرانجام بخش سانسور، اعلام کرد که هیچ چیز خلاف عفت عمومی در مقاله دیده نشده است.

فردای آن روز نیویورک تایمز مصاحبه‌ای با کومستاک را چاپ کرد که در آن به کلی اصل قضیه را انکار کرد. گفت: «این نقشه اما گلدمن برای جلب توجه به نشریه‌اش بوده است.» گفت که نه شکایتی بر ضد مجله از طرف او صورت گرفته و نه مجله در ادارهٔ پست توقیف، شده است. یک هفته کار پرتلاش ساشا، مراجعه به اداره‌های گوناگون پست و تلگراف‌های مکرر به واشینگتن سبب شد که سرانجام شماره ژانویه مجله آزاد شود.

اگر کومستاک به اندازه کافی نجابت داشت که دست‌کم قبلاً قصدش، را به ما خبر دهد. پانزده هزار نسخه از شمارهٔ تحریم‌شده چاپ می‌کردم. اما همین مداخله او به تبلیغ نشریه ما کمک کرد. درخواست برای نشریه مادر ما زمین بالا گرفت. اما متأسفانه فقط همان تیراژ معمول را داشتیم.

برای نخستین بار بعد از مبارزه برای آزادی بیان در ۱۹۰۸ در شیکاگو می‌توانستم به این شهر بازگردم. پلیس که شاید فهمیده بود با رفتار خود در آن زمان چه تبلیغی برای آنارشیسم کرده بود. واقعاً خاطر بن را آسوده کرد که دیگر مزاحم من نخواهد شد. این قول، مدیر مرا از شوق و شور نسبت به کاری که در زادگاهش در انتظارمان بود لبریز کرد. تاریخ جلسه‌ها و موضوع سخنرانی‌ها را به من تلگراف زد و بعد با همه نیرو به تدارک یک رشته سخنرانی پرداخت.

شیکاگو جایگاه مهمی در زندگی‌ام داشت. تولد معنوی‌ام را مدیون شهدای ۱۸۸۷ شیکاگو بودم. ده سال بعد ماکس راکه تفاهم و رفاقت، محبت‌آمیزش، همیشه برایم الهام‌بخش و در همه این سال‌ها پشتیبانم بود در آنجا یافتم. همچنین در

شیکاگو در ۱۹۰۱ به دلیل عقیده‌ام در مورد لئون چولگوز تا پای مرگ رفتم و این شیکاگو بود که بن را سر راهم قرار داد. بن را با همه عیب‌هایش، ولنگاریش و وسوسه بیمارگونه‌اش - مردی که بیش از هرکس دیگری در زندگی‌ام برایم عذاب روحی پدید آورده بود.کسی که فداکاری ژرف و سرسپردگی تمامی نسبت به کارم داشت. فقط دو سال بود که با هم بودیم و در این مدت او صدها بار روحم را آزرده بود. منطقم همیشه بر ضد پسرک غریبی که وجودش برایم نیازی حیاتی بود می‌شورید.

از ۱۸۹۲ به بعد بارها در شهر کنار دریاچه میشیگان سخنرانی کرده بودم اما در این دیدار بود که به امکاناتش پی بردم. مدت ده روز در شش جلسه به زبان انگلیسی و در سه جلسه به زبان عبری حرف زدم. در این جلسه‌ها جمعیت انبوهی شرکت می‌کردند که علاقه کافی به پرداخت ورودیه و خرید تعداد زیادی از جزوه‌های ما را داشتند. مسلماً موفقیت قابل توجهی بود و تقریباً یکسره نتیجه تلاش‌های بن بود. خشنودی من از یافتن جای پایی در شیکاگو با احساس غرور نسبت به بن آمیخته بود. احساس غرور می کردم، چون سرسخت‌ترین مخالفان او در جرگه ما، حالا صداقت و استعداد سازماندهی‌اش را می‌دیدند و تحسین می‌کردند. دست‌کم در این شهر بن قلب بسیاری از رفقا را فتح و همکاری و حمایت آنها را جلب کرده بود.

در سفرهایم در ایالات متحده دیده بودم که شهرهای دانشگاهی به مبارزهٔ اجتماعی بیش از همه بی‌توجهند. دانشجویان به مسایل بزرگی که در سرزمین زادگاهشان مطرح بود بی‌اعتنا بودند و با توده‌ها احساس همدردی نداشتند. بنابراین به پیشنهاد بن در مورد رفتن به مدیسن ویسکانسین علاقه‌مند نبودم.

وقتی پی بردم که علاقه‌ای کاملاً تازه و سررنده در دانشگاه ویسکانسن وجود دارد به شدت تعجب کردم. استادان و شاگردان این دانشگاه به آرمان‌های اجتماعی علاقه‌مند بودند و کتابخانه‌ای حاوی بهترین گزیدهٔ کتاب‌ها و نشریات و مجلات داشتند. پروفسور راس ، کامنز، جسترو و چند تن دیگر ثابت کردند که در قیاس با آموزگاران متوسط آمریکایی استثنا به شمار می‌آیند. آنها مترقی و نسبت به

مشکلات جهان حساس بودند. در تفسیرهایی هم که از موضوع‌های مورد بحث ارایه می‌دادند دید نوینی داشتند.

گروهی از دانشجویان برای سخنرانی در سالن وای.ام.سی.ا. دانشگاه از ما دعوت کردند. بن دربارهٔ رابطه میان آموزش و تبلیغ صحبت کرد و من دربارهٔ تفاوت میان دانشگاهیان روسی و آمریکایی حرف زدم. برای شنوندگان ما این نکته تازگی داشت که روشنفکران روس آموزش را فقط وسیلهٔ شغل‌یابی نمی‌دانند بلکه انتظار دارند آنان را به درک زندگی و شناخت مردم توانا کند تا بتوانند به مردم آموزش دهند و یاریشان کنند. دانشجویان آمریکایی برعکس بیشتر به مدرک علاقه‌مند بودند. دربارهٔ مبارزهٔ اجتماعی هم دانشگاهیان آمریکایی آگاهی کمی داشتند و علاقه کمی به آن نشان می‌دادند. سخنان ما با بحث‌های پرشوری دنبال شد و به ما ثابت کرد که شنوندگان‌مان از رابطه خود با مردم و دینی که نسبت به کارگران تولیدکننده همه ثروت‌ها دارند آگاه‌تر شده‌اند.

هیأت امنا، ساختمان وای.ام.سی.ا. جز خودداری از دادن سالن برای اجتماعات بعدی ما فکر عاقلانه‌تری به ذهنش نرسید. اما این بهترین تبلیغ برای جلسه‌های ما به حساب می‌آمد. این کار گروه بسیاری از دانشحویان را به سالنی که ما در شهر تهیه کرده بودیم کشاند و آنها را برای شنیدن حرف‌هایمان مشتاق‌تر از پیش کرد. بعدها از کتابدار شنیدم از وقتی به آن شهر آمده‌ام برای کتاب‌های مربوط به آنارشیسم. بیش از تمامی طول حیات کتابخانه متقاضی رجوع کرده است.

هیجانی که حضورِ من در مدیسن پدید آورد و شرکت وسیع دانشجویان در جلسه‌های سخنرانی ما از تحمل شهروندان محافظه کار بیرون بود. سخنگوی آنها نشریهٔ دموکرات بر ضدِ «روح رشدیابندهٔ آنارشی و انقلاب در دانشگاه» زنگ خطر را به صدا درآورد. سردبیر روزنامه. پروفسورِ راس را که میزبان من بود و به دانشجویان توصیه کرده بود به سخنرانی‌هایم بیایند و حتی در جلساتم حاضر شده بود. به باد حمله گرفت. این روزنامه تقریباً عامل برکناری پروفسور از کارش شد. خوشبختانه او مدت کوتاهی بعد از دیدارم از مدیسن، به سفری از پیش طرح‌ریزی‌شده و بلندمدت به چین رفت. به زودی یاوه‌گویی روزنامهٔ دموکرات

خاموش شد و دکتر راس که از سفر شرق بازگشت توانست بی‌اعتراض تازه‌ای سر کارش برود.

من به عنوان مدیر گروه اورلنف اغلب در برنامه‌های تفریحی شرکت می‌کردم. اما درمقام مبلغ همیشه ترجیح می‌دادم که از سرگرمی‌های بیهوده دور بمانم. آدمی که حالا مرا به ناهارهای تفریحی و شام‌های بوهمی می‌کشاند. ویلیام مرین ریدی سردبیر فرهیخته روزنامه سنت لویس میرور بود. او با رفتار ملایمش می‌توانست خطرناک‌ترین محموله قاچاق را به اردوگاه دشمن وارد کند. در اولین مهمانی ناهار با مردم «شایسته» سنت‌لوئیس که در آن با آب فراوان از ما پذیرایی کردند اما از نشاط خبری نبود. پرسش‌های بسیاری بر سر و رویم باریدن گرفت. تنها آدم دلپذیر در این مهمانی بیل ریدی بود که به شرابی درخشان در جلسه دعا شباهت داشت.

بار دوم در انجمن هنرمندان بوهمی «محترم» شرکت کردم. بوهمینیسم آنها مرا به فکر ماجراهای جک لندن در است‌اند لندن انداخت که در اثر او به نام فرزندان ابیز توصیف شده بود. هنگامی که در صف غذا می‌ایستاد. ساعت‌ها در انتظار می‌ماند تا به او فرصتی بدهند که زغال‌سنگ پارو کند. و او با این فکر تسلی‌بخش که می‌تواند به خانه خود برگردد و حمام کند. لباس چرکش را عوض کند و شامی حسابی بخورد. خود را درکارگاه محبوس می‌کرد.

برداشت من از بیشتر اعضا، انجمن این بود که برای آنها «بوهمینیسم» مخدّری بود که به آنها کمک می‌کرد فشار زندگی خود را تحمل کنند. البته کسان دیگری هم بودند. کسانی که مبارزه را می‌شناختند. مبارزه‌ای که سرنوشت محتوم هر انسان راستین و آزاده‌ای است. انسانی که چه در زندگی و چه در هنر در آرزوی یک آرمان است. برای آنها بود که من دربارهٔ «هنر در زندگی» سخن گفتم و از جمله یادآور شدم که زندگی با همه گونه‌گونی و کمالش هنر است. والاترین هنر. انسانی که جزیی از جریان زندگی نیست هنرمند نیست و این که چقدر خوب غروب آفتاب را نقاشی می‌کند یا قطعه‌ای موسیقی دل‌انگیز و رویایی تصنیف می‌کند اهمیتی ندارد. بی‌تردید این بدان معنا نیست که هنرمند باید عقّیده‌ای تردیدناپذیر داشته باشد و به گروه آنارشیستی یا سوسیالیستی بپیوندد. اما به این معنا است که او باید

بتواند تراژدی زندگی میلیون‌ها انسان را که محکوم به محرومیت از شادی و زیبایی در زندگی هستند احساس کند. الهام بخش یک هنرمند واقعی هرگز کارگاه نقاشی نبوده است. هنر بزرگ همیشه به سوی توده‌ها،. به سوی امیدها و رویاهایشان و درخششی که روح آنها را به آتش کشیده رفته است. بقیه که «بسیارند. بیش از بسیار» - نیچه آدم‌های میانه حال را چنین می‌نامید - کالاهایی بودند که با پول و شکوه ارزان‌قیمت یا موقعیت اجتماعی خریده می‌شدند.

سخنرانی‌هایم دربارۀ نمایش به خصوص به دلیل کوشش‌های کشیش‌ها و خانم‌های پرهیزگار برای پالایش صحنه نمایش به موقع بود. اما سخنرانی‌ام در مورد فرانسیسکو فرر بود که بیشترین شنوندگان را به خود جلب کرد و عمیق‌ترین علاقه را برانگیخت.

رضایت‌بخش‌تر از «راه یافتن به مهمانی‌ها» ساعاتی بود که با بیلی ریدی و بن و آیدا کیپز گذراندم. من و بیل از نظر فکری پنج هزار سال از هم دور بودیم. او با قلمش از من با عنوان «دختر رویا» در این باره بسیار گفته بود. اما در حقیقت سردبیر روزنامه سنت لوئیس میرور آنارشیست بود. وسعت دید و شکیبایی و حمایت سخاوتمندانه‌اش از شورشگران اجتماعی او را بسیار به من نزدیک کرده بود. ما سلیقه‌های ادبی مشترکِ بسیاری داشتیم و غنای شوخ‌طبعی ایرلندی او و حاضرجوابی‌اش به ساعاتی که با هم می‌گذراندیم روح می‌بخشید.

یک بار دربارۀ شبی که در ۱۹۰۱ - پیش از آن که به شیکاگو بروم تا خود را به پلیس تسلیم کنم - با کارل نالد و سایر دوستان در فاوست گذراندیم برایش تعریف کردم. فریاد کشید: «تو اینجا نشسته بودی و از غذ و مشروب لذت می‌بردی، در حالی که دویست کارآگاه در سراسر کشور در جستجویت بودند! آه خدایا خدایا، چه زنی!» از خنده به تشنج افتاد، چشمانش از حیرت گشاد شده بود و شکم چاقش می‌لرزید. بعد از نواختن چند ضربه بر پشتش و نوشیدن چند جرعه آب. نفسش جا آمد. اما در سراسر شب این جمله را فریاد می‌کرد: «اه خدایا، چه زنی!»

خانوادۀ کیپز از نظر همبستگی آرمانی و مبارزۀ مشترکمان برای این آرمان به مفهومی عمیق‌تر از بیل به من نزدیک بودند. مدت‌ها پیش از آن که آنها را ببینم

دربارهٔ شیفتگی آنها نسبت به آرمانمان و آمادگی‌شان برای پاسخ گفتن به نیازهای آن شنیده بودم. مدت‌ها بعد دانستم که بن چه‌طور به آگاهی اجتماعی رسیده است. او گفت: «این ماجرا در یکی از جلسه‌های سخنرانی تو در سنت‌لوئیس رخ داد. من با گروهی از بچه‌ها به آنجا آمده بودم تا تخم‌مرغ گندیده به طرفت پرتاب کنم. چون دشمن خدا و بشر بودی، اما حرف‌های تو در آن شب سخت تکانم داد و مسیر زندگی‌ام را دگرگون کرد. برای مسخره کردن آمده بودم. اما در آنجا ماندم تا بینش تازه‌ای را که نشان داده بودی عبادت کنم.» از آن به بعد دیگر در سرسپردگی‌اش نسبت به این بینش و دوستی ما که با گذر سال‌ها مستحکم‌تر و زیباتر شد. تزلزلی پدید نیامده بود.

دانشگاه ایالتی میشیگان فقط ده ساعت از دانشگاه ویسکانسن فاصله داشت. اما از نظر روحیه پنجاه سال عقّب‌تر بود. به جای استادان متفکر و دانشجویان حساس با پانصد هوچی دانشگاهی مواجه شدم که سوت می‌زدند و هو می‌کردند و رفتاری مثل دیوانگان داشتند. در طول زندگی‌ام برای جمعیت‌های پردردسری حرف زده بودم -کارگران بندر، ملاحان، کارگران فولاد. معدنچیان، و آدم‌هایی که از جنون جنگ برانگیخته بودند. آنها درقیاس با گروه یاغیانی که این بار آمده بودند و ظاهراً قصد داشتند جلسه را برهم زنند. به دختران مدرسهٔ شبانه‌روزی شبیه بودند. پیش از آن که به سالن برسم این معتقدان به تقدس مالکیت خصوصی همه جزوه‌های ما را پاره کرده بودند. بعد از آن. با پرت کردن تکه‌های زغال به طرف گلدان بلوری که بر سکو قرار داشت تفریح می‌کردند. سالن پر از مرد بود و جز خودم فقط یک زن دیگر، دکتر ماد تامپسن در آنجا بود. این زن بیچاره کنار در گیر کرده بود و نمی‌توانست خود را به سکو برساند. در هر حال از دست او کاری برنمی‌آمد. چون قصد نداشتم به «جوانمردی» این جوانان متوسل شوم.

چند دانشجو که در یک مهمانی شام انجمن دانشجویی از ما پذیرایی کرده بودند نگران من شدند و پیشنهاد کردند پلیس خبر کنیم. احساس می‌کردم که این کار فقط وضع را وخیم‌تر می‌کند و شاید سبب اغتشاش هم بشود. به آنها گفتم که خودم با این بلوا روبرو می‌شوم و عواقب آن را بر عهده می‌گیرم.

بر سکوی سخنرانی که ظاهر شدم. با داد و بیداد ونعره پا بر زمین کوبیدن و فریادهای «خودش است. آن آنارشیست بمب‌انداز، آن مُبلغ عشق آزاد! تو نمی‌توانی در شهر ما صحبت کنی اِما! گم شو. بهتر است گورت راگم کنی!» مورد استقبال قرار گرفتم.

به وضوح می‌دیدم که اگر بخواهم وضع را روبراه کنم نباید عصبانی شوم یا شکیبایی‌ام را از دست بدهم. در حالی که صداهای کرکننده ادامه داشت. دست به سینه روبروی آن وحشی‌های جوان ایستادم. در وقفۀ کوتاهی میان جار و جنجال گفتم: «آقایان. می‌بینم که شما حال و هوای ورزشکاران را دارید و دلتان مسابقه می‌خواهد. بسیار خوب به خواسته خود می‌رسید. به سر و صدا ادامه بدهید. من منتظر می‌مانم تا خاموش شوید.»

برای یک لحظه سکوتی حاکی از تعجب حاکم شد و بعد دوباره قیل و قال راه افتاد. همان‌طور دست به سنیه ایستادم و همه نیروی اراده‌ام در نگاه خیره‌ام متمرکز شده بود. کم‌کم فریادها فروکش کرد و بعد کسی فریاد زد: «بسیار خوب اما بگذار از آنارشیسم تو بشنویم!» دیگران هم این فریاد را تأیید کردند و بعد از مدتی سکوت نسبی حاکم شد، بعد من آغاز کردم.

یک ساعتی به سخنرانی‌ام که دایم قطع می‌شد ادامه دادم اما به زودی سکوت بر جلسه حاکم شد. به آنها گفتم که رفتار آنها بهترین گواه تأثیر قدرت و نظام آموزشی قدرتمدار است. گفتم: «شما نتیجه آن هستید. چه‌طور می‌توانید معنای آزادی فکر و بیان را درک کنید؟ چه‌طور می‌توانید با دیگران محترمانه رفتار کنید و با غریبه‌ای در میان خود مهربان و مهمان‌نواز باشید؟ قدرت در خانه و در مدرسه و در جامعه این کیفیات را نابود می‌کند. آدم را به طوطی تکرارکننده شعارهای کهنه بدل می‌کند تا دیگر توانایی تفکر دربارۀ خود یا احساس بی‌عدالنی‌های اجتماعی را از دست بدهد.» ادامه دادم: «اما من به نیرو و امکانات جوانی معتقدم و شما جوان هستید. بله آقایان. بسیاربسیار جوان. این مایه خوشبختی است چون هنوز سالم و حساسید. نیرویی که امروز عصر با این توانایی به نمایش درآوردید. می‌تواند در کار بهتری به کار آید. می‌تواند به سود دوستانتان به کار گرفته شود. اما شما قدرت خود را در خرد کردن گلدانی زیبا و نابود کردن کار ادبی مردان و زنانی که برای تحقق رویای آینده‌ای بهتر زندگی می‌کنند. کار

می‌کنند وگاه می‌میرند تباه کرده‌اید.»

وقتی سخنانم تمام شد.شعارهای دانشگاهی را دم گرفتند. بعدها به من گفتند که این بالاترین ستایشی بوده که نثار من شده است. شب کمیته‌ای از دانشجویان به هتل من آمدند تا از رفتار رفقایشان پوزش بخواهند و خسارت جزوه‌ها و گلدان را بپردازند. آنها گفتند: «شما پیرور شدید اما گلدمن. شما ما را سرافکنده کردید. بار دیگر که از شهر ما دیدن کنید به نحو شایسته‌ای به شما خوش‌آمد خواهیم گفت.»

این تنها حادیه جالبی نبود که در آن آربر برایمان رخ داد. آشنایی با دکتر ویلیام بام استاد دانشگاه و همسرش دکتر ماد تامپسن. زنی بسیار دلپذیر و نرمخو نیز حادثهٔ مهمی بود. روز سخنرانی من و بن ناهار مهمان آنها بودیم. این ساعات را در بحثی آتشین با دکتر هوادار «سوسیالیسم علمی» گذراندیم. بعد در جلسه. او همه اختلافات تاریخی ما را از یاد برد. با دلسوزی و علاقهٔ رفیقانه از علم بی‌روح خود فراتر رفت و آماده بود تا برایم مبارزه کند.

در بافالو با منشی شهردار آشنا شدم که آدمی غریب بود. فقط آمریکا می‌توانست چنین تناقضی بیافریند. او رادیکال و ملحد. و در عین حال اسیر وجدان نیوانگلندی‌اش بود. روژیاهای بزرگ داشت و نیرویش را در کارهای کوچک هدر می‌داد. سیاستمدار و فرصت‌طلبی بود که از افکار عمومی هراس داشت و با وجود این بی‌پروا آن را نادیده می‌گرفت. او از ترغیب شهردار به این که به من اجازهٔ صحبت بدهد. نه تنها چیزی به دست نمی‌آورد بلکه امکانات بسیاری را از دست می‌داد. اما حقوق مرا با کله‌شقی نابی به دست آورد.

رئیس پلیس کوشید که از برگزاری جلسه‌ام جلوگیری کند. شهردار به تشویق منشی خود آن را نپذیرفت. مسابقه‌ای بود که در آن فرهنگ برتر بر تنگ‌نظری اداری فائق آمد.

خدایان گاه بسیار شگفت‌انگیزند. به دلایلی در این سفر دیگر مزاحمتی برای ما پدید نیامد. ما به آرامی به راه خود ادامه دادیم خاک کشتزاران کهنه را زیر ورو کردیم و سرزمین‌های جدیدی را گشودیم و با آدم‌های جالبی که رنگ و بو به کار

ما دادند اشنا شدیم.

برخورد شایستهٔ مطبوعات با یک آنارشیست حادثه‌ای بود که به ندرت رخ می‌داد. در دنور با کمال تعجب. سه روزنامه ستون‌هایشان را به گزارش کلمه به کلمه سخنرانی‌هایم اختصاص دادند. منتقد بخش نمایش تایمز محلی حتی به کشفی نائل آمد. او نوشت: «با اِما گلدمن به مثابه دشمن جامعه برخورد می‌شود. چون او هم مثل دکتر استوکمان در نمایش دشمن مردم. اثر اییسن عیب‌ها و کاستی‌های ما را نشان می‌دهد.»

شهر رینو که کارگاه طلاق کشور بود. گروه خاصی از زنان را به سوی خود جلب می‌کند. آنها در رینو ازدحام می‌کنند تا آزادی خود را از یک مالک بخرند و در اغلب موارد با سود بیشتر به دیگری بفروشند. چهارچوبـ آبرومند این کار را آسان‌تر می‌کرد. از شکستن دل و مبارزهٔ روحی زنی آزاد که هنگام گذر از یک تجربهٔ عاطفی کهنه به نو عذاب می‌کشد خبری نبود. فقط یک قطعه کاغذ مطرح بود که وقتی پول داشته باشیم تا افکار عمومی و وجدان خود را آرامش بخشیم. به دست آوردنش آسان است. طلاق‌های هتلی که ما در آن اقامت داشتیم مفتضحانه بود.

اما همین زن‌ها فریاد کشیدند: «چه. اما گلدمن در زیر یک سقف با ما! اما گلدمن قهرمان عشق آزاد! جنین شخصی را نمی‌توان تحمل کرد.» صاحب بیچارهٔ هتل چه می‌توانست بکند؟ طلاق‌گیرندگان مشتریان سودآوری بودند. ناچار بودم از هتل بروم. جنبه شگفت‌انگیز ماجرا این بود که درست همان زنانی که به اقامت من در یک هتل اعتراض داشتند. در جلسه‌های سخنرانی‌ام دربارهٔ «شکست ازدواج» و «معنای عشق» شرکت کردند.

در رینو بود که هنر قمار را آزمودم. قبلاً قمارخانه‌ها و مردمی را که میز رولت را محاصره می‌کردند ندیده بودم. رفتار مردها و زن‌های اسیر هیجان دیدنی بود. من هم «شانس» خودم را امتحان کردم امّا بعد از باختن پنجاه سنت از کوشش برای گول زدن بخت چشم پوشیدم.

در سان‌فرانسیسکو متوجه شدم که جک لندن در همان حوالی زندگی می‌کند. اورا با دانشجویان سوسیالیست جوان در اولین سفرم به کالیفرنیا در ۱۸۹۷ در استرانسکی دیده بودم. پس از آن بیشتر آثارش را خواندم و طبعاً مشتاق بودم آشنایی گذشته را تجدید کنم. دلیل دیگری هم در میان بود: مدرسهٔ تازه‌ای که انجمن فرر قصد داشت در نیویورک تأسیس کند. ما از سعادت همکاری فعال بعضی از آدم‌های فرهیخته از جمله لولاریج، مانویل کامراف. رز و مری یوستر در کار آموزشی این مدرسه برخوردار شده بودیم. می‌خواستم علاقه جک لندن را به این طرح جلب کنم. برایش نامه‌ای نوشتم و از او خواستم که در جلسهٔ سخنرانی‌ام دربارهٔ فرر شرکت کند.

پاسخی که به نامه‌ام داد خاص خودش بود. نوشته بود: «اما گلدمن عزیز، یادداشت شما را گرفتم. حتی اگر قرار باشد خدای قادر مطلق در جلسه‌ای صحبت کند به آنجا نمی‌روم. فقط وقتی در جلسهٔ سخنرانی شرکت می‌کنم که خودم ناچارم حرف بزنم. اما ما دلمان می‌خواهد شما به اینجا بیایید. آیا با همراهانتان به گلن الین نمی‌آیید؟»

چه کسی می‌توانست در برابر این دعوت دلپذیر مقاومت کند؟ من فقط دو همراه داشتم، بن و وکیل سابقم کرک. اما حتی اگر یک کاروان کامل هم با خودم می‌بردم جک و چارمین به آنها خوش‌آمد می‌گفتند. بس که مهمان‌نوازی آن دو عزیز گرم و مهربان بود.

چقدر جک لندن واقعی با آن سوسیالیست مکانیکی و شق و رق نامه‌های کمپتون - ویس تفاوت داشت. در اینجا جوانی و کمال و زندگی تپنده بود. در اینجا رفیق خوبی بود سراسر توجه و علاقه. او با نهایت توان کوشید دیدار ما به جشنی باشکوه بدل شود. البته دربارهٔ اختلاف‌های سیاسی خود بحث کردیم. اما در جک نشانی از کینه‌توزی اغلب سوسیالیست‌هایی که با آنها بحث می‌کردم نبود. جک در درجه اول هنرمند بود. روح خلاقی که برایش آزادی نفس زندگی است. به عنوان هنرمند زیبایی‌های آنارشیسم را می‌دید. حتی اگر اصرار می‌کرد که جامعه پیش از

رسیدن به درجه بالاتر آنارشیسم باید از سوسیالیسم بگذرد. به هر حال این سیاست جک لندن نبود که برایم اهمیت داشت. این انسانیت و تفاهم و درک او از پیچیدگی‌های روح انسانی بود. اگر در وجود خود او عناصری که در مبارزۀ روحی و گمراهی قهرمانانش سهم داشتند نبود. چه‌طور می‌توانست اثری عالی مثل مارتین ایدن بیافریند؟ همین خصوصیتِ جک لندن بود که به دیدار ما از گلن الین معنا و شادی بخشید نه هواخواهی‌اش از عقیده‌ای مکانیکی.

چارمین همسر جک لندن که باردار بود. میزبانی دلپذیر و دوست‌داشتنی بود. چنان فعال و باروح بود که انگار نه انگار به زودی فرزندش به دنیا می‌آمد. در کارهای روزمره چنان چالاک حرکت می‌کرد که من نگرانش می‌شدم. در سه روز اقامت ما در آنجا چارمین خیلی کم استراحت کرد. مگر بعد از شام که برای نوزاد لباس می‌دوخت و ما بحث و شوخی می‌کردیم و تا نخستین ساعات سپیده‌دم می‌نوشیدیم.

در طول پانزده سال. رفقای خودمان جلسات سخنرانی‌ام را تدارک می‌دیدند. اما هیچ‌گاه نتوانستند به تودۀ وسیع عامه آمریکایی دسترسی پیدا کنند. بعضی از آنها بیش از حد گرم فعالیت‌های گروه همزبان خود بودند که توجهی به آمریکایی‌ها داشته باشند. در این سال‌ها دستاورد کار ما چندان پربار و رضایت‌بخش نبود. حالا با وجود بن به عنوان مدیر، محدوده کارم از مرزهای تنگ گذشته فراتر رفته بود. در این سفر، به سی و هشت شهر در بیست و پنج ایالت. از جمله مناطق بسیاری که در آنها قبلاً آنارشیسم هرگز مورد بحث قرار نگرفته بود رفتم. یکصد و بیست بار برای انبوه جمعیت‌ها حرف زدم. بیست و پنج هزار نفر برای ورود به جلسه سخنرانی پول پرداختند و عدۀ زیادی از دانشجویان فقیر یا کارگران بیکار بی آن که پول بپردازند در این جلسات شرکت کردند. رضایت‌بخش‌ترین نتیجه کارم این بود که علاوه بر توزیع رایگان پنج‌هزار نسخه جزوه. ده هزار نسخه هم به فروش رفت. و نه چندان کم‌اهمیت‌تر از آن. مبارزات آزادی بیان بود که کل هزینه آنها در گردهمایی‌های ما جمع‌آوری شد. ما از فعالیت‌های دیگر هم غفلت نکردیم. برای انجمن تازه‌تأسیس فرانسیسکو فرر و همچنین خیلی از اعتصاب‌ها، کمک مالی قابل توجهی جمع کردیم.

با همه اینها بعضی از رفقا به صراحت محکومم می‌کردند. آنها این را خیانت می‌دانستند که من. یک آنارشیست. با یک مدیر، یک ولگرد سابق. مردی که حتی رفیق ما نبود سفر می‌کنم. این فرقه گرایی در صفوف ما رنج‌آور بود. اما من ناراحت نمی‌شدم. با دل و جان اطمینان داشتم که در دو سال گذشته کار بهتری انجام داده‌ام و آنارشیسم را از سال‌های پیش بهتر شناسانده‌ام. و مهارت و فداکاری بن اسباب این کار را فراهم کرده بود.

فصل سی و هفتم

سفرهای سالیانه‌ام همیشه مانع می‌شد که در سالگرد آزادی ساشا با او باشم اما خاطرهٔ هیجدهم ماه مه. روز رهایی‌اش در دلم جایگیر شده بود. زمان و مکان نمی‌توانست مرا از ساشا جدا کند یا سبب شود روزی را که طی سال‌های محکومیت‌اش در آرزوی آن بودم و برایش فعالیت می‌کردم از یاد ببرم. در ماه مه این سال تلگرافی از ساشا در لس‌آنجلس به دستم رسید. این تلگراف وجودم را از شادی لبریز کرد. خبر داده بود که تصمیم گرفته است نوشتن خاطرات زندانش را آغاز کند. گاه به اصرار از او می‌خواستم که خاطراتش را بنویسد. چون اعتقاد داشتم اگر بتواند زندگی زندانش را بر کاغذ بیاورد احتمالاً از شر اشباحی که تطبیق دوباره‌اش را با زندگی تا این اندازه دشوار کرده بودند رها می‌شود. حالا سرانجام در روز ما، پراهمیت‌ترین لحظهٔ زندگی هر دوی ما تصمیم‌اش را گرفته بود. بی‌درنگ پاسخ دادم که به زودی برمی‌گردم تا مسئولیّت سنگین دفتر مادر ما زمین را از دوشش بردارم و ماه‌های باقیماندهٔ فصل تابستان را وقف او کنم.

من هم باید چیزهایی می‌نوشتم و متن سخنرانی‌هایم را برای چاپ تصحیح می‌کردم. بن این وسوسه را به جانم انداخته و در طول سفر در این باره صحبت کرده بود. گمان می‌کردم که نمی‌توانم وقتی برای این کار پیدا کنم. به علاوه هیچ ناشری کتاب مرا نمی‌پذیرفت. اما بن تصور می‌کرد که مجموعه مقالاتم پرفروش‌ترین کتاب در جلسات ما خواهد بود. خوش‌بینی و پافشاری او چنان مسری بود که نتوانستم مدت درازی در برابرش مقاومت کنم.

در سفرهای پیش. بن همیشه بعد از خاتمه سفر، در شیکاگو. کنار مادرش که سخت به او وابسته بود می‌ماند. این بار می‌خواستم که در نیویورک کنارم باشد تا بتوانم اوقات فراغت بیشتری برای بودن با ساشا و همچنین کار روی نوشته‌هایم داشته باشم. اما عشق به سفر با همان نیروی برانگیزندهٔ روزهای ولگردی گذشته در خونش بود. گفت برای آن که تحمیلی بر مادر ما زمین نباشد. در راه سفر به اروپا با کار کردن هزینهٔ خود را تأمین می‌کند و استدلال می‌کرد که چون ما همیشه

در بخشی از تابستان از هم جدا بوده‌ایم این که او در شیکاگو باشد یا در لندن تفاوتی نمی‌کند.

پس از رفتن بن. من و ساشا به مزرعهٔ کوچکی رفتیم. عاشق زیبایی و آرامش آنجا بودیم. ساشا روی یکی از بلندترین تپه‌ها مشرف به منظرهٔ شکوهمند رود هادسن چادری علم کرد. من سرگرم مرتب کردن خانه شدم. ساشا نوشتن را آغاز کرد.

به رغم هجوم‌های متعدد پلیس از هنگام سفر ساشا به پیتسبرگ در۱۸۹۲ توانسته بودم بعضی از نسخه‌های «شکوفه‌های زندان» را که ساشا مخفیانه در زندان منتشر کرده بود حفظ کنم. کارل نالد و هنری بوئر و چند دوست دیگر هم نسخه‌هایی را نگاه داشته بودند. آنها برای ساشا سودمند بودند. اما در مقایسه با خاطرهٔ آن‌چه در گورستان زنده‌ها بر سرش آمده بود اهمیتی نداشتند. حالا باید همه وحشت‌هایی را که تجربه کرده بود. آزار بدنی و روحی و رنج همبندی‌هایش را از ژرفای جانش بیرون می‌کشید و زنده می‌کرد. شبح سیاه آن چهارده سال. یک بار دیگر ساعت‌های خواب و بیداری‌اش را آشفتند.

روزهای پی‌درپی پشت میزش می‌نشست و به فضای تهی خیره می‌شد یا چنان می‌نوشت که انگار خشم و غضب به پیش می‌راندش. گاه می‌خواست آنچه را نوشته است پاره کند و من همان‌طور که در طول این سال‌ها جنگیده بودم تا از گور نجاتش دهم برای نجات نوشته‌ها هم باید با او جدال می‌کردم. روزهایی بود که ساشا در جنگل ناپدید می‌شد تا از رویارو شدن با آدم‌ها فرار کند. فرار از من و بیشتر از همه، از خود و اشباحی که از زمان آغاز نوشتن جان گرفته بودند. می‌کوشیدم تا راه درست و واژه‌های درستی را بیابم که بتوانم با آن روح آشفته‌اش را آرام کنم. تنها به دلیل علاقه‌ام به او نبود که هر روز این مبارزه را از سر می‌گرفتم، بلکه از همان فصل اول نوشته‌هایش دریافته بودم که ساشا درگیر درد تولد اثری بزرگ است و هر بهایی که برای یاری رساندن به آفرینش این کار می‌پرداختم گزاف نمی‌بود.

عصر روزی در مزرعه زمین خوردم و مجروح شدم. دوست پزشک جوانی که به دیدنمان آمده بود زخم مرا شکستگی کاسه زانو تشخیص داد. اما من نوشتن مطالبی را که برای آن شب در نظر گرفته بودم متوقف نکردم. با کمپرس آب سرد درد پایم موقتا ساکت شد و تا شش صبح کار کردم. بعد از چند ساعت خواب. دیگر از درد خبری نبود و چون ناچار بودم آن روز در نیویورک باشم سرگرم تهیه خوراک شدم. غذا پختم و لوبیای «بوستونی» و کمپوت خاص خودم را تهیه کردم و بعد سه و نیم مایل راه را تا ایستگاه راه‌آهن پیاده رفتم. وقت سوار شدن به قطار زانویم درد می‌کرد. شب وحشتناکی را گذراندم و صبح فردای آن ناچار شدم پی پزشک بفرستم. او همان تشخیص قبلی یعنی شکستگی کاسه زانو را تأیید و عمل را توصیه کرد. دو دوست پزشک دیگر هم با نظر او موافق بودند و پیشنهاد کردند که به بیمارستان سنت‌فرانسیس بروم.

یکی از دوستانم گفت: «دکتر استوارت جراح معروف در آنجا است. کارش خوب است.»

فریاد زدم: «دکتر استوارت! او همان پزشک مک کینلی نیست؟»

او پاسخ داد: «خود او است.»

گفتم: «چه تقارن عجیبی! فکر می‌کنی وقتی بداند من چه کسی هستم جراحی را می‌پذیرد؟»

دوستم اطمینان داد: «البته. به علاوه می‌توانی با نام کرشنر نام‌نویسی کنی.»

پس از عکسبرداری از زانویم دکتر استوارت به سراغم آمد که به من بگوید استخوان زانویم از کنار شکسته است. از من پرسید: «اما جطور رباط استخوان را پاره کردید؟» وقتی گفتم تمام روز سرپا بوده‌ام» دست‌هایش را به علامت توسل به خدا بالا برد. بعد اعلام کرد که قصد ندارد زانویم را عمل کند. گفت: «هیچ زانویی بعد از عمل مثل پیش کار نمی‌کند. من معالجه‌ای کند و شیوه‌ای محافظه کارانه را

ترجیح می‌دهم. این شیوه وقت بیشتر و شکیبایی بیشتری می‌خواهد. اما سرانجام نتیجهٔ بهتری دارد.» این سخنان را با برق شیطنت در چشمانش گفت.

فکر کردم: «فهمیده است و بر شیوهٔ محافظه کارانه به خاطر من تاکید می‌کند.»

برای یک آنارشیست این زهر هلاهل بود. اما غرور زنانه بر ضد زانوی علیل رای داد و به «شیوهٔ محافظه کارانه» رضایت دادم. مرا به آپارتمانم برگرداندند و چند هفته در قالب گچی و نوارهای شکسته‌بندی در رختخواب دراز کشیدم. در این حال کار ساشا و نوشتن کتاب خودم هم متوقف شد. تحمل این وضع به مراتب دشوارتر از درد زانویم بود. بن که از این حادثه باخبر شده بود. سفرش را در اروپا کوتاه کرد و به نیویورک برگشت. در کنار داشتن او. آرامش‌بخش بود و من تقریباً از بستری شدن خوشحال بودم.

بعد از یک هفته به مزرعه برگشتم. همچنان با چوب زیر بغل، در مقام خانه‌دار علیل پنج نفر لنگ‌لنگان حرکت می‌کردم. عصرها را با ساشا می‌گذراندم و شب‌ها روی کتاب خودم کار می‌کردم که در طول دو ماه به پایان رسید. همچنان که پیش‌بینی کرده بودم هیچ ناشری دستنویس‌هایم را نپذیرفت. بن اصرار کرد که خودمان کتاب را منتشر کنیم. صاحب چاپخانه مایل بود به ما اعتبار بدهد اما بقیه پول را از کجا می‌آوردیم؟ مدیر خوشبینم توصیه کرد: «قرض کنیم. ما در سفر بعدی به اندازهٔ کافی فروش خواهیم داشت تا کل هزینه را بپردازیم.»

بن به کار دفتر مادر ما زمین و چاپ کتابم می‌رسید و من دوباره به مزرعه اوسنینگ خودمان که ساشا هنوز در آنجا گرم نوشتن خاطراتش بود بازگشتم. قصد ما این بود که تا وقتی هوا اجازه می‌دهد آنجا بمانیم. اما به زودی حوادثی ناگهانی برنامه‌هایمان را تغییر داد: خبرهایی دربارهٔ انفجاری در ساختمان روزنامه تایمز لس‌آنجلس و خطری که یک گروه از آنارشیست‌ها را در ژاپن تهدید می‌کرد. در هر دو مورد تلاش متمرکز و فوری ما ضروری بود و اوایل اکتبر با شتاب به نیویورک برگشتیم.

انجمن «بازرگانان و کارخانه‌داران» لس‌آنجلس که هریسن گری اوتیس مالک

روزنامه تایمز لس‌آنجلس در رأس آن قرار داشت سالیان متمادی بود که در سواحل اقیانوس آرام جنگ بی‌رحمانه‌ای را بر ضد نیروی کار سازمان‌یافته به راه انداخته بود. مخالفت مصممانه آنها. هر کوششی برای سازمان دادن کارگران در لس‌آنجلس و در نتیجه امکان بهبود شرایط کارشان را خنثی کرده بود. بنابراین کارگران کالیفرنیا به شدت از اوتیس و روزنامه‌اش نفرت داشتند.

در نخستین شب ماه اکتبر در ساختمان تایمز انفجاری رخ داد و بیست و دو نفراز کارکنان آن کشته شدند. اوتیس فریاد «واهرج و مرج» برآورد. مطبوعات و دولت و کلیسا در حمله به هرکس که به همدردی باکارگران شهرت داشت متّحد شدند و واعظان با عطش انتقامجویی خود. از همه درنده‌تر بودند. حتی پیش از آن که علت انفحار ساختمان تایمز روشن شود آنارشیست‌ها مسئول شناخته شدند. در واکنش به حرکت خصمانه دشمن به زحمتکشان هشدار دادیم که نه تنها آنارشیسم، بلکه نیروی کار سازمان‌یافته در خطر است. احساس می‌کردیم که در این لحظه این موضوع در درجهٔ اول اهمیت قرار دارد و همه کوشش‌های دیگر باید تحت‌الشعاع آن قرار گیرند. ساشا دیگر فرصتی برای نوشتن خاطراتش نداشت.

در همین زمان خبرهایی از ژاپن رسید مبنی بر این که عده‌ای از آنارشیست‌ها به اتهام طرح سوقصد به جان میکادو بازداشت شده‌اند. شخصیت برجسته گروه دنجیرو کوتوکو بود. او کشور خود را از نویسندگان اروپایی چون لافکادیو هرن، پی‌یر لوتی یا مادام گوتیه که ژاپن را با رنگ‌های گلگون تصویر کرده بودند بهتر می‌شناخت. کوتوکو خود شرایط رقّت‌باری را که کارگران در آن جان می‌کندند و وحشیگری سیستم سیاسی را تجربه کرده بود. سال‌های متمادی کوشیده بود روشنفکران و توده‌های ژاپن را از نیازهای ضروری جامعه آگاه کند. ذهن درخشانی داشت و نویسنده‌ای توانا و مترجم بعضی از اثار کارل مارکس و لئون تولستوی و پیتر کروپوتکین بود. با همکاری لین سان سوه و مادام هو چین در دانشگاه توکیو در میان دانشجویان چینی و ژاپنی درباره آنارشیسم تبلیغ کرده بود. حکومت بارها به دلیل فعالیت‌هایش او را زندانی کرده اما نتوانسته بود از شوق و شورش بکاهد. مقامات سرانجام تصمیم گرفتند با درگیر کردن او در توطئه علیه جانِ امپراتور «نابود»ش کنند.

در دهم نوامبر آسوشیتدپرس اعلام کرد که «دادگاه ویژهٔ» تعیین شده برای محاکمه توطئه‌گران. بیست و شش نفر از جمله رهبر گروه کوتوکو و همسرش سوگانو کانو را مجرم شناخته است. دادگاه شدیدترین مجازات یعنی اعدام را -طبق مادهٔ ۷۳ برای توطئه کنندگان بر ضد خانوادهٔ سلطنتی - توصیه کرده بود.

باید برای از کار انداختن دست‌های جلادان در ژاپن کاری می‌کردیم. هیچ فرصتی را نباید از دست می‌دادیم. با کمک دوستمان لئونارد ابت. رئیس انجمن آزادی بیان اعتراضی را آغاز کردیم که به زودی ابعادی ملی یافت. نامه‌ها و تلگراف‌هایی برای سفیر ژاپن در واشینگتن. سرکنسول ژاپن در نیویورک و روزنامه‌های آمریکایی فرستادیم. کمیته‌ای متشکل از شخصیت‌های متهور اجتماعی آمریکا با نمایندگان ژاپن در ایالات متّحده دیدار کردند. اعتراض آمریکاییان ظاهراً به مذاق ساتراپ‌های میکادو خوش نیامد. آنها با نهایت توان کوشیدند شخصیت محکومان را لکه‌دار کنند تا کمیتهٔ ما به فعالیتش پایان دهد. در پاسخ به این اقدام‌ها، فعالیت خود را شدیدتر کردم. گردهمایی‌های عمومی و خصوصی ترتیب دادیم. مطبوعات را بمباران کردیم و با سرسختی کوشیدیم افکار عمومی را علیه جنایت قضایی که چیزی نمانده بود در ژاپن صورت گیرد برانگیزیم.

سادا کیچی هارتمان، شاعر و نویسنده و نقاش و خوانندهٔ فوق‌العادهٔ اشعار وایتمن و داستان‌های پو از جمله دوستان بیشماری بود که در این مبارزه شرکت کرد. نخستین بار او را در ۱۸۹۴ دیدم. بعد از آن یکی از نویسندگان دایمی نشریه ما شد. او که خود نیمه‌ژاپنی بود با اوضاع ژاپن و قضیهٔ کوتوکو آشنایی داشت. به درخواست ما بیانیه‌ای پرقدرت در حمایت از مردان محکوم شده نوشت که در همه جا پخش شد.

من و بن در ژانویه ۱۹۱۱ باز سفر سالیانه خود را آغاز کردیم. پیش از آن که از نیویورک برویم گزیده سخنرانی‌هایم به نام آنارشیسم و دیگر مقاله‌ها منتشر شد. این کتاب شامل زندگینامه کوتاه من و مهم‌ترین حوادث زندگی اجتماعی‌ام بود که هیپولیت هاول نوشته بود. بعضی از سخنرانی‌ها به علت سرکوب پلیس. ایراد نشده بود و حتی سخنرانی‌های ایراد شده هم بی‌دغدغه و عذاب نبودند. این مقالات

نمایانگر بیست سال مبارزهٔ فکری و روحی و دستاوردهایی بود که بعد از رشد و اندیشه بسیار به آنها رسیده بودم. انگیزهٔ نوشتن کتاب را مدیون بن، اما تصحیح و خواندن فرم‌های چاپی را مرهون یاری ارزشمند ساشا بودم. مشکل می‌شد گفت که کدام‌یک از ما از دیدن نخستین کار ادبی منتشرشده‌ام خوشحال‌تر بودیم.

پیش از رفتنِ به سفر توانستم در مراسم گشایش مرکز فرانسیسکو فرر در نیویورک که به کوشش لئونارد ابت و هری کلی و ساشا و دوستان دیگر تأسیس شد شرکت کنم. انجمن فرر برگزاری کلاس‌های شبانه و کلاس‌های یکشنبه را آغاز کرد. این کلاس‌ها پیش‌درآمد تأسیس مدرسه نوینی بود که امیدوار بودیم دستاورد این آغاز فروتنانه باشد. من از این واقعه بسیار خشنود بودم. نه تنها به دلیل آن که کمک کرده بودم برای این کار پول جمع‌آوری شود. بلکه به این دلیل نیز که توانسته بودم موافقت بیرد بویسن را برای پذیرفتن کار نظارت و تدریس در مدرسه جلب کنم.

آقای بویسن عضو بخش زبان انگلیسی و ادبیات تطبیقی دانشگاه کلمبیا بود. او که عمیقاً از شهادت فرانسسکو فرر تکان خورده بود. ریاست دومین گردهمایی یادبود ما را بر عهده گرفت. به دلیل این کار مورد سرزنش رئیس دانشگاه کلمبیا قرارگرفت و از سمت خود در دانشگاه استعفا داد. به او اصرار کردیم که به انجمن فرانسیسکو فرر بپیوندد و در مدرسه نوین ناظم بشود. در این سمت نمی‌توانست انتظار حقوق یا افتخاری را داشته باشد. اما علاقه او به طرح آموزشی پیشنهاد شده. همه ملاحظات را تحت‌الشعاع قرار داد.

در این سفر تا هنگام ورود به کلمبوس اوهایو حادثه خاصی رح نداد. در کلمبوس از برگزاری سخنرانی ما جلوگیری کردند؛ ناگزیر بر آن شدیم برای آزادی بیان مبارزه‌ای را آغاز کنیم. تصادفا در همان زمان اتحادیه «معدنچیان متحد» مجمع خود را در آن شهر برگزار می‌کرد. عناصر مبارز آن از اقدام پلیس عصبانی شدند و به عنوان اعتراض به مداخلهٔ پلیس و نیز اعتراض به رهبران خود که بر ضد پیشنهاد دعوت از من برای سخنرانی رای داده بودند در سالن ما تظاهراتی برپا کردند. نتیجه تظاهرات این بود که رهبران اتحادیه از من برای سخنرانی دعوت کردند. در این سند غریب نوشته شده بود:

خانم عزیز:
پیرو اقدام انجمن بدین وسیله صمیمانه از شما دعوت می‌شود که در ساعت یک بعد از ظهر فردا نوزدهم ژانویه. در جلسه‌ای که در مموریال هال برگزار می‌شود برای نمایندگان معدنچیان متحد ایالات متّحده آمریکا سخنرانی کنید.

سرایدار ساختمان به ما گفته است که پیش از ایراد سخنرانی برای نمایندگان لازم است از مسئولان ناحیه‌ای اجازه بگیرید. اگرنه به شما اجازهٔ صحبت نخواهند داد. توصیه می‌کنم که آقای رایتمن را برای حل و فصل این مسئله با مقامات تعیین و از هر گونه دردسر یا ناخشنودی که ممکن است در نتیجه ایراد سخنرانی بدون اجازه مقامات رخ دهد احتراز فرمایید.

به هر حال به شما اطمینان می‌دهم تا آنجا که به انجمن ما مربوط است هیچ اعتراضی در این مورد وجود ندارد.

ارادتمند شما

ادوین پری

دبیر خزانه‌داری انجمن متحد کارگران آمریکا

بعد از تحریر: هم کنون سرایدار به ما خبر داد که مسئولان تحت هیچ شرایطی فردا صبح در مموریال هال به شما اجازه صبحت نخواهند داد.

وفقتی دوستان معدنچی ما اعضای ساده اتحادیه از این نیرنگ برای جلوگیری از سخنرانی من آگاه شدند به اتفاق آرا،تصمیم گرفتند به سوی محل جلسه‌ای که ما اجاره کرده بودیم راه‌پیمایی کنند. اما می‌خواستند ابتدا به مموریال هال که جلسه انجمن در آنجا برگزار می‌شد بروند. بعد حادثه‌ای غیر منتظره رخ داد. سرایدار مموریال هال درها را نه تنها به روی من بلکه به روی همه نمایندگان بست. حتی همان کسانی که به سخنرانی من اعتراض کرده بودند خشمگین شدند و به حرکت دسته‌جمعی به سوی سالن پیوستند.

نماینده مجمع. ای.اس.مک کلو که بافصاحت سخن می‌گفت معرفی‌ام کرد و

حضار با شور از من استقبال کردند. رضایت‌بخش‌ترین جنبۀ این ماجرا تأیید بی‌شائبه نمایندگان از ضرورت اعتصاب عمومی به عنوان مؤثرترین سلاح نیروی کار بود.

در دیترویت از اعدام هولناک رفقایمان در ژاپن باخبر شدیم. دنجیرو کوتوکو و همسرش سوگانو کانو دکتر اوی‌شی، پزشکی که در ایالات متحده تحصیل کرده بود. موری چیکی مهندس کشاورزی و همکاران آنها قانونا به قتل رسیده بودند. جرم آنها مثل شهدای ما در شیکاگو علاقه دوستانشان به آنها و سرسپردگی‌شان به یک آرمان بود.

دنجیرو کوتوکو در واپسین دم فریاد کشیده بود: «زنده باد آنارشیسم!»

همراهان او در سفر مرگ پاسخ داده بودند: «بانجوی! (برای همیشه).» ساگانو کانو فریاد برآورده بود: «من برای آزادی زیسته‌ام و برای آزادی می‌میرم. چون آزادی زندگی من است.» شرق به غرب پیوسته و با رشته پیوند دهنده خون یگانه شده بودند.

در این سال. تلاش‌های ویلیام مرین ریدی در حمایت از من و سنت‌لوئیس، حتی بیش از دفعات گذشته ثمربخش بود. به شکرانه کوشش‌های او و دوستش آلیس مارتین که مدیرۀ مدرسۀ رقص بود توانستم در سالن تکنوازی ادئون سخنرانی کنم. سخنرانی‌هایم با عناوین «کوتوکو» و «قربانیان اخلاق» بسیاری از کسانی را که پیشتر هرگز حتی جرأت نمی‌کردند به یک گردهمایی آنارشیستی نزدیک شوند جلب کرد. معلوم شد سخنرانی‌هایم در کلوب چهارشنبۀ زنان دربارۀ «تولستوی» و «عدالت گالزورثی» برای ذائقه حساس خانم‌های اجتماعی سنت‌لوئیس تا اندازه‌ای تند بوده است.

در این دیدار با راجر بالدوین و رابرت ماینر و زویی اکینز آشنا شدم. بالدوین در برپایی مهمانی ناهاری در یکی از هتل‌های بزرگ که در آن با گروهی از اصلاح‌طلبان و مددکاران اجتماعی دیدار کردم موثر بود. همچنین او امکان ایراد دو سخنرانی در کلوب چهارشنبۀ زنان دربارۀ نمایش را فراهم آورد. او آدمی بسیار

مطبوع اما نه‌چندان سرزنده. بیشتر شیری اجتماعی در محاصرهٔ دخترانی اجتماعی بود که ظاهراً به مردان جذاب جوان بیش از کار متعالی علاقه‌مند بودند.

رابرت ماینر که در نقاشی کارتون استعداد داشت چه به عنوان یک هنرمند و چه به عنوان یک سوسیالیست. آدمی کارامدتر و جالب‌تر می‌نمود.

زویی اکینز شاداب و بانشاط. یک محصول غریب آمریکایی بود. او که از خانواده‌ای فوق‌العاده محافظه کار برخاسته بود و اولین آموزش‌های دوران کودکی‌اش بی‌نهایت ارتجاعی بودند. می‌کوشید بندهایش را بگسلد و بیانی آزادانه برای زندگی‌اش بیابد. او دایم برای دیدنم به هتل می‌آمد و با داستان‌های جذاب از شاهکارهایش برای گریختن از بستگان محترمش و وقت‌گذرانی با دوستان بوهمی حود سرگرمم می‌کرد.

در بازگشت به مدیسن ویسکانسن پی بردم که پروفسور راس و استادان دیگر دانشگاه کمتر از دیدار قبل «بی‌پروا» هستند. علت این امر بی‌تردید لایحه بودجه دانشگاه بود که در دست قوهٔ مقننه بلاتکلیف مانده بود. شاید استادان دانشگاه از ابراز این نظر آزرده شوند. اما آنها هم در واقع کارگران مزدور محسوب می‌شوند؛ مزدوران فکری که به یقین حتی از مکانیک‌های معمولی به صاحب‌کار خود بیشتر وابسته‌اند. دانشگاه‌های ایالتی بدون بودجه دولتی نمی‌توانند به فعالیت خود ادامه دهند؛ از این رو احتیاط از طرف هیأت علمی ضرورت دارد. اما دانشجویان مرعوب نشده بودند و نسبت به سال پیش عدهٔ بیشتری برای شنیدن سخنرانی‌ام آمدند.

ایالت کانزاس هم مثل ماساچوست در خاطرهٔ شکوه گذشته‌اش زندگی می‌کند. آیا این ایالت نبود که جان براون را به آرمان برده‌ها هدیه کرده بود؟ آیا ندای شورش موسی هارمن در آنجا طنین نیفکنده بود؟ آیا آنجا سنگر آزادی فکر نبود؟ اما ادعاهای تاریخی کانزاس نسبت به ترقی هرچه بود حالا هیچ نشانی از آن دیده نمی‌شد. کلیسا و قانون تحریم مشروب‌های الکلی ظاهراً واپسین مراسم دفن لیبرالیسم را به جا آورده بودند. فقدان علاقه به عقاید. خودبینی و تکبر،، وجه بارز

عموم شهرهای ایالت کانزاس بود.

شهر لارنس مقر دانشگاه. استثناء بود. در اینجا گروه بزرگی از دانشجویان پیشرو به شهری که در صورت عدم حضور آنها خواب‌آلود می‌بود. زندگی می‌بخشیدند. فعال‌ترین این دانشجویان هری کمپ بود. او کلوب حکومت شایسته ، انجمنی از دانشحویان حقوق را بر آن داشت که از آنارشیست خطرناک برای سخنرانی دربارهٔ این که «چرا قوانین شکست می‌خورند» دعوت کند. تفسیر من ازاین موضوع برای آنها تجربهٔ نوینی محسوب می‌شد. بعضی از آنها با نخوت جوانی علیه دیدگاه من بحث و مبارزه کردند. دیگران پذیرفتند که من یاریشان کرده‌ام نقایص طرحی راکه تا آن زمان کامل تصور می‌کردند دریابند.

در جلسه خود ما هم اعضای هیأت علمی و دانشجویان شرکت کردند. سخنرانی‌ام دربارهٔ «قربانیان اخلاق» به شکلی شادمانه تمام شد. در سخنانم یادآور شدم که مردها همیشه اصرار دارند زنانی که با آنها ازدواج می‌کنند «عفیف» و پرهیزگار باشند و این که خود آنها در عادات جنسی‌شان تا چه حد ولنگارند اهمیتی ندارد. در ضمن بحث. مردی از میان حضار به عنوان اعتراض برخاست و اعلام کرد: «من چهل سال دارم و عفیف مانده‌ام.» ظاهر بیمارگونه‌ای داشت و کاملاً روشن بود که از نظر عاطفی محرومیت کشیده است. پاسخ دادم: «معاینه پزشکی را به شما توصیه می‌کنم.» برای لحظه‌ای سالن از غرش خنده به لرزه درآمد. علت این شادمانی را بعد از جلسه فهمیدم. هری کمپ گفت که مخالف پرهیزگارم استاد گیاه‌شناسی است که همواره در درس‌هایش دربارهٔ زندگی گیاهی بسیار صریح. اما در مورد سکس بی‌نهایت سختگیر است. کاش می‌دانستم که آن مرد بیچاره عضو هیات علمی است. در این صورت پاسخی تا این اندازه تند و تیز نمی‌دادم. از خودبینی نفرت داشتم، اما از این که استاد اخلاق‌گرایی را آماج شیطنت‌های جوانی کردم متأسف بودم.

کالیفرنیا از نارضایتی در حال جوش و خروش بود. انقلاب مکزیک و بازداشت برادران مک‌نامارا سبب شده بود که کارگران در سواحل اقیانوس آرام سخت برانگیخته شوند. ریکاردو فلورس ماگون و برادرش انریک نمایندگان گروه

سیاسی حزب لیبرال مکزیک بودند و از رژیم مستبد دیاز و استثمار بی‌رحمانهٔ مردم مکزیک توسط سرمایه‌داران آمریکایی و بومی پرده برداشته بودند. کارلو دو فورنارو در کتابش به نام دیاز تزار مکزیک مباحث آنها راکاملاً تأیید کرد. آقای فور نارو هنرمند مشهور نیویورک به دلیل این افشاگری به جرم افترا بازداشت و به یک سال حبس محکوم شد. با این کار حکومت ایالات متحده به مثابه نوکر سرمایه‌های نفتی آمریکایی در مکزیکو عمل کرد. کتاب دیگری به نام مکزیک وحشی نوشتهٔ جان کنت ترنر هم دزدی قانونی از مزدوران بی‌پناه را به شدت محکوم و نقش موهنی را که آمریکا در برده کردن این مردم بازی می‌کرد سرزنش کرده بود.

انقلاب مکزیک بیانگر آگاهی مردمی بود که به بی‌عدالتی‌های اقتصادی و سیاسی سرزمین خویش پی برده بودند. این مبارزه بسیاری از کارگران رزمنده آمریکا. از جمله بسیاری از آنارشیست‌ها و کارگران آی.دبلیو.دبلیو (کارگران صنعتی جهان) را در سراسر مرز به کمک برادران مکزیکی خود برانگیخت. اندیشمندان ساحل اقیانوس آرام و روشنفکران هم مثل کارگران از روح انقلاب مکزیک ملهم شده بودند.

عامل دیگری که فضا را متشنج کرده بود تلاشی تازه برای خرد کردن کارگران بود. از هنگام انفجار ساختمان روزنامه تایمز در سال گذشته (اکتبر ۱۹۱۰) آژانس خصوصی کارآگاهی ویلیام برنز به سود صاحبکاران کالیفرنیا شکار انسان را آغاز کرده بود. جان مک نامارا دبیر - خزانه‌دار انجمن بین‌المللی کارگران آهن. پل و ساختمان را ربوده و به کالیفرنیا برگردانده بود. او به انفجار ساختمان تایمز لس‌آنجلس و سایر عملیات دینامیت‌گذاری، متهم شده بود. در همین زمان برادرش و مردی به نام آرتی مک منیگال هم دستگیر شده بودند.

گرچه مطبوعات برادران مک‌نامارا را آنارشیست می‌نامیدند. در واقع آنها کاتولیک‌های خوب رومن و اعضای سازمان محافظه کار فدراسیون کارگری آمریکا بودند. شاید آنها خودشان از اولین کسانی بودند که از اتهام آنارشیست بودن به خشم آمدند چون هیچ چیز دربارهٔ عقاید ما نمی‌دانستند و از ارتباط این عقاید با

مبارزهٔ کارگران بی‌خبر بودند. برادران مک‌نامارا که کارگران اتحادیه‌ای ساده‌ای بودند نمی‌توانستند تشخیص دهند که تضاد میان کار و سرمایه مسئله‌ای اجتماعی است که همه سطوح زندگی را در بر می‌گیرد و حل آن صرفاً درگرو مزدهای بالاتر یا ساعات کار کوتاه‌تر نیست. آنها نمی‌دانستند که حل این مشکل متضمن لغو سیستم کارمزدی و انحصارها و امتیازهای خاص است. هرچند برادران مک‌نامارا آنارشیست نبودند. به طبقهٔ تحت استثمار تعلق داشتند و بنابراین ما در کنار آنها قرار می‌گرفتیم. آزار آنها را کوششی دیگر از طرف دولتمردان برای خرد کردن نیروی کار سازمان یافته می‌دانستیم. از نظر ما این قضیه تکرار توطئهٔ شیکاگو و توطئهٔ ۱۹۰۶ آیداهو بود. این همان سیاست ثروت و قدرت در همه جا بود. در اسپانیا، ایتالیا. روسیه.، ژاپن، ایالت متحده. برادران مک‌نامارا برادران ما بودند و آرمان آنها آرمان ما. بنابراین آنارشیست‌های سراسر کشور در پشتیبانی از مردانی که در زندان ایالتی لس‌آنجلس در انتظار سرنوشتشان بودند به فعالیت پرداختند.

شور و هیجانی که در نتیجه این حوادث پدید آمده بود. تا اندازه‌ای در جلسه‌هایم در ساحل اقیانوس آرام که در آن گروه زیادی شرکت کردند تبلور یافت. یازده سخنرانی در لس‌آنجلس، دو سخنرانی در سن دیه گو. دو سخنرانی در فرزنوو و هشت سخنرانی در فرانسیسکو ایراد و در یک مناظره هم شرکت کردم. در پیوجیت ساوند هم کارمان موفقیت‌آمیز بود. در پرتلند و سیاتل و اسپوکن هم عدهٔ زیادی در جلساتم شرکت کردند.

از زمان محاکمه هی‌وود و مویر و پتی‌بون در بویسی سیتی دلم می‌خواست به آنجا بروم، اما فرصتی پیش نیامده بود. حالا در چهارصد مایلی این شهر بودیم. این فاصله کمی نبود. اما برای دوره‌گرد کهنه کاری مثل بن و یهودی سرگردانی مثل من چه اهمیتی داشت؟ این واقعیت که کسی را در آن شهر نمی‌شناختیم که در تشکیل جلسات یاری‌مان کند باعث نشد که تصمیم خود را تغییر دهیم. مدیر کارآیم قبلاً هم سرزمین‌های بکر دیگری را فتح کرده بود. باز هم می‌توانست کوشش کند. بیست و چهار ساعت بعد از بن به بویسی سیتی رسیدم و دیدم ترتیب همه کارها برای دو سخنرانی در روز یکشنبه داده شده است. پلیس دستور داده بود که در روز عید سبت نباید ورودیه بگیریم. اما مردم بویسی سیتی می‌دانستند که چه‌طور از قانون تخطی کنند. خانم مالک سالن به بن گفته بود: «شما خیلی ساده به هرکس جزوه‌ای

که قیمتش برابر ورودیه است بدهید. فهمیدید؟»

فردای آن روز به دیدن زندان آیداهو که هی‌وود و مویر پتی‌بون در آنجا زندانی بودند رفتیم. یک ستارهٔ دیگر هم تازه به آنجا وارد شده بود. جاسوس هری آرچرد. به دام افتادن او که آلت دست کاراگاهان برای دام گستردن در راه رفقایش بود. مکافاتی عادلانه به شمار می‌آمد. او جنایتکاری بود که به هیجده قتل اعتراف کرد. حکومت که از اعتراف او استفاده کرده بود تا رهبران کارگران را دار بزند. به عنوان سپاسگزاری زندگی‌اش را به او پخشید. مسلما اگر جرات داشتند که با خشم عمومی مقابله کنند. به کلی آزادش می‌کردند. از نظر من این قضیه مشابه جنایت تازه‌ای بود که حکومت کالیفرنیا با استفاده از جاسوس آرتی مک‌مینگال برای نابودی برادران مک‌نامارا تدارک می‌دید.

به ما گفتند که هری آرچرد. تنومند و گردن‌کلفت و رنگ‌پریده. با چشم‌هایی که دودو می‌زد. یک زندانی «نمونه» است. «مذهبی و دیندار.» او خوب می‌دانست که یهودا بودن برایش چه نفعی در بر دارد. احساس می‌کردم که چیزی نفرت‌انگیز به سویم می‌خزد. نمی‌توانستم در زندان بمانم و همان هوایی را که او تنفس می‌کرد تنفس کنم. برای من همیشه بدترین هیولاهای بشری خبرچین‌ها و جاسوس‌ها بودند.

جالب‌ترین جنبهٔ سفر ما عدم مداخله پلیس بود. در کار حرفه‌ایم این اولین بار بود که آزادم گذاشته بودند. با توجه به این که می‌دانستم مدت زیادی مرا در آرامش نمی‌گذارند. از این تجربه نوین لذت می‌بردم و از آن به خوبی استفاده می‌کردم.

وقتی به نیویورک برگشتم فهمیدم که این بار، نه مقامات دولتی که یک نشریه سوسیالیست کینه‌توزانه به من حمله کرده است. متهم شده بودم که در استخدام تزار روسیه هستم! این افشاگری حیرت‌انگیز در شمارهٔ سیزدهم ماه مه ۱۹۱۱ روزنامهٔ لندن جاستیس ارگان رسمی حزب سوسیال دموکرات انگلستان مطرح شده بود:

اما گلدمن بدنام اخیراً به سوسیالیست‌های میلواکی حمله کرده است. او می‌گوید که آن‌ها سیاستمدارانی خقیر و بدون هدف انقلابی هستند -- همان چیزی که «ایمپاسیبلیست‌ها» دربارهٔ ما می‌گویند! اما گلدمن سالیان درازی است که تاخت و تاز آزادانه فوق‌العاده‌ای در آمریکا داشته است و بعضی تعجب می‌کنند که چطور این زن فتنه گر می‌تواند تبلیغ خشونت خود را این همه سال و با این مصونیت انجام دهد. اما همه نمی‌دانند که اما گلدمن در استخدام پلیس است، هر چند این حقیقت اخیراً به بیرون درز کرده است. زمانی آقای اولاروفسکی عضو پلیس مخفی روسیه در سان‌فرانسیسکو او را به عنوان عامل و جاسوس استخدام کرد. می‌توان مطمئن بود که این در مورد هر نه نفر از ده آنارشیست «برجسته» مصداق دارد. کسانی که مردم را با سخن‌بردازی می‌کشند. اما هرگز وقتی که بی‌عدالتی رخ می‌دهد در صحنه نیستند و زمانی که همکارانشان دستگیر می‌شوند به نحوی مرموز می‌گریزند.

از این اتهام دیوانه‌وار به شدت منزجر شدم. اما بعد به یاد آوردم که اتهامی به همین زشتی علیه شخصیتی بزرگ‌تر از من. میخاییل باکونین پدر آنارشیسم هم عنوان شده بود. آنهایی که باکونین را متهم کردند فردریک انگلس و کارل مارکس بودند. از آن به بعد. یعنی از زمانی که بنیانگزاران سوسیالیسم. انترناسیونال اول را با روش‌های عوام‌فریبان خود به انشعاب کشاندند. سوسیالیست‌ها در همه جا تاکتیک‌های مشابهی را به کار گرفتند. من از این که به همان سرنوشت رفیق برجسته خود گرفتار شده بودم، ناخشنود نبودم. دون‌شاآن خود دانستم که به این افترا پاسخ بدهم. با وجود این حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا سرنخ این داستان لعنتی را پیدا کنم.

کسی که ذره‌ای عقل می‌داشت چنین تهمتی را به من نمی‌زد. دوستانم در انگلستان و آمریکا و اعضای سازمان‌های کارگری هم در اتحادیه‌های خود با صدور قطعنامه سخت اعتراض کردند. در انگلستان از سردبیر روزنامهٔ جاستیس خواستند مدارک خود را ارایه بدهد. اما هیچ مدرکی ارایه نشد. در مهمانی سالگرد مرکز فرانسیسکو فرر در نیویورک. موزیس اوپنهایم، سوسیالیست قدیمی و دوستانم

هری کلی و لئونارد ابت نسبت به مردی که مبتکر اصلی طرح بود ادای احترام کردند. بعد از آن نامه‌ای تهیه شد که بسیاری از مردان و زنان برجسته جهان کار و هنر و ادبیات آن را امضاء کردند.

سردبیر جاستیس

لندن. انگلستان:

در شماره سیزدهم ماه مه نشریه شما، در مقاله‌ای تحت عنوان «عاملان آنارشیست» جملهٔ زیر را ملاحظه کردیم:

«همه می‌دانند که اما گلدمن در استخدام پلیس است. هرچند این حقیقت اخیراً به بیرون درز کرده است. زمانی آقای اولاروفسکی عضو پلیس مخفی روسیه در سان‌فرانسیسکو او را به عنوان عامل و جاسوس استخدام کرد.»

بدین وسیله به شدیدترین وجه علیه این افترای وقیحانه اعتراض می‌کنیم. ما نمی‌دانیم که شما چرا باید ستون‌های روزنامه‌تان را با چاپ این اتهام سراپا بی‌اساس بر ضد یکی از فداکارترین و محبوب‌ترین نمایندگان جنبش رادیکال در آمریکا آلوده کنید. اما گلدمن بهترین سال‌های عمرش را در راه آرمان آنارشیسم گذرانده است. صداقت او به دور از هر نوع تردیدی است. این اتهام ذره‌ای حقیقت ندارد.

این نامه وسیعاً در مطبوعات سوسیالیست و لیبرال منتشر شد. اما سردبیر جاستیس اتهام را پس نگرفت.

دوست من رز استرانسکی که در آن زمان در لندن بود پذیرفت که آن مرد را بیند. اما به دلیلی هیچ کجا نمی‌شد او را یافت. موضوع را با آقای هایندمن رهبر حزب سوسیال دموکرات انگلیس در میان گذاشت. از او خواسته شد سردبیر مجله هری کولچ را وادارد برای اثبات این اتهام دلیل ارایه کند. آقای هایندمن قول داد ولی هرگز این کار را نکرد.

آقای کولچ به عنوان انگلیسی تابع قانون. از قوانین مربوط به افترا در کشور خود آگاه بود. برای من کار ساده‌ای بود که به جرم افترای کینه‌توزانه تحت پیگرد

قرارش دهم. او ناچار می‌شد دلیل ارایه دهد یا خسارت بپردازد و شاید هم به زندان می‌رفت. اما من به دیدگاه آنارشیستی خود و امتناع از به کار گرفتن قانون بر ضد دیگری، شرارت او هرقدر هم بزرگ می‌بود. وفادار ماندم. ظاهراً کولچ فکر آن را کرده بود و من راه دیگری برای این که او را وادارم اتهامش را پس بگیرد نداشتم. به هر تقدیر، اعتراض به حمایت از من یک نتیجه به همراه داشت: او را خاموش کرد. دیگر هرگز نه در روزنامه‌اش و نه بر روی سکوی سخنرانی اسم مرا بر زبان نیاورد.

مدت کوتاهی بعد از این ماجرا، اتهام دیگری بر ضد من عنوان شد و این بار کارآگاه ویلیام برنز متهم‌کننده بود. او در مصاحبه با روزنامه‌ای اعلام کرد: «اما گلدمن کارگران را تشویق می‌کرد که از برادران جنایتکار مک‌نامارا حمایت کنند.» من به روزنامه‌ها گفتم که نه تنها کارگران را تشویق به کمک کردم. بلکه از آنها خواستم به «عدالت» مورد نظر جاسوسان و حکومتی که توسط مأموران پلیس و برای آنها حفظ می‌شود ضربه‌ای کاری وارد کنند. برای پیروان لندنی مارکس این موضوع که یک پلیس آمریکایی دربارهٔ اما گلدمن بیش از آنها اطلاع داشته باشد باید بسیار جالب می‌بود.

تابستان من و ساشا بار دیگر به خلوتگاه خود در کرانه رودخانهٔ هادسن رفتیم و او دوباره نوشتن کتابش را از سر گرفت. خوشبختانه من این بار کاری نداشتم و با چوب زیر بغل علیل نبودم. می‌توانستم اوقاتم را وقف ساشا و آسایشش کنم. می‌کوشیدم او را تشویق کنم. در سال‌های عذاب‌آور زندان با او زیسته بودم و حالا تلاطم روح او در قلب من باز می‌تابید.

در پایان تابستان خاطرات زندان پایان یافت. این کتاب بسیار تکان‌دهنده و بررسی درخشانی از روانشناسی جنایت بود. از این که ساشا از قتلگاه خود هنرمندی بااستعداد، نویسنده‌ای با نثر موزون بیرون آمده بود حیرت کردم.

فریاد زدم: «پیش به سوی نیویورک و ناشران! مسلماً خیلی‌ها از جاذبه دراماتیک کار تو و تفاهم و همدردی‌ات نسبت به آنهایی که پشت سر تو بر جا

مانده‌اند تقدیر می‌کنند.»

فوراً به شهر برگشتیم و من به دیدار ناشران رفتم. موسسه‌های محافظه کارتر به محض آن که از نام نویسنده باخبر می‌شدند. حتی از خواندن دستنویس هم سر باز می‌زدند.سرپرست مؤسسهٔ بزرگی فریاد کشید: «الکساندر برکمن. همان کسی که به فریک شلیک کرد! نه. ما نمی‌توانیم کتاب او را بپذیریم.» من بحث می‌کردم: «اما این کار ادبی مهمی است. آیا شما به این اثر و تفسیر او از زندان‌ها وجنایت علاقه‌مند نیستید؟» گفت که دنبال چنین کتابی بوده‌اند اما نمی‌توانند خطر نام نویسنده را بپذیرند.

بعضی از ناشران پرسیدند که آیا الکساندر برکمن می‌پذیرد کارش با نام مستعار چاپ شود. از این پیشنهاد کفرم درآمد. گفتم که خاطرات زندان روایتی خصوصی و محصول سال‌ها رنج و درد است. چه‌طور می‌توان از نویسنده خواست نامش را در مورد چیزی از گوشت و خون خود پنهان کند؟

به بعضی از ناشران «پیشرفته» رو کردم و آنها قول خواندن دستنویس را دادند. هفته‌ها با اضطراب در انتظار ماندم و هنگامی که سرانجام از من خواستند به دیدارشان بروم دیدم که شیفتهٔ کار شده‌اند. یکی از آنها گفت: «کار فوق‌العاده‌ای است. اما آقای برکمن نمی‌تواند بخش مربوط به آنارشیسم را حذف کند؟» یکی دیکر بر حذف فصل‌های مربوط به همجنس‌بازی در زندان اصرار داشت. نفر سوم تغبیرات دیگری را پیشنهاد کرد. ماه‌ها به این ترتیب گذشت. به این امید بودم که آدمی با ذوق ادبی و قضاوت انسانی دستنویس را خواهد پذیرفت. هنوز اعتقاد داشتم که ما می‌توانیم در آمریکا آنچه را داستایفسکی در روسیه تزاری یافته بود پیدا کنیم: ناشری پردل که نخستین بررسی بزرگ آمریکایی از خانه اموات را منتشر کند. اما امیدم بیهوده بود.

سرانجام تصمیم گرفتیم کتاب را خودمان منتشر کنیم. در آن اوضاع نابسامان به دوستم ژیلبرت رو که حقوقدان و از نظر احساسی آنارشیست و یکی از مهربان‌ترین انسان‌هایی بود که سعادت شناختن او را داشتم روکردم.

در همه سال‌هایی که از اولین دیدار ما می‌گذشت. ژیلبرت و خانم رو از ثابت‌قدم‌ترین دوستان و بخشنده‌ترین یاری‌دهندگان به کار ما بودند. آن دو از همان اولین شمارهٔ مادر ما زمین به هر درخواست کمکی پاسخ مثبت دادند. وقتی به ژیلبرت خبر دادم عدهٔ زیادی از ناشران دستنویس را رد کرده‌اند و ما می‌خواهیم شرکت انتشاراتی مادر ما زمین افتخار ارایه آن را به مردم آمریکا داشته باشد. دوست خوبم به سادگی گفت: «بسیار خوب. ما یک مهمانی عصرانه در آپارتمان خودمان ترتیب می‌دهیم و از عده‌ای دعوت می‌کنیم به بخش‌هایی از دستنویس که می‌خوانی گوش کنند. بعد از آنها می‌خواهیم اعانه بپردازند.» با هراس فریاد زدم: «کار ساشا را بخوانم؟ نمی‌توانم. این کار بخشی اساسی از زندگی خود من است. مسلماً نمی‌توانم.» ترس از عصبی شدن در یک مهمانی خصوصی کوچک با توجه به این که اغلب در کار اجتماعی خودم با هزاران نفر روبرو شده بودم، به نظر ژیلبرت مسخره بود.

وقتی با دستنویس به آنجا رسیدم مهمان‌ها در آپارتمان رو بودند. احساس ضعف می‌کردم و عرق سردی بدنم را پوشانده بود. ژیلبرت مرا به اتاق ناهارخوری برد و گیلاسی مشروب غلیظ به دستم داد و مرا دست انداخت: «برای آن که به زانوهای لرزانت قوت بدهد.» ما به اتاق تاریکی رفتیم که فقط یک چراغ برای من روی میز تحریر قرار داشت. شروع به خواندن کردم. به زودی همه حضار محو شدند و ساشا پدیدار شد. ساشا در ایستگاه بالتیمور و اوهایو ساشا آن‌طور که در لباس محکومین در زندان دیده بودمش و بعد ساشای آزاد در ایستگاه راه‌آهن دیترویت. همچنان که می‌خواندم، همهٔ عذاب‌ها و امیدها و نومیدی‌هایی که با او در آنها شریک شده بودم، مثل بغضی گلویم را می‌فشرد. چیزی نگذشت که ژیلبرت گفت: «نمی‌دانم این تأثیر دستنویس است یا خواندن تو، کار عظیمی است.»

همان شب قول پرداخت پانصد دلار برای هزینه‌های چاپ کتاب داده شد. چند روز بعد ژیلبرت مرا به دیدن لینکلن استفنز برد که دویست دلار کمک کرد. حالا ما برای حروفچینی کتاب پول کافی در اختیار داشتیم، اما به ما توصیه کردند که چنین کتابی را در بهار منتشر نکنیم. به علاوه ساشا می‌خواست یک بار دیگر

دستنویس را بازخوانی کند. آپارتمان ما با مردمی که سراسر روز در رفت و امد بودند به لانه زنبور شبیه بود. دفتر مجله مادر ما زمین هم بی‌سر و صداتر نبود. مسایل مربوط به جنبش تمام وقت ما را می‌گرفت. تا پیش از تابستان ساشا نتوانست برای بازخوانی نهایی خاطرات زندان خود به کلبه کوچکمان در کرانه رودخانه هادسن برود.

فصل سی و هشتم

مردم در سراسر کشور، در انتظار پایان نمایش مک‌نامارا بودند که در دادگاه لس‌آنجلس روی صحنه آمده بود. این نمایش دست آخر به پایان ناگهانی و مضحکی انجامید. برادران مک‌نامارا اعتراف کردند! به نحوی باورنکردنی و شگفت‌انگیز. به جرم خود اعتراف کردند. مطبوعات ارتجاعی شادمان بودند. انجمن بازرگانان و کارخانه‌داران. هریسن گری اوتیس و ویلیام برنز وگروه جاسوسان که مأموریتشان روانه کردن این مردان به سوی مرگ بود حالا از چرخش خوش‌اقبالی که جریان حوادث به خود گرفته بود به گرمی استقبال می‌کردند. مگر آنها از آغاز نگفته بودند که برادران مک‌نامارا آنارشیست و بمب‌گذارند؟

مقامات رسمی و مأموران باید هم از این اعتراف خشنود می‌شدند. این ضربه‌ای به نیروی کار محسوب می‌شد. ضربه‌ای که حتی کارآگاه برنز هم هرگز خوابش را نمی‌دید. افسوس که مسئولان این اعتراف نه از صفوف دشمن بلکه از اردوگاه کار و از محفل دوستان «خیرخواه» بودند.

غیرمنصفانه می‌بود اگر تمامی مسئولیت ماجرایی را که در تاریخ مبارزهٔ صنعتی در ایالات متحده چنین دوران‌ساز آغاز شد. بر عهدهٔ یک نفر می‌گذاشتیم. ناآگاهی جان و جیمز مک‌نامارا از اهمیت اجتماعی کارشان هم در اشتباه بزرگ جبران‌ناپذیری که از آنها سر زد سهمی داشت. اگر برادران مک‌نامارا روحیه انقلابی و نیروی روانی ساشا و شورشگران اجتماعی دیگر را می‌داشتند بی‌پرده‌پوشی و از سر غرور اعتراف می‌کردند و تجلیلی زیرکانه از عللی که آنها را بر آن داشته بود به خشونت دست بزنند ارایه می‌دادند. در این صورت دیگر نه احساس گناه و نه پذیرش گناه مطرح نمی‌بود. اما برادران مک‌نامارا فقط طرفداران اتحادیه‌های صنفی بودند که در مبارزه چیزی بیش از اختلاف میان سازمان خود و شرکت‌های فولاد نمی‌دیدند.

کوته‌فکری این دو قربانی تأسف‌بار اما جبن مشاوران و زودباوری دوستان

اصلح‌طلبشان بیشتر سزاوار سرزنش بود. انگار این آدم‌ها هرگز از تجربه درس نمی‌گرفتند. آنها بارها دیده بودند که شیر بره را می‌درد اما همچنان به این امید دل می‌بستند که شاید خوی درندگی از بین برود. استدلال می‌کردند که اگر شیر می‌توانست بره را بهتر بشناسد یا با بره به گفتگو بنشیند مسلماً از برادر مهربانش قدردانی می‌کرد و از این طریق خود هم مهربان می‌شد. بنابراین برای متهم‌کنندگان برادران مک‌نامارا مشکل نبود که به آنها بگویند: «آقایان» حالا زندانیان را تشویق کنید به جرم خود اعتراف کنند. آنها را به اعتراف وادارید و ما به شما قول شرف می‌دهیم که زندگی آنها را نجات دهیم و دیگر نه شکار انسان و نه بازداشتی در کار نخواهد بود. و کسی از کارگران در ارتباط با اقدام‌های آنها تحت پیگرد قرار نخواهد گرفت. حرف ما را باور کنید آقایان. ما ممکن است چون شیر بغریم اما قلب‌های لطیفی داریم. ما دلمان به حال بره‌های بیچارۀ زندان ایالتی لس‌انجلس می‌سوزد. آنها را به اعتراف وادار کنید. محکوم نخواهند شد. این توافقی آقامنشانه است. حالا دست بدهید و اجازه بدهید همگی بره باشیم.»

و آنها کودکانه باور کردند. قول درندگان موذی و حیله گر را باور کردند. ملهم از مأموریت بزرگ سرنوشت برای آشتی دادن شیر و بره با هم پیش رفتند. اما طولی نکشید که مزۀ گوشت نرم. اشتهای شیر را برای گوشت بیشتر تیزتر کرد. شکار انسان از نو آغاز شد. بازداشت پس از بازداشت و کیفرخواست و آزار وحشیانه قربانیان به دام افتاده.

حالا برادران مک‌نامارا از جایگاه بلندشان به یک زباله‌دان پرتاب شده بودند. به باتلاق کشانده شده بودند و ناسزا می‌شنیدند و از سوی همان کسانی که به تازگی در مسیر حرکتشان گل رز ریخته بودند مهر باطل خوردند. مرتدین بیچاره حالا به سینۀ خود می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند: «ما گول خورده‌ایم. ما نمی‌دانستیم که برادران مک‌نامارا گناهکارند و به خشونت دست زده‌اند. آنها جنایتکارند.»

شکست محاکمه. تهی بودن هولناک رادیکالیسم را در درون و بیرون از صفوف کار و روحیۀ ضعیف بسیاری از کسانی را که تصور می‌شد از رادیکالیسم حمایت می‌کنند آشکار کرد.

عدهٔ کمی از روشنفکران و انسان‌های ثابت‌قدم در میدان باقی ماندند که در مقایسه با کسانی که دو قربانی را لعن و نفرین می‌کردند. ناچیز می‌نمود. آنها تحت تأثیر وحشتی که در پی اعتراف مک‌نامارا پدید آمده بود قرار نگرفتند. در میان این اقلیت کوچک در ایالت متحده. بیشتر آنارشیست‌ها در کنار رهبران طردشدهٔ کارگری ماندند. چون آنها قربانیان نظامی بودند که اعمال خشونت حافظ آن بود و در مبارزهٔ صنعتی به هیچ روش دیگری تن نمی‌داد.

گروه مادر ما زمین به عذرخواهی حقیرانه کسانی که ادعا می‌کردند «در بیگناه دانستن برادران مک‌نامارا گول خورده‌اند» اعتراض کرد. ما گفتیم که اگر این عذرها صادقانه باشد پس طرفداران اتحادیه‌های صنفی و اصلاحطلبان و نیز سوسیالیست‌های سیاسی ابلهند و شایستهٔ راهبری مردم نیستند. ما نوشتیم هر کس که نسبت به علل تضاد طبقاتی بی‌توجه بماند خود مسئول دوام و قوام این تضاد طبقاتی است.

هر بار که دربارهٔ قضیهٔ برادران مک‌نامارا سخنرانی می‌کردم پلیس و مأموران مزاحم می‌شدند. اما برایم اهمیتی نداشت. در حقیقت از بازداشت استقبال می‌کردم. زندان از این دنیای جبون وناتوان بهتر بود. اما هیچ حادثه‌ای رخ نداد و من به کارم ادامه دادم. مشغلهٔ بعدی هم‌اکنون آغاز شده بود: اعتصاب لارنس.

بیست و پنج هزار کارگر نساجی. از زن و مرد و کودک در مبارزه برای پانزده درصد افزایش دستمزد درگیر شده بودند. سالیان درازی بود که آنها در ازای مزد متوسط هفته‌ای هشت دلار، هفته‌ای پنجاه و شش ساعت کار کرده و کارخانه‌داران از قبل نیروی این مردم. ثروت بسیار اندوخته بودند. فقر و بیچارگی سرانجام کارگران نساجی لارنس را به اعتصاب واداشته بود. هنوز مبارزه گسترش نیافته بود که اربابان کارخانه دندان‌هایشان را نشان دادند. در این کار از حمایت حکومت و حتی مقام‌های دانشگاهی برخوردار بودند. فرماندار ماساچوست که خود کارخانه‌دار بود. نیروی ارتش را روانه کرد تا از منافع او و همکاران کارخانه‌دارش حفاظت کند. رئیس دانشگاه هاروارد هم به عنوان یکی از سهامداران، به سود سهام

کارخانه‌های لارنس علاقه‌مند بود. نتیجهٔ وحدت میان حکومت سرمایه‌داری و کرسی‌های آموزش، هجوم گروه‌های پلیس و مأمور و سرباز و گردن‌کلفت‌های دانشگاهی به اعتصابیون بیچاره بود. اولین قربانیان سلطهٔ ترور نظامی، آنالاپزو و جان رامو بودند. دخترک در کشمکشی گلوله خورد و سربازی مرد جوان را تا سرحد مرگ با سرنیزه مجروح کرد. حکومت و مقامات محلی به جای بازداشت مرتکبین جنایت. عده‌ای از جمله جوزف ایتر و آرتورو جووانیتی پیشروترین رهبران اعتصاب را دستگیر کردند. آنها شورشگرانی آگاه و برخوردار از حمایت سازمان کارگران صنعتی جهان و سایر عناصر انقلابی کشور بودند. کارگران شرق کشور نیروی خود را با سخاوتمندی در حمایت از اعتصابیون لارنس و دفاع از این دو مرد بسیج کردند. شکاف ناشی از بازداشت ایتر و جووانیتی بی‌درنگ توسط بیل هی‌وود و الیزابت گورلی فلین پر شد. سال‌ها تجربه هی‌وود در مبارزهٔ کارگری. عزم راسخ و حضور ذهنش در اوضاع وخیم لارنس او را به نیرویی بارز بدل کرد. از طرف دیگر. جوانی الیزابت و جذابیت و فصاحتش به سهولت قلبـ همه را تسخیر می‌کرد. نام آنها و شهرتشان در سراسر کشور باعث تبلیغ اعتصاب و جلب حمایت برای انها شد.

من الیزابت را از سال‌ها پیش که برای اولین بار سخنانش را در یک گردهمایی در فضای باز شنیدم می‌شناختم و تحسین می‌کردم. در آن زمان بیش از چهارده سال نداشت. چهره و اندامی زیبا داشت و صدایش از شوق می‌لرزید. تاثیری پایدار بر من گذاشت. بعدها او را در کنار پدرش در سخنرانی‌هایم می‌دیدم. با موهای سیاه. چشمان آبی درشت. رنگ چهرهٔ دلفریب. بسیار جذاب بود. اغلب چشم برگرفتن از او که در ردیف جلو می‌نشست برایم دشوار بود.

مبارزهٔ عالی او در اسپوکن برای آزادی بیان همراه با سایر اعضای «کارگران صنعتی جهان» و آزاری که تحمل کرده بود. الیزابت گورلی فلین را به من بسیار نزدیک کرد. وقتی شنیدم پس از تولد فرزندش بیمار شده است همدردی شدیدی نسبت به این شورشی جوان. یکی از نخستین زنان انقلابی آمریکا با سابقه پرولتاریایی احساس کردم. علاقه‌ام به او سبب شد که برای جمع‌آوری پول، نه فقط برای مبارزهٔ اسپوکن بلکه برای تأمین هزینه زندگی خود الیزابت در اولین ماه‌های

تولد نوزادش تلاش کنم.

از وقتی به نیویورک برگشته بود. در جلسات سخنرانی‌ام، یا از راه‌های صمیمانه‌تری به هم نزدیک‌تر شدیم. الیزابت آنارشیست نبود. با این حال مثل بعضی از رفقایش در حزب سوسیال دموکرات تعصب و رفتاری خصمانه نداشت. او در محافل ما مثل یکی از خود ما پذیرفته شده بود و من هم او را مثل یک دوست. دوست داشتم.

ببل هی‌وود به تازگی برای زندگی به نیویورک آمده بود. ما تقریباً بلافاصله بعد از ورودش با هم آشنا و بسیار دوست شدیم. بیل هم آنارشیست نبود. اما مثل الیزابت از فرقه‌گرایی تنگ‌نظرانه به دور بود. با صداقت می‌پذیرفت که با آنارشیست‌ها، به خصوص گروه مادر ما زمین راحت‌تر است تا با متعصب‌های کروه خودش.

برجسته‌ترین خصوصیت بیل حساسیت فوق‌العاده‌اش بود. این غول که از نظر ظاهر سخت می‌نمود. در برابر هر کلمه بی‌ادبانه‌ای خود را عقب می‌کشید و با مشاهدۀ رنج دیگران بر خود می‌لرزید. یک بار وقتی در مراسم سالگرد یازدهم نوامبر با ما سخن گفت. تعریف کرد که جنایت ۱۸۸۷ چه تأثیری بر او داشته است. در آن زمان نوجوانی بود که در معادن کار می‌کرد. به من گفت: «از آن به بعد. شهدای شما بزرگ‌ترین الهام‌بخش، و شهامت آنها ستارۀ راهنمایم بوده است.» اپارتمان شمارۀ ۲۱۰ خیابان سیزدهم شرقی استراحتگاه بیل شده بود. اغلب اوقات فراغتش را در منزل ما می‌گذراند. در آنجا می‌توانست کتاب بخواند و هر طور دلش می‌خواهد استراحت کند یا قهوه‌ای که «چون شب سیاه، چون آرمان انقلابی قوی و چون عشق شیرین» بود. بنوشد.

در اوج اعتصاب لارنس آقای سل فیلدمن، سوسیالیستی نیویورکی، برای مناظره دربارۀ تفاوت‌های سوسیالیسم و آنارشیسم از نظر تئوری و عمل با من گفتگو کرد. در سراسر ایالات متحده با سوسیالیست‌ها مناظره کرده بودم. اما در شهر خودم هرگز چنین کاری نکرده بودم. از این امکان خوشحال شدم و این پیشنهاد مورد

توجه بن هم قرار گرفت. او گفت که هیچ سالنی جز سالن کارنگی برای این کار مناسب نیست و مطمئن بود که ما می‌توانیم آن را پر کنیم و رفت که سالن را اجاره کند. اما با چهره‌ای غمگین برگشت. سالن فقط یک شب آزاد بود و برای دومین قرار ناچار بودیم به تئاتر ریپوبلیک اکتفا کنیم.

فکر کردم که این مناظره‌ها فرصتی عالی برای جمع‌آوری کمک مالی برای اعتصاب لارنس در اختیار ما می‌گذارد و آقای فیلدمن هم با آن موافقت کرد. دربارهٔ این که چه کسی این درخواست را اعلام کند چیزی گفته نشد. اما به نظر من این کار را باید بیل بزرگ می‌کرد. او که در دل مبارزه قرار داشت مناسب‌ترین شخص برای این کار بود.

آقای فیلدمن خواست که رئیس جلسه از گروه او باشد. اعتراضی نکردم چون برای من اهمیتی نداشت چه کسی ریاست جلسه را بر عهده داشته باشد. در روز مناظره حریفم خبر داد که هنوز رئیسی نیافته است و به دلیل پیشنهاد مناظره، رفقای سوسیالیست‌اش او را سرزنش کرده‌اند. گفتم: «بسیار خوب. من به بیل هی‌وود تلگراف می‌زنم که بیاید. او خوشحال می‌شود که ریاست جلسه را بر عهده بگیرد و او کسی است که درخواست کمک را مطرح می‌کند.» اما آقای فیلدمن این پیشنهاد را نپذیرفت. او گفت که حتی یک آنارشیست را به هی‌وود ترجیح می‌دهد. اصرار کردم که باید بیل درخواست را اعلام کند اما برایم اهمیتی ندارد که چه کسی رئیس جلسه باشد. آن روز عصر وقتی به سالن کارنگی رفتم فیلدمن هنوز رئیس جلسه نداشت و به بیل هم رضایت نمی‌داد. من اعلام کردم: «بسیار خوب. مناظره‌ای در کار نخواهد بود. اما خودم به حضار دلیل آن را می‌گویم.» این حکم قاطع او را ترساند و وادار به تسلیم کرد.

شرکت‌کنندگان در جلسه مناظره می‌دانستند که بیل مستقیماً از صحنه مبارزهٔ لارنس آمده است. احساسی که اعتصاب برانگیخته بود در استقبال عمومی از بیل تجلی کرد. درخواست ساده‌اش برای کمک به زنان و مردان قهرمان لارنس همه را به واکنشی مثبت برانگیخت. چند دقیقه‌ای نگذشت که سکوی سخنرانی پوشیده از پول شد و آقای فیلدمن چهار دست و پا محصول درخواست بیل را جمع کرد. جمعاً پانصد و چهل و دو دلار بود. این مبلغ برای کارگران شرکت‌کننده که برای

مناظره ورودیه پرداخته بودند. پول زیادی بود.

بعد گاوبازی آغاز شد. متأسفانه معلوم شد که گاو حیوانی رام است. فیلدمن درس خود را از بر بود. او ورد مارکسیستی خود را با روانی و دقتی که در نتیجه تمرین به دست می‌آید پس می‌داد اما حتی یک فکر بکر یا مستقل ابراز نکرد. با آب و تاب از دستاوردهای فوق‌العادهٔ سوسیال دموکراسی در آلمان گفت و دربارهٔ قدرت حزب آلمان با چهار میلیون رأی و هواداران بیشتری در صفوف اتحادیه‌ها. یعنی هشت میلیون نفر، شرح و بسط داد. با لحنی پیروزمندانه فریاد زد: «به کارهایی که آن دوازده میلیون سوسیالیست می‌توانند انجام دهند فکر کنید. جنگ را متوقف می‌کنند. مالکیت ابزار تولید و توزیع را در دست می‌گیرند. نه با خشونت بلکه با قدرت سیاسی. در رابطه با دولت هم مگر انگلس نگفته است که خودبه خود از بین خواهد رفت؟» این سخنرانی سوسیالیستی ارزشمندی بود که ماهرانه ایراد شد. اما مناظره نبود.

همه اطلاعات و حقایق زنده‌ای که برای اثبات زوال سوسیالیسم در المان. خیانت اغلب سوسیالیست‌هایی که به قدرت رسیده بودند و تمایل به طرف اصلاحات ناچیز راکه در همه جا در میان صفوف آنها وجود داشت بازگو کردم. از روی مصلحت مورد توجه آقای فیلدمن قرار نگرفت. هر بار که برمی‌خاست تا پاسخ بدهد کلمه به کلمه آنچه را در سخنان افتتاحیه‌اش گفته بود تکرار می‌کرد.

مناظرهٔ ما دربارهٔ مشی سیاسی در برابر اقدام مستقیم در تئاتر ریپوبلیک حال و هوای دیگری داشت. خیلی از جوانان گروه «کارگران صنعتی جهان» در جلسه بودند و به جریان مناظره رنگ تندتری دادند. اعتصاب لارنس به مثابه مثالی روشنگر از اقدام مستقیم به کار بحثم آمد. مخالف من که نظریهٔ سوسیالیستی را با چنان قاطعیتی طرح می‌کرد. حالا چندان به خود اطمینان نداشت. به خصوص در مقابل پرسش‌هایی که از میان جمعیت. از طرف اعضای «کارگران صنعتی جهان» طرح می‌شد وامانده بود: «اقدام سیاسی چه‌طور در خدمت توده کارگران مهاجر که مدتی دراز در یک جا نمی‌مانند تا بتوانند برای رأی دادن نامنویسی کنند یا میلیون‌ها دختر و پسر زیر سن قانونی که حق رای ندارند قرار می‌گیرد؟ آیا اقدام

توده‌ای مستقیم موّثرترین واسطه دستیابی به اصلاح اقتصادی نیست؟ یا آیا بهتر نبود کارگران نساجی لارنس منتظر می‌ماندند تا به رفقای سوسیالیست خود برای راه یافتن به قوهٔ قانونگذاری ماساچوست رای بدهند؟»

مدعی عرق‌ریزان کوشید از پاسخ قطعی طفره برود. و سرانجام گفت که سوسیالیست‌ها به اعتصاب اعتقاد دارند. اما وقتی اکثریت و قدرت سیاسی را به دست آورند دیگر نیازی به آن نیست. برای کارگران این پاسخ قابل قبولی نبود. آنها با خنده فریاد سر دادند. پا بر زمین کوبیدند و ترانه‌های «کارگران صنعتی جهان» را دم گرفتند.

فعالیت‌های ما برایمان اوقات فراغتی برای تفریح یا الذت‌جویی‌های فرهنگی باقی نمی‌گذاشت. بازگشت پاول اورلنف به آمریکا با یک همراه تازه غافلگیری بزرگی بود و برای همه ما که او را می‌شناختیم شادی به ارمغان اورد. پاول پیرتر به نظر می‌رسید. چهره‌اش فسرده‌تر شده بود و چشم‌هایش غصهٔ همه دنیا را در خود داشت. اما همان آدم ساده وباصفا که فقط در عالم هنر خویش زندگی می‌کرد باقی مانده بود.

کسانی که می‌توانستندکمکش کنند مردان مطبوعات پیدیش، به ویژه ایب کان و سایر نویسندگان یهودی بودند. اورلنف توصیه مرا که به دیدار آنها برود نشنیده گرفت. گفت که این به دلیل رفتار نامطبوع آنها در آخرین بخش سفرش در ۱۹۰۵ نیست و توضیح داد: «ببینید خانم اما، تقریباً یک سال است که من در شخصیت برند ایبسن زندگی مي‌کنم. شما می‌دانید که شعار او چیست: سازش نه. یا همه چیز یا هیچ چیز. آیا شما می‌توانید برند را مجسم کنید که دور می‌گردد و در اتاق سردبیرها را می‌زند؟ اگر من به کاری که برند تحقیر می‌کند دست بزنم تصور خودم را از این شخصیت ویران خواهم کرد.»

اورلنف خیلی زود از آمریکا رفت. نمی‌توانست خود را به هوای این کشور عادت بدهد یا دیدگاه آن را نسبت به هنر بپذیرد. همچنین وقتی پی برد که رشته پیوند او و آلانازیمووا به طور قطع گسسته شده. دیگر نتوانست بماند. شکاف

همیشگی میان یک هنرمند به راستی خلاق و کسی که اساساً به موفقیت‌های مادی علاقه‌مند است آنها را از هم جدا کرده بود.

در شیکاگو توانستم با انقلابی معروف روس ولادیمیر بورتزف آشنا شوم. به گزارش او درباره مأموریت دشوار افشا، آزف به عنوان یک جاسوس پلیس بسیار علاقه‌مند بودم. مسلماً آزف پدیده‌ای استثنایی در صفوف انقلابیون بود. نه این که پیشتر یا تا آن زمان خیانتکارانی در صفوف انقلابیون نبوده‌اند. اما آزف جاسوسی عادی نبود و حتی تا امروز هم روانشناسی آن مرد معمایی حل‌ناشده مانده است. او نه تنها برای سالیان پیاپی عضو سازمان رزمنده حزرب سوسیالیست انقلابی روسیه. بلکه رئیس قدرتمند آن گروه تروریست هم بود. اقدامات بیشماری را بر ضد بلندمرتبه‌ترین رجال حکومت تزاری برنامه‌ریزی و با موفقیت اجرا کرد و از اعتماد کامل همه همکاران خود برخوردار بود. وقتی بورتزف. آن ابرتروریست را متهم کرد که عامل پلیس مخفی روسیه است. حتی نزدیک‌ترین دوستانش فکر لردند دیوانه است. تصور چنین چیزی هم خیانت به انقلاب تلقی می‌شد چون آزف تجسم روح جنبش انقلابی روسیه بود. اما بورتزف سرسخت و لجوج بود و دربارهٔ این مسایل قوهٔ ادراکی خلل‌ناپذیر داشت. قبلاً هم عده‌ای از جاسوسان را افشا، کرده بود و منابع اطلاعاتی او همیشه کاملاً قابل اعتماد بودند. با این همه حتی او هم پیش از آن که بتواند خود را دربارهٔ گناه رئیس مورد اعتماد سازمان رزمنده متقاعد سازد. یک مبارزهٔ درونی طولانی را از سر گذراند. اطلاعاتی که بورتزف به دست آورده بود تردیدناپذیر بودند و براساس این اطلاعات آزف در یک دورهٔ بیست ساله. پلیس مخفی روسیه و انقلابیون را همزمان بازی داده بود. بورتزف توانست ثابت کند که آزف به هر دو طرف خیانت کرده است و هر دو طرف تصمیم گرفتند او را به دلیل فریب تاریخی‌اش با مرگ مجازات کنند. اما او برای بار یازدهم آنها را فریفت و بی آن که نشانی از خود به جا بگذارد گریخت.

جز صمیمیت دلپذیر رفقایم در دنور این شهر هیچ‌گاه دستاوردی برایم نداشت. حتی انرژی بن هم نتوانسته بود در این شهر علاقه‌ای به کار ما برانگیزد. این بار شمار دوستانم با وجود لیلین اولف!. لنا و فرانک مانرو، جان اسپیس. می کورتنی و آنارشیست‌های دیگر آمریکایی و همچنین رفقای جدیدی در میان

عناصر یهودی، بیشتر شده بود. اما باز هم توده‌وسیع مردم از جلساتمان دور ماندند. بعد تصادفا نشریهٔ دنور پست از من خواست مقاله‌ای درباره ناارامی فزاینده اجتماعی بنویسم. در همین حال چند روزنامه‌نگار زن که با آنها آشنا بودم پیشنهاد کردند برایم سخنرانی ویژه‌ای در هتل براون پالاس ترتیب بدهند. موضوعی که انتخاب کردند بررسی نمایش شانتکلر اثر روستان بود.

از مدت‌ها بیش متقاعد شده بودم که نمایش مدرن مروج عقاید نوین است. اولین تجربه‌ام در این رابطه در ۱۸۹۷ بود که برای گروهی از معدنچیان درباره نمایش‌های جورج برنارد شاو در ساعت ناهارشان. چهارصد پا زیر زمین حرف زدم. شنوندگانم دور من حلقه زده بودند. چهرهٔ سیاهشان گاه از پرتو نور لامپ‌ها روشن می‌شد. چشم‌های گودنشسته آنها ابتدا خالی به نظر می‌رسید. اما همچنان که به صحبت ادامه دادم کم‌کم نشانه‌های درک اجتماعی آثار شاو درخشیدن آغاز کرد. شنوندگان خوش‌لباس من در سالن رقص پرتجمل براون پالاس هم همین واکنش را نشان دادند. آنها هم تصویر خود را در آیینه نمایش دیدند. چند استاد دانشگاه و معلم‌های دبیرستان اصرار کردند که سخنرانی‌هایی دربارهٔ نمایش ترتیب بدهم. در میان آنها به ویژه زنی توجهم را جلب کرد. خانم الین کنن که ذهنی بسیار فرهیخته داشت. او پیشنهاد کرد که تا وقت برگشت من کلاس‌ها را ادامه بدهد. بدین ترتیب در این دیدار از دنور که قرار بود پنج سخنرانی ایراد کنم چهارده جلسه سخنرانی برگزار شد و پنج مقاله برای نشریه پست نوشتم.

از وقایع جالب اقامتم در شهر، اجرای افتتاحیه نمایش شانتکار بودکه ماد ادمز نقش اصلی آن را بازی می‌کرد و چون از من خواسته شده بود نمایش را برای چاپ در روزنامه بررسی کنم به دیدن آن رفتم. من خانم ادمز را در نقش‌های سنگینش دوست داشتم. اما احساس می‌کردم که از نظر صدا و قامت در نقش شانتکلر جا نمی‌افتد.

سن‌دیه گو در کالیفرنیا همیشه از آزادی درخور توجهی بهره‌مند بود. آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها و اعضای «کارگران صنعتی جهان». همچنین فرقه‌های مذهبی به طور سنتی در فضای آزاد برای جمعیت‌های انبوه حرف

می‌زدند. بعد پدران شهر سن‌دیه گو حکمی صادر کردند که این رسم قدیمی را ممنوع می‌کرد. آنارشیست‌ها و اعضای «کارگران صنعتی جهان» مبارزه‌ای را برای آزادی بیان به راه انداختند که به زندانی شدن هشتاد و چهار مرد و زن منجر شد. در میان آنها کرک که در ۱۹۰۹ از من حمایت کرده بود. خانم لارا امرسن شورشی مشهور و جک وایت یکی از باهوش‌ترین مردان «کارگران صنعتی جهان» دیده می‌شدند.

ماه آوریل که من و بن به لس‌آنجلس رسیدیم سن‌دیه گو در چنگال جنگ داخلی واقعی گرفتار بود. میهن‌پرستان مشهور به پاسداران؛ شهر را به صحنه جنگ بدل کرده بودند. زن‌ها و مردهایی را که هنوز به حقوق خود در قانون اساسی اعتقاد داشتند کتک می‌زدند. با چماق می‌کوبیدند و می‌کشتند. آنها در گروه‌های صدنفری از همهٔ نواحی کشور، به سن‌دیه گو آمده بودند تا در این مبارزه شرکت کنند. با واگون باری، بر سپر اتومبیل‌ها. روی سقف قطارها. هر لحظه رودررو با خطر مرگ سفر می‌کردند و با همه اینها تلاش مقدس برای آزادی بیان که رفقایشان را به خاطر آن به زندان انداخته بودند. آنها را به ادامه مبارزه تشویق می‌کرد.

پاسداران به دفتر مرکزی «کارگران صنعتی جهان» هجوم بردند. وسایل آن را شکستند و عدهٔ زیادی از کسانی را که در آنجا یافتند دستگیر کردند. آنها را به بیرون از شهر و به سورنتو در نقطه‌ای بردند که یک دیرک پرچم نصب شده بود. در آنجا اعضای «کارگران صنعتی جهان» را واداشتند زانو بزنند. پرچم را ببوسند و سرود ملی بخوانند. یکی از پاسداران بر پشت آنها می‌کوبید تا تندتر حرکت کنند و این علامتی برای کتک زدن جمعی بود. بعد از این مقدمات به اتومبیل‌ها سوارشان کردند و به سن‌اونوفر نزدیک خط مرزی بردند. در آنجا در یک گاودانی محبوسشان کردند. برایشان محافظ گذاشتند و هیجده ساعت بدون آب و غذا نگاهشان داشتند. صبح فردای آن روز در گروه‌های پنج نفری بیرونشان بردند و وادارشان کردند از میان صف افراد آنها عبور کنند. وقتی از میان ردیف پاسداران می‌گذشتند با چماق و شلاق کتکشان زدند. بعد داستان بوسیدن پرچم دوباره تکرار شد و به آنها گفتند که «بزنند به چاک» و دیگر برنگردند. بعد از چند روز پیاده‌روی، مجروح و گرسنه و بی‌پول و در وضع جسمانی رقت‌بار به لس‌آنجلس

رسیدند.

در این مبارزه که پلیس محلی جانب پاسداران را می‌گرفت- چند نفر از اعضای «کارگران صنعتی جهان» جان خود را از دست دادند. بی‌رحمانه‌ترین جنایت. قتل یوزف میکولاسک بود که در هفتم ماه مه درگذشت. اویکی از شورشگرانی بود که می‌کوشید شکافی را که به سبب دستگیری سخنگویانشان پدید امده بود پر کند. وقتی از سکو بالا رفت پلیس به او حمله کرد. به سختی توانست خود را به دفتر مرکزی سوسیالیست‌ها و از آنجا به خانه‌اش برساند. مأموران تعقیبش کردند و به خانه او هجوم بردند. در اثر تیراندازی یکی از مأموران سخت مجروح شد. برای دفاع از خود تبری برداشت. اما پیش از آن که فرصت کند آن را بر ضد ضاربان خود به کار ببرد با گلوله سوراخ شد.

در همه سفرهایم به ساحل اقیانوس آرام در سن‌دیه گو سخنرانی کرده بودم. این بار هم قصد داشتم بعد از انجام تعهدمان در لس‌انجلس در آنجا جلساتی برگزار کنیم. گزارش‌های سن‌دیه گو و ورود عدهٔ زیادی از قربانیان پاسداران ما را مصمم کرد که فوراً به آنجا برویم. به خصوص بعد از قتل میکولاسک احساس می‌کردیم که باید مبارزهٔ ازادی بیان را در آنجا به راه اندازیم. اما در ابتدا لازم بود وسایل آسایش بیچارگانی را که از شر شکنجه گران خود زنده گریخته و نزد ما آمده بودند. تأمین کنیم. با کمک گرومی از زنان. در دفتر مرکزی «کارگران صنعتی جهان» مرکز تغذیه‌ای برپا کردیم. در جلسات سخنرانی‌ام پول جمع کردیم و از مغازه‌دارانی که همدردی نشان می‌دادند خوراک و پوشاک گرفتیم.

سن‌دیه گو به قتل میکولاسک اکتفا نکرد. حتی اجازه نداد جسدش در شهر به خاک سپرده شود. بنابراین ما جسد را به لس‌انجلس آوردیم و برای تجلیل از او تظاهراتی عمومی به راه انداختیم. یوزف میکولاسک در زندگی گمنام و ناشناخته بود. اما بعد از مرگ به شخصیتی ملی بدل شد. حتی پلیس شهر هم تحت تأثیر وسعت و عظمت و احساس تأسف توده‌هایی قرار گرفت که جسدش را تا مکان سوزاندن مشایعت کردند.

بعضی از رفقا در سن‌دیه گو پذیرفته بودند که برای من جلسه‌ای ترتیب دهند و من موضوعی را انتخاب کردم که به بهترین وجه بیانگر آن موقعیت بود: دشمن مردم اثر هنریک ایبسن.

هنگام ورود به سن‌دیه گو جمعیت انبوهی را در ایستگاه دیدیم. تصور نکردم که این مراسم استقبال برای من ترتیب داده شده است. فکر کردم که در انتظار بعضی مقامات رسمی هستند. قرار بود دوستانمان خانم و آقای کرک را در استگاه ببینیم. اما خبری از آنها نبود و بن پیشنهاد کرد که به هتل یو.اس. گرنت برویم. بی آن که ما را بشناسند گذشتیم و سوار اتوبوس هتل شدیم. اتوبوس داغ و خفه بود و ما به طبقه بالا رفتیم. هنوزدرست بر صندلی‌هایمان قرار نگرفته بودیم که کسی فریاد زد: «او اینجاست. آن زنک. گلدمن اینجاست!» بلافاصله جمعیت این فریاد را دم گرفت. زنان شیک‌پوش در اتومبیل‌هاشان ایستاده و جیغ می‌زدند: «ما آن آنارشیست جنایتکار را می‌خواهیم!» در یک لحظه همه با دست‌های دراز شده

برای پایین کشیدن من به اتوبوس هجوم آوردند. راننده با حضور ذهنی غیرعادی اتوبوس را به سرعت به راه انداخت و جمعیت پراکنده شد.

در هتل با هیچ اعتراضی روبرو نشدیم. ثبت نام کردیم و به اتاق‌هایمان راهنمایی شدیم. همه‌چیز عادی می‌نمود. آقا و خانم کرک سراغمان آمدند و به آرامی دربارهٔ آخرین کارها برای برگزاری جلسه بحث کردیم. بعد از ظهر آن روز دفتردار هتل به سراغمان آمد تا به ما خبر بدهد که پاسداران اصرار داشته‌اند دفتر ثبت نام هتل را ببینند تا شمارهٔ اتاق‌های ما را به دست آورند و بنابراین ناچار است ما را به بخش دیگری از هتل منتقل کند. ما را به طبقهٔ بالا بردند و سوییتی بزرگ در اختیارمان گذاشتند. بعد از آن آقای هلمز مدیر هتل به دیدنمان آمد. به ما اطمینان داد که زیر سقف هتلش کاملاً در امانیم. اما نمی‌تواند اجازه بدهد که برای غذا خوردن به طبقهٔ پایین برویم یا از اتاق‌هایمان بیرون بیاییم، ناچار است ما را حبس کند. من اعتراض کردم که هتل زندان نیست. او پاسخ داد که نمی‌تواند ما را به رغم میل خودمان زندانی کند اما تا وقتی در آن هتل مهمان هستیم باید به اقدامات امنیتی او برای حفظ جانمان تن دردهیم. به ما هشدار داد: «پاسداران در

حالت روانی نامتعادلی هستند و مصمم‌اند که به شما اجازهٔ سخنرانی ندهند و هر دوی شما را از شهر بیرون کنند.» اصرار کرد که خودمان از شهر برویم و داوطلب شد که همراهی‌مان کند. او مرد مهربانی بود و ما از پیشنهاد او قدردانی کردیم. اما ناچار بودیم که این پیشنهاد را رد کنیم.

آقای هلمز تازه رفته بود که مرا پای تلفن خواستند. کسی از آن طرف سیم گفت که نامش ادواردز و رئیس کنسرواتور موسیقی محلی است. گفت که در روزنامه خوانده است که سالن‌داری که از او سالن اجاره کرده بودیم، منصرف شده است. او سالن کنسرواتوار را به ما پیشنهاد کرد. به شخص مرموز آن سوی سیم تلفن گفتم: «گویا سن‌دیه گو هنوز مردان شجاعی دارد.» و از او دعوت کردم که به دیدنم بیاید تا دربارهٔ نقشه‌اش حرف بزنیم. چیزی نگذشت که مرد خوش‌قیافه‌ای که حدود بیست و هشت سال داشت به سراغمان آمد. ضمن صحبت به او گفتم که با سخنرانی در محل او ممکن است برایش دردسر ایجاد کنیم. پاسخ داد که اهمیتی نمی‌دهد؛ خود هنرمندی آنارشیست است و به آزادی بیان اعتقاد دارد و اگر من علاقه‌مندم از فرصت استفاده کنم او حاضر است. ماتصمیم گرفتیم در انتظار رویدادهای بعدی بمانیم.

نزدیک غروب. جنجال دیوانه‌وار بوق ماشین و سوت خیابان را پرکرد. بن فریاد زد: «پاسداران!» ضربه‌ای بردر زدند و آقای هلمز با دو مرد دیگر وارد اتاق شد. آنها به من اطلاع دادند که مقامات شهر خواسته‌اند پایین بروم. بن خطر را احساس کرد و گفت که از آنها بخواهم ملاقات‌کنندگان را بالا بفرستند. این کار به نظرم بزدلانه آمد. هنوز اول غروب بود و ما در هتل اصلی شهر بودیم. چه اتفاقی می‌توانست برایمان رخ دهد؟ با آقای هلمز پایین رفتم و بن به دنبال ما آمد. در طبقهٔ پایین ما را به اتاقی راهنمایی کردند که در آن هفت مرد به صورت نیم‌دایره ایستاده بودند. از ما خواستند که بنشینیم و منتظر رئیس پلیس بمانیم. طولی نکشید که او رسید. به من گفت: «لطفاً با ما بیایید. شهردار و مقامات رسمی دیگر در اتاق مجاور در انتظار شما هستند.» برخاستیم که به دنبال او برویم اما رئیس پلیس به بن رو کرد وگفت: «شما را نخواسته‌اند دکتر. بهتر است همین‌جا منتظر بمانید.»

به اتاقی که پر از مرد بود وارد شدم. پنجره‌ها نیمه کشیده بود. اما چراغ برق بزرگ خیابان روبرو، بر جمعیت هیجان‌زده در زیر پنجره پرتو افکنده بود.
شهردار به من نزدیک شد و همچنان که به خیابان اشاره می‌کرد گفت: «صدای آن جمعیت را می‌شنوید؟ آنها واقعاً جدی هستند. می‌خواهند شما و رایتمن را از هتل بیرون بکشند. حتی اگر ناچار شوند به زور این کار را بکنند. ما هیچ چبز را نمی‌توانیم تضمین کنیم. اگر شما خودتان به ترک شهر رضایت بدهید از شما حفاظت می‌کنیم و شما را به سلامت از شهر بیرون می بریم.»

پاسخ دادم: « لطف می فرمایید، اما چرا جمعیت را متوقف نمی کنید؟ چرا همان روش‌هایی را که بر ضد مبارزان آزادی بیان به کار می‌برید. در مورد این‌ها به کار نمی‌گیرید؟ بنا به قوانین شما تجمع در مکان‌های تجاری جرم است. صدها نفر از اعضای «کارگران صنعتی جهان». آنارشیست‌ها. سوسیالیست‌ها. اعضای اتحادیه‌ها به همین جرم با چماق مورد حمله قرار گرفته‌اند. بازداشت شده‌اند و حتی عده‌ای از آنها جانشان را از دست داده‌اند. اما شما اجازه می‌دهید جماعت پاسداران در شلوغ‌ترین بخش شهر تجمع کنند و رفت و آمد را برهم بزنند. تنها کاری که شما باید انجام بدهید متفرق کردن این قانون‌شکنان است.»

به تندی گفت: «ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. این مردم در وضع بحرانی و خطرناکی هستند و حضور شما اوضاع را بدتر می‌کند.»

پیشنهاد کردم: «بسیار خوب. پس اجازه بدهید با جمعیت صحبت کنم. من می‌توانم از پنجره این کار را انجام دهم. قبلاً هم با مردان خشمگین روبرو شده‌ام و همیشه توانسته‌ام آنها را رام کنم.»

شهردار این پیشنهاد را رد کرد.

گفتم: «من هرگز حفاظت پلیس را نپذیرفته‌ام و حالا هم قصد ندارم این کار را بکنم. همه شما آقایان را که در اینجا حضور دارید متهم می‌کنم که با پاسداران همدست هستید.»

آنها گفتند پس ماجرا باید سیر خود را طی کند و اگر حادثه‌ای رخ بدهد

تقصیرش برعهدهٔ خود من است.

چون ملاقات به پایان رسیده بود رفتم که بن را صداکنم. در اتاقی که بن در آن مانده بود قفل بود. نگران شدم و به در کوبیدم. هیچ پاسخی نیامد. در نتیجهٔ سر و صدایی که راه انداختم یکی از کارمندان هتل به سراغم آمد. او در را باز کرد. اما هیچ کس آنجا نبود. به سوی اتاق دیگر دویدم و با رئیس پلیس که از اتاق بیرون می‌آمد رودررو شدم.

پرسیدم: «رایتمن کجاست؟ با او چه کرده‌اید؟ اگر آسیبی به او برسد. شما تاوان آن را خواهید پرداخت حتی اگر ناچار شوم با دست‌های خودم این کار را بکنم.»

با خشونت گفت: «من از کجا بدانم؟»

آقای هلمز در دفترش نبود و کسی به من نمی‌گفت که چه بر سر بن آمده است. مبهوت و حیرت‌زده به اتاقم برگشتم. از بن خبری نشد. با وحشت در اتاق راه می‌رفتم و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم یا به چه کسی باید مراجعه کنم تا برای یافتن بن کمکم کند. با تلفن زدن به آنهایی که در شهر می‌شناختم جانشان را به خطر می‌انداختم. تماس گرفتن با آقای کرک هم که در رابطه با مبارزهٔ آزادی بیان بر ضد او کیفرخواست صادر شده بود درست نبود. دیدار او و همسرش از ما کاری شجاعانه بود. بی‌تردید این کار وضعشان را بدتر می‌کرد. این که آنها طبق قولی که داده بودند برنگشتند. ثابت می‌کرد که مانع آنها شده‌اند.

احساس بیچارگی می‌کردم. وقت به کندی می‌گذشت و نیمه‌شب خسته از پا درآمدم. خواب بن را دیدم که اسیر است. دهانش بسته و دست‌هایش کورمال‌کورمال در جستجوی من است. می‌جنگیدم که به او برسم و خیس عرق با فریاد از خواب پریدم. صداهایی می‌امد و ضربه‌هایی پر سر و صدا بر در اتاقم کوبیده می‌شد. وقتی در را باز کردم. کارآگاه هتل و مردی دیگر وارد شدند. آنها خبر دادند که رایتمن سالم است. گیج به آنها نگاه می‌کردم. به دشواری معنای حرف‌هایشان را می‌فهمیدم. آنها توضیح دادند که پاسداران بن را بیرون برده‌اند. اما

هیچ صدمه‌ای به او نزده‌اند. آنها فقط او را به قطاری سوار کرده‌اند که به لس‌انجلس می‌رفته است. حرف‌های کاراگاه را باور نکردم. اما مرد دیگر صادق به نظر می‌رسید. تکرار کرد که به او اطمینان داده‌اند رایتمن سالم است.

آقای هلمز وارد شد. سخنان مرد را تأیید و التماس کرد که از شهر بروم. استدلال می‌کرد که ماندن من در شهر دیگر معنایی ندارد. به من اجازه سخنرانی نمی‌دهند و من فقط موقعیت او را به خطر می‌اندازم. امیدوار بود که چون زن هستم کار نابجایی انجام ندهم. و اگر بمانم به هر تقدیر پاسداران از شهر بیرونم خواهند کرد.

به نظر می‌رسید که آقای هلمز صادقانه نگران است. می‌دانستم که امکان برگزاری جلسه نیست. حالا که بن سالم بود. هیچ معنایی نداشت که بیش از این آقای هلمز را به ستوه آورم. راضی شدم که از شهر بروم و برنامه‌ام این بود که به قطار ساعت ۲ و ۴۵ دقیقَهٔ بامداد به مقصد لس‌آنجلس سوار شوم. تاکسی خواستم و به طرف ایستگاه حرکت کردم. شهر در خواب و خیابان‌ها خلوت بود.

تازه بلیطم را خریده بودم و به طرف واگن خواب می‌رفتم که صدای ماشین‌هایی را که نزدیک می‌شدند شنیدم. صدای وحشتناکی که نخستین بار در ایستگاه و بعد در هتل شنیدم، صدای پاسداران بود.

کسی فریاد زد: «عجله کن، عجله کن، زود سوار شو»

پیش از آن که فرصت برداشتن گام دیگری داشته باشم، بلندم کردند و به درون قطار بردند و بی‌تعارف به درون کوپه پرتاب کردند. پرده را پایین انداختند و در کوپه را به رویم قفل کردند. پاسداران رسیده بودند و روی سکو به این طرف و آن طرف هجوم می‌بردند. فریاد می‌کشیدند و می‌کوشیدند سوار قطار شوند. کارکنان قطار مراقب بودند و به آنها اجازه نمی‌دادند وارد شوند. فریاد و ناسزاهای دیوانه‌وار را می‌شنیدم - لحظات هولناک و ترسناکی بود. تا این که سرانجام قطار حرکت کرد.

در ایستگاه‌های زیادی توقف کردیم. هر بار بااشتیاق و دقت به بیرون نگاه می‌کردم. به این امید که ممکن است بن منتظر مانده باشد تا به من ملحق شود. اما هیچ نشانی از او دیده نمی‌شد. وقتی به آپارتمانم در لس‌انجلس رسیدم. آنجا نبود. مردان هتل یو.اس. گرنت دروغ گفته بودند تا مرا از شهر بیرون کنند.

با اندوه فریاد زدم: «او مرده است! او مرده است! آنها پسرکم را کشته‌اند!»

بیهوده می‌کوشیدم این فکر وحشتناک را از ذهنم برانم. به روزنامه‌های لس آنجلس هرالد و سان‌فرانسیسکو بولتن تلفن زدم تا ناپدید شدن بن را خبر بدهم. هر دو روزنامه با صراحت حاکمیت تروریستی پاسداران را محکوم می‌کردند. در میان روزنامه‌های کاپیتالیستی روزنامهٔ بولتن با سردبیری آقای فریمانت الدر شاید تنها روزنامه‌ای بود که شجاعت کافی برای حمایت از آرمان کارگری را داشت. الدر برای برادران مک‌نامارا دلیرانه مبارزه کرده بود. برخورد انسانی و روشنفکرانه او طرز تلقی تأزه‌ای نسبت به متخلفان اجتماعی در سواحل اقیانوس آرام پدید آورده بود. او از زمان آغاز مبارزهٔ سن‌دیه گو بی‌باکانه به پاسداران حمله می‌کرد. آقای الدر و سردبیر روزنامهٔ هرالد قول دادند با همه توان خود بکوشند بن را پیدا کنند.

ساعت ده مرا برای تلفنی از راه دور صدا زدند. صدایی نااشنا خبرم کرد که آقای رایتمن در قطار لس‌انجلس است؛ عصر می‌رسد و «دوستانش باید یک برانکار به ایستگاه بیاورند.» فریاد زدم: «او زنده است؟ راست می‌گویید؟ او زنده است؟» در حالی که نفس در سینه حبس کرده بودم گوش دادم اما هیچ پاسخی نبود.

ساعت چنان کند می‌گذشت که انگار روز هرگز به پایان نمی‌رسید. انتظار در ایستگاه از آن هم شکنجه‌بارتر بود. سرانجام قطار به ایستگاه رسید. بن در یکی از واگن‌های عقب مچاله دراز کشیده بود. لباس آبی به تن داشت. رنگش به نحو مرگباری پریده و نگاهش وحشتزده بود. کلاه بر سر نداشت و موهایش از قیر چسبناک بود. با دیدن من فریاد کشید: «اوه محبوبم، سرانجام به تو رسیدم! مرا ببر. مرا به خانه ببر!»

روزنامه‌نگاران سوال‌پیچش کردند. اما او ناتوان‌تر از آن بود که پاسخ بدهد. به آنها التماس کردم به حال خود بگذارندش و بعد به آپارتمانم زنگ بزنند.

کمک کردم لباسش را درآورد. از دیدن آن همه کوفتگی‌های پوشیده از قیر وحشت کردم. حروف I.W.W با آتش بر بدنش نقش شده بود. بن نمی‌توانست حرف بزند. فقط با چشم‌هایش می‌کوشید آنچه را به سرش آمده بود بیان کند. بعد از خوردن کمی غذا و چند ساعت خواب. اندکی سرحال آمد. در حضور عده‌ای از دوستان و خبرنگاران به ما گفت که چه بر سرش آورده‌اند.

بن تعریف کرد: «وقتی اما و مدیر هتل از دفتر به اتاقی دیگر رفتند. من و آن هفت مرد تنها ماندیم. در که بسته شد. رولورهاشان را بیرون کشیدند و تهدید کردند اگر جیک بزنی یا حرکتی کنی تو را می‌کشیم. بعد دورم جمع شدند. یکی از آنها بازوی راستم، یکی دیگر بازوی چپم. سومی دامن کتم. و چهارمی عقب کت را گرفت. مرا به راهرو بردند. بعد با آسانسور به طبقهٔ همکف هتل و به خیابان رفتیم. از کنار پلیسی یونیفورم بر تن گذشتیم و بعد مرا به درون اتومبیلی انداختند. وقتی چشم جمعیت به من افتاد زوزه را سر دادند. اتومبیل آهسته از خیابان اصلی گذشت و اتومبیل دیگری که چند نفر شبیه به تاجرها در آن نشسته بودند به دنبال ما حرکت کرد. حدود ساعت ده و نیم شب بود. بیست مایل سواری وحشتناک بود. از شهر که بیرون رفتیم کتک زدن و لگدپرانی شروع شد. به نوبت موهای بلندم را می‌کشیدند و ناخن‌هایشان را در چشم‌ها و بینی‌ام فرو می‌کردند. می‌گفتند ما می‌توانیم دل و روده‌ات را بیرون بکشیم. اما به رئیس پلیس قول داده‌ایم تو را نکشیم. ما آدم‌های مسئولی هستیم. مال و منال داریم و پلیس طرف ما است. وقتی به مرز ایالتی رسیدیم در محل متروکی ایستادند. مردها حلقه زدند و به من گفتند که لخت شوم. لباس‌هایم را پاره کردند. مرا به زمین انداختند و در حالی که لخت روی زمین افتاده بودم آن‌قدر کتکم زدند و لگد پراندند که از حال و هوش رفتم، با آتش سیگار حروف .I.W.W را بر باسنم نقش کردند. بعد یک قوطی قیر روی سرم ریختند و چون قلم‌مو در دسترس نبود. درمنه روی بدنم کشیدند. یکی از آنها تلاش می‌کرد قوطی‌ای را در مقعدم فرو کند. یکی دیگر بیضه‌هایم را پیچاند. مجبورم کردند پرچم را ببوسم و آواز پرچم ستاره‌نشان را بخوانم. از تفریح که خسته شدند. لباس‌های زیرم را دادند که مبادا به زنی بربخورم. جلیقه‌ام را هم پس دادند

تا بتوانم پول. بلیط راه‌آهن و ساعتم را در آن بگذارم. باقی لباس‌هایم را ندادند. دستور دادند یک سخنرانی ایراد کنم و بعد از میان آنها بگذرم. پاسداران صف کشیدند و وقتی که دوان‌دوان از کنارشان می‌گذشتم هر کدام لگدی می‌پراندند.»

مورد بن تنها یکی از موارد بسیاری بود که از هنگام آغاز مبارزه در سن‌دیه گو رخ داده بود. اما سبب شد که به این فجایع و وحشیگری‌ها توجه بیشتری بشود. عده‌ای از خبرنگاران کارگری و رادیکال به آن شهر رفتند تا اطلاعات دست‌اول جمع‌آوری کنند. فرماندار کالیفرنیا کلنل واینشتاک را به عنوان مأمور ویژه بررسی وضعeت کرد. اگرچه گزارش او محتاطانه و محافظه کارانه بود. با این همه اتهامات قربانیان حکومت پاسداران را تأیید کرد. این موضوع حتی خشم عناصر محافظه‌کار کشور را هم برانگیخت.

در لس‌آنجلس امواج همدردی اوج گرفت و ما به نحوی غیرعادی جمعیتی بسیار را جلب کردیم. شب گردهمایی اعتراضی ناچار شدیم در دو سالن برای شرکت‌کنندگان سخن بگوییم. اگر سالن‌ها و سخنوران دیگری داشتیم، می‌توانستیم چند سالن دیگر را نیز پر کنیم.

در سان‌فرانسیسکو کار ما همیشه موفقیت‌آمیز بود و این بار هم جمعیت عظیمی برای شنیدن سخنانمان آمدند. رفقای ما نیروی کار و هزینه تبلیغ را ذخیره کردند. پاسداران برایمان تبلیغ کرده بودند. اقدام آنها سبب شد که مقامات رسمی شهر سان‌فرانسیسکو استقبال شادمانه‌ای از ما به عمل آورند. شهردار و رئیس پلیس و گروه‌های مأموران در ایستگاه راه‌آهن به دیدنمان آمدند البته نه برای شاخ و شانه کشیدن. معلوم شد سالن‌های ما که از سالن‌هایمان در لس‌آنجلس بزرگ‌تر بود. گنجایش آن همه مردمی را که به جلسات می‌آیند ندارند و هجوم برای خرید جزوه‌های ما حتی بن را که به ندرت از فروش راضی بود. راضی کرد.

در گردهمایی‌های سالن ترید کانسیل هال ما به اوج رسیدیم. دوست ما آقای انتون پوهانسن؟ کارگر مشهور ریاست جلسه را بر عهده داشت. او اصرار کرد که نمایشگاه آتی سن‌دیه گو تحریم شود «تا اهالی آن شهر از بیماری هاری شفا بیدا کنند.» بن یک بار دیگر جزییات حمله پاسداران را شرح داد. من گزارش کوتاهی از

تجربه خودم ارایه و بعد سخنرانی خیانت‌بارم، «دشمن مردم» را ایراد کردم.

پیش از آن که عازم پرتلند شویم توانستیم مبلغ زیادی پول به مبارزهٔ آزادی بیان سن‌دیه گو اختصاص دهیم و برای دفاع از ایتر - جووانیتی پول بفرستیم و همچنین مادر ما زمین را از بار بدهی سنگین برهانیم.

مسببین اصلی دیوانگی سن‌دیه گو دو روزنامه بودند. آنها فریاد «وا آنارشیست‌ها و کارگران صنعتی جهان» را سردادند. ساکنان شهر را با انتشار اخبار مربوط به انفجار و بمب‌هایی که گفته می‌شد مخفیانه با قایق برای منفجر کردن شهر آورده شده. به و حشت انداختند. روح شیطانی پاسداران. خبرنگار یکی ار این روزنامه‌ها بود. این شکوه و افتخار در قلب ورق پاره‌های دیگر سرمایه‌داری احساس حسد را برانگیخت. یک روزنامه سیاتل به چشم و همچشمی با همتای سن‌دیه گویی خود دست به کار شد. مدت‌ها بیش از ورود ما مبارزه‌ای را آغاز و از میهن‌پرستان خوب آمریکایی دعوت کرد پرچم خود را حفظ کنند و سیاتل را از شر آنارشیسم نجات دهند. بعضی از کهنه سربازان جنگ اسپانیا ناگهان مردانگی گمشدهٔ خویش را کشف و پیشنهاد کردند که وظیفه خود را انجام دهند. روزنامه اعلام کرد: «پانصد سرباز شجاع در ایستگاه با اماگلدمن دیدار خواهند کرد و او را برخواهند گرداند.»

این داستان چه راست و چه دروغ. همه را به وحشت انداخت. دوستان ما در پرتلند التماس کردند که به سیاتل نرویم. رفقایمان در سیاتل که نگران جان ما بودند. بیشنهاد کردند جلسات را لغو کنیم. اما من اصرار کردم که برنامه ما تعطیلی‌بردار نیست.

با رسیدن به سیاتل پی بردیم که شهردار شهر کوتریل یک سینگل‌تکسر ثابت‌قدم است. او اعلام کرد که متعرض آزادی بیان نخواهد شد و پلیس را برای حفاظت از گردهمایی ما خواهد فرستاد. ظاهراً شعله شهامت کهنه‌سربازان در آخرین دم فروکش کرده بود. آنها نیامدند تا چنان که قول داده بودند از ما استقبال کنند. اما پلیس‌ها بودند. آنها سالن را پر کردند و بر بام مستقر شدند. حتی مردمی

را که برای شنیدن سخنرانی‌ام می‌آمدند. برای این که بدانند سلاح دارند یا نه می‌گشتند. مقالات ترسناک تایمز و صفوف کت‌آبی‌ها طبعاً سبب ترساندن عدهٔ زیادی از مردم می‌شد. ناچار شدم از شهردار بخواهم کمتر نگران امنیت ما باشد و محافظان ما را ببرد. او همین کار را کرد. در نتیجه مردم جرأت کردند در جلسات شرکت کنند.

در اولین جلسه سخنرانی‌ام در روز یکشنبه. یادداشتی در هتل به دستم رسید. نویسنده‌ای بی‌نام دربارهٔ توطیه‌ای علیه زندگی‌ام هشدار داده بود. نوشته بود که هنگام ورود به سالن به سویم تیراندازی خواهد شد. باور کردن این داستان تا اندازه‌ای دشوار بود. چون نمی‌خواستم رفقایم را نگران کنم این موضوع را با دوستم کوک که آمده بود تا سالن همراهی‌ام کند در میان نگذاشتم. به او گفتم ترجیح می دهم تنها بروم.

وقتی از هتل به طرف محل جلسه پیاده می‌رفتم کاملاً آرام بودم. آرام‌تر از همیشه. به محل جلسه که رسیدم. از روی غریزه کیف بزرگی را که همیشه با خودم داشتم جلوی صورتم نگاه داشتم. به سلامت به درون سالن و روی سکو رفتم. در حالی که هنوز کیف را در مقابل صورتم نگاه داشته بودم. در طول سخنرانی این فکر با سماجت در مغزم می‌چرخید: «فقط اگر بتوانم صورتم را حفظ کنم!» آن روز عصر دوباره همین کار را کردم. وقت رفتن از هتل به سالن سخنرانی تمام راه کیفم را در مقابل صورتم نگاه داشتم. جلسه‌ها بی‌هیچ نشانی از توطئه به خوبی برگزار شد.

بعد ازاین ماجرا کوشیدم توضیح قابل قبولی برای کار احمقانه‌ام در مورد کیف پیدا کنم. چرا بیشتر دربارهٔ صورتم نگران بودم تا سینه یا بخش دیگری از بدنم؟ مسلماً هیچ مردی در چنین شرایطی به صورتش فکر نمی‌کرد. اما من در زمان رویارویی با مرگ احتمالی، برای از شکل افتادن صورتم هراسان بودم. کشف چنین خصوصیت سادهٔ زنانه‌ای در خودم برایم تکان‌دهنده بود.

فصل سی و نهم

بعد از بازگشت به شرق کشور از مرگ ولترین دوکلیه باخبر شدم. پایان زندگی او عمیقاً بر من تأثیر گذاشت. سراسر زندگی‌اش زنجیره‌ای پیوسته از رنج بود. مرگ بعد از عمل جراحی به خاطر غده‌ای در مغز که به حافظه او آسیب زده بود فرا رسید. به دوستانش خبر داده بودند که دومین عمل جراحی از توانایی حرف زدن محرومش می‌کند. ولترین که همیشه در برابر رنج بردبار بود مرگ را برگزید.
مرگ او در ۱۹ ژوئن ضایعه‌ای بزرگ برای جنبش ما و همه کسانی بود که شخصیت قوی و استعدادهای استثنایی‌اش را ارج می‌گذاشتند.

ولترین بنا به آخرین درخواستش در گورستان والدهایم نزدیک آرامگاه شهدای شیکاگو به خاک سپرده شد. شهادت آنها روح ولترین را هم مثل بسیاری دیگر از انسان‌های نیک بیدار کرده بود. اما کم بودند کسانی که چون او خود را در راه هدف این شهدا چنین به تمامی ایثار کنند و کمتر کسانی که از ذکاوت اوبرای خدمت در راه آرمان. با سرسپردگی تمام برخوردار باشند.

به شیکاگو که رسیدم با آنی لیوشیز دوست عزیز مشترکمان به گورستان والدهایم رفتم. ولترین با آنی و جک لیوشیز زندگی می‌کرد و رفقای فداکار ما تا واپسین دم با ملاطفت تیمارش کرده بودند. با میخک‌های سرخی در آغوش به گورستان رفتم و آنی شمعدانی‌های سرخی آورده بود تا به گل‌هایی که تاره بر گور نشانده بود بیفزاید. تنها یادگاری که ولترین خواسته بود.

ولترین دوکلیه از مادری کواکر و پدری فرانسوی زاده شده بود. پدرش که در جوانی ستایشگر ولتر بود دختر خود را به نام فیلسوف بزرگ نامگذاری کرده بود.
بعدها که محافظه کار شد او را به یک مدرسه رهبانی کاتولیک سپرد که ولترین با شوریدن بر ضد اقتدار هر دوی آنها از آنجا گریخت. او به عنوان شاعر، نویسنده و سخنران استعدادی استثنایی داشت. اگر استعدادهای خود را به بازار عرضه می‌کرد شهرت و موقعیتی والا به کف می‌آورد. اما او کوچک‌ترین کمکی را هم در ازای

فعالیت‌هایش در جنبش‌های اجتماعی گوناگون نمی‌پذیرفت. در سرنوشت فرودستانی که در پی آموزش و برانگیختنشان بود سهیم شد. او که الههٔ انقلابی پاسدار آتش بود. مثل فقیرترین فقرا در محله‌های ملال‌انگیز و فلاکت‌بار زیست و نن خود راکه آرمانش به آن نیرو می‌بخشید به منتهی درجه فرسود.

ولترین فعالیت اجتماعی خود را به عنوان یک پاسیفیست آغاز کرد و مدت‌های مدید سرسختانه از روش‌های انقلابی روی برتافت. امّا آشنایی بیشتر با تحولات اروپا، انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، رشد سریع سرمایه‌داری در کشور و خشونت و بی‌عدالتی ناشی از آن و به خصوص انقلاب مکزیک. نظرش را دگرگون کردند. بعد از مبارزه‌ای درونی. صداقت روشنفکرانه ولترین او را واداشت اشتباهش را صادقانه بپذیرد و دلیرانه به دفاع از دیدگاه نو برخیزد. در مقاله‌های بی‌شمار و به خصوص در فعالیت برای انقلاب مکزیک - که آن را دارای اهمیتی حیاتی می‌دانست - به این کار پرداخت و با نوشتن، سخنرانی و گرد آوردن پول خود را یکسر وقف این انقلاب کرد. با مرگ او جنبش آزادی و انسان‌دوستی و آرمان آنارشیسم. یکی از بااستعدادترین و خستگی‌ناپذیرترین اعضایش را از دست داد.

همچنان که در کنار گور ولترین، در سایه بنای یادبود اهدا شده به خاطرهٔ رفقایمان ایستاده بودم احساس کردم که شهیدی دیگر به - جمع آنها پیوسته است. او الگویی از پیکرهٔ والدهایم بود. در مبارزه‌جویی معنوی خود ود زیبا و سرشار از روح عصیانگری آرمانی توفنده بود.

سال ۱۹۱۲ پُربار از تجربه‌های گوناگون با سه رخداد مهم به پایان رسید: انتشار کتاب ساشا، بیست و پنحمین سالگرد ۱۱ نوامبر و هفتادمین سالگرد تولد کروپوتکین.

ساشا سرگرم خواندن آخرین نمونه‌های چاپی خاطرات زندان خود بود. با رنج و درد همه دقایق آن چهارده سال را زندگی می‌کرد و تردید هولناکی را از سر می‌گذراند که آیا توانسته است این دقایق را در کارش زنده کند. تا آنجا به اصلاح کارش ادامه داد که صورتحساب ما برای اصلاحات نویسنده به چهارصد و پنجاه

دلار رسید. نگران و خسته بود. با این‌همه ادامه می‌داد و بارها و بارها نسخه‌های چاپی را مرور می‌کرد. آخرین فصل‌ها را تقریباً به زور از چنگش بیرون کشیدیم تا از شر نگرانی شکنجه‌بارش رها شود.

و حالا سرانجام کتاب آماده بود. نه کتاب. شرح زندگی رنجباری در انزوای پایان‌ناپذیر روزها و شب‌های زندان با تمامی درد و اندوه، سرخوردگی‌ها. نومیدی و امیدهایش. کتاب گرانبها را که به دست گرفتم اشک شادی در چشمانم جوشید. احساس کردم که این پیروزی مال من هم هست. مال من و ساشا. بیست سال را به پایان رسانده بودیم، پایانی با نوید رهایی ساشا از چنگ کابوس‌های زندان و رهایی خود من از پشیمانی آزارندهٔ سهیم نبودن در سرنوشت او.

خاطرات زندان یک آنارشیست مورد بررسی گسترده‌ای قرار گرفت و به عنوان کاری هنری ویک سند انسانی عمیقاً تکان‌دهنده تحسین بسیار برانگیخت. نیویورک تریبون نوشت: «داستانی از زندگی زندان از نویسنده‌ای که چهارده سال را در پشت میله‌ها به گرد آوردن مدارکی پرداخت که می‌رفت به عنوان سندی انسانی ارزش پیدا کند. نویسنده قلمش را به شیوهٔ رئالیست‌های اسلاو چرخانده و منتقدین او را با مردانی چون داستایفسکی و آندریف مقایسه کرده‌اند. بنابراین کارش بی‌تردید جذابیت بسیار و ارزشی اجتماعی دارد.»

منتقد ادبی نیویورک گلوب نوشت: «افسون غریب این داستان بی‌نظیر است. برکمن توانسته است وادارتان کند با او در زندان زندگی کنید و کتابش تا آن اندازه که در حیطه توان انسان است یک مکاشفه کامل است.»

این تحسین مطبوعات سرمایه‌داری سبب شد سرخوردگی‌ام از نظر جک لندن دربارهٔ کتاب ساشا دوچندان شود. پس از این که از او خواستیم مقدمه‌ای بر کتاب بنویسد. درخواست کرد دستنویس را ببیند. بعد از خواندن آن، به همان شیوهٔ بی‌پروایش برایمان نوشت که سخت تحت تأثیر کتاب قرار گرفته است. امّا مقدمه‌ای که نوشت پوزش‌خواهی دست و یا شکسته‌ای برای این واقعیت بود. که او یک سوسیالیست. مقدمه‌ای بر کار یک آنارشیست نوشته است. در این مقدمه

عقاید ساشا را هم محکوم کرد. جک لندن توانسته بود ارزش‌های ادبی وانسانی کتاب را دریابد. آنچه نوشته بود حتی ستایش‌آمیزتر از بیشتر نقدها بود. امّا بر استفاده از مقدمه. برای بحثی طولانی درباره تئوری‌های سوسیالیستی
بر ضدآنارشیسم پا می‌فشرد. از آنجا که کتاب ساشا نه به تئوری‌ها، بلکه به زندگی می‌پرداخت. این کار جک بی‌معنا بود. استدلال او در این اظهار نظرش خلاصه می‌شد: «مردی که نتواند مستقیم به نشانه بزند. نمی‌تواند مستقیم فکر کند.» ظاهراً جک تصور می‌کرد که بهترین متفکران جهان بهترین نشانه‌زن‌ها هم هستند.

ساشا در دیدار از جک به او یاداوری کرده بود که منتقد بزرگ دانمارکی، کئورگ برندس که آنارشیست نبود. مقدمه تأییدآمیزی برای خاطرات یک انقلابی اثر کروپوتکین نوشت. بی آن که از تئوری‌هایش حرف بزند. برندس به مثابه هنرمند و انسان‌دوست. از شخصیت بزرگ کروپوتکین تقدیر کرده بود. جک لندن پاسخ داده بود: «برندس در آمریکا نمی‌نوشت. اگرنه به احتمال قوی. کار دیگری می‌کرد»

ساشا موضوع را درک کرد. جک لندن از آزردن ناشرانش و انتقاد حزبش می‌ترسید. جک هنرمند آرزومند پرواز بود. امّا جک انسان پاهایش را روی زمین نگاه می‌داشت. همان‌طور که خودش می‌گفت بهترین کارهای ادبی‌اش در صندوق مدفون بود؛ چون ناشران تنها کارهایی را می‌خواستند که به طور حتم سود مادی به همراه داشته باشد. و در اینجا مسئله گلن آلین و مسئولیت‌های دیگر هم مطرح بود. جک باگفتن این که «باید زندگی خانواده‌ام را تأمین کنم» هیچ تردیدی در این مورد باقی نگذاشت. شاید متوجه نبود که این توجیه تا چه اندازه خودش را محکوم می‌کند.

ساشا مقدمهٔ جک را نپذیرفت. به جای آن. از دوستمان هاچینز هپ‌گود خواستیم مقدمه‌ای برای خاطرات زندان بنویسد. او هرگز خود را هواخواه هیچ ایسمی معرفی نمی‌کرد و نوشته‌هایش را با عنوان «با شما، در راه انقلاب» که جک لندن امضاء می‌کرد. امضا نمی‌کرد. امّا آن‌قدر جوهر شورشگری ادبی و بت‌شکنی اجتماعی داشت که از روح کتاب ساشا تقدیر کند.

جک لندن تنها کسی نبود که هم ستایش می‌کرد و هم محکوم می‌کرد. کسانی دیگر، حتی از جرگه خود ما هم بودند. اس پانوفسکی سردبیر فرایه آربایتراشتیمه. یکی از سخنرانان جشن انتشار کتاب ساشا بود. از پانصد مهمان آن جشن، او تنها کسی بود که نتی ناموزون را در شبی که به زیبایی همساز بود. نواخت. پانوفسکی خاطرات ساشا را «محصول تکامل‌یافته ذهنی تکامل‌یافته» نامید و تحسین کرد امّا گفت که «از اقدام بیهوده و پوچ جوانی ابله» متأسف است. از محکوم کردن اقدام در مراسم تولد کتاب ساشا، کاری که در آن لحظه تاریخی ژوئیه ۱۸۹۲ نطفه بست و در سال‌های تیره و وحشتناکی که در پی آمد با اشک و خون پرورش بیافت. به خشم آمدم. وقتی برای سخنرانی فراخوانده شدم. به آن مرد که آرمانی بزرگ را نمایندگی می‌کرد و با این همه کمترین درکی از انسانی که صمیمانه آرمانگرا بود نداشت. رو کردم. گفتم: «به نظر شما جوانی تأثیرپذیر الکساندر برکمن ابلهانه و تروریش پوچ می‌نماید. شما اولین کسی نیستید که دربارهٔ آرمانگراهایی که انسانیتشان یارای تحمل بی‌عدالتی و ستم را ندارد چنین اظهار نظر می‌کنید. از زمان‌های بسیار دور عاقلان و عملگراها هر کار قهرمانی را محکوم کرده‌اند. اما آنها نبوده‌اند که بر زندگی ما تأثیر گذاشته‌اند. آرمانگراها و خیالباف‌هایی جامعه بشری را پیش برده‌اند و جهان را غنا بخشیده‌اند که به اندازهٔ کافی برای کنار گذاشتن مصلحت‌اندیشی و نمایش شور و ایمانشان در اقدامی سترگ ابله بوده‌اند. از قضا کسی که ما جمع شده‌ایم تا انتشار کارش را جشن بگیریم.، از زمره این خیالبافان پوچ است. اقدام او اعتراض روحی حساس بود که ترجیح می‌داد برای آرمانش بمیرد تا آن که یک عمر ساکن آبرومند دنیایی متعارف و بی‌عاطفه باشد. اگر رفیق ما زنده ماند. بی‌تردید به لطف مرحمت آنهایی که آشکارا اعلام کرده بودند. از گورِ خود زنده بیرون نخواهد امد نبود. زنده ماندنش به همان خصیصه‌های سبب‌ساز اقدام الکساندر برکمن مربوط بود: هدف تزلزل‌ناپذیر، ارادهٔ سرسخت و ایمان به پیروزی نهایی آرمانش که خصایص آن جوان ابله. اقدام او و شکنجه چهارده ساله‌اش را سرشته بودند. همین عناصرند که خاطرات زندان را آفریده‌اند. عظمت و انسانیت این کتاب از این عناصر سرچشمه گرفته است. هیچ فاصله‌ای میان جوان ابله و مرد بالغ نیست. جریانی پیوسته. خط سرخی است که چون نتی تکراری در سراسر زندگی الکساندر برکمن نواخته می‌شود.»

۱۱نوامبر ۱۸۸۷ – ۱۱ نوامبر ۱۹۱۲ ! بیست و پنج سال، جزئی بینهایت کوچک در پیشروی تصاعدی بشر، امّا برای انسانی که در طول عمر خویش بارها می‌میرد. یک ابدیت. بیست و پنجمین سالگرد شهادت مردان شیکاگو احساسم را نسبت به آنان که شخصاً نمی شناختم، اما مرگشان قطعی‌ترین تأثیر زا بر وجودم گذاشته بود دوچندان کرد. انگار که روح پارسنز، اسپایز. لینگ و همراهانشان بالای سرم در پرواز بودند و به حوادثی که سبب تولد معنوی و شکوفایی‌ام شده بودند. معنایی زرف‌تر می‌بخشیدند.

سرانجام ۱۱ نوامبر ۱۹۱۲ فرا رسید. بسیاری از سازمان‌های کارگری و گروه‌های آنارشیست با تب و تاب بسیار کوشیدند سالگرد این واقعه را به یادبودی هیجان‌انگیز بدل کنند. در گروه‌های بزرگ به سالن آمدند و پرچم‌های سرخ آتشینشان ایوان‌ها و دیوارها را پوشاند. سکوی سخنرانی با رنگ‌های سرخ و سیاه تزیین شده بود. تصویرهای تمام‌قد رفقای ما با تاج‌های گلی بر فرازشان روی دیوار آویخته بود. حضور جوخهٔ ضدآنارشیستی نفرت‌انگیز، خشم شدید جمعیت را از انهایی که قربانیان هی مارکت را خرد کردند. دوچندان می‌کرد.

من یکی از بیشمار سخنران‌هایی بودم که همه مشتاقانه می‌خواستند از شهیدان گرانقدرمان تقدیر کنند ویک بار دیگر شجاعت و زندگی قهرمانانه آنها را به یاد آورند. در انتظار نوبت خود بودم و این لحظه تاریخی، اهمیت عظیم اجتماعی و مفهوم شخصیش برای من. تا اعماق وجودم را به لرزه دراورده بود. خاطرات گذشته‌های دور از ذهنم می‌گذشت. راچستر و صدای یک زن که چون موسیقی در گوشم زنگ می‌زد: «شما هنگامی که مردان ما را بشناسید. آنها را دوست خواهید داشت و هدفشان را هدف خود خواهید ساخت.» در زمان اوج گرفتن‌ها. در روزهای ضعف و تردید. در ساعت‌های انزوای زندان و دشمنی و انتقاد همفکرانم. هنگام شکست در عشق، ازهم‌گسیختگی دوستی‌ها و خیانت به دوستی. همیشه هدف آنها هدفم بود و ازخودگذشتگی آنها حامی‌ام.

هیجان‌زده در مقابل تودهٔ به هم فشردهٔ مردم ایستادم. احساس تند جمعیت با

احساسم درآمیخت و تمامی عشق ما در صدایم متمرکز شد. فریاد زدم: «آنها نمرده‌اند. مردانی که امشب گرد آمده‌ایم تا به آنها ابراز احترام کنیم، نمرده‌اند! از تن لرزانشان که بر طناب دار آویخته است. زندگی‌های تازه‌ای برخاسته‌اند تا نواهایی را که بر سکوی اعدام خفه شدند دم بگیرند. آنها با هزاران هزار صدا فریاد می‌زنند که شهدای ما نمرده‌اند!»

کار مقدماتی برای جشن هفتادمین سالگرد تولد پیتر کروپوتکین آغاز شد. او در قلمرو علم شخصیتی برجسته بود و بزرگ‌ترین مردان جهان به همین عنوان می‌شناختندش. امّا برای ما او ارزشی بیش از این داشت. در وجود او پدر آنارشیسم نوین، سخنگوی انقلابی آن و شارح برجسته ارتباط آنارشیسم با علم، فلسفه و فکر پیشرو را می‌دیدیم. شخصیت او به دلیل انسانیت و اعتمادش به توده‌ها از بیشتر همعصرانش بالاتر قرار می‌گرفت. برای او آنارشیسم آرمانی برای گروه کوچک نخبگان نبود. تئوری اجتماعی بنیادینی بود که باید در پدید آوردن دنیایی نوین برای همه انسان‌ها پیشقدم می‌شد. سراسر عمر خود برای این مقصود کار و زندگی کرده بود. از همین رو هفتادمین سالگرد تولد چنین انسانی برای همه کسانی که او را می‌شناختند و دوستش داشتند اهمیتی عظیم داشت.

ماه‌ها قبل ما به تحسینگران کروپوتکین در کشورهای اروپایی و به رفقای برجستهٔ خودمان. برای نوشتن مقالاتی در نسخهٔ ویژهٔ مادر ما زمین برای تولد کروپوتکین. نامه نوشته بودیم. همه از این دعوت استقبال کردند. حالا نسخه دسامبر آماده بود و مقاله‌های ستایش‌آمیزی دربارهٔ کروپوتکین به قلم جورج برندس. ادوارد کارپنتر، پروفسور. جورج.د.هران. تام مان، جی ماریسن - دیویدسن ، بیربویس. آنا استرانسکی و الینگ و شوهرش، از استرانسکی، لنرد د.ابت و آنارشیست‌های برجسته در سراسر جهان در آن بود. بعد از انتشار نسخه ویژهٔ کروپوتکین. جلسه‌ای بزرگ با همکاری انجمن فرار به اربایتراشتیمه در کارنگی هال برگزار کردیم. همه سخنران‌ها همچنان که در مقاله‌های مادر ما زمین ابراز شده بود. از کروپوتکین معلم و الهامبخش‌مان تقدیر کردند.

پیتر عمیقاً تحت تأثیر این ابراز محبت و عشق قرار گرفت و به نشانه قدردانی

نامه‌ای برایمان فرستاد.

رفقا ودوستان عزیز:
قبل از هر چیز به‌من اجازه دهید گرم‌ترین و صمیمانه‌ترین سپاسگزاری خود را برای نظر محبت‌آمیز و کلمات محبت‌آمیزی که درباره‌ام نوشته‌اید ابراز کنم و بعد از طریق مجلهٔ شما، همین سپاسگزاری صمیمانه را به همه رفقا و دوستانی که به مناسبت هفتادمین سال تولدم، نامه‌ها و تلگرام‌هایی چنین گرم و دوستانه برایم فرستاده‌اند، اعلام کنم.

نمی‌توانم به شما بگویم و نیازی هم نیست که بگویم چه‌قدر تحت تأثیر همه این محبت‌ها قرار گرفتم. احساس کردم که «چیزی برادرانه» ما انارشیست‌ها را با احساسی بسیار ژرف‌تر از حس صرف وحدت در یک حزب با هم یگانه می‌کند. و تردید ندارم که این احساس برادری روزی تأثیر خود را خواهد گذاشت. زمانی که تاریخ ما را فرابخواند تا نشان دهیم چه ارزش‌هایی داریم و تا چه اندازه می‌توانیم برای تجدید بنای جامعه‌ای بر پایه‌های نوین برابری و آزادی هماهنگ با هم عمل کنیم.

و همچنین اجازه بدهید اضافه کنم که اگر همه ما تا اندازه‌ای در فعالیت برای آزادی بشر تحت استثمار، سهم داشته‌ایم به دلیل آن است که عقایدمان کم و بیش. عقایدی بوده‌اند که در ژرفای وجود توده‌های مردم ریشه دارند. هرچه بیشتر زندگی می‌کنم. بیشتر متقاعد می‌شوم که هیچ علم اجتماعی و عمل اجتماعی مفید و راستینی امکان‌پذیر نیست. مگر علمی که نتیجه گیری‌ها و عملی که اقدام‌هایش را بر مبنای افکار و آرزوهای توده‌ها پایه گذاری می‌کند. آن علوم اجتماعی و اعمال اجتماعی که این کار را نکنند بی‌بار و بر می‌مانند.

با تمامی قلبم با شما
پیتر کروپوتکین

تأثیر تجربه سن‌دیه گو بر بن قوی‌تر و ماندگارتر از آن بود که انتظار داشتیم. در چنگال آن روزهای وحشتناک اسیر مانده بود و این وسوسه ذهنی که باید به انجا

برگردد آزارش می‌داد. با نیرویی بیش از معمول کار می‌کرد. انگار خشمی آتشین به پیش می‌راندش و او هم به نوبهٔ خود دیگران را پیش می‌راند. من نه هدف بلکه وسیله‌اش شده بودم. هدف برگزاری گردهمایی، گردهمایی، و نقشه‌هایی برای گردهمایی‌های بیشتر بود. اما متوجه بودم که او واقعاً به کارش و به عشقمان دل نمی‌دهد. همه وجودش بر سن‌دیه گو متمرکز بود و برایش تقریباً به یک جور هذیان تبدیل شده بود. شکیبایی و عشق مرا با پافشاری دایمش برای سفر به ساحل اقیانوس آرام می‌فرسود. بی‌قراری‌اش دم‌افزون بود و تا وقتی سرانجام راهی نشدیم راضی نشد.

دوستانمان در لس‌آنجلس به شدت مخالف برگشتِ ما به سن‌دیه گو بودند. گفتند
چیزی که ذهن بن را اشغال کرده است. چیزی جز لاف دلاوری نیست و من با پذیرفتن برنامه غیرمعقولِ او ضعف نشان داده‌ام. آنها حتی در آخرین گردهمایی‌مان موضوع را طرح کردند و به اتفاق آرا بر ضد رفتن ما رای دادند.

می‌دانستم که دوستانمان نگران امنیت ما هستند. امّا نمی‌توانستم با آنها موافق باشم. همان احساس بن را به سن‌دیه گو نداشتم. برای من این شهر فقط یکی از بسیار شهرهای ابالات متحده بود که در آنجا آزادی بیان لگدمال شده و با مدافعان آن بدرفتاری شده بود. من همیشه به این شهرها برمی‌گشتم تا حق آزادی بیان دوباره در آنجا برگرار می‌شد. این یکی از انگیزه‌هایم در برگشت به سن‌دیه گو بود اما نیرومندترین انگیزه نبود. تردید نداشتم که بن تا به صحنه تجاوز ماه مه برنگردد. از چنگ آن شهر رها نمی‌شود. در گذر سال‌ها عشقم به او شدت یافته بود. نمی‌توانستم اجازه بدهم تنها به سن‌دیه گو برود. بنابراین به رفقایم خبر دادم که با بن می‌روم و اهمیتی ندارد که چه چیزی در آنجا در انتظارمان است. به نظر نمی‌رسید گروهی از مردم اگرچه در اوج هیجان وحشیانه. بتوانند بعد از سپری شدن یک سال. این بی‌رحمی را یک بار دیگر تکرار کنند. به خصوص که پاسداران و سن‌دیه گو در سراسر کشورِ محکوم و رسوا شده بودند.

کارگری فعال از جرگه ما داوطلب شد که پیش از ما به سن‌دیه گو برود. سالنی

اجاره کند و دربارهٔ سخنرانی من که باز هم دربارهٔ «دشمن مردم» می‌بود. تبلیغ کند. چیزی نگذشت که به ما خبر داد همه چیز خوب و نویدبخش است.

بعد از آخرین گردهمایی در لس‌آنجلس، دوستانمان دکتر و خانم پرسیوال ت. گرزان ما را به ایستگاه راه‌آهن رساندند. در راه ایستگاه هیجان بن چنان اوج گرفت که دکتر به جای سن‌دیه گو آسایشگاه را توصیه کرد. امّا بن اصرار کرد که هیچ چیز جز برگشت به سن‌دیه گو شفایش نخواهد داد. در قطار رنگ چهره‌اش به نحو مرگباری پرید. قطره‌های درشت عرق بر چهره‌اش نشست. تنش از هیجان و ترس می‌لرزید. سراسر شب در خوابگاه خود بی‌قرار و بی‌خواب غلتید.

به جز احساس نگرانی دربارهٔ بن؛ به طرزی عجیب آرام بودم. بیدار نشسته بودم و کتاب رفیق یتا نوشته آلبرت ادواردز را می‌خواندم. کتابی جذاب که همیشه به من کمک می‌کرد موقعیت‌های دشوار را از یاد ببرم. این جلد اثر رتور بولرد یکی از دوستانمان بود که هنگام اقامت بابوشکا در نیویورک. با ما همکاری کرد. داستان قوی و تم روسی آن. روزهای رفته را به یادم آورد. دو ساعت آخر بن به خواب رفت. و من چنان در گذشته غرق بودم که نفهمیدم به سن‌دیه گو نزدیک می‌شویم. رفت. و آمد همسفرانم مرا به واقعیت بازگرداند. باشتاب لباس پوشیدم و بن را بیدار کردم.

صبح زود بود و فقط چند مسافر از قطار پیاده شدند. به طرف در خروجی که می‌رفتیم سکوی راه‌آهن خلوت بود. امّا قبل از آن که راه زیادی برویم ناگهان با پنج مرد رودررو شدیم. چهار نفر از آنها کارت کارا گاهی خود را نشان دادند و به ما گفتند که بازداشتیم. دلیل بازداشتمان را پرسیدم. امّا با خشونت. دستور دادند که با آنها برویم.

به طرف کلانتری که می‌رفتیم سن‌دیه گو خواب بود. در ظاهر مرد همراه مأموران پلیس چیزی برایم آشنا بود. تلاش کردم به یاد بیاورم قبلاً او را کجا دیده‌ام. ناگهان یادم آمد که همین مرد به اتاقم در هتل بو.اس.گرنت آمد تا بگوید مقامات می‌خواهند مرا ببینند. فهمیدم او همان خبرنگاری است که مشکلات قبلی

را در آن شهر پدید آورده بود. او یکی از رهبران پاسداران بود!

من و بن را محبوس کردند. کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم جز این که در انتظار حوادث بعدی بمانیم. دوباره کتابم را برداشتم. خسته بودم و سرم را روی میز کوچک سلول گذاشتم و به خواب رفتم.

زن زندانبانی که مرا از خواب بیدار کرد گفت: «شما باید خیلی خسته باشید که این‌طور خوابیده‌اید صدای هیاهو را نشنیدید؟» خیره به من نگاه کرد و نه‌چندان با مهربانی افزود: «بهتر است کمی قهوه بنوشید. ممکن است پیش از این که روز به پایان برسد به نیرویتان نیاز داشته باشید.» از خیابان صدای هیاهو و جنجال می‌آمد. زندانبان با صدایی آهسته گفت: «پاسداران». فریادهای بلندی در بیرون «رایتمن! ما رایتمن را می‌خواهیم!» بعد صدای بوق اتومبیل‌ها و فریادهای اغتشاش و باز فریاد «رایتمن، رایتمن» برخاست. قلبم ریخت.
فریادها ادامه داشت. این سر و صدا مثل صدای طبل بر مغزم می کوبید. از این که اجازه دادم بن بیاید پشیمان شده بودم. دیوانگی بود، دیوانگی! نتوانستند او را برای برگشتنش ببخشند. زندگی‌اش را می‌خواستند! دیوانه‌وار روی در سلولم کوبیدم. رن زندانان آمد و همراه با او رئیس پلیس و چند کارا گاه آمدند.

گفتم: «می‌خواهم دکتر رایتمن را ببینم!»

رئیس پلیس پاسخ داد: «ما هم برای همین آمده‌ایم. او از شما می‌خواهد بپذیرید از شهر بیرونتان ببرند و همین‌طور آن رفیق دیگرتان را.»

«کدام رقمق دیگر؟»

همان جوانی که ترتیب برگزاری جلسه شما را داد. او در زندان است و شانس آورده که آنجاست.»

پاسخ دادم: «شما دوباره نقش واسطهٔ خیرخواه را بازی می‌کنید. امّا این بار مرا

گول نخواهید زد. آن دو نفر را از شهر بیرون ببرید. من تحت حفاظت شما نخواهم رفت.»

لندلند کرد: «بسیار خوب. بیایید و خودتان با رایتمن صحبت کنید.»

وحشتی در چشم‌های بن که به من خیره شده بود. مفهوم ترس را آن‌طور که قبلاً درک نکرده بودم به من فهماند. لرزان زمزمه کرد: «بیا از شهر بیرون برویم. ما در هر حال نمی‌توانیم جلسه را تشکیل بدهیم. رئیس ویلسن قول می‌دهد که به سلامت از اینحا دورمان کند. لطفا بپذیر.»

جلسه خودمان را به کلی از یاد برده بودم. با ترک شهر تحت حفاظت پلیس مخالف بودم و بن را تشویق کردم برود.

گفتم: «زندگی تو در خطر است. آنها مرا نمی‌خواهند. هیچ آزاری به من نمی‌رسد. در هر حال نمی‌توانم فرار کنم.»

مصمم پاسخ داد: «بسیار خوب. من هم می‌مانم.»

لحظه‌ای با خودم جنگیدم. می‌دانستم اگر بگذارم او بماند زندگی‌اش و احتمالا جان رفیق دیگر را به خطر می‌اندازم. راه دیگری نبود. باید می‌پذیرفتم.

تا آن روز نمایشی هیجان‌انگیزتر از برنامهٔ نجات ما از زندان سن‌دیه گو و رفتنمان با اتومبیل به ایستگاه راه‌آهن به روی صحنه نیامده بود. در جلوی صف یک دوجین پلیس که هر کدام تفنگی دورزن حمل می‌کرد و رولوری به کمر داشت پیش می‌رفتند. بعد رئیس پلیس و رئیس ماموران امنیتی غرق در سلاح، و بن در میان آنها. حرکت می‌کردند. من با دو پلیس در دو طرفم، در پی آنها می‌رفتم. پشت سر ما رفیق جوانمان بود. و پشت سر او عدهٔ بیشتری پلیس.

فریادهای وحشیانه‌ای به پیشوازمان آمد. تا جایی که چشم کار می‌کرد. تودهٔ انسانی مواج و به هم فشرده‌ای بود. جیغ‌های تیز زن‌ها با صدای مردها که از

شهوت خون مست شده بودند درهم می‌آمیخت. جسورترها می‌کوشیدند به طرف بن هجوم برند.

رئیس پلیس فریاد زد:« پس بروید. زندانیان تحت حفاظت قانونند. از شما می‌خواهم که به قانون احترام بگذارید. پس بروید.»

کسانی برایش کف زدند و دیگران هو کردند! او با غرور، در میان صف به هم فشرده پلیس. همچنان که فریادهای جمعیت دیوانه همراهی‌اش می‌کرد گروه را به پیش برد.

اتومبیل‌هایی که به شکلی پرزرق و برق با پرچم‌های آمریکا تزیین شده بود در انتظارمان بود. در یکی از آنها در هر گوشه‌ای تفنگی کار گذاشته شده بو د. افراد پلیس وپلیس مخفی روی رکاب ایستاده بودند. خبرنگار را در میان آنها شناختم. ما را در آن دژ سراپا مسلح روی هم انداختند و رئیس پلیس چون قهرمان نمایش با تفنگ دورزنی که به سمت جمعیت نشانه رفته بود. بالای سرمان ایستاد. دوربین‌های عکاسی از درون خانه‌ها و بالای درخت‌ها کلیک کلیک کردند. بوق‌ها به صدا درآمدند و باز فریادهای بلوا برخاست. از جا کنده شدیم.، اتومبیل‌های دیگر در بی ما راه افتادند و نعره‌های خشمگین جمعیت بدرقه‌مان کرد.

در ایستگاه راه‌آهن ما را به درون یک واگون خواب انداختند. شش مأمور پلیس بن را در میان گرفته بودند. درست وقتی قطار می‌خواست حرکت کند. مردی به داخل واگون دوید. مأموران را پس زد و تفی به صورت بن انداخت. بعد به سرعت از آنجا رفت.

بن فریاد زد: «او پاتر است. سردمدار حمله سال گذشته به من!»

به وحشیگری جمعیت که هم ترساننده و هم مجذوب‌کننده بود فکر کردم. فهمیدم که چرا تجربه قبلی بن تا این اندازه، تا آنجا که به سن‌دیه گو برش گرداند. ذهنش را گرفته بود. نیروی خردکنندهٔ شور مترا کم جمعیت را احساس کردم. فهمیدم تا وقتی که برنگردم تا مقهورش کنم و یا خودم نابود شوم آرامش نخواهم

یافت.

به خودم قول دادم که برگردم امّا نه با بن که در لحظات بحرانی نمی‌شد به او اتکا کرد. می‌دانستم که بلندپروازی‌های خیالپرورانه دارد. اما فاقد قدرتِ اراده بود. خودانگیخته بود، اما احساس مسئولیت و قدرت تحمل نداشت. این خصیصه‌ها بارها بر زندگی‌مان سایه انداخته و سبب شده بود که نگران آینده عشقمان باشم. از این که بن از زمرهٔ قهرمانان نبود اندوهگین بودم. او از جنس ساشا که فوق‌العاده شجاع بود و در لحظه‌های بحرانی خونسردی و حضورِ ذهن فوق‌العاده‌ای داشت نبود.

فکر کردم شاید شجاعت در کسانی که ترس را نمی‌شناسند چندان مهم نباشد. تردید نداشتم که ساشا هرگز ترس را نشناخته است. و من ایا در دورهٔ وحشت مکینلی برای جانم ترسیده بودم؟ نه. من هیچ ترسی برای خودم نداشتم. امّا اغلب برای دیگران می‌ترسیدم. همیشه همین موضوع و احساس شدید مسئولیتِ مرا به کارهایی وا می‌داشت که از آن‌ها متنفر بودم. آیا ما، کسانی که ترس را نمی‌شناختیم، اگر در رویارویی با خطر استوار می‌ماندیم واقعاً شجاع به حساب می‌آمدیم؟ بن از شدت وحشت از پا درآمده بود. با این همه به سن‌دیه گو برگشت. آیا این شجاعت واقعی نبود؟ در دلم می‌کوشیدم بن را تبرئه کنم و توجیهی برای فرارش پیدا کنم.

قطار سرعت گرفت. چهرهٔ بن به چهره‌ام نزدیک بود. کلمات محبت‌آمیزی زمزمه می‌کرد و چشم‌هایش شفاعت‌خواهانه به چشم‌هایم خیره شده بودند. مثل بسیاری موارد در گذشته. همه تردیدها و همه رنجم در احساس عشقم به پسرک آب شد و از میان رفت.

در لس‌آنجلس و سان‌فرانسیسکو از ما مثل قهرمانان تجلیل کردند، اگرچه هر دوی ما به طرز شرم‌آوری گریخته بودیم. بنابراین چندان احساس خوبی نداشتیم، اما به دلیل ابراز علاقهٔ استثنایی به سخنرانی‌هایم خشنود بودم. دو جلسهٔ سخنرانی که بیشترین جمعیت را جلب کرد. «قربانیان اخلاق» و سخنرانی دربارهٔ کتاب خاطرات زندان یک آنارشیست بود.

بعد از بازگشت به نیویورک بن اصرار کرد خانهٔ بزرگ‌تری بگیریم تا محل سکونت بهتر و اتاق کافی برای دفتر کار و کتاب فروشی داشته باشیم. مطمئن بود که می‌تواند کار و کسب خوبی راه بیندازد تا مادر ما زمین را از قید وابستگی به سفر و سخنرانی رها کند. بن هم مشتاق بود با مادرش در زیر یک سقف زندگی کند، به خصوص حالا که حال مادرش خوب نبود.

ما خانه ده اتاقه خوبی در شماره ۷۴ خیابان صد و نوزدهم شرقی یافتیم. اتاق نشیمن به راحتی صد نفر جا داشت و درست همان چیزی بود که برای جلسات کوچک و مهمانی‌هایمان به آن نیاز داشتیم. زیرزمین برای دفتر وکتابفروشی نور و فضای کافی داشت. در طبقات بالاتر اتاقی خصوصی برای هرکدام از ما بود. خواب چنین رفاهی را هم نمی‌دیدم. جالب این که هزینه اجاره و گرما از هزینه خانه‌های قبلی کمتر بود. اما برای ادارهٔ این خانه بزرگ به کسی نیاز داشتیم، چون من مشغول اصلاح سخنرانی‌های مربوط به نمایش برای انتشار بودم.

از دوستم رودا اسمیت دعوت کردم خانه‌دار خانه ما باشد. او چند سالی از من جوان‌تر و سرشار از زنده‌دلی نژاد فرانسوی بود. اما ورای این زنده‌دلی، خصیصه‌های واقعی مهربانی و اطمینان‌بخش را می‌توانستم احساس کنم. خانه‌دار و آشپزی عالی بود و مثل بیشتر زن‌های فرانسوی دست‌هایی ماهر داشت. در به کارگیری زبانش هم به همین اندازه مهارت داشت. به خصوص وقتی که کمی بیشتر دم به خمره می‌زد. زبانش که همیشه بسیار تند بود سوزنده می‌شد. کمتر کسی می‌توانست تحمل گزندگی و نیش زبانش را داشته باشد.

ما برای دفترمان به یک منشی نیاز داشتیم و بن یکی از رفقایش خانم النور فیتز-جرالد را پیشنهاد کرد. اولین بار او را در شیکاگو در مبارزه آزادی بیان دیده بودم. دختری جالب با موهای قرمز. پوست لطیف و چشم‌های آبی - سبز بود. او که بسیار به بن علاقه‌مند بود. از راه و رسم برخورد او با زن‌ها خبر نداشت. از رابطه من و بن هم بی‌خبر بود و وقتی به او گفتم که رابطه ما نزدیک‌تر از رابطه میان مدیر و سخنران است. تا اندازهٔ زیادی تکان خورد. خانم فیتز جرالد (یا لایونس .

نامی که بن به دلیل موی سرخ‌رنگ پرپشتش به او داده بود) آدمی بی‌نهایت دوست‌داشتنی بود که خصوصیتی خوب و آزاده داشت. در واقع او در میان وسوسه‌های بیمارگونه‌ای که بن در این سال‌ها بر من تحمیل کرده بود. تنها آدم درست و حسابی بود. بن اصرار داشت که داشتن منشی ضروری است. به من اطمینان داد که «لایونس» بسیار لایق است. و تا آن وقت هم شغل مسئولیت‌دار داشته و اخیراً مدیر یک آسایشگاه در داکوتای جنوبی شده است. گفت که او به کار ما علاقه‌مند است و خوشحال می‌شود از کارش دست بکشد و در نیویورک به ما بپیوندد.

محل سکونت تازهٔ ما آماده بود و اسباب‌کشی را آغاز کردیم. وقتی اولین بار در ۱۹۰۳ به خانه شمارهٔ ۲۱۰ خیابان سیزدهم شرقی آمدم تا همخانه خانواده هور شوم ما اولین مستأجر خانهٔ نوساز بودیم. از آن به بعد پلیس بارها کوشید مرا از خانه بیرون کند. امّا صاحبخانه من همچنان استوار ماند. او می‌گفت که من موجبی برای شکایت به وجود نیاورده‌ام و قدیمی‌ترین مستأجر خانه هستم. در حقیقت مستأجرهای دیگر از نظر شخصیت. ملیت و مقام آن‌قدر تغییر می‌کردند که حسابشان را از دست داده بودم. از تاجر گرفته تا کارگر روزمزد. از واعظ تا قمارباز، از زن‌های یهودی کلاه‌گیس بر سر تا دختران خیابانی که جذابیت خود را در ایوان‌ها نمایش می‌دادند. جریان مداوم انسانی به ساختمان وارد می‌شد. مدتی می‌ماند و می‌رفت.

در خانه شمارهٔ ۲۱۰ هیچ وسیله گرمادهی جز اجاق آشپزخانه نبود و اتاق من به آشپزخانه از همه دورتر بود. این اتاق مشرف به حیاط و درست در مقابل پنجره‌های چاپخانه‌ای بزرگ قرار داشت. وزوز اعصاب خردکن ماشین حروفچینی و ماشین چاپ هیچ‌گاه قطع نمی‌شد. اتاق من به طور همزمان نشیمن، ناهارخوری و دفتر مادر ما زمین هم بود. در شاه‌نشین کوچک پشت کتابخانه‌ام می‌خوابیدم. همیشه کسی جلوی کتابخانه می‌خوابید: کسی که تا خیلی دیر مانده بود و خانه‌اش خیلی دور بود. یا کسی که پاهایش می‌لرزید و احتیاج به کمپرس آب سرد داشت و یا کسی که خانه‌ای نداشت تا به آنجا برود.

همه مستأجرهای دیگر خانه عادت داشتند که وقت بیماری یا گرفتاری به سراغ ما بیایند. بیشتر کسانی که به خصوص صبح زود می‌آمدند. قماربازها بودند. اگر خبر هجوم پلیس را داشتند. از پله‌های اضطراری بالا می‌دویدند تا از ما بخواهند لوازم شخصی‌شان را پنهان کنیم. آنها یک بار به من گفتند: «در خانهٔ شما پلیس ممکن است پی بمب بگردد امّا دنبال ژتون نخواهد گشت.» همه در زمان درماندگی به سراغ ما در خانه شمارهٔ ۲۱۰ که انگار واحه‌ای در کویر زندگی‌شان بود می‌آمدند. این کار مداهنه‌آمیز، و با این حال فرسوده‌کننده بود. چون روز یا شب خلوت و آسایشی برایمان باقی نمی‌گذاشت.

آپارتمان کوچک ما برایم بسیار عزیز شده بود. بخش بزرگی از زندگی‌ام در آن گذشته بود. این خانه شاهد فعالیت‌های متنوع یک دهه بود و مردها و زن‌های مشهور رخدادهای سال در آن خندیده یا گریسته بودند. مبارزهٔ کاترین برشکوفسکایا و چایکوفسکی، کاراورلنف. مبارزات مربوط به آزادی بیان و تبلیغات انقلابی و همچنین خیلی از درام‌های خصوصی، با همهٔ غم و شادی‌شان. در این خانه تاریخی جریان یافته بودند. تراژدی‌ها و کمدی‌های انسانی به شکل‌ها و رنگ‌های گوناگون در درون دیوارهای خانه ۲۱۰ منعکس شده بود. جای شگفتی نبود که دوست خوب من هاچ هپ گود اغلب اصرار می‌کرد که با هم داستان آن «خانه سک‌های گمشده» را بنویسیم. او به خصوص وقتی که احساس جوانی و شادی می‌کردیم و نومیدانه با عشوه‌گری، می‌کوشیدیم راه خود را به قلب هم باز کنیم. بر جذابیت وگیرندگی آن خانه تا کید می‌کرد. افسوس که من به همسر او و او هم به بن علاقه‌مند بود. بنابراین ما بی‌شرمانه وفادار ماندیم و داستانی نوشته نشد.

ده سال با جریانی پُرشتاب گذشته بود و برای درک این که این خانه چه‌قدر برایم عزیز شده، فرصتی باقی نگذاشته بود. فقط وقتی ناچار شدم از آن خانه بروم، دریافتم چه‌قدر در آنجا ریشه گرفته بودم. آخرین نگاه را به آتاق‌های خالی انداختم و با احساس خسرانی عمیق بیرون رفتم. جذاب‌ترین دههٔ عمرم پشت سر مانده بود.

فصل چهلم

سرانجام در خانه جدیدمان مستقر شدیم. بن و خانم فیتز جرالد مسئولیت دفتر را
بر عهده داشتند و رودا مسئول خانه بود. من و ساشا به کار مجله می‌رسیدیم. چون
هر کس به کار خود مشغول بود. تفاوت شخصیت‌ها و نظرها بیشتر بروز می‌کرد.
بی آن که تهاجم دوجانبه‌ای در کار باشد. برای همه ما «فیتزی» - همکار جدیدمان
زن جذابی بود و رودا هم او را دوست داشت. اگرچه اغلب با جوک‌ها و
داستان‌های تند و تیزش دوست رمانتیکمان را بهت‌زده می‌کرد و خود می‌خندید.

بن از این که با مادرش زندگی می‌کرد خوشحال بود. مادرش دو پسر داشت. امّا
همهٔ دنیایش در بن خلاصه می‌شد. افق فکریش بسیار محدود بود. حتی نمی‌توانست
بخواند و بنویسد و هیچ علاقه‌ای به چیزی جز خانه کوچکی که بن برایش ساخته
بود نداشت. در شیکاگو در میان دیگ و دیگچه‌اش، بی‌آن‌که با جریان زندگی بیرون
از خانه تماسی داشته باشد. زندگی می‌کرد. عاشق پسرش بود و همیشه در مقابل
حالات روحی‌اش هرچند غیرمعقول، شکیبایی بسیار نشان می‌داد. بن برایش بتی بود
که هرگز خطا نمی‌کرد. در مورد ماجراهای بیشمار بن با زن‌ها تردید نداشت که
زن‌ها بچه‌اش را از راه به در می‌کنند. امیدوار بود پسرش پزشکی کامیاب شود.
معتبر، محترم و ثروتمند. اما بن کارش را درست همان وقت که شروع کرده بود.
کنار گذاشته و با زنی نه سال بزرگ‌تر از خود «معاشر شده» و در دار و دسته
خطرناک آنارشیستی درگیر شده بود. مادر بن با من با احترام رفتار می‌کرد. امّا
می‌توانستم نفرت شدیدش را احساس کنم.

خیلی خوب او را می‌فهمیدم. یکی از میلیون‌ها نفری بود که محدودیت‌های
زندگی سبب شده بود فکرشان از رشد بازیماند. تأیید یا عدم تأیید او برایم اهمیت
زیادی نداشت. اگر بن دیوانه‌وار دلبسته او نبود. بن می‌دانست که وجه اشتراک
زیادی با مادرش ندارد. هرگاه در شیکاگو به دیدنش می‌رفت برخورد و رفتارش اثر
نامطلوبی بر او می‌گذاشت و می‌رماندش. با این همه نفوذ مادرش بر او
مقاومت‌ناپذیر بود. مادر همیشه در ذهنش بود و عشقش به او عشق به هر زن

دیگری را تهدید می‌کرد. عقدهٔ مادری بن رنج و حتی نومیدی بسیار برایم پدید آورده بود. با این همه. به رغم همه تفاوت‌هایمان. بن را دوست داشتم. دلم می‌خواست با او در آرامش و هماهنگی باشم. دلم می‌خواست شاد و راضی ببینمش و به همین دلیل برنامه او را برای آوردن مادرش به نیویورک پذیرفتم.

به مادر بن بهترین اتاق خانه را دادیم و اتاق را با وسایل خودش مبلمان کردیم تا راحت‌تر باشد. بن همیشه بدون حضور کسی که فضای عاشقانه آنها را بر هم بزند با مادرش صبحانه می‌خورد. در وعده‌های غذای مشترکمان بالاترین صندلی را به او می‌دادیم و همه با نهایت ملاحظه با او رفتار می‌کردند. امّا او خارج از محیط زندگی خود احساس ناراحتی می‌کرد. آرزومند برگشت به خانه‌اش در شیکاگو بود و ناراضی و ناخشنود شد. بعد در روزی شوم بن خواندن داستان پسران و عاشقان اثر د.اچ.لارنس را آغاز کرد. از همان اولین صفحات با مادرش در کتاب زندگی می‌کرد. در این داستان خود و مادرش را می‌دید. دفتر، کارمان و زندگی‌مان محو شد. نمی‌توانست به چیز دیگری جز این داستان و مادرش فکر کند و کم‌کم این فکر به سرش زد که من - و دیگران هم - با مادرش بد رفتار می‌کنیم. تصمیم گرفت او را از آنجا ببرد. از همه چیز بگذرد و تنها برای مادرش زندگی کند.

درست در گرماگرم کار مربوط به دست‌نوشته‌های نمایشم بودم. باید سخنرانی می‌کردم. باید کار زیادی برای مادر ما زمین و برای دفاع از جی.م.رانگل . چارلز کلاین" و رفقایشان در «سازمان کارگران صنعتی جهان» که وقت رفتن به مکزیک برای شرکت در انقلاب آن کشور، در تکزاس دستگیر شده بودند انجام می‌دادیم. همه آنها جز کلاین مکزیکی بودند. گروهی از نیروهای مسلح به آنها حمله کرده و سه نفر از مکزیکی‌ها و یک معاون کلانتر در زد و خورد کشته شده بودند. حالا چهارده مرد از جمله رانگل و کلاین به اتهام جنایت در انتظار محاکمه بودند. لازم بود در مورد خطرناک بودن وضعیت در میان کارگران شرق تبلیغ می‌کردیم. با بن بحث کردم. استدلال کردم و التماس کردم نگذارد کتاب لارنس عقلش را بدزدد. امّا فایده‌ای نداشت. نزاع‌هایمان سخت‌تر و مکررتر شد. زندگی روز به روز غیرممکن‌تر می‌شد. باید راهی پیدا می‌کردیم. نمی‌توانستم دربارهٔ بدبختی‌ام با کسی حرف بزنم به خصوص با ساشا که از همان ابتدا با گرفتن این خانه و زندگی با بن و مادرش در

زیر یک سقف مخالف بود.

وقت جدایی رسیده بود. بن باز گلایه قدیمی دربارهٔ مادرش را آغاز کرد. مدتی خاموش گوش کردم و بعد چیزی در درونم به صدا درآمد. آرزوی این که تا جایی که به من مربوط بود. نقطهٔ پایانی بر ماجرای بن بگذارم. کاری کنم که همه اندیشه‌ها و خاطره‌های این موجود را که در این سال‌ها مرا تصاحب کرده بود. برای همیشه بزدایم. دیوانه از خشم صندلی را به سویش پرتاب کردم. صندلی در فضا تاب خورد و با سر و صدا جلو پایش خرد شد.

گامی به طرفم برداشت و بعد ایستاد و با حیرت و وحشت به من خیره شد.

از خود بیخود. با درد و خشم فریاد زدم: «کافی است! به اندازهٔ کافی از دست تو و مادرت کشیده‌ام. برو، او را با خودت ببر - همین امروز. همین ساعت!»

بدون ادای کلمه‌ای بیرون رفت.

بن آپارتمان کوچکی برای مادرش اجاره کرد و رفت با او زندگی کند. برای کار به دفتر می‌آمد. هنوز وجوه اشتراکی داشتیم. امّا باقی مرده به نظر می‌رسید. فراموشی را در کار سخت جستجو می‌کردم. هفته‌ای چند بار سخنرانی داشتم و در مبارزه برای پسران «کارگران صنعتی جهان» که در رابطه با اعتصاب معدنچیان در کانادا بازداشت شده بودند. شرکت کردم. همزمان به کار روی کتاب نمایش ادامه می‌دادم و دستنوشته را به فیتزی دیکته می‌کردم.

از زمانی که فیتزی به گروه مادر ما زمین پیوسته بود او را بهتر شناخته بودم. آدمی بی‌نظیر و بلندنظر بود. پدرش ایرلندی بود امّا از سوی مادر، نسبش به مهاجران اولیه آمریکا، اولین گروه‌هایی که در ویسکانسن مقیم شدند. می‌رسید. فیتزی از آنها استقلال و اتکا به خود را ارث برده بود. در پانزده سالگی به رغم خشم پدر به گروه «ادونتیست‌های روز هفتم» پیوست. اما در پی یافتن حقیقت در آنجا باز نایستاد. آن‌چنان که می‌گفت. خدای او بسیار زیباتر و شکیباتر از

خدای آدونیستی بود. بنابراین روزی در گرماگرم انجام شعائر مذهبی برخاست. به انجمن اعلام کرد که حقیقت را درمیان آنها نیافته است و از کلیسای کوچک روستایی و از جرگه مؤمنان بیرون رفت. به آزاداندیشی و فعالیت‌های انقلابی علاقه‌مند شد. سوسیالیسم در نظرش در اساس کلیسایی دیگر با جزم‌هایی نو آمد و ناامیدش کرد. آزادی و عقاید آنارشیستی برای طبیعت سرکشش جذابیت بیشتری داشت. عشق به فیتزی به دلیل آرمانگرایی ذاتی و روحیه تفاهم‌آمیزش در من شکوفا شد و کم‌کم به هم بسیار نزدیک شدیم.

پایان سال فرا می‌رسید و ما هنوز جشن ورود به خانه تازه را برگزار نکرده بودیم. سال نو وقت مناسبی برای برگزاری یک مهمانی با شرکت دوستان و حامیان فعال مادر ما زمین بود. تا با یاری آنها سال کهنه را با تمامی مشکلات و رنج‌هایش دور بیندازیم و با نشاط به استقبال سال نو بی‌توجه به انچه برایمان به ارمغان می‌آورد. برویم. رودا سراپا شور و هیجان بود و به سختی و تا دیروقت کار می‌کرد تا جشن را تدارک ببیند. جشن سال نو دوستان بسیار، شاعران. نویسندگان. شورشگران و بوهمین‌هایی با نظرها، منش‌ها و عادت‌های گونه گون را به خانه ما کشاند. آنها دربارهٔ فلسفه. تئوری‌های اجتماعی. هنر و سکس بحث کردند. خوراکی‌های خوشمزه‌ای را که رودا پخته بود خوردند و شراب‌هایی را که رفقای دست و دلباز ایتالیایی‌مان آورده بودند نوشیدند. همه رقصیدند و شادمان‌تر شدند. امّا فکر من متوجه بن بود. که آن روز سالگرد تولدش بود. سی و پنج سال داشت و من چهل و چهار سال داشتم. تفاوت سنی غم‌انگیزی بود. احساس تنهایی و اندوه وصف‌ناپذیری می‌کردم.

هنوز سال نوجوان بود که باز به کارگران هجوم بردند. بعد از رویدادهای وحشت‌بار ویرجینیای غربی، بی‌رحمی‌هایی در مزارع جو در ویت فیلد کالیفرنیا. در معادن ترینیداد کلرادو و در کلومت. میشیگان در پی آمد. پلیس، ارتش و گروه‌های مسلح شهروندان. حکومتی استبدادی برپا کرده بودند.

در ویت فیلد. بیست و سه هزار کارگر خوشه چین که در پاسخ به یک آگهی در روزنامه آمده بودند. با وضعی که حتی شایستهٔ احشام هم نبود رویاروشدند. تمام

روز بدون استراحت یا غذای کافی و حتی بدون آب آشامیدنی، ناچار به کار بودند. برای تسکین عطش‌شان در گرمای سوزان باید از اعضای خانوادهٔ دورست. مالک مزرعه جو. لیموناد را به قیمت لیوانی پنج سنت می‌خریدند. چون نمی‌توانستند این وضع را تحمل کنند نماینده‌ای به سراغ دورست فرستادند. نماینده را کتک زدند و بعد از آن کارگران اعتصاب کردند. مقامات محلی به کمک آژانس کارا گاهی برنز و اتحاد شهروندان و در پی آن گارد ملی، کارگران اعتصابی را تهدید کردند. یک گردهمایی کارگران را برهم زدند و بدون اخطار به آنها تیراندازی کردند. دو مرد کشته و عده‌ای زخمی شدند. دادستان منطقه و معاون کلانتر هم کشته شدند. خیلی از کارگران اعتصابی تحت شکنجه «درجه سوم» قرار گرفتندـ و یکی از آنها که چهارده روز بدون خواب بازجویی شده بود تا اعتراف کند. اقدام به خودکشی کرد. و یکی دیگر که دستش را در حملهٔ پلیس از دست داده بود. خود را دار زد.

آخرین قربانی این دسته جات سیاه آمریکایی، مادر جونز مبلغ مشهور بومی بود. او بنا به دستور ژنرال چیس که تهدید کرده بود اگر جرأت کند به آنجا برگردد در زندان انفرادی محبوسش می‌کند. با شیوه‌ای واقعاً تزاری از ترینیداد اخراج شد. در کلومتـ به مویر رئیس فدراسیون غربی معدنچیان از پشت تیراندازی کردند و از شهر اخراج شد. رویدادهای مشابهی در مناطق مختلف کشورـ مرا واداشت تا دربارهٔ حق کار برای دفاع از خود سخنرانی کنم. کتابخانه رادیکال فیلادلفیا از من دعوت کرد درباره این موضوع در لیبرتمپل ، حرف بزنم. پیش از آن که به سالن سخنرانی برسم، پلیس مردم را از آنجا بیرون کرد و در سالن را بست. امّا من سخنرانی‌ام را در محل کتابخانهٔ رادیکال و همچنین در نیویورک و بسیاری شهرهای دیگر ایراد کردم.

رابطه‌ام با بن که تیره‌تر شده بود. سرانجام تحمل‌ناپذیر شد. بن هم کمتر از من ناخشنود نبود. تصمیم گرفت با مادرش به شیکاگو برگردد و دوباره به کار پزشکی‌اش بپردازد. تلاشی نکردم تا مانع این کار شوم.

برای اولین بار باید یک دوره سخنرانی کامل دربارهٔ «اهمیت اجتماعی نمایش

نوین» به زبان انگلیسی و ییدیش در نیویورک ایراد می‌کردم. برای این کار تئاتر برکلی در خیابان چهل و چهارم را اجاره کردم. آغاز چنین کار مهمی بدون بن، برای اولین بار طی شش سال، دلسردکننده بود. رفتنش ابتدا احساس رهایی به من بخشیده بود. اما حالا به طرز مقاومت‌ناپذیر به سویش کشیده می‌شدم. همیشه در ذهنم بود و اشتیاقم برایش روز به روز بیشتر می‌شد. چه شب‌هایی که تصمیم قطعی می‌گرفتم یک بار برای همیشه خودم را رها کنم و حتی نامه‌هایش را نپذیرم. امّا صبح روز بعد مشتاقانه نامه‌هایم را در پی دستخطی که مثل برق بر من تأثیر می‌گذاشت. زیر و رو می‌کردم. هیچ کدام از مردهایی که قبلاً دوست داشتم تا این اندازه اراده‌ام را فلج نکرده بودند. با همه نیرویم بر ضد این عشق می‌جنگیدم. اما قلبم وحشیانه بن را می‌خواست.

از نامه‌های بن روشن بود که او هم مثل من در همین برزخ بسر می‌برد و نمی‌تواند خود را برهاند. مشتاق بود به طرفم برگردد. تلاشش برای از سر گرفتن طبابت ناکام مانده بود. نوشته بود که من موجب شده‌ام حرفه‌اش را به نحو تازه‌ای نگاه کند و احساس می‌کرد که این حرفه برای کمک به مردم چه‌قدر نامناسب است. می‌دانست که مردم فقیر به کار بهتر و شرایط زندگی بهتر نیاز دارند. به آفتاب درخشان، هوای تازه و استراحت. از دست پمادها و قرص‌ها چه کاری برایشان برمی‌آمد؟ خیلی از پزشکان می‌دانستند که سلامتی بیمارانشان به نسخه‌های آنها بستگی ندارد. درمان واقعی را می‌شناختند اما ترجیح می‌دادند به حساب زودباوری فقرا ثروتمند شوند. بن نوشته بود که او هرگز یکی از آنها نخواهد بود. من او را برای این کار فاسد کرده‌ام. من و کار من به بخشی حیاتی از زندگی‌اش بدل شده‌ایم. مرا دوست دارد و حالا این را بهتر از همیشه می‌فهمد. می‌داند که در نیویورک رفتار تحمل‌ناپذیری داشته. چون هرگز با دوستان من احساس آزادی و راحتی نکرده است. آنها اعتقادی به او نداشتند و همین باعث می‌شد نسبت به آنها احساس خصومت کند. ومن هم وقتی در نیویورک هستم انگار تغییر می‌کنم. باعث می‌شوم نسبت به ساشا احساس حقارت کند و بیش از زمانی که در سفرها با هم تنها بودیم سرزنشش می‌کنم. التماس می‌کرد که یک بار دیگر کوشش کنیم. دوباره به سفر برویم، تنها خودمان. و او هیچ چیز دیگری نمی‌خواهد. نامه‌هایش مثل مخدر بودند. مغزم را خواب می‌کردند. امّا سبب می‌شدند قلبم

تندتر بزند. به احساس اعتماد به عشق او چنگ می‌زدم.

در زمستان، دوباره کشور گرفتار بیکاری شد. دویست و پنجاه هزار نفر در نیویورک بیکار شده بودند و شهرهای دیگر هم کم وبیش همین وضع را داشتند. این فلا کت با سرمای فوق‌العاده سخت دوچندان شده بود. روزنامه‌ها این وضعیت وحشتناک را بی‌اهمیت جلوه می دادند. سیاستمداران و اصلاح طلبان همچنان خاصیتی نشان نمی‌دادند. چند مسکن موقتی و پیشنهاد پیش‌پاافتاده بررسی مسئله تنها چیزی بود که برای برخورد به این فلاکت گسترده طرح کردند.
عناصر مبارزتر تصمیم به عمل گرفتند. آنارشیست‌ها و اعضای «کارگران صنعتی جهان» بیکاران را سازمان دادند و اعانه زیادی برایشان جمع کردند. در جلسات سخنرانی ام در تئاتر برکلی و جلسات دیگر به درخواست کمک برای بیکاران پاسخ‌های سخاوتمندانه‌ای داده شد. اما همه اینها فقط قطره‌ای در اقیانوس نیاز بود.

بعد حادثه‌ای غیرمنتظره رخ داد. که به خودی خود برای این موضوع تبلیغ کرد. از میان صفوف انسان‌های گرسنه و یخ‌زده شعار رفتن به موسسات مذهبی بیرون آمد. بیکاران تحت رهبری جوان سرزنده‌ای به نام فرنک تانن‌بام به طرف کلیساهای نیویورک راهپیمایی کردند.

ما همه به دلیل آگاهی وسیع و رفتار فروتنانهٔ فرنک دوستش داشتیم. او بیشتر اوقات فراغتش را در دفتر ما به خواندن و کمک به کار مادر ما زمین می‌گذراند. صفات خوب او نوید می‌داد که روزی نقش مهمی در مبارزهٔ کارگری ایفا خواهد کرد. اما هیچ کدام از ما انتظار نداشتیم که دوست رام و سختکوشمان به این سرعت به فراخوان لحظه پاسخ دهد.

بعضی از کلیساها از ترس یا به دلیل درک اهمیت این راهپیمایی. به گروه‌های بیکاران سرپناه. غذا و پول می‌دادند. صد و هشتاد و نه نفر از مردها که از این کامیابی جسور شده بودند به رهبری فرنک به طرف یکی از کلیساهای کاتولیک شهر رفتند. کشیشی در کلیسای سنت آلفونسس به عوض آن که با عشق و محبت بپذیردشان. به خدای خود که فرمان داده بود همه چیز را به فقرا ببخشد. خیانت

کرد. او در توطئه‌ای مشترک با دو کاراگاه برای فرنک تانن‌بام تله گذاشت و کاری کرد که او و چند نفر از بیکاران دستگیر شوند.

فرنک به یک سال حبس و پرداخت پانصد دلار جریمه که به معنای پانصد روز حبس اضافی بود محکوم شد. ایستادگی او عالی و سخنرانی‌اش در دفاع از خود هشیارانه و مبارزه‌طلبانه بود.

عصبانی‌کننده‌ترین جنبهٔ بازداشت و محکومیت تانن‌بام. سکوت به اصطلاح حامیان ستمکشان بود. سوسیالیست‌ها برای آگاه کردن مردم از توطئهٔ آشکار مقامات و کلیسای سنت آلفونسس برای آن که فرنک تانن‌بام را چنان تنبیه کنند که «سرمشق دیگران باشد». حتی یک انگشت خود را حرکت ندادند. نیویورک کال یک روزنامهٔ سوسیالیستی. پسرک محکوم شده را مسخره کرد.

حزب سوسیالیست و بعضی از رهبران برجسته «سازمان کارگران صنعتی جهان» کوشیدند فعالیت‌های بیکاران را فلج کنند. این کار موجب شدت گرفتن شور و شوق حاکم بر کنفرانس بیکاران شد که سازمان‌های رادیکال و کارگری مختلف در آن شرکت داشتند. قرار بر این بود که در ۲۱ مارس یک گردهمایی توده‌ای در یونیون اسکوئر برگزار شود. سوسیالیست‌ها و اعضای «سازمان کارگران صنعتی جهان» در آن شرکت نمی‌کردند. ساشا روح فعال جنبش بود و در اجرای این برنامه جور مرا هم می‌کشید. چون من سخت سرگرم اتمام دستنوشته کتابم. سخنرانی‌های مکرر و ادارهٔ دفترمان بودم.

گردهمایی توده‌ای وسیع و باروح بود. مرا به یاد حادثه‌ای مشابه در همین‌جا و به همین منظور انداخت: تظاهرات اوت ۱۸۹۲۳. ظاهرا از آن زمان چیزی تغییر نکرده بود. سرمایه‌داری همچنان سخت‌دل بود. دولت حقوق فردی و اجتماعی را پایمال مي‌کرد و کلیسا با آنها همدست بود. حالا هم مثل آن زمان، کسانی که جرات می‌کردند رنج توده‌های خاموش را به صدای بلند اعلام کنند مورد پیگرد قرار می‌گرفتند و زندانی می‌شدند. ظاهراً توده‌ها هم مثل همیشه در بیچارگی فروتنانه باقی مانده بودند. این فکر آزاردهنده بود و میل به گریز از میدان را برمی‌انگیخت. امّا ماندم. ماندم چون در اعماق وجودم این یقین بود که در طبیعت

هیچ‌گونه این همانی نیست. می‌دانستم دگرگونی ابدی همیشه درکار است. زندگی پیاپی دگرگون می‌شود. جریان‌های تازه‌ای از چشمه‌های خشکیدهٔ کهنه می‌جوشند. ماندم و برای جمعیت وسیع چنان سخن گفتم که فقط وقتی واقعاً از خود بیخود می‌شدم. می‌توانستم سخن بگویم.

بعد از سخنرانی از یونیون اسکوئر رفتم، امّا ساشا آنجا ماند. به خانه که آمدم خبردار شدم تظاهرات به رژه‌ای در خیابان پنجم ختم شده و جمعیت وسیع که پرچم سیاه بزرگی را به نشان شورش با خود داشتند رژه رفته بودند. این تظاهرات بی‌تردید برای سرمایه‌دارهای خیابان پنجم و همچنین برای پلیس منظره تهدیدکننده‌ای بود. چون دخالتی در ماجرا نکرده بود. بیکاران از یونیون اسکوئر تا مرکز فرر، از خیابان چهاردهم تا خیابان صدم و خیابان هفتم که در آنجا غذای مفصل و تنباکو و سیگار و مسکن موقتی به آنها دادند. رژه رفته بودند.

این تظاهرات سراغاز مبارزهٔ بیکاران در سراسر شهر بود. ساشا که شجاعتش او را برای همه کسانی که از زندگی‌اش خبر داشتند عزیز کرده بود. بانفوذترین رهبر و سازمان‌دهنده این مبارزه بود. او در کوشش‌های خستگی‌ناپذیرش از حمایت بسیاری از شورشگران جوانمان که با شور تمام با او کار می‌کردند برخوردار بود.

رشته سخنرانی‌هایم در تئاتر برکلی با تجربه‌های جالب و سرگرم‌کننده همراه بود. از جمله آنها کمک به یک گروه ورشکسته از بازیگران ولش و دریافت پیشنهادی برای رفتن به روی صحنه واریته بود. سخنرانی‌های مربوط به نمایش برایم امکان دسترسی آزادانه به تئاترها را فراهم آورد و بنابراین اتفاقاً در اجرای اولیه نمایشی به نام دگرگونی از جی.ا.فرانسیس نمایشنامه‌نویس ولش شرکت کردم. این قوی‌ترین نمایش اجتماعی بود که تا آن وقت به زبان انگلیسی خوانده بودم. شرایط هولناک زندگی معدنچیان ولش و مبارزهٔ سرسختانه آنها برای آن که به زور، چند پنی ناچیز از اربابانشان بگیرند. به اندازهٔ ژرمینال زولا تکان‌دهنده بود. علاوه بر این، نمایش به مبارزه همیشگی میان تمکین تغییرناپذیر نسل قدیم به آنچه که هست وآرزوهای جسورانه جوان‌ها می‌پرداخت. دگرگونی اثری شورانگیز با اهمیت اجتماعی و اجرای گروه ولش عالی بود. تعجبی نداشت که بیشتر منتقدان

نمایش را محکوم کردند. دوستی به من خبر داد که گروه ولش ورشکست شده است و خواست که توجه عناصر رادیکال را به حمایت از آن جلب کنم.

در یک اجرای ویژۀ افتخاری که به برگزاری آن کمک کرده بودم با بعضی از نمایشنامه‌نویسان و نویسندگان نیویورک آشنا شدم. یکی از نمایشنامه‌نویس‌های مشهور ابراز تعجب کرد که چه‌طور خرابکار کبیری مثل من می‌تواند به نمایش خلاق علاقه‌ای داشته باشد. برایش توضیح دادم که آنارشیسم مدافعم ضرورت ابراز وجود آزادانه در همه مراحل زندگی و هنر است. با دیدن نگاه گنگش تا کید کردم: «حتی آنهایی که فکر می‌کنند نمایشنامه‌نویس‌اند. در جامعه‌ای آزاد فرصت می‌یابند اگر استعداد واقعی نداشته باشند. هنوز هم حرفه‌های شرافتمندانه دیگری را انتخاب کنند. مثلاً کفاشی را.»

بعد از اجرای نمایش خیلی از حاضران اشتیاق خود را برای کمک به نجات بازیگران ورشکسته ابراز کردند. توجه شرکت‌کنندگان در جلسه روز یکشنبه را هم به این موضوع جلب و درخواستی هم برای کمک در مادر ما زمین طرح کردم. یکشنبه بعد دربارۀ نمایش دگرگونی سخنرانی کردم: همه اعضای گروه ولش مهمان من بودند و توانستم در میان حاضران علاقه کافی برای آن که نمایش آنها چند هفته دیگر هم ادامه یابد برانگیزم. کمک نه چندان کوچک دیگر به آنها. خبر کردن رفقایمان در هر شهری بود که به آنجا رسیدند.

در پایان رشته سخنرانی‌هایم درباره نمایش، نماینده‌ای از تَئاتر ویکتوریا، سالن واریته اسکار همرستین به سراغم آمد. او به من پیشنهاد کرد قراردادی برای دوبار ظاهر شدن روی صحنه در روز با آنها ببندم و از حقوق تقریباً هفته‌ای هزار دلار سخن به میان اورد. اول به این پیشنهاد خندیدم. پیشنهاد رفتن روی صحنه واریته جلبم نکرد. امّا آن مرد همچنان بر امتیاز دسترسی به شنوندگان زیاد. گذشته از پولی که به دست می‌آوردم تأکید می‌کرد. من پیشنهاد را به عنوان موضوعی مسخره رد کردم. اما کم‌کم فکر امکاناتی که این برنامه برایم فراهم می‌آورد تسخیرم کرد. فلاکت کارگران بیکار بر درآمد جلساتمان تأثیر گذاشته بود. بیشتر مردم حالا قدرت پرداختن هزینه تجمل‌هایی مثل کتاب یا سخنرانی را نداشتند. این امید که

خانه جدید هزینه‌هایمان را کم کند تحقق نیافته بود. چند هفته رفتن روی صحنهٔ واریته مرا از فشار مالی همیشگی می‌رهانید. این کار می‌توانست یک سال تمام فراغت برایمان ارمغان آورد. سالی که از همه کس و همه چیز بگسلم. یک سال برای به میل دل بودن. برای خواندن کتاب نه فقط به خاطر خود کتاب. نه استفاده از آن برای سخنرانی‌هایم. این امید ندای همه اعتراض‌ها را خاموش کرد و به سراغ همرستین رفتم.

مدیر به من گفت که باید ابتدا آزمایش کند تا ببیند قدرت جذب نام من تا چه اندازه است. به پشت صحنه رفتیم و در آنجا مرا به عده‌ای از مجریان معرفی کرد. پشت صحنه ازدحام رنگارنگی از رقصندگان. آکروبات‌ها و مردانی با سک‌های تعلیم‌دیده بود. مدیر گفت: «مجبورم برنامه شما را میان دو برنامه جای بدهم.» باید پیش از اسب جفتک‌زن یا پس از سگ های تعلیم‌دیده روی صحنه می‌آمدم. به هر حال بیش از ده دقیقه وقت نداشتم. از پشت برده تلاش‌های حقارت‌بار برای سرگرمی مردم. پیچ و تاب‌های وحشتناک رقصندگانی که بدن‌های شل وولشان را برای جوان نمودن با تور تزئین کرده بودند صدای ناهنجار خواننده. جوک‌های مبتذل کمدین و سرخوشی زمخت جمعیت را تماشا کردم. بعد گریختم. می دانستم که برای همه پول دنیا هم نمی‌توانم در چنین فضایی بایستم و عقایدم را بیان کنم.

آخرین یکشنبه در تئاتر برکلی به شبی باشکوه بدل شد. لنر ابت ریاست جلسه را بر عهده داشت. بازیگر برجسته مری شاو نخستین کسی که اخلاقگراهای آمریکایی را با اجرای نمایشنامه اشباح و حرفه خانم وارن به مبارزه طلبید.
فالا لافالت با استعداد و صریح‌الهجه و جورح میدلتن که کتابی شامل نماشنامه‌های تک‌پرده نوشته بود. از سخنران‌های این جلسه بودند. آنها به تفصل درباره این که نمایش برایشان چه معنایی دارد و چه عامل قدرتمندی در بیدار کردن آگاهی اجتماعی در میان مردمی است که احتمالاً از هیچ طریق دیگری نمی‌توان به آنها دست یافت به بحث پرداختند. از کار من قدردانی بسیار کردند و از آنها سپاسگزار بودم که به من این احساس را دادند که کوشش‌هایم بعضی از روشنفکران آمریکایی را در رابطه نزدیک‌تری با مبارزه توده‌هاً قرار داده است. آن شب در این باور خود پایدارتر شدم که هر سهمی در این جهت داشته‌ام تا اندازه‌ای به دلیل آن بوده که هرگز اجازه نداده‌ام کسی مرا میان دو برنامه «جای دهد.». سخنرانی‌هایم در تئاتر برکلی برایم هدیه باارزشی به شکل متن تایپ‌شدهٔ

سخنرانی‌ها به ارمغان آورد. تندنویس‌ها اغلب کوشیده بودند سخنرانی‌هایم را یادداشت کنند اما بیهوده بود. آنها می‌گفتند که بسیار سریع حرف می‌زنم به خصوص وقتی موضوع مرا با خود می‌برد. مرد جوانی به نام پال مانتر اولین کسی بود که باسرعت تندنویسی‌اش سیلاب واژه‌هایم را مغلوب کرد. او در همه جلسات شش هفته حاضر شد و در پایان. سلسله سخنرانی‌هایم را در اوراق تایپ‌شده کامل به من هدیه داد.

هدیه پال در تدارک دستنوشته‌ام اهمیت اجتماعی نمایش نوین ارزش بسیار داشت. به شکرانه آن حالا کارم از نوشتن مقالات آسان‌تر بود. اگرچه در آن زمان از نظر ذهنی آرام‌تر بودم. در آن هنگام هنوز به زندگی همساز با بن امیدوار بودم. حالا از آن امید چیز زیادی نمانده بود. شاید به همین دلیل بود که با شدت بیشتری به رشته‌های باقی‌مانده از آن آویخته بودم. نامه‌های ملتمسانه بن از شیکاگو به شعله‌های سوزان اشتیاقم دامن می‌زد. بعد از دو ماه کم‌کم به خرد نهفته در این ضرب‌المثل دهقانی روسی: «اگر بنوشی می‌میری، اگر ننوشی می‌میری، بهتر است بنوشی و بمیری»» پی بردم.

دور بودن از بن به معنای شب‌های بی‌خوابی. روزهای بیقراری و آرزوی بیمارگونه بود. و نزدیک او بودن متضمن تضاد و ستیزه و انکار هر روزه غرورم. امّا این نزدیکی به معنای شور و جذبه و نیروی دوباره سر برآورده برای کار هم بود. تصمیم گرفتم بن را بخواهم و با او دوباره به سفر بروم. حتی اگر بهای این کار گزاف هم می‌بود. آن را می‌پرداختم. می‌نوشیدم، می‌نوشیدم.

ساشا هیچ‌گاه به اندازهٔ ماه‌های مبارزه‌ام برای رهایی از بن با ملاحظه نبود و رعایتم را نمی‌کرد. در اصلاح کتاب نمایش با علاقه بسیار کمکم کرد. در واقع گذاشتم عمدهٔ کار را خودش بکند. احساس می‌کردم که کارم در دست‌های او ایمن است. در مورد تغییر ندادن روح یا گرایش نوشته‌هایم وسواسی جدی داشت. ما در مادر ما زمین هم همکاری می‌کردیم. چه بسا شب‌های عالی که برای چاپخانه مطالبی تهیه می‌کردیم و قهوهٔ قوی می‌نوشیدیم تا بتوانیم تا دمدمه‌های صبح به کار ادامه دهیم. این شب‌ها ما را بیش از گذشته به هم نزدیک کرد. چیزی نمی‌توانست

رابطهٔ مشترکمان را سست کند. یا بر دوستی‌مان که بسیاری آزمون‌های دشوار را از سر گذرانده بود تأثیر بگذارد.

با اتکا به ساشا برای خواندن نمونه‌های چاپی کتابم و فیتزی به عنوان مسئول دفتر، می‌توانستم باز به سفر بروم. فیتزی ثابت کرده بود که نه تنها آدمی کارآمد. بلکه دوستی خوب است. آدمی دلپذیر بود که علاقه‌اش به کار ما. مرا برای تردیدهای اولیه‌ام درباره‌اش شرمنده کرد. ساشا هم فهمیده بود که اعتراض‌هایش به «غریبه» بی‌پایه بوده است. با هم دوست شده بودند و با هماهنگی کار می‌کردند. همه چیز برای راهی شدنم آماده بود.

کتاب نمایش از چاپ بیرون آمد و با جلد ساده‌اش واقعاً جذاب بود. اولین کار انگلیسی از این دست بود که مفهوم اجتماعی سی و دو نمایش از هیجده نویسنده از کشورهای مختلف را بررسی می‌کرد. تنها تأسفم این بود که سرزمین تعمیدی‌ام به ناچار کنار گذاشته شده بود. تلاش کرده بودم نمایشنامه‌نویسان آمریکایی را که بتوانند در کنار نمایشنامه‌نویسان بزرگ اروپایی قرار گیرند. پیدا کنم. امّا نتوانستم. کارهای ارزشمندی از یوجین والتر!. راشل کراترزآ. چارلز کلاین،. جورج میدلتن وباتلر دون پارت بود. اما استاد برجسته‌ای هنوز در افق نمایان نشده بود. مسلماً روزی پدیدار می‌شد. اما تا آن زمان، باید به جلب توجه آمریکا به آثار بهترین نمایشنامه‌نویسان اروپا و اهمیت اجتماعی هنر نمایشی مدرن اکتفا می‌کردم.

در جلسهٔ سخنرانی در تولیدو کارت ویزیتی روی میزم گذاشتند. این کارت از رابرت هنری بود که خواسته بود به او خبر بدهم برنامه‌هایم برای سخنرانی در نیویورک چیست. دربارهٔ هنری چیزهایی شنیده بودم و نمایشگاه‌هایش را دیده بودم. به من گفته بودند که نظرات اجتماعی پیشرو دارد. بعد در جلسه سخنرانی یکشنبه‌ام در نیویورک. مردی بلندقامت و خوش‌اندام روی سکو آمد و خود را رابرت هنری معرفی کرد. گفت: «من از خواندن مجله شما لذت می‌برم. به خصوص از مقّالات مربوط به والت ویتمن. عاشق والت هستم و هرچیزی را که درباره‌اش نوشته شود می‌خوانم.» هنری شخصیتی استثنایی. با طبیعتی ازاد و بخشنده بود. در واقع در تصوراتش از هنر و ارتباط آن با زندگی آنارشیست بود.

وقتی کلاس‌های شبانه فرر را آغاز کردیم، او فوراً به دعوتمان برای آموزش دانشجویان هنر پاسخ مثبت داد. همچنین جورج بلوز و جان اسلون را هم جلب کرد و آنها با هم به خلق روح آزادی در کلاس هنر ما، که احتمالاً در آن زمان در هیچ جای دیگری در نیویورک خبری از آن نبود. یاری کردند.

بعدها رابرت هنری خواست که اجازه بدهم پرتره‌ای از من بکشد. در آن وقت خیلی گرفتار بودم. وانگهی تا آن وقت- چندین نفر خواسته بودند از من نقاشی کنند. اما چندان کامیاب نبودند. هنری گفت که می‌خواهد: «اما گلدمن واقعی را تصویرکند.» پرسیدم: «اما گلدمن واقعی کدام است؟» گفت: «نتوانسته‌ام او راکشف کنم.» استودیوی زیبای هنری در پارک گرامرسی دور از کثافت و سر و صدای شهر و مهمان‌نوازی دلپذیر خانم هنری آرامبخش بود. در آنجا گفتگوهایی درباره هنر. ادبیات و آموزش آزادی‌خواهانه داشتیم. هنری دربارهٔ این موضوع‌ها بسیار می‌دانست. علاوه بر این قدرت درک فوق‌العاده برای کوشش‌های صادقانه داشت. در ساعت‌های درخشانی که با هنری گذراندم از مدرسه هُنری که چند سال قبل تأسیس کرده بود باخبر شدم. گفت: «دانشجویان آنجا کاملاً آزاد گذاشته شده‌اند تا هر چیزی که در وجودشان است تکامل دهند. من فقط به پرسش ها پاسخ می‌دهم یا برای حل مسائل دشوارتر پیشنهادهایی می‌کنم.» او ابداً در پی تحمیل عقاید خود به شاگردانش نمود.

طبعاً مشتاق بودم پرتره را ببینم اما چون از حساسیت هنری به نشان دادن کار ناتمام به دیگران خبر داشتم از او نخواستم این کار را بکند. وقتی پرتره تکمیل شد. در نیویورک نبودم. اما بعدها خواهرم هلنا برایم نوشت که پرتره را در نمایشگاهی در راچستر دیده است. نوشته بود: «اگر اسم تو زیر آن نبود نمی‌فهمیدم که تو هستی.» چند نفر از دوستان دیگر هم نظر او را تایید کردند. به هر حال تردید نداشتم که هنری کوشیده بود چیزی را نقاشی کند که تصور می‌کرد «اما گلدمن واقعی» است. هرگز این تابلو را ندیدم، اما خاطرهٔ مدل نشستن‌هایی که به من ارزش‌های بسیار بخشیده بود برایم گرانبها بود.

فصل چهل و یکم

ترن با سرعت به شیکاگو می‌رفت. سرعت ضربان قلبم، با اشتیاق پیوستن به بن از آن پیشی گرفته بود. قرار بود که در آن شهر دوازده سخنرانی ویک سلسله سخنرانی مربوط به نمایش ایراد کنم. در هنگام اقامت در شیکاگو به نشریه جدید ادبی به نام لیتل ریویو برخوردم و کمی پس از آن با سردبیر مجله مارگرت اندرسن آشنا شدم. همان احساس گمگشته‌ای در بیابان را داشتم که ناگهان جریانی از آب تازه را کشف می‌کند. سرانجام مجله‌ای یافته بودم که ندای عصیان را در عرصه هنر سر داده بود! لیتل ریویو در مورد مسایل اجتماعی دیدگاهی روشن نداشت. اما نسبت به شکل‌های تازهٔ هنری حساس و از احساساتی بودن کسل‌کننده بیشتر نشریه‌های آمریکایی برکنار بود. جذابیت اساسی آن برایم انتقاد قوی و بی‌هراسش از معیارهای قراردادی بود. چیزی که بیست و پنج سال تمام در آمریکا در جست و جویش بودم. از دوستی که نسخه‌ای از مجله را نشانم داده بود پرسیدم: «مارگرت اندرسن کیست؟» پاسخ داد: «یک دختر جذاب آمریکایی و مشتاق است با تو مصاحبه‌ای کند.» به او گفتم که علاقه‌ای به مصاحبه ندارم اما دلم می‌خواهد با سردبیر لیتل ریویو آشنا شوم.

وقتی خانم آندرسن به هتل رسید. به سوی آسانسور رفتم تا او را ببینم. از دیدن یک دختر خانم اجتماعی کوچولو متعجب شدم، فکر کردم ممکن است اسم را اشتباه شنیده باشم و به طرف اتاقم برگشتم. دخترک صدا کرد: «اوه خانم گلدمن، من مارگرت اندرسن هستم.» ظاهر پروانه‌وارش نومیدکننده وسخت با تصور ذهنی‌ام از سردبیر لیتل ریویو متفاوت بود. با لحنی سرد به اتاق دعوتش کردم. اما به نظر نمی‌رسید این لحن کمترین تأثیری بر مهمانم گذاشته باشد. با حرارت گفت: «آمده‌ام شما را به خانه‌ام دعوت کنم. برای آن که کمی استراحت و تمدد اعصاب کنید. به نظر خسته می‌آیید و همیشه آدم‌های زیادی شما را دوره کرده‌اند.» به سرعت افزود که در خانه او لازم نیست کسی را ببینم. به کلی آزاد خواهم بود و هرکاری دلم بخواهم می‌توانم بکنم. به سخنان نوازشگرش ادامه داد: «می‌توانید در دریاچه آبتنی کنید. قدم بزنید یا فقط بی‌حرکت دراز بکشید. من از شما پذیرایی می‌کنم و برایتان

موسیقی می‌نوازم.» یک تاکسی برایمان نگاه داشته بود تا فوراً برویم. سیلاب کلماتش مرا در بر گرفت و برای پذیرایی سردی که از این دختر مهربان کرده بودم احساس پشیمانی کردم.

در آپارتمانی بزرگ مشرف به دریاچه میشیگان، علاوه بر خواهر خانم اندرسن و دوکودکش، دختری به نام هریت دین هم بود. اثاثیهٔ خانه عبارت بود از یک پیانو. چهارپایه عسلی پیانو چند تختخواب کوچک شکسته. یک میز و چند صندلی آشپزخانه. ظاهراً چون این خانواده عجیب اجاره زیادی می‌پرداختند برای چیزهای دیگر پولی باقی نمی‌ماند. اما مارگرت اندرسن و دوستش معلوم نبود از کجا، گل و میوه و خوراک‌های لذیذ برایم تهیه کردند.

هریت دین هم به اندازهٔ مارگرت غریب بود. اما به کلی با هم متفاوت بودند. هریت ظاهری ورزشکارانه و مردانه داشت و کم‌حرف و کم‌رو بود. مارگرت به عکس بی‌نهایت زنانه بود و همیشه با شور و شوق می‌خروشید. چند ساعتی که با او گذراندم، باعث شد اولین برداشتم از او تغییر کند و پی ببرم که زیر پوشش سبکسرانه ظاهری‌اش، ژرفا و شخصیتی نیرومند برای پی‌گیری هدفی که در زندگی برمی‌گزیند نهفته است. بعد از مدت کمی دریافتم انگیزهٔ حرکت این دخترها مثل روشنفکران جوان روسی، احساس بی‌عدالتی اجتماعی نبوده است. آنها جدا از دیگران. زنجیرهای خانواده طبقهٔ متوسط را شکسته بودند تا از قید و بند خانوادگی و رسوم بورژوایی رها شوند. از فقدان آگاهی اجتماعی در آنها متأسف بودم، اما به عنوان شورشگرانی که می‌خواستند خود را رها کنند. ایمانم را به امکانات کشور تعمیدی‌ام تقویت کردند.

آشنایی‌ام با آنها سرگرم‌کننده و آرامبخش بود. از یافتن دو زن جوان آمریکایی که به طور جدی به عقاید نوین علاقه داشتند. خوشحال بودم. اوقاتمان را به گفتگو و بحث می‌گذراندیم. شب‌ها مارگرت پیانو می‌نواخت و من آوازهای فولکور روسی می‌خواندم. یا حوادث مهمی از زندگی‌ام را برایشان بازمی‌گفتم.

مارگرت در نواختن پیانو مثل یک هنرمند تعلیم دیده نبود. اما خصوصیتی بکر

و تکان‌دهنده داشت. به خصوص وقتی که غریبه‌ای در میان ما نبود. در این لحظات می‌توانست همه عواطف و شور خود را آشکار کند. موسیقی همیشه مرا تا ژرفای وجودم تکان می‌داد. اما موسیقی مارگرت تأثیر غریبی بر من می‌گذاشت. چون منظرهٔ دریا که همیشه بیقرار و ناآرامم می‌کرد. هرگز شنا نیاموخته بودم و از آب عمیق می‌ترسیدم. با این همه در ساحل، از اشتیاق رسیدن به امواج و غوطه‌ور شدن در آغوششان لبریز می‌شدم. نواختن مارگرت را که می‌شنیدم. همین احساس و اشتیاق برآشوبنده وجودم را در خود می‌گرفت. روزهایی که در خانه او در کنار دریاچه میشیگان گذراندم، به سرعت گذشتند. اما در روزهای اقامت در شیکاگو، مارگرت و «دینسی» هرگز مدتی دراز از من دور نبودند.

از طریق مارگرت با بیشتر نویسندگان لیتل ریویو از جمله بن هکت. مکسول بودن‌هایم، سیزر ، الکساندر کاون. الین تنر، و دیگران آشنا شدم. نویسندگانی توانا بودند اما هیچ کدام شوق فراگیر و جسارت مارگرت اندرسن را نداشتند.

هریت مانرو از پولتری مگزین و ماریس براون از تئاتر کوچک از اعضای همین محفل بودند. من به تجربه نمایشی تازهٔ آقای براون علاقه‌مند بودم. او بااستعداد و صادق بود. اما گذشته گران‌تر از آن بود که بتواند تئاتر کوچک را به نیرویی موثر بدل کند. اغلب به او می‌گفتم که نمایش یونانی و نمایش‌های کلاسیک بسیار ارزشمندند. اما آدم‌های اندیشمند. این روزها در جستجوی بیان نمایشی مشکلات انسانی عصر خود ما هستند. در واقع در شیکاگو به جزگروه آقای براون و محفل کوچک هواخواهانشان، کسی از تئاتر کوچک خبر نداشت. زندگی از کنار آن می‌گذشت. و چه حیف. چون ماریس براون در کارش بسیار جدی بود.

در این دیدار از شیکاگو. از سعادت شنیدن موسیقی بهره‌مند شدم. پرسی گرینجر ، الماگلاک. مری گاردین و کاسالز در هنگام اقامتم در شیکاگو برنامه اجرا کردند. گرد آمدن این هنرمندان موقعیتی بی‌نظیر بود.

الما گلاک با همان نخستین نواهایش افسونم کرد. به ویژه هنگام خواندن سرودهای عبری صدای غنی او تحریری به کمال داشت. اندوه شش هزار ساله با

آواز عالی او جگرسوز جلوه می‌کرد.

مری گاردن را پیشتر دیده بودم. یک بار در سنت‌لوئیس برای اجرای سالومه که اخلاق‌گرایان فضول آن را ناشایست اعلام کرده بودند. سالن تئاتر از او دریغ شده بود. یکی از خبرنگاران توجه مری گاردن را به تشابه مبارزه‌اش برای بیان آزاد با مبارزهٔ اما گلدمن جلب کرده بود و مری با ستایش بسیار از من حرف زده بود. گفته بود که هیچ چیز از آنارشیسم یا عقایدم نمی‌داند. اما دفاعم را از آزادی می‌ستاید. با نوشتن نامه‌ای از او سپاسگزاری کردم. در پاسخ از من خواست که اگر بار دیگر اتفاقاً با هم در یک شهر بودیم، به او خبر بدهم. بعدها در پرتلند. مری درست همان دم که تحسینگرانش سبد بزرگی از گل رز به او هدیه کردند. مرا در ردیف جلو شناخت. به کنار صحنه آمد. بزرگ‌ترین و سرخ‌ترین رزها را چید و با بوسه‌ای به دامنم ریخت. سال‌ها پیش در ۱۹۰۰ وقتی در پاریس بودم. او با اجرای لوئیز اثر شارپانتیه و تائیس اثر مسنه به من لذت بسیار بخشیده بود. اما هرگز او را به زیبایی و فریبندگی اپرای پلئا املی‌ساند که با مارگرت اندرسن در آدیتوریوم شیکاگو دیدم، ندیده بودم. او نماد جوانی و ساده‌دلی و خدایگونگی بود که همه در وجودش به کمال با هم درآمیخته بودند.

بزرگ‌ترین رویداد مربوط به موسیقی در روزهای اقامتم در شیکاگو. برنامه سولیست اسپانیایی کاسالز بود. همیشه ویولن سل را بیش از همه ابزار موسیقی دوست داشتم. اما تا وقتی که نواختن این جادوگر را نشنیده بودم. امکاناتش را دست‌کم می‌گرفتم. تماس دست کاسالز گنج‌های ویولن سل را آشکار کرد. ساز چون روح انسانی به ارتعاش درآمد و با صدایی چون مخمل خواند.

در شیکاگو که بودم خبر تکان‌دهنده قتل‌عام کارگران در لادلو کلرادو. تیراندازی به کارگران اعتصابی و سوزاندن زنان و کودکان در چادرهایشان رسید. در پرتو شعله‌های لادلو که به آسمان می‌رفت. سخنرانی‌های مربوط به نمایش بی‌اهمیت می‌نمود.

معدنچیان زغال‌سنگ در کلرادوی جنوبی چند ماه بود که در اعتصاب بودند.

کمپانی زغال‌سنگ و آهن کلرادو متعلق به راکفلر برای «محافظت از خود» به دولت روی آورده و در همین حال آدمکشان و تفنگچیان را به منطقه زغال برده بود. معدنچیان از کلبه‌هایشان که در مالکیت کمپانی بود بیرون رانده شده بودند. آنها با زن و فرزندانشان چادر زده و برای زمستان طولانی آماده می‌شدند. کارگزاران راکفلر فرماندار امان را وادار کردند گارد را برای «حفظ نظم» فرابخواند.

وقتی با بن به دنور رسیدم خبردار شدم که رهبران کارگری از پذیرفتن پولی که در سخنرانی‌هایم جمع می‌کنم خوشحال می‌شوند اما به هیچ وجه نمی‌خواهند آشکار شود که با من در ارتباطند. رفقای خودمان در لادلو هم چندان تشویقم نکردند. آنها نوشتند که مقامات به من اجازهٔ ورود به شهر را نخواهند داد و اگر به آنجا برسم روزنامه‌ها ادعا خواهند کرد که در این اعتصاب دست داشته‌ام. برایم دردبار بود که همان مردمی که سراسر زندگی‌ام برایشان فعالیّت کرده بودم مرا نمی‌خواستند.

خوشبختانه من تریبونی مستقل داشتم: مادر ما زمین و جلسه‌های سخنرانی‌ام. روی سکوی سخنرانی خودم. برای محکوم کردن جنایت لادلو و یادآوری درس‌های آن برای کارگران آزاد بودم. ما جلساتمان را آغاز کردیم و طی دو هفته توانستم نشان دهم که فقط چند مبارز ملهم از آرمانگرایی می‌توانند بیش از سازمان‌های وسیعی که شهامت بی‌پرده سخن گفتن را ندارند. توجه خود را بر یک مسئله اجتماعی مبرم متمرکز کنند. سخنرانی‌هایم به تبلیغ وسیع دربارهٔ لادلو کمک کرد. لادلو، ویت‌لند. تجاوز نیروهای فدرال به مکزیک. همه از یک سرچشمه جریان می‌یافتند. من در برابر هزاران شنونده درباره این مسایل حرف زدم و توانستیم پول زیادی برای مبارزات گوناگون جمع کنیم.

هنگام ورود به دنور خبردار شده بودیم که بیست و هفت عضو «کارگران صنعتی جهان» در زندانند. آنها در مبارزهٔ آزادی بیان بازداشت شده و به دلیل آن که از بیگاری خودداری کرده بودند. در زندان انفرادی تحت شکنجه قرار گرفته بودند. کوشش‌های ما در دفاع از آنها موفقیت‌آمیز بود. بعد از آزادی پرچم به

دست و سرودخوان به سوی سالن ما که در آنجا با رفاقت و احساس همبستگی پذیرایشان شدیم راهپیمایی کردند.

یکی از تجربه‌های گرانبهایم هنگام اقامت در دنور، دیدار جولیا مارلو ساترن و گوستاو فرومان بود. ما دربارهٔ نمایش‌های نوین بحث کردیم. فرومان تردید نداشت که این نمایش‌ها علاقه مردم تئاتررو را جلب نمی‌کند و من دلیل می‌آوردم که نیویورک مردم دیگری هم دارد، مردمی باهوش‌تر و قدرشناس‌تر از آنهایی که در برادوی جمع می‌شوند. اصرار می‌کردم که این مردم از تئاتری که درام‌های ایبسن. استریندبرگ. هاپتمان. شاو و نمایشنامه‌های روسی را به روی صحنه بیاورد حمایت خواهند کرد. گفتم که می‌توانم ثابت کنم تئاتری با برنامه‌های متنوع و بلیط‌هایی از پنجاه سنت تا یک دلار و نیم می‌تواند سرپا بماند. آقای فرومان فکر می‌کرد که من خوش‌بینی خیالپردازم. در هر حال به موضوع علاقه‌مند بود و قول داد وقتی که هر دو به نیویورک برگردیم بیشتر دربارهٔ آن صحبت کنیم.

من خانم مارلو و ساترن را در نمایش سانکن بل اثر گرهارت هاپتمان دیده بودم. علاقه‌ای به هاینریش او نداشتم اما جولیا مارلو در نقش راتندلین عالی بود و همچنین در نقش کاترین در نمایش رام کردن زن وحشی و در نقش ژولیت. خانم مارلو در آن هنگام باید چهل سالی می‌داشت. برای نقش‌های جوان تا حدی سنگین بود. با این همه بازی فوق‌العاده‌اش تصویر دلفریب راتندلین لطیف. آن روح وحشی کوهستان. یا سادگی کودکانه ژولیت. آن زن -کودک را مخدوش نمی‌کرد.

ساترن خشک و کسل‌کننده بود. اما جولیا با جذابیت و وقار و بی‌پیرایگی‌اش نقص کار او را جبران می‌کرد. او در جلسات سخنرانی‌ام برایم گل و درودی مهربانانه فرستاد «تا کار دشوار همیشه در برابر مردم بودن را آسان‌تر سازد.» خوب می‌دانست که اغلب این کار چه‌قدر رنجبار است.

وقتی من و بن سرگرم برگزاری جلساتمان در غرب بودیم. ساشا درگیر فعالیت‌های شدیدی در نیویورک بود. او با فیتزی و لئونارد ابت. رفقای گروه‌های آنارشیست و اعضای جوان مدرسه فرر، جنبش بیکاری و مبارزهٔ ضدنظامیگری را

رهبری می‌کردند. پیگیری آنها برای مبارزه آزادی بیان در نیویورک. به بر هم زدن مکرر جلسات توسط پلیس سواره با بی‌رحمی و خشونتی باورنکردنی انجامید. اما پشتکار در مبارزه با مقررات رسمی مستبدانه سرانجام بر افکار عمومی اثر گذاشت و حق تجمع در یونیون اسکوئر بی‌اجازهٔ پلیس را به دست آوردند. از یادداشت‌های کوتاه ساشا فقط می‌توانستم حدس بزنم که در نیویورک چه می‌گذرد. اما چیزی نگذشت که روزنامه‌ها از گزارش‌های مربوط به فعالیت انجمن ضدنظامیگری که ساشا آن را تأسیس کرده بود و تظاهرات حمایت از معدنچیان لادلودر نیویورک وتری‌تاون سنگر راکفلر پر شدند. برانگیخته شدن روحیه مبارزه‌جویی ساشا و مهارت فوق‌العاده‌اش در سازماندهی و انجام کار برایم شگفت‌آور بود.

فعالیت‌های نیویورک به دستگیری چند نفر از جمله بکی ادلسن و چند عضو دیگر مدرسه فرر انجامید. ساشا برایم نوشت که بکی در جلسه محاکمه از خود دفاع کرده بود و رفتارش بسیار عالی بوده است. بعد از محکوم شدن، به عنوان اعتراض، اعتصاب غذای چهل و هشت ساعته‌ای را اعلام کرده بود. نخستین بار بود که یک زندانی سیاسی چنین کاری را در آمریکا انجام می‌داد. بی‌مسئولیتی و فقدان پشتکار در زندگی خصوصی بکی سال‌ها بود آزارم می‌داد. اما همیشه او را شجاع می‌دانستم. از این که چنین شخصیت نیرومندی از خود نشان می‌داد بسیار خوشحال بودم. اغلب در لحظات استثنایی خصیصه‌های پنهان آشکار می‌شوند.

در نیویورک عناصر لیبرال و رادیکال در اعتراض به قصابی لادلو همکاری می‌کردند. «راهپیمایی خاموش» در برابر دفتر راکفلر که اپتون سینکلر و همسرش سازمان داده بودند و تظاهرات مختلف دیگر. شرق را بر ضد شرایط دهشتبار کلرادو برانگیخته بود.

مشتاقانه روزنامه‌های نیویورک را می‌کاویدم. برای ساشا نگران نبودم. می‌دانستم در هنگام خطر چه‌قدر قابل اتکا، و خونسرد است. اما آرزو داشتم در کنارش، در شهر محبوبم باشم تا با او در آن فعالیت‌های هیجان‌انگیز شرکت کنم. اما تعهداتم مرا مجبور کرده بودند در غرب بمانم. بعد خبر انفجار در خانه‌ای

اجاره‌ای در خیابان لکزینگتن که به قیمت جان سه مرد - آرتور کرن. چارلز برگ، کارل هنسن -و یک زن ناشناس تمام شد رسید. نام‌ها برایم ناآشنا بودند. روزنامه‌ها از شایعات جنون‌بار پر بود. گزارش‌ها حاکی از آن بود که هدف بمب راکفلر بوده است. سخنران‌های گردهمایی نیویورک او را متهم کرده بودند که در قتل‌عام لادلو مسئولیت مستقیم داشته است. روزنامه‌ها نوشتند که انفجار زودرس احتمالاً جانش را نجات داده است. پای ساشا به ماجرا کشیده شد و پلیس در پی او و صاحب آپارتمان لکزینگتن، رفیق ما لوئیز برگر بود. از طرف ساشا پیغام رسید که سه مرد کشته شده در انفجار رفقایی بودند که با او در مبارزهٔ تری‌تاون شرکت داشتند. پلیس در یکی از تظاهرات بونیون اسکوئر به سختی کتکشان زده بود. ساشا نوشته بود که شاید بمب را برای سوقصد به راکفلر می‌ساختند. اما قصد خود را بروز نداده پودند. هیچ کس از چگونگی انفجار خبر نداشت.

رفقای آرمانگرای ما، در خانه اجاره‌ای پرجمعیت بمب می‌ساختند! از این بی‌مسئولیتی مبهوت شده بودم. اما حادثه‌ای مشابه در زندگی خود را به یاد آوردم. خاطرهٔ آن ماجرا با وحشت فلج‌کننده‌ای برایم زنده شد. اتاق کوچکم را در آپارتمان پپی در خیابان پنجم می‌دیدم. کرکره‌هایش پایین کشیده شده بود. ساشا بمبی را آزمایش می‌کرد و من تماشایش می‌کردم. پیاپی به خودم می‌گفتم هدف وسیله را توجیه می‌کند و با این کار هراسم را از خطری که جان مستأجرها را تهدید می‌کرد. پس می‌راندم. حالا با وضوح متهم‌کننده‌ای. آن روزهای اعصاب خردکن ژوئیه ۱۸۹۲ را به یاد می‌آوردم. با شور تعصب‌آلودی باور کرده بودم که هدف وسیله را توجیه می‌کند. سال‌ها تجربه و رنج لازم بود تا خود را از این عقیدهٔ جنون‌آمیز برهانم. هنوز اعتقاد داشتم اعمال خشونت‌باری که به عنوان اعتراض به بی‌عدالتی‌های تحمل‌ناپذیر اجتماعی صورت می‌گیرند اجتناب‌ناپذیرند. انگیزهٔ ترورهایی چون ترورهای ساشا، برشی، آنجو لیلو، چولگوز، و دیگران را - که زندگی‌شان را می‌شناختم درک می‌کردم. عشق بزرگشان به انسانیت و حساسیت شدید به بی‌عدالتی به این کار مجبورشان کرده بود. همیشه در کنارشان جای گرفته بودم. و همیشه به هر نوع سرکوب سازمان‌یافته اعتراض کرده بودم. دلسوزی‌ام همیشه معطوف به کسانی بود که با توسل به اقدامات افراطی به جنایات اجتماعی اعتراض می‌کردند. حالا احساس می‌کردم که دیگر هرگز در چنین کاری شرکت

نمی‌کنم. یا شیوه‌هایی راکه زندگی بیگناهان را به خطر می‌اندازد نمی‌پذیرم.

برای ساشا نگران بودم. او روح مبارزۀ بزرگ شرق بود و می‌ترسیدم پلیس به دامش بیندازد. می‌خواستم به نیویورک برگردم، اما نامه‌هایش مانع می‌شدند. برایم نوشت که ایمن است و دوستان بسیاری برای کمک در کنارش هستند. توانسته بود اجساد رفقای کشته شده را برای سوزاندن بگیرد و تظاهراتی عظیم را در یونیون اسکوئر سازمان داده بود. مقامات رسمی با قاطعیت در روزنامه‌ها اعلام کردند که اجازه نخواهند داد هیچ مراسم تشییع عمومی برگزار شود. همه گروه‌های رادیکال از جمله «کارگران صنعتی جهان» برنامه ساشا را رد کردند. حتی بیل هی‌وود به ساشا هشدار داد که از نقشه‌اش دست بردارد. چون بی‌تردید به ۱۱ نوامبر دیگری خواهد انجامید. اما گروه ساشا مرعوب نشد. ساشا آشکارا اعلام کرد که مسئولیت همه حوادثی را که ممکن است در تظاهرات رخ دهد می‌پذیرد. به شرط آن که به هیچ مأمور پلیسی اجازه داده نشود که در صفوف تظاهرکنندگان وارد شود.

به رغم ممنوعیت رسمی، مراسم تشبیع عمومی برگزار شد. جمعیتی حدود بیست هزار نفر در یونیون اسکوئر گرد آمدند. در آخرین لحظه پلیس تصمیم گرفت به ساشا که قرار بود ریاست تظاهرات را داشته باشد اجازه ندهد به میدان برسد. مأٌموران و خبرنگاران خانه ما را محاصره کردند. ساشا روی ایوان جلوی خانه ظاهر شد تا با آنها صحبت کند و آنها خواستند ظرف محتوی خاکستر قربانیان لکزینگتن را ببینند. او به درون خانه برگشت و بعد از در عقب. از طریق حیاط همسایه‌ها گریخت. قبلاً همه چیز را پیش‌بینی کرده و دستور داده بود اتومبیل قرمزی در خیابانی نزدیک. در انتظارش باشد. با سرعتی دیوانه‌وار به طرف پونیون اسکوئر راندند. از فاصله‌ای دور، همه راه‌ها به سوی میدان مملو از جمعیت بود. رسیدن به سکوی سخنرانی ناممکن می‌نمود. اما پیش از آن که ساشا بتواند در اتومبیل را باز کند مأموران پلیس که بی‌شک در حال هیجان ماشین را به جای ماشین رئیس آتش‌نشانی گرفته بودند - چاپلوسانه. در میان جمعیت راهی درست تا مقابل سکوی سخنرانی باز کردند. وقتی ساشا از اتومبیل بیرون آمد مأموران پلیس از دیدنش حیرت‌زده شدند. به سرعت از سکو بالا رفت و پلیس دیگر بی‌آن که حمامی از حون راه بیفتد نمی‌توانست کاری نکند.

ساشا برایم نوشت که خاکستر رفقای مرده در ظرفی به شکل مشت گره‌شده گذاشته شده است. این ظرف با حلقه‌ای گل و پرچم‌های سرخ و سیاه تزیین شده و در دفتر مادر ما زمین به نمایش گذاشته شده بود. هزاران نفر از خانهٔ ما دیدار می‌کردند تا برای آخرین بار به کرن، برگ، و هنسن ادای احترام کنند.

از این که ماجرای خطرناک نیویورک به این خوبی پایان یافته بود خوشحال بودم. اما وقتی نسخه‌های ماه ژوئیه مادر ما زمین برایم رسید از مقاله‌هایش به وحشت افتادم. سخنرانی‌های یونیون اسکوئر به طور کامل در آن چاپ شده بود. به استثنای سخنرانی خود ساشا و لئونارد ابت و الیزابت گورلی فلین؛ خطابه‌ها بی‌نهایت خشونت‌بار بودند. همیشه کوشیده بودم مجله را از چنین زبانی دور نگاه دارم و حالا سراسر یک شماره بر از سخنان کودکانه درباره زور و دینامیت بود. دیگر خیلی دیر بود و مجله برای مشترکین فرستاده شده بود.

کوشش‌های مصرانه یک مرد در پرتلند اورگون. چنان تأثیری در این شهر گذاشته بود که با هیچ کدام از شهرهای دیگر آمریکا درخور مقایسه نبود. منظور من دوستم چارلز ارسکین اسکات وود است. او از قشر فوق محافظه کار برخاسته، و با این همه از مخالفان بی پروای همان قشر بود. به یمن کوشش‌های او بود که کتابخانه عمومی در اختیار آدم خطرناکی چون من قرار گرفت. آقای وود در اولین سخنرانی‌ام تحت عنوان «روشنفکران پرولتاریایی» ریاست جلسه را در عهده داشت و حضور او جمعیت زیادی را به آنجا کشاند.

پرتلند درگیر مبارزهٔ ممنوعیت مشروبات الکلی بود. سخنرانی‌ام تحت عنوان «قربانیان اخلاق» که به این موضوع می‌پرداخت به اغتشاش انجامید. آن شب یکی از هیجان‌انگیزترین شب‌های فعالیت اجتماعی‌ام بود. هواداران ممنوعیت و هواداران لیکور تقریباً با هم گلاویز شدند.

فردای آن روز، مردی نزد آقای وود رفت و پیشنهاد کرد متن سخنرانی‌ام، نه بخش مربوط به سرکوب سکس. بلکه بخش مربوط به حق افراد بالغ برای انتخاب نوشیدنی را بخرد. او نماینده انجمن کافه‌داران بود و یادداشت‌هایم را برای تبلیغ بر

ضد ممنوعیت می خواست. آقای وود به او گفت که پیشنهادش را با من مطرح می کند، اما چون «موجودی غریب» هستم، احتمالاً انتشار تنها نیمی از سخنرانی‌ام را نخواهم پذیرفت. مرد فریاد زده بود: «اما به او پول خواهیم داد. هرقدر که بخواهد.» لازم نیست بگویم که ایفای نقش کارگزار انجمن کافه‌داران را نپذیرفتم.

اگر مهمان‌نوازی دلپذیر دوستانم آنی و ایب‌ادلشتاد. برادر شاعر از دست‌رفته ما نبود. بیوت و شهرهای دیگر فلزگداز ایالت مونتانا، به دلیل قدرت سلاطین مس که کلیسای کاتولیک وفادارانه حمایتشان می‌کرد. برایمان پاک لم‌یزرع می‌شد. کارفرمایان از سیستم جاسوسی به حد کمال سود می‌بردند. کارگران آنها نه تنها در هنگام کار بلکه در ساعات فراغت هم در محاصرهٔ جاسوسان بودند.«ماموران» پا به پای مردها می‌رفتند و گزارش‌های مفصلی از رفتارشان می‌دادند. به همین دلیل این بردگان از ناخشنود ساختن اربابان و از دست دادن شغلشان هراسان بودند. گرایش‌های ارتجاعی در صفوف اتحادیه وضع را بدتر می‌کرد. فدراسیون غربی معدنچیان که مدت‌های دراز تحت سلطه مقامات فاسد و بی‌همه‌چیزبود. به سرکوب ندای اعتراض کارگری یاری می‌داد. اما فشار از بالا، همیشه شورش برمی‌انگیزد. فروپاشی ناگزیر بود. کارگران شورشی سالن اتحادیه را منفجر کردند. راهبرانش را از شهر بیرون راندند و اتحادیه دیگری با خطمشی انقلابی تشکیل دادند.

به شهر بیوت که رسیدیم. با حال و هوایی متفاوت رویارو شدیم. تلاش خاصی برای برانگیختن علاقه به سخنرانی‌هایم لازم نبود. مردم گروه‌گروه می‌آمدند و آشکارا استقلالشان را به نمایش می‌گذاشتند. بی‌هراس پرسش‌هایشان را طرح و در بحث شرکت می‌کردند. اگر «جاسوس‌هایی» هم در میان شنوندگان بودند بی‌تردید برای مردم ناشناخته بودند. وگرنه بی‌درنگ تنبیهشان می‌کردند.

شرکت زنان، به خصوص در جلسه سخنرانی‌ام با عنوان «جلوگیری از بارداری» هم اهمیت بسیار داشت. آنها قبلاً جرأت نمی‌کردند درباره چنین موضوع‌هایی، حتی به طور خصوصی چیزی بپرسند. حالا در برابر جمع می‌ایستادند و بی‌پرده نفرتشان را از این که مزدور خانگی و ماشین زاد و ولد تلقی شوند اعتراف

می‌کردند. این برای من بی‌نهایت تشویق‌کننده بود.

در طول سال‌ها فعالیت. در شیکاگو هرگز سالن مناسبی در اختیارمان گذارده نمی‌شد. اغلب ناچار بودم در محل‌هایی فلاکت‌بار و بیشتر در پشت کافه‌ها سخن بگویم. به هر حال این موضوع مانع از حضور به اصطلاح اعضای طبقهٔ بالاتر در سخنرانی‌هایم نمی‌شد. چه شب‌هایی که اتومبیل‌ها در خیابان مقابل سالن صف می‌کشیدند و به آدم‌های مردد و حتی بعضی از رفقای خودم این امکان را می‌دادند که به من اعتراض کنند که «بورژوازی را آموزش می‌دهم.» در آخرین جلسه سخنرانی‌ام در شیکاگو در ماه آوریل، مرد مستی که از کافه به آنجا راه پیدا کرده بود و اصرار داشت ادارهٔ امور را بر عهده بگیرد. تقریباً جلسه را برهم زد. در پایان جلسه. دو ناشناس کارت‌های ویزیتشان را به بن دادند و از او خواستند به آنها خبر دهد که من چه زمانی به شیکاگو برخواهم گشت و قول دادند که محل مناسبی برای سخنرانی‌های آینده‌ام تهیه کنند.

با توجه به این که قول‌های بی‌پایهٔ بسیاری به من می‌دادند. اعتقاد زیادی به این یکی هم نداشتم. با این همه برایشان نوشتم که در راه برگشت از ساحل اقیانوس آرام آنها را خواهم دید. بعد از بیوت رهسپار شیکاگو شدم. می‌خواستم مارگرت اندرسن ودینسی را هم ببینم. در شیکاگو معلوم شد یکی از مردهاکارگزار تبلیغات و بسیار ثروتمند و دیگری دلال بورس است! ما دربارهٔ بهترین روش‌های سازماندهی یک دوره سخنرانی مربوط به نمایش بحث کردیم. سالن تکنوازی هنرهای زیبا برای این کار در نظر گرفته شد. مردها پیشنهاد کردند هزینه این برنامه را بپردازند و من از خودم می‌پرسیدم چرا آنها باید این کار را بکنند. شاید آنها هم مثل بسیاری از یهودیان ثروتمند دوست داشتند در کارهای «متعالی» درگیر شوند. برایشان روشن کردم که باید در این محل مجلل هم به همان اندازه اتاق پشت کافه، برای سخن گفتن آزاد باشم. قرار شد که تاریخ سخنرانی‌ام را بعداً تلگراف بزنم.

به نیویورک که رسیدم با وضع مالی وخیمی رویاروشدم. فعالیت‌های ساشا در میان

بیکاران. مبارزۀ ضدنظامیگری و مبارزۀ مربوط به لادلو بیشتر پولی را که از درآمد سفرم به دفترمان فرستاده بودم. بلعیده بود. نمی‌توانستیم تعهدات مالی مادر ما زمین و همچنین هزینه خانه را که در غیبتم به مسکن رایگان و محل تغذیه عمومی بدل شده بود. بپردازیم. به چاپخانه و پستخانه و به همه مغازه‌داران آن دورو بر بدهکار بودیم. فشار اضطراب و خطر و مسئولیتی که ساشا بر دوش کشیده بود بسیار عصبی و زودرنجش کرده بود. به انتقادهایم حساس بود و از این که حتی به پول اشاره کردم رنجید. بعد از شش ماه سخنرانی مداوم و مبارزه. امید استراحت و هماهنگی و آرامش داشتم، به جای آن دلواپسی‌های تازه مرا به کام خود کشاند.

مستاصل و از ساشا خشمگین بودم . او غرق در کارهای تبلیغی خود به من فکر نکرده بود. انقلابی عهد قدیم بود با همان باور تعصب‌آلود به آرمان. تنها علاقه‌اش جنبش بود و من برایش صرفا وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف آن بودم. وجود خودش هم همین‌طور بود. چگونه می‌توانستم انتظار داشته باشم برایش چیزی بیش از این باشم؟

ساشا خشم مرا درک نمی‌کرد. وقتی به مسایل مالی اشاره کردم از کوره دررفت. گفت که پول‌ها را برای جنبش خرج کرده است و جنبش مهم‌تر از سخنرانی‌های نمایش من است. به تلخی با او حرف زدم. گفتم که بدون این سخنرانی‌ها هزینه فعالیت‌هایش را نمی‌توانست بپردازد. این کشمکش هر دوی ما را ناخشنود کرد. ساشا در لاک خود فرورفت.

به وقت بدبختی فقط می‌توانستم به خواهرزاده عزیزم ساکس و دوست قدیمی‌ام ماکس رو کنم. هر دوی آنها بسیار فهیم بودند اما هیچ کدام به اندازۀ کافی این‌جهانی نبود تا برایم کمکی باشد. ناچار بودم تنها با این مشکلات دست و پنجه نرم کنم.

تصمیم گرفتم از آن خانه بروم و اعلام ورشکستگی کنم. ژیلبرت رو که مشکلاتم را برایش گفتم به این فکر عجیبم خندید و گفت: «کسانی به اعلام

ورشکستگی متوسل می‌شوند که می‌خواهند از پرداخت بدهی‌ها طفره رودد. این کار تو را در دعوای قانونی یک ساله‌ای درگیر می‌کند و طلبکارانت هر پنی راکه به دست آوری. تا آخرین روزهای عمرت توقیف می‌کنند.» پیشنهاد کرد که به من وام بدهد. اما نمی‌توانستم بخشندگی‌اش را بپذیرم.

بعد یک فکر جدید به مغزم خطور کرد. باید به چاپخانه می‌گفتم که در چه وضعی هستم. روش صریح و آشکار همیشه بهترین روش است. طلبکارانم همراهی بسیار نشان دادند. گفتند برای پولی که به آنها بدهکارم خواب و خوراکشان از دست نرفته است و مسلماً وضعم خوب می‌شود. سرانجام قرار شد که بدهی را به صورت اقساط ماهانه بپردازم. پستخانهٔ ما حتی از پذیرفتن سفته های مدت دارم خودداری کرد. مدبر آنجا گفت: «هرچه می‌توانید و هر زمان که می‌توانید بپردازید. قول شما برایمان کافی است.»

تصمیم گرفتم بار دیگر از صفر شروع کنم. یک خانه کوچک بگیرم - یک اتاق برای دفتر و یک اتاق برای خودم - و هر قرارداد سخنرانی را بپذیرم و سخت‌ترین صرفه‌جویی را پیش بگیرم تا مادر ما زمین و کارم را حفظ کنم. تاریخ سخنرانی‌های نمایش در شیکاگو را به بن تلگراف زدم و و بعد به جستجوی خانه دیگری رفتم. کار دلسردکننده‌ای بود. خاطرهٔ انفجار خیابان لکزینگتن و فعالیت‌های ساشا هنوز در ذهن مردم تازه بود و صاحبخانه‌ها چندان باشهامت نبودند. سرانجام یک آپارتمان زیر شیروانی دواتاقه در خیابان صد و بیست و پنجم یافتم و شروع به کار کردم تا آن را برای استفاده آماده کنم.

ساشا و فیتزی برای مرتب کردن خانه تازه به کمک امدند. اما رابطه ما تیره بود. البته ساشا عمیق‌تر از آن در وجودم ریشه داشت که مدتی دراز نسبت به او خشمگین بمانم. دلیل دیگری هم مطرح بود. فهمیده بودم که نه ساشا بلکه خودم مقصر بوده‌ام. نه تنها بعد از آخرین سفر. بلکه در هشت سالی که از آزادی‌اش از زندان می‌گذشت. من مسئول گسیختگی‌هایی بودم که میان ما پدید می‌آمد. خطای بزرگی در مورد او مرتکب شده بودم. به جای آن که فرصتی بدهم بعد از یافتن زندگی دوباره راه خود را پیدا کند. او را در فضای خود. در محیطی که برای او فقط

می‌توانست به ستوه آورنده باشد وارد کرده بودم. این کار را با این باور اشتباه، باور بیشتر مادران کردم که آنها بهتر از هرکس می‌دانند چه چیز برای فرزندانشان بهتر است. مادرها از ترس این که کودکانشان در دنیای بیرون خرد شوند. نومیدانه می‌کوشند از تجارب بسیار ضروری برای رشد. حفظشان کنند. من همین اشتباه را در مورد ساشا مرتکب شده بودم. نه تنها مجبورش نکرده بودم خودش بپرد. بلکه با هرگامی که برمی‌داشت لرزیده بودم. نمی‌توانستم او را دستخوش رنج و سختی ببینم. در حالی که مشکلات او را حل نکرده و فقط خشمش را برانگیخته بودم. شاید او از احساس خشم خود آگاه هم نبود. اما مرتب به این شکل یا آن شکل بروز می‌کرد. ساشا می‌خواست کار خود و خانهٔ خود را داشته باشد. من هرچیزی را که یک انسان می‌توانست به انسانی دیگر ببخشد. به او پیشکش کرده بودم، اما برای یافتن چیزی که بیش از همه می‌خواست و به آن نیاز داشت کمکش نکرده بودم. این واقعیت سخت را نمی‌شد نادیده گرفت. اما حالا ساشا زنی را یافته بود که می‌توانست به او هم عشق و هم تفاهم ببخشد. فرصتی برای من بود که اشتباهی را که در مورد او مرتکب شده بودم. جبران کنم.

تصمیم گرفتم وسیلهٔ سفر به سراسر کشور را برایشان فراهم کنم. وقتی ساشا به کالیفرنیا می‌رسید می‌توانست رویایش را دربارهٔ روزنامه‌ای از آن خود تحقق بدهد.

ساشا و فیتزی مشتاقانه پیشنهاد سفر را پذیرفتند. با دوست جوانم آنا بارون که کار نیمه‌وقت تایپ برایمان انجام می‌داد قرار گذاشتم به امور مالی دفتر مادر ما زمین رسیدگی کند. ماکس وساکس کار نشر مجله را انجام می‌دادند. هیپولیت و دوستان دیگر هم به این کار کمک می‌کردند. ساشا بار دیگر احساس جوانی می‌کرد و دیگر تنشی میان ما نبود.

روزی دوستم بولتن هال به سراغم آمد. از کار به شدت خسته بودم و او متوجه خستگی شدیدم شد. پرسید: «چرا به خارج شهر، به مزرعهٔ کوچک اوسینینگ نمی‌روی؟» پاسخ دادم: «تو را به خدا نه، تا وقتی بلای جانم آنجاست نمی‌توانم.» با حیرت پرسید: «کدام بلا؟» «کدام بلا؟» «میکی که سال‌هاست سعی کرده‌ام از شرّ او خلاص شوم.» «منظورت هرمان میخائیلوویچ. آن مرد کمرویی است

که قبلاً در دفتر مادر ما زمین ومرکز فرر. کمک می‌کرد؟» گفتم: «خود اوست. همین کمرویی ظاهری‌اش مایهٔ بدبختی من بوده.» بولتن عزیز با حیرت. به من نگاه کرد و به اصرار گفت: «در این باره برایم بگو.»

ماجرا را برایش بازگفتم. هرمان سال‌های دراز خوانندهٔ مادر ما زمین بود و حق اشتراک را با وفاداری پرداخته بود. اغلب جزوه‌ها را سفارش می‌داد. در بروکلین زندگی می‌کرد. اما هیچ کدام از ما ندیده بودیمش. بعد روزی نامه‌ای از اوماها رسید که نویسندهٔ آن از من اجازه می‌خواست جلساتی برایم در بروکلین ترتیب دهد. این نامه از هرمان بود. خوشحال از این که کسی در آن شهر پیشنهاد کمک کرده است تلگراف زدم که این کار را انجام دهد. پس از رسیدن به آنجا، رفیق ناشناسم را ژنده و با ظاهری گرسنگی کشیده یافتم. بن به او کمک کرد و وقتی به دلیل توزیع اعلامیه‌های دستی اعلام جلساتم به زندان افتاد. وسیلهٔ ازادی‌اش را فراهم کردیم. پیش از آن که از شهر بروم برایش امکانی فراهم کردم که عضو اتحادیهٔ نقاشان بشود و شغلی به دست آورد. سه روز بعد در مینیاپولیس ناگهان با هرمان روبرو شدیم. اعلام کرد که می‌خواهد جلساتم را در طول مسیر سازماندهی کند. به او اطمینان دادم که از پیشنهادش سپاسگزارم، اما یک مدیر دارم. و نمی‌توانم دو مدیر داشته باشم. هرمان دیگر چیزی نگفت. اما به شهر بعدی که رسیدیم در آنجا بود و همچنین در شهر بعد و در شهر بعدی. نمی‌شد ردش کرد. قبل از ما یا پشت سرمان بود. درآمد سخنرانی‌هایم برای پرداخت کرایهٔ قطار او کافی نبود و می‌ترسیدم مبادا هنگام قاچاق سوار شدن به قطار با خطری روبرو شود. مایهٔ نگرانی و باری اضافی شده بود. در سیاتل دیگر نتوانستم تحمل کنم. گفت اگر هزینه گذران چند هفته را بپردازم کاری بیدا خواهد کرد. این کار را کردم و او جداً قول داد در سیاتل بماند. به اسپوکن که رفتیم چه کسی به دیدارمان آمد جز هرمان میخائیلویچ گفت که غرب را دوست ندارد و تصمیم گرفته است به نیویورک برگردد. در باقی سفر هرمان مثل چسب به ما چسبید. کارگر خوبی بود. آمادهٔ انجام هر کاری برای کمک به برگزاری جلسات و آنقدر زیرک که وجودش را برای بن ضروری کند. سرانجام به نیویورک که رسیدیم نفسی به راحتی کشیدیم.

برای مدتی خبری از هرمان نشد. بعد دوباره پدیدار شد. به کلی ژنده. به من

گفت که هیجده ساعت در روز با مزد هفته‌ای پنج دلار در رختشویخانه‌ای کار می‌کند. هنگام نقل داستان خود از حال رفت، و روی زمین افتاد. توافقی شتاب‌زده با ساشا و هیپولیت مبنی بر این که هرمان می‌تواند با کمک در کار دفتر زندگی‌اش را بچرخاند. از بازگشت او به رختشویخانه و از حملات غش بیشتر نجاتش داد. جوان باهوشی بود. اما شهرت بر بعضی از مردم بدتر از الکل اثر می‌گذارد. از سفر با ما، دستگیری و دیدن نامش در روزنامه‌ها، گیج شده بود. بعد از آن که بن او را به عنوان یکی از ستارگانش در یکی از جلسات دوره‌گردها به معرض نمایش گذاشت. وضع بدتر شد. هرمان با چاک کانر افتخار محلهٔ چینی‌ها و ساداکیچی هارتمان مشهور به رقص‌های عجیب و غریب و هاچینز هپ‌گود که به دلیل کتاب‌هایش دربارهٔ دنیای زیرزمینی معروف شده بود. آرتور بولرد جهانگرد و روشنفکر بوهمین و بن رایتمن. شاهنشاه سرزمین دوره‌گردی و دیگرانی از دنیای روی زمین و زیرزمین جامعه در افتخار سهیم بود.

هرمان که حالا میکی نامیده می‌شد. در آن مراسم خطابه‌ای ایراد کرد و با اقتداری تردیدناپذیر دوره‌گردی را هنری والا اعلام کرد: «همه جا شما ناچار به فروش نیروی کار خود هستید. اما بر جاده گشاده، از کار آزادید. من با خودم پیمان بسته‌ام که ارباب روح خودم باشم. به جای آن که برای اربابی کار کنم. می‌گذارم دیگران برایم کار کنند. مگر آن که بتوانم خودم حرفه‌ای را برگزینم.» او را مثل قهرمانی تحسین کردند و انجمن برادری او را به عضویت پذیرفت.

فردای آن روز روزنامه‌ها به تفصیل دربارهٔ میکی. «یهودی ایرلندی که پیمان بسته است هرگز کار نکند» نوشته بودند. میکی روی ابرها راه می‌رفت. سرش را بالا گرفته و سینه‌اش را جلوداده بود و با تحقیری ساختگی به جهان می‌نگریست. در دفتر ما خردمندانه از به جلوه گذاشتن شهرتش خودداری می‌کرد - تا زمانی که من و بن به سفر رفتیم. بعد از آن گفته بود که می‌خواهد پی زندگی خود برود و کارهای بزرگی برای انجام دادن دارد. پسرها بی‌معطلی به او گفته بودند که نمی‌توانند با آدمی به این مهمی در یک خانه زندگی کنند.

در اوماها باز با میکی روبرو شدم. به من اطمینان داد که هزینه‌ای نخواهد

داشت. فقط می‌خواهد با کار من در ارتباط باشد. نمی‌توانستم این را از او دریغ کنم. میکی مثل سایه. پابه‌پا، شهر به شهر. دنبالم کرد. پشتکارش تحسین‌برانگیز بود. اما بی‌نهایت عصبی‌ام می‌کرد. همه جا حاضر بود. بعد بدگویی از دوستان نیویورکی‌ام و به ویژه بن راکه به خصوص با او شکیبا بود آغاز کرد. این کار کاسهٔ صبرم را لبریز کرد و میکی فرار کرد.

به نیویورک که برگشتم. بن این خبر شادی‌بخش را آورد که میکی هم همان روز نیمه گرسنه و یخ‌زده از دوره‌گردی طولانی به شهر وارد شده است. گفتم: «به او لباس بده. پول خانه و غذا بده، فقط او را به اینجا نیاور. نمی‌توانم تحملش کنم.» بن آنچه را خواسته بودم کرد اما از حرف زدن دربارهٔ وضع بد میکی بیچاره دست برنداشت و در شب سال نو او را به عنوان هدیه برایم آورد. توفان برف می‌غرید و ما اتاقی اضافی داشتیم. چطور می‌توانستم آن بیچاره را بیرون کنم؟

میکی تا احساس امنیت کرد باز نمایش برتری خود. انتقاد. سرزنش و از کوره به در بردن دیگران را آغاز کرد. روزی در حال خشم عصایی را روی ساکس که از شنیدن لاف و گزاف‌هایش خسته شده بود بلند کرد. حضور من میکی را از کتکی مفصل که سزاوارش بود رهانید. با قاطعیت به او گفتم که باید جای دیگری بیدا کند. آن شب که از جلسه برگشتیم. اجاقمان را درب و داغان و میکی را حبس شده در اتاقش یافتیم. یادداشت او روی میزم آگاهمان کرد که اعتصاب غذا کرده است و تا وقتی به ماندنش در خانه رضایت ندهم. به اعتصاب ادامه می‌دهد. پسرها پیشنهاد کردند او را به خیابان بیندازند. اما من به امید این که میکی تصمیم‌اش را تغییر می‌دهد. اجازه ندادم این کار را بکنند.

چهار روز گذشت و او هنوز در آن اتاق محبوس بود. یک سطل آب برداشتم و با عزمی راسخ به اتاقش رفتم. تا صدای مرا شنید در را باز کرد. گفتم که اگر ظرف پنج دقیقه بلند نشود، دوش آب سردی به او خواهم داد. گریه کنان مرا متهم کرد که حالا باید بمیرد چون به عشقش پاسخ نمی‌دهم. باید در همانجا بمیرد و باید به او کمک کنم که این کار را بکند. پسرها اشاره کرده بودند که بدجنسی‌های میکی از روی حسادت است و من به این فکر احمقانه خندیده بودم. سرانجام راز میکی

بیچاره از پرده بیرون افتاده بود. اما من جدی ماندم. گفتم: «چه عشقی! و می‌خواهی مرگت را بر من تحمیل کنی. فکر نمی‌کنی هدف‌های باارزش‌تری هم باشند که به خاطرشان به سوی صندلی الکتریکی برویم؟» به او گفتم بلند شود. حمام کند. لباس تمیز بپوشد و کمی غذا بخورد و بعداً می‌توانیم دربارهٔ بهترین روش اقدام به خودکشی برایش تصمیم بگیریم. اجازه خواست که بیرون شهر به مزرعه برود و من خوشحال پذیرفتم. اما به آن‌جا که رسید مزاحمت با نامه را آغاز کرد. روزی دو یا سه نامه می‌نوشت که در آنها از سرما و گرسنگی شکایت و تهید می‌کرد که خودکشی می کند.

بولتن سربه‌سرم گذاشت: «مسلماً میکی می‌داند که وجدان تو ناراحت است.» و بولتن به میکی نوشت که از بیماری و فقّر او خبردار شده و به همین دلیل به مسئولان نوانخانه خبر داده است و در عرض چند روز مأموری به دنبالش خواهد آمد. با پست بعدی پاسخی از میکی رسید با این مضمون که گدا نیست او پول کافی برای آن که به ساحل اقیانوس آرام برود ذخیره کرده است. میکی از مزرعه رفت. بولتن گفت: «این میکی چه مرد باهوشی است. اما نمی‌دانستم که تو به این سادگی فریب می‌خوری.»

خانهٔ کوچک اوسینینگ سرانجام از شر آن بلا رها شده بود و من مشتاق استراحتی بسیار ضروری بودم. اما گیج و منگ پاک فراموش کرده بودم که دونالد جوان. پسر دوست عزیزم گرته ووز. در آن خانه زندگی می‌کند. در غرب که بودم ساشا برایم نوشته بود دونالد با نامه‌ای از مادرش به سراغ او آمده و او پسرک را به خانه آورده است. گرته ووز شورشگری قدیمی بود که در ۱۸۹۷ با او آشنا شده بودم اما در هیجده سال گذشته پسرش را ندیده بودم. وقتی او را در خانهٔ خودمان دیدم، تأثیر ناخوشایندی بر من گذاشت که احتمالاً به دلیل صدای تیز و نگاه گریزنده‌اش بود که به نظر می‌رسید از چشمانم اجتناب می‌کند. اما او پسر گرته بود. تنها و بیکار. به نظر می‌رسید دچار سو،تغذیه است و به طرز نکبت‌باری لباس پوشیده بود. پیشنهاد کردم که برای استراحت به خانهٔ کوچک ما در اوسینینگ برود. گفت که قصد دارد بعد از مبارزهٔ تری‌تاون به خانه‌اش بازگردد. اما منتظر است مادرش کرایه سفر را برایش بفرستد. از پیشنهادم سپاسگزار بود و فردای آن روز راهی مزرعه شد.

در خانهٔ جدید فعالیت‌هایم را از سر گرفتم. تطبیق دوباره با شرایط متفاوت بسیار دشوار بود. اما این سختی‌ها با وجود دوست خوبم استوارت کر که بالای دفتر کوچکم اتاقی داشت قابل‌تحمل‌تر می‌شد. او قبلاً در آپارتمان شمارهٔ ۲۱۰ خیابان سیزدهم شرقی با ما همخانه بود. استوارت که طبیعتی باملاحظه و ملایم داشت. مراقب آسایشم بود و به شکل‌های متفاوت کمکم می‌کرد. همسایگی او آسایش‌بخش بود و ما تنها مستأجرهای آن خانهٔ کوچک بودیم.

سرگرم تدارک سخنرانی‌هایی دربارهٔ نمایش - که قول داده بودم در شیکاگو ایراد کنم - و تدارک سخنرانی‌هایی دربارهٔ جنگ بودم. سه ماه از وقوع جنگ در اروپا می‌گذشت. در مادر ما زمین و در مبارزهٔ ضدنظامیگری در نیویورک. بر ضد قتل‌عام سخن گفته اما هنوز در غرب کاری نکرده بودیم؛ مگر یک بار در بیوت که از روی یک اتومبیل برای جمعیت وسیعی حرف زدم و بلاهت جنایت‌بار جنگ را تقبیح کردم. احساس می‌کردم که اگر سوسیالیست‌ها به عقایدشان خیانت نمی‌کردند این فاجعهٔ عظیم رخ نمی‌داد. در آلمان شمار هواداران حزب سوسیالیست به دوازده میلیون نفر می‌رسید. چه نیرویی برای جلوگیری از اعلان جنگ! اما برای یک ربع قرن، مارکسیست‌ها به کارگران فرمانبرداری و میهن‌پرستی آموخته بودند. و این که به فعالیت‌های پارلمانی اتکا، کنند و به ویژه به رهبران سوسیالیست‌شان اعتمادی کورکورانه داشته باشند. حالا بیشتر این رهبران دست به دست قیصر داده بودند! به جای اعلام همبستگی با پرولتاریای جهانی. از کارگران آلمانی خواسته بودند به دفاع از سرزمین «پدریشان» برخیزند. سرزمین پدری محرومان و ستمدیدگان. به جای اعلام اعتصاب عمومی و فلج کردن تدارکات جنگ. به بودجهٔ دولتی برای کشتار رای داده بودند. سوسیالیست‌های کشورهای دیگر. جز برخی استثناهای برجسته. از نمونهٔ آنها پیروی کرده بودند. جای تعجب نبود. چون سوسیال دموکراسی آلمان سالیان سال مایهٔ غرور و الهام سوسیالیست‌های سراسر جهان بود.

سخنرانی‌های نمایش که تحت توجهات دو حامی ثروتمندم برگزار شد تجربه‌ای بسیار ناخوشایند بود. آقای ل. نابغهٔ تبلیغات به خود احازه داده بود اعلامیه‌هایی

را که فرستاده بودم «تصحیح» کند. در واقم کل ماهیت آنها را تغییر داده و با موضوع سخنرانی‌ام چنان برخورد کرده بود که انگار تبلیغی دربارۀ آدامس است.

بعد حادثه‌ای رخ داد که بر حساسیت لطیف حامیانم ضربه‌ای سخت وارد آورد. تاریخ اولین بخش سخنرانی‌ام دربارۀ نمایش با روز ۱۰ نوامبر، روزی بسیار بااهمیت برای من مصادف شد. این روز آخرین روز زندگی رفقای شهیدم بود که بیست و هفت سال پیش در شیکاگو کشته شده بودند. سختزانی‌ام را با مقایسۀ برخورد عمومی به آنارشیست‌ها در ۱۸۸۷ و ۱۹۱۴ آغاز کردم. خاطرۀ شهدای گرانقدرمان در مقابل چشمم مجسم شد. وضع امروزگواه درستی واپسین پیش‌بینی آگوست اسپیس بود: «سکوت ما از صداهایی که شما امروز خفه می‌کنید. نیرومندتر خواهد بود.» در شیکاگوی ۱۸۸۷ تنها پاسخ به آنارشیسم چوبۀ دار بود. در ۱۹۱۴ شیکاگو با اشتیاق به عقایدی که پارسنز ورفقایش برای آن مردند گوش می‌سپرد. در هنگام ایراد این مقدمۀ کوتاه. یکی از حامیانم و خانواده‌اش را در ردیف جلو دیدم که با ناراحتی در صندلی‌هایشان می‌لولیدند. بعضی از شنوندگان در عقب سالن با خودنمایی خارج شدند. بی‌توجه به این موضوع با پرداختن به موضوع بحث آن شب. «نمایش امریکایی» به سخنانم ادامه دادم.

بعد از آن حامیانم به بن خبر دادند که «شانس بزرگ زندگی‌ام را از دست داده‌ام.» آنها «تروتمندان و متنفذان شیکاگو از جمله خانواده ثروتمند روزنوالد را تشویق کرده بودند در جلسات سخنرانی‌ام شرکت کنند. آنها برای باقی عمرم هزینۀ برگزاری سخنرانی‌های نمایش را می‌پرداختند. آن وقت «اما گلدمن باید در عرض ده دقیقه آنچه را ما با هفته‌ها کوشش به دست آورده بودیم خراب کند.»

احساس می‌کردم که انگار روی سکوی برده‌فروشی به معرض فروش گذارده شده‌ام. این ماجرا تأثیری بی‌نهایت ناراحت‌کننده بر من داشت. هرقدر تلاش کردم نتوانستم شور همیشگی را در سخنرانی‌های بعدی نمایش داشته باشم. اما درباره جنگ که بحث می‌کردم. وضع متفاوت بود. در سالن خودم. بی آن که رهین منت کسی باشم. می‌توانستم آزادانه تنفرم را از کشتار بیان و با صراحت دربارۀ هر نمودی از مسئلۀ اجتماعی که طرح می‌کردم بحث کنم. در پایان دور سخنرانی‌های

نمایش، هزینه‌هایی را که «حامیانم» متحمل شده بودند پرداختیم. از این تجربه پشیمان نبودم. به من آموخت که «قیموميت» مغایر تمامیت و استقلال انسان است.

دو دوست جوانم مارگرت و دینسی دورهٔ اقامتم را در شیکاگو دلپذیر کردند. هر دو خودشان را وقف من کردند و دفتر لیتل ریویو را در اختیارم قرار دادند. دخترها مثل موش کلیسا فقیر بودند و هیچ‌گاه در مورد وعدهٔ بعدی غذایشان اطمینان نداشتند. نمی‌توانستند پول چاپخانه و یا صاحبخانه را بپردازند. با این‌همه همیشه برای خوشحال کردنم گل‌های تازه روی میزم می‌گذاشتند. بعد از روزهای فراموش‌نشدنی که در فصل بهار با مارگرت گذراندم و هر دوی ما از مهمان‌نوازی آقا و خانم رو در خانهٔ آنها در پلم منر لذت برده بودیم، احساسی نو و گرانبها میان ما شکل گرفت. سه هفته همنشینی تقریباً روزمره با او تفاهم و قوهٔ درک مستقیمش. محبت دوجانبهٔ ما را دوچندان کرده بود.

شیکاگو جذاب بود اما نمی‌توانستم بیش از این بمانم. دیگران مرا به خود می‌خواندند. می‌خواندند که مبارزه را بار دیگر از سر گیرم. هنوزباید به شهرهای دیگری سر می‌زدم. ساشا و فیتزی سفرشان را آغاز کرده بودند و در خانه به من سخت نیاز داشتند.

فصل چهل و دوم

همیشه وجود هلنا و جوانان خانواده در راچستر حتی وقتی سخنرانی‌ای در کار نبود مرا به آن شهر برمی‌گرداند. در این سال دلایلی دیگر هم برای دیدار از آن شهر مطرح بود: امکان حرف زدن دربارهٔ جنگ و رویداد بزرگ فامیلی. اولین کنسرت دیوید هوکشتاین با ارکستر سمفونی محلی.

کارگر آنارشیستی به نام داشوتا تئاتر ویکتوریا را برای سخنرانی‌ام اجاره کرده بود. او که از بهترین آرمانگراها بود. هزینهٔ برگزاری جلسه را از ذخیرهٔ ناچیزش پرداخته و همه اوقات فراغتش را صرف تبلیغ وسیع برای سخنرانی کرده بود. کمک او بی‌نهایت بیشتر از «تأمین همه عمر» پیشکشی ثروتمند شیکاگو برایم ارزش داشت.

در راچستر خانواده غوطه‌ور در تردید اضطراب‌آلود برای کنسرت آیندهٔ دیوید بود. خوب می‌دانستم که خواهرم هلنا آرزو داشت که رویاها و آرزوهای زندگی هدررفته‌اش. در وجود جوان‌ترین پسرش تحقّق یابد. با پدیدار شدن اولین نشانه‌های استعداد او، خواهر کمرویم عزمی راسخ برای مبارزه با هر مشکلی را نشان داد که سر راه زندگی هنری پسر محبوبش قرار می‌گرفت. جان می‌کند و پس‌انداز می‌کرد تا به فرزندانش، به خصوص دیوید امکان بدهد فرصت‌هایی را که خود در زندگی از آنها محروم شده بود. داشته باشد و اشتیاقی بیکران داشت برای آن که وجودش را یکسر وقف این کار کند. در دیدارهایم از راچستر. گاهی قلبش را به رویم می‌گشود. هرگز گله نمی‌کرد. اما متأسف بود که نمی‌تواند برای عزیزانش «بیش از این» کاری بکند.

حالا واپسین لحظهٔ مبارزهٔ او فرا رسیده بود. دیوید هنرمندی تمام و کمال. از اروپا برگشته بود. هلنا جان کنده بود تا به آنجا برسد. قلب هلنا از نگرانی موفقیت او می‌لرزید. منتقدان نامهربان، شنوندگان قدرناشناس - نواختن عزیز او چه ارزشی برایشان داشت؟ آیا نبوغش را درمی‌یافتند؟ در لژ ننشست. گفت: «ممکن است دیدنم

مضطربش کند.» با یاکوب در سالن راحت‌تر بود.

نواختن دیوید را در نیویورک شنیده بودم و می‌دانستم که همهٔ شنوندگان را تحت تأثیر قرار داده بود. او واقعاً هنرمند بود. با چهره زیبا و سر ورویی دلپذیر روی صحنه تصویری جذاب می‌آفرید. دربارهٔ او نگران نبودم. اما هیجان خواهرم به من منتقل شده بود. در طول کنسرت، به فکر او بودم که عشق شدید و امیدش حالا به بار نشسته بود. ویلون دیوید شنوندگان را مجذوب کرد و با چنان شوری مورد تحسین قرار گرفت، که کمتر سابقه نداشت.

بعد از بازگشت به نیویورک انجمن سرمایه گذاری مطبوعات که روزنامه‌های اسکریپز - هاوارد اداره‌اش می‌کردند از من خواست مقاله‌ای دربارهٔ این که مردم امریکا چه‌طور می‌توانند به برقراری صلح و نیکخواهی بشری در جهان یاری کنند بنویسم. برای آن که درست به این موضوع بپردازم، به اندازهٔ یک جلد کتاب مطلب لازم بود. اما از من خواسته بودند که در هزار کلمه «خلاصه‌اش کنم.» امکان . دسترسی به خوانندگان باارزش‌تر از آن بود که بتوانم از این فرصت بگذرم. درمقاله‌ام نوشتم که برای برداشتن اولین گام به سوی نیکخواهی، وارونه کردن دستور مسیح یعنی «بازگرداندن آنچه از آن سزار است به سزار و آنچه از آن خداست به خدا» ضرورت دارد. نوشتم که ستایش نکردن از ستمگران در بهشت و روی زمین، به صلح میان افراد بشر خواهد انجامید.

بعد از بازگشت از سفری کوتاه، از دیدن دونالد ووز که هنوز در نیویورک بود متحیر شدم. از آخرین باری که او را دیده بودم ژنده‌تر می‌نمود و اگرچه ماه سرد دسامبر بود. پالتویی به تن نداشت. هر روز به دفتر ما می‌آمد و ساعت‌ها می‌ماند تا ان‌طور که می‌گفت «گرم شود.» از او پرسیدم: «چه خبر از پولی که منتظرش بودی؟ رسید؟» گفت که رسیده. اما به او قول کاری خوب در نیویورک را داده بودند و تصمیم گرفته بود بماند؛ اما کار درست نشده و پول سفرش به مصرف رسیده و حالا ناچار بود برای فرستادن پول بیشتر به خانه‌اش نامه بنویسد. حرف‌هایش به نظر موجه می‌رسید. با وجود این به دلیلی بر من تأثیر نکرد. حضور دائمی‌اش کم‌کم عصبی‌ام می‌کرد.

به زودی خبر رسید که دونالد مشروب می‌خرد و شب‌ها رفقایش را مهمان می‌کند. فکر کردم این خبر اساسی ندارد. پسرک ظاهراً استطاعت خرید یک پالتو را نداشت. از کجا پول برای مشروب گیر می‌آورد؟ اما خبرها تکرار شد و من بدگمان شدم. می‌دانستم که مادرش گرته ووز فقیرتر از آن است که بتواند زندگی پسرش را بچرخاند. بیشتر دوستان مادرش هم در همین وضع بودند. نامه نوشتن به گرته فقط سبب ناراحتی‌اش می‌شد و به همین دلیل به بعضی از دوستانمان در غرب نامه نوشتم. آنها موضوع را در سیاتل و تکوما و هوم کولونی که گرته در آنجا زندگی می‌کرد پیگیری کردند. از هیچ کدام از این شهرها برای دونالد پولی نمی‌فرستادند. بیشتر مشوش شدم. مدت کوتاهی بعد از آن دونالد به سراغم آمد که بگوید سرانجام کرایهٔ سفرش رسیده است و به غرب برمی‌گردد. آسوده‌خاطر شدم و کمی از بی‌اعتمادیم به او احساس شرم کردم.

یک هفته بعد از رفتن دونالد خبر دستگیری ماتیو اشمیت در نیویورک و دیوید کاپلان در پیوجیت ساوند. منتشر شد. می‌دانستیم که این دو مرد در رابطه با انفجار دفتر لس‌آنجلس تایمز تحت تعقیب بودند. «پیمان شرافتمندانه» ایالت کالیفرنیا مبنی بر خودداری از پیگرد کارگران پس از اعتراف مک‌نامارا بار دیگر شکسته شده بود. فکر دونالد ووز به مغزم خطور کرد و بدگمانی‌های گذشته باز زنده شدند. شواهد گوناگونی موید ارتباط او با بازداشت مردها بود. این فکر که فرزند گرته ووز بتواند خیانت کند نامعقول می‌نمود. با وجود این نمی‌توانستم خودم را از این اندیشه که دونالد مسئول بازداشت‌هاست رها کنم.

به زودی جایی برای تردید نماند. دوستان معتمد در ساحل اقیانوس آرام اسنادی فرستادند که ثابت می‌کرد دونالد ووز مزدبگیر کاراگاه ویلیام برنز است و ماتیو اشمیت و دیوید کاپلان را لو داده است. فرزند رفیق قدیممان گرته که در محافل آنارشیستی بزرگ شده و مهمان خانهٔ ما بود. یهودا از کار درآمده بود. ضربه‌ای گیج‌کننده بود. یکی از بدترین ضربه‌هایی که در بیست و پنج سال زندگی اجتماعی‌ام برمن وارد شده بود.

تصمیم گرفتم صادقانه در مادر ما زمین به حقیقت این ماجرا اعتراف کنم و

دربارهٔ این که چگونه اتفاقاً دونالد ووز در خانهٔ ما زندگی می‌کرده توضیح بدهم. اما گرته ووز از شنیدن این موضوع که فرزندش جاسوس است خرد می‌شد. گرته خوشحال بود که پسرش حالا در «محیط خوبی» است و کاری را دنبال می‌کند که او زندگی‌اش را وقف آن کرده بود. متحیر بودم چه‌طور آن زن هوشیار و روشنفکر تا این اندازه نسبت به ماهیت واقعی پسرش کور مانده بود. اگر کوچک‌ترین آگاهی از ماهیت حقیقی فرزندش می‌داشت هرگز او را به خانهٔ ما نمی‌فرستاد. در مورد این که حقیقت را دربارهٔ دونالد افشا کنم مردد بودم. اما دیر یا زود گرته ناچار بود با واقعیت رویارو شود. به علاوه مناسبات دونالد با ما و کارمان متضمن بسیاری چیزها بود که سبب شد نتوانم موضوع را مخفی نگاه دارم. سرانجام تصمیم گرفتم که به افرادمان در رابطه با او هشدار بدهم.

مقاله‌ای برای مجلهٔ خودمان نوشتم و در آن سابقهٔ ماجرا را بیان کردم. اما پیش از آن که مقاله برای چاپ حاضر شود. از کسانی که دفاع از اشمیت و کاپلان را بر عهده داشتند درخواستی رسید که انتشار هرگونه مطلبی دربارهٔ دونالد را به تاخیر بیندازم، چون قرار است در محاکمه شهادت بدهد. همیشه از طفره رفتن نفرت داشتم. اما نمی‌توانستم خواست کسانی را که دفاع از کاپلان و اشمیت را بر عهده داشتند. نادیده بگیرم.

دهمین سالگرد مادر ما زمین فرا رسید. این که مجلهٔ ما یک دههٔ کامل زنده مانده بود. چیزی شبیه معجزه بود. دشمنان. این مجله را محکوم و خیرخواهان انتقادهای غیردوستانه‌ای از آن کرده بودند. مبارزه‌ای سخت را برای زنده ماندن از سر گذرانده بود. حتی بیشتر کسانی که به تولدش یاری کردند در ادامهٔ حیاتش تردید داشتند. با توجه به این که مجله بدون در نظر گرفتن بسیاری ملاحظات منتشر شده بود. هراسشان بی‌پایه نبود. ناآگاهی از کار نشر، دستمایهٔ مسخرهٔ دویست و پنجاه دلار چه کسی می‌توانست با چنین آغازی امید موفقیت داشته باشد؟ اما دوستانم مهم‌ترین ارثیهٔ مادر ما زمین، یعنی پشتکار یهودی و شور بی‌حد و مرز را نادیده گرفته بودند. این ارثیه قدرتمندتر از وثیقه‌های ممتاز، درآمد هنگفت یا حتی حمایت عمومی بود. از همان آغاز برای مجله هدفی دوگانه در نظر گرفته بودم: بی‌پروا، از هر آرمان مترقی بی‌وجهه حرف بزنم و میان کوشش انقلابی

و تجلی هنری یگانگی پدید آورم. برای نیل به این هدف‌ها ناچار بودم مادر ما زمین را از محدود شدن در سیاست‌های حزبی و حتی سیاست‌های آنارشیستی، از جانبداری گروه‌گرایانه و هر نوع نفوذ خارجی، با هر نیتی. حتی خوب. آزاد نگاه دارم. به همین دلیل حتی بعضی از رفقایم مرا متهم کردند که مجله را برای هدف‌های شخصی به کار می‌گیرم و سوسیالیست‌ها گفتند که در خدمت سرمایه‌داری و کلیسای کاتولیک هستم.

ادامهٔ حیات مجله همچنین در گرو سرسپردگی گرومی کوچک از رفقا و دوستان بود که یاری کردند رویایم در مورد سخنگوی رادیکال مستقل در امریکا، تحقّق یابد. ستایش‌های خوانندگان در امریکا و در خارج.، در دهمین سالگرد مجله. گواه این بود که کودکم در قلب مردم جایی برای خود باز کرده است. بعضی از ستایش‌ها به خصوص هیجان‌انگیز بودند چون از طرف کسانی ابراز شده بود که در مورد مسئلهٔ جنگ با آنها مبارزه کرده بودم.

بعد از بازگشتم از کنفرانس نئو - مالتوسین‌ها که در ۱۹۰۰ در یاریس برگزار شد. به موضوع سخنرانی‌هایم مسئلهٔ کنترل موالید را هم افزوده بودم. دربارهٔ روش‌های پیشگیری حرف نمی‌زدم، چون مسئلهٔ محدود کردن تعداد فرزند. از نظر من تنها نمایانگر یک جنبه از مبارزهٔ اجتماعی بود و علاقه‌ای نداشتم آزادی‌ام را برایش به خطر اندازم و بازداشت شوم. وانگهی به دلیل فعالیت‌های عمومی همیشه در معرض زندانی شدن بودم و نمی‌توانستم در پی دردسر دیگری بدوم. تنها وقتی اطلاعاتی دربارهٔ روش‌های جلوگیری می‌دادم که به طور خصوصی از من خواسته می‌شد. مشکلات مارگرت سنگر با مقامات پستی برای نشریهٔ وومن ربل و بازداشت ویلیام سنگر به دلیل دادن جزوهٔ زنش دربارهٔ روش‌های پیشگیری به یک عامل کومستاک، مرا آگاه کرد که وقت آن رسیده است که یا سخنرانی دربارهٔ این موضوع را متوقف کنم یا حق مطلب را ادا کنم. احساس می‌کردم که باید با آنها در پیامدهای تبلیغ دربارهٔ کنترل موالید سهیم شوم.

بحث‌های من دربارهٔ کنترل موالید و کوشش‌های مارگرت سنگر. هیچ‌کدام در این زمینه نخستین گام‌ها نبودند. پیشگامان این موضوع در امریکا، رزمندهٔ بزرگ

قدیمی موزیس هارمن، دخترش لیلیان. ازرا هی‌وود، دکتر فوت و پسرش واکر و همکارانشان از یک نسل پیشتر بودند. آیدا کرداک از دلیرترین قهرمانان آزادی زن، بهای گزافی پرداخته بود. او که مورد پیگرد کومستاک قرار گرفته و به پنج سال حبس محکوم شده بود. خودکشی کرد. او و گروه موزیس هارمن پیشگامان و قهرمانان مبارزه برای مادری آزاد و حق کودک برای آن که تندرست متولد شود بودند. اما موضوع پیشقدم بودن به هیچ وجه از ارزش کار مارگرت سنگر نمی‌کاست. او در سال‌های اخیر در امریکا، تنها زنی بود که اطلاعاتی دربارهٔ کنترل موالید به زن‌ها می‌داد و بعد از سال‌ها سکوت. این موضوع را یک بار دیگر در نشریه‌اش زنده کرده بود.

واکر رئیس سان رایز کلاب از من خواسته بود در یکی از برنامه‌های شام دو هفته یک بار آن حرف بزنم. سازمان او یکی از نادر مراکز آزادیخواه در نیویورک به شمار می‌رفت که حق آزادی بیان در آن برقرار بود. اغلب دربارهٔ موضوع‌های مختلف اجتماعی در آن صحبت کرده بودم. این بار کنترل موالید را به عنوان موضوع سخنرانی برگزیدم و قصد داشتم آشکارا دربارهٔ روش‌های جلوگیری، بحث کنم. در آن شب با بیشترین تعداد شنونده در تاریخ این کلوب. حدود ششصد نفر، از جمله پزشکان و حقوقدانها و هنرمندان و مردان و زنانی با نظریات لیبرال رویارو شدم. بیشتر آنها آدم‌هایی جدی بودند که گرد آمده بودند تا از این اولین بحث عمومی آزمایشی، حمایت معنوی کنند. همه اطمینان داشتند که بعد از سخنرانی بازداشت خواهم شد و بعضی از دوستان با آمادگی برای ضمانتم آمده بودند. برای گذراندن شب در کلانتری با خودم کتابی آورده بودم. آین موضوع نگرانم نمی‌کرد اما ناراحت بودم، چون می‌دانستم که بعضی از شنوندگان از روی کنجکاوی. برای هیجان‌های جنسی که انتظار داشتند آن شب تجربه کنند آمده‌اند.

سخنرانی را با مرور جنبه‌های تاریخی و اجتماعی کنترل موالید آغاز کردم و با بحثی دربارهٔ بعضی از روش‌های جلوگیری، کاربرد و اثرات آنها ادامه دادم. با همان شیوهٔ صریح و مستقیمی که دربارهٔ گندزدایی و طب پیشگیری معمولی سخن می‌گفتم. حرف زدم. سوّال‌ها و بحث‌هایی که پس از آن سخنرانی طرح شد. نشان داد که شیوهٔ برخورد درستی را انتخاب کرده‌ام. چند پزشک از این که موضوعی به این

دشواری و ظرافت را با «شیوه‌ای پاک و طبیعی» ارائه داده‌ام ستایشم کردند.

بازداشتی در کار نبود. بعضی از دوستانم می‌ترسیدند که در راه خانه مرا ببرند و اصرار داشتند تا در خانه با من بیایند. روزها گذشت ومقامات رسمی برای دستگیری‌ام اقدامی نکردند. این موضوع با توجه به بازداشت ویلیام سنگر برای چیزی که خود آن را ننوشته بود شگفت‌انگیزتر می‌نمود. مردم اظهار شگفتی می‌کردند که چرا من. کسی که پیاپی حتی وقتی قانونی را زیر پا نگذاشته بودم دستگیر می‌شدم، زمانی که به عمد چنین کاری را کردم بی‌مجازات ماندم. شاید کومستاک چون می‌دانست کسانی که به طور معمول در اجتماعات سالن رایز کلاب حاضر می‌شدند. از روش‌های جلوگیری آگاه بودند کاری نکرده بود. تصمیم گرفتم این سخنرانی را در جلسهٔ یکشنبه ایراد کنم.

سالن از جمعیتی که بیشتر آن را جوانان و از جمله دانشجویان دانشگاه کلمبیا تشکیل داده بودند. پر بود. علاقهٔ شنوندگان حتی بیش از علاقهٔ شرکت‌کنندگان در مهمانی شام سان رایز کلاب و پرسش‌هایی که جوانان طرح کردند. مستقیم‌تر و شخصی‌تر بود. هیچ پرده‌پوشی نکردم. با وجود این از دستگیری خبری نشد. ظاهراً باید آزمایش دیگری می‌کردم: در منطقهٔ شرق.

به دلیل تعهدهای قبلی ناچار بودم این کار را برای مدتی به تأخیر اندازم دانشجویان اتحادیهٔ مدارس علوم دینی که همیشه در سخنرانی‌های یکشنبه‌ام حاضر می‌شدند. از من خواسته بودند برایشان سخنرانی کنم. پس از هشدار به پسرها که احتمالاً با مخالفت هیأت علمی روبرو می‌شوند. این دعوت را پذیرفته بودم. به محض آن که معلوم شد کافری می‌خواهد به حریم الهی تجاوز کند. توفانی بپا شد که بعد از روز مقرر برای سخنرانی‌ام هم ادامه یافت. دانشجویان بر حق خود برای شنیدن سخنان هر کس که بخواهند پای فشردند؛ تا آنجا که هیأت علمی تسلیم شد و تاریخ دیگری برای ایراد سخنرانی تعیین گردید.

در همین حال دربارهٔ «شکست مسیحیت» با اشارهٔ مشخص به بیلی ساندی که از نظر من دلقک مدرن مذهب و جولانگاهش در آن زمان در پاترسن بود.

سخنرانی دیگری ایراد کردم. با توجه به برخوردهای تزاریستی مقامات رسمی با جلسات مربوط به اعتصاب و گردهمایی‌های رادیکال، حفاظت پلیس از بیلی و جلسات او عصبانی‌کننده بود. رفقایمان در پاترسن قصد اعتراض داشتند و از من خواستند صحبت کنم. احساس می‌کردم پیش از آن که دربارهٔ بیلی ساندی چیزی بدانم و ببینم چه چیزی را به عنوان مذهب جا می‌زند. بحث درباره‌اش منصفانه نیست. با بن به پاترسن رفتم تا سخنان نمایندهٔ خودگماردهٔ مسیح را بشنوم.

هرگز مسیحیت تا این اندازه تهی از معنا و ناشایست به نظرم جلوه نکرده بود. رفتار عامیانهٔ ساندی، اشاره‌های بی‌ادبانه. حرکات شهوانی تنفربار پوشیده در عبارت‌پردازی‌های مذهبی، مذهب را از ارزش روحانی به کلی تهی کرده بود. چنان حال تهوع به من دست داد که نتوانستم تا پایان سخنانش را گوش کنم. هوای تازه تاثیر ادا و اصول‌های هرزه و پیچ و تاب‌های جنسی راکه بیلی با آن در شنوندگانش احساس تند شهوانی را برمی‌انگیخت زدود و آرامم کرد.

چند روز بعد در پاترسن دربارهٔ «شکست مسیحیت» حرف زدم و بیلی را به عنوان مظهر از هم پاشیدگی درونی آن گواه گرفتم. روزنامه‌های صبح روز بعد نوشتند که با کفرگویی‌ام خشم خداوند را برانگیخته‌ام. خبردار شدم سالنی که در آن حرف زده بودم پس از آن که از آنجا رفتم آتش گرفته و به کلی سوخته بود.

در سفر سالانه‌ام تا وقتی که به پرتلند اورگون نرسیدیم با مداخلهٔ پلیس روبرو نشدیم، اگرچه موضوع سخنرانی‌هایم همه جنجالی بودند: موضوع‌های ضدجنگ. مبارزه برای کاپلان و اشمیت. آزادی در عشق. کنترل موالید. و مسئلهٔ همجنس‌گرایی که بیش از همه در جامعهٔ مبادی آداب تحریم شده بود. اگرچه آشکارا دربارهٔ روش‌های جلوگیری، در مقابل شنوندگان مختلف بحث کردم کومستاک و اخلاقگراهایش کوششی برای سرکوب من نکردند.

بعضی از رفقای خودم از این که به موضوع‌هایی «غیرطبیعی» مثل همجنس‌گرایی پرداختم سرزنشم کردند. آنها بحث می‌کردند که آنارشیسم به اندازهٔ کافی تحریف شده و آنارشیست‌ها فاسد تلقی شده‌اند و مصلحت نیست که با

پرداختن به روابط جنسی منحرف به این تصورات غلط دامن بزنیم. من که به آزادی فکر، حتی اگر ضد خودم به کار گرفته می‌شد اعتقاد داشتم، به سانسورِ اعضای جرگهٔ خودمان به همان اندازهٔ سانسورِ اردوی دشمن واکنش نشان دادم. در حقیقت سانسور از سوی رفقایم همان تأثیر تعقیب پلیس را بر من داشت. مرا نسبت به خودم مطمئن‌تر و تصمیم مرا به این که از هر قربانی. چه قربانی ستم‌های اجتماعی. جه تعصب‌های اخلاقی دفاع کنم. راسخ‌تر می‌کرد.

مردها و زن‌هایی که پس از سخنرانی‌هایم دربارهٔ همجنس‌گرایی به دیدنم می‌آمدند و اندوه و انزوایشان را اعتراف می‌کردند اغلب خمیرهٔ بهتری از آنان که طردشان کرده بودند داشتند. بسیاری از آنها پس از سال‌ها مبارزه برای سرکوب آنچه بیماری و بدبختی شرم‌آور تلقی می‌کردند. به درک مناسبی از تفاوت خود دست یافته بودند. زنی جوان اعتراف کرد که در عمر بیست و پنج ساله‌اش. هرگز روزی نبوده است که نزدیکی یک مرد. حتی پدر و برادرهای خودش بیمارش نکرده باشد. هرچه بیشتر می‌کوشید به نزدیکی جنسی پاسخ دهد. مردها برایش نفرت‌انگیزتر می‌شدند. می‌گفت که از خودش متنفر است. چون نمی‌تواند پدر و برادرهایش را مثل مادرش دوست داشته باشد. از پشیمانی دردباری رنج می‌برد اما تنفرش دمادم افزایش می‌یافت. در هیجده سالگی پیشنهاد ازدواجی را پذیرفته بود به این امید که نامزدی طولانی کمک کند کم‌کم به یک مرد عادت کند و از «بیماریش» شفا یابد. این ماجرا به شکستی هولناک انجامیده و تقریباً به سوی دیوانگی سوقش داده بود. نمی‌توانست ازدواج را تحمل کند و جرأت نداشت به نامزد یا دوستانش اعتراف کند.گفت، که هرگز کسی را ندیده است که از بدبختی شرم‌آوری نظیر این رنج ببرد و هرگز کتاب‌هایی را که به این موضوع بپردازد نخوانده است. گفت که سخنرانی‌ام آسوده خاطرش کرده است؛ و من احترام به خود را به او بازگردانده‌ام.

این زن فقط یکی از بسیار کسانی بود که به جستجویم می‌آمدند. داستان‌های رقت‌بارشان سبب می‌شد که تبعید اجتماعی آدم‌هایی با تمایل جنسی واژگون. دهشتناک‌تر از آنچه قبلاً فکر می‌کردم بنماید. برای من آنارشیسم یک تئوری صرف برای آیندهٔ دور نبود؛ جریانی بود زنده برای آزاد کردن ما از تحریم‌های

درونی و تحریم‌های بیرونی و از موانع مخربی که انسان را از انسان جدا می‌کرد.

در لس‌آنجلس و سن‌دیه گو و سان‌فرانسیسکو بزرگی جلسات و علاقه‌ای که ابراز شد. بی‌نظیر بود. در لس‌آنجلس وومنز سیتی کلاب از من دعوت کرد. پانصد عضو همجنسم از تندترین سرخ تا تیره‌ترین خاکستری آمدند تا سخنانم را دربارهٔ «فمینیسم» بشنوند. آنها نتوانستند نظر انتقادی‌ام را نسبت به ادعاهای گزاف و ناممکن هواداران حق رای زنان دربارهٔ موهبت‌های قدرت سیاسی ببخشند. به من انگ دشمن آزادی زنان زدند و اعضای آن برخاستند و تقبیحم کردند.

این واقعه رویداد مشابهی را که هنگام حرف زدن دربارهٔ ستمگری زن‌ها نسبت به مردها رخ داد به یادم آورد. من که همیشه خود را در کنار ستمدیده می‌دیدم. از این که همجنس خودم. هر پلیدی را به جنس مرد نسبت می‌داد به خشم آمدم. یادآوری کردم که اگر مرد به راستی به همان اندازه که زن‌ها تصویر می‌کنند. گناهکار است. زن در این مسئولیت او شریک است. مادر اولین فرد بانفوذ زندگی مرد است. اولین کسی که احساس خودبینی و خودمهم‌بینی را در او می‌پروراند. خواهران و همسران در پی مادر گام برمی‌دارند. بگذریم از معشوقه‌ها که کاری را که مادر آغاز کرده است به پایان می‌برند. بحث کردم که زنان خطاکارند. مادر از همان آغاز تولد پسرش تا زمانی که به سن بلوغ برسد از هیچ کاری برای وابسته نگاه داشتن او به خود رویگردان نیست. با این همه نفرت دارد که او را ضعیف ببیند و آرزومند مردی است با صفات مردانه. مادر در پسرش خصیصه‌هایی را که به برده ساختن خود کمک می‌کنند پرستش می‌کند: قدرت. خودپرستی. غرور مبالغه آمیز. تناقض‌های همجنسانم. پسر بیچاره را میان بت مورد پرستش و جانورخو، عزیزدردانه و حیوان وحشی، کودک ناتوان و فاتح جهان، معلق نگاه می‌دارد. این واقعاً ستمگری زن نسبت به مرد است که او را آن‌چنان که هست می‌سازد. وقتی که زن بیاموزد به همان اندازهٔ مرد خودپسند و مصمم باشد. وقتی که شهامت کاوش در زندگی را همچون مرد پیدا کند و بهایش را بپردازد. آزادی‌اش را به دست می‌آورد و در همین حال به مرد نیز کمک می‌کند آزاد شود. بعد از آن بود که شنوندگان زن من برخاستند و فریاد زدند: «تو زن مردها هستی و نه یکی از ما.»

در ۱۹۱۳ تجربهٔ ما در سن‌دیه گو همان تأثیری را بر من گذاشته بود که سواری شبانه در ۱۹۱۲ بر من گذاشته بود. مصمم بودم که برای سخنرانی به آنجا برگردم. در ۱۹۱۴ یکی از دوستانمان به سن‌دیه گو رفت تا سالنی اجاره کند. سوسیالیست‌ها که سالنی از آن خود داشتند. نخواستند سر و کاری با من داشته باشند. گروه‌های رادیکال دیگر هم به همین اندازه شجاع بودند، بنابراین باید این برنامه را کنار می‌گذاشتم. اما به خودم قول دادم که این کنار گذاشتن موقتی باشد.

در این سال، یعنی ۱۹۱۵ ،سعادت این را داشتم که بامردان واقعی، نه پوزش‌خواهانی در لباس مردانه برخورد داشته باشم. یکی از آنها جورج ادواردز موسیقیدانی بود که کنسرواتور موسیقی را در نخستین دردسرمان با پاسداران به ما پیشنهاد کرد و دیگری دکتر لیل د ژارنت! کشیش باپتیست که از کلیسا استعفا داده و تریبون آزاد را بنیان نهاده بود. ادواردز به آنارشیستی واقعی بدل شده بود که وقت و توانایی‌هایش را وقف جنبش می‌کرد. او توفان اثر ولترین دو کلیه. رویای زنبورهای وحشی اثر آلیو شرینر و مامور تحقیق بزرگ از برادران کارامازوف داستایفسکی را به موسیقی درآورده بود. حالا مصمم بود به من کمک کند به سن‌دیه گو برگردم و حق آزادی بیان را در آنجا تثبیت کنم. دکتر ژارنت. تریبون آزاد را برای اعتراض بر ضد سرکوب پاسداران سازمان داده بود. از آن زمان تا کنون این انجمن به سازمانی وسیع و اساسی بدل شده بود. قرار بود در کوششی برای در هم شکستن توطئهٔ سن‌دیه گو سه سخنرانی در آنجا ایراد کنم.

شهردار جدید شهر که شهرت داشت لیبرال است. به تریبون آزاد اطمینان داده بود که به من اجازه خواهند داد سخن بگویم و اجازه نخواهد داد پاسداران مزاحمتی پدید آورند. این لحن تازه‌ای برای سن‌دیه گو بود و شاید به این دلیل که نمایشگاه آن شهر در نتیجهٔ سه سال تحریم سخت لطمه خورده بود. اما تجربه‌های پیشینمان در آن شهر اجازه نمی‌داد بیش از اندازه به گفته‌های مقامات رسمی اعتماد کنیم. ترجیح می‌دادیم برای حوادث غیرمنتظرهٔ احتمالی آماده شویم.

از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بودم بدون بن به سن‌دیه گو برگردم. قصد داشتم تنها بروم اما خوشبختانه ساشا در آن هنگام در لس‌آنجلس بود. می‌دانستم که

می‌توانم در وضعیتی بحرانی بر تعادل او و بی‌تردید بر بی‌باکی او در رویارویی با سخت‌ترین خطرها حساب کنم. ساشا و تحسینگر رویایی‌ام لئون بس دو روز پیش از من راهی سن‌دیه گو شدند تا سر وگوشی آب بدهند. من با فیتزی و بن کیپر با یک اتومبیل، بی‌سر و صدا از لس‌آنجلس رفتیم. ،نزدیک شهر پاسداران، تصویر بن در محاصرهٔ چهار آدمکش در مقابل چشمم پدیدار شد. بن در اسارت وحشی‌هایی که کتکش می‌زدند و به او توهین می‌کردند از همین مسیر گذشته بود. با درد به او اندیشیدم که کسی نبود یاری‌اش کند و یا از وحشت‌اش بکاهد. هنوز سه سال از آن ماجرا نگذشته بود و من آزاد بودم و با دوستانی عزیز در کنارم. با خاطری آسوده در شب آرامش‌بخش می‌راندیم. می‌توانستم از زیبایی محیط دور و برم لذت ببرم، اقیانوس آرام طلایی در یک سو و کوه‌های باشکوه با اشکال غریبشان بر فراز سرمان در سوی دیگر. حتماً شکوه طبیعت برای بن ریشخندی بیشتر نبود. ریشخندی همدست شکنجه گرانش. از ۱۴ مه ۱۹۱۲ تا ۲۰ ژوئن ۱۹۱۵ - چه دگرگونی باورنکردنی! اما در سن‌دیه گو چه در انتظارمان بود؟

ساعت چهار و نیم صبح به شهر رسیدیم و یکراست به هتل کوچکی که ساشا در آنجا برایمان اتاق گرفته بود رفتیم. او به ما خبر داد که صاحب سالن گفته است نمی‌توانم در سالن او سخن بگویم. اما دکتر ژارنت و اعضای دیگر تریبون آزاد مصمم‌اند برنامه‌هایمان را به طور کامل اجرا کنند. سالن با قرارداد اجارهٔ یک ساله از آن آنها و کلید در دستشان بود. قرار بود که سالن را در اختیار بگیرند و از درهای ورودی محافظت کنند.

جلسهٔ ما در ساعت ۱۱ صبح آغاز شد و فهمیدیم که پاسداران در جلسهٔ حاضرند. موقعیت بحرانی و فضا آکنده از هیجانی فروخورده بود. این وضع زمینه‌ای مناسب برای موضوع سخنرانی‌ام دشمن مردم اثر ایبسن پدید می‌آورد. مردان ما گوش به زنگ بودند و هیچ واقعهٔ بدی رخ نداد. ظاهراً پاسداران جرآت نکردند به تظاهرات خصومت‌باری دست بزنند.

در سخنرانی بعد از ظهر دربارهٔ نیچه باز هم سالن پر بود. اما این بار پاسداران نیامدند. شب دربارهٔ مبارزهٔ مارگرت و ویلیام سنگر در ارتباط با اهمیت کنترل

موالید سخن گفتم. روز بی هیچ‌گونه مزاحمتی گذشت. احساس می‌کردم که پیروزی ما اساساً مرهون رفقایی است که سه سال پیش برای آزادی بیان شهید شدند. مرهون پوزف میکولاسک که در مبارزه به قتل رسید و صدها نفر از اعضای «سازمان کارگران صنعتی جهان» و قربانیان دیگر. از جمله بن که کتک خورد. به زندان افتاد و از شهر بیرون رانده شد. اندیشهٔ آنها دلگرمم می‌کرد و به ادامهٔ حرکت وامی‌داشت.

بن هنوز برای رفتن به سن‌دیه گو اصرار می‌کرد و مدت کوتاهی بعد به آنجا برگشت. نه در مأموریتی اجتماعی، فقّط برای آن که خود را متقاعد کند که نمی‌ترسد. او با مادر و دوستانش به نمایشگاه رفت. هیچ‌کس توجهی به آنها نکرد. توطئهٔ پاسداران درهم شکسته بود.

در میان دوستان بیشمارم در لس‌آنجلس هیچ‌کدام به اندازهٔ دکتر پرسیوال گرزان و همسرش یار و همراهم نبودند. آنها علاقهٔ عدهٔ زیادی را به سخنرانی‌هایم جلب کردند و امکان دادند جلساتی در خانهٔ آنها برگزار کنم و با سخاوتمندی از من پذیرایی کردند. دکتر گرزان برایم دعوتی برای سخنرانی در سورنس کلاب آورد که به افتخار کارولین سورنس، همکار سوزان آنتونی و جولیا هوو و گروه رزمندگان نسل پیش نامگذاری شده بود.

قبل از آغاز سخنرانی مرا به مردی که در غیبت رئیس از او خواسته شده بود ریاست جلسه را بر عهده بگیرد معرفی کردند. چیز درخور توجهی در او که غرق در کتاب من آنارشیسم و مقالات دیگر نشسته بود. دیده نمی‌شد. نام او تریسی بکر بود. سخنانش را با اعلام این که هنگام قتل رئیس‌جمهور مکینلی با دفتر دادستانی ناحیه در بافالو در ارتباط بوده است. آغاز و شنوندگان را متعجب کرد. گفت که تا همین اواخر اما گلامن را جنایتکار مي‌دانسته است -کسی که خود شهامت ارتکاب جنایت را ندارد اما بی‌توجه به اصول اخلاقی، اذهان ضعیف را به بازی می‌گیرد و به ارتکاب جرم تشویقشان می‌کند. و افزود که در محاکمهٔ لئون چولگوز تردید نداشته که من محرک ترور رئیس‌جمهور بوده‌ام و فکر می‌کرده است که باید حداکثر مجازات برایم در نظر گرفته شود. اما از زمانی که کتاب‌هایم را خوانده و

با بعضی از دوستانم حرف زده، به اشتباه خود پی برده و اکنون امیدوار است برای این بی‌عدالتی او را ببخشم.

بعد از سخنان او سکوت مرگباری حاکم شد و همه چشم‌ها به سوی من برگشت. با زنده شدن ناگهانی تراژدی بافالو احساس کردم که یخ زده‌ام. و بعد با صدایی لرزان گفتم که چون همهٔ ما حلقه‌های یک زنجیر اجتماعی هستیم. هیچ کس نمی‌تواند از سهیم شدن در مسئولیت اقدام‌هایی مثل اقدام لئون چولگوز اجتناب کند. حتی رئیس جلسه. کسی که به شرایط سبب‌ساز اقدامات خشونت‌بار اعتراضی بی‌اعتنا می‌ماند. نمی‌تواند از سهم تقصیرش در این اقدامات بگریزد. حتی آن کسانی از ما که روشن‌بین‌اند و برای دگرگونی‌های اساسی فعالیت می‌کنند. یکسره از تقصیر مبرا نیستند. ما که بیش از اندازه در کوشش‌هایمان برای فردا غرقیم. اغلب برای آنهایی که خواهان تفاهم دلسوزانه‌اند. یعنی کسانی که تشنه رفاقت ارواح همسنخند. گوش ناشنوایی داریم. لئون چولگوز یکی از آنها بود.

همچنان که زمینهٔ سترون زندگی پسرک. محیط اولیه و زندگی‌اش را توصیف می‌کردم برانگیخته تر شدم. احساسات خبرنگار زن روزنامهٔ بافالو را بازگو کردم که به جستجویم آمده بود تا آنچه را که در محاکمهٔ چولگوز احساس کرده بود بگوید. و انگیزه‌های اقدام لئون چولگوز و شهامتش را یادآوری کردم. نسبت به مردی که اشتیاقش را برای فرستادنم به سوی صندلی الکتریکی اعتراف کرده بود. خشمی احساس نمی‌کردم. در واقع تا اندازه‌ای به دلیل پذیرش صادقانهٔ اشتباهش، او را می‌ستودم. اما درنده‌خویی آن دوره را در یادم زنده کرده بود و در آن حالت روحی نبودم که بخواهم او را ببینم. یا به تعارف‌های بیهوده‌اش گوش بدهم.

نمایشگاه سان‌فرانسیسکو در اوج خود و جمعیت شهر تقریباً دوبرابر شده بود. در یک ماه چهل جلسه برگزار کردیم که درآمد آنها پیروزمندانه با درامد نمایش بزرگ رقابت می‌کرد. رویداد بزرگ. ظاهر شدنم بر سکوی سخنرانی کنگرهٔ نظریات فلسفی مذهبی بود. آقای پاور که مسئولیت جلسات کنگره را بر عهده داشت این برنامهٔ شگفت‌انگیز را میسر کرد. او در شرق کشور با من آشنا شده بود و هنگامی که از حضورم در سان‌فرانسیسکو آگاه شد. از من خواست برایشان سخنرانی کنم.

جلسهٔ عمومی فیلسوفان مذهبی در سیویک آدیتوریوم یکی از بزرگ‌ترین سالن‌های غرب برگزار می‌شد. رئیس جلسه. عالیجنابی محترم، وقتی شنید قرار است من سخنرانی کنم ناگهان بیمار شد و یکی از اعضای انجمن برادری مطبوعات جایش را گرفت. بنابراین من در میان شیطان ودریایی عمیق قرار گرفته بودم و سخنانم را دربارهٔ الحاد با گفتن همین نکته آغاز کردم. مقدمهٔ گفتارم شنوندگان را سر شوق آورد. من که روی سکو در محاصرهٔ آقایانی روحانی با همه لقب‌های ناشناخته شده بودم. به همه حس شوخ‌طبعی‌ام نیاز داشتم تا در برابر جدیت اوضاع مقاومت کنم.

در این شرایط. الحاد موضوع نسبتاً ظریفی برای سخنرانی بود. اما به هر طریق کار را به پایان بردم. چهرهٔ شگفت‌زدهٔ حکمای الهی که اعتراض کردند نشان داد که برخوردم با مذهب افتضاح بوده است. اما جمعیت وسیع شنونده ظاهرا از آن لذت بردند. چون تأیید بانشاطشان وقتی سخنانم پایان یافت نزدیک بود به نحو مخاطره‌آمیزی کنگره را درهم بریزد. بعد از من خاخامی با گفتن این جمله آغاز کرد: «به رغم همه آنچه خانم گلدمن برضد مذهب گفت. مذهبی‌ترین کسی است که می‌شناسم.»

فصل چهل و سوم

بعد از سفری طولانی در غرب به نیویورک رسیدم. امیدوار بودم بتوانم استراحت کنم. از مدت‌ها پیش به آن نیاز داشتم. اما تقدیر و ساشا طور دیگری اراده کردند. ساشا تاره از لس‌آنجلس برگشته بود تا در شرق برای دفاع از ماتیو اشمیت و دیوید کاپلان فعالیت کند و فوراً مرا در مبارزهٔ شدیدش درگیر کرد.

حضور ساشا در ساحل اقیانوس آرام در آخرین تجربهٔ سن‌دیه‌گو. مرهون چرخش خوب و تا اندازه‌ای ناگهانی حوادث بود. هنگامی که سفر به غرب را در پائیز ۱۹۱۴ آغاز کرد به دلیل بازداشت در همان شب عزیمت از نیویورک. تصور می‌کرد نمی‌تواند دورتر از کلرادو برود. فیتزی پیش از او به پیتسبرگ رفته بود تا برگزاری جلسات را تدارک ببیند. در همین حال دوستان نیویورکی ساشا یک مهمانی خداحافظی به افتخارش ترتیب دادند. نیمه‌شب هنگام بازگشت به خانه. گروه سرودهای انقلابی می‌خواندند. پلیسی به آنها دستور داد ساکت شوند و در مجادله‌ای که رخ داد باتونش را بلند کرد تا بیل شاتوف دوست قدیمی و همکارمان را بزند. بی‌شک حضور ذهن ساشا بیل را از جراحتی جدی نجات داد. او بازوی بلندشدهٔ پلیس را گرفت تا باتون از دستش افتاد. مأموران دیگری سر رسیدند و همه گروه را دستگیر کردند. صبح فردای آن روز، همه آنها را به اتهام بر هم زدن نظم به دوره‌های کوتاه محکومیت در کارگاه محکوم کردند. جز ساشا که به حمله به مأمور پلیس و تحریک به شورش متهم شد. رئیس کلانتری بر محاکمهٔ فوری او در همانجا اصرار ورزید و گفت که محکومیت‌اش از دو سال بیشتر نخواهد بود. مأمور پلیس با بازوی رنگ‌آمیزی و باندپیچی شده به دادگاه آمد و به قاضی گفت که ساشا بدون کوچک‌ترین دلیل به او حمله کرده و رسیدن مأموران دیگر زندگی‌اش را نجات داده است. روشن بود که قصد داشتند برای ساشا پاپوش بدورند. پلیس که نتوانسته بود مانع فعالیت‌های مربوط به بیکاران و اعتراض‌های مربوط به اعتصاب لادلو شود. ظاهراً مصمم بود این بار تلافی کند.

ساشا اقامهٔ دعوا در مقابل رئیس کلانتری را نیذیرفت. اتهاماتی که علیه او

عنوان شده بود. در ردۀ جرائم قرار می‌گرفت و حق قانونی محاکمه توسط هیأت منصفه را به او می‌داد. علاوه بر این باید همان شب در پیتسبرگ سخنرانی می‌کرد و تصمیم گرفت که شانس‌اش را در دادگاه جنایی بیازماید.

دوستمان گیلبرت رو وجه‌الضمان را پرداخت و قول داد که در غیبت‌اش به قضیه رسیدگی کند. ساشا به پیتسبرگ رفت. اما به دنور که رسید. رو به او هشدار داد دورتر نرود تا اگر برای محاکمه فراخوانده شد بتواند در عرض چهل و هشت ساعت به نیویورک برگردد. وضع ساشا وخیم به نظر می‌رسید و با خطر پنج سال محکومیت رویارو بود.

هفته‌ها در دنور ماند و سخنرانی کرد. حال آن که با اشتیاق می‌خواست به کالیفرنیا برود تا به دفاع از ماتیو اشمیت و دیوید کاپلان که در لس‌آنجلس در رابطه با انفجار ساختمان تایمز در انتظار محاکمه بودند یاری کند. بعد تلگرافی از نیویورک رسید که در آن نوشته بود: «اقامۀ دعوا علیه تو لغو شد. آزادی هر کجا بخواهی بروی. تبریک.»

گیلبرت دادستان جدید ناحیه‌ای نیویورک را قانع کرده بود که اتهامات وارده به ساشا از دشمنی پلیس سرچشمه گرفته است و ترتیبی داده بود تا دادخواست لغو شود.

حالا ساشا در نیویورک بود و با تب و تاب بسیار برای دفاع از کاپلان و اشمیت فعالیت می‌کرد. در ساحل اقیانوس آرام مبارزۀ تبلیغاتی وسیعی را به نفع آنها سازمان داده و در نتیجه کوشش‌هایش انجمن بین‌المللی دفاع از کارگران از او خواسته بود در کشور سفر کند و در شهرهای دیگر شعبه‌های دفاعی را سازمان بدهد. ساشا برای این نوع فعالیت‌ها بسیار مناسب بود و با شور فراوان خود را وقف نجات دو مرد متهم از سرنوشتی مشابه سرنوشت خود در پنسیلوانیا کرد.

با استوارنامه‌هایی از سازمان‌های گوناگون کارگری از لس‌آنجلس راه افتاده و در مسیر حرکت‌اش به طرف شرق در همه شهرهای صنعتی بزرگ توقف کرده بود.

بنابراین به نیویورک که رسید توجه بخش بزرگی از کارگران سازمان‌یافتهٔ کشور را به حمایت از زندانیان لس‌آنجلس جلب کرده بود.

ساشا فوراً نام مرا هم مثل همه کسانی که می‌توانست به فعالیت وادارد ثبت کرد. در کنار ساشا بودن و همکاری با او لذت‌بخش بود. تظاهرات توده‌ای مربوط به قضیهٔ کاپلان - اشمیت که قرار بود هر دوی ما در آن سخن بگوییم و کوشش‌های بیشمار دیگر در دفاع از آنها، مهم‌تر از آن بود که به استراحت فکر کنم. نیروهای ارتجاعی ساحل اقیانوس آرام که بر ضد کارگران صف‌بندی کرده بودند. با حدت و شدت فعالیت می‌کردند و افکار عمومی را بر ضد مردانی که به زودی محاکمه می‌شدند. زهرآگین می‌کردند. برای لطمه زدن به آنها این شایعه را انتشار دادند که دیوید کاپلان به نفع دولت شهادت داده است. این داستان مزخرف تازه در روزنامه‌های نیویورک منتشر شده بود. می‌دانستیم که این شایعات حتی بر رادیکال‌ها هم تأثیر می‌گذارد و به همین دلیل لازم بود بر ضد آن موضع بگیریم. پانزده سال بود که دیوید را می‌شناختم و با او رابطهٔ نزدیکی داشتم. در صداقتش تردیدی نبود.

وقتی تاریخ محاکمهٔ کاپلان - اشمیت معین شد. ساشا به ساحل اقیانوس آرام برگشت تا انتشار بولتنی را به عنوان بخشی از تبلیغات دربارهٔ این قضیه آغاز کند.

آتش‌بازی بزرگ اروپا به تدریج گسترش می‌یافت. حالا شش کشور را فراگرفته بود.
آمریکا هم داشت آتش می‌گرفت. دستجات جینگو و نظامی سرکشی آغاز کردند. آنها فریاد می‌زدند: «شانزده ماه از جنگ می‌گذرد و کشورما هنوز خود را کنار می‌کشد!» غریو «بسیج شویم» سر داده شد. کسانی به این همسرایی پیوستند که تا همین دیروز از قساوت‌های کشتار سازمان‌یافته به شدت خشمگین می‌شدند. این وضع تبلیغ ضدجنگ فعال‌تری را ایجاب می‌کرد. وقتی از نظر پیتر کروپوتکین باخبر شدیم ضرورت این کار دوچندان شد.

شایعاتی از انگلستان دربارهٔ این که پیتر به نفع جنگ اظهار نظر کرده است رسیده بود. با اطمینان به این که این خبر جعلِ مطبوعات برای متهم کردن

بزرگ‌مرد ما به داشتن احساسات جنگ‌طلبانه است. آن را به مسخره گرفتیم. باور اینکه کروپوتکین آنارشیست- انسان‌دوست. آن آدم نرمخو - از جنگ و کشتار در اروپا جانبداری کند غیرمعقول بود. اما به زودی خبردار شدیم که کروپوتکین از متفقین جانبداری کرده و از آنها با همان حرارتی که هکل‌ها و هایتمان‌ها از سرزمین «پدر»ی‌شان دفاع می‌کردند دفاع کرده است. او هر کاری را برای نابود کردن «خطر پروسی» موجه می‌دانست. همان‌طور که اردوی مخالف خواهان نابودی متفقین بود. این ضربه‌ای گیج‌کننده بر پیکر جنبش ما و به ویژه آنهایی بود که پیتر را می‌شناختند و دوست داشتند. اما سرسپردگی ما نسبت به معلمان و عشقمان به او نمی‌توانست عقیدهٔ استوار و نظرمان را نسبت به جنگ به عنوان مبارزهٔ سرمایه‌های بزرگ مالی و اقتصادی بیگانه برای کارگران و بزرگ‌ترین عامل تخریب آنچه در جهان حیاتی و باارزش است. تغییر دهد.

تصمیم گرفتیم موضع پیتر را نپذیریم و خوشبختانه در این راه تنها نبودیم. بسیاری دیگر هم مثل ما از این کار ناراحت بودند. چون موضع‌گیری برضد مردی بود که مدت‌های دراز الهام بخشمان به شمار می‌امد. انریکو مالاتستا درک و ثبات بسیار بیشتری از پیتر نشان داد. رودولف راکر، الکساندر شاپیرو. توماس گیل، و آنارشیست‌های دیگر انگلیسی و غیری‌زبان در بریتانیا با او همراه بودند. در فرانسه سباستین فور. و ارمند و اعضای جنبش آنارشیستی و سندیکالیستی و در هلند دوملا نی‌ون‌هویس و همکارانش موضعی استوار بر ضد قتل عام اختیار کردند. در آلمان گوستاو لانداوئر. اریش موزام. فریتس اورتر، فریتس کاتر و بسیاری دیگر از رفقا در احساساتشان پایدار ماندند. بی‌تردید در مقایسه با میلیون‌ها نفرمست از جنگ.، یک مشت آدم بیشتر نبودیم، اما توانستیم اعلامیهٔ دفتر بین‌المللی را در سراسر جهان پخش کنیم و در خانهٔ خود هم به فعالیت‌مان برای افشا، ماهیت واقعی نظامیگری افزودیم.

نخستین گام ما انتشار جزوهٔ پیتر کروپوتکین به نام «سرمایه داری و جنگ» در مادر ما زمین بود که موضع جدیدش را به طرزی منطقی و قانع‌کننده رد می‌کرد. در جلسات و برنامه‌های اعتراضی بسیار، ماهیت و اهمیت و تأثیرات جنگ را افشا، کردیم. در سخنرانی ام تحت عنوان «بسیج» نشان دادم که «آمادگی برای جنگ» در

همه دوران‌ها و در همه کشورها بیش از آنچه وسیلهٔ تأمین صلح بوده باشد. وسیلهٔ تسریع منازعات مسلحانه بوده است. این سخنرانی را بارها و بارها در برابر شنوندگان بسیار و کسانی که نمایندهٔ گروه‌های وسیع‌تر مردم بودند ایراد کردم و از جمله اولین هشدارها در امریکا بر ضد توطئهٔ نظامی پنهان در پس ادعاهای صلح بود.

مردم در امریکا از خطر رو به رشد آگاه می‌شدند و تقاضا برای سخنرانی و دریافت جزوه‌ها از سراسر کشور، به دفترمان سرازیر شده بود. از نظر مبلغ‌هایی که خوب به زبان انگلیسی صحبت کنند کمبود داشتیم، اما وضعیت اضطراری بود و من باید مرتب این جای خالی را پر می‌کردم.

به اطراف و اکناف کشور، رفتم. تقریباً هر شب سخنرانی می‌کردم و روزهایم به پاسخگویی به درخواست‌های بیشماری که وقت و توان زیادی می‌طلبید اختصاص داشت. سرانجام حتی نیروی استثنایی من هم به پایان رسید. بعد از یک سخنرانی در کلیولند. به نیویورک که برگشتم زکام و بستری شدم. ضعیف‌تر از آن بودم که به بیمارستان منتقلم کنند. بعد از دو هفته بستری شدن. پزشک معالجم دستور داد مرا به هتلی خوب ببرند. چون در خانه خودم وسایل آسایش مهیا نبود. به هتل که رسیدم به قدری ضعیف بودم که نمی‌توانستم اسمم را در دفتر ثبت کنم و استلا خواهرزاده‌ام نام مرا در دفتر نوشت. منشی تا اسمم را دید به اتاقی عقب‌نشینی کرد. بعد که برگشت، گفت که اشتباهی رخ داده است. هیچ اتاق خالی در آن هتل نیست. یک روز سرد و خاکستری بود و باران مثل سیل می‌بارید. باید به خانهٔ خودم برمی‌گشتم.

این ماجرا به چاپ اعتراض‌هایی تند در روزنامه‌ها انجامید. به خصوص گزارشی توجه مرا جلب کرد. نامه‌ای طولانی و تند بود که مسئولان هتل را برای برخورد غیرانسانی‌شان با یک بیمار سرزنش می‌کرد. این نامه را «هری واینبرگر، وکیل دعاوی نیویورک» امضا، کرده بود. شخصاً نمی‌شناختمش، اما نامش را به عنوان سینگل تکسر فعال و عضو انجمن فلسفی بروکلین شنیده بودم.

در همین حال. ماتیو اشمیت قربانی انتقامجویی انجمن تاجرها و کارخانه‌داران لس‌آنجلس تایمز و ایالت کالیفرنیا شد. یکی از شاهدان اصلی بر ضد او دونالد ووز بود. او در دادگاه علنی رو در روی قربانی‌اش پذیرفت که مزدبگیر کارآگاه ویلیام برنز است. او محل زندگی دیوید کاپلان را یافته بود. دو هفته از مهمان‌نوازی‌اش برخوردار شده. اعتمادش را جلب کرده و پی برده بود که اشمیت جایی در نیویورک است. بعد برنز دستور داده بود به شرق برود و به او آموزش داده بود که به محافل آنارشیستی رفت و آمد کند و گوش به زنگ اولین شانس دست یافتن به ماتیو اشمیت باشد. ووز در جایگاه شهود باغرور گفت که زندانی پشت میله‌ها گناهش را به او اعتراف کرده است. اشمیت محکوم شد و هیأت منصفه حبس ابد را توصیه کرد.

دیگر دلیلی برای برخورداری از انتشار گزارش خیانت ووز نبود. نسخهٔ ماه ژانویهٔ ۱۹۱۶ مادر ما زمین. مقالهٔ بیش از اندازه به تاخیر افتاده دربارهٔ او را چاپ کرد.

گرته ووز از پسرش پشتیبانی کرد. احساس مادرانه‌اش را درک می‌کردم، اما به نظر من این موضوع، شورشگری با سابقهٔ سی سال ایستادگی را تبرئه نمی‌کرد. هرگز نخواستم دوباره او را ببینم.

محکومیت روحیهٔ قوی ماتیو اشمیت را درهم نشکست و بر ایمانش به آرمانی که به خاطر آن باقی عمرش را زنده به گور می‌شد. تأثیر نگذاشت. بیانیهٔ دفاعی‌اش در دادگاه، که علل پنهان در پس منازعهٔ اجتماعی را آشکار می‌کرد. روشن و ساده و شجاعانه و درخشان بود. با محکومیت ابد روبرو بود. اما شوخ‌طبعی‌اش را از دست نداده بود. در حین بازگویی واقعیت ماجرا رو به هیأت منصفه کرد و گفت: «آقایان بگذارید از شما بپرسم. آیا شما گفته‌های مردی چون دونالد ووز را باور دارید؟ شما حتی سگتان را براساس شهادت چنین موجودی شلاق نمی‌زنید. هیچ آدم شریفی این کار را نمی‌کند. هر کس که گفتهٔ ووز را باور کند. شایستهٔ داشتن سگ نیست.»

علاقه به عقاید ما در سراسر کشور گسترش می‌یافت. نشریات جدید آنارشیستی پدیدار می‌شدند: نشریهٔ ری‌ولت در نیویورک به سردبیری هیپولیت هاول. الارم در شیکاگو که گروهی از رفقا منتشر می‌کردند. بلست" در سان‌فرانسیسکو که ساشا و فیتزی در راس آن بودند. به طور مستقیم یا غیرمستقیم با همه آنها ارتباط داشتم. اما بلست از همه به قلبم نزدیک‌تر بود. ساشا همیشه وسیله‌ای برای گفتگو با توده‌ها می‌خواست. یک نشریهٔ کارگری آنارشیست هفتگی که کارگران را به فعالیت انقلابی آگاهانه برانگیزد. روحیهٔ مبارز و قلم توانایش برای تضمین شور و شهامت بلست کافی بود. همکاری رابرت ماینر، کاریکاتو ریست قدرتمند هم به ارزش نشریه بسیار می‌افزود.

رابرت ماینر بعد از روزهایی که برای نخستین بار در سنت‌لوئیس دیدمش. زیاد این در و آن در زده بود. او به طور قطع از سوسیالیسم بی‌رنگ و بو گسیخته و از شغلی سودآور در نشریهٔ نیویورک ورلد گذشته بود و در روزنامهٔ سوسیالیستی کال با مزد هفته‌ای بیست و پنج دلار کار می‌کرد. یک بار به من گفت: «این کار مرا از کشیدن کاریکاتورهایی که موهبت‌های رژیم سرمایه‌داری را نشان می‌دهد و به آرمان کارگری لطمه می‌زند خلاص می‌کند.» باب با گذشت زمان انقلابی و بعد آنارشیست شده بود. انرژی و توانایی‌هایش را وقف جنبش می‌کرد. قلم‌مو و قلم برنده‌اش به مادر ما زمین و ری‌ولت و بلست قوت بسیار می‌بخشید.

از فیلادلفیا و واشینگتن و پیتسبرگ درخواست‌هایی برای سخنرانی رسید که بیش از چندین ماه به درازا می‌کشید. فعالیت رفقایمان رضایت‌بخش و برانگیزنده بود. چنین برنامهٔ جسورانه‌ای هرگز قبلاً در مورد یک سخنران آزمایش نشده بود. اما دوستانمان مشتاق بودند در این مورد آزمایش کنند. فشاری راکه سفر مداوم از این شهر به آن شهر، هر شب سخنرانی و برگشت شتاب‌آلود به نیویورک برای سخنرانی در جلسات جمعه‌ها و یکشنبه‌ها در بر داشت درمی‌یافتم. اما از فرصت جلب توجه به قضیهٔ لس‌آنجلس، تبلیغ بر ضد جنگ و کمک به توزیع نشریات گوناگون استقبال کردم.

جلسات سخنرانی‌ام به زبان انگلیسی در فیلادلفیا. ارزش کوشش‌های یک هفته را نداشت. عدهٔ کمی در این جلسات حاضر شدند و آنهایی که آمدند چون حال و

هوای اجتماعی شهر عشق برادرانه بی‌روح و بی‌حال بودند. فقط برخورداری از رفاقت دو نفر از دوستان: هری بولاند و هریس تربل زحمات این سفر ملال‌انگیز را جبران کرد.

هری هواداری قدیمی بود و همیشه در مبارزات سخاوتمندانه یاری‌مان می‌داد. هریس تربل را نخستین بار در مهمانی شام هواداران والت ویتمن در ۱۹۰۳ دیدم. او در میان هواداران ویتمن شخصیتی برجسته بود و مرا تحت تاثیر قرار داد. از محضر او در خلوتگاهش که مملو از وسایل و کتاب‌های ویتمن بود و همچنین بایگانی نشریهٔ غریبش، کنسرواتور. لذت بردم. از همه جالب‌تر خاطراتش از شاعر «نیک سپیدموی» بود که هریس در سال‌های آخر زندگی‌اش با او زندگی کرده بود. از او بیش از زندگینامه‌هایی که دربارهٔ ویتمن خوانده بودم آموختم. و همچنین دربارهٔ خود هریس که شخصیت و انسانیت‌اش را در گفتگو از شاعر محبوبش آشکار کرد خیلی چیزها دانستم.

مرد دیگری که هریس با من آشنا کرد یوجین دبز بود. او را چندین بار دیده بودم و به دلیل اختلاف‌نظرهای سیاسی دوستانه به روی هم شمشیر کشیده بودیم. اما از شخصیت واقعی‌اش چیز زیادی نمی‌دانستم. هریس که دوست صمیمی دبز بود سبب شد زیر و بم شخصیت او را دریابم. احساسی که به هریس داشتم در دیدارهایم از فیلادلفیا به یک دوستی زیبا شکوفا شد. لاف توخالی عشق برادرانهٔ فیلادلفیا را هریس تربل که عاشق همهٔ انسان‌ها بود. جبران کرد.

نتایج کارمان در واشینگتن د.سی. همه و از همه بیشتر کارگر فعال ما لیلین کیسلیک و پدرش را متحیر کرد. لیلین سال‌ها در پایتخت زندگی کرده بود. اما در مورد موفقیت سخنرانی‌ها و به خصوص هفته‌ای دو بار سخنرانی در این شهر تردید داشت. فقط ایمان پرشور به عقایدمان او را تشویق به انجام این کار کرده بود.

جیکوب مارگولیس دوست توانایمان. جلسات بیتسبرگ را سازمان داده و گروهی از رفقای جوان امریکایی از جمله گریس لون آدمی بسیار سرزنده و پرشور همسرش تام و برادرش والتر، به جیکوب کمک کرده بودند. شور و

صداقت خانوادۀ لون نیروبخش بود و نوید می‌داد که در راه آرمانمان بسیار سودمند باشند. همه آنها سخت کار کرده بودند تا جلساتم موفق باشد. متأسفانه نتیجۀ به دست آمده متناسب با تلاش‌هایشان نبود. اما روی هم رفته برای سنگر تراست فولاد، باارزش بود. به خصوص به دلیل آن که جیکوب مارگولیس توانسته بود کلوبی از وکلا را به دعوت از من تشویق کند.

تا آن وقت با نمایندگان قانون فقط در مقام زندانی رودررو شده بودم. این بار نوبت من بود - نه برای مقابله به مثل، برای آن که به قضاوت و دادیارهای شنونده‌ام بگویم دربارۀ حرفۀ آنها چه می‌اندیشم. اعتراف می‌کنم که این کار را با شادمانی کردم بی‌پشیمانی یا احساس دلسوزی برای وضعیت ناگوار آقایانی که ناچار بودند به سخنانم گوش کنند بی آن که بتوانند برای توهین به دادگاه مجازاتم کنند.

سخنرانی‌های زمستانی‌ام در نیویورک شامل موضوع کنترل موالید هم بود. از مدتی پیش به طور قطع تصمیم گرفته بودم روش‌های جلوگیری از حاملگی را در سخنرانی‌هایم به زبان پیدیش. هرچه عمومی‌تر مطرح کنم؛ چون زنان ایست‌اند بیش از همه به این اطلاعات نیاز داشتند. حتی اگر در اساس به موضوع علاقه‌مند هم نبودم. محکومیت ویلیام سنگر و زندانی شدنش مرا به طرح مسئله وامی‌داشت. سنگر در جنبش کنترل موالید به طور فعال درگیر نبود. او هنرمند بود و عامل کومستاک با حیله گری توانسته بود از جزوه‌ای که همسرش مارگرت سنگر توزیع می‌کرد بر ضد او استفاده کند. البته می‌توانست خود را بی‌خبر قلمداد کند و از مجازات بگریزد. دفاع شجاعانه‌اش در دادگاه موجب شد روشنفکران به درستی تحسینش کنند.

سخنرانی‌هایم دربارۀ کنترل موالید سرانجام بعد از برگزاری اعتراضی عمومی در سالن کارنگی به بازداشت من انجامید. این جلسه که دوست و همکار پرشورمان لئونارد ابت ریاست آن را برعهده داشت بسیار موثر بود. او جنبه‌های تاریخی موضوع را طرح کرد و دکتر ویلیام رابینسن و دکتر گلدواتر از نظر پزشکی سخن گفتند. دکتر رابینسن مدافع قدیمی این موضوع بود. او و ابراهام یاکوبی ارجمند. پیشگامان کنترل موالید در آکادمی پزشکی نیویورک بودند. تئودور شرودر و بولتن‌هال جنبۀ قانونی محدودیت خانواده را روشن کردند و آنااسترانسکی والینگ.

جان رید و دیگر سخنران‌ها به ارزش اجتماعی و انسانی کنترل موالید به عنوان عاملی رهایی‌بخش به خصوص در زندگی کارگران پرداختند.

تاریخ محاکمه‌ام پس از چند بار دادرسی مقدماتی، ۲۰ آوریل معین شد. شب آن روز آنا اسلون و دوستان دیگر در هتل brevort یک مهمانی برگزار کردند.
مهمانان بسیاری از حرفه‌های مختلف و گرایش‌های اجتماعی گوناگون حاضر بودند. رفیق خوب قدیمی ما کلی در دفاع از آنارشیسم. رز پاستور استوکس در دفاع از سوسیالیسم، و ویدن گراهام در دفاع از سینگل تکسرها سخن گفتند.
رابرت هنری و جورج بلوز و رابرت ماینر و جان اسلون و رندل دیوی و بوردمن رابینسن نمایندگان جهان هنر بودند. دکتر گلدواتر و پزشکان دیگر هم در مهمانی شرکت داشتند. جان فرانسیس تاکر از کلوب توای‌لایت پس از صرف شام سخنران‌ها را معرفی کرد و بر شهرتش به عنوان یکی از بذله‌گوترین مردهای نیویورک صحه گذاشت. مباحثهٔ سرگرم‌کننده‌ای هم میان جان کوپر پویس نویسندهٔ انگلیسی و الکساندر هاروی سردبیر نشریه کارنت لیترچر درگرفت. پویس گفت که از بی‌خبری‌اش از روش‌های کنترل موالید وحشت کرده است. اما تاکید کرد که گرچه شخصاً به موضوع علاقه‌ای ندارد. به دلیل اعتراض بنیادی به هر گونه سرکوب آزادی بیان به این مجمع تعلق دارد.

وقتی در پایان این مهمانی جایگاه سخنرانی به من سپرده شد تا به نکات گوناگون طرح شده پاسخ بگویم، توجه مهمانان را به این حقیقت جلب کردم که شرکت آقای پویس در مهمانی‌ای که برای یک آنارشیست برگزار شده، اولین حرکت آزادیخواهانهٔ او نیست. چند سال قبل هم در شیکاگو، خودداری او از سخنرانی در انستیتوی زبان غیری به دلیل آن که این موسسه سالنش را از الکساندر برکمن دریغ کرده بود. گواه صداقت فکری‌اش بود. در آن هنگام اعلام شده بود که الکساندر برکمن درباره قضیهٔ کاپلان - اشمیت حرف می‌رند. در آخرین لحظه. مدیران انستیتو درها را بستند. بعد از آن کارگران شیکاگو این سازمان ارتجاعی را تحریم کردند و سازمان خود را تاسیس کردند. مدتی پس از آن ماجرا، آقای پویس به آنجا آمد تا سخنرانی‌هایی در انستیتوی زبان غیری ایراد کند. وقتی از شیوه برخورد مدیران موسسه نسبت به برکمن باخبر شد قراردادش را لغو کرد. حرکت او به

خصوص به این دلیل قابل ستایش بود که جز مطالب تحریف‌شدهٔ روزنامه‌ها چیزی دربارهٔ برکمن نخوانده بود.

رز پاستور استوکس نمونه‌ای از اقدام مستقیم را در مهمانی به نمایش گذاشت. اعلام کرد که با خود اوراق تایپ‌شدهٔ روش‌های جلوگیری از حاملگی اش را دارد و آماده است به هر کسی آنها را بخواهد. بدهد. اغلب حاضران جزوه را گرفتند.

فردای آن رور ۲۰ آوریل در دادگاه حاضر شدم و از خودم دفاع کردم. دادستان ناحیه پیاپی با اعتراض‌هایی که دو قاضی وارد می دانستند، رشتهٔ صحبتم را قطع می‌کرد. رئیس دادگاه اوکیف به طور غیرمنتظره‌ای منصف از آب درآمد. بعد از چند برخورد با دادیار جوان. در جایگاه دفاع از خودم قرار گرفتم. این دفاع به من امکان داد ناآگاهی مأمورانی را که بر ضدم شهادت داده بودند آشکار و در دادگاه علنی از کنترل موالید دفاع کنم.

یک ساعت حرف زدم و در پایان اعلام کردم که اگر فعالیت برای سلامت مادران و دوران شاد کودکی جرم است افتخار می‌کنم که مجرم شناخته شوم. فکر می‌کنم که قاضی با بی‌میلی مرا گناهکار اعلام کرد. به پرداخت جریمه‌ای به مبلغ صد دلار یا پانزده روز کار در دارالتأدیب محکوم شدم. از نظر اصول، پرداخت جریمه را رد کردم و گفتم که ترجیح می‌دهم به زندان بروم. حاضران در دادگاه این حرکت را تأیید و جلسه را ترک کردند. مرا باشتاب به تومز و از آنجا به زندان کوئینز کانتی بردند.

جلسهٔ یکشنبهٔ بعد که نمی‌توانستم در آن شرکت کنم. چون سکوی سخنرانی‌ام سلول زندان بود. به اعتراضی بر ضد محکومیت من بدل شد. بن از جمله سخنران‌ها بود که اعلام کرد جزوه‌های روش‌های جلوگیری روی میز جزوه‌ها است و همه می‌توانند رایگان آن را بگیرند. پیش از آن که از سکوی سخنرانی پایین بیاید. آخرین جزوه‌ها قاپیده شده بود. بن همانجا بازداشت شده و در انتظار محاکمه بود.

در زندان کوئینز کانتی هم مثل جزیرهٔ بلک‌ول در سال‌ها پیش؛ این حقیقت را که مجرم اجتماعی متولد نمی‌شود بلکه ساخته می‌شود به عیان دیدم. آدم باید به آرمانی اعتقاد داشته باشد تا از جنگ نیروهایی که برای خرد کردن زندانی به کار گرفته می‌شوند جان به در ببرد. برای من پانزده روز حبس شادمانی بود. بیش از آنچه ماه‌ها بیرون از زندان توانسته بودم. کتاب خواندم. یادداشت‌هایی برای شش سخنرانی دربارهٔ ادبیات امریکا تهیه کردم و برای معاشرت با همبندهایم هم وقت کافی داشتم.

مقامات نیویورک پیامدهای بازداشت من و بن را درست ارزیابی نکرده بودند. جلسات برگزارشده در سالن کارنگی. علاقه به نظریهٔ کنترل موالید را برانگیخته بود. گزارش‌هایی از اعتراض‌ها و درخواست‌های عمومی برای دستیابی به حق به دست آوردن اطلاعاتی دربارهٔ روش‌های جلوگیری در شهرهای مختلف می‌رسید. در سان‌فرانسیسکو چهل زن برجسته بیانیه‌ای را امضا کردند مبنی بر این که جزوه‌ها را منتشر می‌کنند و آماده‌اند به زندان بروند. بعضی از آنها برای اجرای این نقشه پیشقدم و بازداشت شدند. اما قاضی اعلام کرد قانونی که تبلیغ دربارهٔ روش‌های کنترل موالید را ممنوع کند در آن شهر وجود ندارد و اقامهٔ دعوی علیه انها باطل شد.

پس از آزادی جلسه‌ای تحت عنایت افراد برجستهٔ نیویورک در کارنگی‌هال برگزار شد. اما بن و «ستاد ارتشش» - نامی که به دخترها و پسرهای فعال ما داده بود - سازماندهی واقعی را انجام دادند. کنترل موالید دیگر موضوعی صرفاً تئوریک نبود. به جنبه‌ای مهم از مبارزهٔ اجتماعی بدل شده بود که عمل بیش از تئوری می‌توانست آن را پیش ببرد. همه سخنران‌ها بر این نکته تاکید می‌کردند. باز هم رز پاستور استوکس بود که این آرزوها را جامهٔ عمل پوشاند. او جزوه‌های روش‌های جلوگیری را از روی سکوی این سالن معروف توزیع کرد.

تنها عنصر مزاحم در این جلسه ماکس ایستمن بود که چند لحظه قبل از جلسه اعلام کرد که اگر به بن رایتمن اجازهٔ صحبت بدهیم ریاست جلسه را برعهده نخواهد گرفت. با توجه به عقاید سوسیالیستی ایستمن و پافشاری او بر حق

آزادی بیان این تهدید همه اعضای کمیته را متحیر کرد. این واقعیت که به دلیل فعالیت در راه کنترل موالید بر ضد بن اعلام جرم شده بود. رفتار آقای ایستمن را بیشتر غیر قابل فهم می‌کرد. به او پیشنهاد کردم کنار برود. اما دوستانش ترغیبش کردند ریاست جلسه را بر عهده بگیرد. این واقعه یک بار دیگر نشان داد که بعضی از رادیکال‌های مدعی در امریکا چه‌قدر کم معنای واقعی آزادی را دریافته‌اند و چه‌قدر کم به کاربرد عملی‌اش در زندگی توجه دارند. رهبر «فرهنگی» سوسیالیسم در امریکا و سردبیر لیبراتور اجازه می‌داد تنفر شخصی‌اش، سر راه آنچه ادعا می‌کرد «آرمان متعالی» اوست قرار بگیرد.

محاکمهٔ بن در هشتم ماه مه در جلسات ویژه‌ای در برابر قاضی راسل . قاضی ماس . قاضی مکینرنی صورت گرفت. مکینرنی همانی بود که ویلیام سنگر را برای یک ماه به زندان فرستاد. بن دفاع از خود را بر عهده گرفت و از کنترل موالید به طرزی درخشان دفاع کرد. البته مجرم شناخته شد و به شصت روز حبس در دارالتأدیب محکوم شد. چون همان‌طور که ماس گفت. «به عمد. با نقشهٔ قبلی و اندیشهٔ قبلی بر ضد قانون اقدام کرده بود.» بن با خوشحالی اتهام را پذیرفت.

در پی محکومیت او تظاهرات اعتراضی بزرگی در یونیون اسکوئر برگزار شد. یک ماشین مسافری سکوی سخنرانی‌مان بود و برای توده‌های کارگری که از کارخانه‌ها و کارگاه‌ها بیرون می‌ریختند حرف زدیم. بولتن هال ریاست گردهمایی را بر عهده داشت. ایدا راو و جسی اشلی جزوه‌های ممنوعه را پخش می‌کردند. در پایان گردهمایی، همه آنها از جمله رئیس جلسه دستگیر شدند.

در هیجان مبارزهٔ کنترل موالید مسائل مهم دیگر را فراموش نکردم. قتل‌عام اروپایی ادامه داشت و نظامی‌گراهای امریکا از بوی خون. تشنهٔ خون شده بودند. شمار ما کم و وسایلمان محدود بود. اما بیشترین نیروی‌مان را برای مبارزه با جریان جنگ‌طلبی متمرکز کردیم.

شورش ایستر در ایرلند به نحو غم انگیزی پایان یافت. دربارهٔ این شورش قهرمانانه نمی‌توانستم خودم را فریب بدهم. فاقد هدف آگاهانهٔ آزادی کامل از

سلطهٔ اقتصادی و سیاسی بود. طبعاً با توده‌های طغیانگر همدرد و با امپریالیسم انگلیس که قرن‌های متمادی بر ایرلند ستم روا داشته بود، مخالف بودم.

مطالعهٔ جامع ادبیات ایرلند. مردم این سرزمین را برایم عزیز کرده بود. آنها را آن‌طور که ییتس و لیدی گرگوری، و موری و رابینسن و از همه بالاتر سین تصویر کرده بودند دوست داشتم. این آثار شباهت درخور، توجه دهقان ایرلندی و موژیک روسی را که بسیار خوب می‌شناختم. به من نشان داده بودند. آنها در سادگی بی‌ریا بودند. زبان شاعران ایرلندی حتی از نویسندگان روسی هم برایم شیواتر بود. زبان آنها زبان مردمشان بود. دینی که به ادبیات سلت و دوستان ایرلندیم در امریکا احساس می‌کردم و احساسم به ستمدیدگان سراسرجهان، با اعتقادم نسبت به شورش، درهم آمیخته بود. در مادر ما زمین و بر سکوی سخنرانی همبستگی‌ام را با مردمی که به شورش برخاسته بودند اعلام کردم.

پادریس کولوم خصایص بعضی از قربانیان امپریالیسم بریتانیا در ایرلند را برایم روشن کرد. او با رهبران شهید رابطهٔ نزدیکی داشت و با آگاهی و بصیرت، از حوادث هفتهٔ ایستر حرف می‌زد. با محبت بسیار پادریس پیرز شاعر و معلم. جیمز کانالی پرولتر شورشگر و فرانسیس شیهی - اسکفینگتن. انسانی بسیار مهربان و بی‌ریا را به یاد می‌آورد. توصیف کولوم سخت تحت تاثیرم قرار داد انگار آنها زنده شده بودند. بنا به درخواست من گزارشی از این رویدادها برای مادر ما زمین نوشت که با شعر شورانگیز پیرز، «سرود آزادی» چاپ شد.

سرزمین ما هم مثل بریتانیای کبیر در چنگ ارتجاع به خود می‌پیچید. بعد از محکومیت ماتیو اشمیت به حبس ابد. محکومیت دیوید کاپلان به ده سال حبس در زندان ایالت کالیفرنیا در سن خوانتین در پی آمد. خانهٔ برادران ماگون، مدافعان آزادی مکزیک. در لس‌آنجلس مورد هجوم قرار گرفت و ریکاردو و انریکو ماگون دستگیر شدند. در مینه سوتای شمالی سی‌هزار معدنچی سنگ آهن مبارزهٔ دشواری را برای تأمین شرایط تحمل‌پذیرتر زندگی به راه انداختند. صاحبان معادن که دولت یاریشان می‌داد. با دستگیری رهبران مبارزه از جمله کارلو ترسکا و فرنک لیتل و جورج آندریچین و کسانی دیگر که به حمایت از زحمتکشان فعالیت

می‌کردند. در صدد در هم شکستن اعتصاب برآمدند. در سراسر کشور دستگیری پس دستگیری صورت می‌گرفت و پلیس که از خوش‌خدمتی دادگاه‌ها برای اجابت درخواست‌های سرمایه جرأت یافته بود. نهایت بی‌رحمی را به کار می‌برد.

در همین حال بن دورهٔ محکومیت‌اش را در زندان کوئینز کانتی می‌گذراند. نامه‌هایش بیانگر آرامشی بود که قبلاً هرگز در او ندیده بودم. قرار بود سفرم را آغاز کنم. دوستان بسیاری بودند که در نبود من مراقب بن باشند و قرار گذاشتیم که بعد از آزادی، در کالیفرنیا به من بپیوندد. دلیلی برای نگرانی نبود و خود او مرا به رفتن تشویق می‌کرد. با این همه نمی‌خواستم وقتی در زندان است ترکش کنم. هشت سال در رنج و شادی مبارزه‌ام سهیم بود. از خودم می‌پرسیدم سفر بدون بن. بدون همکاری موثر او که به کامیابی جلساتم یاری بسیار کرده بود چه‌طور می‌بود. و بی‌عشق بن و دلخوشی در کنار داشتنش چه‌طور فشار مبارزه را تحمل می‌کردم؟ این فکر دلسردم می‌کرد. اما هدف بزرگ‌تر، که مفهوم زندگی‌ام بود. اساسی‌تر از آن بود که تحت تأثیر نیازهای شخصی‌ام قرار گیرم. تنها به سفر رفتم.

فصل چهل و چهارم

در دنور یک قاضی به نام بن لیندزی ریاست جلسهٔ سخنرانی‌ام دربارهٔ کنترل موالید را بر عهده داشت و این تجربه‌ای نسبتا غیرعادی بود. با اعتقاد درباره اهمیت محدودیت خانواده سخن گفت و کوشش‌هایم را تحسین کرد. با قاضی و همسر بسیار جذابش چند سال پیش آشنا شده بودم و هر وفقت در دنور بودم اوقاتی را با آنها می‌گذراندم. دوستانم از رفتار شرم‌آوری که دشمنان سیاسی‌اش با او کرده بودند باخبرم کرده بودند. آنها نه تنها زشت‌ترین گزارش‌ها را برای لکه‌دار کردن شخصیت او انتشار دادند، بلکه به خانم لیندزی هم تاختند و با نامه‌های بدون امضا، تهدیدش کردند تا مرعوبش کنند. با این همه قاضی لیندزی همچنان خوش‌خو. با دشمنانش مهربان و مصمم به ادامهٔ راهش بود.

در شهر که بودم در جلسهٔ سخنرانی دکتر استنلی هال با عنوان «پیشگیری از بیماری اخلاقی» حاضر شدم. با کارش آشنا بودم و می‌دانستم که در زمینهٔ روانشناسی جنسی پیشاهنگ است. در نوشته‌هایش این موضوع را با احساس دلسوزی و درک روشن کرده بود. کشیشی دکتر هال را به شنوندگان معرفی کرد و شاید همین موضوع آزادی‌اش را محدود کرده بود. سخنرانی بد و خسته کننده‌ای در این باره ایراد کرد که کلیساها باید آموزش مسائل جنسی را به خاطر «حفظ پاکدامنی و اخلاق و مذهب» آغاز کنند. در این سخنرانی عقاید کهنه‌ای را که هیچ ارتباطی با سکس یا روانشناسی نداشت مطرح کرد. به نظر می‌رسید از هنگام جشن بیستمین سالگرد دانشگاه کلارک که با هم آشنا شدیم از نظر ذهنی سخت ناتوان شده بود. برای او و برای امریکایی‌ها که چنین مزخرفات کودکانه‌ای را به عنوان اطلاعات معتبر می‌پذیرفتند. احساس تأسف کردم. در لس‌آنجلس سخنرانی‌هایم را ساشا سازماندهی کرده بود. او که در سان‌فرانسیسکو. بلست را منتشر می‌کرد. مخصوصاً به همین دلیل آنجا آمده بود. سخت فعالیت کرده بود و جلسات سخنرانی از هر نظر موفق بودند. با این همه دلم برای بن با همه ضعف‌ها و بی‌مسئولیتی و روش‌های اغلب خشنش تنگ شده بود. اما مسائل مبرم لس‌آنجلس موجب شد. احساس دلتنگی‌ام برای بن تخفیف یابد.

سخنرانی‌ام تحت عنوان «بسیج» از قضا با روز برگزاری رژه‌ای به همین مناسبت مصادف شد. اگر از پیش هم دربارهٔ تظاهرات برنامه‌ریزی شدهٔ نظامی خبر داشتیم وقتی مناسب‌تر از این نمی‌توانستیم انتخاب کنیم. آن روز بعدازظهر، مردم لس‌آنجلس را با نمایش میهن‌برستانه‌ای که در آن به آنها اطمینان داده شد: «عاشقان صلح باید تا دندان مسلح باشند». سرگرم کردند و شب از ما شنیدند: «کسی که مسلح می شود، بزرگترین خطر برای صلح است.» بعضی از مین پرستان با قصد برهم زدن جلسهٔ به آنجا آمده بودند. اما وقتی دیدند شنوندگان ما در حالی نیستند که به درخواست‌های جنگ‌طلبانه گوش بدهند نظرشان را تغییر دادند.

ریکاردو و انریکو فلورس ماگون در زندان لس‌آنجلس محبوس بودند و رفقای ما در آن شهر نتوانسته بودند با پرداخت وجه‌الضمان آزادشان کنند. این دو مرد قبلاً دو بار به دلیل حمایت دلاورانه از مردم مکزیک با اتهامات جعلی زندانی شده بودند. از ده سال اقامتشان در ایالات متحده. پنج سال را در زندان به سر برده بودند. حالا متنفذان مکزیکی در امریکا می‌خواستند برای بار سوم آنها را به زندان بفرستند. کسانی که ماگون‌ها را می‌شناختند و دوست داشتند. فقیرتر از آن بودند که وجه‌الضمان را بپردازند و آنهایی که پول داشتند معتقد بودند آن دو همان جنایتکاران خطرناکی هستند که مطبوعات تصویر کرده‌اند. حتی بعضی از دوستان امریکایی‌ام تحت تأثیر یاوه گویی‌های روزنامه‌ها قرار گرفته بودند. من و ساشا برای تهیهٔ ده‌هزار دلار وجه‌الضمان مورد نیاز شروع به کار کردیم. خیلی زود فهمیدیم که به دلیل تقبیح رسمی مسائل مربوط به مکزیک. کاری بی‌نهایت دشوار پیش رو داریم. حتی ناچار شدیم اسنادی جمع کنیم که نشان بدهد تنها جرم ماگون‌ها سرسپردگی بی‌نظرانهٔ آنها به آرمان آزادی مکزیک است. بعد از کوشش بسیار توانستیم با پرداخت وجه‌الضمان آزادشان کنیم. حیرت آمیخته به شادی در چهرهٔ ریکاردو و انریکو که تردید داشتند کسی بتواند وجه‌الضمان را بپردازد. بزرگ‌ترین قدردانی از کار ما بود.

وقتی برادران ماگون برای دادرسی در دادگاه حاضر شدند حادثه هیجان‌انگیزی رخ داد. سالن دادگاه ار مکزیکی‌ها پر بود. قاضی که وارد شد هیچ‌کس برپا نخاست. اما ماگون‌ها را که به درون آوردند همه یکپارچه برخاستند و در برابرشان تعظیم

کردند. این حرکتی باشکوه بود که نشان می‌داد دو برادر در دل این مردم ساده چه جایی دارند.

در سان‌فرانسیسکو ساشا و فیتزی همه چیز را پیش‌بینی کرده بودند تا یک ماه اقامتم را در آن شهر دلپذیر و مفید سازند. نخستین سخنرانی‌ها بسیار رضایت‌بخش بودند و نوید کامیابی جلسات دیگر را می دادند. اپارتمانی از آن خودم داشتم، چون منتظر بودم بن در ماه زوئیه نزدم بیاید. اما بیشتر اوقات فراغتم را با ساشا و فیتزی در خانهٔ آن‌ها می گذراندم.

شنبه ۲۲ ژوئیهٔ ۱۹۱۶ با آنها ناهار خوردم. یک روز طلایی کالیفرنیا بود و هر سهٔ ما حال خوشی داشتیم. مدت درازی سر ناهار نشستیم و ساشا با گزارش خنده‌داری دربارهٔ شاهکارهای آشپزی فیتزی ما را به نشاط می‌آورد. تلفن زنگ زد و ساشا به دفترش رفت تا به آن پاسخ بدهد. وقتی برگشت متوجه حالت جدی چهره‌اش شدم. ناگهان احساس کردم که باید حادته‌ای رخ داده باشد.

گفت: «امروز بعد از ظهر بمبی در مراسم رژه منفجر شده است. عده‌ای کشته و زخمی شده‌اند.» فریاد زدم: «امیدوارم آنها آنارشیست‌ها را مسئول قلمداد نکنند.» فبتزی پاسخ داد: «چطور می‌توانند؟» ساشا پاسخ داد: «چطور نمی‌توانند؟ همیشه این کار را می‌کنند.»

سخنرانی درباره «بسیج» ابتدا برای بیستم ماه در نظر گرفته شده بود اما خبر رسید که عناصر لیبرال و پیشرو کارگری یک جلسهٔ توده‌ای ضد بسیج ترتیب داده‌اند و چون نمی‌خواستیم برگزاری جلسهٔ ما با این مراسم مصادف شود. تاریخ سختراني‌ام را بیست و دوم ماه تعیین کردیم. به فکرم رسید که ما تصادفاً از درگیر شدن در این ماجرا گریختیم. اگر جلسهٔ من طبق برنامه، پیش از وقوع این تراژدی برگزار شده بود. بی‌تردید همه ما را مسئول انفجار قلمداد می‌کردند. تلفن را روزنامه‌نگاری زده بود که می‌خواست بداند درباره انفجار چه می‌گوییم. پرسش معمول خبرنگاران و ماموران در چنین مواردی.

در راه خانه شنیدم که پسرک روزنامه‌فروش برای نسخه فوق‌العاده روزنامه‌ها

فریاد می‌زند. روزنامه‌ها را خریدم و آنچه را انتظار داشتم یافتم - عنوان‌هایی خیره کنند دربارهٔ یک «بمب آنارشیستی» در همه صفحات اول. روزنامه‌ها خواهان بازداشت فوری سخنران‌های جلسهٔ ضدبسیج ۲۰ ژوئیه بودند. روزنامهٔ هرست. اگزمنیر به خصوص تشنهٔ خون بود. وحشتی که بعد از انفجار حاکم شد. بزدلی نه تنها آدم‌های معمولی بلکه رادیکال‌ها و لیبرال‌ها را هم به نحو تکان‌دهنده‌ای آشکار ساخت. قبل از بیست و دوم ژوئیه این آدم‌ها دو هفته تمام. هر شب سالن ما را پر کردند و شور و شوق بسیاری برای شنیدن سخنرانی‌هایم نشان دادند. حالا با اولین نشانهٔ خطر مثل گله‌ای گوسفند به هنگام نزدیک شدن توفان، دویدند تا پناه بگیرند.

شب بعد از انفجار فقط پنجاه نفر در جلسه حاضر شدند و باقی مأمور بودند. فضا بسیار متشنج بود و همه ظاهراً از وحشت بمبی دیگر در جایشان می‌لولیدند. در سخنرانی‌ام گفتم که تراژدی بعد از ظهر بهتر از هر بحث تئوریکی ثابت می‌کند که خشونت، خشونت در پی می‌آورد. کارگران ساحل اقیانوس آرام با رژهٔ بسیج مخالف بودند و از اعضای اتحادیه‌ها خواسته شده بود در آن شرکت نکنند. در سان‌فرانسیسکو این رازی آشکار بود که به پلیس و روزنامه‌ها هشدار داده شده بود اگر اتاق بازرگانی بر نمایش عمومی مشت گره‌کرداش اصرار داشته باشد. ممکن است حادثه‌ای خشونت‌بار رخ دهد. با این همه «میهن‌پرستان» رژه را برگزار کرده و به عمد شرکت‌کنندگان در رژه را در معرض خطر قرار داده بودند. بی‌اعتنایی سازمان‌دهندگان نمایش به زندگی انسانی نشان می‌داد که اگر امریکا وارد جنگ شود زندگی انسان‌ها تا چه اندازه بی‌ارزش خواهد شد.

بعد از انفجار دوران سلطنت ترور رسمی فرا رسید. مطابق معمول کارگران انقلابی و آنارشیست‌ها اولین قربانی‌ها بودند. چهار کارگر، مرد و یک زن بی‌درنگ دستگیر شدند: تاماس مونی و همسرش رنا، وارن بیلینگز. ادوارد نولن و ایزرائیل واینبرگ.

تاماس مونی که از مدت‌ها قبل عضو شعبهٔ محلی شمارهٔ ۱۶۴ اتحادیهٔ ریخته گران بود. در سراسر کالیفرنیا به عنوان رزمندهٔ پرتحرک آرمان کارگری

شهرت داشت. سالیان سال عاملی موثر در اعتصاب‌های گوناگون بود. همهٔ صاحبکاران و سیاستمداران کارگری در ساحل اقیانوس آرام به دلیل فسادناپذیری‌اش از صمیم قلب از او نفرت داشتند. راه‌آهن یونایتد چند سال پیش کوشیده بود مونی را پشت میله‌های زندان بیندازد، اما حتی هیأت منصفهٔ مزدور هم حاضر نشده بود توطئه بر ضد او را بپذیرد. اخیراً مونی می‌خواست که بار دیگر متصدیان موتوری و رانندگان ترامواهای شهری را سازماندهی کند. چند هفته پیش از برگزاری رژه بدون موفقیت کوشیده بود اعتصاب کارکنان واگون‌های باری را سازمان دهد و راه‌آهن یونایتد به عنوان قربانی نشانش کرده بود. اعلامیه‌هایی را در محوطهٔ واگون‌های خارج از خط نصب کرده و به کارکنان هشدار داده بودند که کاری با «مونی خرابکار» نداشته باشند اگرنه مجازاتشان اخراج فوری خواهد بود.

در شب بعد از الصاق اعلامیه‌ها. بعضی از نیروگاه‌های شرکت منفجر شدند و آنهایی که از موضوع خبر داشتند بر کوشش آشکار مدیران راه‌آهن برای «به چنگ آوردن» مونی، با انگ بسیار «بجای» خرابکار، لبخند زدند.

وارن بیلینگز رئیس سابق اتحادیهٔ کارگران کفش و پوتین سال‌ها در مبارزات کارگری فعال بود و صاحبکاران پیشتر یک بار توانسته بودند با اتهامی جعلی در رابطه با اعتصاب‌هایی در سان‌فرانسیسکو او را به زندان بیندازند.

ادوارد نولن مردی بود که به دلیل دید روشن اجتماعی. هوش و تحرکش مورد ستایش و احترام عناصر کارگری در ساحل اقیانوس آرام بود. او چند روز پیش از رژهٔ بسیج از بالتیمور، که به عنوان نمایندهٔ کنفرانس مکانیک‌ها به آنجا فرستاده شده بود. برگشته بود. نولن همچنین رئیس نگهبانان اعتصاب مکانیک‌های محلی بود و نامش در لیست سیاه صاحبکاران قرار گرفته بود.

ایزرائیل واینبرگ یکی از اعضای هیأت اجرایی اتحادیهٔ متصدیان اتوبوس‌های پنج سنتی بود که با مختل کردن درآمدهای راه‌آهن یونایتد دشمنی آن را برانگیخته بود. کمپانی تراموای شهری می‌کوشید اتوبوس‌های پنج سنتی را از خیابان‌های اصلی شهر بیرون براند و فرصت بی‌اعتبار کردن اتحادیهٔ اتوبوس‌های پنج سنتی با متهم

کردن یک عضو برجستۀ آن به جنایت چیزی نبود که از چشم فیکرت. دادستان ناحیۀ سان‌فرانسیسکو پنهان بماند. به فیکرت کمک کرده بودند به این سمت برسد تا بتواند کیفرخواست برضد مقامات فاسد راه‌آهن را لغو کند - کاری که بی‌درنگ بعد از انتخابش انجام داد.

خانم رنا مونی، همسر تام مونی، معلم موسیقی مشهور و زنی پرانرژی و فداکار بود که پلیس برای جلوگیری از کوشش‌هایش در دفاع از تام بازداشتش کرد.

متهم کردن این مردها به عنوان مسئول انفجار رژۀ بسیج، تلاشی آگاهانه برای وارد کردن ضربه‌ای مرگبار بر کارگران. از طریق بازداشت پرتحرک‌ترین و سازش‌ناپذیرترین نمایندگانشان بود. ما در انتظار واکنش یکپارچۀ عناصر لیبرال و رادیکال، بی‌توجه به اختلافات سیاسی آنها، در دفاع از متهمان بودیم. به جای آن با سکوت کاملِ همان کسانی که سال‌ها بود مونی و نولن و همزنجیرهایشان را می‌شناختند و با آنها همکاری کرده بودند. رویارو شدیم.

اعتراف برادران مک‌نامارا هنوز مثل شبحی ساعت‌های خواب و بیداری دوستان سابقشان را در میان سیاستمداران کارگری آشفته می‌ساخت. حتی یک مرد برجسته در اتحادیه‌های ساحل اقیانوس آرام نبود که جرأت کند در حمایت از برادران بازداشت‌شده‌اش حرفی بزند. کسی نبود که یک پنی برای دفاع از آنها خرج کند. یک کلمه حتی در روزنامۀ اورگنایزد لیبر ارگان اصناف ساختمانی قدرتمند که اولاف تooویدمور سردبیرش بود و در لیبر کلاریون نشریۀ هفتگی رسمی انجمن کارگری سان‌فرانسیسکو و فدراسیون ایالتی کارگری چاپ نشد. حتی فریمانت الدر که با چنان سرسختی از برادران مک‌نامارا دفاع کرده بود و همیشه با شجاعت از هر جنبش بی‌وجهه‌ای دفاع می‌کرد. در رودررویی با توطئۀ آشکار اتاق بازرگانی برای به دار آویختن مردان بیگناه. خاموش مانده بود.

وضع نومیدکننده‌ای بود. تنها من و ساشا جرأت کردیم به حمایت از زندانی‌ها حرف بزنیم. اما ما به عنوان آنارشیست مشهور بودیم و این خود سوّال‌برانگیز بود که آیا متهمین که تنها ایزرائیل در میان آنها آنارشیست بود، می‌خواهند با دفاع از

آنها سر وکاری داشته باشیم یا نه. ممکن بود احساس کنند که نام ما بیش از آنچه برایشان سودمند باشد به کارشان لطمه زند. من آنها را بسیار کم می‌شناختم و وارن بیلینگز را هرگز ندیده بودم. اما نمی‌توانستیم دست روی دست بگذاریم و کناری بنشینیم و در توطئهٔ سکوت شرکت کنیم. حتی اگر فکر می‌کردیم مقصرند می‌بایست به کمکشان می‌رفتیم. اما ساشا همهٔ متهمین را خوب می‌شناخت و در بیگناهی‌شان تردید نداشت. از نظر او هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانست به میان مردم بمبی پرتاب کند. اطمینان او برایم کافی بود که بپذیرم آنها به هیچ وجه ارتباطی با انفجار رژهٔ بسیج نداشته‌اند.

در دو هفته‌ای که از تراژدی ۲۲ ژوئیه گذشت. نشریهٔ بلست و جلسات سخنرانی من، تنها تجلی‌گاه اعتراض به مبارزهٔ تروریستی مقامات محلی به دستور اتاق بازرگانی بود. رابرت ماینر که ساشا از لس‌آنجلس فراخوانده بود در کار تدارکاتی ما برای دفاع از متهمان بیگناه به یاری‌مان آمد.

بن که بعد از خاتمهٔ دورهٔ محکومیت‌اش از نیویورک آمده بود. سخت مخالف بود که من برای به پایان رساندن سخنرانی‌هایم در سان‌فرانسیسکو بمانم. جلسات تحت نظر پلیس برگزار می‌شد و سالن پر از گله‌های مأموران بود که حضورشان شنوندگان را می‌رماند. بن تحمل شکست را نداشت. حضور تنها تنی چند از دوستان وفادار را در سالنی که گنجایش هزاران نفر را داشت نمی‌توانست تحمل کند. اما به نظر می‌رسید مسئله دیگری هم ذهنش را مشغول کرده است. بیش از همیشه بی‌قرار بود و به من التماس می‌کرد سخنرانی‌هایم را قطع کنم و از شهر بروم. اما من نمی‌توانستم از زیر بار تعهداتم شانه خالی کنم و در آنجا ماندم. در جلسات سخنرانی توانستم صد دلار پول و مبلغ قابل توجهی وام برای دفاع از کارگران بازداشت‌شده جمع‌آوری کنم. اما سان‌فرانسیسکو به اندازه‌ای وحشتزده بود که هیچ وکیل معتبری، دفاع از زندانیانی را که همه روزنامه‌های شهر محکوم کرده بودند نمی‌پذیرفت.

ناچار شدیم برای چندین هفته سرسختانه کوشش کنیم تا چیزی شبیه علاقه. حتی در میان رادیکال‌ها برانگیخته شود. با وجود ساشا و باب ماینر و فیتزی

احساس می‌کردم که برای ادامهٔ سفر آزادم اما نگران سرنوشت آنها بودم. حمایت بی‌قید و شرط بلست از مونی و رفقایش، سبب شده بود که ساشا و همکارانش فیتزی و کارل، «سوئدی» خوبمان تحت نظر پلیس قرار بگیرند. چند روز پس از انفجار، مأموران به زور وارد دفتر بلست شدند. ساعت‌ها همه جا را جستجو کردند. و هرچه راکه توانستند. از جمله لیست مشترکین مادر ما زمین در کالیفرنیا را با خود بردند. آنها ساشا و فیتزی را به مرکز پلیس بردند و دربارهٔ فعالیت‌هایشان مورد بازجویی سختی قرار دادند و تهدید کردند که بازداشتشان می‌کنند.

پدیده‌های متعالی و مسخره اغلب با هم رخ می‌دهند. در اوج نگرانی و اضطراب دربارهٔ اوضاع سان‌فرانسیسکو- در راه پرتلند یکی از حالت‌های ادواری بن برای «پروراندن روحش. تنظیم افکارش، آشنا شدن با خودش» وجود او را تسخیر کرد. گله‌اش باز هم این بود که نمی‌تواند برای همیشه فقط «یک پادو» باشد و بسته‌ها را حمل کند و جزوه بفروشد. آرزوهای دیگری در سر دارد. می‌خواهد بنویسد. گفت که همیشه آرزو داشته است بنویسد. اما من هیچ‌گاه به او فرصتی نداده‌ام. گفت که ساشا خدای من است و زندگی و کار ساشا مذهب من و در هر مشکلی که بین او و ساشا به وجود آمده من همیشه از ساشا جانبداری کرده‌ام و به او هرگز اجازه نداده‌ام به شیوهٔ خودش کاری کند. من حتی اشتیاق او به داشتن بچه را نپذیرفته‌ام. گفت فراموش نکرده است که به او گفته‌ام انتخاب خود راکرده‌ام و نمی‌توانم اجازه بدهم یک کودک مانع کارم در جنبش شود.گفت که شیوهٔ برخورد من مثل پرده‌ای سیاه بر او سایه انداخته و موجب شده که او از اعتراف به این که با دختر دیگری زندگی می‌کند بترسد. از زمانی که با آن دختر آشنا شده اشتیاق او به داشتن فرزند که همیشه قوی بوده مقاومت‌ناپذیرتر شده است و در زندان کوئینز کانتی تصمیم گرفته اجازه ندهد چیزی بر سر راه نیل به آرزوی بزرگش قرار گیرد.

گفتم: «اما تو یک بچه داری. هلن کوچکت! آیا هرگز عشق پدری یا حتی کوچک‌ترین علاقه‌ای جز در روز والنتاین که کارت تبریک را من برای او انتخاب می‌کنم به او نشان داده‌ای؟»

پاسخ داد که وقت تولد هلن نوجوانی بیش نبوده و همه ماجرا یک تصادف بوده. حالا سی و هفت ساله است و «احساس آگاهانه‌ای برای پدر بودن» دارد.

می‌دانستم که بحث کردن فایده‌ای ندارد. اعتراف او در اولین سال عشممان مثل تیر برقی که از آسمان صاف بجهد. بر من تأثیر گذاشته بود. اما این افشاگری تازه چندان تأثیری بر من نگذاشت یا مرا نرنجاند. آن اعتراف زخم‌هایی عمیق‌تر از آن بر من زده بود که بتواند شفا یابد یا اجازه دهد از تردید آزاد باشم. همیشه فریبکاری‌هایش را حدس می‌زدم و در واقع چنان به درستی که مرا شرلوک هلمز می نامید، کسی که «هیچ چیز از چشمش پنهان نمی‌ماند.»

چه مسخره و غریب بود! بن در نیویورک «مدرسهٔ یکشنبه»ای تأسیس کرده بود که مرا در معرض تمسخر رفقایم قرار داد. آنها با خنده می‌گفتند: «مدرسهٔ یکشنبه در دفتر یک آنارشیست! مسیح در خلوتگاه الحاد.» من از بن جانبداری کردم. گفتم که آزادی بیان. حق ابرازنظر او دربارهٔ مسیح را هم در بر می‌گیرد. می‌دانستم که بن بیش از میلیون‌ها نفری که خود را پیروان مسیح می‌نامیدند. مسیحی نیست. بیشتر شخصیت «فرزند بشر» بود که از همان آغاز جوانی‌اش او را به خود جلب می‌کرد. فکر می‌کردم حساسیت مذهبی‌اش به هیچ آدم باشعوری لطمه نمی‌زند. بیشتر شاگردان مدرسهٔ یکشنبهٔ او دخترانی بیشتر مجذوب معلمشان بودند تا سرور او. احساس می‌کردم که احساسات مذهبی بن قوی‌تر از اعتقادات آنارشیستی اوست و نمی‌توانستم حق ابراز نظرش را انکار کنم.

حفظ ثبات در دنیایی آکنده از تناقضات فاحش کار آسانی نیست و من در رابطه با بن بارها وبارها از ثبات عقیده‌ام گذشته بودم. ماجراهای عشقی او با هر نوع زنی، بیش از آن تلاطم‌های عاطفی برایم پدید آورده بود که بتوانم همیشه هماهنگ با عقایدم عمل کنم. اما زمان متعادل‌کنندهٔ بزرگ احساسات است. دیگر اهمیتی به ماجراهای عشقی بن نمی‌دادم و جدیدترین اعترافش بر من تأیری عمیق نگذاشت. اما به راستی این اوج تراژدی کمدی بود که حمایت من از مدرسهٔ یکشنبه بن در دفتر مادر ما زمین، به ماجرایی عشقی با یکی از شاگردان دخترش بینجامد و نگرانی‌ام از ترک بن در زندان و رفتن به سفر بی‌او. درست در همان زمانی که در وسوسهٔ بیمارگونهٔ تازه‌اش غرق بود. همه بی‌معنی و مسخره بودند - احساس خستگی وصف‌ناپذیری می‌کردم و فقط یک آرزو داشتم. به جایی بروم و ناکامی‌ام را در زندگی خصوصی فراموش کنم. حتی فشار بی‌رحمانهٔ مبارزه برای آرمان را از یاد ببرم.

تصمیم گرفتم برای دیدار استلا و کودکش یک ماه به پراوینس تاون بروم. با اومی‌توانستم استراحت کنم و شاید آرامش می‌یافتم.

استلای مادر! انگار همین دیروز بود که خود اوکودکی بیش نبود - زمانی که آفتاب تابان در روزهای تیرهٔ راچستر من بود. آرزو داشتم هنگام تولد فرزندش، در آن

لحظهٔ استثنایی در کنارش باشم. اما ناچار بودم در فیلادلفیا سخنرانی کنم و قلبم با اضطراب برای استلای عزیزم که زندگی تازه‌ای را به دنیا می‌آورد می‌طپید. زمان با گام‌های بلندی گذشته بود و حالا استلا را مادری جوان و پرتوافشان و فرزند کوچکش راکه شش ماهه و درست شبیه شش‌ماهگی خواهرزاده‌ام بود. می‌دیدم. جذابیت پراوینس تاون. مراقبت از استلا و زیبایی کودک به من لذتی بخشید که سال‌ها بود نچشیده بودم. تدی بالنتیاین همسر استلا هم مردی دلپذیر. سرزنده و جالب بود. شخصیت‌های مهمی مثل سوزان گلسپل و جورج کرام کوک و دوستان قدیمی‌ام هاچ هپ گود و نیت بایس که آدمی بسیار شگفت‌انگیز بود به سراغم می‌آمدند. جان رید و لوئیز براینت ماجراجو، دلفریب‌تر از دو سال پیش در پرتلند. مری پاین زیبا هم که بیماری سل او را به سوی مرگ می‌کشاند. با پوست شفاف و چشم‌های تابناکش که با انبوه موی مسی رنگ درخشان‌تر می‌نمود بودند. هری کمپ خشن هم که در کنار مری اثیری به نحو خنده‌داری ناشی و زشت می‌نمود آنجا بود. گروه پراوینس تاون از نظر تفکر و احساس رنگارنگ بود و همنشینی با آنها تهییج‌کننده اما هیچ‌کس مثل ماکس که به دعوت من آمده بود تا چند هفته‌ای را با ما بگذراند تأثیری چنان آرامش‌بخش بر من نداشت. او تغییر نکرده بود. حتی روحیهٔ خوب و قدرت درک خودانگیخته‌اش طی سال‌ها پخته‌تر شده بود. مهربان و خردمند بود و همیشه کلام درست را برای تسکین پریشانی می‌یافت. یک ساعت با او بودن مثل روزی بهاری بود و من در کنارش تسلی و آرامش می‌یافتم. گذراندن یک ماه با او در محفل خانوادهٔ کوچک استلا، مرا برای فتح جهان قدرتمند می‌ساخت.

افسوس که یک ماه استراحت و پیروزی در کار نبود! مبارزهٔ ابدی برای آزادی فریاد سر داده بود. نامه‌ها و تلگراف‌های ساشا برای نجات پنج زندگی در سان‌فرانسیسکو کمک می‌طلبیدند. با خشم می‌پرسی وقتی تام مونی و رفقایش با خطر مرگ روبرویند چه‌طور می‌توانم به استراحت فکر کنم؟ آیا سان‌فرانسیسکو، غرض‌ورزی‌های تهدیدآمیز بر ضد قربانیانی که در آنجا زندانی‌اند. جبن رهبران کارگری، کمبود پول کافی برای دفاع از زندانیان و عدم امکان گرفتن وکیلی خوب برای آنها را فراموش کرده‌ام؟ لحن نومیدانه‌ای که برای ساشا غیرعادی بود در نامه‌هایش احساس می‌شد و به من التماس می‌کرد که به نیویورک برگردم تا برای

دفاع حقوقدانی برجسته پیدا کنم. اگر شکست می‌خوردم باید به کانزاس سیتی می‌رفتم و می‌کوشیدم فرنک والش را وادارم وکالت متهمان را بپذیرد.

آرامشم از میان رفته بود.ء نیروهای ارتجاع آزادی طلایی‌ام را از میأن برده و استراحتی را که آن‌قدر به آن نیاز داشتم از من ربوده بودند. گرچه از بی‌صبری عجیب ساشا عصبانی شدم. اما تا اندازه‌ای احساس گناه می‌کردم. از این فکر که پیمانم را با قربانیان نظام اجتماعی که بیست و هفت سال تمام با آن جنگیده بودم شکسته‌ام. عذاب می‌کشیدم. روزهای کشمکش درونی و دودلی آزاردهنده در پی آمد. بعد تلگراف ساشا که خبرمی‌داد بیلینگز مجرم شناخته شده و محکوم به حبس ابد شده است رسید. دیگر جای درنگ نبود. برای رفتن به نیویورک آماده شدم.

در آخرین روز اقامتم در پراوینس تاون با ماکس برای پیاده‌روی به ساحل رفتم. جزر و مد دریا به پایان رسیده بود. خورشید مثل قرصی طلایی آویزان بود و بر آبی شفاف اقیانوس تا دوردست هیچ چین و شکنی دیده نمی‌شد. ساحل پارچهٔ سفیدی می‌نمود که تا دورها کشیده شده بود و در بلور رنگی آب‌ها ناپدید می‌شد. طبیعت رایحه آسایش و آرامش شگفتی داشت. فکر من هم آسوده بود. با تصمیم. آرامش هم فرا رسیده بود. ماکس خوش بود و من هم خوش بودم. آهسته راهمان را از کرانهٔ گسترده به سوی دریا می‌گشودیم. فارغ از دنیای ستیزه. مجذوب افسون و فریبندگی پیرامونمان بودیم. ماهیگیران سنگین‌بار از صید، یادآوری کردند که دیروقت است. با گام‌های سبکی برگشتیم و آواز شادمانهٔ ما در فضا طنین انداخت.

هنوز به ساحل نرسیده بودیم که صدای غلغل آب را که از جایی بالا می‌آمد شنیدیم. تشویش ناگهانی آوازمان را خاموش ساخت. به پشت سر نگاه کردیم و بعد ماکس دستم را محکم گرفت و به طرف ساحل دویدیم. آب با پیچ و تاب‌های تند فوران می‌کرد. از خلیج کوچکی بالا می‌آمد. حالا پشت سرمان بود. امواج باسرعت و حجم فزاینده‌ای به ساحل شنی هجوم می‌آوردند. وحشت از این که آب به ما برسد. به جلو می‌راندمان. گاه پاهایمان در شن نرم فرومی‌رفت. اما خطر کف آلود پشت سر آرادهٔ غریزی زنده ماندن را در ما شدت می‌بخشید.

وحشتزدهٔ به دامنه تپه‌ای رسیدیم. واپسین توانمان را به کار گرفتیم. با چنگ و دندان بالا رفتیم و از پا درامده، بر خاک سبز افتادیم. سرانجام ایمن شده بودیم!

سر راهمان به نیویورک در کنکورد توقف کردیم. همیشه دلم می‌خواست از زادگاه دوران فرهنگی گذشتهٔ امریکا دیدار کنم. موزه‌ها و خانه‌های تاریخی و گورستان. فقط گواه روزهای شکوهمند این شهر بودند. در مردم شهر نشانی از این که این شهر درخور توجه قدیمی. روزگاری مرکز شعر و ادبیات و فلسفه بوده، و زن‌ها و مردهایی در کنکورد می‌زیسته‌اند که برایشان آزادی آرمانی زنده بوده است. دیده نمی‌شد. واقعیت کنونی بیشتر شبح‌گونه بود تا مرده.

ما به دیدار فرانک سنبورن. زندگینامه‌نویس هنری دیوید تارو آخرین فرد محفل بزرگ کنکورد رفتیم. سنبورن بود که نیم قرن پیش جان براون را به تارو و امرسون و الکوت معرفی کرده بود. او نمونهٔ آریستوکراتی روشنفکر بود و رفتاری ساده و دلپذیر داشت. با غروری آشکار از روزهایی حرف زد که با خواهرش. با یک تفنگ، مأموران مالیات را از خانهٔ شخصی‌اش بیرون رانده بود. با احترام از تارو عاشق بزرگ انسان و همه جانداران. شورشگر ضد تجاوزهای دولت به حقوق فرد. حامی جان براون، زمانی که حتی دوستان خود او کنارش گذاشته بودند. حرف زد. سنبورن به تفصیل جلسه‌ای را که تارو به رغم اعتراض تقریباً یکپارچهٔ انجمن ادبی کنکورد. به یادبود قهرمان سیاه‌پوستان برگزار کرد برایمان توصیف کرد.

ارزیابی سنبورن از تارو موجب شد او را پیشرو آنارشیسم در ایالات متحده امریکا بدانم. حیرت‌زده متوجه شدم که زندگینامه‌نویس تارو از این اظهارنظر بدش امد. فریاد زد: «نه واقعا نه. آنارشیسم یعنی خشونت و انقلاب. یعنی چولگوز. تارو هوادار افراطی عدم مقاومت بود.» ساعت‌ها بحث کردیم تا این همعصر آنارشیستی‌ترین دورهٔ تفکر امریکایی دربارهٔ معنای آنارشیسم روشن شد.

از پراوینس تاون برای فرنک والش دربارهٔ اوضاع سان‌فرانسیسکو نامه‌ای نوشته و از او پرسیده بودم که اگر امکان دارد دفاع از مونی را بر عهده بگیرد. به کانزاس سیتی بروم تا دربارهٔ موضوع بیشتر حرف بزنیم. پاسخ او مرا در نیویورک در

انتظار گذاشت. والش نوشت که نمی‌تواند پیشنهادم را بپذیرد. چون در دعوای جنایی مهمی در شهر خود درگیر است و همچنین تعهد کرده است عناصر لیبرال شرق را برای مبارزهٔ انتخاباتی ودرو ویلسن متحد کند. در ادامه نوشته بود که البته به موردهای قضایی کارگری در سان‌فرانسیسکو علاقه‌مند است. به زودی در نیویورک خواهد بود و دربارهٔ این مسئله با من گفتگو خواهد کرد. شاید بتواند بیشنهادی مفید ارائه کند.

فرنک والش مهم‌ترین کسی بود که در کانزاس سیتی شناخته بودم. او رادیکالیسم خود را در انظار عمومی به نمایش نمی‌گذاشت. اما همیشه برای کمک به متهمان بی‌وجهه می‌توانستیم به او اتکا کنیم. طبیعتاً رزمنده بود و دلسوزیش معطوف به افراد تحت پیگرد. از دلبستگی‌اش به مبارزات کارگری باخبر بودم و بنابراین نامه‌اش بسیار نومیدم کرد. علاوه بر این نامه‌اش گیج‌کننده هم بود. اگر در شهر خودش گرفتار بود. چطور می‌توانست برای انجام مبارزهٔ انتخاباتی ویلسن به نیویورک بیاید؟ از خودم می‌پرسیدم شاید انتخابات را مهم‌تر از جان پنج نفر که در ساحل اقیانوس ارام با خطر مرگ رویارو بودند تلقی می‌کند. مطمئن بودم که با اوضاع واقعی سان‌فرانسیسکو آشنا نیست و تصمیم گرفتم وضع را برایش کاملاً روشن کنم. شاید این کار وادارش می‌کرد نظرش را تغییر بدهد.

در دفتر مرکزی انتخاباتی ویلسن در نیویورک که فرنک والش و جورج وست و روشنفکران دیگر ریاست آن را بر عهده داشتند گفتگویی طولانی دربارهٔ قضیهٔ مونی با والش داشتیم. به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته است و به من اطمینان داد که دلش می‌خواهد در ماجرا مداخله کند و کاری برای زندانیان انجام دهد. گفت که موقعیتی خطیر است. اما مسئله‌ای بسیار مهم‌تر در برابر کشور قرار دارد: جنگ. عناصر نظامی‌گرا مشتاقند ویلسن برکنار شود تا بتوانند فرد مورد نظرشان را در مسند ریاست جمهوری بنشانند. والش تاکید داشت که وظیفهٔ همهٔ افراد آزاداندیش و صلح‌دوست است که دوباره ویلسن را انتخاب کنند. فکر می‌کرد که حتی آنارشیست‌ها هم باید دراین لحظهٔ تعیین‌کننده مخالفت‌شان را با شرکت در سیاست کنار بگذارند و کمک کنند که ویلسن در کاخ سفید بماند. چون «او ما را تا به حال از جنگ دور نگاه داشته است.» والش اصرار داشت وظیفهٔ من این است که نشان بدهم کوشش‌هایم بر ضد جنگ صرفاً حرف نبوده است. می‌توانم با اثبات این

که مدافع واقعی صلح هستم، این اتهام را که مبلغ خشونت و نابودی‌ام. به طور موثری رد کنم.

از این که فرنک والش، بعد از موضع قاطعش به نفع انقلاب مکزیک. چنین مدافع سیاست شده بود. به هیچ وجه حیرت نکردم. یک بار به کانزاس سیتی رفته بودم تا برای آن مبارزه از او کمک بخواهم و او مشتاقانه پاسخ مثبت داده و در همین حال اعتقادش را به این که عمل مؤثرتر از واژه‌ها است بیان کرده بود. به راستی از آن طرز تفکر تا طرز تلقی کنونی‌اش مبنی بر این که اعطای قدرت سیاسی بیشتر به وودرو ویلسن «دنیا را نجات می‌دهد». فاصله‌ای بس دراز بود.

والش را با احساس ناشکیبایی در مقابل ساده‌لوحی این مرد رادیکال و همکارانش در مبارزهٔ انتخاباتی ویلسن ترک کردم. این ماجرا خود دلیلی دیگر بر ناآگاهی سیاسی و خرفتی اجتماعی لیبرال‌های امریکایی بود.

هیچ حقوقدانی را در نیویورک نمی‌شناختم که برای قضیهٔ مونی به او مراجعه کنم. بنابراین ناچار بودم ساشا را از شکستم باخبر کنم. پاسخ داد به نیویورک می‌آید تا ببیند چه کاری می‌تواند بکند. انجمن بین‌المللی دفاع کارگری سان‌فرانسیسکو از او خواسته بود به شرق برود و وکیلی توانا بگیرد و عناصر کارگری را از خطری که افراد بازداشت‌شده را تهدید می‌کرد آگاه کند.

در آخرین روزهای اکتبر، محاکمهٔ بولتن هال در رابطه با تظاهرات کنترل موالید ما در یونیون اسکوئر در ماه مه صورت گرفت. بسیاری از جمله خود من شهادت دادند که متهم در آن برنامه اطلاعاتی درباره روش‌های جلوگیری نداده است و بولتن هال تبرئه شد. هنگام ترک سالن دادگاه، من به همان اتهامی که هال از آن تبرئه شده بود بازداشت شدم.

پیگرد مدافعان کنترل موالید به خوشی و خوبی ادامه داشت. مارگرت سنگر، خواهرش اتل بیرن پرستاری تحصیلکرده و همکارشان فانیا ماندل. در هجومی به کلینیک خانم سنگر در بروکلین دستگیر شدند. یک مأمور زن که وانمود کرده

بود مادر چهار فرزند است تا به او اطلاعات مربوط به روش‌های جلوگیری را بدهند فریبشان داده بود. از موارد دیگر ماجرای جسی اشلی و چندین عضو سازمان کارگری صنعتی جهان بود. حافظان قانون و اخلاق در سراسر کشور مصمم بودند انتشار اطلاعات در مورد کنترل موالید را سرکوب کنند.

در دادرسی‌ها و محاکمات گوناگون دریافتیم که دست‌کم قاضی‌ها آگاه شده‌اند. یکی از آنها اعلام کرد میان افرادی که به دلیل اعتقاد شخصی اطلاعات مربوط به کنترل موالید را رایگان ارائه می‌دهند. با آنهایی که این اطلاعات را می‌فروشند. تمایز قائل می‌شود. بی‌تردید قبلاً در مورد ویلیام سنگر، بن یا من، چیزی تمایزی مطرح نشده بود. قاضی وادهم در محاکمه زنی که به دزدی متهم شده بود دلیل موثرتری مبنی بر این که تبلیغ برای محدودیت خانواده کم‌کم تأثیر می‌گذارد. ارائه داد. شوهر این زن که مسلول و مدت‌ها بیکار بود نمی‌توانست زندگی خانوادهٔ بزرگش را بچرخاند. قاضی وادهم در جمع‌بندی عللی که زندانی را به سوی ارتکاب جرم سوق داد. اشاره کرد که بسیاری از ملت‌های اروپایی قوانین تنظیم خانواده را با نتایجی ظاهراً عالی پذیرفته‌اند. و افزود: «اعتقاد دارم که ما در عصر جهالتی زندگی می‌کنیم که زمانی در آینده با حیرت به آن خواهند نگریست. همچنان که ما به اعصار تاریک می‌نگریم. ما در برابرمان موردی از خانواده‌ای پرجمعیت را داریم. خانواده‌ای با شوهری مسلول، زنی با کودکی آویزان به پستانش و فرزندان کوچک دیگر آویزان به دامنش در فقر و تنگدستی.»

احساس می‌کردیم که اگر قرار باشد مسند قضاوت هم ضرورت کنترل موالید را بپذیرد رفتن به زندان ارزش دارد. عمل مستقیم و نه مباحثهٔ سالنی این نتایج به دست داده بود.

اوائل نوامبر ساشا به نیویورک آمد و در مدتی کمتر از دو هفته توانست حمایت تقریباً بیشتر کارگران یهودی سازمان‌یافته و همچنین برخی اتحادیه‌های صنفی امریکایی را به نفع مبارزهٔ سان‌فرانسیسکو جلب کند. او در کوشش‌هایش برای گرفتن وکیل هم موفق بود. با کمک عده‌ای از دوستان، بورک کاکرن. حقوقدان و ناطق مشهور را واداشت اسناد مربوط به مورد بیلینگز را بررسی کند. کاکرن

آن‌چنان تحت تأثیر گزارش ساشا قرار گرفت و از پرونده‌سازی آشکار برانگیخته شد که پیشنهاد کرد بدون حق‌الزحمه به ساحل اقیانوس آرام برود و دفاع از مونی و نولن و زندانیان دیگر سان‌فرانسیسکو را برعهده بگیرد. ساشا همچنین اصناف متحد یهودی. بزرگ‌ترین و بانفوذترین سازمان مرکزی کارگران یهودی در کشور. را واداشت برای برگزاری جلسه در سالن کارنگی. برای اعتراض بر ضد توطئهٔ سرمایه‌داری بزرگ در کالیفرنیا فراخوان بدهد. نمایندگان این سازمان سرگرم وظایف خود بودند و بنابراین همه زحمت سازمان دادن جلسهٔ توده‌ای و دعوت از سخنران‌ها، به دوش ساشا و رفقای جوان فعال و کارآمد که در این مبارزه یاری‌اش می‌دادند افتاد. متأسفانه من به دلیل تعهد سخنرانی در مناطق گوناگون میان نیویورک و غرب میانه نمی‌توانستم در این کار یاری‌اش بدهم، اما قول دادم در سالن کارنگی سخنرانی کنم. حتی اگر مجبور می‌شدم برای این کار از شیکاگو به نیویورک برگردم.

بعد از هفده سخنرانی در شیکاگو و چهار سخنرانی در میلواکی باشتاب به نیویورک برگشتم و صبح روز دوم دسامبر، روز برگزاری اجتماع بزرگ به آنجا رسیدم. بعد از ظهر آن روز تظاهراتی اعتراضی در حمایت از مونی و رفقایش و همچنین کارلوترسکا و رفقای او قربانیان صاحبان صنایع فولاد مینه‌سوتا در اعتصاب مسابا رنج، در یونیون اسکوئر برگزار شد. درگردهمایی آن شب در سالن کارنگی. جمعیت زیادی شرکت کرد و فرنک والش، ماکس ایستمن، ماکس پاین دبیر اصناف یهودی، آرتور و جووانیتی شاعر و رهبر کارگری، ساشا و خود من برای این جمع سخنرانی کردیم. به فکرم رسید که تقاضای کمک مالی کنم و آن جمع سخاوتمندانه برای کمک به دفاع کالیفرنیا پاسخ داد. همان شب برای ادامهٔ سفرم که در آن وقفه افتاده بود. راهی غرب شدم.

در سخنرانی‌ام با عنوان «تنظیم خانواده» در کلیولند. بن به این فکر افتاد که برای توزیع جزوه‌های کنترل موالید داوطلب بخواهیم. بعضی از شرکت‌کنندگان پاسخ مساعد دادند. در پایان جلسه بن بازداشت شد. حدود صد نفر که جزوهٔ ممنوعه را با خود داشتند با او تا زندان رفتند. اما تنها بن برای محاکمه بازداشت شد. ما فوراً یک انجمن آزادی بیان تشکیل دادیم که با سازمان محلی کنترل موالید

برای مبارزه متحد شد.

سال‌ها بود که کلیولند به دلیل شرایط آزادی که شهردار سینگل تکسر آن تام جانسن فقید در آنجا برقرار کرده بود. سنگر آزادی بیان به شمار می‌آمد. شهروندان شجاع آن با نظریات سیاسی گوناگون، با شوق و شور این آزادی‌ها را حفظ کرده بودند. در میان آنها دوستان بسیاری داشتیم، اما هیچ‌کدام یاری‌دهنده‌تر از خانم و آقای کار، فرد شولدر، ادلین شامپنی. و فیلسوف پیر ما جیکوبز نبودند. آنها همیشه منتهای کوشش خود را می‌کردند تا کار اجتماعی‌ام با موفقیت انجام شود و ساعات فراغتم را با رفاقتی جذاب دلپذیر می‌ساختند. بنابراین پشت کردن این شهر استثنایی به سنت‌هایش ضربه‌ای تکان‌دهنده بود. اما پاسخ فوری به ندای ما، برای سازمان دادن مبارزه‌ای بر ضد سرکوب- نوید می‌داد که حق آزادی بیان دیگر بار در شهر زادگاه تام جانسن استقرار یاید.

حوادث مشابهی در جلسات سخنرانی‌ام در شهرهای گوناگون و همچنین برای مدافعان دیگر محدودیت خانواده رخ داد.گاهی این بن بود که بازداشت می‌شد و در دیگر اوقات من و دوستانی که فعالانه با ما همکاری می‌کردند با سخنران‌های دیگری که می‌کوشیدند مردم را دربارهٔ این مسئلهٔ تحریم‌شده اگاه کنند. در سان‌فرانسیسکو بلست به خاطر مقاله‌ای دربارهٔ کنترل موالید و به دلیل توهین به اعلیحضرت وودرو ویلسن، در دفتر پست توقیف شد. کنترل موالید موضوعی داغ شده بود و مقامات منتهای کوشش خود را برای سرکوب مدافعان آن به کار می‌بردند. آنها از به کار گرفتن وسایل نادرست برای رسیدن به اهدافشان ابایی نداشتند. در راچستر، بن به خاطر فروش یک نسخه از نوشتهٔ دکتر ویلیام رابینسن تحت عنوان «محدودیت خانواده» و جزوهٔ مارگرت سنگر تحت عنوان «آنچه هر زن باید بداند» بازداشت شد. مأموران ظاهراً از این موضوع بی‌خبر بودند که این نشریات به طور علنی در کتابفروشی‌ها فروخته می‌شوند. اما به زودی روشن شد که دیوانگی آنها چندان بی‌قاعده نبوده است. در کلانتری در میان صفحات کتاب دکتر رابینسن جزوه‌ای دربارهٔ روش‌های جلوگیری «پیدا» شد. می‌دانستیم که مأموران آن را در آنجا گذاشته‌اند تا بن را به «دام» اندازند. و او توقیف شد.

هنوز در سفر بودم که تلگرافی از هری واینبرگ. وکیلم در نیویورک رسید مبنی بر این که محاکمه با هیأت منصفه از من دریغ شده است. در ۸ ژانویه محاکمه در برابر سه قاضی صورت گرفت. رئیس دادگاه قاضی کالین هشدار داد که اجازه نمی‌دهد متهم هیچ نظریه‌ای در دادگاه مطرح کند. اما می‌توانست به خودش این دردسر را ندهد. چون طرح دعوای من پیش از آن که وکیل مدافعم یا خودم امکانی برای گفتن چیزی پیدا کنیم. باطل شد. شهادت مأموران مبنی بر این که من جزوه‌های کنترل موالید را در یونیون اسکوئر در ماه مه توزیع کرده‌ام. چنان آشکارا متناقض بود که حتی دادگاه هم آن را جدی نگرفت و من تبرئه شدم.

اما بن در مورد اتهام کلیولند این‌قدر خوش‌شانس نبود. برای محاکمهٔ من احضارش کرده بودند و محاکمهٔ خود او قرار بود فردای آن روز صورت بگیرد. به وکیل و ضامنش در کلیولند تلگراف زده بود تا محاکمه را به تاخیر بیندازد. آنها پاسخ داده بودند جای نگرانی نیست و این کار را خواهند کرد. بن برای این که کاملاً مطمئن شود. به دادگاه کلیولند تلگراف زد و همچنین یک کپی از احضاریه را به انجا فرستاد. اما بعد از ظهر روز نهم ژانویه از وکیلش پیامی رسید مبنی بر این که دادگاه نه تنها تاخیر جلسه را نپذیرفته. بلکه قاضی دن کال اخطاری برای بازداشت بن برای توهین به مقررات دادگاه صادر کرده است. بن به اولین ترن به مقصد کلیولند سوار شد. صبح فردای آن روز محاکمه صورت گرفت. قاضی کال «بزرگوارانه» رضایت داد که توهین به مقررات دادگاه را باطل و بن را فقط برای قضیهٔ کنترل موالید محاکمه کند. قاضی یک رومن کاتولیک بود و به هر شکلی از بهداشت جنسی سخت اعتراض داشت. به تفصیل از گناه‌های شهوانی جسم حرف زد و کنترل موالید و آنارشیسم را تقبیح کرد. از دوازده عضو هیأت منصفه پنج نفر کاتولیک بودند. بقیه ظاهراً نمی‌خواستند بن را محکوم کنند چون سیزده ساعت تمام شور کردند بی آن که به توافقی دست پیدا کنند. اما دادگاه آنها را بار دیگر با این دستور برگرداند که تا رأیی صادر نکرده‌اند بیرون بمانند. گذراندن ساعت‌های طولانی در اتاقی خفه بسیاری از هیأت‌های منصفه را هم‌رأی می‌کند. بن را مقصر شناختند و به شش ماه حبس در دارالتادیب و پرداخت یک‌هزار دلار جریمه محکوم شد. این سنگین‌ترین مجازاتی بود که برای جرم مربوط به کنترل موالید تعیین شده بود. بن صریحاً به اعتقادش به محدودیت خانواده اعتراف کرد و بنا به

راهنمایی وکیلش تقاضای پژوهش داد.

این محکومیت در اساس ناشی از فقدان پوشش خبری کافی بود. مارگرت سنگر مدتی پیش در آن شهر سخنرانی کرده بود و انتظار می‌رفت که به مورد بن توجه کند و شنوندگانش را وادارد به حمایت از بن برخیزند. امتناع او از انجام این کار، دوستان ما را از نقض غیرموجه وحدت عصبانی کرده بود. اما متأسفانه فرصتی برای برانگیختن همدردی مردم با بن نمانده بود.

این اولین بار نبود که خانم سنگر از کمک به مدافعان کنترل موالید که در دام قانون گرفتار می‌شدند. امتناع می‌کرد. وقتی محاکمهٔ من در نیویورک در حال تعلیق بود. او در کشور سفر می‌کرد و در جلساتی که رفقای ما و عمدتا به توصیهٔ من ترتیب داده بودند. سخنرانی می‌کرد. عجیب آن که خانم سنگر که فعالیت مربوط به کنترل موالید را در خانهٔ ما در خیابان صد و نوزدهم آغاز کرده بود. حتی به محاکمهٔ من اشاره‌ای هم نکرد. یک بار در جلسه‌ای در تئاتر بندباکس رابرت ماینر از او خواست برای سکوتش توضیحی بدهد. او رابرت را به دلیل آن که جرأت کرده بود در کارهایش مداخله کند سرزنش کرد. در شیکاگو بن کیپز ناچار شد پرسش‌هایی طرح کند و او را وادارد به کار من در این زمینه اشاره کند. همین ماجرا در دیترویت و دنور و سان‌فرانسیسکو رخ داد. دوستان از بسیاری شهرها برایم نوشتند که ظاهراً خانم سنگر این موضوع را کار خصوصی خود تلقی می کند. بعد از آن خانم و آقای سنگر آشکارا انجمن‌های کنترل موالید سازمان داده شده به وسیلهٔ ما و همچنین مبارزهٔ ما را برای محدودیت خانواده انکار کردند.

عدم حمایت از بن در کلیولند به ما نشان داد که اعتراض سازمان‌یافته‌ای در رابطه با محاکمهٔ آیندهٔ اودر راچستر ضروری است. شب پیش از محاکمه جلسهٔ بزرگی برگزار شد و سخنران محلی دکتر مری دیکنسن و دالی اسلون و آیدا راو و هری واینبرگر که همه از نیویورک آمده بودند حرف زدند. فردای آن روز تظاهرات موتری در دادگاه صورت گرفت. ویلیس ژیلت یک قاضی استثنایی بود. من تقریباً به بن غبطه می خوردم، چون در مقابلمردی محاکمه می‌شد که اعتقاد داشت دادگاه جایی است که متهم باید از حرف زدن بی‌پرده در آن هراسی نداشته

باشد. با وجود این قاضی و پافشاری وکیل رزمنده‌ای مثل هری واینبرگر، بن از محاکمهٔ عادلانه مطمئن بود. او گفت به قانونی که ارائهٔ اطلاعات مربوط به کنترل موالید را ممنوع می‌سازد اعتقادی ندارد. گفت که این قانون را زیر پا گذاشته و باز هم این کار را خواهد کرد. و افزود که با این همه در مورد اتهام مطرح شده بیگناه است. جون خبر نداشته جزوه روش‌های جلوگیری، چه‌طور اتفاقاً در کتاب دکتر رابینسن بوده است. او تبرئه شد.

احساس می‌کردیم که برای خشنودی نسبی از سهممان در مبارزه دلایل خوبی داریم. ما عقاید مربوط به محدودیت خانواده را در سراسر کشور طرح کرده و دانش مربوط به روش‌های جلوگیری را به زندگی مردمی که بیش از همه به آن نیاز داشتند وارد کرده بودیم. حالا آماده بودیم این زمینه را به آنهایی که ادعا می‌کردند کنترل موالید درمان همهٔ بیماری‌های اجتماعی است واگذاریم. خود من هرگز این تلقی را از مسئله نداشتم. موضوع کنترل موالید مهم بود اما حیاتی‌ترین مسئله نبود.

در سان‌فرانسیسکو نشریهٔ بلست به دلیل فعالیت ضدجنگ وکوشش‌هایش در دفاع از مونی توقیف شد و دفتر آن دو بار مورد هجوم قرار گرفت. در آخرین هجوم با فیتزی با خشونت رفتار کردند و یک مأمور بی‌همه‌چیز بازویش را با باتون شکست. ادامهٔ انتشار نشریه در ساحل اقیانوس آرام غیرممکن شده بود و فیتزی آن را به نیویورک آورد و بعد برای کمک به ساشا راهی کالیفرنیا شد.

تام مونی را مجرم شناختند و به مرگ محکوم شد. نه فصاحت برک کاکرن، نه اثبات قطعی این حقیقت که گواهان مهم قضیهٔ مطروحه سوگند دروغ خورده‌اند. حاصلی نداشت. معلوم شد که فشار اتاق بازرگانی بر مقامات قضایی در کالیفرنیا قوی‌تر از محکم‌ترین مدرک بر علیه متهمان کارگری است. همه شهروندان سان‌فرانسیسکو می‌دانستند که شاهدان دولت. مک‌دانالدها و اکسمن‌ها از تفاله‌های پست بشریت هستند و دادستان ناحیه چارلز فیکرت. آلت دست آماده به خدمت صاحبکاران، آنها را خریده و مزدشان را پرداخته است. اما بیگناهی مهم نبود. رؤسایی که خود را هوادار «بازار آزاد» می‌نامیدند. تصمیم گرفته بودند تام مونی را به عنوان هشداری به سایر سازمان‌دهندگان کارگری به دار بیاویزند. کار مونی

ساخته بود.

ایالت کالیفرنیا تنها ایالتی نبود که در آن نظم و قانون. همه قدرتش را بر خرد کردن کارگران و خفه کردن اعتراض‌های بعدی به حمایت از محرومان و ستمدیدگان متمرکز کرده بود. در اورت واشینگتن هفتاد و چهار عضو سازمان کارگران صنعتی جهان برای نجات زندگی‌شان می‌جنگیدند و در هر ایالتی زندان‌ها و محبس‌ها از مردانی که به دلیل عقایدشان مجرم شناخته شده بودند پر بود. آسمان سیاسی ایالات متحده را ابرهای سنگین تیره پوشانده بود و نشانه‌های بد. روزبه‌روز مضطرب‌کننده‌تر می‌شدند. با این همه بیشتر مردم بی‌اعتنا مانده بودند. بعد ناگهان نور امیدی در شرق دمید. پرتو نور از روسیه آمد. از سرزمین تحت حاکمیت تزار در قرن‌های متمادی. روزی که مدت‌های دراز همه در آرزویش بودند سرانجام فرا رسید - انقلاب درگرفته بود.

فصل چهل و پنجم

رومانوف‌های نفرت‌انگیز، سرانجام از تخت سلطنت به زیر کشیده شدند. دست تزار و هوادارانش از قدرت کوتاه شد. این نتیجهٔ کودتایی سیاسی نبود. پیروزی بزرگ با قیام مردم به دست آمد. توده‌های روس که قرن‌ها مطیع استبداد بی‌رحم بودند. خاموش و خرد. خوار و توهین‌شده. قد برافراشتند تا حقشان را بطلبند و به همهٔ جهان اعلام کنند که حکومت مطلقه و استبداد برای همیشه در کشور آنها به خاک سپرده شده است. این مژدهٔ باشکوه، نخستین نشانهٔ زندگی درگورستان جنگ و نابودی در اروپا بود. این مژده همه مردمان عاشق آزادی را با امید و شوری نو به وجد آورد. اما روس‌هایی که در سراسر جهان پراکنده بودند. روح انقلاب را بیش از همه احساس می‌کردند. آنها می‌دیدند که ماتوشکا روسیا، حالا نوید انسانیت و اعتلا می‌دهد.

روسیه آزاد بود؛ اما به طور کامل. استقلال سیاسی نخستین گام به سوی زندگی نوین بود. فکر می‌کردم که اگر شرایط اقتصادی تغییر نیافته بماند. «حقوق سیاسی» به چه درد می‌خورد. برکت‌های دموکراسی را بیش از آن می‌شناختم که ایمانی به تغبیر صحنهٔ سیاسی داشته باشم. ایمانم به خود مردم، توده‌های روس که حالا از قدرت و امکاناتشان آگاه شده بودند. بسیار مستحکهم‌تر بود. محبوسان شکنجه‌شده و تبعیدی هم که برای آزادی روسیه مبارزه کرده بودند. اینک بار دیگر زنده می‌شدند و بخشی از رویاهایشان تحقق می‌یافت. آنها از سرزمین‌های متروک یخ‌زدهٔ سیبری، از سیاهچال‌ها و تبعیدگاه‌ها برمی‌گشتند. برمی‌گشتند تا مردم را متحد کنند و کمک کنند تا روسیه‌ای نوین، از نظر اقتصادی و سیاسی بنا کنند.

امریکا هم سهم خود را می‌پرداخت. با اولین خبرهای سرنگونی تزار، هزاران نفر از تبعیدی‌ها باشتاب به زادگاهشان که حالا سرزمین موعود بود برگشتند. خیلی از آنها چندین دهه بود که در ایالات متحده می‌زیستند و خانه و خانواده‌ای داشتند. اما دلشان در روسیه بود. نه در امریکا که از نیروی کار آنها غنا می‌یافت و با این‌همه به عنوان «خارجی» تحقیرشان می‌کرد. روسیه به آنها خوشامد می‌گفت و

درهایش را برای پذیرفتن فرزندانش گشوده بود. آنها چون پرستوها. با دیدن نخستین نشانهٔ بهار بازگشت آغاز کردند. ارتدکس‌ها و انقلابی‌ها برای نخستین بار بر زمینه‌ای مشترک ایستاده بودند: عشق و اشتیاق برای وطنشان.

آرزوی قدیمی ما، من و ساشا بار دیگر در قلبمان زنده شد. در همهٔ این سال‌ها ما به نبض روسیه. به روح آن و مبارزهٔ فوق انسانی‌اش برای آزادی نزدیک بودیم. اما زندگی ما در سرزمین تعمیدی‌مان ریشه دوانده بود. ما آموخته بودیم شکوه مادی و زیبایی امریکا را دوست بداریم و مردان و زنانی راکه برای آزادی مبارزه می‌کردند. امریکاییانی از بهترین انسان‌ها را تحسین کنیم. من خود را یکی از آنها حس می‌کردم. یک امریکایی به معنای واقعی کلمه. بیشتر از نظر معنوی تا به عنایت پاره‌ای کاغذ. بیست و هشت سال برای این امریکا، زندگی و آرزو و فعالیت کرده بودم. ساشا هم میان تمایل برگشت به روسیه و ضرورت ادامهٔ مبارزه برای نجات زندگی مونی که لحظهٔ اعدامش به سرعت نزدیک می‌شد مردد بود. آیا می‌توانست مرد محکوم و دیگرانی را که سرنوشتشان بین زمین و آسمان معلق بود تنها بگذارد؟

بعد تصمیم ویلسن به این که ایالات متحده هم به کشتار اروپایی بپیوندد. تا دنیا را برای دموکراسی ایمن کند اعلام شد. روسیه به تبعیدی‌های انقلابی‌اش نیازمند بود. اما ساشا و من حالا احساس می‌کردیم امریکا به ما بیشتر نیاز دارد. بر آن شدیم که بمانیم.

اعلان جنگ از سوی امریکا صلح‌طلب‌های طبقهٔ متوسط را متوحش و دستپاچه کرد. بعضی از آنها حتی پیشنهاد کردند که به فعالیت‌های ضدنظامیگری خود ادامه ندهیم. زنی از اعضای کالنی کلاب نیویورک که بارها پیشنهاد کرده بود برای فعالیت ضدجنگ در کشورهای اروپایی پول تهیه کند. حالا از ما می‌خواست به تبلیغ ادامه ندهیم. من که پیشکش‌های قبلی او را نپذیرفته بودم. می‌توانستم آزادانه به او بگویم که بخشش واقعی در خانه صورت می‌گیرد. فقط برای آن که وودرو ویلسن از گوش به زنگ نشستن خسته شده بود دلیلی برای چشم‌پوشی از موضعم درباره جنگ. که به مدت ربع قرن آن را حفظ کرده بودم نمی‌دیدم. چون

او دیگر چندان «به خود نمی‌بالید» که اجازه نداده است در زمانی که او و سیاستمداران دیگر در خانه مانده بودند پسران امریکایی بجنگند. نمی‌توانستم عقایدم را تغییر بدهم.

با سقوط رادیکال‌های کاذب. همه بار فعالیت ضدجنگ بر دوش عناصر باشهامت‌تر افتاد. به خصوص گروه ما کوشش‌هایش را دوچندان کرد و من با تب و تاب به سفر میان نیویورک و شهرهای نزدیک. سخنرانی و سازماندهی مبارزه پرداختم.

یک گروه از تبعیدی‌ها و مهاجران روس راهی سرزمین زادگاهشان بودند و ما به تهیهٔ آذوقه و پوشاک و پول برای این گروه کمک می‌کردیم. بیشتر آنها آنارشیست بودند و با اشتیاق می‌خواستند در تجدید بنای کشورشان براساس برادری و برابری شرکت کنند. کار سازماندهی بازگشت به روسیه بر عهدهٔ رفیق ما ویلیام شاتوف بود که به طور خودمانی او را بیل می‌نامیدیم.

این آنارشیست انقلابی که از استبداد حکومت مطلقهٔ روسیه به امریکا پناهنده شده بود. طی ده سال اقامت موقتش در ایالات متحده، در زندگی پرولتاریای واقعی سهیم شده و همیشه در اعماق مبارزه برای بهبود شرایط زندگی کارگران حاضر بود. بیل که به عنوان کارگر ساده، کارگر بندر، مکانیک و نقاش کار کرده بود. با سختی و ناامنی و خفتی که مشخصهٔ حیات زحمتکشان مهاجر بود آشنایی داشت. در این شرایط. بسا اشخاص ضعیف‌تر روحیه‌شان را از دست می‌دادند. اما بیل دیدگاهی آرمانی، انرژی پایان‌ناپذیر و هوشی تیز داشت. زندگی‌اش را وقف آگاه کردن پناهندگان روس کرده بود. سازماندهی عالی. سخنرانی فصیح، و مردی باشهامت بود. این خصوصیات موجب شده بود بتواند گروه‌های کوچک گوناگون روسی امریکا را در تشکیلاتی بزرگ سازمان دهد. به نحو خارق‌العاده‌ای در ترغیب گروه‌های کوچک به پیوستن به سازمان قدرتمند و مستحکم مشهور به اتحادیهٔ کارگران روس که ایالت متحده و کانادا را زیر پوشش می‌گرفت موفق بود. هدف این سازمان آموزش و ارتقا، انقلابی کارگران بیشمار روس بود که کلیسای کاتولیک رومی می‌کوشید به دامشان اندازد. همچنان که در وطن خود آنها چنین

کرده بود. بیل شاتوف و رفقای فعالش سال‌ها کوشیده بودند تا برادران روس ناآگاه را از وضعیت اقتصادی خود و اهمیت همکاری سازمان‌یافته آگاه کنند. بیشتر آنها کارگران غیرماهر بودند. ساعت‌های طولانی کار می‌کردند و بی‌رحمانه در دشوارترین کارهای شاق، در معادن. کارخانه‌ها. و خطوط راه‌آهن استثمار می‌شدند. به شکرانه انرژی و فداکاری بیل. این توده‌ها کم‌کم در تشکیلاتی بزرگ از شورشگران متحد شدند.

شاتوف همچنین چندی مدیر مرکز فرر بود و نشان داد که هوش و شور و شوق او در این سمت هم‌چون هر کار دیگری که بر عهده بگیرد. موثر است.

بیل در روابط شخصی هم بی‌اندازه دلپذیر بود. جذاب و سرزنده، رفیقی فوق‌العاده که در هر وضعیت اضطراری و به‌ویژه در موقعیت‌های دشوار می‌توانستیم به او اتکا کنیم. دوستی ثابت‌قدم و شجاع بود. هنگامی که ساشا در معرض خطر حملهٔ مأموران سان‌فرانسیسکو به دلیل فعالیت‌اش به نفع مونی قرار داشت. همراه ساشا بود. در سفر ساشا به شهرهای مختلف. به عنوان محافظ خودخواسته عمل می‌کرد و من خیالم راحت بود که اگر کسی بخواهد با ساشا به خشونت رفتار کند با مقاومت بیل قوی‌دلمان رویارو می‌شود.

با انتشار اولین اخبار مربوط به معجزه‌ای که در روسیه رخ داده بود. شاتوف سازماندهی هزاران نفر از هموطنان رادیکال را که مشتاق بازگشت به خانه بودند آغاز کرد. او چون یک ناخدای کشتی. بی آن که به خود بیندیشد مصمم بود همهٔ آنها را به سلامت راهی کند. وقتی اصرار کردیم تجربه و توانایی‌هایش در روسیه از امریکا باارزش‌تر است به ماگفت که بعد از همه خواهد رفت. او تا وقتی که رفتنش تقریباً مخاطره‌آمیز شده بود. در آمریکا ماند.

مدتی بود که از حضور مادام الکساندرا کولونتای و لئون تروتسکی در نیویورک باخبر شده بودم. از کولونتای چند نامه و یک نسخه از کتابش دربارهٔ سهم زنان در کار جهان. برایم رسیده بود. از من خواسته بود به سراغش بروم اما فرصت این کار را پیدا نکرده بودم. چندی بعد به شام دعوتش کردم اما بیماری مانع آمدنش شد.

لئون تروتسکی را هم پیشتر هرگز ندیده بودم. اما اتفاقاً ، در هنگام برگزاری یک جلسهٔ خداحافظی که قرار بود او پیش از رفتن به روسیه در آن سخنرانی کند. در شهر بودم. در این جلسه حاضر شدم. پس از چند سخنران نسبتاً کسل‌کننده. تروتسکی معرفی شد. مردی میانه‌قامت. با گونه‌هایی فرورفته. موهایی مایل به قرمز و ریش قرمز تنک. با چابکی به جلو گام نهاد. سخنرانی‌اش ابتدا به روسی و بعد به آلمانی، با قدرت و هیجان ایراد شد. با نقطه‌نظر سیاسی‌اش موافق نبودم. او سوسیال دموکرات و بنابراین بسیار از ما دور بود. اما تحلیلش از علل جنگ درخشان. انتقاداتش از حکومت موقت ناتوان در روسیه ارزشمند و توضیحاتش دربارهٔ شرایطی که به انقلاب منجر شد. روشنگرانه بودند. سخنرانی دوساعته‌اش را با ستایشی فصیح از توده‌های کارگر سرزمین زادگاهش به پایان رساند. شنوندگان به اوج شیفتگی رسیدند و من و ساشا صمیمانه به ستایش عمومی از سخنران پیوستیم. ماکاملاً در ایمان عمیق او نسبت به آیندهٔ روسیه سهیم بودیم.

بعد از جلسه به سراغ تروتسکی رفتیم تا از او خداحافظی کنیم. دربارهٔ ما چیزهایی می‌دانست و پرسید که چه وقت به روسیه می‌رویم تا درکار تجدید بنای ان یاری کنیم. گفت: «بی‌تردید در آنجا همدیگر را خواهیم دید.»

با ساشا دربارهٔ چرخش غیرمنتظرهٔ حوادث که سبب شده بود با تروتسکی سوسیال دموکرات خود را نزدیک‌تر احساس کنیم تا پیتر کروپوتکین. رفیق و معلم و دوست خودمان، گفتگو کردم. جنگ همبسترهای غریبی پدید آورده بود. ما از خود می‌پرسیدیم که وقتی به روسیه برسیم. هنوز هم خود را با تروتسکی نزدیک احساس خواهیم کرد یا نه. چون فقط بازگشتمان را به روسیه به تأخیر انداخته بودیم.

مدت کوتاهی بعد از رفتن تروتسکی. نخستین گروه از رفقای ما با کشتی راهی روسیه شدند. در یک مهمانی بزرگ با حضور بسیاری از دوستان امریکایی‌مان که سخاوتمندانه به رفع نیازمندی‌های این گروه کمک کردند. شادمانه آنها را بدرقه کردیم. فکر بیانیه‌ای خطاب به کارگران و دهقانان و سربازان روس به فکر ساشا خطور کرد و ما درست سر وقت آن را نوشتیم تا با این گروه بفرستیم. بسیاری از

افراد این گروه مردها و زن‌هایی بودند که با ما در مبارزات گوناگون. در بلست و مادر ما زمین کار کرده بودند. بیانیه را به لوئیزبرگر و اس.اف نزدیک‌ترین و مطمئن‌ترین دوستانمان سپردیم. مضمون بیانیه درخواستی از توده‌های روسیه برای اعتراض به محکومیت تام مونی و ارن بیلینگز بود. فکر می‌کردیم این تنها راه باقی‌مانده برای نجات مردان بیگناه است.

کار تجهیز نظامی در امریکا سخت بالا گرفت و از این نظر می‌توانست با مستبدترین کشورهای دنیای کهن رقابت کند. بریتانیای کبیر هجده ماه بعد از جنگ به سربازگیری متوسل شد اما ویلسن در امریکا یک ماه پس از آن که ایالات متحده تصمیم گرفت وارد جنگ اروپایی شود. این کار را کرد. واشینگتن در زمینهٔ حقوق شهروندانش به اندازهٔ پارلمان بریتانیا نازک‌نارنجی نبود. نویسندهٔ آکادمیک آزادی نوین در نابودی همه اصول دموکراتیک با یک ضربهٔ کاری تردید نکرد. او به جهان اطمینان داده بود که امریکا با متعالی‌ترین انگیزه‌های انسانی به حرکت درآمده است و هدفش دموکراتیزه کردن آلمان است. اما اگر ناچار بود ایالات متحده را پروسی کند تا به این هدف برسد چه؟ امریکاییان آزاد باید به زور در قالب‌های نظامی جای داده می‌شدند. چون گوسفند گله گله با کشتی می‌رفتند تا مزارع فرانسه را حاصلخیز کنند. پاداش فداکاری آنها تفوق «خدایا کشور من از آن تو است» بر «پاسداری در کنار رود رن» بود. هیچ رئیس‌جمهوری در امریکا مثل وودرو ویلسن که دربارهٔ دموکراسی می‌نوشت و حرف می‌زد و رسماً مستبدانه عمل می‌کرد و با این همه ترتیبی می‌داد که افسانهٔ دفاع او از انسانیت و آزادی پایدار بماند.
این‌طوردر فریب مردم کامیاب نشده بود.

ما توهمی دربارهٔ نتایج تصویب لایحهٔ سربازگیری که در کنگره مطرح بود نداشتیم. این اقدام را انکار کامل همه حقوق بشری، ناقوس مرگ وجدان آزاد می‌دانستیم و مصمم بودیم بی‌قید و شرط با آن مبارزه کنیم. انتظار نداشتیم موج نفرت و خشونتی را که خدمت اجباری به ناچار همراه می‌آورد سد کنیم. اما احساس می‌کردیم باید دست‌کم نشان بدهیم کسانی در ایالات متحده هستند که مالک روح خودند و بر آنند که ثبات عقیدهٔ خود را بی‌توجه به بهای این کار حفظ کنند.

تصمیم گرفتیم کنفرانسی در دفتر مادر ما زمین تشکیل دهیم و در این جلسه

پیشنهاد تشکیل سازمان «انجمن سربازگیری - نه» را طرح و بیانه‌ای تنظیم کنیم که برای مردم امریکا خطر سربازگیری را روشن کند. ما همچنین برگزاری یک جلسهٔ عمومی را برای اعتراض به مجبورکردن مردان امریکایی به امضای حکم مرگشان. به شکل نام‌نویسی اجباری نظامی، برنامه‌ریزی کردیم.

متأسفانه به دلیل سخنرانی در اسپرینگ فیلد ماساچوست. که از پیش تاریخ آن تعیین شده بود. نمی‌توانستم در کنفرانس تعیین‌شده برای نهم ماه مه حاضر باشم. اما چون ساشا و فیتزی و لئونارد ابت و دوستان دیگر که ذهنی روشن داشتند در ان حاضر بودند. دربارهٔ نتیجه کنفرانس نگران نبودم. قرار بود در کنفرانس در مورد این مسئله که «انجمن سربازگیری - نه» باید مردان را تشویق کند که نام‌نویسی نکنند. بحث شود. در راه سفر به اسپرینگ فیلد. بیانیهٔ کوتاهی نوشتم و نظرم رادر این باره در آن آوردم. آن را با یادداشتی برای فیتزی فرستادم و از او خواستم که در جمع آن را بخواند. نوشته بودم که من مشمول خدمت نظامی نیستم و نمی‌توانم به مردم در این باره توصیه‌ای کنم. این که کسی باید یا نباید خود را وسیلهٔ کسب وکار مرگ سازد. باید یکسر به وجدان فرد واگذار شود و من به عنوان آنارشیست نمی‌توانم به خودم جرات بدهم برای سرنوشت دیگران تصمیم بگیرم. اما می‌توانم به آن‌هایی که نمی‌خواهند به اجبار وارد خدمت نظامی شوند بگویم که از هدف آن‌ها و از اقدامشان. در برابر همه مخالفت‌ها حمایت می‌کنم.

از اسپرینگ فیلد که برگشتم. «انجمن سربازگیری - نه» سازمان داده شده و هارلم ریور کازینو را برای جلسهٔ عمومی که در هجدهم ماه مه برگزار می‌شد اجاره کرده بودند. شرکت‌کنندگان در کنفرانس نظرم را درباره نام‌نویسی پذیرفته بودند.

در بحبوحهٔ فعالیت‌هایمان برای ساشا سانحه‌ای جدی رخ داد. من در اتاق کوچک پشت دفتر مادر ما زمین در خیابان صد و بیست و پنجم زندگی می‌کردم و ساشا و فیتزی دفتر نشریهٔ بلست را به اتاقی در طبقهٔ بالا که قبلاً دوستمان استیوارت کر در آن زندگی می‌کرد انتقال داده بودند. در آن خانه خط ارتباط تلفنی در دفتر من بود. یک روز که ساشا با شتاب می‌آمد تا به تلفن پاسخ دهد. لغزید و از

پله پایین افتاد. بعد از معاینه معلوم شد که رباط پای چپش پاره شده است و پزشک دستور داد که در بستر بماند. ساشا به این توصیه عمل نکرد.گفت که با توجه به کار باقی‌مانده و عدۀ کم رفقا برای رسیدگی به کار نمی‌تواند استراحت کند. درد زیادی می‌کشید و فقط می‌توانست با چوب زیر بغل لنگ‌لنگان راه برود اما قصد داشت در جلسۀ هارلم ریور کازینو حاضر شود.

روز هجدهم ماه مه. من و فیتزی به هر حیلۀ زنانه‌ای که به فکرمان می‌رسید متوسل شدیم تا چلاقمان را واداریم در خانه بماند. اما او به آمدن با ما اصرار داشت. دو نفر از رفقای تنومند در پایین پله‌ها یاری‌اش کردند و به درون یک تاکسی بردند و همین برنامه در سالن هم تکرار شد.

تقریباً ده‌هزار نفر در سالن جمع شده بودند. بسیاری سربازان تازه لباس پوشیده و دوستان زنشان که واقعاً دار و دسته‌ای بسیار خشن بودند هم در میان حضار دیده می شدند. چند صد نفر مامور و افراد پلیس در سراسر سالن پراکنده بودند. جلسه که افتتاح شد. چند نفر از «میهن پرستان» جوان کوشیدند به صحنه هجوم بیاورند. کوشش آنها خنثی شد. چون ما برای چنین پیشامدی آماده بودیم.

لئونارد ابت ریاست جلسۀ را بر عهده داشت و هری واینبرگر، لوئیس فراینا. ساشا، خود من و مخالفان دیگر خدمت نظام اجباری سخنرانی کردند. مردها و زن‌هایی با نظریات سیاسی گوناگون. از موضع ما در این برنامه حمایت و همه سخنران‌ها به‌شدت از لایحۀ سربازگیری، که در انتظار توشیح رئیس‌جمهور بود. انتقاد کردند. ساشا به‌خصوص، عالی بود. همچنان که پای مجروحش را بر یک صندلی تکیه داده بود و خود را با یک دست روی میز نگاه داشته بود قدرت و رزمندگی را به نمایش گذارد. او همیشه بر خودش تسلط داشت. اما وقارش در این برنامه جالب بود. هیچ‌کس در میان جمعیت وسیع نمی‌توانست حدس بزند که او از درد پا رنج می‌برد و حتی برای یک دم به این فکر نیفتاده بود که اگر نتوانیم جلسه را به نحوی صلح‌امیز به پایان برسانیم چه خواهد کرد. ساشا با چنان روشنی و قدرتی سخن گفت که هرگز پیشتر از او نشنیده بودم.

قهرمانان آینده در خلال همه سخنرانی‌ها هیاهو می‌کردند. اما وقتی من روی سکو قدم گذاشتم. آشوبی به پا شد. هو کردند. فریاد زدند. سرود پرچم ستاره‌نشان را دم گرفتند و دیوانه وار پرچم‌های کوچک آمریکا را تکان دادند. فراتر از این هیاهو. تازه سربازی فریاد زد: «می‌خواهم حرف بزنم.» شنوندگان از این مزاحمت‌ها کلافه شده بودند. کسانی از همه طرف برخاستند و بر سر مزاحم فریاد زدند که ساکت باشد یا با لگد بیرونش می‌اندازند. می‌دانستم این ماجرا با حضور پلیس که منتظر است فرصتی برای کمک به لات‌های میهن‌پرست پیدا کند. به کجا می‌رسد. به علاوه نمی‌خواستم آزادی بیان آن سرباز را انکار کنم. با صدایی رسا فریاد کشیدم و از جمعیت خواستم اجازه بدهند آن مرد سخن بگوید. گفتم: «ما که اینجا آمده‌ایم تا به اعمال زور اعتراض کنیم و حق اندیشیدن و اقدام مطابق با ندای وجدانمان را طلب کنیم. باید حق مخالف را برای سخن گفتن بپذیریم و در سکوت به سخنانش گوش بدهیم و احترامی که برای خودمان می‌طلبیم برای او قائل شویم. این مرد جوان بی‌شک مثل ما درستی آرمانش را باور دارد و جانش را درگروی آن گذاشته است. بنابراین پیشنهاد می‌کنم همهٔ ما برای قدردانی از صداقت آشکارش بلند شویم و در سکوت به حرف‌هایش گوش بدهیم.» همه حضار یکپارچه برخاستند.

سرباز که احتمالاً قبلاً با چنین جمعیتی روبرو نشده بود. ترسید. با صدایی لرزان که به زحمت به سکوی سخنرانی می‌رسید. اگرچه نزدیک آن نشسته بود. شروع به صحبت کرد. با لکنت چیزی دربارهٔ «پول آلمان» و «خیانتکاران» گفت. گیج شد و ناگهان سکوت کرد. بعد به رفقایش رو کرد و فریاد زد: «اوه لعنتی‌ها. بیایید از اینجا برویم.» در حالی که پرچم‌های کوچکشان را تکان می‌دادند بی‌سر و صدا بیرون رفتند و حاضران در جلسه با خنده و کف زدن بدرقه‌شان کردند.

از جلسه که به خانه برمی‌گشتیم. شنیدیم روزنامه‌فروش‌ها برای نسخه‌های فوق‌العادهٔ شب فریاد می‌زنند - لایحهٔ سربازگیری تصویب شده بود! چهارم ژوئن برای سربازگیری تعیین شده بود. فکر کردم که در آن روز دموکراسی امریکایی را باید به گور بسپارند.

احساس می‌کردیم هجدهم ماه مه سراغاز دوره‌ای با اهمیت تاریخی است. برای من و ساشا آن روز ارزش خاصی هم داشت. دوازدهمین سالگرد آزادی او از زندان غربی پنسیلوانیا بود و در همه این سال‌ها نخستین بار بود که من و او در یک شهر، روی یک سکوی سخنرانی با هم بودیم.

سیلی از مراجعه‌کنندگان از صبح تا شب دفترمان را پر می‌کردند. بیشتر آنها مردان جوانی بودند که از ما می‌خواستند راهنمایی‌شان کنیم نام‌نویسی کنند یا نه. البته می‌دانستیم که در میان آنها کبوترهای پرقیچی هم هستند که می‌خواهند ما را فریب دهند که بگوییم نباید این کار را بکنند. اما بیشتر، جوانان وحشتزده بودند. برانگیخته و سرگشته. موجوداتی درمانده، در شرف قربانی شدن در پای مولوک. با آنها همدردی داشتیم اما احساس می‌کردیم حق نداریم دربارهٔ این موضوع اساسی برایشان تصمیم بگیریم. مادران آشفته‌ای هم بودند که به ما التماس می‌کردند پسرانشان را نجات دهیم. دسته‌دسته می‌آمدند. نامه می‌نوشتند. یا تلفن می‌زدند. تمام روز تلفن ما زنگ می‌زد. دفترمان پر از مردم بود و تلی نامه از سراسر کشور می‌رسید که نویسندگان آنها دربارهٔ «انجمن سربازگیری - نه» از ما اطلاعاتی می‌خواستند. قول حمایت می‌دادند و تشویقمان می‌کردند که به کارمان ادامه دهیم. در این دیوانه‌خانه باید دستنویس‌های مادر ما زمین و بلست را تهیه می‌کردیم، بیانیه می‌نوشتیم و اطلاعیه‌هایی را که جلسهٔ آتی ما را اعلام می‌کردند می‌فرستادیم. شب‌ها که می‌خواستیم کمی بخوابیم با صدای زنگ خبرنگارهایی که می‌خواستند بدانند گام بعدی ما چیست از بستر بیرون کشیده می‌شدیم.

جلسات ضدسربازگیری در خارج از نیویورک هم برگزار می‌شد و من سرگرم سازماندهی شعبه‌های «انجمن سربازگیری نه» بودم. در یک جلسه در فیلادلفیا. مأموران پلیس با باتون‌های کشیده سر رسیدند و تهدید کردند که اگر جرأت کنم به سربازگیری اشاره کنم شنوندگان را خواهند زد. در ادامهٔ سخنانم دربارهٔ آزادی توده‌های روسیه سخن گفتم. در پایان جلسه پنجاه نفر در محلی خصوصی جمع شدند که در آنجا «انجمن سربازگیری - نه» را تشکیل دادیم. همین تجربه در بسیاری از شهرها تکرار شد.

یک هفته بعد از جلسۀ هارلم ریور کازینو تلگرافی از تام مونی برایم رسید که در آن نوشته بود اقدامات قانونی بیشتر برای او بیهوده است و می‌خواست که به مردم کشور متوسل شویم. در تلگراف او چنین نوشته بود:

> دادگاه عالی امروز آکسمن را برای محاکمه توقیف کرد. آنجلوتی رئیس دادگاه گفت مدرک جرم آکسمن بیش از اندازه روشن است. یک کمیتۀ ویژه که از طرف انجمن کارگری سان‌فرانسیسکو و انجمن اصناف ساختمانی تعیین شده بود. در برابر دادستان کل وب حاضر شد و از او دربارۀ اقداماتش در مورد درخواست قاضی گریفین برای اعتراف به اشتباه در مورد من سوّال کرد. دادستان کل پاسخ داد که صورت‌جلسات اشتباهی را نشان نمی‌دهند و محال است که به این موضوع اعتراف کنند.
>
> پوشش خبری قوی و تظاهرات عظیم، برای نتیجۀ موفقیت‌آمیز مطلقاً ضروری است. دار و دستۀ هوادار قانون لینچ کالیفرنیا سرسختانه می‌جنگند که خود را نجات دهند.
>
> این موضوع از محاکمۀ جدید جلوگیری می‌کند. مگر آن که پیشامد غیرمنتظره‌ای رخ دهد. دربارۀ این حقایق به طور گسترده‌ای تبلیغ کنید.

تام مونی

مجرم شناخته شدن وارن بیلینگز به‌رغم سند قطعی بی‌گناهی‌اش سبب شد وکیل‌مدافع از شاهدان بازجویی کند. در واقع ثابت شد که همۀ آنها آلت دست دادستان ناحیۀ چارلز فیکرت هستند و چند نفر اعتراف کردند که با تهدید و رشوه وادارشان کرده‌اند به نفع ایالت شهادت دهند. روشن شد که عوامل اتاق بازرگانی هم به هیأت منصفه رشوه داده‌اند. دیگر برای نجات بیلینگز بسیار دیر بود. اما این موضوع به وکیل‌مدافع هشدار داد که در محاکمۀ تام مونی باید انتظار چه چیزی را داشته باشد.

فیکرت دریافت که برخی از شاهدان قبلی‌اش که ثابت شده بود سوگند دروغ خورده‌اند فواحش حرفه‌ایند و نمی‌تواند بر ضد مونی از آنها استفاده کند. بنابراین کسانی دیگر از همین دست را تدارک دید. ستارۀ آنها فرنک آکسمن بود که ادعا می‌شد یک دامدار غربی است. اساسا بر اساس شهادت آکسمن بود که مونی مجرم

شناخته شد. او شهادت داد که در روز رژهٔ بسیج در سان‌فرانسیسکو بوده و مونی را دیده که چمدانی (ظاهراً پر از مواد منفجره) را درگوشهٔ خیابان در طول مسیر رژه قرار داده است. تحقیقی ثابت کرد که آکسمن در روز تظاهرات در سان‌فرانسیسکو نبوده است. به علاوه نامه‌ای از آکسمن به دوستش ریگال ارائه شد که در آن آکسمن تشویقش کرده بود بیاید و با شهادت دادن بر ضد مونی «کمی پول» درآورد. ریگال در آن زمان در آبشار نیاگارا بود و قبلاً هرگز در سان‌فرانسیسکو نبود. مدرک رشوه گیری آکسمن به اندازه‌ای روشن بود که دادستان ناحیه فیکرت ناچار شد او را به محاکمه بکشد.

به رغم همه این افشاگری‌ها و حتی به رغم اظهارات قاضی دادگاه. فرنکلین گریفین، مبنی بر این که مونی براساس شهادت دروغ مجرم شناخته شده است. دادگاه عالی کالیفرنیا از دخالت خودداری کرد. مونی محکوم به مرگ بود!

مبارزهٔ سراسری که ساشا تقریباً یک سال پیش برای مونی آغاز کرده بود. حالا داشت به بار می‌نشست. سازمان‌های لیبرال و مترقی کارگری در سراسر کشور قضیه را پی می‌گرفتند و بسیاری از سازمان‌های لیبرال و همچنین افراد متنفذ به موضوع علاقه‌مند شده بودند. فعالیت برای نجات مرد محکوم از چوبهٔ دار بی‌وقفه ادامه داشت.

در گردهمایی صلح در مدیسن اسکوئر گاردن که سازمان‌های رادیکال ضدجنگ در نخستین روز ماه ژوئن به طور مشترک برگزار کردند. چند نفر از رفقای جوانمان برای توزیع اعلامي مربوط به گردهمایی ما در هانتز پوینت پالاس در چهارم ژوئن دستگیر شدند. بعد از باخبر شدن از این موضوع نامه‌ای برای دادستان ناحیه فرستادیم و مسئولیت آنچه را جوانان کرده بودند بر عهده گرفتیم. یادآوری کردیم که اگر پخش اعلامیهٔ دستی جرم است، ما نویسندگان آن مقصریم. نامه را ساشا و من امضا کردیم و تمبری داخل پاکت گذاشتیم تا پاسخ فوری بگیریم. اما پاسخی نیامد و اقدامی بر ضد ما صورت نگرفت.

پسران بازداشت شده، موریس بکر، لوئیس کرامر جوزف واکر، و لوئیس

استرنبرگ متهم شده بودند که مردم را تشویق به عدم تمکین از قانون سربازگیری کرده‌اند. محاکمهٔ آنها در برابر قاضی فدرال جولیوس مه‌یر صورت گرفت. کرامر و بکر مجرم شناخته شدند و هیأت منصفه توصیه کرد دومین نفر عفوشود. تعبیر قاضی از عفو، توهین زننده به متهمان بود. او کرامر را ترسو نامید و به مجازات قانونی، دو سال حبس در زندان فدرال در آتلانتا و ده‌هزار دلار جریمه محکوم کرد بکر به یک سال و هجده ماه حبس و پرداخت همان مبلغ جریمه محکوم شد. دو پسر دیگر، استرنبرگ و واکر تبرئه شدند. هری واینبرگر با توانایی از آنها دفاع کر و بعد پژوهش خواست. لوئیس کرامر وقتی در تومز در انتظار انتقال به اتلانتا بود. از ثبت‌نام برای نظام خودداری کرد و محکوم به گذراندن یک سال اضافی حبس شد.

نسخه ماه ژوئن مادر ما زمین با جلدی سیاه که تصویر مقبره‌ای را نشان می‌داد منتشر شد. روی آن نوشته شده بود: «برای یادبود دموکراسی امریکا.» جلد سیاه مجله تکان‌دهنده و موثر بود - هیچ واژه‌ای فصیح‌تر از آن نمی‌توانست این تراژی را که مشعل‌دار سابق آزادی، امریکا را، به گور آرمان‌های گذشته‌اش بدل کرده بود توصیف کند.

ما سرمایه‌مان را تا آخرین پنی خرج کردیم تا نسخهٔ فوق‌العاده‌ای با تیراژ زیاد منتشر کنیم. می‌خواستیم مجله را برای همه دولتمردان فدرال و سردبیران نشریات در کشور بفرستیم و میان کارگران جوان و دانشجویان کالج‌ها توزیع کنیم. بیست‌هزار نسخه به دشواری برای تأمین نیازهایمان کفایت می‌کرد. فقرمان را بیش از همیشه احساس می‌کردیم. خوشبختانه هم‌پیمانی غیرمنتظره به یاری‌مان آمد: روزنامه‌های نیویورک! آنها بخش‌هایی از بیانیهٔ ضدسربازگیری ما و حتی بعضی از انها متن کامل را تجدید چاپ و توجه میلیون‌ها خواننده را به آن جلب کردند. انها به‌تفصیل از نسخهٔ ماه ژوئن ما نقل قول می‌آوردند و مضمون آن را در سرمقاله‌هایشان تفسیر می‌کردند.

مطبوعات سراسر کشور برضد مبارزهٔ ما با قانون و اوامر ریاست جمهوری طغیان کرده بودند. ما به حق از کمک آنها به انعکاس صدای‌مان در سراسر کشور، که انگار قبلاً در خلا، طنین‌انداز بود، قدردانی می‌کردیم. روزنامه‌ها به طور

گسترده به گردهمایی آیندهٔ ما در چهارم ژوئن هم اشاره کردند.

زندگی شلوغ و پرهیجان ما برای بهبود سریع ساشا مساعد نبود. همچنان درد می‌کشید و ناراحت بود. بیشتر کارهای نوشتنی‌اش را ناچار در بستر، یا با پای گذاشته شده روی یک صندلی انجام می‌داد. به‌دشواری می‌توانست روی چوب‌های زیر بغل لی‌لی کند. اما باز هم در تصمیم‌اش برای حضور در جلسهٔ عمومی راسخ بود. می‌دانستیم که رنج می‌کشد. اما شوخی می‌کرد و فیتزی و مرا به دلیل آن که «بیش از حد هیاهو به راه می‌انداختیم» تحقیر می‌کرد.

نزدیک هانتز پوینت پالاس که رسیدیم تاکسی نتوانست جلوتر برود. در مقابلمان تا جایی که چشم کار می‌کرد. امواج انسانی بود. توده‌ای سخت متراکم. مواج. بالغ بر ده‌ها هزار نفر. در اطراف، ماموران پلیس روی اسب و پای پیاده و عدهٔ بسیاری سرباز در لباس نظامی حضور داشتند. آنها با داد و فریاد دستور می‌دادند. ناسزا می‌گفتند و جمعیت را از پیاده‌رو به خیابان و باز هم به عقب‌تر هل می‌دادند. تاکسی نمی‌توانست پیش برود و نمی‌توانستیم ساشا را با چوب‌های زیر بغل به سالن برسانیم. ناچار شدیم یک دور کامل بزنیم تا به در پشت پالاس برسیم. در آنجا با یک گروه ماشین‌های گشت مجهز به نورافکن و مسلسل رویارو شدیم. مأموران مستقر در مقابل در ما را نشناختند و اجازه ندادند عبور کنیم. خبرنگاری که ما را می‌شناخت در گوش گروهبان پلیس چیزی نجوا کرد. او فریاد زد: «اوه بسیار خوب. اما هیچ‌کس دیگری پذیرفته نخواهد شد. سالن بیش از ظرفیتش پراست.»

گروهبان دروغ گفته بود. سالن فقط نیمه‌پر بود. مأموران پلیس از ورود مردم جلوگیری کرده و در ساعت هفت دستور داده بودند درها را ببندند. مانع ورود کارگران شده. اما اجازه داده بودند دسته‌های ملاحان و سربازان نیمه‌مست وارد سالن شوند. آنها بالکن و ردیف‌های جلو را پر کرده بودند. به صدای بلند صحبت می‌کردند. حرف‌های مبتذل می‌زدند. مسخره می‌کردند. هو می‌کشیدند و رفتاری داشتند فراخور مردانی که آماده می‌شوند جهان را برای دموکراسی ایمن کنند.

در اتاق پشت صحنه. مقامات دادگستری- اعضای دفتر دادستان فدرال، مارشال‌های ایالات متحده، مأمورانی از «جوخهٔ ضدآنارشیستی» و روزنامه‌نگاران حضور داشتند. به نظر می‌رسید برای خونریزی زمینه چینی کرده بودند. نمایندگان نظم و قانون آشکارا در پی دردسر بودند.

از جمله «دشمنان خارجی» در سالن و روی سکوی سخنرانی، زن‌ها و مردهای برجسته در رشتهٔ آموزش و هنر و ادبیات بودند. یکی از آنها شورشگر ایرلندی برجسته خانم شیه - اسکفینگتن بیوهٔ نویسندهٔ صلح‌طلبی بود که در شورش دوبلین در سال‌های گذشته به قتل رسیده بود. عاشق صلح و مدافع صریح آزادی و عدالت. آدمی دوست‌داشتنی و ملایم بود. او تجسم روح جلسهٔ ما. احترام به زندگی انسانی و آزادی بود که آن شب باید بیانی همگانی می‌یافت.

جلسه که آغاز شد و لئونارد ابت بر صندلی نشست. سربازان و ملاحان با صدای گربه و سوت و پا بر زمین کوبیدن از او استقبال کردند. چون این کارها تأثیر موردنظرشان را نگذاشت. مردان یونیفورم پوشیده در سالن لامپ‌های الکترکی را که از سیم‌ها باز کرده بودند به روی سکوی سخنرانی پرتاب کردند. چند لامپ به گلدان گلی که در آن دسته‌ای میخک سرخ بود اصابت کرد. گلدان به زمین افتاد و خرد شد. در پی آن اغتشاشی در گرفت- حاضران با اعتراض برخاستند وخواستند که پلیس لات‌ها را بیرون کند. جان رید که با ما بود به سراغ فرماندهٔ پلیس رفت و خواست که دستور بدهد مزاحمان از آنجا بروند. اما او از دخالت خودداری کرد.

بعد از درخواست‌های مکرر رئیس جلسه که عده‌ای از زنان حاضر در جلسه هم از آن حمایت کردند. آرامش نسبی برقرار شد. اما نه برای مدتی طولانی. هر سخنرانی ناچار بود از همین آزمون دشوار بگذرد. وحشی‌های عموسام حتی مادران سربازان آینده را هم که عصبانیتشان را نشان دادند به تمسخر گرفتند.

استلا یکی از مادران بود که برای حاضران سخنرانی کرد. این نخستین بار بود که ناچار می‌شد با چنین جمعی روبرو شود و توهین را تحمل کند. پسر خود او

هنوز جوان‌تر از آن بود که مشمول سربازگیری شود. اما در اندوه و غم دیگران، پدر و مادرانِ کمتر سعادتمند سهیم بود و می‌توانست اعتراض کسانی را که امکان حرف زدن نداشتند به زبان آورد. او در برابر مزاحمت‌ها تسلط‌اش را حفظ کرد و شنوندگان را با شور و شوق سخنانش تحت تأثیر قرار داد.

ساشا سخنران بعدی بود. دیگران پس از او سخنرانی می‌کردند و قرار بود من آخر از همه حرف بزنم. ساشا از پذیرفتن کمک برای رفتن به روی سکو امتناع کرد. به کندی و با کوششی سخت از چند پلکان بالا رفت، و بعد از میان صحنه به سوی صندلی که برای او نزدیک ردیف چراغ‌های جلو قرار داده شده بود رفت. باز هم مثل روز ۱۸ مه ناچار بود روی یک پا بایستد. پای دیگر را روی صندلی بگذارد و خود را با یک دست روی میز حفظ کند. راست ایستاد. سرش را بالا گرفت. فک او استوار و چشمانش درخشان بود و سرسختانه به مزاحمان می‌نگریست. حاضران برخاستند و با کف زدن طولانی که نشانه قدردانی از حضور او به رغم جراحتش بود. درود گفتند. گویا این تظاهر پرشور، میهن‌پرستان را که بیشتر آنها به وضوح مست بودند. به خشم آورد. با فریادهای تازه و سوت. پا بر زمین کوبیدن و جیغ‌های هیستریک زنان همراهشان از ساشا استقبال کردند. فراتر از این هیاهو صدایی خشن فریاد می‌زد: «بیش از این حرف نزنید. ما به اندازهٔ کافی شنیده‌ایم.» اما ساشا مرعوب نشد. شروع به صحبت کرد. بلندتر و بلندتر، اوباش را مورد سرزنش قرار داد گاه با آنها استدلال وگاه تحقیرشان کرد. ظاهراً سخنانش بر آنها تأثیر گذاشت. آرام شدند. بعد ناگهان غول بی‌شاخ و دمی در ردیف جلو فریاد زد: «به سکو حمله کنید. این بی‌غیرت را بگیریم.» در یک آن حاضران برخاستند. بعضی‌ها دویدند تا سرباز را بگیرند. من به طرف ساشا دویدم. با بلندترین صدا فریاد زدم: «دوستان، دوستان، صبر کنید. صبر کنید!» ظهور ناگهانی‌ام توجه همه را جلب کرد. به مردم یادآوری کردم: «سربازان و ملاحان را به اینجا فرستاده‌اند تا دردسر بپا کنند و پلیس همدست آنهاست. اگر خودداریمان را از دست بدهیم. خونریزی خواهد شد و این خون ماست که آنها خواهند ریخت.» فریادهای: «حق با اوست!» «درست است!» به گوش می‌رسید. من از این درنگ بهره گرفتم و ادامه دادم: «حضور شما در اینجا و حضور عدهٔ زیادی در بیرون. که هر کلمه‌ای را که می‌شنوند با فریاد تأیید می‌کنند. گواه قانع‌کننده‌ای بر این مدعا است که شما به

خشونت اعتقاد ندارید و همچنین ثابت می‌کند که شما می‌دانید جنگ شریرانه‌ترین خشونت است. جنگ دانسته و بی‌رحمانه می‌کشد و زندگی بیگناهان را نابود می‌کند. نه. این ما نیستیم که اینجا آمده‌ایم که بلوا ایجاد کنیم. اجازه ندهید تحریکمان کنند. آگاهی و ایمان پرشور متقاعدکننده‌تر از پلیس مسلح و مسلسل و اوباش در لباس سربازان است. ما امشب این حقیقت را به نمایش گذاشته‌ایم. هنوز سخنرانان دیگری که بعضی از آنها. نام‌های درخشان امریکایی دارند باید حرف بزنند. اما هرچه آنها یا من بتوانیم بگوییم، به نمونهٔ درخشانی که شما نشان داده‌اید چیزی نمی‌افزاید. بنابراین جلسه را پایان یافته اعلام می‌کنم. منظم بیرون بروید. سرودهای الهام‌بخش انقلابی را دم بگیرید و سربازان را به سرنوشت غم‌انگیزشان بسپارید. حالا نادان‌تر از آنند که آن را درک کنند.»

نواهای سرود بین‌الملل فراتر از فریادهای تأییدآمیز حاضران برخاست و تودهٔ وسیع بیرون سالن سرود را دم گرفتند. با شکیبایی پنج ساعت تمام انتظار کشیده بودند و هر واژه‌ای که از پنجره‌های گشوده به گوششان رسیده بود. طنینی نیرومند در قلب‌هایشان یافته بود. در طول جلسه کف زدن‌های آنها تندرآسا به طرف ما برمی‌گشت و حالا آواز شادمانه‌شان.

در اتاق کمیته. خبرنگاری از روزنامهٔ نیویورک ورلد به طرفم دوید. به من تبریک گفت: «حضور ذهن شما خطر را دور کرد.» پرسیدم: «اما شما در روزنامه‌تان چه گزارشی خواهید داد؟ آیا دربارهٔ دیوانه‌بازی سربازان و امتناع پلیس از آرام ساختنشان خواهید نوشت!» گفت که خواهد نوشت. اما تردید نداشتم که گزارش صادقانه‌ای منتشر نخواهد شد. حتی اگر شهامت نوشتن آن را می‌داشت.

صبح فردای آن روز ورلد ادعا کرد: «جلسهٔ «انجمن سربازگیری - نه» در هانتز پوینت پالاس با شورش همراه بود. بسیاری مجروح و دوازده نفر بازداشت شدند. سربازان یونیفورم‌پوش سخنران‌ها را مورد استهزا، قرار دادند. بعد از تعطیل جلسه. شورش واقعی در خیابان‌های مجاور درگرفت.»

شورش ادعایی جعل سردبیر بود و به نظر می‌رسید کوشش عمدی برای متوقف

کردن اعتراض‌های بعدی بر ضد سربازگیری بود. پلیس اشاره را دریافت. برای صاحبان سالن‌ها دستوراتی صادر کرد که سالنشان را برای جلسه‌ای که الکساندر برکمن و اما گلدمن در آن سخنرانی کنند. اجازه ندهند. حتی صاحبان سالن‌هایی که ما سال‌ها از آنها استفاده می‌کردیم جرأّت نکردند سرییچی کنند. گفتند که متأسفند. از بازداشت نمی‌ترسند. اما سربازان جان و اموالشان را تهدید کرده‌اند. ما فوروارد هال در خیابان برادوی شرقی را که به حزب سوسیالیست یهودی تعلق داشت گرفتیم. این سالن برای منظور ما کوچک بود. به زحمت هزار نفر جا داشت. اما اجارهٔ هیچ سالن دیگری در سراسر نیویورک ممکن نبود. سکوت وحشتزدهٔ سازمان‌های صلح‌طلب و ضدنظامیگری پس از تصویب لایحهٔ نام‌نویسی، ضرورت ادامهٔ فعالیت ما را دوچندان می‌کرد. برای برگزاری جلسهٔ عمومی در ۱۴ ژوئن، برنامه‌ریزی کردیم.

لازم نبود اعلامیه‌ای چاپ کنیم. فقط به روزنامه‌ها تلفن زدیم و آنها بقیهٔ کار را برایمان انجام دادند. گستاخی ما را در ادامهٔ فعالیت ضدجنگ تقبیح کردند و مقامات رسمی را به شدت به دلیل شکست در ممانعت از فعالیت‌مان سرزنش کردند. در واقع پلیس تمام وقت. در کمین متخلفین از قانون سربازگیری بود. هزاران نفر را دستگیر کرد. اما عدهٔ بیشتری از نام‌نویسی خودداری می‌کردند. روزنامه‌ها واقعیت‌ها را گزارش نمی‌دادند. علاقه‌ای به نشان دادن این واقعیت نداشتند که بسیاری از امریکایی‌ها مردانگی به مبارزه طلبیدن حکومت را دارند. ما از طریق شبکهٔ ارتباطی‌مان خبردار شده بودیم که هزاران نفر تصمیم دارند بر ضد مردمی که به اندازهٔ خود آنها در این کشتار جهانی بی‌گناهند. تفنگ به دوش نگیرند.

یک روزء وقتی نامه‌هایی را به منشی دیکته می‌کردم، پیرمردی به دفتر مادر ما زمین آمد و خواست برکمن را ببیند. ساشا در اتاق پشت سرگرم کار بود. من که غرق کار بودم حتی او را دعوت به نشستن نکردم. به عقب اشاره‌ای کردم که می‌تواند وارد شود. چند لحظه نگذشته بود که ساشا مرا به درون اتاق صدا زد. مهمان را به نام جیمز هال‌بک مشترک قدیمی مادر ما زمین و بلست که ساشا در سان‌فرانسیسکو با او اشنا شده بود. معرفی کرد. این نام برایم اشنا بود و پاسخ‌های

مثبت مرد را به درخواست‌هایمان به یاد آوردم. ساشا گفت که این رفیق می‌خواهد به فعالیت ما کمک مالی کند. ما برای مبارزه به شدت به پول نیاز داشتیم و خوشحال بودم که کسی قدم خیر گذاشته است. وقتی هال‌بک چک را به دستم داد. از پذیرایی لا قیدانه‌ام از او تا اندازه‌ای شرمسار شدم. با توضیح این که تا چه حد گرفتار بوده‌ایم از او معذرت خواستم، اما به من اطمینان داد که به خوبی می‌فهمد و هیچ ایرادی ندارد. گفت که وقت زیادی ندارد و باشتاب از ما خداحافظی کرد و عقب‌عقب بیرون رفت. به چک که نگاه کردم با حیرت فهمیدم مبلغ آن سه هزار دلار است. مطمئن بودم رفیق پیرمان اشتباه کرده است. به سرعت رفتم و صدایش کردم. اما او سرش راتکان داد وگفت که اشتباهی درکار نیست از او خواستم به دفتر برگردد و چیزی دربارهٔ خودش به ما بگوید. نمی‌توانستم این پول را بی آن که بدانم به اندازهٔ کافی پول برای دوران پیری‌اش باقی گذاشته است بپذیرم.

به ما گفت که شصت سال پیش از سوئد به آمریکا مهاجرت کرده است. از جوانی انقلابی بوده و جنایت قضایی رفقای شیکاگو او را به آنارشیست تبدیل کرده است. بیست و و پنج سال در کالیفرنیا تاکستان داشته و کمی پول پس‌انداز کرده است. احتیاجاتش ناچیزند. چون هرگز ازدواج نکرده و خویشاوندی در امریکا ندارد. سه خواهر او در کشور قدیمی زندگی مرفهی دارند و بعد از مرگ او هم ارتیه نسبتاً کمی به دست می آورند. به مبارزهٔ «سربازگیری – نه» بسیار علاقه‌مند است و چون پیرتر از آن است که به طور فعال در آن شرکت کند تصمیم گرفته است کمی پول برای فعالیت در اختیارمان بگذارد. به ما اطمینان داد که لازم نیست تردیدی دربارهٔ پذیرفتن چک داشته باشیم و افزود: «هشتاد ساله هستم و فرصت زیادی برای زندگی ندارم. می‌خواهم احساس کنم که اندوخته‌ام برای آرمانی که در بیشتر سال‌های زندگی‌ام به آن اعتقاد داشته ام سودمند خواهد بود. نمی‌خواهم که دولت یا کلیسا از مرگ من سود ببرند.» رفتار ساده رفیق قابل احترامMان، سرسپردگی‌اش به آرمان و حرکت سخاوتمندانه‌اش، عمیق‌تر از آن بر ما تأثیر گذارده بود که جایی برای گفته‌های پیش‌پاافتادهٔ تشکرآمیز بماند. دست‌های قلاب‌شدهٔ ما قدردانی‌مان را نشان دادند و او همان‌طور بی‌تکلف که آمده بود. از آنجا رفت. چک او را برای فعالیت‌های ضدجنگ به حساب بانکی سپردیم.

۱۴ ژوئن، روز گردهمایی فوروارد هال فرارسید. شب مرا پای تلفن خواستند و

صدایی بیگانه به من هشدار داد که در گردهمایی شرکت نکنم. به من گفت که تصادفاً از توطئه‌ای برای کشتن من باخبر شده است. از او نامش را پرسیدم. اما از گفتن آن خودداری کرد و راضی هم نشد مرا ببیند. از او برای خیرخواهی‌اش تشکر کردم وگوشی را گذاشتم.

به شوخی به ساشا و فیتزی گفتم که باید وصیتنامه‌ام را تنظیم کنم و افزودم: «اما احتمالاً به سن پیری تنفرآور خواهم رسید.» در هر حال تصمیم گرفتم برای هر حادثه‌ای آماده شوم. در یادداشتی نوشتم: «سه هزار دلاری که جیمز هال‌بک کمک کرده است باید در حساب الکساندر برکمن، دوست همه عمر و رفیق و همرزمم بماند تا برای فعالیت ضدجنگ و کمک به معترضان وجدانی به نظام و ارتش که زندانی می‌شوند استفاده شود.» مبالغ مربوط به مادر ما زمین، که سیصد و بیست و نه دلار بود. باید برای پرداخت قروض دفتر به کار می‌رفت. کتاب‌هایمان باید فروخته می‌شد و پول آن برای نیاز جنبش مورد استفاده قرار می‌گرفت. کتابخانهٔ خصوصی‌ام را برای جوان‌ترین برادرم و استلا به ارث گذاشتم. تنها دارایی‌ام، مزرعهٔ کوچک اوسنینگ را، که دوستم بولتن هال اخیراً به نام من کرده بود. برای یان کیت بلنتاین پسر کوچک استلا گذاشتم. ساشا و فیتزی این سند را با امضاهایشان گواهی کردند.

وقتی به خیابان برادوی شرقی که فوروارد هال در آن بود رسیدیم، نه با توطئه چین‌های معمولی، بلکه با کل ادارهٔ پلیس روبروشدیم - دست‌کم از روی تعداد «بهترین آدم‌های» نیویورک که در خیابان و در سراسر میدان راتکرز که مجاور محل گردهمایی ما بود صف کشیده بودند. می‌شد این حدس را زد. جمعیت را به دورترین نقطهٔ میدان پس زده بودند. آنهایی که توانسته بودند وارد ساختمان شوند. در محل محبوس شده بودند. مأموران تنومندی که ما را باشتاب داخل ساختمان بردند چنان ما را در میان گرفته بودند که هیچ توطئه گری که نقشه‌ای برای سو،قصد به زندگی‌ام کشیده بود. کوچک‌ترین شانسی برای نزدیک شدن به من یا ساشا نداشت.

سالن تا حد خفقان‌آوری پر بود. تعداد زیادی مأمور پلیس و یک گروه از

مأموران فدرال حاضر بودند. اما سربازی نبود. احتمالاً فورواردهال قبلاً هرگز این‌همه آمریکایی در خود جا نداده بود. چنین می‌نمود که مردم دریافته‌اند اعتراض به جنگ و سربازگیری کیمیا شده است و مشتاق بودند از آن حمایت کنند.

جلسه بسیار پرشوربود و برنامهٔ ما بی هیچ‌گونه وقفه‌ای اجرا شد. اما در پایان جلسه مأموران مردانی را که مشمول قانون سربازگیری بودند نگاه داشتند و کسانی که نتوانستند کارت نام‌نویسی ارائه دهند. بازداشت شدند. ظاهراً مقام فدرال قصد داشتند از گردهمایی ما مثل دامی استفاده کنند. بنابراین تصمیم گرفتیم هیچ جلسه عمومی دیگری برپا نکنیم مگر آن که مطمئن شویم آنهایی که نام‌نویسی نکرده‌اند به آنجا نمی‌آیند. تصمیم گرفتیم فعالیت‌مان را بیشتر بر چاپ مطالب متمرکز کنیم.

عصر فردای آن روز همه در دفترهایمان سرگرم کار بودیم. ساشا و فیتزی در طبقهٔ بالا بودند و شمارهٔ بعدی بلست را تدارک می‌دیدند. من با منشی جدیدم، پائولین کار می‌کردم و دوستمان کارل، «سوئدی» ما، اطلاعیه‌ها را پست می‌کرد. او رفیقی بود ثابت‌قدم و قابل اعتماد که سال‌های دراز با ما همراه بود. ابتدا در شیکاگو که در آنجا به برگزاری سخنرانی‌هایم کمک کرد. بعد در سان‌فرانسیسکو که با بلست در ارتباط بود و حالا در نیویورک. کارل از قابل‌اعتمادترین افراد جرگهٔ ما و از کسانی بود که قدرت داوری درست دارند. هیچ‌چیز نمی‌توانست خلق موزونش را برهم زند و یا اگر کاری را بر عهده می‌گرفت. وادار به دست کشیدن از آن کند. در دفتر دو رفیق فعال دیگر، والتر مرچنت و بالز که از شورشگران راستین امریکایی بودند. به او کمک می‌کردند.

فراتر از همهمهٔ گفتگوها و صدای ضربه‌های ماشین تحریر، ناگهان صدای سنگین کوبیدن پا روی پلکان را شنیدیم و پیش از آن که فرصت کنیم از موضوع سر درآوریم. یک دوجین مرد به دفترم ریختند. فرماندهٔ این دسته با هیجان فریاد زد: «اما گلدمن، شما بازداشتید! و برکمن هم همین‌طور، او کجاست؟» این مارشال ایالات متحده، توماس مک کارتی بود. او را دیده بودم. اخیراً در جلسات عمومی «سربازگیری - نه» همیشه نزدیک سکوی سخنرانی می‌ایستاد و آمادگی بی‌صبرانه‌ای برای حمله به سخنران‌ها نشان می‌داد. روزنامه‌ها گزارش داده بودند که او گفته است بارها برای گرفتن دستور بازداشت به واشینگتن تلگراف زده است.

به او گفتم: «امیدوارم مدالی را که در آرزویش هستی به دست آوری، با همه اینها به من اجازه بده حکم کتبی را ببینم.» به جای این کار یک کپی از نسخه ژوئن مادر ما زمین را بیرون آورد و پرسید که آیا من نویسندهٔ مقالهٔ «سربازگیری - نه» هستم یا نه؟ پاسخ دادم: «بدیهی است. چون امضای من زیر آن است. وانگهی، من مسئولیت همه چیزهای دیگری را که در مجله است بر عهده می‌گیرم. اما حکم شما کجاست؟»

مک کارتی گفت که برای ما حکمی لازم نیست؛ مادر ما زمین به اندازهٔ کافی مطالب خیانت‌آمیز دارد که برای سال‌ها در زندان گرفتارمان کند و او آمده است ما را بازداشت کند و بهتر است عجله کنیم.

از سر فراغت به طرف پلکان رفتم و فریاد زدم: «ساشا، فیتزی، عده‌ای آمده‌اند که دستگیرمان کنند.» مک کارتی و چند نفر از مردانش با خشونت مراکنار زدند و با سرعت به دفتر بلست رفتند. دو معاون مارشال، میز تحریر مرا صاحب شدند و شروع به بررسی کتاب‌ها و جزوه‌های داخل قفسه‌ها و پرتاب آنها روی تلی کتاب در کف اتاق کردند. یک مأمور، بالز جوان‌ترین فردگروه ما راگرفت و اعلام کرد که او هم بازداشت است. به والتر مرچنت و کارل دستور دادند تا وقتی جستجو تمام می‌شود عقب بایستند.

راه افتادم که برای تغییر لباس به اتاقم بروم. می‌دانستم که یک شب اقامت مجانی برایم در نظر گرفته شده است. یکی از مردها به طرفم پرید تا مانع رفتنم شود و بازویم را گرفت. به تندی خودم را رها کردم. به او گفتم: «اگر رئیس تو جرأت نداشت بدون محافظان آدمکش به اینجا بیاید. دست‌کم باید به تو تعلیم می‌داد که مثل آنها عمل نکنی. نمی‌خواهم فرار کنم. فقط می‌خواهم برای میهمانی‌ای که در انتظارمان است لباس بپوشم و نمی‌خواهم تو خدمتکار من باشی.» مردی که میز تحریر را جستجو می‌کرد با خشونت خندید. یکی از آنها گفت: «اعجوبه‌ای است. اما عیبی ندارد سروان، بگذارید به اتاقش برود.» وقتی با کتابم و لوازم بهداشتی مختصری بیرون آمدم. دیدم که فیتزی و ساشا که هنوز با چوب زیر بغل

بود پایین هستند. مک کارتی با آنها بود.

گفت: «من فهرست اعضای انجمن «سربازگیری نه» را می‌خواهم.»
پاسخ دادم: «ما خودمان همیشه آماده‌ایم دوستانمان، مأموران پلیس را بپذیریم. اما مراقبیم کسانی را که تاب تحمل افتخار دستگیری را ندارند. به خطر نیندازیم. ما فهرست اعضا را در دفتر خودمان نگاه نمی‌داریم و شما نمی‌توانید بفهمید که کجاست.»

به صف از پله‌ها پایین رفتیم؛ به طرف اتومبیل‌هایی که در انتظارمان بودند. مک کارتی و دستیارش جلو بودند. ساشا و من پشت سر آنها. در عقب دو معاون مارشال بالز را هدایت می‌کردند و مأُموران «جوخهٔ ضدبمب» در پی آنها می‌آمدند. به من و ساشا افتخار جلوس در اتومبیل رئیس داده شد. اتومبیل واقعاً در خیابان‌های پرجمعیت پرواز می‌کرد. با صدای ناهنجار بوق مردم را می‌ترساند و می‌پراکند. ساعت از شش گذشته بود و کارگران از کارخانه‌ها بیرون می‌ریختند. اما مک کارتی نه به راننده اجازه می‌داد سرعت را کم کند و نه به علامت‌های دیوانه‌وار مأموران راهنمایی در طول مسیر اعتنایی می‌کرد. وقتی توجه او را به این نکته جلب کردم که قوانین سرعت را زیر پا می‌گذارد و زندگی مردم را به خطر می‌اندازد. با غرور پاسخ داد: «من نمایندهٔ حکومت ایالات متحده هستم.»

در ساختمان فدرال، هری واینبرگر، وکیل رزمنده و دوست ثابت‌قدممان به ما ملحق شد. او تنظیم فوری کیفرخواست و تعیین وجه‌الضمان و آزادی‌مان را درخواست کرد. اما بازداشت ما به عمد در ساعات آخر عصر، پس از ساعت تعطیل صورت گرفته بود. دستور دادند به زندان تومز برویم.

صبح فردای آن روز ما را به حضور هیچکاک. نمایندهٔ عالی‌رتبه ایالات متحده بردند. بازپرس، دادستان فدرال ناحیهٔ نیویورک هارلد کانتنت؟ ما را متهم به «توطئه چینی بر ضد طرح قانونی» کرد و خواست که وجه‌الضمان گزافی برایمان تعیین شود. نمایندهٔ عالی‌رتبه وجه‌الضمانی به مبلغ بیست و پنج هزار دلار برای هر کدام از ما تعیین کرد. آقای واینبرگر اعتراض کرد. اما بیهوده بود.

در زندان تومز ما را چند روز در حبس مجرد نگاه داشتند. بعد از آن خبردار شدیم که مهاجمان هرچیز راکه در دفتر مادر ما زمین و بلست به دستشان رسیده بود. از جمله فهرست مشترکین، دفترچه‌های چک و نسخه‌هایی از نشریات ما را برده‌اند. آنها همچنین بایگانی نامه‌های ما، دستنویس‌هایی که برای انتشار به شکل کتاب تهیه شده بود. و سخنرانی‌های تایپ‌شده دربارهٔ ادبیات امریکایی و مدارک باارزش دیگری را که سال‌ها برای جمع‌آوری‌شان وقت صرف کرده بودیم، توقیف کردند. مدارک خیانت‌آمیز عبارت بودند از: «آثار پیتر کروپوتکین، انریکو مالاتستا. ماکس اشترنر. ویلیام موریس. فرنک هاریس، وود. جورج برنارد شاو. ایبسن، استریندبرگ. ادوارد کارپنتر. نویسندگان بزرگ روس و مواد منفجرهٔ خطرناک دیگر.»

دوستان ما با روحیهٔ عالی همبستگی به کمک ما شتافتند. رفقای عزیز میشل و آنی کوهن با مبلغ زیادی پول جلوتر از همه بودند. اگنس اینگلیس هم از دیترویت مثل بسیاری کسان دیگر از بخش‌های مختلف کشور کمک مالی فرستاد. برخورد بسیاری از کارگران فقیر هم به همین اندازه هیجان‌انگیز بود. آنها نه تنها ذخیرهٔ ناچیزشان را بخشیدند. حتی جواهرات بدلیشان را برای کمک به تأمین پنجاه هزار دلار درخواستی دولت ایالات متحده پیشکش کردند.

دلم می‌خواست ساشا، به خاطر پای مجروحش که هنوز نیازمند معالجه بود. اول بیرون برود. اهمیتی به ماندن در تومز نمی‌دادم. چون استراحت می‌کردم و از کتابی مجذوب‌کننده که مارگرت آندرسن برایم فرستاده بود لذت می‌بردم: پرترهٔ هنرمند هنگامی که جوان بود اثر جیمز جویس. قبلاً اثری از این نویسنده نخوانده بودم و مفتون قدرت و اصالت کارش شده بودم.

مقامات فدرال علاقه‌ای نداشتند که بگذارند از زندان بیرون برویم. اموال غیرمنقولی به ارزش سیصد هزار دلار که به عنوان وجه‌الضمان ارائه شد. با بهانهٔ بوچ معاون دادستان فدرال، مبنی بر این که هیچ چیز جز وجه نقد پذیرفته نمی‌شود. رد شد. پول کافی برای آن که یکی از ما آزاد شویم حاضر بود. ساشای

سلحشور نپذیرفت که اول بیرون برود و بنابراین وجه‌الضمان من پرداخت شد و آزاد شدم.

روزنامه‌ها با اندکی تحقیق می‌توانستند بفهمند که چه کسی به تأمین وجه‌الضمان من کمک کرده است. اما روزنامهٔ نیویورک ورلد این گستاخی را داشت که در شمارهٔ ۲۲ ژوئن خود بنویسد: «شایع است که قیصر بیست و پنج هزار دلار برای آزادی اما گلدمن پرداخته است.» این موضوع نشان می‌داد که مطبوعات برای از سر راه برداشتن عناصر نامطلوب تا کجا پیش می‌روند.

هیأت منصفهٔ عالی فدرال دادخواستی ارائّه داد و ما را به توطئه برضد طرح قانونی «سربازگیری» متهم کرد. حداکثر مجازات برای این جرم دو سال زندان و ده‌هزار دلار جریمه بود. روز محاکمهٔ ما ۲۷ ژوئن تعیین شد. فقط پنج روز فرصت داشتم برای دفاع آماده شوم و ساشا هنوز در تومز بود. باید با نهایت توان می‌کوشیدیم مبلغ وجه‌الضمان او را تهیه کنیم.

اما باز هم بن که توانایی رویارویی با وضعیت خطرناک را نداشت و از نظر عاطفی سرگشته در میان مانده بود. مسئله‌ساز شد. هنوز رای دادگاه دربارهٔ پژوهش‌خواهی او در کلیولند صادر نشده بود. بن وقتی مبارزهٔ «سربازگیری -نه» را آغاز کردیم، به نیویورک برگشت و با شور و شوق همیشگی خود را در جریان کار انداخت. برای چند هفته همه‌چیز خوب پیش رفت و بعد یک بار دیگر، مثل بسیاری موارد در گذشته. دستخوش تلاطم‌های عاطفی شد. این بار زن جوان کلاس یکشنبه‌اش مطرح بود. او نه در معرض خطر بود و نه تنگدست و هنوز تا چند ماه دیگر قرار نبودکودکش به دنیا بیاید. اما بن از پا درآمده بود. در اوج مبارزهٔ ضد جنگ ما به شیکاگو رفت، تا به مادر آینده ملحق شود. قصور او در این لحظهٔ خطیر هم مرا خشمگین کرد و هم رنجاند. بیهوده سعی کردم بی‌مسئولیتی و بی‌شهامتی آشکارش را با این بهانه که نمی‌توانست بازداشتمان را پیش‌بینی کند، توجیه کنم. ولی هنگامی که باخبر شد ما بازداشت شده‌ایم، برنگشت. آیا این پیمان‌شکنی‌اش را ثابت نمی‌کرد؟ برایم زجرآور بود که تصور کنم بن در هنگام نیاز از کمک به من خودداری کرده است. عمیقاً احساس اندوه و در عین حال تحقیر شدن می‌کردم.

سرانجام توانستیم بیست و پنج هزار دلار نقد. وجه‌الضمان خواسته شده برای ساشا را تهیه کنیم و او روز بیست و پنجم ژوئن از تومز آزاد شد. فکرمان یکسر معطوف به محاکمه بود. به قانون و ماشین قانون اعتقادی نداشتیم و می‌دانستیم که نمی‌توانیم در انتظار عدالت باشیم. بنابراین شاید بهتر بود کاری را که بی‌ثمر می‌دانستیم انجام نمی‌دادیم. از شرکت در دادگاه امتناع می‌کردیم. اگر این کار عملی نبود. خودمان دفاع را برعهده می‌گرفتیم. نه برای آن که از خودمان دفاع کنیم، برای آن که افکارمان را برای مردم بیان کنیم. تصمیم گرفتیم بدون وکیل به دادگاه برویم. تصمیم ما به هیچ وجه به عدم رضایت از وکیلمان هری واینبرگر مربوط نبود. برعکس، ما نمی‌توانستیم آرزوی وکیلی تواناتر و دوستی فداکارتر از او داشته باشیم. او اگرچه خوب می‌دانست که نمی‌توانیم دستمزد مناسبی پرداخت کنیم کارهایی برایمان انجام داده بود که با پرداخت هیچ مبلغی قابل جبران نبود. ما از هری سپاسگزار بودیم و با او احساس امنیت می‌کردیم. اما محاکمهٔ ما فقط هنگامی معنا می‌یافت که می‌توانستیم از دادگاه به مثابه تریبونی برای طرح عقایدی که همه سال‌های خودآگاهی‌مان را به مبارزه برای آن گذراندیم استفاده کنیم. هیچ وکیلی در این کار نمی‌توانست کمکمان کند و ما چیز دیگری نمی‌خواستیم.

هری واینبرگر نظر ما را فهمید. اما به طور جدی توصیه کرد که: «دست به سینه» با پیگرد قانونی روبرو نشویم. گفت که این شیوه در یک دادگاه امریکایی به هیچ وجه تأثیری ندارد. برایمان حداکثر مجازات را تعیین خواهند کرد و چیزی به سود اصولمان به دست نخواهد آمد. اما اگر دفاع از خود را بر عهده بگیریم. هر نوع کمک قانونی و توصیهٔ ممکن را به ما خواهد کرد.

روز پیش از محاکمه. طبق قرار تعیین شده، در هتل برورت با گروهی از دوستان دیدار کردم و قصدمان را مبنی بر بی‌اعتنایی به جریان قانونی برایشان گفتم. فرنک هاریس، جان رید ماکس ایستمن گلیبرت رو و کسانی دیگر در این جلسه بودند. بعد از آن که توضیح دادم چرا این جلسه را برگزار کرده‌ام. فرنک هاریس دوست چندین و چند ساله‌ام شیفتهٔ این نظریه شد. فریاد زد: «اما گلدمن و الکساندر برکمن، قهرمانان کبیر مقاومت. با دشمنان خود دست به سینه روبرو می‌شوند -

چه خوب! چه عالی!» او گفت که در دادگاهی اروپایی چنین کاری باشکوه خواهد بود، اما قاضی امریکایی حرکت ما را تنها توهین به دادگاه تلقی خواهد کرد و روزنامه‌نگاران مثل کاتبان دوهزار سال پیش که نمی‌دانستند چه داستانی دربارهٔ نجار ناصره بسازند، نخواهند دانست با ما چه کنند. فرنک فکر نمی‌کرد که به ما امکان بدهند این نقشه را اجرا کنیم، اما گفت که به هر تقدیر با ما است و می‌توانیم کاملاً بر حمایتش حساب کنیم.

جان رید به این که عامدانه به کنام شیر قدم بگذاریم اعتقادی نداشت. فکر می‌کرد که اگر کسی ناچار به رفتن است. باید همه راه را بجنگد. اما گفت که تصمیم ما هرچه باشد. از هر راهی که بتواند کمک می‌کند.

ماکس ایستمن تحت تأثیر طرح ما قرار نگرفت. نظر او این بود که با مبارزهٔ قانونی و یاری وکیلی شایسته از ما دفاع کند نتیجهٔ بهتری خواهیم گرفت. او در این نظرش استوار بود که آزاد بودن ما برای ادامهٔ فعالیت ضد جنگ مهم‌تر از رفتن به زندان بدون آزمودن راه‌حل قانونی است.

پنجشنبه ۲۷ ژوئن، ساعت ده صبح. با ساشا که هنوز با چوب زیر بغل راه می‌رفت ـ به اتاق پرجمعیت دادگاه. در ساختمان فدرال گام گذاشتیم تا با قانون رویارو شویم. قاضی جولیوس مه‌یر و معاون دادستان ناحیه‌ای ایالات متحده، هارلد کانتنت. که روحیهٔ پروسی آنها، چون چین‌های چهرهٔ یک زن به دقت زیر رنگ‌آمیزی ضحیم امریکایی پنهان شده بود. در جایگاه‌هایشان قرار داشتند. ستاره‌های کم‌اهمیت‌تر نمایشی که قرار بود روی صحنه بیایند. آن دو را در میان گرفته بودند. دورتر، توده‌ای از سربازان. مأموران ایالتی و فدرال. مأموران دادگاه که شبیه گانگسترها بودند و تعداد نامعلومی خبرنگار حضور داشتند. پرچم‌های امریکا و پارچه‌هایی با طرح پرچم بر هیجان نمایش می‌افزودند. فقط به چند نفر از دوستان ما اجازه ورود داده بودند.

من بر این اساس که هم‌پرونده‌ام، الکساندر برکمن ساق پایش مجروح است و نمی‌تواند فشار محاکمه‌ای طولانی را تاب بیاورد. تعویق محاکمه را خواستار شدم.

همچنین گفتم که چون ما با پرداخت حق‌الضمان. فقط برای چند روز آزاد شدیم. فرصتی برای اشنا شدن با کیفرخواست نداشته‌ایم. دادستان کانتنت اعتراض کرد و قاضی مه‌یر پیشنهاد مرا رد کرد.

بعد از آن گفتم که با توجه به قصد آشکار حکومت برای تبدیل پیگرد قانونی به آزار و شکنجه. ما ترجیح می‌دهیم به هیچ وجه در محاکمهٔ قانونی شرکت نکنیم. عالیجناب ظاهراً پیشتر هرگز چنین چیزی نشنیده بود. گیج شده بود. گفت که وکیلی برای دفاع از ما تعیین می‌کند. گفت: «در ایالات متحدهٔ آزاد ما. حتی به فقیرترین آدم‌ها حق استفاده از دفاع قانونی اعطا شده است.» بعد از عدم پذیرش ما، دادگاه دستور داد که محاکمه پس از تنفس ظهر ادامه یابد. وقت ناهار با هری واینبرگر و دوستان دیگر مشورت کردیم و با روحیه‌ای رزمنده به دادگاه بازگشتیم.

تصادفاً ۲۷ ژوئن چهل و هشتمین سالگرد تولدم بود. آن روز نقطهٔ پایانی بر بیست و هشت سال از زندگی‌ام می‌گذاشت که در مبارزه‌ای فعال بر ضد ستم و بی‌عدالتی گذاشته بود. ایالات متحده حالا تجلی زور متمرکز بود و نمی‌توانستم آرزوی جشن تولدی مناسب‌تر از به مبارزه طلبیدن این زور مجسم را داشته باشم. این که دوستانم در هیجان آن روزها، سالگرد تولدم را فراموش نکرده بودند. لذت بیشتری به من بخشید. وقتی به دادگاه برگشتم گل‌ها و هدایایی پیشکشم کردند. نمایش عشق و ارج‌گزاری‌شان در این مراسم خاص عمیقاً تکانم داد.

چون شرکت فعال در محاکمه به زور به ما تحمیل شد. من و ساشا بر آن شدیم بهترین سود را از آن ببریم. . تصمیم گرفتیم از دشمنان فرصت تبلیغ عقایدمان را به زور بگیریم. اگر کامیاب می‌شدیم. بعد از ۱۸۸۷ برای نخستین بار آنارشیسم در دادگاهی امریکایی صدا بلند می‌کرد. در مقایسه با این دستاورد هیچ چیز دیگر ارزش نداشت.

بیست و هشت سال بود که ساشا را می‌شناختم. همیشه اعتقاد داشتم اگر هیچ کس نتواند پیش‌بینی کند که کسی تحت فشار یا هنگام رویارویی با حادثه‌ای غیرمنتظره چه‌طور عمل می‌کند. من در مورد ساشا می‌توانم این کار را بکنم. اما این

موضوع که ساشا می‌تواند وکیلی برجسته هم باشد. حتی برای من. قدیمی‌ترین دوستش هم کشفی تازه بود. در پایان روز اول، تقریباً دلم به حال اعضای بیچارهٔ هیئت منصفه که از میان حاضران برگزیده شده بودند می‌سوخت. ساشا ساعت‌ها سوّال‌پیچشان کرد. دربارهٔ موضوع‌های اجتماعی و سیاسی و مذهبی مورد سوّال قرارشان داد و از جهل و تعصب‌هایشان پرده برداشت. قربانیان به خود می‌پیچیدند و تقریباً خودشان متقاعد شدند که برای محاکمهٔ انسان‌هایی بافرهنگ مناسب نیستند. جلوه‌های شوخ‌طبعی و رفتار جذاب ساشا تماشاچیان را مجذوب کرده بود.

وقتی ساشا پرسش‌هایش را از اعضای هیئت منصفه به پایان رساند. آنها به‌دشواری توانستند احساس آسودگی خود را پنهان کنند. در پی او من از آنها دربارهٔ ازدواج و طلاق. روشنگری‌های جنسی جوانان و کنترل موالید پرسیدم. آیا نقطه‌نظرهای رادیکال من دربارهٔ این موضوع‌ها، مانع نمی‌شد که بی‌طرفانه رای بدهند؟ با دشواری زیاد توانستم سوّال‌هایم را مطرح کنم. دادستان فدرال پیاپی سخنانم را قطع می‌کرد و درگیر جدال لفظی با او می‌شدم و قاضی به من تذکر می‌داد که پرسش‌هایم را به موضوع‌های «مربوط» محدود کنم.

به خوبی می‌دانستیم دوازده مردی که سرانجام برگزیدیم نمی‌توانند رای بی‌طرفانه بدهند و نخواهند داد. اما با سوّال کردن از اعضای برگزیدهٔ هیأت منصفه از میان حضار، توانسته بودیم از مسائل مهم اجتماعی مطروحه در این محاکمه پرده برداریم، فضایی آزادی‌خواهانه پدید آوریم و مشکلاتی را طرح کنیم که هرگز بیشتر در دادگاه‌های نیویورک عنوان نشده بود.

دادستان کانتنت با گفتن این که ثابت خواهد کرد ما در نوشته‌ها و سخنرانی‌هایمان مردان را تشویق به امتناع از نام نویسی کرده‌ایم، محاکمه را آغاز کرد. او نسخه‌هایی از مادر ما زمین و بلست و بیانیهٔ «سربازگیری -نه» را به عنوان مدرک ارائه داد. با خوشحالی پذیرفتیم که همه را ما نوشته‌ایم. اما اصرار کردیم که بازپرس، صفحه و خطی را که در آن توصبه شده است مردها نام‌نویسی نکنند. مشخص کند. کانتنت که نتوانست این کار را بکند. فیتزی را به جایگاه شهود دعوت کرد و کوشید وادارش کند که بگوید فعالیت ما سودجویانه بوده است. اگرچه این موضوع به کلی با جرمی که بر ضد ما اقامه شده بود. بی‌ارتباط بود. دادگاه اجازه

داد مطرح شود. فیتزی با رفتار آرام و موزونش این نقشه را خنثی کرد.

«مدرک» بعدی که به عنوان برگی برنده رو شد. موصوع پول آلمانی بود. دادستان پیروزمندانه پرسید: «اماگلدمن چند روز پیش از بازداشتش سه هزار دلار به بانک سپرد. این پول از کجا آمده بود؟» همهٔ کسانی که حاضر بودند. گوش تیز کردند و خبرنگاران شروع به نوشتن کردند. ما در دل خندیدیم. می‌توانستیم چهرهٔ برافروخته از کینه‌توزی آنها را در هنگام شهادت دادن رفیق محترم ما جیمز هال‌بک مجسم کنیم. تنها تأسف ما این بود که ناچار بودیم آن مرد بیچاره را در این روز سوزان از ماه ژوئیه به اتاق خفهٔ دادگاه بکشانیم.

او آمد. مردی ساده. کوجک و بی‌ادعا. با قلبی بزرگ و روحی شجاع. در جایگاه شهود دقیقاً همان داستانی را که هنگام دادن هدیهٔ سخاوتمندانه‌اش برایمان گفته بود. بازگفت. کانتنت خشمگین پرسید: «اما شما چرا سه هزار دلار به اما گلدمن دادید. هیچ کس این مبلغ را این‌طور دور نمی‌اندازد؟»

باوقار پاسخ داد: «نه. من آن را دور نینداختم.» و توضیح داد که اما گلدمن و الکساندر برکمن رفقای او هستند. آنها همان کاری را می‌کنند که او اعتقاد دارد. اما پیر است و نمی‌تواند انجام دهد. این است دلیل دادن پول به آن‌ها . بدین ترتیب توطئهٔ پول آلمانی نقش بر آب شد.

ورق بعدی چیز تازه‌ای نبود. در اولین دور برخوردم با قانون در ایالت نیویورک. در ۱۸۹۳ بازی شده بود. مأموری که این بار ادعا می‌کرد تندنویس هم هست یادداشت‌هابی را ارائه داد و ادعا کرد گزارش کلمه به کلمه‌ای از سخنرانی‌ام در هارلم ریور کازینو است. او گفت که در این مراسم گفته‌ام: « ما به خشونت اعتقاد داریم و خشونت را اعمال خواهیم کرد.»

در استنطاق مأمور این حقیقت را اثبات کردیم که او یادداشت‌ها را ایستاده روی میزی لرزان برداشته است و بیشترین تعداد کلمه‌ای که می‌توانسته یادداشت کند. صد کلمه در یک دقیقه بوده است. ما او را با قهرمان تندنویسی، پال مانتر روبرو کردیم. مانتر شهادت داد که حتی برای او هم دشوار است که سخنرانی اما

گلدمن را یادداشت کند. به خصوص در سخنرانی‌های تند. با این همه رکورد او صد و هشتاد کلمه در دقیقه بوده است. بعد از مانتر، مالک هارلم ریور کازینو شهادت داد. او گرچه شاهد بازپرس بود. به دادگاه گفت جمله‌ای را که به من نسبت داده شد. نشنیده و بسیار به‌دقت به سخنان من گوش داده است. گفت که جلسه به رغم وجود گروهی سرباز که می‌کوشیدند دردسر ایجاد کنند کاملاً آرام بود و «اما گلدمن بود که در آن مراسم اوضاع را آرام کرد!» یک گروهبان گارد ساحل اقیانوس آرام شهادت او را تأیید کرد.

بسیاری از کسانی که با موضوع آشنایی نداشتند حیرت می‌کردند که چرا دادستان بر آنچه من هیجدهم ماه مه. پیش از قانونی شدن لایحهٔ سربازگیری گفته‌ام پافشاری می‌کند. در حالی که هیچ اشاره‌ای به سخنرانی‌هایم پس از تصویب لایحه نمی‌شود. ما دلیل آن را می‌دانستیم. در آخرین گردهمایی تندنویس‌هایی داشتیم که در مقابل همه روی سکو نشستند. اما نتوانسته بودیم فرد شایسته‌ای برای هیجدهم مه پیدا کنیم. ظاهراً مقامات ایالت از این موضوع خبردار شده بودند. بنابراین کارآگاه تندنویس برای دادستان شاهدی مناسب بود.

ما شاهدان زیادی را احضار کردیم که ثابت کنیم من یا سخنران‌های دیگر جملهٔ «ما به خشونت اعتقاد داریم و آن را اعمال می‌کنیم» را نگفته‌ایم. نخستین شاهد ما لئونارد ابت بود. که شخصیتی جذاب و مورد تحسین همه بود و به دلیل صداقت‌اش حتی محافظه کارترین عناصر به او احترام می‌گذاشتند. او ریاست جلسهٔ هیجدهم ماه مه و چهارم ژوئن را بر عهده داشت. تاکید کرد که من کلمات نسبت داده شده را در هارلم ریور کازینو و یا هر جای دیگر نگفته‌ام. به دادگاه گفت که در واقع تا اندازه‌ای از سخنرانی‌ام ناامید شده بود. چون انتظار برخورد بسیار تندتری را داشت. لئونارد گفت که موضوع توصیه به مردان جوان برای عدم نام‌نویسی را به سهولت می‌توان با نامه‌ای که برای گردهمایی نهم مه در دفتر مادر ما زمین فرستاده‌ام رد کرد.

شهادت او را یک معترض به سربازگیری تأیید کرد که برای راهنمایی به دفتر ما رفته بود. و ما به او گفته بودیم که ترجیح می‌دهیم مسئلهٔ نام‌نویسی یا خدمت

نظام را به وجدان آنهایی که مشمول این طرح قانونی هستند بسپاریم. بعد از او هلن بوردمن!. مارتا گرونینگ. ربکا شلی، آنا اسلون. و نینا لیدرمن آمدند. آنها همه از آغاز مبارزهٔ «سربازگیری - نه» با ما کار کرده بودند وتصریح کردند که هرگز از ما نشنیده‌اند کسی را تشویق به امتناع از نام‌نویسی کنیم.

دادستان فدرال در حالی که تلویحاً می‌گفت مضمون نامه‌ام در رونوشت تغییر یافته. خواست که متن اصلی نامه را ارائه دهیم. می‌دانست که نسخهٔ اصلی نامه هم مثل بیشتر نامه‌ها و اسنادمان در هجوم پلیس توقیف شده و حالا در اختیار خود او است. با این همه بیشرمی آن را داشت که چنین درخواستی کند. او نامه را ارائه نداد. چون ثابت می‌کرد که اتهام او دروغ است.

به هر حال، او دادستانی کاردان بود. نیرنگ‌های دیگری را هم به آزمایش گذاشت. کوشید با القا، این فکر که بیشتر شهود ما خارجی هستند از تعصب‌های هیأت منصفه استفاده کند. اما چیزی نگذشت که دادستان با ناراحتی دریافت که بیشتر آنها پیشینه‌ای به مراتب قدیمی‌تر از خود او دارند. به طور مثال هلن بوردمن از آن خارجی‌هایی بود که اجدادش در می‌فلاور مستقر شده بودند و آنا اسلون از شجرهٔ ایرلندی - امریکایی‌های قدیمی بود. او در مورد شهود مرد. از جمله جان رید لینکلن استفنر، بولتن هال، و سایر امریکایی‌های «واقعی» هم بدشانسی آورد.

ساشا بعد از دادستان حرف زد و شرح مختصری از موضوع محاکمه ارائه داد. گفت که اتهام توطئه با توجه به این که او و هم‌پرونده‌اش بیست و هشت سال تمام آشکارا علیه نظامیگری تبلیغ کرده‌اند. بی‌نهایت نامعقول است و این محاکمه جز توطئه‌ای آشکار برای فریب صدمیلیون تن جمعیت کشور نیست. همچنان که ساشا سخن می‌گفت و موضوع را با منطق زیرکانه و روش قاطعی طرح می‌کرد. برخی از اعضای هیأت منصفه تحت تأثیر قرار گرفتند و علاقه نشان دادند. کانتن از توجه به این موضوع غفلت نکرد. در اولین فرصت یک نسخه از مادر ما زمین شمارهٔ زوئیهٔ ۱۹۱۴ را برداشت. پاک فراموش کرده بودم که چند نسخه از آن شماره در دفتر ما مانده است. بعضی از پسرها ودخترهایی که در مبارزهٔ بیکاری که ساشا سازمان داده بود و در تظاهرات پس از انفحار خانهٔ اجاره‌ای لکزینگتن شرکت

کرده بودند. مدت‌ها پیش از جرگهٔ ما خارج شده بودند. بیشتر آنها نشان داده بودند که بی‌ارزشند و تحت تأثیر هیجان‌های آنی قرار گرفته‌اند. اما متأسفانه تظاهرات خشونت‌بار آنها به شکل کلمات چاپی سرد باقی مانده بود و حالا مورد بهره‌برداری دادستان قرار می‌گرفت. کانتنت گلچین‌هایی از آن را خواند و کوشید به هیأت منصفه القا، کند که همه ما از اعمال زور و کاربرد دینامیت حمایت می‌کنیم. او گفت: «البته خانم گلدمن در آن زمان در سفر بود و بنابراین نمی‌تواند مسئول مقالاتی که در این شماره آمده است. باشد.» بدین ترتیب او کوشید بار مسئولیت را به دوش ساشا بیندازد. پیش از آن که سخنانش را به پایان برساند برخاستم و اعلام کردم: «دادستان به خوبی می‌داند که من مالک و ناشر مادر مازمین و مسئول هر آنچه در آن چاپ می‌شود. هستم. چه در هنگام انتشار آن حاضر باشم. چه نباشم.» گفتم گویا ما برای آنچه در گذشته‌های دور رخ داده است محاکمه می‌شویم. اگرنه فهم این موضوع دشوار است که چرا نسخه‌ای که سه سال پیش از وارد شدن ایالات متحده به جنگ منتشر شده و نه مقامات پستی توقیفش کرده‌اند و نه ایالت نیویورک به آن اعتراض کرده، حالا در این محاکمه به کار گرفته می‌شود. گفتم که این موضوع به محاکمهٔ ما ارتباطب ندارد. اما عالیجناب اعتراض‌هایم را نپذیرفتند.

هر روز که می‌گذشت تشنج در دادگاه شدت می‌یافت. فضا خصومت‌بارتر می‌شد و مقامات رسمی بیش از پیش بی‌احترامی می‌کردند. دوستان ما را یا بیرون نگاه می‌داشتند و یا اگر موفق می‌شدند اجازه ورود بگیرند. با خشونت با آنها رفتار می‌کردند. در خیابان. یک مرکز سربازگیری مستقر شده بود و رجزخوانی‌های میهن‌پرستانه با موزیک دستهٔ نظامی درهم می‌آمیخت. هر بار که سرود ملی نواخته می‌شد. به همه حاضران در دادگاه دستور می‌دادند برخیزند. سربازان خبردار می‌استادند. یکی از دخترهای ما از برخاستن امتناع کرد و به زور از اتاق بیرونش کردند. یکی از پسرها را هم بی تعارف با لگد بیرپن انداختند. من و ساشا در هنگام تظاهرات ٥ میهن پرستی نیروی مسلح برنمی خاستیم. آنها چه کار می توانستند بکنند؟ نمی توانستند دستور بدهند ما را از این نمایش خیمه شب‌بازی بیرون ببرند. ما دست‌کم این امتیاز را داشتیم.

بعد از ارائه مکرر «مدارک» جرم ما، که در واقع ثابت شد هیچ است. دادستان دعوی را به پایان رساند. آخرین دور مبارزهٔ بین اندیشه و حماقت سازمان‌یافته

برای نهم ژوئیه تعیین شد. بنابراین ما چهل و هشت ساعت وقت داشتیم تا کیفرخواستمان را بر ضد نیروهایی که جهان را در دریایی از اشک و خون غرق کرده بودند. تهیه کنیم. از هنگام آغاز محاکمه ناچار شده بودیم باشتاب کار کنیم و به شدت احساس خستگی می‌کردیم. در هفته گذشته از مهمان‌نوازی لئونارد ابت و همسرش رز یوستر لذت برده بودیم و حالا برای استراحتی کوتاه رهسپار خانهٔ کوچک استلا در دارین شدیم.

صبح فردای آن روز با پرتو روشن آفتاب که برفراز گسترهٔ وسیع آبی و سبزی دلپذیر درخت‌ها و چمن می‌تابید بیدار شدم. هوا از رایحهٔ خاک آکنده بود. دریاچه با موسیقی ملایم به جنبش درآمده بود و طبیعت افسونگری می‌کرد. افسون سحرانگیز آن وجود مرا هم در بر گرفت.

دوشنبه نهم ژوئیه به دادگاه برگشتیم. صحنه برای آخرین پردهٔ نمایش کمدی تراژدی که یک هفته به درازا کشیده بود. آماده شده بود. قاضی مه‌یر و دادستان فدرال کانتنت و گروهی بزرگ از مجریان توطئهٔ ناشیگرانه، روی صحنه بودند. دادگاه از مهمانان رسمی دعوت شده و کف‌زنان حرفه‌ای پر بود. خیلی از اعضای مطبوعات هم برای نقد نمایش حاضر بودند. عدهٔ کمی از دوستان ما توانسته بودند اجازهٔ ورود بگیرند. اما شمارشان از روزهای پیش بیشتر بود.

دادستان کانتنت به هیچ وجه از نظر توانایی و قدرت با همکارش که در ۱۸۹۳ مرا محاکمه کرده بود. قابل قیاس نبود. در سراسر محاکمه. سخنانش کسل‌کننده و بی‌رنگ و بو و سخنرانی‌اش برای هیأت منصفه کلیشه‌ای بود. یک بار کوشید به اوج فصاحت برسد و گفت: «شما فکر می‌کنید زنی که در مقابل شماست اما گلدمن واقعی است. این خانم تربیت‌شده و مؤدّب. با لبخندی دلپذیر بر چهره‌اش؟ نه. اما گلدمن واقعی را فقط می‌توان روی سکوی سخنرانی دید. در آنجا او خودش است. همه احتیاط کاری‌ها را به باد می‌سپارد. در آنجا جوانان را آتش می‌زند و به سوی اقدامات خشونت‌بار سوق می‌دهد. اگر می‌توانستید اما گلدمن را در جلساتش ببینید. درمی‌یافتید که او برای نهادهای سازمان‌یافته و منظم ما، چه خطری است.» بنابراین وظیفهٔ هیأت منصفه بود که با دادن رای محکومیت. کشور را از شر «آن»

اما گلدمن نجات دهد.

بعد از دادستان. ساشا حرف زد. او توجه دقیق اعضای هیأت منصفه و همهٔ حاضران در دادگاه را دو ساعت تمام جلب کرد. در فضایی آکنده از تعصب و نفرت این کاری بی‌اهمیت نبود. بررسی طنزآمیز و زیرکانهٔ او از به اصطلاح مدرک «جرم» ما سب نشاط و خنده‌های بلند حاضران شد. قاضیان محترم حاضران را سخت شماتت کردند. ساشا بعد از آن که دلایل دولت را به کلی بی‌اعتبار کرد. با تشریح آنارشیسم به سخنانش ادامه داد. روشنی و صراحت گفتارش شاهکار بود.

پس از ساشا من یک ساعت حرف زدم. دربارهٔ بی‌معنا بودن ادعای دولت دربارهٔ ارمغان بردن دموکراسی به خارج. از طریق پایمال کردن آخرین نشانه‌های دموکراسی در وطن بحث کردم. استدلال قاضی مه‌یر را مبنی بر این که تنها عقاید در چهارچوب قانون مجازند به کار گرفتم. گفتم که او وقتی از هیأت منصفه پرسیده که آیا بر ضد کسانی که عقاید نامطلوب را تبلیغ می‌کنند پیشداوری دارند.
می‌خواسته بر آنها تأثیر بگذارد. یادآوری کردم که هرگز هیچ آرمانی، چه انسانی و چه صلح‌طلب، نبوده که در زمان خود «در چهارچوب قانون» تلقی شده باشد. از عیسی مسیح. سقراط. گالیله. جوردانو برونو نام بردم. پرسیدم: «آیا آنها در «چهارچوب قانون» بوده‌اند؟ و مردانی که امریکا را از سلطهٔ انگلیسی‌ها رهانیدند. جفرسن‌ها و پاتریک هنری‌ها. ویلیام لوید گریسن‌ها،. جان براون‌ها، دیوید تاروها و وندل فیلیپس‌ها - در چهارچوب قانون بودند؟»

در همین لحظه نوای سرود مارسییز از پنجره به درون دادگاه طنین انداخت و هیأت اعزامی روسی که به طرف سیتی‌هال می‌رفت از خیابان گذشت. من این فرصت را غنیمت شمردم. گفتم: «آقایان هیأت منصفه آیا این نوای شورانگیز را می‌شنوید؟ این سرود در بزرگ‌ترین انقلاب‌ها که بی‌تردید در «چهارچوب قانون» نبود متولد شد! و آن هیأت نمایندگی که حالا حکومت شما به عنوان نمایندگان روسیهٔ نوین به آنها احترام می‌گذارد. فقط پنج ماه پیش همان مجرم‌هایی بودند که به نظر شما در «چهارچوب قانون» قرار نمی‌گرفتند.»

هنگام محاکمه. عالیجناب سخت سرگرم خواندن بود. میز او پر از جزوه‌های توقیف‌شده در دفتر ما بود و غرق مطالعۀ آنها به نظر می‌رسید -گاه خاطرات ساشا، گاه مقالات من گاه مادر ما زمین را می‌خواند. پشتکار او سبب شد بعضی از دوستان باور کنند که قاضی به عقاید ما علاقه‌مند است و دلش می‌خواهد که منصف باشد.

قاضی مه‌یر مطابق انتظار ما عمل کرد. او با وقار بسیار به هیأت منصفه گفت: «در برخورد به این مورد قانونی، متهمان توانایی فوق‌العاده‌ای نشان دادند. اگر این توانایی را به نفع این سرزمین به کار می‌گرفتند تا بر ضد آن. می‌توانستند به کشورمان سود زیادی برسانند. در این سرزمین ما کسانی را که مبلغ نابودی حکومت ما هستند و به اذهان ضعیف‌تر عدم تمکین از قانون ما را پند می دهند، دشمن تلقی می‌کنیم. نیاکان ما آزادی امریکایی را به دست آوردند و جنگ داخلی آن را تثبیت کرد و امروز. هزاران نفر رهسپار سرزمین‌های خارجی شده‌اند یا آمادۀ رفتن هستند تا در صحنۀ مبارزه برای آزادی نمایندۀ کشور ما باشند.» او بعد اعضای هبأت منصفه را راهنمایی کرد: «این که نظر متهمان درست است یا نادرست. نمی‌تواند اثری بر رای داشته باشد. وظبفۀ هیأت منصفه صرفاً این است که مدارک ارائه شده برله بیگناهی یا مجرم بودن متهمان را در رابطه با اتهام عنوان شده. ارزیابی کنند.»

اعضای هیأت منصفه بیرون رفتند ـ خورشید غروب کرده بود. نور چراغ‌های برق در تاریک‌روشن غروب زرد می‌نمود. مگس‌ها وزوز می‌کردند. صدای پروازشان با نجواهای اتاق درهم می‌آمیخت. گرمای روز گذر دقایق را کندتر می‌کرد. اعضای هبأت منصقفه برگشتند ـ شور آنها سی و نه دقیقه به درازا کشیده بود.

از سخنگوی هبأت منصفه سوّال شد: «رای شما چیست؟»

او پاسخ داد: «مجرم.»

برخاستم: تقاضا می‌کنم که این رأی به دلیل آنکه کاملاً مغایر مدارک است پذیرفته نشود.»

قاضی مه‌یر گفت: «اعتراض وارد نیست.»

ادامه دادم: «باز هم درخواست می‌کنم اجرای حکم برای چند روز به تعویق ببفتد و ضمانت ما با همین مبلغی که تعیین شده، تمدید شود.»
قاضی حکم داد: «رد می‌شود.»
عالیجناب همان پرسش بی‌معنای معمول را مطرح کرد: «آیا متهمین چیزی در دفاع از خود دارند بگویند.»
ساشا پاسخ داد: «من فکر می‌کنم منصفانه این است که حکم به طور موقت اجرا نشود و به ما فرصتی بدهند تا سر و سامانی به کارهایمان بدهیم. ما محکوم شده‌ایم به دلمل آن که آنارشیستیم و محاکمه بسیار غیرعادلانه بوده است.» من هم اعتراضم را به گفته‌های او افزودم.

رئیس دادگاه هنگام تعیین میزان محکومیت گفت: «در ایالات متحده قانون مطلق است و برای کسانی که قوانین ما را زیر پا می‌گذارند. جایی نیست. در چنین موردی من فقط می‌توانم حداکثر محکومیت را که قانون به ما اجازه می‌دهد. در نظر بگیرم.»

دو سال حبس و جریمه‌ای به مبلغ ده‌هزار دلار برای هرکدام از ما. قاضی همچنین به دادستان فدرال دستور داد صورت‌جلسات محا کمه را همراه با توصیهٔ او برای اخراج ما بعد از پایان دورهٔ محکومیت‌مان. برای مقامات ادارهٔ مهاحرت در واشینگتن بفرستد.
عالیجناب وظیفه‌اش را انجام داده بود. به خوبی به کشور خود خدمت کرده و سزاوار استراحت بود. ختم دادگاه را اعلام کرد و برگشت که مسند قضاوت را ترک کند.

اما من هنوز تمام نکرده بودم. صدا زدم: «لطفاً یک لحظه صبر کنید.» قاضی مه‌یر برگشت تا به من نگاه کند. «آیا قرار است ما را با این سرعت گردن‌شکن ببرند؟ اگر این‌طور است، می‌خواهیم آن را همین حالا بدانیم. ما می‌خواهیم همهٔ

کسانی که اینجا هستند آن را بدانند.»

«شما بود روز فرصت دارید پژوهش بخواهید.»

پاسخ دادم: «به بود روز کار ندارم، یک یا دو ساعت دیگر چطور؟ آیا به ما فرصت می‌دهند تا چند چیز ضروری برداریم؟»

پاسخ کوتاه این بود: «زندانی‌ها در توقیف مارشال ایالات متحده هستند.»

قاضی دوباره برگشت تا از دادگاه بیرون برود و من دوباره متوقفش کردم: «یک جملهٔ دیگرا» به من خیره شد. صورت زمختش برافروخت. من هم به او خیره شدم. تعظیم کردم و گفتم: «می‌خواهم برای ارفاق و مهربانی‌تان در دریغ کردن دو روز اقامت از ما، اقامتی که به شریرترین جنایتکار اعطا، می‌کردید تشکر کنم. یک بار دیگر تشکر می‌کنم.»

چهرهٔ عالیجناب از خشم سفید شد. با حالتی عصبی با کاغذهای روی میزش بازی کرد. لب‌هایش را تکان داد. انگار می‌خواست حرفی بزند. بعد تند برگشت و مسند قضاوت را ترک کرد.

فصل چهل و ششم

اتومبیل پر از نایب‌مارشال‌ها و من که در میان آنها نشسته بودم. سرعت گرفت. بیست دقیقه بعد به ایستگاه اوهایو و بالتیمور رسیدیم. انگار عقربهٔ زمان بیست وپنج سال به عقب بازگشته بود. خود را در بیست و پنج سال پیش در همین ایستگاه دیدم. در پی ترنی که ساشا را می‌برد و ناپدید می‌شد و مرا تنها و پریشان بر جا می‌گذاشت. کشیده می‌شدم. صدایی خشن تکانم داد: «شبح می‌بینی؟»

در یک کوپه بودم. مردی قوی‌هیکل و یک زن همراهم بودند: نایب‌مارشال و همسرش. بعد نایب‌مارشال مرا با زن تنها گذاشت.

گرمای روز، هیجان و سه ساعت انتظار در ساختمان فدرال مرا از پا درآورده بود. در لباس‌های خیس از عرق. خسته و چسبناک بودم. به سوی دستشویی راه افتادم و زن در پی‌ام آمد. اعتراض کردم. گفت متأسف است که نمی‌تواند اجازه دهد تنها بروم. به او دستور داده‌اند که از برابر نگاهش دور نشوم. چهره‌اش تا اندازه‌ای مهربان بود. به او اطمینان دادم که کوششی برای فرار نمی‌کنم و پذیرفت که در را نیمه‌بسته بگذارد. بعد از نظافت به خوابگاهم خزیدم و فوراً به خواب رفتم.

از صدای بلند محافظانم بیدار شدم. مردکتش را بیرون آورده بود و داشت باقی لباس‌هایش را از تن می‌کند. پرسیدم: «تو که اینجا نمی‌خوابی؟»

پاسخ داد: «چرا نه. چه اشکالی دارد؟ زن من اینجاست. دلیلی ندارد بترسی.»

برای حفظ اخلاق چیزی بیشتر از حضور همسر نایب لازم نبود؟ به او گفتم که این ترس نیست. نفرت است.

چشم‌های مراقب قانون در خواب بسته اما دهانش یکسره باز بود و صدای خرناس از آن بیرون می‌آمد. هوا متعفن بود. افکار اضطراب‌آور دربارهٔ ساشا به

مغزم هجوم آورد. بیست و پنج سال، سرشار از حوادث و سایه و روشن‌ها گذشته بود. رابطۀ بی‌نتیجه رنجبار با بن - دوستی‌های نابودشده - دوستی‌های دیگری که هرگز غنایشان را از دست ندادند. روح خاکی همیشه در تضاد با آمال مقاومت‌ناپذیر آرمان. و ساشا که در این زمان دراز همیشه قابل اتکا، و رفیق راهم در مبارزه بود. این فکر آرامش‌بخش بود و فشاری که در این چند هفته بر من وارد آمده بود. در خواب مرحمت‌بخش تسکین یافت. محافظ مذکر بیشتر اوقات در کوپه نبود. فقط به وعده‌های غذایی که از واگون رستوران قطار برایمان می‌آوردند برکت می‌داد. سر ناهار از نایب‌مارشال پرسیدم که چرا مرا به زندان ایالتی میسوری در جفرسن‌سیتی می‌برند. توضیح داد که در اینجا زندان فدرالی برای زن‌ها نیست. قبلاً یکی بود. اما چون «نمی‌ارزید» آن را کنار گذاشتند.

پرسیدم: «و زندان‌های فدرال برای مردها چه.آیا می‌ارزند؟»

گفت: «مسلماً» وافزود: «آن‌قدر تعداد زندانیان زیاد است که حکومت ایالات متحده قصد ساختن زندانی دیگر را دارد. یکی از آنها در آتلانتای جورجیا است و این همان جایی است که دوست شما برکمن را برده‌اند.»

او را به سخن گفتن از آتلانتا واداشتم. به من اطمینان داد که آنجا زندان بسیار سختی است و «برک» اگر درست رفتار نکند. دوران بدی خواهد داشت. بعد خرناسی کشید و گفت: «او از آن آدمهای قدیمی زندان است، نه؟»
با حرارت پاسخ دادم: «بله. اما جان سالم به در برده و ثابت خواهد کرد که با همه سختگیری‌های آتلانتا حریف آن هم هست.»

خانم نایب به من کاری نداشت. بنابراین فرصت داشتم بنویسم و بخوانم و فکر کنم. در سنت‌لوئیس ترن عوض کردیم و من می‌توانستم هنگامی که در انتظار قطار محلی برای جفرسن‌سیتی بودیم ، کمی ورزش کنم. با اشتیاق چشم گرداندم تا چهرۀ آشنایی را ببینم. اما به یاد آوردم که رفقای ما در سنت‌لوئیس نمی‌توانستند بدانند که چه زمانی به شهر آن‌ها می رسم.

به جفرسن‌سیتی که رسیدیم. محافظانم پیشنهاد کردند مرا با تاکسی به زندان ببرند. از آنها خواستم پیاده برویم. فکر کردم شاید این آخرین فرصت من برای پیاده‌روی باشد. آنها پذیرفتند. بی‌شک به دلیل آن که می‌توانستند کرایهٔ تاکسی را به جیب بزنند و به صورتحسابشان اضافه کنند.

وقتی محافظان به زندانبان ارشد زندان تحویلم دادند گفتند که از مصاحبتم لذت برده‌اند. گفتند که باور نمی‌کردند یک آنارشیست تا این اندازه بی‌دردسر باشد. همسر مرد افزود که به من علاقه‌مند شده و متأسف است که ترکم می‌کند. احساس کردم که این تعارف تا حدی مشکوک است.

از زمان معالجهٔ همراه با استراحت در بلک‌ول ایلند به استثنای دو هفته محکومیت در زندان کوئینزکانتی. توانسته بودم از محکومیت حبس بگریزم. تعداد بیشماری بازداشت و چند محاکمه داشتم. اما به حبس محکوم نشدم. این سابقه برای کسی که می‌توانست لاف بزند هرگز در جلب توجه پلیس در سراسر کشور شکست نمی‌خورده است. نفرت‌انگیز بود.

زندانبان به تندی پرسید: «بیماری؟»

تا اندازه‌ای از علاقهٔ غیرمنتظره به سلامتی‌ام غافلگیر شدم. پاسخ دادم مشکلی ندارم که از آن بنالم، تنها به حمام و نوشیدنی خنک نیاز دارم.

با خشونت سرزنشم کرد: «پررویی نکن و خودت را به آن راه نزن. منظورم بیماری‌هایی است که زنان فاسد دارند. بیشتر کسانی که به اینجا می‌آیند این بیماری‌ها را دارند.»

گفتم: «بیماری مقاربتی در انتخاب مبتلایان آنقدرها دقیق نیست. می‌گویند محترم‌ترین آدم‌ها قربانیان آن هستند. از قضا من این بیماری را ندارم و این بیشتر مربوط به شانس است تا تقوا.»

ظاهراً سخت منزجر شده بود. بسیار شق و رق و حق به جانب بود و لازم بود تکانی بخورد و من آن‌قدر کینه‌توز بودم که از دیدن تأثیر سخنانم لذت ببرم.

بعد از آن برای یافتن مواد مخدر و سیگار جستجویم کردند. اجازهٔ حمام دادند و گفتند که می‌توانم لباس‌های زیر و کفش‌ها و جوراب‌هایم را نگاه دارم.

در سلولم تختی باریک با ملافه‌های شق و رق اما تمیز، پتو و میز و یک صندلی، دستشویی ثابت با آب جاری و بزرگ‌ترین موهبت‌ها یعنی توالتی بود که پرده‌ای از نظر پنهانش می‌کرد. تا اینجا، خانهٔ تازه‌ام پیشرفتی قطعی نسبت به بلک‌ول آیلند بود. دو چیز به این اکتشاف دلپذیر لطمه زد. سلولم روبروی دیواری بود که از نفوذ هوا و روشنایی جلوگیری می‌کرد و در سراسر شب. ساعت حیاط زندان هر پانزده دقیقه یک بار ضربه می‌زد و بعد از آن صداهایی بسیار بلند برمی‌خاست: «همه چیز روبراه است.» در بستر می‌غلتیدم و از خود می‌پرسیدم که چه مدت طول می‌کشد تا به این شکنجهٔ تازه عادت کنم.

گذراندن بیست و چهار ساعت در زندان تصویری تقریبی از برنامهٔ معمول آن به من داد. این زندان جنبه‌های پیشرفته داشت: ملاقات‌های بیشتر، امکان سفارش مواد غذایی. امتیاز نوشتن نامه سه بار در هفته مطابق با رتبه‌ای که زندانی به دست می‌آورد. گردش روزانه در حیاط و دو بار گردش در روز یکشنبه. هر شب سطلی پر از آب گرم و اجازهٔ دریافت بسته و مطالب خواندنی. اینها امتیازات بزرگی نسبت به بلک‌ول آیلند بودند. به خصوص گردش لذت‌بخش بود. حیاط کوچک بود و سایه‌بانی نداشت. اما زندانی‌ها آزاد بودند قدم بزنند. با هم حرف بزنند. بازی کنند. آواز بخوانند. بی آن که مزاحمتی از سوی زندانبان که مراقب بود صورت بگیرد. از طرف دیگر، نظام کار اجباری زندان، حجم معینی از کار بسیار پرزحمت و شاق را تحمیل می‌کرد. انجام این کارها به اندازه‌ای دشوار بود که زندانی‌ها را در هراس دایم نگاه می‌داشت. به من گفتند که از انجام کار کامل معاف شده‌ام. اما این دلخوشی بی‌ارزشی بود. با زنی محکوم به حبس ابد در یک سویم و زن دیگری با محکومیت پانزده سال در سوی دیگر که هر دو ناچار بودند کل کار را انجام بدهند. علاقه‌ای به سود جستن از معافیتم نداشتم. در همین حال می‌ترسیدم که

هرگز نتوانم کار را به انجام برسانم. این. موضوع اصلی بحث و بزرگ‌ترین نگرانی زندانی‌ها بود.

بعد از یک هفته کار در کارگاه، درد عذاب‌آوری در پشت گردنم شروع شد. اولین خبرهایی که از نیویورک رسید وضعم را بدتر کرد. فیتزی برایم چیزی را نوشت که من قبلاً می‌دانستم: ساشا را به آتلانتا برده بودند. نوشته بود آنجا خیلی دور است و این سبب می‌شود که دوستانمان نتوانند به ملاقاتش بروند. خود او با نگرانی‌ها و مشکلات زیادی رویارو بود. مقامات فدرال در همدستی با پلیس نیویورک مالک دفتر ما را تهدید کرده بودند. او به فیتزی دستور داده بود دفتر مادر ما زمین و بلست را تخلیه کند بی آن که یک هفته پیش اخطاری داده باشد. بعد از کوشش بسیار توانسته بود خانه‌ای در خیابان لافایت پیدا کند. اما معلوم نبود که به او اجازه بدهند آنجا بماند. جنون وطن‌پرستی اوج می‌گرفت و مطبوعات و پلیس برای نابودی هرگونه فعالیت رادیکال با هم رقابت می‌کردند. بیچاره فیتزی عزیز و شجاع و «سوئدی» دلاور ما! ناچار شده بودند همه بار را به دوش بکشند. اما با وفاداری سر پستشان مانده بودند. تنها نگران ما بودند و از مشکلاتشان گله نمی‌کردند. حتی حالا هم فیتزی چیزی دربارۀ خودش ننوشته بود. چه عزیز و دوست‌داشتنی بود.

نامه‌های دیگر و چند تلگراف نشاط‌آورتر بودند. هری واینبرگر نوشته بود که قاضی مه‌یر حاضر نشده تقاضای پژوهش ما را امضا، کند و هیچ کدام از قضات فدرال دیگر هم امضا، نمی‌کنند. اما هری مطمئن بود که می‌تواند یکی از قضات دادگاه عالی را تشویق به پذیرش اوراق کند و پس از آن می‌توانستیم با پرداخت وجه‌الضمان آزاد شویم.

نامه‌ای از فرنک هریس رسید که پیشنهاد می‌کرد برایم مطالب خواندنی و هرچیز دیگری که در زندان مجاز است بفرستد. نامۀ دیگر از دوست قدیمی خوش‌گذرانم ویلیام مرین ریدی بود. نوشته بود حالا که من در ایالت او زندگی می‌کنم و همسایه‌اش هستم، مثل گذشته مشتاق است از من به خوبی پذیرایی کند. او و اقای پینتر رئیس زندان همکلاس بوده‌اند و به او نوشته است که باید افتخار کند که اما گلدمن مهمان او است. هشدار داده است که با من خوب رفتارکند وگرنه

به حسابش خواهد رسید. نوشته بود باید خود را سعادتمند بدانم که دو سال تمام از فعالیت‌های پرتب و تاب خلاص شده‌ام. این می‌تواند استراحتی خوب و همچنین فرصتی برای نوشتن زندگینامۀ خودم باشد که مدت‌ها پیش به من توصیه کرده بود بنویسم. «این شانس توست. خانه‌ای و سه وعده غذا در روز و اوقات فراغت داری، همه مجانی. زندگی‌ات را بنویس. تو چنان زندگی کرده‌ای که هیچ زن دیگری نکرده است. دربارۀ آن برایمان بگو.» نوشته بود که بسته‌ای کاغذ و قلم برایم فرستاده و آقای پینتر را تشویق می‌کند به من اجازه دهد یک ماشین تحریر داشته باشم. در پایان نامه نتیجه گیری کرده بود که باید «آستین‌ها را بالا بزنم و کتاب را بنویسم.»

تب جنگ به دوست عزیز قدیمی‌ام بیل هم مثل بسیاری دیگر سرایت کرده بود. اما آن‌قدر بزرگوار بود که دلبستگی و دوستی‌اش را به رغم تفاوت نظرمان ادامه دهد. اما پیشنهادش دربارۀ نوشتن در زندان سبب شد بخندم. این نشان می‌داد که حتی مردی چنین خوش‌فکر هم شرایط زندان را درک نمی‌کند که تصور می‌کند. زندانی بعد از نه ساعت کار شاق روزانه می‌تواند افکارش را به درستی بیان کند. با همه اینها نامه‌اش بسیار خوشحالم کرد.

نامه‌هایی محبت‌آمیز از استلا و خواهرانم و حتی از مادر پیر عزیزم که به زبان پیدیش نوشته بود رسید. نامه‌های رفقای سنت‌لوئیس هم بسیار هیجان‌انگیز بود. نوشته بودند که هرچه نیاز داشته باشم برایم فراهم می‌کنند و چون به جفرسن‌سیتی بسیار نزدیکند هر روز برایم غذای تازه می‌فرستند. خوشحال می‌شدند اگر می‌توانستند همین کار را برای ساشا هم بکنند. اما او خیلی دور بود. امیدوار بودند دوستانی که در جنوب زندگی می‌کنند مراقب او باشند.

دو هفته پس از انتقال به زندان، همان نایب‌مارشال و زنش به آنجا آمدند تا به نیویورک برم گردانند. هری واینبرگر سرسخت توانسته بود قاضی دادگاه عالی، لوئیس براندیز را وادار به امضای تقاضای پژوهش کند و بدین ترتیب من و ساشا می‌توانستیم با پرداخت وجه‌الضمان، به طور موقت آزاد شویم. تقاضای پژوهش شامل موریس بکر و لوئیس کرامر هم می‌شد. هری در برابر قاضی مه‌یر یک پیروزی به دست آورده بود. بی‌تردید آزادی ما عمری کوتاه داشت. با این همه

بازگشت نزد دوستانمان و از سر گرفتن کارمان که به دلیل بازداشت ما قطع شده بود. دلپذیر بود.

با عواطفی یکسر متفاوت از آنچه در راه رفتن به زندان احساس کرده بودم به قطار نیویورک سوار شدم. ظاهراً محافظانم هم تغییر کرده بودند. نایب‌مارشال گفت که این بار لازم نیست با دقت بسیار مراقبم باشند و فقط همسر او در کوپه خواهد بود. می‌خواست که احساس آزادی کامل کنم. انگار که تنها سفر می‌کنم و امیدوار بود که شکایتی نداشته باشم تا به خبرنگاران بگویم. موضوع را فهمیدم. در ایستگاه سنت‌لوئیس گروهی از رفقایم از من استقبال کردند و البته در آنجا نمایندگان مطبوعات هم بودند. نایب بسیار بزرگوار شد. گفت که می‌توانم دوستانم را به رستوران ایستگاه دعوت کنم و خود او سر میز کناری می‌نشیند. از مصاحبت دلنشین دوستانم لذت بردم.

سفر بازگشت جنبه‌های دلپذیر زیادی داشت و مهم‌ترین آن غیبت نایب‌مارشال بود. همسر او هم مزاحمتی نداشت. هر دوی آنها بیرون کوپه می‌ماندند. در نیمه‌باز می‌ماند. بیشتر برای وارد شدن هوا تا مراقبت از من. روزی چنان دلتنگ‌کننده بود که به خوبی حس کردم وقتی به مردگان بپیوندم سهم بی‌خدایی مثل من چه خواهد بود.

در تومز محافظان از دختر پردردسرشان با هلهله‌های شادی استقبال کردند. دیروقت بود و زندان بسته.، اما به من اجازه دادند حمام بگیرم. زندانمان ارشد. دوست قدیمی‌ام در روزهای مبارزهٔ کنترل موالید بود. به من اعتراف کرده بود که به محدودیت خانواده اعتقاد دارد. مهربان و مشتاق بود و حتی یک بار در گردهمایی ما در سالن کارنگی به عنوان مهمانم شرکت کرد. وقتی زندانبان‌ها رفتند. به حرفم گرفت. گفت دلیلی نمی‌بیند که از رفتار آلمان‌ها با بلژیکی‌ها ناراحت شود. انگلستان طی صدها سال و اخیراً در شورش ایستر رفتار بهتری با ایرلند نداشته است. ایرلندی بود و به متفقین علاقه‌ای نداشت. برایش توضیح دادم که با هیچ کدام از کشورهای در حال جنگ همدردی نمی‌کنم و همدردیم معطوف به مردم همه سرزمین‌ها است. چون آنها تاوان وحشتناک جنگ را می‌پردازند. او تا

اندازه‌ای مأیوس می‌نمود. اما ملحفه‌های تمیز برای تختخوابم داد. او را مثل یک ایرلندی خوب دوست داشتم.

صبح فردای آن روز دوستان از جمله هری واینبرگر و استلا و فیتزی به دیدارم آمدند. از حال ساشا پرسیدم. آیا او را برگردانده بودند و پایش چطور بود؟ فیتزی رویش را برگرداند.

بانگرانی پرسیدم: «چه شده؟»

با صدایی بی‌روح پاسخ داد: «ساشا در تومز است. فعلاً در اینجا ایمن‌تر است.»

لحن صحبت و رفتارش نگرانم کرد. اصرار کردم که بدترین خبر را هم به من بگوید و او گفت که ساشا را به سان‌فرانسیسکو احضار کرده‌اند. در رابطه با قضیهٔ مونی متهم به شرکت در جرم شده بود.

اتاق بازرگانی و دادستانی ناحیه به تهدیدشان مبنی بر به دام انداختن ساشا عمل کرده بودند. می‌خواستند برای کار درخشانی که ساشا برای افشای توطئهٔ مرگبار آنها بر ضد آن پنج نفر انجام داده بود. انتقام بگیرند. بیلینگز از سر راه کنار رفته و برای همهٔ عمر محبوس شده بود. تام مونی با خطر مرگ روبرو بود. طعمهٔ بعدی ساشا بود. می‌دانستم که می‌خواهند او را بکشند. به طور غریزی دستم را بالا بردم، انگار می‌خواستم ضربه‌ای را دفع کنم.

وقتی با تعیین قرار آزاد شدم. پی بردم که منظور فیتزی از این که ساشا در تومز ایمن‌تر است. چه بود. اگر با تعیین قرار آزاد می‌شد. در معرض خطر ربوده شدن و بردن به کالیفرنیا قرار می‌گرفت. چنین حوادثی پیشتر هم رخ داده بود. بعد از بازگشت ساشا در ۱۸۹۲ مأموران پنسیلوانیا که امیدوار بودند رفیق ما، مالوک را با ماجرای سو،قصد به فریک مربوط کنند. او را مخفیانه از نیوجرسی ربودند. در ۱۹۰۶ هی‌وود. موير و پتی‌بون را در کلرادو ربودند و به آیداهو بردند و در ۱۹۱۰ برادران مک‌نامارا در ایندیانا با سرنوشتی مشابه رویارو شدند. اگر

حکومت جرأت می‌کرد در مورد اعضای سازمان‌های قدرتمند کارگری و حتی امریکایی‌الاصل به این روش‌ها متوسل شود. چرا با یک آنارشیست «خارجی» نمی‌توانست؟ روشن بود که نمی‌توانیم با آزاد کردن ساشا و تعیین قرار خطر کنیم. اگر قرار بود از استرداد ساشا جلوگیری کنیم نباید وقتمان را تلف کنیم. فرماندار وایتمن مرتجع بود و احتمالاً دار و دستهٔ اوباش را در ساحل اقیانوس آرام وادار به این کار می‌کرد. هیچ چیز جز اعتراض شدید کارگران سازمان‌یافته نمی‌توانست مانع او شود.

بی‌درنگ شروع به کار کردیم، فیتزی و «سوئدی» و من. از گروهی از دوستان برای تشکیل کمیتهٔ تبلیغ دعوت کردیم. بعد با رهبران کارگری اتحادیه‌های صنفی یهودی تماس گرفتیم.گردهمایی بزرگی با حضور مردان و زنان بانفوذ در جهان کار و ادبیات برگزار شد که به شکل‌گیری کمیته‌ای فعال انجامید. دالی اسلون دبیر و خزانه‌دار آن بود.

پاسخ مثبت اصناف متحد یهودی فوری و از صمیم قلب بود. و هیأت مدیرهٔ اتحادیهٔ کارگران دوزندهٔ امریکا به این نمونه تأُسی کرد. سازمان اصناف متحد یهودی پیشنهاد کرد که بیانیه‌ای درباره ساشا تهیه کند و برایمان امکان سخن گفتن در اتحادیه‌ها را فراهم آورد.

زندگی ساشا در خطر بود. مذاکره با کارگران. مراجعه به اتحادیه‌ها، ترتیب دادن گردهمایی‌ها و نمایش‌هایی برای جمع‌آوری کمک. دوره گشتن در سازمان‌ها، مصاحبه‌های مطبوعاتی و مکاتبهٔ گسترده، آن روزهای اعصاب‌خردکن را پر می‌کردند.

خود ساشا روحیهٔ بانشاطی داشت. برای دیدار دوستان باید او را از تومز به ساختمان فدرال می‌آوردند و برمی‌گرداندند. این کار به او امکان می‌داد در هوای تازه پیاده‌روی کند. هنوز نتوانسته بود چوب‌های زیر بغل را کنار بگذارد و لنگ‌لنگان راه رفتن در طول این مسیر تا اندازه‌ای دشوار بود. اما وقتی آدم با خطر مرگ رودررو است. گردش حتی با چوب زیر بغل هم موهبتی به شمار می‌آید.

مارشال مک کارتی ناظر دیدارهایمان بود و تا اندازه‌ای شایسته رفتار می‌کرد. حتی وقتی دوستان زیادی را برای دیدن ساشا آوردیم. اعتراضی نکرد و مزاحممان نشد. در واقع با نهایت توان می‌کوشید حسن نظر ما را به خود جلب کند. یک بار به من گفت: «می‌دانم از من متنفرید اما گلدمن، اماکمی صبر کنید تا لایحهٔ امتیتی تصویب شود. آن‌وقت از من ممنون خواهید شد که شما و برکمن را در مراحل اولیهٔ بازی دستگیر کرده‌ام. حالا فقط دو سال حبس می‌گیرید. اما در آینده بیست سال هم ممکن است. اقرار کنید. آیا من دوست شما نبوده‌ام؟»

پذیرفتم: «بیست سأال هیچ بهتر نیست. ترتیبی می‌دهم سپاسگزاری لازم از شما صورت گیرد.»

دیدارهایمان با ساشا چون دیدارهای خانوادگی بانشاط بود. شوخ‌طبعی دلنشین و متانتش در رودررویی با خطر حتمی، احترام حتی اعضای دفتر مارشال را به خود جلب کرده بود. آنها نسخه‌هایی از «خاطرات» او را خواستند و بعداً گفتند که تا چه اندازه کتاب تحت تأثیرشان قرار داده است. بعد از آن بسیار صمیمی شدند و ما برای ساشا خوشحال بودیم.

فعالیت ما کم‌کم ثمر می‌داد. سازمان اصناف متحد یهودی فراخوانی پرقدرت منتشر کرد و در آن از کارگران سازمان‌یافته خواست برای حمایت از ساشا گرد هم آیند. هیأت مدیرهٔ مشترک اتحادیهٔ ساعت‌سازان پرداخت پانصد دلار را برای مبارزهٔ ما تصویب کرد. و همچنین قول کمک بیشتری را داد. هیأت مدیرهٔ صنایع پوست. انجمن برادری بین‌المللی صحافان، شعبهٔ محلی شمارهٔ ۸۳ اتحادیهٔ حروفچینان و سازمان‌های دیگر با احساس همبستگی فوق‌العاده‌ای با ما همکاری کردند. آنها پیشنهاد کردند که هیأت نمایندگی متشکل از دست‌کم صد کارگر نزد فرماندار وایتمن برود تا به استرداد ساشا به کالیفرنیا اعتراض کند. فوراً اقداماتی صورت گرفت تا حقایق مربوط به جرائم قضایی که در سان‌فرانسیسکو صورت گرفته بود. در اختیار وایتمن گذاشته شود.

من که مطمئن نبودم چه مدت آزاد خواهم بود. آپارتمانی نگرفته بودم. در

آپار تمان فیتزی ماندم. تعطیلات آخر هفته‌ای را هم با استلا در دارین گذراندم. روزی دالی اسلون از من خواست تا وقتی همسرش در شهر نیست نزد او بمانم. استودیوی آنها بزرگ. بسیار عالی و جذاب بود و من از مهمان‌نوازی دالی لذت بردم. او خانمی کوچک. پرانرژی و سخت دلبستهٔ مبارزه برای ساشا بود. اما از نظر جسمی به اندازهٔ کافی نیرومند نبود که فشار مداوم را تحمیل کند و اغلب ناچار می‌شد استراحت کند. متأسفانه کار من زیاد بود و چون نمی‌توانستم وقت بیشتری را به او اختصاص بدهم.، احساس بدی داشتم. به هر حال او بستری نبود و می‌توانست این طرف و ان طرف برود.

یک روز صبح از او که ظاهراً حالش بهتر بود جدا شدم. شب خوب خوابیده بود و قصد داشت در خانه بماند و استراحت کند. همه روز را در دفتر کار کردم و عصر به چند جلسه در بخش‌های مختلف شهر سر زدم. آخرین آن اتحادیهٔ کارآموزان مکانیک و کارگران برق بود. قرار بود جلسهٔ آنها نیمه‌شب تعطیل شود. اما من ناچار بودم سه ساعت در راهرویی باریک و خفه . پر از جعبه‌هایی که از یکی از آنها به عنوان صندلی استفاده کردم منتظر بمانم. وقتی سرانجام به من امکان صحبت دادند. می‌توانستم خصومت را در چهرهٔ همه آنها بخوانم. سخن گفتن در فضایی اکنده از پیشداوری و بوی تنباکوی بد و آبجوی کهنه. مثل شنا کردن برخلاف جهت موجی سنگین بود. وقتی سخنانم را به پایان رساندم. خیلی از حاضران تمایلشان را به حمایت از ساشا ابراز کردند. اما سیاست‌پیشه گانی که در مقام‌های رسمی بودند مخالف بودند. آنها استدلال کردند که برکمن دشمن کشور است و نمی‌خواهند با او سر وکاری داشته باشند. از آنجا رفتم تا با جنگ میان خودشان این موضوع را حل و فصل کنند.

به استودیوی اسلون که رسیدم نتوانستم در را باز کنم. مدتی طولانی بیهوده زنگ زدم، بعد ضربه‌های پرصدایی به در کوبیدم. سرانجام شنیدم که کسی کلید را از داخل چرخاند و زنی با من رودررو شد. پرل. همسر سابق رابرت ماینر را شناختم. از من پرسید که آیا قفل تازه را روی در نمی‌بینم و حدس نمی‌زنم که برای من نصب شده است. او از خانم اسلون مراقبت می‌کند و مرا در آن خانه نمی‌پذیرد. باحیرت به او خیره شدم، بعد کنارش زدم و وارد شدم. در اتاق دالی نیمه‌باز بود و

او را دیدم که بیهوش روی بستر دراز کشیده بود. از وضع او نگران شدم و به زن رو کردم که توضیح بدهد. او فقط تکرار کرد که خانم اسلون به او دستور داده است قفل را عوض کند. اما می‌دانستم که دروغ می‌گوید.

به خیابان رفتم. هوا روشن می‌شد. نمی‌خواستم فیتزی را که سخت به خواب نیاز داشت. بیدار کنم. به طرف یونیون اسکوئر راه افتادم. بار دیگر در به رویم بسته شده بود و چون روزهایی که تصور می‌کردم برای همیشه گذشته‌اند. بی‌خانمان بودم.

اتاق مبله‌ای اجاره کردم. فیتزی با من موافق بود که مسلماً دالی ارتباطی با تغییر قفل نداشته است. همه می‌دانستند که پرل ماینر به شدت با همهٔ دوستان باب مخالف است. به دلیلی نامعلوم کینه‌ای خاص به من داشت. این از حماقت او بود، اما خبر داشتم که پرورش‌یافتهٔ پرورشگاه است و دوران تیره‌روز کودکی ذهن و قلبش را در هم پیچیده است.

در آن روزهای طاقت‌فرسا ضربه‌ای دیگر. ضربه‌ای بسیار بزرگ‌تر بر من وارد شد. خبردار شدم که خواهرزاده‌ام دیوید هوکشتاین از معافیت چشم پوشیده و داوطلب خدمت در ارتش شده است. مادرش پاک بی‌خبر از ضربه‌ای که در انتظارش بود. رهسپار نیویورک شده بود تا او را ببیند. خواهرم به تازگی شوهرش را پس از بیماری کوتاهی از دست داده بود. این فکر که این خبر چه تأثیری بر او می‌گذاشت. برایم تحمل‌ناپذیر بود. دیوید. پسر محبوبش که همه امیدهایش را در وجود او متمرکز کرده بود سرباز می‌شد! زندگی جوان او قربانی چیزی می‌شد که هلنا همیشه به مثابهٔ بزرگ‌ترین جنایت‌ها از آن متنفر بود!

زندگی چه تناقض پلیدی بود! دیوید فرزند هلنا، داوطلبانه خود را پیشکش ارتش می‌کرد! او هیچ‌گاه از نظر سیاسی یا اجتماعی آگاه نبود و بنابراین هنگامی که به من گفتند نام نویسی کرده است تعجبی نکردم. مطمئن بودم که پذیرفته نخواهد شد. به خاطر کم‌بنیگی ناشی از بیماری سل که چند سال پیش مداوا شده بود. او را نمی‌پذیرفتند. این خبر که به جای راچستر خود را به هیات بررسی در نیویورک

معرفی کرده و این که هیچ چیز دربارهٔ وضع سلامتی‌اش نگفته است. مثل پتکی بر مغزم کوبیده شد. نمی‌توانستم باور کنم که پسرک سنجیده این کار را کرده باشد و به جنگ و ادعاهای اخلاقی کشورش اعتقاد داشته باشد. فرزندان هلنا بیش از آن شبیه پدر و مادر خود بودند که فکر کنند جنگ‌ها ارزش مشارکت دارند و یا مسئله‌ای را حل می‌کنند. با حیرت از خودم پرسیدم پس چه چیزی می‌تواند دلیل این کار باشد و دیوید را واداشته باشد داوطلبانه به ارتش بپیوندد؟ شاید مسئله‌ای شخصی بود. یا شایدگرداب مرگبار همگانی چنان غافلگیرش کرده بود که نتوانسته بود پایداری کند. علت هرچه بود وحشتناک بود که جوانی چنین باستعداد. با زندگی هنری درخشانی که تازه آغاز شده بود از اولین کسانی باشد که خود را پیشکش می کنند.

هلنا را در دارین دیدم. ظاهرش گویاتر از کلماتی بود که می‌توانست بگوید. نگاه وحشتزده‌اش مرا به هراس انداخت که نتواند از ضربه فداکاری بیهودهٔ پسرش جان به در برد. دیوید را هم در انجا دیدم و آرزو داشتم با او حرف بزنم. اما ساکت ماندم. به رغم محبت خانوادگی‌اش به من و عشقم به او، از هم دور مانده بودیم. حالا چه‌طور می‌توانستم امیدوار باشم به آنچه در ذهنش می‌گذشت دست یابم. اعلام کرده بودم که تصمیم به نام‌نویسی برای خدمت نظام باید به وجدان هر کس واگذار شود. چه‌طور می‌توانستم نظرم را بر دیوید تحمیل کنم. حتی اگر امیدوار بودم که بتوانم متقاعدش کنم. که نبودم! زبانم بسته ماند. اما با حرارت با هلنا بحث کردم که پسرش فقط یکی از بیشمار کسان است و اشک‌هایش فقط قطره‌ای از اقیانوس اشکی است که مادران جهان افشانده‌اند. اما نظریه‌های انتزاعی برای کسانی که غم و اندوهشان زخم‌هایی سرگشوده‌اند معنایی ندارد. رنج را بر چهرهٔ خواهرم می‌دیدم و می‌دانستم هرچه بگویم یا بکنم تسکینش نمی‌دهد. به نیویورک برگشتم تا مبارزه برای ساشا را ادامه دهم.

هر روز که می‌گذشت عشق و اعتباری که ساشا در بخش شرقی شهر از آن برخوردار بود. آشکارتر می‌شد. نشریه‌های رادیکال ییدیش در دفاع از ساشا منتهای کوشش را کردند. به خصوص یانوفسکی سردبیر فرایه اربایتر اشتیمه کوشش بسیار کرد. این کار او به خصوص از این نظر که هیچگاه با من یا ساشا چندان رفاقتی نداشت و در موضع‌گیری نسبت به جنگ به کلی از هم دور شده بودیم

خشنودکننده بود. ایب کان، سردبیر نشریهٔ سوسیالیست فوروارد هم بسیار علاقه‌مند بود و بر ضرورت حمایت از ساشا تأکید می‌کرد. در واقع همهٔ عناصر محافل رادیکال یهودی از صمیم قلب با ما همکاری کردند. گروه ویژه‌ای متشکل از نویسندگان و شاعران ییدیش، از جمله ابراهام ریزن. نی‌دیر و شولم اش تشکیل شد.

ما با این کارت‌های برنده یک سلسله برنامه. نمایشی برای جمع‌آوری پول که در آن اش و ریزن در میان‌پرده حرف زدند. میتینگی توده‌ای در اتحادیهٔ بشکه‌سازان که در آن سیدنی هیلمن. رئیس اتحادیهٔ کارگران دوزنده. الکس کوهن. موریس سیگمن و شخصیت‌های کارگری برجستهٔ دیگر حضور داشتند، تشکیل دادیم. آنها آشکارا از ساشا حمایت و به استرداد او اعتراض کردند. جلسات بزرگی هم در سالن فوروارد و بروکلین لیبرلایسیوم برگزار کردیم. جلسات انگلیسی‌زبانی هم به همین منظور برگزار شد. کال روزنامهٔ سوسیالیستی نیویورک مقاله‌هایی موثر بر ضد استرداد ساشا نوشت. با توجه به این که روزنامه هنگام بازداشت و محاکمهٔ ما ساکت مانده بود. شور و هیجانی که در این مبارزه نشان می‌داد عجیب بود.

خوشبختانه مزاحمتی از سوی پلیس صورت نگرفت و هزاران نفر در گردهمایی‌های ما حاضر شدند. ما که تشویق شده بودیم برنامهٔ ویژه‌ای در تئاتر کسلر ترتیب دادیم. اما مارشال مک کارتی ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که من از آزادی بیان بیش از اندازه بهره برده‌ام و بنابراین بهتر است به «خاطر خودم» بس کنم. او اعلام کرد که اگر بخواهم حرف بزنم جلسه را ممنوع می‌کند. با توجه به این که هدف گردهمایی مهم‌تر از آن بود که آن را در معرض خطر قرار بدهیم، قول دادم تمکین کنم.

یانوفسکی که آدمی بسیار هوشمند با زبانی تند و تیز بوده آخرین سخنران بود. با فصاحت از قضیهٔ بیلینگز - مونی و تلاش کارفرمایان سان‌فرانسیسکو برای به دام انداختن ساشا حرف زد. بعد در ادامهٔ سخنانش به مارشال مک کارتی ادای احترام کرد. گفت: «او اِما را ساکت کرده و ابله‌تر از آن است که بفهمد صدای او از

دیوارهای این سالن فراتر می‌رود.» در این لحظه با دستمالی در دهانم روی صحنه گام گذاشتم. حضار با صدای بلند خندیدند. پا به زمین کوبیدند و فریاد زدند: «تو این سخنرانی را نمی‌توانی خفه کنی.»

مک کارتی مثل گوسفند به ما نگاه می‌کرد. اما من به قولم عمل کرده بودم.

تبلیغ به نفع ساشا گسترش می‌یافت. هیأت‌های کارگری بیشتری به فهرست ما افزوده می‌شدند. از جمله فدراسیون مهم ایالت نیوجرسی. این کار مهم را فیتزی انجام داد و دستیابی به این سازمان که به هیچ وجه رادیکال به حساب نمی‌آمد چندان آسان نبود. او مردم را به ابراز علاقه و عمل وادار می‌کرد. نه تنها با نام ایرلندی و موی زیبای سرخش، بلکه با شخصیت خوب و مودبش. به ندرت کسی خارج از جرگهٔ دوستان نزدیک می‌توانست در پس رفتار آرام اوه یک طبیعت سلتیک را احساس کند.

فعالیت‌های ما در نیویورک به اندازه‌ای گسترش یافته بود که نمی‌توانستم دعوت‌های بیشمار شهرهای دیگر را برای سخنرانی به حمایت از ساشا بپذیرم. ناچار بودم به مهم‌ترین دعوت‌ها از جمله دعوت به سخنرانی در شیکاگو پاسخ بدهم.

ماکس پاین، دبیر کل و فینستون معاون اصناف متحد یهودی مشتاق بودند که موریس هیل کوئیت وکیل سوسیالیست با هیأت نمایندگی ما به آلبانی برود تا با فرماندار وایتمن در مورد استرداد ساشا سخن بگوید. سال‌ها بود که موریس هیل کوئیت را می‌شناختم. وقتی برای نخستین بار به نیویورک آمدم و درگردهمایی‌های مشترک آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها شرکت می‌کردم، دو برادر هیلکویچ هم در این جلسات بودند. یکی از آن روزها به یاد ماندنی بود: جشن یوم کیپور، که برای اعتراض به ارتدوکسی یهودی برگزار شده بود. سخنرانی‌هایی دربارهٔ آزادفکری و رقص و سورچرانی جایگزین روزه و نماز سنتی شده بود. یهودی‌های مذهبی از این که به مقدس‌ترین روز آنها بی‌حرمتی کرده بودیم به خشم آمدند و پسرانشان با نیرویی بسیار قوی پایین آمدند تا با پسران ما تن به تن بجنگند. ساشا که همیشه

عاشق جنگ بود. طبعاً رهبر و موثرترین فرد در دفع این حمله بود. در حالی که نزاع در خیابان ادامه داشت. خطیبان سوسیالیست و آنارشیست در داخل سال موعظه می‌کردند و در آن لحظه موریس هیلکویچ جوان سخن می‌گفت. بیش از دو دهه از آن زمان گذشته بود. هیلکویچ نامش را به هیل کوئیت که خوش‌طنین‌تر بود تغییر داده و وکیلی موفق، نظریه‌پرداز برجستهٔ مارکسیست و شخصیت مهمی در حزب سوسیالیست شده بود. سوسیالیسم هرگز مرا به خود جلب نکرده بود. اما بسیاری از دوستانم سوسیالیست بودند. آنها را دوست داشتم چون آزادتر و بزرگ‌تر از اعتقادشان بودند. آقای هیل کوئیت را خیلی کم می‌شناختم. اما نوشته‌هایش به نظرم فاقد بینش بودند. هیچ زمینهٔ مشترکی نداشتیم. او در سلسله‌مراتب جامعهٔ مورد احترام بسیار بالا رفته بود. اما من مطرود مانده بودم.

جنگ و ورود امریکا به صحنهٔ رقص مرگ. بسیاری از مواضع و مراوده‌ها را دگرگون کرده بود. افرادی که قبلاً در عقاید و کوشش‌هایشان بسیار به هم نزدیک بودند. حالا از هم دور شده. و کسانی که در گذشته از هم بسیار دور بودند. حالا با رشته‌های محکمی به هم پیوند می‌خوردند. موریس هیل کوئیت جرأت کرده بود بر ضد جنگ باشد. تعجبی نداشت که حالا خود را با الکساندر برکمن و اما گلدمن و همکارانشان در یک قایق می‌یافت. حمله‌های دیوانه‌وار دشمنان مشترک ما و رفقای سابق خود او، برشکاف گذشته و اختلافات نظرمان پل می زد. درواقع من خود را به هیل کوئیت بسیار نزدیک‌تر از رفقای خودم که دیدگاه اجتماعی‌شان لاف و گزاف بیهوده بود. احساس می‌کردم. با این همه هنگامی که بعد از بیست و هفت سال برای نخستین بار با آن مرد روبرو شدم احساس بیگانگی کردم.

شاید هیل کوئیت پیشتر از سه یا چهار سال بزرگ‌تر از ساشا نبود اما دست‌کم پانزده سال پیرتر می‌نمود. موهایش یکسر خاکستری، چهره‌اش چروکیده و چشم‌هایش خسته بودند. او به موفقیت و شهرت و ثروت دست یافته بود. زندگی ساشا جلجتا بود. و تا چه اندازه این دو مرد متفاوت بودند! اما هیل کوئیت همچنان ساده مانده بود رفتارش دلپذیر بود و چیزی نگذشت که حود را با او آسوده احساس کردم.

دربارهٔ امکان موفقیت ساشا چندان دلگرم نبود. گفت که در هر زمان دیگری ابطال استرداد. کار چندان دشواری نمی‌بود. اما در وضع جنون‌آمیز کنونی، در حالی که ساشا با اتهام توطئه از سوی دولت فدرال محکوم شده، دورنما چندان نویدبخش نیست.

نامزدی آقای هیل کوئیت از طرف سوسیالیست‌ها برای شهرداری نیویورک. فوق‌العاده گرفتارش کرده بود. اما بی‌درنگ به دعوت ما برای همراهی با هیئت نمایندگی که نزد فرماندار وایتمن می‌رفتند پاسخ مثبت داد. جلسهٔ انتخاباتی آنها اولین گردهمایی از این دست بود که در آن شرکت کردم و از بی‌مایگی‌اش کسل نشدم. اعتقادی نداشتم که هیل کوئیت در مقام شهردار نیویورک بیش از کسان دیگر موفق باشد. اما در حسن نیت او تردیدی نبود. مبارزه انتخاباتی‌اش ارزش تبلیغی ضدجنگ گسترده‌ای داشت. این تنها شانس موجود در کشور جنون‌زده برای کمی آزادی بیان بود و وکیل باهوش و خطیب باتجربه‌ای مثل موریس هیل کوئیت می‌دانست که در میان صخره‌های خطرناک میهن‌پرستانه چگونه به سلامت کشتی براند.

خوشحال بودم که او چنین استفادهٔ خوبی از امکانات انتخاباتی‌اش کرده است. با این همه ناچار بودم دعوت برادرش به شرکت در فعالیت انتخاباتی او را رد کنم. به او گفتم که چه‌قدر از شنیدن سخنان موریس زیرک و سخنرانی‌هایش بر ضد جنگ لذت برده‌ام. او پیشنهاد کرد: «پس چرا به ما ملحق نمی‌شوی؟ تو می‌توانی در مبارزهٔ ما کمک بزرگی باشی.» در پی آن بود که مرا به کنار گذاشتن مخالفتم با اقدام سیاسی، در آن موقعیت استثنایی تشویق کند. اصرار می‌کرد: «فکر کن. چقدر می‌توانی برای مبارزهٔ ضدجنگ مفید باشی.»

اما من به موریس بیش از آن علاقه‌مند شده بودم که برای رسیدن به مقامی سیاسی یاری‌اش کنم. انسان ممکن است برای دشمنش چنین مقامی را آرزو کند. اما نه برای دوستش.

اخبار رسیده از روسیه برای تشدید فعالیت‌های ما برای ساشا و قضیه سان‌فرانسیسکو انگیزهٔ بسیار موثر و غیرمنتظره‌ای بود. در پتروگراد و کرونشتاد

تظاهراتی به دفاع از آنها برگزار شده بود. این پاسخ پیغامی بود که ما از طریق مهاجرانِ راهی روسیه در ماه‌های مه و ژوئن برای شوراهای کارگران و سربازان و ملوانان فرستاده بودیم. به وسیلهٔ تلگراف باخبر شده بودیم که دوست خوبمان ایزاک هورویچ و منشی کارآمدمان پائولین بعد از این که ما از اعلام جرم بر ضد ساشا در سان‌فرانسیسکو باخبر شدیم.، توانسته‌اند به روسیه بروند. با دلی شاد به دیدار ساشا رفتم. می‌دانستم تجلی همبستگی در روسیه برایش چه معنایی دارد. کوشیدم ظاهری آرام داشته باشم. اما چندی نگذشت که احساس کرد باید حادثه‌ای رخ داده باشد. با شنیدن خبر این همبستگی باشکوه، چهره‌اش روشن و چشم‌هایش از حیرت گشوده شد. اما همچون همیشه. وقتی که سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفت. خاموش ماند. آرام نشستیم، قلب‌هایمان با احساس قدردانی نسبت به ماتوشکا روسیا همنوا می‌تپید.

مشکل ما حالا این بود که چه‌طور از تظاهرات روسیه به بهترین شکل بهره‌برداری کنیم. ما ارتباط‌ها و شبکهٔ وسیعی برای جلب توجه هیأت‌های کارگری به این موضوع، از طریق برگزاری گردهمایی‌ها و توزیع اعلامیه داشتیم، اما وسایل دیگری برای جلب علاقهٔ کسانی که در موقعیتی بودند که می‌توانستند به نفع دوستانمان در سان‌فرانسیسکو مداخله کنند. ضرورت داشت. ساشا پیشنهاد کرد که با دوستش اد مورگان، سوسیالیست سابق که حالا عضو سازمان کارگران صنعتی جهان بود مشورت کنم. ساشا فکر می‌کرد او که در حمایت از مونی بسیار فعال بوده، ممکن است در مورد او هم کمک بزرگی باشد. از مدت‌ها پیش مورگان را می‌شناختم. او مردی خوش‌قلب و مهربان و خستگی‌ناپذیر بود. اما از توانایی‌هایش مطمئن نبودم و همچنین به طرز وحشتناکی پرگو بود. هیچ تردیدی دربارهٔ اشتیاق به انجام هر آنچه از او می‌خواستیم نداشتم، اما دربارهٔ امکاناتش برای انجام کاری اساسی در واشینگتن مردد بودم و اشتباه می‌کردم. اد مورگان نشان داد که جادوگر است. در مدتی کوتاه توانست برای مقصود ما تبلیغ بسیار گسترده‌تری از آنچه در ماه‌ها کرده بودیم. بکند. اولین گامش در پایتخت این بود که روزنامه‌های صبح محبوب پرزیدنت ویلسن را پیدا کند. دومین گامش بمباران کردن این روزنامه‌ها با مقاله‌های کوچک خبری دربارهٔ هیجانِ پدید آمده در روسیه دربارهٔ توطئهٔ سان‌فرانسیسکو بود. بعد یقهٔ مقامات بانفوذ واشینگتن را گرفت. وقایع

سان‌فرانسیسکو را برایشان توضیح داد و علاقهٔ آنها را جلب کرد. ثمرهٔ کوشش‌های یک‌تنه این مرد. دستور رسیدگی حکومت فدرال به اوضاع کارگری در سان‌فرانسیسکو بود که پرزیدنت ویلسن آن را صادر کرده بود.

قبلاً نتیجهٔ بررسی‌های رسمی را بسیار دیده بودم و از این یک انتظار بیشتری نداشتم. با این همه این امید بود که رابطهٔ شرم‌آور خانوادگی مخفیانهٔ سرمایه‌داری بزرگ و فیکرت و شرکا، سرانجام افشا شود. مورگان و خیلی از همکاران اتحادیه‌ای ما خوشبین‌تر بودند. آنها انتظار تبرئهٔ کامل و آزادی بیلینگز و مونی و هم‌پرونده‌های آنها و همچنین ساشا را داشتند. نمی‌توانستم در این خوشبینی سهیم باشم، اما این موضوع از احساس تحسینم نسبت به دستاوردهای عالی اد مورگان کم نمی‌کرد.

مدت کوتاهی پس از آن از روسیه خبرهای مهم‌تر دیگری رسید. در قطعنامه‌ای که ملوانان کرونشتاد پیشنهاد کرده بودند و در یک گردهمایی بزرگ پذیرفته شده بود. بازداشت آقای فرانسیس سفیر امریکا در روسیه درخواست شده بود. براساس این قطعنامه. او تا وقتی قربانیان سان‌فرانسیسکو و ساشا آزاد نمی‌شدند. باید به عنوان گروگان نگاه داشته می‌شد. یک هیأت نمایندگی از ملوانان مسلح به طرف سفارت امریکا در پتروگراد راه افتاده بود تا تصمیم را به اجرا بگذارد. رفیق قدیمی ما، لوئیز برگر که با دیگر مهاجران روسی، پس از انقلاب به زادگاهش برگشت- مترجم آنها بود. آقای فرانسیس با قاطعیت به هیأت نمایندگی اطمینان داده بود که سو، تفاهمی رخ داده است و زندگی مونی و بیلینگز و برکمن در خطر نیست. اما ملوانان مصر بودند و آقای فرانسیس در حضور آنها به واشینگتن تلگراف زده و قول داده بود فشار بیشتری بر حکومت امریکا وارد آورد تا زندانیان سان‌فرانسیسکو آزاد شوند.

ظاهراً تهدید ملوانان بر سفیر اثر گذاشته بود. و پرزیدنت ویلسن را وادار به اقدام فوری کرد. پیغام پرزیدنت به فرماندار وایتمن هرچه که بود. هیأت نمایندگی ما او را بسیار پذیراتر یافت. علاوه بر این سیاستمداران بلندپرواز همواره ارزش کمیت را می‌دانند و هیأت نمایندگی کارگری متشکل از صد مرد بود که تقریباً

نمایندهٔ یک میلیون کارگر سازمان‌یافته در نیویورک بودند. موریس هیل کوئیت و هری واینبرگر هم با آنها بودند و این به فرماندار نشان داد که ساشا تنها نیست و استرداد او خشم کارگران سراسر ایالات متحده را برمی‌انگیزد. آقای وایتمن بی‌درنگ تصمیم گرفت به دادستان ناحیه برای گرفتن پروندهٔ این ماجرا تلگراف بزند و قول داد اقدام نهایی را تا زمانی که خود او با اعلام جرم بر ضد ساشا اشنا نشده به تاخیر اندازد.

این به راستی یک پیروزی بود، اگرچه تنها به طور موقت استرداد ساشا را به تعویق می‌انداخت. اما دادستان سان‌فرانسسکو به جای فرستادن اسناد مورد درخواست به آلبانی تلگراف زد که: «استرداد برکمن در حال حاضر الزامی نیست.» ما می‌دانستیم که فیکرت نمی‌تواند پرونده‌ای ارائه کند. چون در پرونده‌ها کوچک‌ترین مدرکی برای ارتباط دادن ساشا با انفجار نبود.

اگر تقاضای استرداد در عرض سی روزی که قانون معین کرده بود ارائه نمی‌شد نمی‌توانستند ساشا را بیش از آن در زندان نگاه دارند. رئیس زندان تومز مشتاق بود که از شرش رها شود. مقامات زندان می‌گفتند که او رویهٔ معمول زندان را بیش از اندازه مختل کرده است. ملاقات‌کنندگان بیشمار و کوهی نامه و پیغام که برایش می‌رسید. به بار مقامات زندان افزوده بود. بگذریم از هیجان برانگیخته در میان زندانیان دیگر که به قضیهٔ برکمن علاقه‌مند شده بودند. رئیس زندان اصرار می‌کرد: «تو را به خدا او را ببرید. شما با تعیین قرار آزار شده‌اید پس چرا وجه‌الضمان او را تهیه نمی‌کنید؟» به او اطمینان دادم که پول حاضر است و واقعاً می‌خواهم از نگرانی که وجود ساشا برایش پدید آورده است رهایش کنم. اما دوست من تصمیم گرفته است سی روز دیگر در تومز بماند تا به قولی که وکیلش داده است وفا کند. مقامات سان‌فرانسیسکو به فرماندار وایتمن خبر داده بودند که برای تهیهٔ پرونده‌های خواسته‌شده به وقت بیشتری نیاز دارند. اگرچه قانوناً نمی‌شد ساشا را وادار کرد که در انتظار آنها بماند. اما واینبرگر پذیرفته بود تا ثابت کند که در پرونده‌های فیکرت چیزی نیست که از آن بترسیم. رئیس زندان با ناباوری به من خیره شد. یک آنارشیست متعهد به انجام کاری باشد که حتی خود او قول انجام آن را نداده است! گفت: «شماها یک دار و دستهٔ دیوانه‌اید. چه کسی تا به حال شنیده

که مردی اصرار داشته باشد در زندان بماند. در حالی که می‌تواند برود؟» و افزود که به هر حال با ساشا خوب رفتار خواهد کرد و شاید من بتوانم به آقای هیل کوئیت که مسلماً شهردار بعدی نیویورک است سفارشش را بکنم. سعی کردم به او بفهمانم که من نفوذی در شهردار سوسیالیست آیندهٔ نیویورک ندارم، اما فایده‌ای نداشت. رئیس زندان تکرار کرد که این کله‌شقی محض آنارشیستی است که به آدمی که تا این اندازه با ما دوست بوده است کمک نمی‌کنیم.

فقط هفت ماه از ورود امریکا به جنگ می‌گذشت. اما در بی‌رحمی از همه سرزمین‌های اروپایی که در کسب و کار کشتار سه سال تجربه داشتند. پیشی گرفته بود. کسانی که از جنگیدن امتناع می‌کردند و مخالفان ضدجنگ از هر ردهٔ اجتماعی، زندان‌ها و محبس‌ها را پر کرده بودند. قانون جدید امنیتی؛ کشور. را به دیوانه‌خانه‌ای تبدیل کرده بود که در آن همهٔ مقامات فدرال و ایالتی و همچنین بخش بزرگی از جمعیت متمدن. دیوانه‌وار در پی کشتن بودند. آنها تخم ترور و نابودی می‌افشاندند. انحلال گردهمایی‌های عمومی و بازداشت‌های دسته جمعی، محکومیت‌هایی که به نحوی باورنکردنی سخت بودند. سرکوب. نشریات رادیکال و اعلام جرم علیه کارکنان آنها. ضرب و جرح کارگران - حتی قتل - مهم‌ترین سرگرمی میهن‌پرستانه شده بود.

در بیسبی آریزونا، هزار و دویست نفر از اعضای سازمان کارگران صنعتی جهان را از شهر بیرون رانده بودند. در تالسا، اکلاهما، هفده نفر از اعضای این سازمان را قیراندود کرده. به بدنشان پر چسبانده و نیمه‌مرده در بیابان رهایشان کرده بودند. در کنتاکی دکتر بیگلوی سینگل تکسر و صلح‌طلب را ربوده و به خاطر سخنرانی‌ای که قصد داشت ایراد کند کتکش زده بودند. در میلواکی گروهی از آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها با سرنوشت به مراتب دهشتناک‌تری رویارو شدند. فعالیت‌های آنها رشک و خشم کشیش کاتولیک برکنارشده‌ای را برانگیخت. او به خصوص از گستاخی ایتالیایی‌های جوانی که در جلسات فضای باز سوّال‌پیچش می‌کردند به خشم آمده بود. پلیس را به جان آنها انداخت و مأموران با باتون‌ها و تفنگ‌های کشیده به جمعیت یورش بردند. آنتونیو فورناسیر. یک آنارشیست. بلافاصله کشته شد. اگوستا مارینلی . رفیقی دیگر زخم مهلکی برداشت و پنج روز

بعد در بیمارستان درگذشت. در تیراندازی چند نفر از مأموران زخم سبکی برداشتند. بازداشت‌ها در پی آمد. به اتاق‌های باشگاه ایتالیایی حمله کردند. جزوه‌ها و عکس‌ها نابود شدند. یازده نفر از جمله یک زن. مسئول شورشی که بی‌شرف‌های یونیفورم پوش به راه انداخته بودند.، قلمداد شدند. هنگام بازداشت ایتالیایی‌ها. انفجاری در کلانتری رخ داد. مرتکبین این انفجار شناخته نشدند. اما زندانی‌ها را برای این بمب‌گذاری محاکمه کردند. هیأت منصفه فقط هفده دقیقه شور کرد و به مجرم بودن متهمان رأی داد. ده مرد و مری بالدینی هر کدام به بیست و پنج سال حبس محکوم شدند و ایالت فرزند پنج‌سالهٔ مری را در اختیار گرفت. اگرچه خانواده‌اش می‌خواست و می‌توانست از کودک او نگهداری کند.

جنون وطن‌پرستی با غرور تمام از این سو به آن سوی کشور شلتاق می‌کرد. صد و شصت عضو سازمان کارگران صنعتی جهان در شیکاگو از جمله بیل هی‌وود. الیزابت گورلی‌فلین، آرتورو جووانیتی، کارلو ترسکا. و رفیق پیر ما کاسیوس کوک به آتهام خیانت دستگیر و برای محاکمه زندانی شدند. دکتر ویلیام رابینسن سردبیر نشریهٔ نیویورک کریتیک اند گاید به دلیل ابراز عقیده‌اش دربارهٔ جنگ زندانی شد. هری والیس، رئیس انجمن انسانیت و نویسندهٔ ملوان‌ربایی در جنگ اروپا برای سخنرانی در داونپورت آیووا، به بیست سال حبس محکوم شد. قربانی دیگر این تروریسم. لوئیز اولیورین از بهترین زنان آرمانگرای امریکا بود که در کلرادو برای اعلامیه‌ای که در آن نفرتش را از کشتار انسانی ابراز داشته بود. به چهل و پنج سال حبس محکوم شد. به ندرت شهر یا شهرکی در ایالات متحده بزرگ یافت می‌شد که در آنها مردان یا زنانی که تسلیم تهدید و ارعاب نشده و به کشتار میهن‌پرستانه نپیوسته بودند. زندانی نشده باشند.

هولناک‌ترین جنایت. قتل فرنک لیتل، یکی از اعضای هیأت اجرایی سازمان کارگران صنعتی جهان و بیچارهٔ دیگری بود که تصادفاً نامی آلمانی داشت. فرنک لیتل علیل بود. اما این موضوع مانع کار تبهکاران ماسک‌دار نشد. آنها در سکوت شب مرد بیچاره را از بسترش در شهر بیوت مونتانا بیرون کشیدند. او را به نقطه‌ای متروک بردند و به ستون راه‌آهن آویختند. «دشمن خارجی» دیگری هم به همین طریق لینچ شد. بعد از آن معلوم شد که اتاق مرد با پرچم بزرگ امریکا تزیین شده و پولش را در اوراق قرضه سرمایه گذاری کرده بود.

تجاوز به جان انسان و آزادی بیان با سرکوب مطبوعات تکمیل شده بود. وزیر پست با تکیه بر قانون امنیتی و قانون‌های مشابهی که در تب و تاب جنگ تصویب شده بود. دیکتاتوری مطلقی را بر مطبوعات اعمال می‌کرد. حتی توزیع خصوصی روزنامه‌های مخالف جنگ غیرممکن شده بود. مادر ما زمین نخستین قربانی بود. و چندی نگذشت که توقیف بلست. مسز و نشریات دیگر و همچنین اعلام جرم علیه کارکنان تحریریهٔ آنها در پی آمد.

فقط مرتجعین مسئول این جشن و سرور میهن‌پرستانه نبودند. سم گامپرز". فدراسیون امریکایی کارگران را دست‌بسته تحویل شکارچیان جنگ داده بود. روشنفکران لیبرال، به رهبری والتر لیپمن. لوئیس پوست. جورج کریل و سوسیالیست‌هایی چون چارلز ادوارد راسل، آرتور بالارد. اینگلیش والینگ. فلپس استوکس، جان اسپارگو، سایمنز، و جنت همه در این افتخار شریک بودند. وحشت بی‌معنا از جنگ. مصوبه‌های کنفرانس سوسیالیست‌ها در مینیاپولیس، ترن ویژهٔ میهن‌پرستی‌شان که با رنگ‌های قرمز و سفید و آبی تزیین شده بود و تشویق کارگران به حمایت از جنگ. همه به نابودی منطق و عدالت در ایالات متحده یاری کردند.

از طرف دیگر سازمان کارگران صنعتی جهان و آن سوسیالیست‌هایی که به آرمان‌هایشان پشت نکرده بودند هم با غرور کور. خود به پاشیدن بذر محصولی که اینک درو می‌کردند. کمک کرده بودند. آنها تا وقتی که فقط آنارشیست‌ها مورد تعقیب بودند. از توجه به این موضوع یا حتی اظهارنظر دربارهٔ آن در مطبوعاتشان خودداری کردند. هیچ کدام از روزنامه‌های سازمان کارگران صنعتی جهان به بازداشت و محکومیت ما اعتراضی نکرد. در گردهمایی‌های سوسیالیستی حتی یک سخنران سرکوب. بلست و مادر ما زمین را تقبیح نکرد. نیویورک کال که آزادی بیان را ترویج می‌کرد. وقتی موضوعی مستقیماً به خودش ارتباط نداشت فقط به چند سطر سراسری اکتفا می‌کرد. هنگامی که دانیل کیفر. رزمندهٔ ثابت‌قدم آزادی، اعتراضی به این روزنامه فرستاد. مقاله‌اش به کلی سانسورشده چاپ شد. هر اشاره‌ای به مجلهٔ ما، به ساشا و به من از آن حذف شده بود. این ابلهان نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند اقدامات ارتجاعی که همیشه ابتدا به سوی بی‌وجهه‌ترین عقاید و

نمایندگانش نشانه گیری می‌شود. به مرور زمان، به طرزی اجتناب‌ناپذیر در مورد خود آنها نیز به کار گرفته می‌شود. حالا دیگر هون‌های امریکایی بین گروه‌های رادیکال تمایزی قائل نمی‌شدند: لیبرال‌ها و اعضای کارگران صنعتی جهان و سوسیالیست‌ها و واعظان و استادان دانشگاه ناچار باید تاوان کوته‌بینی گذشتهٔ خود را می‌پرداختند.

در مقایسه با موج تبهکاری میهن‌پرستانه. سرکوب مادر ما زمین بی‌اهمیت بود. اما برای من این ضربه بزرگ‌تر از دورنمای گذراندن دو سال در زندان به حساب می‌آمد. هیچ مولودی از خون و گوشت نمی‌توانست مادرش را مثل این کودک که شیرهٔ وجودم را مکیده بود. تحلیل برد. بیشتر از یک دهه مبارزه. سفرهای خسته کننده برای تأمین مالی آن. نگرانی و اندوه بسیار، و حالا با یک ضربه زندگی‌اش به باد رفته بود! بر آن شدیم که انتشار مجله را به شکل دیگری ادامه دهیم. اطلاعیه‌ای برای مشترکین و دوستانمان فرستادم و در آن خبر توقیف مجله و انتشار نشریهٔ جدیدی را که در نظر داشتم برایشان نوشتم. در پاسخ قول کمک‌های بسیار برایمان رسید. اما بسیاری هم از سر و کار داشتن با مجله سر باز زدند. نوشتند که مبارزه با احساسات جنگی بی‌احتیاطی است و آنها نمی‌توانند از چنین طرحی حمایت کنند. چون تحمل دردسر را ندارند. خوب می‌دانستم که پایداری و شهامت. مثل نبوغ نادرترین موهبت‌ها است. بن یکی از نزدیکان خودم به طرزی غم‌انگیز فاقد هر دو بود. بن را یک دههٔ تمام تحمل کرده بودم. چه‌طور می‌توانستم دیگران را به دلیل آن که هنگام خطر می‌گریزند و پنهان می‌شوند. محکوم کنم.

هر نقشهٔ تازه‌ای، بی برو برگرد بن را شیفته می‌کرد. فکر بولتن مادر ما زمین قوهٔ تخیلش را برانگیخت و نیروی همیشگی‌اش بی‌درنگ به کار افتاد تا نشریه را منتشر کند. اما ما بیش از اندازه از هم دور شده بودیم. او می‌خواست بولتن به موضوع جنگ نپردازد. استدلال می‌کرد که موضوع‌های دیگری هم برای بحث وجود دارد و اعتراض مستمر به حکومت مسلماً آنچه را در این همه سال ساخته‌ایم ویران می‌کند. اصرار می‌کرد که باید محتاط‌تر و عملی‌تر باشیم. این برخورد از طرف کسی که در برخورد با جنگ به کلی بی‌پروا بود. باورنکردنی می‌نمود. بن در این نقش، غریب و مضحک و دگرگونی‌اش مثل همه چیزهای دیگر مربوط به او بی‌دلیل و

متناقض بود.

رابطهٔ تیرهٔ ما نمی‌توانست ادامه یابد. روزی توفان در رسید و بن رفت. برای همیشه. بی‌حال و با چشم‌های خشک. روی صندلی افتادم. فیتزی نزدیکم بود. سخنانی ملایم گفت و موهایم را نوازش کرد.

فصل چهل و هفتم

بولتن مادر ما زمین در مقایسه با نشریۀ سابق ما کوچک بود. اما این بیشترین کاری بود که می‌توانستیم در ان روزهای طاقت‌فرسا انجام دهیم. فضای سیاسی روز به روز تیره‌تر می‌شد و آکنده از نفرت و خشم بود. هیچ نشانی از باز شدن آسمان ایالات متحدۀ بزرگ دیده نمی‌شد. و باز هم این روسیه بود که بر این دنیای خالی از امید نخستین پرتو امید را افکند.

انقلاب اکتبر ناگهان ابرها را پس زد. روشنایی زبانه‌های آتش که بر دورافتاده‌ترین نقاط زمین پرتو افکند. پیام تحقق آن امید متعالی را که انقلاب فوریه برافروخته بود. به ارمغان آورد.

لووف‌ها و میلیکوف‌ها با نیروی حقارت‌بارشان به مبارزه با غول بزرگ مردم طغیان کرده. برخاسته و مثل تزار که بیش از آنها خرد شده بود. نبنود شده بودند. حتی کرنسکی و حزبش هم این درس بزرگ را نیاموختند. بی‌درنگ پس از رسدن به قدرت۔ وعده‌هایی را که به دهقانان و کارگران داده بودند فراموش کردند. ده‌ها سال بود که سوسیالیست‌های انقلابی - بعد از آنارشیست‌ها، اما با کمیت بیشتر و سازماندهی بهتر - قدرتمندترین عامل تحول در روسیه بودند. آرمان و اهداف عالی‌شان. قهرمانی و شهادتشان، چراغ فروزانی بود که هزاران نفر را به زیر پرچم آنها گرد آورده بود. برای دوره‌ای کوتاه این حزب و رهبرانش، کرنسکی، چرنف و دیگران با حال و هوای روزهای فوریه همساز ماندند. مجازات مرگ را لغو کردند. در زندان‌هایی را که زندگان در آن مدفون شده بودند گشودند و در کلبه‌های روستایی و آلونک‌های کارگری و در قلب زنان و مردان اسیر نور امید برافروختند. برای نخستین بار در تاریخ روسیه آزادی بیان و مطبوعات و اجتماعات را اعلام کردند. این اقدامات مهم با تحسین همۀ مردم آزادی‌خواه جهان روبرو شد.

اما برای توده‌ها، دگرگونی‌های سیاسی تنها نمود خارجی آن آزادی واقعی بود که

باید در پی می‌آمد: متارکهٔ جنگ. دستیابی به زمین و سازماندهی دوبارهٔ زندگی اقتصادی. برای توده‌ها این اقدامات ارزش‌های اساسی و اصلی انقلاب بودند. اما کرنسکی و حزب او نتوانستند پاسخگوی این خواست‌ها باشند. نیاز همگانی را نادیده گرفتند و موج پیشرونده آنها را به کنار راند. انقلاب اکتبر، اوج رویاها و آرزوهای سودایی و طغیان خشم مردم بر ضد حزبی بود که به آن اعتماد کرده بودند و به خطا رفته بودند.

مطبوعات امریکا که هیچ‌گاه نمی‌توانستند عمق وقایع را دریابند. تحول اکتبر را تبلیغ آلمانی و رهبران اکتبر، لنین و تروتسکی و همکارانشان را مزدوران قیصر خواندند و تقبیح کردند. مدت‌ها نویسندگان این روزنامه‌ها داستان‌های غریبی دربارهٔ روسیهٔ بلشویکی جعل کردند. جهل مطبوعات امریکا نسبت به نیروهایی که انقلاب اکتبر را پدید آوردند و کوشش‌های کودکانهٔ آنها برای تفسیر این جنبش به رهبری لنین وحشتناک بود. به ندرت روزنامه‌ای یافت می‌شد که بلشویسم را به عنوان تفکری اجتماعی که مردانی با ذهن درخشان و با شور و شهامت قهرمانان آن را پرورده بودند. درک کند.

متأسفانه مطبوعات امریکا در تحریف بلشویسم تنها نبودند. بیشتر لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها با آنها همراه بودند. برای آنارشیست‌ها و انقلابی‌های واقعی دیگر بلند کردن علم دفاع از مردان متهم و بازگویی سهم آنها در حوادث سریع روسیه ضرورت بیشتری داشت. ما در ستون‌های بولتن مادر ما زمین، از سکوی خطابه و به هر وسیلهٔ دیگری، از بلشویک‌ها بر ضد بهتان و افترا دفاع کردیم. اگرچه بلشویک‌ها. مارکسیست و بنابراین حکومت‌گرا بودند. اما من از آنها جانبداری کردم چون جنگ را نپذیرفته بودند و خردمندی پافشاری بر این حقیقت را داشتند که آزادی سیاسی بدون برابری اقتصادی هماهنگ با آن. لافی توخالی بیش نیست. از جزوهٔ لنین تحت عنوان احزاب سیاسی و مسائل پرولتاریا نقل قول می‌کردم تا نشان دهم که خواست‌های او اساساً همان خواست‌هایی است که سوسیالیست‌های انقلابی در نظر داشتند. اما ترسوتر از آن بودند که به آنها تحقق بخشند. لنین خواستار تشکیل جمهوری دموکراتیک تحت ادارهٔ شوراهای نمایندگان کارگران. سربازان و دهقانان. احضار فوری مجلس مؤسسان، صلح همگانی سریع و بی‌غرامت و بی‌الحاق،

و الغای عهدنامه‌های سری بود. برنامهٔ او شامل بازگرداندن زمین‌ها به توده‌های دهقانی، بر اساس نیاز و توان واقعی کار. کنترل کارخانه‌ها به وسیلهٔ پرولتاریا. تشکیل انترناسیونال در همه سرزمین‌ها با هدف نابودی کامل حکومت‌های موجود و سرمایه‌داری و استقرار همبستگی انسانی و برادری بود.

بیشتر این درخواست‌ها با عقاید آنارشیستی تطابق داشتند و بنابراین باید از آنها حمایت می‌کردم. اما من در عین حال که بلشویک‌ها را به مثابهٔ رفیق در مبارزه‌ای مشترک می‌ستودم و برایشان احترام قائّل بودم، کاری را که مردم سراسر روسیه به انجام رسانده بودند به آنها نسبت نمی‌دادم. انقلاب اکتبر. مثل سرنگونی تزار در فوریه، دستاورد توده‌ها بود. کار باشکوه خود آنها.

آرزو می‌کردم به روسیه برگردم و درکار خلق دوبارهٔ زندگی نوینش سهیم شوم. اما یک بار دیگر کشور تعمیدی‌ام مانع شد. دو سال دورهٔ محکومیت مرا در بند نگاه داشته بود. به هر حال هنوز پیش از اعلام تصمیم دادگاه عالی ایالات متحده دو ماه فرصت داشتم و می‌توانستم کاری انجام دهم.

دادگاه عالی ایالات متحده همیشه جان می‌کند تا حکمی صادر کند و اغلب سال‌ها به درازا می‌کشید تا خرد سلیمانی‌اش بارور شود. اما زمان جنگ بود و مطبوعات و واعظان در عطش خون آنارشیست‌ها و شورشیان دیگر زوزه می‌کشیدند. هیأّت عالی‌نسب در واشینگتن به سرعت پاسخ داد. قرار بود ۱۰ دسامبر روز اعلام نظر قطعی و در واقع روز وکلا باشد، زیرا بیش از هفت وکیل، دربارهٔ مغایرت لایحهٔ سربازگیری با قانون اساسی و توطئه‌آمیز بودن موردهای قانونی کرامر و بکر و برکمن و گلدمن بحث می‌کردند.

وکیل ما هری واینبرگر به واشینگتن رفته بود. شرح مختصر او تحلیلی جامع از مراحل مختلف ماجرا بود. اما آنچه بیش از همه نظرمان را جلب کرد. نظر پیشرو او دربارهٔ ارزش‌های انسانی و دیدگاه اجتماعی‌اش بود که نکتهٔ کلیدی بحث او محسوب می‌شد. برای ما مسلم بود که بیشتر آقایان دادگاه عالی پیرتر و ضعیف‌تر از آنند که در برابر هیاهوی میهن‌پرستی موضع بگیرند. به هر حال چند روز

باقی‌مانده تا روز ۱۰ دسامبر از آن خودم بود. بر آن شدم از این روزها برای رفتن به سفری کوتاه بهره بگیرم، پیام انقلاب روسیه را برای مردم ببرم و حقیقت را دربارهٔ بلشویک‌ها به آنها بگویم.

دادستان مونی به دردسر افتاده بود. بازرسان فدرال بیش از اندازه دماغشان را در پروندهٔ حیلهٔ متقلبانهٔ او فرو برده بودند. جنبشی که در سان‌فرانسیسکو برای عزل فیکرت به راه افتاد دردسرش را دوچندان کرده بود. دادستان ناحیه دلیل دیگری نیز برای آزردگی داشت. فرماندار وایتمن از استرداد ساشا تا وقتی پرونده‌ای ارائه نمی‌شد. خودداری کرده بود. این معامله با کسی که در ماجرای بیلینگز و مونی تا این اندازه به اربابانش خدمت کرده بود ناجوانمردانه بود. اما فیکرت دلسرد نشد. تصمیم گرفت ثابت کند که وفاداری‌اش به سرمایه‌داری بزرگ خدشه‌ناپذیر است. هنور سه مجرم دیگر در چنگش بودند - رنا مونی و ایزرائیل واینبرگ و ادوارد نولن. ابتدا از شر آنها رها می‌شد. بعد که دادگاه عالی در مورد برکمن تصمیم می‌گرفت. او را هم به چنگ می‌آورد. انسان برای انجام وظیفه‌اش باید شکیبایی بیاموزد و دادستان ناحیهٔ سان‌فرانسیسکو تاب تحمل انتظار کشیدن را داشت. او به آلبانی خبر داد که موقتاً تقاضایش را برای استرداد برکمن پس می‌گیرد.

ساشا ناچار بود برای اتهام قانونی فدرال بیست و پنج هزار دلار وجه‌الضمان بپردازد. اعتبار و محبوبیت‌اش در میان کارگران سبب شد سازمان‌های کارگری ییدیش و دوستان منفرد بی‌درنگ برای رهایی‌اش اقدام کنند. اما غلبه بر مسیر بوروکراتیک قانون وقت و کوشش بسیار بیشتری می‌طلبید. سرانجام این کار هم انجام شد و ساشا آزاد شد. برای همه کسانی که با کار ما در ارتباط بودند بازگشت دوبارهٔ او به میان دوستان بسیار خشنودکننده بود. اما ساشا، به پسری شبیه بود که از مدرسه گریخته است. سبک‌روح و شاد بود؛ اگرچه می‌دانست که به زودی باید برای مدتی درازتر به زندانی دیگر برود. ساق پایش هنوز بهبود نیافته بود و به استراحت نیاز داشت. پیشنهاد کردم که از مهلت کوتاهش بهره ببرد و به خارج از شهر برود. اما او گفت تا زمانی که سان‌فرانسیسکو قربانیانش را رها نکرده نمی‌تواند به استراحت فکر کند. تبلیغ ما تا اندازهٔ زیادی به اعتماد به نفس فیکرت لطمه زده بود. بعد از ناکامی در استرداد ساشا بدشانسی دیگری هم به او رو آورده بود. هیأت منصفه فقط پس از سه دقیقه شور واینبرگ را تبرئه کرد و افشا، سوگند

دروغ شاهد دادستانی، دادستان ناحیه را واداشت کیفرخواست بر ضد رنا مونی واد نولن را باطل کند. اما به رغم شواهد آشکار پرونده‌سازی، دو کارگر دیگر نتوانسته بودند از دام ماهرانهٔ او بگریزند. دومرد بیگناه یکی محبوس برای همهٔ عمر، و دیگری در معرض خطر مرگ! پس ساشا چه‌طور می‌توانست به خود اجازهٔ استراحت بدهد. با قاطعیت گفت که چنین چیزی محال است. چند روز پس از آزادی، باز هم در مبارزهٔ سان‌فرانسیسکو غرق شد.

در همین زمان کارگری دیگر هم وارد جنبش مربوط به مونی شد. لوسی رابینز که در سفر با او آشنا شده بودم. اما به دلایلی به هم نزدیک نشده بودیم. می‌دانستم که لوسی سازماندهی کارآمد و در جنبش‌های رادیکال کارگری فعال است. در ۱۹۱۵ وقتی در لس‌آنجلس سخترانی می‌کردم. لوسی و باب رابینز به سراغم آمدند. آدم‌هایی دلپذیر بودند و دوستی زیبایی میان ما شکل گرفت. لوسی ثابت کرده بود که این استدلال مردانه که زنان توانایی کار مکانیکی را ندارند نادرست است. مهندسی مادرزاد بود و جزو نخستین کسانی بود که کاروانی را که از نظر راحتی و زیبایی بر بسیاری از آپارتمان‌های کارگری برتری داشت طراحی کرد. این خانه با گنجه‌ها و میزهای کشودارش بی‌نظیر بود و حتی حمام داشت. علاوه بر این. لوسی و باب با خود دستگاه چاپ کاملی حمل می‌کردند. آنها در این خانهٔ متحرک مبتکرانه سفر می‌کردند و لوسی رانندهٔ اتومبیل بود. در بعضی از نقاط سفارش‌های چاپی می‌گرفتند ودر همان نقطه تحویل می‌دادند و بدین ترتیب زندگی‌شان را می‌چرخاندند. همراهان سفرشان یک ضبط صوت و دو سگ کوچک بودند که یکی از آنها ضدیهودی سازش‌ناپذیر بود. به محض این که آهنگی یهودی نواخته می‌شد. چهارپای متنفر از یهود زوزه‌هایی غیرعادی سر می‌داد و از این کار دست نمی‌کشید تا آن موسیقی تنفرانگیز خاموش می‌شد. این تنها عامل آزارنده در گشت وگذار های شادمانهٔ دوستان تازه‌ام بود.

آنها برای اقامتی کوتاه به نیویورک آمده بودند. اما با دانستن این که می‌توانند در مبارزه برای مونی کمک کنند. پذیرفتند که بمانند. قصر چرخ‌دارشان را در گاراژ گذاشتند و برای زندگی به اتاقی کوچک در خیابان لافایت که دفتر ما در آنجا بود. رفتند. لوسی به‌زودی ثابت کرد که در جلب اتحادیه‌ها و سازماندهی

برنامه‌های بزرگ هم مثل معماری و سازندگی و مکانیکی، توانا و در یک کلام استادی همه‌فن است. او سیاست عملی را مدت‌ها پیش از آن که این اصطلاح رایج شود. درک می‌کرد. در برابر این عقیدهٔ ما که نه عشق و نه جنگ کاربرد هر وسیله‌ای را توجیه نمی‌کنند. شکیبایی‌اش را از دست می‌داد. از طرف دیگر ما هم به هیچ وجه به گرایش او برای به دست آوردن نتیجه. حتی اگر هدف در جریان عمل پایمال می‌شد. علاقه‌ای نداشتیم. با هم جدل بسیار کردیم. اما این جدل‌ها از احترام ما به لوسی که کارگر و دوستی خوب بود نمی‌کاست. او چنان سرزنده و پرتحرک بود که هیچ کس نمی‌توانست از دام محبت‌اش بگریزد. خوشحال بودم که حالا ساشا و فیتزی، لوسی را مثل آجودان مخصوص همراه دارند. اطمینان داشتم که با هم کارها را روبراه می‌کنند.

هری واینبرگر خبر داد که احتمالاً دادگاه عالی تا اواسط ماه ژانویه به مورد ما رسیدگی نخواهد کرد و همچنین گفت که پس از اعلام رأی. پیش از آن که برای تسلیم شدن احضارمان کنند. یک ماه فرصت خواهند داد. این موضوع با توجه به دشواری برگزاری جلسات بیرون از شهر در کریسمس دلگرم‌کننده بود.

موضع ما بر ضد سربازگیری و محکومیت‌مان سبب شده بود دوستان زیادی به دست آوریم. هلن کلر یکی از این دوستان بود. مدت‌ها بود دلم می‌خواست با این زن برجسته که بر وحشتناک‌ترین ناتوانی‌های جسمی پیروز شده بود آشنا شوم. در یکی از سخنرانی‌هایش که برایم بسیار هیجان‌انگیز بود شرکت کرده بودم. پیروزی شگفت‌انگیز هلن کلر ایمانم را به نیروی بیکران ارادهٔ انسانی مستحکم‌تر کرده بود.

وقتی مبارزه را آغاز کردیم. برایش نامه‌ای نوشتم و از او خواستم از ما حمایت کند. چون برای مدتی دراز پاسخی نگرفتم. فکر کردم که زندگی‌اش دشوارتر از آن است که به تراژدی‌های جهان علاقه‌ای بیدا کند. چند هفته بعد نامه‌ای رسید که شرمسارم کرد چرا به او شک کردم. هلن کلر نه تنها در خود فرورفته نبود. بلکه قابلیت عشقی فراگیر به انسان‌ها و احساس دلسوزی عمیق نسبت به اندوه و نومیدی انسانی داشت. نوشته بود که همراه با دوست و معلم‌اش در سفر بوده و در آنجا خبر دستگیری ما را شنیده است. نوشته بود: «قلب من به تشویش افتاد. دلم

می‌خواست کاری کنم و می‌خواستم تصمیم بگیرم چه کنم که نامه شما رسید. باور کنید قلبم برای انقلابی که در پی ایجاد جامعه‌ای آزادتر و شادتر است می‌تپد. می‌توانید تصورکنید که بیکار نشستن در این روزهای پرشور عمل، روزهای انقلاب و امکانات جسورانه یعنی چه؟ من سرشار از اشتیاق خدمت و دوست داشته شدن، کمک به انجام کارها و بخشیدن شادی هستم. به نظر می‌رسد که فقط همین شدت آرزویم باید ثمری به بار آورد. اما افسوس که هیچ حادثه‌ای رخ نمی‌دهد. چرا تقدیر مرا که چنین پرشور آرزومندم بخشی از مبارزه‌ای باشکوه باشم. به روزهای انتظار بی‌ثمر محکوم کرده است؟ هیچ پاسخی برای این پرسش نیست و این تا سرحد جنون آزارم می‌دهد. اما یک چیز قطعی است - شما همیشه می‌توانید بر عشق و حمایتم حساب کنید. آنهایی که کورند چون از دیدن امتناع می‌کنند به ما می‌گویند که در این دوران، مردمان خردمند زبانشان را نگاه می‌دارند. اما شما زبانتان را نگاه نمی‌دارید. رفقای سازمان کارگران صنعتی جهان هم همین‌طور - رحمت بر شما و بر آنها باد. نه رفیق، شما نباید زبانتان را نگاه دارید. کار شما باید ادامه یابد. حتی اگر همه نیروهای زمینی بر ضد آن متحد شوند. هرگز در هیچ زمانی چون امروز شهامت و شکیبایی چنین مورد نیاز نبوده است...»

به زودی پس از این نامه در مجلس رقصی که نشریه مسز برگزار کرده بود. دیدار کردیم. این برنامه برای ابراز همبستگی با همکاران متهم‌شدهٔ این نشریه. ماکس ایستمن، جان رید. فلاید دل و آرت یانگ برگزار شده بود. وقتی باخبر شدم هلن کلر هم آنجا است خوشحال شدم. این زن استثنایی از اساسی‌ترین حس‌های انسانی محروم بود. با این همه می‌توانست با نیروی ذهن ببیند. بشنود و سخن بگوید. جریان الکتریکی انگشتان مرتعش او بر لب‌های من و دست حساسش بر دستم. از واژه‌ها گویاتر بودند. موانع جسمی را از میان برمی‌داشتند و آدم را اسیر افسون زیبایی درونی‌اش می‌کردند.

سال ۱۹۱۷ سالی سرشار از سخت‌ترین فعالیت‌ها و سزاوار آن بود که مهمانی خداحافظی مناسبی برایش برگزار کنیم. در مهمانی سال نو در خانهٔ استلا و تدی آیین‌های شرک‌آلود را به خوبی به جا آوردیم. برای دمی چند از زمان غافل شدیم و بر آنچه فردا برایمان به ارمغان می‌اورد چشم فروبستیم. بطری‌ها را با سر و صدا

باز کردیم. گیلاس‌ها را به هم زدیم و قلب‌هایمان در بازی و رقص به ترنم درامد. رقص کلوگ زیبای جولیای ما، مادر سرزندۀ یان و دوستانش، شادمانی همگانی را دوچندان کرد. جولیای ما باوفا و بامحبت و سرشار از سرور و نشاط و بذله گویی بود. او روح محفل ما و دست راست من در تهیۀ کوهی از ساندویچ‌هایی بود که دوستانمان حریصانه بلعیدند. با شادی به سال نو خوش‌آمد گفتیم. زندگی اغواکننده بود و هر ساعت از آزادی گرانبها. آتلانتا و جفرسن فرسنگ‌ها دور بودند.

سفر کوتاهم در سال نو تب‌آلود و هیجان‌انگیز بود. هیچ سالنی گنجایش جمعیت را نداشت. شیفتگی نسبت به روسیه همه جا شدت می‌گرفت.

در شیکاگو ۹ جلسۀ سخنرانی داشتم که ویلیام نی‌شن‌سن، بیلوف و اسلیتر اعضای فعال انجمن رادیکال غیرحزبی برایم ترتیب داده بودند. البته بن هم بود. در کار طبابت‌اش کامیاب شده بود. اما چون راسکولنیکوف پنهانی به صحنۀ جنایت‌اش برمی‌گشت.

قبلاً هرگز در شیکاگو چنین شوق و ذوق و پاسخ خودانگیخته‌ای که در جلسات سخنرانی‌ام دربارۀ روسیه ابراز شد. ندیده بودم. تصمیم دادگاه عالی ایالات متحده در پانزدهم ژانویه مبتنی بر این که لایحه سربازگیری با قانون اساسی مطابقت دارد. علاقۀ بیشتری به این برنامه‌ها پدید آورد. سربازگیری اجباری و واداشتن جوانان به مردن در آن سوی دریاها مهر تصدیق عالی‌ترین دادگاه سرزمین را گرفت. اعتراض به کشتار انسانی غیرقانونی اعلام شد. خدا و آقایان فسیل حرف آخرشان را زدند و خرد و مرحمت بیکرانشان بالاترین قانون بود.

تردید نداشتم که ری دادگاه عالی بازتاب جنون همگانی جنگ خواهد بود و رای دادگاه پایین‌تر را ابقا خواهد کرد. به همین دلیل دو هفته قبل در بولتن مادر ما زمین به دوستانمان خداحافظ گفتیم. نوشتیم:

> دوستان و رفقای خوب. خوش باشید. با دلی شاد به زندان می‌رویم. برای ما خشنودکننده‌تر است که پشت میله‌های زندان باشیم تا آزاد، اما خاموش

بمانیم. مرعوب نخواهیم شد. ارادهٔ ما نیز درهم نخواهد شکست. در موعد مقرر به کارمان بازخواهیم گشت.

اگنون گه با شما بدرود می‌گویم چراغ آزادی کم‌سو است. اما مأیوس نشوید. دوستان. جرقه را روشن نگاه دارید. شب تا ابد پایدار نمی‌ماند. به زودی تاریکی شکافته خواهد شد و روز نو حتی در این سرزمین نیز خواهد رسید. باشد که هر یک از ما احساس کند در جهت این بیداری بزرگ سهم ناچیزش را ادا کرده است.

اما گلدمن
الکساندر برکمن

بعد از شیکاگو به دیترویت رفتم. در آنجا مهارت سازماندهی دوستانم. جک فیشمن و همسر زیبا و توانایش مینی موفقیت چهار جلسهٔ سخنرانی‌ام را تضمین کرده بود. مردم گروه گروه می‌آمدند و امید تازه‌ای را که روسیه در سینهٔ این بردگان امریکایی برافروخته بود متجلی می‌ساختند. شرکت‌کنندگان در جلسات از اعلام تشکیل انجمن عفو زندانیان سیاسی که قصد داشتم پیش از رفتن به زندان جفرسن در نیویورک تشکیل دهم با شادی شورانگیزی استقبال کردند و پول زیادی به مبلغی که در شیکاگو جمع کرده بودیم افزوده شد.

در ان آربر، دوستی قدیمی و کارگری فوق‌العاده. اگنس اینگلیس. ترتیب برگزاری دو سخنرانی‌ام را داد. اما دختران نجیب‌زادهٔ انقلاب امریکا چیز دیگری می‌خواستند. برخی از آن خانم‌های فسیل به شهردار اعتراض کردند و شهردار بیچاره تصادفاً نسب آلمانی داشت. چه کار دیگری جز به نمایش گذاشتن روح استقلال واقعی امریکا می‌توانست بکند؟ جلساتم منحل شدند.

ماه ژانویه به امیدهای بسیاری که دوستان ما ساده‌دلانه پرورانده بودند پایان داد. دادگاه عالی امکان دادرسی مجدد و یا تاخیر بیشتر در اجرای عدالت را رد کرد. باید ۵ فوریه به زندان برمی‌گشتیم. تنها هفت روز دیگر آزادی، در کنار داشتن عزیزان. برخوردار شدن از همکاری دوستان وفادار - و ما هر ثانیهٔ این هفت روز را سر کشیدیم. شب آخر در نیویورک. برای آخرین بار در برابر عموم ظاهر شدیم و به سازماندهی انجمن عفو زندانیان سیاسی پرداختیم.

نمایندگان اتحادیهٔ کارگران روسی ایالات متحده و کانادا در نیویورک کنفرانسی برگزار می‌کردند. من و ساشا به عنوان مهمانان افتخاری دعوت شده بودیم. روی صحنه با استقبال همگان مواجه شدیم و همه برخاستند تا به ما خوشامد بگویند. ساشا اولین سخنران بود. می‌خواست به افتخار انقلاب اکتبر و به نشانه قدردانی ویژه از کنفرانس چند کلمه‌ای به روسی بگوید. در واقع سخنانش را به زبان روسی آغاز کرد. اما نتوانست از داروگیه تاواریشی، یعنی رفقای عزیز پیشتر برود و به انگلیسی ادامه داد. فکر می‌کردم من بهتر بتوانم به روسی سخن بگویم. اما اشتباه می‌کردم. ما چنان به تمامی با زندگی و زبان امریکا درآمیخته بودیم که توان کاربرد فصیح زبان مادری‌مان را از دست داده بودیم. با این همه همیشه ارتباطمان را با حوادث روسیه و ادبیات آن حفظ کرده و با جنبش انقلابی روسی در ایالات متحده همکاری کرده بودیم. به هر حال به شنوندگان قول دادیم که بار دیگر به زبان زیبای آنها برایشان سخن بگوییم - شاید در سرزمین آزادی.

یخبندان، گاز منزل استلا را خراب کرده بود. اما توطئه‌های بزرگ‌تری هم زیر نور شمع شکل گرفته بودند. توطئهٔ ما تشکیل انجمن عفو زندانیان سیاسی بود. لئونارد ابت و دکتر اندروز و پرنس هایکینز و لیلین براون. لوسی و باب رابینز و همکاران دیگر ما در هنگام تولد این سازمان جدید حاضر بودند. پرینس هاپکینز به سمت رئیس دائمی و لئونارد ابت خزانه‌دار و فیتزی به عنوان منشی انتخاب شدند. پولی راکه برای این منظور در شیکاگو و دیترویت جمع کرده بودم. به عنوان سرمایهٔ آغازین به تشکیلات جدید تحویل دادم. دیروقت و به عبارت بهتر در ساعات اولیهٔ روز چهارم فوریه دوستانمان به ما تهنیت و بدرود گفتند. هنوز نمونه‌های چاپی جزوهٔ من تحت عنوان حقیقت دربارهٔ بلشویسم باید خوانده می‌شد. اما فیتزی با مهربانی پذیرفت که چاپ جزوه را به سلامت به پایان رساند.

چند ساعت بعد به ساختمان فدرال رفتیم تا خود راتسلیم کنیم. پیشنهاد کردم خودم تنها به زندان جفرسن بروم و هزینهٔ سفرم را بپردازم. اما پیشنهادم با خنده‌های حاکی از دیرباوری مقامات مواجه شد. نایب‌مارشال و همسرش باز هم در راه زندان جفرسن‌سیتی همسفرم بودند.

همبندهایم از من مثل خواهری گمشده استقبال کردند. بسیار متأسف بودند که دادگاه عالی بر ضد من تصمیم گرفته بود اما چون ناچار بودم دورهٔ محکومیت‌ام را بگذرانم امیدوار بودند به جفرسن‌سیتی برگردم. فکرمی‌کردند اگر بتوانم آقای پینتر رئیس زندان را ببینم ممکن است بتوانم به انجام اصلاحاتی کمک کنم. پینتر به نظر آنها «مردی خوب» بود. اما به ندرت او را می‌دیدند و مطمئن بودند که نمی‌داند در بخش زنان چه می‌گذرد.

طی دو هفته اقامتم در زندان پی برده بودم که زندانیان زندان میسوری، هم مثل زندانیان بلک‌ول ایلند از پایین‌ترین اقشار اجتماعی برخاسته‌اند. به استثنای زندانی سلول همسایه‌ام که زنی بالاتر از سطح متوسط بود، نود درصد زندانیان آدم‌هایی قابل‌ترحم و بدبخت و از جهان فقر و فحشا بودند. اغلب آنها را چه سفید. چه رنگین‌پوست. شرایط زمان تولد. به ارتکاب جرم سوق داده بود. این برداشت اولیه. با تماس روزمره با زندانیان در یک دورهٔ بیست و یک ماهه تقویت شد. به رغم مباحثات روانشناسان جنایی. هیچ جنایتکار بالفطره‌ای در میان آنها نبود. آدم‌هایی بدبخت. انسان‌هایی درهم‌شکسته. بیچاره و بی‌امید بودند.

زندان جفرسن‌سیتی از بسیاری جنبه‌ها نمونه بود. سلول‌ها دوبرابر سوراخ‌های آزاردهندهٔ ۱۸۹۳ بودند. اما جز در روزهای آفتابی نورکافی نداشتند مگر آن که کسی آن‌قدر خوش‌شانس می‌بود که سلولش مستقیماً روبروی پنجره باشد. اغلب سلول‌ها نه نور داشتند و نه هوا. شاید مردم جنوب اهمیتی به هوای تازه نمی‌دادند. انگار این عنصر گرانبها در پانسیون جدیدم به طور قطع تحریم شده بود. تنها در هوای فوق‌العاده داغ پنجره‌های راهرو را باز می‌کردند. زندگی ما بسیار دموکراتیک بود. به این معنا که با همه یکسان رفتار می‌شد و ناچار بودیم یک هوای فاسد را استنشاق کنیم و در یک وان حمام بگیریم. اما امتیاز بزرگ این بود که زندانی ناچار نبود سلول را با زندانی دیگری شریک شود. از این مرحمت فقط کسانی قدردانی می‌کردند که آزمایش دشوار زندگی دائمی با دیگران را تحمل کرده بودند.

شنیدم که سیستم کار مقاطعه رسماً در زندان ملغی شده است. حالا دولت

صاحبکار بود. اما کار اجباری که کارفرمای جدید تحمیل می‌کرد چندان سبک‌تر از کار شاقی که مقاطعه کار خصوصی به زور می‌کشید نبود. دو ماه فرصت می‌دادند دوختن ژاکت. لباس کار لباس کار رانندگان و بند شلوار را بیاموزیم. حجم کار از چهل و پنج تا صد وبیست و یک ژاکت در روز، یانه تا هجده دوجین شلوار متغیر بود. با این که کار عملی روی ماشین در کارهای گوناگون مشابه بود. بعضی از آنها دوبرابر نیروی جسمی لازم داشتند. از همه زندانیان بی‌توجه به سن یا شرایط جسمی اتمام کامل کار خواسته می‌شد. حتی بیماری، جز بیماری‌های بسیار جدی، دلیل کافی برای مرخص شدن کارگر تلقی نمی‌شد. اگر کسی تجربهٔ قبلی یا استعداد ویژه‌ای برای خیاطی نداشت. همیشه نگران تکمیل کار می‌شد. هیچ توجهی به تفاوت‌های فردی، هیچ تخفیفی برای محدودیت‌های جسمی، مگر برای چند نفر از سوگلی‌های مقامات که اغلب بی‌ارزش‌ترین زندانی‌ها بودند. وجود نداشت.

همه زندانی‌ها از کارگاه و سرکارگرش وحشت داشتند. او پسرکی بیست و یک ساله بود که از شانزده سالگی مسئولیت کارگاه‌های کار اجباری را برعهده داشت. جوان جاه‌طلبی که در کار شاق کشیدن از زن‌ها بسیار باهوش بود. اگر توهین‌ها کارساز نمی‌شدند. تهدید به مجازات نتیجه می‌بخشید. زن‌ها به اندازه‌ای از او می‌ترسیدند که به ندرت جرأت می‌کردند حرفی بزنند. اگر کسی چنین می‌کرد. آماج خاص اذیت و آزارش قرار می‌گرفت. او حتی از دزدیدن بخشی از کار زندانی و دادن گزارش دربارهٔ سهل‌انگاری، و بدین ترتیب افزایش مجازات زندانی برای کوتاهی در کار رویگردان نبود. چهار نشانهٔ نامطلوب در ماه به معنای یک تنزل در رتبه بود که به نوبهٔ خود به از دست دادن «تخفیف دور محکومیت» می‌انجامید.

زندان میسوری براساس سیستم ترفیع که در آن رتبه ۸ بالاترین بود اداره می‌شد. رسیدن به این رتبه، دست‌کم برای زندانیان ایالتی به این معنا بود که دورهٔ محکومیت تقریباً به نصف کاهش می‌یابد. ما زندانیان فدرال اگر تا سر حد مرگ هم کار می‌کردیم هیچ سودی از تلاش‌هایمان نمی‌بردیم. تنها تخفیف مجاز برای ما، همان دو ماه معمول در هر سال بود. وحشت از شکست در رسیدن به رتبهٔ ۸. زندانیان غیرفدرال را به کوششی فوق‌انسانی وامی‌داشت.

سرکارگر، چیزی جز مهره‌ای در ماشین زندان ایالت میسوری نبود. به زودی از برچسب‌هایی که باید روی محصولات تولیدی‌مان می‌دوختیم پی بردم که ایالت با شرکت‌های خصوصی معامله می‌کند و در پی مشتریانی از سراسر ایالات متحده است. حتی تصویر ایب کهنسال بیچاره هم به عرقگیر کار محکومین بدل شده بود: کارگاه تولیدی لینکلن میلواکی. تصویر آزادکننده را با این شرح بر برچسب‌هایش داشت: «وفادار به کشور خود. وفادار به ما.» شرکت‌ها کار ما را به بهایی ناچیز می‌خریدند و بنابراین می‌توانستند کار کارگران عضو اتحادیه را هم ارزان‌تر بخرند. به عبارت دیگر ایالت میسوری از ما بیگاری می‌گرفت- زندانیان را شکنجه می‌داد و برای کارگران سازمان‌یافته نقش اعتصاب‌شکن را بازی می‌کرد. در این کسب و کار پسندیده، وجود قلدر دولتی درکارگاه بسیار مفید بود. او با سروان گیلوان، معاون رئیس زندان و لی‌لا اسمیت. زندانبان ارشد. اتحاد سه نفرۀ فرمانروایی رژیم زندان را تشکیل می‌دادند.

وقتی روش تأدیبی شلاق زدن در میسوری، مرسوم بود. گیلوان آن را به کار می‌برد. پس از آن اشکال دیگر مجازات جای شلاق را گرفتند: محرومیت از گردش، حبس به مدت چهل و هشت ساعت. معمولاً از شنبه تا دوشنبه با جیرۀ غذایی نان و آب و سلول «تاریک». این سلول حدود چهار پا عرض و هشت پا طول داشت و به کلی تاریک بود. زندانی فقط اجازه داشت یک پتو داشته باشد و غذای روزانه عبارت بود از دو قطعه نان و دو فنجان آب. در این سلول زندانیان را از سه تا بیست و دو روز نگاه می‌داشتند. همچنین مجازات بال رینگ هم مرسوم بود. اما در طول اقامت من در مورد زن‌های سفید اعمال نشد.

سروان گیلوان دوست داشت زندانیان را در سلول تاریک مجازات و از کمر آویزان کند. نعره می‌زد: «باید کار را تمام کنید. کلمۀ «نمی‌توانم» را نشنوم. اگر بخواهید با خوشحالی مجازات می‌کنم!» ما را از ترک کار و حتی بی‌اجازه رفتن به توالت منع می‌کرد. یک بار درکارگاه. پس از انفجار خشمی شدیدتر از همیشه. به او نزدیک شدم. گفتم: «باید به شما بگویم که خود کار شکنجۀ محض است. به خصوص برای زن‌های مسن‌تر، غذای ناکافی و مجازات دائم وضع را بدتر می‌کند.»

سروان کبود شد و غرید: «ببین گلدمن، می‌خواهی فتنه به پا کنی. از وقتی به اینجا آمده‌ای من مشکوک بودم. اینها قبلاً شکایتی نکرده‌اند و همیشه کار را انجام داده‌اند. این تو هستی که این فکرها را به کلهٔ آنها می‌اندازی. بهتر است مراقب باشی. ما با تو مهربان بوده‌ایم اما اگر به فتنه‌انگیزی ادامه بدهی، تو را هم مثل دیگران مجازات خواهیم کرد. می‌شنوی؟»

پاسخ دادم: «بسیار خوب سروان. اما تکرار می‌کنم که کار وحشیانه است و هیچ کس بدون اینکه از پا بیفتد نمی‌تواند به طور دائم آن را انجام دهد.»

با خانم اسمیت که در پی‌آش می‌رفت. دور شد و من سر ماشینم برگشتم.

زندانبان کارگاه. خانم آنا گونتر آدمی بسیار خوب بود. با شکیبایی به شکایت زن‌ها گوش می‌داد و اغلب اگر بیمار بودند از کار معافشان می‌کرد و حتی کسری در کار را نادیده می‌گرفت. او بی‌نهایت با من مهربان بود و از این که کارم را بی‌اجازه ترک کرده بودم احساس تقصیر می‌کردم. سرزنشم نکرد. اما گفت که با سروان تند حرف زده‌ام. خانم آنا ادمی دوست‌داشتنی بود. تنها نقطهٔ امید زندانیان. متاسفانه او کارمندی دون‌پایه بیش نبود.

ملکهٔ فرمانروا لی‌لا اسمیت بود. زنی تقریباً چهل ساله که از نوجوانی در موسسات تأدیبی کار کرده بود. قد و قامتی کوچک اما جمع و جور و ظاهری سختگیر و سرد داشت. رفتارش مطبوع بود. اما در پس آن. سختی و جدیت پیوریتن پنهان بود که کینه‌توزانه از عاطفه‌ای که در وجود خود او خشکیده بود. تنفر داشت. دلسوزی و شفقتی در دلش نبود و هنگامی که این احساسات را در دیگری حس می‌کرد. بی‌رحم می‌شد. این حقیقت که همبندهایم مرا دوست داشتند و به من اعتماد می‌کردند کافی بود تا در نظر او محکوم شوم. چون می‌دانست مورد التفات رئیس زندان هستم، هرگز خصومتش را نشان نمی‌داد. موذیانه عمل می‌کرد.

سر و صداهای اعصاب خردکن کارگاه و شتاب دیوانه‌وار کار در اولین ماه مرا از پا درآورد. بیماری کهنهٔ معده‌ام شدت یافت وگردن و ستون فقراتم سخت درد

می‌کرد. پزشک زندان در میان زندانی‌ها خوشنام نبود. زندانی‌ها ادعا می‌کردند که او هیچ چیز نمی‌داند و از خانم اسمیت بیش از آن می‌ترسد که زندانی را، هرقدر هم که بیمار باشد از کار در کارگاه معاف کند. زندانی‌هایی را دیده بودم که روی پا بند نبودند و دکتر آنها را سرکار برگردانده بود. بخش زنان درمانگاهی برای معاینهٔ بیماران نداشت. حتی بیماران سخت را هم در سلول نگاه می‌داشتند. دلم نمی‌خواست به دکتر مراجعه کنم. اما دردم به اندازه‌ای تحمل‌ناپذیر شد که ناچار نزد او رفتم. رفتار ملایمش مرا شگفت‌زده کرد. گفت که شنیده است من ناخوشم. پس چرا زودتر نیامدم؟ دستور داد استراحت کنم و تا وقتی که اجازه نداده است کار را از سر نگیرم. این محبت غیرمنتظره بی‌تردید به زندانیان دیگر ابراز نمی‌شد. از خودم می‌پرسیدم آیا مهربانی با من به دلیل شفاعت رئیس زندان پینتر نیست؟

دکتر هر روز به سلولم می‌آمد. گردنم را ماساژ می‌داد و با داستان‌هایی مفرح سرگرمم می‌کرد. حتی برایم دستور تهیهٔ برش خاص داد. بهبودی‌ام. به خاطر تأثیر بد هوای سلول کند بود. دیوارهای خاکستری کثیف. فقدان نور و هوا و عدم امکان خواندن یا انجام هر کاری که زمان را سپری کند. روزها را به نحوی طاقت‌فرسا طولانی می‌کرد. ساکنان پیشین سلول کوشش‌های رقت‌انگیزی کرده بودند تا محبس‌شان را با عکس‌های خانوادگی و تصاویر بت‌های سینمایی زیبا سازند. لکه‌های سیاه و زردی که روی دیوار مانده بود و حاشیه‌نویسی‌های غریب آنها به بیقراری عصبی‌ام می‌افزود. یک بدبختی دیگر توقف ناگهانی نامه‌هایم بود. مدت ده روز حتی یک خط از کسی برایم نرسید.

دو هفته‌ای که در سلول ماندم به من فهماند که چرا زندانی‌ها شکنجهٔ کار را ترجیح می‌دهند. اشتغال به یک کار تنها راه گریز از نومیدی بود. هیچ کدام از زندانی‌ها از بیکار ماندن خوششان نمی‌آمد. کارگاه با همه مسائل وحشت‌انگیزش از محبوس شدن در سلول بهتر بود. کارم را از سر گرفتم. مبارزه‌ای تلخ میان درد جسمی که به سوی بستر سوقم می‌داد و شکنجهٔ ذهنی که به سوی کارگاه می‌راندم درگرفت.

سرانجام بستهٔ بزرگی نامه با یادداشتی از مستر پینتر به من داده شد که در آن

نوشته بود ناچار بوده است بنا به دستور واشینگتن نامه‌های رسیده و ارسالی مرا به بازرس فدرال در کانزاس‌سیتی تحویل دهد. احساس کردم آنقدر مهم هستم که حتی در زندان هم خطرناک تلقی می‌شوم. با همه اینها دلم می‌خواست حالا که زندانبان ارشد و رئیس زندان هر خطی را که می‌فرستادم یا برایم می‌رسید می‌خواندند. واشینگتن کمتر وسواس نشان می‌داد.

بعدها فهمیدم که چرا مقامات فدرال دوباره به افکار و نوشته‌هایم علاقه‌مند شده بودند. آقای پینتر اجازه داده بود هفته‌ای یک نامه برای وکیلم هری واینبرگر بنویسم. در یکی ازنامه‌ها از سخنرانی سناتور فلن بر ضد تام مونی انتقاد کرده بودم. هزاران درخواست برای نجات زندگی مونی به طرف فرماندار کالیفرنیا سرازیر بود. برای یک سناتور ایالات متحده حمله‌ای کینه‌توزانه در این شرایط بی‌رحمانه و فضیحت‌بار. بود. طبعاً اظهاراتم دربارهٔ آقای فلن چندان خوشامدگویانه نبود. فراموش کرده بودم که پس از ورود امریکا به جنگ. هر مقام رسمی به یک گسلر بدل شده و کرنش به کلاه او وظیفهٔ ملی شده است.

نامه‌های رسیده محبت‌آمیز و شادی‌بخش بودند اما خبرهای بدی هم داشتند. به آپارتمان فیتزی هجوم برده بودند. نیمه‌شب. هنگامی که او و منشی جوان ما پائولین خواب بودند. مأموران فدرال و کارآگاهان ناگهان و پیش از آن که دخترها بتوانند لباس بپوشند. به اتاقشان ریخته بودند. مأموران ادعا کرده بودند در جستجوی یک مشمول عضو سازمان کارگران صنعتی جهانند که گریخته است. فیتزی دربارهٔ آن مرد چیزی نمی‌دانست. اما این موضوع مانع کاوش مهاجمان در میز تحریر و نامه‌ها و توقیف همه چیز از جمله کلیشه‌های آثار منتخب ولترین دو کلیه که پس از مرگش چاپ کرده بودیم. نشده بود.

نامه استلا از نگرانی او دربارهٔ کتابفروشی مادر ما زمین که او و «سوئدی» وفادار ما در گرینیچ ویلج به راه انداخته بودند خبر می‌داد. آدم‌های مشکوک مدام تعقیبشان می‌کردند و و وضع روز به روز وحشتناک‌تر می‌شد. مردم جرات نمی‌کردند نفس بکشند. شمارهٔ ماه مارس بولتن که استلا فرستاده بود منادی بهار بود. این شماره حاوی گزارش ملاقات‌های هری واینبرگر. با ساشا و دو پسر دیگر ما در

آتلانتا بود. ساشا بر ضرورت فوری ادامهٔ مبارزه برای نجات زندگی تام مونی اصرار کرده بود. به هری هشدار داده بود که توقف کوشش‌هایمان می‌تواند برای مونی مصیبت‌بار باشد. یار شجاع من! چه احساس عمیقی به قربانیان سان‌فرانسیسکو داشت و با چه شوری برایشان کوشیده بود! حتی حالا هم به سرنوشت مونی بیشتر توجه نشان می‌داد تا سرنوشت خودش. احساس کردم چقدر به او و دوستان دیگری که مقاله نوشته بودند. نزدیکم. دلم نمی‌خواست انتشار مجله متوقف شود. اما می‌دانستم که استلا در خطر است و برایش نوشتم که انتشار آن را ادامه ندهد و کتابفروشی را تعطیل کند.

واشینگتن با فرستادن ما به مناطقی بسیار دور از نیویورک کوشیده بود وضعمان را بدتر کند. هیچ دلیل دیگری برای مدفون کردن ساشا در آتلانتا وجود نداشت. در حالی که می‌توانستند اورا به لیون ورث که از ایالت جورجیا نزدیک‌تر بود بفرستند. جفرسن‌سیتی از سنت‌لوئیس فقط سه ساعت فاصله داشت و مرکز مهم راه‌آهن بود. بنابراین بیش از آن تقاضای ملاقات داشتم که بتوانم پاسخگو باشم. اگر عمو سام در ضربه زدن به ساشا موفق نشده بود بر ناکامی‌اش می‌خندیدم. به من خبر داده بودند که وضعیت در آتلانتا کمابیش فئودالی است. ساشا بعد از چهارده سالی که در برزخ پنسیلوانیا گذرانده بود. باز هم ناچار شده بود بیش از من رنج بکشد.

نخستین کسی که به ملاقاتم آمد. پرینس هاپکینز. رئیس انجمن عفو زندانیان سیاسی بود. او برای سازماندهی شعبه‌های انجمن و گرد آوردن اطلاعاتی دربارهٔ شمار قربانیان در زندان و همچنین دریافت کمک مالی سفر می‌کرد. هاپکینز پرسید که آیا می‌توانم کار دیگری در زندان انجام دهم تا بتوانم سلامتی‌ام را حفظ کنم و پیشنهاد کرد با رئیس زندان صحبت کند. به او گفتم زنی در اتاق رفوی پارچه‌های کتانی قرار است در آیندهٔ نزدیک آزاد شود و جایی در آنجا خالی خواهد شد. مدت کوتاهی بعد از رفتن هاپکینز، نامه‌ای از او رسید که در آن نوشته بود آقای پینتر قول داده است دربارهٔ تغییر کارم با خانم اسمیت صحبت کند. اما یادداشت بعدی که از رئیس زندان رسید حاکی از این بود که زندانبان ارشد قبلاً زندانی دیگری را برای آن شغل انتخاب کرده است.

بن کیپز هم به دیدنم آمد. درخشش راستین نور آفتاب بود و روحیهٔ بانشاطش آرامش می‌بخشید. بیرون از زندان چنان در فعالیت غرقه بودم که نمی‌توانستم به خوبی از پسرک قدردانی کنم. شاید هم آدم در زندان به دیدار آدم‌های همسنخ خود تشنه‌تر است. دوستی بن قبلاً هیچ‌گاه چنین باارزش جلوه نکرده بود. او جعبه بسیار بزرگی از خوراکی‌های لذیذ از گران‌ترین مغازهٔ جفرسن‌سیتی برایم فرستاد و همبندهایم ابراز امیدواری کردند که ملاقاتی‌های دیگرم هم به همین آندازه دست و دلباز باشند. از آن به بعد سه‌شنبه‌ها و جمعه‌های بی‌برکت، که غذایمان ماهی. آن هم ماهی نه چندان تازه و نه چندان زیاد بود. دیگر روزهای گرسنگی نمی‌بود. در زندان غذا برای آدم‌های سخت‌کوش هیچ‌وقت، خوب یا فراوان نبود. اما سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها عملاً گرسنه می‌ماندیم.

زندگی در زندان به نحو شگفت‌انگیزی آدم راکاردان می‌کند. بعضی از زن‌ها یک بالابر غذای ابتکاری، با سبدی که با نخ به دستهٔ جارویی بسته شده بود. ساخته بودند. این وسیلهٔ پیچیده از میله‌های یک سلول ردیف بالا گذرانده می‌شد و من که مستقیماً زیر آن سلول بودم، سبد را می‌گرفتم. آن را پر از ساندویچ و خوراکی می‌کردم بعد به بیرون هل می‌دادم تا همسایهٔ بالایی‌ام بتواند دوباره سبد را بالا بکشد. همین کار با همسایهٔ زیرینم تکرار می‌شد. بعد خوراکی‌ها از این سلول به آن سلول. در هر راهرو دست به دست می‌شدند. خدمتکاران هم از این نعمت سهمی می‌بردند و با کمک آنها می‌توانستیم ساکنان سلول‌های عقب‌تر را هم تغذیه کنیم.

دوستان مختلف، به خصوص رفقای سن‌لوئیس، همیشه از نظر خوراکی تأمینم می‌کردند. حتی یک تشک بهاری برای تختم سفارش دادند و با مغازه‌ای در جفرسن‌سیتی قرار گذاشتند که هرچه سفارش بدهم برایم بفرستد. همبستگی یاری‌بخش آنان سبب می‌شد بتوانم با دوست‌های زندانی‌ام شریک شوم.

دیدار بنی کیپز احساس نومیدی‌ام را از «بن بزرگ» دوچندان کرد. اندوهی که در دو سال آخر برایم پدید آورده بود. ایمانم را به او نابود و جامم را از شرنگ لبریز کرده بود. وقتی از نیویورک رفت تصمیم گرفتم رشته‌ای را که مدتی چنین

دراز مرا به او پیوند داده بود پاره کنم. امیدوار بودم که دو سال حبس در این کار یاری‌ام دهد. اما بن همچنان برایم نامه می‌نوشت. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. نامه‌هایش سرشار از اطمینان به عشق ما بود و مثل زغال افروخته می‌سوزاند. دیگر نمی‌توانستم باورش کنم. با این همه دلم می‌خواست باور کنم. تقاضای دیدارش را رد کردم. حتی قصد داشتم از او بخواهم دیگر برایم نامه ننویسد. اما خود او با محکومیتی رودررو بود که در دورهٔ همکاری با ما گرفتارش شده بود و این موضوع هنوز مرا به او پیوند می‌داد. پدر شدن قریب‌الوقوعش به آتش پریشانی‌ام دامن می‌زد. توصیف دقیق او از احساساتی که در وجودش جوانه زده بود و لذتی که از لباس‌های کوچک آماده‌شده برای کودک موعود می‌برد. بر جنبه پنهان شخصیت بن پرتویی از روشنایی می‌افکند. نمی‌دانم به دلیل محرومیت خودم از مادر شدن بود یا آزردگی‌ام از این که دیگری، آنچه را من نمی‌توانستم به بن بدهم. به او می‌بخشید که ابراز احساساتش به آتش خشم نسبت به او و همه کسانی که با او مرتبط بودند دامن می‌زد. اعلام تولد پسرش با این خبر همراه بود که دادگاه اپلات در کلیولند رای محکومیت‌اش را ابقا، کرده است. بن نوشته بود که عازم آن شهر است تا شش ماه محکومیت‌اش را در دارالتأدیب بگذراند. باید از کودکی که با آن اشتیاق انتظارش راکشیده بود جدا می‌شد و به زندان می‌رفت. یک بار دیگر ندایی در درونم به دفاع از او برخاست و هر احساس دیگری را محو کرد.

سرانجام سلولی روبروی یک پنجره به من دادند که اجازه می‌داد گاهی آفتاب بر من بتابد. همچنین رئیس زندان به زندانبان ارشد دستور داد به من اجازه بدهد سه بار در هفته حمام بگیرم. این امتیازها به زودی وضعم را بهبود بخشید. علاوه بر این او قول داد که دستور بدهد سلولم را سفیدکاری کنند. اما نتوانست به قولش وفا کند. سراسر زندان به طرز وحشتناکی به رنگ تازه نیاز داشت. اما آقای پینتر نتوانسته بود بودجهٔ این کار را تأمین کند. نمی‌توانست برای من استثنا قائل شود و من با او موافق بودم. نقشهٔ دیگری کشیدم تا لکه‌های هولناک روی دیوار را بپوشانم. با کاغذ کشی سبز دلپذیری که استلا برایم فرستاد سراسر سلول را تزیین کردم و واقعاً جذاب شد. نقاشی‌های زیبای ژاپنی که تدی فرستاده بود و یک قفسهٔ کتاب به زیبایی سلول افزودند.

در بخش زنان کتابخانه‌ای نبود و ما اجازه نداشتیم از بخش مردها کتاب بگیریم. یک بار از خانم اسمیت پرسیدم که چرا نمی‌توانیم از کتابخانهٔ مردها کتاب بگیریم. او گفت: «برای این که نمی‌توانم به دخترها اعتماد کنم تنها به انجا بروند و وقت ندارم همراهی‌شان کنم. آنها فوراً لاس زدن را شروع می‌کنند.» به سادگی پرسیدم: «این کار چه ضرری دارد؟» و لی‌لاکاملاً جا خورد.

از استلا خواستم به چند ناشر سر بزند و دوستان را تشویق کند برایم کتاب و نشریه بفرستند. به زودی چهار مرکز نشر عمدهٔ نیویورک کتاب‌های زیادی برایم فرستادند. بیشتر این کتاب‌ها بالاتر از درک همبندهایم بودند. اما آنها کم‌کم آموختند داستان‌های خوب را ارج بگذارند و تحسین کنند.

دختری چینی که به خاطر کشتن شوهرش محکومیتی طولانی داشت تأثیر مفید مطالعه را به من نشان داد. او موجودی تنها بود که همیشه از دیگران کناره می‌گرفت و هرگز با زندانی‌های دیگر مراوده نمی‌کرد. در حیاط بالا و پایین می‌رفت و زیر لب با خود حرف می‌زد. نخستین نشانه‌های جنون در او پدیدار شده بود.

یک روز از طرف رفقای پکن یک مجلهٔ چینی برایم رسید که عکس من روی جلد آن بود. میزان اطلاع من از زبان چینی از تسلط دخترک به زبان انگلیسی کمتر بود و مجله را به او دادم. دیدن خط آشنا اشک به چشم‌هایش آورد. روز بعد با انگلیسی شکسته‌بسته‌اش کوشید به من بگوید که چقدر داشتن چیزی برای خواندن عالی و نشریه چه جالب بوده است. یکریز تکرار می‌کرد: «شما خانم بزرگ. این‌طور می‌گوید» و به مجله اشاره می‌کرد. ما دوست شدیم و او به من اعتراف کرد که چگونه مردی را که دوست داشته کشته است. آنها مسیحی شده بودند. کشیشی که آن دو را به عقد هم درآورده بود گفته بود خدا مسیحیانی را که ازدواج می‌کنند برای سراسر عمر به هم می‌پیوندد. یک مرد را به یک زن. سپس پی برده بود که شوهرش با زنی دیگر است و به او اعتراض کرده بود. مردکتکش زده و به او گفته بود که همیشه با زن‌های دیگر خواهد بود و دخترک به همین دلیل او را کشته بود. بعد از ان اعتقاد پیدا کرده بود که همهٔ مسیحی‌ها دروغگو هستند و هرگز دوباره به آنها اعتماد نخواهد کرد. فکر کرده بود من هم «مسیحی» هستم. اما

در نشریه خوانده بود که ملحدم. گفت که به من اعتماد می‌کند. اما به مناسبات دوستانه‌ام با زندانی‌های رنگین‌پوست معترض بود. اعتقاد قاطعی داشت که آنها پست و نادرستند. به او یادآوری کردم که بعضی از مردم همین اعتراض را به نژاد خود او دارند و این که در کالیفرنیا گروه‌های مردم به چینی‌ها حمله کرده‌اند. این را می‌دانست. اما با حرارت بسیار اصرار می‌کرد که چینی‌ها «نه بدبو نه بیسواد. مردمی متفاوت.»

چون ملحد بودم و در مراسم مذهبی کلیسا شرکت نمی‌کردم. امتیاز گردش روز یکشنبه بعد از ظهر را از دست دادم. اگر در سلول تاریک و نمناکی بودم این محرومیت برایم اهمیت پیدا می‌کرد. اما حالا از آن استقبال می‌کردم. وقتی زن‌ها در حیاط بودند در بند آرامش حکمفرما می‌شد و می‌توانستم در خواندن و نوشتن غرق شوم. در میان کتاب‌های فرستاده شده ، اثری از دوستم آلیس استون بلک‌ول، حاوی نامه‌های کاترین برشکوفسکایا و یک طرح بیوگرافیک از او بود. من که خودم زندانی بودم ماجرای تبعید مادربزرگ کوچکمان در حکومت تزار را می‌خواندم. این واقعیت نشانگر تداوم ابدی مبارزه برای آزادی بود. کاترین و زنان سیاسی دیگر تحت شکنجه‌های سخت قرار گرفته. اما هرگز وادارشان نکرده بودند بیگاری کنند. اگر برای کاترین کارگاهمان را توصیف می‌کردم. چقدر حیرت می‌کرد. به همان بدی اعمال شاقه در حکومت سلطنتی مطلقهٔ رومانوف‌ها بود! بابوشکا در یکی از نامه‌هایش به خانم بلک‌ول نوشته بود: «شما، عزیزترین، می‌توانید بدون ترس از بازداشت. حبس یا تبعید بنویسید.» درنامه‌ای دیگر نوشته بود که شیفتهٔ کتاب آزادی نوین اثر پروفسور سابق پرینتسن که حالا رئیس‌جمهور ایالات متحده بود شده است. از خود می‌پرسیدم که بانوی پیر عزیز اگر می‌توانست با چشم‌های خود ببیند که قهرمانش در کاخ سفید چه بر سر کشور آورده است. چگونه همه آزادی‌ها را نابود کرده، هجوم‌ها و بازداشت‌ها را سازمان داده، رژیمی ارتجاعی و درنده‌خو برقرار کرده، چه می‌گفت.

خبر رسیدن برشکوفسکایا به امریکا مرا از این امید لبریز کرد که سرانجام نظر موثقی دربارهٔ روسیه و ندای اعتراض موثری بر ضد وضعیت امریکا خواهم شنید. می‌دانستم که بابوشکا هم مثل من با سوسیالیسم بلشویک‌ها مخالف است و بنابراین

باید نسبت به گرایش آنها به دیکتاتوری و تمرکز- نظر انتقادی داشته باشد. اما بی‌تردید از خدمتشان به انقلاب اکتبر قدردانی و از آنها بر ضد دروغ‌ها و تهمت‌های مطبوعات امریکا دفاع می‌کرد. بی‌شک بانوی بزرگ کهنسال ما، وودرو ویلسن را وادار می‌کرد تاوان مشارکت‌اش را در توطئهٔ خرد کردن انقلاب پس بدهد. پیش‌بینی اقدامات احتمالی او تا حدی از احساس تلخ در ماندگی‌ام در زندان می‌کاست.

گزارش‌های مربوط به نخستین سخنرانی عمومی او در سالن کارنگی. تحت حمایت کلیولند داج و دولتمندان دیگر و اتهامات شدیدش به بلشویک‌ها ضربه‌ای وحشتناک بود. حالا بدترین دشمنان روسیه. کاترین برشکوفسکایا. یکی از کسانی را که فعالیت‌هایش در پنجاه سال گذشته راه را برای قیام اکتبر هموار کرده بود دوره کرده بودند و او با ژنرال‌های سفید و آزاردهندگان یهودی‌ها و همچنین با عناصر ارتجاعی در ایالات متحده رابطه‌ای سخت دوستانه داشت. باورنکردنی بود. برای گرفتن اطلاعات دقیق به استلا نامه نوشتم و در عین حال همچنان به او که الهام‌بخش و ستارهٔ راهنمایم بود ایمان داشتم. در هنگام کار مشترکمان در ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ چنان تحت تأثیر شکوه ساده و جذابیت و زیبایی شخصیت‌اش قرارگرفته بودم که نمی‌توانستم به این آسانی از او بگذرم. باید برایش نامه می‌نوشتم. باید از موضع خودم نسبت به روسیهٔ شوروی برایش می‌گفتم. باید به او اطمینان می‌دادم که به حق انتقاد او اعتقاد دارم، اما از او می‌خواستم که ناآگاهانه وسیله‌ساز کسانی که می‌کوشیدند انقلاب را نابود کنند نشود. قرار بود استلا به دیدنم بیاید. باید نامه باپوشکا را مخفیانه می‌برد. تایپ می‌کرد و شخصاً به دستش می‌داد.

به بالاترین آرزوی همزنجیرهایم در زندان دست یافتم: در رتبهٔ A قرار گرفتم. اما نه فقط از طریق کوشش‌های خودم. چون هنوز نمی‌توانستم همه کار را انجام دهم. این رتبه را مرهون لطف چند دختر رنگین‌پوست درکارگاه بودم. زندانی‌های سیاه‌پوست یا به دلیل توانایی جسمانی یا تجربه بیشتر. از زن‌های سفید موفق‌تر بودند. بعضی از آنها به چنان مهارتی دست یافته بودند که اغلب می‌توانستند کارشان را تا ساعت سه بعد از ظهر به پایان برسانند. آنها که فقیر و بی‌کس و نیازمند پول بودند. به آنهایی که عقب می‌ماندند کمک می‌کردند. در ازای این

خدمات پنج سنت برای هر ژاکت می‌گرفتند. بدبختانه بیشتر سفیدپوست‌ها فقیرتر از آن بودند که بتوانند پول بپردازند. من میلیونر به حساب می‌آمدم. صندوقم اغلب با تقاضای تمدید «وام‌ها» مواجه بود و من با خوشحالی می‌پذیرفتم. اما دخترهایی که مرا در انجام کار یاری کردند پاداشی نمی‌پذیرفتند. حتی از پیشنهاد آن رنجیدند. اعتراض کردند که غذا و کتاب‌هایم را با آنها شریک می‌شوم. چه‌طور می‌توانند از من پول بپذیرند؟ آنها با دوست کوچک ایتالیایی‌ام جنی دلوچیا که موقعیت خود را به عنوان ندیمه‌ام تثیت کرده بود. همصدا شدند. او اعلام کرد: «پولی از شما نمی‌گیریم.» زن‌های دیگر هم احساساتی مشابه او نشان دادند. به شکرانهٔ یاری این انسان‌های مهربان به رتبهٔ A رسیدم و حق نوشتن سه نامه در هفته و در واقع با نامه‌ای اضافی که مرتب به مشاورم می‌نوشتم. چهار نامه در هفته را به دست آوردم.

شب ۲۷ ژوئن، دوستان رنگین‌پوستم ژاکت‌های دوخته‌ای معادل حجم کار روز بعد به من هدیه دادند. روز تولدم را به یاد داشتند. آنها گفته بودند: «خیلی خوب خواهد بود اگر خانم اما بتواند در آن روز درکارگاه نباشد.» صبح فردای آن روز میزم پوشیده از نامه و تلگراف و گل‌های خویشاوندان و رفقا و همچنین بسته‌های بیشماری از دوستانم در سراسر کشور بود. از این همه عشق و توجه احساس غرور می‌کردم. اما هیچ کدام از این هدایا به اندازهٔ هدیهٔ همبندهایم در زندان بر من تأثیر نگذاشت.

چهارم ژوئیه نزدیک می‌شد و زن‌ها از خوشی سر از پا نمی‌شناختند. به آنها قول سینما، دو بار گردش در آن روز، و همچنین مجلس رقصی داده شده بود -نه با همرقص‌های مرد - خدای خوب منع کرده بود! - بلکه با خودشان. می‌توانستند نوشابه‌های ملایمی از مغازهٔ زندان بخرند و قرار بود در این روز جشنی برگزار شود. متأسفانه قول سینما پوچ و شام جشن فقیرانه از آب درآمد. زن‌ها به خصوص به خاطر خودداری خانم اسمیت از آزاد کردن دختری رنگین‌پوست از سلول تاریک که بنا به شکایت یکی از سوگلی‌های زندانبان - که خودش هم سیاه‌پوست بود - به آنجا فرستاده شده بود ناخشنود شدند. این زن ظاهراً کبوتر پرقیچی بود و همه از ته دل از او نفرت داشتند. دیدن او در حال تقسیم غذا و اداره نمایش چهارم ژوئیه. در حالی که قربانی‌اش جز جیرهٔ نان و آب چیزی نداشت. از حد

تحمل ما بیرون بود. چند نفر از زن‌ها به او حمله کردند و روز بزرگ با نزاعی دسته‌جمعی به پایان رسید. خانم اسمیت ناچار شد سوگلی‌اش را هم مثل حمله کنندگان به او مجازات کند و همهٔ آنها در سیاهچال حبس شدند.

در نامه بعدی‌ام دربارهٔ حوادث روز میهن‌پرستی چیزهایی نوشتم. نامه‌ام را توقیف کردند و با این دستور به من برگرداندند که نباید گزارشی از آنچه در زندان رخ می‌دهد به بیرون بفرستم. پیشتر اغلب از ماجراهای داخل زندان در نامه‌هایی که آقای پینتر اجازه داده بود بفرستم بحث کرده بودم. ظاهراً حکایت چهارم ژوئیهٔ من از زندانبان ارشد دورتر نرفته بود.

سه روز ملاقات با استلای عزیزم برای من جشنی واقعی‌تر از چهارم ژوئیه بود. توانستم نامه‌ای به باپوشکا و چند یادداشت را که زندانیان سلول‌های مجاور می‌خواستند پنهانی به بیرون بفرستند و نمونه‌هایی از برچسب‌های جعلی کارگاه را به او بدهم. این سه روز سه روز رهایی از کار در کارگاه بود که با فرزند محبوبم در دنیای خودمان گذشت. دیداری که مدت‌ها در انتظارش بودم به سرعت سپری شد و زندگی روزمرهٔ زندان در پی آن جریان یافت.

در نامه به بابوشکا به او التماس کرده بودم که تصور نکند حق انتقاد او را از روسیهٔ شوروی انکار می‌کنم یا دلم می‌خواهد او خطاهای بلشویک‌ها را نادیده انگارد. یادآوری کردم که عقایدم با آنها متفاوت است و موضعم بر ضد هر شکل از دیکتاتوری قطعی است. اما تاکید کردم که این اختلاف‌ها در زمانی که همه حکومت‌ها به گلوی بلشویک‌ها چنگ انداخته‌اند مهم نیست. از او تقاضا کردم تأمل کند. به گذشتهٔ باشکوه خود و امیدهای بلند نسل کنونی روسیه پشت نکند.

استلا به من گفت که بابوشکا ضعیف‌تر و رنگ‌پریده‌تر شده، اما همان رزمنده و شورشگر قدیمی و قلب او مثل گذشته از عشق به مردم شعله‌ور است. با این همه واقعیت داشت که اجازه می‌داد عناصر ارتجاعی از او استفاده کنند. تردید در صداقت بابوشکا یا تصور خیانت آگاهانهٔ او محال بود. اما نمی‌توانستم برخوردش را با شوراها تأیید کنم. استدلال می‌کردم که بر فرض هم انتقادهایش برحق باشد.

چرا به جای سخنرانی برای پلیدترین گروه که توطئه چینی می‌کرد تا دستاوردهای انقلاب را بی‌آبرو کند. این انتقاد را از تریبونی رادیکال، برای کارگران طرح نمی‌کرد؟ نمی‌توانستم این کار را ببخشم و این نظر او که روزی در کنارش خواهم بود و با او بر ضد بلشویک‌ها که با سراسر دنیای ارتجاعی می‌جنگیدند. فعالیت خواهم کرد برایم مسخره بود. از خودم می‌پرسیدم چه‌طور زنی مثل بابوشکا می‌تواند اوضاع دهشتناک امریکا را نادیده بگیرد و خاموش بماند. بعد از برخورد کروپوتکین با جنگ جهانی، هیچ چیز مثل تأیید ضمنی بابوشکا از اوضاع وحشت‌آور امریکا بر من تأثیر نگذاشته بود.

برای راسل‌ها. بنسن‌ها. سایمزها، جنت‌ها. استوکس‌ها. گریل‌ها. گامپرزها هم مثل لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های بومی که چون طبال‌های جنگ در خدمت حکومت قرار گرفته بودند. فقط احساس تحقیر می‌کردم. آنها که همیشه نان را به نرخ روز می‌خوردند. به راه سرنوشت محتوم خود می‌رفتند ـ درک وحشت بیمارگونه مردانی نظیر جورج هران، اینگلیش والینگ. آرتور بالارد. و لوئیس پوست از آلمان. دشوارتر بود. دوستی برایم کتاب هران به نام ضرورت خرد کردن آلمان را فرستاد. هرگز تحریفی کینه‌توزانه‌تر و وحشیانه‌تر از آن دربارهٔ یک ملت نخوانده بودم. آن هم به قلم مردی که به دلیل افکار انترناسیونالیستی انقلابی‌اش کلیسا را ترک کرده بود!

آرتور بالارد هم در کتابش به نام بسیج برای جنگ امریکا تحریف‌هایی را که او و رفقای محترم اش جان گریل و شرکا، انتشار داده بودند. تکرار می‌کرد. بالارد هوادار سابق «موقوفات دانشگاهی» که در ۱۹۰۵ کاری چنان دلیرانه در روسیه انجام داده بود. حالا آرمان‌ها و استعداد ادبی‌اش را به زباله‌دان ارتجاع پرت کرده بود. تا اندازه‌ای خوشحال بودم که دوست او کلوگ دورلند زنده نمانده بود تا به سخنگویان کشتار و نابودی بپیوندند. خودکشی او در پی ناکامی در ماجرایی عشقی دست‌کم این ارزش را داشت که فقط به دو فرد درگیر لطمه می‌زد. اما خیانت روشنفکرهای امریکایی به آرمان‌هایشان مصیبتی برای سراسر کشور بود.
نمی‌توانستم این احساس را از قلبم برانم که این گروه حتی بیش از جینگوهای تمام‌عیار مسئول بی‌رحمی گسترده در ایالات متحده بودند.

با این حال وجود چند نفری که سلامت عقل و شهامت خود را حفظ کرده بودند. مایهٔ خوشحالی بسیار بود. رندولف بورن که تحلیل درخشان‌اش را از جنگ در مادر ما زمین تجدید چاپ کرده بودیم همچنان قحطی شخصیت و قدرت داوری در روشنفکرهای لیبرال را افشا، می‌کرد. پروفسور کتل و پروفسور دانا. که هر دو به اتهام ارتداد از دانشگاه کلمبیا اخراج شدند و همچنین سایر دانشگاهیانی که از مسکوت گذاشتن بی‌اعتقادی‌شان به جنگ امتناع کرده بودند. با او همراه بودند.، نسل جوان رادیکال و شهامتی که نشان داد مایهٔ خشنودی بسیار بود. زندان و شکنجه نتوانسته بود آنها را وادار به گرفتن سلاح کند. ماکس فروخت و ال‌وود مور از دیترویت و آستین سایمنز. شاعر شیکاگویی، اعلام کرده بودند که هر مجازاتی را تحمل می‌کنند و سرباز نمی‌شوند. آنها هم مثل فیلیپ گروسه راجر بالدوین و بسیاری دیگر راهی زندان شدند.

راجر بالدوین موجب شگفتی بسیار شد. پیشتر بر من این تأثیر را گذاشته بود که تا اندازه‌ای در نظرهای اجتماعی‌اش گیج است. آدمی که می‌خواست در آن واحد همه چیز باشد. موضع او در جریان محاکمه به دلیل امتناع از نام نویسی، اعتراف صادقانه‌اش به این که آنارشیست است و رد صریح حق دولت به مجبور کردن فرد، مرا از خطای خودم آگاه کرد. برایش نامه‌ای نوشتم و داوری نامهربانانه آم را نسبت به او اعتراف کردم و اطمینان دادم که نمونهٔ او به من درس سودمند ضرورت دقت بیشتر در ارزیابی مردم را آموخت.

زندان‌ها و پادگان‌های نظامی از معترضان به جنگ که وحشتناک‌ترین رفتار را تحمل می کردند، پر بود. برجسته‌ترین آن‌ها فلیپ گروسه بود. او بر اساس اعتقادات سیاسی‌اش به عنوان مخالف جنگ از امضای کارت نام‌نویسی خودداری کرده بود. اگر چه این جرم غیر نظامی محسوب می‌شد، اما او را به مقامات نظامی تحویل دادند و به اتهام خودداری از انجام دستورات نظامی به سی سال حبس محکوم کردند. هر نوع شکنجه‌ای، از جمله زنجیر کردن به در سلول، سیاهچال و خشونت جسمی در مورد او اعمال شد. بعد از زندانی شدن در زندان‌های گوناگون سرانجام او را به زندان نظامی فدرال در جزیرهٔ آلکاتراز در کالیفرنیا فرستادند و در انجا سرسختانه به خودداری از شرکت در هر فعالیت نظامیگری ادامه داد و اغلب

اوقاتش را در سلول تاریک و نمناک سوراخی جهنمی مشهور به جزیرهٔ شیطان عمو سام گذراند.

فصل چهل و هشتم

پیامد تصویب قانون امنیتی، پر شدن زندان‌های نظامی و غیرنظامی کشور از مردانی بود که به حبس‌های طولانی باورنکردنی محکوم شدند: بیل هی‌وود بیست سال؛ صد و ده عضو سازمان کارگران صنعتی جهان هم‌پروندهٔ او از یک تا ده سال؛ یوجین دبز و کیت ریچاردز اوهار پنج سال. صدها تن دیگر هم با اتهاماتی جعلی به زندگی مرگبار محکوم شدند.

گروهی از رفقای جوان ما در نیویورک. مالی اشتایمر. جیکوب ای‌برامز . سموئل لیپمن. هیمن لاچووسکی و جیکوب شوارتس بازداشت شدند. جرم آنها توزیع بیانیهٔ چاپی اعتراض به دخالت امریکا در روسیه بود. سخت‌ترین روش درجه سوم در مورد هم آنها اعمال و شوارتس در نتیجهٔ کتک وحشیانه به طرز خطرناکی بیمار شد. آنها را در تومز حبس کرده بودند. بسیاری از رادیکال‌های دیگر از جمله «سوئدی» وفادار ما هم در آنجا در انتظار محاکمه یا اخراج از کشور محبوس بودند. ایستادگی دلیرانه و سرسختانهٔ آنها در راه آرمانشان به نحو خیره کننده‌ای با عدم ثبات بن تناقض داشت. کوشش او برای ارائه خدمات پزشکی به ارتش پیمانهٔ صبر مرا لبریز کرد. احساس می‌کردم وقتی که سرانجام دورهٔ محکومیت‌اش به پایان برسد. توان رها کردن خود را خواهم یافت و از پیوستگی عاطفی به او آزاد خواهم شد. به این امید استلا و فیتزی را به ستوه آوردم که مبلغ جریمه‌اش را تهیه کنند تا او ناچار نشود زمان بیشتری در زندان بماند. اما ترس من بیهوده بود. جریمهٔ او را پیش از آزادی‌اش بخشیدند. بن حتی این نزاکت را نداشت که در این باره به من یا به دفتر ما در نیویورک خبری بدهد. این خبر را از اگنس اینگلیس، یکی از عزیزترین و باملاحظه‌ترین دوستانم که در زندان به دیدارم آمد شنیدم. بعدها بن برایم نامه نوشت. دربارهٔ پسرش، مادرش، همسرش. و برنامه‌هایش نوشته بود. پافشاری می‌کرد که او را ببینم. فکر نمی‌کردم که نامه‌اش نیازی به پاسخ داشته باشد.

اگنس اینگلیس از آن دست آدم‌هایی بود که برایشان دوستی پیمانی مقدس است.

پس از آن که در ۱۹۱۴ با هم صمیمی شدیم، هرگز یک بار هم مرا ناامید نکرده بود. یک بار گفت که با خواندن جزوه‌ام آنچه به آن اعتقاد دارم به من علاقه‌مند شده است. از خانوادهٔ پرسبیترین ارتدوکس بسیار ثروتمندی بود. رهایی از اخلاقیات طبقهٔ متوسط و سنت‌های محیط پیرامونش، برای او متضمن تناقض درونی بس دشواری بود. اما با شهامت روحی بی‌نظیری به میراث خود غلبه کرده و کم‌کم به زنی با شیوهٔ برخورد مستقل و بدیع تکامل یافته بود. با بخشندگی بسیار، وقت و انرژی و امکاناتش را در اختیار هر هدف پیشرویی قرار می‌داد و همواره در مبارزات ما برای آزادی بیان شرکت می‌کرد. اگنس دلبستگی پرشورش را به مبارزه اجتماعی با انسانیتی شگفت‌انگیز در روابط شخصی درآمیخته بود. خصیصه‌های او را به عنوان رفیق و دوست ستایش می‌کردم و دیدار دو روزه‌اش لذتی بس بزرگ بود.

اگنس پیش از رفتن از شهر، یک بار دیگر به زندان سر زد و سرزندانبان او را به کارگاه آورد. انتظارش را نداشتم و هنگامی که او را در چهارچوب در کارگاه نساجی دیدم وحشت کردم. چشمان وحشتزده‌اش سراسر اتاق را درنوردید و سرانجام بر من ثابت شد. به سوی ماشینم آمد. با اشارهٔ دست متوقفش کردم و به نشانهٔ خداحافظی برایش دست تکان دادم. نمی‌توانستم محبتمان را در برابر همکارانم که در زندگی چندان از محبت بهره نبرده بودند. به نمایش بگذارم.

جنگ برای دموکراسی پیروزی‌هایش را در وطن همچون پیروزی در صحنهٔ جنگ جشن می‌گرفت. یکی از وجوه این جشن و سرور، محکوم شدن گروه مالی اشتایمر به حبس‌های طولانی بود. آنها نوجوانانی بیش نبودند. با این همه قاضی ناحیه‌ای ایالات متحده هنری کلیتن. یک جفریز واقعی. پسرها را به بیست سال و مالی را به پانزده سال حبس و اخراج از کشور. پس از پایان دور محکومیت‌شان محکوم کرد. جیکوب شوارتس از مرحمت عالیجناب رسته بود. در روز آغاز محاکمه. در اثر جراحات شلاق چرمی پلیس مرده بود. در سلول او در تومز یادداشتی ناتمام به زبان غیری که در لحظهٔ مرگش نوشته بود. پیدا شد. در آن نوشته بود:

خداحافظ رفقا. هنگامی که شما در دادگاه حاضر می‌شوید. دیگر با شما

نخواهم بود. بدون هراس مبارزه کنید. با شهامت بجنگید. متأسفم که باید
شما را ترک کنم. اما زندگی همین است. پس از شکنجهٔ طولانی شما...

دوستی برایم نوشت: «زیرکی و شهامت و متانتی که رفقای ما، به ویژه مالی اشتایمر نشان دادند بسیار موثر بود. حتی روزنامه‌نگاران نمی‌توانستند از اشاره به شایستگی و قدرت دخترک و هم‌پرونده‌هایش خودداری کنند. این رفقا از میان توده‌های کارگر برخاسته و حتی برای خود ما هم ناشناخته بودند. با اعمال ساده و رفتار موثرشان نام خود را به گروه قهرمانان مبارزه برای انسانیت افزودند.

اگر تیزهوشی وکیل‌مدافع نبود. سیل اخبار جنگ می‌توانست این محاکمهٔ مهم در برابر قاضی کلیتن را تحت‌الشعاع قرار دهد. هری واینبرگر اهمیت مسائل را دریافت و کسانی را که در سراسر کشور شهرت داشتند به جایگاه شهود فراخواند و بدین ترتیب مطبوعات را وادار کرد به محاکمه توجه کنند. او ریموند رابینز یکی از رئسای صلیب سرخ امریکا در روسیه و آقای جورج کریل از ادارهٔ اطلاعات فدرال را که مسئول به اصطلاح «اسناد سیسون» بود به دادگاه احضارکرد. بدین ترتیب حقیقت کوشش‌های عمدی برای برانگیختن جهان به داوری ناروا دربارهٔ روسیه. از طریق افشا، اسناد جعلی که باید در خدمت زمینه‌سازی مداخلهٔ نظامی بر ضد انقلاب قرار می‌گرفت. روشن شد. واینبرگر نشان داد که پرزیدنت وودرو ویلسن بدون اطلاع مردم ایالات متحده و بدون رضایت کنگره، سربازان امریکایی را به طور غیرقانونی به ولادی‌وستک و آرخانگل فرستاده است. او اعلام داشت که در این شرایط. فعالیت متهمان برای جلب توجه عموم، به وسیلهٔ اعتراض به جنگ با روسیه که امریکا رسماً در صلح با آن به سر می‌برد. اقدامی درست و ستودنی بوده است.

اپیدمی آنفلوانزا که در سراسر کشور شدت گرفته بود. به زندان ما هم رسید و سی
و پنج زندانی به آن مبتلا شدند. به علت فقدان تسهیلات بیمارستانی، بیماران را در سلول‌هایشان نگاه می‌داشتند و زندانی‌های دیگر را در معرض ابتلا به بیماری قرار می‌دادند. با اولین نشانه برور بیماری به پزشک پیشنهاد کردم به او کمک کنم.

می‌دانست که من برستار کار آزموده هستم و از کمکم استقبال کرد. قول داد که با خانم اسمیت درباره این که به من اجازه دهد از بیماران مراقبت کنم حرف بزند. اما روزها گذشت و خبری نشد. بعدها دانستم که زندان بان ارشد نپذیرفته است که از کار در کارگاه معاف شوم. گفته بود که من همین حالا هم از امتیازات زیادی بهره می‌برم و او امتیاز بیشتری را نخواهد پذیرفت.

در روز ۱۱ نوامبر در ساعت ده بامداد برق کارگاه قطع شد. ماشین‌ها از کار ایستادند و به ما خبر دادند که در آن روز دیگر کار ادامه نخواهد یافت. ما را به سلول‌هایمان فرستادند و بعد از ناهار برای گردش به حیاط بردند. در زندان این رویدادی بی‌سابقه بود و همه می‌پرسیدند که منظور از این کار چیست. افکارم در روزهای سال ۱۸۸۷ سیر می‌کرد. قصد داشتم در سالگرد روز تولد آگاهی اجتماعی‌ام اعتصاب کار کنم. اما تعداد کمی از زن‌ها می‌توانستند به کارگاه بروند و نمی‌خواستم به تعداد غایبین بیفزایم. تعطیلی غیرمنتظره به من امکان داد برای ارتباط روحی با رفقای شهیدم تنها باشم.

هنگام گردش در حیاط، مینی ادی، یکی از زندانی‌ها را ندیدم. او بدبحخت ترین موجود زندان بود و دایم در کار دچار دردسر می‌شد. به زحمت تلاش می‌کرد کار مقرر را انجام دهد. اما به ندرت موفق می‌شد. اگر شتاب می‌کرد. کارش بد می‌شد و اگر آرام کار می‌کرد. نمی‌توانست کار روزانه را به پایان برساند. سرکارگر آزارش می‌داد. زندانبان ارشد سرزنشش می‌کرد و اغلب مجازات می‌شد. مینی با ناامیدی چند سنتی را که خواهرش می‌فرستاد برای کمک گرفتن در کار خرج می‌کرد. از کمترین مهربانی قدردانی بسیار می‌کرد و ازمن جدا نمی‌شد. اخیرا از سرگیجه و سردرد شدید می‌نالید. روزی روی ماشین از حال رفت. آشکار بود که به شدت بیمار است. با این همه خانم اسمیت از کار معافش نکرد. زندانبان ادعا می‌کردکه تمارض می‌کند. اما ما بهتر می‌دانستیم. دکتر که مردی شجاع و دلیر نبود با لی‌لا مجادله نمی‌کرد.

چون مینی را در حیاط ندیدم. فکر کردم احتمالاً به او اجازه داده‌اند در سلول بماند. اما از گردش که برگشتم فهمیدم مجازاتش کرده‌اند و با جیرهٔ نان و آب

محبوس شده است. انتظار داشتیم فردای آن روز آزاد شود.

آن شب دیرگاه صداهای کرکننده‌ای که از بخش مردها می‌آمد سکوت زندان را شکست. مردها روی میله‌ها می‌کوبیدند. سوت می‌کشیدند و فریاد می‌زدند. زن‌ها وحشتزده شدند و زندانبان بند باشتاب آمد تا آرامشان کند. گفت که اعلام متارکه جنگ را جشن گرفته‌اند. پرسیدم: «کدام متارکهٔ جنگ؟» او پاسخ داد: «امروز متارکهٔ جنگ است. به همین دلیل به شما تعطیلی داده‌اند.» در ابتدا نتوانستم اهمیت واقعی این خبر را درک کنم، و بعد میل به داد کشیدن و فریاد زدن و انجام کاری برای ابراز هیجان مرا هم در بر گرفت. زندانبان را صدا کردم: «خانم آنا، خانم آنا، بیایید اینجا، لطفاً بیایید اینجا!» او دوباره نزدیک شد. «منظور شما این است که مخاصمات متوقف شده. جنگ به پایان رسیده و در زندان‌ها به روی آنهایی که از شرکت در کشتار امتناع کرده‌اند گشوده خواهد شد؟ به من بگویید. به من بگویید!» با ملایمت دستش را روی دستم گذاشت. گفت: «هیچ وقت شما را این‌طور هیجان‌زده ندیده بودم. آخر زنی به سن و سال شما، برای این‌طور چیزها از خود بیخود می‌شود؟!» او آدمی مهربان بود. اما جز انجام وظایفش چیزی نمی‌دانست.

آن‌طور که امیدوار بودم مینی ادی فردای آن روز آزاد نشد. برعکس زندانبان ارشد که مشکوک شده بود کسی مخفیانه به او غذا می‌دهد. به سلول تاریک فرستادش. به خانم اسمیت با التماس گفتم که اگر به مینی غذا ندهند و روی زمین نمناک بخوابد. ممکن است بمیرد. لی‌لا با خشونت گفت که سرم پی کار خودم باشد. چند روز دیگر منتظر ماندم و بعد به رئیس زندان خبر دادم که برای کاری فوری می‌خواهم او را ببینم. بی‌تردید خانم اسمیت مضمون پاکت مهرشدهٔ مرا حدس می‌زد. اما جرات نمی‌کرد نامه‌های آقای پینتر را نفرستد. او آمد و من ماجرای مینی را به او گزارش دادم. همان شب او را به سلولش برگرداندند.

فردای آن روز مینی را به سلول انفرادی پشت زندان که فقط تشکی روی زمین داشت فرستادند. به هذیان‌گویی افتاد و فریادهایش در راهرو طنین می‌انداخت. شنیدیم که از خوردن امتناع کرده است و کوشیده‌اند به زور به او غذا بخورانند.

اما دیگر دیر بود. رور بیست و دوم مجازات جان سپرد.

بدبختی‌ها و تراژدی‌های زندگی با اخبار غم‌انگیزی که از بیرون رسید تشدید شد. همسر برادرم هرمان، ری زیبای ما، در پی بیماری قلبی درگذشته بود. وضع روحی هلنا نیز وحشتناک بود. هفته‌ها بود که خبری از دیوید نداشت و از ترس آن که حادثه‌ای برایش رخ داده باشد. از پا افتاده بود.

با تخفیف محکومیت اعدام تام مونی به حبس ابد. بارقه‌ای از نور تابید. محبوس کردن مردی برای همه عمر، مردی که بیگناهی‌اش را خود شاهدان دولت اثبات کرده بودند. هجو عدالت بود. با این همه کاهش محکومیت. دستاوردی محسوب می‌شد و احساس می‌کردم که این دستاورد اساسا مرهون کار مؤثر است که افراد ما انجام داده‌اند. بدون مبارزه‌ای که ساشا و فیتزی و باب ماینر در سان‌فرانسیسکو و نیویورک به راه انداختند. تظاهراتی در روسیه و کشورهای اروپایی دیگر برپا نمی‌شد. جنبهٔ بین‌المللی قضیه‌مونی - بیلینگز بود که پرزیدنت ویلسن را تحت تأثیر قرار داد و وادار به تشکیل گروه تحقیق فدرال کرد. همین سبب شد که برای زندگی مونی نزد فرماندار کالیفرنیا شفاعت کند. تبلیغ سازمان‌یافته توسط ساشا و همکارانش سرانجام تام مونی را از چنگال مرگ ربود و بدین ترتیب فرصت بیشتری برای مبارزه در راه آزاد کردن مونی و بیلینگز به دست آمد. از این رویدادها خوشحال بودم و به ساشا و موفقیت کوشش‌های سرسختانه‌اش مباهات می‌کردم. با شور فراوان آرزو داشتم که آزاد شود تا این پیروزی را که نزدیک بود به قیمت زندگی خود او تمام شود. تکمیل کند.

زندان تحت فرنطینه بود و همه ملاقات‌ها. جز جریان ورود افراد جدید و خروج زندانیان آزاد شده متوقف شده بود. چند زندانی جدید از جمله الا وارد زندان شدند. او حکم محکومیت فدرال داشت و با ورود خود چیزی راکه سخت دلتنگش بودم به ارمغان آورد: رفاقت فکری آدمی همسنخ. همبندهایم با من مهربان بودند و کمبود محبت نداشتم. اما ما از دنیاهایی متفاوت بودیم. طرح عقاید و بحث دربارهٔ کتاب‌هایی که می‌خواندم فقط آنها را از نقص‌هایشان آگاه می‌ساخت. اما الا، اگرچه نوجوانی بیش نبود در تصورم از زندگی و ارزش‌ها سهیم بود.

او فرزند پرولتاریا، با فقر و سختی آشنا، نیرومند و از نظر اجتماعی آگاه. مهربان و با شفقت بود. چون پرتو نور آفتاب برای همبندهایش نشاط و برای من شادمانی عظیمی به همراه آورد. زن‌ها با ولع به او روی آوردند. برایشان یک معما بود. یک زندانی پرسید: «تو را برای چه اینحا آورده‌اند؟ برای جیب‌بری؟» «نه.» «جلب مردها؟» «نه.» «فروش مواد مخدر؟» الا خندید: «نه. نه برای هیچ کدام.» «خوب. پس چه کاری کرده‌ای که هیجده ماه حبس گرفته‌ای؟» ال پاسخ داد: «من آنارشیستم.» دخترها زندان رفتن به دلیل «صرفاً چیزی بودن» را مسخره می‌دانستند.

کریسمس نزدیک می‌شد و همبندهایم با حالی عصبی در انتظار بودند که ببینند این روزها برایشان چه چیزی ارمغان می‌آورد. مسیحیت در هیچ کجا مثل زندان چنین تهی از معنا نیست. هیچ کجا احکام آن چنین مورد بی‌اعتنایی قرار نمی‌گیرند. اما افسانه‌ها نیرومندتر از حقایق‌اند و نفوذ آنها بر انسان‌های رنجبر و نومید به طرز وحشتناکی قددرتمند است. عدهٔ معدودی از زن‌ها می‌توانستند انتظار چیزی را از بیرون زندان داشته باشند. بعضی از آنها حتی کسی را نداشتند که به فکر آنها باشد. با این همه به این امید چنگ می‌انداختند که روز تولد منجی آنها، برایشان با کمی مهربانی همراه خواهد بود. بیشتر محکومان که ذهنی کودکانه داشتند. از سانتا کلاز و جوراب ساقه‌بلند با ایمانی ساده‌لوحانه سخن می‌گفتند. این ایمان به آنها کمک می‌کرد که بر خواری و بدبختی‌شان غلبه کنند. رها شده از سوی خدا و فراموش شده از سوی انسان. این تنها پناهشان بود.

مدت‌ها پیش از کریسمس، رسیدن هدایا برایم آغاز شد. اعضای خانواده‌ام. رفقا و دوستان واقعاً غرق هدیه‌ام کردند. به زودی سلولم به فروشگاهی شباهت یافت و هر روز بسته‌های تازه‌ای می‌رسید. چون همیشه. بنی کیپز عزیز در پاسخ به درخواستم که جواهرات بدلی برای زندانی‌ها بفرستد. محموله‌ای بزرگ فرستاد. دستبند و گوشواره، گردنبند و انگشتر وگل سینه به اندازه‌ای که شرکت سهامی وول ورث را شرمنده می‌کرد و یقه‌های توری و دستمال و جوراب و دیگر چیزها به اندازه‌ای که می‌توانست با هر مغازه‌ای در خیابان چهاردهم رقابت کند. دیگران هم به همین اندازه سخاوتمندی نشان دادند. دوستان قدیمی‌ام میشل و آنی کوهن دست

و دلبازی نشان دادند. سال‌ها بود که آنی علیل شده و در وضعی عذاب‌آور به سر می‌برد. اما باز هم پیش از همه به دیگران فکر می‌کرد. واقعاً که انسانی بی‌نظیر با شکیبایی دلاورانه و مهربانی ایثارگونه بود. آنی و میشل، دوستان ثابت‌قدم بیست و پنج سالهٔ ما. همیشه از نخستین کسانی بودند که هرگاه کمکی لازم بود. به یاری‌مان می‌شتافتند. در فعالیت‌های‌مان با ما همکاری می‌کردند. در سختی‌ها شریک می‌شدند و بی‌مضایقه کمک می‌کردند و می‌بخشیدند. از وقت زندانی شدنم به ندرت هفته‌ای می‌گذشت که از آنها نامه‌ای شادی‌بخش یا هدیه‌ای نرسد. آنی برای کریسمس هدیه‌ای خاص برایم فرستاد. میشل با محبت نوشته بود که آنی همه چیز را با دست‌های خودش تهیه کرده است. آنی فوق‌العادهٔ ما، رنجور از درد جسمانی، در حالی که وضعش دایم بدترو رنجش افزون می‌شد. فقط با سرسپردگی‌اش به دیگران زندگی می‌کرد!

تقسیم هدایا به نحوی که به هرکس آنچه را بیش از همه دوست داشت برسد. بی آن که رشک یا بدگمانی دربارهٔ جانبداری و ترجیح کسی بر دیگری را برانگیزم. دشوار بود. سه نفر از همسایگانم را برای کمک صدا کردم و با راهنمایی و کمک هوشمندانهٔ آنها نقش سانتا کلاز را بازی کردم. در شب کریسمس. وقتی که زندانی‌ها فیلم تماشا می‌کردند. پیشدامن‌ها را ، پر از هدیه کردیم و زندانبانی با ما همراه شد و در سلول‌ها را باز کرد. با پنهانکاری سرورآمیزی در طول بندها آرام به راه افتادیم و به نوبت به هر سلولی رفتیم. زن‌ها که از سینما برگشتند. فریادهای شگفتی شادمانه در بلوک طنین انداخت. «سانتا کلاز اینجا آمده! یک چیز عالی برای من آورده.» «برای من! برای من هم!» این فریادها از این سلول به آن سلول تکرار می‌شد. کریسمس من در زندان میسوری، بیش از بسیاری کریسمس‌های گذشته در بیرون از زندان برایم شادی به ارمغان آورد. از دوستانی که مرا قادر کردند بارقه‌ای از نور بر زندگی تیرهٔ رنجبران همبندم بتابانم سپاسگزار بودم.

در سال نو زندان از شادی پرهیاهو آکنده شد. آن کسانی خوشبخت بودند که با گذشت هر سال به لحظهٔ آزادی که با شور تمام در انتظارش بودند نزدیک‌تر می‌شدند. موجودات بدبختی که برای همه عمر زندانی شده بودند. چنین نبودند. روز نو یا سال نو برایشان امید یا شادی به همراه نداشت. در سال نو اگی کوچک

گریان بر سرنوشت خود در سلولش ماند. زن بیچاره چه رقت‌آور بود. در سی و سه سالگی پژمرده بود. از هیجده سالگی در زندان به سر می‌برد. به خاطر کشتن شوهرش به مرگ محکوم شده بود. قتل در نتیجهٔ پرتاب کارد مستانه میان شوهر اگی و شاگردش صورت گرفته بود. احتمالاً عروس جوان در این قمار مرگبار نقشی نداشت. اما «مرد خود» او ترتیبی داده بود از مسئولیت بگریزد. او بر ضد شریک جرمش گواهی داده و کمک کرده بود این کودک محکوم شود. جوانی‌اش باعث شده بود از مجازات مرگ معاف شود و محکومیت‌اش به حبس ابدکاهش یافته بود. من اگی را یکی از شیرین‌ترین و مهربان‌ترین انسان‌ها با ظرفیت دلبستگی نیرومند یافتم. پس از گذراندن ده سال در زندان به او اجازه داده بودند سگی را که یکی از ملاقات‌کنندگان داده بود. نگاه دارد. نام او ریگلز و حیوانی بسیار زشت بود. اما برای اگی تجسم زیبایی بود. گرانبهاترین چیزی که داشت و تنها رشتهٔ پیونددهنده‌اش به زندگی بود. هیچ مادری نمی‌توانست عشق و توجه بیشتری از آنچه اگی به حیوان خود نشان می‌داد به فرزندش بدهد. او هرگز برای خود چیزی نمی‌خواست. اما برای ریگلز التماس می‌کرد. درخشش چشم‌های همیشه بی‌روحش، وقتی ریگلز را در آغوش می‌گرفت ـ نشانگر عطش قلب موجود بدبختی بود که حماقت قانون بر او مُهر جانی دل‌سخت زده بود.

و همسایهٔ دیگرم خانم شوایگر، که زندانبان ارشد «زن بد» می‌نامیدش، کاتولیکی دیندار بود که وصلتی مصیبت‌بار کرده بود و نمی‌توانست در طلاق راه گریزی بیابد. مزاج ضعیفش سبب نازایی و بدبختی و انزوایش شده بود. شوهرش در جستجوی عشق دیگر زنان برآمده و او را تنها گذاشته بود تا به فکر فرو برود و بگرید. در خانهٔ خودش زندانی بود. در یک بحران مالیخولیای آدمکشی هفت‌تیری را به روی شوهرش خالی کرده بود. آلمانی‌تبار بود و این موضوع به علاقهٔ لی‌لا اسمیت به او چیزی نمی‌افزود.

خبر مرگ دیوید با سال نو رسید. ماه‌ها بود شایعهٔ پایان زندگی پسرک سایهٔ سیاهی بر سر خانواده‌اش انداخته بود. درخواست‌های هلنا از واشینگتن برای گرفتن خبری از پسرش نتیجه نداده بود. حکومت ایالات متحده وظیفه‌اش را به پایان رسانده و دیوید را همراه با هزاران نفر دیگر به دشت‌های فرانسه فرستاده بود. نمی‌توانست

برای آنهایی که مانده بودند خود را به دردسر اندازد. ابتدا از طریق افسری که از فرانسه بازگشت، از سرنوشت غم‌انگیز دیو باخبر شدیم.

رفیق، او به استلا خبر داده بود که پسرک مقامی مسئول، گرچه خطرناک‌تر را، به امنیت شرکت در ارکستر، نظامی که برایش در نظر گرفته بودند. ترجیح داده بود. در ۱۵ اکتبر ۱۹۱۸ در بوادورپ در جنگل آرگون، یک ماه پیش از متارکهٔ جنک. در عنفوان و شکوه جوانی‌اش کشته شد. خواهر بیچاره‌ام هنوز خبر نداشت. استلا نوشته بود که به محض رسیدن تأیید رسمی خبر را به او خواهند داد. تأثیر این خبر وحشتناک را بر هلنا پیش‌بینی می‌کردم و به شدت برایش مضطرب بودم.

برای اولین بار طی چند ماه کسی به دیدارم آمد: دوست عزیز و همکار ما النور فیتزجرالد. «فیتزی.» او در پی زندانی شدن ما، در گروه بازیگران پراوینس تاون شغلی یافته و در آنجا با همان شوقی کار می‌کرد که با ما کار کرده بود. در همین حال به فعالیت‌هایش در مبارزهٔ مونی - بیلینگز و انجمن عفو زندانیان سیاسی ادامه می‌داد و همچنین مراقب پسران ما در زندان بود. وقتی دوباره دیدمش فهمیدم که تا چه اندازه سخت باید کار کرده باشد. فرسوده و خسته می‌نمود و از این که قبلاً او را به دلیل نامه ننوشتن سرزنش کرده بودم، پشیمان شدم.

در راه بازگشت از کنفرانس مونی در شیکاگو به جفرسن آمده بود. همچنین برای دیدن ساشا به آتلانتا رفته بود. به من گفت که دیدارش با او بسیار کوتاه و تحت نظارت شدید و به همین دلیل بسیار ناراحت‌کننده بوده است. اما فیتزی ترتیبی داده بود که یادداشتی از ساشا را برای من پنهانی بیرون آورد. از آخرین روز محاکمهٔ ما، یک سال پیش، نامه‌ای از ساشا نداشتم و با دیدن دستخط آشنایش بغض گلویم را فشرد. پاسخ‌های فیتزی به پرسش‌هایم طفره‌آمیز بود و گمان بردم که وضع ساشا نباید خوب باشد. فیتزی با بی‌میلی اعتراف کرد که ساشا وضع وحشتناکی داشته است. برای توزیع بیانیهٔ اعتراض به رئیس زندان در مورد ضرب و شتم بی‌رحمانهٔ زندانی‌های بی‌دفاع به سیاهچال افتاده بود. دشمنی شدید ماموران را با انتقاد سخت از قتل بی‌دلیل زندانی جوان سیاه‌پوستی که به دلیل «گستاخی» از پشت به او تیراندازی کرده بودند. برانگیخته بود. بسته‌های کریسمس را به جز یکی از او

دریغ کرده بودند. هدایای دیگر میز شام مأموران را زینت بخشیده بود. فیتزی گفت که ساشا نحیف و بیمار می‌نموده است و با شتاب افزود: «اما تو ساشا را می‌شناسی، هیچ چیز نمی‌تواند روحیه‌اش را خراب کند. یا حس شوخ‌طبعی‌اش را از میان ببرد. در مدتی که با او بودم شوخی می‌کرد و می‌خندید. من هم همین کار را کردم و اشک‌هایم را فروخوردم.» بله. ساشا را می‌شناختم و مطمئن بودم که جان به سلامت خواهد برد. فقط هشت ماه دیگر - آیا قدرت شکیبایی‌اش را طی چهارده سال در پنسیلوانیا نشان نداده بود؟

فیتزی خبر دلگرم‌کننده‌ای دربارهٔ کنفرانس مونی در شیکاگو که به سازمان‌دهی آن یاری کرده بود نداشت. گفت که سیاست‌پیشگان کارگری سرگرم منحرف کردن فعالیت‌های مربوط به مونی هستند. نبود یکدلی و یکزبانی در تأیید اعتصاب عمومی به حمایت از مونی و بیلینگز دلسردکننده بود. به علاوه کوشش علنی برای فرو نشاندن دامن تبلیغات آشکار بود. می‌گفتند که برای آزادی مردها باید روش‌های «دیپلماتیک»تری به کار گرفته شود. آنارشیست‌ها نباید در این کار شرکت کنند. آنارشیست‌ها اولین کسانی بودند که زنگ خطر را دربارهٔ ماجرای سان‌فرانسیسکو به صدا درآوردند و ساشا حتی با به خطر انداختن زندگی‌اش خود را وقف این کار کرده بود. حالا آنارشیست‌ها باید از مبارزه حذف می‌شدند. این اولین بار نبود و آخرین بار هم نمی‌بود که آنارشیست‌ها با بیرون کشیدن بلوط‌ها از آتش برای دیگران. انگشت‌هایشان را سوزانده بودند. اما اگر مونی و بیلینگز آزاد می‌شدند احساس می‌کردیم که پاداش کارمان به درستی پرداخت شده است. البته فیتزی قصد نداشت کوشش‌هایش را برای به راه انداختن یک اعتصاب عمومی کنار بگذارد و می‌دانستم که دخترک شجاع نهایت کوشش را خواهد کرد.

در زندان تحمل ناتوانی مطلق در انجام کاری برای عزیزانی که پریشان و درمانده‌اند
از همه چیز دشوارتر است. خواهرم هلنا عشق و توجهی بیش از پدر و مادرم نثار من کرده بود. بی‌او دوران کودکی‌ام سترون‌تر می‌شد. مرا از ضربه‌های بسیار حفظ کرده و غم‌ها و رنج‌های نوجوانی‌ام را تسکین بخشیده بود. اما حالا که بیش از همیشه به من نیاز داشت نمی‌توانستم کاری برایش انجام دهم.

اگر باور داشتم که خواهرم هنوز مثل گذشته رنج بشریت را احساس می‌کند. به او یاداوری می‌کردم که مادران خسران‌دیدهٔ دیگری که ضایعهٔ آنها کمتر از او جگرخراش نیست و تراژدی‌های وحشتناک‌تری از مرگ نابهنگام دیوید هم وجود دارند. قبلاً هلنا درک می‌کرد و اندوه خود او احتمالاً با رنج همگانی التیام می‌یافت. آیا حالا می‌توانست؟ از نامه‌های خواهرم لنا و استلا می‌توانستم دریابم که سرچشمهٔ همدردی اجتماعی او با اشک‌هایی که برای پسر خود ریخته بود. خشک شده است.

فکر می‌کردم که زمان بزرگ‌ترین تسکین‌دهنده است و احتمالاً جراحت خواهرم را التیام می‌بخشد. به این بارقهٔ امید دل بستم و چشم‌انتظار آزادی قریب‌الوقوعم ماندم تا عزیزم را با خود به جایی ببرم و شاید با یاری محبت‌آمیز کمی آرامش برایش ارمغان آورم.

ضایعه‌ای دیگر اندوهم را دوچندان کرد. مرگ دوستم جسی اشلی. شورشگر ارزشمند. هیچ زن امریکایی دیگری در موقعیت جسی این‌طور به تمامی با جنبش انقلابی همراهی نکرده بود. او در فعالیت‌های سازمان کارگران صنعتی جهان، آزادی بیان و مبارزات کنترل موالید نقشی اساسی داشت. شخصاً کمک می‌کرد و بخش زیادی از دارایی‌اش را می‌بخشید. در انجمن «سربازگیری - نه» و در هر حرکتی که بر ضد لایحهٔ سربازگیری انجام دادیم با ما بود. وقتی برای من و ساشا وجه‌الضمانی به مبلغ پنجاه هزار دلار تعیین شد. جسی اشلی نخستین کسی بود که ده‌هزار دلار نقد برای پرداخت وجه‌الضمان ما کمک کرد. خبر مرگ او پس از یک بیماری کوتاه‌مدت ناگهانی بود. مرگ دیوید و جسی - یکی همخون من و یکی از نظر روحی به مراتب نزدیک‌تر -. عمیقاً بر من تأثیر گذاشت. با این همه سرنوشت دهشتبار دو نفر دیگر که آنها را به نام می‌شناختم، ضربه‌ای به مراتب بزرگ‌تر بود - مرگ رزا لوکزامبورک و کارل لیبکنشت.

آنها سوسیال دموکرات بودند و از آنارشیست‌ها تنفر داشتند. با ما و عقایدمان جنگیده بودند. و اغلب نه با وسایلی شایسته. سرانجام در آلمان پیروز شده بودند.

طغیان خشم همگانی قیصر را مرعوب کرد و از کشور راند و انقلاب کوچک بر سلطنت سلسلهٔ هوهنزولرن نقطهٔ پایان نهاد. آلمان جمهوری اعلام شد و سوسیالیست‌ها سکان سیاست را به دست گرفتند. اما آه، چه شوخی بی‌رحمانه‌ای با اوهام مارکس! رژیم رفقای ارتدوکس لوکزامبورک و لیبکنشت که به قدرت رسیده بود. آن دو راکه به تأسیس حزب سوسیال دموکراسی آلمان یاری کرده بودند. خرد کرد.

با فرا رسیدن عید پاک بیداری بهار هم فرا رسید. سلول مراگرم کرد و از عطر گل‌ها آکند. زندگی معنای تازه‌ای یافت - فقط شش ماه دیگر تا آزادی مانده بود.

در ماه آوریل زندانی سیاسی دیگری به نام خانم ریچاردز اوهار به گروه ما پیوست. قبلاً او را یک بار وقتی به جفرسن‌سیتی آمد تا با فرماندار گاردنر دیدار کند و به زندان سر زد دیده بودم. بر اساس قانون امنیتی محکوم شده بود. اما تاکید داشت که دادگاه عالی رای را تأیید نخواهد کرد و به هر حال دورهٔ محکومیت‌اش را در زندان ما نخواهد گذراند. رفتار تعصب‌آمیز و اعتقادش به این که برای او استثنا، قائل خواهند شد. تأثیر نامطبوعی بر من گذاشت. اما آرزو داشتم موفق شود. وقتی او را در لباس راه‌راه کتانی متحدالشکل زندان، در انتظار ورود به صف ما که به طرف اتاق غذاخوری می‌رفتیم دیدم. واقعاً احساس تأسف کردم که انتظاراتش برآورده نشده‌اند. دلم می‌خواست دستش را بگیرم و چیزی بگویم که تحمل نخستین و دشوارترین ساعات زندان را برایش اسان‌تر سازد. اما حرف زدن با ابراز احساسات. شدیدا ممنوع بود. به علاوه خانم اوهار تا اندازه‌ای عبوس می‌نمود. قامت بلندی داشت و خود را می‌گرفت و ظاهرش به دلیل موی خاکستری نقره‌ای انعطاف‌ناپذیرتر می‌نمود. حتی وقتی به حیاط رسیدیم هم گفتن کلمات محبت‌آمیز را دشوار یافتم.

خانم اوهار سوسیالیست بود. نشریه کوچکی راکه با شوهرش منتشر می‌کرد خوانده بودم و سوسیالیسم او را بی‌رنگ و بو می‌دانستم. اگر بیرون از زندان یکدیگر را دیده بودیم، احتمالاً با حرارت مشاجره میکردیم و و برای باقی عمر بیگانه می‌ماندیم. در زندان به زودی در مناسبات روزمرهٔ خود زمینه‌ای مشترک و علاقه‌ای انسانی یافتیم که

بسیار اساسی‌تر از اختلافات نظری ما بودند. وانگهی در پس سردی ظاهری کیت. قلبی بسیار مهربان هم یافتم و پی بردم که زنی بی‌آلایش و باعاطفه است. خیلی زود دوست شدیم و با آشکار شدن شخصیت‌اش علاقه‌ام به او افزایش یافت.

به زودی بر ما سه زندانی سیاسی -کیت و الا و من - تثلیت نام نهادند. بیشتر اوقات را با هم می‌گذراندیم و با هم همسایه شدیم. کیت سلول طرف راست مرا داشت و الا بعد از اوبود. ما از همیندهایمان غافل نمی‌شدیم و دوستی‌مان را از انها دریغ نمی‌کردیم. اما کیت و الا از نظر معنوی دنیایی نو برایم خلق کردند و من در آفتاب دلبستگی و رفاقت و محبتشان گرم می‌شدم.

کیت را از چهار فرزندش، که کوچک‌ترین آنها هشت سال داشت دور کرده بودند، آزمایش دشواری بود که نیروی بسیاری از زن‌ها را محک می‌زد. اما کیت عالی بود. می‌دانست که پدر بچه‌ها،. فرنک اوهار به خوبی از آنها مراقبت می‌کند. به علاوه فرزندانش از نظر هوش و بلوغ بسیار بالاتر از سنشان بودند. آنها نه تنها مولود او بلکه رفقای واقعی‌اش بودند و شهامت آنها بزرگ‌ترین تکیه‌گاه معنوی کیت بود.

فرنک اوهار هر هفته و گاهی حتی بیشتر کیت را می‌دید و تماس او را با دوستانش و کارشان حفظ می‌کرد. از نامه‌هایش رونوشت برمی‌داشت و در سراسر کشور توزیع می‌کرد. بدین ترتیب تلخ‌ترین جنبهٔ محبوس شدن برای کیت از میان می‌رفت. قدرت تطبیق فوق‌العاده‌اش هم به او برای غلبه بر دشوارترین دوره یاری می‌کرد. می‌توانست خود را با هر وضعی تطبیق دهد و با رفتار با قاعده و با آرامش همه چیز را سامان دهد. حتی سر و صدای وحشتناک کارگاه و کار یکنواخت دیوانه کنندهٔ آن تأیر زیادی بر او نداشت . با این همه پیش از پایان دو ماه از پا درآمد. سعی کرده بود زودتر از همه ما بر کار چیره شود. اما قدرتش را بیش از واقع ارزیابی کرده بود.

اما کیت شهامت‌اش را حفظ کرد و فرنک که تلاش برای عفو او را آغاز کرده بود. یاری‌اش می‌کرد. او به دلیل ایراد سخنرانی ضدجنگ محکوم شده بود. اما اوهار ارتباط‌های سیاسی وسیعی داشت. بنابراین می‌شد انتظار داشت که کیت

ناچار نشود مدتی دراز در زندان بماند. من از پیشنهاد دوستان برای درخواست عفو امتناع کرده بودم. اما برای کیت که به ماشین سیاست اعتقاد داشت. مسئله متفاوت بود. به هر حال امید داشتم که در تقاضای او سایر زندانی‌های سیاسی هم در نظر گرفته شوند.

در همین حال کیت دگرگونی‌هایی در زندان میسوری پدید آورد که من چهارده ماه تمام برای انجام آن بیهوده تلاش کرده بودم. او از امتیاز حضور شوهرش در سنت‌لوئیس و دسترسی به مطبوعات برخوردار بود و ما اغلب به شوخی دربارهٔ این که کدام‌یک ارزش بیشتری دارند بحث می‌کردیم. نامه‌های او به شوهرش در انتقاد از فقدان کتابخانه برای زن‌ها، انتقاد از غذای زندان و دو ساعت ایستادن پیش از سرو غذا که در نشریهٔ پست دیسپچ انتشار یافت اصلاحاتی فوری در پی آورد. زندانبان ارشد اعلام کرد که بعد از این می‌توانیم از بخش مردها کتاب بگیریم. به زندانیان غذای گرم هم دادند و اگی گفت: «در ده سالی که اینجا بوده‌ام. اولین بار است که غذای گرم می‌خورم.»

در این اثنا رئیس زندان مستقل از نفوذ کیت طرحی غیرعادی را مطرح کرد. اعلام کردند که هر دو هفته یک بار شنبه‌ها در پارک شهر به گردش خواهیم رفت. این بدعت به اندازه‌ای غیرمعمول بود که بیشتر آن را شوخی پنداشتیم. بیش از آن خوب بود که بتواند واقعی باشد. اما گفتند اولین گردش واقعاً در شنبه آینده برگزار خواهد شد و ما می‌توانیم همه بعد از ظهر را در پارک بگذرانیم و گروه موزیک مردان موسیقی رقص خواهند نواخت. زن‌ها از خود بیخود شدند و همه قوانین زندان را فراموش کردند. خندیدند و گریستند. فریاد زدند و چنان حرکاتی نشان دادند که انگار دیوانه شده بودند. هفته‌ای سخت پرهیجان بود. همه تا سرحد بیهوشی کار می‌کردند تا کار مقرر را به پایان رسانند. مبادا روز موعود آنها را نبرند. هنگام گردش فقط و فقط دربارهٔ پیک‌نیک حرف می‌زدند و شب‌ها سلول‌ها از همهمهٔ گفتگو دربارهٔ حادثهٔ قریب‌الوقوع آکنده بود. برای زیبا شدن چه باید کرد؟ قدم زدن در پارک چه حالی دارد؟ و آیا پسران گروه موزیک به اندازهٔ کافی نزدیک خواهند بود که بتوانیم با آنها حرف بزنیم؟ به گمانم هیچ دختری مثل این موجودات بیچاره، برای نخستین مجلس رقص خود به هیجان نمی‌امد. بیشتر انها

ده سال بود که از چهاردیواری زندان قدم بیرون نگذاشته بودند.

برنامهٔ گردش اجرا شد. برای کیت و الا و من تجربه‌ای دهشتناک بود. محافظان تا دندان مسلح پشت سر و جلوی ما بودند و اجازه ندادند که حتی یک قدم خارج از محوطهٔ مجاز برداریم. مأموران محافظ. ارکستر. زندان را محاصره کرده بودند و زندانبان‌ها از لحظهٔ آغاز رقص اجازه ندادند هیچ کس از مقابل نظرشان دور شود. غذا از همه بدتر بود. این ماجرا نمایشی مسخره و توهینی به شان انسانی بود. اما برای همبندهای بیچارهٔ ما مائده‌ای آسمانی در بیابان بود.

در نامه بعدی‌ام برای استلا از بریگاد کوچک اثر تنیسن نقل قول کردم. رئیس زندان پی من فرستاد تا بپرسد از این اشاره چه منظوری داشته‌ام. به او گفتم که ترجیح می‌دهم شنبه بعد از ظهر را در سلولم بمانم تا این که تحت مراقبت نیروی مسلح به گردش بروم. خطر فرار زن‌ها با وجود محوطهٔ بازی که جایی برای پنهان شدن نداشت. نمی‌توانست مطرح باشد. به او گفتم: «نمی‌بینید آقای پینت، این پارک نیست که تأثیر خوبی می‌گذارد. این اعتماد شما به زنان است. این احساس که دست‌کم هر دو هفته یک بار به آنها امکان می‌دهید تا یاد زندان را از ضمیرشان پاک کنند. این احساس آزادی ورهایی روحیهٔ تازه‌ای در میان زندانی‌ها پدید خواهد آورد.»

شنبهٔ بعد عدهٔ محافظان کمتر بود و تفنگ‌هایشان را در برابر صورت ما حرکت نمی‌دادند. موانع محدودکننده از میان برداشته شده و همه پارک از آن ما بود. به پسران گروه موزیک اجازه دادند با دختران در جایگاه فروش آب معدنی دیدار کنند و آنها را به نوشابهٔ غیرالکلی و ابجوی بی‌الکل مهمان کنند. چون مراقبت از زندانیان برای دو زندانبان کار دشواری بود. شام خوردن ما در پارک به تدریج منتفی شد. اما هیچ کس به این مسئله اهمیتی نمی‌داد. چون اجازهٔ گردش دو ساعتهٔ دیگری در حیاط زندان پس از شام داده شده بود. حالا زندانی‌ها چیزی داشتند که چشم‌انتظارش باشند و برایش زندگی کنند. وضع ذهنی‌شان دگرگون شد. با حرارت بیشتر کار می‌کردند و کمتر پریشان و کج‌خلق بودند.

روزی کسی به ملاقاتم آمد که انتظارش را نداشتم: یانوفسکی، سردبیر نشریهٔ هفتگی پیدیش در نیویورک. گفت که برای سخنرانی به کالیفرنیا می‌رود و نتوانسته

است بدون دیدن من از جفرسن‌سیتی بگذرد. از این که مخالف و منتقد سرسخت سال گذشته‌ام از مسیرش منحرف شده بود تا به دیدنم بیاید. خشنود شدم. موضع او در مورد جنگ و به خصوص ستایش او از وودرو ویلسن به کلی مرا با او بیگانه کرده بود. این که مردی با توانایی و زیرکی او تحت تأثیر جنون همگانی قرار گیرد نومیدکننده بود. با همه اینها. عدم ثبات او از عدم ثبات پیتر کروپوتکین که پیشقدم شده بود و آنارشیست‌های هوادار جنگ به او تأسی کرده بودند بدتر نبود. البته یانوفسکی در شیفتگی‌اش نسبت به متفقین از آنها فراتر رفته و مدیحه‌ای واقعی دربارهٔ وودرو ویلسن نوشته بود و دربارهٔ «افتخار آتلانتیک» که قهرمان را برای جشن بزرگ صلح به سواحل اروپا می‌برد. شعرگونه ابراز احساسات کرده بود. این احساسات بت‌پرستانه از سوی مرد محترم سالمندی مثل او به مردی دیگر. نه تنها اصول بلکه تصور مرا از ذوق سلیم جریحه‌دار می‌کرد.

محکومیت و شیوهٔ شرم‌آور بردن ما از نیویورک. بی‌شک چیزی را در اعماق قلب یانوفسکی به تلاطم آورده بود. او در دفاع از ما سخن گفت و نوشت. به جمع‌آوری پول کمک کرد و توجه زیادی به سرنوشت ما نشان داد. اما در اساس مبارزهٔ ما برای نجات ساشا از توطئهٔ سان‌فرانسیسکو، تماس نزدیک‌تری میان یانوفسکی و من ایجاد کرد. همکاری از صمیم قلب و علاقهٔ بی‌شائبه‌اش به ساشا گنجایش رفاقت صمیمانه‌ای را در او نشان داد که هرگز تصور نمی‌کردم داشته باشد.

باز هم نامه‌هایم را ده روز توقیف کردند. چون مضمون دو نامه خیانت‌بار تلقی شده بود. در این نامه‌ها کمیته‌ای را که کنگره. برای تحقیق درباره بلشویسم در امریکا تشکیل داده بود به مسخره گرفته. همچنین به حکومت مطلقهٔ دادستان کل میچل پالمر و روش کارش، و نیز به مسرز و لاسک و اورمن. سناتورهای ایالت نیویورک که دربارهٔ رادیکالیسم تحقیق می‌کردند. حمله کرده بودم. این ریپ فان وینکل‌ه* ناگهان هشیار شده بودند که بعضی از هموطنانشان عملاً به اندیشه و مطالعه دربارهٔ شرایط اجتماعی پرداخته‌اند و حتی عناصر رادیکال دیگری جرات کرده‌اند دربارهٔ این موضوع کتاب بنویسند. اگر قرار بود نهادهای امریکایی حفظ شوند این جنایت باید در نطفه خفه می‌شد. در میان این آثار خیانت‌بار نوشته‌های گلدمن و برکمن بدترین و خاطرات زندان یک آنارشیست و آنارشیسم و سایر

مقالات شایسته قرار گرفتن در لیست سیاه بود.

نامه‌های دیررسیده‌ام حاوی خبرهایی از هری واینبرگر دربارهٔ رفتار با ساشا در زندان فدرال آتلانتا و اعتراض وکیل ما به واشینگتن در این مورد بود. ساشا را از همه امتیازات از جمله دریافت نامه و مطالب خواندنی محروم و با جیره غذایی ناچیز در سیاهچال محبوس کرده بودند. زندان مجرد سلامتی‌اش را درهم می‌شکست و واینبرگر تهدید کرده بود که مبارزه‌ای تبلیغاتی را بر ضد شکنجهٔ آشکار موکلش به وسیله مقامات زندان به راه خواهد انداخت. رفقای ما ماریس بکر و لوئیس کرامر و همچنین چند زندانی سیاسی دیگر در آتلانتا با همین سرنوشت رویارو بودند.

یکی از نامه‌ها حاوی جزئیات مرگ دهشتناک آنارشیست برجستهٔ آلمانی گوستاو لانداوئر بود. قربانی مهم دیگری به کسانی چون رزا لوکزامبورک و کارل لیبکنشت و کورت ایسنر پیوسته بود. لانداوئر را در رابطه با انقلاب باواریا دستگیر کرده بودند. ارتجاع به تیراندازی به او اکتفا نکرده و برای به پایان رساندن کار دهشتناکش به دشنه متوسل شده بود.

گوستاو لانداوئر یکی از اندیشمندان گروه «جوانان» بود که در اوایل دههٔ نود از حزب سوسیال دموکرات آلمان انشعاب کرد. او با همراهی شورشگران دیگر، نشریه هفتگی آنارشیستی به نام سوسیالیست تأسیس کرده بود. شاعر و نویسنده‌ای بااستعداد بود و تعدادی کتاب ارزشمند جامعه‌شناسی و ادبی نوشته بود. نشریه‌اش یکی از مهم‌ترین نشریات آلمان به شمار می‌آمد.

در ۱۹۰۰ لانداوئر از کمونیسم آنارشیستی کروپوتکین به فردگرایی پرودون گروید. این دگرگونی همچنین متضمن درکی نو دربارهٔ تاکتیک‌ها بود. او به جای اقدام توده‌ای مستقیم انقلابی، مقاومت انفعالی را برگزید و از کوشش‌های فرهنگی و تعاونی به مثابهٔ تنها وسیلهٔ اساسی دگرگونی‌های اجتماعی بنیادین حمایت کرد. این که گوستاو لانداوئر پیرو تولستوی، زندگی‌اش را در رابطه با قیامی انقلابی از دست بدهد. شوخی تَلخ سرنوشت بود.

وقتی سوسیالیست‌های قیصری سرگرم از میان بردن خویشاوندان سیاسی خود بودند. سرنوشت کشورشان در ورسای تعیین می‌شد. مذاکرات طولانی و مصیبت‌بار صلح و چنین سقط شدهٔ ماحصل این مذاکرات. وحشتناک‌تر از جنگ بود. تأثیر شدید آن بر مردم آلمان و باقی جهان درستی موضع ما را بر ضد کشتاری که گفته می‌شد بر همه کشتارها نقطهٔ پایان می‌نهد. به اثبات رساند. وودرو ویلسن ساده‌لوح پشت میز بازی دیپلماسی چه آسان از دغلکاران اروپایی فریب خورده بود. رئیس جمهور ایالات متحدهٔ قدرتمند. جهان را کف دست نگاه داشته بود، اما شکست او رقت‌انگیز و سقوط او کامل بود! بارها از خود می‌پرسیدم حالا روشنفکران امریکایی ستایشگر او که بتشان دیگر ماسک پرسبترین بر چهره نداشت. چه احساسی داشتند. جنگ برای پایان دادن به جنگ با صلحی که نویدگر جنگ‌های وحشتناک بیشتری بود، پایان یافته بود.

در میان ادیبانی که برایم نامه می‌نوشتند از مکاتبه با فرنک هاریس و الکساندر هاروی لذت بسیار می‌بردم. هاریس همیشه بسیار باملاحظه بود. مجله‌اش را برایم می‌فرستاد و مرتب نامه می‌نوشت. به خاطر موضع‌اش دربارهٔ جنگ. تعداد اندکی از رساله‌هایش به دستم رسیده و حتی مجلهٔ پیرسونز را که فرنک سردبیرش بود ندیده بودم. در ۱۹۱۹ اجازه دادند نامه‌هایم را مرتب‌تر بگیرم. نشریهٔ هاریس را بیشتر برای سرمقاله‌های درخشانش دوست داشتم تا نظرگاه اجتماعی‌اش. ما در تصور خود از دگرگونی‌های ضروری برای رفاه بیشتر مردم بسیار از هم دور بودیم. فرنک مخالف سو، استفاده از قدرت بود و من مخالف خود قدرت. آرمان او حاکم مطلقهٔ نیکخواهی بود که با خرد و بخشندگی حکومت کند. من استدلال می‌کردم که: «چنین حیوانی وجود ندارد» و نمی‌تواند وجود داشته باشد. ما اغلب مجادله می‌کردیم. اما این مجادله‌ها خصمانه نبودند. جذابیت او نه در عقایدش بلکه در کیفیت ادبی، قلم بذله گو و برنده و اظهارنظرهای طعنه‌آمیزش دربارهٔ انسان‌ها و حوادث نهفته بود.

اولین کشمکش ما مربوط به تئوری‌ها نبود. من کتاب بمب اثر او را خوانده و عمیقاً تحت تأثیر قدرت، دراماتیک آن قرار گرفته بودم. این کتاب از نظر تاریخی

واقعیت نداشت. اما به عنوان داستان ارزشمند بود و احساس می‌کردم می‌تواند به بطلان پیشداوری‌های ناآگاهانه بر ضد رفقای شیکاگو یاری رساند. این کتاب را در میان آثاری که در جلسات سخنرانی می‌فروختیم قرار دادم و ساشا در مجلهٔ مادر ما زمین آن را نقد کرد و در ستون‌های مجله برای آن تبلیغ کردیم.

خانم لوسی پارسنز، بیوهٔ آلبرت پارسنز به شدت این کار را محکوم کرد. به دلیل آن که هاریس به واقعیت‌ها پای‌بند نمانده و همچنین آلبرت در صفحات کتاب تا اندازه‌ای بی‌روح تصویر شده بود. داستان را تأیید نمی‌کرد. فرنک هاریس ادعا می‌کرد که نه تاریخ بلکه داستانی دربارهٔ یک سرنوشت دراماتیک نوشته است. در این مورد با او حرفی نداشتم. اما خانم پارسنز دربارهٔ تصور نادرست هاریس از آلبرت پارسنز کاملاً محق بود.

در نامه‌ای از ناتوانی آشکار فرنک در تقدیر از شخصیت پارسنز ابراز شگفتی کردم. پارسنز نه تنها بی‌روح و ضعیف نبود. بلکه باید همراه با لینگ. قهرمان درام تلقی می‌شد. او به عمد پا به میدان گذاشته بود تا در سرنوشت رفقایش سهیم شود. حتی کاری بزرگ‌تر هم کرده بود: نپذیرفته بود که با پذیرش عفو زندگی‌اش را نجات دهد، چون عفو شامل سایر مردها نمی‌شد.

فرنک در پاسخ توضیح داد که در کتابش لینگ را شخصیت اصلی تصویر کرده چون تحت تأُثیر قاطعیت و شهامت و فلسفهٔ رواقی پسرک قرار گرفته است. او احساس تحقیر لینگ را به دشمنان و گزینش مغرورانه‌اش را برای مردن به دست خود ستایش می‌کرد. چون نمی‌توانست در یک داستان دو قهرمان داشته باشد. لینگ را ترجیح داده بود. در نامه بعدی‌ام توجه او را به این حقیقت جلب کردم که بهترین نویسندگان روس. مثل تولستوی و داستایفسکی اغلب در آثارشان بیش از یک قهرمان دارند. به علاوه اگر عظمت واقعی آلبرت پارسنز به درستی تصویر می‌شد. تضاد شدید میان پارسنز و لینگ فقط به تأثیر دراماتیک بمب می‌افزود. هاریس پذیرفت که ارزش‌های تراژدی هی‌مارکت به هیچ وجه در کتاب او به طور جامع طرح نشده‌اند. شاید روزی داستانی از زوایه‌ای دیگر بنویسد که آلبرت پارسنز شخصیت برجستهٔ آن باشد.

نامه‌های الکساندر هاروی بسیار سرگرم‌کننده بود. برای او که نیایشگر معبد فرهنگ یونانی و لاتین بود. هر آنچه پس از آن آمده بود در نظرش ارزش چندانی نداشت. در یکی از نامه‌هایش نوشته بود: «حرف مرا باور کن. معترض وجدانی راستین به ارتش. سوفوکلس بود. انحطاط دوران باستان با از دست دادن آزادی همراه است. خود تو مرا به یاد آنتیگون می‌اندازی، چیزی عالی و یونانی در زندگی و ایمان تو وجود دارد.» از او خواستم وجود بردگی را دردنیای کهنه محبوبش توضیح دهد و دربارهٔ این که چگونه من که هرگز به گرامر یونانی یا لاتین نگاهی هم نکرده‌ام آزادی را بیش از همه چیز می‌ستایم بنویسد. توضیح او فرستادن چند جلد از نمایش‌های یونانی ترجمه شده به زبان انگلیسی بود.

کتابخانهٔ من با کتاب‌های بسیاری که دوستانم فرستاده بودند. از جمله آثار ادوارد کارپنتر. زیگموند فروید. برتراند راسل، بلسکو ایبانز، بارباس و لاتسکو و ده روزی که دنیا را لرزاند گسترش یافت. داستان مجذوب‌کننده و مهیج جان رید کمکم کرد که محیط دور و برم را از یاد ببرم. دیگر اسیر زندان میسوری نبودم، احساس می‌کردم در روسیه هستم، توفان سخت آن، و نیروی حرکتش مرا با خود می‌برد و احساس می‌کردم با نیروهایی که این دگرگونی معجزه‌آسا را پدید آورده بودند یکی شده‌ام. روایت رید به آنچه تا آن زمان درباره انقلاب اکتبر خوانده بودم شباهتی نداشت - به راستی ده روز باشکوه، زمین‌لرزه‌ای اجتماعی بود که ارتعاش‌های آن سراسر جهان را می‌لرزاند.

هنوز در حال و هوای روسیه بودم که سبدی پر از رزهای قرمز پررنگ که بیل شاتوف از پتروگراد سفارش داده بود. برایم رسید - چه تقارن پرمعنایی! بیل همرزم ما در بسیاری از مبارزاتمان در امریکا. رفیق پرشور و دوستمان، در بحبوحه انقلاب. در محاصره دشمنان داخلی و خارجی. رودررو با خطر مرگ. به فکر گل برای من بود!

فصل چهل و نهم

زندگی در زندان اگر آدم علایق اساسی در بیرون نداشته باشد. به طرز مرگباری کسالت‌بار است. تا وقتی کیت آمد. زندگی ما در جفرسن از این قاعده مستثنی نبود. اما مبارزهٔ تبلیغی فرنک اوهار به وسیلهٔ نامه‌های همسرش شگفتی‌ها و نتایج غیرمنتظرهٔ بسیاری به ارمغان آورد. بعد از حل مسئلهٔ کتابخانه و غذای گرم هجوم زندانی‌های لوله کش و نجار و مکانیک برای ساختن حمام‌های دوش‌دار آغاز شد. بعد دیوارهای بخش زنان را سفید کردند و مقدمات سفید کردن سلول‌ها هم تدارک دیده شد. به زودی به کیت پیشنهاد کردند که در کارگاه کار نکند. از او پرسیدم: «آیا این فقط به دلیل نفوذی است که تو بیرون از زندان داری؟ دوستانم خیلی تلاش کردند مرا از کار خلاص کنند. اما هنوز مشغول کارم.» کیت خندید: «تو با آقای پینتر در فعالیت سیاسی همراه نبوده‌ای، ما با هم دوستیم.» پرسیدم: «منظورت این است که شما در پشت پرده با هم آشنا بوده‌اید؟» کیت با خنده گفت: «دقیقاً. و حالا تو می‌فهمی چرا آقای پینتر مشتاق است برایم کارهایی انجام بدهد.» کیت معافیت از کار در کارگاه را رد کرد. این کار امکان ادامهٔ انتقاد از پلیدی‌هایی را که باید اصلاح می‌شدند از میان می‌برد.

در همین حال شنیدیم که قرار است یک مأمور تحقیق از زندان دیدن کند. زندانیان به تحقیق‌های معمول انجمن برادری در مورد زندانیان اعتماد نداشتند. اما این مرد از نشریهٔ سروی، مجلهٔ تحقیقی لیبرال بود. پیشتر وینتروپ لین گزارشی از اعتصاب بی‌مانند زندانیان سیاسی در اردوگاه تأدیبی لیون‌ورث منتشر کرده بود و ما تحت تأثیر احساس تفاهم دلسوزانهٔ او با زندانیان معترض قرار گرفته بودیم. بنابراین همه با علاقه در انتظارش بودیم.

وقتی مرا پایین به دفتر فراخواندند. از این که آقای لین تنها بود حیرت کردم. خوشحال شدم که می‌توانم بدون نظارت سرزندانبان که همواره ناچار بودیم در ملاقات‌هایمان حضورش را تحمل کنیم با کسی گفتگو کنم. آقای لین از بندها و سلول‌های مجازات در بخش مردان بازدید کرده بود. ما دربارهٔ موسسات کیفری به

طور کلی بحث کردیم. با فرض این که بازدید از کارگاه حتمی است به او پیشنهادی در این مورد نکردم. اما با کمال تعجب آقای لین به کارگاه نیامد تا زنان را هنگام کار ببیند. می‌ترسیدم بی آن که خود او منبع اصلی سختی‌ها و دردسرهای زندان را دیده باشد. گزارشش ناقص باشد.

سالگرد تولد پنجاه سالگی‌ام را در زندان میسوری گذراندم. چه جای دیگری برای جشن تولد یک شورشگر مناسب‌تر از زندان بود؟ پنجاه سال! احساس می‌کردم که سنگینی پانصد سال را بر دوش دارم، بس که زندگی‌ام پرحادثه بود. آزاد که بودم، کمتر متوجه بالا رفتن سنم می‌شدم. شاید چون سال تولد واقعی‌ام را ۱۸۸۹، وقتی که در بیست سالگی برای نخستین بار به نیویورک آمدم می‌دانستم. من هم مثل ساشا که به شوخی سنش را با کسر چهارده سال حبس در زندان غربی حساب می‌کرد. می‌گفتم که بیست سال اول زندگی‌ام نباید بر ضد من به کار گرفته شود. جون تا آن زمان فقط زنده بوده‌ام. اما زندان و بیش از آن بدبختی در بیرون زندان در همه سرزمین‌ها. آزار وحشیانهٔ رادیکال‌ها در امریکا. شکنجه‌هایی که معترضان اجتماعی همه جا متحمل می‌شدند. تأثیری فرساینده بر من داشت. آیینه فقط به کسانی دروغ می‌گوید که می‌خواهند فریب بخورند.

پنجاه سال - سی سال آن در خط آتش - ایا این سال‌ها ثمری به بار آورده بود یا من صرفاً تلاش بی‌ثمر دن‌کیشوت را تکرار کرده بودم؟ آیا کوشش‌هایم فقط در خدمت پر کردن خلا، درونی‌ام. یافتن راه خروجی برای عصیان روحی‌ام قرار نگرفته بود یا این به راستی آرمان بود که مسیر آگاهانه‌ای را به من دیکته کرده بود؟ در روز بیست و هفت ژوئن ۱۹۱۹ روی ماشین خیاطی که پا می‌زدم این افکار و پرسش‌ها در مغزم می چرخید.

یک هفتهٔ قبل بیمار شده بودم و پزشک گفته بود که در سلولم بمانم. روز تولدم که به خصوص احساس ضعف می‌کردم در بستر ماندم، با این امید که دکتر درک کند به استراحت نیاز دارم. اما در کمال تعحب خدمتکاری امد تا به من بگوید دکتر دستور داده است به کارگاه بروم. مطمئن بودم که دکتر در این باره چیزی نمی‌داند و این کار زندانبان ارشد است. اما از مبارزهٔ دایم با او خسته بودم و

خودم را به سر کار کشاندم. ظهر دانستم که خانم مجازاتی اضافی هم برایم در نظر گرفته است. او گل‌ها و بسته‌ها و انبوهی از نامه را که برایم رسیده بود. تحویل نداده بود. شب نیمی از گل‌ها و گیاهان پژمرده از گرمای مفرط به دستم رسید. این کاری تحریک‌کننده بود. گل‌ها جرمی مرتکب نشده بودند و فکر می‌کردم دریغ کردن آب و هوا از آنها انتقامجویی حقیرانه‌ای است. گل‌ها را با آب نمکدار تمیز کردم. بعضی سرهای آویختهٔ خود را بلند کردند. انگار زنده شده بودند و پیام‌های محبت‌آمیز تبریک تولد استلای عزیزم و بسیاری از نیکخواهان شناخته و ناشناخته را به من رساندند. یک رز صورتی زیبای وحشی از سوی ترابادور قدیمی‌ام. لئون بس رسیده بود. ناکامی در زندگی شغلی و خانوادگی‌اش نمی‌توانست علاقهٔ او را به عقاید ما یا سرسپردگی‌اش را به من مخدوش کند. لئون شوالیهٔ واقعی اعصار گذشته بود. بی چشمداشت خدمت می‌کرد. نگرانی او برای آسایش من بسیار موثر و خصوصیتی نادر در میان رادیکال‌ها بود که ظاهراً تصور می‌کردند کسانی که زندگی اجتماعی دارند نیاز یا آرزوی شخصی ندارند.

در میان پنجاه نفر امضا،کننده تبریک تولدی که از نیویورک و سی و پنج امضایی که از لس‌آنجلس برایم رسید اسامی خیلی‌ها آشنا بود. یکی از دوستانم در کالیفرنیا یک جعبه پرتقال از باغ خود و باتلر داون پورت دوست دیرینم سیب‌های خوشمزه و مربا فرستاده بود. او نمایشنامه‌هایش را در تئاترهای کوچک جالب توجهی که خود در املاکش در کنتکیت و نیویورک ساخته بود. به اجرا درمی‌آورد. از شرق و غرب پیام‌های تبریکی رسید که گویای قدردانی از کارم و ارزشی بود که برای نویسندگان آنها داشتم.

محبت خانوادهٔ خودم به من با گذشت زمان افزون‌تر شده بود. حتی محبت خواهرم لنا هم شکوفا شده بود. زندگی او که مشحون از سختی و رنج بود می‌توانست مثل خیلی از زن‌ها قلبش را بپوساند. اما لنا ملایم‌تر و فهیم‌تر و حتی متواضع‌تر شده بود. یک بار برایم نوشت: «جرآت نمی‌کنم محبتم را به تو با عشق هلنا مقایسه کنم. با این همه تو را دوست دارم.» فکر محبت ناچیزی که در گذشته به او داده بودم شرمسارم می‌کرد. در سال‌های اخیر، مادر پیرم هم به من بسیار نزدیک شده بود. برایم هدایا و چیزهایی را که با دستان لرزانش می‌ساخت.

می‌فرستاد. نامهٔ تبریک تولدش به زبان غیری، سرشار از محبت به خودسرترین فرزندش بود.

در آسمان روز تولدم فکر هلنا تنها ابر تیره بود. دختر او مینی از مانیل آمده آمده بود تا به خاطر ضایعهٔ بزرگ مرگ دیوید به مادرش کمک کند. اما خواهرم در وجود مردهٔ گرانبهایش گم بود و زنده‌ها نمی‌توانستند کاری برای سست کردن چنگ آن مرده انجام دهند. هلنا در روزی که همیشه با عشق خود آن را سرشار می‌ساخت. تنها کسی بود که ناکامم کرد. اما من درک می‌کردم.

به راستی خودم را غنی احساس می‌کردم. محبت و وفاداری بیکران سهم من بود و گواهی می‌داد که زندگی و کارم ارزش رنج و درد را داشته است.

چند ماه بعد از رسیدن کیت. به او اجازه دادند ماشین تحریر داشته باشد. از آن به بعد کسانی که برایشان نامه می نوشتیم او را دعا می‌کردند. آن‌ها نوشتند: « چه موهبتی که دیگر مجبور نیستیم ساعت‌ها صرف کشف رمز خط هیروگلیفِ تو کنیم.» قبلاً هم که یک ماشین تحریر به دست آورده بودم آنها به خاطر رهایی از کار پرزحمت کشفِ رمز نامه‌هایم ابراز شادمانی کردند. متأسفانه ابراز شادمانی آن‌ها زودرس بود، چون معلوم شد تایپ من چندان خواناتر از دست‌خطم نیست. به زحمت می کوشیدم پیشرفتِ کنم، صبورانه درد گردن ناشی از تمرین مداوم را تحمل می‌کردم. اما آن دار و دستهٔ سخت‌دل از این کار قدردانی نمی‌کردند. آنها حتی توصیه کردند که برای عقدهٔ غریبی که مرا بر ان می‌داشت کلیدهای اشتباه را بزنم روانکاوی شوم و همچنان در کامل‌ترین نسخه‌هایم اشتباه پیدا می‌کردند. اما کیت که «منشی» من شد همهٔ شکایت‌ها متوقفِ شدند.

او در هرکاری، به خصوص در کارهای مکانیکی استاد و درکار با هر ماشینی، هرقدر پیچیده. مهارت داشت. پدرش مکانیک بود. کیت در کارگاه او بزرگ شده و از کودکی در میان ماشین‌ها بازی کرده بود. بعدها دستیار پدر و مادرش شده و بزرگ‌ترین افتخارش عضویت در اتحادیهٔ ماشین‌چی‌ها بود. اما کارت اتحادیه در میان دوستان چه اهمیتی داشت؟ کیت با قلب بزرگی که داشت برای من

اعتصاب‌شکنی کرد. علاوه بر کار روزانه و تایپ نامه‌های خودش. پس از ساعات کار، نامه‌های مرا هم تایپ می‌کرد. من بی‌شرمانه از طبیعت مهربانش بهره‌برداری می‌کردم. مقامات رسمی، سکوی سخنرانی و مادر ما زمین را از من ربوده بودند و حالا نامه‌ها تریبون من بودند. سانسور به من آموخته بود که چه‌طور عقاید ممنوع را در لباس مبدل اما بدون تزویر بیان کنم.

با رفیق خوب قدیمی‌ام جیکوب مارگولیس با حرارت دربارۀ ارزش‌ها و ضدارزش‌های روسیۀ شوروی بحث می‌کردم. با او در مورد خطر دیکتاتوری پرولتاریا برای انقلاب موافق، اما با بی‌اعتقادیش به مردانی که به تولد اکتبر یاری رسانده بودند و از دستاوردهای آن در برابر دنیایی متخاصم دفاع می‌کردند. مخالف بودم. بر این نکته تاکید می‌کردم که بی‌تردید زمانی فرا می‌رسد که آنارشیست‌ها ناچار می‌شوند با گروه لنین - تروتسکی مجادله کنند. اما نه در زمانی که دشمنان داخلی و خارجی روسیه را تهدید می‌کنند. رفیق من پاسخ داد که قصد ندارد از مداخله گران حمایت کند. اما میل دارد آنارشیسم را از هرگونه پیوستگی به مکتبی سیاسی که همیشه در گذشته با ما جنگیده بود و در روسیه هم به محض این که ماشین دولتی‌اش را به اندازه کافی نیرومند می‌دید، ما را خرد می‌کرد آزاد نگاه دارد. مباحثۀ ما برای مدتی دراز ادامه یافت و چون گفتگوی رودررو با جیکوب هیجان‌انگیز بود.

در نامه‌های دیگرم برای دوستان نیویورک. از رابرت ماینر، همکار ما در مبارزه‌های گوناگون دفاع کردم. مقاله‌های تلگرافی او دربارۀ روسیه در یکی از روزنامه‌های نیویورک چاپ شد و در صفوف رادیکال‌ها آزردگی بسیار پدید آورده بود. بعضی از انتقادهایش از بلشویک‌ها پذیرفتنی بود. اما در مقاله‌ها عباراتی دیده می‌شد که آشکار بود نمی‌تواند به قلم او باشد. احساس می‌کردم که گزارش‌هایش تحریف شده‌اند. نوشتم کودکانه است به کسی که احکام لنین و تروتسکی یا زینوویف را به تمامی نمی‌پذیرد. ظن خیانت ببریم. آنها هم انسانند و اشتباه می‌کنند. جلب توجه دیگران به این موضوع نمی‌تواند به انقلاب لطمه بزند. اما در مورد گزارش‌های آشکارا تحریف شده باید در انتظار بازگشت رابرت ماینر به امریکا بمانیم تا مسایل را توضیح بدهد.

ماینر بعد از بازگشت به امریکا ثابت کرد مقالاتی را که از اروپا فرستاده بود در اتاق‌های سردبیران نیویورکی تغییر داده بودند تا به روسیه و به موقعیت او در صفوف رادیکال‌ها آسیب برسانند. قصد داشت به محض این که من و ساشا آزاد شدیم به دیدنمان بیاید و گزارشی کامل از وضع روسیه بدهد.

مقاله‌ای در نشریهٔ لیبراتور با امضای «X» چاپ شد که به شدت به آنارشیست‌های روسیه حمله کرده بود. ماکس ایستمن به استلا اطمینان داده بود که مقاله‌ای در رد این اتهامات به قلم من منتشر خواهد شد و من چند یکشنبه را به تحلیل اتهامات عنوان شده بر ضد رفقای روسی‌ام اختصاص دادم. یادآوری کردم که نویسنده حتی یک سند برای اثبات گفته‌هایش ذکر نکرده است. در موضوع مورد بحث به کلی ناآگاه است و حتی شهامت آن را نداشته که نامش را پای مقاله بگذارد. خواستم که نویسنده هویت خود را علنی کند تا ما بتوانیم دربارهٔ این موضوع منصفانه بحث کنیم. نامه‌ای از ماکس ایستمن رسید که در آن مقاله‌ام را ستوده و اطمینان داده بود که به زودی چاپ خواهد شد. اما به قولش وفا نکرد و تعجب نکردم. در گذشته هم یک بار ماکس ایستمن تصور غریبش را از آزادی بیان و مطبوعات نشان داده بو د. روح شاعرانهٔ اوهمیشه مشتاق کسب این حقوق برای خود و گروه خود. اما نه برای آنارشیست‌ها بود. ماکس استمن به سنت قدیمی خوب مارکسیستی پای‌بند بود.

بی‌انصافی نسبت به مخالف اساسا نشانهٔ ضعف است. در واقع ماکس ایستمن نه قوی بود و نه شجاع. معلق زدن زیرکانه در محاکمه و تجلیل ناگهانی‌اش از سیاست‌های «بزرگ‌ترین دولتمرد کاخ سفید» امریکا گواه این حقیقت بودند. اما خوب. چه اهمیتی داشت؟ او استعدادهای بسیار گرانبهایی داشت: شاعر و خوش‌قیافه بود. اگر در قلمرو خود ناپلئون می‌ماند بهتر از این بود که در مبارزهٔ اجتماعی سربازی عادی باشد.

کاترین برشکوفسکایا امریکا را بدون پاسخ به درخواست‌هایم ترک کرد و من اندوهگین شدم. او به جنایاتی هم که عمو سام تحت نام آرمان‌های متعالی مرتکب می‌شد اعتراضی نکرد. خانم آلیس استون بلک‌ول از او دلیل سکوتش را در برابر این

همه بی‌عدالتی پرسیده بود. رزمندهٔ کهنه کار گفته بود که نمی‌تواند شانس کمک به فرزندان فراموش‌شدهٔ روسیه راکه به خاطر آن به ایالات متحده آمده بود به خطر اندازرد.

شکایت‌های مکرر کیت از بی‌عدالتی نسبت به زندانی‌های فدرال سرانجام یک بازرس رسمی را برای پرسش از ما به زندان کشاند. ما مجبور بودیم همان کار مقرر زندانی‌های ایالتی را انجام دهیم و در صورت عدم موفقیت به همان اندازه مجازات می‌شدیم. اما به اندازه آنها بهره نمی‌بردیم. پیشرفت تا رتبهٔ A به زندانی‌های فدرال فقط حق نوشتن سومین نامه در هفته را می‌داد. در حالی که زندانی‌های ایالتی با کاهش پنج ماه از محکومیت‌شان در هر سال پاداش می‌گرفتند و همچنین اجازه آزادی به قید قول را می‌یافتند. بازرس با هر کدام از ما جداگانه مصاحبه کرد. کار او با اظهار نظری پرمعنا پایان یافت. او به کیت گفت: «شما و خانم گلدمن باید پشت این دخترها را قرص کرده باشید. برای من همیشه دشوار بود که زندانی‌ها را به صراحت لهجه وادار کنم. اما این بار آنها آزادانه نظرشان را بیان کردند و همه یک داستان را گفتند.» زندانی‌های فدرال به این امید دل بسته بودند که این بررسی ثمری بدهد. سعی نمی‌کردم دلسردشان کنم. اگرچه می‌دانستم که حتی اقای لین از نشریهٔ سروی هم نتوانسته بود مقاله انتقادی‌اش را دربارهٔ وضع زندان ما به مجله بقبولاند.

امه‌های تازه‌ای از فرنک هاریس، رفاقت و احساس ستایش متقابلی را که میان ما شکوفا شده بود. تحکیم کرد. سخت تحت تأثیر کتاب او تحت عنوان چهره‌های معاصر که از آثار کارلایل و ویسلر، دیویدسن و سر ریچارد برتن به عنوان موفق‌ترین‌ها نام می‌برد قرار گرفته بودم. در میان داستان‌های کوتاه عینک سحرامیز و مانتس ماتادور و استیگماتا را انتخاب کردم. به فرنک نوشتم که آنها را شاهکارهای ادبی‌اش می‌دانم. می‌دانستم احتمالاً اگر همهٔ آثارش را شاهکار ندانم می‌رنجد و می‌ترسیدم ترجیح بعضی از آنها به دوستی ما لطمه بزند. اما هاریس مرا «منتقد بزرگ و اشتباه‌ناپذیر» نامید و زغال افروخته را بر سر من گناهکار ریخت. در یکی از نامه‌هایش نوشت: «تو به زودی خواهی رفت و روح من شاد خواهد شد؛ اما من هنوز باید در اتش فلسطین بسوزم. چرا انها مرا اخراج

نمی‌کنند؟ بدین ترتیب می‌توانم هزینهٔ راه را ذخیره کنم.» از من اجازه خواسته بود بعد از آزادی به افتخارم مهمانی بدهد. اشاره‌ای به ساشا نکرده بود و برایش نوشتم که اگرچه از پیشنهادش سپاسگزارم. اما نمی‌توانم تأیید شخصیتی مشهور را بی آن که شامل حال یار قدیمی‌ام ساشا شود بپذیرم.

استلا به من خبر داد که خانم مارگرت سنگر می‌خواهد یک مهمانی شام برای من ترتیب بدهد. بسیار شگفت‌زده شدم. دوستی در هنگام خطر بهتر از هر زمان دیگری به محک آزمایش گذارده می‌شود. وقتی زندگی ساشا در رابطه با ماجرای سان‌فرانسیسکو در خطر بود. خانم سنگر پیشنهاد یاری نکرد و علاقه‌ای نشان نداد. آن‌قدر خوب بود که اجازه بدهد نامش در فهرست کمیتهٔ تبلیغ برای ساشا بیاید. اما همه رادیکال‌های برجسته این کار را کرده بودند. گذشته از این کار محتاطانه. در پشت صحنه مانده بود. گرچه همیشه ادعا می‌کرد دوست بسیار نزدیک ساشا است. میل نداشتم خانم سنگر را بیازارم، اما ناچار بودم پیشنهادش را رد کنم.

روز بیست و هشت اوت ۱۹۱۹ من و ساشا بیست ماه از محکومیت دو سالهٔ خود را گذرانده بودیم. آنارشیست‌های شریری بودیم، اما به دلیل رفتار خوب چهار ماه تخفیف گرفتیم. از همه طولانی‌تر در دخمه‌ها مانده بودیم. باید با احترام از خدمت مرخص می‌شدیم و اجازه می‌یافتیم از زندان بیرون برویم، اما قاضی مه‌یر با تعیین بهای سنگینی برای سرمان به نحو دیگری اراده کرد. بیست هزار دلار جریمه! یک نمایندهٔ اداری ایالات متحده به زندان امد تا از وضع مالی‌ام بپرسد. وقتی به اوگفتم تبلیغ آنارشیستی کاری تفریحی است نه انتفاعی، باور نمی‌کرد. به او توضیح دادم که قیصر وقت فرار از آلمان چون به طرز ناشایستی شتابزده بود از تأمین رفاه ما غفلت کرد و او بیشتر مشکوک شد. تصمیم گرفت «دربارهٔ این موضوع تحقیق کند.» و گفت که در همین حال برکمن و من ناچاریم در ازای جریمه یک ماه دیگر در زندان بمانیم. دو ماه در ازای بیست هزار دلار! من و ساشا کی می‌توانستیم در عرض یک ماه این‌قدر پول به دست آوریم؟

فقط سی روز دیگر و بعد آزادی از کارگاه تنفرانگیز و نظارت. مراقبت و هزاران اهانت دیگر زندان، برگشت دوباره به زندگی و کار - با ساشا، برگشت به

طرف خانواده و رفقا و دوستان، توهمی جذاب که به زودی مقامات ادارهٔ مهاجرت آن را به هم ریختند. الیز آیلند در انتظار دو مهمان برجسته‌اش بود. از خودم می‌پرسیدم در نوبت بعد کدام یک از دو سرزمین در جلب محبت من پیروز می‌شوند؟ روسیه، که مدت‌ها انتظارش را کشیده بودم یا امریکا عشق قدیمی من؟ در سرنوشت نامشخص ما فقط یک چیز مشخص بود: ساشا و من با آینده هم مثل گذشته رویارو می‌شدیم.

آخرین روزها فرا رسیدند. فقط برای یک چیز احساس تأسف می‌کردم. دوستانی که ناچار بودم پشت سر بگذارم. الای کوچک که محبت‌اش مثل فرزند خودم در قلبم ریشه دوانده بود. هنوز شش ماه از دور محکومیت‌اش مانده بود. برای کیت که از عفو قریب‌الوقوع مطمئن بود کمتر احساس نگرانی مي‌کردم. بعد از کیت. الا دیگر کسی را نداشت و از جدایی از او اندوهگین بودم. همچنین برای اگی کوچک بیچاره. محکوم به حبس ابد. ادی خدمتکار رنگین‌پوست که ده سال محکومیت داشت و بیچاره‌های دیگری که برایم عزیز شده بودند. کوشیده بودم علاقهٔ بعضی از دوستان زنم را در نیویورک به ادی جلب کنم. چند نفر پاسخ داده و پیشنهاد کرده بودند وقتی به قید قول آزاد شد به او شغلی بدهند. آنها پرسیده بودند که آیا می‌دانم او «برای چه زندان است؟» و «آیا آدم درستی خواهد بود؟» هیچ‌گاه نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم از همبندهایم بپرسم که به چه اتهامی به آنجا فرستاده شده‌اند. منتظر می‌ماندم تا آنها به میل خود بگویند. به ادی گفتم که دوستانم چه گفته‌اند. او گفت: «به هیچ وجه سرزنششان نمی‌کنم. ممکن است فکر کنند برای دزدی یا استعمال مواد مخدر اینجا هستم. به آنها بگو برای کشتن مرد خودم که به من خیانت کرد اینجا هستم.» برای دوستانم نوشتم که محکومین احکام اخلاقی خاص خود را دارند و برای پای‌بندی به این احکام می‌توان به آنها اعتماد کرد. به مراتب بیش از بسیاری از مردم بیرون از زندان. آلیس استون بلک‌ول چیزی نپرسیده بود. شغلی برای ادی یافته بود و حتی کرایهٔ سفرش را می‌پرداخت. اما در اینجا سرزندانبان پا پیش نهاد. او با گفتن این که «دوستان اما گلدمن بلشویک و زنان بدی هستند» او را ترساند. گفته بود که اگر هیأت بفهمد که او چنین حامیانی دارد. فقط شانس خود را برای آزادی به قید قول ضایع می‌کند. ادی به من التماس کرد که هیچ کار دیگری برایش نکنم.

طی دو سال محکومیت. مرگ دو دوست دیگر را ربوده بود. هاریس ترابیل و ادیت د لون جارمورث، از بیماری آنها بی‌خبر بودم و خبر مرگشان ضربه‌ای بزرگ بود. زیبایی شاعرانهٔ زندگی هاریس تاگور هم همراهی‌اش کرده بود. درست هنگامی که دوستانش گرد آمده بودند تا آخرین احترام را به جا آورند. کلیسا آتش گرفته بود. شعله‌های سرخی که زبانه می‌کشید به بقایای وجودش تهنیت گفته بود. این صحنه‌ای شایستهٔ هاریس ترایبل، شورشگر و انسان بود.

ادیت د لون جارموث با چهره‌ای ژاپنی. موهای شبق‌گون و چشم‌های بادامی و پوست سفید مرمرینش به نیلوفری آبی در خاکی بیگانه شبیه بود. در خانوادهٔ تروتمند و اصیل بورژوایی‌اش در سیاتل، شخصیتی غریب و اثیری بود. بعدها آپارتمانش در ریورساید درایو در نیویورک به وعده‌گاه رادیکال‌ها و روشنفکران بوهمین بدل شد. ادیت قوهٔ جاذبه آنها و به عقاید و کارشان زنده بود. اما دلبستگی‌های خود او ریشه‌های اجتماعی نداشتند. این دلبستگی‌ها از اشتیاق او به چیزهای مرموز و بدیع سرچشمه می‌گرفتند. ادیت در زندگی هم مثل هنر خیال‌پرداز و فاقد نیروی خلاقیت بود. بیشتر او را به دلیل آنچه بود تا آنچه می‌کرد دوست داشتیم. شخصیت و جذابیت بدویش بزرگ‌ترین موهبت او بود.

شنبه بیست و هشت سپتامبر ۱۹۱۹ با استلای وفادارم که از نیویورک به همین مناسبت آمده بود. زندان میسوری را ترک کردم. هنوز اسماً آزاد نبودم و مرا به ادارهٔ فدرال بردند تا سوگند بخورم که دارایی غیرمنقول یا وجه نقدی ندارم. مأمور فدرال از بالا تا پایین براندازم کرد: «شما خیلی خوب لباس پوشیده‌اید. مسخره است که ادعا می‌کنید فقیرید.» پاسخ دادم: «از نظر شمار دوستان مولتی میلیونرم.»

پانرده هزار دلار وجه‌الضمان مورد تقاضای حکومت تا زمان رسیدگی ادارهٔ مهاجرت تهیه شد و سرانجام آزاد شدم.

فصل پنجاه

در سنت لوئیس دوستان و خبرنگاران و عکاسانی که برای دیدن ما به ایستگاه آمده بودند به سویمان هجوم آوردند. مشتاق بودم تنهایم بگذارند، تحمل دیدن عدهٔ زیادی از مردم را نداشتم.

وقتی استلا شنید در سر راه قصد دارم در شیکاگو که بن در آنجا زندگی می‌کرد توقف کنم ناراحت شد. از من خواست صرف‌نظر کنم. با التماس گفت: «تو فقط آرامشی حاصل ماه‌ها مبارزه برای رهاندن خودت از بن را از دست خواهی داد.» به او اطمینان دادم که لازم نیست نگران باشد. در انزوا و خلوت سلول آدم شهامت رودررو شدن با روح عریانش را می‌یابد. اگر این آزمایش دشوار را از سر بگذراند از عریان دیدن روح دیگران کمتر زخم می‌خورد. من با درد و رنج بسیار راه خودم را به سوی درک بهتری از رابطه‌ام با بن باز کرده بودم. رویای عشقی شادی‌بخش و به دور از حقارت و ستیزه متضمن آن را در سر داشتم اما آموختم که پدیده‌های جدایی‌ناپذیر بودند. از یک سرچشمه جاری می‌شدند و از روزنه‌ای یکسان به بیرون راه می‌یافتند. در ادراک روشنی که به آن دست یافتم، خصیصه‌های خوب بن برجسته‌تر شده بودند و جزییات دیگر اهمیتی نداشتند. طبیعتی وحشی مثل او که همیشه با عواطف به حرکت درمی‌آمد. نمی‌توانست در نیمه راه بماند. او بی‌حساب و کتاب و بی‌حد و مرز می‌بخشید. بهترین سال‌های عمرش و شوق عظیم‌اش را وقف کار من کرده بود. برای زن انجام این همه برای مردی که دوست دارد چندان غیرمعمولی نیست. هزاران نفر از همجنسانم استعدادها و آرزوهاشان را برای مرد خود قربانی می‌کردند. اما شمار کمی از مردها برای زنی چنین می‌کردند. بن یکی از این شمار اندک بود. او وجودش را یکسر وقف علایق من کرده بود. طبیعت احساساتی سرکشش راهبر زندگی و همچنین عشق او بود. اما چون طبیعت لگام‌گسیخته با یک دست هدایای فراوانی را که با دست دیگر بخشیده بود نابود می‌کرد. من از زیبایی و نیروی ایثارش لذت برده بودم، و منیت خودپسندانه‌ای را که از پیچیدگی‌های روحی محبوب غفلت و آنها را نابود می‌کند. پس زده و با آن مبارزه کرده بودم. من و بن در عشق از یک آب وگل، اما از نظر فرهنگی قرن‌ها از

یکدیگر دور بودیم. برای او انگیزه‌های اجتماعی. همدردی با بشریت. عقاید و آرمان‌ها حالات روحی آنی بودند و به همان اندازه زودگذر. او توان احساس حقایق بنیادی، و نیاز درونی برای درک آنها را نداشت.

زندگی من به زندگی انسان‌ها زنجیر شده بود. میراث معنوی انسان از آن من بود و ارزش‌هایش در وجودم استحاله یافته بودند. مبارزهٔ جاودانی بشر در وجودم ریشه دوانده بود. این واقعیت، میان من و بن گردابی پدید می‌آورد.

در انزوای زندان، به دور از حضور براشوبندهٔ بن زندگی کرده بودم. چه بسا قلبم او را طلبیده بود اما ندای طلب را خاموش کرده بودم. بعد از آخرین گسیختگی به خودم قول داده بودم تا به آشفتگی عاطفی‌ام نظم نداده‌ام، هرگز دیگر بار او را نبینم. به عهدم وفا کردم. حالا از کشمکشی که سال‌ها به درازا کشیده بود. چیزی نمانده بود. نه عشق و نه نفرت و فقط احساس دوستی تاره وسپاسگزاری نسبت به آنچه این مرد به من بخشیده بود داشتم. دیگر از دیدار بن نمی‌ترسیدم.

در شیکاگو بن به دیدنم آمد و دسته گلی بزرگ آورد. همان بن قدیمی بود که از روی غریزه دست طلب دراز می‌کرد و چون پاسخی نمی‌گرفت، چشم‌هایش از حیرت گشاده می‌شدند. دگرگونی و تفاهمی برای درک من در او پدید نیامده بود. می‌خواست برایم در خانه‌اش یک مهمانی ترتیب بدهد. پرسید آیا می‌آیم. گفتم: «البته. می‌آیم تا همسر و فرزندت، را ببینم.» و رفتم. مردگان را به خاک سپرده بودم. احساس آسودگی می کردم.

در راچستر خانواده‌ام با محبت همیشگی پذیرایم شدند. هلنا به مین رفته و از آنجا برایم نوشته بود: «نمی‌دانم چه‌طور به اینجا رسیدم. مینی مرا آورد. نمی‌توانم بفهمم که چطور کسی می‌تواند تصور کند که می‌تواند مرا از اندوه بزرگم منحرف کند. هرچه بیشتر پیرامونم و مردم را می‌بینم احساس خسرانم عظیم‌تر می شود. بدبختی‌ام همه جا سایه به سایه با من می‌آید.» در راه راچستر، استلا وضع هلنا را برایم تشریح کرده و به من هشدار داده بود که آماده باشم. اما بدترین تصور ذهنی به اندازهٔ چهرهٔ خواهر عزیزم وحشتناک نبود. چنان لاغر شده بود که

استخوان‌هایش دیده می‌شدند. زنی پیر و خمیده بود که با گام‌هایی بی‌روح حرکت می‌کرد. چهره‌اش چروکیده و خاکستری و چشم‌های تهیش آکنده از نومیدی زایدالوصفی بود. او را به خودم فشردم. تن کوچک بیچاره‌اش از گریه می‌لرزید. خانواده‌ام به من گفتند که از هنگام رسیدن خبر مرگ دیوید کاری جز گریه نکرده است. زندگی‌اش در اشک خلاصه شده بود.

التماس کرد: «مرا ببر، بگذار با تودر نیویورک زندگی کنم.» در جوانی رویای او این بود که همیشه با من باشد. یکریز می‌گفت که حالا لحظهٔ تحقق این رویا فرا رسیده است. دلم از هراس و احساس دلسوزی فشرده شد. سرنوشتم به کلی نامعلوم بود و حوادث نامعلوم و خطرات بسیاری پیش رو داشتم. آیا هلنا می‌توانست این زندگی را تحمل کند؟ اما هر کاری برای رهانیدنش از نومیدی به شکست انجامیده بود. به چیزی نیاز داشت تا فکرش را مشغول کند. به خصوص فعالیت جسمی. شاید مراقبت از من و دخترش او را از مرده‌اش دور می‌کرد. این واپسین امید بود و من پذیرفتم. به او گفتم که آپارتمانی در نیویورک اجاره می‌کنم و مینی می‌تواند او را نزد من آورد. آه عمیقی کشید. تا اندازه‌ای تسلی یافته می‌نمود.

با درهم‌شکستگی هلنا، مراقبت از دو خانواده بر دوش خواهرم لنا افتاده بود. او بی‌شکایت برای همه کار می‌کرد. بسیار فراتر از قدرتش زحمت می‌کشید و پاداشی نمی‌خواست. لنا از خمیرهٔ میلیون‌ها انسانی بود که بی آن که شاعری ستایششان کند. یا غزلی برایشان خوانده شود. خاموش و قهرمانانه زندگی می‌کنند. احساس دلتنگی که پس از آمدن به خانه بر من چیره شده بود فقط در پرتو فروخ طلایی وجود یان. کودک پرستیدنی چهار سالهٔ ما و نیروی سرزندهٔ مادرم که هشتاد و یک سال داشت رنگ باخت. وضع سلامتی مادر چندان خوب نبود. اما هنوز به فعالیت‌های خیریه سرگرم بود و روح محرک بنیادهای بیشماری محسوب می‌شد که عضو آنها بود. او بزرگ بانویی شکوهمند و بیشتر از دختران خود مراقب آرایشش بود. مادر که همیشه قوی و خودستا بود. از زمان مرگ پدر به یک سلطان مستبد واقعی بدل شده بود. هیچ رجل سیاسی نمی‌توانست از نظر ذکاوت و زیرکی و نیروی شخصیت بر او پیشی بگیرد. هر بار که به راچستر می‌رفتم. مادر پیروزی‌های تازه‌اش را گزارش می‌کرد. سال‌ها بود که یهودی‌های ارتدوکس دربارهٔ ضرورت تأسیس

پتیم‌خانه و خانه‌ای برای سالخوردگان تهی‌دست بحث می‌کردند. اما مادر وقت را لف نکرد. دو زمین پیدا کرد و بی‌درنگ آنها را خرید و ماه‌ها برای جمع‌آوری اعانه برای تأمین وجه رهن و هزینهٔ ساختمان موسسه‌ای که دیگران تنها حرفش را زده بودند. به محله‌های بهودی‌نشین رفت. مادر در روز گشایش پتیمخانهٔ جدید مغرورتر از یک ملکه بود. از من دعوت کرد در این مراسم بزرگ «کمی صحبت کنم.» یک بار به او گفته بودم که هدف من این است که به کارگران یاری کنم محصول کار خود را خود بردارند و همه کودکان از ثروت اجتماعی بهره ببرند. پاسخ مرا که می‌داد برق شیطنت در چشم‌های هنوز درخشانش تابید: «بله دخترم. این همه برای آینده بسیار خوب است. اما امروز به سر یتیم‌های ما، سالخوردگان، ضعفا که در جهان تنها هستند چه می‌آید؟ به من بگو.» و من پاسخی نداشتم.

یکی از شاهکارهایش بیرون راندن تولیدکنندهٔ کفن در راچستر از صحنه تجارت. به دلیل قیمت‌های گران بود. مالک این موسسه یک زن بود که بر تولید پارچهٔ کفن که هیچ یهودی ارتدوکسی ممکن نبود بدون آن رهسپار آرامگاه آخرینش شود. کنترل انحصاری داشت. زن پیری از فقیرترین طبقات به کفن نیاز داشت. اما خانواده‌اش نتوانستند پول گزافی را که خواسته شده بود. بپردازند. وقتی مادرم از این ماجرا باخبر شد فوراً با تحرک همیشگی‌اش اقدام کرد. نزد موجود بی‌قلبی که از قَبل مرده‌ها ثروتمند شده بود رفت و خواست فوراً کفنی به رایگان به آن زن بدهد و تهدید کرد که در صورت رد تقاضایش، او را خانه خراب می‌کند. کارخانه‌دار پاسخی نداد و مادرم بی‌درنگ دست به کار شد. پارچه سفیدی خرید و با دست‌های خود کفنی برای زن فقیر دوخت. بعد به بزرگ‌ترین مغازهٔ بزازی رفت و موفق شد مالک آن را قانع کند که اگر مقدار زیادی پارچه به قیمت خرید بفروشد ثروت هنگفتی در بهشت ذخیره خواهد کرد. مادر با غرور گزارش داد که مرد گفته بود: «هرچه شما بخواهید خانم گلدمن.» بعد گروهی از زنان یهودی را برای دوختن کفن‌ها سازماندهی و در جامعهٔ یهودی‌ها اعلام کرده بود که هر کفن به قیمت ده سنت فروخته می‌شود. این نقشهٔ زیرکانه صاحب انحصار را ورشکست کرد.

لطیفه‌های بسیاری دربارهٔ مادرم شایع شده بود که گویای روحیهٔ سرزنده و

همدردی گستر ده‌اش بودند. اما هیچ کدام از آنها مثل داستان «چگونه خانم تاب گلدمن، خانم رئیس یک بنیاد خیریهٔ قدرتمند را سر جایش نشاند» سبب تفریح من نشد. در یکی از جلسات این بنیاد. مادر تا اندازه‌ای طولانی حرف زده بود. عضوی دیگر تقاضای صحبت کرده و خانم رئیس با کمرویی گفته بود که وقت خانم گلدمن هم‌اینک به پایان رسیده است. مادرم قامتش را راست کرده، سرش را بالا گرفته و مبارزه‌جویانه اعلام کرده بود: «حکومت ایالات متحده نتوانسته است دختر من اما گلدمن را ساکت کند. خیال کرده‌اید می‌توانید مادر او را خفه کنید!»

مادر نمی‌دانست محبتش را به فرزندان خود - البته جز برادر «کوچولوی» ما که بیش از همه دوست داشت - چه‌طور نشان دهد. اما یک بار کاری کرد که نشان می‌داد مرا هم دوست دارد. پنهانی مرا کنار کشید تا بگوید که وصیت کرده و گرامی‌ترین گنجش را برای من در نظر گرفته است. پرسید که آیا به او قول می‌دهم پس از مرگش از آنها استفاده کنم؟ از کشوی میز جعبهٔ جواهراتش را بیرون آورد و با وقار آن را به سویم دراز کرد. مدال‌هایی را که از سازمان‌های مختلف خیریه گرفته بود به دست من داد و گفت: «دخترم این چیزی است که برای تو می‌گذارم.» خنده‌ام را فرو خوردم و به او اطمینان دادم که خودم هم مدال‌های بسیاری گرفته‌ام که البته به اندازهٔ مدال‌های او درخشان نیستند. بنابراین نمی‌توانم مدال‌های او را هم به خودم بیاویزم، اما با احترام و عشق حفظشان خواهم کرد.

هری واینبرگر به آتلانتا رفته بود تا هنگام آزادی ساشا او را ببیند. در زندان بخت هرگز با ساشا یار نبود. این بار هم سه روز اضافه حبس کشید. به جای این که در ۲۸ سپتامبر آزاد شود. اول اکتبر آزاد شد. هنگام آزادی با چند مأمور از جمله نمایندگان بازپرس فیکرت از سان‌فرانسیسکو روبرو شد که کوشیدند ساشا را به عنوان زندانی خود ببرند. اما ماموران فدرال اعلام کردند که ادعایشان نسبت به او مقدم بر آنها است. دوستان پانزده هزار دلار وجه‌الضمان برای تضمین حضور او در برابر مقامات ادارهٔ مهاجرت را تهیه کردند و سرانجام ساشا دوباره در میان ما بود. لاغر و رنگ‌پریده می‌نمود و جز این همان ساشای رواقی‌مسلک و شوخ‌طبع همیشگی بود. اما به زودی دریافتیم که این تنها تابش آزادی و شادمانی از آزاد بودن بود که بر چهره‌اش می‌درخشید و در واقع بسیار بیمار است. زندان عمو سام

توانسته بود در بیست و یک ماه آنچه را زندان غربی پنسیلوانیا نتوانسته بود در چهارده سال انجام دهد. تکمیل کند. آتلانتا سلامتی‌اش را درهم شکسته و او را علیل برگردانده بود. هراس و بیم حوادثی که از سر گذرانده بود هنوز رنجش می‌دادند.

ساشا را برای اعتراض به بی‌رحمی نسبت به زندانی‌های دیگر در سیاهچال حبس کرده بودند. سلول به اندازه‌ای کوچک بود که نمی‌توانست در آن حرکت کند و از بوی سطل مدفوع که بیست و چهار ساعت یک بار خالی می‌شد متعفن بود. به او روزانه فقط دو برش نان و یک فنجان آب می‌دادند. بعدها برای مداخله به نفع یک زندانی سیاهپوست. دوباره در «دخمه» که طول و عرضش دو و نیم وچهار و نیم پا بود و در آن نمی‌توانست حتی راست بایستد حبس شده بود. «دخمه» درِ دو لایه‌ای داشت. یکی با میله‌های آهنی و دیگری بدون روزنه و این در کاملاً مانع نفوذ نور و هوا می‌شد. زندانی در این سلول که «گور» نامیده می‌شد محکوم به خفقان تدریجی بود. این سخت‌ترین مجازات شناخته شده در زندان آتلانتا بود که برای درهم شکستن روحیهٔ زندانی و واداشتن او به تقاضای عفو طراحی شده بود. ساشا از این کار امتناع کرد. برای جلوگیری، از خفگی ناچار بود دمر روی زمین بخوابد و دهانش را به شیار، جایی که در دو لایه در چهارچوب سنگی جا می‌گرفت بچسباند. فقط از این طریق می‌توانست زنده بماند. پس از آزادی از «گور» سه ماه از امتیاز دریافت نامه محروم شده و اجازه نیافته بود کتاب یا مطالب خواندنی داشته باشد یا ورزش کند. پس از آن هفت ماه و نیم تمام از ۱ فوریه تا روز رهایی‌اش اول اکتبر، در سلول انفرادی محبوس شده بود.

خاطرهٔ آتلانتا بعد از آزادی هم ساشا را می‌آزرد. شب‌ها کابوس این تجربه شکنجه‌اش می‌داد و با تن پوشیده از عرق سرد از خواب می‌پرید. کابوس‌های او برای من چیز تازه‌ای نبود. اما فیتزی او را در چنین وضعی ندیده بود. این کابوس‌ها عصبی‌اش می‌کرد. از ۱۹۱۶ رنج و نگرانی زیادی کشیده وفرسوده و افسرده شده بود. علاوه بر مسئولیت، شغلی خود در تماشاخانهٔ پراوینس تاون تقریباً همه بار تدارک اعتصاب عمومی برای مونی، مبارزه برای عفو زندانیان سیاسی و تعیین روز ملی عفو عمومی را به دوش کشیده بود. وظیفهٔ جمع‌آوری پول برای وجه‌الضمان و

محاکمه‌ها و مراقبت از زندانی‌های سیاسی نیز عمدتاً بر عهدهٔ اوبود. فیتزی به کمک چند نفر از رفقا از جمله پائولین و هیلدا و سم کوونر، مینا لونزون و رز نی تن‌سن کار زیادی انجام داده بود.

نومیدی عمیق او از عوامل تازه‌ای که در مبارزهٔ بیلینگز - مونی مداخله کرده بودند. فرسوده‌کننده‌تر از کار شاق جسمی بود. سیاست‌پیشگان کارگری روحیهٔ رزمندهٔ مبارزه برای مردان کالیفرنیا را خنثی کرده بودند. به خاطر بزدلی آنها اعتصاب عمومی که برای هفتهٔ اول ژوئیه برنامه‌ریزی شده بود. به کلی شکست خورد. همین عناصر محافظه کار بر ضد اعتصاب عمومی در اکتبر رای داده و امکان آن را از میان برده بودند. بعضی از سازمان‌های رادیکال به همین اندازه هم جبون بودند. آنها از طرح مسئلهٔ کارگران زندانی و زندانیان سیاسی دیگر در اعتراض خود امتناع کردند. فیتزی به درستی بر این استدلال تأکید کرده بود که تقاضای عفو عمومی. مبارزه برای مونی و بیلینگز را تقویت می‌کند. اما حتی رزمنده‌ای مثل اد نولن، اگرچه بعدها نظرش را تغییر داد و از موضع او دفاع کرد. ابتدا بر ضد پیشنهاد او رای داده بود. فقدان بینش و استقامت در اغلب سازمان‌های کارگری سبب تفرقه شده وبه شورشگران زندانی لطمه زده بود.

وضع ساشا روز به روز بدتر می‌شد. دوستمان دکتر ووشین او را معاینه و عمل جراحی را توصیه کرد. اما ساشا با بی‌اعتنایی سرسختانه‌ای توصیهٔ دکتر را نادیده می‌گرفت. من و فیتزی و دکتر ناچار شدیم برای غافلگیر کردن بیمارمان توطئه کنیم. عصر روزی دکتر ووشین با یک دستیار برای دومین معاینه آمد. ساشا خانه نبود و ما نمی‌دانستیم کجاست. بعد از بازگشتش دانستیم که به یک مجلس سورچرانی واقعی یهودی که مادر آنا بارون منشی قبلی مادر ما زمین برایش ترتیب داده بود دعوت داشته است. دکتر ووشین ناراحت شد. هیچ‌گاه بیماری را بعد از صرف غذایی مفصل جراحی نکرده بود. اما این کار با باید همان لحظه انجام می‌شد یا هیچ‌گاه انجام نمی‌شد. دکتر توانست ساشا را به بهانهٔ این که ناچار است یک بار دیگر معاینه‌اش کند گول بزند و روی میز بخواباند. بعد به سرعت به او اتر داد. ساشا در حالی که در برابر بیهوشی مقاومت می‌کرد. مبارزه‌ای سخت به راه انداخت. فریاد می‌زد که معاون زندان می‌کوشد او را به قتل برساند و قسم می‌خورد

که کار اس.او.ب را تمام کند. من بدبختانه برای انجام کاری مهم گرفتار شده بودم و هنگامی که باشتاب برگشتم. در خیابان با فیتزی که به سوی داروخانه می‌دوید برخوردم. او که مثل روح سفید شده بود گفت مقدار اتری که به ساشا داده‌اند می‌تواند چند مرد را بخواباند. اما هنوز مقدار بیشتری لازم است. اتاق را شبیه به میدان جنگ یافتم. عینک دستیار دکتر خرد و صورتش مجروح شده بود. دکتر ووشین هم قسر در نرفته بود. ساشا روی میز بود. بیهوش، اما هنوز دندان‌هایش را بر هم می‌سایید و معاون را تهدید می‌کرد. دستش را گرفتم و نوازشگرانه با او حرف زدم. چیزی نگذشت که احساس کردم به فشار دستم پاسخ می‌دهد و بعد از آن آرام گرفت.

بعد از عمل جراحی که به هوش آمد. با وحشت به پایین بسترش نگاه کرد. فریاد زد: «معاون لعنتی!» می‌خواست بپرد و گلوی او را بگیرد. مانع او شدیم و اطمینان دادیم که در میان دوستان است. زمزمه کردم: «فیتزی و من نزد تو هستیم عزیزم. هیچ کس به تو آزاری نمی‌رساند.» با ناباوری به من نگاه کرد و با اصرار گفت: «اما من می‌توانم او را درست در آنجا ببینم.» مجبور شدم باز هم با او حرف بزنم تاقانعش کنم که فقط تصور می‌کند هنوز در آتلانتا است. به چشم‌هایم خیره شد. سرانجام گفت: «اگر تو می‌گویی باید درست باشد. حرفت را باور می‌کنم. اما ذهن آدمی چه عجیب است!» و به آرامی به خواب رفت.

از جفرسن‌سیتی که برگشتم دیدم تمامی آنچه آرام آرام. طی سال‌های دراز برپا کرده بودیم، ویران شده است. جزوه‌هایی را که در هجوم پلیس توقیف شده بود به ما برنگرداندند. مادر ما زمین، بلست. خاطرات زندان ساشا و مقاله‌های من توقیف شده بود. مبالغ زیادی کمک مالی که هنگام زندانی بودن ما جمع‌آوری شده بود و همچنین سه هزار دلار رفیق سوئدی پیرمان؛ برای درخواست‌های مربوط به مخالفان و نام‌نویسی و فعالیت‌های مربوط به عفو زندانیان سیاسی و کارهای دیگر خرج شده بود. هیچ نداشتیم نه جزوه، نه پول و نه حتی یک خانه. گردباد جنگ کشتزار ما را به کلی رُفته بود و ناچار بودیم همه چیز را از نو آغاز کنیم.

یکی از نخستین کسانی که به دیدنم آمد. مالی اشتایمر بود. رفیقی دیگر هم با او

بود. قبلاً هیچ کدام از آنها را ندیده بودم، اما موضع عالی مالی در محاکمه و همه آنچه دربارهٔ او می‌دانستم موجب شده بود احساس کنم که همیشه در زندگی‌ام بوده است. از دیدن این دختر دلاور و امکان ابراز تحسین و محبتم به او شادمان بودم. کوچک و ظریف و روی هم رفته از نظر سیما وقد و قامت ژاپنی‌وار بود. اما قدرتی استثنایی داشت و از نظر شوق و شور و سادگی لباسش نمونه‌ای از انقلابیون روسیه بود.

مالی و دوستش گفتند که به عنوان نمایندهٔ گروهشان آمده‌اند تا از من بخواهند برای بولتن آنها که مخفیانه منتشر می‌کردند مقاله بنویسم. بدبختانه نمی‌توانستم درخواستشان را بپذیرم. حتی اگر بیش از اندازه گرفتار کار نبودم. نمی‌توانستم در فعالیت‌های مخفی درگیر شو،م. به آنها گفتم که دربارهٔ ادامهٔ انتشار مخفی مادر ما زمین فکر کردم. اما این نقشه را به دلیل خطری که برای دیگران در بر داشت. کنار گذاشتم. اگر می‌توانستم آشکارا با خطر روبرو شوم از آن ترسی نداشتم. اما نمی‌خواستم جاسوس‌ها و خبرچین‌ها که همیشه در تشکیلات مخفی انقلابی نفوذ می‌کنند مرا به دام اندازند. مالی نظر مرا درک می‌کرد. هنوز از ضربهٔ خیانت رزانسکی،. پسرکی که او و رفقایش را به پلیس تحویل داد. گیج بود. اما احساس می‌کرد در شرایطی که هر گونه آزادی کشور سرکوب شده بود. باید عقاید ما حتی به بهای احتمال خیانت منتشر می‌شدند. من اصرار کردم که دستاورد این روش‌ها قابل قیاس با خطرات آنها نیست و گفتم که حاضر نیستم در این نوع فعالیت‌های نادرست درگیر شوم. آن دو بسیار دلسرد شدند و مرد جوان حتی خشمگین شد. دلم نمی‌خواست آنها را بیازارم، اما نمی‌توانستم تصمیمم را تغییر دهم.

عدم توافق دیگر ما مربوط به نظر من نسبت به روسیهٔ شوروی بود. رفقای جوان من فکر می‌کردند که بلشویک‌ها نمایندهٔ یک حکومت‌اند و آنارشیست‌ها باید با آنها هم مثل حکومت‌های دیگر برخورد کنند. من اصرار داشتم که روسیهٔ شوروی که هدف حملهٔ ائتلاف مرتجعین جهان بود نباید به هیچ وجه حکومتی معمولی تلقی شود. اعتراضی به انتقاد از بلشویک‌ها نداشتم، اما نمی‌توانستم مخالفت فعال با آنها را، تا زمانی که در موقعیتی کمتر خطرناک می‌بودند تأیید کنم.

مشتاق بودم مالی کوچک را در آغوش بگیرم. اما او با شور و تعصب جوانانه‌اش بسیار سخت‌گیر می‌نمود. با دست دادنی دوستانه از آنها خداحافظی

کردم. او دختری فوق‌العاده، با اراده‌ای آهنین و قلبی حساس، اما به طرزی وحشتناک در عقایدش سرسخت بود. به شوخی به استلا گفتم: «یک نوع الکساندر برکمن دامن‌پوش.» مالی فرزند واقعی کارخانه بود و روحیه‌ای انقلابی داشت. کار کردن را از سن سیزده سالگی آغاز کرده بود و تا وقتی به چنگ مقامات افتاد. در کارگاه کار می‌کرد. او در اساس از آن دست جوانان آرمانگرای روسی در دورهٔ تزار بود که پیش از آن که زندگی را به‌درستی آغاز کنند خود را قربانی می‌کردند. چه سرنوشت دهشتناکی - از کارخانه به زندان میسوری. پانزده سال محکومیت۔ و در این فاصله ذره‌ای شادمانی برای رفیق دوست‌داشتنی جوانم وجود نداشت!

آپارتمانی راحت یافتم و به زودی مینی با مادرش رسیدند. هر سهٔ ما به آنجا نقل مکان کردیم. برای مدتی چنین به نظر می‌رسید که هلنا خود را بازخواهد یافت. به کار خانه‌داری و خیاطی و رفو سرگرم بود. دوستان بسیاری را برای شام دعوت می‌کردم تا برایش کار بیشتری ایجاد کنم. خواهرم با وظیفه‌شناسی غذا را آماده و به نحوی جالب توجه پذیرایی می‌کرد. با شخصیت خود همه را مجذوب کرده بود. اما به زودی این ماجرا تازگی‌اش را برای او از دست داد و اندوه دیرین بار دیگر بر او چیره شد. یکریز تکرار می‌کرد که هیچ فایده‌ای ندارد. زندگی‌اش ویران شده و معنا و هدف خود را از دست داده است. همه چیز در وجودش مرده است. مرده چون دیوید در بوا دراپ. اصرار می‌کرد که نمی‌تواند بیش از این زندگی کند. باید به زندگی‌اش پایان دهد و من باید برای رهایی از این برزخ یاری‌اش کنم. روزهای متوالی تقاضای رقت‌بارش را تکرار می‌کرد و مرا به دلیل امتناعم بی‌رحم و بی‌ثبات می‌خواند. می‌گفت که من همیشه ادعا کرده‌ام هرکسی حق دارد با زندگی‌اش هرچه می‌خواهد بکند. و کسانی که از بیماری شفاناپذیر رنج می‌برند. نباید مجبور به ادامهٔ حیات شوند. و با این همه آسایشی راکه حتی به یک حیوان بیمار می‌بخشم از او دریغ می‌کنم.

این دیوانگی بود. اما احساس می‌کردم که هلنا حق دارد. من ثبات عقیده نداشتم. می‌دیدم که با عزمی سرسختانه برای فرار از زندگی، ذره‌ذره می‌میرد. کمک به او برای مردن، کاری انسانی بود. دربارهٔ حقانیت پایان بخشیدن به بدبختی یک انسان یا کمک به کسی که هیچ امیدی به بهبودش نبود. تردید نداشتم. تحت فشار هلنا

باید تصمیم می‌گرفتم آرزویش را برآورم، اما نمی‌توانستم خودم را به این کار راضی کنم و زندگی کسی را که مادر و خواهر و دوست من و همهٔ هستی‌ام در کودکی بود. بگیرم. در ساعات خاموش شب با او مبارزه می‌کردم. روزها. وقتی که ناچار بودم ترکش کنم وحشت فلج‌کننده‌ای وجودم را در بر می‌گرفت. می‌ترسیدم بعد از برگشت به خانه جسم خردشدهٔ او را بر پیاده‌رو ببینم. فقط وقتی از خانه بیرون می‌رفتم که می‌دانستم در غیبت من و مینی، کسی با او می‌ماند.

سرانجام تاریخ جلسهٔ رسیدگی به مسئله اخراج من که دو بار به تأخیر افتاده بود. ۲۷ اکتبر تعیین شد. ساشا پیش از ترک آتلانتا اظهارنامه‌اش را تحویل داده بود. او از پاسخ به سوّالات مأمور فدرال ادارهٔ مهاجرت که در زندان به سراغش رفته بود تا به موضوع اخراج «رسیدگی کند» امتناع کرده و به جای آن بیانیه‌ای برای اعلام موضع تهیه کرده بود که در آن نوشته بود:

> هدف رسیدگی کنونی مشخص کردن «وضعیت فکری» من است. اذعان شده است که این رسیدگی ربطی به اعمال من در گذشته یا حال ندارد. صرفاً بازجویی دربارهٔ نظرها و عقاید من است.
>
> من تفتیش افکار را - چه فردی چه جمعی - مجاز نمی‌دانم. فکر آزاد است. یا بهتر است بگویم باید آزاد باشد. عقاید اجتماعی و سیاسی من به خودم مربوطند. و در این مورد در برابر هیچ کس مسئولیتی ندارم. مسئولیت تنها با تأثیر فکر که در عمل بروز می‌کند آغاز می‌شود. نه پیش از آن. حق آزاد اندیشیدن، الزاماً آزادی بیان و مطبوعات را نیز در بر می‌گیرد. می‌توانم به ترتیب و به طور خلاصه تعریف کنم: هیچ عقیده‌ای قانون نیست و هیچ عقیده‌ای خیانت نیست. کوشش حکومت برای کنترل فکر. تحمیل بعضی عقاید یا ممانعت از ابراز برخی عقاید اوج استبداد است. رسیدگی مورد نظر، تخطی از اصول وجدانی من است. بنابراین موکداً از شرکت در آن امتناع می‌کنم.

الکساندر برکمن

ساشا تابعیت امریکا را نداشت و اهمیتی به اخراج نمی‌داد. با وجود این در مبارزهٔ من شرکت کرد. چون کاربرد این روش‌های حکومتی را بدترین نشانهٔ حاکمیت استبدادی می‌دانست. من دلیل دیگری هم برای ستیزه با نقشهٔ واشینگتن

برای بیرون راندنم از کشور داشتم. حکومت ایالات متحده هنوز دربارهٔ روش‌های مشکوکی که در ۱۹۰۹ برای سلب حق تابعیت من به کار برده بود، توضیحی به من بدهکار بود. مصمم بودم این روش‌ها را افشا، کنم.

همیشه آرزو داشتم دوباره روسیه را ببینم و بعد از انقلاب فوریه - اکتبر قطعا تصمیم گرفته بودم به سرزمین زادگاهم برگردم و در تجدید بنای آن یاری کنم. اما می‌خواستم به خواست خودم و با هزینه خودم بروم و کاربرد زور از سوی حکومت را مجاز نمی‌دانستم. از قدرت بی‌رحمانهٔ حکومت آگاه. اما بر آن بودم که بی‌مبارزه تسلیم نشوم. توهمی دربارهٔ نتیجهٔ این مبارزه مثل نتیجهٔ محاکمهٔ قبلی نداشتم. حالا هم مثل آن زمان در درجهٔ اول به افشا، توخالی بودن ادعاهای سیاسی آمریکا و تظاهر به اینکه حق تابعیت مقدس و سلب ناشدنی است توجه داشتم.

در جلسهٔ رسیدگی در برابر مقامات ادارهٔ مهاجرت. بازجویان پشت میزی که اوراق پرونده‌ام روی آن تلنبار شده بود بودند. اسناد طبقه‌بندی. فهرست و شماره‌گذاری شده را برای بازبینی به من دادند. این اسناد شامل نشریات آنارشیستی به زبان‌های مختلف که بیشتر آنها از مدت‌ها پیش منتشر نمی‌شدند و گزارش‌های مربوط به سخنرانی‌هایی بود که یک دهه قبل ایراد کرده بودم. در آن زمان پلیس یا مقامات فدرال اعتراضی به آنها نکرده بودند و حالا به عنوان سند گذشتهٔ جنایتکارانهٔ من و توجیهی برای تبعیدم از کشور ارائه می‌شدند. نمایش مسخره‌ای بود که نمی‌توانستم در آن شرکت کنم و در نتیجه از پاسخ دادن به هر سوالی خودداری کردم. در جلسهٔ «رسیدگی» خاموش ماندم و در پایان آن بیانیه‌ای به بازپرس‌ها تسلیم کردم. در بخشی از آن آمده بود:

> اگر مذاکرات جاری به منظور اثبات جرم یا اقدام شریرانه و ضد اجتماعی، که ارتکاب آن به من نسبت داده شده، صورت می‌گیرد. به روش‌های پنهانی و درجه سوم این به اصطلاح «محاکمه» اعتراض می‌کنم. اما اگر متهم به جرم یا اقدامی مشخص نشده‌ام و این رسیدگی صرفاً یک بازجویی دربارهٔ عقاید اجتماعی و سیاسی من است که برای اعتقاد به این امر دلیل دارم. پس با شدت بیشتری به این مذاکرات، به مثابهٔ اقدامی بی‌نهایت مستبدانه و به کلی مخالف ضمانت‌های بنیادی یک دموکراسی واقعی اعتراض می کنم. هر انسانی حق دارد بی آن که تحت بیگرد قرار گرد هر عقیده‌ای را که میل دارد. برگزیند...

بیان آزادانه امیدها و آرزوهای مردم بزرگ‌ترین و تنها وسیلهٔ ایمن ماندن جامعه‌ای سالم است. در حقیقت تنها آزادی بیان و مباحثه است که می‌تواند سودمندترین مسیر پیشرفت و تکامل انسانی را نشان دهد. اما هدف از اخراج و قانون ضدآنارشیستی، همچون همهٔ اقدامات سرکوب‌کنندهٔ مشابه، به کلی مخالف این مسیر است. هدف آن خفه کردن صدای مردم و پایمال کردن آرزوهای کارگران است. خطر واقعی و وحشتناک رویهٔ دادگاه عالی و تمایل به تبعید کسانی که در چهارچوب مورد نظر اربابان صنعت ما که سخت مشتاقند آن را جاودانی سازند جای نمی‌گیرند. همین است. با همه توان و با همه وجود به این توطئه سرمایه‌داری امپریالیستی بر ضد زندگی و آزادی مردم آمریکا اعتراض می کنم.

اما گلدمن

روزنامه‌ها گزارش دادند که مالی اشتایمر اعتصاب غذا کرده است. همهٔ ما برایش به شدت نگران بودیم. چون مأموران پلیس و مأموران ایالتی و فدرال از زمانی که رفیق ما با پرداخت وجه‌الضمان آزاد شده بود. دنبالش می‌کردند. در عرض یازده ماه گذشته هشت بار دستگیر شده بود. او را از یک شب تا یک هفته در کلانتری‌ها محبوس می‌کردند. بعد آزاد می‌شد و دوباره بی آن که اتهام مشخصی بر ضد او اقامه شود. بازداشتش می‌کردند. در هجوم اخیر به «خانهٔ مردم روسیه»، محلی که دفاتر شوراهای کارگری در آنجا واقع بود مأموران اداره مهاجرت مالی را بیرون کشیدند و برای هشت روز حبس کردند و بعد با تعیین قراری به مبلغ هزار دلار آزاد شد. بعد از آن. هنگامی که با دوستی در خبابان راه می‌رفت. با دو مأمور روبرو شد که به او گفتند: «رئیس تو را می‌خواهد.» سه ساعت تمام بی آن که از او بازجوبی کنند در دفتر رئیس «جوخهٔ ضد بمب» نیویورک نگاهش داشتند و بعد او را به کلانتری بردند و زندانی کردند. صبح فردای آن روز در روزنامه‌ها خواندیم که متهم به «تحریک به شورش» شده است. به تومز منتقلش کردند و بعد از یک هفته بازداشت با پنج‌هزار دلار وجه‌الضمان آزاد شد. هنوز به خانه‌اش نرسیده بود که سه مأمور با یک اخطار حکومت فدرال برای دستگیری و بردنش به الیزآیلند به سراغ او آمدند. از آن به بعد در آنجا بود. ماشین دولت ایالات متحده برای خرد کردن دختری نازک‌اندام با وزنی کمتر از هشت پاند به کار افتاده

بود.

پانزده سال حبس در انتظار مالی بود و تصمیم گرفتم وادارش کنم نیرویش را در اعتصاب غذا تباه نکند. هری واینبرگر به عنوان وکیل مالی اجازه داشت به ملاقاتش برود و مأمور مربوطه اجازه داد با او بروم. مالی بسیار ضعیف. اما اراده‌اش تسلیم‌ناپذیر بود. هیچ نشانی از احساس ناخوشایند به دلیل عدم توافق‌های پیشینمان . نشان نداد. به عکس از دیدنم شادمان شد و رفتارش مهربان و دوستانه بود.

مالی به ما خبر داد که همه این مدت محبوس بوده و حق معاشرت با زندانی‌های سیاسی دیگر و ارتباط با کسانی را که قرار بود اخراج شوند. نداشته است. بارها و بارها بیهوده اعتراض کرده و سرانجام تصمیم گرفته بود به اعتصاب غذا دست بزند. پذیرفتم که بی‌تردید مسئلهٔ او بسیار مهم است. اما اصرار کردم که زندگی‌اش برای جنبش ما مهم‌تر از آن است که سلامتی‌اش را به خطر اندازد. از او پرسیدم که اگر مأمور دولت را واداریم نحوهٔ رفتار با او را تغییر دهد اعتصاب را پایان می‌دهد؟ ابتدا میلی به این کار نداشت. اما سرانجام پذیرفت. رفیق فوق‌العاده‌ام را در آغوش گرفتم. برای من چون کودکی بود که دلم می‌خواست از بی‌رحمی جهان حفظش کنم.

موفق شدیم مأمور دولت را وادار کنیم به مالی اجازهٔ دیدن رفقایش را بدهد. برای آن که خود را از تک و تا نیندازد قول داد «ابتدا به مسئله رسیدگی کند.» وبه شرط آن که خانم اشتایمر تا اندازه‌ای با او راه بیاید. تصمیم‌اش را تغییر دهد. ما برای مالی پیغامی فرستادیم و او پذیرفت که برایش غذا ببرند.

همان شب یک مهمانی شام برای ساشا و من در هتل برورت که دالی اسلون خستگی‌ناپذیر ما ترتیب داده بود. برگزار می‌شد. ما با مهمانی خصوصی موافق نبودیم. کارنگی هال یا تئاتری بزرگ‌تر را که ورودیه تعیین می‌کرد و عدهٔ زیادی می‌توانستند در مهمانی شرکت کنند. ترجیح می‌دادیم. اما جای دیگری جز برورت که مدیر آن به سنت‌های مهمان‌نوازانه‌اش پای‌بند بود در نیویورک یافت نمی‌شد. شادی ان شب تا اندازه‌ای به دلیل محروم ماندن اجتناب‌ناپذیر بسیاری از دوستان که از مناطق دوردست آمده بودند تا در این مراسم باشند منغص شد. اما روح

دلپذیر حاکم بر مهمانی این ناراحتی را جبران کرد. اولاریچ شاعر شورشگر بااستعداد ما با دکلمهٔ شعری که به من و ساشا تقدیم کرد. حضار را به هیجان آورد و سخنران‌های دیگر هم ما را بسیار ستودند. حتی همکار قدیمی ما هری کلی که به دلیل جنگ جهانی از ما دور شده بود. دوباره در میان ما و همان دوست مهربان همیشگی بود.

من از قهرمانان شورشگر جوانمان در الیزآیلند و از مالی که شهامت و یکپارچگی انقلابی‌اش بسیاری مردان را شرمسار می‌کرد سخن گفتم. گفتم که مالی‌های نسل بالنده از خاکی که ما آنارشیست‌های قدیمی‌تر آن را شخم زده‌ایم برخاسته‌اند. آنها فرزندان
معنوی ما هستند و میراثی راکه به دست می‌آورند پیش‌تر و پیش‌تر می‌برند. با این آگاهی غرورآمیز می‌توانیم با اعتماد به سوی آینده بنگریم.

گروهی از زنان رادیکال امریکا که برای عفو کیت ریچاردز اوهار فعالیت می‌کردند مهمانی دیگری ترتیب دادند. کریستال ایستمن ریاست برنامه را بر عهده داشت و سخنران‌های آن شب الیزابت گورلی فلین و من بودیم. از زندگی کیت در زندان جفرسن‌سیتی، دستاوردهای سودمندش برای زندانیان بیچاره و از روحیهٔ رفیقانهٔ دلپذیرش حرف زدم و از بعضی جزییات خصوصی دوران اقامتمان در زندان، که شخصت کیت را نشان می‌دادند. موضوع آرایش موی او به خصوص سبب تفریح حضار شد. به هیچ وجه حاضر نبود بدون آرایش پرزحمت مویش در کارگاه حاضر شود. این کار به وقت و کوشش بسیار نیاز داشت و چون صبح‌ها فرصتی برای این کار نبود. کیت آخرین ساعات شب را به این کار اختصاص می‌داد. شبی با صدای ناسزاهای پرجوش و خروش کیت بیدار شدم. گفتم: «چه خبر شده کیت؟» پاسخ داد: «دوباره گیر یک سنجاق سر افتاده‌ام. لعنتی.» سر به سرش گذاشتم: «مراقب باش داری خیلی جلوه‌فروش می‌شوی!» پاسخ داد: «چرا که نه. پس چه‌طور زیبایی‌ام را نمایش دهم. هیچ چیز را در این دنیا نمی‌توان بدون زحمت به دست آورد. خودت خوب می‌دانی.» «خوب. من برای حماقتی مثل موی فرخورده پولی نمی‌دهم.» «عجب اما گلدمن. چه حرفی می‌زنی، از دوستان مردت بپرس و می‌بینی که یک آرایش خوب مهم‌تر از بهترین سخنرانی‌هاست.» مهمانان به شدت خندیدند

و مطمئن بودم که اغلب آنها با کیت موافق‌اند.

خدایان هیچگاه در تولید کار پرستاری برایم خست به خرج ندادند. ساشا هنوز بستر بیماری را ترک نکرده بود که بیمار دیگری رسید: استلا بستری شد و باید از او پرستاری می‌کردم. فقط گاهی که دوستانم مرا می‌ربودند. امکان استراحت می‌یافتم و به زودی دوستم الین بارنزادل امکان چنین استراحتی را فراهم کرد. نخستین بار او را در جلسات سختنرانی‌ام در شیکاگو دیده بودم. به نمایش علاقه‌مند بود و چند نمایشنامۀ مدرن را هم در آن شهر روی صحنه اورده بود. ساعات خوشی را با هم گذراندیم و فرصتی یافتم که بدانم او از مشکلات اجتماعی به ویژه حق مادری آزاد و کنترل موالید هم بسیار آگاه است. علاقۀ او به قضیۀ مونی - بیلینگز نشان می‌داد که نظر او صرفاً تئوریک نیست. از نخستین کسانی بود که به دفاع از آنها کمک کرد و همچنین وام بزرگی به ما داد. اما تا وقتی به زندان نرفتم نمی‌دانستم که او به راستی به من علاقه‌مند است. آمدنش از ساحل اقیانوس آرام به شیکاگو برای خیرمقدم گفتن به هنگام آزادی‌ام. او را به من بسیار نزدیک و رشتۀ دوستی ما را که چهار سال پیش سر گرفته بود مستحکم‌تر کرد. به نیویورک که آمد مرا با خود برد و سبب شد چندی مشکلات جهان را از یاد ببرم.

یک روز هنگامی که دربارۀ تبعید قریب‌الوقوعم گفتگو می‌کردیم. تصادفاً از ایبسن نقل قولی آوردم به این مضمون که فقط مبارزه برای آرمان اهمیت دارد نه نیل به آن. گفتم که زندگی‌ام غنی و باروح بوده است و موجبی برای پشیمانی ندارم. الین ناگهان پرسید: «پس دستاوردهای مادی چه؟» به شوخی پاسخ دادم: «هیچ چیز جز مردهای خوش‌قیافه به دست نیاورده‌ام.» دوستم اندیشناک شد و بعد پرسید که آیا می‌تواند برایم چکی بنویسد. به او گفتم البته. اما برای او بهتر است نام مرا در دستۀ چک خود نداشته باشد. الین گفت که حق دارد پولش را هر طور دوست دارد خرج کند و کنترل این چیزها به حکومت ارتباطی ندارد. بعد چکی به مبلغ پنج هزار دلار به دستم داد تا برای مبارزه بر ضد تبعید. یا اگر مجبور شدم کشور را ترک کنم، برای خودم خرج کنم.

نمی‌دانستم چه‌طور از الین برای این کار سخاوتمندانه سپاسگزاری کنم، باید ابتدا به عواطفم چیره می‌شدم. شب به او گفتم که بزرگ‌ترین نگرانی‌ام در مورد

تبعید ترس از وابستگی است. هرگز حتی یک بار، از وقتی که به امریکا آمدم طعم ترس از ناتوانی را نچشیدم. ترجیح می‌دادم فقیر باشم و استقلال خود را حفظ کنم تا از این استقلال به خاطر ثروت بگذرم. این تنها گنجینه‌ای بود که مثل خسیسی که از دارایی‌اش محافظت می‌کند. از آن محافظت می‌کردم. رانده شدن از کشوری که کشور خود خوانده بودم، که سال‌ها در آن زحمت کشیده و رنج برده بودم دورنمایی شادی‌بخش نبود. اما رفتن به سرزمینی دیگر، بدون پول و بدون امید تطبیق فوری، واقعاً برایم مصیبت بود. این ترس از فقر و نیاز نبود ترس از اجبار به انجام اوامر کسانی بود که قدرت داشتند امکانات زندگی را از من دریغ کنند. این مسئله مرا بیش از همه چیز نگران کرده بود. به الین گفتم: «چک تو یک هدیهٔ معمولی نیست. وسیلهٔ آزاد نگاه داشتن من خواهد بود ومرا قادر می‌کند استقلال و عزت نفسم را حفظ کنم. درک می‌کنی؟» او سر تکان داد و احساس سپاسگزاری توصیف ناپذیری قلبم را آکند.

یک سال از متارکهٔ جنگ گذشته بود و در همه کشورهای اروپایی عفو سیاسی اعلام کرده بودند. فقط امریکا درهای زندان‌ها را نگشوده بود. به جای آن هجوم‌های رسمی و بازداشت‌ها افزایش یافته بود. به ندرت شهری بود که در آنجا کارگران مشهور به بلشویک بودن یا مظنون به داشتن گرایش به عقاید رادیکال، دستچین و در محل کار یا در خیابان‌ها دستگیر نشده باشند. دادستان کل میشل پالمر که از فکر رادیکال‌ها هم به وحشت می‌افتاد عامل این هجوم‌ها بود. بسیاری از بازداشت‌ها با رفتار بی‌رحمانه با قربانیان همراه بود. نیویورک. شیکاگو. پیتسبرگ. دیترویت. سیاتل، و مراکز صنعتی دیگر، مراکز توقیف و زندان‌های خاص خود را داشتند. این زندان‌ها پر از «جنایتکارانی» از این دست بود. سیل درخواست‌های ایراد سخنرانی به سویم روان بود. جنون تبعید کارگران خارجی کشور را تهدید می‌کرد و درخواست‌های بسیاری برای صحبت دربارهٔ این موضوع و آگاه کردن مردم از آن برایم می‌رسید.

سرنوشت خود ما نامشخص بود و اقامت ساشا غیرقانونی محسوب می‌شد. رفتن به سفر مضحک می‌نمود اما نمی‌توانستم درخواست‌ها را رد کنم. این پیش‌آگهی را داشتم که این آخرین فرصت من برای اعتراض به توطئه چینی در سرزمین تعمیدی‌ام

است. با ساشا مشورت کردم و او موافق بود که بروم. پیشنهاد کردم که با من بیاید. این کار به او کمک می‌کرد آتلانتا را فراموش کند و شاید می‌توانست برای آخرین بار با رفقای ما باشد. و او پذیرفت.

دوستان و وکیل ما سخت با مبارزه مخالف بودند. آنها استدلال می‌کردند که مسئلهٔ تبعید ما هنوز مورد بررسی حکومت فدرال است و بنابراین مصلحت نیست در این باره پیشداوری کنیم. اما ساشا و من احساس می‌کردیم که لحظهٔ روانی مناسبی برای سخن گفتن به نفع روسیه است. نمی‌توانستیم اجازه دهیم منافع شخصی ما بر تصمیم‌مان تأثیر گذارد.

از نیویورک تا دیترویت و از آنجا تا شیکاگو مثل باد سفر کردیم و مأموران فدرال و ایالتی حرکت‌های ما را تحت نظر گرفتند. از هر نطقی یادداشت برداشتند و کارهایی برای خاموش کردن ما کردند. این آخرین کوشش فوق‌العادهٔ ما بود و احساس می‌کردیم که سرنوشتمان تعبین شده است.

به رغم گزارش‌های هیجان‌انگیز مطبوعات دربارهٔ دخالت پلیس، و هشدار به مردم که در اجتماعات ما شرکت نکنند و روش‌های مشابه برای دورکردن آنها، در گردهمایی‌های ما در دیترویت هم مثل شیکاگو هزاران نفر شرکت کردند. این گردهمایی‌ها. تظاهراتی عظیم بودند. توفانی از خشم شدید بر ضد استبداد حکومت و ابراز احترام به ما. این صدای رسای روح بیدار جماعتی بود که از امیدها و آرزوهای نوین به هیجان آمده بود. ما فقط ارزوها و رویاهای این ارواح بیدار را بیان می‌کردیم.

در مهمانی شام خداحافظی که دوستانمان در شیکاگو در دوم دسامبر برایمان ترتیب دادند خبرنگارها با خبر مرگ هنری کلی فریک هجوم آوردند. ما این خبر را پیشتر نشنیده بودیم، اما خبرنگارها تصور کردند که مهمانی به همین مناسبت برگزار شده است. خبرنگار جوان پرشوری از ساشا پرسید: «آقای فریک هم‌اکنون فوت کرد. در این باره چه می‌گویید؟» ساشا به خشکی پاسخ داد: «خدا تبعیدش کرد.» من افزودم که آقای فریک طلب خود را از الکساندر برکمن به طور کامل

دریافت کرد اما بدهی خود را نپرداخته مرد. خبرنگارها پرسیدند: «منظورتان چیست؟» فقط این: «هنری کلی فریک مرد لحظه‌های گذرا بود. او نه در زندگی و نه در مرگ مدتی دراز به یاد نمی‌ماند. این الکساندر برکمن بود که او را مشهور کرد و فریک فقط با نام برکمن زنده خواهد ماند. همه دارایی او نمی‌توانست چنین شکوهی برایش بخرد.»

صبح فردای آن روز تلگرافی از هری واینبرگر رسید که به ما خبر می‌داد. ادارهٔ کار فدرال حکم تبعید ما را صادر کرده است و ما باید ۵ دسامبر خود را تسلیم کنیم. فقط دو روز دیگر آزاد بودیم و یک سخنرانی دیگر پیش رو داشتیم. باید به کارهای زیادی در نیویورک رسیدگی می‌کردیم. ساشا از شیکاگو رفت، تا ترتیب کارهایمان را در نیویورک بدهد. من برای آخرین جلسه ماندم. مصمم بودم توفان هرچه سخت‌تر بغرد و امواج هرچه بالاتر بروند. تا واپسین دم در مقابلش ایستادگی کنم.

فردای آن روز به سریع‌ترین قطار نیویورک سوار شدم کیتی بک و بن کیپز همراهم بودند. هنگام ترک شیکاگو از من بدرقهٔ شاهانه‌ای کردند. دوستان و رفقای ما سکوی ایستگاه را اشغال کرده بودند. دریای چهره‌ها بیانگر گرانبهاترین همبستگی و محبت بود.

در سریع‌ترین قطار امریکا بودم و با دو همراه در ایالات متحده سفر می‌کردم. دوستانم گفته بودند: «یک واگن خواب می‌خواهی یا یک کوپه؟ می‌خواهی در کدام‌یک برای آخرین بار در ایالات متحده سفر کنی؟» پاسخ دادم: «هیچ کدام.» سفر در کوپهٔ خصوصی قطار به اندازهٔ کافی ناشایست بود و شامپاین هم به آن اضافه شد. بن ترتیبی داده بود که چند بطری شامپاین را به رغم ممنوعیت به داخل قطار قاچاق کند. او در جلب محبت پیشخدمت‌ها سابقه‌ای طولانی داشت و قلب سیاه‌پوست ما را هم تسخیر کرد. پیشخدمت واگن خود را دور و بر اتاق ما مشغول کرده بود و هوا را بو می‌کشید. در حالی که یک چشم خود را می‌بست پوزخندی زد وگفت: «چه جنس عالی‌ای.» بن پذیرفت: «مطمئن باش جورج. آیا می‌توانی برای ما یک سطل یخ تهیه کنی»» «بله آقا. یک صندوق یخ می‌آورم.» بن به او گفت که

برای پر کردن یک یخچال، بطری به اندازهٔ کافی نداریم اما او هم اگر یک گیلاس اضافی بیاورد. می‌تواند گیلاسی بالا بیندازد. معلوم شد سیاه‌پوست آب زیرکاه یک فیلسوف و هنرمند است. نظریهٔ او دربارهٔ زندگی هوشمندانه و تقلیدش از مسافران و نقطه‌ضعف‌های آنها استادانه بود.

وقتی من و کیتی تنها ماندیم، تا دمدمه‌های صبح صحبت کردیم. زندگی او بسیار غم‌انگیز بود. شاید برای آن که طبیعت بیش از اندازه دست و دلباز خلقش کرده بود. بخشش برای او آیین مذهبی و تنها انگیزه‌اش بود. به مردی که دوست می‌داشت. به یک دوست یا یک فقیر، یک گربه یا سگ ولگرد. همیشه از صمیم قلب می‌بخشید. نمی‌توانست هیچ چیز برای خود بخواهد. با این همه کسی را نمی‌شناختم که مثل او تشنهٔ محبت باشد. آنهایی که در زندگی‌اش بودند همه بخشش‌هایش را به صورت بدیهی می‌پذیرفتند. اما عدهٔ کمی از آنها - اگر اساسا کسی یافت می‌شد - آرزوهای قلبی خود او را درک می‌کرد. کیتی برای بخشیدن زاده شده بود. نه برای گرفتن. این راز کامیابی و ناکامی‌اش بود.

در ایستگاه گرندسنترال نیویورک. دوستان. از جمله ساشا و فیتزی و استلا و هری و دوستان صمیمی دیگر منتظر ما بودند. حتی برای رفتن به آپارتمانم و خداحافظی از هلنای عزیز وقتی باقی نمانده بود. در تاکسی روی هم تلنبار شدیم و مستقیماً به الیز آیلند رفتیم. در آنجا من و ساشا خود را تسلیم کردیم؛ و هری واینبرگر آماده شد سی هزار دلار وجه‌الضمان پرداخت شدهٔ ما را پس بگیرد. خبرنگاری گفت: «این پایان کار است اما گلدمن، این‌طور نیست؟» به سرعت پاسخ دادم: «می‌تواند فقط آغاز باشد.»

فصل پنجاه و یکم

در اتاقی که در آیلند به من داده شد. دو نفر دیگر هم بودند: اتل برنشتاین و دورالیپکین، که در هجوم به اتحادیهٔ کارگران روس دستگیر شده بودند. اسناد کشف‌شده در آنجا کتاب‌های گرامر انگلیسی و حساب بود. اما مهاجمان کسانی را که در آنجا یافتند به دلیل داشتن چنین جزوه‌های فتنه‌انگیزی کتک زده و دستگیر کرده بودند.

با تعجب خبردار شدم که مقام رسمی امضا،کنندهٔ حکم تبعید ما، لوئیس پست. معاون وزیر کار است. باورنکردنی بود. لوئیس پست. سینگل تکسر پرشور، مدافع آزادی بیان و مطبوعات. سردبیر سابق پاشیک. نشریهٔ هفتگی جسور لیبرال، مردی که مقامات حکومتی را به دلیل رفتار بی‌رحمانه در هیستری مکینلی به باد انتقاد گرفته بود. کسی که از من دفاع کرده و اصرار کرده بود که حتی لئون چولگوز باید بر اساس حقوق مبتنی بر قانون اساسی تأٌمین جانی داشته باشد - او حالا مدافع تبعید بود؟ رادیکالی که بیشنهاد کرده بود در جلسه‌ای که بعد از آزادی من در ارتباط با تراژدی مکینلی ترتیب داده شده بود. ریاست جلسهٔ را بر عهده داشته باشد. حالا از چنین روش‌هایی جانبداری می‌کرد؟ در خانه او مهمان بودم و او و همسرش از من پذیرایی کردند. ما درباره آنارشیسم بحث کردیم و او ارزش‌های آرمانی آن را پذیرفت. اگرچه در مورد عملی بودن اجرای آنها تردید داشت. در مبارزات گوناگون آزادی بیان به ما یاری می‌کرد و با قلم وبیان خود شدیداً به اخراج جان ترنر اعتراض کرده بود. و او لوئیس پست حالا اولین حکم تبعید رادیکال‌ها را امضا کرده بود!

بعضی از دوستانم گفتند که لوئیس پست به عنوان مقام رسمی حکومت فدرال نمی‌تواند به سوگند خود برای دفاع از احکام قانونی پشت کند. آنها نمی‌توانستند بفهمند که او با پذیرفتن مقام رسمی و ادای سوگند. به آرمان‌هایی که در سال‌های گذشته در راه نیل به آنها کوشیده بود پشت کرده است. اگر لوئیس پست مردی باثبات می‌بود. باید نسبت به خود صادق می‌ماند و هنگامی که ویلسن به زور کشور

را وارد جنگ کرد. یا دست‌کم هنگامی که خود را ناچار به امضای حکم تبعید افراد به دلیل عقایدشان دید. استعفا می‌داد. به نظر من پست خود را رسواکرده بود.

بی‌ثباتی و عدم پایداری این رادیکال‌های امریکایی غم‌انگیز بود. اما چرا باید از لوئیس پست. موضعی شجاعانه‌تر از آموزگارش، هنری جورج پدر سینگل تکس که رفقای شیکاگو را در آخرین دم ناکام ساخت. انتظار می‌داشتیم؟ اعتراض او در آن زمان اهمیت بسیار داشت و می‌توانست به نجات مردانی که به بیگناهی‌شان باور داشت. کمک کند. اما معلوم شد که جاه‌طلبی سیاسی نیرومندتر از احساس عدالتخواهی او است. لوئیس پست حالا پا جای پای پیامبر سینگل تکس مورد ستایشش گذاشته بود.

با این فکر که هنوز بعضی از سینگل تکسرها یکپارچگی و نیروی اخلاقی خود را حفظ کرده‌اند خودم را تسلی می‌دادم: بولتن هال و هری واینبرگر و فرن استفنز (رفقای من در بسیاری مبارزات آزادی بیان). دانیل کیفر و بسیاری دیگر در برابر جنگ و استبداد نو بر موضع خود ایستاده بودند. فرنک استفنز که به عنوان معترض وجدانی به ارتش دستگیر شده بود. به عنوان اعتراض، حتی تعیین وجه‌الضمان را نپذیرفته بود. دانیل کیفر آزادیخواهی دیگر از خمیره‌ای ناب بود. آزادی در زندگی خصوصی او هم مثل فعالیت‌های اجتماعی‌اش نیرویی حیاتی بود. او یکی از نخستین سینگل تکسرهایی بود که در فعالیت بر ضد ورود امریکا به جنگ و لایحهٔ سربازگیری نقش مهمی ایفا کرد. از صمیم قلب از خیانتکارانی از نوع میشل پالمر، نیوتن بیکر و کواکر و صلح‌طلب‌های سست‌عنصر. دیگر ابراز تنفر کرده بود. او دوست خود لوئیس پست را هم مستثنی نکرد.

قاضی مه‌یر از دادگاه ناحیه‌ای ایالات متحده، امضای سند حکم احضار اعضای دادگاه و هیأت منصفه راکه از جانب هری واینبرگر. درخواست شده بود رد کرد و تعیین وجه‌الضمان برای ما را نپذیرفت. اما در جلسهٔ رسیدگی اطلاعات باارزشی فاش شد. دادستان حکومت ایالات متحده گفت که یاکوب کرشنر سال‌ها پیش مرده است. در واقع او در زمان لغو تابعیت‌اش در ۱۹۰۹ مرده بود. پذیرش رسمی این موضوع به طور قطع ثابت می‌کرد که مقامات فدرال با محروم کردن یاکوب کرشنر

مرده از تابعیت‌اش آگاهانه کوشیده بودند مرا از تابعیت محروم کنند.

وکیل ما شکست را به آسانی نمی‌پذیرفت. اگر در جایی ضربه می‌خورد تفنگ‌اش را به سوی دیگر نشانه می‌رفت. هدف بعدی او دادگاه عالی ایالات متحده بود. به ما خبر داد که درخواست اصلاح اشتباه خواهد داد و بر تعیین وجه‌الضمان برایمان پافشاری خواهد کرد. بعد از آن می‌توانستیم به مبارزه برای تثبیت حق تابعیت من دست بزنیم. هری تسلیم‌ناپذیر بود و من شادمان بودم که می‌توانم از هر ساعتی که در خاک امریکا بودم استفاده کنم.

من و ساشا از مدت‌ها پیش تصمیم داشتیم جزوه‌ای درباره تبعید بنویسیم. می‌دانستیم که مقامات الیزآیلند چنین نوشته‌ای را توقیف می‌کنند و بنابراین ناچار شدیم آن را مخفیانه بنویسیم و بیرون بفرستیم. شب‌ها می‌نوشتیم و هم‌اتاق‌هایمان مراقب بودند. صبح‌ها وقت قدم زدن درباره آنچه نوشته بودیم بحث و پیشنهادهایمان را رد و بدل می‌کردیم. برای آخرین بار ساشا جزوه را تصحیح کرد و به دوستان داد تا مخفیانه آن را بیرون ببرند.

باگذشت هر روز نامزدهای جدید تبعید به الیزآیلند وارد می‌شدند. آنها را از ایالات مختلفی می‌آوردند. اغلب بی‌لباس و بی‌پول. ماه‌ها در زندان محبوس شده و بعد آنها را در همان وضع هنگام دستگیری غیرمنتظرهٔ خود. با کشتی به نیویورک آورده بودند و سفری طولانی در زمستان در انتظارشان بود. ما افراد گروه خود را با درخواست‌های لباس و پتو و کفش و وسایل پوشاکی دیگر بمباران کردیم. به زودی این تجهیزات رسیدند و تبعیدی‌های آینده بسیار شادمان شدند.

وضع مهاجران در آلیز آیلند دهشتناک بود. اتاق‌ها پرجمعیت و غذا بد بود و مثل جنایتکاران با آنها رفتار می‌کردند. این بیچاره‌ها دشت‌های سرزمین مادری خود را ترک کرده و به ایالات متحده، سرزمین امید و آزادی و فرصت‌های بسیار مهاجرت کرده بودند. اما با آنها بدرفتاری کرده و به زندانشان انداخته بودند. حیرت کردم که وضع از روزهای کسل گاردن در ۱۸۸۶ چه کم تغییر کرده بود. مهاجرها اجازه نداشتند با ما معاشرت کنند. اما توانستیم با آنها یادداشت‌هایی رد و بدل کنیم و ناچار شدیم که همه معلومات زبانشناسی خود را به کار گیریم. چون

تقریباً نمونهٔ هر زبان اروپایی در این یادداشت‌ها بود. در وضعی نبودیم که بتوانیم کار زیادی انجام دهیم. اما علاقهٔ دوستان امریکایی‌مان را جلب کردیم و منتهای کوشش را کردیم تا به بیگانه‌های فراموش شده نشان دهیم که مقامات رسمی وحشی. نمایندهٔ همه امریکا نیستند. کار زیادی بر سرمان ریخته بود و نه من و نه ساشا نمی‌توانستیم از کسالت گله‌ای کنیم.

یک حملهٔ دندان‌درد بسیار به موقع بود. دندانپزشک آیلند نتوانست درد دندانم را تسکین بخشد. اما مقام دولتی آیلند اجازه نداد دندانپزشک خودم به سراغم بیاید. دردم تحمل‌ناپذیر شد و ناچار به شدت اعتراض کردم و سرانجام مقامات آیلند قول دادند با واشینگتن برای گرفتن دستور تماس بگیرند. مدت چهل و هشت ساعت تمام درد دندان من مسئلهٔ دولت فدرال شده بود. دیپلماسی مخفی سرانجام این مشکل بزرگ را حل کرد. واشینگتن به من اجازه داد با یک محافظ مرد و یک زندانبان نزد دندانپزشک بروم.

اتاق انتظار دندان پزشک میعادگاه من شد. فیتزی و استلا و هلنا و یگور ویان کوچکمان. ماکس پیر عزیز و دوستان دیگر در آنجا جمع شدند. انتظار برای درمان درد دندان به شادمانی بدل شد. اما زمان بسیار سریع گذشت.

هری واینبرگر در واشینگتن برای جزییات بوروکراتیک و تشریفات اداری با دشواری‌های غیرمنتظره‌ای روبرو شد. منشی دادگاه، اوراق او را نپذیرفت چون چاپی نبودند. هری توانست از قاضی کل وایت تقاضای پژوهش کند. به او اجازه دادند در ۱۱ دسامبر دربارهٔ اعتراض خود بحث کند. اما دادگاه از قبول درخواست اصلاح اشتباه امتناع کرد. به تعویق انداختن اجرای حکم تبعید ساشا هم رد شد. دستور دادند اسناد مربوط به من چاپ و در عرض یک هفته برگردانده شود.

تصمیم گرفتم که اگر ساشا را از کشور راندند. با او بروم. او همزمان با بیداری فکری‌ام پا به زندگی من نهاده. در وجودم ریشه دوانده و جلجتای طولانی‌اش برای همیشه ما را به هم پیوسته بود. رفیق و دوست و همکار سی ساله‌ام بود.
نمی‌توانستم تصور کنم که او به انقلاب بپیوندد و من پشت سر بمانم.

ساشا آن روز هنگام گردش پرسید: «تو می‌مانی تا مبارزه کنی، این‌طور نیست؟» و افزود که اگر بتوانم حق ماندن خود را در ایالات متحده ابقا، کنم می‌توانم کارهای بسیاری برای تبعیدی‌ها و همچنین برای روسیه انجام دهم. فکر کردن همان ساشای قدیمی است. همیشه در درجهٔ اول ارزش‌های تبلیغی را در نظر می‌گرفت. نمی‌توانستم درد سختی را که از بی‌قیدی‌اش، حتی در چنین لحظه‌ای احساس می‌کردم. آرام کنم. با این همه ساشای واقعی را می‌شناختم. می‌دانستم که گرچه خود او نمی‌پذیرفت. اما خوی انسانی نیرومندی ورای ظاهر سخت انقلابی‌اش وجود داشت. گفتم: «فایده‌ای ندارد. پیشاهنگ پیر. به این آسانی نمی‌توانی از شر من رها شوی، تصمیمم راگرفته‌ام و با تو می‌آیم.» دست مرامحکم گرفت. اما یک کلمه هم نگفت.

بیش از چند روز از مهلت اقامتمان در سواحل مهمان‌نواز ایالات متحده باقی نمانده بود و دخترهای ما مورچه‌وار سرگرم تدارکات نهایی بودند. هیچ کاری برای استلای محبوب من و فیتزی دشوار نبود. آنها با دلی پردرد کارشان را انجام می‌دادند. با این‌همه با ما خود را شادمان نشان می‌دادند. جدایی از آنها و از ماکس، هلنا و عزیزان دیگر واقعاً تلخ و دشوار بود. اما احتمالاً روزی همهٔ ما دوباره همدیگر را می‌دیدیم - همه جز هلنا. من چنین امیدی را دربارهٔ خواهر بیچاره‌ام در دل نمی‌پروراندم. این احساس را داشتم که زیاد زنده نخواهد ماند و می‌دانستم که او فکر مرا می‌خواند. نومیدانه همدیگر را در آغوش گرفتیم.

شب ۲۰ دسامبر روزی پر تب و تاب بود. با نشانه‌های مبهمی حاکی از این که ممکن است آخرین روز ما باشد. مقامات الیزآیلند اطمینان داده بودند که ممکن نیست ما را پیش از کریسمس بفرستند و به هر حال در چند روز آینده نمی‌فرستند. در همین حال از ما عکس و اثر انگشت گرفتند و مثل جنایتکاران محکوم شماره گذاری شدیم. آن روز دوستان بسیاری به تنهایی یا گروهی به ملاقاتمان آمدند. بدیهی است که خبرنگارها هم از ادای احترام به ما خودداری نکردند. پرسیدند آیا می‌دانیم کی و کجا می‌رویم و برنامه‌هایم برای روسیه چیست؟ به آنها گفتم: «یک انجمن دوستان روسی آزادی امریکا سازمان خواهم داد. دوستان

امریکایی روسیه تلاش زیادی برای کمک به آزادی آن کشور کرده‌اند. حالا نوبت روسیهٔ آزاد است که به یاری امریکا بیاید.»

هری واینبرگر هنوز بسیار امیدوار و سرشار از روح رزمندگی بود. تاکید می‌کرد که به زودی مرا به امریکا برخواهد گرداند. و باید خودم را برای آن روز آماده نگاه دارم. باب ماینر با ناباوری لبخند می‌زد. او به شدت تحت تأثیر عزیمت قریب‌الوقوع ما قرار گرفته بود. در بسیاری مبارزات با هم جنگیده بودیم، به من علاقه داشت و ساشا معبودش بود. تبعید او را نوعی خسران شدید شخصی می‌دانست. رنج جدایی از فیتزی به دلیل آن که تصمیم داشت به ما در روسیه ملحق شود. تخفیف می‌یافت. مهمانان ما راهی شده بودند که به هری واینبرگر رسماً خبر دادند قرار است چند روز دیگر در آیلند بمانیم. شادمان شدیم و با دوستانمان قرار گذاشتیم دوشنبه شاید برای آخرین بار بیایند. چون در آیلند در روز خداوند هیچ دیداری صورت نمی‌گرفت.

به سلولی که با دو دختر رفیقم در آن شریک بودم برگشتم. اتهام آنارشی جنایی بر ضد اتل لغو شده بود و با وجود این قرار بود تبعید شود. کودکی بیش نبود که او را به امریکا آورده بودند. خانواده‌اش و همچنین مردی که دوست داشت - سموئل لیپمن که به بیست سال حبس در لیون‌ورث محکوم شده بود - در آمریکا بودند. هیچ آشنایی در روسیه نداشت و با زبان آن آشنا نبود. اما شادمان بود و می‌گفت که هدفی والا دارد که می‌تواند به آن ببالد. هنوز هیجده سال تمام نداشت. اما توانسته بود حکومت ایالات متحده قدرتمند را بترساند.

مادر و خواهران دورالیپکین در شیکاگو زندگی می‌کردند. آنها کارگر بودند و فقیرتر از آن که بتوانند به نیویورک سفر کنند. دخترک می‌دانست که باید بی‌خداحافظی از عزیزانش از امریکا برود. او هم مثل اتل از مدت‌ها پیش در امریکا بود. در کارخانه‌ها بیگاری کرده و به ثروت کشور افزوده بود. حالا اخراج می‌شد. اما خوشبختانه محبوب او هم در میان مردهایی بود که تبعید می‌شدند.

من قبلاً هیچ‌یک از دخترها را نمی‌شناختم، اما دو هفته اقامت در الیزایلند

پیوند محکمی میان ما پدید آورد. آن شب هم‌اتاق‌هایم هنگامی که با شتاب به نامه‌های مهم پاسخ می‌دادم و آخرین خدانگهدار ها را برای افراد خودمان می‌نوشتم مراقب بودند. تقریباً نیمه‌شب بود که ناگهان صدای گام‌هایی را که نزدیک می‌شد شنیدم.

اتل زمزمه کرد: «مواظب باش. کسی می‌آید!» کاغذها و نامه‌هایم را چنگ زدم و زیر بالشم پنهان کردم. بعد خود را روی بستر انداختیم و رویمان را پوشاندیم و وانمود کردیم که خوابیده‌ایم.

صدای گام‌ها در مقابل اتاق ما متوقف شد. صدای سریع کلیدها آمد. قفل باز و در با سر و صدا گشوده شد. دو محافظ ویک زندانبان وارد شدند. دستور دادند: «برخیزید و وسایلتان را آماده کنید!» دخترها عصبی شدند. اتل چنان می‌لرزید که انگار تب دارد و درمانده میان ساک‌هایش می‌گشت. مأموران صبرشان را از دست دادند. با خشونت دستور دادند: «عجله کنید. عجله کنیدا» نتوانستم خشمم را مهار کنم. گفتم: «از اینجا بروید تا بتوانیم لباس بپوشیم.» آنها از اتاق بیرون رفتند و در نیمه‌باز ماند. نگران نامه‌هایم بودم. نه دلم می‌خواست به دست مأموران بیفتد و نه این که آنها را از بین ببرم. فکر کردم ممکن است کسی را پیدا کنم که بتوانم آنها را به او بسپارم. نامه‌ها را در سینه فرو بردم و خودم را در شال بزرگی پیچیدم.

در راهروی دراز، کم‌نور و سرد. مردهای تبعیدی را دیدیم. موریس بکر کوچک هم در میان آنها بود. او را همان روز بعد از ظهر با عده‌ای از پسرهای روسی دیگر به آیلند آورده بودند. یکی از آنها چوب زیر بغل داشت. دیگری را که از زخم معده رنج می‌برد. از بیمارستان آیلند به آنجا آورده بودند. ساشا سرگرم کمک به مردان بیمار برای بسته‌بندی بسته‌ها و بقچه‌هایشان بود. آنها را با عجله از سلول‌هایشان آورده بودند. بی آن که حتی فرصتی برای جمع‌آوری همه وسایلشان بدهند. نیمه‌شب با فریاد از خواب بیدار و با ساک‌ها و کیف‌ها به کریدور رانده شده بودند. بعضی از آنها هنوز گیج خواب بودند و نمی‌توانستند بفهمند چه خبر است.

احساس سرما و خستگی می‌کردیم. هیچ صندلی یا نیمکتی نبود و ما در آن محل متروک ایستاده می‌لرزیدیم. ناگهانی بودن یورش مردها را غافلگیر کرده بود. غوغای ابراز شگفتی و پرسش‌ها و مباحثات هیجان‌زده در کریدور طنین می‌انداخت. به برخی قول تجدید نظر در حکم را داده بودند. بقیه در انتظار بودند با تعیین قرار تا زمان تصمیم نهایی آزاد شوند. هیچ هشداری دربارهٔ فرا رسیدن روز تبعید داده نشده بود. و همه از حملهٔ نیمه‌شب دستپاچه شده بودند. درمانده در کناری ایستاده گیج و سردرگم نمی‌دانستند چه کنند. ساشا آنها را درگروه‌هایی گرد آورد و پیشنهاد کرد برای ارتباط با بستگانشان در شهر کوشش کنند. مردها نومیدانه به این آخرین امید چنگ انداختند و او را نماینده و سخنگوی خود تعیین کردند. ساشا توانست نمایندهٔ دولت را در ایلند وادار کند به مردها اجازه دهد به هزینهٔ خود برای درخواست پول و لوازم مورد نیاز به دوستانشان در نیویورک تلگراف بزنند.

بسران نامه‌رسان با شتاب این سو و آن سو می‌رفتند. نامه‌های سفارشی و تلگراف‌هایی را که با شتاب نوشته شده بود جمع می‌کردند. مردان درمانده از امکان تماس با خانواده‌های خود شادمان شده بودند. مأموران آنها را دلگرم می‌کردند و پیغام‌ها و هزینهٔ ارسال تلگراف‌ها را هم خودشان جمع کردند. اطمینان می‌دادند که برای دریافت پاسخ فرصت زیادی دارند.

هنوز آخرین تلگراف فرستاده نشده بود که راهرو از مأموران ایالت، مأموران حکومت فدرال، ادارهٔ مهاجرت. و گارد ساحلی پر شد. کامینتی مسئول کل ادارهٔ مهاجرت را که در رأس آنها بود شناختم. مردهای اونیفورم‌پوش در کنار دیوارها مستقر شدند و بعد دستور صادر شد: «به صف شوید!» سکوتی ناگهانی بر اتاق حاکم شد و سپس فریاد «قدم رو!» در کریدور طنین انداخت.

برف سنگینی بر زمین نشسته بود. باد گزنده‌ای می‌وزید. یک ردیف از کارمندان دولتی مسلح و سربازان در امتداد جاده‌ای که به سوی ساحل می‌رفت ایستاده بودند. طرح گنگ قایقی در مه صبحگاهی دیده می‌شد. تبعیدی‌ها یک به یک پیش می‌رفتند و در دو سوی آنها مردان اونیفورم‌پوش قرار داشتند. ناسزا و

تهدید. صدای خفه و آهستهٔ گام‌ها را روی زمین یخزده همراهی می‌کرد. وقتی آخرین مرد از روی تختهٔ پل قایق گذشت. به من و دخترها دستور دادند که در پی آنها برویم. مأموران جلو و پشت سر ما بودند.

ما را به یک کابین بردند. آتش بزرگی در اجاق آهنی می‌غرید و هوا را از گرما و دود می آکند. احساس خفقان می‌کردیم. نه هوایی بود و نه آبی. بعد قایق تکان سختی خورد. به راه افتاده بودیم.

به ساعتم نگاه کردم. ساعت چهار و بیست دقیقهٔ صبح روز خداوندگار ما (یکشنبه) ۲۱ دسامبر ۱۹۱۹ بود. صدای بالا و پایین رفتن مردها را در سوز زمستانی، روی عرشهٔ بالای سرمان می‌شنیدیم. سرم گیج می‌رفت. سفر محکومان سیاسی؛ گروه محبوسان روزهای گذشتهٔ روسیه را به سیبری مجسم می‌کردم. روسیهٔ قدیمی در برابرم زنده شد. با اسرای انقلابی که به تبعید می‌بردند. اما نه. اینجا نیویورک بود. آمریکا. سرزمین آزادی! از دریچهٔ کشتی می‌توانستم شهر بزرگ را که از ما دور می‌شد ببینم. این شهر محبوب من بود. متروپولیس جهان نو. به راستی این امریکا بود که مناظر دهشتناک روسیهٔ تزاری را تجسم می‌بخشید. به بالا نگاه کردم: مجسمهٔ آزادی!

سپیده داشت می‌دمید که قایق ما کنار کشتی بزرگی پهلو گرفت. ما را به سرعت به کشتی بردند و کابینی در اختیارمان گذاشتند. ساعت شش بود. از خستگی از پا درآمده بودم، به رختخواب خزیدم و بی‌درنگ خوابم برد.

از حرکت کسی که روپوش مرا می‌کشید. بیدار شدم. هیکلی سفیدپوش کنار خوابگاهم ایستاده بود. احتمالاً پیشخدمت بود. پرسید آیا بیمارم که در بستر مانده‌ام؟ ساعت شش عصر بود و با دوازده ساعت خواب ارام بخش خاطرات وحشتناک را دور کرده بودم. به راهرو که قدم گذاشتم. از حرکت کسی که با خشونت شانه‌ام را گرفت از جا پریدم. سربازی پرسید: «کجا می‌روی؟» «اگر لازم است بدانی می‌گویم. به توالت. اعتراضی است؟» دست خود را برداشت و مرا دنبال کرد. تا وقتی بیرون آمدم منتظر ماند و هنگام بازگشت به کابین همراهم آمد.

دخترها به من خبر دادند که از وقتی رسیده‌ایم نگهبان‌هایی کنار در ماگذاشته‌اند و هر کس که از کابین بیرون رفته تا محل قضای حاجت اسکورت شده است.

ظهر فردای آن روز نگهبان ما را به اتاق غذاخوری افسران راهنمایی کرد. کاپیتان و خدمه‌اش شخصی و نظامی، پشت میز بزرگی نشسته بودند. میزی جداگانه برای ما در نظر گرفته بودند.

بعد از ناهار درخواست کردم مأمور فدرال مسئول تبعیدی‌هارا ببینم. معلوم شد برکشایر، بازپرس ادارهٔ مهاجرت مسئولیت گروه اعزام‌شده با کشتی بوفورد را بر عهده دارد. با نگرانی پرسید که آیا کابینمان را دوست داریم و غذایمان خوب است یا نه. به او گفتم که موردی برای شکایت نداریم. اما رفقای مرد چه؟ می‌توانیم با آنها غدا بخوریم و آنها را روی عرشه ببینیم؟ برکشایر گفت: «ممکن نیست.» بعد خواستم الکساندر برکمن را ببینم. آن هم غیرممکن بود. بعد از آن به بازرس گفتم که هیچ علاقه‌ای به ایجاد دردسر ندارم اما به او بیست و چهار ساعت فرصت می‌دهم که نظرش را دربارهٔ اجازهٔ صحبت با دوستم تغییر دهد. اگر درخواستم رد شود. در خاتمهٔ این مدت. به اعتصاب غدا دست می‌زنم.

صبح ساشا تحت نظر محافظان به دیدنم آمد. انگار هفته‌ها چهرهٔ عزیزش را ندیده بودم. به من گفت که وضع مردها وحشتناک است. در زیر عرشه محبوس شده‌اند. چهارصد و نود و یک نفر در جایی که به دشواری گنجایش نصف این تعداد را دارد. باقی آنها در دو بخش دیگر بودند. خوابگاه‌ها. سه طبقه و کهنه و فرسوده بودند. آنهایی که در طبقه‌های پایین‌تر بودند. هر بار که می‌غلتیدند. سرشان به شبکهٔ سیمی تخت بالاتر می‌خورد. کشتی که در پایان قرن گذشته ساخته شده بود. در جنگ اسپانیا - امریکا به عنوان وسیلهٔ حمل ونقل به کار می‌رفت و بعدها چون ایمن نبود کنار گذاشته شده بود. کف اتاق زیر عرشه همیشه تر و رختخواب‌ها و پتوها نمناک بود. فقط آب شور برای شستشو وجود داشت و از صابون خبری نبود. غذا هم بد بود. به خصوص نان نیم‌پخته که قابل خوردن نبود. و بدتر از همه این که فقط دو توالت برای دویست و چهل و شش مرد وجود داشت.

ساشا توصیه کرد که بر تقاضایمان برای غذا خوردن با آنها پافشاری نکنیم. بهتر است هرچه می‌توانیم از غذایمان برای بیمارانی که نمی‌توانند جیره‌ای را که به آنها می‌دهند بخورند ذخیره کنیم. ساشا در همین حال کوشید ارزیابی کند که به چه اصلاحاتی می‌توانیم برسیم. با برکشایر دربارهٔ فهرستی از تقاضاهایی که تسلیم او کرده بود. مذاکره کرد. از این که ساشا را سرشار از نیروی زندگی می‌دیدم خوشحال بود. از همان لحظه‌ای که دیده بود دیگران به او تکیه می‌کنند مشکلات جسمی‌اش را فراموش کرده بود.

مأموران. کریسمس را در اتاق غذاخوری با شکوه بسیار جشن گرفتند. اتل و دورا بیمار بودند و نمی‌توانستند از خوابگاه بیرون بروند و من هم نمی‌توانستم با زندانبان‌ها تنها بمانم. جشن کریسمس آنها برایم بی‌نهایت مسخره بود. روز ما را به عرشه بردند. اما اجازه ندادند مردها را ببینیم. اصرار ساشا و خود من سرانجام به صدور اجازهٔ دیدار او و دوست دورا انجامید.

اختلاف میان تبعیدی‌ها و مسئولان بوفورد گسترش می‌یافت. به مردان اجازهٔ ورزش در هوای آزاد ندادند و ساشا از طرف رفقایش اعتراض کرد. ظاهراً نمایندهٔ حکومت فدرال، بازپرس ادارهٔ مهاجرت. برکشایر میل داشت به تقاضاها پاسخ مثبت دهد. اما از فرماندهان نظامی می‌ترسید. بازرس مردها را به «رئیس» رجوع داد. اما ساشا بر این اساس که تبعیدی‌ها زندانی سیاسی هستند و نه نظامی از گفتگو با «رئیس» امتناع کرد. مردها واقعاً زندانی بودند. زیر عرشه با نگهبان‌هایی که روز و شب کنار در مستقر بودند محبوس شده بودند. ظاهراً برکشایر فهمیده بود که رفقای ما مصمم هستند و بی‌شک احساس می‌کرد که خشم آنها از شیوهٔ رفتار مأموران برحق است. در روز کریسمس به ساشا خبر داد که «مقامات بالاتر» با ورزش موافقت کرده‌اند.

حتی در آن زمان هم به ما اجازه ندادند با آنها ارتباطی داشته باشیم. در کشورهای دیگر زندانی‌های سیاسی می‌توانستند در ساعات گردش، بی‌توجه به جنسیت. با هم مراوده داشته باشند. اما اخلاق‌گرایی امریکایی این کار را ناشایست می‌دانست. برای حفظ اخلاق، هنگامی که مردها برای هواخوری بیرون می‌آمدند.

ما را در کابینمان محبوس می‌کردند. مردها ناچار بودند در پایین‌ترین بخش زیر عرشه بمانند و امواج که اغلب به کشتی یورش می‌آوردند. آنها را خیس می‌کردند.

ما در حوزهٔ آب‌های متلاطم بودیم و بسیاری از تبعیدی‌ها بیمار شدند. غذای بد پخته شده وخام سبب بروز ناراحتی‌های معده شده و نم رختخواب‌ها بسیاری از مردها را به رماتیسم مبتلا و از پا انداخته بود. دکتر کشتی گرفتارتر از آن بود که بتواند به شمار رو به فزونی بیماران رسیدگی کند. ساشا را به کمک خواست. پیشنهاد من برای کار به عنوان پرستار رد شد. به هر حال من سرگرم دو دختر همراهم بودم که تقریباً ناچار بودند همیشه در بستر بمانند. روزهای کریسمس، آکنده از احساس پیش‌آگهی دربارهٔ کشمکش‌های قریب‌الوقوع. روزهایی متشنج بودند.

نگهبان‌ها بی‌نهایت خصمانه رفتار می‌کردند. اما باگذشت زمان احساس کردم که کم‌کم تغییراتی صورت می‌گیرد. در ابتدا بسیار عبوس و کم‌حرف بودند. اما به زودی سختگیری‌شان کم شد. با ما وارد گفتگو شدند. اما همیشه به دلیل احتمال آمدن افسران محتاطانه رفتار می‌کردند. به زودی به من اعتراف کردند که فریب خورده بودند. دستور مأموریت روز پیش از عزیمت به آنها رسیده بود. از هدف و طول مدت احتمالی سفر هیچ اطلاعی نداشتند و نمی‌دانستند مقصد ما کجاست. به آنها گفته بودند که باید از جنایتکارانی خطرناک که به جایی منتقل می‌شوند محافظت کنند. به افسران خود احساس بدی داشتند و حتی بعضی علناً به آنها فحش می‌دادند.

نگهبانی که روز اول مرا با خشونت گرفته بود. مدتی طولانی‌تر از دیگران ضدیت خود را با ما حفظ کرد. یک روز عصر همچنان که در برابر کابین ما بالا و پایین می‌رفت او را نگاه می‌کردم. از راه رفتن بی‌پایان خسته می‌نمود و به او پیشنهاد کردم کمی بنشیند. وقتی یک صندلی سفری برایش گذاشتم. سد خودداریش درهم شکست. زمزمه کرد: «جرات نمی‌کنم. ممکن است گروهبان برسد.» پیشنهاد کردم که جایم را با او عوض کنم: «من مراقب باشم.» او که نمی‌توانست بیش از این احساساتش را مهار کند فریاد برآورد: «خدای من! آنها به ما گفته بودند که شما

جنایتکارید. مکینلی را کشته‌اید و همیشه بر ضدکسی توطئه می‌کنید.» از آن لحظه به بعد رفتار او بسیار دوستانه شد و آماده بود که هر خدمتی برایمان انجام دهد. ظاهراً دربارهٔ این ماجرا با رفقایش صحبت کرده بود و آنها شروع به پرسه زدن در حوالی کابینمان کردند و مشتاق بودند به ما ابراز محبت کنند. وانگهی کابین ما جذابیت خاصی برای آنها داشت: همراه جوان و زیبایم اتل. سربازها دیوانهٔ او بودند. در هر فرصت فراغتی که در اختیار داشتند. دربارهٔ آنارشیسم بحث می‌کردند و سخت به سرنوشت ما علاقه‌مند شده بودند. از مافوق‌ها متنفر بودند. می‌گفتند که دلشان می‌خواهد آنها را به دریا بریزند. چون با سربازان مثل برده‌های زرخرید رفتار می‌کنند و به هر بهانه‌ای مجازات می‌شوند.

یکی از ستوان‌ها هم بسیار مهربان و انسان بود. از من تعدادی کتاب قرض گرفت. وقتی آنها را برگرداند. در میان اوراق کتاب‌ها یادداشتی یافتم حاوی این خبر که کالینین رئیس جمهور روسیهٔ شوری شده است. او نوشته بود که قرار نیست ما را به بخش‌های تحت اشغال سفیدها ببرند. عدم اطمینان دربارهٔ مقصد نهایی سبب اضطراب و نگرانی شدید تبعیدی‌ها بود. خبری که افسر مهربان داد احساس وحشت شدید ما را تسکین داد.

در همین حال رفقای مرد ما سرگرم «تحریک» نگهبان‌های خود و دوست شدن با آنها بودند. سربازها کفش‌ها و لباس‌های اضافی خود را برای فروش به آنها عرضه کردند. گفتند: «ممکن است در روسیه به درد بخورد.» رفتار ساشا و ذخیرهٔ غنی داستان‌های خنده‌دارش به تسخیر قلب پسران عمو سام یاری می‌کرد. آنها باگماشتن یک نگهبان به عنوان مراقب. در قسمت او جمع می‌شدند و تقاضای داستان‌های خنده‌دار می‌کردند. او می‌دانست چه‌طور علاقهٔ آنها را جلب کند و به زودی شروع به پرسش دربارهٔ بلشویک‌ها و شوراها کردند. مشتاق بودند بدانند انقلاب چه دگرگونی‌هایی پدید آورده است و با حیرت شنیدند که در ارتش سرخ سربازان خود افسرانشان را انتخاب می‌کنند و حتی یک کمیسر یا ژنرال جرأت نمی‌کند به فردی غیرنظامی توهین کند. فکر می‌کردند برابری افسران و افراد و سهیم بودنشان در یک جیره عالی است.

اقامتگاه‌های زیر غرشه سرد و نمناک بود. به بسیاری از تبعیدی‌ها فرصت داده نشده بود لباس گرم تهیه کنند. درنتیجه رنج بسیار می‌بردند. ساشا پیشنهاد کرد آنهایی که لباس دارند. وسایل مازاد بر نیازشان را با رفقای بدشانس‌تر سهیم شوند. مردها به زیبایی به این پیشنهاد پاسخ مثبت دادند. کیف‌ها و ساک‌ها و چمدان‌ها باز شد. هرکس آنچه را قطعاً برای خود نمی‌خواست هدیه کرد. کت و لباس زیر و کلاه و جوراب و سایر وسایل پوشاکی. در یکی از بخش‌های زیر عرشه روی هم تلنبار شد و کمیسیونی برای توزیع انتخاب شد. این ماجرا، آن‌چنان که ساشا به من گفت. گواه همبستگی فوق‌العاده و حس همیاری تبعیدی‌ها بود. آنها که خود چیز زیادی نداشتند. آخرین وسایلشان را بخشیدند. توزیع آن‌چنان منصفانه و عادلانه بود که حتی یک شکایت هم صورت نگرفت.

نوای ترانه‌های روسی که از یک‌صد گلو برمی‌خاست. در بوفورد طنین می‌انداخت. مردها روی عرشه بودند و صدای قوی آنها از غرش امواج فراتر می‌رفت و در کابین به گوش ما می‌رسید. رهبر با صدای باریتون نیرومندش نخستین بندها را می‌خواند و دیگران با او هم‌آوا می‌شدند. آنها ترانه‌های انقلابی فولکلور روسی قدیمی را می‌خواندند که سرشار از اندوه و آرزوی دهقانان یا بازتاب احساس زنان افراد نکراسوف بود که قهرمانانه معشوق خود را تا زندان و تبعیدگاه دنبال می‌کردند. سرنشینان کشتی خاموش بودند. حتی نگهبان‌ها از قدم زدن بازایستادند و با گوش‌های تیز به آهنگ‌هایی که قلب را می‌آشفت گوش سپردند.

ساشا با دستیار پیشخدمت رفیق شده بود. به کمک او یک سرویس پستی را سازمان دادیم. یادداشت‌های بسیاری هر روز میان ما رد و بدل می‌شد و همدیگر را از رویدادها باخبر می‌کردیم. دوست ما که او را «ماک» می‌نامیدیم به اندازه‌ای با ما صمیمی شد که کم‌کم علاقه‌ای شخصی به سرنوشت ما پیدا کرد. بسیار باهوش و زیرک بود و همیشه در لحظات کاملاً غیرمنتظره. درست زمانی که به او نیاز داشتیم. پیدایش می‌شد. با دستان پنهان زیر روپوش راه می‌رفت و هرگز بدون هدیه‌ای کوچک که پنهان کرده بود به سراغمان نمی‌آمد. در زیر رختخواب‌ها یا در تخت ساشا خوراکی از آبدارخانه. شیرینی از میز کاپیتان، و حتی جوجهٔ سرخ‌کرده و نان روغنی می‌یافتیم. و سرانجام روزی چند سرباز را نزد ساشا آورد که به او

اعتراف کردند به عنوان نمایندگان رفقای مسلح خود آمده‌اند. آنها مأموریتی جدی داشتند. پیشنهاد کردند تبعیدی‌ها را به اسلحه و مهمات مجهز کنند و بعد افراد مسئول کشتی را بازداشت و فرماندهی بوفورد را به ساشا بسپرند و کشتی را با همه سرنشینان آن به روسیهٔ شوروی ببرند.

۵ ژانویه به کانال انگلیس رسیدیم. بستهٔ پستی که خلبانی با خود برد حاوی اولین نامه‌های ما به ایالات متحده بود. به دلایل امنیتی نامه‌ها را برای فرنک هاریس و الکساندر هاروی و دیگر دوستان امریکایی که مکاتباتشان مشمول موشکافی کمتری از افراد خودمان می‌شد فرستادیم. آقای برکشایر همچنین اجازه داد تلگرافی به امریکا بفرستیم. این لطف تا حدی پرخرج بود و هزین آن به هیجده دلار بالغ شد. اما به آرامش خاطر دوستان ما از شنیدن خبر سلامتی و زنده بودنمان می‌ارزید.

هنگامی که کانال انگلیس را ترک کردیم؛ یک ناوشکن متفقین همراهی‌مان کرد. دلیل حضور کشتی جنگی وحشت دوجانبهٔ مقامات بوفورد بود. مردهای تبعیدی بارها از کیفیت نان جیره‌بندی شکایت کرده بودند. چون اعتراض آنها نادیده گرفته شده بود. تهدید کرده بودند که اعتصاب می‌کنند. آقای برکشایر برای ساشا «دستوراتی اکید از طرف کلنل» آورد که باید تسلیم شوند. مردها در صورت او خندیدند و فریاد کشیدند: «برکمن تنها «کلنلی» است که ما به رسمیت می‌شناسیم.» فرماندهٔ نظامی پی ساشا فرستاد. او به دلیل مختل شدن انضباط کشتی. دوست شدن تبعیدی‌ها با سربازان توفانی از خشم و جار و جنجال راه انداخت و تهدید کرد که مردها را برای اسلحه جستجو خواهد کرد. ساشا با شجاعت اعلام کرد که رفقایش مقاومت خواهند کرد. کلنل بر این موضوع پافشاری نکرد و آشکار بود که احساس می‌کند نمی‌تواند به نیروی تحت فرماندهی‌اش اعتماد کند. ساشا پیشنهاد کرد که مشکل را باگماشتن دو نفر از تبعیدی‌ها که آشپزی می‌دانستند به مسئولیت نانوایی، بدون دستمزد حل کند. کلنل میل نداشت این پیشنهاد را که توهینی نسبت به اقتدار عالی خود تلقی می‌کرد بپذیرد. اما ساشا اصرار کرد و موفق شد برکشایر را به جانب خود بکشاند. سرانجام نقَشهٔ ساشا پذیرفته شد و از آن به بعد همه از نانی با بهترین کیفیت لذت می‌بردند. مشکلی که می‌توانست مایهٔ دردسری جدی باشد حل شد. اما حرف اعتصاب و ایستادگی سازمان‌یافتهٔ رفقای ما، تأثیر خود را بر

فرماندهان گذاشت. اطمینان به قدرت انحصاری‌شان درهم شکسته شد و نزدیکی یک ناوشکن متفقین برایشان بس سودمند بود. با وجود سرنشینانی که احترامی برای سردوشی و نوارهای طلایی قائل نبودند. با وجود دویست و چهل و نه رادیکال که به اعتصاب و عمل مستقیم اعتقاد داشتند. کشتی جنگی نعمت خدادادە‌ای محسوب می‌شد.

دلیل دیگر خود بوفورد بود. وضع کشتی کهنه و فرسوده که از همان ابتدا قابل سواری نبود، بعد از سفر طولانی بدتر شده بود. حکومت ایالات متحده به خوبی می‌دانست که کشتی ایمن نیست. با این همه پانصد یا بیش از پانصد زندگی را به آن سپرده بود. عازم آب‌های آلمان و دریای بالتیک بودیم و دریای بالتیک هنوز از مین پاک نشده بود. در این وضعیت خطرناک ناوشکن انگلیسی سخت مورد نیاز بود. کاپیتان خطر حتمی را تشخیص می‌داد. دستور داد قایق‌های نجات آماده باشند و به ساشا مأموریت داد مسئولیت دوازده قایق را بر عهده بگیرد و مردان را برای حرکت سریع در صورت اخطار سازمان دهد.

خیلی از تبعیدی‌ها مقادیر قابل توجهی پول در بانک‌های امریکایی و حساب‌های پستی داشتند. به آنها فرصت داده نشده بود پول خود را بیرون بکشند و یا به اعضای خانوادۀ خود منتقل کنند. ساشا به برکشایر پیشنهاد کرد که اظهاریه‌ای در مورد دارایی آنها تهیه کند و با دادن اختیار دریافت آن به خویشاوندانشان، به امریکا بفرستد. بازرس این فکر را پذیرفت اما کار را به ساشا سپرد. ساشا روزها و شب‌ها، خستگی‌ناپذیر تا دیروقت به کار پرداخت. اطلاعات را جمع‌آوری و میزان موجودی را یادداشت کرد. وقتی کار را به پایان رساند. سی و سه اظهارنامه تکمیل شده بود که نشان می‌داد چهل و پنج هزار و چهارصد و هفتاد دلار و سی و نه سنت در ایالات متحده مانده است. بعضی از مردها پول خود را به بانک‌های خصوصی سپرده بودند و ترجیح می‌دادند به حکومتی که آنها را مثل سگ بیرون رانده بود. اعتماد نکنند. این همه پولی بود که پس از سال‌ها جان کندن و صرفه‌جوبی به دست آورده بودند.

بعد از نوزده روز سفر دریایی خطرناک. سرانجام به کانال کیل رسیدیم.

بوفورد سخت درب و داغان شده بود و باید بیست و چهار ساعت برای تعمیر توقف می‌کردیم. مردها را در زیر عرشه محبوس و نگهبان‌های ویژه‌ای به مراقبت آنها گماردند. قایق‌های آلمانی کنار کشتی ما آمدند. آنها مقابل کابین ما بودند و من از پنجرهٔ کشتی یادداشتی برایشان انداختم که در آن نوشتم ماکه هستیم. پذیرفتند که نامه‌ای برایم بفرستند و من دو ورقه را با ریزترین دستخط آلمانی پر کردم. تبعید خودمان، ارتجاعی را که پشت سر گذرانده بودیم، و شیوهٔ رفتار با انقلابیون زندانی را که از امکان عفو شدن محروم بودند. توصیف کردم. نامه را برای نشریهٔ ریپوبلیک. ارگان سوسیالیست‌های مستقل فرستادم و درخواستی از کارگران آلمانی مبنی بر این که انقلابشان را مثل روسیه بنیادین سازند به آن ضمیمه کردم.

مردان محبوس در زیر عرشه که تقریباً در هوای فاسد در حال خفگی بودند. اعتراض کردند و حق ورزش روزانه را که پس از روزهای نخست سفر به دست آورده بودند. خواستند. در همین حال کارگران آلمانی روی عرشه را با اشیایی که پرتاب می‌کردند و در آنها پیغام‌هایی پنهان شده بود. بمباران می‌کردند. به زودی مردان تعمیرکار که کارشان به پایان رسیده و نامه من در دست‌هایشان محفوظ بود. در حالی که برای تبعیدی‌های سیاسی امریکا هورا می‌کشیدند و شعار زنده‌باد انقلاب سر داده بودند. حرکت کردند. این نمایشی تکان‌دهنده از همبستگی رفیقانه‌ای بود که حتی جنگ نتوانسته بود نابود کند.

خبردار شدیم که مقصد ما لیبا در لاتویای غربی است. اما فردای آن روز با یک پیام رادیویی به کاپیتان خبر دادند که جنگ در جبههٔ بالتیک ادامه دارد و مسیر بوفورد تغییر کرد. دوباره در دریا بودیم. تبعیدی‌ها و خدمهٔ کشتی در نتیجه ادامهٔ این سفر دریایی خطرناک شکیبایی خود را از دست دادند و تحریک‌پذیر شدند. آرزوی دیدار کسانی که پشت سر گذارده بودم و تردیدهای آزارنده دربارهٔ آنچه پیش رو داشتیم مرا در برگرفت. ریشه‌های جایگیر شده در خاک به آسانی جابجا نمی‌شوند. میان بیم و امید. بیقرار و ناآرام بودم. روح من هنوز در ایالات متحده بود.

سفر دهشتناک سرانجام به پایان رسید. به هانگو بندری فنلاندی رسیدیم. ما

را با جیرهٔ سه روزمان به مقامات محلی تحویل دادند. وظیفهٔ امریکا و هراس و بیمش به پایان رسیده بود.

هنگام سفر در فنلاند در قطار محبوس شدیم و نگهبان‌هایی با سرنیزه‌های نشانه‌رفته درون واگن‌ها و روی سکو مستقر بودند. اتل و دورا و همچنین برخی از رفقای مرد بیمار بودند. و با این که قطار ما در ایستگاه‌هایی که بوفه داشت توقف کرد. به هیچ کس اجازه ندادند برای خرید بیرون برود. در مرز، در تریوکی، در کوپه‌ها را گشودند و نگهبان‌ها رفتند. وسایلمان را به ما تحویل دادند. اما با کمال حیرت فهمیدیم که بخش بزرگی از خوار و بار ما را سربازان فنلاندی ضبط کرده‌اند. به زودی یک نمایندهٔ وزارت خارجهٔ فنلاند و یک صاحب‌منصب نظامی از ستاد ارتش آمدند. بسیار مشتاق بودند هرچه زودتر از شر تبعیدی‌های سیاسی امریکایی رها شوند و خواستند که ما بی‌درنگ به روسیه برویم. اما ما نپذیرفتیم که بدون اطلاع دادن به مقامات روسیهٔ شوروی، به انجا برویم. بعد از آن مذاکراتی با مقامات فنلاندی صورت گرفت و سرانجام به ما اجازه دادند دو پیام رادیویی بفرستیم. یکی به مسکو خطاب به چیچرین. کمیسر خلق برای روابط خارجی و دیگری برای دوست قدیمی‌مان بیل شاتوف در پتروگراد. چیزی نگذشت که کمیتهٔ شوروی رسید. چیچرین، فاینبرگ را به عنوان نمایندهٔ خود فرستاده بود و شورای پتروگراد به زورین منشی حزب کمونیست در آن شهر برای استقبال ما مأموریت داده بود. مادام آندریوا، همسر گورکی همراهی‌شان می‌کرد. اثاثیه ما را به سرعت از قطار به آن سوی مرز بردند. درست در همان لحظه. انهدام کامل نیروهای دنیکین به دست ارتش سرخ دلاور اعلام شد و غریو هوراهای شادی دویست و چهل و نه تبعیدی به آسمان برخاست.

همه چیز آماده بود. بیست و هشتمین روز سفرمان بود و سرانجام ما در آستان روسیهٔ شوروی بودیم. قلب من از انتظار و امید پرشور می‌لرزید.

فصل پنجاه و دوم

روسیهٔ شوروی! سرزمین مقدس، ملت معجزه‌گر! تو مظهر امید بشری، تو برگزیده شده‌ای تا بشر را رهایی بخشی. آمده‌ام که در خدمت تو باشم. مادر محبوبم. مرا در آغوش بگیر. بگذار عصارهٔ وجودم را در وجود تو بریزم. خونم را با خون تو درآمیزم. جای خود را در مبارزهٔ قهرمانانه تو بیابم و تا بی‌نهایت برای نیازهایت ایثار کنم.

در راه پتروگراد. و در ایستگاه مرزی، مثل رفقایی عزیز از ما استقبال کردند. در خاک شوروی. فرزندان شوروی، به ما، به ما که مثل جنایتکاران از امریکا بیرون رانده شده بودیم. چون برادران همرزم خیرمقدم گفتند. کارگران و سربازان و دهقانان ما را احاطه کردند. دست‌هایمان را فشردند و احساس کردیم از خود آنهاییم. رنگ‌پریده بودند و گونه‌های فرورفته داشتند. اما برقی در چشم‌های گودرفته آنها می‌درخشید و عزمی راسخ از بدن‌های استخوانی‌شان می‌تراوید. خطر و مشقت. ارادهٔ آنها را آهنین و سرسختشان کرده بود. اما زیر آن پوستهٔ سخت. قلب مهربان کودکانهٔ قدیمی روسی می‌طپید که بی‌دریغ ما را در خود جای داد.

موسیقی و آواز. داستان‌های شگفت‌انگیز از شهامت و نیروی شکست‌ناپذیر در مقابله با گرسنگی. سرما و بیماری‌های نابودکننده. به استقبال ما می‌آمد. اشک حقشناسی چشم‌هایم را می‌سوزاند و در برابر این مردم ساده که در آتش مبارزهٔ انقلابی به تعالی رسیده بودند. احساس حقارت می‌کردم.

در پتروگراد. بعد از سومین مراسم استقبال، «تاواریش» زورین که با او به پتروگراد رفته بودیم، از من و ساشا دعوت کرد با او به اتومبیلی که در انتظارمان بود برویم. تاریکی شهر بزرگ را فرا گرفته و سایه‌های غریبی بر برف درخشان روی زمین افتاده بود. خیابان‌ها کاملاً متروک بود. فقط صدای اتومبیل ما این سکوت مرگبار را می‌شکست. سرعت گرفتیم. چند بار هیکل‌های انسانی که از دل تاریک شب بیرون آمدند. ما را متوقف کردند. سرباز بودند. سراپا مسلح و پرتو

نور چراغ قَوهٔ آنها جستجوگرانه بر چهرهٔ ما می‌تابید: پروپوسک تاواریش (کارت عبور رفیق)ـ این تقاضای کوتاه و مختصر آنها بود. همراه ما تو ضیح داد: «احتیاط‌های نظامی است. پتروگراد همین اواخر از خطر یدونیچ گریخته است. ضدانقلابیون هنوز در کمین ما هستند تا از هر فرصتی استفاده کنند.» به راه خود ادامه دادیم. اتومبیل پیچید و از کنار ساختمانی بسیار روشن گذشت. زورین گفت: «ساختمان چکا و زندان ماست. اما خالی است.» در برابر خانه‌ای بزرگ ایستادیم که از پنجره‌های متعدد آن نور به بیرون می‌تأبید. زورین گفت: «آستوریا است. هتل شیک دوران تزار. حالا خانهٔ شمارهٔ ۱ شورای پتروگراد.» افزود که قرار است ما آنجا اقامت کنیم و بقیهٔ تبعیدی‌ها در اسمولنی که قبلاً گران‌ترین مدرسهٔ شبانه‌روزی برای دختران اشراف بود. سکنا خواهند یافت. پرسیدم: «و دخترها چه؟ اتل برنشتاین و داراليپکین. نمی‌توانم از آنها جدا شوم.» زورین قول داد که در آستوریا اتاقی برایشان بگیرد. گرچه تنها اعضای حزب و عمدتاً مقامات بالا و همچنین مهمانان ویژه در ساختمان شورا مسکن دارند. در حالی که محل زندگی ما را آماده می‌کردند. زورین ما را به آپارتمان خود هدایت کرد.

لیزا همسر زورین از ما صمیمانه استقبال کرد. مثل زورین، با کمال محبت به ما خوشامد گفت. گفت که می‌داند گرسنه‌ایم و چیز زیادی برای تعارف به ما ندارد. اما باید در آنچه دارند - که معلوم شد شاه‌ماهی. کاشا و چای است - سهیم شویم. خود زورین‌ها چندان سرحال به نظر نمی‌آمدند. به خودم قول دادم وقتی چمدان‌هایمان را باز کردیم. گنجهٔ کوچک خوراک آنها را پر کنم. دوستان امریکایی ما برایمان یک چمدان بزرگ پر از آذوقه تهیه کرده بودند و همچنین بخشی از جیره‌ای را که وقت ترک بوفورد به ما داده بودند. نگاه داشته بودم. در دل به این فکر که حکومت ایالات متحده، نادانسته بلشویک‌های روسی را تغذیه می‌کرد. خندیدم.

زورین‌ها در امریکا زندگی کرده بودند. اما ما هرگز آنها را ندیده بودیم. آنها ما را می‌شناختند و لیزا گفت که در بعضی از جلسات سخنرانی من در نیویورک شرکت کرده است. هر دوی آنها انگلیسی را با لهجهٔ غلیظ خارجی، اما فصیح‌تر از روسی حرف زدن ما صحبت می‌کردند. سی و پنج سال اقامت در ایالات متحده.

بدون هیچ تمرینی در زبان مادری‌مان، توانایی سخن گفتن به این زبان را از ما سلب کرده بود. وانگهی، زورین‌ها حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند و می‌توانستند به انگلیسی حرف بزنند. آنها برایمان از انقلاب و دستاوردها و آمال آن. و بسیاری چیزها که می‌خواستیم درباره آن بدانیم، گفتند. روایت آنها از حوادثی که ده اکتبر و پیشامدهای بعدی انجامید. مفصل‌تر اما عمدتاً تکرار همان چیزی بود که در مراسم استقبال شنیده بودیم. از محاصره و تلفات وحشتناک آن، حلقهٔ آهنینی که روسیه را محاصره کرده بود. تجاوز ویرانگر مداخله گران. حمله‌های مسلحانهٔ دنیکین و کولچاک و یودنیچ. و قتل و غارتی که به راه انداختند و اینکه روحیه انقلابی مردم در برابر همه این حوادث پیش‌بینی نشدهٔ وحشتناک. درهم نشکست و به مبارزه در جبهه‌های مختلف ادامه دادند و دشمنان را تار و مار کردند. و همچنین از مبارزه در جبهۀ صنعت و تجدید بنای روسیه بر ویرانه‌های گذشته حرف زدند. به ما گفتند که تا به حال کار سازندهٔ بسیاری انجام شده است. ما فرصت خواهیم داشت با چشم خود همه اینها را ببینیم: مدرسه‌ها، دانشکده‌های کارگری. حمایت اجتماعی از مادر و کودک. مراقبت از سالخوردگان و بیماران و اقدامات بسیار دیگری که دیکتاتوری پرولتاریا امکان‌پذیر ساخته است. البته روسیهٔ. با وجود این همه دست‌هایی که بر ضد آن برخاسته‌اند. از کمال بسیار فاصله دارد. محاصره، مداخله. توطئه گران ضدانقلابی و بیش از همه روشنفکران روسی بزرگ‌ترین خطر محسوب می‌شوند و مسئولیت موانع وحشتناکی که انقلاب با انها رویارو است و مشکلاتی که کشور از آن رنج می‌برد بر عهده انهاست.

وظایف خطیری که روسیه با آنها مواجه بود. مبارزات گذشتهٔ ما را در آمریکا به نحو رقت‌باری ناچیز جلوه می‌داد. آزمایش واقعی، گذر از آتش را هنوز پیش رو داشتیم. از فکر شکست احتمالی و ناتوانی در رسیدن به آنچه میلیون‌ها گمنام و خاموش به آن دست یافته بودند. به خود می‌لرزیدم. زورین‌ها با شور و شوق و سرسپردگی آشکارشان نماد این عظمت بودند و من از دوستی آن‌ها به خود می‌بالیدم. شب از نیمه گدشته بود که توانستیم از آن دو دل بکنیم.

در راهروی هتل به زن جوانی برخوردیم که به ما گفت در جستجوی ما به سراغ زورین‌ها می‌آمده است. دوستی از امریکا مشتاقانه در انتظار دیدن ما بود. در پی او تا آپارتمانی در طبقهٔ چهارم رفتیم. وقتی در باز شد. خود را در آغوش رفیق قدیمی‌مان بیل شاتوف یافتم. با حیرت فریاد زدم: «تو اینجایی؟ چطور، زورین گفت

که به سیبری رفته‌ای.»

ساشا وارد گفتگو شد: «چرا برای دیدن ما نیامدی؟ تلگراف ما را نگرفتی؟»

بیل خندید: «سرعت امریکایی‌تان را کنار بگذارید. بگذار اول تو را ببوسم ساشای عزیز، و بگذارید گیلاسی به سلامتی سالم رسیدن شما به روسیهٔ انقلابی بنوشیم. بعد از آن صحبت می‌کنیم.» ما را به طرف یک دیوان برد و خود را میان ما جای داد. دیگران هم به گرمی به ما خوشامد گفتند: آنا (همسر بیل). خواهرش رز و شوهر رز. دخترها را در نیویورک دیده بودم. اما در نور کم راهرو رز را نشناختم.

بیل از زمان مهمانی خداحافظی که در نیویورک برایش ترتیب داده بودیم بسیار چاق شده بود. اونیفورم نظامی خطوط برجستهٔ بدنش را برجسته‌تر نشان می‌داد و موجب می‌شد چهره‌اش تا حدی سخت بنماید. اما همان بیل قدیمی بود. پرجوش و خروش، بامحبت و سرزنده. ما را زیر رگباری از سوّالات دربارهٔ امریکا و مسائل کارگری سان‌فرانسیسکو، زندانی شدن و تبعیدمان گرفت. ما از پاسخ دادن طفره رفتیم: «اینها فعلاً اهمیتی ندارند. بهتر است اول دربارهٔ خودت به ما بگویی. چطور هنوز در پتروگراد هستی؟ و چرا در کمیتهٔ استقبال از تبعیدی‌های امریکایی نبودی؟»

بیل تا اندازه‌ای دستپاچه می‌نمود و می‌خواست از پاسخ دادن به پرسش‌های ما طفره رود. اما ما پافشاری کردیم. نمی‌توانستم احساس بی‌اعتمادی به زورین را تحمل کنم و دلم نمی‌خواست فکر کنم که عمدا ما را فریب داده است. بیل سر به سر من گذاشت: «می‌بینم که تو تغییری نکرده‌ای، همان بلای لجباز قدیمی هستی.» کوشید توضیح بدهد که در زندگی دشوار روسیه. آدم‌ها فرصتی برای معاشرت ندارند. او و زورین که وظایفی متفاوت دارند. به ندرت همدیگر را می‌بینند و شاید به همین دلیل زورین تصور کرده بود او به سیبری رفته است. تصمیم در مورد سفر او به سیبری هفته‌ها پیش گرفته شده، اما دشواری تهِیهٔ لوازم ضروری سفر، آن را به تاخیر انداخته بود. هنوز هم پیش از آنکه آمادهٔ حرکت شود. باید به کارهای بسیاری رسیدگی می‌کرد. این کارها ممکن بود دو هفتهٔ دیگر او را در شهر نگاه دارد، اما حالا که ما با اوبودیم. به این موضوع اهمیتی نمی‌داد. این تأخیر به ما

فرصت می‌داد دربارهٔ همه چیز. دربارهٔ امریکا و روسیه صحبت کنیم. گفت که تلگراف ما را گرفته و درخواست کرده بود عضو کمیته باشد. اما این تقاضا را نپذیرفته بودند. درست ندانسته بودند که نخستین تصویر را از روسیه او برایمان ترسیم کند. مبادا که ما پیش‌داوری کنیم. من و ساشا هر دو فریاد زدیم: «او، او این «او»ی دیکتاتور که دستور می‌دهد به سیبری بروی و حق ملاقات رفقا و دوستان قدیمی‌ات را سلب می‌کند. کیست؟ و چرا تو نتوانستی خودت بیایی؟» بیل در حالی که با ملاطفت و به آرامی بر پشت من می‌نواخت گفت: «دیکتاتوری پرولتاریا، اما دربارهٔ آن وقتی دیگر حرف بزنیم.» و با حرارت افزود: «حالا فقط می‌خواهم به شما بگویم که دولت کمونیستی. در عمل درست همان چیزی است که ما آنارشیست‌ها همیشه ادعا می‌کردیم: قدرتی شدیداً متمرکز که به دلیل خطراتی که انقلاب را تهدید می‌کند. به مراتب قدرتمندتر شده است. در چنین شرایطی آدم نمی‌تواند هرچه می‌خواهد بکند. نمی‌تواند درون یک قطار بپرد و برود. یا حتی روی سپر اتومبیل سوار شود. آنطور که من در امریکا می‌کردم. باید اجازه بگیرد. اما فکر نکنید که دلم برای موهبت‌های امریکایی‌ام تنگ شده است. جانم فدای روسیه. انقلاب و آیندهٔ شکوهمند آن!»

بیل مطمئن بود که ما هم همان احساس او را نسبت به مسائل روسیه پیدا می‌کنیم. گفت که هیچ نیازی نیست در ساعت‌های اولی که با هم هستیم. دربارهٔ چیزهایی جزیی چون پروپوسک نگران باشیم. در حالی که برق شیطنتی در چشم‌هایش می‌درخشید. به سخنانش پایان داد: «پروپوسک»، من یک چمدان پر از آن دارم و شما هم به زودی خواهید داشت.» حال او را درک کردم و از پرسش‌هایم گذشتم. از تصویرهایی که روزم را پر کرده بود گیج بودم. متحیر بودم که آیا واقعاً فقط یک روز بر من گذشته بود. انگار که از هنگام رسیدنمان به روسیه سال‌ها زندگی کرده بودم.

بیل شاتوف دو هفتهٔ دیگر در شهر ماند و بیشتر اوقاتمان را اغلب تا دمدمه‌های صبح با هم گذراندیم. تابلویی که او از انقلاب ترسیم کرد گسترده‌تر از تابلویی بود که دیگران پیشتر ترسیم کرده بودند. فقط چند سیمای منفرد روی این پرده نبود. زمینه‌ای وسیع بر نقش و اهمیت این افراد تاکید می‌گذاشت. بزرگ و

کوچک. بلند و کوتاه در اشکالی برجسته ایستاده بودند. ملهم از اراده‌ای جمعی برای شتاب بخشیدن به پیروزی کامل انقلاب. بیل با اعتقادی پرشور گفت که لنین، تروتسکی. زینوویف. با همراهی گروه کوچک رفقای پرشور خود نقشی عظیم داشتند. اما نیروی راستین پشت سر آنها، آگاهی انقلابی بیدار شدهٔ توده‌ها بود. در طول تابستان ۱۹۱۷ دهقان‌ها از مالکین زمین‌ها سلب مالکیت کرده بودند... کارگران. کارخانه‌ها و کارگاه‌ها را در اختیار گرفته بودند... سربازها در گروه‌های صدهزار نفری از جبهه‌های جنگ سرازیر شده بودند... ملوانان کرونشتاد در زندگی روزمرهٔ انقلاب. به شعار آنارشیستی خود. عمل مستقیم جان بخشیده بودند... سوسیالیست‌های انقلابی چپ و همچنین آنارشیست‌ها دهقانان را به اشتراکی کردن زمین تشویق کرده بودند... همه این نیروها به توفانی که سراسر روسیه را در برگرفت. و بیان کامل و تحقق خود را در موج عظیم اکتبر یافت. شدت بحشیده بود.

و این بود حماسهٔ زیبایی گیج‌کننده و نیروی فراگیری که شور و فصاحت دوست ما زندگی پرطپشی در آن دمیده بود. به زودی خود بیل طلسم را شکست. در ادامهٔ سخنانش گفت که تحول روح روسیه را به ما نشان داده است و حالا باید بگذارد که بیماری‌های جسم او را هم ببینیم. تاکید کرد: «نه برای آنکه شما پیشداوری کنید. آن‌طور که کسانی که معیار ثبات انقلابی‌شان کارت عضویت است می‌ترسیدند.» گفت که به زودی خود ما مصیبت‌های وحشتناکی راکه توان کشور را به تحلیل می‌برند. خواهیم دید. منظور او صرفاً این است که ما را آماده کند. به ما کمک کند منبع بیماری را بشناسیم. خطر گسترش آن را یاداوری کند تا بتوانیم درک کنیم که فقط شدیدترین اقدامات می‌تواند به بهبودی جراحت کمک کند. گفت که تجربهٔ روسیه به او آموخته است که ما آنارشیست‌ها خیالپردازان انقلاب بوده‌ایم» غافل از بهایی که انقلاب می‌طلبد؛ بهای وحشتناکی که دشمنان انقلاب تحمیل می‌کنند. روش‌های شریرانه‌ای که به آن متوسل می‌شوند تا دستاوردهایش را نابود کنند. نمی‌توان فقط به وسیلهٔ منطق و حقانیت آرمان با شمشیر و آتش مبارزه کرد. ضدانقلاب‌ها با هم متحد شده‌اند تا روسیه را منزوی کنند و گرسنگی دهند. محاصره تلفات وحشتناکی بر زندگی انسانی وارد می‌کند. تجاوز و ویرانی ناشی از آن. حمله‌های پیاپی سفیدها که اقیانوسی از خون به راه انداخته‌اند. گروه‌های

دنیکین، کولچاک و یدونیچ. پوگروم‌ها و انتقام‌جویی‌های حیوانی آنها و قتل و غارت. بر انقلاب جنگی را تحمیل کرده که حتی دوراندیش‌ترین شارحان آن هم به خواب نمی‌دیدند؛ جنگی برای راندن گرگ‌های گرسنه‌ای که آماده‌اند انقلاب را تکه‌تکه کنند. بیل به ما اطمینان داد که هنوز آنارشیست است و به خطر ماشین دولتی مارکسیستی بی‌اعتنا نشده است. این خطر دیگر نه موضوعی برای بحث تئوریک. بلکه به دلیل بوروکراسی موجود. عدم کارایی و فساد یک واقعیت عملی است. گفت که از دیکتاتوری و کارگزاران آن. از چکا و سرکوب بی‌رحمانۀ فکر و بیان و قوۀ ابتکار متنفر است. اما این شری اجتناب‌ناپذیر است . آنارشیست‌ها اولین کسانی بودند که به فراخوان اساساً آنارشیستی لنین برای انقلاب پاسخ مثبت دادند. حالا حق دارند خواهان حساب پس دادن شوند. بیل با فریاد گفت: «و ما این کار را خواهیم کرد. هرگز در این باره تردید نکنید. ما این کار را خواهیم کرد اما نه حالا، نه حالا؛ حالا که برای نجات روسیه از شر عناصر ارتجاعی که سرسختانه می‌جنگند تا به قدرت برگردند. همه نیروها باید به طور کامل به کار گرفته شوند.» بیل به ما اطمینان داد که به حزب کمونیست نپیوسته است و هرگز نخواهد پیوست.اما با بلشویک‌ها همراه است و تا زمانی که همه جبهه‌ها تصفیه شوند و آخرین دشمنان از جمله یودنیچ و دنیکین و باقی دار ودستۀ تزار بگریزند. با آنها خواهد بود. بیل سخنانش را به پایان رساند: «و شما هم با انها خواهید بود. اما و ساشای عزیز، در این باره مطمئنم.»

رفیق ما همان سرایندۀ قدیم، و سرودش افسانۀ انقلاب. شگفت‌انگیزترین رویداد زمان ما بود! معجزه‌های انقلاب بسیار، و هراس و اندوه انقلاب. شهادت ملتی به صلیب کشیده بود.

فکر کردیم بیل کاملاً حق دارد. در مقایسه با نیاز شدید ایثار همۀ وجود برای حفظ انقلاب و دستاوردهایش هیچ چیز دیگر اهمیتی نداشت. ایمان و شور رفیق ما، مرا به اوج جذبه برد. با این همه نمی‌توانستم خودم را به تمامی از نوعی احساس کنگ بی‌قراری رهایی‌بخشم که اغلب وقتی آدم در تاریکی تنهاست. احساس می‌کند. با عزمی راسخ تلاش کردم آن را پس بزنم. مثل کسی که در خواب در مکانی سحرامیز راه می‌رود. حرکت می‌کردم. گاهی با یک صدای خشن یا

منظره‌ای زشت. نیمه‌بیدار به زمین سقوط می‌کردم. سرکوب آزادی بیان در جلسهٔ شورای پتروگراد که در آن شرکت کردیم. این که در اتاق غذاخوری اسمولنی برای اعضای حزب غذای بهتر و فراوان‌تری سرو می‌شد و بسیاری بی‌عدالتی‌ها و پدیده‌های ناپسند دیگر توجه مرا جلب کرده بودند: مدارس نمونه که در آنها به کودکان شیرینی و آب‌نبات فراوان می‌خوراندند و درست در کنار آنها. مدارسی ملال‌انگیز با تجهیزات کم. بدون گرما و کثیف، جایی که کودکان همیشه گرسته. چون احشام روی هم تلنبار شده بودند. یک بیمارستان ویژه برای کمونیست‌ها با همه وسایل رفاهی مدرن. در حالی که موسسات دیگر فاقد ساده‌ترین وسایل ضروری جراحی و پزشکی بودند. سی و چهار جیرهٔ مختلف - تحت کمونیسم ادعایی - در حالی که بعضی بازارها و فروشگاه‌های ممتاز. کار و کسب پررونقی در معامله کره و تخم‌مرغ و پنیر و گوشت داشتند.

کارگران و زن‌های خانواده‌های کارگری برای دریافت جیرهٔ سیب‌زمینی یخ‌زده. غلات کرم‌خورده و ماهی فاسد. ساعت‌های طولانی در صف‌های بی‌پایان می‌ایستادند. زنان گروه‌گروه با چهره‌هایی پرلک و کبود. در پی سربازان سرخ راه می‌رفتند و برای کالاهای رقت‌بارشان با آنها چانه می‌زدند.

دربارهٔ این چیزها با زورین و آنارشیست جوان، کیبالچیک که در آستوریا زندگی می‌کرد. با زینوویف و دیگران حرف زدم و این تناقضات را یادآوری کردم. چه توجیه یا توضیحی برای آنها وجودداشت؟ همه آنها یک برگردان را تکرار کردند: «شما با محاصرهٔ همه‌جانبه. خرابکاری روشنفکران و حملات دنیکین، کولچاک و یدونیچ چه می‌خواهید بکنید؟» تکرار مي‌كردند که فقط باید آنها را سرزنش کرد. تا جبهه‌ها پاک نشوند. پلیدی‌های کهنه از میان نمی‌رود. گفتند: «بیا و با ما کار کن. تو و برکمن. شما می‌توانید هر سمتی را می‌خواهید داشته باشید و کمک بزرگی به ما بکنید.»

از اینکه با چنین اشتیاقی دست‌های آماده را به یاری می‌طلبیدند. عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفتم. ما باید به آنها ملحق می‌شدیم. به محض اینکه جای خود را می‌یافتیم و می‌دانستیم به کجا تعلق داریم و کجا می‌توانیم بیشترین فایده را داشته

باشیم. با نهایت توان و نیرویمان با آنها کار می‌کردیم.

زینوویف آنچنان که شهرت داشت. رهبری نیرومند نبود. به نظرم آدمی سست و ضعیف آمد. صدایش مثل جوانی نابالغ زیر و فاقد جاذبه بود. اما به ما گفته بودند که وفادارانه به تولد انقلاب یاری رسانده و خستگی‌ناپذیر برای پیشرفت آن می‌کوشد. مسلماً شایسته اعتماد و احترام بود. او هم تکرار کرد: «محاصره، کولچاک. دنیکین، یدونیچ و ساوینکوف ضدانقلابی، همچنین خائنان منشویک و سوسیالیست‌های انقلابی راست. یک تهدید دائمی هستند. آنها دایم سرگرم توطئه چینی برای انتقامجویی و نابودی انقلابند.» گلایهٔ زینوویف مایهٔ تراژیکی به همسرایی عمومی افزود. من هم به همسرایان پیوستم.

اما به زودی نداهایی دیگر از اعماق برخاست. نداهایی خشن و متهم‌کننده که سخت مضطربم کردند. از من خواسته شده بود در کنفرانس آنارشیست‌ها در پتروگراد شرکت کنم. وقتی فهمیدم رفقایم ناچار شده‌اند پنهانی در مخفیگاهی گرد هم آیند. حیرت کردم. بیل شاتوف با غرور از شهامتی که رفقای ما در انقلاب و جبهه‌های نظامی نشان داده بودند سخن گفته و نقش قهرمانانه‌ای را که بازی کرده بودند. ستوده بود. متحیر بودم که چرا کسانی با این سابقه باید ناچار شوند پنهانکاری کنند.

کارگران کارخانهٔ آهن پوتیلوف. کارگران کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، ملوانان کرونشتاد. مردان ارتش سرخ و رفیقی قدیمی که بعد از محکومیت به مرگ از زندان گریخته بود به من پاسخ دادند. گوشت و خون مبارزهٔ انقلابی، از کسانی که خود یاری کرده بود به قدرت برسند. تلخ و اندوهگین می‌نالید. آنها از خیانت بلشویک‌ها به انقلاب، از بیگاری تحمیل‌شده به زحمتکشان. تضعیف شوراها، سرکوب بیان و فکر. پر شدن زندان‌ها از دهقانان، کارگران. سربازان. ملاحان و همه شورشگران مخالف سخن گفتند. از حملهٔ با مسلسل به دفتر مرکزی آنارشیست‌ها در مسکو به دستور تروتسکی گفتند. از چکا و اعدام‌های دسته جمعی بدون دادرسی یا محاکمه. این اتهام‌ها و حمله‌ها مثل پتکی بر سرم فرود آمد و مرا گیج و منگ بر جای گذاشت. با اعصابی سخت متشنج گوش دادم. نمی‌توانستم آنچه را می‌شنوم درک کنم. نمی‌توانستم معنای کامل آنها را بفهمم. ممکن نبود که

حقیقت داشته باشد. چه ادعانامهٔ هولناکی! مگر زورین زندان را به ما نشان نداده و اطمینان نداده بود که تقریباً خالی است؟ او گفته بود مجازات اعدام ملغی شده است. و آیا بیل شاتوف از لنین و همکارانش ستایشی درخشان نکرده و بینش و شهامت آنها را نستوده بود؟ بیل ابرهای تاریک در افق آسمان شوروی را پنهان نکرده بود. علل آنها و روش‌هایی را که به بلشویک‌ها و در واقع به همه شورشگران خدمتگزار انقلاب تحمیل کرده بودند. توضیح داده بود.
فکر کردم آدم‌های حاضر در آن سالن شوم باید دیوانه باشند که چنین داستان‌های ناممکن و غیرمعقولی به هم می‌بافند. باید تبهکار باشند که کمونیست‌ها را برای جنایاتی که می‌دانند مربوط به دار و دسته‌های ضدانقلابی. محاصره و حملات ژنرال‌های سفید به انقلاب است. محکوم کنند. با صراحت اعتقاد خود را به جمع گفتم. اما صدای من در میان خنده‌های تمسخرامیز و ریشخندها محو شد. بی‌پرده به من حمله کردند که به عمد چشم‌هایم را بسته‌ام. رفقایم بر سرم فریاد کشیدند: «این گول‌زنکی است که به شما داده‌اند. تو و برکمن گرفتار شده‌اید و آن را تماما بعلیده‌اید.» گفتند زورین متعصبی است که از آنارشیست‌ها نفرت دارد و با خونسردی همه آنها را به گلوله می‌بندد. «و بیل شاتوف آن مرتد!» فریاد زدند: «تو حرف آنها را باور می‌کنی نه حرف ما را. صبر کن. صبر کن تا همه چیز را با چشم‌های خودت ببینی. آن وقت آهنگ دیگری ساز خواهی کرد.»

وقتی غوغای خشم‌آلود فرو نشست. یک فراری از محکومیت مرگ اجازهٔ صحبت خواست. چهرهٔ پریده‌رنگ او چروک‌های عمیقی داشت. چشم‌های درشت و هراسانش از رنج سخن می‌گفتند و با صدایی لرزان از هیجانی فروخورده حرف می‌زد. به تفصیل دربارهٔ رویدادهای اخیر و مشکلاتی که سر راه انقلاب بود حرف زد. گفت که آنارشیست‌ها بر خطر ضدانقلاب چشم نمی‌بندند. آنها با چنگ و دندان با آنها می‌جنگند. رفقای بیشماری که در جبهه‌ها حاضرند و بسیاری دیگر که جان خود را در جنگ با دشمن از دست داده‌اند. گواه این مدعا هستند. در واقع این نستور ماخنوی آنارشیست است که با ارتش دهقانی شورشی‌اش، پاوستانتسی به تار و مار کردن دنیکین یاری کرده و مسکو و انقلاب را در بحرانی‌ترین زمان نجات داده است. آنارشیست‌ها در سراسر روسیه. در لحظات حساس در خط آتش بوده‌اند و دشمنان انقلاب را به عقب رانده‌اند. اما آنها در عین حال با بلایی که

طاعون ضد انقلاب را وارد کرده بود هم می‌جنگند: معاهدهٔ صلح برست‌لیتوفسک که سبب درهم شکستن روحیهٔ انقلابی توده‌ها شد و اولین شکافی بود که نیروهای پرولتاریا و وحدت آنها را درهم شکست. آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی چپ از همان آغاز به این معاهده به عنوان گامی خطرناک و عهدشکنانه از سوی بلشویک‌ها اعتراض کرده بودند. مشی سیاسی رازویورستکا که بلشویک‌ها ارائه دادند و جمع‌آوری اجباری محصولات به وسیلهٔ گروه‌های نظامی غیرمسئول، به آتش نارضایی عمومی دامن زده است. این کار نفرت دهقانان و کارگران را برانگیخته و آنها را به خاک باروری برای توطئه‌های ضدانقلابی بدل کرده است.
مرد فریاد کشید: «شاتوف همه اینها را می‌داند. چرا این حقایق را از تو پنهان کرده است؟ اما بیل شاتوف یک آنارشیست «شوروی» شده و به مردان کرملین خدمت می‌کند. به همین دلیل لنین او را از دست چکا نجات داد و به سیبری تبعید کرد.
کارگران و دهقانان. سربازان و ملوانان برای جرائمی کوچک‌تر از کارهای مشکوکی که شاتوف به عنوان فرماندار واقعی پتروگراد با رفقای بورژوایش به آنها اشتغال داشت. تیرباران شده‌اند. بلشویک‌ها اربابان حق‌شناسی هستند. شاتوف با دستی آهنین بر پتروگراد حکمرانی کرد. خود او هم به کانگیسر . قاتل یوریتسکی سادیست رئیس چکای پتروگراد. حمله کرد. شاتوف آنارشیست. قربانی بدبخت را بازداشت کرد و پیروزمندانه برگرداند و برای تیرباران به چکا تحویل داد.»

فریاد زدم: «بس است. بس است. به اندازهٔ کافی دروغ‌های شما را شنیدم. بیل شاتوف هرگز چنین کاری نمی‌کند. بیل را سال‌ها است که می‌شناسم. مهربان‌ترین و ملایم‌ترین انسان‌هاست. هرگز نمی‌توانم باور کنم قادر به انجام چنین کارهایی باشد.» با خشم به کسانی که خود را آنارشیست می‌نامیدند وتا این اندازه کینه جو و پست بودند تاختم. از صداقت زورین و از زینوویف به عنوان رهبری توانا و پرتحرک دفاع کردم. از رفیق و دوست قدیمی‌ام بیل حمایت کردم اصالت شخصیت، روح بزرگ و بینش روشن او را ستودم. اجازه ندادم ایمان سوزانم را گازهای مسمومی که سه روز تمام استنشاق کرده بودم. خاموش کند.

ساشا به.دلیل سرماخوردگی سخت بستری شده بود و نمی‌توانست در کنفرانس گروه آنارشیست شرکت کند. اما گزارش کار کنفرانس را به او داده بودم و حالا با ذهنی

آشفته به اتاقش هجوم بردم تا از این آخرین روز وحشتناک با او حرف بزنم. او این اتهامات را به عنوان یاوه‌گویی غیرمسئولانهٔ آدم‌هایی ناتوان و بدخلق رد کرد. گفت که آنارشیست‌های پتروگراد هم مثل خیلی از افراد جرگهٔ خودمان در امریکا عادت دارند کمترین کار و بیشترین انتقاد را بکنند. شاید آنها آنقدر ساده‌لوح بوده‌اند که انتظار داشته‌اند یک‌شبه از ویرانه‌های حکومت مطلقه. از جنگ و اشتباهات حکومت موقت، آنارشیسم سر برآورد. ساشا تأکید داشت که تقبیح بلشویک‌ها به دلیل اقدامات شدیدی که به آن متوسل می‌شوند. کاری نامعقول است. در غیر این صورت چه‌طور می‌توانستند روسیه را از چنگال خفه کنندهٔ ضدانقلاب و خرابکاری نجات دهند؟ و تا آنجا که به او مربوط است فکر نمی‌کند هیچ روشی برای برخورد با ضد انقلاب بیش از اندازه خشونت‌بار باشد. ضرورت انقلابی همهٔ اقدامات را توجیه می‌کند. اگرچه ممکن است از آنها نفرت داشته باشیم. تا وقتی انقلاب در خطر است آنهایی که در پی تضعیف آن هستند باید مجازات شوند. یار قدیمی من مثل همیشه یکدل و روشن‌بین بود. با او موافق بودم. اما گزارش‌های زشت رفقایم مرا همچنان در اضطراب نگاه می‌داشت.

بیماری ساشا اشباح شب‌های بی‌خوابی مرا پس راند. تعداد پزشک کم و دارو نایاب بود و بیماری در پتروگراد شیوع داشت. زورین بی‌درنگ پی دکتر فرستاد. اما تب بیمار شدیدتر از آن بود که بتوانیم مدتی دراز در انتظار بمانیم. تجربهٔ حرفه‌ایم هرگز در خدمت هدفی بهتر از این قرار نگرفته بود. باکمک جعبهٔ داروی کوچک مجهز خود که دکتر مهربان بوفورد به ما داده بود. توانستم تب ساشا را پایین بیاورم. دو هفته پرستاری دقیق او را از بستر بیرون آورد. لاغر و رنگ‌پریده می‌نمود. اما کم‌کم بهبود می‌یافت. در همین زمان دو مرد را به سراغمان فرستادند: جورج لنزبری سردبیر روزنامهٔ دیلی هرالد و آقای بری یک خبرنگار امریکایی. کسی انتظارشان را نداشت و برای استقبال از آنها فردی انگلیسی‌زبان در نظر گرفته نشده بود. یک کلمه روسی نمی‌دانستند و می‌خواستند به مسکو بروند. ما وضع آنها را به مادام راویچ، رئیس ادارهٔ امور داخلی و ادارهٔ امور خارجه در پتروگراد خبر دادیم. او از ساشا خواست مهمانان انگلیسی را همراهی کند و ساشا پذیرفت.

عزیمت ساشا به من فرصت داد که دوباره به این طرف و آن طرف بروم.

زورین‌ها همیشه مشتاق بودند مرا به جاهای دیدنی ببرند. اما من کم‌کم شروع به یادگیری زبان روسی کرده بودم و ترجیح می‌دادم تنها بروم. چون کنفرانس آنارشیست‌ها مخفیانه برگزار شده بود. نمی‌توانستم دربارهٔ آن و بدتر از آن دربارهٔ آنچه شنیده بودم. با زورین‌ها حرف بزنم. این موضوع سبب می‌شد تا اندازه‌ای در حضور آنها احساس گناه کنم. این تصور را هم داشتم که زورین عمداً مرا از برخی چیزها دور نگاه می‌دارد. از او پرسیده بودم که آیا می‌توانم از بعضی کارخانه‌ها دیدار کنم و او قول داده بود پروپوسک برایم بگیرد. اما این کار را نکرده بود. همچنین وقتی لیزا از من خواست برای دختران یک کارگاه اشتراکی سخنرانی کنم، از این پیشنهاد تا حدی خشمگین شد. من پیشنهاد لیزا را نپذیرفتم چون زبان روسی‌ام هنوز بیش از حد کند بود. وانگهی، من به روسیه آمده بودم تا بیاموزم. نه آنکه آموزش دهم. به نظرم رسید که زورین از عدم پذیرش من آسوده‌خاطر شد. در آن زمان توجهی به رفتار غریب او نشان ندادم، اما وقتی به قول خود مبنی بر بردن من به کارخانه‌ها وفا نکرد از خودم پرسیدم جه مشکلی در میان است؟ باور نداشتم که شرایط به همان بدی که درکنفرانس توصیف شد باشد. پس چرا زورین نمی‌گذاشت کارخانه‌ها را ببینم؟ با همه اینها روابط من با زورین همچنان دوستانه ادامه یافت. آنها شورشگرانی پرشور. مطلقاً ازخودگذشته و بی‌توجه به نیازهای خود بودند. میل نداشتند چیزی از ما بپذیرند. اما همیشه آماده بودند آذوقهٔ ناچیزشان را با ما سهیم شوند. زورین به خصوص کله‌شق بود. هر بار که مقداری از آذوقهٔ امریکایی خود را می‌آوردم. هشدار می‌داد که اگر چیزهایمان را ببخشیم پس از مدتی خودمان گرسنه می‌مانیم. لیزا را هم به سختی می‌شد متقاعد کرد. در انتظار کودکی بود و به او اصرار کردم اجازه بدهد در تدارک چیزهای کوچکی برای کودک در راه به او کمک کنم. پاسخ داد: «این حرف‌ها بی‌معناست. در روسیهٔ پرولتری هیچ کس برای لباس بچه سر و صدا به راه نمی‌اندازد. این کار را به زن‌های نازپروردهٔ بورژوا در کشورهای سرمایه‌داری وامی‌گذاریم. ما کارهای مهم‌تری برای انجام دادن داریم.»

بحث کردم که کودکان امروز باید وارثان آینده‌ای باشند که او برایش فعالیت می‌کند؛ آیا نباید نیازهای آنها حتی پیش از تولدشان در نظر گرفته شود؟ اما لیزا به این حرف‌ها خندید و مرا احساساتی نامید. گفت که به هیچ وجه آن رزمنده‌ای که

فکر می‌کرده است نیستم. من به رغم رفتار متعصب و تنگ‌نظرانهٔ آنها، خصوصیات صادقانه‌شان را دوست داشتم و می‌ستودم. اما مثل هفته‌های اول زیاد آنها را نمی‌دیدم. نیازی به این کار نبود. چون حالا دیگر می‌توانستم خودم این سو و آن سو بروم و به علاوه کسانی دیگر در زندگی‌ام وارد شده بودند.

یکی از چیزهایی که بیل شاتوف به ما گفته بود بی‌تردید چندان اغراق‌آمیز نبود: موضوع پروپوسک‌ها. این کارت‌ها در روسیهٔ شوروی نقشی مهم‌تر از پاسپورت‌های زمان تزار بازی می‌کردند. هیچ کس بدون اجازه حتی نمی‌توانست وارد هتل شود و یا از آن بیرون برود چه رسد به این که بتواند یک موسسهٔ شوروی یا یک مقام رسمی مهم را ببیند. تقریباً همه کیفی پر از پرویوسک و اوراق هویت با خود حمل می‌کردند. زورین به من گفته بود که این اوراق احتیاطی ضروری بر ضد توطئه‌چینان ضدانقلابی‌اند. اما هرچه بیشتر در روسیه می‌ماندم کمتر ارزشی در آنها می‌دیدم. کاغذ نایاب بود. با این همه بندبند کاغذ برای «اجازه‌ها» مصرف و وقت زیادی برای گرفتن آنها تلف می‌شد. از طرف دیگر تعداد بسیار زیاد کارت‌ها امکان هرگونه کنترل واقعی را از میان می‌برد. از آنها می‌پرسیدم کدام ضدانقلابی عاقلی با ساعت‌ها ایستادن در صف برای دریافت پروپوسک خود را در معرض شناسایی قرار می‌دهد؟ او می‌تواند خیلی آسان‌تر، از راهی دیگر آنها را به دست آورد. اما این بحث‌ها بیهوده بود. ظاهراً همه کمونیست‌ها از فکر ثابت بازگشت ضدانقلاب رنج می‌بردند. این احساس بی‌تردید ناشی از ضربه‌هایی بود که آن وقت متحمل شده بودند. چه‌طورمی‌توانستم در این باره با آنها بحث کنم؟ مدت اقامت من در روسیه کوتاه‌تر از آن بود که دربارهٔ عملی‌ترین روش مبارزه با دشمنان انقلاب آنها را راهنمایی کنم و این تکه‌های مزاحم کاغذ در قیاس با دستاوردهای بزرگی که در حال حاضر به دست آمده بود. چه اهمیتی داشتند؟ همه جا شهامتی متعالی، ایثار فارغ از خود و شکوه سادهٔ کسانی را می‌دیدم که سنگر انقلابی را در برابر همهٔ جهان مخالف حفظ می‌کردند. بنابراین با سرسختی از دیدن آن روی چهرهٔ روسیه خودداری و خودم را متقاعد می‌کردم. اما آن چهرهٔ وحشت‌زده و دگرگون‌شده را نمی‌شد نادیده گرفت. دائماً مرا پس می‌کشید و اصرار می‌کرد که نگاه کنم. وادارم می‌کرد رنج را ببینم. دلم می‌خواست فقط زیبایی و تَلولو آن را ببینم. مشتاقانه آرزو داشتم قدرت و نیرویش

را باور کنم، اما زشتی روی دیگر با لابه‌ای مقاومت‌ناپذیر انسان را وادار به دیدن می‌کرد. پوزخند می‌زد: «نگاه کن، نگاه کن به وسعت جنگل‌هایی که در دسترس پتروگراد است و برای آنکه همه خانه‌ها را گرم کند و چرخ همه کارخانه‌ها را بگرداند کافی است. با این همه شهر از سرما دارد می‌میرد و ماشین‌ها یخ زده‌اند. جمع‌آوری اجباری غذا برای تغذیهٔ پتروگراد به دهقانان تحمیل می‌شود و به آنها گفته شده که اوکراین حاصلخیز ناچار است ماشین‌هایی پر از آذوقه به جنوب بفرستد. با این‌همه مردم شهرها گرسنه‌اند. بیش از نیمی از آذوقه به ترتیبی در طول راه ناپدید می‌شود و بقیهٔ آن بیشتر به بازارها می‌رسد تا مردم گرسنه. تیرباران‌های مداوم در دفتر مرکزی چکا. آیا آنها را نمی‌شنوی؟ و زندان‌های کودکان منحرف. آیا اینها خشم تو را برنیانگیخته‌اند؟ تو. کسی که سی و پنج سال تمام کسانی را که زندگی کودکان را می‌آلودند. تکفیر کرده‌ای، دربارهٔ همه این دمل‌های چرکی وحشتناک که سرخ‌های کمونیست با این مهارت پنهان کرده‌اند. چه می‌گویی؟

مثل خرگوشی به دام افتاده. خودم را به این سو و آن سو می‌انداختم و به میله‌های این تناقضات وحشتناک می‌کوبیدم. کورکورانه در جستجوی کسی بودم که این ضربهٔ مرگبار را دفع کند. زینوویف و جان‌رید تازه از مسکو بازگشته بودند. فکر کردم آنها می‌توانند توضیح دهند. و ماکسیم گورکی. او بی‌تردید می‌توانست بگوید کدام روی چهرهٔ روسیه حقیقی و کدام‌یک کاذب است. او می‌توانست به من کمک کند. او آن واقع‌گرای بزرگ که با صدایی شیپورآسا بر ضد هر ستمی غریده بود. کسی که از جنایات انجام شده بر ضد کودکان با واژه‌هایی آتشین انتقاد کرده بود.

یادداشتی برای گورکی فرستادم و از او خواستم مرا ببیند. احساس می‌کردم که در پیچ و خم لابیرنت روسیه شوروی گم شده‌ام، بر موانع بسیاری می‌لغزم و بیهوده کورمال کورمال نور انقلابی را می‌جویم. برایش نوشتم که به دست راهنمای دوستانه‌اش نیازمندم.

در همین حال به زینوویف رو کردم. گفتم: «جنگل‌های انبوهی در دسترس پتروگراد است چرا باید شهر یخ بزند؟» زینوویف پاسخ داد: «هرقدر سوخت

بخواهی هست. اما چه فایده؟ دشمنان ما وسایل حمل و نقلمان را منهدم کرده‌اند. محاصره، اسب‌هایمان را هم مثل مردهایمان از بین برده است. چه‌طور باید به جنگل‌ها برسیم؟» اصرار کردم: «جمعیت پتروگراد چه؟ آیا نمی‌توان از آنها تقاضای همکاری کرد؟ نمی‌توان مردم را تشویق کرد که دسته‌جمعی با تبر و کلنگ و طناب برای حمل چوب برای مصرف شخصی خود به جنگل‌ها بروند؟ آیا این تلاش هماهنگ این همه رنج را تسکین نمی‌دهد و در عین حال از دشمنی با حزب شما نمی‌کاهد؟» زینوویف پاسخ داد که این کار ممکن است فلاکت ناشی از سرما را کاهش دهد اما با اجرای اساسی‌ترین خطمشی‌های سیاسی معارض خواهد بود. این خطمشی‌ها چیستند؟ زینوویف پاسخ داد: «تمرکز همه قدرت در دست پیشاهنگ انقلاب که حزب کمونیست است.» اعتراض کردم: «چه بهای سنگینی!» زینوویف پذیرفت: «متأسفانه بله. اما دیکتاتوری پرولتاریا تنها برنامهٔ عملی در دورهٔ انقلابی است. گروه‌های آنارشیستی. تشکیل آزادانهٔ کمون‌ها. آنچنان که معلم بزرگ شما بیشنهاد می‌کند ممکن است در قرن‌های آینده امکان‌پذیر باشد. اما نه در روسیهٔ کنونی، با وجود دنیکین و کولچاک که آماده‌اند ما را خرد کنند. آنها قصد نابود کردن همهٔ روسیه را دارند و با وجود این رفقای شما برای سرنوشت یک شهر جوش می‌زنند.» شهری با یک میلیون و نیم جمعیت که به چهارصد هزار نفر کاهش یافته بود و از نظر برنامهٔ سیاسی کمونیستی مسئله‌ای بی‌اهمیت و ناچیز تلقی می‌شد! از مردی که تا این حد از خرد حزب خود مطمئن بود و به تمامی در کهکشان آسمانی مارکسیستی پناه گرفته و از اینکه یکی از ستاره‌های اصلی آن بود به خود می‌بالید. نومید جدا شدم.

جان رید مثل پرتو ناگهانی خروشید به اتاقم آمد. همان جک دل‌زنده و ماجراحوی قدیمی بود که در ایالات متحده می‌شناختم. می‌خواست از طریق لاتویا به امریکا برگردد. گفت که این سفر تا اندازه‌ای خطرناک است. اما برای رساندن پیام الهام‌بخش روسیهٔ شوروی به سرزمین مادری خود آماده است خطرات بزرگ‌تری را نیز بپذیرد. فریاد زد: «شگفت‌انگیز و فوق‌العاده است. این‌طور نیست اما گلدمن؟ رویای دیرین تو حالا در روسیه تحقق یافته است. رویای تو که در کشور من مورد تحقیر و آزار قرار گرفت. با عصای سحرآمیز لنین و گروه بلشویک‌های مطرود او تحقق یافته است. آیا فکر می‌کردی که چنین چیزی در

کشوری که قرن‌ها تحت حکومت تزارها بود. رخ بدهد؟»

گفته‌اش را تصحیح کردم: «نه توسط لنین و رفقایش، اگرچه نقش بزرگ آنها را انکار نمی‌کنم. اما توسط همه مردم روسیه که گذشتۀ انقلابی باشکوهی آنها را به حرکت درآورد. در دوران ما هیچ سرزمینی تا این اندازه از خون شهدای خود. صفی طولانی از پیشگامان که به سوی مرگ رفتند تا شاید زندگی نوینی از خاک آنها سر بزند. سیراب نشده بود.»

جک اصرار می‌کرد که نسل جوان نمی‌تواند برای همیشه به بند ناف گذشتۀ خود متصل بماند. به خصوص زمانی که این بند ناف به سختی به گردنش افتاده است. با حرارت فریاد زد: «بۀ پیشگامان قدیمی‌ات نگاه کن. برشکوفسکایاها. چایکوفسکی‌ها. چرنوف‌ها. کرنسکی‌ها و دیگران، ببین آنها حالا کجا هستند. با دستجات سیاه، یهودکش‌ها. دار و دستۀ دوک‌ها، و به آنها برای درهم شکستن انقلاب کمک می‌کنند. برای گذشتۀ آنها حتی یک لعنت هم نمی‌فرستم. فقط آنچه این گروه خیانتکار در سه سال اخبر انجام داده است برایم مطرح است. می‌گویم همه را کنار دیوار بگذارید. من فقط یک کلمه روسی فوق‌العاده گویا را آموخته‌ام: رازاسترلیات (تیرباران).

فریاد زدم: «بس کن جک. بس کن. این کلمه در دهان یک روس به اندازۀ کافی وحشتناک هست و لهجۀ غلیظ امریکایی تو خون مرا منجمد می‌کند. از کی تا به حال انقلابی‌ها تنها راه حل مشکلات خود را در اعدام گروهی می‌بینند؟ در زمانی که ضدانقلاب فعال است. بی‌شک گلوله در مقابل گلوله اجتناب‌ناپذیر است. اما انجام این کار با خونسردی و صرفاً به دلیل عقاید چه؟ آیا تو گذاشتن مردم را در مقابل دیوار، تحت چنین شرایطی، توجیه می‌کنی؟» بعد گفتم که حکومت شوروی. باید پی برده باشد که این روش‌ها نه تنها بی‌رحمانه که بی‌ثمرند. چون مجازات اعدام را لغو کرده است. زورین این را به من گفته بود. آیا این مصوبه پس گرفته شده بود که جک به این صراحت از گذاشتن آدم‌ها در مقابل دیوار سخن می‌گفت؟ به تیراندازی‌های دائمی که شب‌ها در شهر می‌شنیدم اشاره کردم. زورین گفته بود که صدای تمرین نشانه گیری دانشجویان کمونیست مدارس نظامی افسری است.

پرسیدم: «آیا چیزی در این باره می‌دانی جک؟ حقیقت را به من بگو.» گفت که می‌داند شب قبل از روزی که قرار بود مصوبه به اجرا درآید. پانصد زندانی که ضدانقلابی تلقی می‌شدند. تیرباران شدند. این کار اشتباه بزرگی از سوی چکیست‌های دوآتشه بود و آنها سخت برای این کار تنبیه شدند. از آن هنگام از تیرباران چیزی نشنیده. اما همیشه فکر می‌کرده که من یک انقلابی نابم. کسی که برای دفاع از انقلاب از هیچ اقدامی روی‌گردان نیست و تعجب می‌کند که می‌بیند از مرگ چند توطئه‌گر جنین برآشفته ام. انگار که مرگ آن‌ها در مقیاس انقلاب جهانی اهمیت دارد.

گفتم: «من یا باید دیوانه باشم یا هرگز معنای انقلاب را نفهمیده باشم جک. هرگز اعتقاد نداشته‌ام که انقلاب متضمن بی‌تفاوتی سنگدلانه نسبت به زندگی انسانی باشد. یا برای حل مشکلات جز کشتار جمعی راهی نشناسد. پانصد زندگی در شب به اجرا گداشتن تصویب‌نامه‌ای که مجازات مرگ را ملغی می کند، نابود می‌شود. تو آن را یک اشتباه احمقانه می‌خوانی، من آن را یک جنایت ناجوانمردانه می‌نامم. بدترین ستم ضدانقلابی که تحت نام انقلاب صورت گرفته است.»

جک کوشید مرا ارام کند: «بسیار خوب تو کمی از انقلاب در عمل گیج شده‌ای، چون همیشه در تئوری با آن سر و کار داشته‌ای. تو که شورشگری روشن‌بین هستی بر این حال غلبه خواهی کرد و آنچه راکه حالا تا این حد گیج‌کننده است در پرتو نور درست آن خواهی دید. شاد باش و برایم یک فنجان از قهوهٔ خوب قدیمی امریکایی که با خودت آورده‌آی درست کن. من چیزی ندارم که در مقابل آنچه کشور من از تو گرفته است بدهم. اما در روسیهٔ گرسنه. فرزند راستین آن سپاسگزار تو خواهد بود.»

از اینکه توانست به این سرعت لحنش را ملایم کند حیرت کردم. همان جک قدیمی بود. با همان شور و شوق همیشگی برای ماجراهای زندگی. دلم می‌خواست من هم همان روحیهٔ شاد او را پیدا کنم، اما قلبم سنگین بود. جک خاطرات زندگی گذشته‌ام. خانواده‌ام، هلنا و کسانی راکه برایم عزیز بودند با خود آورده بود. در این دو ماه حتی یک نامه از کسی به دستم نرسیده بود. بی‌خبری از وضع آنها به

افسردگی و بی‌قراریم می‌افزود. نامه ساشا که در آن پیشنهاد کرده بود به مسکو بروم نیروی تازه‌ای به من بخشید. نوشته بود که مسکو به مراتب زنده‌تر از پتروگراد است و آدم‌های جالبی در آنجا هستند و گذراندن چند هفته در پایتخت می‌تواند در روشن کردن موقعیت انقلابی به من کمک کند. می‌خواستم فوراً بروم. اما حالا دیگر آموخته بودم که در روسیهٔ شوروی نمی‌توان بلیطی خرید و سوار قطار شد. دیده بودم که مردم روزها و شب‌ها در صف می‌ایستند تا برای سفر اجازه بگیرند و بعد باز هم در صف‌های طولانی صبر می‌کنند تا بلیط بخرند. حتی با وجود همکاری یاری‌بخش زورین ده روز طول کشید تا توانستم از شهر بیرون بروم. زورین به من خبر داد که ترتیبی داده است با مقامات رسمی شوروی که به مسکو می‌روند. همسفر باشم و دمیان بدنی شاعر روس در آنجا خواهد بود و مرا در هتل نشنال جای خواهد داد. اگرچه از صمیمیت زورین تا حدی کاسته شده بود. اما مثل همیشه آمادهٔ کمک بود.

وقتی به ایستگاه رسیدم خود را در میان جمع برجسته‌ای یافتم. کارل رادک که از سرنوشت لیبکنشت. رزا لوکزامبورگ و لانداونر گریخته بود. آنجا بود. چیپورویچ رئیس اتحادیه‌های کارگری پتروگراد. ما کسیم گورکی و چند فرد کم‌اهمیت‌تر در یک واگون با ما بودند

گورکی قبلاً در پاسخ به نامهٔ من خواسته بود برای گفتگو به او سر بزنم. رفتم اما از گفتگو خبری نبود. او را رنجور از سرماخوردگی شدید یافتم. مداوم سرفه می‌کرد. و چهار زن در اطراف او دستپاچه به این طرف و آن طرف می‌دویدند و نیازهایش را برمی‌آوردند. وقتی مرا در واگون دید گفت که در راه می‌توانیم گفتگوی خود را از سر بگیریم و گفت بعداً به کوپهِ من خواهد آمد. بخش اعظم روز را با اشتیاق در انتظار ماندم. نه گورکی آمد و نه کسی دیگر، فقط پیشخدمت با ساندویچ و چای برای شوروی‌ها آمد. ظاهراً رادک در کوپهٔ کناری بار داده بود. همه به سک واقعی روسی در یک زمان با هم حرف می‌زدند. اما رادک کوچک و عصبی موفق شد از دیگران پیشی بگیرد. ساعت‌ها به سرعت حرف زد مغزم خسته شد و به خواب رفتم.

از احساس حضور یک هیکل نحیف و دراز که روی من خم شده بود بیدار شدم. ماکسیم گورکی با آن چهرهٔ روستایی که عمیقاً از رنج چین خورده بود در مقابلم ایستاده بود. از او خواستم کنارم بنشیند و او در صندلی مچاله شد. مردی خسته و ضعیف. بسیار پیرتر از پنجاه سال سنش.

با اشتیاق بسیار انتظار گفتگو با گورکی را کشیده بودم. با این همه. حالا نمی‌دانستم چه‌طور آغاز کنم. به خودم می‌گفتم: «گورکی چیزی دربارهٔ من نمی‌داند. ممکن است فکر کند صرفاً یک اصلاح‌طلبم و از همین رو معترض به انقلاب. یا او حتی ممکن است این برداشت را پیدا کند که به دلیل ناراحتی شخصی یا به دلیل آنکه نمی‌توانم «نان کره مالیده و گریپ‌فروت برای صبحانه» یا سایر نعمت‌های مادی امریکا را داشته باشم، صرفاً خرده گیری می‌کنم. شکایت ماریس بکر از هوای متعفن غیرقابل تحمل کارگاهی که در آن کار می‌کرد و آشغال و کثافت غیرضروری، عملاً چنین تفسیرشده بود. کمیسر سر او نعره زده بود: «تو یک بورژوای نازپرورده‌ای، غصهٔ رفاه امریکای کاپیتالیست را می‌خوری. دیکتاتوری پرولتاریا کارهای مهم‌تری از تهویهٔ هوا یا تهیهٔ قفسهٔ قفل‌دار برای آنکه نان و چای تو تمیز بماند دارد.» من تا سرحد اشک ریختن به این داستان خندیده بودم. اما حالا ناراحت بودم که مبادا ماکسیم گورکی، مرا هم یک بورژوای نازپرورده و ناراضی از این که نتوانسته‌ام در روسیهٔ شوروی عیش و نوش امریکای کاپیتالیست را پیدا کنم. تلقی کند. اما برای اطمینان بخشیدن به خودم فکر می‌کردم تصور این که گورکی بتواند مثل آن مقام دون‌پایه بلشویک یاوه بگوید مسخره است. مسلماً آدم روشن‌بینی که می‌توانست در پست‌ترین زندگی زیبایی را دریابد و در فرومایه‌ترین آنها نجابت را کشف کند. هوشیارتر از آن بود که جستجوی کورمال کورمال مرا بد تعبیر کند. او بیش از هر کس دیگری باید انگیزه و رنج این جستجو را احساس می‌کرد.

سرانجام شروع به صحبت کردم و گفتم قبل از آن که بتوانم دربارهٔ آنچه مرا می آزارد حرف بزنم باید ابتدا خودم را معرفی کنم. گورکی حرف مرا قطع کرد: «چندان ضرورتی ندارد. من دربارهٔ فعالیت‌های شما در ایالات متحده چیزهای زیادی می‌دانم. اما حتی اگر هیچ چیز هم نمی‌دانستم. این حقیقت که شما به دلیل عقایدتان تبعید شدید. برای اثبات صداقت انقلابی‌تان کافی است. به چیز دیگری نیاز ندارم.» پاسخ دادم: «این نهایت لطف شماست. با وجود این باید بر مقّدمه

کوتاهی اصرار کنم.» گورکی سر تکان داد و من از اعتقادم به بلشویک‌ها از همان آغاز انقلاب اکتبر، دفاعم از آنها و روسیهٔ شوروی در زمانی که حتی عده بسیار معدودی از رادیکال‌ها جرأت می‌کردند از لنین و رفقایش حمایت کنند سخن گفتم. حتی از کاترین برشکوفسکایا که یک نسل تمام مشعل راهنمای ما بود روی گردانده بودم. فریاد برآوردن در برهوت وحشت و نفرت. در دفاع از کسانی که از نظر تئوریک همیشه مخالفان سیاسی من بودند. کار آسانی نبود. اما در زمانی که حیات انقلاب در خطر بود چه کسی می‌توانست دربارهٔ چنین اختلافاتی فکر کند؟ لنین و رفقایش برای من و نزدیک‌ترین رفقا و دوستانم تجسم انقلاب بودند. بنابراین ما برای آنها جنگیده بودیم و با خوشحالی آماده بودیم زندگی‌مان را برای مردانی که سنگر انقلابی را حفظ می‌کردند. ببخشیم. گفتم: «امیدوارم تصور نکنید خودستایم و فکر نکنید که دربارهٔ مشکلات و خطرات مبارزهٔ خودمان در امریکا برای روسیهٔ شوروی مبالغه کرده‌ام.» گورکی سر تکان داد و من افزودم: «و همچنین امیدوارم وقتی می‌گویم که اگرچه آنارشیستم. اما آن‌قدر ساده‌دل نیستم که فکر کنم آنارشیسم می‌تواند یک‌شبه از خرابه‌های روسیهٔ کهنه برخیزد. حرفم را باور کنید.»

با اشارهٔ دست صحبت مرا قطع کرد: «اگر چنین است و من در حرف‌های شما تردید نمی‌کنم» چه‌طور می‌توانید به دلیل کاستی‌هایی که در روسیهٔ شوروی می‌یابید تا این حد آشفته باشید؟ به عنوان یک انقلابی قدیمی باید بدانید که انقلاب مهیب و بی‌رحم است. روسیهٔ فقیر ما عقب‌مانده و خشن است و توده ملت روس قرن‌ها در جهل و تاریکی بسر برده و بیش از هر ملت دیگری در جهان وحشی و تنبل است.» از اتهام فراگیر او که تمامی ملت روسیه را در بر می‌گرفت نفسم بند آمد. به او گفتم این اتهام اگر درست باشد وحشتناک است و در عین حال تا حدی بدیع هم هست. هیچ نویسندهٔ روسی قبلاً هرگز با این عبارات سخن نگفته است. او اولین کسی است که چنین نظر غریبی را طرح می‌کند و نخستین کسی که همهٔ تقصیر را به گردن محاصره و دنیکین و کولچاک نمی‌اندازد. تا اندازه‌ای خشمگین پاسخ داد: «تخیل رمانتیک نوابغ بزرگ ادبی ما روس‌ها را به کلی نادرست جلوه داده و سبب زیان‌های بسیار شده است. انقلاب بر اندیشه‌های واهی دربارهٔ نیکی و سادگی دهقانان خط بطلان کشیده و ثابت کرده که آنها موذی، طماع، تنبل، حتی وحشی‌اند و از ایجاد زحمت لذت می‌برند.» و افزود که نقش یدونیچ‌های ضدانقلابی آشکارتر

از آن است که نیازمند تاکید ویژه باشد. به همین دلیل لازم ندیده است نه به آنها، نه به روشنفکران که بیش از پنجاه سال دربارهٔ انقلاب سخن گفته‌اند. اما از نخستین کسانی بوده‌اند که با خرابکاری و توطئه از پشت خنجر زده‌اند. حتی اشاره‌ای هم کند. اما همهٔ اینها عوامل فرعی‌اند نه علت اصلی. گفت که علت اصلی، توده‌های غیرمتمدن و وحشی روسیه است. آنها فاقد سنت‌های فرهنگی و ارزش‌های اجتماعی و حس احترام به حقوق انسانی و زندگی‌اند و جز با زور و اجبار نمی‌توان به حرکتشان درآورد. روس‌ها طی قرون چیز دیگری را نشناخته‌اند.

با حرارت به این اتهامات اعتراض کردم. بحث کردم که به رغم اعتقاد او به خصیصه‌های برتر سایر ملت‌ها، این ملت جاهل و خشن روسیه بود که برای نخستین بار طغیان کرد. آنها بودند که روسیه را با سه انقلاب پی‌درپی در عرض دوازده سال لرزاندند و آنها و ارادهٔ آنها به «اکتبر» زندگی بخشید.

گورکی پاسخ داد: «بسیار فصیح. اما نه چندان صحیح.» او سهم دهقانان را در قیام اکتبر می‌پذیرفت. اگرچه فکر می‌کرد که حتی آن هم نه احساس اجتماعی آگاهانه، بلکه صرفاً خشم انباشته طی دهه‌ها بوده است و اگر با دست راهنمای لنین مهار نمی‌شد. بی‌تردید بیش از آن که اهداف بزرگ انقلابی را به پیش ببرد. نابودشان می‌کرد. گورکی تاکید داشت که لنین پدر واقعی انقلاب اکتبر است. گفت که او با نبوغ خود آن را درک کرد. با ایمان و بینش خود آن را پروراند و با مراقبت صبورانه و دوراندیشانه‌اش آن را به کمال رساند. دیگران به ویژه گروه کوچک بلشویک‌ها با کمک کارگران پتروگراد و با همراهی ملوانان و سربازان کرونشتاد به تولد این کودک سنگین‌جثه یاری رساندند. و افزود که از هنگام تولد اکتبر باز هم لنین پیشروی و تکامل انقلاب را رهبری کرده است.

فریاد زدم: «چه معجزه‌گری است این لنین شما، اما به نظرم شما همیشه او را خدا یا رفقایش را خطاناپذیر نمی‌دانسته‌اید.» اتهام شدیدش را به بلشویک‌ها در مجلهٔ ژیزن که در دورهٔ کرنسکی سردبیر آن بود یاداوری کردم. چه چیزی سبب تغبیر نظرش شده بود؟ گورکی تصدیق کرد که به بلشویک‌ها حمله کرده. اما گفت که سیر حوادث او را متقاعد ساخته است که انقلاب در یک کشور بدوی با مردمی

وحشی نمی‌تواند بدون توسل به اقدامات شدید دفاع از خود زنده بماند. بلشویک‌ها اشتباهات زیادی کرده‌اند و به آن اشتباهات ادامه داده‌اند و خود این را می‌پذیرند. اما سرکوب حقوق فرد برای منافع جمع. چکا، زندان. ترور و مرگ انتخاب آنها نبوده است. این روش‌ها بر روسیهٔ شوروی تحمیل شده‌اند و در مبارزه انقلابی اجتناب‌ناپذیرند.

به شدت خسته می‌نمود و هنگامی که برخاست برود مانع او نشدم. دست مرا فشرد و با گام‌هایی خسته بیرون رفت. من هم خسته و به نحو توصیف‌ناپذیری اندوهگین بودم. از خودم می‌پرسیدم که کدام‌یک از دو گورکی به روح روسیه نزدیک‌تر شده بودند: خالق ما کارچو درا و چلکاش، نویسنده در اعماق، بیست و شش و یک، یا کسی که توده‌های روسیه را «وحشی‌های خشن و کودن» می‌نامید؟ گورکی انسان چگونه آنها را خلق کرده بود. چه بی‌آلایش و بی‌شاثبه و در محرومیت حود تا چه انداره متأثرکننده. او با آنها زیسته بود. در «پست‌ترین مکان، جایی که چیزی جز تیرگی و لجن نیست.» «فریاد خشن آنها را برای زندگی» شنیده بود و «تا آن‌جا رسیده بود که به رنج آنها، گواهی می‌داد.» این روح واقعی روسیه بود. یا آنچه گورکی پرستشگر لنین تصور کرده بود؟ صد میلیون مردم، وحشی‌های سخت دل. نیازمند روش‌های وحشانه برای انکه افسار پاره نکنند.» آیا او واقعاً چنین اعتقاد هولناکی داشت یا آن را اختراع کرده بود تا به شکوه خدای خود بیفزاید؟

متقاعد شدم: نه او و نه هیچ کس دیگر نمی‌توانست مشکلات مرا حل کند. فقّط زمان و جستجوی صبورانه. به یاری درک دلسوزانهٔ علت و معلول در مبارزهٔ انقلابی روسیه می‌توانست یاریم دهد.

مسافران واگون خوابیده بودند و همه‌جا آرام بود. قطار به سرعت حرکت می‌کرد. کوشیدم کمی بخوابم، اما خودم را در اندیشهٔ لنین یافتم. این مرد که بود؟ و نیرویی که در او همه کس، حتی آنهایی را که با خطمشی او مخالف بودند به سویش می‌کشید. چه بود؟ تروتسکی، زینوویف. بوخارین و مردان برجستهٔ دیگری که به آنها برخورده بودم، در بسیاری مسائل با هم اختلاف داشتند. اما یکزبان لنین را می‌ستودند. همه به من اطمینان می‌ذادند که در روسیه ذهن او از همه روشن‌تر است و برای تعقیب اهدافش - بهای آن هرچه باشد - پشتکاری سخت و اراده‌ای

آهنین دارد. اما عجیب آنکه هرگز هیچ کس اشاره‌ای به انگیزه‌های خیرخواهانهٔ این مرد نکرده بود. به فکر دوراکاپلان ضارب لنین افتادم. ماجرای او را یکی از دوستان بیل شاتوف که کاملاً با بلشویک‌ها و لنین همراه بود. برایم تعریف کرده بود و در روزهای اول اقامتم در پتروگراد از اولین ضربه‌هایی بود که بر من وارد آمد. این دوست حمله به لنین را اقدامی می‌دانست که اگر لنین از جراحات آن جان سالم به در نمی‌برد مصیبت‌بارترین تأثیرات را بر روسیه می‌گذاشت و سخت آن را محکوم می‌کرد. با این حال با احترام بسیار از دورا، آرمانگرایی انقلابی‌اش و قدرت شخصیت‌اش که حتی شکنجه گران را در چکا گیج کرده بود. سخن گفت. انگیزهٔ اقدام او این اعتقاد بود که لنین با مذاکرات برست - لیتوفسک به انقلاب خیانت کرده است. حزب او «سوسیالیست‌های انقلابی چپ» و همچنین آنارشیست‌ها و حتی شمار بسیاری در صفوف کمونیست‌ها هم همین نظر را داشتند. تروتسکی، بوخارین، یوفه و برجسته‌ترین کمونیست‌های دیگر. سرسختانه با رهبر خود در مورد صلح با قیصر مبارزه کرده بودند. نفوذ لنین با حمایت شعار زیرکانه‌اش پردیشکا (نفس تازه کردن) بر همه مخالفت‌ها پیروز شده بود. بسیاری ادعا می‌کردند که پردیشکا در واقع زادیشکا (مرگ در اثر خفگی) خواهد بود. آنها تاکید داشتند که این اقدام به معنای پایان انقلاب و لنین مسئول آن خواهد بود. دورا کاپلان که دختری بود باریک‌اندام. این فکر را جامهٔ عمل پوشانده بود. کوشیده بود پیش از انکه لنین بتواند انقلاب را نابود کند. او را به قتل برساند. دوست بیل شاتوف با لبخندی بدبینانه گفته بود: «در روسیه فقط چکا سریع کار می‌کند. هیچ وقتی برای محاکمه حرام نشد و هیچ فرصتی برای دادرسی داده نشد.» چون شکنحه نتوانست دورا کاپلان را وادارد که دیگران را در اقدام خود درگیر کند. با دست‌های راسخ‌تر از دست‌های خود از درد و رنج خلاصی یافت. لنین از عشق و ستایش میلیون‌ها نفر در هر سرزمینی برخوردار بود. اما برای نجاتِ آن جوان بدبخت کاری انجام نداد. این ماجرای وحشتناک هفته‌ها مرا آزرد و هنگامی که دانستم لنین بیل شاتوف را از «اقدام سریع» چکا رهانیده است. آرام شدم و ایمانم به انسانیت لنین تجدید شد. فکر کردم با همهٔ این حرف‌ها او می تواند مهربان باشد. شاید در آن زمان بیمارتر از آن بود که بتواند برای دورا شفاعت کند. همچنین ممکن است واقعیت شکنجهٔ دورا را از او پنهان نگاه داشته بودند. تقریباً دو ماه از آن زمان می‌گذشت. حالا شاید در راه ملاقات با مردی بودم که زمانی به

عنوان یک مجرم و تبعیدی مورد تعقیب بود و امروز سرنوشت و آیندهٔ روسیه را در دست‌هایش داشت.

نیمه خواب و نیمه‌بیدار صدای پیشخدمت را شنیدم که فریاد می‌رد: «مسکو.» وقتی پیاده شدم فهمیدم که همسفران من از جمله دمیان بدنی از ایستگاه رفته‌اند. هیچ وسیله‌ای برای آنکه ورودم را به ساشا خبر بدهم نداشتم و هیچ کس در پایتخت از آمدنم خبر نداشت. در سر و صدا و شلوغی ایستگاه احساس می‌کردم پاک گم شده‌ام و با بسته‌ها و ساک‌هایم احساس بیچارگی می‌کردم. به من هشدار داده بودند که در روسیه اشیا، درست در برأبر چشم انسان ناپدید می‌شوند. نمی‌توانستم به جستجوی درشکه بروم. مردد ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. صدایی آشنا به گوشم خورد. کارل رادک بود که با عده‌ای از دوستان گفتگو می‌کرد. در طول سفر به من نزدیک نشده و هیچ نشانی از اینکه مرا می‌شناسد در برخوردش دیده نمی‌شد. دربارهٔ اینکه برای گرفتن کمک به او رو کنم. احساس بدی داشتم. ناگهان رادک یک دور چرخید و به من نزدیک شد. پرسید که آیا منتظر کسی هستم یا او می‌تواند کمکی کند؟ می‌توانستم آن مرد کوچک عزیز را برای توجه ملاطفت‌آمیزش در آغوش بگیرم. اما می‌ترسیدم با چنین نمایشی از «احساسات بورژوازی» منزجرش کنم. بارها شنیده بودم که این عبارت با لحنی تمسخرامیز به کار برده می‌شد. به رادک اطمینان دادم که او جوانمردتر از ملازمانی است که زورین با من همراه کرده بود. او صادقانه قول داده بود که مرا سلامت تا مسکو برساند و در این‌جا اتاقی برایم بگیرد و حالا با پستی گریخته است. رادک خندید: «جوانمرد. چه حرفی، ما رقیقیم این‌طور نیست؟ اگر چه شما عضو حزب من نیستید.» «اما شما از کجا می‌دانید من که هستم؟» پاسخ داد: «خبرها در روسیه سریع منتشر می‌شوند. شما آنارشیست هستید. اما گلدمن هستید و از امریکای توانگران تبعید شده‌اید. این سه دلیل خوب برای آنکه شما را مشمول رفاقت و کمک من کند.»

از من دعوت کرد با او همراه شوم و به «رفیق راننده» بگویم که مراکجا ببرد. توضیح دادم که فقط نام و شمارهٔ خیابانی را که رفیقم الکساندر برکمن در انجا است دارم. او انتظار مرا ندارد و احتمالاً در خانه نیست. وانگهی. اتاقی از آن خود ندارد. رادک خواست بداند که «کدام خوک» مرا در «چنین وضع ناگواری» رها

کرده است. گفتم که اگر می‌دانست آن مرد چقدر مهم است چنین عبارتی را درباره‌اش به کار نمی‌برد. گفتم «او زنگ‌های ناقوس رسمی را به جای نان روزانه به خورد مردم می‌دهد.» رادک خندهٔ بلندی سر داد: «دمیان! درست مثل خوک چاقی که از زیر کار سخت در برود.» بعد گفت که بی‌تردید گرفتن اتاقی برای من در مسکو کار آسانی نخواهد بود. شهر جمعیتی بیش از گنجایش خود دارد و تعداد محدودی خانهٔ مسکونی در دسترس است. اما نباید نگران باشم، او مرا به آپارتمان خود در کرملین می‌برد و بعد خواهیم دید چه می‌شود.

بعد از پتروگراد متروک. مسکو به راستی پاتیل جوشانی از فعالیت می‌نمود. همه جا پر از جمعیت بود. تقریباً همه بسته‌هایی حمل می‌کردند یا سورتمه‌هایی پر را می‌کشیدند. به این طرف و آن طرف می‌دویدند. تنه می‌زدند. هل می‌دادند و به شیوه‌ای که فقط روس‌ها می‌توانند ناسزا بگویند. ناسزا می‌گفتند. شمار بسیار سربازان و مردهای خشن با کت‌های چرمی و هفت‌تیرهایی در کمربندشان بسیار مشهود بود. وقتی جک رید به من گفته بود مسکو مثل یک اردوگاه مسلح است مبالغه نکرده بود. پتروگراد هم ظاهری نظامی داشت شت. اما در ده هفته‌ای که در آنجا گذراندم، به اندازهٔ نخستین صبح ورودم به مسکو، این همه مرد اونیفورم‌پوش و از آن بیشتر چکیست ندیده بودم.

ظاهراً راک و اتومبیلش برای نگهبان‌های طول مسیر ماکاملاً شناخته شده بودند. حتی وقتی اتومبیل به سرعت از دروازه‌های کرملین گذشت ما را متوقف نکردند. منظرهٔ دیوارهای سنگی کرملین خاطرات رژیم تزاری را برایم زنده کرد. حاکمان این رژیم قرن‌ها در شکوه قصرهای بزرگ آن منزل داشتند. هیاهوی عیاشی‌های مستانه و کردار زشتشان در سالن‌های وسیع آن طنین افکنده بود. فکر کردم که معجزه‌وارتر از افسانه. چهرهٔ دگرگون‌شوندهٔ زمان است. همین دیروز آنها در قدرتی خدشه‌ناپذیر سنگر گرفته بودند و اقتدارشان چون ستارگان جاودانه بود و امروز خیل فراموش‌شدگان از تخت سلطنت به زیرشان کشیده و به عزایشان نشانده بودند. سازندگان روسیهٔ نو در جایگاه قدرتمندان کهنه بی‌نهایت ناموزون می‌نمودند. از خودم پرسیدم چه‌طور می‌توانند در میان سایه‌های خزندهٔ گذشته دهشتناک احساس راحتی یا آسودگی کنند. گذران چند ساعت در کرملین کافی بود

که به من این احساس غریب را بدهد که مردگان می‌کوشند به زندگی برگردند.
مهمان‌نوازی ملاطفت‌آمیز مادام راک و کودک گوشتالوی او که به نحو
سعادت‌باری از حال و هوای روزهای گذشتهٔ پیرامون خود بی‌خبر بود کمکم کرد
اندیشه‌های آزارنده را از ذهنم برانم. کارل رادک یک منبع واقعی انرژی بود. دائم
به این سو و ان سو می‌دوید. با شتاب به سوی تلفن می‌رفت و بعد به سرعت
برمی‌گشت تا کودک را بردارد و او را روی زانوی خود بالا و پایین بیندازد. چون
دختر مدرسه‌ای‌ها می‌گفت و می‌خندید. نمی‌توانست برای یک دقیقه. حتی وقت
صرف غذا آرام بنشیند. انگار در یک لحظهٔ معین همه جا بود و هیچ جا نبود.
مادام رادک که برای همسر خود بیش از فرزندش مادری می‌کرد. ظاهراً به حالت
عصبی او اهمیتی نمی‌داد. هر بار که رادک مثل بالون به هوا برمی‌خاست. دست
منع‌کنندهٔ همسرش به آرامی اورا برجا می‌نشاند و تهدید می‌کرد که اگر لقمه‌های
غذایی را که در مقابلش گذاشته است تمام نکند مثل کودکی به او غذا خواهد
خوراند. صحنه‌ای سرگرم‌کننده بود. اما به دلیل تکرار تا اندازه‌ای خسته کننده شد.
بعد از ناهار میزبانم مرا به اتاق مطالعه‌اش دعوت کرد. به اتاقی دراز و مجلل،
عرق در نور آفتاب وارد شدیم. اثاثیه قدیمی کنده کاری شده زیبایی در اتاق دیده
می‌شد و دیوارها از سقف تا کف اتاق پوشیده از کتاب بود. در اینجا رادک به
مردی متفاوت بدل شد. حالت عصبی‌اش از میان رفت و وقاری غریب پیدا کرد. از
انقلاب آلمان و شکست سوسیالیست‌ها که نتوانسته بودند انقلابشان را مثل اکتبر
روس‌ها به کمال برسانند، سخن گفت، گفت که در آلمان هیچ تغییر اساسی صورت
نگرفته است. چند دستاورد رادیکال هم بی‌اهمیت بودند. حکومت سوسیالیست
جبون حتی اشراف ضد انقلابی را خلع سلاح نکرد. تعجبی نداشت که قیام
اسپارتاکوس در خون کارگران خفه شد. با احساس عمیقی از پایان کار دهشتناک
کارل لیبکنشت. روزا لوکزامبورگ و گوستاو لانداوئر آنارشیست سخن گفت. گفت
که باید به رفیقم افتخار کنم چون او متفکری بزرگ و انسانی بی‌نظیر بود. اگرچه
ادیب و انسان‌دوست بود. در انقلاب به توده‌ها پیوست و همانطور که زندگی کرده
بود مرد. قهرمان تا به آخر. رادک با شیفتگی فریاد زد: «کاش ما آنارشیست‌هایی
مثل گوستاو لانداوئر داشتیم که با ما همکاری کنندا» پاسخ دادم: «اما شما
آنارشیست‌های بسیاری دارید که با شما همکاری می‌کنند و تا آنجا که می‌دانم
بعضی از آنها فوق‌العاده توانا هستند.» او پذیرفت: «درست است اما آنها لانداوئر

نیستند. خیلی از آنها ایدئولوژی بورژوایی دارند و در تفسیرشان از مبارزهٔ انقلابی خرده‌بورژوا هستند و آنهای دیگر هم مسلماً ضدانقلابی و خطری مستقیم برای روسیهٔ انقلابی‌اند.» لحن او حالا با رفتارش در ایستگاه یا هنگام صرف ناهار، همین چند لحظه پیش تفاوت داشت. خشن و بدون اغماض بود.

گفتگوی ما با رسیدن عده‌ای مهمان قطع شد و من چندان متاسف نشدم. خودم را بسیار مرهون رادک احساس می کردم، اما تعصب کمونیستی او از حد تحملم بیشتر بود. برگشتم تا با کودک که هنوز از جزم‌اندیشی وکیش اعتقادی آزاد بود و در کوشش‌های کودکانهٔ همه مقامات رسمی برای ریختن انسان‌ها در یک قالب گناهی نداشت، و به همین دلیل دلپذیر بود. بازی کنم.

تلفن‌های مکرر رادک به مسئول هتل ناسیونال برای یافتن اتاقی برای من سرانجام نتیجه داد. در ساعت ده شب مرا همراه با وسایلم با اتومبیل خود به هتل فرستاد. رفتار او بسبار دوستانه بود و به من اطمینان داد که در هر شرایط اضطراری می‌توانم به او تلفن کنم.

در آن ساعت. مسکو هم مثل پتروگراد متروک و به همان اندازه تاریک بود. نگهبان‌های بی‌شماری در طول مسیر مستقر بودند و اتومبیل ما را با همان عبارت یکنواخت متوقف می‌کردند: «پروپوسک تاواریش.» فکر من هنوز متوجه رادک‌ها بود. آنها از صمیم قلب به یک بیگانه یاری کرده بودند. اما اگر درمی‌یافتند که ایمان سیاسی آنها را ندارم، این کار را می‌کردند؟ بیچاره قلبـ مهربان انسان! وقتی از کشمکش حزبی و طبقاتی آزاد است چه بامحبت و بخشنده است و این کشمکش‌ها آن را چه پیچیده و سخت می‌کنند.

این که با ساشا در یک شهر باشم و نتوانم به او دسترسی پیدا کنم تجربهٔ تازه‌ای بود. رادک تمام روز کوشیده بود او را پیدا کند. اما در خانه نبود. وقتی دید نگرانم به من اطمینان داد که مسلماً برکمن قبل از نیمه‌شب به محل زندگی‌اش برخواهد گشت. نمی‌توانست جای دیگری بماند چون ممنوع بود. هیچ کس جرات نمی‌کرد بدون نام‌نویسی نزد مسئول خانه. او را برای شب نگاه دارد. و مسئول خانه به افراد ناشناس اجازه نمی‌داد بعد از ساعات مقرر در آنجا بمانند. پرسیدم پس چه‌طور

خود او پیشنهاد می‌کند که شب را در آپارتمان آنها بگذرانم. توضیح داد که کرملین استثنا، است. به شدت از آن در برابر مهمانان ناخوانده محافظت می‌کنند و چون فقط اعضای مسئول حزبی در آنجا به سر می‌برند می‌توان به آنها اطمینان کرد که بیگانگان مشکوک یا نامطلوب‌ـ را پناه ندهند. رادک توصیه کرد که بعد از نیمه‌شب به برکمن تلفن بزنم و او بی‌تردید در خانه خواهد بود.

رادک درست می‌گفت. در ساعت یک نیمه‌شب ساشا را یافتم. او که انتظار مرا نداشت. روز از خانه بیرون رفته بود. نمی‌توانست در ان ساعت به هتل بیاید. چون پروپوسک او فقط تا نیمه‌شب اعتبار داشت. اما گفت که صبح به سراغم می‌آید.

شنیدن صدای ساشا در تلفن تسلی بزرگی بود. کمک کرد که احساس تنهایی‌ام در آن شهر غریب و بزرگ از میان برود. یار عزیز قدیمی‌ام خیلی زود و شاداب سر رسید. گفت که زود آمده است تا: «یک فنجان قهوه با تو بنوشم.» گفت که از هنگام ترک پتروگراد چیزی شبیه به قهوه نخورده است. نگاهی سریع به گونه‌های فرورفته‌اش مرا متقاعد کرد که گرسنگی کشیده است. تعجب کردم چون می‌دانستم که آذوقهٔ کافی از ذخیرهٔ امریکا برداشته بود که چند هفته برایش کفایت می‌کرد. لنزبری حتی از این بابت دستش انداخته بود. گفته بود به عنوان مهمان حکومت شوروی کسر و کمبودی نخواهد داشت و البته خود او هم با «رفیق برکمن» شریک خواهد شد. ساشا در نامه‌اش اشاره کرده بود که حالش خوب نیست. اما کلمه‌ای دربارهٔ کمبود غذا یا اینکه آیا لنزبری به قولش وفا کرده است ننوشته بود. از او پرسیدم آیا رژیم زیبایی گرفته است؟ ساشا خندید و گفت: «در روسیه نیازی به این کار نیست.» اما توضیح داد که ذخیرهٔ غذایش جای دوری نرفته چون گرسنگان بسیار یافته است. حتی اگر قرص‌های نان او مثل نان‌های مسیح هم بود باز هم کم می‌آمد. ساشا گفت که رفاقت آقای لنزبری فقط تا زمانی طول کشید که یک نمایندهٔ رسمی وزارت خارجه مسئولیت او را به عهده گرفت. سردبیر انگلیسی در خانهٔ کاخ‌مانند یک سلطان سابق صنعت سیگار که حالا محل اقامت کاراخان، معاون کمیسر خارجه بود. جای داده شد. اما ظاهراً نه در آن‌جا برای ساشا اتاقی یافت می‌شد و نه لنزبری علاقه‌ای به اینکه همسفر و مترجمش بتواند محلی برای

سکونت در جای دیگری بیدا کند. نشان داد. به ساشا گفتند که انتظار او را نداشته‌اند. به علاوه او تکه کاغذی نداشت که هویتش را مشخص کند. سرانجام تصمیم گرفتند او را به خانهٔ شورا در خیابان خاریتاننسکایا بفرستند. در آنجا هم مسئول خانه اعلام کرد که اتاق اضافی ندارد. یکی از سوسیالیست‌های انقلابی که در آن خانه اقامت داشت او را از این وضع ناگوار نجات داد. آن مرد اخیراً از سیبری آمده بود تا از کمیسیون‌های محلی که با آنها کار می‌کرد برای دفتر مرکزی گزارشی بیاورد. با وجود خطر برانگیختن خشم مسئول قدرقدرت خانه از ساشا دعوت کرد در اتاق او شریک شود. پس از حل موقتی این مشکل، ساشا به سراغ چیچرین که بی‌درنگ برایش اعتبارنامه‌ای تهیه کرد رفت و معلوم شد آن قطعهٔ کاغذ سحرأمیزی است که درهای بسیار و همچنین قلب‌هایی را به رویش گشود. مسئول خانهٔ شورای خاریتاننسکی ناگهان کشف کرد که یک اتاق خالی دارد و مقامات دیگر هم به محض آن که ساشا طلسم خود را نشان داد. رفتارشان دوستانه شد.

غذا در خاریتاننسکی بد نبود. اما برای بزرگسالان ناکافی بود. مهمانان دیگر خانه ترتیبی می‌دادند غذای اضافی برای خود تهیه کنند که سر میز غذاخوری می‌آوردند. اما ساشا علاقه‌ای به این کار نداشت. مشکل اصلی اونان سیاه بود که موجب می‌شد دل‌درد شدید بگیرد. در واقع مجبور شده بود به کلی از خوردن آن چشم بپوشد. به شوخی گفت. اما حالا که تو در مسکو هستی به سرعت وزن از دست داده را به دست خواهم آورد. چون بی‌تردید ترتیبی می‌دهی غذاهای خوبی از هر آشغالی تهیه کنی. همانطور که همیشه کرده‌ای. ساشای عزیز من! چه توان شگفت‌انگیزی برای هماهنگ کردن خود داشت و چه حس فوق‌العاده‌ای برای دیدن جنبه‌های مضحک زندگی.

ساشا تعریف کرد که جاذبهٔ اصلی جایی که زندگی می‌کند. آدم‌های مقیم آن است. نمایندگان چینی کره‌ای، ژاپنی و هندی برای بررسی دستاوردهای «اکتبر» و تقاضای کمک برای فعالیت آزادی‌خواهانه در میهن خود می‌آمدند.

ساشا گفت که ظاهراً رفقای ما در مسکو از آزادی درخور توجهی بهره‌مندند. آنارکو - سندیکالیست‌های گروه گولوس ترودا جزوه‌های آنارشیستی منتشر

می‌کردند و علناً در کتابفروشی خود در تورسکایا می‌فروختند. آنارشیست‌های یونیورسالیست باشگاهی با یک رستوران تعاونی داشتند و گردهمایی‌های علنی هفتگی تشکیل می‌دادند که در آنها مسائل انقلابی آزادانه مورد بحث قرار می‌گرفت. رفیق گرجی قدیمی ما آتابکیان، دوست نزدیک پیتر کروپوتکین که چاپخانه‌ای از آن خود داشت یک روزنامهٔ کوچک آنارشیستی منتشر می‌کرد. گفتم: «چه وضع شگفت‌انگیزی! دادن این همه آزادی به آنارشیست‌ها در مسکو و سلب آن در حوزهٔ پتروگراد! بیشتر اتهامات وحشتناکی که در آنجا بر ضد بلشویک‌ها شنیدم حتماً دروغ بوده است. اما یک چیز روشن است: «آنها ناچار شده بودند مخفیانه ملاقات کنند.» ساشا توضیح داد که به تناقض‌های عجیب بسیار برخورده است. مثلاً بسیاری از رفقای ما ظاهراً بی‌دلیل در زندانند. در حالی که از فعالیت آنهای دیگر ممانعت نمی‌شود. و افزود که فرصتی .خوب خواهم داشت که از منبعی دست اول از همه چیز خبردار شوم. گروه یونیورسالیست ما را به یک کنفرانس ویژه دعوت کرده‌اند که در آن سه سخنران توانا دربارهٔ انقلاب و حوادث جاری از دیدگاه آنارشیستی سخن می‌گویند.

به سختی می‌توانستم برای جلسهٔ قریب‌الوقوع که نوید درک بهتری: را از واقعیت روسیه می‌داد صبر کنم. در همین حال ساعت‌ها در مسکو می‌گشتم. گاهی با ساشا اما اغلب بی‌او. محل زندگی او بسیار دور بود. یک ساعت تمام پیاده تا ناسیونال فاصله داشت و در آنجا تراموایی نبود و فقط تعدادی محدود درشکه داشت. اما ساشا را وادار کردم دست‌کم یک وعده غذا در روز را با من باشد. احتیاج به تجدید نیرو داشت و من با خودم بخشی از آذوقه را از پتروگراد آورده بودم. بازارها در مسکو کاملاً گشوده بودند و کسب پررونقی انجام می‌دادند. من خرید چیزهای مورد نیاز از بازار را خیانتی به انقلاب نمی‌دانستم. زورین به من گفته بود که هر نوع تجارتی بدترین عمل ضدانقلابی و شدیداً ممنوع است. وقتی توجه او را به بازارهای دایر جلب کردم به من اطمینان داد که فقط محتکران در آنجا فعالیت می‌کنند. فکر کردم واقعاً بی‌معنا است که انتظار داشته باشیم در عین در دسترس بودن غذا مردم تا سرحد مرگ گرسنگی بکشند. نه قهرمانی در این کار بود و نه انقلاب می‌توانست از آن سودی ببرد. مردم گرسنه نمی‌توانستند تولید کنند و انقلاب بدون تولید محکوم به شکست بود. زورین اصرار داشت که محاصره،

مداخلهٔ متفقین و ژنرال‌های سفید سبب کمبود مواد غذایی شده است. اما من از این ترجیع‌بند یکنواخت علل ناهنجاری‌های روسیه خسته شده بودم. دربارهٔ آنچه زورین و سایر کمونیست‌ها طرح می‌کردند مجادله نمی‌کردم اما فکر می‌کردم که اگر حکومت شوروی نمی‌تواند مانع رسیدن مواد غذایی به بازارها شود دست‌کم باید آنها را تعطیل کند و اگر فروختن مواد غذایی در مکان‌های عمومی مجاز است. منع کردن مردم از خرید آذوقه توهین به آنها است. به خصوص اینکه گردش پول مجاز بود و حکومت آن را ضرب می‌کرد. زورین پاسخ می‌داد که تصورات تئوریک من از انقلاب نیازهای وضعیت عملی را نادیده می‌گیرد.

بازار اصلی مسکو سوخاروکا بود که زمانی شهرت بسیار داشت و شگفت‌انگیزترین تصویر از عدم تجانسی بود که تا آن هنگام در روسیه دیده بودم. مردمی از هرگروه و موقعیت اجتماعی، فارغ از کاست و مرتبهٔ اجتماعی خود در آنجا جمع بودند. اشرافی و دهقان. تحصیلکرده و بی‌سواد. بورژوا و سرباز وکارگر. با دشمنان دیروز شانه به شانه می‌ایستادند و به شکل رقت‌باری متاع خود را فریادزنان عرضه می‌کردند. یا به نحوی تب‌آلود چیز می‌خریدند. نه برابری کمونیستی بلکه نیاز مشترک به نان نان، نان مرزهای پیشین را درهم ریخته بودند. در اینجا آدم می‌توانست شمایل‌های نفیس حکاکی شده و میخ‌های زنگ‌زده. جواهرات زیبا و زینت‌آلات بدلی پرزرق و برق. شال‌های حریر و بالاپوش‌های کتانی رنگ و رو رفته پیدا کند. در میان بقایای تجمل سابق و اشیا، پروردهٔ ثروت. جمعیت تنه می‌زدند. ازدحام می‌کردند و سعی می‌کردند اجناسی را که آزمندانه خواستارش بودند به دست اورند. به راستی نمایشی بود مقاومت‌ناپذیر از غرایز بدوی که بی‌محدودیت یا بیم ابراز می‌شد.

سوخاروکا، تبعیض موجود بر ضد بازارهای کوچک‌تر را بارزتر می‌کرد. بازار کوچک نزدیک ناسیونال پیاپی مورد هجوم قرار می‌گرفت. در حالی که در آنجا فقط فقیرترین فقرا نومیدانه می‌کوشیدند زنده بمانند: زن‌های پیر کودکان ژنده‌پوش. مردهای وامانده و اجناسشان به همان فلاکت خودشان بود. کاشا (سوپ سبزی)ی بدبو سیب‌زمینی‌های یخ‌زده. کلوچه‌های سیاه و سفت یا تعدادی قوطی کبریت. آنها را جلوی رهگذران می‌گرفتند و با دست‌های لرزان و با صدایی مرتعش

التماس می‌کردند: «بخرید خانم، بخرید. به خاطر مسیح بخرید.» مأموران، اجناس کرم خوردهٔ آنها را توقیف می‌کردند و سوپ‌ها و کواس‌هایشان را در میدان می‌ریختند و بیچاره‌ها را مثل محتکرین به زندان می‌بردند. کسانی که آنقدر خوشبخت بودند که بتوانند از دست مهاجمان بگریزند. آهسته برمی‌گشتند. کبریت‌ها و سیگارهایشان را که در اطراف پخش شده بود جمع می‌کردند و کار و کسب فلاکت‌بار خود را از سر می‌گرفتند.

بلشویک‌ها همنظر با سایر شورشگران اجتماعی، همیشه بر گرسنگی به مثابهٔ نیروی برانگیزندهٔ اغلب پلیدی‌های جامعهٔ سرمایه‌داری تأکید کرده بودند. آنها هرگز از محکوم کردن نظامی که معلول را مجازات می‌کرد در حالی که علت را دست‌نخورده بر جا می‌گذاشت خسته نمی‌شدند. از خودم می‌پرسیدم حالا چه‌طور می‌توانند همان خطمشی احمقانه و باورنکردنی را دنبال کنند. درست است که آنها در پدید آمدن این گرسنگی وحشتناک مقصر نبودند و در اساس محاصره و مداخله‌کنندگان مسئول این وضع بودند. اما این خود دلیل بهتری بود که چرا قربانیان نباید مورد تعقیب و مجازات قرار گیرند. ساشا یک بار با دیدن چنین هجومی. از بی‌رحمی و غیرانسانی بودن آن به خشم آمده بود. با حرارت به رفتار بی‌رحمانهٔ سربازان و چکیست‌ها که جمعیت را متفرق می‌کردند. اعتراض کرده و خودش فقط به کمک اعتبارنامه‌ای که چیچرین به او داده بود. از بازداشت نجات یافته بود. بعد از آن چکیست لحن و رفتار خود را تغییر داده و از تاواریش خارجی معذرت خواسته بود. او گفته بود که فقط وظیفهٔ خود و اوامر مافوقش را انجام می‌دهد و نباید او را سرزنش کنند.

آشکار بود که قدرتِ نوین در کرملین هم مثل قدرت کهنه مردم را مرعوب می‌کند و مهر رسمی آن هم همان تأثیر وحشت‌زا را دارد. از ساشا پرسیدم: «در چه زمینه‌ای دگرگونی صورت گرفته است؟» او پاسخ داد: «تو نمی‌توانی یک انقلاب عظیم را با چند ذره غبار محک بزنی؟» اما من از خودم می‌پرسیدم آیا همهٔ اینها به راستی ذرات غبار بودند. به نظر من تندبادهایی بودند که تمامی بنای بلند انقلابی را که در آمریکا برای بلشویک‌ها ساخته بودم به فروپاشی تهدید می‌کردند. با وجود این ایمان من به صداقت آنها نیرومندتر از آن بود که متهمشان کنم که مسئول

پلیدی‌ها و ستم‌هایی هستند که در هر گام شاهد آنها بودم. این موارد روزبه‌روز افزایش می‌یافت. حقایقی زشت که به کلی با آنچه روسیهٔ شوروی به جهان اعلام می‌کرد. ناسازگار بود. سعی می‌کردم آنها را نبینم اما در هر گوشه‌ای کمین می‌کردند و نمی‌توانستم آنها را نادیده بگیرم.

ناسیونال که تقریباً فقط کمونیست‌ها در آن اقامت داشتند. آشپزخانهٔ بزرگی داشت که اداره‌کنندگان آن وقت و مواد غذایی گرانبها را برای بختن خوراک‌های غیر قابل خوردن هدر می‌دادند. در کنار آن آشپزخانهٔ دیگری با خدمتکاران خصوصی دایر بود که تمام روز برای اربابانشان. مقامات برجستهٔ شوروی، غذا می‌پختند. این مقامات و دوستانشان مجاز بودند از امتیازاتی ویژه بهره ببرند و اغلب سه جیره و حتی بیشتر می‌گرفتند. در حالی که مردم عادی نیروی تحلیل‌رفتهٔ خود را برای به دست آوردن جیرهٔ ناچیز مقرر خود می‌فرسودند.

تأمین محل زندگی هم با پارتی‌بازی و بی‌عدالتی‌های مشابهی آمیخته بود. دست یافتن به اپارتمان‌های وسیع و خوب مبله شده به سهولت در برابر پاداش پولی امکان‌پذیر بود. اما دیگران باید هفته‌ها در برابر مقامات جزء تحقیر می‌شدند تا اتاقی در یک آپارتمان زشت. بی‌آب. نور وگرما به دست آورند. و آدم اگر پس از همه این تلاش‌های خسته‌کننده اطمینان می‌یافت که کس دیگری همان اتاق را اشغال نکرده به راستی خوشبخت به حساب می‌آمد. این موضوع باورکردنی نبود. اما تجربهٔ شخصی دوستان گوناگون، از جمله دختر جوانی که می‌شناختم و همچنین مانیا و واسیلی سمنوف رفقای قدیمی از ایالات متحده جای تردیدی باقی نگذاشت. آنها از اولین کسانی بودند که با آغاز انقلاب با شتاب به روسیه برگشتند. از آن به بعد با وفاداری در موسسات شوروی دشوارترین کارها را انجام داده بودند. با این همه ناچار شده بودند ماه‌ها منتظر بمانند و به ادارات مختلف مراجعه کنند تا به آنها مسکنی داده شود. اما شادی آنها دیری نپاییده بود. زن جوان وقتی به محلی که به او داده شده بود رسید. مردی را دید که صاحب آن اتاق بود. به مرد گفته بود: «اما ما هر دو نمی‌توانیم در یک اتاق زندگی کنیم.» مرد پاسخ داده بود: «چرا نه؟ در روسیهٔ شوروی آدم نباید زیاد مقید باشد. برای به دست اوردن این سوراخ بیشتر از آن زحمت کشیده‌ام که بتوانم از آن بگذرم. اما می‌توانم روی زمین

بخوابم و تو تختخواب را داشته باشی.» دختر می‌گفت: «این از لطف او بود. اما نمی‌توانستم با آدمی کاملاً غریبه این‌قدر نزدیک باشم. از آنجا رفتم و جستجوی خود را برای جایی دیگر از سر گرفتم»

جراحات وحشتناک بر پیکر روسیهٔ انقلابی را نمی‌شد برای مدتی دراز نادیده گرفت. حقایقی که در گردهمایی آنارشیست‌های مسکو طرح شد. تحلیل شرایط توسط «سوسیالیست‌های انقلابی چپ» برجسته و گفتگوهایم با مردم ساده که هیچ‌گونه پیوستگی سیاسی نداشتند. باعث شد بتوانم پشت صحنهٔ نمایش انقلابی و چهرهٔ دیکتاتوری را بدون گریم ببینم. نقش آن تا حدی متفاوت از آنچه علناً اعلام می‌شد بود: جمع‌آوری اجباری مالیات به زور اسلحه. با تأثیرات ویران‌کننده بر شهرها و روستاها، برکناری مقام‌های مسئول. هر کسی که جرات می‌کرد افکارش را با صدای بلند ابراز دارد. و مرگ معنوی رزمنده‌ترین عناصری که واقعاً هوش و ایمان و شهامت آنها بلشویک‌ها را قادر کرد قدرت را به دست آورند. لنین. آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی را در روزهای اکتبر مثل پیاده‌های شطرنج به کار گرفت و حالا همان‌ها به حکم عقاید و خطمشی‌های او محکوم به نابودی بودند. دیکتاتوری در مقابل پناهندگان سیاسی گروگان می‌گرفت، و حتی از والدین پیر و کودکان کم‌سن و سال نیز نمی‌گذشت و مسئول هجوم‌های شبانهٔ چکا به مردمی بود که با وحشت از خواب می‌پریدند و مایملک مختصرشان برای یافتن اسناد سری جستجو می‌شد. سربازانی هم پشت سر می‌گذاشتند تا کسانی که بی‌خبر به خانهٔ محاصره‌شده می‌آمدند گرفتار شوند. مجازات اتهامات ناچیز، اغلب حبس‌هایی طولانی، تبعید به مناطق متروک کشور، و حتی اعدام بود. این واقعیات تاثیری خردکننده داشتند و رفقای پتروگراد ما از همین چیزها سخن گفته بودند. در آن هنگام بیش از آن مسحور درخشش و تلولو ظاهری بلشویسم بودم که اتهامات را باور کنم. به قضاوت و نظر آنها اعتماد نکرده بودم. اما حالا پوشش ظاهر بلشویسم دریده و روح عریان آن در برابر نگاه خیره‌ام آشکار شده بود. هنوز باور نمی‌کردم. با چشم درون حقیقتی چنین آشکار را به چشم بیرونم نمی‌دیدم. گیج و آشفته بودم زمین از زیر پایم کشیده می‌شد. با این همه آویزان شده بودم آویزان به تکه‌ای چوب. مثل یک غریق. با اندوه فریاد کشیدم: «بلشویسم گل سرسبد حکومت‌هاست. مرعوب‌کنندهٔ آدم‌های ترسو، دشمن موردتنفر ثروت و

قدرت سازمان بافته است. راه آن پرخس و خاشاک. موانع آن بسیار و بیشرفتش دشوار است. عقب مي‌ماند. اشتباه می‌کند. چه چاره‌ای دارد؟ اما خیانت به خود؛ بازی کردن نقش یهودا برای امید پرشور مردمان و ستمدیدگان. خیانت به اهداف نهایی چه؟ نه. بلشویسم هرگز نمی‌توانست مسبب خاموشی درخشان‌ترین ستارۀ جهان باشد.»

حتی کنفرانس آنارشیستی مسکو هم در ادعانامۀ خود چندان دور نرفت. وقتی به قطعنامۀ غیرمعقول و بی‌معنای آن که خواستار قانونی شدن فعالیت و آزادی رفقایمان از زندان بود اعتراض کردیم، به ما گفتند که حکومت شوروی با حکومت‌های سرمایه‌داری و بورژوایی تفاوت دارد. ما بحث کردیم که «در هیچ کشوری، آنارشیست‌ها هرگز نه از حکومت لطفی گدایی کرده‌اند و نه اعتقادی به وفاداری به حکومت داشته‌اند و اگر بلشویک‌ها پیمان خود را شکسته‌اند. چرا باید در اینجا چنین کاری کرد؟» رفقای روس اصرار داشتند که حکومت بلشویک. به رغم لغزش‌هایش. از نظر ماهیت و اهداف پرولتری است. سرانجام ما تقاضا را امضا، کردیم و پذیرفتیم آن را به مقامات مربوط ارائه دهیم.

هم ساشا و هم من بر این اعتقاد راسخ باقی بودیم که بلشویک‌ها برادران ما در مبارزۀ مشترکند. زندگی ما و تمامی امیدهای انقلابی‌مان در گرو این اعتقاد بود. مطمئن بودیم که لنین و تروتسکی و همکاران آنها روح انقلاب و بزرگ‌ترین مدافعان آنند. باید نزد آنها می‌رفتیم. نزد لوناچارسکی، کولونتای، بالابانوف. جک رید با عمیق‌ترین ستایش و محبت از آنها سخن گفته بود. جک گفته بود که آنها در ارزیابی مردم و حوادث می‌توانند معیاری جز کارت عضویت داشته باشند. به من کمک می‌کردند که پدیده‌ها را در پرتو حقیقی آنها ببینم. باید آنها را می‌یافتم و آموزگار پیرمان پیتر کروپوتکین را! ما به دلیل موضعمان در مورد جنگ جهانی از هم دور شده بودیم اما عشق و احترامان به شخصیت و اندیشه سترگ او تغییری نکرده بود. مطمئن بودم که احساس او هم به ما همچون گذشته است. مشتاق بودیم رفیق عزیزمان را بلافاصله پس از ورود به روسیه بینیم. به ما گفتند که او در روستای دمیتروف حدود شصت ورستی مسکو. در خانۀ کوچک خود زندگی می‌کند و حکومت شوروی نیازمندی‌های او را به خوبی برآورده است. در آن

هنگام سفر ممکن نبود. اما زورین به ما اطمینان داد که ترتیب سفرمان در بهار داده می‌شود.

دیدن پیتر برای من اینک بیش از آن ضروری بود که به دلیل دشواری‌های سفر درنگ کنم. تصمیم گرفتم که به هر طریق ممکن خود را به او برسانم. او بهتر از هر کس می‌توانست در خروج از برزخ تردید و نومیدی یاری‌ام کند. او بعد از انقلاب فوریه به روسیه برگشته و «اکتبر» را دیده بود. تحقق بخشی از رویای گرامی‌اش را دیده بود. ذهنی نافذ داشت و بی‌تردید به کلیدِ حل مسئله دست یافته بود. باید به دیدنش می‌رفتم.

آلکساندرا کولونتای و آنجلیکا بالابانوف را به سهولت می‌توانستم ببینم چون در ناسیونال زندگی می‌کردند. ابتدا به دیدار کولونتای رفتم. مادام کولانتای با توجه به پنجاه سال سن و عمل جراحی سختی که اخیراً کرده بود بسیار جوان و سرحال می‌نمود. زنی بلندبالا و باوقار و سراپای وجودش بیشتر بزرگ بانویی باشکوه بود تا انقلابی آتشین‌خو. لباس و آپارتمان دواتاقه‌اش بیانگر سلیقۀ خوب وگل‌های رز روی میز تحریرش در فضای تیره و تار روسیه تا اندازه‌ای تکان‌دهنده بود. از زمان تبعیدمان نخستین بار بود که گل می‌دیدم. دست دادنش سست و سرد بود. اما گفت که سرانجام از دیدار من در «روسیۀ بزرگ و زندگی‌بخش» خوشحال است. پرسید که آیا جایگاه خود و کاری را که می‌خواهم بکنم یافته‌ام؟ پاسخ دادم که هنوز در مورد اعتقاداتم بیش از آن تردید دارم که تصمیم بگیرم کجا می‌توانم بیشتر سودمند باشم. شاید پس از گفتگو با او دربارۀ مسائلی که نگرانم می‌کند و تناقضاتی که یافته‌ام، بهتر بتوانم این کار را انجام دهم. گفت که باید همه چیز را به او بگویم. مطمئن بود که می‌تواند در فائق آمدن بر اولین دورۀ دشوار یاری‌ام کند. به من اطمینان داد که هر تازه‌رسیده‌ای همین احساس را پیدا می‌کند. اما همه به سرعت می‌آموزند که عظمت روسیۀ شوروی را ببینند و مسایل جزیی اهمیتی ندارند. کوشیدم به او بگویم که مشکلات من موارد جزیی نیستند. برای من حیاتی و بسیار بااهمیت‌اند. در واقع موجودیت من به تفسیر درست آنها بستگی دارد. با لاقیدی گفت: «بسیار خوب. بگویید.» در صندلی راحتی خود به عقب تکیه داد و من صحبت از چیزهای وحشتناکی را که از آنها آگاهی یافته بودم آغاز کردم. به دقت.

بی‌آنکه صحبت مرا قطع کند گوش داد. اما در چهرهٔ زیبا و سردش کوچک‌ترین نشانی از آشفتگی دیده نمی‌شد. وقتی حرف‌هایم تمام شد. گفت: «ما لکه‌های تیرهٔ ناراحت‌کننده‌ای در تصویر زندهٔ انقلابی‌مان داریم. این لکه‌ها در کشوری تا این اندازه عقب‌مانده، با مردمی چنین جاهل و آزمایشی چنین بزرگ که با مخالفت همهٔ جهان روبرو است. اجتناب‌ناپذیرند. وقتی جبهه‌های نظامی را پاک کردیم و سطح فکری توده‌ها را بالا بردیم. از میان خواهند رفت.» و ادامه داد که من می‌توانم در این راه کمک کنم. می‌توانم درمیان زن‌ها کار کنم. آنها از ساده‌ترین اصول زندگی، چه از نظر مادی و چه از جوانب دیگر و از وظائف خود به عنوان مادر و شهروند بی‌خبرند. من این کار را به این خوبی در امریکا انجام داده‌ام و او می‌تواند دربارهٔ زمینه‌ای به مراتب بارورتر در روسیه به من اطمینان دهد. در پایان گفت: «چرا به من ملحق نمی‌شوید و اندیشیدن به این چند لکه تیرهٔ آزارنده را رها نمی‌کنید؟ رفیق عزیز آنها چیزی بیش از چند لکه نیستند. واقعاً نیستند.» به مردم به دلیل عقایدشان هجوم می‌آوردند. زندانی و تیربارانشان می‌کردند. پیر و جوان راگروگان می‌گرفتند. هر اعتراضی را سرکوب می‌کردند. نابرابری و پارتی‌بازی رواج داشت. به بهترین ارزش‌های انسانی خیانت می‌کردند. روح انقلاب را هر روز به صلیب می‌کشیدند - از خودم می‌پرسیدم که آیا همه اینها فقط «لکه‌های تیره و ناراحت‌کننده»اند. احساس می‌کردم تا مغر استخوانم یخ زده است.

دو روز بعد به دیدن آناتول لوناچارسکی رفتم. او در کرملین، یعنی دژ نفوذناپذیر قدرت در نظر مردم روسیه زندگی می‌کرد. چند اعتبارنامه داشتم و یک آنارشیست «شوروی» با من همراه بود که کمونیست‌ها برایش احترام بسیاری قائل بودند. با وجود این حرکتمان به سوی مقر کمیسر خلق برای آموزش کند بود. نگهبان‌ها بارها و بارها پروپوسک‌هایمان را بازرسی کردند و دربارهٔ هدف آمدنمان به کرملین پرسیدند. سرانجام خود را در اتاق پذیرایی، سالنی بزرگ پر از اشیا، هنری و عدهٔ زیادی از مردم یافتیم. همراهم توضیح داد که آنها هنرمندان و نویسندگان و معلم‌ها هستند که در انتظار اجازهٔ دیدارند. چه گروه غمگین و گرسنگی‌کشیده‌ای بودند. نگاه خیرهٔ آنها به دری که به دفتر خصوصی کمیسر منتهی می‌شد دوخته شده بود. امید و بیم در چشم‌هایشان موج می‌زد. من هم نگران بودم. اگرچه جیرهٔ من به مردی که ریاست مشاغل فرهنگی را بر عهده داشت وابسته نبود. استقبال

لوناچارسکی گرم‌تر و بامحبت‌تر از کولونتای بود. او هم پرسید که آیا کار مناسبی یافته‌ام یا نه. اگر نه می‌تواند کاری در ادارهٔ خود به من پیشنهاد کند. گفت که نظام آموزشی امریکا در روسیه شوروی طرح شده و من که از آن کشور می‌آیم بی‌شک می‌توانم پیشنهادات باارزشی در مورد کاربرد پرولتاریایی آن ارائه دهم. نفسم بند آمد. به کلی هدف دیدارم را از یاد بردم. نظام آموزشی که بهترین آموزگاران در ایالات متحده آن را ناقص دانسته و رد کرده بوددد. حالا به عنوان الگو در روسیهٔ انقلابی پذیرفته شده بود؟ لوناچارسکی بسیار متعجب شد. پرسید که آیا به راستی این نظام در امریکا مورد مخالفت قرار گرفته؟ چه کسانی به آن اعتراض کرده‌اند؟ چه تغییراتی را پیشنهاد می‌کردند؟ من باید موضوع را برای او و آموزگارانش توضیح دهم و او کنفرانس ویژه‌ای به همین منظور ترتیب می‌دهد. بحث می‌کرد که من می‌توانم کار بسیار مفیدی انجام دهم و در مبارزهٔ او با عناصر ارتجاعی در میان آموزگاران که بر روش‌های کهنهٔ رابطه با کودک تأکید دارند و حتی از برپایی زندان برای معلولین ذهنی جانبداری می‌کنند. کمک بزرگی باشم.

اشتیاق او برای آموختن تا اندازه‌ای خشم مرا از کوشش برای انتقال نظام مدارس عمومی امریکایی به روسیه تخفیف داد. آشکار بود که لوناچارسکی چیزی دربارهٔ جنبش انقلابی که سال‌ها بود می‌کوشید آن موسسات پوسیده و بی‌فایده را مدرنیزه کند نمی‌داند. باید برای آموزگاران روسیه نادرستی تقلید از آن روش‌های مهجور را در سرزمین زندگی و ارزش‌های نوین طرح می‌کردم. اما امریکا میلیون‌ها مایل از ذهن من دور بود. روسیه بود که مرا تحلیل می‌برد. روسیه با همه شگفتی‌ها و غم و اندوهش.

لوناچارسکی دربارهٔ مشکلاتش با آموزگاران محافظه‌کار و بحثی که در مطبوعات شوروی دربارهٔ کودکان معلول و رفتار با آنها درگرفته بود حرف زد. او و ماکسیم گورکی زندان را عامل موثر اصلاحی نمی‌دانستند. خود او حتی به اشکال ملایم‌تر و در حقیقت به هر نوع اعمال زور در مورد جوانان معترض بود. گفتم: «شما با روش برخورد نوین به کودک بیشتر هماهنگ هستید تا ماکسیم گورکی.» پاسخ داد تا اندازه‌ای با گورکی موافق است. زیرا میراث بد بیشتر نسل جوان روسیه را فاسد کرده و سال‌ها جنگ و کشمکش‌های داخلی به این فساد شدت بخشیده

است. اما تاکید کرد که بازآموزی با مجازات یا ارعاب امکان‌پذیر نیست. گفتم: «عالی است. اما مگر ترور و مجازات روش‌های دیکتاتوری نیستند؟ و آیا شما دیکتاتوری را تأیید نمی‌کنید؟» گفت که تأیید می‌کند. اما فقط به عنوان روشی موقت در دوره‌ای که روسیهٔ محاصره‌شده خون می‌گرید و از جبهه‌های بیشمار مورد حمله قرار گرفته است. «وقتی همه اینها از میان بروند. ما با شور و شوق ساختمان جمهوری سوسیالیستی راستین را آغاز خواهیم کرد.» والبته در آن هنگام دیکتاتوری هم از میان خواهد رفت. او این استدلال را احمقانه می‌دانست که دنیکین، یدونیچ و کسانی نظیر آنها مسئول همه کاستی‌های روسیهٔ شوروی قلمداد شوند و بلای بوروکراسی رو به رشد و قدرت رو به افزایش چکا نادیده گرفته شود. همچنین فکر می‌کرد روش بسیار بدی است که دستاوردهای آموزش را از پشت بام جار بزنیم. گفت که کار زیادی برای کودکان انجام شده، اما کار شاق عظیم هنوز در پیش رو است. گفتم: «سخنان شما تا اندازه‌ای مرتدانه است.» با خنده پاسخ داد که او را حتی بدتر از مرتد می‌دانند. جون اصرار کرده که روشنفکران نه تنها غیر قابل چشم‌پوشی، بلکه انسانند و نباید از گرسنگی بمیرند. گفت که اعتقاد عظیمی به پرولتاریا دارد اما از سوگند خوردن به خطاناپذیری آن امتناع می‌کند. به او هشدار دادم: «اگر مراقب نباشید تکفیر می‌شوید.» با لبخندی زیرکانه گفت: «بله یا در گوشه‌ای مرا تحت نظر چشم‌های مراقب یک معلم می‌گذارند.»

به نظر نمی‌آمد که لوناچارسکی شخصیتی مهم باشد. اما انسانیتی ژرف داشت و به همین دلیل دوستش داشتم. می‌خواستم مشکلات خود را طرح کنم. اما تا آن وقت هم بیش از اندازه وقت گرفته بودم و می‌دانستم مردم در انتظارند و بی‌شک به من ناسزا می‌گویند. پیش از رفتن، او یک بار دیگر تکرار کرد که ادارهٔ او محل مناسبی برای من است و تا وقتی در کنفرانسی که می‌خواست تشکیل دهد سخنرانی نکرده‌ام. نباید از مسکو بروم. هنگام بازگشت به ناسیونال، همراهم گفت که کمیسر خلق برای آموزش نه تنها آدمی احساساتی بلکه پرت و پلاگو و بی‌مصرف تلقی می‌شود چون کار کمی برای فرهنگ پرولتری انجام می‌دهد و به جای آن مقادیر زیادی پول را صرف حفظ هنر بورزوایی و بدتر از آن بیشتر اوقاتش را وقف حفظ آخرین بقایای روشنفکران ضدانقلابی می‌کند. گفت که او با همکاری ماکسیم گورکی توانسته است پروفسورها و آموزگاران قدیمی را در خانهٔ لئونارد دوباره به کار

گمارد. در آنجا آنها می‌توانستند وقت کار گرم بمانند و جیرهٔ خود را بی انکه در صف بایستند بگیرند و با برقراری به اصطلاح جیرهٔ آکادمیک برای نویسندگان، متفکران و دانشمندان برجستهٔ شوروی، بدون رعایت وابستگی حزبی، جرمی بسیار بزرگ مرتکب شده است. همراهم گفت که جیرهٔ آکادمیک به هیچ وجه تجملی و زیاد نیست. حتی بسیاری از کمونیست‌های مسئول آذوقهٔ بهتری دریافت می‌کنند. اما آنها از لوناچارسکی به دلیل جانبداری از روشنفکران خشمگین شده‌اند.

فکر کردم چه متعصب‌های بیچاره‌ای هستند که برایشان انقلاب فقط وسیلهٔ انتقامجویی و پلکانی برای صعود از نردبان اجتماعی است. آنها نعش سنگینی بودند که کشتی انقلاب را به غرق شدن تهدید می‌کردند. لوناچارسکی از این موضوع آگاه بود. و کولونتای؟ مطمئن بودم که او هم خوب می‌دانست. اما سیاستمداری بود که می‌کوشید شرایط سخت و خشن را ملایم سازد. از خود می‌پرسیدم که آیا بالابانوف هم از این گروه آدم‌هاست. به زودی فرصتی یافتم خودم را متقاعد سازم که او به کلی برعکس کولونتای است.

دو زن مشهور کمونیست روسیه با هم تفاوت بسیار داشتند. آنجلیکا بالابانوف اندام خوب و سیمای زیبا و نرمش جوانانه. و همچنین آراستگی و دلفریبی جسمانی کولونتای را نداشت. اما چیزی داشت که به مراتب مهم‌تر از امتیازات ظاهری رفیق زیبایش بود. در چشم‌های درشت غمگینش. بصیرت. احساس همدردی و شفقت می‌درخشید. محنت مردم. درد تولد دوبارهٔ سرزمین مادری‌اش و رنج ستمدیدگانی که همه عمر خود را وقف آنها کرده بود. عمیقاً بر چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش نقش بسته بود. او را بیمار و درمانده روی نیمکت اتاق کوچکش یافتم. اما بی‌درنگ سراپا علاقه و توجه به من شد. پرسید که چرا خبر نداده‌ام که همسایهٔ او هستم. بلافاصله به سراغم می‌امد. و چرا این همه برای یافتن او صبر کرده‌ام؟ یا به چیزی نیاز ندارم؟ گفت ترتیبی می‌دهد که آنچه می‌خواهم تأمین شود. چون من که از امریکا آمده‌ام باید تطبیق خودم را با فقر روسیه دشوار یافته باشم. اما فقر برای توده‌های این سرزمین که هرگز چیزی جزگرسنگی و تنگدستی نشناخته‌اند متفاوت است. اه توده‌های روسیه چه قدرت تحملی. چه ظرفیتی برای رنج کشیدن و چه قهرمانی‌ای در رویارویی با این نابرابری‌های وحشتناک دارند! ضعیف مثل کودک و قدرتمند مثل غولند. گفت که بعد از «اکتبر» توده‌ها را بهتر از

همه سالیان پیش در روسیه شناخته است و آموخته است ایمانی محکم‌تر و عشقی فراگیر به آنها داشته باشد.

غروب بود. سر و صدای شهر در اتاق سلول‌مانند نفوذ نمی‌کرد. اما اتاق از نواهای شورانگیزی به لرزه درآمده بود. چهرهٔ چروکیده و خاکستری روبروی من در پرتو نوری درونی می‌درخشید. آنجلیکا بالابانوف بدون ادای کلمه‌ای از طرف من. تردیدها و رنج‌هایم را حدس زده بود. احساس کردم که ستایش او از توده‌های روس شیوهٔ خاص او است تا به من این احساس را بدهد که برای پیروزی نهایی انقلاب هیچ چیز چون منابع معنوی خود مردم اهمیت ندارد. پرسیدم که آیا منظور او همین بوده است. به نشانهٔ موافقت سر تکان داد. از قرینهٔ مبارزهٔ خود می‌دانست که مبارزهٔ من باید بسیار دشوار باشد. اما از من خواست که هرگز نشانه‌های متعالی «اکتبر» را از نظر دور ندارم.

به سوی او رفتم و موهای سیاه بافتهٔ پرپشتش راکه تارهای سفید در آن دیده می‌شد. نوازش کردم. در حالی که مرا در آغوش می‌کشید گفت که باید او را آنجلیکا بنامم. از من خواست به رفیقی در همان طبقه زنگ بزنم و بگویم سماور بیاورد. گفت که مقداری مربا دارد و رفقای سوئدی کمی کره و بیسکویت به او داده‌اند و از لذت بردن از چنین تجملاتی وقتی مردم نان کافی ندارند. احساس گناه می‌کند. اما معده‌اش وضع بسیار بدی دارد و نمی‌تواند هیچ چیز را هضم کند. بنابراین شاید به آن اندازه که می‌نماید سست‌عنصر نباشد. در میان بی‌تفاوتی سنگدلانه‌ای که همه جا دیده بودم. این ازخودگذشتگی مرا تحت تأثیر قرار داد. از پا درآمدم و به گریه‌ای افتادم که از هنگام در آغوش گرفتن هلنای عزیزم در آخرین جدایی‌مان رخ نداده بود. آنجلیکا ترسید. پرسید که آیا چیزی گفته که مرا رنجانده. بیمارم یا مشکلی دارم؟ قلبم را برایش گشودم و همه آنچه را در آن تلنبار شده بود بیرون ریختم. ضربه‌های سهمگین، توهم‌زدایی‌ها و کابوس‌ها، همه چیزهای وحشتناک و اندیشه‌هایی را که از هنگام ورودم مرا پریشان کرده بود. پاسخ چه بود؟ و توضیح همهٔ اینها؟ و مسئولیت آنها با چه کسی بود؟

آنجلیکا پاسخ داد که خود زندگی، چه به معنای فردی و چه اجتماعی. در پس

همهٔ این نومیدی‌ها قرار دارد. زندگی سخت و بی‌رحم است و کسانی که زندگی می‌کنند هم باید سخت و بی‌رحم شوند. زندگی پر از گردبادها و گرداب‌هاست. جریان‌های آن خشن و ویران‌کننده‌اند. انسان حساس، کسی که از رنج برآشفته می‌شود نمی‌تواند در مقابل آن خود را حفظ کند. عقاید و آرمان‌های آدم هم همین‌طور. هرچه بهتر باشند و هرچه انسانی‌تر. در اثر فشار زندگی زودتر می‌میرند. اعتراض کردم: «اما این منتهای جبرگرایی است. چه‌طور می‌توانید چنین نقطه‌نظری را با دیدگاه‌های سوسیالیستی و درک مادی خودتان از تاریخ و پیشرفت انسانی هماهنگ کنید؟» آنجلیکا توضیح داد که واقعیت روسیه او را متقاعد ساخته است که زندگی و نه تئوری‌ها مسیر رویدادهای بشری را تعیین می‌کنند. بی‌صبرانه فریاد زدم: «زندگی، زندگی چیست؟ جز آن چیزی است که نبوغ انسان به آن می‌بخشد؟ و فایدهٔ تلاش انسانی چیست اگر نیرویی مرموز به نام زندگی آن را به هیچ مبدل سازد؟» آنجلیکا پاسخ داد که در واقع هیچ معنای خاصی در کوشش‌های ما نیست. جز آنکه زیستن، کوشش و دست‌یازیدن به سوی چیزی بهتر است. و با شتاب افزود اما من نباید به او توجهی کنم. ممکن است کاملاً در اشتباه باشد و آنهایی برحق باشند که می‌توانند همه آنچه را زندگی مطالبه می‌کند برآورند. توصیه کرد: «شما باید به دیدن ایلیچ بروید. فقط اوست که می‌تواند به شما کمک کند. چون می‌داند چه‌طور با مطالبات زندگی رودررو شود» و گفت که خود او می‌تواند برایم دیداری را ترتیب دهد.

از آن زن عزیز کوچک‌اندام با احساسات آشفته جدا شدم. با نوشیدن از چشمهٔ غنی عشق او آرام شده و تسکین یافته بودم. با این حال تسلیم شدنش را در برابر شرارت‌ها و بدرفتاری‌ها نمی‌پسندیدم. همیشه او را رزمنده و در موضع خود سخت و تسلیم‌ناپذیر می‌شناختم. حالا در حیرت بودم که چه چیزی او را تا این اندازه منفعل کرده بود. در مطبوعات بلشویکی خوانده بودم که کمونیست‌ها از حق انتقاد برخوردارند. پس چرا انجلیکا قلم و صدای خود را در درون و بیرون از حزب به کار نمی‌گرفت. این مرا نگران می‌کرد و در جستجوی فرصتی بودم تا با رفیق زن او که برایمان چای آورده بود صحبت کنم. او به من گفت که آنجلیکا منشی دفتر انترناسیونال سوم بوده و در این مقام با سرسختی بر ضد بوروکراسی رو به رشد گروهی تحت رهبری زینوویف و رادک و بوخارین مبارزه کرده است. در

نتیجه این کار، بدون هیچ گونه تشریفاتی اخراج و از همه مشاغل مسئولیت‌دار برکنار شده است. مسئله این نبود که انجلیکا به بی‌عدالتی و توهین شخصی اهمیتی می‌داد. اما احساس می‌کرد که روش‌های توطئه گرانه و رسوایی که بر ضد او به کار گرفته شد بر ضد سایر رفقای صادق مخالف با رهبران هم به کار گرفته می‌شود. این خوره وجود حزب را می‌خورد و آنجلیکا می‌دانست که نتایج مصیبت‌باری برای انقلاب به همراه دارد. از دوست آنجلیکا پرسیدم که آیا هیچ راهی برای متوقف کردن این روش‌ها نیست؟ اطمینان داد که در داخل روسیه هیچ راهی نیست و تا وقتی که انقلاب در خطر است هیچ کس به اعتراض در خارج از کشور فکر نمی‌کند. آگاهی به این موضوع سلامت آنجلیکا را تحلیل برده و ارادهٔ او را فلج کرده بود. وضع روحی‌اش ناشی از همین بود. نمی‌توانست رنج و عذاب گسترده، ارعاب، کم‌بها بودن زندگی انسان را تحمل کند.

آنجلیکای عزیز و مهربان! حالا منظورش را از جریان‌های زندگی بهتر درک کردم اما نمی‌توانستم نظرش را بپذیرم. نمی‌توانستم تسلیم شوم. احساس می‌کردم که باید منابع پنهان پلیدی‌های روسیه را بکاوم. علل آنها را آشکار کنم و به صدای بلند بگویم. هیچ‌گونه وابستگی حزبی زبان مرا نمی‌بست.

چند روز بود که ساشا را ندیده بودم. می‌گفت که سفر طولانی از خاریتاننسکایا به ناسیونال بیش از اندازه خسته کننده است. اما صبح روز بعد از دیدارم با آنجلیکا یک پیغام فوری به من دادند که باید به محل زندگی‌اش بروم. ساشا را بیمار و بی‌یار و یاور در بستر یافتم. همه چیز را کنار گذاشتم و کار قدیمی پرستاری را از سر گرفتم. تبش شدید بود. اما به زودی ارادهٔ مقاوم او برای ادامهٔ زندگی بر تب چیره شد. اما بیماری او را تحلیل برد و ضعیف و در وضعی بود که نمی‌توانست تنها بماند. نمی‌توانستم در خاریتاننسکی بمانم، ساشا هم نمی‌توانست. چون مسئول خانه به او خبر داده بود که فرصت او به پایان رسیده و باید اتاقش را تخلیه کند. می‌خواستیم هفتهٔ بعد به پتروگراد برویم، بنابراین بی‌فایده بود که با تاواریش مسئول بحث کنیم. خوشبختانه اتاق من بزرگ‌تر از اتاقی بود که در آستوریا داشتم و یک نیمکت اضافی داشت. وقتی آنجلیکا از بیماری ساشا و حضورش در ناسیونال خبردار شد. فوراً در نقش فرشتهٔ نگهبان او پدیدار شد. به نظر می‌رسید که دائم

اعضای خانوادهٔ سوئدی و نروژی و دانمارکی او زیاد می‌شوند و از طریق آنها برای ساشا خوراکی‌های خوشمزه می‌آورد. از منابع مختلف شنیده بودم که آنجلیکا در نظر دوستانش یک «بورژوای احساساتی» است. آنها می‌گفتند که آنجلیکا وقت خود را برای کارهای انساندوستانه هدر می‌دهد و همیشه در تلاش تهیهٔ شیر برای یک کودک بیمار، چیزی برای یک زن حامله یا لباس‌های کهنه برای آدم‌هایی در سنین بی‌حاصل عمر است.

وقتی آنجلیکا پیشنهاد کرد به دیدن لنین بروم. تصمیم گرفتم یادداشتی از بارزترین تناقضات زندگی شوروی تهیه کنم. چون دیگر خبری از این دیدار نشنیدم. کاری نکردم. بنابراین یک روز صبح وقتی آنجلیکا تلفنی خبر داد که ایلیچ در انتظار من و ساشا است و اتومبیلش پی ما آمده، خیلی دستپاچه شدیم. می‌دانستیم لنین چنان پرمشغله است که تقریباً نمی‌توان به او دسترسی پیدا کرد این استثنا در مورد ما شانسی بود که نمی‌توانستیم از دست بدهیم. فکر کردیم که حتی بدون یادداشت هم می‌توانیم به شیوهٔ درستی عقیدهٔ خود را بگوییم. وانگهی. فرصت می‌یافتیم قطعنامه‌ای را که رفقای مسکویی به ما سپرده بودند به او بدهیم.

اتومبیل لنین با سرعتی دیوانه‌وار خیابان‌های پرازدحام را پشت سر گذاشت و وارد کرملین شد. از همه پست‌های نگهبانی بدون آنکه برای پروپوسک متوقف شود گذشت. در مقابل در ورودی یکی از ساختمان‌های کهنه که جدا از دیگران قرار داشت از ما خواستند پیاده شویم. یک نگهبان مسلح در آسانسور بود که ظاهراً از آمدن ما خبر داشت. بدون ادای کلمه‌ای در را باز کرد. ما را به درون برد بعد در را قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت. شنیدیم که نام ما با فریاد به سرباز طبقهٔ اول گفته شد. این کار، با همان صدای بلند. در طبقه بعد و بعدی تکرار شد. همچنان که آسانسور به کندی بالا می‌رفت. یک گروه همسرا، ورود ما را اعلام می‌کردند. در بالاترین طبقه. نگهبانی همان جریان باز کردن و قفل کردن آسانسور را تکرار کرد. بعد با اعلام: «رفقا گلدمن و برکمن.» ما را به یک سالن پذیرایی وسیع راهنمایی کرد. از ما خواستند یک لحظه منتظر بمانیم. اما تقریباً یک ساعت طول کشید تا تشریفات مربوط به بردن ما به مقر بالاترین مقام دوباره از سر گرفته شود. مردی جوان اشاره کرد که در پی او برویم. از میان تعدادی دفتر لبریز از

فعالیت. صدای ماشین‌های تحریر و پیک‌های پرمشغله گذشتیم. در مقابل در سنگینی با کنده کاری‌های زیبا متوقف شدیم. ملازم ما برای یک لحظه معذرت خواست و پشت آن در ناپدید شد. به زودی در سنگین از داخل باز شد و راهنمایمان دعوت کرد داخل شویم. خود او ناپدید شد و در را پشت سر ما بست. در آستانهٔ در ایستادیم. در انتظار حرکت بعدی در این جریان غریب بودیم. دو چشم مورب با نگاهی نافذ و راسخ به ما خیره شده بود. صاحب این چشم‌ها پشت میز تحریری عظیم نشسته بود که اشیا، روی آن با دقت سخت‌گیرانه‌ای چیده شده بود. نظم و ترتیب بقَیهٔ اتاق هم حاکی از همین دقت بود. تخته‌ای با کلیدهای بیشمار تلفن و نقشه‌ای از جهان سرتاسر دیوار پشت سر مرد را می‌پوشاند. قفسه‌های شیشه‌ای پر از کتاب‌های قطور در اطراف چیده شده بود. یک میز بزرگ مستطیل با رومیزی قرمز، دوازده صندلی با پشتی‌های مستقیم و چند صندلی راحتی کنار پنجره‌ها؛ جز آن تکه قرمز آتشین، چیز دیگری برای تخفیف این یکنواختی منظم وجود نداشت.

این فضا برای کسی که به داشتن عادات انعطاف‌ناپذیر و صراحت شهرت داشت بسیار مناسب می‌نمود. لنین که بیش از هر کسی در جهان مورد پرستش و به همان اندازه مورد نفرت و ترس بود. در جایی با سادگی کمتر از این، خارج از محیط طبیعی خود جلوه می‌کرد.

زورین یک بار با غروری آشکار به من گفته بود: «ایلیچ هیچ وقتی را برای مقدمه چینی تلف نمی‌کند. مستقیم به سوی هدف می‌رود.» واقعاً هر گامی که لنین از سال ۱۹۱۷ برداشته بود. بر این حقیقت گواهی می‌دادند. اما اگر هم تردیدی در این مورد داشتیم، شوه پذیرش ما و حال و هوای دیدارمان به سرعت ما را در مورد صرفه‌جویی عاطفی ایلیچ متقاعد ساخت. درک سریع او از ذخیرهٔ عاطفی در وجود دیگران و مهارتش در منتهای استفاده از آن برای هدف مورد نظر خود فوق‌العاده بود. شادی او از هر چیزی که در خود با میهمانانش خنده‌دار می‌یافت. هم کمتر شگفت‌انگیز نبود. لنین بزرگ به خصوص اگر می‌توانست کسی را در وضع نامطلوبی قرار دهد. از خنده چنان به لرزه می‌افتاد که آدم را وادار به خنده با او می‌کرد.

بعد از آنکه با موشکافی دقیقی ما را تا مغز استخوان‌هایمان عریان کرد. با رگباری از سوالات که یکی پس از دیگری مثل تیر از مغز چون آتش‌زنهٔ او رها می‌شدند از ما استقبال کرد: امریکا - شرایط اقتصادی و سیاسی آن و شانس‌های انقلاب در آنجا در آیندهٔ نزدیک چیستند؟ فدراسیون کارگری امریکا - آیا تماما با ایدئولوژی بورژوایی مشبک شده یا تنها گامبرز و گروهش این‌طورند؟ آیا اعضای سادهٔ آن. خاک حاصلخیزی برای آنکه از درون نقب بزنیم هستند؟ «آی. دبلیو. دبلیو» - قدرت آن چقدر است؟ آیا آنارشیست‌ها واقعاً آن‌طور که محاکمهٔ اخیر ما نشان داد. نفوذ دارند؟ گفت که تازه خواندن سخنرانی‌های ما را در دادگاه به پایان رسانده است. «عالی بود. تحلیلی مشخص از نظام سرمایه‌داری، تبلیغی عالی.» خیلی بد که نتوانستیم به هر قیمتی در ایالات متحد بمانیم. البته در روسیهٔ شوروی مقدممان بسیار گرامی است. اما چنین رزمنده‌هایی شدیداً در امریکا مورد نیازند تا در انقلاب قریب‌الوقوع یاری کنند. «آنچنان که بسیاری از بهترین رفقای شما در انقلاب ما یاری‌دهنده بوده‌اند.» و شما تاواریش برکمن چه سازمانده بزرگی هستید مانند شاتوف: او فلز ناب است. از هیچ کاری شانه خالی نمی‌کند و به اندازهٔ یک دوجین مرد می‌تواند کار کند. حالا در سیبری کمیسر راه‌آهن خاور دور است. بسیاری از آنارشیست‌های دیگر هم مقامات مهمی دارند. اگر مشتاق باشند که مثل آنارشیست‌های صادق با ما همکاری کنند. همه درها به روی آنها باز است. شما تاواریش برکمن به سرعت جای خود را خواهید یافت. اما افسوس که در این زمان شگفت‌انگیز از امریکا رانده شدید. و شما تاواریش گلدمن؟ چه مسئله‌ای داشتید. باید می‌ماندید. چرا نماندید؟ حتی اگر تاواریش برکمن به زور اخراج می‌شد. خوب شما حالا اینحانید. دربارهٔ کاری که می‌خواهید انجام دهید فکر کرده‌اید؟ شما آنارشیست‌های معتقدی هستید. این را می‌توانم از موضعتان دربارهٔ جنگ. دفاعتان از «اکتبر» مبارزهٔ شما برای خودمان و ایمانتان به شوراها دریابم. درست مثل رفیق بزرگتان مالاتستا که کاملاً با روسیهٔ شوروی همراه است. ترجیح می‌دهید چه کاری انجام دهید؟

ساشا بود که ابتدا نفسش را بازیافت. به زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد. اما لنین فوراً با خنده‌ای شادمانه او را متوقف ساخت: «فکر می‌کنید من انگلیسی

می‌فهمم؟ حتی یک کلمه نمی‌فهمم و هیچ زبان خارجی دیگری نمی‌دانم. این زبان‌ها را خوب نمی‌دانم. اگرچه سال‌ها در خارج زندگی کرده‌ام. مضحک است این‌طور نیست؟» ناگهان به قهقهه افتاد. ساشا به روسی ادامه داد. گفت که به خود می‌بالد که رفقایش این‌طور مورد ستایش قرار گرفته‌اند. اما چرا آنارشیست‌ها در زندان‌های شوروی محبوسند؟ ایلیچ صحبت او را قطع کرد: «آنارشیست‌ها؟ چرند است. چه کسی به شما چنین دروغ‌هایی گفته است و چه‌طور توانسته‌اید حرف آنها را باور کنید؟ تبهکاران و همچنین طرفداران ماخنو در زندان هستند. اما هیچ آنارشیست معتقدی در آنجا نیست.»

وارد گفتگو شدم: «تصور کنید. آمریکای سرمایه‌داری هم آنارشیست‌ها را به دو گروه تقسیم می‌کند: آنارشیست‌های معتدل و آنارشیست‌های جنایتکار. گروه اول در بالاترین محافل پذیرفته می‌شوند و حتی یکی از آنها در هیأت‌های مشاوره حکومت ویلسن مقام مهمی دارد. دومین گروه که ما افتخار عضویت در آن را داشتیم تحت پیگرد قرار می‌گیرند و اغلب زندانی می‌شوند. ظاهراً تقسیم‌بندی شما با این طبقه‌بندی تفاوتی ندارد. این‌طور فکر نمی‌کنید؟» لنین پاسخ داد که این استدلال بدی است. نتیجه گیری یکسان از مفروضات متفاوت خرفتی صرف است. آزادی بیان یک عقیدهٔ بورژوایی است. یک مرحم آرام بخش برای پلیدی‌های اجتماعی. در جمهوری کارگری رفاه اقتصادی بلندتر از خطابه سخن می‌گوید و آزادی حاصل از آن بسیار مطمئن‌تر است. دیکتاتوری پرولتاریا در این مسیر می‌راند. در حال حاضر با دشواری‌های بسیار خطرناکی روبرو است و بزرگ‌ترین آنها مخالفت دهقانان است. آنها به میخ و نمک و پارچه و تراکتور و برق نیازمندند. وقتی بتوانیم همه اینها را به آنان بدهیم. با ما خواهند بود و هیچ قدرت ضد انقلابی نخواهد توانست منحرفشان کند. در وضعیت فعلی روسیه. همه وراجی‌ها دربارهٔ آزادی، صرفاً آب به آسیاب ارتجاعی می‌ریزد که می‌کوشد روسیه را مغلوب کند. فقط تبهکاران در این مورد مقصرند و باید در غل و زنجیر نگاهشان داشت.

ساشا قطعنامهٔ کنفرانس آنارشیست‌ها را به لنین داد و بر اطمینان رفقای مسکو تاکید کرد که رفقای زندانی آنارشیست‌های معتقدند و نه تبهکار. به او گفتیم «این

حقیقت که افراد ما خواستار قانونی شدن هستند. گواه این است که با انقلاب و شوراها همراهند.» لنین قطعنامه را گرفت و قول داد که به جلسهٔ بعدی هیأت اجرایی حزب تسلیم کند. گفت که از تصمیم آن خبردار خواهیم شد. اما در هر صورت این مسئله‌ای صرفاً جزیی است و نه چیزی که یک انقلابی حقیقی را مضطرب سازد. آیا مسئلهٔ دیگری هم مطرح است؟ به او گفتیم که ما در آمریکا برای حقوق سیاسي حتی مخالفان خود مبارزه کرده‌ایم. بنابراین محروم شدن رفقای خودمان از آن از نظر ما مسئله‌ای جزیی نیست. به او گفتم که مثلاً خود من احساس می‌کنم که نمی‌توانم با رژیمی که آنارشیست‌ها یا دیگران را به دلیل عقیدهٔ آنها مورد تعقیب قرار می‌دهد. همکاری کنم. علاوه بر این حتی شرارت‌های وحشتناک‌تری هم وجود دارند. چه‌طور می‌توانیم آنها را با هدف متعالی او تطبیق دهیم؟ تعدادی از آنها را برشمردم. پاسخ او این بود که شیوهٔ برخورد من ملهم از احساسات بورژوایی است. دیکتاتوری پرولتاریا درگیر مبارزهٔ مرگ و زندگی است و نمی‌توان به ملاحظات کوچک اجازه داد در ترازو وزنی پیدا کنند. روسیه گام‌های بزرگی در خانهٔ خود و در خارج برمی‌دارد. انقلاب جهانی را شعله‌ور می‌کند و در اینجا من دربارهٔ کمی خون گرفتن سوگواری می‌کنم. این حرف‌ها بی‌معناست و من باید بر این حالت غلبه کنم. توصیه کرد: «کاری انجام بدهید. این بهترین راه دوباره به دست آوردن تعادل انقلابی است.»

فکر کردم شاید لنین حق داشته باشد. باید توصیهٔ او را به کار می‌بستم. گفتم که بی‌درنگ شروع می‌کنم نه با کاری در داخل روسیه. بلکه با کاری باارزش تبلیغی برای ایالات متحده. دوست دارم یک انجمن دوستان آزادی امریکا تشکیل دهم. انجمنی فعال برای حمایت از مبارزهٔ آزادیخواهانه در امریکا. همان کاری که دوستان امریکایی آزادی روسیه در کمک به روسیه. بر ضد رژیم تزاری انجام داده‌اند.

در طول گفتگو لنین در صندلی خود تکان نخورده بود. اما حالا تقریباً از آن بیرون پرید. چرخی زد و روبروی ما ایستاد. در حالی که می‌خندید و دست‌هایش را به هم می‌مالید. گفت: «این یک فکر درخشان است. یک پیشنهاد خوب عملی شما باید فوراً شروع کنید. و شما تاواریش برکمن در این مورد همکاری می‌کنید؟»

ساشا پاسخ داد که ما دربارهٔ این موضوع با هم حرف زده‌ایم و جزئیات برنامه را هم تهیه کرده‌ایم و اگر وسایل ضروری را داشته باشیم. شروع می‌کنیم. لنین اطمینان داد که در این مورد مشکلی نخواهد بود. همه چیز در اختیار ما می‌گذارند یک دفتر، وسایل چاپ. پیک‌ها و هر مقدار پول که مورد نیاز باشد. ما باید طرح کار و ریز هزینه‌های آن را برای او بفرستیم. انترناسیونال سه این کار را برعهده می‌گیرد. انترناسیونال مسیر مناسبی برای کار ماست و هر کمکی بخواهیم به ما می‌دهد.

بهت‌زده به هم و به لنین نگریستیم. همزمان با هم شروع به دادن این توضیح کردیم که تلاش‌های ما فقط زمانی موثر خواهد بود که از هر نوع پیوستگی با سازمان‌های شناخته‌شدهٔ بلشویک آزاد باشد. این کار باید به روش خود ما انجام شود. ما روانشناسی امریکایی را می‌شناسیم و بهترین طریق انجام کار را می‌دانیم. اما قبل از انکه پیشتر برویم ، ناگهان راهنما ظاهر شد.، همان‌طور بی سر و صدا که آن‌حا را ترک کرده بود و لنین د ستش را به نشانهٔ خداحافظی به سویمان دراز کرد. در پی ما فریاد زد: «فراموش نکنید طرح را برایم بفرستید.»

دوست آنجلیکا به من گفته بود که روش‌های «باند» در دفتر سیاسی حزب به انترناسیونال سرایت کرده و جنبش کارگری جهان را مسموم می‌کند. آیا لنین از این موضوع آگاه بود؟ و آیا این هم در ارزیابی او موضوعی ناچیز به حساب می‌آمد؟ حالا مطمئن بودم که او از آنچه در روسیه می‌گذشت آگاه بود. هیچ چیز از چشمان جستجوگرش پنهان نمی‌ماند. هیچ کاری پیش از آن که ابتدا در ترازوی او سبک و سنگین شود و مهر تأیید مقتدرانهٔ او را بخورد انجام نمی‌شد. اراده‌ای آهنین داشت که به آسانی همه را به راه خود می‌کشاند و اگر تسلیم نمی‌شدند به همان آسانی آنها را درهم می‌شکست. آیا او ما را هم به راه خود می‌کشاند یا درهم می‌شکست؟ اگر نخستین گام اشتباه را برمی‌داشتیم. اگر قیومیت انترناسیونال کمونیست را می‌پذیرفتیم خطر حتمی بود. مشتاق بودیم به روسیه یاری کنیم و فعالیت در راه آزادی امریکا را از سر بگیریم. فعالیتی که بهترین سال‌های عمرمان را وقف آن کرده بودیم. اما تسلیم شدن به سلطهٔ باند رهبری به معنای خیانت به گذشتهٔ خودمان و نفی کامل استقلالمان بود. مطلبی در توضیح این موضوع برای لنین نوشتیم و طرح تفصیلی نقشهٔ خود راکه ساشا به دقت تهیه کرده بود. ضمیمهٔ آن

کردیم.

در یک مورد با لنین موافق بودیم: ضرورت کار. اما نه در مقامی سیاسی یا در ادارات شوروی. باید کاری پیدا می‌کردیم که ما را در تماس مستقیم با توده‌ها قرار دهد تا بتوانیم به آنها خدمت کنیم. در مسکو مقر حکومت. شمار مأموران دولتی از کارگران بیشتر و تا منتهادرجه بوروکراتیک بود. ساشا از کارخانه‌هایی بازدید کرده بود و می‌گفت که همه فراموش شده و متروک‌اند. در بیشتر آنها عده مقامات حکومت شوروی و اعضای هستهٔ کمونیستی از تولیدکنندگان واقعی افزون‌تر بود. ساشا با کارگران گفتگو کرده بود. آنها از شدت عمل و روش‌های مستبدانهٔ بوروکراسی صنعتی خشمگین بودند. برداشت‌های ساشا سب شد در این اعتقاد که مسکو جای ما نیست راسخ‌تر شویم. کاش دست‌کم لوناچارسکی به قول خود وفا کرده بود! اما او برایم نوشت که در باتلاق کار غرق شده است و در حال حاضر نمی‌تواند کنفرانس آموزگاران را تشکیل دهد و ممکن است هفته‌ها طول بکشد. نوشته بود که به خوبی درک می‌کند برای آنهایی که عادت دارند کارها را به روش مستقل خود انجام دهند تا چه اندازه مقید کردن خود در یک چارچوب معین دشوار است. اما این تنها چارچوب موثر در روسیه است و باید خودم را با آن هماهنگ کنم. در پایان نامه خواسته بود که ارتباطم را با او حفظ کنم.

این اشاره‌ای زیرکانه بود به این که دیکتاتوری فراگیر است و به هیچ کوشش مستقلانه‌ای تن در نمی‌دهد. دست‌کم در مسکو به هیچ قیمتی نه. از همه اینها گذشته. هر مقر حکومتی به نحوی اجتناب‌ناپذیر نظامی و پادو، چاپلوس وجاسوس، گله انگل‌ها را که از حکومت تغذیهٔ می‌کنند. می‌پروراند. ظاهراً مسکو هم از این قاعده مستثنی نبود. در مسکو نه می‌توانستیم جای مناسب خود را بیابیم و نه آن که به توده‌های زحمتکش نزدیک شویم. یک کار دیگر مانده بود که انجام دهیم: به دیدار رفیقمان کروپوتکین برویم و بعد به پتروگراد بازگردیم.

خبردار شدیم که جورج لنزبری و آقای بری با یک ترن ویژه عازم دمیتروف هستند. تصمیم گرفتیم اجازه بگیریم با آنها برویم اگرچه از تصور دیدار پیتر در حضور دو روزنامه‌نگار خرسند نبودیم. تا آن وقت نتوانسته بودیم ترتیب سفر به

دمیتروف را بدهیم و این فرصتی غیرمنتظره و استثنایی بود. ساشا با شتاب به دیدن لنزبری رفت. لنزبری پذیرفت که با او همراه شویم و حتی ابراز تمایل کرد که هر کس دیگری راکه بخواهیم با خود ببریم. به ساشا اطمینان داده بود که از مدت‌ها پیش دلش می‌خواسته است مرا دوباره ببیند و از این فرصت خوشحال می‌شود. با توجه به این که در همهٔ این مدت از حضور من در مسکو باخبر بود اما دردسر یافتن مرا به خود نداده بود. شادمانی‌اش تا اندازه‌ای مشکوک می‌نمود. اما مسئله اصلی ملاقات پیتر بود و ما از رفیقمان الکساندر شاپیرو دعوت کردیم با ما بیاید.

قطار حلزون‌وار می‌خزید و در هر محل استقرار مخزن آب توقف می‌کرد. آخر شب سرانجام به خانهٔ پیتر رسیدیم. پیتر را بیمار و فرسوده یافتیم. سایه‌ای بود از مرد سخت‌کوشی که در ۱۹۰۷ در پاریس و لندن دیده بودم. از هنگام ورودم به روسیه بارها مهم‌ترین کمونیست‌ها به من اطمینان داده بودند که کروپوتکین بسیار آسوده زندگی می‌کند و از نظر غذا و سوخت کمبودی ندارد. اما پیتر و همسرش سوفیا و دخترشان آلکساندرا در اتاقی که گرمای کافی نداشت زندگی می‌کردند. درجهٔ حرارت در اتاق‌های دیگر زیر صفر بود و بنابراین کسی نمی‌توانست در آنها بماند. جیرهٔ آنها را که برای ادامهٔ زندگی کافی بود تا همین اواخر انجمن تعاونی دمیتروف تَأمین می‌کرد. اما این سازمان را هم مثل بسیاری سازمان‌های مشابه منحل و بیشتر اعضایش را بازداشت و به زندان بوتیرکی در مسکو برده بودند. پرسیدیم که چه‌طور گذران می‌کنند. سوفیا توضیح داد که یک گاو و محصول کافی از باغ خود برای گذران زمستان دارند. رفقای اوکراینی. به خصوص ماخنو ترتیبی داده بودند که برایشان آذوقه‌ای اضافی تأٌمین کنند. اگر پیتر این اواخر بیمار نمی‌شد و به غذای مقوی بیشتری نیاز نداشت. می‌توانستند وضع بهتری داشته باشند.

آیا برای باخبر کردن کمونیست‌های مسئول از این حقیقت که یکی از بزرگ‌ترین مردان روسیه از گرسنگی در حال مرگ بود کاری نمی‌شد انجام داد؟ حتی اگر آنها به او به عنوان یک آنارشیست علاقه‌ای نداشتند. باید از ارزش‌هایش به عنوان عالم و ادیب باخبر می‌بودند. لنین و لوناچارسکی و دیگرانی که در مقامات بالا قرار داشتند. احتمالاً از وضع پیتر خبر نداشتند. آیا نباید توجه آنها را به وضع او جلب می‌کردیم؟ لنزبری با من موافقت کرد. گفت: «محال است که

رهبران برجسته در حکومت شوروی اجازه دهند شخصیتی بزرگ مثل پیتر کروپوتکین نیازمند ضروریات زندگی باشد. ما در انگلستان این بی‌حرمتی را تحمل نمی‌کنیم.» گفت که فوراً این موضوع را با رفقای شوروی مطرح خواهد ساخت. سوفیا پیاپی آستین او را می‌کشید که مانع ادامهٔ صحبتش شود. نمی‌خواست پیتر گفتگوی ما را بشنود. اما آن مرد عزیز سخت در گفتگو با دو الکساندر غرق و به کلی غافل از این بود که ما سرگرم بحث دربارهٔ رفاه او هستیم.

سوفیا به ماگفت که پیتر هیچ چیز را از بلشویک‌ها نمی‌پذیرد. مدتی قبل، وقتی هنوز روبل وضع خوبی داشت. پیشنهاد دویست و پنجاه هزار روبل از طرف ادارات انتشارات دولتی را برای واگذاری حق انتشار آثار ادبی‌اش رد کرده بود. گفته بود چون بلشویک‌ها از دیگران خلع ید کرده‌اند. می‌توانند همین کار را با آثار او هم بکنند. اما خود او رضایت نمی‌دهد. هرگز به میل خود با حکومتی سر و کار نداشته و قصد ندارد با حکومتی که تحت نام سوسیالیسم همهٔ ارزش‌های اخلاقی و انقلابی را زیر پا گذاشته است سر و کار داشته باشد. سوفیا حتی نتوانسته بود پیتر را وادارد جیرهٔ آکادمیک را که لوناچارسکی تعیین کرده بود بپذیرد. ضعف بدنی روزافزون پیتر، سوفیا را واداشته بود بدون اطلاع او جیره را بگیرد. سوفیا معذرت خواست که سلامتی پیتر برایش مهم‌تر از وسواس او است. وانگهی، خود او هم به عنوان گیاهشناس مشمول جیرهٔ آکادمیک می‌شد.

ساشا با پیتر دربارهٔ معمای تناقض‌های انقلابی که در روسیه یافته بودیم. تفسیرهای گوناگون دربارهٔ علل مصیبت‌های آشکار و گفتگویمان با لنین حرف زد. ما مشتاق بودیم نظر پیتر را بشنویم و واکنش او را نسبت به اوضاع بدانیم. پاسخ داد که از مارکسیسم و تئوری‌های آن چیزی جز این انتظار نمی‌رفته است. او خطرات آن را پیش‌بینی کرده و همیشه در مورد آنها هشدار داده بود. همه آنارشیست‌ها این کار راکرده بودند و خود او تقریباً در هر نوشته‌اش با آن برخورد کرده بود. البته هیچ کدام از ما تشخیص نداده بودیم که خطر مارکسیستی تا چه اندازه می‌تواند رشد کند. شاید نه خود مارکسیسم بلکه روح انعطاف‌ناپذیر اصول عقاید آن بلشویک‌ها را مسموم کرده بود و حالا دیکتاتوریشان از اتوکراسی تفتیش عقاید نیز پیشی گرفته بود. گفت که سیاستمداران لافزن اروپایی هم قدرت آنها را

تحکیم کرده‌اند. محاصره. حمایت متفقین از عناصر ضدانقلاب، مداخله و همهٔ کوشش‌های دیگر برای خرد کردن انقلاب به خفه کردن هر نوع اعتراضی به سلطهٔ بلشویک‌ها در درون خود روسیه انجامیده است. پرسیدم: «آیا کسی نیست که به آن اعتراض کند. کسی که اظهارنظرش اعتباری داشته باشد؟ مثلاً خود شما رفیق عزیز؟» پیتر اندوهگین لبخندی زد. گفت اگر اندکی بیشتر در کشور بمانم خواهم فهمید. اختناق در روسیه از همه کشورهای جهان شدیدتر است. البته او اعتراض کرده بود و دیگران هم کرده بودند از جمله ورا فیگنر ارجمند و ماکسیم گورکی در چند مورد. اما تأثیری نداشت و نوشتن با حضور دائمی مأموران چکا در مقابل خانهٔ آدم امکان‌پذیر نیست. نمی‌توان در خانهٔ خود «مدارکی را که سبب متهم شدن دیگران» می‌شود نگاه داشت و آنها را در معرض خطر شناخته شدن قرار داد. این ترس نیست. درک بیهودگی و عدم امکان تماس با جهان از درون زندان‌های چکا است. اما مهم‌ترین عامل بازدارنده دشمنانی هستند که روسیه را محاصره کرده‌اند. هر چیزی که بر ضد بلشویک‌ها گفته یا نوشته شود. به طور قطع در جهان خارج حمله به انقلاب و قرار گرفتن در یک ردیف با نیروهای ارتجاع تفسیر می‌شود. به خصوص آنارشیست‌ها در میان دو خرمن آتش قرار گرفته‌اند. نه می‌توانند با قدرت مخوف کرملین مصالحه کنند و نه می‌توانند با دشمنان روسیه دست بیعت دهند. نظر پیتر این بود که تنها راه چاره در حال حاضر یافتن کاری است که مستقیماً به سود توده‌ها باشد. خوشحال بود که ما هم این تصمیم را گرفته‌ایم. گفت: «این که لنین خواسته است شما را در تار و پود حزب گرفتار کند مسخره است و نشان می‌دهد که زیرکی صرف تا چه اندازه از خرد به دور است. کسی نمی‌تواند زیرکی لنین را انکار کند. اما نه در شیوهٔ برخوردش به دهقانان و نه در ارزیابی از آنهایی که زمینه فاسد شدن دارند یا ندارند. قضاوتی درست و فراستی در خور از خود نشان نداده است.»

دیروقت بود و سوفیا می‌خواست پیتر را وادار به استراحت کند. اما او مصرانه امتناع می‌کرد. می‌گفت که مدت‌های دراز از رفقای خود و در واقع از هر نوع تماس فرهنگی دور افتاده است. ابتدا به نظر می‌رسید که دیدار ما تأثیری نیروبخش بر او داشته است. اما به زودی نشانه‌های خستگی پدیدار شد و احساس کردیم که از وقت رفتنمان گذشته است. پیتر ما حتی در اوج خستگی، مهربان و مودب بود.

حتماً باید ما را تا در خروجی بدرقه می‌کرد و یک بار دیگر با محبت به قلب خود می‌فشرد و کاری از دست ما برنمی‌آمد.

قطار تا ساعت دو نیمه‌شب حرکت نمی‌کرد و هنوز ساعت یازده بود. مستخدم زن در خواب عمیقی فرو رفته بود. فراموش کرده بود مراقب آتش باشد و کوپه به شدت سرد بود. پسرها شروع به روشن کردن اجاق کردند. اما جز دود چیزی درنیامد. در همین حال لنزبری که تاگوش در کت پوست گشادش فرو رفته بود گفت افسوس که سن پیتر کروپوتکین مانع می‌شود نقشی فعال در حوادث روسیه بازی کند. تکرار کرد که کروپوتکین دور از مرکز زندگی می‌کند و در موقعیتی نیست که دربارهٔ دستاوردهای عالی بلشویک‌ها به درستی داوری کند. یخ زده بودم و به دلیل وضع پیتر چنان احساس بدبختی می‌کردم که نمی‌توانستم بحث کنم. اما پسرها سکوت مرا جبران کردند. در ایستگاه مسکو ساشا برخورد دیگری با سردبیر لندنی پیدا کرد. کودکان گرسنه و نیمه‌برهنه ما را دوره کرده بودند و تکه‌ای نان می‌خواستند. من ساندویچ داشتم که به بچه‌ها دادم و آنها با ولع ساندویچ‌ها را بلعیدند. ساشا گفت: «چه منظرهٔ وحشتناکی.» لنزبری پاسخ داد: «ببین برکمن، تو بیش از اندازه احساساتی هستی. می‌توانم در ایست‌اندلندن هرچه بخواهی کودکان فقرزده به تو نشان دهم.» ساشا پاسخ داد: «بی‌تردید می‌توانی، اما تو فراموش می‌کنی که انقلاب در روسیه رخ داده است و نه در انگلستان.»

بعد از این سفر، سرماخوردگی و تبی شدید به مدت دو هفته مرا بستری کرد. آنجلیکا نگرانی دلپذیری نشان می‌داد و هر روز برای مراقبت از من سر می‌زد و هرگز دستش خالی نبود. رفقای یونیورسالیست کلاب هم خیلی کمکم کردند. مراقبت آنها و آنجلیکای مهربان سبب شد بتوانم خیلی زود بستر بیماری را ترک کنم. اگر از یاری و پرستاری دوستان بهره‌ور نبودم بیماری‌ام بیشتر طول می‌کشید. آنها اصرار کردند که دست‌کم یک هفتهٔ دیگر در مسکو بمانم. سفر در بهترین حال هم خطرناک بود ومن هنوز کاملاً بهبود نیافته بود. اما دیگر نمی‌توانستم مسکو را تحمل کنم. به هیولایی واقعی بدل شده بود که ناچار بودم از آن بگریزم. می‌ترسیدم نابودم کند. پتروگراد نوید آرامش و یافتن کاری سودمند را می‌داد. همچنین اشتیاق آزارنده برای گرفتن نامه‌ای از خانهٔ قدیمی‌ام هم در میان بود. پنج ماه گذشته بود بی

آن که نامه‌ای از کسی برایم برسد. آدرسی که نزد دوستانمان در امریکا گذاشته بودیم در پتروگراد بود. اشتیاق من و تشویش وصف‌ناپذیر، در این وسوسهٔ ذهنی که باید با شتاب به شهر شمالی بازگردم درهم آمیخته بود.

و در آن‌جا وافعا نامه‌هایی در انتظارمان بود. چهار هفته پیش رسیده بودند. از لیزا زورین پرسیدیم که چرا آنها را به مسکو نفرستاده‌اند. پاسخ داد: «فایده‌اش چه بود؟ فکر نمی‌کردم خبرهای امریکا مهم‌تر و جالب‌تر از آنچه شما در مسکو می‌بینید یا می‌شنوید باشد؟» نامه‌ها از فیتزی و استلا بودند و نه «چندان مهم». تنها خبر مرگ هلنای محبوبم در آنها بود. اندوه شخصی برای مردمی که به دندانه‌های چرخی بدل شده بودند که با هر چرخش شمار بسیاری را خرد می‌کرد. چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ انگار خودم هم به یکی از دندانه‌ها بدل شده بودم. نتوانستم بر مرگ خواهر عزیزم اشکی بریزم. نه اشکی در میان بود و نه تأسفی. تنها کرختی فلج‌کننده و خلا، بزرگی احساس می‌کردم.

استلا نوشته بود که تبعید من آخرین ضربه‌ای بود که بر پیکر فروپاشیدهٔ هلنا وارد آمد. از همان لحظه که این خبر را شنید. به تدریج بدتر شد. برای او مرگ مهربان‌تر از زندگی بود. مرگ یکباره با یک حمله فرا رسیده بود. خواهر محبوب عزیزم. واقعاً که پایان زندگی‌ات آمرزنده بود. بزرگ‌ترین آرزوی تو بعد از مرگ دیوید تحقق یافت. روح شکنجه‌دیده‌ات سرانجام در آرامش ابدی آسایش یافت. محبوبم. تو در آرامشی و آنان که برگ‌های پاییزی امید و شاخه‌های خشکیدهٔ ایمان رو به مرگشان را از هم می‌پاشد مثل تو نیستند.

فیتزی خبر بد دیگری برایمان نوشته بود. دوست ما آلین بارنزدال ترتیب سفر به روسیه را داده و از فیتزی دعوت کرده بود با او همراه شود. اما در آخرین لحظه واشینگتن از دادن پاسپورت به آنها امتناع کرده بود. مقامات رسمی اعلام کرده بودند که النور فیتزجرالد به عنوان آنارشیستی بدنام، همکار الکساندر برکمن و اما گلدمن به خوبی شناخته شده است و بنابراین اجازه ندارد کشور را ترک کند. روابط آلین بارنزدال را با رادیکال‌ها از طریق چکی که به من داده بود ردیابی کرده بودند. فیتزی حتی اگر می‌توانست راهی مخفیانه برای رسیدن به روسیه پیدا کند.

پول نداشت. از این که نتوانسته بود به ما بپیوندد سخت ناراحت شده بود. اما می‌دانست که درک می‌کنیم.

بعد از بازگشت به پتروگراد دریافتیم که از شمار همسفرانمان در بوفورد کاسته شده است. بعضی از آنها توانسته بودند به موطن خود برگردند. دیگران. کسانی که در امریکا سخت مخالف دفاع ما از بلشویک‌ها بودند. با رژیم شوروی سازگار شده بودند. آنها استدلال می‌کردند که حالا در رم باید با اهالی رم فریاد برآورد. یازده کمونیستی که در میان تبعیدی‌ها بودند کاملاً آسوده بودند. بساط عیش و نوش را برای خود آماده و میزها را چیده یافته بودند و فقط باید بهترین جا و بهترین لقمه‌ها را می‌قاپیدند.

گروه باقی‌مانده وضعیتی رقت‌بار داشتند. کوشش‌های آنها برای یافتن کاری مفید که سال‌ها کار در ایالات متحده آنها را توانا به انجام آن کرده بود. هیچ نتیجه‌ای نداده و از موسسه‌ای به موسسهٔ دیگر، از کمیته‌ای به کمیتهٔ دیگر فرستاده می‌شدند بی آن که کسی بتواند تصمیم بگیرد آیا کار آنها مورد نیاز است و در کجا.

اینجا روسیه بود. تشنهٔ آنچه آنها می‌توانستند و آرزو داشتند ببخشند. اما استعدادهایشان به اجبار سترون می‌ماند و از هیچ کاری برای بدل کردن ایثار آنها به نفرت فروگذار نمی‌شد. باحیرت از خود می‌پرسیدیم که آیا دیگر کارگران تبعیدی که از ایالات متحده تبعید می‌شدند و آنهایی که به روسیهٔ شوروی هجوم می‌آوردند تا به انقلاب یاری کنند هم با همین سرنوشت رویارو می‌شدند؟ نمی‌توانستیم کنار بنشینیم و دست‌کم برای ممانعت از تکرار این حماقت جنایتکارانه کوشش نکنیم. ساشا پیشنهاد داد موسسه‌ای برای تحویل گرفتن و اسکان تبعیدی‌های امریکا تشکیل شود. برای کسانی که در روسیه بودند و دیگرانی که قرار بود بیایند. طرحی برای استقبال از آنها تهیه کرد که از مراسم ورود ما کمتر نمایشی، اما از نظر تأمین بهتر غذا و مسکن، صرفه‌جویی بیشتر و همچنین از نظر عملی مطمئن‌تر بود. در طرح او طبقه‌بندی مهاجران از نظر حرفه و شغل وگماردن به کار مفید و مورد نیاز هم در نظر گرفته شده بود. ساشا گفت: «تصور کن که اگر آموزش و تجربهٔ آمریکایی به نحو منطقی به مسیرهای مولد هدایت شوند. انقلاب

چه سودی می‌برد.» طرح او همچنین راهگشای کار سودمند خود ما و تبعیدی‌های دیگر شهر نیز بود.

پیشنهاد کردم که با مادام راویچ تماس بگیریم. خود او کارگری فوق‌العاده و بسیار کارامد بود و بی‌درنگ ارزش فکر ساشا را درمی‌یافت. او نمایندهٔ چیچرین در ادامهٔ امور خارجهٔ پتروگراد. رئیس میلیشیای شهر و کمیسر اجتماعات زنان کارخانه‌ها نیز بود. در آستوریا زندگی می‌کرد و ما می‌دانستیم که ساعات طولانی کار می‌کند. ساعت دو بامداد به او زنگ زدم و قرار ملاقاتی خواستم. از من خواست که فوراً به سراغش بروم و افزود که پیغامی از چیچرین برای «رفقا گلدمن و برکمن» برایش رسیده است.

مادام راویچ به ما خبر داد که گروه بزرگی از تبعیدی‌های امریکایی در راه هستند و رفیق چیچرین به او دستور داده است ما را مسئول استقبال از آنها کند. این مناسب‌ترین فرصت برای طرح نقَشهٔ ساشا بود. مادام راویچ بی‌توجه به دیروقت بودن و خستگی. تا زمانی که کاملاً طرح را توضیح ندادیم اجازه نداد از آنجا برویم. به ما اطمینان داد که می‌توانیم در مورد همکاری او حساب کنیم و فوراً به منشی خود دستور می‌دهد که از هر طریق ممکن کار ما را تسهیل کند.

مادام روایچ به قول خود وفا کرد. حتی اتومبیلی در اختیارمان گذاشت تا از نظر وقت صرفه‌جویی کنیم. معاون او کاپلان همکار مشتاق و پرشوری بود که برایمان تعداد بیشماری پروپوسک تهیه کرد تا به سهولت به ادارات مختلف برویم. چنان مشتاق کمک بود که حتی پیشنهاد کرد یک رفیق چکیست را با ما همراه کند تا نتایج سریع‌تری بگیریم. به او اطمینان دادم که شیوه‌ای ملایم‌تر اما موثرتر می‌شناسم. اگرچه پذیرش آن مسخره و حقارت‌بار است. پرسید که آیا واقعاً چنین روشی در جمهوری شوروی وجود دارد؟ به او گفتم که متأسفانه تولید داخل نیست. از ایالات متحده واردشده است: شکلات و سیکار و شیر غلیظ شدهٔ امریکایی. به من ثابت شده بود که بسیاری از قلب‌های روسی نمی‌توانند در برابر تأثیر ملایم و آرام‌کنندهٔ آنها مقاومت کنند و در جایی که چرب‌زبانی و دستور و تهدید ناکام می‌ماند. حرکت و اشتیاق برمی‌انگیزد.

با کمک این شیوه، در عرض دو هفته کاری را که راویچ و کاپلان اعتراف کردند به طور معمول ماه‌ها طول می‌کشید انجام دادیم. سه ساختمان کهنه و مخروبه برای استفادهٔ تبعیدی‌هایی که در انتظارشان بودیم تعمیر و آماده شد. توزیع جیرهٔ آنها به نحوی سازمان داده شد که لزومی به ایستادن در صف نباشد. مراقبت درمانی در موارد نیاز در نظر گرفته شد و همچنین برای محمولهٔ «در راه» مشاغلی هم پیش‌بینی شد.

در همین حال ساشا و اتل مسئولیت استقبال از تبعیدی‌ها را در مرز لاتویا برعهده گرفتند. در آنجا با دو قطار آماده برای آمدن هزاران پناهنده به پتروگراد دو هفتهٔ تمام بیهوده در انتظار ماندند تا سرانجام دریافتند که اشتباهی دیگر در اوضاع درهم ریخته و سردرگم روسیه صورت گرفته است. در وزارت خارجه. در پیام تلگرافی، به اشتباه زندانی‌های جنگی را تبعیدی‌های امریکایی خوانده بودند. ساشا بارها و بارها به چیچرین تلگراف زد تا اشتباه را توضیح دهد و پیشنهاد کرد از قطار برای آوردن زندانی‌های جنگی به پتروگراد استفاده کنند. اما به او دستور دادند در مرز بماند و منتظر تبعیدی‌های امریکایی باشد و کمیساریای جنگ به کار زندانی‌های جنگی رسیدگی می‌کند. اما ساشا از نیروی محافظ زندانی‌های جنگی تحقیق کرد و دانست که هیچ تبعیدی سیاسی از امریکا در راه نیست. به جای نگاه داشتن قطارها و آذوقه برای زندانی‌های خیالی، آنچنان که مسکو دستور داده بود. و رها کردن هزار و پانصد زندانی جنگی بی‌غذا یا کمک پزشکی به حال خود در دشتی لم‌یزرع بر آن شد که قطارهای خود را در اختیارشان قرار دهد و آنها را به پتروگراد بفرستد.

بعد از آن پیشنهاد کردیم از ساختمان‌هایی که آماده کرده‌ایم به سود زندانی‌های جنگی استفاده شود و مادام راویچ به انجام این کار تمایل داشت. اما زندانی‌ها در حوزهٔ مسئولیت وزارت جنگ بودند و احساس می‌کرد که ابتدا باید اجازه بگیرد. پس از آن دیگر چیزی در این باره نشنیدیم. خانه‌هایی که با آن همه کوشش و دقت تعمیر شده بودند. مهر و موم شدند و سه مرد میلیشیای توانا به کار محافظت آنها گمارده شدند. همه کوشش‌هایمان به هدر رفت و نقشهٔ ساشا برای سازماندهی

تبعیدی‌ها یا زندانی‌های جنگی برای کار مفید بایگانی شد.

کوشش‌های دیگر ما برای انجام کاری عملی بیرون از ماشین دولت هم با همین نتایج دلسردکننده مواجه شد. اما ما تسلیم نمی‌شدیم.

قرار بود خانه‌های باشکوه ثروتمندان رژیم گذشته در منطقه‌ای از پتروگراد مشهور به کامنی اوستروف (جزیره) به استراحتگاه‌های زحمتکشان تبدیل شود. زورین به ما‌گفت: «این فکری عالی است. نه؟ باید در عرض شش هفته آن را تکمیل کنیم.» گفت که فقط سرعت و کارایی امریکایی می‌تواند کار را سر وقت به انجام رساند و آیا به او کمک می‌کنیم؟ ما پذیرفتیم و به تمامی در این کار غرق شدیم تا وقتی که دیگر بار به دیوار رسوخ‌ناپذیر بوروکراسی شوروی برخوردیم.

از همان آغاز پافشاری کرده بودیم که باید روزانه دست‌کم یک وعده غذای گرم به کارگرانی که برای آماده کردن استراحتگاه برای برادران خود کار می‌کردند. داده شود. من نظارت بر پختن غذا و توزیع منصفانهٔ جیره را بر عهده گرفته بودم. برای مدتی همه چیز خوب پیش می‌رفت. مردها از ترتیب کار راضی بودند و پیشرفت کارشان غیرمعمول بود - در هر حال برای روس‌ها غیرمعمولی می‌نمود. به زودی تعداد کارکنان بلشویک و سوگلی‌های آنها افزایش و جیرهٔ کارگران کاهش یافت. چیزی نگذشت که کارگران فهمیدند که دفترداران و انگل‌های بیکاره سهم آنها را می‌ربایند. نشانه‌های تضعیف علاقه به کار در آنها بروز کرد و به سرعت اثرات آن پدیدار شد. ما به زورین علیه رفتار نادرست بی‌معنا با یک گروه از کارگران برای آن که گروه دیگری از فراغت و استراحت لذت ببرد و همچنین مالکیت خودسرانهٔ خانهٔ کسانی که تنها جرمشان داشتن درجه دانشگاهی بود اعتراض کردیم. آموزگاران و پروفسورهای پیر پس از انقلاب اکتبر در بعضی خانه‌های جزیره مسکن داشتند و کسی مزاحم آنها نشده بود. حالا آنها و خانواده‌هایشان بی آن که امکان یافتن خانه‌ای دیگر را داشته باشند از خانهٔ خود محروم می‌شدند. زورین از ساشا خواست احکام سلب مالکیت را اجرا کند. اما ساشا موکداً از ایفای نقش قلدر دولت کمونیست امتناع کرد.

زورین از «احساسات مبالغه‌آمیز» ما خشمگین شد. گفت که مردی با سابقهٔ انقلابی برکمن نباید از هیچ کاری شانه خالی کند و اهمیتی ندارد که زندگی انگل‌های بورژوازی در جوی آب به پایان رسد یا خود را به رودخانهٔ نوا بیندازند. ما پاسخ دادیم که ترجمان کمونیسم در زندگی روزمرهٔ روسیه. از نفی و خیانت به آن به بهانهٔ آینده‌ای فرضی، انقلابی‌تر است. اما اصول اعتقادی زورین بیش از آن چشم‌هایش را بسته بود که تأثیر خردکننده و مخرب این روش را ببیند. وقت رفتن به جزیره دیگر دنبال ما نیامد. نمی‌خواستیم تصور کند که علاقهٔ ما به کار به راحتی اتومبیل او مربوط است و به راهپیمایی طولانی که سه ساعت طول می‌کشید ادامه دادیم. اما به زودی دیگران را در جای خود یافتیم. کسانی که در دست‌های ماشین سیاسی انعطاف‌پذیرتر بودند. موضوع را درک کردیم.

استراحتگاه‌ها با جار و جنجال بسیار افتتاح شدند. در نظر ما، ردیف تختخواب‌های آهنی زنگ‌زده در سالن‌های وسیع با اثاثیه ابریشمی و مخملی رنگ و رو رفتهٔ آن. پرزرق و برق. سرد و بدون جاذبه می‌نمود. کارگری که مناعت طبع داشت نمی‌توانست در چنین محیطی احساس آسایش کند یا از استراحت لذت ببرد. خیلی‌ها همین نظر را داشتند و حتی عده‌ای معتقد بودند که جز اعضای حزب یا کسانی که به دامن آن آویزانند. هرگز کسی نخواهد توانست درون استراحتگاه‌های کارگران در کامنی استروف را ببیند.

پس ما به راه خود رفتیم با این پیش‌بینی دردبار که علف‌های زهراگینی که عصارهٔ وجود گرانبهای انقلاب را می‌کشیدند. تراژدی را شدت می‌بخشیدند. با این همه نومید و تسلیم نمی‌شدیم. به شکلی. در جایی راه باید هموار می‌شد. فقط چند گام کوچک آغازین، بیش از آن نمی‌خواستیم. اگر در جستجویمان پایداری می‌کردیم. مسلماً آن را می‌یافتیم.

زورین بارها به ما گفته بود که غذاخوری‌های شوروی تنفرآورند. حالا از ما پرسید آیا می‌توانیم اصلاحاتی را پیشنهاد کنیم. ساشا باز هم سراپا علاقه شد. یکسره خود را در طرحی جدید برای سازماندهی مجدد غذاخوری‌های عمومی نکبت‌بار غرق کرد. در عرض چند روز طرح کاملی نوشت که به هر جزء آن با

روش پرزحمت و رنجبار خود پرداخته بود. براساس این طرح باید زنجیره‌ای از کافه‌تریا سراسر شهر را زیر پوشش می‌گرفت. این تریاها چنان طرح‌ریزی شده بودند که اتلاف عظیم مواد خوراکی و نیروی انسانی زاید در آشپزخانه‌های موجود را از میان ببرند. حتی با آذوقهٔ موجود. اگرچه بسیار کم بود تهیهٔ غذاهای ساده اما لذیذ که در محیطی شاد و تمیز سرو شوند. امکان‌پذیر بود. ساشا کار را به عهده می‌گرفت و اطمینان داشت که من یاریش می‌کنم. با تعداد کمی کافه‌تریا شروع می‌کردیم تا بعدها بیشتر شوند.

زینوویف با تحسین گفت چه ایدهٔ شگفت‌انگیزی! چرا هیچ‌کس قبلاً به این فکر نیفتاده است؟ بسیار ساده و آسان می‌تواند اجرا شود. این طرح در همه حا شور و شوق بسیار برانگیخت و قول‌های فراوانی داده شد. به ساشا گفتند که پتروگراد پر از مغازه‌هایی است که پیش از انقلاب مهر و موم شده‌اند و او می‌تواند اثاثیهٔ لازم را انتخاب کند. کسانی را برای تغییرشکل محل در اختیار گیرد و آذوقه و وسایل ضروری دیگر را هم داشته باشد. دوست عزیز من باز هم روی عرشه بود و نبوغ سازماندهی‌اش برای اجرای این طرح برانگیخته شده بود.

به ما اطمینان دادند که این بار مانعی وجود نخواهد داشت. اما باز هم بوروکراسی مانع حرکتی شد که خارج از حوزهٔ اقتدار خود او طرح‌ریزی شده بود. دشواری‌ها به شکلی غیرمنتظره ظاهر شدند. مقامات رسمی گرفتارتر از آن بودند که به ساشا کمک کنند. و بعد از همه این حرف‌ها، غذاخوری سالم در قیاس با انقلاب جهانی که قرار بود هر لحظه درگیرد چندان اهمیتی نداشت. تاکید بر اصلاحات فوری به رغم اوضاع عمومی معقول نبود و این کارها در بهترین حالت نمی‌توانست تاثیری حیاتی بر مسیر انقلاب داشته باشد. برکمن می‌توانست کار مهم‌تری انجام دهد. نباید خود را در فعالیت‌های اصلاح‌طلبانه درگیر می‌کرد. این کار او ناامیدکننده بود چون همه تصور می‌کردند یک انقلابی با اراده‌ای آهنین و فولادین است. این ادعای برکمن که تغذیهٔ توده‌ها نخستین وظیفهٔ انقلاب و مراقبت از مردم و تأمین رضایت و شادمانی آنها، امید و تضمین اصلی انقلاب و در واقع تنها منطق و مفهوم اخلاقی آن است ساده‌لوحی بود. این احساسات ناب‌ترین ایدئولوژی بورژوایی بود. ارتش سرخ و چکا قدرت انقلاب و بهترین مدافع آن بودند. دنیای

سرمایه‌داری از این حقیقت آگاه بود و در برابر قدرت روسیهٔ مسلح به خود می‌لرزید.

این امید هم مثل امیدهای گذشته به باد رفت. فقط برای آن که با هر ضربان قلب دیگر بار سر برآورد. سرسختی و توان ساشا هیچگاه به این اندازه نبود. پشتکار نژادی من هم از تسلیم شدن سر باز می‌زد. فکر می‌کردیم که جویبارهای شوروی همه به برکه‌ای گل‌آلود نمی‌ریزند. باید جویبارهای دیگری هم باشند که به دریای ژرف و زندگی‌بخش بپیوندند. باید پایداری کنیم و در زمینه‌های دیگری کار کنیم.

با همسر لاشویچ، دوست زینوویف که در هیأت‌های مشاورهٔ بلشویک‌ها مقام شامخی داشت دربارهٔ وضع بیمارستان‌ها صحبت کردم. گفتم که پرستار تعلیم‌دیده هستم و خوشحال می‌شوم خدمات خود را برای اصلاح وضعیت بیمارستانها در اختیارشان بگذارم. او داوطلب شد که توجه رفیق پرووخین، کمیسر ادارهٔ بهداشت پتروگراد را به موضوع جلب کند. هفته‌ها گذشت تا پیغامی از او رسید که سراغش بروم. با شتاب به ادارهٔ بهداشت رفتم.

پرووخین فریاد براورد که چطور ممکن است یک پرستار تعلیم‌دیده که ماه‌هاست در روسیه است برای خدمت نام‌نویسی نکرده باشد. باید می‌دانستم که او به چنین کمکی سخت نیازمند است و بیمارستان‌ها در شرایط رقتباری هستند. داروخانه‌های عمومی و پرستاران تعلیم‌دیده بسیار نادرند. بگذریم از کمیابی تسهیلات پزشکی و ابزار جراحی. او برای چندصد پرستار امریکایی کار دارد و من اینجا در این همه مدت کاری انجام نداده‌ام. اصرار کرد که باید بی‌درنگ شروع به کار کنم و گفت که از نشر همکاری می‌توانم برکمک بی حد و مرز او، از جمله یک اتومبیل برای رفت و آمدهایم حساب کنم. گفت به محض این که آمادهٔ کار شوم مرا برای اولین بازدید از بیمارستان‌ها می‌برد و آیا می‌توانم صبح خودم را برای شروع کار معرفی کنم؟

پاسخ دادم که صبح زود خواهم آمد اما نباید توانایی‌ها و اهمیت مرا در کار عظیمی که دردست دارد بیش از اندازه ارزیابی کند. البته منتهای کوشش خود را می‌کنم و می‌توانم در این باره به او قول بدهم. پاسخ داد که از یک رفیق، از یک

انقلابی قدیمی و کمونیستـ آنچنان که به من گفته‌اند جز این انتظاری ندارد. گفتم که کمونیستـ اما از مکتب آنارشیسم هستم. گفت بله. این موضوع را درک می‌کند. اما در واقع تفاوتی ندارد. خیلی از آنارشیست‌ها این مسئله را تشخیص داده‌اند و با حزب همراهند. با بلشویک‌ها کار می‌کنند و کار خوبی انجام می‌دهند. گفتم که من هم در دفاع از انقلاب تا آخرین قطرهٔ خونم با آنها هستم. و توضیح دادم که با وجود این با دیکتاتوری کمونیستی همراه نیستم. نتوانسته‌ام خودم را با آن سازگار کنم. چون نمی‌توانم کوچک‌ترین رابطه‌ای میان شکل اجباری و تحمیلی کمونیسم دولتی و همیاری آزادانه و داوطلبانهٔ کمونیسم آنارشیستی ببینم.

بارها دیده بودم که کمونیست‌ها در چنین لحظاتی بی‌درنگ لحن و رفتار خود را تغییر می‌دهند. بنابراین از دگرگونی ناگهانی کمیسر پرووخین حیرت نکردم. پزشک مهربانی که آن‌طور نگران سلامت مردم بود. انسان‌دوستی که یک لحظه پیش از کمبود پرستار برای مراقبت از بیماران و مبتلایان می‌نالید. ناگهان به یک جزم‌اندیش سیاسی بدل شد و خصومتـ و خشم خود را بروز داد. پرسیدم آیا اعتقاد و نظر متفاوت من در پرستاری از بیماران اهمیت دارد یا او تصور می‌کند بر سودمندی من به عنوان یک پرستار تأثیر می‌گذارد؟ به زور لبخندی ضعیف زد و پاسخ داد که در روسیهٔ شوروی هرکسی که بخواهد کار کند. مقدمش گرامی است و عقاید او به شرط آن که یک انقلابی واقعی باشد و بپذیرد که همهٔ ملاحظات سیاسی را کنار بگذارد مورد پرسش قرار نمی‌گیرند. آیا من چنین کاری می‌کنم؟ پاسخ دادم که قولی جز این که تا آخرین حد توان به او یاری کنم، نمی‌دهم.

روز بعد و روزهای بعد به مدت یک هفته آنجا رفتم. پرووخین مرا برای بازدید طرح‌ریزی‌شدهٔ بیمارستان‌ها نبرد. ساعت‌ها مرا در دفتر خود نگاه می‌داشت و دربارهٔ خطاناپذیری دولت کمونیستی و مفهوم خدشه‌ناپذیر دیکتاتوری بلشویکی بحث می‌کرد. انسان یا باید بدون پرسش آنها را می‌پذیرفت یا از جرگهٔ مؤمنان خارج می‌شد. بیمارستان‌های وحشتناک. کمبود لوازم پزشکی و پرستاری از بیماران - همه اینها در مقایسه با ایمان و تثلیث نوین، موضوع‌هایی مهمل بودند. ظاهرا من دیگر «شدیداً مورد نیاز» نبودم. از جرگهٔ مومنان خارج شده بودم.

به کمک کیبالچیک همسایه‌ام در هتل آستوریا توانستم از چند بیمارستان بازدید کنم. وضع آنها وحشتناک بود. علت واقعی این وضع آن‌قدرها تجهیزات ناقص یا کمبود پرستار نبود. ماشین همیشه حاضر و ناظر دولتی، «هسته»های کمونیستی. کمیسرها، سو،ظن ومراقبت دائمی مسئول این وضع بودند. پزشکان و جراحانی با سوابق عالی در حرفهٔ پزشکی که به تمامی خود را وقف کار کرده بودند. در هر حرکت با مانع روبرو می‌شدند و در فضای ترس و نفرت و وحشت فلج شده بودند. حتی کمونیست‌ها هم بیچاره بودند. نظام هنوز نتوانسته بود بعضی از آنها را یکسره از احساس انسانی تهی کند. چون از زمره روشنفکران بودند. مشکوک به حساب می‌آمدند و زیر پالهنگ نگاه داشته می‌شدند. فهمیدم که چرا پرووخین نمی‌توانست مرا در میان کارکنان خود جای دهد.

پس از این آگاهی خشونتبار به اوضاع آرکاد دیکتاتوری شوروی ضربه‌های مکرر و موثرتری وارد آمد. این ضربه‌ها سبب شدند که باور دیرین من به این که بلشویک‌ها منادی «اکتبر» بوده‌اند هرچه بیشتر ریشه کن شود.

قانون نظامی کردن نیروی کار که با همان روش‌های نمونهٔ جاده‌صاف‌کن تامنی هال از تصویب نهمین کنگرهٔ حزب گذشت. به طور قطع هرکارگر را به برده‌ای بدل می‌کرد. جایگزین کردن قدرت یک نفره به جای مدیریت گروهی درکارگاه‌ها و کارخانه‌ها باز توده‌ها را زیر مهمیز عناصری قرار داد که سه سال تمام اموخته بودند به مثابهٔ خطرناک‌ترین عناصر از آنها نفرت داشته باشند. «متخصصان» و روشنفکران صاحب حرفه که قبلاً طفیلی و دشمن و مسئول خرابکاری در انقلاب اعلام شده بودند حالا به مقام‌های بالا منصوب شدند و قدرتی مافوق کارگران به آنها داده شد. این گام با یک ضربهٔ دستاوردهای اصولی «اکتبر» یعنی حق کنترل کارگری را بر صنایع نابود کرد. طرح کتابچهٔ کارگری که در عمل بر هرکارگر مهر بزهکار می‌زد. آخرین بارقه‌های آزادی کارگران را خاموش، از حق انتخاب محل و شغل محروم و با تهدید به سخت‌ترین مجازات‌ها در محدوده‌ای معین اسیرشان می‌کرد و اجازه نمی‌داد از آنجا دور شوند. بی‌حرمتی به کارگران بود.

البته اقلیتی معتبر در درون حزب به مبارزه‌ای سرسختانه با این اقدامات

ارتجاعی و ضدانقلابی برخاستند و مردم هم به طورگسترده آنها را محکوم کردند. ما هم از زمره این گروه بودیم و ساشا حتی سخت‌تر از من اگرچه ایمان او به بلشویک‌ها هنوز بسیار نیرومند بود. او هنوز نمی‌توانست با چشم درون آنچه را به چشم برون می‌دید. بپذیرد و همچنین آمادهٔ پذیرش این واقعیت دردناک نبود که هیولای فرانکشتن بلشویک بنای «اکتبر» را به زیر کشیده بود.

ساعت‌ها دربارهٔ «ناشکیبایی» و داوری منفی من دربارهٔ مسایلی که حل آنها بسیار دشوار بود و برخورد از زورق بیرون آمده‌ام به انقلاب بحث می‌کرد. می‌گفت که من همیشه به عامل اقتصادی به مثابهٔ علت بنیادین پلیدی‌های سرمایه‌داری کم بها داده‌ام. می‌پرسید آیا نمی‌بینم که این ضرورت اقتصادی است که مردان اداره کنندهٔ شوروی را به زور پیش می‌راند. خطر مداوم از خارج. تنبلی طبیعی کارگر روسی و ناکامی کارگران در افزایش تولید. کمبود ضروری‌ترین ابزار کشاورزی و در نتیجه امتناع دهقانان از تَغذیهٔ شهرها بلشویک‌ها را وادار به تصویب آن اقدامات شدید کرده است. البته او این روش‌ها را ضدانقلابی و محکوم به نابودی اهداف مورد نظر می‌دانست. با این همه مسخره می‌دانست که به کسانی مثل لنین یا تروتسکی ظن خیانت عمدی به انقلاب را ببریم. می‌گفت که آنها زندگی خود را وقف این هدف کرده‌اند. از تعقیب و اتهام. زندان و تبعید در راه آرمانشان رنج برده‌اند! حالا نمی‌توانند این‌طور به آرمان خود پشت کنند.

به ساشا اطمینان دادم که هرگز به ذهنم خطور نکرده است بلشویک‌ها را به خیانت متهم کنم. در واقع آنها راکاملاً ثابت‌قدم، و نسبت به اهدافشان صادق‌تر از آن گروه از رفقای خودمان می‌دانستم که با بلشویک‌ها کار می‌کردند. احساس می‌کردم لنین مردی است کاملاً یکپارچه. بی‌تردید سیاست‌های او تغییرات شگرفی کرده بودند و توانایی‌های عظیم او را به مثابه یک بندباز سیاسی نمی‌شد انکار کرد. اما او هرگز از هدفش منحرف نشده بود. سخت‌ترین دشمنانش او را در این زمینه متهم نمی‌کردند. اما من تأکید داشتم که هدف او یعنی دولت کمونیستی، تفوق استبدادی و قدرت انحصاری، راز تراژدی روسیه است. برای او چه اهمیتی داشت که برای رسیدن به هدفش انقلاب را نابود. میلیون‌ها نفر را به مرگ محکوم و روسیه را در خون بهترین پسران و دخترانش غرقه کند؟ مرد آهنین کرملین از این

کارها وحشتی نداشت و این اقدامات را «مسایلی جزیی، کمی خون گرفتن» می‌دانست که بر هدف نهایی او تأثیری نمی‌گذاشتند. لنین به دلیل دید روشن خود. تمرکز اراده و عزم راسخش احترام مرا به خود جلب می‌کرد. اما از نظر تأثیر اهداف و روش‌هایش بر انقلاب. او را بزرگ‌ترین خطر، ویران‌کننده‌تر از مداخله گران می‌دانستم؛ چون هدف او اغفال‌کننده‌تر و روش‌هایش فریبنده‌تر بودند.

ساشا نظر مرا رد نمی‌کرد. او هم کمتر از من در مورد بیهودگی کوشش‌های بیشتر ما برای سازگار شدن با اختناق ماشین سیاسی، متقاعد نشده بود. اما تصور می‌کرد که من لنین و همکارانش را مسئول روش‌هایی می‌دانم که ضرورت وحشتناک انقلابی بر آنها تحمیل کرده بود. شاتوف اولین کسی بود که بر این واقعیت تاکید کرد. ساشا ادعا می‌کرد همهٔ رفقایی که توان داوری منصفانه را دارند همین نظر را دارند. و خود او فهمیده که انقلاب در عمل، از انقلاب در عرصهٔ تئوری که رادیکال‌های اتاق‌های پذیرایی درباره‌اش رجز می‌خوانند یکسره متفاوت است. انقلاب یعنی خونریزی و ارادهٔ آهنین، و این هر دو اجتناب‌ناپذیرند.

رفاقت دلنشین رفیق قدیمی من و هماهنگی فکری ما روند عذاب‌آور راه گشودن در دخمهٔ پرپیچ و خم شوروی را برایم ملایم‌تر کرده بود. پس از توفانی که سراسر زندگی‌ام را درنوردید فقط ساشا برایم مانده بود. او نماد چیزهای عزیز زندگی‌ام بود و احساس می‌کردم که در دریای توفانی روسیه سنگر ایمنی است. اختلاف ما که این طور ناگهانی سر برآورد. مثل موجی نیرومند وجودم را در برگرفت و مرا درهم شکسته و خردشده برجا گذاشت. تردید نداشتم که دوست من با گذشت زمان نادرستی موضع خود را درک می‌کند. می‌دانستم که کوشش نومیدانه‌اش برای دفاع از روش‌های بلشویک‌ها آخرین سنگر او در نبردی شکست‌خورده است. نبردی که در ایالات متحده برای نخستین بار در دفاع از انقلاب اکتبر به راه انداختیم.

زن جوان جالب‌توجهی به نام آلکساندرا تیموفیونا شاکول از جمله کسانی بود که در مسکو به دیدنمان آمد. از طریق شاپیرو از حضور ما در شهر باخبر شده و چون خود آنارشیست بود. بااشتیاق می‌خواست با رفقای امریکایی نامدار خود

دیدار کند. به علاوه قصد داشت دربارۀ طرحی که موزۀ انقلاب پتروگراد مبتکر آن بود با ما حرف بزند. توضیح داد که یک سفر اکتشافی به سراسر کشور، در جستجوی اسناد مربوط به انقلاب و جنبش انقلابی از اغاز تولد آن برنامه‌ریزی شده است. مدارک گردآمده در نهایت به مثابه آرشیو در خدمت بررسی انقلاب بزرگ قرار می‌گرفتند. پرسید که آیا در این کار شرکت می‌کنیم؟

برای یک لحظه سخت تحت تأثیر این طرح و فرصتی که برای دیدن زندگی روزمرۀ روسیۀ انقلابی و دستاوردهای انقلاب برای توده‌ها و تاثیر این دستاوردها بر زندگی آنها. به طور مستقیم و دست اول، برایمان فراهم می‌آورد قرار گرفتیم. ممکن بود هرگز دوباره چنین فرصتی پیدا نکنیم. اما بعد از تفکر بیشتر احساس کردیم گرد آوردن اسناد مرده در بحبوحه زندگی توفندۀ روسیه طنزی تلخ بیش نبود. سی سال تمام در بطن مبارزۀ اجتماعی و همواره در خط آتش قرار داشتیم. آیا حالا می‌توانستیم با چیزی کمتر از آن در وطنمان که دوباره متولد شده بود راضی شویم؟ آرزوی کار اساسی‌تری را داشتیم. کاری که امکان بدهد از صمیم قلب بهترین توانایی‌هایمان را برای این کوشش سترگ ایثار کنیم.

از هنگام برگشت به پتروگراد چنان سرگرم تعقیب آسیای بادی و چنان مشتاقانه در جستجوی جاپایی تازه برای خود بودیم که به ندرت به رفیق شاکول و پیشنهادش فکر می‌کردیم. اما چون هر امیدی به کار مفید به باد رفت، پیشنهاد او را به یاد آوردیم. شاید راه گریزی از زندگی بی‌معنا برای ما فراهم می‌آورد. ساشا و من هردو موافق بودیم که اگر مدارک گردآوری‌شده به تاریخدان‌های آینده یاری کند رابطه‌ای صحیح میان انقلاب و بلشویک‌ها برقرار کنند. تلاش برای آن ارزش دارد. شاید این کار به ما هم کمک می‌کرد که دید درستی پیدا کنیم. همدیگر را تسلی می‌دادیم که دیدن مناطق گوناگون کشور، تماس با مردم. زندگی و سنت‌ها وعادات آنها درس آموزندۀ سودمندی خواهد بود. سرانجام مصمم شدیم این راه را هم آزمایش کنیم، راه دیگری هم پیش پایمان نبود. در راه قصر زمستانی که موزۀ انقلاب در آن بود به ساشا گفتم: «امیدوارم طرح جدید هم توخالی از کار درنیاید.»

در موزۀ انقلاب فهمیدم که شاکول آنجا نیست. از شنیدن این که در مسکو به

تیفوس مبتلا شده و به زحمت از چنگ مرگ گریخته بود. ناراحت شدیم. داشت بهتر می‌شد. اما تا دو هفتهٔ دیگر سر کار برنمی‌گشت. به موزه خبر داده بود که ما قول داده‌ایم از آنجا بازدید کنیم. کاپلان، کارمند موزه، مردی تقریباً سی ساله با ظاهری دلپذیر و باهوش پذیرایمان شد. پیشنهاد کرد ما را به موزه ببرد و کارهای انجام‌شده را نشانمان دهد. تعدادی از اتاق‌ها انباشته از مدارکی باارزش از جمله آرشیوهای محرمانهٔ رژیم تزاری، شامل پرونده‌های بخش سوم سیاسی بود که نحوهٔ کار سازمان جاسوسی آن رزیم را افشا، می‌کرد. بخش بزرگی از انبوه مدارک جمع‌آوری‌شده تنظیم و طبقه‌بندی، و برای نمایش در آیندهٔ نزدیک آماده بودند. کاپلان توضیح داد: «کار ما تازه آغاز شده است. سال‌ها طول می‌کشد تا به هدفمان، یعنی تأُسیس موزه‌ای کامل‌تر و بی‌نظیرتر از آنچه در حال حاضر در کشورهای دیگر وجود دارد. حتی بهتر از موزهٔ بریتانیا، برسیم. چرا که نه؟ هیچ کشوری چنین ثروتی از ذخایر انقلابی پراکنده در سراسر کشور، که در خطر گم شدن و نابودی است. ندارد.» به همین دلیل موزه با نگرانی می‌خواست هرچه زودتر هیأت اکتشافی را اعزام کند. چون با تاخیر بیشتر اسناد بیشتری از دست می‌رفتند. کاپلان با همه قلب و روحش با این طرح همراه بود و همکاران او هم به همین اندازه برای ایندهٔ موزه و برنامهٔ طرح‌ریزی‌شدهٔ آن شوق و ذوق داشتند. همه مشتاق بودند همکاری ما را جلب کنند.

روزهای آخر ماه مه بود. اما تالارهای وسیع کاخ زمستانی سرمای گزنده‌ای داشتند. ما لباس گرمی به تن داشتیم، با این همه فوراً از سرما کرخت شدیم. مردها و زن‌هایی را که در سراسر ماه‌های سخت زمستان پتروگراد در این رطوبت وحشتناک کار می‌کردند تحسین می‌کردیم. تقریباً سه سال بود که در آنجا کار می‌کردند. چهرهٔ آنها از لکه‌های آبی خط برداشته. و دست‌هایشان را سرما زده بود. بعضی از آنها به بیماری‌های سخت رماتیسم و سل مبتلا شده بودند. کاپلان اعتراف کرد که سلامتی خود او هم تحلیل رفته. اما اینجا روسیهٔ انقلابی بود و او و همکارانش از این که امتیاز مشارکت در ساختمان آیندهٔ روسیه را داشتند. خوشحال بودند. اغلب کارکنان مثل خود او غیرحزبی بودند.

سراپا اشتیاق بود که همیاری ما را جلب کند. شور و شوق او مسری‌تر از آن

بود که بتوانیم برابرش مقاومت کنیم و پذیرفتیم. پیشنهاد کرد: «پس بهتر است برای انجام وظیفه فوراً خود را معرفی کنید.» هنوز باید کارهای زیادی انجام می‌شد تا هیأت اعزامی بتواند راهی شود. باید لوازم ضروری برای سفر تهیه و واگون راه‌آهن. یکی برای کارکنان که قرار بود شش نفر باشند و یکی برای نگاهداری مدارک. آماده می‌شد. همچنین باید تشریفات رسمی صورت می‌گرفت و موافقت ادارات بیشمار، پروپوسک‌ها و آذوقه و همچنین اجازۀ سفر برای هیأت اعزامی را می‌گرفتند. شتاب ضروری بود و ما باید بی‌درنگ کارمان را آغاز می‌کردیم.

از کارمند دوست‌داشتنی و همکارانش با روحیه‌ای شادتر جدا شدیم. هنوز احساس اعضای موزه را به کاری که پیش رویمان بود نداشتیم. می‌دانستیم که نمی‌توانیم برای مدتی طولانی به جمع‌آوری مدارک راضی باشیم. در حالی که کارهای مهم‌تری می‌توانستیم انجام دهیم که بسیار ضروری بودند. اما ایثار و شهامت اخلاقی آنها سنگینی یأس را از دل‌هایمان برداشته بود. این شوق‌برانگیزترین خصوصیت زندگی شوروی بود. بارها با این روحیۀ نوین روسیه حتی در غیرمنتظره‌ترین نقاط روبرو شده بودیم. در تیره‌ترین ساعات جستجوی کورمال کورمالمان. قهرمانانه‌ترین شکیبایی و ایثار راکه زیر پوسته رسمی شوروی پنهان بود کشف می‌کردیم. نه آن نوعی را که روزانه در اماکن عمومی جار می‌زدند و با تظاهرات نمایشی در رژه‌های نظامی جشن می‌گرفتند. هیچ کس در خارج از صفوف حزب به این تظاهرات رسمی اعتقادی نداشت. حتی بسیاری از اعضای حزب هم از لاف زدن‌های توخالی و تظاهر متنفر بودند. اما برای مقابله با ماشین سیاسی قدرتی نداشتند. آنها با سرسپردگی و پاکدامنیشان خودنمایی‌های مبتذل را جبران می‌کردند. دور از جنجال زحمت می‌کشیدند و با همه وجود برای انقلاب ایثار می‌کردند و در ازای آن چیزی برای خود نمی‌خواستند. نه جیره، نه تحسین. و نه قدردانی دیگری. این انسان‌های بزرگ بخش عظیمی از آنچه را در رژیم بلشویک مورد تنفرمان بود. جبران می‌کردند.

تدارک وسایل ضروری سفر هیأت اعزامی تا اندازه‌ای کند پیش می‌رفت و برای ما فرصتی باقی می‌گذاشت تا از موزه‌ها، گالری‌های هنری و اماکن مشابه جالب توجه دیدن کنیم و به کارهای دیگرمان برسیم. گزارشی در مورد دستگیری دو دختر

آنارشیست پانزده و هفده ساله متهم به توزیع بیانیه‌ای بر ضد جنبه‌های خفتبار کتابچه کارگری و همچنین شرایط تحمل‌ناپذیر زندانی‌های سیاسی در زندان‌های شپالرنی و گوروخووایا در شهر، به ما رسیده بود. چند نفر از رفقای پتروگراد برای گفتگو در این باره نزدمان آمدند و ما فوراً به دیدن بلشویک‌های برجسته رفتیم. زورین از مدت‌ها پیش ما را به مثابه اخراج‌شدگان از بهشت خود کنار گذاشته بود. به نظر نمی‌رسید زینوویف به خصوص از من خوشش بیاید. در واقع این احساس دوجانبه بود. اما او همیشه بسیار با ساشا مهربان بود و بنابراین ساشا برای گفتگو دربارهٔ آنارشیست‌های بازداشت‌شده به دیدن او رفت. من هم مأمور دیدار از مادام راویچ شدم که هنوز به دلیل شخصیت ساده و متواضع و آمادگی‌اش برای پذیرش و جبران بدرفتاری‌های رسمی بسیار تحسینش می‌کردم. متأسفانه زندانی‌های سیاسی خارج از حدود اختیار او بودند. این مسائل در حوزهٔ اختیار چکا بود. رئیس شعبهٔ پتروگراد چکا، باکایف کمونیستی بود که به کینه‌توزی نسبت به آنارشیست‌ها شهرت داشت. در همان روز اول ورود تبعیدی‌های بوفورد، باکایف به آنها یادآوری کرده بود که «هیچ حماقت آنارشیستی در روسیهٔ شوروی تحمل نمی‌شود.» به آنها گفته بود این تجمل‌ها فقط درخور کشورهای سرمایه‌داری است. در دیکتاتوری پرولتاریا آنارشیست‌ها یا باید تسلیم شوند یا نابود. بعد از ابراز خشم پسرهای ما از چنین استقبالی، باکایف دستور داده بود همه گروه دویست و چهل و هفت نفری در خانه بازداشت شوند. ما روز سوم از این موضوع خبردار و بسیار خشمگین شدیم. زورین واقعه را سو،تفاهمی تأسف‌بار و بی‌اهمیت جلوه داد و رفیق چکیست خود را واداشت تا گارد مسلح را از خوابگاه‌های افراد ما در اسمولنی بیرون ببرد. متاسفانه از ان به بعد ما بارها با چنین «سوءتفاهم‌های تأسف‌بار»ی روبرو شدیم.

این بار یک اشارهٔ چشم زینوویف و مادام راویچ تأثیری فوری بر باکایف گذاشت. او هم در آستوریا زندگی می‌کرد و به من تلفن زد که به سراغش بروم. به من خبر داد که دخترهای آنارشیست بازداشت‌شده را آزاد می‌کند. به شرط آن که به او قول بدهیم که «فعالیت‌های تبهکارانه» آنها متوقف می‌شود. در مورد کاربرد این عبارت برای دو دختر جوان که تنها جرمشان انتشار بیانیه‌ای بر ضد روش‌هایی بود که ضدانقلابی می‌دانستند ابراز شگفتی کردم. گفتم: «حزب شما نمی‌تواند چندان

از خود مطمئن باشد. اگر نه دائم به فکر تبهکاران و ضدانقلابی‌های تخیلی نمی‌بود.»
به او گفتم که از طرف کسی دیگر قول نمی‌دهم، چون می‌دانم خود من هم اگر ضرورت ابراز احساساتم را ببینم ساکت نخواهم ماند. و افزودم که نمی‌توانم از طرف رفیق الکساندر برکمن هم حرفی بزنم. اگرچه می‌دانم او هم از مقید کردن کسی یا دادن قولی به جای او امتناع می‌کند. به رئیس چکا اطمینان دادم که انتشار این خبر که زندان‌های روسیهٔ شوروی بهتر از زندان‌های ایالات متحده نیستند. آب به آسیاب زندان‌های امریکا خواهد ریخت. انگار این تیر به قلب باکایف اصابت کرد. گفت که فرصت دیگری به دخترها می‌دهد. چون بعد از همه این حرف‌ها آنها پرولترند. حتی اگر هنوز پی نبرده باشند که نباید با انتقاد از دیکتاتوری به طبقهٔ خود لطمه بزنند. او همچنین تحقیق می‌کند که چه اصلاحاتی در زندان‌ها ضروری است. البته در مورد وضعیت زندان‌ها شدیداً مبالغه شده است.

آزاد کردن آدم‌ها از زندان از جمله فعالیت‌های گوناگون ما در امریکا بود. اما هرگز به خواب هم نمی‌دیدم در روسیهٔ انقلابی هم ناچار به این کار شویم. به هر حال ما که با حرارت با کوچک‌ترین اشاره‌ای به چنین فرض غیرمعقولی مبارزه کرده بودیم این تصور را نداشتیم. اما تنها کار مثبت ما تا آن وقت همین بود: درخواست آزادی رفقای زندانی‌مان از لنین. کرستینسکی و حالا از آدمی کم‌اهمیت‌تر. هنوز می‌توانستیم جنبه‌های رقت‌بار و مضحک اوضاع را ببینیم و هنوز خندیدن بر حماقت‌هایمان را فراموش نکرده بودیم. اگرچه بیشتر اوقات خندهٔ من فقط پوشش نازکی بر اشک‌های فروخورده‌ام بود.

با همهٔ این‌ها ما دلایل خوبی داشتیم برای اینکه از تلاش‌هایمان، به‌خصوص در مورد یکی از بهترین رفقایمان وسولود ولین پشیمان نباشیم. او در صفوف دهقانان شورشگر اوکراین تحت رهبری نستور ماخنوی آنارشیست در زمینه آموزش فعالیت می‌کرد. بلشویک‌ها اعلام کرده بودند که ماخنو یکی از رهبران برجستهٔ توده‌ها. مردی با ذکاوت فوق‌العاده نظامی و شهامتی استثنایی است. این کار آنها بی‌دلیل نبود. چون این ماخنو و ارتش دهقانی او بود که ماجراجویان گوناگون ضدانقلابی را تار و مار کرده و عملاً در عقب راندن نیروهای دنیکین به نیروهای سرخ کمک کرده بودند. چون ماخنو از تسلیم ارتش خود به فرماندهی مطلق تروتسکی خودداری کرده بود دشمن و تبهکار و نیروهای او ضدانقلابی اعلام شده

بودند. ولین یک معلم بود و در عملیات نظامی ماخنو شرکت نکرده بود. اما ادارهٔ چکا در اوکراین این تفکیک درست را قایل نشد. آنها در اولین فرصت ولین را دستگیر و در زندان خارکف در سلول انفرادی محبوس کردند. در حالی که او به شدت بیمار بود و تب داشت. رفقای ما در مسکو از وضع خطرناک ولین باخبر شدند. چون تروتسکی در همین زمان تلگرافی حکم اعدام او را صادر کرده بود. کوشیدند زندانی را به مسکو منتقل کنند. کمونیست‌های برجستهٔ مسکو او را مردی باثبات انقلابی و دستاوردهای بزرگ فکری می‌شناختند. بیانیه‌ای در مورد انتقال او منتشر شد و همهٔ آنارشیست‌هایی که در آن زمان در پایتخت بودند آن را امضاء کردند. آنها ساشا و رفیق محلی اسکاروف را برگزیدند تا درخواست را تسلیم کرستینسکی، منشی حزب کمونیست کنند.

معلوم شد کرستینسکی بسیار متعصب و با آنارشیست‌ها به شدت مخالف است. ابتدا ادعا کرد که ولین ضدانقلاب و سزاوار مرگ است. بعد از آن وانمود کرد که او را به مسکو آورده‌اند. ساشا توانست متقاعدش کند که در هر دو مورد اشتباه می‌کند و دست‌کم باید به ولین فرصتی بدهد که از خود دفاع کند. و او این فرصت را در خارکف نخواهد داشت. کرستینسکی سرانجام تسلیم استدلال‌های ساشا شد. قول داد به مقامات مربوط در خارکف تلگراف بزند تا ولین را به پایتخت منتقل کند. ظاهراً به قول خود وفا کرد. چون طولی نکشید که رفیق ما را به مسکو آوردند و در زندان بوتیرکی محبوس کردند. مدت کوتاهی بعد از آن وسولود ولین به کلی آزاد شد.

سرانجام بعد از آزادی دو دختر اهل پتروگراد احساس کردیم می‌توانیم پیش از آغاز سفر طولانی هیأت اعزامی به کارهای دیگر بپردازیم. ابتدا بازدید از کارخانه‌ها را آغاز کر دیم.

شایعات گوناگونی دربارهٔ اوضاع کارخانه‌ها به گوشم رسیده بود. اما چون هنوز نتوانسته بودم آنها را ببینم، دلم نمی‌خواست این شایعات را بپذیرم. مدت‌ها پیش پی برده بودم که در کشوری محروم از آزادی بیان و مطبوعات، افکار عمومی ضرورتاً باید بر اغراق‌ها و دروغ‌ها استوار باشد. همیشه به کسانی که این خبرها می دادند می‌گفتم که قبل از رسیدن به نتیجه باید کارخانه‌ها و کارگاه‌ها را ببینم.

وقتی مادام راویچ از من خواست راهنمای یک روزنامه‌نگار امریکایی شوم که ناگهان سر و کله‌اش در پتروگراد پیدا شده بود. فرصت بازدید از کارخانه‌ها و احتمالاً گفتگو با کارگران درکارگاه، که از مدت‌ها پیش در انتظارش بودم فراهم آمد. معلوم شد او یکی از خبرنگارانی است که هنگام پیاده شدن ما در تریوکی، در مسیر حرکتمان از طریق فنلاند. با ما مصاحبه کرده بود. انگار قرن‌ها پیش بود. آن مرد در مرز به ساشا گفته بود که بارها و بارها سعی کرده وارد روسیه شود. و از ساشا خواسته بود در مورد او به چیچرین. که تصمیم‌گیری دربارهٔ پذیرش روزنامه‌نگارها به عهدهٔ او بود سفارش کند. مرد جوان با بیان و رفتار صادق خود تاثیر خوبی گذاشته بود. اما جز این دربارهٔ او چیزی نمی‌دانستیم. حتی از نام خود او یا روزنامه‌اش بی‌خبر بودیم. در اخرین لحظه. هنگامی که از مرز می‌گذشتیم، کارت حود را به ما داد. ساشا قول داده بود پیغام او را به کمیسر خلق امور خارجه برساند. اما گفته بود که نمی‌تواند برای او تقاضایی کند. در واقع ساشا به قول خود وفا کرده و به چیچرین خبر داده بود که روزنامه‌نگار جوانی پا نام جان کلیتن علاقه‌مند است به روسیه بیاید و خبرنگار شیکاگو تربیون. یکی از روزنامه‌های ارتجاعی ایالات متحده است.

بعدها دیگر خبری از او نشنیدیم و در زندگی تبدار روسیه به کلی وجود کلیتن را فراموش کردیم. بعد از بازگشت به پتروگراد. وقتی مادام راویچ به من تلفن زد که بپرسد آیا مردی به نام جان کلیتن را می‌شناسم تعجبی نکردم. او را در مرز هنگامی که کوشیده بود به روسیه وارد شود دستگیر و مأموران چکا زندانی‌اش کرده بودند. او نام ما را آورده بود تا نشان دهد افراد مورداعتمادی را می‌شناسد و آنها از او شفاعت می‌کنند. برای مادام راویچ آنچه را ساشا قبلاً به چیچرین گفته بود. تکرار کردم و افزودم که چون آن مرد در خاک شوروی است. سیاست بهتر این است که او را آزاد کنند. او نمی‌تواند بیش از آنچه حکومت شوروی اجازه می‌دهد ببیند و نمی‌تواند خبری را بی آن که از سانسور بلشویکی بگذرد بفرستد. پس چرا باید ترسید؟ مادام راویچ تصمیم گرفت. آنچه راگفته بودم به ادارهٔ چکا در مرز گزارش دهد و تصمیم‌گیری نهایی را به آنها واگذارد. باز هم خبر دیگری از کلیتن نشنیدیم و روزی هنگامی که او را پشت در اتاقم در آستوریا دیدم سخت شگفت‌زده شدم. پیش از آن که حتی او را به اتاق دعوت کنم، بی‌تأمل گفتم: «از کجا پیدایت شده؟» با

لحنی رقت‌بار پاسخ داد: «اوه نپرس، زندگی‌ام را به خطر انداختم تا وارد کشور شوم. با بهترین نیات آمده‌ام و بدتر از یک سگ با من رفتار می‌کنند.» پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟» فریاد زد: «تو را به خدا نمی‌خواهی از من دعوت کنی به اتاقت بیایم؟ یک روز تمام لازم است تا بتوانم همه ماجراهایم را برایت تعریف کنم.» بیچاره و درمانده می‌نمود و دلم نمی‌خواست خشن باشم. حتی با یک خبرنگار امریکایی؛ اگرچه کمتر کسی دلایلی به خوبی من برای خشن بودن با آنها داشت. به نرمی گفتم: «بیا تو دوست قدیمی و اعترافی صادقانه کن.» چهره‌اش روشن شد و پاسخ داد: «متشکرم اما گلدمن، می‌دانستم آن‌ها نتوانسته‌اند تو را به یک بلشویک سخت تبدیل کنند.» گفتهٔ او را تصحیح کردم: «پرت و پلا نگو. همه بلشویک‌ها سنگدل نیستند و آنهایی که هستند به لطف حکومت شما که با همدستی دیگران مردم روسیه را گرسنگی می‌دهید تا این حد سنگدل شده‌اند.»

کلیتن تعریف کرد که با اسکی کردن و از طریق رشوه. از راه فنلاند به روسیه وارد شده، اما او را بازداشت و به یک زندان کثیف چکا انداخته بودند و سرانجام به مسکو که طی شش هفتهٔ گذشته در آنجا «آزاد» بوده منتقل شده است. باتعجب پرسیدم: «آزاد؟» گفت بله اما با توجه به آنچه توانسته بود بشنود یا ببیند. شاید هم آزاد نبوده است. دریغ از یک مطلب کوچک برای داستانی آشغال. و از زمان رسیدن به مسکو هرجور تبعیض و ضد و نقیض‌گویی که ممکن بوده دیده است. به تلخی گفت: «من این شیوهٔ رفتار با روزنامه‌نگاران را فاسد و نادرست می‌دانم.» به قول معروف راه قلب مرد از شکم او می‌گذرد و چیزی لازم بود که روح پریشان کلیتن را آرام کند. گفتم پس از آن که تو فنجانی قهوه خوردی، برای بحث دربارهٔ همه اینها فرصت خواهی داشت! با شادی فریاد زد: «هی این یک جشن واقعی است.» پس از خوردن دوفنجان قهوه. دلتنگی او کمی کاهش یافت و حالش برای بحث مساعدتر شد. پیش از آن که بازدید از کارخانه‌ها را آغاز کنیم. کلیتن متقاعد شده بود که موضع او غیرقابل دفاع و آزردگی‌اش نامعقول بوده است. به او گفتم که بعد از همهٔ این حرف‌ها، او آدمی ناشناخته بوده و اعتبارنامه‌هایش از شیکاگو تریبون به هیچ وجه اطمینان‌بخش نبوده‌اند. جاسوس‌ها و توطئه گران برای کمونیست‌ها مایهٔ وحشتند. و این وحشت با توجه به زجر و آزاری که دشمنان انقلاب بر روسیه تحمیل کرده‌اند طبیعی است و اگر نیاتش به همان اندازه که به من

اطمینان داده است خوبند. باید به تجارب ناگوار خود از دید بازتری نگاه کند. اگرنه. فقط مثل همکارانش مطالب احمقانه‌ای دربارهٔ اشتراکی کردن زن‌ها. تغذیهٔ مردم از گوش‌ها و انگشتان بورژواها و سبعیت‌های پر آب و تاب مشابه که در مطبوعات امریکا انتشار یافته است می‌نویسد. کلیتن قسم خورد که هرگز دست به انتشار چنین تحریفاتی نمی‌زند. به من اطمینان داد: «منتظر باش تا ببینی.» به او گفتم که سی سال انتظار کشیده‌ام و در این مدت با فانوس دیوژن دنبال انصاف یا صداقت در میان روزنامه‌نگاران امریکایی گشته‌ام. البته چند استثنا، یافته‌ام، بسیار معدود و با فاصلهٔ زیاد از هم. اما هیچ کدام از آنها در شیکاگو تریون نبودند. امیدوارم او ثابت کند که یکی از آن استثناها است.

ایفای نقش یک راهنمای رسمی دقیقاً مورد علاق من نبود. اما میل نداشتم درخواست راویچ را که همیشه به شفاعت‌های من برای آدم‌های بیچاره پاسخ مثبت داده بود. رد کنم. به علاوه احساس می‌کردم که موقعیت روسیه بسیار خطیر است و من اگرچه به این تصمیم قطعی رسیده‌ام که در محدودهٔ سیاسی بلشویک‌ها کار نکنم. اما هنوز نتوانسته‌ام کاملاً اوضاع را درک کنم. برای من مهم این بود که هیچ روزنامهٔ آمریکایی بر ضد روسیهٔ شوروی از من چیزی نقل نکند. دست‌کم نه تا وقتی که روسیه برای حفظ زندگی‌اش ناچار به مبارزه در جبهه‌های بسیار دور بود. بنابراین در این وضع ناگوار قرار داشتم که از یک طرف نمی‌خواستم کلیتن به کمک من اطلاعاتی به دست آورد و در عین حال به گفتن دروغ‌های آگاهانه علاقه‌ای نداشتم. سرانجام چنین استدلال کردم که مادام راویچ وقتی به کلیتن اجازهٔ دیدار از کارخانه‌ها را داده می‌دانسته است چه می‌کند. حتماً وضع کارخانه‌ها آن‌طور که به من گفته بودند. بد نبود. یا شاید تصور کرده بود که با وجود من به عنوان راهنما مسائل کمتر ناهنجار جلوه می‌کنند. خوشبختانه ساشا ما را همراهی می‌کرد. بدین ترتیب یکی از ما، وقتی که دیگری تفسیر رسمی وضعیت را برای کلیتن ترجمه می‌کرد. می‌توانست پشت سر بماند و با کارگران گفتگو کند.

معلوم شد کارخانهٔ پوتیلوف به کلی متروک است. بیشتر ماشین‌ها از کار افتاده. باقی تعمیر نشده، کارگاه کثیف و فراموش شده بود. در حالی که ساشا آنچه را رئیس کارگاه می‌گفت. برای کلیتن توضیح می‌داد. من عقب ماندم. کارگران به گفتگو

بی‌علاقه بودند. تا گفتم رفیقی از آمریکا هستم و نه یک بلشویک. دگرگونی اساسی پدید آمد. گفتند که می‌توانند حرف‌های زیادی به من بزنند. اما حتی دیوارها هم گوش دارند. گفتند که هر روز عده‌ای از همکارانشان به سر کار برنمی‌گردند. پرسیدم بیمارند؟ نه. اما با صدای کمی بلند اعتراض کرده‌اند. گفتم آن‌طور که مقامات به من گفته‌اند. کارگران پوتیلووسکی چون در یکی از صنایع اساسی کار می‌کنند. جیره‌ای به مراتب بهتر از زحمتکشان دیگر می‌گیرند. دو پاند نان در روز و سهمی خاص از محصولات دیگر. کارگران با حیرت به من خیره شدند. یکی از آنها تکه‌ای سیاه را به طرفم گرفت و پیشنهاد کرد که نان آنها را آزمایش کنم. با تمسخر گفت: «محکم گاز بزن.» سعی کردم اما چون می‌دانستم استطاعت پرداخت صورتحساب دندانپزشک را ندارم. ناچار شدم در هیاهوی تفریح گروهی که دور و برم جمع شده بودند. تکهٔ چرم را برگردانم. گفتم که کمونیست‌ها مسئول نان بد و کمبود آن نیستند. اگر کارگران پوتیلوف و برادرانشان در صنایع دیگر تولید را بالا ببرند. دهقانان می‌توانند غلهٔ بیشتری تولید کنند. آنها پاسخ دادند. بله این همان افسانه‌ای است که هر روز در توجیه نظامی کردن نیروی کار تحویل آنها می‌دهند. کار با شکم‌های خالی در حالت عادی به اندازهٔ کافی دشوار و حالا پاک غیرممکن است. گفتند که تصویب نامهٔ جدید فقط به بدبختی و خشم همگانی افزوده است. کارگران را از روستاهایشان که قبلاً از نظر آذوقه فقط یاریشان می‌کرد دور می‌کند. وانگهی شمار مأموران رسمی و سرپرست‌ها بیشتر شده و آنها نیز باید تغذیه شوند. کارگر پیری نزدیک من گفت: «از هفت هزار نفر کارکنان اینجا، فقط دوهزار نفر تولیدکنندگان واقعی هستند.» مرد دیگری به نجوا پرسید که آیا بازارها را دیده‌ام. توجه کرده‌ام که در آنجا هم برای آنهایی که پول دارند کمبودی وجود ندارد؟ فرصتی برای پاسخ دادن نبود. با هشداری از طرف همکاران. کارگران باشتاب سر کار برگشتند و من به همراهانم ملحق شدم.

مقصد بعدی ما با نگهبان‌های مسلحی که گرداگرد انبار بزرگ. در اطراف کارخانه و داخل آن مستقر شده بودند. به یک اردوگاه نظامی شبیه بود. ساشا از کمیسر مسئول پرسید: «چرا این همه نگهبان اینجا هست.» پاسخ داد که اخیراً یک کامیون آرد ناپدید شده و سربازان برای مقابله با اشرار آمده‌اند. موفق نشده‌اند دزدی را متوقف کنند. اما بعضی از سارقان، کارگرانی که گروهی از محتکران آنها

را گمراه کرده‌اند. بازداشت شده‌اند. نمی‌دانم چرا توضیح رسمی باورکردنی نمی‌نمود. به امید نزدیک شدن به بعضی از کارگران گام‌های خود را کند کردم. اسم شب را می‌دانستم: «از آمریکا می‌آیم و برای شما درودهای صمیمانهٔ پرولتاریای رزمنده و هدیه‌ای از سوی آنها. یک بسته سیگار آورده‌ام.» مردی جوان با فکی محکم و چشمانی باهوش همچنان که با یک گونی آرد روی شانه‌هایش از کنارم می‌گذشت توجه مرا به خود جلب کرد. وقتی برگشت تاگونی دیگری بردارد. کلید سحراآمیزم را آزمایش کردم. موثر افتاد. از او پرسیدم چرا سربازان مسلح آنجا هستند؟ گفت مگر از تصویب‌نامهٔ جدید نظامی کردن نیروی کار خبر ندارم؟ کارگران از این تصویب‌نامه به عنوان توهین به خود عصبانی شده‌اند. بنابراین برادران سربازشان که در روزهای اکتبر به آنها یاری کرده بودند. حالا به عنوان سگ پاسبان بر سرشان گمارده شده‌اند. از او دربارهٔ دزدی آرد و این که آیا نگهبان‌ها برای ممانعت از این کار آنجا هستند پرسیدم. مرد با اندوه لبخند زد. گفت که هیچ کس بهتر از خود کمیسرها نمی‌داند که چه کسی آرد را می‌دزدد. چون آنها خودشان آرد را از دروازه رد می‌کنند. پرسیدم: «و انقلاب؟ آیا به شما کارگران هیچ نداده است؟» پاسخ داد: «اوه چرا، اما مدت‌ها پیش انقلاب را پس زده‌اند. حالا یک برکهٔ راکد است. اما دوباره درخواهد گرفت. نگران نباش.»

آن شب وقتی من و ساشا یادداشت‌هایمان را مقایسه کردیم نظرمان این بود که آنچه را می‌خواستیم دربارهٔ شرایط کارخانه‌های شوروی بدانیم، دانسته‌ایم. می‌توانستیم این افتخار مشکوک را به راهنمایان رسمی بسپاریم که کمتر از ما از تبدیل سیاه به سفید و خاکستری به قرمز تند منزجر بودند. ساشا مصرانه از این که باز هم نقش راهنما را بازی کند امتناع کرد و من صبح فردای آن روز این کار ناخوشایند را با بردن کلیتن به کارخانجات تنباکوی لافرم به پایان رساندم. این کارخانه‌ها وضع خوبی داشتند زیرا مالک و مدیر پیشین آنها هنوز سرکار بود.

کلیتن خیلی زود از روسیه رفت. وقت خداحافظی گفت به زودی برای اقامتی طولانی‌تر و مطالعهٔ جامع‌تر شرایط برمی‌گردد. گفت که همسرش روس است و نقش راهنمای او را بازی خواهد کرد و بدین ترتیب دیگر ناچار نخواهد بود از وقت و حسن نیت ما سو،استفاده کند. با وفاداری قول داد که مراقب باشد چیزهای

گمراه کننده‌ای دربارهٔ روسیه نگوید.

فکر کردم: «گمراه کننده.» جوان بیچاره نمی‌دانست که هر روز زندگی‌ام در روسیه گمراه کننده بود. گمراه کننده برای خودم و برای دیگران. از خودم می‌پرسیدم آیا هرگز زمانی خواهد رسید که باز محکم روی پای خودم بایستم.

تدارک سفر هیأّت اعزامی خیلی کند پیش می‌رفت و من تقریباً به نقطهٔ انفجار عصبی رسیده بودم. توازنی که اخیراً پیدا کرده بودم. با برداشت‌های اخیرم از شرایط وحشتناکی که توده‌ها در آن زندگی می‌کردند و جان می‌کندند نابود شده بود. ورود آنجلیکا بالابانوف تا اندازه‌ای به بهتر شدن روحیه‌ام کمک کرد.

او را از مسکو فرستاده بودند تا ترتیب برنامه استقبال از هیأت اعزامی کارگری انگلیسی را که در راه بود. بدهد. آنجلیکای بیچاره! ایفای نقش راهنما را به گردن او هم انداخته بودند. و تردید نداشتم که او هم مثل من از اجبار به قایم‌باشک‌بازی با سایهٔ ایمان خود که روزی تابناک بود عذاب می‌کشید.

قصر ناریشکین در ساحل نوا، یکی از زیباترین قصرهای پایتخت. برای استفادهٔ مهمان‌های برجستهٔ انگلیسی در نظر گرفته شده بود. از همان روزهای اکتبر این قصر را بسته بودند و آنجلیکا از من خواست برای مرتب کردن آن به او کمک کنم. با خوشحالی پذیرفتم اگرچه او واقعاً برای این کار به من نیازی نداشت. به یک گروه خدمتکار دستور داده بودند کاری را انجام دهند که سه آدم کارآمد می‌توانستند در مدتی کوتاه‌تر انجام دهند. حدس زدم که آنجلیکا تنها است و یک نگاه به اوکافی بود که بفهمم وضع سلامتیش خوب نیست. با من راحت بود و من هم دوست داشتم با او باشم، حتی اگر هرگز نمی‌توانستم خودم را راضی به صحبت بی‌پرده درباره آنچه هر دو در دل داشتیم کنم. این کار به وررفتن به زخمی باز می‌ماند. آنجلیکا به ساشا هم بسیار علاقه‌مند بود و توانسته بود همکاری او را به عنوان مترجم مراسم استقبال از دیدارکنندگان جلب کند.

سرانجام هیات اعزامی رسید و اغلب اعضای ان همان شیوهٔ برخورد

انگلوساکسونی را داشتند. البته مخالف مداخله بودند و لاف می‌زدند که حمله به روسیهٔ شوروی را تقبیح کرده‌اند. اما در رابطه با انقلاب یا کمونیسم. نه متشکریم، آن را نمی‌خواستند. مراسم پذیرایی چنان طرح‌ریزی شده بود که از طریق آن با شنوندگان وسیع‌تر. توده‌های کارگر انگلستان و کارگران سراسر جهان رابطه برقرار کنند. از هیچ کوششی برای آن که مراسم از نظر تبلیغی موثر باشد. مضایقه نشده بود. نمایش نظامی باشکوه در میدان قصر اوریتسکی اولین بخش برنامه بود. برنامه‌های دیگر قرار بود وسوسه‌انگیزتر باشند. شام‌های قصر ناریشکین. میزهایی پوشیده از بهترین خوراک‌ها که روسیهٔ گرسنه می‌توانست تهیه کند. بازدیدهای خاص از پیش تنظیم شده از مدارس نمونه، کارخانه‌ها و استراحتگاه‌های برگزیده اجرای تئاتر، باله، کنسرت و اپرا در حالی که اعضای هیأت در لژ قبلی تزار نشسته بودند از جمله برنامه‌های جشن بود. محافظه کاری انگلیس نتوانست در مقابل این مهمان‌نوازی پایداری کند. اغلب اعضای هیأت در دام نمایش گرفتار آمدند و هرچه بیشتر ماندند انعطاف‌پذیرتر شدند.

بعضی از آنها کوشیدند با بهترین استدلال خود را قانع کنند که دیکتاتوری و چکا در کشوری به عقب‌ماندگی روسیه. با مردمی که قرن‌ها به سلطهٔ استبداد خو کرده‌اند. اجتناب‌ناپذیر است. یکی از نمایندگان گفت: «ما انگلیسی‌ها نمی‌توانیم آن را بپذیریم. اما برای توده‌های عقب‌ماندهٔ روسیه که با روش‌های متمدن بیگانه‌اند موضوع متفاوت است.» استدلال می‌کرد که حکومت شوروی در برخورد درست با نیروی انسانی خام خود زیرکی و مهارت شگفت‌انگیزی نشان داده است. و البته انگلیسی متوسط چنین چیزهایی را تحمل نمی‌کند.» پاسخ دادم: «انگلیسی متوسط ترجیح می‌دهد سه بلوک در پی یک تاکسی بدود تا بتواند برای آقایی محترم نقش پادو را بازی کند و مبلغ سخاوتمندانهٔ دوپنس را بگیرد.» او پاسخ داد: «اگر شما چنین منظره‌ای را در لندن دیده‌اید مسلما فقط پس‌مانده‌ها و زباله‌های شهر بوده‌اند.» گفتم: «دقیقاً ، اما چنین پس‌مانده‌هایی بیش از اندازه در انگلستان وجود دارند و آنها بدترین مانع هرگونه دگرگونی اقتصادی بنیادی در کشور شما هستند. اما آه فراموش کردم که شما انگلیسی‌ها چیزی شبیه به انقلاب نخواهید داشت. انقلاب فقط می‌تواند در روسیهٔ عقب‌مانده و غیرمتمدن رخ دهد.»

به عقب لژ رفتم تا بقیهٔ باله را بدون مزاحمت سرپرست متفرعن انگلیسی تماشا کنم. در همین حال مردی با اونیفورم نظامی وارد لژ شد. وقتی چراغ‌ها دوباره روشن شدند. لئون تروتسکی را شناختم. چه دگرگونی شگفتی در ظاهر و سلوک او در عرض سه سال پدید آمده بود! دیگر آن تبعیدی رنگ‌پریده، لاغر و نحیف که در بهار ۱۹۱۷ در نیویورک دیده بودم. نبود. انگار از طول و عرض رشد کرده بود. اگرچه ظاهراً چاق‌تر نشده بود. حالا چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش برنزه بود. در مو و ریش قرمزش رگه‌های خاکستری بسیار دیده می‌شد. طعم قدرت را چشیده بود و به نظر می‌رسید که از اقتدار خود آگاه است. سر وگردن خود را با حالتی مغرور نگاه می‌داشت و در نگاهش به مهمانان انگلیسی اهانت و حتی احساس تحقیر دیده می‌شد. با کسی حرف نزد و خیلی زود رفت. نه او مرا شناخت و نه من خودم را به او شناساندم. شکاف میان دنیاهای ما بیش از آن باز شده بود که بتوان روی آن پل زد.

اما بعضی از اعضای هیأت انگلیسی میل نداشتند با جشمان بستهٔ حیرت‌زده و دهان باز به پیرامون خود نگاه کنند. آنها از عناصر کارگری نبودند. یکی از آنها آقای برتراند راسل بود. او از همان آغاز بسیار مودبانه. اما به طور قاطع اسکورت رسمی را نپذیرفت و ترجیح داد خودش این طرف و آن طرف برود. او همچنین از افتخار اقامت در قصر و تغذیه با خوراک‌های خاص شادمانی نشان نداده بود. بلشویک‌ها نجوا می‌کردند که این راسل چه آدم بدگمانی است. اما خوب از یک بورژوا چه انتظاری می‌توانید داشته باشید. در اینجا دیگر آنجلیکا تقریباً قلب خود را باز کرد. گفت که کوشش برای پوشاندن چشم دیگران کاری احمقانه و جنایت‌بار است. تاکید کرد که مردم باید اجازه داشته باشند وضع را آن‌چنان که هست ببینند تا تنگدستی و بدبختی روسیهٔ محاصره‌شده را بفهمند. شاید این آگاهی به برانگیختن وجدان جهان بر ضد قدرت‌هایی که کشور را گرسنگی می‌دهند یاری کند. اما چکا نظر دیگری داشت. اگرچه کاملاً آشکارا در حرکت‌های نمایندگان دخالت نمی‌کرد.

روزی آقای راسل با هنری الزبرگ روزنامه‌نگار امریکایی که با هیأت آمده بود و نمایندهٔ روزنامهٔ نیویورک نیشن و دیلی هرالد لندن بود. به سراغ ما آمد. جان کلیتن که الزبرگ در استونی او را دیده بود گفته بود که ما در آستوریا هستیم

و همچنین برایمان مقداری خوراکی فرستاده بود. پر شدن غیرمنتظرهٔ گنجهٔ خوراک ما سزاوار جشن گرفتن بود و از مهمان‌ها دعوت کردیم برای صرف ناهاری که در آشپزخانهٔ کوچک فقرزده‌مان تهیه کردم با ما بمانند. غذایی حسابی نبود. اما مهمانان ما اطمینان دادند که از آن بیش از خوراک‌های قصر۔ که در سالن جشن ناریشکین روی رومیزی حریر و در ظرف‌های زیبا سرو می‌شود لذت برده‌اند. آنها گفتند که می‌توانند آزادانه با ما حرف بزنند و بی‌هراس یا جانبداری، به حقایقی دربارهٔ اوضاع روسیه برسند. این اولین تماس ما با جهان خارج از روسه. با آدم‌هایی بود که صمیمانه به سعادت کشور علاقه‌مند بودند. لحظاتی را که با مهمانان گذراندیم غنیمت شمردیم و من به ویژه از هنری الزبرگ خوشم آمد. از او رایحه بهترین‌های امریکا: صداقت و سرزندگی بی‌تکلف۔ سرراستی و رفاقت به مشامم می‌رسید. آقای راسل طبیعتی خوددارتر اما مهربان و شخصیتی ساده داشت.

آنجلیکا ما را به آخرین مراسم ترتیب داده شده برای هیأت اعزامی. پیش از عزیمتشان به مسکو دعوت کرد. ما به عنوان مترجم رفتیم۔ همان شب او همراه نمایندگان، پتروگراد را ترک گفت. ساشا باید با او می‌رفت و کاری نمی‌شد کرد. ساشا باید برای سفر مربوط به موزه به کارهای بسیاری رسیدگی می‌کرد. چون هنوز برای سفر واگونی تهیه نکرده بودیم. اما چه کسی می‌توانست درخواست آنجلیکا را رد کند؟

همه چیز برای سفر ما آماده بود جز مهم‌ترین چیز یعنی واگون راه‌آهن. کمیسر موزهٔ انقلاب. یاتمانوف که کمونیستی برجسته بود و همچنین کاپلان بعد از هفته‌ها کوشش برای تهیهٔ واگون ناکام مانده بودند. مطمئن بودند که ساشا می‌تواند موضوع را از طریق زینوویف که ظاهراً بر او نفوذی داشت حل کند. اما ساشا هنوز با هیأت اعزامی کارگری انگلیس در مسکو بود. بیکار ماندن برای من که همه زندگی‌ام آکنده ار فعالیت شدید بود. بسیار دشوار بود. اما در روسیه آموخته بودم که شکیبا باشم. دیکتاتوری پرولتاریا در پی زمان جاودانه بود. چند هفته. چند ماه یا حتی چند سال چه اهمیتی داشت؟

به زودی ساشا برگشت و کوشش برای گرفتن واگون آغاز شد. در پایتخت به او خوش نگذشته بود. نمایش خیمه‌شب‌بازی برای هیأت اعزامی کارگری انگلیسی اندوهگینش کرده بود. البته آنجلیکای بیچاره تقصیری نداشت. او را بلافاصله پس از تحویل مهمان‌ها به کاراخان و مدیران میزبان او در ایستگاه مسکو، کنار گذاشته بودند. آنها انگلیسی‌ها را با خود برده و فقط برتراند راسل را جا گذاشته بودند. ظاهراً هیچ کس او و جایگاهش را در جهان علم و فکر پیشرو نمی‌شناخت. ساشا با متوقف کردن کاراخان که در اتومبیل مجلل خود تنها نشسته بود. مانع این رسوایی شده بود. کاراخان پرسیده بود که آن مرد کیست و گفته بود که هرگز چیزی دربارهٔ برتراند راسل نشنیده است. اما قول ساشا را می‌پذیرد که مرد همراهش ارزش آن را دارد که به خود دردسر بدهد و بعد ساشا و راسل را به اتومبیل خود دعوت کرده بود.

ساشا در نمایش‌ها و تظاهرات عمومی به افتخار هیأت اعزامی انگلیسی شرکت نکرده بود. از این نمایش‌ها به اندازهٔ کافی دیده بود. احساس می‌کرد که نمی‌تواند مترجم سخنرانی‌های پرآب وتاب مراسم رسمی و دروغ‌هایی باشد که به انگلیسی‌های خوش‌باور تحویل می‌دادند. چند قطعنامه را برای آنجلیکا ترجمه کرده و نمایندگان را در بازدید از کارگاه‌ها و کارخانه‌ها همراهی کرده بود. کارل رادک از او خواسته بود مطلبی را که لنین نوشته بود ترجمه کند و یکی از اتومبیل‌های دولتی را فرستاده بود تا ساشا را به دفتر مرکزی انترناسیونال سوم ببرد. در آنجا رادک نوشتهٔ لنین تحت عنوان «بیماری کودکانهٔ چپ‌روی» را به دستش داده بود. ساشا گفت: «فکر کن چقدر شگفت‌زده شدم وقتی که دیدم این نوشته حمله‌ای تند به همه انقلابی‌هایی است که با شیوهٔ برخورد بلشویک‌ها مخالفند. به رادک گفتم که آن را تنها به این شرط ترجمه می‌کنم که به من اجازه بدهند مقدمه‌ای برای بروشور بنویسم.» گفتم: «رادک حتماً تصور کرده تو دیوانه‌ای که می‌خواهی مرتکب این بی‌حرمتی به عالیجناب شوی.» دوست شوخ‌طبع من پاسخ داد: «بله. آن‌قدر دیوانه شده بود که مرا به جای برادر مجنون خود گرفت.» رادک بر این مسئله پافشاری نکرده و ساشا پی کار خود رفته بود. اما به زودی مسائل دیگری توجه او را در مسکو به خود جلب کرده بود. عده‌ای از آنارشیست‌ها باز هم در زندان بودند.، از جمله رفیقمان ایب گاردین از یونیورسالیست کلاب که در

رویدادهای انقلابی ۱۹۱۷ نقش مهمی بازی کرده بود. بی آن که اعلام جرمی بر ضد آنها شده باشد زندانی شده بودند. چون تقاضاهای مکررشان برای آگاهی از علت بازداشت نتیجه‌ای نداده بود. به عنوان اعتراض اعلام اعتصاب غذا کرده بود. ساشا دست به کار شده بود تا مقامات را به مشخص کردن جرم رفقایمان یا آزاد کردن آنها وادارد. پس از دشواری‌های بسیار توانسته بود قرار ملاقاتی با پروبراژنسکی، منشی حزب کمونیست بگیرد. ساشا تاکید کرده بود که مردان زندانی به طرز خطرناکی از اعتصاب غذای طولانی ضعیف شده‌اند و پروبراژنسکی به سردی گفته بود: «هرچه سریع‌تر بمیرند، برای ما بهتر است.» ساشا به او اطمینان داده بود که آنارشیست‌های روس قصد ندارند او یا حزبش را مجبور به کاری کنند. وانگهی اگر رژیم به آزار رفقایش ادامه بدهد فقط خودش مسئول هر حادثه‌ای است که رخ دهد. منشی پرسیده بود: «آیا این یک تهدید است؟» ساشا پاسخ داده بود: «فقط حقیقتی اجتناب‌ناپذیر است که شما به عنوان یک انقلابی قدیمی باید بدانید.»

رفقای مسکویی ما قبلاً از کمی آزادی برخوردار بودند. شگفت‌زده بودیم که هدف سیاست جدید قلع و قمع عمومی چیست. ساشا فکر می‌کرد این سیاست با موضع کنفرانس آنارشیست‌های مسکو در قطعنامه‌ای که به لنین داده بودیم ارتباط دارد. پاسخ هیأت اجرایی حزب کمونیست که یک نسخه از آن مخصوصاً برای ما فرستاده شده بود. این بود: «آنارشیست‌های حقیقی با حکومت شوروی کار می‌کنند.» و دیگران. آنهایی که کار نمی‌کنند. دشمنان انقلاب تلقی می‌شوند و بدین ترتیب مشمول احترامی بیش از ضدانقلابی‌هایی از قبیل «انقلابیون سوسیالیست» یا منشویک‌ها نخواهند بود. چکا اشاره را دریافته و مطابق با آن اقدام کرده بود.

وضع وحشتناکی بود. اما ما قدرتی نداشتیم. اعتراضی از طرف ما، تأثیری بیشتر از اعتراض پیتر کروپوتکین یا ورافیگنر نمی‌داشت. با توجه به این که کشور از طرف لهستان در معرض خطر بود. نمی‌توانستیم از کارگران خارج از کشور درخواست کمک کنیم.

با نخستین خبرهای درگرفتن جنگ با لهستان من همهٔ انتقادهایم را کنار گذاشتم و خدمات خود را به عنوان پرستار برای جبههٔ جنگ ارائه کردم. در آن

هنگام مادام راویچ در پتروگراد نبود و برای گفتگو در این باره به سراغ زورین رفتم. از هنگام تولد فرزند لیزا زورین‌ها را زیاد می‌دیدم. مادر و فرزند بیمار بودند و از آنها پرستاری می‌کردم. این کار تا اندازه‌ای از مخالفت زورین با ما، اززمان اختلافمان در مورد استراحتگاه‌ها، کاست. ظاهراً پیشنهاد من برای کمک به روسیهٔ شوروی در هنگام نیاز کشور سخت تکانش داد. گفت که می‌دانسته است من و ساشا سرانجام به همکاری با حزب او خواهیم پرداخت. فکر می‌کرد ما فقط به زمان احتیاج داشتیم تا بفهمیم که دیکتاتوری و انقلاب یکی هستند و خدمت به یکی به معنای خدمت به دیگری است. قول داد پیشنهاد مرا با مقامات ذیربط در میان بگذارد و نتیجه را به من خبر بدهد. اما این کار را نکرد. البته این موضوع نمی‌توانست بر تصمیم من برای کمک به کشور، از هر راه ممکن، تأثیری داشته باشد. در آن زمان هیچ چیز به این اندازه مهم نبود.

در همین حال ساشا توانست واگونی برای هیأت اعزامی موزه بگیرد. واگونی کهنه و متلاشی با شش کوپه. اما ساشا فوراً آن را برای استفادهٔ ما تمیز و ضدعفونی کرد و رنگ زد. چون ساشا در موردی که دیگران ناکام مانده بودند. به این خوبی موفق شده بود. موزه او را به سمت رئیس هیأت اعزامی منصوب کرد. شاکول به عنوان منشی انتخاب شد. و به من هم علاوه بر کار گردآوری مدارک تاریخی که همه در آن شرکت داشتند. سه وظیفه محول شد: خزانه‌داری و خانه‌داری و آشپزی گروه. یک زوج روس در میان ما ظاهراً متخصص اسناد انقلابی بودند. ششمین فرد گروه یک کمونیست، یهودی جوان بود که وظیفهٔ اصلی‌اش دیدار از موسسات حزبی محلی بود. او ابتدا به عنوان تنها کمونیست محفل ما، در میان سه آنارشیست. و دو غیرحزبی کاملاً خود را باخته بود.

واگون به تشک. پتوه ظرف و ظروف و وسایل ضروری دیگر نیاز داشت. یاتمانوف به من مأموریت داد که این وسایل را از انبار قصر، زمستانی بگیرم. با در دست داشتن حکم ماموریت به زیرزمین قصر که لوازم تزار در آنجا انبار شده بود رفتم. فناپذیر بودن مقام و قدرت، هرگز مثل زمانی که به ثروت خانوادهٔ سلطنتی که همین چندی پیش در مراسم رسمی از آنها استفاده می‌کردند نگاه می‌کردم. بر من آشکار نشده بود. دسترنج کشورها و سرزمین‌ها در ظروف چینی بسیار گرانبها،

نقره‌های کمیاب. مس، بلور و حریر تجسم یافته بود. اتاق‌ها یکی بعد از دیگری تا سقف انباشته از لوازم و ظروف پوشیده از قشر ضخیمی از خاک بود که گواه خاموش شکوه و جلالی بربادرفته بودند. و من در آنجا بودم، در میان آن همه تجمل و شکوه، در جستجوی ظروفی برای هیأت اعزامی. آیا افسانه‌ای غریب‌تر و پرمعناتر از طبیعت ناپایدار سرنوشت انسانی می‌توانست وجود داشته باشد؟

انتخاب اشیا، مناسب برای استفادهٔ ما که در واقع برای موزه مناسب‌تر بودند. یک روز تمام به طول انجامید. از این که شاه‌ماهی و سیب‌زمینی و همچنین اگر شانس داشتیم برش خود را در ظرفی می‌خوردیم که به سرور سراسر روسیه و خانواده‌اش غذا داده بود. هیجانی احساس نمی‌کردم. اما فکر این که روزنامه‌ها در امریکا با چنین واقعه‌ای چگونه بازی می‌کردند. مرا سرگرم کرد. برکمن و گلدمن، آنارشیست‌های سابق. از کتان تاج‌نشان و چینی رومانوف‌ها استفاده می‌کنند! و امریکایی‌های آزاد متولد شده‌ای مثل «دختران انقلاب» برای دیدن مقامی سلطنتی، مرده یا زنده، حتی برای یادگاری از چکمه کهنه‌ای که پایی سلطنتی را در بر گرفته بود. می‌مردند!

در روز ۳۰ ژوئن ۱۹۲۰ فقط هفت ماه بعد از ورودمان به خاک شوروی، واگون تعمیرشدهٔ ما به یک قطار شب‌رو. به نام «ما کسیم گورکی». وصل و راهی مسکو شد. چون مسکو «مرکز» محسوب می‌شد. باید در آنجا برای گرفتن اعتبارنامه‌های اضافی از ادارات مختلف. از جمله آموزش و بهداشت عمومی و ادارهٔ خارجه و - نباید فراموش کرد - چکا توقف می‌کردیم. از چکا باید سندی می‌گرفتیم که به ما اجازه می‌داد اسناد ضدانقلابی را که گردآوری آنها نیز بخشی از کارمان بود. در اختیار بگیریم. انتظار داشتیم که چند روز توقف در پایتخت برای تکمیل وسایل ضروری کافی باشد. اما این توقف دو هفته طول کشید.

شهر از رویدادهای تازه به هیجان آمده بود. نانواها اعتصاب کرده بودند. کمیتهٔ اجرایی آنها منحل و اعضای آن در زندان بودند. اتحادیهٔ نقاشان برای جرمی شنیع‌تر با سرنوشتی مشابه روبرو شده بودند. آنها با حضور اعضای هیأّت اعزامی کارگری الگلیسی جلسه‌ای برگزار کرده بودند. حادثهٔ شگفت‌انگیز این جلسه. ظهور ناگهانی

چرنوف. رهبر سوسیالیست‌های انقلابی و رئیس پیشین مجلس موسسان روی سکوی سخنرانی بود. چکا مدت‌ها پی او که مخفی شده بود می‌گشت. چرنوف با ریش بلند سیاهی تغییر قیافه داده بود و ابتدا او را نشناخته بودند. حضار از نطق هیجان‌زده‌اش بر ضد بلشویک‌ها استقبال کرده بودند. اما وقتی رئیس کمونیست جلسه خواهان دستگیری او شده بود. در میان جمعیت ناپدید شده بود.

به خاطر ورود نمایندگان خارجی برای دومین کنگرهٔ بین‌المللی اتحادیه‌های سرخ شور و هیجان بسیاری در شهر برپا بود. از دیدن بعضی آنارکو - سندیکالیست‌های اسپانیایی. فرانسوی، ایتالیایی. آلمانی و اسکاندیناوی در میان نمایندگان خوشحال شدیم. کارگرانی هم از انگلستان آمده بودند که از هموطنان خود در هیأت اعزامی انگلیسی رزمنده‌تر و کمتر راحت‌طلب بودند. با اطلاع از حضور ما در مسکو به دیدنمان آمدند و گفتگوهای بسیاری با هم داشتیم. روشن‌ترین آنها دو آنارشیست. پیستانیا از اسپانیا و آگوستین سوشی از آلمان، نمایندگان انجمن‌های کارگری آنارکو - سندیکالیستی کشورهای خود بودند. این دو مرد با انقلاب همراه و کاملاً با بلشویک‌ها موافق بودند. اما از آن گروه آدم‌هایی نبودند که بتوان آنها را واداشت همه چیز را به رنگ‌های درخشان ببینند. مثل دانش‌آموزانی پرشور، آرزومند دست یافتن به حقایق دست‌اول و مشاهدهٔ انقلاب در عمل به روسیه آمده بودند. علاوه بر پرسش‌های دیگر از ما سوّال کردند که وضع رفقای ما تحت سلطهٔ حکومت کمونیستی چگونه است؟ شایعات گوناگونی دربارهٔ پیگرد آنارشیست‌ها و انقلابیون دیگر به اروپا رسیده بود. به ما گفتند که رفقا در خارج. از پذیرفتن این گزارش‌ها امتناع کرده‌اند تا خبری از جانب ما برسد. از ما خواسته بودند که به وسیلهٔ سوشی و پیستانیا گزارشی دربارهٔ واقعیت موجود بفرستیم. ساشا توضیح داد که متأسفانه شایعات چندان بی‌اساس نیستند. آنارشیست‌ها. «انقلابیون سوسیالیست چپ» کارگران و دهقانان رزمنده در زندان‌های شوروی و اردوگاه‌ها به اتهام تبهکار و ضدانقلابی بودن محبوسند. البته نه تنها این اتهام صحت ندارد. بلکه آنها رفقایی صادقند که اغلب در روزهای اکتبر شرکت فعال داشته‌اند. کوشش‌های ما فقط در مورد عده کمی از آنها موثر واقع شده است. شاید نمایندگان آنارکو -سندیکالیست به عنوان نمایندگان سازمان‌های بزرگ کارگری چپ در خارج. در برخورد با مقامات شوروی کامیاب‌تر باشند. آنها باید

بر حق بازدید از زندان‌ها و گفتگو با زندانی‌ها پافشاری کنند. ساشا همچنین پیشنهاد کرد که نمایندگان درخواست کنند که به جرم آنارشیست‌ها رسیدگی شود. اما ساشا میل نداشت با آنها دربارهٔ اوضاع کلی گفتگو کند. گفت که برداشت‌های خود او چندان روشن نیستند. نمی‌تواند حرف اخر را بزند و نمی‌خواهد عقیده‌ای را به نمایندگان القا، کند. آنها باید خودشان ببینند.

من در این باره احساس دیگری داشتم. رفقای خارجی ما نمایندگان معتبر انجمن‌های رزمندهٔ کارگری بودند و احتمال نمی‌رفت. چیزی راکه به آنها می‌گفتم به زیان انقلاب به کار گیرند. آن‌چنان که خبرنگاران روزنامه‌ها ممکن بود انجام دهند. قصد نداشتم آنها را به جانبداری از یک موضع وادارم. اما فکر هم نمی‌کردم که باید حقایق را پنهان کنم. دست‌کم دلم می‌خواست رفقای خود ما در اروپا و امریکا روی دیگر مدال درخشان شوروی را ببینند. سوشی و پیستانیا و یک عضو انگلیسی آی. دبلیو. دبلیو به دقت به روایت من گوش دادند. اما از چهرهٔ آنها می‌خواندم که به همان اندازه که من به گفته‌های برشکوفسکایا. باب ماینر و دوستان دیگری که از شرایط واقعی روسیه برایم گفته بودند مشکوک بودم، آنها هم به گفته‌های من مشکوکند. سرزنششان نمی‌کردم. برای ستمدیدگان جهان بلشویک‌ها و انقلاب یکی شده بودند. انقلابیون خارج از روسیه نمی‌توانستند به آسانی بپذیرند که این موضوع تا چه اندازه از حقیقت به دور بود. انسان به ندرت از تجربهٔ دیگران می‌آموزد. با وجود این از گفتگوی صریح با نمایندگان پشیمان نبودم. برداشت خود آنها هرچه بود. باید می‌دانستند که اعتماد و اطمینان خود را از آنها دریغ نکرده‌ام.

انگار اروپا و امریکا به اندازهٔ ده‌ها سال از من دور شده بودند. خشنود بودم که با دیدار مهمانان خارجی و باخبر شدن از فعالیت‌های کارگری آنارشیستی و انقلابی در خارج از روسیه به آنها نزدیک می‌شوم. در پیامی که به درخواست نمایندگان برای کارگران در خارج از روسیه فرستادم نوشتم: «باشد که آنها به روحیهٔ برادران روسی خود در انقلاب آینده تأسی کنند. اما از ایمان ساده‌دلانهٔ آنها به رهبران سیاسی، هر اندازه ادعاهایشان پرآب و تاب و شعارهایشان سرخ باشد بپرهیزند! فقط این می‌تواند انقلاب‌های آینده را از قرار گرفتن تحت سلطهٔ

حکومت و بردهٔ تازیانهٔ بروکراتیک آن شدن حفظ کند.»

در مسکو رویداد شگفت‌انگیز، بزرگ و دلپذیری که برای ما رخ داد دیدن ماریا اسپیریدونونا و دوستش کامکوف. رهبران سوسیالیست‌های انقلابی چپ بود. ماریا مخفی بود و با قیافهٔ مبدل یک زن دهقان زندگی می‌کرد و احتیاط‌های زیادی برای مخفی نگاه داشتن محل زندگی‌اش از چکا ضرورت داشت. بنابراین او رفیقی مورد اطمینان را فرستاد تا من و ساشا را به محل زندگی‌اش ببرد.

اسپیریدونونا در میان زنان قهرمان روسیه جایگاه رفیعی داشت. حملهٔ او به ژنرال لوخانوفسکی. فرماندار ایالت تامبوف، برای دختری هیجده ساله. شاهکاری فوق‌العاده محسوب می‌شد. ماریا هفته‌ها مرد را دنبال کرده و با شکیبایی در انتظار فرصتی برای حمله به دژخیم دهقان‌ها مانده بود. وقتی ترن حامل لوخانوفسکی وارد ایستگاه شده بود. ماریا روی رکاب پریده و پیش از آن که افراد محافظ فرماندار دریابند که دخترک می‌خواهد چه کند. او را به قتل رسانده بود. رفتار او در مقابل شکنجه‌های پس از بازداشت هم فوق‌العاده بود. شکنجه گرانش موهایش را گرفته و او را به این طرف و آن طرف کشانده بودند. لباس‌هایش را پاره کرده و بدن برهنه‌اش را با آتش سیگار سوزانده بودند. و چهره‌اش در نتیجهٔ کتک به شکل یک تکه گوشت درآمده بود. با همهٔ اینها ماریا اسپیریدونونا خاموش مانده و شکنجه گرانش را تحقیر کرده بود. چون با شکنجه تتوانسته بودند او را وادارند کسان دیگر را شریک جرم اعلام کند. یا روحیه‌اش را در هم بشکنند. پشت درهای بسته محاکمه و به مرگ محکومش کرده بودند. موج اعتراض گسترده به حکم مرگ او در اروپا و آمریکا نجاتش داده و حکم مرگ به تبعید دایم در سیبری بدل شده بود. دوازده سال بعد تاریخ ورق خورد. تزار نیکولا سرنگون شد و قربانیان استبداد که تعدادشان به هزاران نفر می‌رسید. پیروزمندانه از سیاهچال‌ها و تبعید برگشتند. ماریا اسپیریدونونا هم که برای رادیکال‌های سراسر جهان شناخته‌شده بود. در میان آنها بود. شخصیت تابناک او در هنگام مبارزه در ایالات متحده به من دلخوشی و انگیزه بخشیده بود و وقتی به روسیه آمدم. مشتاقانه می‌خواستم ببینمش. اما ظاهراً هیچ کس از محل زندگی‌اش باخبر نبود. کمونیست‌هایی که از آنها در این باره پرسیدم از جمله جک رید. گفتند که او از

نظر عصبی درهم شکسته و در یک آسایشگاه شوروی تحت مراقبت قرار گرفته است. وقتی برای اولین بار به مسکو رفتم، از طریق رفقای اسپیریدونونا از زندگی و مبارزه‌اش بعد از آزادی از سیبری باخبر شدم. در نتیجهٔ شکنجه و عذاب. سلامتی‌اش از دست رفته و بیماری سل که در زندان به آن مبتلا شده بود از پا درآورده بودش. با این همه نمی‌پذیرفت که به فکر خود باشد. روسیه به او نیاز داشت و دهقانانی که جوانی‌اش را وقف آنها کرده بود. او را به خود می‌خواندند. حالا که کرنسکی و حزبش که حزب ماریا هم بود و به دستور آن لوخانوفسکی را کشته بود. خیانت کرده بودند. بیش از همیشه به او نیاز داشتند. حکومت موقت سوسیالیست‌های انقلابی مردم را به ادامهٔ کشتار جهانی فراخوانده بود و ماریا نمی‌توانست با آن سر و کاری داشته باشد.

ماریا اسیریدونونا با جناح رادیکال‌تر حزب. کامکوف. دکتر اشتاینبرگ. تروتوسکی. ایزمایلویچ. کاخووسکایا و دیگران. حزب سوسیالیست‌های انقلابی چپ را سازمان دادند. آنها شانه به شانهٔ لنین و رفقایش در قیام اکتبر مبارزه کردند و ندانسته بلشویک‌ها را برای رسیدن به قدرت یاری کردند. لنین که از حمایت پرشور مردم از اسپیریدونونا و رفقایش آگاه بود انتخاب ماریا را از طرف کنگرهٔ دهقانان به سمت رئیس آن تأیید و از طرف حزب خود دکتر اشتاینبرگ را به سمت کمیسر دادگستری و تروتوسکی را به سمت کمیسر کشاورزی منصوب کرد. اما در پی معاهدهٔ صلاح برست لیتوفسک. زمان گسیختگی از بلشویک‌ها فرا رسید. انقلابیون سوسیالیست چپ صلح خفت‌بار را خیانت مرگبار به انقلاب می‌دانستند. ماریا اولین کسی بود که از همکاری با بلشویک‌ها امتناع کرد. با سرسختی همیشگی خود از حکومت کمونیستی هم مثل رژیم کرنسکی رو گرداند و رفقایش از رهبر خود پیروی کردند. از آن به بعد رنج و شکنجهٔ او دوباره آغاز شد. بازداشت و حبس در زندان کرملین، فرار و بازداشت دوباره و باز هم حبس در پی آمد. نفوذ او در میان دهقانان همچنان پایدار بود و در نتیجهٔ تحت پیگرد قرار گرفتن بیشتر هم شد. کمونیست‌ها فقط به این توجیه بی‌دردسر که ماریا دیوانه شده است و باید بازداشتش کنند متوسل شدند.

در طبقهٔ ششم یک خانهٔ اجاره‌ای بزرگ در مسکو. در اتاقی که چندان بزرگ‌تر از

سلول من در زندان میسوری نبود. پیرزنی کوچک‌اندام. بی‌ادای کلمه‌ای به ملایمت در آغوشم گرفت. ماریا اسپیریدونونا بود. سی وسه سال بیشتر نداشت. اما جسم او فرسوده و چروکیده بود. چهرهٔ لاغرش از تب گلگون و چشم‌هایش تبدار و درخشان بودند. اما روحیهٔ آزاده‌اش تغییر نکرده و نشانگر عظمت ایمان شکست‌ناپذیرش بود. احساس می‌کردم هرچه در آن لحظه بگویم پیش پاافتاده خواهد بود. به خودم اعتماد نمی‌کردم که حرف بزنم. دست‌های او در میان دست‌هایم تأثیری اطمینان‌بخش داشت و سکوت دور و برمان مثل تماس ملایم دست او آرامش‌بخش بود. ماریا حرف زد و من گوش دادم. سه روز تمام. با توقف‌هایی کوتاه، با اعصاب متشنج گوش دادم. لحن او آرام؛ ذهنش روشن و گفته‌هایش هوشمندانه بود. حقایقی که از آن سخن می‌گفت بی چون و چرا و نامه‌های دهقانان از سراسر روسیه موید گفته‌هایش بودند. دهقانان التماس می‌کردند که دز مورد بدبختی بزرگی که بر سر ماتوشکاروسیا آمده بود آنها را روشن کند. نوشته بودند که به انقلاب مثل باز آمدن مسیح باور داشتند و تصور می‌کردند به رحمت‌های موعود آن یعنی گرفتن زمین از ارباب‌ها،. صلح و برادری دست می‌یابند. نوشته بودند که او بهتر از همه می‌داند آنها چه زحمتی کشیده‌اند و با چه شور و حرارتی به نیروی مقدس انقلاب اعتفاد داشته‌اند. حالا همه چیز فرو پاشیده و امیدهایشان خاکستر شده بود. زمین را از اربابان قدیمی گرفته بودند اما اربابان جدید حتی تا آخرین دانهٔ بذر را می‌گرفتند. هیچ چیز جز روش‌های دزدی تغییر نکرده بود. قبلاً قزاق و شلاق بود و حالا چکیست‌ها و تیرباران. همان توهین‌ها و بازداشت‌ها. همان بی‌رحمی سنگدلانه و بیگاری. همه چیز مثل گذشته بود. نمی‌توانستند بفهمند. نمی‌توانستند درک کنند. کسی نبود که توضیح بدهد. کسی که حرفش را بتوانند باور کنند. اما هنوز او را،. ماریوشای فرشتهٔ خود را داشتند. او هرگز آنها را فریب نداده بود و باید حالا می‌گفت که آیا مسیح تازه هم مصلوب شده بود و یا باز برمی‌خاست تا سرزمین رنجدیدهٔ آنها را رهایی بخشد؟

ماریا انبوهی از این درددل‌های رقت‌بار داشت که بر ورقه‌های زمخت کاغذ یا کرباس کثیف نوشته شده بود و آنها را با دشواری بسیار مخفیانه برایش آورده بودند.

گفتم: «بلشویک‌ها ادعا می‌کنند که جمع‌آوری اجباری غله به دلیل امتناع دهقانان از کمک به شهرها بر آنها تحمیل شده است.» ماریا به من اطمینان داد که هیچ حقیقتی در این ادعا نیست. دهقانان در واقع معامله با «مرکز» را از طریق کمیسرها رد کرده بودند. آنها شوراهای خود را داشتند و اصرار می‌کردند که این شوراها در تماس مستقیم با شوراهای کارگری باشند. آنها با همه وجود معنا و هدف شوراها را دریافته بودند. همان‌طور که مردم ساده همیشه درمی‌یابند. شوراها وسیلهٔ تماس با زحمتکشان شهر و مبادلهٔ محصولات مورد نیاز با آنها بودند. وقتی این درخواست رد شد. و شورای کل منحل و اعضایش زندانی شدند. دهقانان بر ضد دیکتاتوری برخاستند. جمع‌آوری اجباری محصول و لشکرکشی‌های تنبیهی به روستاها. جمعیت روستایی را به دشمنی و مخالفت برانگیخته بود. کاربرد این روش‌ها در مورد دهقانان، بی‌فایده بود. ضرب‌المثلی در میان آنها رایج شده بود: «ایلیچ می‌تواند دهقانان را قلع و قمع کند. اما نمی‌تواند بر جماعت دهقانی پیروز شود.» ماریا گفت: «آنها درست می‌گویند چون هشتاد درصد روسیه کشاورزی است و کشاورزی ستون فقرات کشور. است. ممکن است مدتی طول بکشد تا لنین بفهمد که دهقانان او را به پیش خواهند راند و نه او دهقانان را.»

اسپیریدونونا در سراسر روایت خود حتی کلمه‌ای در مورد خود. زجر و آزاری که تحمل کرده بود. بیماری یا تنگدستی‌اش نگفت. احساس می‌کردم که قلب او به دریای وسیع انسانی می‌ریزد و هر موجی به خود او برمی‌گردد. تا مدت کوتاهی پیش از آن که در روز سوم دیدارمان با او خداحافظی کنم. نشانی از تمایلی شخصی در وجود یکپارچه‌اش ندیدم.

ساشا و بوریس کامکوف در جلسات ما حاضر بودند. بوریس کامکوف هم مثل دوست خود ماریا. رام بود و با متانت پلیدی‌های ناشی از سه سال دیکتاتوری را که جماعت دهقانی را درنوردیده بود محکوم می‌کرد. در هنگام اقامتمان ماریا هیچگاه با نگاه یا کلمه‌ای نشان نداد که آن مرد در وجود او عواطفی جز عاطفهٔ ناشی از همبستگی آرمانی مشترک را برمی‌انگیزد. کامکوف عازم سفر بود و اصرار می‌کرد که به چیزی جز کمی نان نیاز ندارد. چیزی از سهم ماریا را نمی‌پذیرفت. کسی برای ماریا مقداری تخم‌مرغ و گیلاس آورده بود. وقتی کامکوف با ساشا

گفتگو می‌کرد. ماریا مخفیانه. بستهٔ کوچک خوراکی راکه در دستمال بسته بود در کیف جزوه‌هایی که دوستش با خود می‌برد. فرو کرد. کنار او ایستاد. در برابر قامت بلند و چهارشانهٔ او کوچک می‌نمود. چیزی نگفت. فقط به چشم‌های کامکوف نگریست و آرام دست سفید لاغرش را بر آستین او کشید و به نحوی غیرمحسوس به او تکیه داد.کامکوف به مأموریتی خطرناک می‌رفت. و ماریا احساس می‌کرد که ممکن است هرگز برنگردد. هیچ شاعری دربارهٔ عشق و آرزویی ژرف که در حرکت سادهٔ او نهفته بود شعری نسروده است. حرکت او زیبا و مؤثر بود، گویاتر از واژه‌ها. در لمحه‌ای غنای روح او را نشان داد.

واگون قرمز ما روی ریل فرعی در ایستگاه راه‌آهن مسکو بسیاری از مهمانان از جمله هنری آلزبرگ و آلبرت بونی راکه به روسیه آمده بود به خود جلب کرد. هر دوی آنها به ما غبطه می‌خوردند و مشتاق بودند به سفر بیایند. من و ساشا آلزبرگ را بیشتر دوست داشتیم. به او گفتیم اگر مدارک لازم را از مقامات شوروی بگیرد اعضای هیأت اعزامی را وادار می‌کنیم به او اجازه دهند با ما بیاید.

روز عزیمت ما او با اجازهٔ کتبی از زینوویف. کمیساریای امور خارجه و چکا آمد. اما نمایندگان چکا در امور خارجه اصرار داشتند که آلزبرگ یک ا/ازهٔ عبور دیگر از چکای محلی مسکو بگیرد. منشی کاراخان (در کمیساریای امور خارجه) که فعالیت آلزبرگ در حوزهٔ مسئولیت. او قرار داشت. به طور قطع به او گفت که به اجازهٔ دیگری نیاز ندارد و کمیساریای امور خارجه «تضمین می‌کند» که اگر با هیات اعزامی برود. کسی معترض او نخواهد شد. آلزبرگ تردید داشت اما ما به او اصرار کردیم که بدون کارت عبور چکای مسکو از فرصت استفاده کند. پاسپورت امریکایی او و این که نمایندهٔ دو روزنامهٔ طرفدار شوروی بود. از دشواری‌های جدی در امانش می‌داشت. منشی گروه ما پذیرفت. که او به ما ملحق شود و یک جای خواب اضافی در کوپهٔ ساشا بود. بنابراین قرار شد هفتمین عضو گروه ما باشد.

اقامت ما در مسکو از نظر رویدادهای شگفت‌انگیز بسیار غنی بود. آخرین آن فقط ساعتی پیش از عزیمتمان رخ داد. مردی با شتاب و نفس‌بریده به سویمان دوید. فریاد زد: «اما گلدمن، مرا نمی‌شناسی؟ من کراسنوشوکوف، توبینسن سابق شیکاگو

هستم. رئیس جلسهٔ شما در جلسهٔ موسسهٔ کارگران. همکارتان را در ویندی سیتی فراموش کرده‌اید؟» او هم به همان انداز تروتسکی دگرگون شده بود. بلندتر و پهن‌تر می‌نمود و رفتار مغرورانه‌ای داشت. اما حالت شق و رق نظامی و حالت تحقیرآمیز کمیسر ارتش سرخ در او نبود. توبینسن کراسنوشوکوف تعریف کرد که رئیس‌جمهوری خاور دور است و برای کنفرانسی مهم با هیأت اعزامی حزب به مسکو آمده است. یک هفته است که در مسکو به سر می‌برد و مشتاق دیدار مجدد ما بوده اما تا آخرین لحظه نتوانسته محل اقامتمان را کشف کند. اصرار داشت که حرف‌های زیادی برای گفتن دارد و ما باید چند روز دیگر بمانیم تا تجدید دیدارمان را جشن بگیریم. گفت که از سیبری با واگون راه‌آهن خود آمده و مقدار زیادی آذوقه و آشپز خود را آورده است و اولین جشن واقعی در روسیهٔ شوروی را برایمان ترتیب می‌دهد. کراسنوشوکوف همان دوست بخشنده و بی‌تکلف ایالات متحده بود. اما ما نمی‌توانستیم برنامه را تغییر بدهیم و فقط چند ساعتی برای گذراندن با او فرصت داشتیم.

ساشا هنوز در شهر بود و به آخرین کارها رسیدگی می‌کرد. اما به زودی برمی‌گشت. در همین حال کراسنوشوکوف با نقل ماجراهایش بعد از رسیدن به روسیه ما را محظوظ کرد. گفت که رئیس اجرایی جمهوری خاور دور شده است. بیل شاتوف و آنارشیست‌های دیگر امریکا آنجا هستند و با او کار می‌کنند. به من اطمینان داد که در آن بخش از روسیهٔ او، آزادی بیان و مطبوعات برقرار است و همه گونه امکانات برای تبلیغ ما وجود دارد. اصرار کرد که من و ساشا باید به آنجا برویم. به کمک ما نیاز دارد و می‌توانیم روی او حساب کنیم. شاتوف در سمت کمیسر راه‌آهن کارهای بزرگی انجام می‌داد و به او اخطار کرده بود که بدون ما برنگردد. پرسیدم: «آزادی بیان و مطبوعات! چطور مسکو آن را تحمل می‌کند؟» کراسنوشوکوف توضیح داد که اوضاع در آن کشور دوردست متفاوت است و در آنجا به او اختیار تام داده‌اند. آنارشیست‌ها. سوسیالیست‌های انقلابی چپ و حتی منشویک‌ها با او همکاری می‌کنند و او نشان داده است که آزادی بیان و کوشش مشترک بهترین نتایج را در بردارد.

گفتم واقعاً که تصویر جذابی است و من خودم دوست دارم آنجا را ببینم. شاید

وقتی سفرمان به پایان رسید. موزه را واداریم گروه ما را به سیبری بفرستد. در همین حال ساشا رسید و ابراز شادمانی تکرار شد اما متأسفانه فقط برای ساعتی کوتاه. مهمان ما نمی‌خواست اجازه دهد برویم و ناچار شدیم وفادارانه قول بدهیم که وقتی آمادهٔ سفر به جمهوری خاور دورشدیم به او خبر می‌دهیم. او گفت که امکان سفر ما را در سیبری فراهم می‌کند. و ما از آزادی کامل برخوردار خواهیم بود و با واگون‌های پر از مدارک برای موزه برخواهیم گشت.

اولین توقف مهم ما در خارکوف بود که در مقایسه با مسکو و پتروگراد. سعادتمند می‌نمود. مردم آنجا، از نژاد زیبای انسانی، به رغم تهاجمات پیاپی و تغییر حکومت‌ها. و غارت و چپاولی که شهر از سر گذرانده بود. خوب تغذیه شده و آسوده‌خاطر می‌نمودند. فقط کمبود پوشاک. به خصوص کفش و کلاه و جوراب محسوس بود. زن‌ها و مردها و کودکان پابرهنه بودند و بعضی صندل‌های عجیبی از چوب و حصیر به پا داشتند. زن‌ها لباس‌هایی ناهماهنگ از جنس بهترین کتان و پاتیس به تن داشتند. و توری‌هایی دست‌باف و روسری‌های چندرنگ بر سر انداخته بودند. بیش از همه لباس‌های بومی گلدوزی‌شدهٔ رنگی به چشم می‌خورد و بعد از خیابان‌های یکنواخت مسکو منظرهٔ دلپذیری داشت. و مردم! هرگز چنین مجموعه‌ای از زیبایی در یک جا ندیده بودم. مردها با موها و ریش تیره و پوست برنزه، چشم‌های رویایی و دندان‌های درخشان. و زن‌ها با تاج‌هایی از مو، پوستی لطیف و چشم‌های سیاه براق. گویی نژادی به کلی متفاوت از هموطنان شمالی خود بودند.

بازارها. محل اصلی تجمع و مرکز جاذبه بود. در غرفه‌هایی به طول چند بلوک. میوه و سبزی و کره و مواد غذایی دیگر روی هم انباشته شده بود. دیگر باورمان نمی‌شد که مواد غذایی چنین به وفور در روسیه وجود داشته باشد. بعضی از غرفه‌ها مملو از اسباب‌بازی‌های چوبی تراشیده و نقاشی شده، با شکل‌ها و طرح‌های جالب بودند. قلب من برای کودکان پتروگراد و مسکو با عروسک‌های شکسته و کج و کوله و هیولاهای چوبی درب و داغانشان که اسب‌های قزاق می‌نامیدند. به درد آمد. با اسکناس‌های کرنسکی. معادل دو دلار، یک بغل پر از اسباب‌بازی‌های عالی خریدم. می‌دانستم لذتی که این اسباب‌بازی‌ها به کودکان

پتروگراد می‌بخشد. با پول قابل اندازه گیری نبود.

بردن چیزی از یک شهر به شهر دیگر. بدون اجازهٔ مخصوص. احتکار تلقی می‌شد و به عنوان جرمی ضدانقلابی اغلب «حداکثر مجازات» یعنی مجازات مرگ داشت. ساشا و من نمی‌توانستیم چنین ممنوعیتی را منطقی یا عادلانه بدانیم، چه رسد به این که آن را ضرورتی انقلابی تلقی کنیم. ما می‌پذیرفتیم که احتکار مواد غذایی واقعاً عملی جنایت‌بار است. اما به نظرمان نامعقول بود که هرکسی را که می‌کوشید یک نصف گونی سیب‌زمینی یا یک پاند گوشت خوک برای مصرف خانواده‌اش ببرد به عنوان محتکر رسوا کنیم. به نظر ما این کار نه تنها سزاوار مجازات نبود بلکه باید خوشحال می‌شدیم که توده‌های روس هنوز چنین ارادهٔ تسلیم‌ناپذیری برای ادامهٔ زندگی داشتند. امید روسیه فقط در این اراده نهفته بود نه در تمکین خاموش به مرگ تدریجی از گرسنگی.

مدت‌ها پیش از آغاز سفر، توافق کرده بودیم که اگر آوردن اسناد گرد و غبار گرفته برای تاریخدان‌های آتیه به پتروگراد درست بود. آوردن کمی آذوقه برای رفع کمبود. به خصوص برای دوستان بیمار و نیازمندمان کاری درست‌تر بود. وفور غذا در بازارهای خارکوف ما را به تهیهٔ آذوقه. هنگام بازگشت به پتروگراد. مصمم‌تر ساخت. متأسف بودیم که نمی‌توانیم غذای کافی به اندازه‌ای که همه مردها و زن‌ها و کودکان را در شهرهای محنت‌زده تغذیه کند با خود ببریم.

هوای مسکو و هوای خارکوف سوزان بود. ایستگاه راه‌آهن مایل‌ها دور از شهر قرار داشت. عملاً ممکن نبود که روزها در شهر مدارک را جمع کنیم و بعد برای غذا خوردن به واگون برگردیم. رفقای شهر به من یاری کردند اتاقی پیدا کنم که در آنجا می‌توانستم برای منشیمان، الکساندرا شاکول، هنری آلزبرگ. ساشا و خودم غذا تهیه کنم. هنری آلزبرگ به عنوان یک روزنامه‌نگار امریکایی هوادار شوروی هیچ مشکلی در یافتن اتاق نداشت و از ساشا هم دعوت کرد با او هم اتاق شود. شاکول ترجیح می‌داد در واگون بخوابد. زوج روس که دوستانی در شهر داشتند. برای خودشان جایی دست و پا کردند و از عضو کمونیست ما هم رفقای حزبی‌اش مراقبت می‌کردند. بعد از رفع مشکل مسکن، کارمان را آغاز کردیم و هر عضو گروه

موظف شد به چند موسسهٔ شوروی مراجعه کند. وظیفهٔ ساشا دیدار از سازمان‌های کارگری و انقلابی و تعاونی. و وظیفهٔ من مراجعه به اداره‌های آموزش و رفاه اجتماعی بود.

در این موسسات به هیچ وجه از ما دوستانه استقبال نمی‌کردند. نه این که مقامات رسمی آشکارا ناسازگاری نشان می‌دادند. اما سردی رفتارشان به خوبی محسوس بود. متحیر از خود می‌پرسیدم که دلیل این سردی چه می‌تواند باشد. سرانجام ساشا یادآوری کرد که کمونیست‌های اوکراین به دلیل محرومیت از حق خودمختاری در امور محلی، از مسکو خشمگین هستند. آنها مأموریت ما را هم تحمیلی تازه از سوی مرکز می‌دیدند. جرات نداشتند اوامر مسکو را نادیده بگیرند. اما می‌توانستند در کارمان خرابکاری کنند. بنابراین تصمیم گرفتیم به همان طلسم قدیمی خود برگردیم، تأکید کنیم که ما تاواریش‌هایی از امریکا هستیم که برای دستاوردهای انقلابی اوکراین که می‌خواهیم دربارهٔ آن مطلب بنویسیم سفر می‌کنیم. دگرگونی آنی بود. مقامات رسمی هر قدر که پرمشغله بودند. کارشان را کنار می‌گذاشتند. چهره‌هاشان به لبخند مزین می‌شد و اطلاعاتی را که نیاز داشتیم می‌دادند و با انبوهی از مدارک ما را بیرون می‌فرستادند. به این طریق توانستیم روش‌های دیکتاتوری و تأثیر آن را در اوکراین ببینیم. همچنین توانستیم بیش از اعضای روس هیأت اعزامی. حتی کمونیست گروهمان، مدارک به دست آوریم.

رفقای جنوبی پسرک بیچارهٔ کمونیست واقعاً با او بدرفتاری کردند. آنها اطلاعات یا مدارکی به او ندادند. گفتند که بار سنگین مسکو روی پشت آنها به اندازهٔ کافی سنگینی می‌کند و هر حرکت آنها را جهت می‌دهد و حالا میل ندارند به مرکز اجازه بدهند ثروت تاریخی آنها را هم به یغما ببرد.

جنبهٔ جالب توجه نزاع خانگی این بود که هر وقت به یک موسسهٔ بد اداره‌شده یا وضعیتی نامناسب برمی‌خوردیم. اوکراینی‌ها وانمود می‌کردند که به دلیل مداخلهٔ مسکو در امور آنها این‌طور است. از طرف دیگر اگر کمونیست مسئول از مرکز بود، استدلال می‌کرد که اوکراینی‌ها در کار مسکو خرابکاری می‌کنند. چون ضدیهودند و این اندیشهٔ موهوم را در سر دارند که حزب کمونیست

شمال تماماً از یهودی‌ها تشکیل می‌شود. در این میان برای ما دست یافتن به حقایق و دلیل واقعی خصومت گسترده نسبت به مسکو چندان دشوار نبود.

مهندسی روسی که تازه از حوزهٔ دون برگشته بود. و ما در خارکوف با او آشنا شدیم.، تا اندازهٔ قابل توجهی وضعیت اوکراین را برایمان روشن کرد. او گفت احمقانه است که تماما مسکو را مسئول این وضعیت بدانیم. کمونیست‌های جنوب از نظر روش‌های دیکتاتورمابانه به هیچ وجه با پیروان لنین در شمال تفاوتی ندارند. اگر تفاوتی باشد در این است که استبداد آنها در اوکراین حتی غیرمسئولانه‌تر از مناطق دیگر روسیه است. تجربهٔ کار در معادن و آزار بی‌رحمانهٔ آن گروه از روشنفکرانی که نمی‌خواستند با آنها همکاری کنند در این مورد متقاعدش کرده بود. گفت که دیدار از زندان‌ها و بازداشتگاه‌های زندانیان سیاسی ما را هم مثل او در مورد عدم کارایی و فقدان خوی انسانی در آنها متقاعد می‌کند. آنها فقط در یک مورد با رفقای خود در شمال تفاوت داشتند: هیچ اهمیتی برای انقلاب جهانی قایل نبودند و علاقه‌ای به این انقلاب یا پرولتاریای بین‌المللی نداشتند. همه آنچه می‌خواستند. داشتن حکومت کمونیستی مستقل خود و حکمرانی به زبان اوکراینی به جای زبان روسی بود. فکر می‌کرد که این دلیل اصلی نارضایتی آنها از مسکو است.

دربارهٔ احساسات ضدیهود در اوکراین از او پرسیدم. مهندس پذیرفت که این احساس گسترده است. اگرچه درست نیست که بگوییم همه کمونیست‌های اوکراینی ضدیهودند. او بسیاری از بلشویک‌ها را می‌شناخت که از تعصب‌های نژادی به دور بودند. به هرحال منصفانه نبود که کمونیست‌های شمالی برادران اوکراینی خود را به ضدیهود بودن متهم سازند. چون خیلی خوب می‌دانستند که این احساس تا چه حد در میان خود آنها و درارتش سرخ گسترده است ومسکو می‌کوشد این گرایش را به زور مهار کند اما کاملاً موفق نشده مانع بروز آشوب‌های ضدیهود در مقیاس‌های کوچک شود. در اوکراین تا آن وقت فقط سفیدها مرتکب پوگروم‌ها شده بودند. این که آیا نیروهای سرخ اوکراین علاقه‌ای داشته باشند یا بتوانند با این بلا مقابله کنند هنوزباید منتظر می‌ماندیم و می‌دیدیم.

تصمیم گرفتیم از زندان محلی و اردوگاه بازداشت موقت دیدار کنیم. اما بزرگ‌ترین
دشواری را رئیس زن ادارۀ بازرسی کارگران و دهقانان - یک نوع سازمان نظارت فوق‌العاده که اخیراً برای نظارت بر دیگر مراقبان سو، استفاده در موسسات شوروی گمارده شده بود - پدید آورد. زندان‌ها و بازداشتگاه‌های موقت در حوزۀ اختیار او بودند. اعتبارنامه‌هایمان را به او دادیم. رویش را درهم کشید. با قاطعیت اعلام کرد که شرایط زندان‌ها در خارکوف فقط به مقامات محلی مربوط است و نه کس دیگر. ناامید از دفترش بیرون آمدیم و در راه به مردی که خود را رفیق دیبنکو، همسر آلکساندرا کولونتای معرفی کرد برخوردیم. به ما گفت کولونتای دربارۀ من با او حرف زده و از کمک به من خوشحال خواهد شد. از ما خواست صبر کنیم و در این حال با رئیس گفتگو کرد. ظاهراً مورد التفات رئیس بود چون به زودی آن زن مهربان با او برگشت. گفت که نمی‌دانسته است ما رفقای امریکایی مشهوری هستیم و البته می‌توانیم از زندان و اردوگاه دیدن کنیم و فوراً با اتومبیل خود ما را به انجا خواهد برد.

وضع موسسات تنبیهی موید گفته‌های مهندس آشنایمان در مورد مدیریت و روش‌های استبدادی کمونیست‌های اوکراینی بود. اردوگاه، ساختمانی کهنه. بدون هیچ‌گونه پیش‌بینی بهداشتی بود که حتی گنجایش کافی برای نیمی از هزار زندانی‌اش را نداشت. خوابگاه‌ها پر ازدحام و بدبو بودند و جز تخته‌های بزرگی که به عنوان تختخواب مورد استفاده قرار می‌گرفتند و باید دو و گاهی سه نفر روی آن می‌خوابیدند اثاثیه‌ای نداشتند. در طول روز زندانی‌ها ناچار بودند روی زمین چمباتمه بزنند و حتی غذایشان را در آن حالت بخورند. به مدت یک ساعت آنها را درگروه‌های مختلف به حیاط می‌بردند و در باقی اوقات. بی آن که چیزی برای مشغول کردن وقت و ذهنشان داشته باشند. داخل ساختمان می‌ماندند. جرایم آنها خرابکاری تا احتکار را در بر می‌گرفت و راهنمای عبوس ما تاکید داشت که همه ضدانقلابند. پرسیدم: «آیا نمی‌توان مشغولیت مفیدی برای زندانی‌ها در نظر گرفت؟» پاسخ داد: «ما فرصتی برای این اتلاف وقت بورژوایی با دشمنان انقلاب نداریم. بعد از آن که جبهه‌ها تصفیه شوند آنها را به جایی خواهیم فرستاد که دیگر نتوانند لطمه‌ای بزنند.»

از زندان‌های سیاسی رژیم تزاری استفاده می‌شد. آنهایی که جرأت می‌کردند دربارهٔ حق حکومتگران. الهی یا خودگمارده، سوالی کنند. مثل آن زمان دستگیر می‌شدند. هنوز نظام قدیم زندان‌ها حاکم بود و بیشتر زندانبان‌های سابق سر کار بودند. وقت بازدید در مقابل دو در بسته متوقف شدیم. چون درهای دیگر باز بودند. دلیل بسته بودن آنها را پرسیدیم. همراه ما ابتدا از پاسخ دادن طفره رفت. گفتیم که در امریکا معمولاً به بازدیدکنندگان از زندان‌ها تنها چیزهایی را نشان می‌دهند که آنچه را خود می‌خواهند دربارهٔ ادارهٔ زندان‌ها بنویسند. اما ما با چنین اطلاعات سطحی راضی نمی‌شویم. سرانجام رئیس رضایت داد برای ما استثنا، قایل شود. امیدوار بود درک کنیم که در پس اقدامات روسیهٔ شوروی از جمله نظام زندان‌ها، ضرورتی انقلابی نهفته است. به ما اطمینان داد که ساکنان آن سلول‌های دربسته جنایتکاران خطرناکی هستند. گفت که یکی از آنها یک زن عضو ارتش تبهکار ضدانقلابی ماخنو است. و مرد سلول مجاور در توطئه‌ای ضدانقلابی دستگیر شده و هر دوی آنها سزاوار سخت‌گیرانه‌ترین رفتار و حداکثر مجازات هستند. با همهٔ اینها دستور داده است که سلول آنها را برای چند ساعت در عرض روز باز کنند و به زندانی‌های دیگر هم اجازه داده است که در حضور نگهبان با آنها صحبت کنند.

هوادار ماخنو، یک زن دهقان پیر، مثل خرگوشی وحشت‌زده در گوشهٔ سلول خود قوز کرده بود. وقتی در باز شد ابلهانه چشم‌هایش را به هم زد و ناگهان سراسیمه خود را جلوی من انداخت و جیغ کشید: «خانم، اجازه بده بیرون بروم، من هیچ چیز نمی‌دانم، هیچ چیز نمی‌دانم.» کوشیدم آرام‌اش کنم و خواستم دربارهٔ مسئلهٔ خودش برایم حرف بزند. با اصرار گفتم که شاید بتوانم کمکش کنم. اما او دچار هذیان بود و به طرز رقت‌باری می‌نالید که چیزی دربارهٔ ماخنو نمی‌داند. در راهرو به راهنمایان گفتم خطرناک دانستن آن موجود پیر خرفت‌شده برای انقلاب مضحک است. اودر زندان مجرد به خاطر ترس از اعدام نیمه‌دیوانه است و اگر مدت بیشتری محبوس بماند مسلماً پاک دیوانه می‌شود. راهنما مرا سرزنش کرد: «شما احساساتی هستید. ما در دوره‌ای انقلابی زندگی می‌کنیم که دشمنان ما را از همه سو محاصره کرده‌اند.»

زندانی سلول بعد روی چهارپایه‌ای کوتاه نشسته و سرش خم بود. با حرکتی ناگهانی چشم‌های خود را به طرف در چرخاند. نگاهی وحشت‌زده و هراسان در چشمانش بود. اما با سرعت خود را جمع و جور کرد. بدنش را راست نگاه داشت و با تحقیرشدید به راهنمای ما چشم دوخت. دو کلمه. نه چندان رساتر از آه و با این همه موثر و فلج‌کننده. سکوت را درهم شکست: «رذل‌ها! جنایتکارها!» این احساس وحشتناک بر من غلبه کرد که او تصور می‌کند ما مقامات رسمی هستیم. گامی به طرفش برداشتم تا توضیح بدهم. اما پشتش را به ما کرد و راست و خشک. دور از دسترس من ایستاد. با قلبی سنگین در پی همراهانم از راهرو بیرون رفتم.

ساشا هیچ نگفته بود. اما احساس می‌کردم که او هم کمتر از من تحت تأثیر قرار نگرفته است. با لاقیدی ظاهری در طول راهرو می‌گشت و هدفش یافتن آنارشیست جوانی بود که بااطمینان به ما گفته بودند در اینحا زندانی است. سرپرست مرا عقب نگاه داشته بود و دربارۀ احساسات بورژوایی‌ام وراجی می‌کرد.

اجازه دادم او صحبت کند تا ساشا فرصتی برای جستجو داشته باشد. فکرم متوجه زندانی‌هایی بود که دیده بودم. می‌دانستم چه سرنوشتی در انتظار آنهاست. مرد به خصوص غرور و استقلال نشان داده بود. فکر کردم پس غرور من کجاست که هنوز به پوسته‌ای چسبیده‌ام که مغز آن را سرتاسر کرم خورده بود.

با ساشا که تنها شدم برایم گفت که رفقای زندانی ما به او چه گفته بودند. رئیس بازرسی کارگران و دهقانان یک چکیست سابق بود و می‌خواست زندان را به شیوۀ معمول چکا اداره کند. او شدیدترین محدودیت‌ها، از جمله حبس مجرد را برای زندانیان سیاسی معمول کرده بود. زندانی‌ها تلاش کرده بودند بدون توسل به شیوه‌های تند. اصلاحاتی به وجود آورند. اما هنگامی که زن دهقان نیمه‌دیوانه و مرد محکوم به مرگ از دیگران جدا و محبوس شدند. همه زندانیان اعتراض کردند. بعد از آن به اعتصاب غذا دست زدند. این اعتصاب اگرچه از نظر نیل به نتایج مطلوب شکست خورد. اما سبب شد در سلول‌ها را در ساعاتی از روز برای دو زندانی باز کنند. یک اعتصاب غذای دیگر برای آیندۀ نزدیک طرح‌ریزی شده

بود تا بعضی تغییرات را به رژیم ستمگرانهٔ زندان تحمیل کند.

حالت وحشت‌زدهٔ چهرهٔ مرد و نفرتی راکه در گفته‌اش: «رذل‌ها! جنایتکارها!» نهفته بود درک می‌کردم. او را پیش از اعدام. در سلول انفرادی و در تردید دایم دربارهٔ این که چه زمانی تیر خلاص قلب تپنده‌اش را خاموش می‌کرد نگاه داشته بودند. آیا ضرورت انقلابی می‌توانست این بی‌رحمی محض را توجیه کند؟ فکر کردم اگر در روزهای اکتبر به روسیه آمده بودم شاید پاسخی به این پرسش‌ها یا نقطهٔ پایانی مناسب بر گذشتهٔ خود می‌یافتم. حالا احساس می‌کردم در حلقه‌ای که روزبه‌روز تنگ‌تر می‌شد گرفتار شده‌ام.

رفقای خودم در خارکوف کمتر از همه درد و رنج مرا درمی‌یافتند. بیشتر آنها از امریکا آمده بودند و قبلاً در فعالیت‌هایم در امریکا شرکت داشتند. از جمله جوزف و لئا گودمن. آرون و فانیا بارون . فلشین و دیگران. فلشین در دفتر مادر ما زمین کار می‌کرد و با من صمیمی‌تر از دیگران بود. رفقای خارکوف به رهبری قهرمانی مثل الگا تاراتوتا، همه به انقلاب خدمت کرده و در جبهه‌ها جنگیده مجازات سفیدها و آزار و حبس بلشویک‌ها را تحمل کرده بودند. اما هیچ چیز شور انقلابی و ایمان آنارشیستی آنها را از میان نبرده بود. از دودلی دردناک و تردید شکنجه‌بار و پرسش‌های بی‌پاسخ فارغ بودند. از این که مرا تا این اندازه مردد دیدند به شدت یکه خوردند. گفتند که من همیشه به خود مطمئن و در همه زمینه‌ها انحراف‌ناپذیر بودم. با این همه در روسیه که به شدت به من نیاز داشت. انگار ادراک خود را از کف داده بودم - و ساشا که همیشه فکری روشن و عزمی راسخ داشت. چرا به جای اتلاف نیروی خود در گردآوری دستخط‌های مرده، در کار سازماندهی و تبلیغی به آنها نمی‌پیوست؟

به ما گفتند که آمدن ما به روسیه برای آنها انگیزهٔ بسیار مهمی بوده است. مطمئن بودند که ما در سرزمین شوروی همان کاری را که با آن شور در ایالات متحده انجام می‌دادیم. از سر می‌گیریم. البته می‌دانستند تا وقتی متقاعد نشویم بلشویک‌ها به شعارهای انقلابی‌شان پشت کرده‌اند. ایمان خود را به آن‌ها از دست نمی‌دهیم. به همین دلیل جوزف و آرون بارون را به نمایندگی از طرف سازمان

خود نابات به سراغ ما فرستاده بودند. آنها برای دیدار ما در پتروگراد جان خود را به خطر انداختند. آیا تفسیر آنها دربارهٔ اخته کردن انقلاب از سوی بلشویک‌ها برای متقاعد کردنمان کافی نبود؟ و تعقیب آنارشیست‌ها. پیمان‌شکنی و دورویی در مورد نستور ماخنو چه؟ آیا این همه به ما نشان نداده بود که دیکتاتوری به روح انقلاب خیانت کرده است؟ مسلماً حالا انقدر دیده و شنیده‌ایم که موضعمان را در مورد دولت کمونیستی مشخص کنیم.

آرون بارون و جوزف واقعاً در پتروگراد به دیدنمان آمده بودند. بلشویک‌ها آنها را نفی بلد کرده بودند. بنابراین مخفیانه آمدند. ما دو هفته تمام با علاقهٔ زیاد به توصیف زندهٔ آنها از اوضاع و عللی که به تدریج کمونیست‌ها را به خائنان به انقلاب بدل کرده بود. گوش کردیم. اما به آنها گفتیم کسانی که ما را می‌شناسند. نمی‌توانند انتظار داشته باشند باور خود را به صداقت انقلابی مردانی چون لنین و تروتسکی و همکارانشان به دلیل سیاست نادرستشان در مورد ماخنو و یا حتی رفقای خودمان از دست بدهیم. دوستان ما در خارکوف می‌پذیرفتند که در انتظارات خود از ما بیش از اندازه شتابزده بوده‌اند. اما می‌پرسیدند که حالا بعد از هشت ماه اقامت در روسیهٔ شوروی و امکان دستیابی به حقایق به طور مستقیم، چرا هنوز مرددیم؟ جنبش به ما نیازمند است و زمینهٔ کار گسترده و نویدبخش است. ما می‌توانیم به سادگی آنارشیست‌های اوکراین را در سازمانی نیرومند و متحد که با تبلیغات. بر کارگران و دهقانان تأثیر بگذارد. سازمان بدهیم. به خصوص به وسیلهٔ نستور ماخنو می‌توانیم دهقانان را سازماندهی کنیم. ماخنو دهقانان را می‌شناسد و آنها به او اطمینان دارند. بارها آنارشیست‌ها را در سراسر کشور. تشویق کرده است از امکانات تبلیغی جنوب بهره‌برداری کنند. رفقایمان التماس می‌کردند فوراً تصمیم بگیریم. تأکید داشتند که ماخنو هرچه لازم باشد. از جمله پول و اتومبیل، وسایل چاپ و کاغذ و پیک در اختیارمان قرار می‌دهد.

برای آنها توضیح دادم که اگر بخواهم در روسیه فعالیت کنم. حمایت ماخنو، از پیشنهاد لنین در مورد کار از طریق انترناسیونال سوم برایم جالب‌تر نیست. گفتم که منکر خدمات ماخنو به انقلاب در مبارزه با نیروهای سفید و این حقیقت که ارتش دهقانی او جنبش توده‌ای خودبه‌خودی زحمتکشان است. نیستم. اما تصور

نمی‌کنم که آنارشیسم بتواند از طریق فعالیت نظامی دستاوردی داشته باشد یا این که تبلیغ ما باید به غنایم سیاسی یا نظامی متکی باشد. اما نکتهٔ اصلی این است که من در وضعی نیستم که بتوانم به آنها بپیوندم و دیگر مسئلهٔ بلشویک‌ها چندان مطرح نیست. آماده‌ام با صداقت بپذیرم که در دفاع از لنین و حزب او به عنوان قهرمانان راستین انقلاب اشتباه غم‌انگیزی کرده‌ام. اما تا وقتی روسیه هنوز در معرض هجوم دشمن خارجی است در مخالفت فعال با بلشویک‌ها درگیر نخواهم شد. دیگر فریب ماسک آنها را نمی‌خورم اما مشکل اصلی من عمیق‌تر است؛ خود انقلاب است. جلوهٔ ظاهری انقلاب چنان به تمامی با تصورات من و آنچه تبلیغ کرده بودم متفاوت است که دیگر نمی‌دانم کدام یک درست است. ارزش‌های قدیمی برایم در هم شکسته‌اند و خودم از کشتی به دریا پرت شده‌ام و باید یا شنا کنم یا غرق شوم. تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که بکوشم سرم را بالای آب نگاه دارم و به گذشت زمان اعتماد کنم که مرا به ساحل امنی برساند.

فلشین و مارک مراچنی که باهوش‌ترین رفقای خارکوف بودند مشکل مرا دریافتند و از موضع من در امتناع از رهبری دیگران، در شرایطی که خودم راه را گم کرده‌ام حمایت کردند. باقی گروه نابات ناراضی و رنجیده بودند. آنها اما گلدمن امریکایی خود را در تصویر بی‌رنگ وروی کنونی نمی‌شناختند. با انتظاری بیشتر به ساشا روی کردند. می‌دانستند که هرچه انقلاب از «او» بطلبد در پاسخ تردید نمی‌کند و همشه در فعالیت‌های انقلابی مخفی از من بهتر بوده است و ارزش عظیم کار با ماخنو یا دست‌کم پذیرش همکاری او را درخواهد یافت.

جوزف و لئا دوست‌داشتنی‌ترین و بی‌ریاترین رفقا مصمم بودند موافقت ساشا را با نقشهٔ خود جلب کنند. فانیا بارون هم که با دعوتی برای ما، تازه از اردوی ماخنو رسیده بود به آنها پیوست. از ما پرسیدند که آیا به دیدن ماخنو می‌رویم؟ گفتند که فانیا می‌تواند ما را به سلامت نزد ماخنو ببرد. ساشا پرسید: «تو می‌آیی؟» پاسخ دادم که اگر اصرار داشته باشد با او خواهم رفت و تحت هیچ شرایطی نمی‌گذارم با این خطر تنها روبرو شود. اما هیأت اعزامی چه؟ ما قول داده‌ایم تا پایان کار با آنها بمانیم و او بیشتر مسئولیت‌ها را به عهده گرفته است. آیا می‌توانیم قولمان را زیر پا بگذاریم؟ ساشا با مطرح شدن امکان دیدن ماخنو و ارتش دهقانی‌اش، موزه و

هیأت اعزامی را فراموش کرده بود. اما سرانجام اعلام کرد که «قول، قول است» و ما باید بمانیم شاید فرصت دیگری برای دیدن رهبر دهقانی به دست آوریم.

اقامت ما در خارکوف به طرزی ناگهانی به پایان رسید. منشی ما خبردار شد که خطر توقیف اسناد به وسیلهٔ هیأت اجرایی حزب و ممانعت از خارج کردن این اسناد از اوکراین تهدیدمان می‌کند. اشارهٔ دیگری لازم نبود. همان شب واگونمان را به قطاری که عازم پولتاوا بود متصل کردیم و گریختیم.

ما امریکایی‌های سرعت‌رده می‌توانستیم این سفر کنداهنگ را به طعنه و مسخره بگیریم. اما این سرعت سینه‌خیز برای جماعت‌های فشرده در ایستگاه‌های روسیه که برای سوار شدن به قطار چند روز و حتی چند هفته انتظار می‌کشیدند. امتیازی بس بزرگ بود. و چه منظرهٔ دهشتناکی بود - مردم ژنده‌پوشی که زیر بار بسته‌ها، از پا افتاده، در تقلا و کوششی دیوانه‌وار برای آویزان شدن به قطار فریاد می‌کشیدند. ناسزا می‌گفتند و روی هم می‌افتادند! اغلب سربازان با قنداق تفنگ آنها را می‌راندند. نه یک بار, چندین بار, اما با سرسختی دوباره و دوباره برمی‌خاستند تا سرانجام می‌توانستند به نرده یا پلکانی بچسبند. دوزخی بود که در انتظار دست تصویرگر توانای دانتهٔ روسی آه می‌کشید.

در اختیار داشتن یک واگون کامل برای هشت نفر با انضمام باربرمان. در حالی که صدها نفر برای یافتن جایی در راهرو، روی سقف یا حتی روی سپرها ازدحام می‌کردند. آسایشی لذت‌بخش نبود. با این همه, کاری از دست ما برنمی‌آمد. گذشته از خطر حتمی سرایت تیفوس از مردمی که پر از شپش بودند. به خاطر مدارک باارزشی که حمل می‌کردیم نمی‌توانستیم به کسی اجازه دهیم به واگون ما بیاید. دزدی در هر مقام و مرتبه‌ای بالا یا پایین، در روسیه پدیده‌ای نو نبود. سال‌ها ازهم‌پاشیدگی و تنگدستی دامنهٔ آن را گسترش داده و تردستی در این رمینه را به حد کمال رسانده بود. نمی توانستیم امیدوار باشیم که مجموعهٔ مدرک یا چیزهای دیگر را در برابر این تردستی هنرمندانه حفظ کنیم. روشن بود که نمی‌توانیم چند نفری از آن جمعیت فلک‌زده را به واگون خود بیاوریم. اما من پیشنهاد کردم اجازه دهیم چند زن یا کودک در راهرو بنشینند. یهودی‌های گروهمان از این نظر جانبداری کردند. غیریهودی‌ها با آن موافق نبودند. زوج روس از همان آغاز سفر

ناسازگاری نشان داده بودند و به نظر می‌رسید ماموریت ویرۀ آنها ساز کردن نغمۀ مخالف بود و شاکول به منتها درجه اسلاو بود. گاه وجودش از احساس محبت و دلبستگی به همنوعانش شعله می‌کشید و گاه چون بانوی ملک اربابی فئودالی سخن می‌گفت. گفت که تحمل نزدیکی آدم‌های کثیف را ندارد و تا سرخد مرگ از ابتلا به تیفوس یا بیماری‌های خطرناک دیگر می‌ترسد و نمی‌تواند یک بار دیگر خطر سرایت بیماری را بپذیرد. کودک بیچاره به دشواری از چنگ تیفوس جان به در برده بود و نمی‌توانستم سرزنشش کنم. قول دادم که هر روز صبح راهرو را بشویم و ضدعفونی کنم. اما حتی این قول هم به اندازۀ منش ملایم و مطبوع ساشا اغوا کننده نبود. این هنر رفیق قدیمی‌ام بود که مردم را با ملایمت به آنجا که می‌خواست هدایت کند. چنان که تصور می‌کردند برای رسیدن به آنجا می‌مرده‌اند. با کشاندن شاکول به جبهۀ خودمان توانستیم مقصودمان را عملی کنیم.

همه چیز در زندگی نسبی است و ارزش هر چیز برحسب نیاز انسان کم و زیاد می‌شود. حالا راهروی واگن ما از قصر هم بیشتر خواهان داشت و برای چند موجود بیچاره به معنای یک شب ایمن ماندن از شر باد و دود سوزان قطار و خطر سقوط از سقف واگن بود که حادثه‌ای روزمره به شمار می‌آمد. زندگی بی‌بها بود و مردم بیش از آن دل‌نگران سهم ناچیز خود از زندگی که از بروز این حوادث به هیجان بیایند. هیچ کس نمی‌دانست که دور بعد نوبت چه کسی است و هیچ کس هم اهمیتی نمی‌داد. وقتی به زور از صفوف سربازان می‌گذشتند و به نقطه‌ای کوچک در قطار دست می‌یافتند دیگر نه به پس نگاه می‌کردند. نه به پیش. فقط همین لحظه از آن آنها بود و با ولع به آن می‌چسبیدند. بی‌درنگ اشک‌ها و دشنام‌ها و فریادهایشان را به فراموشی می‌سپردند. باز احساس خوشحالی می‌کردند و می‌توانستند شوخی و شادی کنند. و یک بار دیگر نغمه‌های خوش آوازهای غنی‌شان را سر دهند. چه مردمی؟ چه دگرگونی‌های روحی رنگارنگی!

اعتبار نامه‌های ما از حکومت مرکزی در پولتاوا بیش از خارکوف مورد التفات قرار گرفت. دبیر کمیته انقلابی با روی خوش ما را پذیرفت و برای ورود به ادارات شوروی کارت سفیدی به ما داد. با توجه به این همیاری، در گردآوری اسناد با دشواری زیادی رویارو نشدیم. ما همچنین به بسیاری اسناد ضدانقلابی دست

یافتیم که گروه‌ها و ارتش‌های گوناگونی که به پولتاوا تجاوز کرده و ارتش سرخ تار و مارشان کرده بود. برجا گذاشته بودند. ساشا و منشی ما بایگانی‌ها. احکام. بیانیه‌ها، نشان‌های نظامی و مجموعه‌ای از سلاح‌های غریب را کشف کردند و پیروزمندانه به واگونمان آوردند.

من و هنری آلزبرگ از مناطق مختلف بازدید می‌کردیم. هنری می‌خواست با مقامات بلندپایهٔ محلی شوروی و همچنین مردم غیرحزبی مصاحبه کند. از من خواست نقش مترجم او را بازی کنم و من با خوشحالی پذیرفتم.

ما در کمال تعجب دیدیم که در پولتاوا رد پای زیادی از هجوم تجاوزگران بی‌شمار دیده نمی‌شود. ساختمان‌ها و پارک‌ها خسارت چندانی ندیده بودند. درخت‌های باشکوه شهر همچنان برپا بودند و از فراز بلندای خود با تحقیر به موجودات خردی به نام انسان می‌نگریستند. گل فراوان بود و برای ایمن نگاه داشتن قطعات سبزی‌کاری کنار باغچه‌های گل از شر سارقان, گارد مسلح یا حتی در و حصاری دیده نمی‌شد. بعد از مناظر آزارندهٔ خارکوف. سخاوت طبیعی و قدم زدن در کوچه‌های سایه‌دار واقعاً لذتی بهشتی بود.

ادارات شوروی چندان جالب نبودند. درست مثل الگوی اصلی و بر اساس عقیدهٔ تک خطی حاکم و مطابق با فرمول مسکو اداره می‌شدند. مصاحبه‌های رسمی هیچ اطلاعات تازه‌ای به ما نمی‌دادند. بنابراین تصمیم گر فتیم بخش تحریم‌شدهٔ جمعیت شهر را پیدا کنیم. از قضا به دو نفر از این دست آدم‌ها برخوردیم و به کمک آنها با گروه بزرگ‌تری که با سرنوشتی مشترک به هم پیوسته, اما از نظر عقیده به کلی از هم جدا بودند., آشنا شدیم. کشف ما، دو زن. یکی از آنها دختر ولادیمیر کورولنکو, آخرین نویسندهٔ مکتب قدیمی نویسندگان روس و دیگری رئیس سازمان «کودکان را نجات دهید» بود که در ۱۹۱۴ تاسیس شده و به رغم همهٔ دگرگونی‌های سال‌های تجاوز، به کار خود ادامه داده بود. آنها ما را به خانهٔ خود که در آنجا با افراد دیگر محفل آنها اشنا شدیم دعوت کردند. همه در زمره روشنفکران رادیکال قدیمی بودند که خود را وقف روشنگری افکار و کمک به توده‌های روس کرده بودند. با صداقت می‌پذیرفتند که نمی‌توانند خودشان را با

دیکتاتوری سازگار کنند. اما به طور فعال هم بر ضد آن درگیر نبودند. در واقع از نظر اقتصادی با بلشویک‌ها همکاری می‌کردند و سرگرم کار در اداره‌های رفاه اجتماعی بودند. با این همه به عنوان خرابکار آزارشان می‌دادند و مقامات محلی بارها به انجمن «کودکان را نجات دهید» به عنوان انجمنی ضدانقلابی هجوم آورده بودند.

هنری به میزبانان ماگفت هرچیزی که بر ضد بلشویک‌ها گفته شود. نمی‌توان آنها را به غفلت نسبت به کودکان متهم کرد. آنها بیش از هر دولت دیگری در این زمینه کار می‌کنند. بنابراین چه نیازی به انجمن‌های خیریه خصوصی است؟ میزبانان ما لبخندی اندوهگین زدند. گفتند که به هیچ وجه قصد انکار صداقت بلشویک‌ها را در رابطه با کودکان ندارند. آنها کار زیادی در این زمینه انجام داده‌اند و بی‌تردید باز هم انجام خواهند داد. اما این اقدامات فقط برای طبقهٔ ممتازی از کودکان بوده است. عدهٔ کودکان تهیدست به طرز وحشتناکی افزایش پیدا کرده و به طور دایم هزاران نفر به عدهٔ آنها افزوده می‌شود. فحشا، بیماری‌های مقاربتی و جرایمی از هر دست در میان کودکان حتی سنین پایین رایج است و حاملگی در میان دختران سنین ده و هشت سال مکرر دیده می‌شود. کمونیست‌های آگاه‌تر می‌دانند که نمی‌توان با این بلا با احکام سیاسی یا چکا مبارزه کرد. باید از زاویه‌ای دیگر و با ابزاری دیگر با آن مقابله کرد. آنها از همکاری انجمن «کودکان را نجات دهید» استقبال کردند. مثلاً لوناچارسکی در کمک به این انجمن بسیار گشاده‌دست بود. مشکل ما مقامات محلی هستند. آنها علاقه‌ای به لوناچارسکی و دیدگاه آزاداندیش او ندارند و در هر روشنفکر غیرحزبی عملاً یا بالقوه یک خائن می‌بینند و متناسب با این دیدگاه با او رفتار می‌کنند.

روحیه‌ای عالی که اغلب در عناصر مورد نفرت و آزار دیده بودم. در خانم کورولنکو و همکارانش هم بود. آنها برای خود هیچ نمی‌خواستند. اما التماس می‌کردند که نزد لوناچارسکی برای کارشان و کودکان تحت نظرشان شفاعت کنم. کارهای دستی نوجوانان انجمن, اسباب‌بازی‌هایی ساخته شده از کاغذ باطله. کهنه پاره حصیر و حتی کفش‌های مستعمل, مجموعه‌ای یکتا از حیوانات. عروسک‌ها و موجودات تخیلی بود و زن‌ها پافشاری می‌کردند نمونه‌هایی از آنها را «برای

کودکان امریکایی» به ما بدهند. به میزبانان خود اطمینان دادم که دوستان جوان تشنهٔ اسباب‌بازی در پتروگراد بیشتر از این اسباب‌بازی‌ها قدردانی خواهند کرد.

ولادیمیر کورولنکو بعد از یک بیماری شدید در دورهٔ نقاهت به سر می‌برد و مهمانان نمی‌توانستند او را ببینند. اما دختر او قول داد که دربارهٔ ما با پدرش صحبت کند و برای فردای آن روز ما را به خانهٔ او دعوت کرد.

همان شب به سراغ مادام ایکس، دبیر صلیب سرخ سیاسی رفتم، در گذشته، این سازمان به قربانیان سیاسی حکومت رومانوف‌ها یاری می‌کرد. علاقه‌مند بودم بدانم رژیم جدید به آنها اجازهٔ چه کاری را می‌دهد. مادام ایکس زنی بود زیبا با موی سفید برفی و چشم‌های درشت آبی ملایم. از بهترین آرمانگراهای قدیمی روس که این روزها به ندرت یافت می‌شدند. خونگرمی و مهربانی و مهمان‌نوازی فوق‌العاده از مشخصات این گروه بود. و میزبان من اگرچه از ۱۹۱۴ به بعد مصیبت‌های بسیاری را از سر گذرانده بود، هنوز هیچ کدام از این خصایص را از دست نداده بود. شبی داغ بود و ما روی بالکن کوچک نشستیم. سماوری جوشان در میان ما و ماه روشن و زغال درخشان در منقل بزرگ. منظره‌ای رمانتیک داشت. اما گفتگوی ما دربارهٔ واقعیت‌های روسیه بود. بدبختی‌هایی که سیاهچال‌ها و تبعیدگاه‌های تزار را پر کرده بودند. بانوی سالخورده گفت که فعالیت گروه او حالا محدودتر است. هر روز بیش از روز پیش محدودشان می‌کنند و از مشکلاتی که در گذشته هرگز مطرح نبود به ستوه آمده‌اند. اعمال دیکتاتوری, پیگرد همه کسانی که حتی کمی مظنون به عدم توافق با رژیم هستند. شان اخلاقی و احترامی را که در گذشته زندانیان سیاسی حتی در میان ارتجاعی‌ترین محافل از آن برخوردار بودند. از میان برده بود. حالا آنها را متهم می‌کردند که راهزن. ضدانقلاب. و دشمن مردمند. تودهٔ وسیع مردم. محروم از هرگونه امکانی برای تشخیص درستی یا نادرستی این افتراهای وحشتناک. اتهامات بلشویک‌ها را می‌پذیرفتند. بدین ترتیب رژیم جدید در انگ قابیل زدن به نخبگان روسیه و سلب احترام همگانی از آنها به مراتب از رژیم گذشته پیش‌تر رفته بود. مادام ایکس به تلخی گفت: «من این کار را سیاه‌ترین و تنفرانگیزترین جنایت بلشویک‌ها. حتی از دیدگاه به اصطلاح ضرورت انقلابی خودشان می‌دانم.» و افزود که حالا صلیب سرخ ناچار است در دو جبهه مبارزه کند: به زندانیان سیاسی از نظر مادی یاری کند و از مرگ ناشی از گرسنگی

نجاتشان دهد و همچنین دروغ‌های بیشرمانه‌ای را که بر ضد آنها منتشر می‌شد. خنثی کند. و این کاری بی‌نهایت دشوار بود. چون دسترسی به افکار عمومی تقریباً غیرممکن بود. کمترین کوششی برای روشن کردن ذهن مردم در این زمینه اقدامی ضدانقلابی تلقی می‌شد و به سرکوب کامل سازمان و دستگیری کسانی که در ارتباط با آن قرار داشتند می‌انجامید. مانع دیگر بی‌نظمی عمومی خطوط آهن و وسایل دیگر ارتباطی بود که دیدار از زندانیان سیاسی یا حفظ تماس با آنها را دشوار می‌ساخت. خانم ایکس افزود: «حیاتی‌ترین چیزی که از آرمانگراهای روسیه دریغ شده است و حتی از غذا مهم‌تر است. دلگرمی و انگیزه‌ای است که رفقای آنها می‌توانند به زندانیان ببخشند. محرومیتی که تاب تحملش را ندارند.»

برای خانم ایکس گفتم که نخستین بار هنگامی که از روش‌های مزورانهٔ بلشویک‌ها برای نابود کردن مخالفان باخبر شدم, چه ضربه سختی بر من وارد آمد و از مبارزهٔ طولانی‌ام برای درک این حقایق گفتم. از گفتگو با لنین و استدلال او که فقط راهزنان و ضدانقلابی‌ها در زندان هستند حرف زدم و گفتم که برایم باورنکردنی است که مردی با قدرت ذهنی او بتواند برای توجیه روش‌هایش به ورطهٔ چنین دروغ‌های پستی بیفتد. خانم ایکس سر تکان داد. گفت معلوم است که هنوز با روش‌های معمول لنین آشنا نیستم. از نخستین نوشته‌های او می‌توان دریافت که او سال‌ها از چنین روش‌هایی برای حمله به مخالفان سیاسی خود دفاع و حمایت کرده است. روش‌هایی که «سبب شود آنها مثل فرومایه‌ترین موجودات مورد نفرت و بیزاری قرار گیرند.» وقتی قربانیانش می‌توانستند از خود دفاع کنند. چنین رویه‌ای را پیش گرفته بود. چرا حالا باید خود را دردسر می‌داد. حالا که همهٔ روسیه در اختیار او بود؟ و من افزودم: «بله. و جهان رادیکال هم تماماً از آن اوست. آنها همه در وجود لنین مسیح انقلایی را می‌بینند. خودم هم دربارهٔ او این باور را داشتم. رفیقم الکساندر برکمن هم چنین تصور می‌کرد. ما از زمره اولین جنگجویان صلیبی حامی او در امریکا بودیم. حتی حالا هم برایمان رهایی از افسانه بلشویسم بی‌نهایت دشوار است.»

دیروقت بود و من مشتاق بودم از بانوی کهنسال دربارهٔ کورولنکو بشنوم. می‌دانستم که او هم مثل تولستوی, برای دهه‌های متمادی, نیروی اخلاقی بزرگی در

روسیه بوده است. پرسیدم که از ۱۹۱۷ به بعد چه نفوذی داشته است؟ به من گفته بودند که مادام ایکس خواهر همسر نویسندهٔ بزرگ و به او بسیار نزدیک است. از او خواستم که دربارهٔ کورولنکو برایم بگوید.

او گفت خوشبختانه پیامبر یاسنایا پولیانا از دیدن نظام حکومت مطلقهٔ قدیمی که از انقلاب جان به در برده و جامه‌ای نو بر تن کرده است. محروم شد. او از رنج نوشتن نامه‌های اعتراضی به تزار جدید رهایی یافت. اما شوهرخواهر خود او از این سعادت بی‌بهره ماند. گفت که ولادیمیر کورولنکو اگرچه تقریباً هفتاد سال سن و بنیه‌ای ضعیف دارد. اما ناچار است اغلب اوقاتش را در ادارهٔ چکا به التماس برای نجات زندگی چند بی‌گناه یا نوشتن نامه‌های ملتمسانه به لنین و لوناچارسکی و ماکسیم گورکی برای متوقف کردن اعدام‌های دسته جمعی بگذراند. بعد افزود که رفتار ماکسیم گورکی نومیدکننده بوده است. او همراهی لنین را بهشتی ایمن‌تر و کرملین را اقامتگاهی دلپذیرتر از تبعید در روستایی متروک دانسته و حتی شهامت پای‌بند ماندن به این سنت پرارج نویسندگان روس, یعنی دلگرمی دادن و یاری به همکاران و حمایت از آنها در هنگام پریشانی را هم نداشته است.

تجربهٔ خودم را در مورد گورکی و عذر غیرموجه او را برای توجیه حکومت مطلقهٔ بلشویک‌ها به یاد آوردم. با این همه دلم نمی‌خواست انگیزه‌های عافیت‌طلبانه را به مردی که زمانی تا آن اندازه تحسین می‌کردم نسبت دهم. در دفاع از او گفتم که با همهٔ این‌ها گورکی کارهای خوبی هم انجام داده است. کمک به سازماندهی خانهٔ لئونارد. حمایت از دانشمندان و نویسندگان پیرسال و اعتراض به گروگان‌گیری و انحصار حکومت بر هر آنچه در روسیه انتشار می‌یابد. مادام ایکس هر جا که سرافرازی حق گورکی بود. باکمال میل می‌پذیرفت. اما فکر می‌کرد که برای مردی مثل گورکی با آن سابقهٔ انسانیت و همدردی گسترده. این کارها بی‌اهمیت بودند؛ و اندک کارهای خوبی هم که انجام داده بود. صرفاً برای آسودگی وجدانش بود. نه به انگیزه‌های خیرخواهانه و عدالت‌جویانه. با این همه من پافشاری کردم که شاید گورکی واقعاً به درستی سیاست‌های لنین اعتقاد داشت. او ادیب بود نه سیاستمدار و احتمالاً این افسون نام لنین بود که گورکی را به پرستش او وامی‌داشت. ترجیح می‌دادم این طور فکر کنم تا این که تصور کنم گورکی می‌تواند

حق پیش‌کسوتی خود را برای جیفهٔ دنیا بفروشد.

ابراز شگفتی کردم که چطور کورولنکو به رغم اعتراض‌های مکررش هنوز آزاد است. مادام ایکس این موضوع را عجیب نمی‌دانست. توضیح داد که لنین بسیار باهوش است. کارت‌های برندهٔ خود را می‌شناسد: پیتر کروپوتکین, ورا فیگنر، ولادیمیر کورولنکو نام‌هایی معتبرند. و لنین می‌داند که اگر بتواند بر آزادی آنها تاکید کند. می‌تواند این اتهام را که در دیکتاتوری او فقط اسلحه و سرکوب به کار گرفته می‌شود. به نحو موثری رد کند. جهان عملاً فریب او را خورده و در زمانی که به صلیب کشیدن آرمانگراهای واقعی ادامه دارد خاموش مانده است. مادام ایکس در پایان گفت: «زندان‌های تزاری محصول پرباری را درو می‌کنند و تیرباران کاری عادی شده است.»

چنان احساس خفقان می‌کردم که نمی‌توانستم به کوپه تنگ و باریکم برگردم. ساعت از دو بامداد گذشته و سحر نزدیک بود. به دوست همراهم پیشنهاد کردم کمی پیاده‌روی کنیم. هوای بیرون خنک و خیابان‌ها خلوت بودند. پولتاوا در خواب آرام خود تسلی‌بخش می‌نمود. خاموش راه می‌رفتیم و هر دو در احساسات برانگیخته در آن شب غرقه بودیم. من می‌کوشیدم آن سوی پوشش ظاهری روسیه را ببینم و نقطهٔ روشنی بیابم که نویددهندهٔ تولد تازه‌ای در زندگی این سرزمین باشد. گام‌هایی که نزدیک می‌شدند و صدای خفهٔ برخورد منظم آنها به پیاده‌روی سنگی تکانم داد. گروهی سرباز از کنارمان گذشتند. تفنگ‌ها روی دوششان آویزان بود و گروه درهمی آدم در میان آنها راه می‌رفتند. عبارت «تیرباران کاری عادی شده است» در مغزم خلید.

صبح فردای آن روز هنوز گرفتار در چنگال رنج شب گذشته. با هنری آلزبرگ به خانهٔ کورولنکو رفتم. خانهٔ سنگی سبزی بود که درخت‌ها و پیچک‌ها کاملاً از دید پنهانش می‌کردند - خانه‌ای زیبا با اثاثیهٔ بومی قدیمی. ظرف‌های مسی مرصع و ظرف‌های برنجی و کاردستی‌های رنگارنگ روستایی اوکراینی.

ولادیمیر کورولنکو, با مو و ریش سفید. در پیراهن بلند کمردار دهقانی در این

خانه و در میان این اثاثیه گویی آدمی از قرن‌های گذشته بود. اما این توهم در همان دم که صحبت آغاز کرد. بی‌درنگ زدوده شد. بسیار سرزنده و عمیقاً به آنچه می‌توانستیم دربارهٔ آمریکا به او بگوییم علاقه مند بود. به نظر می‌رسید امریکا را دوست دارد و بسیاری را در آنجا می‌شناسد. گفت که آنها همشه با مهربانی به درخواست‌های مردم روسیه پاسخ داده‌اند و آن کشور را به دلیل دموکراسی گسترده‌اش تحسین می‌کند. به او اطمینان دادیم که جز در برخی محافل کوچک که ترسوتر و از نظر سیاسی آشفته‌تر از آنند که نفوذی سیاسی اعمال کنند. چیز زیادی از این دموکراسی نمانده است. به هر حال ما بسیا بیشتر علاقه‌مند بودیم درباره روسیه از کورولنکو بشنویم و به ملایمت گفتگو را به این مسیر هدایت کردیم. ظاهراً این موضوع برای نویسندهٔ کهنسال زخمی سرگشوده بود و به زودی از این که به این جراحت دست زده بودم پشیمان شدم. اما او با گفتن این که رونوشت دو نامه‌ای را که به لوناچارسکی نوشته به من می‌دهد و این نامه‌ها مربوط به همان مسائلی است که برای گفتگو درباره آن بهٔ دیدنش آمده‌ایم تا اندازه‌ای احساس گناه مرا تخفیف داد. این دو نامه نخستین نامه‌ها از یک سری شش تایی بودند که لوناچارسکی از او خواسته بود بنویسد و حاوی بیان صریح نظر او نسبت به دیکتاتوری بودند. گفت: «ممکن است این نامه‌ها هرگز روشنایی روز به خود نبینند. اما وقتی همه را نوشتم آنها را به موزهٔ شما خواهم داد.» آلزبرگ پرسید که آیا می‌تواند در امریکا از او نقل قول کند و میزبان ما پاسخ داد که هیچ اعتراضی به این کار ندارد زیرا زمان سکوت مدت‌ها است که گذشته. گفت از خطری که هنوز روسیه را تهدید می‌کند باخبر است. اما «این خطر هرچه بزرگ باشد. به هیچ وجه به اندازهٔ خطر داخلی که انقلاب را تهدید می‌کند. مهم نیست.» گفت ادعای بلشویک‌ها این است که هر نوع ارعاب از جمله اعدام‌های گروهی و گروگان‌گیری به مثابه ضرورتی انقلابی توجیه پذیر است. از نظر کورولنکو این بدترین هجو ایدهٔ بنیادین انقلاب و همهٔ ارزش‌های اخلاقی بود.

او افزود: «همیشه تصور من این بود که انقلاب بزرگ‌ترین نماد انسانیت و عدالت است. دیکتاتوری انقلاب را از مفهوم انسانیت و عدالت آن تهی کرده است. در درون روسیه دولت کمونیستی هر روز جوهر انقلاب را می‌خشکاند و اقداماتی را که از نظر استبداد و وحشیگری به مراتب از اقدامات تزار بدتر است. جایگزین

آن می‌کند. به طور مثال ژاندارم‌های تزار قدرت بازداشت مرا داشتند. اما چکای کمونیستی می‌تواند تیربارانم کند. در همین حال بلشویک‌ها جرات می‌کنند از انقلاب جهانی دم بزنند. در واقع آزمایش آنها در روسیه. دگرگونی‌های اجتماعی را در خارج برای مدتی دراز به تعویق می‌اندازد. بورژوازی اروپا برای توجیه روش‌های ارتجاعی خود چه بهانهٔ بهتری از دیکتاتوری وحشی روسیه دارد.

مادام کورولنکو به ما هشدار داده بود که همسرش هنوز بهبود نیافته و نباید بر او فشار زیادی وارد آید. اما هنگامی که پیرمرد گفتگو دربارهٔ روسیه را آغاز کرد. برایش دشوار بود که سخنانش را قطع کند. بسیار ضعیف بود و جرات نمی‌کردیم بیشتر آنجا بمانیم. اما نمی‌توانستم بی آن که به او بگویم انگیزه‌ای نو به ایمان انقلابی‌ام بخشیده است ترکش کنم. دیدگاه زیبای او دربارهٔ مفهوم و هدف انقلاب. ایمان خود مرا که هشت ماه اقامت در روسیه شوروی تقریباً آن را نابود کرده بود. مستحکم کرد. گفتم که هرگز نمی‌توانم آنچنان که سزاوار است سپاسگزارش باشم.

دلم می‌خواست بیشتر در پولتاوای زیبا بمانم و اوقات بیشتری را با آدم‌های شگفت‌انگیزی که با آنها آشنا شده بودم, بگذرانم اما کار هیات ما به پایان رسیده بود و باید به راهمان ادامه می‌دادیم. مقصد بعدی ما کیف بود. اما خودرأیی لکوموتیوهای روسیه ناچارمان کرد در فاستوف توقف کنیم.

از این تاخیر متاسف نشدیم. دربارهٔ پوگروم‌های وحشتناک ضدیهود شنیده و خوانده بودیم. اما هرگز ویرانی‌هایی را که این پوگروم‌ها برجا می‌گذاشتند ندیده بودیم. از ایستگاه تا شهر و تا میدان بازار نشانی از انسان یا حیوان ندیدیم. در بازار، در یک دوجین دکه. مجموعه‌ای رقت‌بار از کلم و سیب‌زمینی و شاه‌ماهی و حبوبات به نمایش گذارده شده بود. بیشتر صاحبان آنها زن بودند و به جای آن که از هجوم ناگهانی این همه مشتری به هیجان آیند. سراسیمه روسری‌های خود را روی پیشانی کشیدند و هراسناک پس رفتند. اما چشم‌هایشان با وحشت به مردهای همراه ما، ساشا و هنری و همکار جوان کمونیستمان دوخته شده بود. سخت حیرت کردیم. من که در سخن گفتن به زبان ییدیش از همه تواناتر بودم, با زن پیر یهودی نزدیکم به گفتگو پرداختم. به او گفتم که جز زن همراهان. همهٔ ما فرزندان

یهودیم و از امریکا آمده‌ایم. پرسیدم آیا به ما می‌گوید چرا زن‌ها این رفتار عجیب را دارند؟ به مردها اشاره کرد. التماس کرد: «آنها را دور کن.» مردها پس رفتند. من و منشیمان شاکول ماندیم و زن نزدیک‌تر آمد. چندی نگذشت که همه ما را دوره کردند و هر کدام مشتاقانه برای بازگفتن داستان مشقت‌هایش با دیگری رقابت می‌کرد.

خبر ورود امریکایی‌ها به سرعت انتشار یافت و به زودی همه مردم ده به حرکت درآمدند. مردها دوان‌دوان از کنیسه آمدند. زنان و کودکان با شتاب به سویمان می‌دویدند تا غریبه‌ها را از دور نگاه کنند. مردی گفت که ما باید به خانهٔ نمازگزار برویم تا داستان بردگی فاستوف را بشنویم. رژه آغاز شد و در راه با خاخام, آوازخوان و واعظ که مهمانان افتخاری بودند برخوردیم. همه وحشتناک هیجان‌زده بودند با سر و صدا دست و سر تکان می‌دادند و حرف می‌زدند. بیشتر زن‌ها می‌خندیدند و می‌گریستند. انگار که واقعاً مسیح آمده بود. سه مرد همراهمان در کنیسه به ما پیوستند. همه سعی می‌کردند همزمان داستان غم‌انگیز شهر خود را به ما بگویند. پیشنهاد کردیم کمیته‌ای سه‌نفره انتخاب و هر کدام به نوبت برای ما تعریف کنند که چه حادثه‌ای رخ داده است. بدین ترتیب توانستیم گزارشی کامل از یکی از بدترین پوگروم‌هایی که در اوکراین روی داده بود بشنویم. فاستوف صحنهٔ کشتار یهودیان به دست سربازان ژنرال‌های سفیدی شده بود که به منطقه تجاوز می‌کردند. دنیکین و پتلورا و دیگر نیروهای دشمن همه آزارشان داده بودند. اما پوگرومی که در ۱۹۱۹ توسط دنیکین صورت گرفت. ددمنشانه‌تر از همه بود. یک هفتهٔ تمام به درازا کشیده و به بهای جان چهارهزار نفر تمام شده بود. چندهزار نفر دیگر هم وقتی که به کیف می‌گریختند جان باخته بودند. خاخام با صدایی شکسته گفت که مرگ بدترین کیفر نبود. وحشتناک‌تر از آن تجاوز به زنان, بدون توجه به سن آنها بود. آنها بارها به زنان جوان در برابر خویشاوند مردشان که سربازها کت‌بسته نگاه می‌داشتند. تجاوز می‌کردند. یهودی‌های پیر در کنیسه گرفتار و شکنجه شدند و به قتل رسیدند. پسران آنها را به میدان بازار راندند و به سرنوشت مشابهی گرفتار شدند.

خاخام پیر چنان می‌لرزید که نمی‌توانست به صحبت ادامه دهد و یکی دیگر از

اعضای کمیته نقل ماجرا را پی گرفت. او گفت که فاستوف یکی از ثروتمندترین شهرهای جنوب بود و هنگامی که سربازان دنیکین از خون‌آشامی خسته شدند. به خانه‌ها دستبرد زدند. جیزهایی را که نمی‌توانستند ببرند نابود کردند و خانه‌ها را به آتش کشیدند. بخش اعظم شهر نابود شده بود. کسانی که جان به در برده بودند. بیشتر زنان پیر و کودکان, محکوم به مرگ تدریجی بودند. مگر این که از جایی بی‌درنگ کمکی می‌رسید. گفت که خدا مناجات آنها را شنیده و حالا که تقریباً مایوس شده بودند که دنیای یهود از مصیبت آنها باخبر شود. ما را فرستاده است. بعد باوقار نالید: «بروخ آدونای» (نامت مبارک باد) و همه پس از او تکرار کردند: «بروخ آدونای».

شور مذهبی تنها چیزی بود که این مردم از تجربهٔ دهشتناکشان به در برده بودند و به رغم اطمینان به این که یهوه‌ای برای شنیدن مناجات آنها نیست. به نحو عجیبی از دیدن این منظرهٔ غم‌انگیز در کنیسهٔ فقرزدهٔ فاستوف ویران و بی‌حرمت‌شده تکان خوردم. یهودیان امریکا بیشتر ممکن بود به مناجات آنها پاسخ بدهند. اما متاسفانه نه من, نه ساشا به آنها دسترسی نداشتیم. تنها کاری که از دستمان برمی‌آمد این بود که دربارهٔ پوگروم‌های هولناک بنویسیم و اطمینان نداشتیم که جز نشریات آنارشیستی. نشریه‌ای دیگر گزارش ما را چاپ کند. گفتن این موضوع که ما را در آمریکا مطرود می‌دانند بسیار بی‌رحمانه بود. می‌توانستیم تراژدی بزرگ آنها را تنها به گوش جهان کارگری رادیکال و رفقای خودمان برسانیم. اما هنری هم بود. او می‌توانست کار زیادی برای این بیچاره‌ها انجام دهد و مطمئن بودم که این کار را خواهد کرد. او شش هفتهٔ تمام همسفر ما بود و مناظر دلخراش بسیاری را دیده بود. اما هرگز او را تا این اندازه متاثر ندیده بودم. نه اینکه ظرفیت احساسی همه‌گیرتر را نداشت. هنری سراپا عاطفه بود. اما غرور مردانه‌اش این اتهام را از طرف یک زن سرسختانه رد می‌کرد که قلب مهربانش وقتی یهودیان مورد آزار قرار می‌گرفتند. بیشتر به درد می‌آمد و این موضوع با توجه به شرارت‌های وحشتناک دنیکین چندان شگفت‌انگیز نبود. مردمی که در کنیسه گرد آمده بودند بی‌شک احساس کردند که هنری پیام‌آور راستین بهشت است. با اشتیاق او را دوره کردند و اجازه نمی‌دادند برود.

مردم فاستوف ما را با نامه‌ها و پیغام‌هایی برای خویشاوندانشان در امریکا بمباران کردند. زن‌هایی که ورق پاره‌هایی کوچک را برایمان می‌آوردند تا برای پسر یا دختر، برادر یا عمویی بفرستیم به راستی رقت‌انگیز بودند. می‌گفتند آن‌ها جایی در «امریکا» هستنند. آدرس یا دست‌کم نام شهرهایی را که خویشاوندانشان در آنجا می‌زیستند پرسیدیم. نمی‌دانستند. بعضی از آنها تصور می‌کردند که فقط نام عزیزانشان کافی است. وقتی به آنها گفتیم «امریکا» تا اندازه‌ای بزرگ‌تر از فاستوف است به تلخی گریستند. التماس کردند که در هر حال نامه‌هایشان را بگیریم. شاید بتوانیم آنها را بفرستیم. جرآت نداشتیم این درخواست را رد کنیم. ساشا گفت که می‌توانیم نامه‌ها را به وسیلهٔ افراد خودمان برای نشریات ییدش در ایالات متحده بفرستیم. هرگز دعای خیری با آن همه تشریفات بدرقهٔ راه کسی نشده بود.

در ماجرای مخوف فاستوف دو موضوع تسلی‌بخش هم بود. غیریهودی‌های شهر شرکتی در کشتار نداشتند و از وقتی نیروهای بلشویک وارد منطقه شده بودند. پوگرومی صورت نگرفته بود. راویان ماجرا اعتراف کردند که سربازان سرخ از احساسات ضدیهود به دور نیسند. اما استقرار حکومت شوروی در فاستوف وحشت از قتل عام را از میان برده بود و اهالی از آن زمان برای لنین دعا می‌کنند. پرسیدیم: «چرا تنها برای لنین؟ چرا برای تروتسکی و زینوویف نه؟» یهودی پیری با لحن اوازخوانی تلمودی پاسخ داد: «خوب می‌دانید. تروتسکی و زینوویف یهودی هستند. آیا برای کمک به همزادان خود باید ستایششان کرد؟ اما لنین گوی (غیرکلیمی) است. پس می‌توانید بفهمید که چرا ما او را دعای خیر می‌کنیم.» ما هم سپاسگزار بودیم که گوی دست‌کم یک چشمهٔ فیاض در رژیم خود داشت.

مردم از یک غیرکلیمی، پزشکی که کارهای قهرمانانه‌ای برای نجات یهودیان در دوره پوگروم دنیکین انجام داده بود. برایمان حرف زدند. گفتند که او بارها با شجاعت خطرات بزرگی را به جان خریده بود تا زندگی یهودی‌ها را نجات دهد. جامعهٔ یهودی شهر او را می‌پرستید. مثال‌های بسیاری از دلاوری‌های باشکوه او می‌آوردند. دکتر را به واگون خود دعوت کردیم تا برای شام مهمان ما باشد. دو روزشمار پوگروم‌های فاستوف را نگاه داشته بود که تا دمادم صبح برایمان خواند و همه با توجه بسیار به اوگوش دادیم.

کابوس سفر از خارکوف تا فاستوف یک بار دیگر در شش روز سفر تاکیف تکرار شد. این سفر ما را کوفته و درب و داغان کرد و سبب شد پشتکار باورنکردنی نژاد اسلاو را در غلبه بر سخت‌ترین مشقت‌ها درک کنیم.

به توده‌های انسانی دست از جان شسته‌ای که در هر ایستگاه برای سوار شدن به قطار مبارزه می‌کردند. روستاییان فقیر و کودکان ژنده‌پوش و بینوا که منظره‌ای دهشتناک داشتند. افزوده شده بود. آنها در سنین مختلف بودند و ژنده‌پاره‌های کثیف بر تن داشتند. با چشمانی گرسنه و لحنی ملتمسانه ما را دوره می‌کردند و یک تکه نان می‌خواستند. برای من دیدن این قربانیان بی‌گناه جنگ. منازعه و وحشیگری, دلخراش‌ترین صحنه در سفرمان بود.

ساشا و هنری برایمان خبر آوردند که ازدحام ایستگاه‌ها را نمی‌توان با ازدحام بازارهای روستایی مقایسه کرد. مردم مثل انبوه مورچگان در حمله به بازار مصمم و مایهٔ عذاب خرده‌فروش‌ها و سربازانی بودند که دستور داشتند آنها را از آنجا برانند. هنوز چندان دورشان نکرده بودند که دوباره برمی‌گشتند و ظاهراً با عده‌ای بیشتر. از هنری پرسیدم: «بیرون کردن آنها از بازار؟ این چه راه‌حلی است؟» پاسخ داد: «با وجود محاصره‌ای که روسیه را به گرسنگی کشانده است. راه دیگری نمی‌ماند.» آرزو داشتم کاش هنوز می‌توانستم باور کنم که تنها دلیل این وضع محاصره است و نه عدم کارایی عمومی و هیولای فرانکشتین بوروکراتیک. به هنری گفتم که هیچ ماشین دولتی نمی‌تواند با مشکلات مهم اجتماعی مقابله کند. حتی ایالات متحده با منابع وسیع و سازماندهی نیرومندش ناچار شد برای جنگ, همکاری نیروهای اجتماعی را جلب کند. و نه ژنرال‌ها، بلکه مردان و زنان تعلیم‌دیده و کارآمد، خارج از حوزهٔ اقتدار حکومتی سبب شدند وودرو ویلسن در جنگ جهانی پیروز شود. دیکتاتوری از یاری عناصر اجتماعی استفاده نمی‌کند و نیرو و توانایی‌های آنها به ناچار سترون می‌ماند. هزاران نفر از مردان و زنان فعال اجتماعی مشتاق بودند خدمات خود را در اختیار کشورشان بگذارند. اما پذیرفته نمی‌شدند. چون نمی‌توانستند بیست و یک ماده انترناسیونال سوم را ببلعند. پس چه‌طور می‌شد امیدوار بود حکومت کمونیستی هرگز بتواند در حل مسائل دشوار

اجتماعی کامیاب شود؟

هنری اصرار داشت که ناشکیبایی من در برابر رژیم بلشویکی ناشی از اعتقاد من به این است که انقلاب به شیوهٔ باکونین اگرچه فوراً آنارشیسم را برقرار نمی‌کند. اما نتایجی اساسی‌تر به بار می‌آورد و اگرچه انقلاب روسیه. انقلابی به شیوهٔ باکونین بود. اما به انقلابی مارکسیستی تغییر یافت. من آن‌قدرها ساده نبودم که انتظار داشته باشم آنارشیسم ققنوس‌وار از خاکستر کهنه برخیزد. اما امیدوار بودم توده‌هایی که انقلاب کرده بودند فرصت داشته باشند. مسیر آن را هم تعیین کنند. هنری باور نداشت که حتی اگر دیکتاتوری همهٔ قدرت را در انحصار نگرفته بود. مردم روسیه می‌توانستند کاری بنیادی انجام دهند. به هر حال مطمئن بود که بعد از پایان محاصره و تصفیهٔ جبهه‌ها. بلشویک‌ها بهتر عمل خواهند کرد. چقدر آرزو داشتم می‌توانستم در امید او سهیم باشم. اما کوچک‌ترین نشانه‌ای از سست شدن لگام‌ها نمی‌دیدم. برعکس به روشنی می‌دیدم که لگام‌ها چنان تنگ می‌شدند که انگار زندگی از کالبد انقلاب خارج می‌شد.

ما هرگز در بحث‌هایمان از این پیشتر نرفتیم. با این همه گفتگو دربارهٔ این مسائل با هنری تسلی‌بخش بود. هرگز نمی‌توانستم با اعضای روس گروهمان و به خصوص منشیمان شاکول در این باره حرف بزنم. او هم مثل من از اوضاع باخبر بود. اما نمی‌توانست کوچک‌ترین اظهارنظر توهین‌آمیزی را نسبت به روسیه یا رژیم تحمل کند. او را دوست داشتم. اما گرایش اسلاوی او به افسردگی گاه بسیار خسته کننده بود

ما به نظافت کامل و یک شب استراحت واقعی سخت نیاز داشتیم. اشتیاقمان برای دست یافتن به اسناد غنی و به ویژه مدارک ضدانقلابی که انتظار داشتیم در کیف بیابیم هم کم از آن نبود. شهر ساحلی دنی‌پر محور همه نبردهای اوکراین بین نیروهای سرخ و سفید بود. لهستانی‌ها هم اخیراً به این شهر تجاوز کرده بودند.

در پتروگراد. من و ساشا در خشم مطبوعات شوروی از تجاوز وحشیانه لهستانی‌ها سهیم بودیم. لوناچارسکی و چیچرین اعلام کرده بودند که لهستانی‌ها

همه آثار هنری شهر را نابود کرده‌اند و کلیساهای قدیمی سوفیا و ولادیمیر که به دلیل زیبایی معماریشان شهرت داشتند ویران شده‌اند. می‌ترسیدیم که هنگام رسیدن به شهر بخش اعظم پایتخت قدیمی روس را ویران ببینیم. اما ما شیوه‌های تبلیغی شوروی و تبدیل کاه به کوه را به حساب نیاورده بودیم. شاید لهستانی‌ها واقعاً قصد ویران کردن کیف را داشتند. اما ظاهراً در این کار کامیاب نشده بودند. جز چند پل کوچک و چند خط راه‌آهن. ویرانی دیگری در انتظارمان نبود. برعکس به ما اطمینان دادند که دشمن اسنادی غنی پشت سر گذاشته است. اما چیزی نگذشت که معلوم شد دستیابی به آنها کاری بی‌نهایت دشوار است. کمونیست‌های محلی پاک با مسکو دشمن بودند و به طرز اهانت‌باری اعتبارنامه‌های ما را از «مرکز» نادیده می‌گرفتند. ظاهراً احساس محبتی به هیچ کدام از رفقای جنوبی خود جز لنین نداشتند که به نظر می‌رسید فرشته نگهبان همگان است. با شنیدن نام زینوویف موهای سرشان سیخ می‌شد و ظاهراً تصور می‌کردند ما ماموران شخصی او هستیم که آمده‌ایم دربارهٔ آنها جاسوسی کنیم. خشمگین فریاد می‌زدند: «زینوویف کیست که به ما دستور بدهد اسناد باارزش تاریخی‌مان را تحویل دهیم.» می‌گفتند برای زینوویف که در کرملین و اسمولنی مجلل ایمن نشسته دستور دادن آسان است. اما آنها. مردم اوکراین و به خصوص کیف در معرض خطر دائم زندگی می‌کنند. و آیا کمیته اجرایی کیف که همیشه در وحشت از یک تجاوز جدید است می‌تواند دلواپس دستورهای زینوویف باشد؟ کارهای مهم‌تری برای رسیدگی دارد. باید زندگی شهر را سازمان دهد و نمی‌تواند برای هیات ما وقتی تلف کند.

منشی ما از دیدار تاواریش وتوشکین دبیرکل قدرقدرت کمیتهٔ اجرایی دلسرد برگشت. تقریباً گریه می‌کرد. مقام رسمی مثل سنگ خارا بود و به کلی امکان کمک به ما را رد کرده بود. گفته بود که بهتر است بدون اتلاف وقت به سفرمان ادامه دهیم. به رغم بدبینی شاکول تصمیم گرفتیم برگ درخت کنجد امریکایی‌مان را آزمایش کنیم. قبلاً در مواردی که نومید شده بودیم, نتیجه داده بود. چرا نباید در کیف نتیجه‌بخش می‌بود؟ ما یک فرزند بومی امریکایی حلال‌زاده. روزنامه‌نگاری کار آزموده با خودمان داشتیم. مقامات رسمی نمی‌توانستند در برابر شان مقام او پایداری کنند. هنری به نشانهٔ موافقت لبخند زد. با برق شیطنتی در چشم‌های زیبایش گفت که من به عنوان مترجم او تا به حال مردم را به گفتن مطالبی بیش از

آنچه او قصد داشته است بپرسد ترغیب کرده‌ام و توانسته‌ام آنها را وادارم تصور کنند که با کمک به موزهٔ انقلاب به نسل‌های آینده خدمت می‌کنند. مطمئن بود که می‌توانیم در ترغیب اوکراینی‌ها به همکاری با گروهمان هم کامیاب شویم.

کارت مطبوعاتی هنری مثل طلسم بود. نه تنها وتوشکین شخصاً بیرون آمد تا از ما استقبال کند. بلکه به خلوتگاهش دعوتمان کرد و با گزارشی طولانی و جالب دربارهٔ پتلورا و دنیکین و ماجراجویانی دیگر که نیروهای سرخ از اوکراین بیرونشان رانده بودند. پذیرایمان شد. از دفتر وتوشکین که بیرون آمدیم. دستوری کتبی به ادارهٔ مسکن برای دادن دو اتاق و دستوراتی به منشی‌اش مبنی بر این که تا حد ممکن به ما یاری کند داشتیم. همچنین وتوشکین دستوری کتبی به کمیساریای حزبی برای دادن کارت‌های جیره به من داد که آن را برای اعضای روسی گروهمان پذیرفتم, اما برای خودم و ساشا نه. به دبیر کل گفتم که بازارها از آذوقه پرند و خرید و فروش ممنوع نیست و ما ترجیح می‌دهیم هزینهٔ سفرمان را خودمان بپردازیم.

بلشویک‌ها تازه به شهر برگشته بودند و خیلی زود فهمیدیم ادارات شوروی تقریباً هیچ سندی که به درد ما بخورد ندارند. حکومت جدید سردرگم‌تر از آن بود که بتواند مدارکی را حفظ کند. هیچ کس نمی‌دانست که دیگری چه کاری انجام می‌دهد. دستوراتی صادر و بی‌دلیل لغو می‌شد.

سفیدها هم مدارک باارزش زیادی باقی نگذاشته بودند. کیف چهارده بار دست به دست شده بود و حکومت‌های مختلف تنها در یک مورد توافق داشتند و همکاری می‌کردند: بر پا کردن پوگروم بر ضد یهودی‌ها.

در بیمارستان یهودی شهر که حالا کلینیک شوروی خوانده می‌شد به قربانیان تجاوزهای دنیکین در فاستوف برخوردیم. اگرچه مدت زیادی از آخرین پوگروم آن شهر گذشته بود. خیلی از دخترها و زن‌ها هنوز بیمار و بعضی در نتیجهٔ جراحات وارده تا پایان عمر فلج شده بودند. وحشتناک‌تر از همه کودکانی بودند که از دیدن شکنجه و مرگ وحشیانهٔ پدر و مادرشان ضربه خورده بودند. دکتر

ماندلستام جراح موسسه دربارهٔ تجربهٔ وحشت‌انگیزی در دورهٔ پوگروم‌ها که صحنهٔ بروز آن بیمارستان بود. برایمان گفت. همچنین گفت که حملهٔ وحشیانهٔ دنیکین بدترین حمله‌ها بوده است و اگر مقاومت قهرمانانهٔ کارکنان او که اغلب غیریهودی بودند. نبود. نه یک بیمار زنده می‌ماند و نه ساختمانی پابرجا. آنها دلیرانه سر کار مانده و جان بسیاری را نجات داده بودند. گفت: «خوشبختانه بلشویک‌ها برگشتند و از شرارت‌های بیشتر خلاص شدیم.»

یکی از تکان‌دهنده‌ترین یافته‌هایم در کیف نسخه‌های مجلهٔ مادر ما زمین بود. مردی که برای کسب اطلاع دربارهٔ پوگروم‌ها به او مراجعه کردیم آنها را به من داد. او ابتدا علاقهٔ چندانی به ماموریت ما نشان نداد اما فردای ان روز با بسته‌ای از مجله‌هایی که در ایالات متحده منتشر کرده بودم, به واگونمان آمد. مرا سرزنش کرد که چرا توضیح نداده‌ام من و برکمن که هستیم, در این صورت آن‌طور لاقیدانه پذیرایمان نمی‌شد. گفت که شب پیش نسخه‌های مجله را از دوستی که دربارهٔ دیدار «امریکایی‌ها» با او گفتگو کرده بود. گرفته است و فقط بعد از آن فهمیده است که جماعت یهودی شهر چه کسانی را در میان خود دارند. پرسیدم مجله‌ها چه‌طور به کیف رسیده‌اند؟ مطمئن بودم که ما هرگز آنها را به روسیه نفرستادیم. مهمان ما توضیح داد که برادر دوستش زاسلاوسکی! بعضی نسخه‌های آن را از امریکا فرستاده است. پرسیدم: «زاسلاوسکی! همان رقمق قدیمی ما در بروکلین نیویو رک نیست؟» مرد پاسخ داد: «خود اوست.» بعد گفت حالا که از هویت ما باخبر شده. باید برای صرف چای به خانه‌اش برویم و روشنفکران محلی یهودی را هم برای دیدن ما دعوت می‌کند. چون اگر آنها باخبر شوند که ما در کیف بوده‌ایم و او خبرشان نکرده است هرگز او را نخواهند بخشید. بیش از رفتن مرد به من گفت که نام او لاتسکه و وزیر سابق مسائل یهود در رادا. مجلس ملی اوکراین. بوده است.

گرفتار. در توفان روسیه؛ زندگی گذشته ام در امریکا به خاطره‌ای پریده‌رنگ بدل شده بود. رویایی تهی از جوهر زندگی و من خودم هم فقط سایه‌ای سرگردان شده بودم و ارزش‌هایم به تمامی به باد رفته بود. پدیدار شدن ناگهانی نسخه‌های مادر ما زمین. احساس تلخ بی‌فایده و بی‌هدف بودن را بار دیگر زنده کرد. اشتیاقی تب‌آلود وجودم را در بر گرفت و تا ژرفای قلبم را لرزاند. ورود سونیا آوروتسکایا. رفیق.

محلی بسیار بامحبت مرا با واقعیت برگرداند. یک غریبه. زن جوانی در لباس روستایی با او بود که به نام گالینا همسر نستور ماخنو به من معرفی کرد. خطری که او سونیا و همه ما را تهدید می‌کرد باعث شد اندوهم را فراموش کنم. می‌دانستم که بلشویک‌ها برای سر ماخنو، زنده یا مرده جایزه گذاشته‌اند و برادرش و چند نفر از اعضای خانوادهٔ همسرش را به انتقام ناکامی در دستگیری ماخنو اعدام کرده‌اند. اگر به کسی کوچک‌ترین سؤظنی برده می‌شد که با ماخنو ارتباط دارد. زندگی‌اش در معرض خطر قرار می‌گرفت و اگر گالینا را می‌یافتند. قطعاً مرگ حتمی در انتظارش بود. پرسیدم چه‌طور توانسته است خطر آمدن به محل اقامت ما را که برای مقامات کاملاً شناخته‌شده و در آن به روی همه کس از جمله بلشویک‌ها باز بود بپذیرد؟ گالینا پاسخ داد که بیش از آن با خطر رویارو شده که دیگر اهمیتی به آن بدهد و هدف دیدارش مهم‌تر از آن بوده است که انجام آن را به کس دیگری بسپارند. او از طرف نستور ماخنو برای من و ساشا پیامی آورده بود. از ما می‌خواست با نقشه‌ای که طرح کرده بود موافقت کنیم. با گروهی از نیروهایش در محلی نه چندان دور از کیف بود و می‌خواست که قطارمان را در راه سفر به جنوب متوقف کند و ما را گروگان بگیرد. باقی اعضای هیات اعزامی می‌توانستند به سفرشان ادامه دهند. می‌خواست وضعیت و اهداف خود را برایمان توضیح بدهد و قول می‌داد که ما را به سلامت به منطقهٔ تحت حاکمیت شوروی برگرداند. فکر می‌کرد این تدبیر ما را از ظن سر و کار داشتن آگاهانه با او مبرا می‌کند. می‌دانست نقشه‌ای مایوسانه است. اما فکر می‌کرد موقعیت خود او هم مایوس‌کننده است. دروغ‌ها و افتراهای بلشویک‌ها، او و صداقت انقلابی ارتش دهقانی‌اش را لکه‌دار کرده و انگیزه‌های او را به عنوان آنارشیست و انترناسیونالیست زیر سوال برده بود و ما تنها کسانی بودیم که می‌توانستیم نظریات او را برای جهان پرولتاریایی خارج از روسیه بازگو کنیم و توضیح بدهیم که او نه تبهکار است و نه برپا کننده پوگروم‌ها. و در واقع با دست‌های خودش اعضای ارتش دهقانی متهم به آزار یهودیان را مجازات کرده است. تا آخرین نفس با انقلاب می‌ماند. امیدوار بود و اصرار می‌کرد که این خدمت دوستانه و حیاتی را برایش انجام دهیم. به او اجازه بدهیم با ما گفتگو کند و اهدافش را توضیح بدهد. پرسیده بود که آیا با نقشهٔ او موافقت می‌کنیم یا نه؟

نقشهٔ ماخنو هوشمندانه و جسورانه بود. زیبایی و جوانی پیک ماخنو هم جنبهٔ ماجراجویانهٔ آن را دوچندان می‌کرد. به زودی ساشا و هنری رسیدند و همه ما مجذوب درخواست‌های پرشور گالینا شدیم. قوهٔ تخیل ساشا در زمینهٔ فعالیت‌های مخفیانه برانگیخته شد و تقریباً آماده پذیرش نقشهٔ ماخنو بود. من هم سخت وسوسه شده بودم که طرح او را بپذیرم. اما باید دیگران را هم در نظر می‌گرفتیم. همراهانمان را در هیات اعزامی. نمی‌توانستیم کورکورانه آن‌ها را به ماجرایی رهنمون شویم که مسلماً متضمن نتایجی خطیر بود. موضوعی دیگر هم عامل بازدارنده بود. هنوز نتوانسته بودم آخرین رشته‌هایی راکه مرا به بلشویک‌ها به عنوان گروهی انقلابی می‌پیوست پاره کنم. احساس می‌کردم نمی‌توانم کسانی را که هنوز سعی می‌کردم از نظر عاطفی تبرئه کنم. گرچه از نظر فکری دیگر نمی‌توانستم بپذیرمشان. آگاهانه قریب دهم.

در شهر هیچ محل اختفایی برای زن ماخنو وجود نداشت. اتاق من هم چندان امن نبود. اما تنها پناهگاه موجود برای شب بود. ساعاتی که با گالینا گذراندم تکان‌دهنده و هیجان‌انگیز بود. در تاریکی نشستیم. پرتو رنگ‌پریدهٔ مهتاب گه گاه چهرهٔ زیبای او را روشن می‌کرد. به کلی به خطر ماندنش در خانهٔ من بی‌توجه بود. سرزنده بود و تَشنهٔ اطلاعاتی دربارهٔ زندگی و کار خواهرانش در خارج و به خصوص امریکا. پرسید زن‌ها در آنجا چه می‌کنند و برای دست یافتن به استقلال و هویت خود چه کرده‌اند؟ روابط زن و مرد. حقوق زن‌ها در مورد کودکانشان و کنترل موالید چگونه است؟ اشتیاق به آموختن و کسب اطلاعات برای دختری که در محیطی عقب‌مانده متولد شده و پرورش یافته بود. در خور توجه بود. اشتیاق پرشورش مسری بود و مرا هم برانگیخت. طلوع صبحدم وادارمان کرد از هم جدا شویم. گالینا با شجاعت و اطمینان خاطر، به صبحی که برآمد گام گذاشت. پشت پرده ایستادم و پیکر او راکه دور می‌شد نگاه کردم.

بعد از دیدن گالینا دیگر در پذیرش کمک دولتی حتی برای هیات رسمی خودمان هم دل‌آسوده نبودم. نه این که فکر کنم تا آنجا که به بلشویک‌ها مربوط می‌شد از اعتمادشان سواستفاده کرده‌ام. من همسر ماخنو را ضدانقلابی نمی‌دانستم و حتی اگر تصور می‌کردم که ضدانقلابی است او را به چکا نمی‌سپردم تا به مرگ

حتمی محکوم شود. با این همه برایم روشن بود که دیگر کاری با کمیتهٔ اجرایی ندارم و تصمیم گرفتم به آنجا نروم.

آمدن آنجلیکا به کیف علاقهٔ تازه‌ای را به زندگی در من برانگیخت. او به عنوان راهنمای هیات ایتالیایی و فرانسوی به کیف آمده بود. استقبال او از من وقتی به دیدارش رفتم چنان سرشار از مهربانی و عشق بود که بلشویک‌های محلی مرا از زمره خودشان دانستند. علاوه بر این آنجلیکای عزیز احساس کرده بود که باید گذشتهٔ ما را در امریکا برای وتوشکین توضیح دهد. او هم ما را سرزنش کرد که چرا فقط به عنوان اعضای هیات اعزامی نزدش رفته‌ایم. دو هفته در شهر بوده‌ایم و حتی اشاره‌ای به هویت واقعیمان نکرده‌ایم. از ما خواست که مهمان خانهٔ شورا باشیم.

الکساندر شاکول یک بار به من گفته بود که حاضر است نیمی از عمرش را بدهد تا کمونیست از خواب برخیزد و خود را بی‌مضایقه در خدمت حزب و نیازهایش قرار دهد. حالا می‌فهمیدم که منظور او چه بود. احساس می‌کردم من هم حاضرم همه چیزم را بدهم تا بتوانم دست وتوشکین را بگیرم و بگویم: «من با شما هستم و به آرمانتان از چشم شما می‌نگرم و مثل شما و رفقای صادقتان کورکورانه خدمت خواهم کرد.» متاسفانه چنین راه کوتاه و ساده‌ای برای خروج از این پریشانی ذهنی, برای کسانی که زندگی را در آن سوی جزم‌ها و احکام جستجو می‌کردند. وجود نداشت.

ما به خانهٔ شورا نقل مکان نکردیم و به وتوشکین اطمینان دادیم که به هیچ چیز نیاز نداریم. اما دعوت آنجلیکا را به یک مهمانی که به افتخار هیات ایتالیایی و فرانسوی ترتیب داده شده بود. پذیرفتیم. بیش از دو ماه بود که در جنوب به سر می‌بردیم و به طور کامل از دنیای غرب و همچنین باقی روسیه جدا مانده بودیم. آنجلیکا نخستین دوست شمالی بود که بعد از آغاز سفرمان می‌دیدیم. متاسفانه او هم نمی‌توانست چندان خبری به ما بدهد. چون خود دایم در سفر بود. اما خبر مضطرب‌کنندهٔ بازداشت آلبرت بونی را برایمان آورد. گفت که او مظنون به ضدانقلابی بودن است. خندیدم و گفتم: «پرت و پلا است. آلبرت فقط یک روزنامه‌نگار است و از شورش بر ضد هر نهاد مستقر چه انقلابی و چه غیر آن

بسیار دور» با شتاب به سراغ ساشا و هنری رفتم. آنها از این که حکومت شوروی بونی را خطرناک تشخیص داده بود شگفت‌زده شدند. اما ما می‌دانستیم که افتادن به دست چکا شوخی‌بردار نیست و از آنجلیکا خواستیم تلگرافی به امضای ما برای لنین بفرستد که او هم با کمال میل پذیرفت.

در راه مهمانی، ساشا به چنگ مأموران چکا که خیابان را محاصره کرده بودند. افتاد. آنها همه رهگذران را متوقف و مدارکشان را بازرسی می‌کردند. اگرچه مدارک ساشا کاملاً قانونی بود. اما مامور چکا مثل جان شیرین به او چسبید و هیچ توضیحی متقاعدش نکرد که اجازه دهد ساشا پی کار خود برود. خوشبختانه در گروهی در نزدیکی ما مجادلهٔ داغی دربارهٔ همین مقوله به راه افتاد. هیچ روسی نمی‌تواند از وسوسهٔ پیوستن به چنین مباحثه‌ای بگریزد. چکیست هم برای یک لحظه اسیرش را فراموش کرد و ساشا بی‌تعارف پی کار خود رفت.

باشگاه تجارتی سابق، اتاق‌ها و باغ زیبای آن برای مراسم جشن چراغانی و با گل‌های تر و تازهٔ بسیار زیبا تزئین شده بود. شراب و میوهٔ فراوانی روی میزها بود و چندان نشانی از توفانی که شهر را روبیده بود. دیده نمی‌شد. هنوز می‌توانست دوران خوب گذشته باشد. زمانی که خانم‌های مغرور، غرق در تور و با جواهراتی برگردن و بازوان در این جا می‌خرامیدند و آقایانی در لباس فراک در این سالن‌ها خوشگذرانی می‌کردند. سالن طلاکاری شده و پوشیده از مخمل با کارگران رنگ‌پریده در لباس‌های ارزان‌قیمتشان کاملاً ناهماهنگ بود. از صد و پنجاه یا شمار بیشتر آدم‌هایی که در جشن شادمانه شرکت داشتند. شاید آنجلیکا تنها کمونیستی بود که از این نمایش مبتذل رنج می‌برد. حتی حضور رفقای محبوب ایتالیایی‌اش نمی‌توانست چندان مایهٔ آسودگی خاطر باشد. سراتی در سمت چپ و کمونیست فرانسوی سدول در سمت راست او نشسته و به حرف گرفته بودندش، اما چشم‌های رنجبار و سرگردانش گویای آن بود که چه‌قدر خود را بیگانه از این نمایش مضحک به افتخار لنین، تروتسکی، زینوویف. ارتش سرخ انترناسیونال سوم و انقلاب جهانی، واژه‌هایی مستی‌بخش برای کسانی که گوش شنوایی برای نغمه‌های مخالفت نداشتند. احساس می‌کرد. این واژه‌ها او را هم مثل من می‌آزردند. اما نغمه‌های ناساز برای او در گام‌هایی بسیار متفاوت با من نواخته می‌شد.

دو آنارکو - سندیکالیستی که در میان نمایندگان فرانسوی یافتیم ما را تشویق کردند تا پایان مهمانی بمانیم. باید همان شب با دیگر اعضای هیات از کیف می‌رفتند و از ما دعوت کردند با آنها تا ایستگاه برویم تا بتوانیم گفتگویی داشته باشیم. گفتند تا اندازه‌ای تحت تاثیر آنچه به آنها نشان داده شده است قرار گرفته‌اند. اما موضوعات مضطرب‌کننده‌ای هم دیده‌اند. اطلاعات و مدارکی دربارهٔ عملکرد ماشین سیاسی گرد آورده بودند که متقاعدشان کرده بود پرولتاریا سهم چندانی در دیکتاتوری واقعاً موجود ندارد. قصد داشتند بعد از بازگشت به فرانسه از این مدارک در تهیهٔ گزارشی برای سندیگاها بهره ببرند. وقتی به آن‌ها هشدار دادیم در بردن اسناد به خارج از روسیه محتاط باشند. با حیرت به ما نگرستند. گفتیم که ممکن است به آنها - چنین اجازه‌ای ندهند. فریاد برآوردند: «چه مزخرفاتی! ما نه روس هستیم و نه متعهد به رعایت انضباط حزب کمونیست!». گفتند که فرانسوی هستند و نمایندگان سازمان‌های سندیکالیستی بزرگ. چه کسی جرات می‌کند متعرض آنها شود؟ برایشان توضیح دادم که «البته چکا چنین کاری می‌کند.» آنها تصور کردند ما بیش از حد لزوم نگرانیم.

در مهمانی شام خانهٔ لاتسکه از وفور نعمت‌های مادی میهمانی هیات خارجی خبری نبود. اگرچه میزبان‌های ما بهترین خوراکی را که توانسته بودند. تهیه کرده بودند. نه خوراک این میهمانی, که روحیه و حسن‌نیت زیبا و آزاد حاکم بر آن بود که ما را به خود حلب کرد. همه در بیان نظریاتشان خود را آزاد احساس می‌کردند و از نظر تنوع عقاید و احساسات کمبودی نبود. یهودیان روشنفکری از حرفه‌های گوناگون در مهمانی حاضر بودند. آمده بودند با مهمانان امریکایی آشنا شوند و از دیدگاه‌ها و امیدها و بیم‌های خود گفتگو کنند. هیچ کدام از آنها کمونیست نمودند. اما تقریباً همه به دلایل نژادی مدافع پرشور رژیم شوروی بودند. آنها هم مثل دکتر ماندلستام که حاضر بود. صادقانه می‌پذیرفتند که مسئلهٔ اصلی مورد نظرشان امنیت یهودی‌ها است. استدلال می‌کردند که چون بلشویک‌ها از پوگروم جلوگیری می‌کنند. یهودی‌ها باید از حکومت شوروی حمایت کنند. پرسیدم که آیا فقط به همین موضوع قانعند و می‌توانند به امنیت پایدار مردم خود در فضای ترور و عدم امنیت عمومی باور داشته باشند؟ قبول داشتند که دیکتاتوری برای انگیزه‌ها و

کوشش‌های فردی مخرب است. اما چون انتخاب دیگری نداشتند. دست‌کم این که یهودی‌ها به عنوان یک نژاد از تبعیضی که قرن‌ها از آن رنج برده بودند رها می‌شدند. برایشان راضی‌کننده بود. این احساس آنها ناشی از وحشت و در محیطی آکنده از احساسات ضدیهود مثل اوکراین به خوبی قابل درک بود. اما به عنوان معیاری برای محک زدن آزادسازی نیروهای اجتماعی نه تنها بی‌فایده بلکه بد بود و از نظر من مهم‌ترین موضوع همین بود. قیام اکتبر نه در رابطه با مسئلهٔ یهود یا غیریهود. بلکه از نظر ارزش‌هایی که برای بشر یا دست‌کم مردم روسیه در بر داشت برایم مطرح بود.

عناصر جوان‌تر جمع ما نظری دیگر داشتند. آنها افتخار راستین بلشویک‌ها را در متوقف کردن پوگروم‌ها انکار نمی‌کردند. اما اعتقاد داشتند که رژیم شوروی خود خاک باروری برای رشد علف‌های هرز نفرت از یهودی‌ها است. به نظر آنها در حکومت مطلقهٔ تزار، این آفت به ارتجاعی‌ترین عناصر محدود بود. اما حالا همه گروه‌های اجتماعی کشور به آن آلوده شده بودند. دهقانان و کارگران و روشنفکران. یهودی‌ها را مسئول اقدامات کمونیست‌ها و کمیسرهای اردوکشی‌های تنبیهی، جمع‌آوری اجباری محصول و نظامیگری و ارعاب می‌دانستند. آنها تاکید داشتند که بلشویسم بیشتر از این که دریچهٔ اطمینانی برای جلوگیری، از آزار یهودی‌ها باشد. محرک آن است.

ساشا بر این نکته تاکید داشت که هر دو طرف در محکوم کردن سوء استفاده از قدرت اشتباه می‌کنند و شر در خود قدرت نهفته است. این دولت کمونیستی و دیکتاتوری است که اهداف انقلاب را تابع اهداف حزب حاکم کرده است. هدف انقلاب اکتبر رهانیدن انرژی خلاق روسیه برای ساختن آزادانه یک زندگی نوین بود. و هدف دیکتاتوری سازماندهی دستگاه سیاسی سهمگینی به مثابهٔ ارباب مطلق و همین سرچشمهٔ نیروهای مخرب در روسیه است. احساسات تشدیدیافته ضد یهود. رو آوردن دوباره به کلیسا،. رشد احساسات ضدانقلابی در میان کارگران و دهقانان, بدبینی نسل جوان و تجلیات مشابه دیگر نتیجهٔ مستقیم شکست بلشویک‌ها در جامهٔ عمل پوشاندن به وعده‌های مهم آنها در روزهای اکتبر است.

بعضی از مهمانان از نظر ما جانبداری می‌کردند و دیگران با قاطعیت. اما بدون کینه‌ورزی یا آزردگی با ما مخالف بودند. جذابیت جمع خانۀ لاتسکه هم در همین امر نهفته بود.

ساشا مدارک بسیاری از منشویکی که با او اشنا شد. به دست آورد. منشویک‌ها در دو سال نخست انقلاب. در جنوب. نیروی اجتماعی و آگاهی‌بخش موثری بودند. اما بعد از آن توسط بلشویک‌ها تصفیه و اتحادیه‌های سوسیال دموکرات به واگون کمونیست‌ها متصل شدند. منشویک‌ها توانسته بودند مدارک باارزشی دربارۀ تاریخ جنبش کارگری اوکراین و حزب خود را حفظ کنند و این مدارک را با یادداشت‌های بسیار و همچنین یادداشت‌های روزانه به ساشا دادند. دوست منشویک ساشا همچنین به طریقی یک بایگانی ضدانقلابی را در کشوی میزی در دفتر مرکزی شورای کارگری یافته بود. این بایگانی مجموعه‌ای عجیب از گزارش‌های پلیس, پیش‌نویس‌های جلسات رادا، آمار تجاری و موضوع‌های مشابه بود. در این مجموعۀ درهم و برهم. ساشا به طور تصادفی به اولین نسخه یونیورسال که پتلورا دیکتاتور اوکراین منتشر کرده بود و حاوی اظهارات رسمی او در مورد اصول دموکراسی ملی جنوب. بود. دست یافت. منشی ما هم دو بسته از مدارک مهم دنیکین را که در کتابخانه عمومی شهر روی هم تلنبار و ظاهراً فراموش شده بود. کشف کرد. کتابدار که ناسیونالیست متعصبی بود برای درخواست‌های شاکول گوش شنوایی نداشت. اما در برابر این استدلال که خود تحمل این استهزاء و فضاحت را نخواهد داشت که در امریکا بدانند او ترجیح داده است این اسناد ارزشمند در سردابه‌اش خوراک موش‌ها شوند تا این که در موزۀ انقلاب برای نسل‌های آینده حفظ شوند. سراپاگوش شد.

آخرین روز اقامتمان در کیف یکشنبه بود و ما از فرصت استفاده کردیم تا روی رودخانۀ زیبای دنی‌پر گردش کنیم. قایق‌های تفریحی به منظرۀ رودخانه روح می‌بخشیدند و در دوردست کلیساهای باشکوه دیده می‌شدند. در نقطه‌ای دورتر، در امتداد روخانه به دهی قدیمی با صوممعه‌ای باستانی برخوردیم. راهبه‌های میهمان‌نواز با نان و عسل از کندوهای خود پذیرایمان شدند. گرم دعا خواندن و کار

بودند و نشانی از تاثیر رویدادهای کشور بر آنها دیده نمی‌شد. به کلی از آنچه رخ داده بود. بی‌خبر بودند. غرق در خرافات قرن‌ها نمی‌توانستند مفهوم زندگی نوینی را که در پیرامونشان در کشاکش تولد بود. درک کنند. تنها خصلت پسندیده آنها که تداوم داشت کارهایی بود که انجام می‌دادند: سبزیکاری. پرورش زنبور عسل، آموزش خیاطی و رفوکاری به کودکان دهکده و مهربانی با غریبه‌ها. اما برادران راهب آنها در کلیساهای ولادیمیر و سوفیا چنین نبودند. هنوز سرگرم بهره‌برداری از زودباوری ساده‌لوحانی بودند که شمارشان بسیار بود. شیادهایی موقر ـ سخت گرم نشان دادن غارها و پرگویی دربارهٔ معجزات مقدس‌هایی بودند که استخوان‌های خشکیده‌شان به معرض تماشا گذارده شده بود! راستی که چه منظرهٔ غریبی در روسیهٔ انقلابی بود!

در راه ادسا دوست خوبمان هنری آلزبرگ را از دست دادیم. او ناخواسته سبب بازداشت خود شد. هنری بدون جلب موافقت چکای مسکو به هیات اعزامی پیوسته بود و می‌توانست بی آن که چشم فرشتهٔ نگهبان شوروی او را بیابد تا پایان سفر با هیات اعزامی باشد. اما او امضای خود را به تلگرافی که در حمایت از آلبرت تونی بازداشت شده برای لنین فرستاده بودیم افزوده بود. در نتیجه اداره مرکزی چکا در پایتخت بلافاصله دستور توقیف جنایتکاری را که جرات کرده بود بدون اجازهٔ او غیبت کند صادر کرده بود. و البته چون همه چیز در روسیه به کندی حلزون پیش می‌رفت ـ وقتی در کیف بودیم دستور به آنجا نرسید. دستور بازداشت به همه ایستگاه‌های طول مسیرمان تلگراف شد و در اشمرینکا به ما رسید.

اعتراض‌های ما مانع بازداشت هنری نشد. ادارهٔ چکای مأمور بازداشت اعلام کرد که مدارک آلزبرگ کاملاً قانونی و اعتبارنامه‌های چیچرین و زینوویف معتبرند. اما اجازهٔ چکای مسکو را ندارد و آنها دستور اکید دارند که او را توقیف کنند. نمی‌توانستیم اجازه بدهیم هنری تنها برود و پیشنهاد کردیم که یا من یا ساشا او را تا مسکو همراهی کنیم. اما هنری حتی حاضر به شنیدن آن نبود. شوخی می‌کرد که به آن اندازه روسی می‌داند که محافظانش را خوش‌خلق نگاه دارد. می‌تواند پوژالوستا (لطفاً)، نیچیور (هیچ چیز) و اسپاسیبو (متشکرم) بگوید و آیا

همین کلمات برای مقاصد عملی کافی نیستند؟ و اگر نیازی باشد حتی می‌تواند چند واژه کمتر مودبانه هم دست و پا کند. به علاوه چیزی دارد که ماموران پلیس همه جا به خوبی از آن قدردانی می‌کنند: مزوما!. به ما اطمینان داد که نمی‌ترسد و نباید نگران او باشیم. هنری عزیز شجاع ما! اما من در مورد یک موضوع اصرار کردم: این که یادداشت‌هایش را نبرد. مسلماً او را به دردسر می‌انداختند. یادداشت‌ها در دست ما و او بدون آنها ایمن‌تر می‌بود.

فوراً تلگراف‌هایی برای لنین و لوناچارسکی و زینوویف در حمایت از آلزبرگ فرستادیم, اما چندان خوشبین نبودیم که به مقصد برسند.

هنری با روحیهٔ خوب. خوش‌خلقی و تیزهوشی خود را در دل ما جا کرده بود. با قلبی سنگین به تماشای او که ماموران چکا می‌بردندش ایستادیم. پسرک بیچاره! اخیراً بدبختی دیگری هم به سرش آمده بود. کیف دستی‌اش را دزدیده بودند. از دست دادن آخرین پشیز در هیچ کجا جالب نیست. اما در روسیه مصیبت بود. فرصتی پیدا نکرده بودم که دوستم را تسلی دهم چون پسرها از قطار جا مانده و تا چند ساعت بعد نتوانستند به ما برسند. دربارهٔ ماجرای دزدی با جوش و خروش حرف می‌زدند: با فریاد پرسیدم: «اما دزد چی؟ پولت پیدا شد؟» هنری خندید و گفت: «عجب. یافتن یک دزد در میان این همه دزدان!»

به زودی روشن شد بازداشت آلزبرگ سرآغاز زنجیره‌ای از مصیبت است که در باقی سفر ما را دنبال کرد. تازه از اشمرینکا بیرون رفته بودیم که از شکست ارتش دوازدهم و پیشروی نیروهای لهستانی در کیف خبردار شدیم.

قطارهای نظامی که عقب‌نشینی می‌کردند خط آهن را مسدود کرده بودند و در ایستگاه‌ها آشفتگی شدیدی حکمفرما بود. واگون ما بارها به قطارهایی که دستور حرکت به جنوب را داشتند متصل و دوباره جدا شد. تا به مسیر مخالف فرستاده شود. سرانجام شانس آوردیم و به ستونی پیوستیم که عملاً به سوی مقصد بعدی ما شهر بزرگ ساحل دریای سیاه می‌رفت. قصد داشتیم از آنجا به قفقاز برویم اما پیشروی ژنرال ورانگل تصمیم دیگری برای ما گرفت. نیروهای او تازه آلکساند

روسک حومهٔ روستوف را محاصره کرده و جادهٔ کریمه را که ما باید از آن می‌رفتیم قطع کرده بودند. اعتبارنامه‌های ما فقط تا پایان اکتبر معتبر بودند و می‌دانستیم ماه‌ها طول می‌کشد که آنها را با پست تمدید کنیم. ماندن در جنوب بیش از مدتی که مدارکمان اجازه می‌داد خطر تخلف از قانون را در پی داشت. اما امیدوار بودیم که چون به ادسا برسیم راهی برای حل این مشکل بیابیم.

سرانجام به شهر بزرگ ساحل دریای سیاه رسیدیم و در آنجا دریافتیم که آتشی خانمانسوز دفتر اصلی تلگرافخانه و ایستگاه برق را روز پیش خاکستر و شهر را در تاریکی محض رها کرده است. اعلام شده بود که آتش‌سوزی بزرگ کار آتش‌افروزان سفید بوده و در شهر حکومت نظامی برقرار شده بود. گزارش تسخیر کیف توسط لهستانی‌ها و پیشروی ورانگل به سوی شمال آشفتگی عمومی را تشدید کرده بود و مردم وسیله‌ای برای باخبر شدن از حقایق نداشتند و این خود باعث تشدید وحشت می‌شد.

فضایی آکنده از سؤظن و ترس بر موسسات شوروی حاکم بود. وقتی من و ساشا و شاکول وارد دفتر کمیتهٔ اجرایی شدیم، همه چشم‌ها به سوی ما برگشت. اعتبارنامه‌های ما را به دقت بازرسی کردند و پیش از آن که اجازه یابیم به حضور انور رئیس برسیم. دربارهٔ هویت و مقاصدمان ما را بازجویی کردند. معلوم شد که او مردی نسبتاً جوان و آشکارا به اهمیت سمت خود آگاه است. نه به سلام ما پاسخ داد و نه خواست که بنشینیم. همچنان غرق مطالعهٔ کاغذهای روی میزش ماند. بعد مدارک ما را بررسی کرد. مدتی دراز آنها را زیر و رو کرد تا سرانجام راضی شد. به ما گفت تنها کاری که می‌تواند برایمان بکند این است که کارت ورود به ادارات شوروی و اجازهٔ کتبی برای ماندن در خیابان «بعد از ساعت‌های مجاز» به ما بدهد. از این بیشتر نمی‌تواند کمکی کند و به هر حال به موزه‌ها چندان علاقه‌ای ندارد. این علافی روشنفکران است. اما کارگران کارهای مهم‌تری برای دفاع از انقلاب دارند. هر کار دیگری اتلاف وقت است. برخورد مرد و رفتار گستاخانه‌اش نوید این را نمی‌داد که کارمان خوب پیش برود. همچنین گفته‌هایش چندان موید صداقت خود او نبودند. ساشا تشکر کرد و گفت که ما شور انقلابی او را می‌ستاییم و بیش از این از خوش‌خلقی‌اش سواستفاده نمی‌کنیم. اما طنز ساشا بر

مردی که شق و رق پشت میزش ایستاده بود تاثیری نگذاشت.

همکارانم با من همعقیده بودند که انگیزهٔ اصلی رئیس نفرت از روشنفکران است. خیلی از کارگران کمونیست را دیده بودم که سرشار از نفرت به روشنفکران بودند. اما هرگز کسی را ندیده بودم که مثل رئیس ادسا این‌طور بی‌رحمانه صریح باشد. احساس می‌کردم متعصب‌هایی از این دست بیش از دشمنان مسلح برای انقلاب زیانبارند. تصمیم گرفتیم دیگر به آنجا نرویم و بکوشیم هر کاری را که امکان دارد خودمان انجام دهیم.

از پله‌ها که پایین می‌رفتیم چند جوان به ما نزدیک شدند. لحظه‌ای به ما خیره ماندند و بعد فریاد زدند: «سلام ساشا! سلام اِما. شما کجا اینجا کجا؟» برخورد ناگهانی با رفقای امریکا. بعد از آن انضباط بلشویکی غافلگیری دلپذیری بود. از ماموریت ما که باخبر شدند بااطمینان گفتند که می‌توانیم به قطار بعدی سوار شویم و از شهر برویم. مطمئن بودند که مقامات رسمی کمکی نخواهند کرد. بیشتر این مقامات به رهبری رئیس کمیته اجرایی، ضدمرکز و ضد همه چیز جز کمونیست‌های محلی بودند. شهرت داشت که بدترین خرابکاران‌اند. رئیس متعصبی قشری بود که از هرکس که تحصیلاتش از الفبا تجاوز می‌کرد نفرت داشت. یکی از پسرها گفت که او اگر اجازه داشت همه روشنفکرها را تیرباران می‌کرد. رفقای ما یاداوری کردند که رفیق آمریکایی اورودوسکی که مقام مسئولی در شهر دارد.
ممکن است به کارمان برای موزه کمک کند و چند نفر دیگر هم ممکن است کمک کنند. منشویک‌ها هم می‌توانند اطلاعات و اسنادی در اختیارمان بگذارند. آنها اخیرا از اتحادیه‌ها تصفیه شده‌اند. با وجود این بعضی از آنها چنان در میان اعضای ساده نفوذ دارند که بلشویک‌ها جرات نکرده‌اند بازداشتشان کنند.

اورودوسکی یک چاپچی درجه یک و مردی با ذهن عملی بود. توانسته بود به ادارهٔ انتشارات حکومت راه یابد و آن را به روشی سازمان داده بود که سبب شگفتی مقامات رسمی شده بود. از وسایل مصادره‌شده و متروک. بهترین چاپخانهٔ شهر را سازمان داده بود و با غرور بسیار محل کارش را به ما نشان داد. نمونه‌ای از نظافت و نظم و تولید خوب بود. می‌گفت که دایم مانع کارش می‌شوند. او را یکی از

«خودشان» نمی‌دانند و بنابراین به او مشکوک هستند. عاشق کارش بود و احساس می‌کرد کاری برای انقلاب انجام می‌دهد. اما پیش‌بینی آیندهٔ اجتناب‌ناپذیر اندوهگینش می‌کرد. آهی کشید و گفت: «آه, انقلاب. چه بر سر آن آمده است؟»

از طریق اورودوسکی توانستیم چند آنارشیست دیگر را که در ادارهٔ «اقتصاد» فعال بودند. ببینیم. همهٔ آنها مثل او خود را آدم‌هایی می‌دانستند که چون به تمامی با معیارهای عقَیدهٔ حاکم همراه نیستند. تنها موقتا تحملشان می‌کنند و در معرض خطر دایم‌اند. جالب‌ترین آنها شاخوروستوف بود که تبار کارگری داشت و زندگی‌اش در میان کارگران گذشته بود. در دوره حکومت مطلقهٔ تزار برای کارگران جنگیده بود و حتی در حکومت بلشویک‌ها هم به مبارزه ادامه می‌داد. یکی از رزمنده‌ترین آنارشیست‌ها و سخت محبوب زحمتکشان بود.

با او که آشناتر شدیم فهمیدیم همه آنچه دربارهٔ او می‌گفتند. درست بود. او از هوش و انسانیتی ژرف هم برخوردار بود. نشانی از ترشرویی و سخت‌گیری رئیس کمیته مرکزی در او دیده نمی‌شد. سراپا علاقه و مهربانی و رفتارش بی‌نهایت ساده بود.

وقتی از او پرسیدم چطور هنوز آزاد است. پاسخ داد: «شانس محض» و افزود: «و حمایت کارگران.» آنها می‌دانستند که تنها هدف او کمک به مبارزهٔ آنها با تجاوزات دایمی حکومت کمونیستی است. خودش می‌دانست که این نبردی بازنده است. با این همه وظیفهٔ خود می‌دانست تا زمانی که آزاد است به مبارزه ادامه دهد.

شاخوروستوف اتهام خرابکاری عمومی گستردهٔ مقامات را که رفقای جوان ما به آن اشاره کرده بودند. تایید کرد. و افزود اغلب مقامات رسمی صاف و ساده بی‌کفایت و در واقع خرابکاران پنهان‌اند که عملاً از انجام هر کاری برای بهبود وضع مردم جلوگیری می‌کنند. او نمونهٔ ناهنجار اخیر یعنی «غارت بوروژوازی» را برای تحقق شعار لنین: «غارتگران را غارت کنید» برایمان گفت. ماموران چکا به خانه‌ها، مغازه‌ها و کلبه‌ها هجوم بردند و آخرین چیزهای باقیمانده را جستجو و

توقیف کردند. شکار بزرگی بود. چون این هجوم صاحبان اموال را غافلگیر کرده بود. به کارگران اطمینان داده بودند که لباس و کفشی را که به شدت به آن نیاز داشتند توزیع خواهند کرد. کارگران بعد از آگاهی از این سلب مالکیت جدید درخواست کردند که به وعده‌ها وفا کنند. شاخوروستوف با چهره‌ای درهم گفت: «و وفا شد. به ما در ادارهٔ اقتصاد مردمی چند دوجین جعبه دادند. اما وقتی آنها را

باز کردیم چیزی جز وسایل کهنه و پاره که حتی به گدا نمی‌دهیم. نیافتیم. مهاجمان خود اولین چین را برداشته. بعد بازارها را انباشته بودند و بورژواها به سرعت هرچه را از دست داده بودند. دوباره خریدند. رسوایی چنان بزرگ بود که نمی‌توانستند سر و صدای آن را بخوابانند. اعضای شایستهٔ حزب تقاضای بررسی موضوع را کردند و در نتیجه عده‌ای از کارمندان جز، تیرباران شدند. اما فساد همچنان پابرجا است و با تیرباران از میان نمی‌رود.»

شاخوروستوف و رفیقی از اتحادیهٔ کارگران فلزکار قول دادند. کنفرانسی از رهبران تشکیلات گوناگون کارگری برای آشنا کردنشان با طرح موزه انقلاب و جلب علاقهٔ آنها با کوشش‌های ما ترتیب دهند. قرار شد ساشا برای نمایندگان حرف بزند و ماموریت ما را توضیح دهد.

یک هفته مراجعه به ادارات شوروی ما را متقاعد کرد که رفقای ما اغراق نکرده بودند. در واقع آنها حق مطلب را دربارهٔ خرابکاری مقامات ادسا ادا نکرده بودند. مقامات محلی بدترین از زیر کار درروهایی بودند که تا آن زمان در روسیه دیده بودیم. از بالاترین کمیسر گرفته تا آخرین زن جوان تایپیست دو ساعت دیر سرکار می‌آمدند و یک ساعت زودتر می‌رفتند. اغلب دریچهٔ گیشه کارمند. به روی مراجعه کننده‌ای که ساعت‌ها در انتظار نوبت خود مانده بود بسته می‌شد و به او می‌گفتند که دیگر «خیلی دیر است» و فردا بیاید. ما تقریباً هیچ کمکی از مقامات شوروی برای کارمان نگرفتیم. به ما می‌گفتند «که سخت گرفتارند و یک دقیقه وقت اضافی ندارند.» با این همه اغلب ساعت‌ها بیکار می‌ایستادند و سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند و خانم‌های جوان ناخن‌هایشان را مرتب می‌کردند یا روژ می‌مالیدند. این علنی‌ترین و بی‌شرمانه‌ترین مفتخواری رسمی بود.

ظاهراً هیات «بازرسی کارگری و دهقانی» که برای مبارزه با این نوع خرابکاری‌ها تشکیل شده بود. علاقهٔ چندانی به انجام وظیفهٔ خود نشان نمی‌داد. اغلب آنها محتکرانی بدنام بودند و اگرکسی می‌خواست اسکناس تزاری یا کرنسکی را تبدیل کند. اگرچه این کار سخت ممنوع بود. به او توصیه می‌کردند. به مقامی شناخته شده مراجعه کند تا معامله انجام شود. یک بوندیست مشهور به ماگفت: «اما چه کسی می‌تواند به این مقامات بگوید بالای چشمتان ابروست؟ همه آنها دستکش به دست کار می‌کنند.» گفت که فساد و استبداد بالاترین محافل شوروی در ادسا رازی آشکار در شهر است. مأموران چکا حز گروهی آدمکش نیستند. غارت و رشوه‌خواری و تیرباران بدون تمایز قربانیانی که نمی‌توانند پولی بپردازند رویهٔ معمول آنهاست. بارها اتفاق افتاده است که محتکران بزرگ محکوم به مرگ با پرداخت مبلغ گزافی فدیه از زندان چکا آزاد شده‌اند. روش دیگر این است که به بستگان زندانی‌های مهم خبر می‌دهند که اعدام شده‌اند. وقتی خانوادهٔ آنها غرق در ماتم می‌شوند. یک مامور مخفی چکا سر می‌رسد و خبر می‌دهد که اشتباهی صورت گرفته است. مرد محکوم هنوز زنده است. اما مبلغ معینی پول که همیشه مبلغ گزافی است. می‌تواند نجاتش دهد. خانواده و دوستان او از همه چیز می‌گذرند تا پول لازم را فراهم کنند و این پول همیشه پذیرفته می‌شود. بعد از آن ماموری مخفی دیگر نمی‌آید تا توضیح بدهد که اشتباه ادعایی به هیچ وجه اشتباه نبوده است و اگر کسی به خود جرات اعتراض بدهد. به اتهام «تلاش برای رشوه دادن» به چکا دستگیر و تیرباران می‌شود. تقریباً هر روز هنگام طلوع آفتاب کامیونی پر از محکومان به مرگ با سرعتی دیوانه‌وار و با سر و صدا از«خیابان چکا» راهی حومهٔ شهر می‌شد. محکومان باید رو به زمین در کامیون دراز می‌کشیدند. دست‌ها و پاهایشان بسته بود و محافظان مسلح بالای سرشان ایستاده بودند. ماموران چکا سوار بر اسب کامیون را همراهی و در طول مسیر به هرکسی که کنار پنجره‌ای باز پیدایش می‌شد تیراندازی می‌کردند. یک خط باریک قرمز در مسیر کامیونی که برمی‌گشت تنها چیزی بود که باقی می‌ماند تا قصهٔ کسانی راکه برای آخرین گشت برده بودند تا نابودشان کنند بگوید.

آن بوندیست چند روز بعد با دوستی که به نام دکتر لاندسمان معرفی کرد

برگشت. لاندسمان صهیونیست و عضو محفلی بود که شاعر مشهور یهودی بیالک و افراد فعال احتماعی دیگر عضو آن بودند. دکتر گفت بی‌شک ما می‌دانیم که راش هاشونا (عید یهود) نزدیک است و او خوشحال می‌شود که ما در جشن خانوادهٔ او در این روز بزرگ شرکت کنیم. اعتراف کردیم که از نزدیک شدن جشن سال نو یهودی بی‌خبر بوده‌ایم اما آن‌قدر یهودی هستیم که بخواهیم روز جشن را با آنها بگذرانیم.

خانهٔ لاندسمان در کنار کلینیک خصوصی سابق او که حالا به استراحتگاهی دولتی بدل شده بود. در نقطهٔ زیبایی قرار داشت: بر فراز تپه‌ای مرتفع. از یک سو در میان انبوهی از درختان پنهان و از سوی دیگر به دریای سیاه که امواجش به دامنهٔ تپه بوسه می‌زدند مشرف بود. همچنانکه از ما خواسته بودند حدود ساعت صرف چای رسیدیم. چون بعضی از مهمانان اجازه نداشتند بعد از تاریکی بیرون بمانند. در ادسا حکومت نظامی برقرار بود.

درمانگاه دکتر لاندسمان به عنوان بهترین درمانگاه ادسا شهرت داشت. بلشویک‌ها آن را تحت عنوان استراحتگاه مصادره کرده بودند اما از آن به بعد حتی یک عضو معمولی حزب. یک کارگر را هم به آنجا نفرستاده بودند. فقط بالاترین مقامات و اعضای خانوادهٔ آنها از آن استفاده می‌کردند. در آن وقت رئیس چکا. دویچ که دچار «اختلال عصبی» شده بود. در آنجا معالجه می‌شد.

از دکتر پرسیدم: «چه‌طور تاب تحمل معالجهٔ او را دارید؟» پاسخ داد: «شما فراموش می‌کنید که راه دیگری ندارم. علاوه بر این من پزشکم و مقید به اخلاق حرفه‌ای که کمک درمانی را از هیچ کس نباید دریغ کنم.» خندیدم: «چه احساسات بورژوائیی!» او هم با همان لحن پاسخ داد: «که رئیس چکا از آن بهره می‌برد.»

روی ایوان نشسته بودیم و سماور در مقابلمان بود. رگه‌های آبی و ارغوانی در آسمان پراکنده و خورشید گوی آتشینی بود که اندک‌اندک در دریای سیاه ناپدید می‌شد. شهر با تمامی وحشت و درد و رنجش دور و کنج سایبان سبز چکامه‌ای کوتاه‌عمر می‌نمود. فکر کر دم کاش این حال کمی بیشتر ادامه می‌یافت... اما آدم فقط

در لحظه‌ها زندگی می‌کند.

مهمانان تازه‌ای رسیدند و بیالک در میان آنها بود. با اندام چهارگوش و شانه‌های پهنش بیشتر به تاجری تروتمند شبیه بود تا شاعر. مردی لاغراندام با چهره‌ای سخت حساس به عنوان صاحبنظری مشهور در مورد آزار یهودی‌ها و پوگروم‌ها معرفی شد. ساشا بی‌درنگ او را به حرف گرفت. اما در میانهٔ گفتگو، هنگام خوردن شام ناگهان چهره‌اش به طرز مرگباری سفید شد و معذرت خواست. من و دکتر لاندسمان به سوی ساشا دویدیم و او را که داشت بیهوش می‌شد و می‌افتاد گرفتیم. از درد به خود می‌پیچید. به زحمت نفس می‌کشید و بیهوش شد. بعد از نیم ساعتی که به ابدیت می‌مانست. دکتر عزیز توانست تا اندازه‌ای به حالش بیاورد. محصور در میان بطری‌های آب گرم. حالش خوب. اما هنوز ضعیف بود. به لاندسمان گفتم که دوستم وقت ترک ایالات متحده بیمار بوده و از آن به بعد هرگز کاملاً خوب نشده است. ظاهراً نان سیاه بر وضع او تاثیر می‌گذاشت و از وقتی در جنوب توانسته بودیم نان سفید به دست اوریم. تا اندازهٔ زیادی بهتر شده بود. میزبان ما اصرار کرد با توجه به این که ممکن است ساشا دچار حملهٔ دیگری شود شب را نزد آنها بمانیم. بیمار ناگهان به حرف آمد: «چه فایده‌ای دارد؟ گروه ما باید به مسکو برود.» دکتر پیشنهاد کرد که اعضای گروه بروند اما ساشا و پرستارش, تا وقتی که او بتواند بیماری را تشخیص بدهد در ادسا بمانند. به زودی ساشا به آرامی به خواب رفت و من با اشتیاق به تماشای چهرهٔ پریده‌رنگ و نحیفش نشستم. از سال‌ها پیش که با هم آشنا شده بودیم. از محبتم به او کم نشده بود. اگر در روسیه از دستش می‌دادم چه؟ از این فکر به خودم لرزیدم. حتی تاب تحمل تصور آن را هم نداشتم. یار من آرام خوابیده بود و من به اتاق غذاخوری برگشتم. در حالی که به زندگی‌ام و مبارزه‌ای که با دوست و رفیقم در آن درگیر شده بودم می‌اندیشیدم.

ظروف غذا داشت خالی می‌شد که ناگهان ساشا، انگار که هیچ حادثه‌ای رخ نداده است وارد شد. با لبخندی گشاده گفت آیا تصور می‌کنند که او به این سادگی از سهم غذای خود می‌گذرد. گفت که اشتهایش بسیار زیاد است و اجازه نمی‌دهد یک بیماری جزیی میان او و هنر آشپزی مادام لاندسمان حائل شود. همه به خنده افتادند. دکتر غذای سنگین را منع کرد. اما ساشا بر ضد این توصیه که یک

آنارشیست را از خوردن چیزهایی که دوست می‌داشت منع می‌کرد. قد علم کرد. شگفت‌زده به او خیره شدم. همان پسرکی بود که سی و یک سال پیش در کافهٔ ساکس در نیویورک استیک و قهوهٔ اضافی می‌خواست. بیمار یک ساعت پیش نه تنها با اشتها غذا می‌خورد. بلکه روح جمع هم بود. گفت مردی راکه مدت‌ها در جستجویش بوده یافته است و باقی ساعات شب محقق متخصص پوگروم‌ها را رها نکرد.

مرد دائرة المعارفی متحرک دربارهٔ این موضوع بود. از هفتاد و دو شهر که در آنها پوگروم‌هایی صورت گرفته بود دیدار و انبوهی اطلاعات گرد آورده بود. گفت که آزار یهودیان در رژیم‌های مختلفـ اوکراین ددمنشانه‌تر از بدترین کشتارها در زمان تزار بوده است. اعتراف کرد که از هنگام به قدرت رسیدن بلشویک‌ها هیچ پوگرومی صورت نگرفته اما با نویسندگان جوان‌تر کیف موافق بود که بلشویسم احساسات ضدیهود را در میان مردم تشدید کرده است. مطمئن بود که روزی این احساسات به شکل کشتار همگانی انتقامجویانه‌ای بروز می‌کرد.

ساشا با حرارتـ با او بحث کرد. تاکید داشت که اگر اندشیدن دربارهٔ احتمالات آتی را کنار بگذاریم. این حقیقتی عموماً پذیرفته‌شده است که بلشویک‌ها پوگروم‌ها را متوقف کرده‌اند. آیا این کار نشان نیتی صادقانه و مصممانه برای نابودی همه عوارض بیماری کهنه. اگر نه خود بیماری, نیست؟ محقق این نظر را نمی‌پذیرفت و ادعا می‌کرد که بلشویک‌ها یهودی‌ها را از حق دفاع از خود محروم و سازماندهی دفاعی را برایشان ممنوع کرده‌اند. حتی به این دلیل که اجازه خواسته بودند برای مقابله با حمله‌های آتی مسلح شوند. مظنون به توطئه بر ضد رژیم شوروی شده‌اند. دکتر لاندسمان افزود که مقامات محلی اجازهٔ تشکیل یک واحد پیشاهنگ یهودی را نداده‌اند. هدف او این بوده است که این گروه نه‌تنها در خدمت دفاع از خود یهودی‌ها بلکه در خدمت دفاع از امنیت شهروندان در برابر دار و دسته‌های اوباش شریر که هیچ کس در ادسا از شر آنها ایمن نیست قرار گیرد.

دکتر با معاینهٔ دقیق‌تر دریافت که ساشا به زخم‌معده مبتلا است و پیشنهاد کرد که او را برای معاله در آسایشگاهش بستری کند. ساشا در حالی که پیشنهاد دکتر

نازنین را رد می‌کرد به شوخی گفت: «به دکترها فرصت بده به درون بدنت نگاهی کنند. مسلماً چیزی از بنیاد خراب در آنجا خواهند یافت.» تاکید کرد که هیات باید به راه خودش ادامه بدهد و او هم باید با آن برود.

از دکتر برای مهمان‌نوازی بی‌دریغش از صمیم قلب سپاسگزاری کردیم. از نظر عقاید اجتماعی از هم بسیار دور بودیم اما آنها از زمره انسان‌ترین و مهربان‌ترین کسانی بودند که سعادت دیدارشان را در روسیه یافتیم. حالا که همهٔ منابع تاریخی ادسا را بررسی کرده بودیم. باید از آنجا می‌رفتیم. رفتن به کریمه دیگر به هیچ وجه مطرح نبود. جادهٔ کریمه در مسیر پیشروی ژنرال ورانگل قرار داشت. به ما قول دادند که واگونمان را به قطاری که چهل و هشت ساعت بعد راهی کیف می‌شد متصل کنند. به سختی می‌توانستیم چنین سعادتی را باور کنیم, اما به این امید دل بستیم. در همین حال منشی ما و ساشا تصمیم گرفتند در نیکلایوسک که گویا بایگانی‌های باارزشی در انتظار نجات یافتن داشت. پی اکتشاف بروند. به شاکول با اطمینان گفته بودند که یک کامیون نظامی به آن شهر می‌رود و احتمالاً سربازان را می‌توان اغوا کرد که به او و ساشا اجازه دهند با آنها بروند. شانس زیادی نبود اما هیچ چیز نمی‌توانست مانع آن دو ماجراجو شود.

من با اعضای دیگر هیات در ادسا ماندم تا واگونمان را برای سفر به کیف آماده کنم. در حال شستشو و نظافت بودم که زن جوانی وارد شد و به زبان انگلیسی شروع کرد به حرف زدن، بی‌آنکه خود را معرفی کند. گفت که مرا از ایالات متحده می‌شناسد. در دیترویت او و شوهرش در جلسات سخنرانی ام شرکت کرده‌اند. از حضور ما در شهر باخبر شده و آمده که رفیق برکمن و مرا برای صرف چای به خانه‌اش دعوت کند. متاسف است که شوهرش نمی‌تواند حاضر باشد. بیمار است و د بیمارستان بستری، اما مشتاق دیدار ما است. درواقع شوهرش اورا فرستاده است که از ما بخواهد به دیدنش برویم, چون خود او نمی‌تواند سراغ ما رفقای قدیمی‌اش بیاید. توضیح دادم که برکمن نیست و من هم گرفتارم . اگرچه از دعوتش سپاسگزارم. اما نمی‌توانم به خانه‌اش بروم. اما به دیدن بیمار خواهم رفت. گفتم:« آدم در روسیه وجود گل‌ها را فراموش می‌کند. اگرنه خوشحال می‌شدم برای شوهر شما چند شاخه گل ببرم.» بعد نام او و آدرس بیمارستان را پرسیدم. پاسخ

داد: «شوهرش در درمانگاه سابق لاندسمان بستری و نامش دویچ است.» چنان از جا پریدم که انگار مار مرا گزیده باشد. زن هم از جا پرید. برای چند ثانیه خیره به هم ایستادیم. سرانجام توانستم حرفی بزنم. با اشاره به در دستور دادم: «برو، فوری از اینحا برو! نمی‌خواهم چیزی دربارهٔ تو یا شوهرت بشنوم.» با خشم فریاد زد: «چرا این‌طور با من حرف می‌زنی؟ حتماً نمی‌دانی که شوهرم رئیس چکا است!» «می‌دانم بیش از آن می‌دانم که بخواهم با تو زیر یک سقف نفس بکشم. بروا»

به جای آن که برود نشست و شروع کرد به سرزنش من به دلیل همپیاله شدن با صهیونیست‌ها و بورژواها. پرسید که آیا من نیز ضدانقلاب شده‌ام که چنین تبهکارانی را به شوهر او، رفیقی که برای خدمت به روسیهٔ انقلابی بیمار شده است. ترجیح می‌دهم. گفت که دویچ می‌تواند مرا وادار کند به سراغش بروم و احتمالاً وقتی به او بگوید که آموزگارش اما گلدمن به کجا رسیده است همین کار را خواهد کرد. به او اجازه دادم حرف بزند. بنای عقاید اجتماعی‌ام تکه‌تکه فرو ریخته بود؛ فرو ریختن بی‌رحمانهٔ گوشه‌ای دیگر از آن اهمیتی نداشت. نیروی بحث کردن با او را نداشتم و باور نداشتم که می‌توانم آن زن را وادارم پدیدهٔ هولناکی را که به عنوان انقلاب می‌ستودند و هیولاهایی را که به آن خدمت می‌کردند درک کند.

ساشا و منشیمان،بیست و چهار ساعت دیرتر از آنچه انتظار می‌رفت برگشتند. فقط هنگامی که قطار از ادسا بیرون رفت، برخوردم را با همسر رئیس قدرقدرت چکا بازگو کردم.

همراهانم داستان سفر هیجان‌انگیزشان را به نیکولایوسک تعریف کردند. چیزهای وحشتناکی دیده بودند. روستاهایی که در نتیجهٔ جمع‌آوری اجباری محصول و لشکرکشی‌های تنبیهی بلشویک‌ها ویران شده بود. ماموران چکا در کامیون نظامی که دو دوستم با آن سفر می‌کردند مثل حاکمان مطلق خودکامه در کشوری تسخیرشده رفتار می‌کردند و برای استفادهٔ خود هرچه را می‌توانستند ببرند برمی‌داشتند. حتی آخرین جوجهٔ فقیرترین خانهٔ روستایی را. ساشا گفت که در تمامی طول مسیر تا نیولایوسک. صف‌های طولانی دهقانان را که مورد حملهٔ ماموران چکا قرار گرفته بودند که غلهٔ توقیف‌شده را با گاری به ادسا می‌بردند. دیده‌اند.

هنگام بازگشت به کیف ما هم مثل رومن‌ها رفتار کردیم. در بازارها هنوز مقدار زیادی مواد غذایی به معرض فروش گذاشته می‌شد. اما قیمت‌ها از هنگام آغاز سفر ما به شدت بالا رفته بود. مطمئن بودیم که در پتروگراد خرید مواد غذایی. اگر بتوان اساساً چیزی به دست آورد. ممنوع است. بنابراین احساس می‌کردیم که نباید دست خالی نزد دوستانمان برگردیم. البته خطر بازداشت به عنوان محتکر هم وجود داشت. چه انگیزهٔ دیگری جز احساس همدردی، آرزوی سهیم شدن با دیگران، نیاز به تسکین بدبختی و رنج. می‌توانست کسی را وادارد که خود را در معرض این خطر و رسوایی قرار دهد؟ در واژه‌نامهٔ دیکتاتوری دیگر از این واژه‌ها خبری نبود. خوب می‌دانستیم نه تنها در روسیه. بلکه در خارج هم رسوا می‌شویم. امکانی برای آن که نظرمان را در دفاع از خود به گوش مردم برسانیم نداشتیم، چه در مورد اتهام احتکار و چه در مورد نظر کنونی‌مان دربارهٔ بلشویک‌ها. با وجود این چشم پوشیدن از امکان تهیهٔ مواد غذایی برای دوستان گرسنه در شمال ممکن نبود. اما اساسی‌تر از آن نگرانی‌ام برای ساشا و سلامتی‌اش بود. هنوز چندان از ادسا دور نشده بودیم که او باز هم بیهوش شد. این بار حملهٔ بیماری بیشتر به درازا کشید و جدی‌تر بود. نان سیاه و غلهٔ کرم‌خورده از زهر برایش خطرناک‌تر بود. من هیچ قانونی را در حکومت کمونیستی به رسمیت نمی‌شناختم که برای آن زندگی ساشا را به خطر اندازم و کمتر از همه برای دستور چرندی که آوردن مواد غذایی برای جمعیت گرسنه را جرمی ضدانقلابی تلقی می‌کرد. ارزش قائل بودم. بنابراین تصمیم گرفتم ذخیره‌ای از مواد غذایی تهیه کنم و مسئولیت این اقدام را به عهده بگیرم. هیچ کس روبل شوروی را نمی‌پذیرفت. دهقانان و مغازه‌دارها می‌پرسیدند: «با این تکه کاغذها چه می‌توانیم بکنیم؟ حتی به عنوان کاغذ بسته‌بندی به درد نمی‌خورند و برای پیچیدن سیکار هم گونی‌گونی اسکناس داریم.» روبل تزاری یا حتی روبل کرنسکی را می پذیرفتند. اما پارچهٔ پشمی و کفش یا پوشاک دیگر را ترجیح می‌دادند.

هنگام بازگشت به اشمرینکا اندوه از دست دادن هنری برایمان زنده شد. نه این که فراموشش کرده بودیم یا دیگر به سرنوشتش توجهی نداشتیم، اما انچه پس از جدایی‌اش بر ما گذشته بود. چنان طاقت‌فرسا بود که همهٔ نیرویمان را به تحلیل

برده بود. من جدایی اجباری او را بیش از دیگران حس می‌کردم. چون همدمی عالی و باوری قابل اتکا در آشپزخانهٔ ما بو د. جز خود من. هیچ یک از اعضای گروه آشپزی نمی‌دانست. هنری در تهیهٔ فلپ جک متخصص بود و به این هنر خود بسیار می‌بالید و همیشه آماده بود که در آشپزی دو وعده غذا برای هفت نفر به من استراحتی بدهد. اگر دستیار مشتاق من نبود. آشپزی روی یک پریموس, در کوپه‌ای کوچک. در قطاری در حال حرکت. در گرمای ماه‌های ژوئیه و اوت اوکراین شکنجه‌بار می‌شد. اشمرینکا این خاطرات را برایم زنده کرد و سبب شد رنج از دست دادن هنری نازنینمان را دوچندان احساس کنم.

بر خلاف آنچه گزارش شده بود. لهستانی‌ها کیف را اشغال نکرده بودند. اما هنگام ورود به شهر به ما خبر دادند که دشمن تقریباً در آستانهٔ دروازه‌های شهر است. مردم شهر سخت برانگیخته بودند. چون بارها محبور شده بودند خطرات و مشقت‌هایی را از سوی فاتحان شهر تحمل کنند. حالا که تا اندازه‌ای با رژیم شوروی تطبیق پیدا کرده بودند. آنها شهر را تخلیه می‌کردند. به نظر نمی‌رسید کسی در روکوم بیش از مردم کوچه و خیابان دربارهٔ اوضاع واقعی اطلاعی داشته باشد. وتوشکین بیرون از شهر بود و منشی‌اش بیشتر ترجیح می‌داد دربارهٔ ادسا حرف بزنند. او گفت: «تاواریش راکوسکی اخیراً با گزارشی درخشان از این که چقدر همه چیز در آنجا خوب پیش می‌رود بازگشته است.» ما به او اطمینان دادیم که «ادسا فقط در یک زمینه به درجهٔ بالایی از مهارت دست یافته و آن خرابکاری است.» با خنده فریاد زد: «راست می‌گویید؟ راکوسکی ما را لعنت کرده است که چرا به خوبی ادسا موفق نشده‌ایم.»

مقامات رسمی گفتند که ماموران حکومت شوروی به رغم خطرات سر پست خود می‌مانند. اما اصرار داشتند که ما پیش از بسته شدن راه‌ها. عازم مسکو شویم. ساشا این خبر خوب را آورد که فردای آن روز قطاری به شمال می‌رود و ترتیبی داده است که واگون ما به آن متصل شود. ما از این که نمی‌توانستیم به کریمه برویم ناراحت بودیم. رفتن به آنجا در شرایط کنونی ممکن نبود. اما ساشا اجازه نمی‌داد مدتی دراز اوقات‌تلخ بمانیم. او آن شب به خصوص سرخوش بود. لطیفه می‌گفت. شوخی می‌کرد و سبب شد به رغم میل خودمان بخندیم.

صبح زود من و شاکول از صدای ضربه‌هایی روی در کوپه از خواب پریدیم. هنوز خواب‌آلود بودیم و صدای ساشا را شنیدیم که می‌خواست بداند چه کسی چنین شوخی احمقانه‌ای با او کرده است. در کوپه را باز کردم. او را دیدم که بیچیده در پتو ایستاده بود. پرسید: «لباس‌های من کجا هستند. شما دخترها آن را پنهان کرده‌اید!» منشی از دیدن او سخت به خنده افتاد. به او اطمینان دادیم که در این شوخی ما بی‌گناهیم. بعد از آن به کوپهٔ خود برگشت ـ خبر داد که جز کیف اسناد و مقداری پول شوروی همه چیز ناپدید شده است. دزدها کار تمیزی انجام داده بودند و چیزی برایش نگذاشته بودند که بپوشد. حتی برانینگ باارزشی که مادام لاویچ برای سفر به ساشا قرض داده بود و یک ساعت کوچک طلا هدیه‌ای از فیتزی گم شده بود. آنها بالای رختخواب ـ ساشا درست بالای سرش آویزان بودند و دزد حتماً بسیار ماهر بود که ساشا یا کسی دیگر را در واگون بیدار نکرده بود. ساشا با قرض گرفتن ضروری‌ترین لباس‌ها از مردهای دیگر خود را پوشاند و آماده شد تا خسارت وارده را شرح دهد. در همین حال زیر لبی شروع به خندیدن کرد و گفت: «آن یارویی که شلوار مرا برده سرش کلاه خواهد رفت ـ زیرا پولم در جیبی مخفی است که هرگز نخواهد یافت.» برای یک لحظه نفهمیدم منظورش چیست و سپس ناگهان به فکرم رسید که همهٔ ثروت ششصد دلاری ما را هم دزدیده‌اند. درست شب پیش. کتم را که پول را در آن نگاه می‌داشتم. گذاشتم خشک شود و پول را به او دادم. فریاد زدم: «استقلال ما بر باد رفت.»

به رغم همه نومیدی‌های تلخ در روسیه و مبارزهٔ ما برای یافتن جایگاه خود و کارمان, فقط یک اندیشه به من قوت‌قلب ـ می‌داد: استقلال مادی. ما ناچار نبودیم مثل بسیاری دیگر که گرسنگی وادارشان می‌کرد. گدایی یا چاپلوسی کنیم. توانسته بودیم شرافت خود را حفظ کنیم و از هر سازشی با دیکتاتوری بپرهیزیم. چون دوستان امریکایی‌مان ما را تامین کرده بودند. حالا همه چیز بر باد رفته بود. فریاد زدم: «حالا چه ساشا؟ چه بر سرمان می‌اید؟» با ناشکیبایی پاسخ داد: «انگار بیشتر به فکر آن پول لعنتی هستی تا زندگی ما. نمی‌فهمی که اگر من یا کسی دیگر در واگون تکان خورده بودیم. دزدها ما را می‌کشتند؟» بعد گفت که هرگز ندیده است من به مسائل مادی اهمیتی بدهم و مسخره است که بیش از هر چیز به فکر پول

باشم. پاسخ دادم: «وقتی آدم ناچار است انچه را برایش عزیز است انکار کند تا زنده بماند. این دلوایسی چندان هم مسخره نیست.» ساده بگویم نمی‌توانستم نان خوردن از دست دولت بلشویک را تحمل کنم. ترجیح می‌دادم زندگی‌ام به دست میهمانان نیمه‌شبمان به پایان می‌رسید.

آن شب به دلیل گرمای خفقان‌آور کوپه نتوانسته بودم بخوابم و چند بار به راهرو رفته بودم تا کمی هوا بخورم. ساشا در کوپهٔ خود را نیمه‌باز گذاشته بود تا از پنجرهٔ راهرو کمی هوا وارد شود. همان لحظه احساس کردم باید پنجره را ببندم. نه به دلیل آن که دزدی را پیش‌بینی می‌کردم. چون واگون ما در دیدرس کامل سربازان شوروی بود که از ایستگاه محافظت می‌کردند. هیچ کس نمی‌توانست بی آن که دیده شود از پنحره وارد واگون شود یا از آن بالا برود. اما به سادگی می‌توانست با تک بزرگی از گوشت خوک که در کیسه‌ای کنار پنجره آویزان بود از خود پذیرایی کند. فکر کردم اگر پنجره را ببندم هوا برای ساشا خیلی داغ خواهد شد. اما درست همان چیزی که تصور می‌کردم ممکن است بدزدند سر جای خود بود. در پتروگراد دزد بی تردید گوشت را برمی داشت، اما در کیف ظاهراً پوشاک بیشتر طالب داشت. به هر حال ظاهراً دزد باید کارگر راه‌آهن می‌بود چون توانسته بود وارد واگون ما شود و بی‌تردید این کار را با همکاری سربازان محافظ کرده بود. باربر ما هم که مدتی بود رفتار عجیبیداشت از سوظن مبرا نبود. ساشا اصرار داشت که وسایلش یا دست‌کم پول را پس بگیرد. هنگامی که رفت- واگون ما از نقطه‌ای که شب ایستاده بود. حرکت کرد. این کار غیرعادی نبود و ما توجهی به آن نکردیم. اما وقتی ساشا با دوسرباز و یک سگ پلیس برگشت اهمیت آن را دریافتیم. سگ شکاری اطراف را بو کشید. اما بخار لکوموتیو رد پاها را پاک کرده بود. ساشا با چند نفر از رفقا سرسختانه جستجو در بازار را آغاز کردند. به این امید که شاید لباس‌های دزدی برای فروش عرضه شوند. اما ظاهراً دزدها محتاط بودند و می‌توانستند در انتظار فرصتی مناسب بنشینند. ساشا نه تنها از جستجو دست نکشید. بلکه با چند تن از رفقا ترتیبی داد که یک ماه تمام هر روز به بازار بروند و شلوار او را به هر قیمتی که شده بخرند. مرتب مرا تسلی می‌داد: «نگران نباش آنها هرگز جیب مخفی را نخواهند یافت.» آرزو داشتم می‌توانستم در خوشبینی یار بی‌مسئولیتم سهیم باشم.

در بریانسک با خبرهای شادی‌بخش قلع و قمع کامل نیروهای ورانگل از ما استقبال شد. شگفت آن که نستور ماخنو که برای این پیروزی به حکومت شوروی یاری کرده بود. حالا قهرمان نامیده می‌شد. همین دیروز او را ضدانقلابی, تبهکار و همکار ورانگل می‌خواندند و جایزهٔ بزرگی برای سرش تعیین کرده بودند. از خودم می‌پرسیدم سبب این تغییر ناگهانی موضع بلشویک‌ها چیست و این جشن مودت چه مدت به درازا می‌کشد؟ زیرا تروتسکی در یک چرخش رهبر ارتش شورشی دهقانی را ستوده و در چرخشی دیگر به مرگ محکومش کرده بود.

خبری غم‌انگیز شادمانی ما را مکدر کرد. در یک نشریهٔ شوروی خبر مرگ جان رید را خواندیم. من و ساشا هر دو به جک بسیار دلبسته بودیم و مرگ او را خسرانی شخصی می‌دانستیم. آخرین بار در سال گذشته, هنگامی که از فنلاند برگشت او را دیدم که واقعاً بیمار بود. شنیدم که او را در هتل انترناسیونال, تنها، بی آن که کسی از او پرستاری کند. جای داده‌اند. وضع او رقت‌بار بود. بازوها و ساق‌هایش ورم‌کرده و بدنش پوشیده از زخم بود. لثه‌هایش در نتیجهٔ ابتلا به بیماری در زندان. سخت عفونی بودند. پسرک بیچاره بیشتر از نظر روحی در عذاب بود. چون یک کمونیست روسی او را به مقامات فنلاند لو داده بود. همان ملوانی که زینوویف‍ به عنوان همراه با او فرستاده بود. اسنادی باارزش و مبلغ هنگفتی پول که جک برای رفقایش به امریکا می‌برد. به دست بازداشت‌کنندگان افتاده بود. این دومین شکست جک بود و بسیار به دل گرفته بود. دو هفته پرستاری از او سبب شد باز روی پا بایستد. اما بی‌نهایت دل‌نگران روش‌های زینوویف و دیگران در به خطر انداختن جان رفقایشان بود. مدام تکرار می‌کرد: «بی‌ملاحظه و بی‌دلیل.» خود او را دو بار پی کاری غیرعملی فرستاده بودند. بی آن که کسی به خودش دردسر بدهد بفهمد آیا احتمال کامیابی وجود دارد یا نه. گله می‌کرد که دست‌کم او توانسته است از خود مراقبت کند و با چشم باز وارد ماجرا شود و به عنوان یک امریکایی با همان خطراتی که رفقای روس در معرض آن بودند. روبرو نبوده است. اما نوجوانان کمونیست. به افتخار انترناسیونال قربانی می‌شدند. گفتم: «شاید ضرورت‍ انقلابی ایجاب می‌کند. دست‌کم رفقای شما همیشه چنین می‌گویند.» اعتراف کرد که او هم چنین باوری داشته است. اما تجربهٔ خودش و تجربهٔ دیگران

سبب شده است در آن تردید کند. ایمانش به دیکتاتوری هنوز پابرجا بود. اما تردید دربارهٔ کاربرد بعضی روش‌ها به خصوص از طرف کسانی که خودشان همیشه مصون می‌ماندند در دلش جوانه زده بود.

در مسکو از حضور لوئیز براینت. همسر رید باخبر شدیم. در شرایط عادی, به دیدارش نمی‌رفتم. سال‌ها بود لوئیز را می‌شناختم, حتی پیش از آن که با جک باشد. موجودی جذاب و سرزنده بود. اگر کسی ادعاهای اجتماعی‌اش را جدی نمی‌گرفت. می‌توانست دوستش داشته باشد. در دو مورد به سطحی بودن او پی برده بودم. در هنگام محاکمهٔ ما در نیویورک که جک با شجاعت به یاریمان آمد. لوئیز جداً از ما احتراز کرد. قصد داشتند به روسیه بروند و ظاهراً می‌ترسید در آن دورهٔ خطرناک جنگ با من سر و کاری داشته باشد. گرچه در دورهٔ صلح همیشه ادعای دوستی بسیار می‌کرد. اما در آن هنگام من برای این موضوع چندان اهمیتی قائل نشدم.

توهینی بزرگ‌تر که مرا بسیار خشمگین کرد. تحریف آنارشیسم در کتاب او دربارهٔ روسیه بود. خواهرزاده‌ام استلا این کتاب را برایم به زندان میسوری فرستاد و من از تکرار داستان ابلهانهٔ اشتراکی کردن زن‌ها در روسیه که همه مطبوعات امریکا را دور زده بود. به خشم آمدم. لوئیز آنارشیست‌ها را متهم کرده بود نخستین کسانی بوده‌اند که این حکم را صادر کرده‌اند. به خود دردسر نداده بود برای ادعای بی‌دلیلش مدرکی ارائه دهد. در پاسخ به نامهٔ من هم که خواهان ارائهٔ دلیل شده بودم. کاری نکرد. من این کار را همانند انگ‌زدن‌های بی‌مقدار روزنامه‌نگاران به بلشویک‌ها تلقی می‌کردم و بر آن شدم که دیگر سر و کاری با لوئیز نداشته باشم.

حالا انگار همهٔ این ماجراها مربوط به قرن‌ها پیش بود. دوستان مشترکمان گفتند که لوئیز در اندوه از دست دادن جک بسیار رنج کشیده و پاک درهم شکسته است. بدون هر گونه کدورت ذهنی به دیدارش رفتم. چنان از ماجرای غم‌انگیز او متاثر شده بودم که دیگر گذشته را به یاد نمی‌آوردم. او را درهم‌شکسته و به کلی خردشده یافتم. به گریه‌ای چنان سخت افتاد که هیچ چیز نمی‌توانست آرامش کند. او را در آغوش گرفتم و خاموش بدن لرزانش را در بازوانم فشردم. بعد آرام شد و داستان غم‌انگیز مرگ جک را بازگو کرد. گفت که در لباس ملوان با دشواری زیاد

خود را به روسیه رسانده, اما بعد از رسیدن به پتروگراد به او خبر داده بودند که می‌بایست در کنگرهٔ ملت‌های شرقی در باکو شرکت کند. جک از زینوویف خواسته بود اصراری به رفتن او نداشته باشد. چون هنوز از انچه در فنلاند به سرش آمده بود، بهبودی نیافته است. اما رئیس انترناسیونال سوم سر سخت بود. گفت که رید باید در این کنگره نمایندهٔ حزب کمونیست امریکا باشد. در باکو به تیفوس مبتلا شده بود و مدت کوتاهی بعد از رسیدن لوئیز. به مسکو برش گردانده بودند.

سعی کردم تسلی‌اش بدهم. گفتم که بعد از برگشت جک به مسکو هرکاری ممکن بوده برایش کرده‌اند. اما او اعتراض کرد که هیچ کاری برای او نکرده بودند. یک هفتهٔ تمام تلف شده بود تا پزشک‌ها در تشخیص بیماری به توافق برسند و بعد از آن جک را به یک پزشک بی‌لیاقت سپرده بودند. هیچ‌کس در بیمارستان چیزی از پرستاری نمی‌دانست و فقط بعد از یک کشمکش طولانی لوئیز توانسته بود اجازهٔ پرستاری از جک را بگیرد. اما جک در چند روز آخر دچار هذیان شده بود و احتمالاً حتی از حضور محبوبش هم باخبر نبود. پرسیدم: «حرفی زد؟» لوئیز پاسخ داد: «نمی‌توانستم بفهمم منظورش جیست. اما یکریز تکرار می‌کرد: به دام افتاده. به دام افتاده و فقط همین.» با حیرت فریاد زدم: «آیا جک به راستی این عبارت را به کار می‌برد؟» لوئیز دست مرا گرفت، و پرسید: «چرا می‌پرسی؟» «چون واقعاً همان احساسی است که من از وقتی به ژرفا نگاه کرده‌ام. دارم. به دام افتاده. درست همان!»

از خودم می‌پرسیدم که آیا جک هم فهمیده بود که بت مورد پرستش او آن‌طور که او فکر می‌کرد نبود. یا شبح مرگ فقط یک دم ذهنش را روشن کرده بود؟ مرگ حقیقت عریان را آشکار می‌کند و هیچ فریبی را نمی شناسد.

باید فردای آن روز به پتروگراد می‌رفتیم تا به موزهٔ انقلاب گزارش کارمان را بدهیم اما لوئیز خواست که برای تشییع جنازه بمانیم. به التماس می‌گفت که احساس تنهایی و فراموش‌شدگی می‌کند و ما تنها دوستان او هستیم. گفت حالا که جک رفته دیگر بلشویک‌ها به او علاقه‌ای ندارند. چنان رفتار کرده بودند که او این احساس را پیدا کرده بود. مراسم تشییع جنازهٔ عمومی همیشه برایم نفرت‌انگیز بود. با این همه قول دادم بمانم تا در کنارش باشم و کمکش کنم این مراسم رنجبار

را از سر بگذراند. به لوئیز گفتم که ممکن است ساشا هم اگر بتواند اعضای دیگر هیات را متقاعد کند که عزیمتشان را یک روز به تاخیر بیندازند در مراسم شرکت کند.

لوئیز پیغام دوستمان هنری آلزبرگ را به من داد. گفته بود که به لطف محبت محافظی که به مسکو برش گرداند. از شر زندان چکا رهایی یافته بود. تاواریش پیش از آن که به چکا تحویلش دهد اجازه داده بود دوستانش را در کمیساریای امور خارجه ببیند. نورتوا که به خصوص میل داشت او را ببیند. در آنجا نگاهش داشته و بعد از تماس گرفتن با مقامات چکا آزادش کرده بود. گفته بود که اگر پایش به چکا می‌رسید ماه‌ها طول می‌کشید تا دوستانش او را پیدا و از مراقبت مهربانانهٔ ماموران چکا دورش کنند. بعد از آن راهی ریگا شده بود. اما قصد داشت در بهار برگردد. پولی را که وقت بازداشتش به او داده بودیم نزد لوئیز گذاشته بود. فقط دویست دلار بود اما حالا برای ما یک خوشبختی واقعی به شمار می‌آمد. دست‌کم برای چند ماه همچون گذشته, پیش از آن که به ساشا دستبرد بزنند. از نظر مادی مستقل می شدیم.

در طول سفر نامه‌ای برایمان نرسیده بود. اما در کمیساریای امور خارجه. دوست قدیمی‌مان اتل برنشتاین یک بسته نامه از امریکا و همچنین بریده‌ای از روزنامهٔ شیکاگو تریبون نوشتهٔ جان کلیتن را به من داد. در آن نوشته بود که «اما گلدمن در برابر پرچم امریکا روی دیوار اتاقش دعا می‌کند تا به ایالات متحده برگردد.» و این که من به تلخی از بلشویک‌ها و رفتارشان با خودم نزد او گله کرده‌ام. اتل گفت: «البته هیچ کس در اینجا چنین داستان مزخرفی را باور نمی‌کند. با این همه تو باید برای گفتگو در این بازه نورتوا راب ببینی. او مسئول بخش تبلیغ کمیساریای امور خارجه بود. دلیلی نمی‌دیدم که عذری بیاورم. اما از این که باور کرده بودم کلیتن صادق‌تر و شایسته‌تر از خبرنگاران دیگر امریکایی است که مرا در روسیه به ستوه آورده بودند. ملول بودم. برداشتم از کلیتن این بود که قابل اطمینان است. آیا سردبیر روزنامه داستان او را تزیین نکرده بود؟ پرچمی که به آن اشاره شده بود. نشان کوچکی بود که یک بار جک رید به شوخی بالای سر عکس فیتزی روی دیوار اتاقم سنجاق کرده بود و فراموش کرده بودم بردارم. شوخی سادهٔ یک دوست به دروغی شگفت‌انگیز بدل شده بود! حال آدم را به هم می‌زد! و شکوهٔ من از حکومت. در حالی که به خصوص در گفتگو با کلیتن از گفتگو دربارهٔ این

موضوع‌ها خودداری کرده بودم! فکر کردم شوروی‌ها می‌توانند آنچه را دوست دارند باور کنند. اما توضیحی از من نخواهند شنید.

نورتوا با نهایت مهربانی مرا پذیرفت و بستهٔ بزرگی از نامه به من داد. نه او به داستان کلیتن اشاره کرد. نه من. با غرور فراوان تعریف کرد که با اولین اجازهٔ عبوری که شوروی به واشینگتن داد. از امریکا آمده بود.گفت که حالا رئیس بخش انگلو - روسی کمیساریای امور خارجه است و خوشحال می‌شود در مورد دریافت نامه‌هایمان به ما کمک کند. از نکته‌سنجی او در طرح نکردن موضوع بی‌مقدار نوشتهٔ کلیتن سپاسگزارش بودم.

با شتاب به طرف اتومبیل رفتم تا نامه‌ها را بخوانم. استلا و فیتزی و دوستان دیگر ابراز خشنودی کرده بودند که سرانجام کار پیدا کرده بودیم. نوشته بودند مسلماً حالا اندیشه‌ها و همه نیرویمان را به کار می‌گیریم. نامه‌های جدیدتر حاوی بریدهٔ داستان کلیتن و همچنین بریدهٔ روزنامه‌ای بود که بارها و بارها با شگفتی بسیار آن را خواندم. بخشی از یک نامه خطاب به استلا بود که به جک رید داده بودم پست کند و وقتی جک در فنلاند بازداشت شده بود. نامه را از او گرفته بودند. بعد از چند بار خواندن برایم روشن شد که سردبیر روزنامه نامه مرا به استلا به نامه‌ای عاشقانه برای جک رید تبدیل کرده است! با خنده به ساشا گفتم: «طفلک لوئیز, از ماجرای عاشقانهٔ فرضی من با جک بی‌خبر است!»

دوستانمان در مسکو از هجوم‌های گسترده در شهر که در اوائل اکتبر رخ داده بود. باخبرمان کردند. ماریا اسپیریدونونا از جمله قربانیان بسیار بود. در هنگام دستگیری مبتلا به تیفوئید بود. اما چکا او را بازداشت و به بیمارستان زندان فرستاده بود. چه انسان بزرگ آرمانگرایی بود! شکنجهٔ ماریوشای عزیز پایانی نداشت!

فانیا و آرون بارون که در مسکو بودند از رویدادهای مربوط به نستور ماخنو باخبرمان کردند. نیروهای سرخ نتوانسته بودند در برابر ژنرال ورانگل ایستادگی کنند و بلشویک‌ها برای کمک. به رهبر ارتش دهقانی رو کرده بودند. او و ارتشش

به شرط آن که همه آنارشیست‌ها و هواداران ماخنو از زندان آزاد شوند و حکومت شوروی حق برگزاری یک کنفرانس عمومی را به آنها بدهد. موافقت کرده بودند. ماخنو از من و ساشا به عنوان نمایندگان خود در تنظیم موافقتنامه نام برده بود. این موضوع را به ما خبر نداده بودند. اما بلشویک‌ها تقاضاهای ماخنو را پذیرفته و عملاً عده‌ای از اعضای ارتش دهقانی و برخی از رفقای ما را آزاد کرده بودند. همچنین اجازه برگزاری یک گردهمایی را که بنا به توافق رفقای ما در سراسر روسیه قرار بود در خارکوف برگزار شود داده بودند. ولین و دیگران راهی آن شهر شده بودند و انتظار می‌رفت که رفقای دیگر از سراسر کشور به آنجا بروند.

مراسم وداع با جک. زیر آسمان خاکستری، مسکو. با باران ریزی که با نوایی حزین می‌بارید و با تاج گل‌های مصنوعی که در مراسم تشییع دیگر به کار رفته بود. در میدان سرخ برگزار شد. در مراسم تشییع مردی که تا آن اندازه عاشق زیبایی بود. از تلالو رنگیِ شایسته روح هنرمندانه‌اش خبری نبود و در سخنرانی‌های پرطمطراق کسانی که ادعا می‌کردند او رفیقشان بود. اخگری از شعلهٔ سرخ و سفید رزمندگی، احساس نمی‌شد. تنها الکساندر کولونتای به روح جان رید نزدیک شد و واژه‌هایی یافت که بیش از همه خشنودش می‌کردند. در هنگام ستایش زیبا و ساده‌اش از جک. درست هنگامی که تابوت را در گور، می‌نهادند. لوئیز مچاله شد. روی زمین افتاد و از حال رفت. ساشا تقریباً ناچار شد او را به اتومبیلی که نورتوا در اختیارمان گذاشته بود. ببرد. دوست قدیمی امریکایی‌مان دکتر ووشین که تازه رسیده بود. با ما آمد تا به لوئیز پریشان یاری کند.

در موزهٔ انقلاب در پتروگراد. از ما مثل قهرمانانی که از جبهه برگشته‌اند. استقبال کردند. گفتند زنده برگشتن از چنین سفری، پس از چند ماه و همچنین حفظ یک واگون مدارک باارزش تاریخی دستاوردی بزرگ است. به ما اطمینان دادند که آیندگان پاداشی سزاوار به ما خواهند داد. اما تنها پاداشی که اینک موزه می‌توانست بدهد. یک ماه استراحت بود. یاتمانوف و کاپلان گفتند که از این به بعد از کارکنان دایمی موزه هستیم و لازم نیست در جستجوی کار دیگری باشیم و بعد از یک ماه سفر تازه‌ای را آغاز می‌کنیم. همچنین به هیات ما امتیاز انتخاب مقصد و مسیر را هم دادند و می‌توانستیم کریمه را که به کلی از نیروهای ورانگل تصفیه شده بود و

یا سیبری را که سمنوف و کولچاک در آنجا به طور قطع قلع و قمع شده بودند انتخاب کنیم. در هر دو منطقه مدارک بسیاری در انتظار ما بود و باید ذخایر موزه را با این مدارک غنی‌تر می‌کردیم.

اعضای روس هیات از اشاره به سیبری به خود لرزیدند. گفتند: «در زمستان سیبری نه.» ما هم از این فکر استقبال نکردیم. اگرچه دعوت کراستوشوکوف را برای سفر به جمهوری خاور دور به یاد داشتیم. رئیس موزه گفت که نیازی به تصمیم فوری نیست و تاکید کرد که ظاهراً آلکساندر اسیپویچ و اما آبرامونا (یعنی ساشا و من) واقعا به مرخصی نیاز دارند.

من و ساشا به طور قطع تصمیم گرفته بودیم برای گرفتن اتاق‌هایی که مثل مردم دیگر غیرکمونیست در آنها زندگی کنیم درخواست بدهیم. چشم‌انداز سفری دیگر بعد از یک ماه سبب شد برنامهٔ خود را به تاخیر اندازیم, چون گرفتن اتاق بیش از یک ماه به درازا می‌کشید. از ماندن در واگون بدمان نمی‌آمد. اما مشکل سوخت و دوری از شهر مطرح بود. مادام راویچ پیشنهاد کرد در هتل انترناسیونال بمانیم. این هتل به مهمانان خارجی اختصاص داشت که برای اتاق و غذا پول می‌پرداختند و هزینهٔ یک اتاق و دو وعده غذا پانزده دلار و معقول بود. جاذبهٔ اصلی هتل, پاکیزگی و امکان حمام کردن در آنجا بود. این هتل تنها ساختمان از نوع خود در روسیه. برای جاندارانی جز کمونیست‌ها بود و از فکر این که می‌توانستیم در آنجا منزل بگیریم. آسوده خاطر شدیم.

اسناد موزه را که قاچاق تلقی نمی‌شد. به آسانی از واگون بیرون بردیم. مواد غذایی که با خود آورده بودیم قانونی نبود. اما چون می‌توانستیم آزادانه از دروازه‌های ایستگاه راه‌آهن بگذریم. بدون آن که سؤظنی را برانگیزیم آنها را بیرون بردیم, اما برای انجام این کار یک هفتهٔ تمام و کمک چهار نفر لازم آمد. در آپارتمان دوستی همه آنها را بسته‌بندی کردیم و برای دوستان بیمار و آنهایی که کودکان نیازمند به چربی و شیرینی داشتند فرستادیم. با خودخواهی تمام قصد داشتم آرد سفید به اندازهٔ کافی برای زمستان نگاه دارم تا ساشا را از شر نان سیاه برهانم. اما حالا که قرار بود سفر دیگری را آغاز کنیم این کار ناخوشایند ضرورتی

نداشت. امکان برآوردن نیازهای عده بیشتری از دوستان, هرچند برای مدتی کوتاه خشنودکننده بود.

به‌رغم همه برنامه‌ها، ما نه به کریمه رفتیم و نه به جمهوری خاور دور. به جای آن به آرخانگل رفتیم تا چنانکه یاتمانوف گفت «سال را به پایان برسانیم.» این منطقه مرکز عملیات مداخله گرانی بود که در میان آنها کشور تعمیدی من. نقشی فضاحت‌بار ایفا کرده بود و خوشحال بودم که به ما فرصتی برای اکتشاف این سرزمین داده می‌شد.

در این سفر تنها سه نفر بودیم. زوج روس ترجیح دادند در پتروگراد به بخاری خود بچسبند. و همکار جوان کمونیستمان ناچار شد تحصیل خود را در کالج از سر بگیرد.

در راه آرخانگل در دو نقطه توقف کردیم: یاروسلاو و ولوگدا. هر دو شهر مرکز توطئه‌گران ضدانقلاب بودند. یاروسلاو پایگاه شورش ساوینکوف بود که زمانی انقلابی نامداری به شمار می‌رفت. آتش این شورش در خون هزاران نفر خاموش شد. ولوگدا مرکز فرماندهی کل سفیر امریکا فرانسیس و دیگر سیاست‌بازان هواخواه مداخله بود.

در یاروسلاو هنوز آثار و بقایای برادرکشی دیده می‌شد. زندان‌هایش انباشته از افسران ارتش ساوینکوف بود که از چنگال مرگ گریخته بودند. در هیچ کدام از دو شهر مدارک باارزشی برای موزه نیافتیم.

آرخانگل که در مصب رودخانهٔ دوینای شمالی قرار داشت. با رودخانه‌ای یخ‌زده از آخرین ایستگاه قطار جدا می‌شد. به شهر که رسیدیم دمای هوا ۵۰ درجه زیر صفر بود. اما آفتاب درخشان و هوای خشک و تازه و روشن سبب می‌شد سرما کمتر از پتروگراد گزنده باشد. خواهرزادهٔ دلسوزم استلا در آخرین دیدارش از ما در الیزایلند. به اصرار کت خزش را به من داده بود. اما من به دلیل حالت خاصی که سبب می‌شد احساس کنم حیوان زنده است وروی گردنم می‌خزد. هرگز آن را

نپوشیده بودم. همه دربارهٔ هوای یخزدهٔ آرخانگل به ما هشدار داده بودند و من برای احتیاط کت خز را با خود برداشته بودم. وقتی که دیدم می‌توانم با همان کت مخمل قدیمی و ژاکتم بیرون بروم و حتی در آفتاب احساس گرما کنم آسوده خاطر شدم. از قدم زدن روی سطح یخزدهٔ رودخانه و خیابان‌های تمیز آرخانگل که در میان شهرهای روسیه کاملاً نادر بود لذت بردیم. در واقع شهر شگفتی‌های بسیار برایمان داشت. اعتبارنامه‌های ما که در جنوب تحقیرشان می‌کردند. در اینجا مثل عصای سحرآمیز بودند و درهای ادارات شوروی را به رویمان می‌گشودند. رئیس کمیته مرکزی و ماموران او از هیچ کمکی به ما دریغ نکردند. نهایت کوشش را کردند تا سفر ما به این شهر تجربه‌ای به یاد ماندنی شود که واقعاً هم شد. برخورد پدرانهٔ ماموران با مردم, کوشش‌های منصفانه برای تامین غذا و پوشاک آنها، تا آنجا که در قدرتشان بود. سب شد احساس کنیم که در آنحا اصولی متفاوت از «مرکز» حکم می‌راند. مردان و زنان اداره کنندهٔ امور در آرخانگل به این حقیقت بزرگ پی برده بودند که تبعیض,. بی‌رحمی و آزار، مردم را در مورد زیبایی یا پسندیدگی کمونیسم متقاعد نمی‌کند و آنها را بر آن نمی‌دارد که رژیم شوروی را دوست داشته باشند. آنها در پی روش‌های موثرتری برآمده بودند. احتکار مواد غذایی را از طریق سازمان دادن توزیع عادلانه‌تر جیره‌ها و انتظار خسته کننده و توهین‌آمیز در صف‌ها را با پر کردن فروشگاه‌های تعاونی از میان برده بودند. در این فروشگاه‌ها به مردم توجه کافی و رفتاری مودبانه داشتند. حال و هوا و فضایی دوستانه بر همهٔ ادارات دولتی حاکم بود. گرچه این کارها همه مردم را به مریدهای مارکس یا لنین بدل نکرده بود. اما سبب شده بود نارضایتی و خصومتی که در دیگر مناطق کشور گسترده بود. از میان برود. مردم می‌گفتند که کمونیست‌ها سازماندهی, کارایی و نظم را از امریکایی‌هایی که در شهر اقامت داشتند. آموخته‌اند. اگر این‌طور بود بی‌تردید ثابت کرده بودند که دانش‌آموختگانی بااستعدادند. از خصوصیات معمول زندگی روسی, یعنی خرابکاری و اتلاف و سردرگمی تقریباً در آرخانگل خبری نبود.

فرزندان خوش‌بنیهٔ شمال ظاهراً خصیصه‌ای داشتند که برای مقامات دولتی روسی بسیار غیرمعمول بود: احترام به زندگی انسانی و به رسمیت شناختن تقدس آن. این که راهبه‌ها و راهب‌های سابق, افسران سفید و بورژواها را به جای آن که

کنار دیوار بگذارند به کاری مفید گمارده بودند. شگفت‌انگیز بود. صرف پیشنهاد چنین روشی در مناطق دیگر روسیه سبب می‌شد اگر نه ضدانقلابی تمام‌عیار، آدم‌های بسیار مشکوکی تلقی شویم. در اینجا پیش گرفتن این روش تقریباً جان صدها نفر را نجات داده و برای رژیم کارکنانی اضافی دست و پا کرده بود. نه این که از چکا به کلی خبری نباشد و یا مجازات اعدام لغو شده باشد. دیکتاتوری نمی‌توانست بی وجود آنها ادامهٔ حیات دهد. اما در آرخانگل چکا قدرت نامحدودی را که در مناطق دیگر از آن برخوردار بود نداشت و خود حکومتی در درون حکومت نبود که تنها وظیفه‌اش ارعاب و انتقام جویی باشد. اگر واقعاً این اعمال ضرورتی انقلابی بود. روش‌های وحشیانهٔ نیروهای سفید در روسیهٔ شمالی بی‌برو برگرد کاربرد آنها را توجیه می‌کرد. نه تنها کمونیست‌ها. حتی کسانی که کوچک‌ترین ظنی به همدردیشان با کمونیست‌ها می‌رفت تحت شکنجه قرار گرفته و محکوم به مرگ شده بودند. چه بسا خانواده‌هایی که سفیدها بی‌رحمانه نابودشان کرده بودند. مثلاً کولاکوف رئیس کمیتهٔ اجرایی همه اعضای خانواده‌اش را از دست داده بود. حتی کوچک‌ترین خواهرش که کودکی دوازده ساله بود. از سبعیت دشمن جان به در نبرده بود. به ندرت خانوادهٔ رادیکال یا لیبرالی یافت می‌شد که مشت بی‌رحم کسانی راکه در پی خرد کردن انقلاب آمده بودند. احساس نکرده باشد.

رئیس ادارهٔ آموزش به ما گفت: «طبعاً ما نمی‌توانستیم با این درنده‌خویی دستکش پوشیده برخورد کنیم. با سرسختی جنگیدیم, اما وقتی دشمن را وادار به فرار کردیم. دیگر نیازی به انتقام‌جویی یا ترور نبود. احساس می‌کردیم که انتقامجویی ثمری جز برانگیختن خصومت، مردم نسبت به ما ندارد و دست به کار سر و سامان دادن به هرج و مرج بازمانده از سفیدها و بخشیدن عدهٔ بیشتری از اسرایمان. تا آنجا که میسر بود. شدیم.»

با حیرت پرسیدم: «ایا همه رفقای شما با این روش‌های «احساساتی» موافقند؟» پاسخ داد: «البته که نه. خیلی‌ها بر اقدامات شدیدتر اصرار داشتند و هستند کسانی که هنوز پافشاری می‌کنند بهای گزافی برای این به اصطلاح برخورد رفرمیستی با توطئه گران ضدانقلاب. خواهیم پرداخت.» و افزود که به هر حال رفقای معقول‌تر

پیروز شدند و تجربه ثابت کرد که حتی افسران سفید سابق هم در عرصه‌های مختلف زندگی می‌توانند مورد استفاده قرار گیرند. عده‌ای از آنها به عنوان آموزگار استخدام شدند و با وفاداری کار مفیدی انجام می‌دهند. همین موضوع در مورد چند ادارۀ دیگر هم صادق است. حتی عناصر شریر و متعصبی مثل راهبه‌ها و راهب‌ها هم به برخورد انسانی واکنش مثبت نشان داده‌اند. و افزود که نه احساسات‌بازی بلکه عقل سلیم به او آموخته است میل به زندگی را کیش اعتقادی دیکته نمی‌کند. راهبه‌ها و راهب‌ها هم به اندازۀ هر انسان میانه‌حالی تابع این قانون هستند. بعد از آن که صومعه‌ها و دیرها را از آنها گرفتند و فهمیدند که اگر به توطئه ادامه دهند تیرباران و اگر از کار کردن امتناع کنند به مرگ از گرسنگی محکوم می‌شوند. اشتیاق نشان دادند که خودشان را به نحوی مفید نشان دهند. گفت که ما می‌توانیم با بازدید از مدارس و کودکستان‌ها و کارگاه‌های صنعت و هنر این واقعیت را به چشم ببینیم.

و ما این کار را کردیم. بی‌خبر و غیرمنتظره به این موسسات رفتیم. شرایط کار در آنها نمونه بود. با چند نفر از راهبه‌ها که بعضی از آنها یک ربع قرن از جهان جدا زندگی کرده بودند. گفتگو کردم. از نظر ذهنی هنوز در صومعه زندگی می‌کردند و نیروهای فعال نوین و دگرگون‌سازندۀ پیرامونشان را درک نمی‌کردند. اما کارهای مفیدی انجام می‌دادند: کوزه‌گری. کشاورزی؛ تصویرسازی برای داستان‌های کودکان، ضمیمه پردازی تئاتر و کارهایی مشابه. با بعضی صنعتگران و کنده کاران بسیار ماهر هم گفتگو کردم. چند نفر از آنها با دست آغشته به خون در توطئه‌های ضدانقلابی دستگیر شده بودند. یکی اظهار تاسف می‌کرد که به اندازۀ روزهای گذشته از کارش پول درنمی‌آورد. اما گفت که زندگی‌اش را بازیافته و اجازه دارد کاری را که دوست دارد انجام دهد. گفت که چیزی بیش از این نمی‌خواهد.

چند روز بعد توانستم با یکی از افسران سفید که از زمرۀ بهترین آموزگاران بود. دیدار کنم. باصراحت اعتراف کرد که نمی‌تواند دیکتاتوری را تایید کند. اما به ابلهانه و جنایت‌بار بودن مداخلۀ خارجی پی برده است. می‌گفت متفقین وعده‌های زیادی داده بودند. اما تنها کاری که کردند ایجاد تفرقه در خانوادۀ روسیه بود. فکر می‌کرد که امریکایی‌ها خوب بوده‌اند و به کسی کاری نداشته‌اند. سربازانشان بعد از

تاریکی از خیابان‌ها می‌رفتند و از نظر مواد غذایی و پوشاک هم سخاوتمند بودند. وقت رفتن ذخایر اضافی خود را با گشاده‌دستی توزیع کرده بودند. انگلیسی‌ها متفاوت بودند. سربازانشان متعرض زن‌های بومی می‌شدند. افسرانشان مستبد و مستکبر و ژنرال رالینز پیش از آن که کشتی‌های انگلیسی از روسیه بروند دستور داد ذخایر عظیمی را در دریا بریزند. افسر گفت که دیگر به مداخله کاری ندارد. عاشق تدریس است و به کودکان بسیار علاقه دارد و حالا به هر حال, دوباره فرصت زندگی یافته است.

اعضای گروه‌های مختلف سیاسی هم همین احساس را داشتند. تقریباً همه موافق بودند که رژیم صادقانه و با موفقیت مشی بازسازی را دنبال می‌کند و فضای اجتماعی کم‌کم حتی برای کسانی که با نظریات کمونیستی موافق نیستند. باز می‌شود. به عبارت دیگر هیچ کس به حساب گذشته‌اش مورد تبعیض قرار نمی‌گرفت.

در میان مدارک بسیاری که در شمال گرد آوردیم شماری نشریات انقلابی و آنارشیستی بود که در دورهٔ حاکمیت تزار و همچنین در دوران اشغال خارجی‌ها مخفیانه منتشر شده بود. دلخراش‌ترین آنها نشریه‌ای حاوی واپسین پیام ملوانی بود که متجاوزان به مرگ محکومش کرده بودند. او به دقت شکنجهٔ خود را توسط افسران انگلیسی, به منظور کسب اطلاعات شرح داده بود. همچنین تصاویری از مردان و زنانی که ضدانقلابی‌ها ناقصشان کرده بودند. وجود داشت. علاوه بر این ساشا هم به اسناد جالبی در مورد بچین رئیس شورای کارگری که حکومت ایالتی کوشیده بود از طریق او جنبش انقلابی کارگری شمال را درهم شکند. دست پیدا کرد. بچین هم مثل دیگران, اما به عنوان متهم درجه یک. به اتهام خیانت محاکمه و به مرگ تدریجی در زندان وحشتناک یوکانان در قطب شمال محکوم شده بود. او یادداشت‌های روزانه‌ای از دوران بازداشت و محاکمه و زندانی شدنش برداشته بود که بعد از ترغیب بسیار از سوی ساشا به موزه داد.

آرخانگل چنان برایمان جذاب بود که دو هفته بیشتر در آنجا ماندیم.
هنوزدیدار از مورمانسک را در پیش داشتیم در حالی که اعتبارنامه‌هایمان فقط تا پایان همان سال معتبر بود. با تاسف دوستانی راکه در آنجا یافته بودیم و آدم‌های

فوق‌العاده‌ای را که در شهر با آنها آشنا شده بودیم، ترک کردیم. سه روز با مقصدمان فاصله داشتیم که ناچار شدیم برگردیم. توفان‌های سنگین برف راه را مسدود کرده بود و پیشروی ما حلزون‌وار بود. هفته‌ها به درازا می‌کشید که به مقصد برسیم. چون ابتدا توده‌های کوه‌مانند برف را می‌روبیدند. در ۵۰ مایلی پتروگراد باز از حرکت بازماندیم و این بار به دلیل کولاکی کورکننده. خوشبختانه برای چند روز سوحت و آذوقه داشتیم. برای انتظاری صبورانه آماده شدیم. چون کار دیگری از دستمان برنمی‌آمد.

شب کریسمس هنوز در جاده بودیم. شاکول و ساشا با هدیه‌ای غافلگیرم کردند: کاج کوچکی. تزیین‌شده و آراسته با شمع‌های رنگی که به نحوی دل‌انگیز کوپهٔ ما را روشن کرد. امریکا این هدیه را ارمغان آورده بود. یا بهتر بگویم دوستانم که پیش از راهی شدنمان برایم هدیه فرستاده بودند. عرق داغ خوب نیشکر که در آرخانگل گرفته بودیم. جشن ما راگرما بخشید.

به کریسمس سال گذشته اندیشیدیم, کریسمس ۱۹۱۹. من و ساشا و شورشگران نامطلوب دیگر روی عرشهٔ بوفورد. جدا شده از کار و رفقا و عزیزانمان رو به سوی مقصدی ناشناخته داشتیم. گرفتار در جنگ دشمن, تحت فشار انضباط شدید نظامی. دوستان مرد در عرشهٔ زیرین چون احشام روی هم تلنبار شده بودند. غذایی بد به آنها می‌دادند و همه در معرض خطر انفجار مین‌های دریایی بودیم و با این همه اهمیتی نمی‌دادیم. روسیهٔ شوروی ما را به سوی خود می‌خواند؛ آزاد و دیگر بار متولد شده. و مبارزهٔ قهرمانانهٔ یک قرن پایان یافته بود. امیدهایمان در اوج ایمانمان شعله‌ور و اندیشه‌هامان همه به ماتوشکا روسیا معطوف بود.

حالا کریسمس ۱۹۲۰ بود. در روسیه بودیم؛ زمین, بعد از توفان‌های خشمناک. آرام در پوشش سفید و سبزش, زیر آسمانی تابناک خفته بود. خانهٔ روی چرخ ما گرم و راحت بود. یار قدیمی و دوست تازهٔ عزیزی کنارم بودند و شادمان بودند. آرزو داشتم می‌توانستم در شادی‌شان سهیم باشم. اما بیهوده بود. اندیشه‌ام به سال پیش برمی‌گشت. فقط یک سال گذشته بود. اما چیزی جز خاکستر رویاهای پرشور، ایمان سوزان و آوای شادمانه‌ام نمانده بود.

در اوج هیجان دربارهٔ سرنوشت اتحادیه‌های کارگری به پتروگراد رسیدیم. این موضوع در اکتبر گذشته در جلسات حزبی به بحث گذاشته شده و از آن به بعد هم برای تدارک هشتمین کنگرهٔ سراسری شوراها ادامه یافته بود. لنین اعلام کرد که اتحادیه‌های کارگری باید آموزشگاه کمونیسم باشند ومخالفان از جمله تروتسکی, ریازانوف عالم قدیمی مارکسیسم، کولونتای و رهبران محافل کارگری باید به حکم ایلیچ تسلیم می‌شدند. تروتسکی اصرار داشت تنها چیزی که انقلاب را نجات می‌دهد. نظامی کردن نیروی کار و قرار گرفتن کامل اتحادیه‌ها در خدمت برآوردن نیازهای دولت است. لنین با همه مخالفانش با تحقیری یکسان برخورد کرد. اعلام کرد که تروتسکی مارکس او را نمی‌شناسد و نظرگاه‌های کولونتای نیم‌پز هستند. اما ریازانوف به این اتهام که نمی‌داند درباره چه حرف می‌رند. برای یک دوره شش ماهه از هرگونه فعالیت عمومی محروم شد.

کولونتای و شلیاپنیکوف. کمونیست قدیمی, نمایندگان اپوزیسیون کارگری انفجار عظیمی را سبب شدند. آنها اصرار کردند که کارگران انقلاب کرده‌اند و به جهان اطمینان داده شد که دیکتاتوری واقعی روسیه دیکتاتوری پرولتری است. اما حالا توده‌ها از همه حقوق خود و حق هرگونه ابراز نظردربارهٔ زندگی اقتصادی کشور محروم شده‌اند. این دو رهبر شجاع کارگری اندیشه‌ها و احساسات توده‌های زحمتکش و اعضای عادی حزب کمونیست را که امکانی برای ابراز نظرشان نمی‌یافتند. بیان می‌کردند.

توفانی که بعد از این مجادلات برخاست حزب را به انشعاب تهدید می‌کرد. کاری باید انجام می‌شد و لنین از پس این کار برمی‌آمد. رافضینی را که جرات کرده بودند احساسات «خرده‌بورژوایی» را بیان کنند به باد تمسخر گرفت و اپوزیسیون به سرعت خفه شد. جزوهٔ کولونتای دربارهٔ درخواست‌های کارگری توقیف و نویسندهٔ آن تأًدیب شد. و شلیاپنیکوف پیر که خمیره‌ای سست‌تر داشت. با انتصاب به عضویت کمیتهٔ اجرایی حزب سکوت پیشه کرد و دستور گرفت به استراحتی که از مدت‌ها پیش به ان نیاز داشت بپردازد.

یک بار دیگر هیات اکتشافی را تجدید سازمان دادیم و ترتیب سومین سفر را که قطعاً تصمیم گرفته شده بود به طرف کریمه باشد. دادیم. اما در ساعات آخر, برنامه‌های ما به دستور ایسپارت. تشکیلات جدید کمونیستی برای گردآوری اطلاعاتی دربارۀ تاریخ حزب کمونیست. متوقف شد. با خشونت به موزۀ انقلاب هشدار دادند که از این به بعد سازمان جدید مسئولیت همۀ هیات‌ها را به عهده می‌گیرد. ایسپارت به اتکای هویت کمونیستی خود ادعای حق تقدم می‌کرد. همچنین واگون ما را تصرف می‌کرد. اما به موزۀ انقلاب این امتیاز را می‌داد که بعضی از اعضای خود را برای کار ایسپارت در اختیار آن بگذارد.

اعضای موزه انقلاب احساس می‌کردند که استبداد موسسۀ جدید کوششی عمدی برای محدود کردن استقلال و حوزۀ کار موزه است. حتی کمیسر یاتمانوف که کمونیستی سرسپرده بود، نظر خود را با عباراتی نه چندان ملایم دربارۀ متعصبان حزبی که اصرار می‌کردند همه چیز را در چنگ بگیرند ابراز کرد. گفت که تسلیم شدن به چنین روش‌هایی بدون مبارزه درست نیست و بی‌درنگ تکلیف این موضوع را در پتروگراد معین می‌کند. من و ساشا هم باید به مسکو می‌رفتیم. ساشا باید زینوویف را می‌دید و من لوناچارسکی را. آنها روسای موزۀ پتروگراد بودند. یاتمانوف گفت تصمیم ایسپارت تجاوزی به قلمرو حاکمیت زینوویف بر پتروگراد است. مسلماً به آن اعتراض خواهد کرد و لوناچارسکی هم به عنوان مسئول فعالیت‌های فرهنگی روسیه این تجاوز را به حوزۀ کارش تحمل نمی‌کند.

امید چندانی به کامیابی نداشتیم. اما پذیرفتیم که به مسکو برویم. در همین حال اعلام کردیم که اگر ایسپارت پیروز شود. به کار با موزه ادامه نخواهیم داد اگرچه چنین کاری برایمان خوشایند نیست. به خوبی مفهوم اعمال کنترل یک کمیسر سیاسی را بر کار و اعمالمان می‌دانستیم. می‌دانستیم که به معنای اعمال دیکتاتوری. جاسوسی, تأمین منافع دار و دسته‌ای, ستیزه و انشقاق خواهد بود. ما پیشنهاد پذیرفتن مقام‌های بالا را رد کرده بودیم. چون نمی‌خواستیم تسلیم چنین قیمومیتی شویم.

زینوویف واقعاً از کوشش ایسپارت برای در انحصار گرفتن موزۀ پتروگراد و

مداخله در برنامهٔ او خشمگین شد. نامه‌ای اعتراضی به رفقایش در موسسهٔ تازه‌تاسیس نوشت و آن را به ساشا داد تا به آنجا برد و درباره‌اش بحث کند. در نامه نوشت که موزه انقلاب به حوزهٔ کار ایسپارت تجاوز نمی‌کند. کار خود را به دقت برنامه‌ریزی کرده و این کار به هیچ وجه در تناقض با کار انجمن مسکو نیست. او به عنوان رئیس کمیتهٔ اجرایی موزهٔ انقلاب این مداخلهٔ مستبدانه را تحمل نمی‌کند. علاوه بر این زینوویف به ساشا اطمینان داد که اگر ایسپارت بر تصمیم مستبدانهٔ خود پافشاری کند. خودش موضوع را با لنین در میان می‌گذارد.

لوناچارسکی هم از کار «ابلهانی که بر همهٔ کوشش‌های فرهنگی چنگ می‌اندازند» به خشم آمد. قول داد به این اقدام اعتراض کند. اما به زودی دانستم که او در واقع اختیاری ندارد. قدرت واقعی در کمیساریای سراسری آموزش از آن پوکرووسکی. کمونیستی باسابقه بود که هم او ایسپارت را تاسیس کرده بود. لوناچارسکی فقط شبحی از رئیس بود و چون سال‌ها در خارج زندگی کرده بود و در محافل فرهنگی آنجا شهرت داشت. به دلیل نفوذ فرضی‌اش در اروپا مورد بهره‌برداری حزب قرار گرفته بود.

یافتن جایی برای اقامت در مسکو همیشه دشوار بود. اما خوشبختانه این بار ما از شر التماس خفت‌بار برای یافتن سقفی بالای سرمان نجات یافتیم. دوست خوبمان آنجلیکا بالابانوف مسئولیت یک دفتر روسی -ایتالیایی را بر عهده داشت. محل این دفتر در خانه‌ای بود که قبلاً یک سازمان خارجی آن را در اختیار داشت. او و کارکنانش در آن‌جا زندگی می‌کردند و چون دو اتاق خالی داشتند. آنحلیکا از ما دعوت کرد نزد آنها بمانیم.

قدرت متمرکز ماشین کمونیستی از هر طرف. مانع موفقیت کوشش‌هایمان در حمایت از موزهٔ پتروگراد شد و این کوشش‌ها را بی‌حاصل کرد. پتروگراد گزارشی مشخص در این باره می‌خواست و ما تصمیم گرفتیم به آنجا برگردیم. بلیط‌هایمان را خریده بودیم که از دمیتروف پیغامی رسید حاکی از این که رفیق قدیمی‌مان پیتر کروپوتکین به ذات‌الریه مبتلا شده است. چون در ماه ژوئیه پیتر را دیده و او را سالم و با روحیه‌ای بشاش یافته بودیم, شنیدن این خبر برایمان به شدت ناگوار بود.

در آن سفر جوان‌تر و بهتر از دیدار قبل در ماه مارس می‌نمود. درخشش چشم‌ها و سرزندگی. و سلامت بودنش, خشنودمان کرده بود. خانهٔ کروپوتکین در آفتاب درخشان تابستان و گل‌ها و باغچه‌های سبزیکاری سوفیا که در اوج شادابی بود. دلفریب بودند. پیتر با غرور فراوان از همسر خود و مهارتش در باغبانی حرف زد. دست من و ساشا را گرفت, و با حالتی کودکانه به طرف قطعه‌ای که سوفیا نوع خاصی از کاهو در آن کاشته بود برد. گفت که سوفیا توانسته است کاهوهایی به بزرگی کلم به عمل آورد که برگ‌هایشان ترد و خوشمزه‌اند. خود او هم روی زمین کار کرده بود. اما یکریزمی‌گفت که سوفیا خبرهٔ واقعی این کار است. گفت که محصول سیب‌زمینی زمستان پیش آنقدر زیاد بود که برای مبادله در مقابل علوفه برای گاو و حتی شریک شدن با همسایگانی که سبزی کم داشتند کفایت کرده است. پیتر عزیز در باغشان چنان به وجد آمده بود و دربارهٔ آن چنان حرف می‌زد که انگار از رویدادهای جهانی سخن می‌گوید. روحیهٔ جوانانهٔ او مسری بود و شور و شرش بر ما تاثیر گذاشت.

بعدازظهر که همه در کتابخانه‌اش جمع شدیم باز به متفکر و عالم بدل شد. در داوری‌اش نسبت به آدم‌ها و رویدادها روشن و نافذ بود. دربارهٔ دیکتاتوری, روش‌هایی که ضرورتاً بر بلشویک‌ها تحمیل شده بود و آنهایی که ذاتی حزب بودند بحث کردیم. از پیتر خواستم در درک بهتر موقعیت, روسیه که ایمان مرا به انقلاب و توده‌ها تهدید می‌کرد یاری‌ام کند. او با شکیبایی و ملایمتی که در برخورد به کودک بیمار پیش می‌گیرند. کوشید آرامم کند. تاکید کرد که دلیلی برای نومیدی نیست. اطمینان داد که تناقض روحی‌ام را درک می‌کند. اما تردید ندارد که با گذشت زمان می‌آموزم که میان انقلاب و رژیم تمایز قائل شوم. گفت که این دو دنیایی جدا از هم‌اند و ورطهٔ میان آنها ناگزیر باگذشت زمان گسترش, می‌باید. انقلاب روسیه به مراتب از انقلاب فرانسه بزرگ‌تر و از نظر جهانی مهم‌تر است. عمیقاً در زندگی توده‌های سرزمین‌ها تاثیر گذاشته و کسی نمی‌تواند غنای بهره‌برداری انسانیت را از آن پیش‌بینی کند. کمونیست‌ها که به شکلی گریزناپذیر به ایده حکومت متمرکز چسبیده‌اند. به ناچار مسیر انقلاب را منحرف می‌کنند. هدف نهایی آنها تفوق سیاسی است و به نحو اجتناب‌ناپذیری به رافضین سوسیالیسم بدل شده‌اند و کاربرد هرگونه وسیله‌ای را برای رسیدن به هدفشان

توجیه می‌کنند. اما این روش‌ها نیروهای توده‌ها را عقیم و مردم را مرعوب می‌کند. و بدون حضور، مردم. بدون مشارکت مستقیم زحمتکشان در تجدید بنای کشور، هیچ کار خلاق و اساسی صورت نمی‌گیرد.

کروپوتکین افزود که رفقای خود ما در گذشته به عناصر اساسی انقلاب توجه کافی نداشته‌اند. عامل اساسی در چنین طغیانی، سازماندهی زندگی اقتصادی کشور است. انقلاب روسیه ثابت کرده است که ما باید تدارک آن را ببینیم. خود او به این نتیجه رسیده است که احتمالاً سندیکالیزم بیش از همه. آنچه را انقلاب روسیه فاقد آن است می‌تواند به ارمغان آورد: کانالی را که فعالیت‌های اقتصادی و صنعتی کشور در آن جریان یابد. منظور او آنارکوسندیکالیزم بود و اشاره کرد که چنین نظامی به کمک تعاونی‌ها انقلاب‌های آینده را از اشتباهات مرگبار و رنج‌های دهشتناک روسی رهایی می‌بخشد.

با شنیدن خبر بیماری پیتر این خاطره‌ها در ذهنم زنده شدند. نمی‌توانستم بدون دیدن پیتر به پتروگراد بازگردم. شمار پرستاران ماهر در روسیه کم بود و من می‌توانستم از او پرستاری کنم. تنها کاری بود که برای آموزگار و دوست عزیزم از دست من برمی آمد.

شنیدم که الکساندرا دختر بیتر در مسکو است و به زودی به دمیتروف می‌رود. به من گفت که پرستاری بسیار شایسته. زنی روس که در انگلستان تعلیم دیده، پرستاری از پبتر را بر عهده دارد. گفت که خانهٔ کوچک روستایی‌شان. همین حالا هم بیش از اندازه پرازدحام است و در این لحظه آشفته کردن بیتر به مصلحت نیست. به دمیتروف می‌رود و با تلفن وضع پدرش را به من خبر می‌دهد و می‌گوید که بهتر است برویم یا نه.

موزهٔ پتروگراد در انتظار گزارش ساشا از گفتگوهایش با ایسپارت بود و او باید بی‌درنگ به شمال می‌رفت. در همین حال من در مسکو در انتظار تلفن از دمیتروف ماندم. چند روز گذشت بی آن که خبری از آلکساندرا برسد. به همین دلیل نتیجه گرفتم که حال پیتر رو به بهبود است و خدمات من مورد نیاز نیست. بنابراین راهی پتروگراد شدم.

هنوز ساعتی از رسیدنم به شهر نگذشته بود که مادام راویچ تلفنی خبر داد که از دمیتروف خواسته شده است فوراً به آنجا بروم. پیغامی از مسکو با بی‌سیم رسیده بود که تاکید می‌کرد فوراً بروم. حال پیتر بدتر شده بود و خانواده‌اش خواسته بودند به من خبر بدهند که هرچه زودتر راهی آنجا شوم.

قطار ما در توفان سختی گرفتار شد و پنج ساعت دیرتر از موعد مقرر به مسکو رسیدیم. تا شب قطاری برای دمیتروف نبود. توده‌های عظیم برف جاده‌ها را مسدود کرده بود و رفتن با اتومبیل امکان‌پذیر نبود. خطوط تلفن هم از کار افتاده بود. راهی برای رسیدن به آنجا نبود.

قطار شب با کندی دیوانه کننده‌ای حرکت می‌کرد و پیاپی برای سوخت‌گیری می‌ایستاد. ساعت چهار بامداد به دمیتروف رسیدیم. با الکساندر شاپیرو. دوست صمیمی خانوادهٔ کروپوتکین و پاولف رفیقی از اتحادیهٔ نانوایان. به خانهٔ روستایی کروپوتکین شتافتیم. متاسفانه دیگر خیلی دیر شده بود! پیتر یک ساعت پیش از جهان رفته بود. در ساعت چهار بامداد ۸ فوریهٔ ۱۹۲۱ !

بیوهٔ پریشان او گفت که پیتر بارها پرسیده بود که آیا من حرکت کرده‌ام و کی خواهم رسید. سوفیا نزدیک بود از پا درآید و مراقبت از او موجب شد دست به دست دادن بی‌رحمانهٔ شرایط را برای جلوگیری از انجام حداقل کمک به پیتر که چنان پرتوان الهام‌بخش کار و زندگی‌ام بود. فراموش کنم.

سوفیا گفت که لنین بعد از باخبر شدن از بیماری پیتر بهترین پزشک مسکو را با آذوقه و خوراک‌های مقوی برای بیمار به دمیتروف فرستاده بود. او همچنین دستور داده بود گزارش وضع پیتر را مرتب برایش بفرستند و این گزارش‌ها در مطبوعات هم چاپ شود. این همه توجه در هنگام مرگ. به مردی که خانه‌اش دو بار مورد هجوم ماموران چکا قرار گرفته و بعد از آن ناچار شده بود ناخواسته کناره بگیرد. غم‌انگیز بود. پیتر کروپوتکین در فراهم کردن زمینهٔ انقلاب یاری کرده بود. اما از ایفای نقشی در زندگی و توسعهٔ انقلاب محرومش کرده بودند.

صدای او به رغم تعدیات تزاری در روسیه نفوذ کرده بود. اما دیکتاتوری کمونیستی توانسته بود این صدا را خاموش کند.

پیتر هرگز هیچ گونه لطفی را از هیچ حکومتی نخواسته و نپذیرفته و طمطراق و تظاهر را تحمل نکرده بود. بنابراین ما بر آن شدیم که هیچ‌گونه مداخله‌ای از طرف دولت در مراسم تشییع‌جنازهٔ او صورت نگیرد و با شرکت ماموران رسمی به ابتذال کشیده نشود. واپسین روزهای حضور، پیکر پیتر روی خاک باید فقط در میان رفقای خود او می‌گذشت.

شاپیرو و پاولف راهی مسکو شدند تا به ساشا و دوستان دیگر پتروگراد خبر بدهند. آنها باید با همراهی گروه مسکو مسئولیت برگزاری آیین تشییع را بر عهده می‌گرفتند. من در دمیتروف ماندم تا به سوفیا یاری کنم پیکر از دست رفتهٔ گرانبهایش را برای انتقال به مسکو برای تدفین آماده کند.

بعد از خاموشی رفیقم، به گنج‌هایی در وجودش برخوردم که فروتنی او اجازه نداده بود آنها را دریابم. یک ربع قرن بود که پیتر را می‌شناختم و با زندگی و کار و شخصیت پربار او آشنا بودم. اما فقط مرگ این راز نهفته را بر من آشکار کرد که او هنرمندی استثنایی هم بوده است. در جعبه‌ای تعدادی طرح یافتم که پیتر در اوقات فراغت بسیار نادرش کشیده بود. خطوط و اشکال زیبای آنها نشان می‌داد که اگر می‌خواست خود را وقف نقاشی کند. با قلم‌مو هم می‌توانست به همان دستاوردهایی نایل شود که با قلم به دست آورده بود. پیتر در موسیقی هم می‌توانست از خیلی‌ها پیشی گیرد. عاشق پیانو بود و با نواختن شاهکارهای موسیقی براساس درک و احساس خود. وجودش را بیان می‌کرد. در زندگی کسالت‌بار دمیتروف تنها دلخوشی‌اش نواختن پیانو با همراهی دو زن جوان از دوستان خانواده بود. در این مهمانی‌های هفتگی عشق خود به موسیقی را ارضا می‌کرد.

پیتر اگرچه سرشار از استعداد خلاقه بود. اما دیدگاهش دربارهٔ یک آرمان اجتماعی والا و انسانیتی که نوع بشر را در بر می‌گرفت، به مراتب غنی‌تر بود. در بخش آگاه عمر تقریباً هشتادسالهٔ خود. برای این آرمان بیش از همه رنج کشیده

بود. در واقع تا آخرین روزها که به ناچار بستری شد. در محنت‌بارترین شرایط به نوشتن کتاب خود به نام اخلاق که امیدوار بود عالی‌ترین حاصل عمرش باشد. ادامه داده بود. عمیق‌ترین تاسفش در آخرین ساعت زندگی این بود که فرصت به انجام رساندن کاری را که سال‌ها پیش آغاز کرده بود نیافت.

پیتر در سه سال آخر زندگی از تماس نزدیک با توده‌های روسیه محروم شده بود و بعد از مرگ به آنها نزدیک شد. دهقانان. کارگران. سربازان، روشنفکران, زنان و مردان, همه جمعیت دمیتروف به خانهٔ روستایی کروپوتکین سرازیر شدند تا برای واپسین بار به مردی که در میان آنها زیسته و در مبارزه و مصیبت‌هایشان سهیم شده بود. ادای احترام کنند.

ساشا با عده‌ای از رفقای مسکو به دمیتروف آمد تا به انتقال پیکر پیتر به مسکو یاری کند. شهر کوچک احترام باشکوهی در حق پیتر کروپوتکین به جا آورد. کودکان که پیتر با آنها بازی‌های کودکانه کرده بود. او را می‌شناختند و دوستش داشتند. در آن روز مدارس به عنوان سوگواری برای دوست درگذشتهٔ کودکان تعطیل شد. دانش‌آموزان در گروه‌های بزرگ به سوی ایستگاه رژه رفتند و قطار که آهسته به راه افتاد با حرکت دست به بیتر بدرود گفتند.

در راه از ساشا شنیدم که کمیتهٔ تشبیع پیتر کروپوتکین که او به سازماندهی‌اش یاری کرده و رئیس آن بود. گرفتار حیله‌های مقامات شوروی شده بود. به کمیته اجازه داده بودند که دو رسالهٔ پیتر و یک بولتن یادبود منتشر کند. اما شورای مسکو تحت ریاست کامنف تقاضا کرده بود که دستنویس بولتن را برای سانسور تحویل بدهند. ساشا و شاپیرو و رفقای دیگر اعتراض کردند که این کار سبب تاخیر انتشار آن می‌شود و برای تسریع کار قول دادند که در بولتن یادبود چیزی جز تقدیر از زندگی و کار کروپوتکین ننویسند. بعد دستگاه سانسور ناگهان به یاد آورد که کار زیادی در دست دارد و این بولتن باید در انتظار نوبت عادی خود بماند. معنای این کار این بود که بولتن برای مراسم تشییع آماده نمی‌شد. آشکار بود که بلشویک‌ها به تاکتیک معمول خود یعنی به تاخیر انداختن کارها تا هنگامی که تاثیر آن خنثی شود. متوسل شده بودند. رفقای ما بر آن شدند که به عمل مستقیم دست بزنند. لنین

بارها از این ایدهٔ آنارشیستی استفاده کرده بود. و حالا چرا نباید آنارشیست‌ها آن را از او پس می‌گرفتند؟ وقت تنگ بود و موضوع آن‌قدر مهم بود که بتوان خطر بازداشت را به جان خرید. مهر و موم ماموران چکا را بر در چاپخانهٔ رفیق قدیمی‌مان آتابکیان شکستند و سخت کار کردند تا بولتن را به موقع برای مراسم تشییع آماده کنند.

در مسکو احترام و علاقه به پیتر کروپوتکین در تظاهراتی بزرگ تجلی کرد. از همان لحظه که پیکر پیتر به پایتخت رسید و در خانهٔ اتحادیهٔ کارگری گذاشته شد. و در دو روزی که در ماربل هال بود. سیلی از جمعیت. آنچنان که از روزهای «اکتبر» تا آن زمان دیده نشده بود. به راه افتاد.

کمیتهٔ تشییع درخواستی برای لنین فرستاده بود مبنی بر این که آنارشیست‌های زندانی در مسکو به طور موقت آزاد شوند تا بتوانند در آخرین ادای احترام به آموزگار و دوست درگذشتهٔ خود شرکت کنند. لنین قول مساعد داده بود و کمیتهٔ اجرایی حزب کمونیست به ادارهٔ مرکزی چکا دستور داده بود آنارشیست‌های زندانی را «بنا به تشخیص خود» برای شرکت در مراسم تشییع آزاد کند. اما ظاهراً چکا تمایلی به اطاعت از دستور لنین یا قدرت عالی حزب خود نیز نداشت. پرسیدند که آیا کمیتهٔ تشییع بازگشت زندانی‌ها به زندان را تضمین می‌کند؟ همه اعضای کمیته به اتفاق قول دادند. بعد از آن چکا اعلام کرد که «هیچ آنارشیستی در زندان‌های مسکو نیست.» و حقیقت این بود که بوتیرکی و زندان داخلی چکا پر از رفقای ما بود که در هجوم به کنفرانس خارکوف دستگیر شده بودند. برگزاری این کنفرانس بنا به توافق مقامات شوروی با نستور ماخنو رسماً اجازه داده شده بود. وانگهی ساشا توانسته بود اجازهٔ ورود به بوتیرکی را به دست آورد و در آنجا با بیش از بیست و شش نفر از رفقای زندانی‌مان گفتگو کرده بود. او همچنین همراه با آنارشیست روس یارچوک از زندان داخلی چکای مسکو دیدار کرده و در آنجا با آرون بارون که در آن هنگام نمایندگی عده‌ای از آنارشیست‌های زندانی را داشت گفتگو کرده بود. با این همه چکا اصرار داشت که «هیچ آنارشیستی در مسکو زندانی نیست.»

یک بار دیگر کمیتهٔ تشییع ناچار شد به اقدام مستقیم متوسل شود. صبح روز مراسم تشییع به آلکساندرا کروپوتکین گفتند که به شورای مسکو تلفن بزنند. اگر به وعدهٔ لنین وفا نشود. این نقض عهد علناً اعلام می‌شود و بی‌درنگ حلقه‌های گل سازمان‌های شوروی و کمونیست از روی تابوت کروپوتکین برداشته خواهد شد.

تالار بزرگ ستون‌ها تا کنار درها پر بود و چند نماینده از روزنامه‌های اروپایی و آمریکایی هم بودند. دوست قدیمی ما هنری آلزبرگ که تازه به روسیه برگشته بود و همچنین آرتور رنسام از روزنامهٔ منچستر گاردین در آنجا بودند. آنها بی‌تردید خبر نقض عهد حکومت شوروی را منتشر می‌کردند. بعد از آن که چند هفتهٔ تمام هر روز دربارهٔ مراقبت و توجهی که حکومت شوروی به پیتر کروپوتکین در واپسین روزهای بیماری‌اش ارزانی داشته بود. به سراسر جهان خبر داده بودند. باید از بروز این رسوایی به هر قیمتی احتراز می‌کردند. بنابراین کامنف فرصت بیشتری خواست و اکیداً قول داد که آنارشیست‌های زندانی را در عرض بیست دقیقه آزاد کند.

مراسم تشییع یک ساعت به تاخیر افتاد. توده‌های داغدیدهٔ مردم, بیرون از سالن در یخبندان مسکو از سرما می‌لرزیدند و همه در انتظار رسیدن شاگردان زندانی این مرد بزرگ بودند. سرانجام آنها آمدند. اما فقط هفت نفر از زندان چکا! هیچ کدام از رفقای بوتیرکی در میان آنها نبودند. در آخرین لحظه چکا به کمیته اطمینان داد که آنها آزاد شده‌اند و در راهند.

زندانیان پیکر پیتر را حمل کردند. با اندوهی غرورآمیز پیکر آموزگار و رفیق محبوب خود را از تالار بیرون بردند. در خیابان جمعیت وسیع با سکوتی شکوهمند پذیرایشان شد. سربازان بدون سلاح. ملوانان. دانش‌آموزان و کودکان. اعضای سازمان‌های کارگری از صنایع گوناگون و گروه‌هایی از مردان و زنان، نمایندگان رشته‌های علمی, دهقانان و اعضای انجمن‌های بی‌شمار آنارشیست- همه با پلاکاردهای سیاه یا قرمز و همچنین توده‌ای انبوه از مردم که بدون اعمال هر گونه فشاری متحد وبدون هر اجباری منظم بودند. در راهپیمایی دوساعته به سوی گورستان دویچی در حومهٔ شهر شرکت کردند.

در برابر موزهٔ تولستوی نغمه‌های مارش تشییع شوپن و نوای سرود گروه همسرای پیروان پیامبر یاسنایاپولیا به این موکب خوشامد گفت. رفقای ما به نشانهٔ قدردانی و به عنوان احترامی سزاوار از سوی یک فرزند بزرگ روسیه به فرزند دیگرش پرچم‌ها را پایین آوردند.

هنگام عبور از کنار زندان بوتیرکی، دومین توقف در اجرای مراسم صورت گرفت و پرچم‌های ما به نشانهٔ وایسین درود پیتر کرویوتکین به رفقای اسیرش که از پشت پنجره‌های آهنین با او بدرود می‌گفتند. پایین آمد.

ابراز تاسف خودانگیختهٔ عمیق, مشخصهٔ سخنرانی‌هایی بود که نمایندگان گرایش‌های گوناگون سیاسی بر سر مزار رفیق درگذشته ما ایراد کردند. نکتهٔ مشترک همه سخنرانی‌ها این بود که با مرگ پیتر کروپوتکین نیروی اخلاقی بزرگی از دست رفته بود که همطراز آن در روسیه نبود.

برای نخستین بار بعد از آمدن به روسیه, صدایم در میان جمع طنین انداخت. سخن گفتن دربارهٔ ارزش پیتر برای من به نحوی غریب دشوار و نامناسب بود. اندوه من از مرگ او بخشی از احساس نومیدی‌ام از شکست انقلاب بود که هیچ کدام از ما نمی‌توانستیم بیان کنیم.

خورشید آرام ارام در افق پنهان می‌شد و آسمان قرمز تیره برای خاک تازه‌ای که حالا آرامگاه ابدی پیتر کرویوتکین بود. سایبانی سزاوار بود.

هفت مرد آزادشده که قول شرف داده بودند به زندان برگردند. تا پاسی از شب با ما ماندند و دیروقت به محبس خود برگشتند. محافظان زندان که انتظارشان را نداشتند. دروازه‌ها را قفل کرده و خوابیده بودند. زندانبان‌ها از حماقت آنارشیست‌ها در وفا کردن به قولی که رفقایشان در مورد برگشت آنها داده بودند. چنان به حیرت آمدند که آنها واقعاً ناچار شدند به زور وارد زندان شوند.

آنارشیست‌های زندان بوتیرکی سرانجام در مراسم تشییع حاضر نشدند. ادارهٔ مرکزی چکا به کمیتهٔ ما اطمینان داده بود که به آنها این فرصت داده شده است. اما خودشان از آمدن امتناع کرده‌اند. می‌دانستیم که دروغ می‌گویند. با این همه بر آن شدم دیداری خصوصی از زندانی‌ها بکنم تا از نظر آنها دربارهٔ این موضوع باخبر شوم. متاسفانه انجام این کار متضمن درخواست اجازهٔ نفرت‌انگیز از چکا بود. مرا به دفتر خصوصی رئیس چکیست راهنمایی کردند. نوجوانی بود با هفت‌تیری در کمر و هفت‌تیر دیگری در مقابلش روی میز. او با بازوانی گشاده با من روبرو شد و بی‌دریغ با عنوان «رفیق عزیز» مرا مخاطب قرار داد. به من گفت که نامش برنر است و قبلاً در امریکا زندگی می‌کرده است. آنارشیست بوده و البته ساشا و مرا می‌شناسد و از همه فعالیت‌هایمان در امریکا خبر دارد. به خود می‌بالد که ما را رفقای خود بنامد. توضیح داد که طبعاً در حال حاضر با کمونیست‌ها است. چون رژیم کنونی را سکوی پرشی به آنارشیسم می‌داند. مسئلهٔ اصلی انقلاب است و چون بلشوییک‌ها از آن دفاع می‌کنند. او با آنها همکاری می‌کند. و آیا من دیگر انقلابی نبودم که از فشردن دست رفیقانه‌ای که از سوی یکی از مدافعان انقلاب به سویم دراز شده بود. خودداری می‌کردم؟

پاسخ دادم که من هرگز در زندگی با ماموران امنیتی دست نداده‌ام و بی‌تردید دست کسی را که زمانی آنارشیست بوده است هرگز نخواهم فشرد. آماده‌ام جواز ورود برای زندان بگیرم و می‌خواهم بدانم که امکان‌پذیر است یا نه.

رنگ او سفید شد. اما آرامش خود را حفظ کرد. گفت: «جواز ورود؟ بسیار خوب. اما موضوعی کوچک وجود دارد که نیازمند توضیح است.» بریده روزنامه‌ای را از کشوی میز بیرون آورد و به من داد. مقالهٔ احمقانه کلیتن بود که ماه‌ها پیش دیده بودم. گفت که باید مضمون این مقاله را در مطبوعات شوروی تکذیب کنم. پاسخ دادم که من مدت‌ها پیش توضیح خود را در این باره برای دوستانم در امریکا فرستاده‌ام و قصد ندارم در این باره کار دیگری انجام دهم. چکیست گفت که خودداری از این کار به یقین به ضرر خودم خواهد بود و به عنوان یک رفیق احساس می‌کند که وظیفه دارد به من هشدار دهد. پرسیدم: «آیا این یک تهدید است؟» زیر لب گفت: «هنوز نه.»

برخواست و از اتاق بیرون رفت. نیم ساعت در انتظار ماندم و از خود می‌پرسیدم که ایا زندانی هستم یا نه. فکر کردم نوبت هر کس در روسیه به هر حال روزی فرا می‌رسد. چرا نباید نوبت من رسیده باشد. صدای گام‌هایی به گوشم رسد و در باز شد. مردی سالخورده. ظاهراً یک مامور چکیست. تکه‌ای کاغذ که به من اجازه می‌داد وارد زندان شوم به دستم داد.

در میان گروهی بزرگ از رفقای زندانی با چند نفر که در امریکا می‌شناختم برخوردم: فانیا و ارون‌بارون. ولمن و دیگر کسانی که در امریکا فعال بودند و همچنین روس‌های سازمان نابات که در خارکوف با آنها آشنا شده بودم. گفتند که ماموری از ادارهٔ مرکزی چکا به دیدنشان آمده و پیشنهاد کرده بود که چند نفر از آنها تک تک آزاد شوند. نه گروهی, آنچنان که با کمیتهٔ تشییع قرار گذاشته بودند. رفقای ما نقض عهد را نپذیرفته و پافشاری کرده بودند که یا به طور جمعی در مراسم تشبیع پیکر کروپوتکین حاضر می‌شوند. یا هیچ کدام نمی‌روند. مامور چکا به آنها گفته بود که باید تقاضای آنها را به مقامات مافوق گزارش دهد و به زودی برای اعلام تصمیم نهایی برخواهد گشت. اما برنگشته بود. رفقا گفتند که این مسئله اهمیتی ندارد. چون آنها خودشان مراسم یادبود را با ایراد سخنرانی و سرودهای انقلابی در راهروی بخش زندان برگزار کرده‌اند. ولین گفت که در واقع با کمک زندانی‌های سیاسی دیگر زندان را به دانشگاهی مردمی بدل کرده‌اند. کلاس‌هایی برای تدریس علوم اجتماعی, اقتصاد سیاسی, جامعه‌شناسی و ادبیات تشکیل داده‌اند و به زندانیان عادی خواندن و نوشتن می‌آموزند. به شوخی می‌گفتند که در آنجا از آزادی بیشتری نسبت به بیرون زندان برخوردارند و ما باید به حال آنها غبطه بخوریم. اما بیم داشتند که بهشت آنها احتمالاً دیرزمانی نخواهد پایید.

زندگی سوفیا کروپوتکین درآمیخته با وجود پیتر و کارش بود. مرگ او سوفیا را درهم‌شکسته بود. به من گفت که نمی‌تواند بی او زندگی کند. مگر این که بتواند باقی عمرش را وقف جاودان ساختن خاطره و کوشش‌های او سازد. به فکر برپایی موزهٔ کروپوتکین به عنوان یادبودی سزاوار برای پیتر بود و از من خواست در مسکو بمانم و به اوکمک کنم این نقشه را تحقق بخشد. موافق بودم که برپایی موزه مناسب‌ترین یادگار برای پیتر است, اما روسیهٔ کنونی را بهترین جا برای آن

نمی‌دانستم. چون این کار متضمن درخواست‌های مداوم از حکومت بود که بی‌تردید با دیدگاه‌ها و آرزوهای پیتر هماهنگ نمی‌بود. اما سوفیا اصرار کرد که روسیه با در نظر گرفتن همه مسایل, منطقی‌ترین محل برای چنین موزه‌ای است. پیتر عاشق زادگاهش بود و ایمان زیادی به مردم آن داشت. اغلب به او گفته بود که به رغم شرایط غم‌انگیز روسیه مصمم است باقی عمرش را در روسیه بگذراند. گفت که خود او هم همیشه عاشق روسیه بوده و حالا که پیتر در خاک آن آرمیده این سرزمین برایش تقدسی دوچندان یافته است.

سوفیا تصور می‌کرد که اگر من و ساشا عضو کمیتهٔ موسس موزه باشیم. حمایت مادی زیادی از امریکا خواهد رسید و بنابراین لازم نخواهد بود که درخواست زیادی از دولت شوروی داشته باشیم. اعضای کمیتهٔ تشییع پیتر کروپوتکین از طرح سوفیا جانبداری کردند. گفتند که ماهیت دیکتاتوری هر هرچه باشد. این واقعیت به قوت خود باقی است که انقلاب شکوهمند در روسیه رخ داده است و بنابراین این کشور خانه‌ای مناسب برای موزهٔ کروپوتکین است.

کمیتهٔ تشییع پیکر کروپوتکین به عنوان کمیتهٔ یادبود تجدید سازمان یافت و سوفیا کروپوتکین به عنوان رئیس و ساشا به عنوان دبیر کل و من به عنوان مدیر آن برگزیده شدم. . علاوه بر این قرار شد هنگامی که سوفیا در دمیتروف به سر می‌برد من جانشین او باشم. این کمیته که شامل نمایندگان گروه‌های مختلف آنارشیستی بود، تصمیم گرفت از شورای مسکو بخواهد خانهٔ قدیمی خانوادهٔ کروپوتکین به موزه اختصاص یابد و خانهٔ روستایی او در دمیتروف برای بیوهٔ پیتر بماند.

من و ساشا به پتروگراد برگشتیم تا ارتباط خود را با موزهٔ انقلاب قطع کنیم. هر دو از این که ناچار به قطع رابطهٔ فعال و عالی خود با کارکنان آن شده بودیم. متاسف بودیم. اما ایسپارت به طور قطع تصمیم گرفته بود کمیسری سیاسی برای هیات‌های اعزامی موزه منصوب کند و نه من نه ساشا در چنین شرایطی به کار ادامه نمی‌دادیم. وانگهی کار مربوط به موزهٔ پیتر کروپوتکین را اساسی‌تر از فعالیت‌هایمان برای موزه پتروگراد می‌دانستیم و مسئولیت کارهای مقدماتی را هم بر عهده گرفته بودیم. حضور ما در مسکو ضروری بود و باید آنجا زندگی می‌کردیم.

الکساندرا کروپوتکین راهی اروپا بود و سوفیا قول داده بود که دو اتاق کوچکشان را در آپارتمانی در لیون توسکی پریوولوک. در اختیار ما قرار دهند. سرانجام می‌توانستیم مثل باقی جمعیت عادی کشور زندگی کنیم.

در ابتدای اقامتم در روسیه. مسئلهٔ اعتصاب‌ها کمی مرا گیج کرده بود. مردم به من
گفته بودند که کوچک‌ترین تلاش در این جهت سرکوب می‌شود و شرکت‌کنندگان در اعتصاب زندانی می‌شوند. من باور نکردم و مثل موارد مشابه دیگر برای گرفتن اطلاعات در این باره به سراغ زورین رفتم. او فریاد کشید: «اعتصاب در دیکتاتوری پرولتاریا! چنین چیزی در اینجا وجود ندارد.» حتی مرا به دلیل باور کردن چنین قصه‌های غیرمعقول و ناممکنی سرزنش کرد. پرسید: کارگران روسیهٔ شوروی بر ضد چه کسی اعتصاب کنند. بر ضد خودشان؟ آنها چه از نظر سیاسی و چه از نظر صنعتی صاحبان کشورند. البته در میان زحمتکشان هستند کسانی که هنوز به تمامی آگاهی طبقاتی ندارند و به منافع واقعی خود آگاه نیستند. آنها گاه ناراضی‌اند و فرصت‌طلبان و خودپرستان و دشمنان انقلاب. شیادان و مفت‌خورهایی که به عمد مردم ناآگاه را فریب می‌دهند تحریکشان می‌کنند. آنها بدترین خرابکارانند و کم از ضدانقلابیون تمام‌عیار نیستند و البتد مقامات شوروی نا گزیرند کشور را از شر کسانی مثل آنها حفظ کنند و بیشتر آنها در زندانند.

از آن به بعد از طریق دیده‌ها و شنیده‌ها و تجارب شخصی خودم. پی برده بودم که خرابکاران. ضدانقلابی‌ها و تبهکاران واقعی در موسسات تنبیهی روسیه عدهٔ بسیار کمی را تشکیل می‌دهند و بیشتر زندانیان مرتدین اجتماعی‌اند که بر ضد کلیسای کمونیسم گناهی بزرگ مرتکب شده بودند. هیچ جرمی شنیع‌تر از داشتن دیدگاه‌های مخالف حزب و اعتراض به بدکاری‌ها و جرائم بلشویک‌ها نبود.
فهمیدم که بیشتر زندانی‌ها، زندانیان سیاسی و همچنین دهقانان و کارگرانی هستند که خواستار برخورد بهتر و شرایط بهتر بوده‌اند. اگرچه این حقایق هم مثل حقایق دیگری که در زیر پوشش ظاهری جامعهٔ شوروی پنهان بود. سخت از مردم پنهان نگاه داشته شده بود. همه از آن باخبر بودند. معلوم نبود اطلاعات محرمانه چه‌طور درز می‌کرد. اما درز می‌کرد و با شدت و سرعت آتش‌سوزی در جنگل

گسترش می‌یافت.

هنوز بیست و چهار ساعت از رسیدنمان به پتروگراد نگذشته بود که باخبر شدیم فضای شهر آکنده از نارضایتی و مملو از گفتگوی اعتصاب است. دلیل این نارضایتی شدت گرفتن فلاکت و عذاب مردم در زمستان بسیار سخت و همچنین تا اندازه‌ای نتیجهٔ تنگ‌نظری معمول مسئولان شوروی بود. توفان‌های سهمگین سبب تاخیر در رسیدن ذخیرهٔ ناچیز غذا و سوخت شهر شده بود. شورای پتروگراد هم این حماقت را مرتکب شده بود که چند کارخانه را تعطیل کند و جیرهٔ کارکنانش را به نصف کاهش دهد. در همین حال معلوم شده بود که اعضای حزب در مغازه‌ها کفش و لباس تازه گرفته‌اند. در حالی که باقی زحمتکشان از نظر پوشاک وکفش در وضع نکبت‌باری به سر می‌بردند. برای آن که پیمانه لبریز شود. مقامات رسمی برگزاری جلسه‌ای را که کارگران فراخوانده بودند تا دربارهٔ امکانات بهبود بخشیدن به اوضاع بحث کنند. ممنوع کردند.

عناصر غیرکمونیست پتروگراد این احساس مشترک را داشتند که وضع بسیار وخیم و تا سرحد انفجار متشنج است. بنابراین ما تصمیم گرفتیم در شهر بمانیم. نه اینکه امید داشتیم مانع بروز مصیبتـ در شرف وقوع شویم. بلکه می‌خواستیم در صورتی که کمکی برای مردم از دستمان برآید. در دسترس باشیم.

توفان حتی پیش از آن که کسی در انتظارش باشد درگرفت. با اعتصاب کارگران کارخانه‌های تروبتسکوی آغاز شد. خواسته‌های کارگران بسیار ناچیز بود: افزایش جیرهٔ غذایی که از مدت‌ها پیش وعده داده شده بود و همچنین توزیع کفش‌های موجود میان کارگران. شورای پتروگراد اعلام کرد تا اعتصابیون سر کار برنگردند با آنها مذاکره نمی‌کند. گروه‌های دانشجویی مسلح شامل کمونیست‌های جوان تحت آموزش نظامی فرستاده شدند تا کارگرانی را که دور و بر کارخانه‌ها جمع شده بودند، متفرق کنند. دانشجویان افسری،برای تحریک جمعیت، شلیک هوایی کردند. اما خوشبختانه کارگران بی‌سلاح آمده بودند و خونی ریخته نشد. اعتصابیون پنج کارخانهٔ دیگر هم ابزار کار را زمین گذاشتند و به جنبش اعتصابی بیوستند. همه از باراندازهای گالرنایا، کارگاه‌های ادمیرالتی, کارخانه‌های پاترونی. بالتیسکی

و لافرم به راه افتادند. سربازان بی‌درنگ تظاهرات خیابانی آنها را درهم شکستند. از گزارش‌ها به این نتیجه رسیدم که رفتار با اعتصابیون به هیچ وجه رفیقانه نبوده است. حتی کمونیست متعصبی مثل لیزا زورین به این روش‌ها اعتراض کرد. من و لیزا از مدت‌ها پیش از هم دور شده بودیم. به همین دلیل از این که با من راز دل گفت شگفت‌زده شدم. به اعتراض گفت که هرگز باور نمی‌کرده مردان ارتش سرخ. سواره به کارگران هجوم ببرند. بعضی از زن‌ها با دیدن این صحنه از حال رفته و بعضی دیگر هیستریک شده بودند. زنی که نزدیک او ایستاده بود. ظاهراً او را به عنوان عضو فعال حزب شناخته و مسئول این حملهٔ بی رحمانه دانسته بود. مثل یک دیوانه سیلی محکمی به لیزا زده و صورتش را خونی کرده بود. لیزای عزیز که همیشه مرا به دلیل احساساتی بودنم مسخره می‌کرد. در اثر این ضربه تلوتلو خورده. اما به ضاربش گفته بود که این کار او به هیچ وجه مهم نیست. لیزا برایم تعریف کرد: «برای آن که به زن بیچاره اطمینان بدهم التماس کردم اجازه دهد او را به خانه‌اش ببرم. خانهٔ او سوراخی هولناک بود. از آنهایی که تصور می‌کردم دیگر در کشور ما وجود ندارند. اتاقی تاریک. سرد و لخت. زن. همسرش و شش فرزندشان در آن اتاق زندگی می‌کردند.» نالید: «فکر کن, و من در همه این مدت در آستوریا زندگی می‌کرده‌ام.» بعد گفت که می‌داند تداوم این شرایط دهشتناک تقصیر حزب او نیست. اعتصاب هم خواست کمونیست‌ها نبوده است. باید محاصره و توطئهٔ جهانی امپریالیستی بر ضد جمهوری کارگران را مسئول فقر و رنج موجود دانست. با همه اینها دیگر نمی‌تواند در خانهٔ راحت خود بماند. فکر اتاق آن زن بدبخت و کودکان سرمازده‌اش او را آزار می‌دهد. لیزای بیچاره! چه فداکار و ثابت‌قدم بود. چه شخصیت محکمی داشت. افسوس که از نظر سیاسی تا این اندازه کور بود!

به یمن استبداد و بی رحمی‌مقامات رسمی. تقاضای کارگران برای نان بیشتر و کمی سوخت، به تقاضاهای سیاسی قاطع بدل شد. دربیانیه‌ای که به دیوار چسبانده شده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی آن را چسبانده است. «تغییر کامل سیاست‌های حکومت» درخواست شده بود. در بیانیه آمده بود: «کارگران و دهقانان بیش از هر چیز به آزادی نیاز دارند. نمی‌خواهند بنا به احکام بلشویکی زندگی کنند. می‌خواهند سرنوشت خود را در دست‌های خود بگیرند.» اوضاع روز

به روز متشنج‌تر و در اعلامیه‌های روی دیوارها و ساختمان‌ها، درخواست‌های جدیدی طرح می‌شد. سرانجام درخواست تشکیل مجلس موسسانی که به شدت مورد نفرت و تقبیح حزب حاکم بود. عنوان شد.

دولت در شهر حکومت نظامی اعلام کرد. به کارگران دستور دادند که سر کار برگردند. اگر نه از جیرهٔ خود محروم می‌شوند. این تهدید تاثیری نگذاشت. بعد از آن عده‌ای از اعضای اتحادیه‌ها تصفیه و مسئولین آنها و اعتصابیون سرکش‌تر راهی زندان شدند.

ما مردان درمانده و بیچاره را که در محاصرهٔ ماموران مسلح چکا از کنار پنجرهٔ ما می‌گذشتند. دیدیم. ساشا به امید آن که ماموران شوروی را به بلاهت و خطر این روش‌ها آگاه کند. به سراغ زینوویف رفت. من به سراغ مادام راویچ و زورین و چیپرویچ, رئیس شورای اتحادیه‌های کارگری پتروگراد رفتم. اما همهٔ آنها به بهانهٔ این که بیش از اندازه گرفتار, دفاع از شهر در برابر توطئه‌های ضدانقلابی منشویک‌ها و «سوسیالیست‌های انقلابی» هستند. از دیدن ما خودداری کردند. این عبارت قراردادی بعد از سه سال تکرار مداوم, مبتذل شده بود. اما هنوزبرای فریب کمونیست‌های عادی سودمند بود.

اعتصاب به رغم همه اقدامات شدید گسترش یافت. دستگیری در پی دستگیری آمد. اما برخورد ابلهانهٔ مقامات رسمی با این اوضاع سبب شد که عناصر ناآگاه تشویق شوند. اعلامیه‌های ضدانقلابی و ضدیهود بر دیوارها پدیدار شد و شایعات بی‌معنایی دربارهٔ سرکوب نظامی کارگران و بی‌رحمی چکا در برخورد با اعتصابیون شهر را پر کرد.

کارگران مصمم به ایستادگی بودند. اما آشکار بود که به زودی در اثرگرسنگی ناچار به تسلیم می‌شوند. حتی اگر مردم چیزی می‌داشتند که به اعتصابیون کمک کنند. راهی برای این کمک وجود نداشت. گروه‌های متمرکز سربازان، همه خیابان‌های منتهی به مناطق صنعتی شهر را بسته بودند. جمعیت خود شهر هم در تنگدستی وحشتناکی به سر می‌برد. کمی مواد غذایی و پوشاک که توانستیم فراهم

کنیم چون قطره‌ای در اقیانوس بود. همه ما پی بردیم که نابرابری میان دیکتاتوری و کارگران بیش از آن است که بتوانند پایداری کنند.

چیزی نگذشت که در این اوضاع متشنج و نومیدکننده, عنصری تازه پدیدار شد که امید توافقی را به وجود آورد: ملوانان کرونشتاد. آنها وفادار به سنت‌های انقلابی خود و همبستگی با کارگران - که آن را آن‌طور صادقانه در انقلاب ۱۹۰۵ و بعدها در قیام‌های مارس و اکتبر ۱۹۱۷ به نمایش گذاشته بودند - باز در دفاع از پرولتاریای مشقت‌دیدهٔ پتروگراد سینه‌سپر کردند. کورکورانه به این کار دست نزدند. به آرامی و بی آن که دیگران چیزی در این باره بدانند. کمیته‌ای را برای بررسی ادعاهای اعتصابیون فرستادند. گزارش این کمیته. ملوانان رزمناوهای پتروپاولووسک وسواستوپول را به پذیرش قطعنامه‌ای به حمایت از درخواست‌های برادران کارگر اعتصابی‌شان برانگیخت. آنها وفاداری خود را به انقلاب و شوراها، و همچنین حزب کمونیست اعلام کردند. اما به رفتار مستبدانهٔ بعضی از کمیسرها معترض بودند و بر ضرورت خودمختاری بیشتر انجمن‌های سازمان‌یافتهٔ کارگران تاکید داشتند. علاوه بر این خواستار آزادی اجتماع برای اتحادیه‌های کارگری و سازمان‌های دهقانی و آزادی کارگران و زندانیان سیاسی از زندان‌های شوروی و اردوگاه‌های کار اجباری شدند.

اولین و دومین اسکادران ناوگان بالتیک مستقر در کرونشتاد هم به آنها تاسی کرد. شانزده هزار ملوان و سربازان ارتش سرخ وکارگران کرونشتاد در جلسه‌ای که اول مارس در فضای باز برگزار شد. در مقابل تنها سه رای مخالف. قطعنامه‌هایی مشابه را به تصویب رساندند. مخالفان عبارت بودند از: واسیلیف رئیس شورای کرونشتاد که ریاست جلسهٔ عمومی را بر عهده داشت. کوزمین کمیسر ناوگان بالتیک و کالینین رئیس فدراسیون جمهوری‌های شورایی سوسیالیستی.

دو آنارشیستی که در این اجتماع شرکت کرده بودند. بعد از بازگشت از آنجا، از نظم و شور و شوق و روحیهٔ خوب حاکم بر آن برایمان گفتند. پس از روزهای اکتبر. تظاهراتی چنین خودجوش, مشحون از همبستگی و رفاقت شورانگیز ندیده بودند. با تاسف می‌گفتند کاش شما آنجا بودید. حضور, ساشا که ملوانان کرونشتاد

در ۱۹۱۷ زمانی که در معرض خطر استرداد به ایالت کالیفرنیا بود. چنان دلاورانه از او حمایت کرده بودند - و من که به دلیل شهرتم مرا می‌شناختند. به قطعنامه وزن بیشتری می‌بخشید. احساس می‌کردیم که شرکت در اولین میتینگ توده‌ای بزرگ غیرفرمایشی در خاک شوروی, تجربه‌ای شگفت می‌بود. گورکی مدت‌ها پیش به من گفته بود که مردان ناوگان بالتیک آنارشیست مادرزادند و جای من کنار آنهاست. اغلب آرزو می‌کردم به کرونشتاد بروم و با ملوانان و جاشویان دیدار و گفتگو کنم. اما احساس می‌کردم که با وضعیت ذهنی مغشوش و در هم ریختهٔ خودم نمی‌توانم چیز مهمی به آنها بدهم. اما حالا می‌رفتم تا در کنار آنها بایستم, گرچه می‌دانستم که بلشویک‌ها فریاد خواهند کشید که من ملوانان را بر ضد رژیم تحریک مي‌کنم. ساشا گفت که اهمیتی نمی‌دهد کمونیست‌ها چه می‌گویند و در اعتراض ملوانان به حمایت از کارگران اعتصابی پتروگراد به آنها می‌پیوندد.

رفقای ما تاکید داشتند که ابراز همدردی ملوانان کرونشتاد با اعتصابیون به هیچ وجه نمی‌تواند اقدامی ضدشوروی تعبیر شود. در حقیقت روحیهٔ ملوانان و قطعنامه‌های تصویب‌شده در میتینگ توده‌ای آنها، یکسره شورایی بود. به رفتار مستبدانهٔ مقامات رسمی پتروگراد با اعتصابیون گرسنه سخت اعتراض داشتند. اما به کمونیست‌ها اعتراضی نکرده بودند. در حقیقت میتینگ بزرگ تحت نظر شورای کرونشتاد برگزار شده بود. دوستان ما گفتند که ملوانان کرونشتاد برای نشان دادن وفاداری خود. هنگام ورود کالینین به شهرشان, با موزیک و آواز از او استقبال کردند. با توجه و احترام به سخنانش گوش فرادادند. حتی بعد از آن که کالینین و رفقایش به ملوانان تاختند و قطعنامهٔ آنها را محکوم کردند. بسیار دوستانه تا ایستگاه راه‌آهن همراهی‌اش کردند.

ما شنیده بودیم که در گردهمایی سیصد نماینده از ناوگان. پادگان. شورای اتحادیهٔ کارگری و ملوانان؛ کوزمین و واسیلیف را بازداشت کرده‌اند. از دو رفیقمان پرسیدیم که در این باره چه می‌دانند. آنها اعتراف کردند که دو مرد را بازداشت کرده بودند. چون کوزمین در این گردهمایی ملوانان را خائن و اعتصابیون پتروگراد را فرصت‌طلب نامیده و اعلام کرده بود که از این به بعد حزب کمونیست با آنها

«به مثابهٔ ضدانقلابی تا پایان کار می‌جنگد.» همچنین نمایندگان باخبر شده بودند که کوزمین دستور داده است مواد غذایی و مهمات را از کرونشتاد بیرون ببرند و در واقع به این ترتیب شهر را به گرسنگی محکوم کرده بود. بنابراین ملوانان و سربازان پادگان کرونشتاد بر آن شدند کوزمین و واسیلیف را بازداشت کنند و اقداماتی احتیاطی انجام دهند تا اندوختهٔ غذایی را از شهر بیرون نبرند. اما این کار به هیچ وجه حاکی از مقاصد شورشگرانه و یا عدم اعتقاد آنها به صداقت انقلابی کمونیست‌ها نبود. برعکس در گردهمایی به نمایندگان کمونیست هم به اندازهٔ دیگر اجازهٔ صحبت داده بودند. گواه دیگر اعتماد آن‌ها به رژیم. فرستادن کمیته‌ای متشکل از سی مرد برای مذاکره با شورای پتروگراد. برای پایان دادن به اعتصاب به شکل مسالمت‌آمیز بود.

از همبستگی عالی ملوانان کرونشتاد و سربازان با برادران اعتصابی‌شان در پتروگراد شادمان بودیم و امید داشتیم که به یمن میانجیگری ملوانان؛ به زودی این مشکل حل شود.

متاسفانه ساعتی بعد از شنیدن اخبار مربوط به جریان حوادث در کرونشتاد. فهمیدیم که امیدهایمان بیهوده بوده است. خبر حکمی که لنین و تروتسکی آن را امضاء کرده بودند. مثل آتشی مهارگسیخته در سراسر پتروگراد منتشر شد. در این حکم اعلام شده بود که کرونشتاد بر حکومت شوروی شوریده است و ملوانان متهم شده بودند که «ابزار دست ژنرال‌های سابق تزاری» هستند و «با سوسیالیست‌های انقلابی خائن بر ضد جمهوری پرولتاریایی. توطئه‌ای ضدانقلابی چیده‌اند.»

ساشا، همچنان که نسخه‌ای از حکم را می‌خواند. فریاد برآورد: «چه مزخرفی! دیوانگی است! باید کسی اطلاعات غلط به لنین و تروتسکی داده باشد. ممکن نیست اعتقاد داشته باشند که ملوانان ضدانقلابی هستند. خدمهٔ پتروپاولووسک و سواستوپول, در اکتبر و بعد از آن ثابت‌قدم‌ترین حامیان بلشویک‌ها بودند. مگر خود تروتسکی آنها را «افتخار و گل سرسبد انقلاب» نخوانده و برایشان درود نفرستاده بود؟»

ساشا گفت که ما باید فوراً به مسکو برویم. باید لنین و تروتسکی را ببینیم و به آنها توضیح بدهیم که سوتفاهمی وحشتناک رخ داده است. اشتباهی که می‌تواند برای انقلاب مرگبار باشد. برای ساشا بسیار دشوار بود که از ایمانش به صداقت انقلابی مردانی که از نظر میلیون‌ها نفر در سراسر جهان پیشوایان پرولتاریا بودند. دست بکشد. من هم موافق بودم که شاید زینوویف. که هر شب گزارش‌های مفصل حوادث کرونشتاد را تلفنی به لنین و تروتسکی می‌رساند. آنها را گمراه کرده باشد. زینوویف هرگز. حتی در میان رفقای خود. به داشتن شهامت شهرت نداشت. او با دیدن اولین نشانه‌های نارضایتی در میان کارگران پتروگراد. وحشت‌زده شده بود و پس از شنیدن خبر همدردی پادگان محلی با اعتصابیون. پاک عقلش را از دست داده و دستور داده بود که مسلسلی برای حفاظت از او در برابر آستوریا مستقر شود. موضع‌گیری کرونشتاد وحشت به دل او انداخته و سبب شده بود سیلی از داستان‌های باورنکردنی را به مسکو بفرستد. من هم مثل ساشا همه اینها را می‌دانستم, اما نمی‌توانستم باور کنم که لنین و تروتسکی واقعاً فکر کنند که مردان کرونشتاد ضدانقلابی هستند یا آنچنان که در حکم لنین متهم شده بودند. با ژنرال‌های سفید همکاری می‌کنند.

در سراسر ایالت پتروگراد حکومت نظامی سختی برقرار شد و هیچ کس جز ماموران مجاز نمی‌توانست شهر را ترک کند. مطبوعات بلشویکی مبارزه‌ای مشحون از افترا و ناسزا را بر ضد کرونشتاد آغاز کردند. ادعا می‌کردند که ملوان‌ها و سربازان با «ژنرال تزاری کازلووسکی» هم‌پیمان شده‌اند و مردم کرونشتاد قانون‌شکنند. ساشا کم‌کم پی می‌برد که موضوع از حد فرستادن اخبار نادرست برای لنین و تروتسکی گذشته است. قرار بود تروتسکی در جلسهٔ ویژهٔ شورای پتروگراد که در آن سرنوشت کرونشتاد تعیین می‌شد. شرکت کند. تصمیم گرفتیم که در این جلسه شرکت کنیم.

اولین بار بود که در روسیه امکان شنیدن سخنان تروتسکی را می‌یافتم. فکر کردم باید مراسم خداحافظی او را در نیویورک یاداوری کنم. در آن زمان ابراز امیدواری کرده بود که به روسیه بیاییم تا در کار بزرگی که با سرنگونی تزار امکان‌پذیر شده بود. شرکت کنیم. باید از او می‌خواستیم اجازه دهد در حل مشکل کرونشتاد رفیقانه یاری کنیم و وقت و نیرو و حتی زندگی‌مان را در بزرگ‌ترین

آزمایشی که انقلاب. حزب کمونیست را در معرض آن قرار داده بود. در اختیارشان بگذاریم.

متاسفانه قطار تروتسکی تاخیر داشت و نتوانست در جلسه حاضر شود. مردانی که در این گردهمایی حرف زدند چنان از منطق دور بودند که هیچ‌گونه درخواستی از آنها امکان نداشت. تعصبی دیوانه‌وار در عباراتشان, و وحشتی کور در دل‌هاشان موج می‌زد.

دانشجویان افسری به شدت از سکوی سخنرانی محافظت می‌کردند و ماموران چکا با سرنیزه‌های آماده میان سکو و شرکت‌کنندگان در جلسه ایستاده بودند. زینوویف که ریاست جلسه را بر عهده داشت. به کلی درهم شکسته می‌نمود. چند بار برخاست که صحبت کند و دوباره نشست. سرانجام وقتی حرف زدن را آغاز کرد. چنان سرش را به چپ و راست تکان می‌داد که انگار از حمله‌ای ناگهانی بیم داشت. صدایش که مثل صدای نوجوانان نازک بود. حالا تیز شده بود. سخنانش بی‌نهایت ستیزه‌جویانه و بی‌منطق بود.

او «ژنرال کازلووسکی» را به مثابهٔ روح شیطانی مردان کرونشتاد تقبیح کرد. البته بیشتر حاضران می‌دانستند که خود تروتسکی این افسر نظامی را به عنوان متخصص توپخانه در کرونشتاد به کار گمارده بود. کازلووسکی پیر و فرتوت بود و در میان ملوانان یا در پادگان نفوذی نداشت. اما این حقیقت مانع از آن نشد که زینوویف در مقام رئیس کمیتهٔ دفاع که به طور ویژه تشکیل شده بود. ادعا کند که کرونشتاد بر ضد انقلاب شوریده است و در پی اجرای نقشه‌های کازولووسکی وهمدستان تزاریش است. کالینین رفتار مادربزرگ‌وار معمول خود راکنار گذاشت و با فراموش کردن همه احتراماتی که همین چند روز پیش در کرونشتاد نسبت به او به جا آورده بودند. با کینه‌توزی به ملوانان تاخت. گفت: «هیچ مجازاتی برای ضدانقلابی‌هایی که جرات کرده‌اند دست بر انقلاب باشکوه ما بلند کنند. چندان شدید نیست.» سخنران‌های کم‌اهمیت‌تر هم با همین لحن حرف زدند و متعصبان کمونیست را که از حقایق بی‌خبر بودند. به سوی خشمی کینه‌توزانه نسبت به مردانی سوق دادند که همین دیروز قهرمان و برادر خود می‌خواندند.

فراتر از غوغای جمعیتی که فریاد می‌زد و پا بر زمین می‌کوبید. صدایی تنها می‌کوشید سخنان خود را به گوش‌ها برساند؛ صدای به هیجان آمده و صمیمانهٔ مردی در ردیف جلو. او یکی از نمایندگان کارگران اعتصابی در صنایع نظامی بود. گفت که می‌خواهد به افتراهایی که در این جلسه به مردان فداکار و شجاع کرونشتاد زده شده است. اعتراض کند. رودرروی زینوویف ایستاد و در حالی که با انگشت به او اشاره می‌کرد. غرید: «بی‌تفاوتی بی‌رحمانهٔ شما و حزب شما بود که ما را به سوی اعتصاب سوق داد و همدردی برادران ملوان را که پابه‌پای ما در انقلاب جنگیده‌اند. برانگیخت. آنها جرم دیگری مرتکب نشده‌اند و شما این را می‌دانید. شما بدنامشان می‌کنید و می‌خواهید آنها را از میان بردارید.» فریادهای: «ضدانقلابی! خائن! فرصت‌طلب! منشویک تبهکار!» غوغایی در جلسه به راه انداخت.

کارگر پیر همچنان پایداری می‌کرد. صدایش از این غوغا فراتر می‌رفت. فریاد زد: «همین سه سال پیش, لنین, تروتسکی. زینوویف و همه شما متهم شدید که خائن و جاسوس آلمان هستید. ماکارگران و ملوانان به نجات شما آمدیم و از شر حکومت کرنسکی نجاتتان دادیم. این ما بودیم که شما را به قدرت رساندیم. فراموش کرده‌اید؟ حالا ما را با شمشیر اخته تهدید می‌کنید. فراموش نکنید که با آتش بازی می‌کنید. دارید همان اشتباهات و جرائم حکومت کرنسکی را تکرار می‌کنید. مراقب باشید که به سرنوشت آنها گرفتار نشوید.»

این مبارزه‌جویی زینوویف را پس راند. کسانی که روی سکو بودند با ناراحتی در صندلی‌هایشان تکان خوردند. انگار کمونیست‌های حاضر در جلسه. برای یک لحظه از این هشدار شوم ترسیدند. در همین موقع صدایی دیگر در سالن طنین انداخت. مردی بلندقامت در اونیفورم ملوانی در عقب سالن برخاست. اعلام کرد که روحیهٔ انقلابی برادران دریا تغییر نکرده است. آماده‌اند تا آخرین نفر و تا آخرین قطرهٔ خون از انقلاب دفاع کنند. بعد شروع کرد به خواندن قطعنامهٔ کرونشتاد که در گردهمایی بزرگ اول مارس به تصویب رسیده بود. غوغایی که این جسارت او به راه انداخت. سبب شد جز آنهایی که نزدیکش بودند. کسی نتواند

صدایش را بشنود. اما او سر جای خود ایستاد و قطعنامه را تا پایان خواند.

تنها پاسخی که به این دو فرزند سختکوش انقلاب داده شد. قطعنامهٔ پیشنهادی زینوویف بود که در آن اعلام می‌کرد کرونشتاد باید بی‌درنگ و به طور کامل تسلیم شود. اگر نه نابود خواهد شد. این قطعنامه با شتاب, در جهنمی از هرج و مرج در حالی که هر صدای مخالفی خفه شده بود. به تصویب رسید.

فضای متشنج آکنده از خشم و نفرت در وجودم خزید و گلویم را فشرد. از دیدن نمایش مسخرهٔ مردانی که به نام آرمانی بزرگ به فرومایه‌ترین حیله‌های سیاسی متوسل شده بودند. گریه‌ام گرفته بود. انگار صدایم را از دست داده بودم. نمی‌توانستم حتی کلمه‌ای بگویم. افکارم به زمانی دیگر بازگشت که مثل این شب, روحیهٔ انتقامجویی و نفرت به سرحد جنون رسیده بود: شب ثبت‌نام داوطلبان جنگ. چهارم ژوئن ۱۹۱۷ در هانترپوینت پالاس نیویورک. در آن شب کاملاً به خطری که از طرف میهن‌پرستان سرمست از جنگ متوجه من بود. آگاهی داشتم، اما توانستم حرف بزنم. چرا حالا نمی‌توانستم؟ چرا برادرکشی در شرف وقوع بلشویک‌ها را افشا نکردم؟ همچنان که جنایت وودرو ویلسن که نسل جوان امریکا را در پای خدای جنگ قربانی کرد. افشا کرده بودم؟ آیا جوهر مبارزه بر ضد بی‌عدالتی و ستم راکه در همهٔ این سال‌ها. مرا حفظ کرده بود. از کف داده بودم؟ آیا درماندگی و یاسی که بر قلبم چنگ انداخته بود. یا این درک روزافزون که توهمی را با نیرویی حیات‌بخش اشتباه گرفته‌ام. اراده مرا فلج کرده بود؟ احساس می‌کردم هیچ اقدامی. هیچ اعتراضی نمی‌تواند این واقعیت ویران‌کننده را تغییر دهد.

اما سکوت در برابر کشتار در شرف وقوع هم تحمل‌پذیر نبود. باید حرفم را به گوش‌ها می‌رساندم. اما نه به گوش کسانی که صدای مرا هم مثل دیگران خفه می‌کردند. باید همان شب در بیانیه‌ای خطاب به قدرت قاهر در کمیتهٔ دفاع موضع خود را روشن می‌کردم.

وقتی تنها شدیم و با ساشا در این باره حرف زدم. از این که دوست دیرینم هم به همین فکر افتاده بود. خوشحال شدم. او پیشنهاد کرد که نامهٔ ما اعتراضیه‌ای

مشترک باشد و فقط به قطعنامهٔ جنایت‌باری که در شورای پتروگراد گذرانده شده بود بپردازد. دو رفیقی که در این جلسه با ما بودند نظر او را پذیرفتند و پیشنهاد کردند که امضای خود را به تقاضای مشترک ما از مقامات رسمی بیفزایند.

امیدی نداشتم که بیانیهٔ ما تاثیری هشداردهنده یا محدودکننده بر اقداماتی که بر ضد ملوانان در جریان بود بگذارد. اما می‌خواستم نظرم را به گونه‌ای ثبت کنم که در آینده گواه آن باشد که در برابر سیاه‌ترین خیانت حزب کمونیست به انقلاب، شاهدی خاموش نبوده‌ام.

ساعت دو بامداد ساشا تلفنی با زینوویف تماس گرفت تا به او بگوید که در مورد کرونشتاد مطلبی مهم دارد که باید با او در میان گذارد. شاید زینوویف تصور کرده بود که این مطلب می‌تواند در توطئهٔ بر ضد کرونشتاد یاری‌اش کند. اگرنه خود را دردسر نمی‌داد و مادام راویچ را در آن ساعت شب - ده دقیقه بعد از گفتگو با ساشا - با شتاب روانه نمی‌کرد. در یادداشت زینوویف نوشته شده بود که می‌توانیم به مادام راویچ کاملاً اعتماد کنیم و باید پیغام را به او بدهیم. بیانیهٔ خود را به او دادیم. در آن نوشته شده بود:

> به رئیس شورای کارگری و شورای دفاع پتروگراد: زینوویف
> حالا دیگر خاموش ماندن غیرممکن و حتی جنایت است. رویدادهای اخیر، ما آنارشیست‌ها را ناگزیر کرده است بی‌پرده حرف بزنیم و نظرمان را در مورد وضعیت فعلی بیان کنیم. روحیهٔ برانگیخته و نارضایتی آشکارشده در میان کارگران و ملوانان نتیجهٔ عللی است که به توجه جدی نیاز دارد. سرما و گرسنگی نارضایتی پدید آورده و نبود امکان بحث و انتقاد. کارگران و ملوانان را واداشته است ناراحتی‌شان را به صدای بلند ابراز کنند.
>
> دار و دسته‌های سفید می‌خواهند و ممکن است بکوشند از این نارضایتی به سود منافع طبقاتی خود استفاده کنند. آنها پنهان در پشت سر کارگران و ملوانان. شعارهایی مثل مجلس موسسان، آزادی تجارت و درخواست‌هایی مشابه را عنوان می‌کنند.

ما آنارشیست‌ها از مدت‌ها پیش نادرست بودن این شعارها را افشا، کرده‌ایم و به جهان اعلام می‌کنیم که با همکاری همه دوستان انقلاب اجتماعی, دست در دست بلشویک‌ها، مسلحانه بر ضد هرکوشش ضدانقلابی می‌رزمیم.

در مورد کشمکش میان حکومت شوروی و کارگران و ملوانان. نظر ما این است که باید نه به زور اسلحه. بلکه با توافق رفیقانه و برادرانهٔ انقلابی حل شود. توسل به خونریزی از طرف حکومت شوروی, در شرایط کنونی کارگران را نمی‌ترساند و ارام نمی‌کند. برعکس. تنها به وخامت اوضاع و تقویت دست‌های مداخله جویان و ضدانقلاب داخلی می‌انجامد.

و مهم‌تر از همه کاربرد زور از طرف حکومت کارگران و دهقانان, بر ضد کارگران و ملوانان, تاثیری ارتجاعی بر جنبش انقلابی جهانی خواهد داشت و در همه جا لطماتی غیر قابل تصور به انقلاب اجتماعی خواهد زد.

رفقای بلشویک! پیش از آن که بسیار دیر شود تامل کنید. با آتش بازی نکنید. شما در حال برداشتن خطیرترین و قطعی‌ترین گام هستید.

در اینجا پیشنهادهای زیر را به شما ارائه می‌دهیم: اجازه بدهید یک هیات نمایندگی, متشکل از پنج نفر، از جمله دو آنارشیست برگزیده شود. این هیات باید به کرونشتاد برود تا ترتیب مذاکرهٔ صلح‌آمیزی را بدهد. در شرایط کنونی این انقلابی‌ترین شیوهٔ حل مسئله است و اهمیت بین‌المللی خواهد داشت.

الکساندر برکمن, اما گلدمن, پروکوس. پتroوسکی
پتروگراد. ۵ مارس ۱۹۲۱

همان روز بعد از ورود تروتسکی و اخطار نهایی او به کرونشتاد روشن شد که درخواست ما در گوش‌های ناشنوا تاثیری نگذاشته است. او به. سربازان و ملوانان کرونشتاد اعلام کرد که به حکم حکومت کارگران و دهقانان. همه کسانی را که جرات کرده‌اند «بر میهن سوسیالیستی دست بلند کنند. مثل شکار با گلوله خواهد

زد.» به کشتی‌ها و خدمهٔ شورشی دستور دادند که یا بی‌درنگ تسلیم دستورات حکومت شوروی شوند. یا به زور اسلحه وادار به تسلیم خواهند شد و تنها کسانی که بی‌قید و شرط تسلیم شوند می‌توانند بر بخشش جمهوری شوروی حساب کنند.

تروتسکی در مقام رئیس شورای نظامی انقلابی و کامنف در مقام فرماندهٔ ارتش سرخ اخطار نهایی را امضاء کرده بودند. باز هم پاداش مرگ در انتظار کسانی بود که جرات کرده بودند در حقوق الهی حکمرانان تردید کنند.

تروتسکی به قول خود وفا کرد: مردان کرونشتاد او را به قدرت رسانده بودند و حالا در موقعیتی بود که می‌توانست وام خود را به «مایهٔ افتخار و شکوه انقلاب روسیه» بپردازد. بهترین متخصصان و استراتژیست‌های رژیم رومانوف در خدمتش بودند. از جمله توخاچفسکی بدنام که تروتسکی به فرماندهی کل حمله به کرونشتاد گماشته بود. علاوه بر این ماموران چکا با کوله‌بار سه سال تجربه در هنر جنایت. دانشجویان افسری و کمونیست‌هایی که به دلیل اطاعت کورکورانه از فرامین به طور ویژه برگزیده شده بودند و مطمئن‌ترین گروه‌های سربازان از جبهه‌های گوناگون هم حضور داشتند. با چنین نیرویی که بر ضد شهر محکوم متمرکز شده بود. انتظار می‌رفت «شورش» را به سادگی فرونشانند. به‌ویژه آن که سربازان و ملوانان پادگان پتروگراد و کسانی را که همبستگی خود را با رفقای محاصره‌شده ابراز کرده بودند. از منطقهٔ خطر دور کرده بودند.

از پنجره اتاقم در هتل انترناسیونال آنها را دیدم که در گروه‌های کوچک. در محاصرهٔ سربازان چکا. رانده می‌شدند؛ با گام‌های سنگین. دست‌های آویزان و سرهای اندوهناک و خمیده.

مقامات رسمی دیگر از اعتصابیون پتروگراد ترسی نداشتند. از گرسنگی تدریجی ضعیف شده بودند و نیرویشان به پایان رسیده بود. از دروغ‌هایی که بر ضد آنها و برادران کرونشتادی‌شان شایع شده بود. دلسرد شده و زهر تردید تبلیغات بلشویکی روحیهٔ آنها را در هم شکسته بود. دیگر نه ایمانی مانده بود و نه نیروی رزم تا به یاری رفقای خود در کرونشتاد بشتابند. به یاری آنهایی که چنین از خود گذشته.

هدفشان را دنبال کرده و جانشان را برای آنها فدا می‌کردند.

پتروگراد کرونشتاد را رها کرد و کرونشتاد از باقی روسیه جدا ماند. تنها ایستاد. نمی‌توانست چندان دراز پایداری کند. مطبوعات شوروی ادعا می‌کردند که کرونشتاد «با نخستین شلیک فرو خواهد ریخت.» اما اشتباه می‌کردند. کرونشتاد به فکر شورش یا مقاومت در برابر حکومت شوروی نبود و تا آخرین لحظه مصمم بود که خونی ریخته نشود. در این مدت خواستار تفاهم و حل مسالمت‌آمیز مشکل شده بود. اما چون در مقابل حملهٔ نظامی. بدون هرگونه هشدار قبلی قرارگرفت و ناچار شد از خود دفاع کند. مثل شیر جنگید. ده روز و شب هولناک. ملوانان و کارگران محاصره شده. در برابر آتش مداوم توپخانه از سه جهت و بمب‌هایی که از هواپیما بر سر جمعیت غیرنظامی ریخته می‌شد. پایداری کردند. کوشش‌های مکرر گروهان‌های نظامی ویژه از مسکو را برای تسخیر استحکامات پس زدند. تروتسکی و توخاچفسکی در مقابل مردان کرونشتاد از همهٔ امتیازات برخوردار بودند. ماشین دولتی کمونیست از آنها حمایت می‌کرد و مطبوعات انحصاری به گسترش خصومت بر ضد «شورشیان و ضدانقلابی‌ها»ی فرضی ادامه می‌دادند. ذخایر نامحدودی در اختیار داشتند و سربازان بیشماری که کفن سفید بر تن کردند تا با برف خلیج فنلاند یخ‌زده درآمیزند و حملهٔ شبانه بر ضد مردان کرونشتاد را استتار کنند. مردان کرونشتاد جز شهامتی پایدار و ایمانی راسخ به حقانیت هدفشان و شوراهای آزاد که به مثابهٔ نجات‌دهندهٔ روسیه از شر دیکتاتوری, به دفاع از آنها برخاسته بودند. چیزی نداشتند. حتی یخ‌شکنی نداشتند که یورش سربازان دشمن کمونیست را متوقف کنند. از گرسنگی و سرما و شب‌های بی‌خواب نگهبانی از پا درآمده بودند. با این همه. ایستادند و تا پای جان با این نابرابری همه‌جانبه جنگیدند.

در این روزهای بلاتکلیفی دهشتناک. روزها و شب‌های اکنده از غرش سهمگین توپخانه, در میان غرش تفنگ‌ها، حتی یک صدا بر ضد این حمام خون وحشتناک و ندای فریادی برای متوقف کردن آن برنخاست. گورکی, ما کسیم گورکی کجا بود؟ حرف او را به گوش می‌گرفتند. به بعضی روشنفکران گفتم: «بیایید به سراغ او برویم.» گفتند که او هیچگاه در موارد خطیر، یا مواردی که به اعضای حرفهٔ او مربوط می‌شد و حتی زمانی که می‌دانست مردان محکوم شده بی‌گناه‌اند.

کوجک‌ترین اعتراضی نکرده نود. حالا هم اعتراضی نمی‌کرد. بی‌فاینده بود.

روشنفکران. مردان و زنانی که زمانی مشعلدار انقلاب بودند. رهبران فکری. نویسندگان و شاعران. همچون ما درمانده و به دلیل بی‌ثمر بودن هر نوع کوشش فردی, فلج شده بودند. اغلب رفقا و دوستان آنها در زندان یا تبعید. عده‌ای هم اعدام شده بودند. آنها از واژگونی همه ارزش‌های انسانی سخت احساس درهم‌شکستگی می‌کردند.

به آشنایان کمونیستمان رو آوردم. به التماس خواستم کاری کنند. بعضی از آنها جنایت مهیبی را که حزبشان بر ضد کرونشتاد مرتکب می‌شد. درک می‌کردند. پذیرفتند که اتهام ضدانقلاب دروغ محض است و کازولووسکی. رهبر فرضی, موجودی بی‌اهمیت است و بیش از آن از سرانجام خود می‌ترسد که ارتباطی با اعتراض ملوانان داشته باشد. می‌گفتند که ملوانان سرشتی صادق دارند و تنها هدفشان سعادت روسیه است. نه تنها با ژنرال‌های تزار همراهی ندارند. حتی پیشنهاد کمک از سوی چرنوف. رهبر سوسیالیست‌های انقلابی را هم رد کرده‌اند. هیچ کمکی از خارج نخواسته‌اند و فقط حق انتخاب نمایندگان خود در انتخابات آیندهٔ شورای کرونشتاد و عدالت برای اعتصابیون پتروگراد را خواسته‌اند.

این دوستان کمونیست شب‌های بسیاری به گفتگو با ما گذراندند، اما هیچ کدام جرات نمی‌کرد با صدای بلند و آشکار اعتراض کند. می‌گفتند که ما نمی‌دانیم نتیجهٔ این کار چه خواهد بود. از حزب اخراجشان می‌کنند. خود و خانواده‌هایشان از جیره محروم و به معنای واقعی کلمه به مرگ از گرسنگی محکوم می‌شوند. یا این که به سادگی ناپدید می‌شوند و هیچ کس هرگز نخواهد دانست چه بر سرشان آمده است. اما تاکید کردند که با همهٔ اینها ترس نیست که ارادهٔ آنها را فلج می‌کند. بیهودگی محض اعتراض یا هرگونه درخواستی است. هیچ چیز. هیچ چیز نمی‌توانست چرخ ارابهٔ دولت کمونیستی را از گردش باز دارد. این چرخ آن‌ها را له کرده بود و دیگر نیرویی. حتی برای آن که بر ضد آن فریاد بکشند. نداشتند.

این تصور وحشتناک که ما - من و ساشا - هم روزی به همین جا برسیم و مثل آن‌ها بزدلانه تسلیم شویم،آزارم می داد. هر چیر دیگری بر آن ترجیح داشت زندان،

تبعید. و حتی مرگ. یا فرار! فرار از این فریب و تظاهر دهشتناک انقلابی.
این فکر که ممکن است بخواهم از روسیه بروم, هیچ‌گاه به ذهنم خطور نکرده بود. صرف اندیشهٔ آن مرا از جا پراند و تکان داد. روسیه را با آن‌همه رنج و درد ترک کنم!؟ با این همه احساس می‌کردم که حتی برداشتن این گام را به تبدیل شدن به مهرهٔ ماشین. یک شیئی بی‌جان که به دلخواه دیگران کار گذاشته شود. ترجیح می‌دهم.

ده روز و ده شب تمام کرونشتاد را بی‌وقفه به توپ بستند و بعد ناگهان بمباران در صبح روز ۱۷ مارس متوقف شد. سکوتی که بر پتروگراد فرو افتاد. دهشتناک‌تر از تیراندازی‌های بی‌وقفه شب پیش بود. همه در بلاتکلیفی رنجباری به سر می‌بردند. نمی‌توانستیم بفهمیم که چه اتفاقی افتاده و چرا بمباران را قطع کرده بودند. در پایان روز کشش عصبی جای خود را به وحشتی گنگ سپرد. کرونشتاد تسخیر شده بود. ده‌ها هزار نفر قتل‌عام شده بودند. شهر در خون غرق شده بود. رود نوا حالا گور انبوه مردان, دانشجویان افسری و کمونیست‌های جوانی بود که توپخانهٔ سنگینشان در یخ شکسته و فرو رفته بود. ملوانان و سربازان قهرمان تا واپسین نفس از سنگرشان دفاع کرده بودند. آنهایی که آنقدر سعادتمند نبودند در میدان رزم بمیرند. به چنگ دشمن افتاده بودند تا اعدام شوند یا برای شکنجهٔ تدریجی به مناطق یخ‌زدهٔ منتهی‌الیه شمالی روسیه تبعید شوند.

ما گیج شده بودیم. آخرین رشته‌های ایمان ساشا به بلشویک‌ها گسسته شده بود.
نومید در خیابان‌ها می‌گشت. من انگار که به بندبند تنم سرب آویزان کرده باشند. احساس فرسودگی وصف‌ناپذیری می‌کردم. بی‌حرکت نشستم و به شب خیره شدم. پتروگراد چون جنازه‌ای ترسناک در نعش‌کش سیاه بود. نور زرد چراغ‌های خیابان مثل شمع‌های بالای سر و زیر پای جنازه, می‌لرزید.

صبح فردای آن روز. ۱۸ مارس, هنوز سنگین از خوابی پس از هفده روز بیخوابی اضطراب‌آلود. از صدای سنگین گام‌ها بیدار شدم. کمونیست‌ها رژه می‌رفتند. گروه‌های موزیک آهنگ‌های نظامی می‌نواختند و سرود انترناسیونال

می‌خواندند. نغمه‌های این سرود که زمانی به گوش من نشاط انگیز بود. حالا مثل نوحه‌ای بر امید تابناک انسانیت در گوشم طنین می‌انداخت.

۱۸ مارس. سالگرد کمون پاریس ۱۸۷۱ بود که دو ماه بعد تیر و گالیفت قصابان سی‌هزار کمونار نابودش کردند و حالا ۱۸ مارس در کرونشتاد بر نمونهٔ قبلی خود پیشی گرفته بود.

سه روز پس از این واقعهٔ دهشتناک. لنین اهمیت کامل «پاکسازی» کرونشتاد را افشاء کرد. او در دهمین کنگرهٔ حزب کمونیست که در هنگام محاصرهٔ کرونشتاد در مسکو روی صحنه آمده بود. به طرز غیرمنتظره‌ای سرود کمونیستی الهام‌بخشش زا به سرود پیروری سیاست اقتصادی نوین (NEP) که به همان اندازه الهام‌بخش بود تغییر داد. حالا لنین شعار تجارت آزاد. سازش‌هایی با سرمایه‌داران. استخدام خصوصی کارگر مزرعه و کارخانه را کهبیش از سه سال تمام سیاست‌های منفور ضدانقلابی تلقی می‌شد و مجازات زندان یا مرگ داشت. بر پرچم باشکوه دیکتاتوری نقش می‌کرد. او مثل همیشه با بی‌شرمی به آنچه اعضای اندیشمند و صادق حزب و غیرحزبی‌ها در این هفده روز می‌دانستند. اعتراف کرد. این که: «مردان کرونشتاد واقعاً ضدانقلاب را نمی‌خواستند. اما ما را هم نمی‌خواستند.» ملوانان ساده‌دل, شعار انقلاب یعنی «همهٔ قدرت به شوراها» را که لنین و حزبش با قاطعیت وعده اجرای آن را داده بودند. جدی گرفته بودند. جرم بخشش‌ناپذیر آنها این بود. به همین دلیل باید می‌مردند. باید شهید می‌شدند تا خاک را برای شعارهای لنین. که به کلی عکس شعارهای پیشین او بود. حاصلخیز کنند. برای شاهکار تازه کمونیست‌ها. سیاست اقتصادی جدید. نب.

اعتراف علنی لنین دربارهٔ کرونشتاد. مانع ادامهٔ تعقیب ملوانان و سربازان و کارگران شهر نشد. آنها در گروه‌های صد نفری بازداشت شدند و چکا گرم «تیراندازی به هدف شد.»

شگفت آن که در ارتباط با «شورش» کرونشتاد. به آنارشیست‌ها اشاره‌ای نشده بود. اما لنین در کنگرهٔ دهم اعلام کردکه باید جنگی بی‌ترحم با «خرده‌بورژوازی»

از جمله آنارشیست‌ها آغاز شود. گفت که گرایشات آنارکو - سندیکالیستی جناح مخالف کارگری حزب نشان داده است که این گرایشات در حزب کمونیست، هم رشد کرده است. به دعوت عمومی لنین برای تسلیح بر ضد آنارشیست‌ها، بی‌درنگ پاسخ مثبت داده شد. به گروه‌های آنارشیستی پتروگراد هجوم آوردند و اعضای آن را بازداشت کردند. علاوه بر این. چکا دفتر چاپ و انتشار گولوس ترودا را که به شعبهٔ آنارکو - سندیکالیست گروه ما تعلق داشت تعطیل کرد. پیش از این واقعه. ما بلیط سفر به مسکو را خریده بودیم. خبر بازداشت‌های عمومی را که شنیدیم. بر آن شدیم کمی بیشتر بمانیم شاید ما را هم احضار کنند. اما کسی معترض ما نشد، شاید به دلیل آن که لازم بود چند آنارشیست مشهور آزاد بمانند تا وانمود شود که فقط «تبهکاران» در زندان‌های شوروی محبوسند.

در مسکو باخبر شدیم که همه آنارشیست‌ها جز چند نفر بازداشت شده‌اند و کتابفروشی گولوس ترودا هم تعطیل شده است. در هیچ کدام از دو شهر اتهامی بر ضد آنارشیست‌های باز داشت‌شده. طرح نشده و هیچ‌گونه جلسهٔ دادرسی با دادگاهی تشکیل نشده بود. با این همه. عده‌ای از آنها را به زندان سامارا برده بودند. زندانیان بوتیرکی و تاگانکا را تحت سخت‌ترین آزار و اذیت‌ها و حتی خشونت‌های جسمی قرار داده بودند. یکی از پسرهای ما، کاشیرین جوان در حضور رئیس زندان از یک مامور چکا کتک خورده بود. ماکسیموف و آنارشیست‌های دیگری که در جبهه‌های انقلابی جنگیده ومشهور و مورد احترام بسیاری از کمونیست‌ها بودند. به ناچار بر ضد این شرایط وحشتناک اعلام اعتصاب غذا کرده بودند.

بعد از رسیدن به مسکو اولین کاری که از ما خواستند امضای بیانیه‌ای اعتراضی به روش‌های هماهنگ برای نابودی افرادمان بود.

البته ما همین کار را کردیم. ولی ساشا هم مثل من تأُکید داشت که اعتراض عده‌ای سیاسی که هنوز آزادند. در داخل روسیه بی‌فایده است. از طرف دیگر حتی اگر می‌توانستیم ارتباطی با تودهٔ مردم روسیه داشته باشیم. اقدامی موثر از آنها انتظار نمی‌رفت. سال‌ها جنگ. کشمکش‌های داخلی و رنج و درد. نیرویشان را

تحلیل برده و ترور، خاموش و وادار به تسلیمشان کرده بود. ساشا گفت که چارهٔ کار ما در اروپا و امریکا است. وقت آن رسیده که کارگران در خارج. ازخیانت شرم‌آور به «اکتبر» باخبر شوند. وجدان بیدار پرولتاریا و عناصر لیبرال و رادیکال همه کشورها باید در فریاد رسا بر ضد آزار بی‌رحمانه. به دلیل دگراندیشی تجلی می‌یافت. فقط این کار ممکن بود مانع دیکتاتوری شود. هیچ کار دیگری فایده نداشت.

کشتار کرونشتاد دوست مرا به اینجا رسانده و واپسین بارقه‌های ایمانش را به افسانهٔ بلشویسم فسرده بود. نه تنها ساشا، رفقای دیگری هم که قبلاً از روش‌های کمونیست‌ها. با این استدلال که در دورهٔ انقلابی اجتناب‌ناپذیر است. دفاع می‌کردند. سرانجام ناچار شده بودند ورطهٔ میان «اکتبر» و دیکتاتوری را ببینند.

فقط اگر بهای این درس مهم که آموخته بودند. این‌قدر سنگین نبود. می‌توانستم احساس آرامش کنم که من و ساشا بار دیگر در یک موضع ایستاده‌ایم و رفقای روسی‌ام که آن وقت با برخوردم با بلشویک‌ها مخالف بودند حالا به من نزدیک‌تر شده‌اند. این که دیگر ناچار نبودم کورمال کورمال در انزوایی آزارنده پیش بروم و در میان کسانی که آنها را باکفایت‌ترین آنارشیست‌ها می‌دانستم بیگانه نباشم و اندیشه‌ها و عواطفم را از کسی که در زندگی. آمال و کوشش‌های بخش مشترک سی و دو سالهٔ زندگی‌مان سهیم بود پنهان کنم. می‌توانست تسلی‌بخش باشد. اما صلیب سیاهی که در کرونشتاد برپا شده بود و خونی که از دست کشیش‌های امروزی می‌چکید. چه؟ چه‌طور می‌توانستم از آسایش و آرامش شخصی‌ام خشنود باشم؟

در راه لیون‌توسکی به رژه‌ای نمایشی‌تر و پرزرق و برق‌تر از رژه‌های معمول برخوردیم. پرسیدیم که دلیل برگزاری آن چیست؟ پرسیدند که آیا تازه به مسکو آمده‌ایم که از این حادثهٔ باشکوه بی‌خبریم؟ به افتخار بازگشت ژنرال اسلاشوف - کریمسکی جشن گرفته بودند. ساشا و من با هم فریاد زدیم: «چه؟ ژنرال سفید یهودکش. مردی که با دست خود سربازان سرخ و یهودی‌ها را کشته بود. دشمن قسم‌خورده و بی‌رحم انقلاب؟ تاکید کردند که خود او است. دست از عقیدهٔ پیشین خود کشیده و التماس کرده بود او را در سرزمین پدری‌اش که بسیار آن را دوست دارد بپذیرند و سوگند خورده بود که از این به بعد با وفاداری به بلشویک‌ها

خدمت کند. حالا به دستور حکومت شوروی, کارگران و سربازان و ملوانانی که برای تهذیب یکی از سنگدل‌ترین دشمنان انقلاب سرودهای انقلابی می‌خواندند. از او با احترامات نظامی استقبال می‌کردند. به میدان سرخ رفتیم تا لئون تروتسکی, کمیسر ارتش انقلابی جمهوری سوسیالیستی را ببینیم که در برابر ژنرال تزاری کریمسکی از نیروهایش سان می‌دید. جایگاه مجلل از مزار جان رید چندان دور نبود. لئون تروتسکی, قصاب کرونشتاد. در سایهٔ مزار جان رید. دست خون‌آلود رفیقش کریمسکی را می‌فشرد. منظره‌ای که واقعاً خدایان را هم به خنده می‌انداخت.

چیزی نگذشت که به ژنرال اسلاشوف کریمسکی دستور دادند به کارلیا منطقه‌ای دورافتاده در شمال برود و «شورش ضدانقلابی را در آنجا خاموش کند.» کارلیایی‌های ساده‌دل با اطمینان به حق خودمختاری خود. یوغ کمونیستی را بیش از اندازه رنجبار یافته و ساده‌دلانه بر ضد بدرفتاری‌ها اعتراض کرده بودند. برای سر عقل آوردن «شورشیان». چه کسی صالح‌تر از ژنرال اسلاشوف کریمسکی بود؟!

فقط یک تسلی برایمان مانده بود. ناچار نبودیم خوراکمان را از دست جانیان بگیریم. مادر عزیز پیرم و دوستمان هنری آلزبرگ ما را از این خفت رهانیدند. مادرم از طریق دوستی سیصد دلار برایم فرستاده و هنری هم چند دست لباس برای ساشا گذاشته بود که می‌توانستیم با غذا مبادله کنیم. با شیوهٔ جدید زندگی‌مان, این مبلغ برای مدتی نسبتاً دراز سرمان را بالای آب نگاه می‌داشت.

هنوز با شیوه زندگی توده‌های غیرممتاز هماهنگ نشده بودیم. برای تهیهٔ چوب. در طلوع سحر در کمین دهقانان نشستن, کشیدن هیزم روی یک سورتمه به خانه. با دست‌های یخ‌زده آن را شکستن, سه طبقه بالا بردن و بعد چند بار در روز اوردن آب از فاصله‌ای طولانی تا بالا به آپارتمان خودمان, پختن, شستن و خوابیدن در سالنی کوچک و اتاق‌های خوابی که هیچ‌گاه گرم نمی‌شد - و اتاق ساشا حتی از مال من هم کوچک‌تر بود - این همه. در ابتدا بسیار دشوار و به نحو وحشتناکی فرساینده بود. دست‌هایم پاره‌پاره و ورم‌کرده بودند و ستون فقراتم که چندان قوی نبود. حالا به شدت درد می‌کرد. دوست عزیزم هم به خصوص به خاطر عود درد

قدیمی در ساق پایش, که رباط آن پس از سقوط در نیویورک کشیده شده و یک سال تمام علیلش کرده بود. رنج بسیار می‌برد.

اما رنج جسمانی و فرسودگی در قیاس با آزادی درونی و آسودگی روحی که احساس می‌کردیم. چیزی نبود. چون دیگر ناچار نبودیم از قدرت‌هایی که با کشتار کرونشتاد آخرین ضربه را به «اکتبر» وارد آوردند. چیزی بخواهیم یا بپذیریم.

با پاره شدن ماسک فریبکاری‌های انقلابی دیکتاتوری, تاسیس موزهٔ یادبود پیتر کروپوتکین. در پناه این دیکتاتوری بی‌حرمتی به نام او می‌نمود. ساشا هم به نادرستی برپایی موزهٔ یادبود پیتر تحت توجهات لنین و تروتسکی و اسلاشوف کریمسکی پی برده بود. رفقای روس هم با ما موافق بودند. اما هنوزبه فکر موزهٔ یادبود پیتر به مثابهٔ تنها مرکز فکر و اندیشهٔ آنارشیستی که بلشویک‌ها جرات نمی‌کردند به آن دست بزنند. چسبیده بودند. اما سوفیا نمی‌خواست موزهٔ کروپوتکین به دفتر مرکزی آنارشیسم بدل شود. آرزوی او به عنوان همراه سراسر عمر و همکار پیتر، بر جا ماندن یادگار فعالیت‌های فراگیرندهٔ پیتر در زمینهٔ علوم, فلسفه, ادبیات. بشردوستی و آنارشیسم بود. اگرچه احساس سوفیا را درک می‌کردم. اما ناچار بودم از آرزوی رفقایم در مورد تاکید بر آنارشیسم کروپوتکین حمایت کنم. خود پیتر هم همین را می‌خواست. آنارشیسم را به عنوان هدف خود برگزید. و تفسیر آن بزرگ‌ترین دلبستگی زندگی‌اش بود. بنابراین کروپوتکین آنارشیست بود که باید جایگاه نخست را در موزه‌ای به نام او احراز می‌کرد. با این همه نمی‌توانستم اهمیت نقش سوفیا را در این مورد نادیده بگیرم. فقط اوبود که سرسپردگی و شکیبایی محبت‌آمیز, وقت و آزادی لازم برای زندگی بخشیدن و مراقبت از رشد و توسعه موزهٔ یادبود پیتر را داشت. به دوستانم یاداوری کردم که اگرچه هنوز آزادند. اما هر لحظه در معرض خطر بازداشت هستند. بنابراین چه‌طور می‌توانند وظیفهٔ تاسیس و حفظ موزه را بر عهده بگیرند؟ گفتم که حتی در هنگام آزادی هم نمی‌توانند این کار را انجام دهند. مشقت‌های روزمره و همچنین زحمت فرسایندهٔ گرفتن جیره, وقت و نیرویی برای تاسیس موزه نمی‌گذاشت. سهم من دراین طرح به درخواست کمک از افراد خودمان در ایالات متحده محدود

می‌شد و این کار را حتی فقط به دلیل کمک به سوفیا می‌کردم. با این همه تصورم این بود که تاسیس موزهٔ کروپوتکین در روسیه کاری نادرست است و همچنین به درخواست یا پذیرش کمک از مستبدان شوروی برای آن اعتقادی نداشتم.

ساشا پذیرفت که برای تقاضای کمک از امریکا به من یاری کند. اما تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست دیگر سر و کاری با مسئولان حمام خون کرونشتاد. مسئولان بازداشت‌های دسته جمعی رفقای ما و آزار و اذیت شب‌های زندان بوتیرکی داشته باشد. می‌گفت که حتی رومانوف‌ها هم به ندرت به چنین حملهٔ بی‌دلیلی به زندانی‌های سیاسی دست می‌زدند. در جمهوری سوسیالیستی ماموران چکا و سربازان به مردان و زنان خفته در سلول‌ها می‌تاختند. کنکشان می‌زدند. موی زن‌ها را می‌گرفتند و از پلکان پایین می‌کشیدند و به داخل کامیون‌های آماده می‌انداختند تا به جایی نامعلوم ببرند. با حرارت گفت که هیچ کس با ذره‌ای انسانیت و صداقت نمی‌تواند با چنین جنایتکارانی سر و کاری داشته باشد.

رفیق من هرقدر هم که خشمگین می‌بود. کم اتفاق می‌افتاد که این‌طور برانگیخته شود یا خشم خود را بروز دهد. اما نامه‌ای از یکی از قربانیان هجوم شبی وحشتناک. واپسین ضربه‌ای بود که کاسهٔ صبر ساشا را که در دو ماه گذشته انباشته شده بود. لبریز کرد.

نامه مؤید شایعاتی بود که روز بعد از حمله منتشر شده بود. دوستمان نوشته بود:

> اردوگاه زندانیان ریازان
> شب ۲۵ آوریل سربازان سرخ و ماموران مسلح چکا به ما حمله کردند و دستور دادند لباس بپوشیم و برای رفتن از بوتیرکی آماده شویم. بعضی از زندانیان که می‌ترسیدند آنها را برای اعدام ببرند. از رفتن خودداری کردند و به شدت کتک خوردند. ماموران به خصوص با زنان بدرفتاری کردند. بعضی از آنها را با کشیدن موهایشان از پلکان پایین بردند. عده‌ای سخت زخمی شدند. خود مرا چنان کتک زدند که بدنم به یک زخم بزرگ شبیه شده است. با لباس‌های خواب به زور بیرونمان بردند و به کامیون‌ها

انداختند. رفقای گروه ما نمی‌دانستند که زندانیان سیاسی دیگر، از جمله منشویک‌ها، سوسیالیست‌های انقلابی، آنارشیست‌ها و آنارکو – سندیکالیست‌ها کجا هستند.

ده نفر از ما، از جمله فانیا بارون را به اینجا آورده‌اند. وضع این زندان تحمل‌ناپذیر است. از ورزش و هوای آزاد خبری نیست. غذا بسیار کم و نکبت است. همه جا مملو از کثافت وحشتناک و بر از ساس و شپش است. قصد داریم برای شرایط و رفتار بهتر اعتصاب کنیم. همین حالا به ما گفتند که با وسایلمان آمده شویم. ما را دوباره می‌برند. نمی‌دانیم به کجا.

دلیل هجوم این بود که چکا نمی‌توانست آزادی نسبی مردان ما در بوتیرکی، سازماندهی کلاس‌ها، سخنرانی‌ها و بحث را تحمل کند. زندانی‌های سیاسی خواستار اصلاحاتی در برخورد با زندانیان عادی شده بودند و پانصد زندانی که دایم در سلول‌ها حبس بودند. غذایی کثیف به آنها داده می‌شد و سطل‌های مدفوعشان اغلب دو روز خالی نمی‌شد. اعتصاب کرده بودند. در واقع به دلیل وجود زندانیان سیاسی، درخواست‌های این بیچارگان برآورده شده و دردسر به پایان رسیده بود. چکا این عقب‌نشینی و مداخلهٔ زندانیان سیاسی را نبخشیده بود و دلیل حملهٔ نیمه‌شب ۲۵ آوریل این بود.

سرانجام در برابر پرسش‌های مکرر شورای مسکو دربارهٔ سرنوشت سیصد منشویک. سوسیالیست انقلابی و آنارشیستی که به زور از زندان بوتیرکی منتقل شده بودند. پاسخ دادند که آنها در زندان‌های اورلوف. پاروسلاو و ولادیمیر پراکنده شده‌اند.

مدتی بعد از این هجوم، دانشجویان دانشگاه مسکو در جلسه‌ای علنی به اقدام وحشیانهٔ ۲۵ آوریل اعتراض کردند. مسببین این اعتراض فوراً بازداشت شدند. دانشگاه تعطیل شد و به دانشجویانی که از مناطق مختلف روسیه آمده بودند. سه روز فرصت دادند به شهرهای خود برگردند. توضیح رسمی برای این اقدامات سرکوبگرانه کمبود جیره بود. جوانان اعلام کردند که اگر اجازه ادامهٔ تحصیل به آنها بدهند حاضرند بی‌جیره سر کنند. با این همه به آنها دستور دادند از مسکو بروند. مدتی بعد دانشگاه باز شد. پراوبراژنسکی رئیس دانشگاه اعلام کرد که «از

این به بعد هیچ نوع فعالیت سیاسی تحمل نخواهد شد.» اخراج استادها از هیات علمی و تعلیق دانشجویانی که جرات می‌کردند اعتراض کنند. واقعه‌ای روزمره شده بود. فقط مردم از آن خبر نداشتند. بعد از کشتار کرونشتاد و اعلام سیاست اقتصادی جدید (نپ) خفقان آکادمیک سخت‌تر و بی‌شرمانه‌تر شده و دیگر غیرعادی محسوب نمی‌شد. الکسی باراووی آنارشیست مشهور و پروفسور فلسفه که در رژیم تزاری توانسته بود در دانشگاه مسکو تدریس کند. در دیکتاتوری بلشویکی ناگزیر به استعفا شد. جرم او این بود که دانشجویان زیادی در کلاس‌هایش شرکت می‌کردند و با خشنودی به حرف‌هایش گوش می‌دادند.

دانشجویان بازداشت شده و از جمله دختران هفده هجده ساله به اتهام عضویت در محفلی که آثار کروپوتکین را می‌خواندند. تبعید شدند. با توجه به این اوضاع, تصور این که بلشویک‌ها در دست گذاشتن بر موزه کروپوتکین تردید کنند کودکانه بود. اما بیشتر اعضای کمیته در این باره متقاعد نشدند. من و ساشا دیگر نیازی به توجیه و توضیح نظرمان نداشتیم. علاوه بر این تصمیم گرفته بودیم از روسیه برویم.

در اولین هفته‌های رنج و عذاب ساشا در پی کشتار کرونشتاد. جرات نکرده بودم به فکر ترک قطعی روسیه که در هنگام محاصرهٔ کرونشتاد به ذهنم خطور کرده بود. اشاره کنم. می‌ترسیدم به اندوه ساشا بیفزایم. مدتی بعد که دلاورانه بر خود تسلط یافت. موضوع را با اودر میان گذاشتم. اطمینان نداشتم که او بخواهد برود. و می‌دانستم که نمی‌توانم او را در سرزمین تحت سلطهٔ حکومتی جنایتکار بگذارم و بروم. وقتی دانستم که ساشا شب‌های بیخواب بسیاری را به فکر رفتن گذرانده است. بی‌اندازه آسوده‌خاطر شدم. بعد از بحث دربارهٔ این که چگونه ارزشی بیش از صرف زنده بودن, به زندگی‌مان در روسیه ببخشیم. به این نتیجه رسیدیم که گفته‌ها یا اقدامات ما برای انقلاب یا جنبشمان و یا دست‌کم برای رفقای بازداشت‌شدهٔ ما ثمری نخواهد داشت. می‌توانستیم بر سر کوی و بازار سرشت ضدانقلابی بلشویسم را فریاد کنیم یا زندگی‌مان را در اقدامی بر ضد لنین, تروتسکی و زینوویف به خطر اندازیم و با آنها سقوط کنیم. این اقدامات نه تنها سودی برای هدفمان یا منافع توده‌ها نداشت. بلکه صرفاً به دیکتاتوری یاری می‌کرد.

با تبلیغات ماهرانهناممان را لکه‌دار می‌کردند و در سراسر جهان به ما انگ خائن، ضدانقلابی و تبهکار می‌زدند. در عین حال نمی‌توانستیم خاموش و اسیر بمانیم. تصمیم گرفتیم که از روسیه برویم. وقتی برای ساشا روشن شد که در شرایطی که دست آهنین دیکتاتوری انقلاب را خرد کرده بود. نمی‌توانستیم کاری اساسی برای روسیه انجام دهیم. اصرار کرد که بی‌درنگ و غیرقانونی برویم. گفت که به ما پاسپورت نمی‌دهند. پس چرا خودمان را شکنجه کنیم؟ اعتراض کردم: مثل دزدها، از روسیه برویم. روسیه‌ای که به ما نوید برآوردن امیدهایمان را می‌داد؟ نمی‌توانم این کار را کنم. نه تا وقتی که راه‌های دیگر را امتحان نکرده‌ایم. التماس کردم که باید با رفقایمان در خارج تماس بگیریم و بدانیم که چه کشوری ما را می‌پذیرد. نمایندگان سندیکالیست مسلماً در کنگرهٔ انترناسیونال اتحادیه‌های کارگری سرخ که قرار بود در ماه ژوئیه در مسکو برگزار شود. شرکت می‌کردند. می‌توانستیم از طریق آنها پیامی برای دوستانمان بفرستیم، یا حتی بهتر از آن، از طریق هنری آلزبرگ که داشت از روسیه می‌رفت. مسلماً او مثل دیگران که قول داده بودند پیغام ما را به دوستانمان در امریکا برسانند و صادقانه حقیقت را به آن‌ها بگویند نبود. بیشتر آنها یا این کار را نکرده و یا گفته‌های ما را تحریف کرده بودند. تعجبی نداشت که استلا و فیتزی هنوز با شور زیاد دربارهٔ فرصت‌های عالی ما برای فعالیت در روسیه می‌نوشتند. هنری کاملاً قابل اعتماد بود. باید در انتظار می‌ماندیم تا رفقایمان را در آلمان ببینیم. ساشا با اکراه پذیرفت. گفت که با فکر کرونشتاد در سرش نمی‌تواند آرامش پیدا کند.

من هم مثل همه افرادمان. و هر کسی که هنوز اندکی جوهر انقلابی در او مانده بود. واقعاً در اندوهش شریک بودم. خانهٔ ما در مسکو، برای رفقایمان و همچنین کسانی دیگر. خارج از جرگهٔ ما به واحه‌ای بدل شده بود. در همه ساعات روز و حتی دیروقت شب، گرسنه و دلسرد و غرقه در یاسی سیاه به آنجا می‌آمدند.

خوراکی که برای خودمان و شاید یک یا دو نفر مهمان دعوت شده، تهیه شده بود. باید مثل قرص‌های نان مسیح. برای کسانی که درست وقت صرف شام می‌رسیدند. معجزه می‌کرد. برای اطمینان بخشیدن به آنها که غذای کافی برای همه هست. ناچار بودم هزاران دلیل برای کم‌اشتهایی‌ام اختراع کنم: سردرد. ناراحتی معده.

ارتکاب گناه آشپزها که همیشه پیش از دادن غذا به بهترین تکه‌ها ناخنک می‌زدند. به ضعف جسمانی که گاه بر من چیره می‌شد. بسیار کمتر از فقدان دائمی خلوت خود اهمیت می‌دادم. اما آنها جای دیگری نداشتند. جایی که در آن آسوده باشند یا دربارهٔ روح آشفتهٔ خود آزادانه گفتگو کنند. این تنها خدمتی بود که از دستمان برمی‌آمد و از صمیم قلب انجام می‌دادیم.

مهمانان دیگری هم داشتیم که کمتر خسته کننده, اما مثل آنها از رنج و عذاب سرزمینشان پریشان‌خاطر بودند. آلکساندرا شاکول منشی هیاات اعزامی موزه برای اقامتی کوتاه به مسکو آمد. دیدار دوباره و گفتگو با او دلپذیر بود. و با مهمان کردن او به لذیذترین خوراکی مورد علاقه‌اش, شیر و تخم‌مرغ. که آن را قوقول‌موقول می‌نامید و پذیرایی با آن را منتهای لطف تلقی می‌کرد. سعی کردم افسردگی‌اش را تخفیف دهم.

از طریق شاکول توانستیم آشنایی‌مان را با ورا نیکولایونا فیگنر، یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های جنبش انقلابی پیشاهنگ معروف به نارودنایا ولیا (ارادهٔ خلق) تجدید کنیم. سال پیش او را دیده بودم و از این که بیمار و دچار سوء تغذیه بود تکان خوردم. پرسیدم مگر کوپن آکادمیک راکه نه چندان زیاد. اما برای زنده ماندن کافی بود نمی‌گیرد؟ شاکول گفت که ورانیکولایونا مغرورتر از آن است که درخواست کوپن کند و او را نادیده گرفته‌اند. برای پیگیری این موضوع به سراغ لوناچارسکی رفتم و او هم مثل من خشمگین شد. گفت که چیزی در این باره نمی‌دانسته است و بی‌درنگ دستور داد به او کوپن بدهند. حالا بهتر و جوان‌تر می‌نمود. به رغم عمر تقریباً هشتاد ساله‌اش هنوز چهره‌ای چشم‌نواز داشت و زیبایی الهام‌بخش پیشین او بر جا بود. بعد از گذراندن بیست و دو سال در قلعهٔ شلوسول بورگ و سالیان مبارزه پس از شناختن ماهیت تراژدی روسی, روحیه‌ای همچنان عالی داشت. مهربان و هوشمند بود و انسانیتی بیکران داشت. با بازگویی خاطراتی .از دوران قهرمانی‌های انقلابی، رفقای نارودنایاولیا و شهامت و بردباری فوق‌العادهٔ آنهامجذوبمان کرد. ورا فکر می‌کرد که آنها منادیان راستین آنارشیسم و سرسپردهٔ تحقق آن بودند و هرگز به خود فکر نمی‌کردند. تقریباً همهٔ آنها را می‌شناخت و احساس قدردانی‌اش نسبت به آنها، به خصوص وقت حرف زدن از سوفیا پروفسکایا, کاهنهٔ والامقام مهم‌ترین دورهٔ انقلابی در جهان. دید بی‌شائبه و

عظمت خود او را متجلی می‌ساخت. روایت‌های ورا به این امید من جان تازه‌ای بخشید که یک بار دیگر گذشته‌ها در ماتوشکاروسیا زنده شوند.

دوست قدیمی‌مان باب رابینز ناگهان از امریکا رسید. همان باب رابینز با کاروان عالی و سگ ضدیهودش! او «مذهبی شده بود» می‌گفت که روسیه در خونش جاری است. از همه وابستگی‌ها. رفقا و دوستانش در ایالات متحده بریده, اندوختهٔ سالیانش را برداشته و به وطن شوراها آمده بود تا کمک کند و به دستاوردهای آن ببالد. همسرش لوسی راه مطمئن‌تر و هموارتر فدراسیون کارگری امریکا را برگزیده بود. بابی حلقهٔ اتصال نیرومندی با گذشتهٔ ما بود. گذشته‌ای که برای لحظه‌ای کوتاه به طرزی رنجبار زنده شد و چیزی نگذشت که باز ابرهای سیاه آسمان روسیه تیره و تارش کرد. لوئیز براینت هم ناگهان پدیدار شد و دیگر غمزده و نومید نبود. هفت ماه از مرگ جک گذشته بود و لوئیز جوان و تشنهٔ زندگی بود. تعجبی نداشت که شبهه و انتقاد رفقای شوهرش را برانگیخته بود. به بینی‌اش پودر می‌زد. به لبانش روژ می‌مالید و مراقب اندامش بود. چنین جسارت‌هایی در روسیه شوروی! در دفاع از او گفتم که شاید لوئیز هیچ‌گاه کمونیست نبوده و فقط همسر یکی از آنها بوده است. چرا حالا نباید به راه خود برود. این استدلال برای کمونیست‌های ریاضت‌کش کمی سنگین بود. آنها مرا متهم کردند که مثل لوئیز و نظایر او بورژوا هستم و در شرایطی که فقط یک منظور یعنی دیکتاتوری و اهدافش مطرح است. همیشه از حقوق فردی دفاع می‌کنم.

لوئیز از من خواست برای مصاحبه با استانیسلاوسکی همراهی‌اش کنم. از فرصت دیدن مردی که هنر والای او و گروهش بارها مرا از واقعیت کسل‌کننده فراتر برده بود. خوشحال شدم. در اولین سفرم به مسکو لوناچارسکی یک نامه معرفی برای دیدار او و همچنین نمیرویچ دانچنکو به من داده بود. هر دوی آنها در آن زمان بیمار بودند و پس از آن هم امواج توفانی رویدادهای روسیه ما را با خود برده بود.

استانیسلاوسکی را در میان انبوهی چمدان، جعبه و بسته یافتیم. استودیوی خود را تازه پس گرفته بود. گفت که این حادثه انقدر تکرار شده که دیگر به آن

بیش از بازداشت‌های دوره‌ای در خانهٔ خود اهمیت نمی‌دهد. بیشتر از بی‌مایگی نمایش روسی احساس دلسردی می‌کرد. گفت که در چهار سال گذشته هیچ نمایش خوبی روی صحنه نیامده است. گفت که پیشرفت هنر تئاتر به سرچشمهٔ زندهٔ هنر خلاق بستگی دارد و اگر این سرچشمه خشک شود بزرگ‌ترین‌ها هم ناچار سترون می‌شوند. بعد با شتاب افزود که نمی‌خواهد مأیوسمان کند و کسی که ذخائر سرزمین روسیه و روح روسی را بشناسد ناامید نمی‌شود. از گوگول تا چخوف. گورکی و آندریف. ظاهراً صف گسیخته شده. اما به کلی نابود نشده بود و آینده این حقیقت را ثابت می‌کرد.

صمیمی‌ترین مهمان ما هنری آلزبرگ بود. اغلب سراغمان می‌آمد و اوقات تنهایی ما را پر می‌کرد. همیشه هدایایی برای پر کردن گنجهٔ خالی مواد غذایی ما داشت و شوخ‌طبعی و خصیصه‌های خوب انسانی‌اش افسردگی‌مان را از میان می‌برد. هنری دیگر از دگرگونی‌های بزرگ سیاسی بعد از پاکسازی جبهه‌ها حرف نمی‌زد. از وقتی به روسیه برگشته بود. همه جبهه‌ها. حتی جبههٔ کرونشتاد واقعاً پاکسازی شده بود. تنها کارلیا مانده بود و ژنرال اسلاشوف کریمسکی تکلیف آن را روشن می‌کرد. کشمکش‌های داخلی پایان یافته و زمان آن فرا رسیده بود که رویاهای آلزبرگ تحقق یابد: آزادی بیان و مطبوعات. و عفو هزاران زندانی سیاسی زندان‌های شوروی. یک بار از او پرسیدم: «کجا هستند آزادی‌هایی که از لنین و حزب او انتظار داشتی هنری؟» صادق‌تر از آن بود که انکار کند که مثل همهٔ ما از ماجرای کرونشتاد رنج می‌برد و از بازداشت‌های دسته‌جمعی و رفتار غیرانسانی بامردم آزرده است. مشکل او فقدان دید روشن دربارهٔ سرشت و مفهوم و هدف انقلاب اجتماعی بود. هنوز شوالیهٔ سرگردان بود و ضرورت‌های انقلاب. عقب‌ماندگی کشور و مردم, اقدامات مداخله‌جویان و محاصره را مسئول جنایت‌هایی می‌دانست که در ذات دیکتاتوری و جنون قدرت‌طلبی برای به انقیاد درآوردن همه کس و همه چیز برای شکوه بیشتر هیولای خون‌آشام دولت کمونیستی نهفته بود. نظر او گاهی شکیبایی‌ام را به پایان می‌رساند. اما محبتم به دوست خوش‌طینت و آسان‌گیرمان از میان نمی‌رفت و بر پیوند دوستانهٔ ما تاثیر نمی‌گذاشت. شاید لازم بود که آدم در روسیهٔ بلشویکی بیش از هر جای دیگری بخندد تا اشک‌هایش را پس براند.

هنری در یکی از آخرین دیدارهایش باز هم بستهٔ بزرگی پوشاک آورد. آهسته به ساشا گفت: «اگر لنین می‌تواند کاسبکار شود. جرا الکساندر برکمن نتواند؟» ساشا پاسخ داد: «مسلم است. حالا دیگر کسب حلال است. اما من لنین را در این کار شکست می‌دهم. در اوکراین که بودیم، پی پیش از آن که پاپ کرملین دعای اختتام خود را بخواند. به معاملهٔ کالا دست زدم.» من گفتم: «تو فراموش می‌کنی که مثل یک محتکر و تبهکار معامله کردی. لنین این کار را تحت نام مقدس کارل مارکس انجام می‌دهد. تفاوت دراینحا است.»

بله تفاوت در اینجا بود. بیچاره‌های بازار روبروی هتل ناسیونال جایشان را به مغازهٔ نانوایی بزرگی داده بودند که پر از گرده‌های تازهٔ نان سفید و کیک و پیراشکی بود. صاحب أَن احتمالاً یک غیرکمونیست - بنا به گفته لنین کاسب بود. می‌دانست چه‌طور مشتری جلب کند. مغازه پر بود و کسب و کار رونق داشت. بیرون از مغازه مردم ایستاده بودند. رنگ‌پریده و بی‌حال از گرسنگی و چشم‌هایشان با اشتیاق بر معجزه‌ای که در ویترین مغازه‌ها به نمایش گذاشته شده بود. تجملی که سال‌ها ندیده بودند. دوخته شده بود. از آنجا که می‌گذشتم شنیدم زنی به اعتراض گفت: «این چیزها از کجا می‌آیند؟ همین چند مدت پیش داشتن یک تکه نان سفید خطرناک بود و حالا اینها را نگاه کن! آن کیک‌های عالی را ببین! ما برای این چیزها انقلاب کردیم؟» مردی فریاد زد: «خیال می‌کردیم کارمان با بورژوازی یکسره شده است. به آنها که وارد مغازه می‌شوند نگاه کنید! چه کسانی هستند؟» عده‌ای حرف او را تکرار کردند و مشت‌هایشان گره شد. سرباز نگهبان مغازه دستور داد: «بروید. متفرق شویدا» باید حق مقدس مالکیت حفظ می‌شد!

مغازه‌ای در خیابان تورسکایا که سه سال تمام بسته بود. با ذخیرهٔ بزرگی از میوه‌های عالی. خاویار, گوشت پرنده و چیزهایی که کسی باور نمی‌کرد هنوز در روسیه باشد بازگشایی شد. ظاهراً جمعیت گرد آمده در بیرون مغازه بیش از آن به هیجان آمده بود که معنای این کار را درک کند. نوعی مبارزه‌طلبی بی‌شرمانه با گرسنگی آنها بود. حیرتشان به خشم و بعد به ابراز انزجار به صدای بلند بدل شد. آنهایی که نزدیک‌تر بودند به مغازه هجوم بردند. دیگران هم پی آنها رفتند۔ اما

کاسبکار خوب لنین آماده بود. محافظانی در مغازه مستقر شده بودند تا با چنین پیشامدی مقابله کنند و وظیفهٔ خود را انجام دادند. تنها نیرویی بودند که در روسیهٔ شوروی با کفایت کار می‌کردند.

سیاست نپ گسترش یافت. دوران بورژوازی نوین فرا رسیده بود. با چنین خوراکی‌های لذیذی در بازار، دیگر نیازی نبود نگران آبگوشت شورایی یا جیره‌بندی باشیم. همچنین دیگر نیازی نبود که غنیمت‌های گرفته شده از طبقهٔ ممتاز, پنهان شود. وقتی در استودیوی اول استانیسلاوسکی بعضی از خانم‌ها را در لباس‌های مخمل و ابریشم و شال‌های گرانبها و جواهرات دیدم نمی‌توانستم به چشم‌هایم اعتماد کنم. چرا که نه؟ خانم‌های شوروی می‌دانستند چه‌طور از لباس خوب قدردانی کنند. حتی اگر به دلیل پنهان کردنشان تا اندازه‌ای مچاله باشند و یا دقیقاً با آخرین مدهای پاریس هماهنگ نباشند!

اما تیرگی و فلاکتِ زندگی توده‌ها که نیروی تحلیل‌رفتهٔ خود را در انتظاری طولانی برای دریافت حکمی برای یافتن سوراخی که در آن زندگی کنند. تکه‌ای چلوار یا دارو برای خانواده بیمارشان و حتی تابوتی برای مرده‌هاشان بیشتر و بیشتر می‌فرسودند. ادامه داشت. این اوهام مغز خستهٔ من نبود. از بیشمار واقعیت‌های دهشتناک روسیه بود. آنجلیکا بالابانوف چنین ماجرایی را برایم بازگو کرد. او را به اتاق کوچکی در ناسیونال فرستاده بودند و وظایف دولتی‌اش یکسره سلب شده بود. بیمار و درهم‌شکسته و سرخورده. بیش از همه رفقایش از آخرین پشتک‌واروی بت خود ایلیچ رنج می‌برد. برای کسی مثل آنجلیکا که از پذیرش هدیه. حتی اندکی بیسکویت از دوستان سوئدیش احساس گناه می‌کرد. دیدن جمعیت گرسنه در برابر نانوایی‌ها و فروشگاه‌های نان شکنجه بود. احساسی که فقط ما می‌توانستیم سپاسگزارش باشیم, که او را خوب می‌شناختیم.

با حالتی تب‌زده از خودکشی یک دوست برایم گفت. زن کمونیستی که بیست وپنج سال تمام در جرگهٔ انقلابیون فعال بود. شنیده بودم که خیلی از کمونیست‌ها پس از طرح سیاست جدید اقتصادی به زندگی خود پایان داده بودند و تصور کردم این موردی مشابه آنها است. اما آنجلیکا توضیح داد که این‌طورنیست. رفیق او با

این امید خود را با تیر زده بود که مرگ وحشتناکش توجه دیگران را به وضع پسر بیچاره‌اش که در بیمارستانی بستری بود جلب کند. یکی از پسرانش را در جبهه‌های انقلابی از دست داده و دومی که کودکی بیش نبود. مسلول بود. کمیسر به مادر اخطار کرده بود که پسرش بیش از مدت مجاز در بیمارستان مانده است و باید او را به خانه ببرد. مادر سعی کرده بود اتاقی در ناسیونال که مسلماً پسرش می‌توانست آسایش بیشتری داشته باشد. به دست آورد. بعد از ناکامی در این کار بر آن شده بود بمیرد تا مگر مرگ او کمیتهٔ اجرایی حزب را بر آن دارد اتاقی به پسرش بدهند. به اعتراض گفتم: «بیچاره حتماً دیوانه شده بود.» آنجلیکا تاکید کرد در روز دفن زن پاک گرفتار وحشت این حادثه شده بود. بنا به آخرین تقاضای دوست خود با یکی از رفقا به گورستان رفته بود. هیچ کس حتی پیکر مرده هم آنجا نبود. نزدیک بود از پا بیفتد و همراهش اصرار کرده بود برگردد. در راه بازگشت دو زن کمونیست را با چرخ دستی که تابوت را در آن حمل می‌کردند. دیدند. مشکلات گرفتن اجازه گرفتن تابوت و جواز دفن سبب تاخیر شده بود.

سیاست جدید نپ به بار نشسته بود و الهام‌یافتگانی که دوروبر این جام مقدس گرد آمده بودند اطمینان داشتند که پرولتاریا حاکمیت را به دست دارد و دیگر نیازی به پول نیست. چون کارگران به بهترین دستاوردهای خاک آزادانه دسترسی داشتند. خیلی از معتقدان پارسا که از امریکا آمده بودند. با اطمینان همهٔ دارایی خود را در مرز به کمیته‌های استقبال تحویل داده بودند. در مسکو آنها را مثل ماهی ساردین در خانه‌های اشتراکی جا داده و جیره ناچیزی از نان و سوب برایشان در نظر گرفته و به حال خود رهایشان کرده بودند. در عرض دو ماه دو کودک در این گروه از سوء تغذیه و عفونت مردند. مردها دلسرد شدند و زن‌ها بیمار. یکی از آنها از شدت اضطراب برای کودکان خود و ضربهٔ ناشی از دیده‌ها و شنیده‌هایش در روسیه دیوانه شد. دوست ما بابی که امیدهایش یکسره به باد رفته بود. همان روز که زنی دیگر و دوکودکش دو مایل راه را از ایستگاه مسکو آمدند تا وضع غم‌انگیز خود را برایمان بگویند به خانهٔ ما آمد تا از این ماجرا برایمان بگوید. خانم کونوسویچ، همسرش و دختر چهارده ساله و پسر کوچکشان پس از چشیدن طعم یک دوره از رژیم میشل پالمر، از امریکا تبعید شده و با دلی سرشار از شور و شوق به روسیه آمده بودند. مثل تبعیدی‌های دیگر زودباور نبودند. اما چون شنیده بودند که روسیه

عریان و گرسنه است. تصمیم گرفتند که دارایی خود را میان نیازمندان تقسیم کنند. دو هفته بعد کونوسویچ و خانواده‌اش را در راه دهکدهٔ زادگاهشان در اوکراین از قطار بیرون کشیدند. او متهم شده بود که هوادار ماخنو است. به ماموران چکا توضیح داده بودکه تازه از امریکا رسیده و در آنجا به دلیل هواداری از شوروی با او بدرفتاری شده و تبعیدش کرده‌اند و تا به حال نام ماخنو را هم نشنیده است. اعتراف‌هایش بیهوده بود. بازداشتش کردند. وسایلش توقیف شد و همسر و دو کودکش را بدون پول کافی برای گذران حتی یک هفته. در ایستگاه گذاشتند.

در هر حال این وظیفهٔ ما بود که سعی کنیم همسر یک رفیق را از دیوانه شدن نجات دهیم. کاری برای خانم کونوسویچ بیابیم و همسرش را از اعدام احتمالی نجات بدهیم. اما فراتر و بالاتر از این جنبهٔ جنون‌آمیز زندگی در شوروی, ناگهان قحطی پدیدار شد. تنگدستی و مرگ در منطقهٔ ولگا گسترش یافت و بخش‌های دیگر کشور را مورد تهدید قرار داد. حکومت شوروی ماه‌ها بود که می‌دانست اگر گام‌هایی فوری برندارد. میلیون‌ها نفر در معرض خطر مرگ قرار می‌گیرند. متخصصان کشاورزی و اقتصاددانان به مقامات رسمی دربارهٔ این فاجعهٔ در شرف وقوع هشدار داده بودند. به صراحت اعلام کرده بودند که دلیل اصلی این وضع. عدم کارآیی. سوءمدیریت و فساد بوروکراتیک است. و به جای آن که برای دور کردن این فاجعه دستگاه دولتی شوروی را به راه اندازند و به عموم مردم آگاهی بدهند. موضوع را پنهان نگاه داشته بودند.

چند غیرکمونیست که از این موضوع باخبر بودند. کاری از دستشان برنمی‌آمد. ما از زمرهٔ این گروه بودیم. اگر در روزهای اوج ایمانمان به بلشویک‌ها بودیم, به سراغ رهبران می‌رفتیم و پیشنهاد یاری در عملیات امدادی را می‌دادیم. اما بعد از کرونشتاد درس خوبی آموخته بودیم. با این همه به دوستان کمونیستی که می‌دیدیم موضوع را خبر دادیم و التماس کردیم اجازه بدهند به مبارزه برای کمک‌رسانی به قحطی‌زدگان ملحق شویم. آنها باشتاب پیشنهاد کمک ما را به اطلاع حکومت رساندند. اما پذیرفته نشد. از جناح راست بهتر استقبال کردند. جز ورا فیگنر که به انگیزهٔ علاقهٔ انسانی به آن گروه پیوسته بود. دیگران اغلب دموکرات‌های قانون اساسی بودند که به شدت بر ضد انقلاب اکتبر جنگیده و بارها و بارها به عنوان

ضدانقلابی بازداشت شده بودند. اما حالا آنها را تحت نام «کمیتهٔ همشهریان» با آغوش باز پذیرفتند. همه گونه تسهیلات برای کار در اختیارشان گذاشتند: یک ساختمان. خطوط تلفن, ماشین‌نویس و حق انتشار یک روزنامه. دو شماره از این روزنامه منتشر شد. اولین شماره حاوی درخواستی از سوی پاتریارخ تیخون بود که از گروه خود می‌خواست کمک‌های خود را به نام او واریز کنند چون خود مسئول توزیع آنهاست. مضحکهٔ این جشن مودت پیشاهنگ پرولتاریا و دشمنانش در بولتنی که بعداً انتشار یافت. جلوه گر شد. همان ویادمستی قدیمی احیاءشده. سیاه‌ترین ورق‌پارهٔ ارتجاعی رژیم تزاری بود که در همه چیز جز نام به آن شباهت داشت. حالا پوموش یعنی کمک نامیده می‌شد.

یک بار دیگر نبوغ سیرک شوروی از سیرک بارنام و بیلی گوی سبقت ربود. واقعاً اروپای غربی دیگر جرات نمی‌کرد بگوید که آزادی‌های سیاسی در حکومت کمونیستی پایمال شده بود. یا این که حکومت شوروی از همکاری همهٔ احزاب در لحظات خطیر قحطی استقبال نمی‌کرد.

بعد از اعلام پیوند شادمانه در خارج و کمک سخاوتمندانه‌ای که از ادارهٔ امداد امریکا گرفتند. جشن مودت ناگهان به پایان رسید. وصلت گسیخته اعلام شد. عروس را نه تنها رها کردند. بلکه به زندان چکا انداختند. اعضای «کمیتهٔ همشهریان» را باز ضدانقلاب خواندند و رهبران آن را به مناطق دورافتادهٔ کشور تبعید کردند. از ورا فیگنر چشم پوشیدند. اما او این افتخار را رد کرد. به چکا رفت و خواست که در سرنوشت همکارانش سهیم شود، اما حکومت از ترس توفان خشمی که در خارج به راه می‌افتاد این کار را عاقلانه نمی‌دانست.

پرزیدنت کالینین. رسوای کرونشتاد. در قطاری دولوکس با کوله‌باری از خرد لنین به راه افتاد و از خبرنگاران خارجی شاهانه پذیرایی کرد. جهان باید خبردار می‌شد که حکومت شوروی تا چه اندازه نگران مردم مصیبت‌زده‌اش است.

اما کارگزاران راستین امداد. هیات‌های خارجی بودند که در همین حال. کمک‌هایشان را سازمان دادند. کارگران روسیه و بخش اعظم جمعیت

غیرکمونیست تلاشی فوق انسانی برای کمک به مناطق قحطی‌زده کردند. روشنفکران واقعاً معجزه کردند. خیلی از آنها در کسوت پزشک. پرستار. توزیع‌کنندگان آذوقه. حتی جانشان را فدا کردند. خیلی‌ها در نتیجهٔ بی‌توجهی به مسایل ایمنی و مبتلا شدن به عفونت درگذشتند. حتی در مواردی مردم غافل و دیوانه. چند نفر از آنها را که برای کمک آمده بودند. کشتند. با توجه به زندگی میلیون‌ها نفر که در این قحطی بر باد می‌رفت. از دست رفتن چند صد بورژوا ارزش توجه حکومت را نداشت. برای انقلاب جهانی کشف ناگهانی ثروت کلیساها از سوی حکومت شوروی مهم‌تر بود. قبلاً می‌توانستند این ثروت را بدون مخالفت چندان دهقانان مصادره کنند. اما حالا سلب مالکیت از ذخایر کلیسا به آتش نفرتی که دیکتاتوری در میان هم طبقات مردم برافروخته بود. دامن می‌زد. جلوهٔ دیگری از شور انقلابی حکومت کمونیستی این بود که به اعضای خود دستور داد چیزهای باارزشی را که در تصرف داشتند. حتی جواهرات کم بهایشان را تحویل دهند. سوء ظن حزب به کمونیست‌ها که مبادا جواهرات و اشیا، باارزشی برای خودشان فراهم کرده باشند. ضربه‌ای سخت بود. اما ظاهراً چنین اعضایی وحود داشتند. معلوم شد سردبیر ایزوستیا. استکلوف، کمونیست مشهور که تخصصش آزردن انقلابیون غیرکمونیست. با انگ تبهکار بود. مجموعهٔ بزرگی از نقره و چیزهایی داشت که فرض می‌شد کمونیست‌ها نباید داشته باشند. آنها نمی‌توانستند یک سردبیر مهم حزبی را مثل فانیاباروں تیرباران کنند. در عین حال نمی‌توانستند اجازه دهند در حریم مقدس بماند. اعضای ساده ممکن بود جرات پیدا کنند و بپرسند که چرا چنین تبعیضی روا داشته شده است. بنابراین استکلوف از سردبیری ایزوستیا کنار گذاشته شد و کمونیست‌های دیگر را به کریمه فرستادند.

قحطی به گسترش ویران‌کننده‌اش ادامه می‌داد. اما مسکو از منطقهٔ قحطی‌زده دور بود و حوادث مهمی در این شهر تدارک دیده می‌شد. قرار بود سه کنگرهٔ بین المللی برگزار شود: کنگرهٔ انترناسیونال کمونیست. کنگرهٔ سازمان‌های زنان. و کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری سرخ. چند ساختمان مجاور هتل دولوکس را تعمیر و شهر نظافت‌شده را برای برگزاری مراسم تزیین کردند. رنگ‌های آبی و طلایی گنبدهای چهل کلیسا با رنگ‌های سرخ‌فام پارچه‌ها و پرچم‌ها درآمیخته بود. همه چیز برای پذیرایی از نمایندگان خارجی و مهمانانی از سراسر جهان آماده بود.

در میان مهمانان زودرسیده, دو نمایندهٔ ای. دبلیو. دبلیو (I.W.W) از امریکا، ویلیامز و کسکیدن هم بودند. دیگران نیز آمدند. از جمله الا ریوز بلور، ویلیام فاستر و ویلیام هی‌وود. از آمدن «بیل بزرگ» متعجب شده بودیم چون می‌دانستیم که با بیست هزار دلار وجه‌الضمان از زندان آزاد شده و در خطر محکومیت به بیست سال حبس است. شاید وجه‌الضمان را نادیده گرفته بود. ساشا متمایل به پذیرش این شق بود. از وقتی بیل در ۱۹۱۴ در مبارزهٔ آزادی بیان که ساشا در نیویورک به راه انداخت. سست‌رأیی نشان داد. ساشا ایمانش را به او از دست داد. با حرارت از بیل دفاع کردم و یادآوری کردم که دربارهٔ اعمال آدم‌ها همیشه نمی‌توان به سادگی داوری کرد. گفتم: «حتی اعمال تو, پیرمرد.» اما ساشا از آمدن من به هتلی که هی‌وود در آنجا اقامت داشت امتناع کرد. گفت: «اگر واقعاً مشتاق دیدن ما باشد به سراغمان خواهد آمد.» من چنین تکلفی را در رابطه با بیل به مسخره گرفتم.

در امریکا اغلب بیل به خانهٔ ما می‌آمد و روزها و شب‌ها را با ما می‌گذراند. همیشه مهمان عزیز و رفیقمان در بسیاری از مبارزات بود. اگرچه در عقایدمان سهیم نبود. با شتاب به هتل دولوکس که نمایندگان مهم‌تر را در آنجا اسکان داده بودند رفتم تا اسب جنگی پیر راکه همیشه به او بسیار علاقه‌مند بودم ببینم. بیل با همان رفتار گرم و مهربان که قلب همه دوستانش را تسخیر می‌کرد. پذیرایم شد. در واقع در مقابل همه در آغوشم گرفت. پسرها هلهله کردند و به دلیل پنهان داشتن این راز که اما گلدمن از جملهٔ معشوقه‌هایش بوده است. سر به سرش گذاشتند. او با خوشدلی خندید و مرا روی صندلی کنار خود جا داد. گفتم که فقط برای یک لحظه آمده‌ام برای آن که به او خوشامد بگویم و بگویم که کجا و کی می‌تواند ما را پیدا کند و هنوز می‌توانم یک فنجان قهوه «به سیاهی شب. به شیرینی عشق و به قدرت شور انقلابی» به او بدهم. بیل لبخند زد. گفت: «فردا خواهم آمد.»

در میان اطرافیان هی‌وود متوجه چند مترجم شدم که می‌دانستم ماموران چکا هستند. آنها کمونیست‌های روسی - امریکایی بودند که در ازای خدمت به حزب به مقام و موقعیتی بالا دست یافته بودند. در حضور, من معذب بودند و با سوءظن مرا

می‌نگریستند. از دیدار دوبارهٔ بیل و چند امریکایی دیگر، از جمله الا ریوز بلور که در زندان میسوری به دیدنم آمده بود و همیشه به من محبت داشت و به کارم علاقه نشان می‌داد. خوشحال بودم. دیگر توجهی به «مترجم‌ها» نکردم و زود از آنجا رفتم.

شب بعد که بیل آمد. ساشا خانه نبود. مهمان من مرا با خود به امریکا برگرداند. به عرصهٔ قدیمی سالیان دراز کوشش و تلاش. او را زیر باران پرسش‌هایی دربارهٔ دوستانم استلا، فیتزی، الیزابت گورلی فلین و بسیاری دیگر که هنوز در قلبم جای داشتند. گرفتم. دلم می‌خواست دربارهٔ اوضاع کلی. جنبش کارگری، آی. دبلیو. دبلیو که زمانی همه چیز بود و حالا دهشت جنگ نابودش کرده بود و همچنین رفقای خودم بشنوم. بیل سیلاب پرسش‌های مرا قطع کرد. گفت پیش از آن که جلوتر برویم. ناچار است وضع خودش را برایم روشن کند. متوجه شدم که دچار همان هیجان عصبی است که وقت ایستادن در برابر انبوه شنوندگان بر او چیره می‌شد. پیکر بزرگش از احساسی فروخورده می‌لرزید. ناگهان گفت که وجه‌الضمان را نادیده گرفته و گریخته است. نه به دلیل احتمال محکوم شدن به بیست سال حبسی که در برابرش بود. گرچه در سن او این موضوع نیز چندان بی‌اهمیت نبود. صحبتش را بریدم: «مسخره است بیل. تو هرگز ناچار نمی‌شدی این محکومیت را به تمامی بگذرانی. یوجین دبز عفو شد و همچنین کیت ریچاردز اوهار.» در میان صحبتم دوید: «گوش کن. زندان عامل تعیین‌کننده نبود. روسیه بود. روسیه‌ای که آرمان ما، من و تو راکه در سراسر عمر رویایش را دیده و ترویج کرده بودیم تحقق بخشید. روسیه، وطن پرولتاریای آزادشده مرا به خود می‌خواند.» افزود که مقامات مسکو اصرار کرده بودند که بیاید. گفته بودند روسیه به او نیاز دارد. از اینجا می‌تواند توده‌های امریکا را انقلابی و برای دیکتاتوری پرولتاریا آماده کند. ترک کردن رفقایش که با محکومیت‌های طولانی رویارو بودند. کار ساده‌ای نبود. اما انقلاب مهم‌تر بود و هدف وسیله را توجیه می‌کرد. البته بیست هزار دلار وجه‌الضمان را حزب کمونیست می‌پرداخت. در این مورد به او قول قطعی داده بودند. گفت که امیدوار است انگیزه‌هایش را درک کنم و تصور نکنم از مسئولیت گریخته است.

دیگر دربارهٔ امریکا چیزی نپرسیدم. به درخواست او دربارهٔ این که برداشت‌هایم را از روسیه برایش بگویم. پاسخی ندادم. ناگهان پی بردم که بیل هم به همان اندازهٔ ما به هنگام ورودمان به روسیه. چشم وگوش بسته است. آیا او هم همان مسیر دردناک مرا برای برداشتن چشم‌بندها می‌گذراند؟ و چه بر سر بیل می‌آمد هنگامی که خانهٔ مقوایی‌اش بر سر او فرومی‌ریخت و امیدهایش مثل امیدهای ما مدفون می‌شدند؟ پل‌های پشت سرش را در امریکا ویران کرده بود و دیگر هرگز نمی‌توانست جوانان کشورش را برانگیزد و گریز خود را در زمانی که سخت به او نیاز داشتند. توجیه کند. چه کسی زندگی خود را به دست ناخدایی می‌سپارد که هنگام غرق کشتی اولین کسی است که آن را ترک می‌کند؟ و بعدها، هنگامی که روسیه را با چشمانی باز می‌دید چه می‌کرد؟ او را هم مثل بسیاری دیگر، پس از آن که به اهداف تبلیغی مسکو خدمت می‌کرد. بر تل پس‌مانده‌ها می‌انداختند. بیل را که تا این اندازه در سرزمین خود و سنت‌های آن ریشه داشت و تا این اندازه با روسیه و زبان مردم آن بیگانه بود!

در اندیشه آیندهٔ غم‌انگیزی که در انتظار بیل بود غرق شده وتقریباً حضور مهمانم را فراموش کرده بودم. پرسید: «چرا ساکتی؟» به شوخی گفتم: «چون سکوت گرانبهاتر از سخن گفتن است.» و افزودم که بعدها، هنگامی که در سرزمین نو، جایگاهش را بیابد با او حرف خواهم زد. پرسید که می‌تواند باز هم به دیدنمان بیاید. «درست مثل روزهای خانهٔ شمارهٔ ۲۱۰ در خیابان سیزدهم شرقی؟» پاسخ دادم: «بله بیل عزیز، هر زمان که بخواهی, البته اگر هنوز پس از آن که تو را در چنگ گرفتند. باز هم بخواهی.» منظور مرا نفهمید و من هم توضیحی ندادم.

ساشا دلایلی را که بیل برای گریختن مطرح کرده بود. مسخره کرد. برایش قانع‌کننده نبودند. گفت که آنها عوامل تشدیدکننده بوده‌اند. اما دلیل اصلی, ترس بیل از بیست سال محکومیت در لون‌ورث بوده است. گفت که او در گذشته هم بارها بزدلی نشان داده بود. ساشا به من اطمینان داد که نباید دربارهٔ آیندهٔ بیل نگران باشم. او خود را با همه چیز هماهنگ می‌کرد. حتی وقتی که حقیقت توهم شگفت‌انگیزی را که مسکو به زور بر جهان تحمیل کرده بود می‌دید. دلیلی وجود نداشت که نتواند. بیل همیشه از حکومت مقتدر و متمرکز دفاع کرده بود. مگر اتحادیهٔ بزرگ

او چیزی جز دیکتاتوری بود؟ و در پایان افزود: «بیل در اینجا آسوده خواهد بود. منتظر بمان و ببین.»

دو روز بعد ویلیام فاستر تلفن زد. پرسید آیا می‌تواند به سراغمان بیاید یا نه. آن روز، روز نظافت خانه بود و بسیار گرفتار بودم. ساشا پیشنهاد کرد در اتاق خود از فاستر پذیرایی کند تا من کارم را انجام دهم. به فکرم رسید که شاید او بخواهد شاپیرو و دیگر رفقایی را که هنوز آزاد بودند. ببیند. اما از او که پرسیدم گفت به سندیکالیست‌های روسی علاقه‌ای ندارد. فقط می‌خواهد با من و ساشا گفتگو کند. فاستر از اولین کسانی بود که در امریکا، از تا کتیک‌های کارگری انقلابی, که آنارکو - سندیکالیست‌های روسی در مبارزهٔ اقتصادی به کار گرفته بودند. دفاع کرد. برایم عجیب بود که نمی‌خواست این شورشگران را ببیند و اطلاعاتی دربارهٔ جایگاه سندیکالیزم در رژیم کمونیستی - اگر اساساً جایی می‌داشت - به دست آورد. او با جیم برادر. اهل کانزاس که عضو فعال ای. دبلیو. دبلیو بود آمد. ساشا عهده‌دار پذیرایی از آنها شد. ظهر که کار من به پایان رسید و غذا آماده شد. مهمانانمان را دعوت کردم با ما سهیم شوند. سبزی ومیوه در بازار فراوان و بسیار ارزان‌تر از گوشت و ماهی بود. و ما تقریباً با این نوع غذا سر می‌کردیم. پسرها ظاهراً اشتهای امریکایی را از دست نداده بودند. با لذت غذا خوردند و مهارت اما گلدمن را در پختن چنین غذاهایی ستودند. فاستر هنگام خوردن ناهار چیزی نگفت. فقط خبر داد که به عنوان خبرنگار فدریتد لیبر پرس به روسیه آمده است. برادر دربارهٔ معجزات دولت کمونیستی و دستاوردهای عالی حزب داد سخن داد. از او پرسیدم که چه مدت در روسیه بوده است. پاسخ داد: «حدود یک هفته.» «و تو فوراً فهمیده‌ای که همه چیز عالی است؟» گفت: «بله. این موضوع حتی در یک نگاه مشهود است.» برای دید فوق‌العاده‌اش به او تبریک گفتم و گفتگو را به مسیرهای کمتر توفانی هدایت کردم. مهمانان ما زود رفتند و از این موضوع متاسف نشدم.

دو امریکایی دیگر هم به سراغمان آمدند. اگنس اسمدلی و دوست هندویش چاتو. در ایالات متحده دربارهٔ اگنس و فعالیت‌هایش در هواداری از هندوها بسیار شنیده بودم اما شخصاً او را ندیده بودم. دختری جالب بود. شورشگری پرشور و راستین که به نظر می‌رسید جز آرمان مردم ستمدیدهٔ هند دلبستگی

دیگری در زندگی ندارد. چاتو روشنفکر و هوشمند بود. اما به نظرم تا اندازه‌ای حیله گر آمد. خود را آنارشیست می‌نامید. اما آشکار بود که سرسپردهٔ ناسیونالیسم هند است.

کسکیدن نمایندهٔ کانادایی ای. دبلیو. دبلیو. اغلب به دیدارمان می‌آمد و هر روز بیش از روز پیش از توطئه چینی سیاسی که در جلسه‌های مقدماتی جریان داشت افسرده می‌شد. گفت که نمایندگان دیگر امریکایی هم‌اینک به دام کمونیست‌ها افتاده‌اند و به ناچار به نوای آهنگ لازووسکی رئیس آیندهٔ انترناسیونال اتحادیه‌های سرخ می‌رقصند. کسکیدن در برابر حیله گری‌ها ایستادگی می‌کرد. اما آشکارا می‌دید که شانسی در کنگره نخواهد داشت. به او گفتیم که هیچ آدم مستقل و باشخصیتی شانسی ندارد و تسلی‌اش دادیم. کنگره پر از عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی بلشویک‌های روسی بود که دربارهٔ هر موضوعی طبق دستور «مرکز» رای می‌دادند. کاس - که دوستانه او را چنین می‌نامیدیم شجاع بود. به ما اطمینان داد که تا لحظهٔ آخر برای اجرای دستوراتی که سازمانش به او داده است مبارزه می‌کند.

نمایندگان دیگر از جمله سرسپردهٔ سابق من الا ریوز بلور به سراغمان نیامدند. بیل هی‌وود هم دیگر نیامد. همه آنها و همچنین رابرت ماینر. مری هیتن ورس و تام مان را «مترجمانشان» از خطر حفظ کرده بودند. آنها درمسکو به سرمی‌بردند و بی‌تردید می‌دانستند که ما در این شهر زندگی می‌کنیم. باب ماینر «کمی نظرش را تغییر داده» و کمونیست شده بود. اعتراف او را در لبراتور خوانده بودم. در واقع نامه‌ای بود سرگشاده خطاب به مردی که می‌ستود. یعنی نزدیک‌ترین دوست و آموزگارش, السکاندر برکمن. مری هیتن ورس از دوستان صمیمی محفل نیویورک. آدمی مهربان و دوستی دلنشین بود. نظریات سیاسی‌اش وکالتاً به او می‌رسید. وقتی جو اوبرین پرشور شوهرش بود. عضو آی.دبلیو.دبلیو بود و مسلماً حالاکه با ماینر بود. کمونیست محسوب می‌شد. به همین دلیل مری نباید اجازه می‌داد گرایشات سیاسی سطحی, رفاقتی راکه بیشتر ادعا می‌کرد مکدر کند.

تام مان مدافع قدیمی سندیکالیزم و دشمن سرسخت هر نوع دستگاه سیاسی هم در مسکو بود. مردی که در لندن, در روزهای هیجان‌انگیز جنگ بوئر، بیشترین

نگرانی را در مورد سلامتی من نشان می‌داد. او در سفر به امریکا که کوشش‌های مادر ما زمین آن را از فلاکت رهانید. مهمان ما بود. این نمایندگان همه در هتل دولوکس که فقط به اندازهٔ پرتاب یک سنگ با خانهٔ ما فاصله داشت. اقامت داشتند. به ساشا گفتم: «چطور آدم‌ها می‌توانند این‌طور آسان به پیوندهای گذشتهٔ خود پشت کنند؟» پاسخ داد که نباید این موضوع را چندان به دل بگیرم. به آنها گفته‌اند که ما نزد بلشویک‌ها شهرت بدی داریم و بنابراین می‌ترسند به ما نزدیک شوند. گفت که خود او اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد و نمی‌داند چرا من باید برای آن اهمیت قائل باشم. آرزو می‌کردم کاش تلقی ساده و مستقیم او را داشتم.

شنیدیم که به نمایندگان لاتین هم در مورد ما اشارهٔ ملایمی شده بود. اما آنها خمیره‌ای متفاوت با انگلوساکسون‌ها داشتند. به «راهنمایان» خود خبر دادند که قصد ندارند رفقایشان را تکذیب کنند یا بپذیرند که به آنها دیکته کنند با چه کسانی معاشرت کنند. آنارکو - سندیکالیست‌های فرانسوی, ایتالیایی، اسپانیایی, آلمانی و اسکاندیناوی بی‌درنگ به سراغمان آمدند. در واقم خانهٔ ما را به دفتر خود تبدیل کردند. هر لحظه از اوقات فراغتشان را با ما گذراندند. مشتاق باخبر شدن از برداشت‌ها و دیدگاه‌هایمان بودند. شنیده بودند که عناصر جناح چپ تحت آزار و تعقیب کمونیست‌ها قرار گرفته‌اند. اما این خبر را جعلیات کاپیتالیستی تلقی کرده بودند. دوستان کمونیست فرانسوی همسفرشان نیز صمیمانه می‌خواستند از حقایق باخبر شوند. بوریس سورین باهوش‌ترین و هوشیارترین جستجوگر حقایق بود.

البته چکا به خوبی از رفت و آمد به خانهٔ ما آگاه بود. شیوهٔ برخورد ما، بعد از ماجرای کرونشتاد هم از چشمانش پنهان نمانده بود. در واقع ساشا نزد رئیس مرکز چاپ شوروی در پتروگراد رفته و کتاب خاطرات زندان خود راکه می‌خواستند در روسیه منتشر کنند پس گرفته بود. در آن هنگام شخصاً به زینوویف اعلام کرده بود که به دلیل کشتار کرونشتاد و پیامدهای آن. کارش با بلشویک‌ها پایان یافته است.
ما آمادهٔ پذیرش نتایج اعمالمان بودیم و آزادانه با مهمانانمان گفتگو می‌کردیم.
سورین از شنیدن سخنان ما سخت تکان خورد. تصور می‌کرد که لنین و تروتسکی از اوضاع خبردار نیستند و پرسید که یا کوشش کرده‌ایم با آنها حرف بزنیم؟ گفتیم که

چنین کردیم. اما ما را نپذیرفتند. با این همه ساشا نامه‌ای به لنین نوشته بود. وضعیت و همچنین موضع ما را توضیح داده بود. اما این کوشش‌ها مثل اعتراض‌ها و پیشنهادهایمان به شورای پتروگراد در هنگام محاصرهٔ کرونشتاد بی‌نتیجه بود. به آنها گفتیم که هیچ کاری در روسیه بدون اطلاع و تایید قدرت عالی, یعنی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست و لنین که در راس آن است. انجام نمی‌شود.

سورین استدلال می‌کرد که کمونیست‌های فرانسوی در بسیاری موارد با رفقای آنارشیست همکاری می‌کردند. چرا نمی‌شد چنین شرایطی را در روسیه هم فراهم کرد؟ ما توضیح دادیم که دلیل آن چندان غیر قابل درک نیست. کمونیست‌های فرانسوی هنوز به قدرت سیاسی دست نیافته‌اند. هنوز دیکتاتوری خود را برقرارنکرده‌اند. اما زمانی که وقت آن برسد. رفاقتشان با آنارشیست‌های فرانسوی به پایان خواهد رسید. او این موضوع را محال می‌دانست و اصرار می‌کرد که باید در این باره با رهبران بلشویک حرف بزند. می‌خواست رابطه‌ای دوستانه میان رفقای روس و ما به وجود آورد.

درست در همین لحظه اولیا ماکسیمووا. رنگ‌پریده و لرزان سر رسید. گفت که ماکسیموف و دوازده رفیق دیگر در زندان تاگانکا. اعتصاب غذایی نامحدود اعلام کرده‌اند. آنها از ماه مارس تا آن‌وقت بارها درخواست کرده بودند علت بازداشتشان را بدانند. اما پاسخی داده نشده و هیچ اتهامی طرح نشده بود. پس از مایوس شدن از دریافت پاسخ تصمیم گرفته بودند که با اعتصاب غذای سرسختانه توجه نمایندگان خارجی را به وضع تحمل‌ناپذیرشان جلب کنند.

سندیکالیست‌ها با هیجان بسیار از جا پریدند. گفتند که هرگز باور نمی‌کردند چنین شرایطی در روسیهٔ شوروی ممکن باشد و فوراً خواهان توضیحی در این باره خواهند شد. گفتند که فردای آن روز این موضوع را در جلسهٔ افتتاحیهٔ کنگرهٔ انترناسیونال اتحادیه‌های سرخ طرح خواهند کرد. سورین از آنها خواست که صبر کنند و ابتدا با رهبران اتحادیه‌های کارگری از جمله تومسکی. لازووسکی و دیگران گفتگو کنند. استدلال کرد که بحث علنی در جلسات عمومی به گوش دشمن خواهد رسید و مطبوعات سرمایه‌داری و بورژوایی در فرانسه و کشورهای دیگر

بیشترین بهره را از آن خواهند برد. سورین التماس کرد که این موضوع باید با ملایمت و دوستانه حل شود. نمایندگان به ما اطمینان می‌دادند تا زمانی که عدالت در مورد رفقای رنجدیدهٔ ما اجرا نشود. آرام نخواهند نشست. شب دیروقت برگشتند تا بگویند که رهبران اتحادیه التماس کرده‌اند این رسوایی را علنی نکنند و قول داده‌اند نهایت کوشش خود را برای رسیدگی به وضع آنارشیست‌های زندانی به عمل آورند. پیشنهاد کرده بودند کمیته‌ای متشکل از یک نماینده از هر کشور, از جمله روسیه برای مذاکره با لنین و تروتسکی تشکیل شود. رفقای اروپایی ما چنان خوشحال بودند که توجه نکرده بودند جایی برای نقض عهد باقی نگذارند. با اشتیاق پیشنهاد را پذیرفته بودند.

با ساشا به جلسهٔ افتتاحیهٔ کنگره رفتیم تا ببینیم چه کسی را می‌توانیم پیدا کنیم که در کمیته شرکت کند. مطمئن بودیم که تام مان مشتاق کار در این کمیته خواهد بود. مگر نه این که سراسر عمرش با تعقیب سیاسی مبارزه کرده بود؟ و بیل هی‌وود هم مسلماً این پیشنهاد را رد نمی‌کرد. وقتی در آیداهو محاکمه‌اش می‌کردند و با خطر محکوم شدن به مرگ رویارو بود آنارشیست‌ها کمک کرده بودند که نجات یابد. انها همیشه به او و به سازمان ای.دبلیو.دبلیو در هر مورد بازداشت و دردسر و همچنین در هنگام جنگ یاری کرده بودند. ساشاگفت تام مان ممکن است کمک کند. اما هی‌وود نمی‌کند. شاید باب ماینر را بتوانم به این کار تشویق کنم.» و افزود: «بعید است درخواست مرا رد کند.»

ماربل هال در محل اتحادیهٔ کارگری, تئاتری بود که در آن نمایش بزرگ به دقت تدارک و تمرین شده بود. بازیگران اصلی روی صحنه جمع بودند. نمایندگانی از سراسر جهان که روس‌ها در آن اکثریت داشتند روی صندلی‌های ارکستر. نشسته بودند. در میان آنها نمایندگانی نه چندان کم‌اهمیت از مراکز بزرگ صنعتی مثل پالستینا. بخارا، آذربایجان و سرزمین‌هایی نظیر آنها نیز دیده می‌شد.

پشت نرده‌ای که جایگاه نمایندگان رسمی را از تماشاچیان جدا می‌کرد. نیمکت‌هایی برای مردم گذاشته بودند. ما در ردیف جلو نشستیم و نمایندگان ناچار بودند هنگام رفتن روی سکو از آنجا بگذرند. بیل هی‌وود در جایگاه افتخار نشسته

بود. ما را دید که وارد شدیم و رو برگرداند. او که در هنگام سختی به رفقای خود پشت کرده بود. تعجبی نداشت که دوستان سابقش را هم انکار کند. ساشا حق داشت. نیازی نبود که دربارهٔ آیندهٔ بیل نگران باشم. اوبا چشم سالم هم بیش از چشم نابینا نمی‌توانست ببیند و با اوضاع «هماهنگ می‌شد.» خشمی احساس نمی‌کردم. فقط به طرزی وصف‌ناپذیر اندوهگین بودم.

تام مان وقتی ما را شناخت کمی ایستاد. برخورد او هم مثل برخورد اول بیل, گرم بود. اما به محض این که موضوع کمیته را طرح کردیم پا پس کشید. گفت که هیچ چیز در این باره نمی‌داند و باید ابتدا موضوع را بررسی کند. ساشا با خشونت تام را به دلیل عدم پایمردی و هراسش از ناخشنود کردن اربابان بلشویک سرزنش کرد. تام از توبیخ کسی که با سال‌ها رنج و عذاب بهای وفاداری و ایثارش را پرداخته بود. در حالی که تام صرفاً خودنمایی کرده بود. رمید. با سر و رویی شرمسار گفت: «بسیار خوب. بسیار خوب. در کمیته شرکت خواهم کرد.»

وقتی در وقفهٔ ظهر به بیرون از سالن می‌رفتیم با باب ماینر و مری هیتن ورس رودررو شدیم. از دیدار غیرمنتظرهٔ ما تکان خوردند و بسیار پریشان شدند. به لبخندی دوستانه تظاهر کردند و باب با شتاب گفت که قصد داشته به سراغمان بیاید. اما بسیار گرفتار بوده است. ساشا پاسخ داد: «چرا بهانه می‌آوری؟ لازم نیست و لطفاً از روی وظیفه نیا!» دربارهٔ کمیته چیزی به باب نگفت.

در راه خانه ساشا خاموش بود. می‌دانستم چقدر اندوهگین است. به باب بسیار علاقه داشت و به حس عدالت خواهی‌اش اعتماد کرده بود.

سرانجام کمیته سازمان یافت و آمادهٔ دیدار با لنین شد. هیچ کدام از اعضای آن حریف مغول بزرگ زیرک نبودند. او خوب می‌دانست چه‌طور منحرفشان کند و آنها نمی‌توانستند چیزی را بر او تحمیل کنند. تام مان که همیشه مورد طعن و لعن طبقهٔ حاکمهٔ کشورش بود و حالا به حضور رئیس سلسلهٔ جدید پذیرفته شده و مورد استفادهٔ او قرار گرفته بود در دست بلشویک‌ها مثل خاک کوزه‌گری بود. ضعیف‌تر از آن که در مقابل لنین مقاومت کند و چون نوجوانی که برای نخستین بار برایش احترامات مردانگی به عمل می‌آوردند. مغلوب شد. اعضای دیگر کمیته

هم به همین اندازه دستپاچه شده بودند. اما کارگران سندیکالیست فریب پرس و جوهای مشتاقانهٔ ایلیچ را دربارهٔ شرایط کارگران در خارج. قدرت سندیکالیست‌ها و اهدافشان نخوردند. با اصرار خواستند بدانند که لنین دربارهٔ انقلابیون اعتصابی در روسیه چه می‌گوید. لنین ناچار کوتاه آمد. اعلام کرد که اگر همه زندانیان سیاسی در زندان بمیرند هم اهمیتی نمی‌دهد. او و حزبش هیچ‌گونه مخالفتی را چه چپ و چه راست تحمل نمی‌کنند. اما می‌پذیرد که آنارشیست‌های زندانی از کشور تبعید شوند. به این شرط که اگر به خاک شوروی برگردند تیرباران شوند.گوش‌های لنین چهار سال تمام با صدای گلوله مانوس و شیفتهٔ آن شده بود.

برای حفظ ظاهر پیشنهاد او به کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست تسلیم و البته تصویب شد. کمیتهٔ مشترکی با شرکت نمایندگان حکومت و نمایندگان خارجی تشکیل شد که باید آزادی فوری و تبعید اعتصابیون و آنارشیست‌های زندانی را سازمان می‌داد.

در روز هشتم اعتصاب هنوز هیچ اقدام قطعی صورت نگرفته بود، چون ادارهٔ مرکزی چکا به ریاست دزرژینسکی و اونشلیخت اصرار داشتند که «هیچ آنارشیستی در زندان‌های شوروی نیست.»، گفتند که فقط راهزنان و هواداران ماخنو زندانی هستند و خواستند که نمایندگان خارجی ابتدا لیستی از کسانی که باید برای تبعید از کشور آزاد شوند. ارائه دهند. این حیله کوششی آشکار برای مختل کردن برنامه و کشتن وقت تا هنگام خاتمه یافتن کنگره و رفتن نمایندگان خارجی بود. بعضی از نمایندگان کم‌کم درک کردند که عملاً کاری انجام نمی‌شود و ممکن است رفقای ما از گرسنگی بمیرند. یک بار دیگر تهدید کردند که موضوع را در کنگره طرح می‌کنند و در جلسهٔ علنی به بحث می‌گذارند. و این درست همان چیزی بود که مقامات شوروی دل‌نگرانش بودند. درخواست گفتگویی خصوصی با نمایندگان کردند و وفادارانه قول دادند که بدون اتلاف بیشتر وقت ترتیب کار را بدهند.

افراد ما در تاگانکا از رنج اعتصاب غذای طولانی در حال درهم شکستن بودند. یکی از آنها، دانشجوی جوان دانشگاه مسکو که مسلول بود. از پا درآمده بود.

همرزمانش اصرار می‌کردند که اعتصاب خود را بشکنند. اما او با وفاداری, حتی با پذیرش خطر مرگ. از جدا شدن از آنها خودداری کرد. از هیچ راهی نمی‌توانستیم یاری‌شان کنیم. ساشا و من با قلبی فشرده در پی اعضای سندیکالیست کمیتهٔ مشترک التماس می‌کردیم سریع‌تر اقدام کنند. روزی, هنگام رفتن به کنگره رابرت ماینر را دیدیم که بستهٔ بزرگی به ساشا داد. با کمرویی گفت: «مقداری خوراکی است. در هتل دولوکس خوراک زیادی به ما می‌دهند. شاید بتوانید آنها را به اعتصابیون بدهید. خوراکی‌های سبکی است. خاویار، نان سفید و شوکولات. فکر کردم...» ساشا حرفش را برید: «مهم نیست تو چه فکر کرده‌ای. آدم پستی هستی که به مردان تاگانکا که زخم خورده‌اند توهین می‌کنی. به جای اعتراض به آزار آدم‌ها به دلیل نظریات سیاسی‌شان می‌کوشی با دادن پس‌ماندهٔ نمایندگان سیرخوردهٔ همپالگی‌ات به اعتصابیون رشوه بدهی که اعتصاب را بشکنند.» و من افزودم: «ضمناً بهتر است مانع حرف زدن غیرمسئولانهٔ مری هیتن راس دربارهٔ دوستمان باب رابینز بشوی. ایا می‌خواهد او را به چکا بفرستد؟»

باب زیر لب گفت که لوسی رابینز با گامپرز که با انقلاب روسیه می‌جنگد متحد شده است. ساشا پاسخ داد این حقیقت که لوسی با فدراسیون کارگری امریکا کار می‌کند استدلال ضعیفی است و به شوهر او مهر ضدانقلابی نمی‌زند. او بهتر است دهان مری را ببندد. می‌تواند به قیمت زندگی یک مرد تمام شود.

رنگ باب پرید. چشم‌هایش با بیقراری از ساشا به من برگشت و شروع به گفتن چیزی کرد. حرفش را بریدم: «بستهٔ خوراکی‌ات را به زنان و کودکانی بده که بیرون هتل دولوکس تو می‌لرزند و حریصانه خرده نان‌هایی را جمع می‌کنند که از ماشین پر از نان سفید که برای نمایندگان می‌آورند می‌ریزد.» باب در حالی که می‌کوشید خشمش را مهار کند فریاد زد: «شما حال مرا به هم می‌زنید. برای سیزده آنارشیست در تاگانکا این همه هیاهو به راه می‌اندازید و فراموش می‌کنید که دوره‌ای انقلابی است. جان این سیزده نفر یا حتی سیزده‌هزار نفر با توجه به بزرگ‌ترین انقلابی که جهان به خود دیده است چه اهمیتی دارد؟» ساشا پاسخ داد: «بله ما این استدلال را قبلاً شنیده‌ایم. چون خود من پانزده ماه تمام به این حرف‌ها اعتقاد داشتم. واقعاً بهتر است از تو عصبانی نشوم. اما حالا بهتر می‌دانم. می‌دانم که

این «بزرگ‌ترین انقلاب» بزرگ‌ترین شیادی است و هر جنایتی را برای نگاه داشتن کمونیست‌ها بر سر قدرت مخفی می‌کند. باب روزی ممکن است تو هم به این حقیقت پی ببری آن روز ماییم که حرف خواهیم زد. حالا چیز دیگری برای گفتن ندارم.»

در روز دهم اعتصاب غذا، سرانجام جلسهٔ کمیتهٔ مشترک در کرملین تشکیل شد. زندانیان خواسته بودند که ساشا و شاپیرو درخواست‌های آنها را طرح کنند. قرار بود که تروتسکی سخنگوی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست باشد. اما نیامد و لوناچارسکی جانشین او شد. اونشلیخت، نمایندهٔ چکای مرکزی با نمایندگان با تحقیر آشکار رفتار کرد و سرانجام حتی بی‌خداحافظی اتاق را ترک کرد. اگر خونسردی ساشا و شاپیرو نبود. ممکن بود «جلسهٔ رفیقانه» به بازداشت نمایندگان خارجی بینجامد. ساشا بعداً به من گفت که همه نیروی خویشتن‌داری‌اش را به کار گرفته بود که اونشلیخت را به دلیل رفتار متکبرانه‌اش نزند. سرنوشت رفقای رنج‌کشیدهٔ ما در خطر بود. فضا آکنده از خصومت بود و فقط پس از کشمکشی طولانی توافقی به دست آمد. نامه‌ای به امضای کمیتهٔ مشترک. اما بدون امضای الکساندر برکمن به وسیلهٔ اونشلیخت برای مردان تاگانکا فرستاده شد که حاوی مطالب زیر بود:

> رفقا! ما به این نتیجه رسیده‌ایم که اعتصاب غذای شما سبب آزادی‌تان نخواهد شد. با توجه به این حقیقت به شما توصیه می‌کنیم که به اعتصاب پایان دهید.
>
> در همین حال به اطلاعتان می‌رسانیم که رفیق لوناچارسکی. به نمایندگی از سوی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست به ما پیشنهادهایی قطعی به شرح زیر داده است:
>
> ۱) همه انارشیست‌های بازداشت‌شده در زندان‌های روسیه که اعتصاب غذا کرده‌اند. اجازه خواهند یافت از روسیه به هر کشوری که می‌خواهند بروند. پاسپورت و هزینهٔ سفرشان تامین خواهد شد.

۲) دربارهٔ دیگر آنارشیست‌های زندانی و کسانی که بیرون از زندانند. فردا در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب تصمیم نهایی گرفته خواهد شد. نظر رفیق لوناچارسکی این است که تصمیم در مورد آنها مشابه تصمیم کنونی خواهد بود.

۳) به ما قول داده‌اند و اونشلیخت نیز تاکیدکرده است که خانوادهٔ رفقایی که به خارج می‌روند. اجازه خواهند داشت. اگر بخواهند. بعد از آنها بروند. به دلایل امنیتی پیش از انجام این کار باید مدت‌زمانی بگذرد.

۴) رفقا پیش از رفتن به خارج اجازه خواهند داشت دو یا سه روزآزاد باشند تا بتوانند کارهایشان را سر و صورت دهند.

۵) این رفقا بدون رضایت حکومت شوروی اجازه نخواهند یافت به روسیه برگردند.

۶) بیشتر این شرایط در نامه‌ای که این هیات از کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست به امضای تروتسکی دریافت داشته مندرج است.

۷) به رفقای خارجی اجازه داده‌اند بر اجرای کامل این شرایط نظارت داشته باشند.

اسپانیا: اورلاندی (orlandi)
لوال (leval)

فرانسه: سبرل (sirolle)
میشل (Michel)

روسیه: شاپیرو

(امضاء] لوناچارسکی

آنچه در بالا آمده است صحیح است.
الکساندر برکمن از امضاء این نامه امتناع کرده است چون:
الف) از نظر اصول با تبعید مخالف است.
ب) نامه را نوعی تخطی مستبدانه و نادرست از پیشنهاد اولیهٔ کمیتهٔ مرکزی که بنا به آن قرار بود همه آنارشیست‌ها اجازه یابند از روسیه بروند. می‌داند.
ج) او برای کسانی که آزاد می‌شوند. وقت بیشتری برای آزاد ماندن درخواست می‌کند تا بیش از تبعید حالشان بهتر شود.

VII/۱۳/۱۹۲۱- مسکو، کرملین

خوشحال بودم که ساشا از موافقت با این تصمیم تجاوزکارانه که سابقهٔ تبعید انقلابیون را در روسیه پدید می‌آورد. امتناع کرده بود؛ تبعید مردانی که دلاورانه از انقلاب دفاع کرده, در جبهه‌های آن جنگیده و خطرات و مشقات توصیف‌ناپذیری را از سر گذرانده بودند. چه افتخاری برای حکومت کمونیستی که از عمو سام پیشی گرفته بود؟ آن کله‌پوک بیچاره فقط تا تبعید مخالفان خارجی خود پیش رفته بود. لنین و شرکا که مدت کوتاهی پیش. خودشان مهاجر سیاسی بودند. حالا دستور تبعید فرزندان بومی روسیه. گل‌های سرسبد گذشتهٔ انقلابی آن را صادر می‌کردند.

نومیدی اغلب مقاومت‌ناپذیرتر از گرسنگی است. رفقای تاگانکا نه به دلیل یازده روز شکنجه‌بار که به دلیل نومیدی, به اعتصاب غذایشان پایان دادند و شرایطی را که آواره‌شان می‌کرد پذیرفتند. از اعتصاب غذای طولانی پاک فرسوده و بعضی از آنها با تبی تند بستری شده بودند. غذای بد زندان برایشان مرگ‌آور بود. اما لنین اعلام کرده بود که اگر در زندان بمیرند اهمیتی نمی‌دهد. انتظار کمی بیشتر انسانیت از مقامات زندان یا تهیهٔ رژیم غذایی سبک مناسب برای زندانی‌ها بیهوده بود. خوشبختانه نمایندگان سوئدی چمدانی پر از خوراکی به ما داده بودند و این خوراکی‌ها برای زندانیان در روزهای بحرانی نقاهت مورد استفاده قرار گرفت.

نتیجهٔ «توافق صلح‌آمیزی» که سورین و نمایندگان فرانسوی به آن امیدوار

بودند. در آخرین ساعت کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری سرخ توسط بوخارین اعلام شد. او به نام کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست سبعانه به مردان تاگانکا و آنارشیست‌های روس به طور کلی تاخت. اعلام کرد همهٔ آنها ضدانقلاباند و بر ضد جمهوری سوسیالیستی توطئه می‌کنند. جنبش آنارشیستی روسیه را متهم کرد که جز یاغیگری و همدستی با ماخنو و راهزنان او که با انقلاب جنگیده و کمونیست‌ها و مردان ارتش سرخ را کشته‌اند. کاری نکرده‌اند. نقض عهد وقیحانه برای احتراز از علنی شدن مسئلهٔ تاگانکا که خود بلشویک‌ها بر آن پا می‌فشردند. در آخرین جلسهٔ کنگره. مثل تندری نامنتظر بود. نمایندگان لاتین که از این

حیله گری‌ها به خشم آمده بودند. فوراً برخاستند. برای اعتراض و تکذیب اتهامات وارده به رفقای روسشان تقاضای صحبت کردند. رئیس جلسه لازووسکی که با خوش‌خدمتی به بوخارین که نماینده نبود و حقی برای مخاطب قرار دادن کنگره نداشت. اجازهٔ صحبت داده بود. به هر حیله‌ای متوسل شد تا نمایندگان خارجی را از فرصت پاسخگویی به افتراهای بوخارین محروم کند. ختی بعضی از نمایندگان کمونیست روسی از این موضوع ناراحت شدند و از تقاضای نمایندگان لاتین برای حرف زدن حمایت کردند. از نمایندگان آنگلوساکسون فقط کسکیدن اعتراض کرد. تام مان، بیل هی‌وود. باب ماینر، ویلیام فاستر و الا ریوز بلور در برابر بی‌عدالتی و سرکوب آشکار خاموش ماندند. قهرمانان همیشگی آزادی بیان حالا نمی‌توانستند بر ضد پایمال کردن آزادی بیان در روسیهٔ شوروی واژه‌ای به اعتراض بیابند. در غوغا و آشوبی که در پی حملهٔ بوخارین به آنارشیست‌ها درگرفت۔ فقط چند نفر در سالن, متوجه ریکوف. رئیس شورای سراسری اقتصاد شدند که به ماموران چکای حاضر در جلسه اشاره کرد. گروهی از سربازان که با سر و صدا وارد سالن شدند. به آتش افروخته به وسیلهٔ سخنرانی بوخارین دامن زدند.

من و ساشا با آرنج راه خود را به طرف سکو باز کردیم. به ساشا گفتم که این بار صحبت می‌کنم. حتی اگر ناچار به زور متوسل شوم. مگر این که شاپیرو با نمایندهٔ سندیکالیست دیگری صحبت کند. ساشا گفت اگر لازم باشد به زور روی سکوی سخنرانی می‌رود. در همین حال چشمش به باب ماینر افتاد. صندلیش را گرفت و نزدیک بود او را بزند. بر سرش فریاد زد: «تو یک ناکسی, توی

حرامزاده...» ماینر با وحشت پس نشست. ساشا در یک طرف یلکان‌های سکو و من طرف دیگر ایستادم. ببشتر نمایندگان برخاسته بودند و فریاد می‌زدند تا صدایشان شنیده شود و به ریاست مستبدانهٔ لازووسکی اعتراض می‌کردند. او که از همه طرف محاصره شده بود. سرانجام ناچار شد به سیرول آنارکو - سندیکالیست فرانسوی اجازهٔ صحبت بدهد. سیرول که از دسیسه‌چینی یهودایی حزب کمونیست به خشم آمده بود. با صدایی تندراسا، تاکتیک‌های حیله گرانهٔ مقامات شوروی را تقبیح کرد و به طرزی درخشان اتهامات ناجوانمردانه به مردان تاگانکا و آنارشیست‌های روسی را رد کرد.

وقتی که خبر تبعید رفقای ما علنی شد. سوسیالیست‌های انقلابی چپ و رفقای ماریا اسپیریدونونا، بر آن شدند که از حضور نمایندگان خارجی و کارگری استفاده کنند. در اطلاعیه‌ای که میان آنها توزیع کردند نوشتند که ماریا را سال پیش از بستر بیماری به زندان برده‌اند و هنوز محبوس است. به چند اعتصاب غذا دست زده وخواهان آزادی خود و یار و همراه سراسر عمرش ایزمایلویچ شده است. دو بار تا دم مرگ رفته است و حالا در موقعیتی سخت خطرناک قرار دارد. در اطلاعیه نوشته شده بود که اگر مقامات شوروی به او اجازه دهند برود. رفقایش وسایل فرستادن او را به خارج. برای معالجه فراهم می‌کنند.

دکتر اشتانبرگ از من خواست علاقهٔ نمایندگان کنگرهٔ بین‌المللی زنان را که در آن هنگام در مسکو برگزار می‌شد. به این موضوع جلب کنم. به دیدار کلارا زتکین سوسیال دموکرات قدیمی مشهور، که حالا در زمره مشاوران بلندپایهٔ حکومت بود. رفتم. به من گفت که برای جلب حمایت زنان کشورهای جهان برای انقلاب جهانی می‌کوشد. به او گفتم که ماریا اسپیریدونونا به این آرمان خدمت کرده و بخش اعظم زندگی‌اش را در این راه گذاشته است. او واقعاً نماد این انقلاب است. تاکید کردم که اگر ماریا در زندان چکا بمیرد به حیثیت حزب کمونیست لطمه‌ای جبران‌ناپذیر وارد خواهد امد و این وظیفهٔ کلارا زتکین است که حکومت را وادار کند به او اجازهٔ خروج از روسیه را بدهند.

زتکین قول داد به حمایت از او شفاعت کند. اما در پایان کنفرانس پیغام داد که

لنین بیمار بوده و او نتوانسته به دیدنش برود. در این باره با تروتسکی گفتگو کرده و کمیسر جنگ به او گفته که ماریا هنوز خطرناک‌تر از آن است که آزادش کنند یا بگذارند به خارج برود.

کنگرهٔ اتحادیه‌های سرخ کارگری پایان یافت. رقت‌انگیزترین دلقک آن بیل هی‌وود بود. موسس آی.دبلیو.دبلیو در امریکا و شخصیت مهم و فعال بیست سالهٔ آن را اغوا کرده بودند تا در کنگره به برنامهٔ کمونیستی «پاکسازی» اقلیت مبارز سازمان‌های کارگری, از جمله آی.دبلیو.دبلیو و واداشتن اعضای آن به ملحق شدن به فدراسیون کارگری امریکا که هی‌وود سال‌ها به عنوان سازمانی «کاپیتالیستی و ارتجاعی» تقبیع کرده بود. رای بدهد

رفقای بی‌اهمیت‌تر او، الا ریوز بلورها، برادرها، آندریچین‌ها هم به رئیسشان تاسی کردند. هیچ کس انتظار پایمردی از آندریچین را نداشت. او هنگام اعتصاب مسابارنج مشتاق بود برای نجات خود از تبعید به هر مصالحه‌ای تن دهد. ساشا علاقهٔ آموس پینتو و لیبرال‌های بانفوذ دیگر را به حمایت از او جلب کرد و از طریق آنها توانست شر ادارهٔ مهاجرت امریکا را از سر اوبکند. در لیون ورث هم آندریچین یک بار دیگر پرچم تسلیم بلند کرد. من ضعف او را به ترس از بیماری سل که سلامتی‌اش را تحلیل می‌برد نسبت دادم. در آن هنگام در زندان میسوری بودم. اما در پاسخ به درخواست‌های مکرر آندریچین, به استلا و فیتزی اصرار کردم که ده‌هزار دلار وجه‌الضمان اورا تهیه کنند. دختران فداکار برده‌وار زحمت می‌کشیدند تا وجه‌الضمان بسیاری دیگر از قربانیان جنون جنگ را فراهم آورند. اما نمی‌توانستند درخواست مرا رد کنند. بخشی از این مبلغ را خودشان تهیه کردند و باقی آن را دوستی دیگر داد. آندریچین که ترسویی بیشتر نبود به رقابت با آموزگارش بیل هی‌وود برخاست و وجه‌الضمان را نادیده گرفت و گریخت. در همان روز نخست ورودش به مسکو یک سخنرانی عمومی ایراد کرد که در آن همکارانش را در سازمان آی.دبلیو.دبلیو تقبیج و کمک بلشویک‌ها را در نابودی این سازمان شادباش گفت. با همه اینها احساس می‌کردم که این خیانت. چندان هم گناه آندریچین, بیل هی‌وود. و بسیاری دیگر که در معبد مقدس کرملین زانو زده بودند نیست. توهم وحشتناک و افسانهٔ بلشویسم آنها را گول زده و گرفتار کرده

بود. همچنان که پیشتر ما را هم فریب داده بود.

روسیهٔ شوروی چشمهٔ شفابخش نوینی شده بود که کرها. کورها. افلیج‌ها و لال‌ها برای شفای معجزه‌آسا پیرامونش گرد آمده بودند. سرشار از احساس دلسوزی برای این فریب‌خورده‌ها بودم, اما برای کسانی که آمده, با چشمان باز دیده و فهمیده, اما هنوز گر فتار بودند. فقط احساس تحقیر داشتم. از جمله این آدم‌ها ویلیام فاستر بود که زمانی قهرمان سندیکالیزم انقلابی در امریکا به شمار می‌آمد. او تیزبین بود و به عنوان خبرنگار به روسیه آمده بود و برمی‌گشت تا اوامر مسکو را به جا اورد.

هنوز خبری از رفقای آلمان در پاسخ به نامه‌ای که در مورد گرفتن ویزا فرستاده بودیم نرسیده بود. ساشا از این تاخیر در خروج از روسیه کلافه بود.گفت که دیگر نمی‌تواند این تراژدی کمدی وحشتناک را تحمل کند. یک نمایندهٔ آلمانی سندیکالیست. عضو اتحادیهٔ کارگران حمل و نقل و ملوانان هم نامه‌ای از ما برده و قول داده بود به سراغ دوستانمان در برلین برود. اما هنوز خبری نبود. ساشا مثل روزهای نخست آزادی‌اش از زندان غربی سخت بی‌قرار بود. دیدن مردم یا ماندن در خانه را نمی‌توانست تحمل کند. بیشتر ساعات روز و ساعات دیرهنگام شب را در خیابان‌های مسکو می‌گشت. سخت نگرانش شده بودم.

روزی در غیبت او باب ماینر آمد. چون ساشا را نیافت رفت. کوشش نکردم نگاهش دارم جون رابطهٔ گذشته گسسته بود. مدتی بعد نامه‌ای از او خطاب به ساشا رسید. ساشا نامه را خواند و بدون اظهارنظر آن را به من داد. باب در نامه به تفصیل به «تصمیمات مهم و انقلاب‌ساز جهان»» مصوب کنگرهٔ انترناسیونال سوم پرداخته بود. نوشته بود که همیشه ساشا را روشن‌ترین ذهن در جنبش آنارشیستی امریکا، شورشگری بی‌باک و سازش‌ناپذیر می‌شناخته است. آیا ساشا نمی‌تواند بفهمد که جای او در حزب کمونیست. است؟ ساشا به آنجا تعلق دارد و حزب عرصه‌ای وسیع برای عرضهٔ توانایی‌ها و فداکاریش در اختیار اومی‌گذارد. نوشته بود که نمی‌تواند این امید را کنار بگذارد که روزی ساشا به ماموریت متعالی دیکتاتوری کمونیستی در روسیه و پیروزی حتمی آن بر سرمایه‌داری در سراسر

جهان پی خواهد برد.

ساشا گفت که باب صادق است. اما از نظر سیاسی بی‌نهایت خرفت و از نظر اجتماعی مثل خفاش کور است و بهتر بود به همان زمینهٔ واقعی خود یعنی هنر اکتفا می‌کرد. به ساشا اصرار کردم که به نامه باب پاسخ دهد. اما او نپذیرفت. گفت که ثمری ندارد و از بحث و گفتگو خسته شده است. چقدر خوب خستگی او را درک می‌کردم. من هم به کلی فرسوده بودم.کار شاق بدنی و هوای داغ تابستان نیرویم را تحلیل برده بود. سیل مهمانان. ساعت‌های دراز بیخوابی و فشار شدید کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری تا سرحد مرگ خسته‌ام کرده بود.

روزی ساشا که به طرزی غیرعادی رنگ‌پریده و ناراحت بود. از یکی از گشت‌های طولانی‌اش در شهر بازگشت. وقتی مطمئن شد که تنها هستیم به نجوا گفت: «فانیا بارون در مسکو است. تازه از زندان ریازان گریخته و وضع خطرناکی دارد. بی‌پول» بدون اوراق لازم و بی آن که جایی برای رفتن داشته باشد.»

از وحشت سرنوشتی که در صورت پیدا کردن فانیا در انتظارش بود، خشکم زد. فانیا درست به قلعهٔ چکا گریخته بود! فریاد زدم: «اوه ساشا، چرا درست به اینجا آمده است؟» گفت: «فعلاً مسئله این نیست. بهتر است فکر کنیم که چه‌طور می‌توانیم پاریش کنیم.»

خانهٔ ما برایش تله بود. در عرض بیست و چهار ساعت او را می‌یافتند. رفقای دیگر هم تحت نظر بودند و پناه دادن به او به معنای مرگ برای پناه‌دهنده و همچنین خود او بود. البته ما می‌توانستیم برایش پول و لباس و غذا تهیه کنیم. اما مسکن چه؟ ساشا گفت که برای امشب ایمن است. اما فردا باید فکری برایش بکنیم. آن شب دیگر از خواب خبری نبود - نگرانی فانیا سنگین بر ذهنم نشسته بود.

صبح فردای آن روز ساشا با مقداری پول و چیزهایی برای فانیا رفت و من تا دیروقت شب. در حالی که ترس برای هر دوی آنها وجودم را فرا گرفته بود. در انتظاری کشنده ماندم. دوست من که برگشت سر و رویی کمتر مضطرب داشت. فانیا

به یکی از برادران آرون بارون پناه برده بود. او کمونیست بود و بنابراین خانه‌اش برای فانیا امن محسوب می‌شد. با شگفتی به ساشا خیره شدم. او کوشید وحشت مرا تسکین دهد. گفت: «مسئله‌ای نیست. این مرد همیشه به فانیا و آرون علاقه‌مند بوده است و فانیا را لو نخواهد داد.» تردید داشتم که یک کمونیست اجازه بدهد بستگی‌های خانوادگی یا احساسات شخصی با وظایف حزبی‌اش تداخل کند. اما نمی‌توانستم جای امن‌تری را به او توصیه کنم و می‌دانستم فانیا نمی‌تواند در خیابان بماند. ساشا به دلیل ایمن بودن فانیا چنان آسوده‌خاطر بود که دلم نمی‌خواست وحشت زده‌اش کنم. دربارهٔ وضع آن دختر عزیز سوال‌پیچش کردم و پرسیدم که چرا به مسکو آمده است و چه وقت می‌توانم ببینمش؟

ساشا گفت که این کار به هیچ وجه عملی نیست. خطر کردن یکی از ما کافی است و من با دیدارهایم از خانوادهٔ آرشیتوف به اندازهٔ کافی خطر کرده‌ام. بلشویک‌ها برای سر پیوتر آرشینوف، زنده یا مرده. به عنوان نزدیک‌ترین دوست و همکار ماخنو جایزه‌ای تعیین کرده بودند. او مخفی بود و فقط می‌توانست بعد از تاریک شدن هوا برای سر زدن به همسر و نوزادش بیرون بیاید. من بارها به دیدارشان رفته و چیزهایی برای فرزندشان برده بودم. یک بار هم ساشا با من آمد. حالا ساشا اصرار می‌کرد که قول بدهم کوششی برای دیدن فانیا نکنم. یار عزیز و وفادارم! چنان نگران ایمنی من بود که برای آسودگی خاطرش هر قولی به او می‌دادم. اما در دل تصمیم گرفتم که رفیق فراریم را ببینم.

ساشا اعتراف کرد که مأموریت فانیا در مسکو تدارک وسایل فرار آرون بارون است. او از شکنجهٔ آرون در زندان باخبر شده و تصمیم گرفته بود یار خود را از زنده به گورشدن برهاند. به همین دلیل از زندان گریخته بود. فانیای شجاع و شگفت‌انگیز! کمتر بودند زنانی که این‌قدر سرسپردهٔ همسرانشان باشند و با این همه پیوندی قانونی میان آن دو نبود! قلبم از هراس برای رفیق شگفت‌انگیزمان. و ماموریتش و دلدارش فشرده شد.

داستان دیدار ساشا و فانیا تا اندازه‌ای از نگرانی‌ام درباره فانیا و خود ساشا کاست و حتی مرا به خنده انداخت. شهر پرازدحام و پارک‌ها پر از زوج‌هایی بود

که در ملاء عام عشقبازی می‌کردند. خانم‌های عشرت‌رسان همه جا پراکنده بودند و از بعضی نمایندگان خارجی در آزای پول واقعی یا خوردنی‌های لذیذ هتل دولوکس پذیرایی می‌کردند. بی‌شک رهگذران فانیا و ساشا را گرم فعالیت‌های مشابهی تلقی کرده بودند. ساشا گفت که فانیا ظاهراً از نظر جسمی بهتر بوده و روحیۀ خوبی داشته است. حالا کمترنگران آرون بود. چون برادر آرون که فانیا ماموریتش را برایش فاش کرده بود، قول داده بود یاری‌اش کند. باز هم قلبم از خطری که فانیا را تهدید می‌کرد. لرزید. اما اندیشه‌ام را پنهان کردم.

بعد ضربه ناگهان فرود آمد و ما را مبهوت بر جاگذاشت. دو نفر از رفقای ما در دام چکا گرفتار شدند. لو چورنی، شاعر و نویسندۀ گرانقدر و فانیا بارون! او در خانۀ برادرشوهر کمونیستش بازداشت شد. در همین حال ماموران چکا به هشت مرد دیگر در خیابان تیراندازی و بازداشتشان کردند. چکا اعلام کرد که آنها دزد بوده‌اند.

ساشا شب پیش از بازداشت فانیا را دیده بود. روحیه‌ای خوب داشت و گفته بود که تدارک وسایل فرار آرون به نحو رضایت‌بخشی پیش می‌رود. خوشحال بود و به کلی بی‌خبر از شمشیری که صبح فردای آن روز بر سرش فرود می‌آمد. ساشا نالید: «و حالا در چنگ آنها است و نمی‌توانیم یاری‌اش کنیم.»

گفت که دیگر نمی‌تواند در این سرزمین وحشتناک بماند و چرا من با راه‌های غیرقانونی رفتن از روسیه مخالفت می‌کنم؟ ما از انقلاب فرار نمی‌کنیم. انقلاب مدت‌ها پیش مرده است؛ بله. زنده می‌شود. اما نه به این زودی. اصرار داشت اگر ما، دو آنارشیست مشهوری که زندگی‌مان را وقف تلاش‌های انقلابی کرده‌ایم, غیرقانونی از روسیه برویم سخت‌ترین سیلی بر صورت بلشویک‌ها است. پس چرا درنگ می‌کنم؟ گفت که از کانالی برای رفتن از پتروگراد به روال خبردار شده است. به آنجا می‌رود تا مقدمات فرار را تدارک ببیند. تحت سلطۀ این دیکتاتوری خون‌آشام دارد خفه می‌شود و نمی‌تواند بیش از این تاب بیاورد.

معلوم شد گروهی که در پتروگراد پاسپورت‌های جعلی می‌دادند و به مردم کمک می‌کردند کشور را پنهانی ترک کنند. یک کشیش و چند همدست او بودند.

ساشا نمی‌خواست سر و کاری با آنها داشته باشد و برنامه لغو شد. من آهی از سر آسودگی کشیدم. منطق به من می‌گفت که ساشا در به استهزاء گرفتن مخالفتم با سفر غیرقانونی از روسیه حق دارد. اما احساسم بر ضد ان می‌شورید و بحث و استدلال را نمی‌پذیرفت. به علاوه نمی‌دانم چرا اطمینان داشتم که خبری از رفقای آلمان خواهد رسید.

تصمیم گرفتیم که مدتی در پتروگراد بمانیم. چون من از مسکو که صحنهٔ تاخت و تاز ماموران چکا و سربازان بود. متنفر بودم. شهر کرانهٔ نوا از هنگام آخرین دیدارمان تغییری نکرده بود. مثل گذشته ملال‌انگیز و گرسنه بود. تصور می‌کردم که استقبال گرم همکارانمان در موزهٔ انقلاب و رفاقت نوازشگر الکساندر شاکول و صمیمی‌ترین رفقایمان. اقامت ما را در این شهر، دلنشین‌تر می‌کند. اما در روسیه نقشه‌ها همواره نقش بر آب می‌شوند. از مسکو خبر رسید که به آپارتمان خیابان لیون توسکی که در آنجا زندگی می‌کردیم هجوم برده‌اند و به خصوص اتاق ساشا را از بالا تا پایین و به دقت جستجو کرده‌اند و عده‌ای از دوستانمان از جمله واسیلی سیمونوف رفیق قدیمی امریکایی‌مان در دامی که چکا گذاشته بود. گرفتار شده‌اند. یک تله در آپارتمان ما گذاشته بودند و کسانی که خبر نداشتند به آنجا سر می‌زدند و به خاطر گناهان ما دچار دردسر می‌شدند. تصمیم گرفتیم فوراً به مسکو برگردیم. برای صرفه‌جویی در هزینهٔ سفر به دیدن مادام راویچ رفتم تا به او خبر بدهم که هرگاه ما را بخواهند در اختیار چکا هستیم. از آن شب به یاد ماندنی ۵ مارس، که کمیسر داخلی در پی دست یافتن به اطلاعاتی دربارهٔ کرونشتاد که زینوویف انتظار داشت از ساشا بگیرد. نزد ما آمده بود. او را ندیده بودم. رفتار او گرچه مثل گذشته گرم نبود. اما هنوز دوستانه بود.گفت که از هجوم به اتاق‌های ما در مسکو بی‌خبر است. اما با تلفن راه دور در این باره پرس و جو می‌کند. صبح فردای آن روز به من خبر داد که این سوءتفاهمی بوده است و مقامات رسمی در پی ما نبوده‌اند و تله هم از آنجا رفته است.

می‌دانستیم که این «سوءتفاهم‌ها» حوادثی روزمره‌اند و چه بسا که به اعدام هم ختم شده‌اند. توضیحات مادام راویچ را چندان باور نکردیم. مسئلهٔ سوءظن‌برانگیز توجه خاص به اتاق ساشا بود. در قیاس با او من مدت بیشتری بود که با بلشویک‌ها

مخالف بودم و بی‌پرده‌تر حرف می‌زدم. پس چرا اتاق او را جستجو کرده بودند نه اتاق مرا؟ این دومین کوشش برای یافتن مدرکی برای متهم کردنمان بود. فوراً راهی مسکو شدیم.

به پایتخت که رسیدیم خبردار شدیم واسیلی که هنگام سر زدن به خانه ما دستگیر شده بود. آزاد شده است. همچنین ده نفر از سیزده اعتصابی آزاد شده بودند. به رغم قول حکومت مبنی بر این که آنها را بی‌درنگ بعد از پایان اعتصاب غذا آزاد می‌کنند. دو ماه یا بیشتر در زندان نگاهشان داشته بودند. اما آزادی‌شان هم مسخرگی محض بود. چون سخت تحت نظر بودند و اجازه نداشتند رفقایشان را ببینند. به آنها خبر داده بودند که تبعیدشان به تاخیر افتاده است و در عین حال حق کار کردن هم از آنها سلب شد، بود. در همین حال چکا اعلام کرد که دیگر هیچ کدام از زندانیان آنارشیست آزاد نخواهند شد. به رغم قول اولیهٔ کمیتهٔ مرکزی. تروتسکی نامه‌ای در این مورد به نمایندگان فرانسوی نوشته بود.

رفقای «آزاد» تاگانکا. در پی اعتصاب غذای طولانی, ضعیف و بیمار. ژنده بی‌پول یا هر وسیلهٔ دیگری برای ادامهٔ حیات بودند. ما هر کاری می‌توانستیم برای تامین نیازها و دلخوشی آنها انجام دادیم اما خودمان خون دل می‌خوردیم. در همین حال ساشا به طریقی توانست با فانیا در زندان داخلی چکا تماس بگیرد. فانیا خبر داد که شب پیش به بخش دیگری منتقل شده است. در یادداشت اشاره‌ای نکرده بود که منظور از این حرکت را تشخیص داده است با نه. خواسته بود که کمی وسایل نظافت برایش بفرستیم. اما نه او. نه چورنی دیگر به آن نیازی نداشتند. حالا دور از دسترس مهربانی بشر و سبعیت بشر بودند. فانیا ۳۰ سپتامبر ۱۹۲۱ با هشت قربانی دیگر در زیرزمین چکا تیرباران شد. زندگی برادر کمونیست آرون بارون نجات یافت. لوچورنی جلادانش را فریب داده بود. به مادر پیرش که هر روز به زندان سر می‌زد با اطمینان گفته بودند که پسرش اعدام نخواهد شد و چند روز دیگر او را آزاد خواهد دید و چورنی واقعاً اعدام نشده بود. مادرش همچنان برای پسر محبوبش بستهٔ غذا می‌آورد. اما چورنی روزها بود که زیر خاک خفته بود. بر اثر شکنجه مرده بود.

نام چورنی در لیست اعدام‌شدگان که فردای آن روز در ایزوستیای رسمی منتشر شد. نبود. اما «تورخانینوف» بود. نام خانوادگی او که تقریباً هرگز به کار نبرده و برای بیشتر دوستانش کاملاً ناشناس بود. بلشویک‌ها می‌دانستند که نام چورنی در هزاران خانۀ کارگری و انقلابی. نامی خودمانی است. می‌دانستند که به عنوان انسانی خوب. سرشار از مهربانی ژرف و دلسوزی انسانی گرامی‌اش دارند. جرآت نکردند اعلام کنند مردی را که به دلیل استعداد شاعری و ادبی و اثر بدیع و بسیار اندیشمندانه‌اش آنارشیسم مبتنی بر همبستگی شهرت داشت و مورد احترام سباری از کمونیست‌ها بود. به قتل رسانده‌اند. «تورخانینوف» اعدام شده بود. نه چورنی.

و فانیای فوی‌العاده و عزیز ما، از عشق و زندگی سرشار و در سرسپردگی به آرمانش انحراف‌ناپذیر, با لطف و گیرایی زنانه و با این همه مثل ماده‌شیری که از کودکش دفاع می‌کند مصمم و با اراده‌ای‌نشدنی تا واپسین دم جنگیده بود. فرمانبردارانه به سوی سرنوشتش نرفته بود. مقاومت کرده و سلحشوران حکومت کمونیستی ناچار شده بودند او را به محل اعدام بکشانند. شورشگر تا آخرین دم. در لحظات پایان. نیروی تحلیل رفته خود را بر ضد هیولا گرد آورده و همچنان که سکوت دهشتناک زیرزمین چکا یک بار دیگر با فریادهای او که از شلیک ناگهانی تفنگ‌ها فراتر می‌رفت دریده می‌شد. به ابدیت پیوسته بود.

به پایان راه رسیده بودم. دیگر نمی‌توانستم تاب بیاورم. در تاریکی کورمال‌کورمال به طرف ساشا رفتم و به التماس از او خواستم از روسیه برویم. به هر وسیلۀ ممکن. نجوا کردم: «حاضرم با تو بیایم عزیز من از هر راهی, فقط برای آن که از اندوه و خون. اشک و مرگ دور شوم.»

ساشا قصد داشت به مرز لهستان برود تا ترتیب سفرمان را بدهد. می‌ترسیدم بگذارم در شرایطی که اعصابش از ضربۀ دهشتناک رویدادهای اخیر درهم ریخته بود. تنها برود. از طرفی اگر هر دوی ما همزمان ناپدید می‌شدیم. سؤظن برانگیخته می‌شد. ساشا خطر را می‌فهمید و پذیرفت که یک یا دو هفتۀ دیگر صبر کند. خیال داشت به مینسک برود. قرار بود من بعد از ترتیب دادن سفر در پی‌اش

بروم. از آنجا که ناچار بودیم مثل باقی مردم نفرین‌شده سفر کنیم. ساشا اصرار داشت که بار و بنه‌ای با خود برندارم. او هر آنچه را به طور قطع نیاز داشتیم. با خود می‌برد. باقی وسایلمان را میان دوستان تقسیم می‌کردیم.

مقدمات سفر را باید سخت محرمانه. شب‌هنگام که مستأًجران دیگر خواب بودند تهیه می‌دیدیم. مانیا سیمونوف. واسیلی دوست‌داشتنی و چند نفر از دوستان مورد اطمینان از نقشهٔ ما باخبر بودند. واقعاً دزدانه رفتن از کشوری که والاترین امیدها و آرزوهایمان را برانگیخته بود. غم‌انگیز بود.

در هنگام جمع‌آوری وسایلمان. نامه‌ای که از دیرباز در انتظارش بودیم . از آلمان رسید. نامه حاوی دعوتی بود از من و ساشا و شاپیرو برای شرکت در کنگرهٔ آنارشیست‌ها که قرار بود کریسمس در برلین برگزار شود. رسیدن این نامه مرا به جرخیدن در اتاق و گریه و خندهٔ همزمان واداشت شت. شادمان فریاد زدم: : «ساشا دیگر
ناچار نخواهیم بود پنهان شویم, فریب دهیم و به اوراق جعلی متوسل شویم. ناچار نخواهیم بود مثل دزدان شب‌هنگام بیرون بخزیم!» اما ساشا خوشحال نبود. پاسخ داد: «مسخره است! فکر نمی‌کنم منظورت این است که رفقای ما در برلین می‌توانند نفوذی بر چیچرین. حزب کمونیست یا چکا اعمال کنند. من به هیچ وجه قصد ندارم از آنها چیزی بخواهم. این را به تو گفته‌ام.» به تجربه می‌دانستم که بحث کردن با دوست کله‌شق من هنگام خشم. بیهوده است. باید در انتظار زمانی مناسب‌تر می‌ماندم. امید تازه‌ای که نامه پدید آورده بود. باز مخالفت مرا با ترک مخفیان سرزمینی که شکوه و شکست «اکتبر بزرگ» در آن رخ داده بود. برانگیخت.

به دیدن انجلیکا رفتم. به من گفته بود که برای جلب موافقت مقامات شوروی برای ترک کشور به ما یاری می‌کند. خود او قصد داشت برای معالجه به نقطه‌ای آرام در خارج از کشور برود. خودش نمی‌پذیرفت. اما او هم به اوج درهم‌شکستگی روحی رسیده بود. آنجلیکای عزیز فوراً پذیرفت که اوراق سفید لازم را بگیرد و نزد چیچرین و حتی اگر لازم شود نزد لنین برود تا برای ساشا و من ضمانت کند.

اعتراض کردم: «نه آنجلیکای عزیز، تو نباید چنین کاری کنی.» می‌دانستم چنین ضمانتی چه معنایی دارد. نباید کسی را برای خودمان به خطر می‌انداختیم و علاقه‌ای نداشتیم که دعای خیر لنین بدرقهٔ راهمان باشد. به آنجلیکا گفتم تنها چیزی که از او می‌خواهم این است که اگر قرار است اساساً گذرنامه‌ای بدهند. برای سرعت بخشیدن به این کار یاری‌مان کند.

در فضای خالی مربوط به قول وفاداری و امضای دو عضو حزب ضامن متقاضی گذرنامه نوشتم: «به عنوان یک آنارشیست هرگز به هیچ حکومتی ابراز وفاداری نکرده‌ام چه برسد به ابراز وفاداری به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که ادعا می‌کند سوسیالیست و انقلابی است. و این را که از کسی بخواهم نتایج گفته‌ها یا اعمال مرا بر عهده بگیرد. توهینی به گذشتهٔ خود تلقی می‌کنم. بنابراین ضمانت هر کسی را برای خودم رد می‌کنم.»

آنجلیکا از آنچه نوشتم مضطرب شد. می‌ترسید شانس ما را برای گرفتن اجازهٔ سفر از میان ببرد. گفتم: «یا ما بدون به جا گذاشتن کسی در پس خود می‌رویم. یا راه دیگری پیدا می‌کنیم.» گروگانی پشت سر باقی نمی‌گذاشتیم. آنجلیکا درک کرد.

به ادارهٔ امور خارجه رفتم تا ببینم آیا درخواستی از طرف رفقای آلمانی‌مان مبنی بر این که به ما اجازهٔ شرکت در کنگرهٔ آنارشیست‌ها داده شود رسیده است یا نه. نزد لیتوینوف کفیل کمیسر چیچرین هدایت شدم. او را قبلاً ندیده بودم. به راهنمای مسافران شبیه بود. کوتاه. چاق. و به طرزی نفرت‌انگیز ازخودراضی. لمیده در صندلی راحتی اتاق مجللش. مرا درباره این که چرا می‌خواهیم از روسیه برویم، هدفمان از سفر به خارج چیست و کجا می‌خواهیم زندگی کنیم. سوال‌پیچ کرد. پرسیدم آیا برای ادارهٔ امور خارجه نامه‌ای از آنارشیست‌های برلین رسیده است یا نه. گفت که رسیده است و می‌داند که برای شرکت در کنگرهٔ آنارشیست‌ها در برلین دعوت شده‌ایم. گفتم این توضیح کافی است. چیز دیگری نمی‌توانم به آن بیفزایم. ناگهان پرسید: «اما اگر تقاضای شما رد شود چه؟» پاسخ دادم که اگر حکومت او می‌خواهد در خارج بدانند که ما در روسیه زندانی شده‌ایم مختار است. چون قدرت آن را دارد. لیتوینوف با چشم‌های ریز ورقلمبیده در چهرهٔ پف

کرده‌اش. با نگاهی ثابت به من خیره شد. چیزی نگفت. بعد پرسید که آیا رفقای برلین ما مطمئن هستند که حکومت آلمان ما را می‌پذیرد؟ مسلماً این کشور اشتیاقی به افزایش عدهٔ آنارشیست‌ها در قلمرو خود ندارد. آلمان کشوری سرمایه‌داری است و نمی‌توانیم همان استقبالی را که در روسیهٔ شوروی از ما به عمل آمده است انتظار داشته باشیم. پاسخ دادم: «عجیب آن که آنارشیست‌ها در ببشتر کشورهای اروپایی به کارشان ادامه می‌دهند و نمی‌توان گفت که در روسیه این‌طور است.» پرسید: «از کشورهای بورژوایی ستایش می‌کنید؟» «نه. فقط حقایقی را به شما یادآوری می‌کنم. در این نظر آنارشیستی خودم پابرجاتر شده‌ام که همهٔ حکومت‌ها با هر ادعایی که داشته باشند. اساسا یکسانند. به هرحال پاسپورت‌هایمان چه می‌شوند؟»

پاسخ داد که خبرمان می‌کند و در هر حال حکومت شوروی تهیهٔ ویزا برای ما را تعهد نمی‌کند. باید خودمان این کار را بکنیم. بعد گفتگو را پایان داد.

ساشا به مینسک رفت و ده روز از رفتنش گذشت. بی آن که خبری از او برسد. بعد یادداشتی به طور غیرمستقیم رسید که نشان می‌داد سفر وحشتناکی داشته اما سرانجام به مقصد رسیده و سرگرم «گرد آوردن اسناد تاریخی برای موزهٔ انقلاب است.» وقت خرید بلیط دلیل سفرش را این موضوع عنوان کرده بود.

با شنیدن خبر شادی‌بخش آزادی ماریا اسپیریدونونا تا اندازه‌ای از اضطراب و نگرانی‌ام کاسته شد. او به دلیل یک اعتصاب غذای دیگر در استانهٔ مرگ بود. چکا از ترس این که در زندان بمیرد به دوستانش اجازه داده بود او را برای استراحت و معالجه بیرون ببرند. هشدار داده بودند که اگر بهتر شود وکوچک‌ترین نشانه‌ای از فعالیت دوباره‌اش را ببینند. فوراً بازداشت و زندانی‌اش خواهند کرد. دوستانش واقعاً ناچار شده بودند بدنش را به بیرون حمل کنند، چون ضعیف‌تر و بیمارتر از آن بود که بتواند راه برود. دوست او ایزمائیلویچ نیز اجازه یافته بود همراهی‌اش کند و دوستانش هر دو را در مالاخووکا نزدیک مسکو منزل داده بودند. حکومت ماموران چکا را در اطراف آن خانه مستقر کرده بود تا مانع هر کوششی برای فرار دادن ماریا شوند.

انگار رنج و عذاب ماریا تمامی نداشت. اما احساس می‌کردم که دست‌کم حالا با دوستان و رفقایش است و کسانی که دوستش داشتند. افتخار پرستاری از او را می‌یافتند. این فکر تسلی‌بخش بود.

بعد از دوازده روز، وقتی که نزدیک بود امید رسیدن خبری از کمیساریای امور خارجه را از دست بدهم. آنجلیکا تلفن کرد که گذرنامه‌هایمان صادر شده‌اند. گفت که باید برای گرفتن گذرنامه‌ها به کمیساریای امور خارجه بروم و دلار و پوند انگلیسی با خود ببرم تا هزینهٔ آن را بپردازم. گرفتن تاکسی در شرایطی که بسیاری از دوستانمان در فقر و تنگدستی به سر می‌بردند. اسراف بود، اما تاب پیاده رفتن را نداشتم. می‌خواستم هر چه زودتر گذرنامه‌ها را با چشمانم ببینم تا باور کنم که واقعاً به ما گذرنامه داده‌اند. اما معلوم شد که واقعاً حقیقت دارد. من و ساشا ناچار نبودیم پنهانی و با حیله و فریبکاری از روسیه برویم. می‌توانستیم همانطور که آمده بودیم، برویم. آشکارا، اما پریشان خاطر، بی آن که رویایی در سر داشته باشیم.

رفیق ما شاپیرو شخصاً تقاضای گذرنامه کرده بود و از این که گذرنامهٔ او هم آماده بود. شادمان شدم.

به ساشا تلگراف زدم: «این بار من پیروز شدم پیشاهنگ پیر. برگرد.» شاید این کار نوعی گربه صفتی بود. اما انتقام شیرین است. در عین شادی سرشارم از توجه به کار خلاف قانون کمیساریای امور خارجه که برای صدور گذرنامه ارز می‌خواست. در حالی که در اختیار داشتن ارز سخت ممنوع بود. غفلت نکردم. فکر کردم خوب. قوانین برای آن ساخته شده‌اند که شکسته شوند و هیچ کس به اندازهٔ خود قانون‌گزاران در این کار مهارت ندارند.

گذرنامه‌ها که صادر شدند بدگمانی‌های دیگری ذهنم را اشغال کرد. ویزا چه؟ چه‌طور باید ویزا می‌گرفتیم؟ رفققای برلین خبر دادند که منتهای کوشش خود را می‌کنند تا اجازهٔ ورود به آلمان برایمان بگیرند. نوشتند که اگر به لاتویا یا استونی برویم گرفتن ویزا آسان‌تر خواهد بود.

ساشا بی‌خبر به خانه آمد. با صورت نتراشیده و ظاهراً هفته‌ها حمام نگرفته. خسته و فرسوده و بی‌چمدانی که با خود برده بود. وحشتناک بود. پرسید: «چه خبر است، حیله‌ای برای برگرداندن من به اینحاست؟» گفت که برای گذشتن از مرز همه چیز را تدارک دیده و آمده که مرا با خود ببرد. اوراق جعلی در مینسک است و برای آنها پنجاه دلار پیش پرداخت داده است. پرسید: «آیا باید از پول بگذریم؟» پرسیدم: «و چمدان, از آن هم باید بگذریم؟» لبخندی زد و پاسخ داد: «چمدان به هر حال گم شده است. می‌دانی این روس‌ها خیلی زرنگند. به من گفته بودند که مطمئن‌ترین شیوه در قطارها این است که وسایل را به پا ببندیم. من این کار را کردم و طناب هم محکم بود. اما کوپه تاریک تاریک. . بدون نور و بی‌نهایت شلوغ بود. ناچار بودم همهٔ راه را بایستم. قطار در ایستگاه‌های بیشمار توقف کرد و من حتماً چرتم برده بود. به چمدان که نگاه کردم. خوب طناب آنجا بود. اما چمدان نه. همه واگون راگشتم و پیدایش نکردم. خیلی زرنگند. نه؟».

«تو هم زرنگی, بار سوم است. این‌طور نیست؟» سر به سرم گذاشت: «توٍ بازندهٔ بدی هستی. باید خوشحال باشی که باز هم ششصد دلار گم نشده است.» با چنین آدم اصلاح‌ناپذیری چه می‌توانستم بکنم؟ ناچار بودم با او بخندم.

پیروزمندانه گذرنامه‌ها را به دستش دادم. به دقت آنها را وارسی کرد. آهسته و با صدایی کشیده گفت: «تردید نداشتم که رد خواهند کرد. آدم گاهی اشتباه می‌کند.»

اما احساس کردم از این که ناچار لیستیم از راه مینسک برویم. آسوده‌خاطر شده است. بی‌تردید سفرش دهشتناک بود. یک هفته طول کشید تا از رنج و فشار آن رها شود.

ویزای لیتوانی برای دو هفته به ما داده شد و بی‌دردسر زیاد توانستیم حق عبور از لاتویا را بگیریم. هر روز که می‌خواستیم می‌توانستیم برویم. اطمینان از این موضوع سبب شد وضع رفقا و دوستانی راکه تنگدست و پریشان. پای در زنجیر و پاک درمانده پشت سر می‌گذاشتیم شدیدتر احساس کنیم. مردان تاگانکا در انتظار تبعید بودند و هنوز بلاتکلیف نگاهشان می‌داشتند. خسته از تعقیب هرروزهٔ

مقامات رسمی برای اظهارنظر یا اقدام قطعی, اغلب اوقاتشان را در راهروی آپارتمان ما در تلاش برای تماس با مقامات چکا به وسیلهٔ تلفن می‌گذراندند. از نظر وعده کمبودی نبود. اما در چهار ماهی که از نخستین توافق برای تبعید آنها می‌گذشت. هیچ‌کدام از وعده‌ها جامهٔ عمل نپوشیده بود. هر نوع رنج انسانی و هر گونه شکنجهٔ جسمی و روحی را برای عقایدشان تجربه کرده بودند. با این همه هنوز شجاع بودند. هیچ چیز نمی‌توانست بر آرمانشان تاثیر گذارد یا ایمانشان را به پیروزی نهایی آن سست کند. مارک مراچنی که به تازگی مرگ همسر جوانش را ربوده بود. با نوزاد ضعیف کوچک بیچاره‌ای روی دستش, همچنان شجاع و تسلیم‌ناپذیر بود. و ولین با چهار فرزند کوچکش که در برابر چشمانش گرسنگی می‌کشیدند و همسرش که در خانهٔ سرد و لختشان علیل شده بود. هنوز به سرودن شعر ادامه می‌داد. ما کسیموف که سلامتی‌اش به دلیل چند اعتصاب غذای قبلی درهم شکسته بود. هیچ‌یک از دلبستگی‌های پرشورش را از دست نداده بود. اولیا ما کسیموای حساس و ظریف که هفت ماه تمام هرهفته در فشار و نگرانی دائم برای محبوبش ماکسیموف بار سنگین آذوقه را به زندان تاگانکا برده بود. هنوز می‌توانست زیبا و همنشینی دلپذیر باشد. یارچوک. رزمنده‌ای تسلیم‌ناپذیر با از سر گذراندن آزمون‌ها و مصیبت‌هایی که نیرومندترین انسان‌ها را درهم می‌شکست. در مقابل همه دهشت‌های تاگانکا پایداری کرده بود. باقی مردان از همین جوهر و خمیره بودند. آنها و دوستان و رفقای شگفت‌انگیز دیگری که در اوکراین و سراسر روسیه با آنها آشنا شدیم, فوق‌العاده بودند. باشهامت. بالیاقت و شکیبایی قهرمانانه برای آرمانشان. خود را بسیار به آنها مدیون احساس می‌کردم و از این که آنها را شناخته بودم در دل سپاسگزار بودم. رفاقت پایدار، درک و ایمان آنها یاری‌ام کرد که از نظر روحی تاب بیاورم و مانع شد بهمنی که بر سر همه ما ریخته بود مرا با خود ببرد. زندگی‌ام با زندگی‌شان یکی شده بود و می‌دانستم جدایی از آنها بسیار دشوار و مصیبت‌بار خواهد بود. الکسی باراووی و مارک مراچنی دوستان محبوبیم بودند. آلکسی به دلیل ذهن درخشان و شخصیت مهربانش و مارک به دلیل نیروی پرتلالو زندگی, نکته‌سنجی و درکش از شکنندگی انسان. ترک کردن آنها بی‌نهایت دشوار بود و همچنین ترک واسیلی و مانیای عزیزمان. برای تسکین درد جدایی, دوستان عزیزمان دائم تاکید می‌کردند که با ترک روسیه غم‌انگیز به آنها یاری می‌کنیم. چود در خارج بیشتر می‌توانیم کاری برای روسیه انجام دهیم تا در خود

روسیه. می‌توانیم برای درک بهتر ورطهٔ میان انقلاب و رژیم، و وضع قربانیان سیاسی در زندان‌های شوروی و اردوگاه‌های کار، تلاش کنیم. مطمئن بودند که ندای اعتراض ما در کشورهای اروپایی و امریکا بهتر به گوش گرفته خواهد شد.
می‌گفتند خوشحالند که ما از روسیه می‌رویم. در مهمانی خداحافظی وانمود می‌کردند شادمانند تا ما را خوشحال کنند.

بلو - استروف. ۱۹ ژانویهٔ ۱۹۲۰. آه رویای تابناک. اه ایمان سوزان! آه ماتوشکاروسیا که در کشش و کوشش دردناک انقلاب یک بار دیگر متولد شده‌ای و انقلاب از نفرت و ستیزه تطهیرت کرده است. برای تحقق انسانیت و آغوش گشودن به روی همه آزاد شده‌ای. خودم را در راه تو ایثار خواهم کرد. اه روسیه!

در قطار, اول دسامبر ۱۹۲۱ رویاهایم درهم ریخته. ایمانم درهم شکسته و قلبم مثل سنگ است. از هزاران جراحت بر تن ماتوشکاروسیا خون می‌بارد و خاکش پوشیده از مردگان است.

به میله‌های پنجرهٔ یخ‌زده چنگ زدم. دندان‌هایم را بر هم فشردم تا اشک‌هایم فرونریزند.

فصل پنجاه و سوم

ریگا! در ایستگاه منظرهٔ جمعیتی که تنه می‌زد. زبان غریب, خنده‌ها و چراغ‌های درخشان گیج‌کننده بود و حالت تب‌آلود مرا که در راه به سرماخوردگی سختی مبتلا شده بودم, تشدید می‌کرد. قصد داشتیم نزد رفیقمان تسوتکوف برویم که در ادارهٔ حمل و نقل شوروی کار می‌کرد. او و همسر دوست‌داشتنی‌اش ماریوشا، در روزهای اول رسیدنمان به پتروگراد. از دوستان صمیمی ما بودند. ماریوشای کوچک و ظریف که مثل گل سوسن بود. تسوتکوف و دیگران, پتروگراد را در برابر نیروهای یدونیچ حفظ کرده بودند. ماریوشای کوچک تفنگ به دوش آماده بود زندگی‌اش را در راه انقلاب فدا کند. بعدها آنها تهیدستی و مشقت‌های وصف‌ناپذیری را از سر گذراندند که سلامتی ماریوشا را تحلیل برد و سرانجام تسلیم بیماری تیفوس شد. او و تسوتکوف هر دو شخصیتی خلل‌ناپذیر داشتند. تسوتکوف به رغم این که ناچار شده بود برای گذران زندگی به استخدام رژیم بلشویکی درآید. در عقایدش پابرجا مانده بود. می‌دانستم استقبال صمیمانه‌ای از ما خواهند کرد. با این همه از تماس دوباره با آنچه پشت سر گذاشته بودیم منزجر بودم. در شرایطی نبودم که میلی به دیدار آدم‌ها داشته باشم و دربارهٔ آنچه به طور قطع برای خود حل کرده بودم. با آنها بحث کنم. به استراحت نیاز داشتم و می‌خواستم فراموش کنم. می‌خواستم کابوسی را که پشت سر گذاشته بودم دور کنم و ناچار نباشم به فضای تهی پیش رویم فکر کنم. اما رفتن به هتل را هم صلاح نمی‌دانستیم. بیش از اندازه توجه دیگران را جلب می‌کردیم و ما قصد داشتیم به خصوص از خبرنگاران احتراز کنیم. در خانهٔ تسوتکوف می‌توانستیم آرام زندگی کنیم.

اولین فکر ما این بود که بیانیه‌ای بنویسیم و در آن شرایط وحشتناک زندانیان سیاسی را در حکومت کمونیستی افشاء کنیم و مطبوعات آنارشیستی را در اروپا و امریکا واداریم برای نجات آنها از مرگ تدریجی کوشش کنند. بعد از بیست و یک ماه سکوت اجباری, این اولین فریاد نومیدانه. اولین گام ما برای وفا کردن به قولی بود که به رفقایمان داده بودیم. قول آن که فریب بزرگ پوشیده در ردای سرخ

«اکتبر» را برای مردم جهان آشکار سازیم.

خبرهایی که از آلمان می‌رسید دلگرم‌کننده بود. رفقایمان می‌کوشیدند برایمان روادید بگیرند. درموفقیت خود تردید نداشتند. اما می‌گفتند که وقت بیشتری مورد نیاز است. بنابراین باید ویزای لاتویا را چند روز دیگر تمدید می‌کردیم. چند روز به سه هفته رسید. در نتیجهٔ پافشاری ما ویزایمان تمدید می‌شد. اما به تدریج. مقامات محلی می‌گفتند که باید از کشورشان برویم. به هر جا می‌خواهیم برویم یا به روسیه بازگردیم. ما بلشویک هستیم و به روسیه تعلق داریم. مقامات رسمی تقریباً بدون استثنا جوانک‌هایی بیش نبودند. حکومت جدید ظاهراً مثل ثروت بادآورده ناگهان بر سرشان هوار شده بود. «تازه به دوران رسیده» بودند خشن. خودبین و تا حد نفرت‌انگیزی متکبر.

سرانجام جرقهٔ امیدی در آسمان تیره درخشید. رفقای برلین خبر دادند که «ترتیب همه چیز داده شده است.» و به کنسول آلمان در ریگا گفته‌اند که ویزای لازم را صادر کند. با شتاب به کنسولگری رفتیم. در آنجا به ما گفتند که در گرفتن ویزا مشکلی نخواهیم داشت. اما تقاضانامه‌های ما را ابتدا باید به برلین بفرستند. و در عرض سه روز ویزایمان آماده خواهد بود.

پسرها روز بعد با روحیه‌ای خوب به کنسولگری رفتند. این بار در گرفتن ویزا تردید نداشتند. وقتی برگشتند بی‌ادای کلمه‌ای نتیجه را دانستم. تقاضای ما رد شده بود.

یک بار دیگر ناچار شدیم اتاقمان را در لاتویا تمدید کنیم. ابتدا جوانک‌های بدخلق صاحب مقام مخالفت کردند. اما سرانجام چهل و هشت ساعت دیگر اجازهٔ اقامت به ما دادند. تاکید کردند که در پایان این مدت. چه ویزا گرفته باشیم و چه نه. باید لاتویا را ترک کنیم. با قاطعیت گفتند: «شما به کشور خود برخواهید گشت.» کشور ما؟ کجا بود؟ جنگ حق قدیمی پناهندگی را از میان برده, و بلشویسم روسیه را به زندانی بدل کرده بود: ما حتی نمی‌توانستیم به آنجا برگردیم. اگر هم می‌تو انستیم برنمی‌گشتیم. فکر کردیم به لیتوانیا برویم. در واقم اگر هنگام ورود به

ریگا قطار را از دست نداده بودیم به آنجا رفته بودیم.

دوستمان تسوتکوف حاضر نبود حرفی از این موضوع بشنود. گفت که لیتوانیا یک تله است. محال است بتوانیم از آنجا به آلمان برویم و دیگر نخواهیم توانست به ریگا برگردیم. او ترتیب سفری غیرقانونی را می‌دهد. چند کشتی باری می‌شناسد که ملوانان آن سندیکالیست هستند و خودش ترتیب کارها را خواهد داد. پرسید آیا ما تحمل سفر مخفیانه را داریم؟ از اشاره او به این که کمتر از پسرها می‌توانم بار مشکلات را تحمل کنم از جا در رفتم. اوگفت: «اما سرفهٔ تو همه را لو خواهد داد.» به شدت اعتراض کردم و دوستمان برای فرار از خشم زنانهٔ من رفت. تا تماس‌های لازم را برقرار کند. اما معلوم شد نقَشهٔ او سرابی بیش نیست و خوشا به سعادت همهٔ ما، چون فردای آن روز. آخرین روزی که می‌توانستیم در لاتویا بمانیم. ویزای سوئدی که رفقای سندیکالیست ما در استکهلم گرفته بودند. رسید. آقای برانتین. نخست‌وزیر. سوسیالیست نشان داد که از رفقای آلمانی خود شایسته‌تر است.

با تسوتکوف و خانم س خواهر منشی شاکول که با ما دوست شده و برایمان سبد غذای بزرگی برای سفر تهیه کرده بود. به ایستگاه راه‌آهن رفتیم تا به قطاری که باید ما را به روال می‌برد سوار شویم. قطار که حرکت کرد آه عمیقی از سر آسودگی کشیدیم. دست‌کم برای مدتی دردسرهای مربوط به ویزا تمام شده بود! اما هنوز قطار از چشم دوستانمان دور نشده بود که فهمیدیم چند تن اسکورتمان .می‌کنند. معلوم شد مأموران امنیتی لاتویا هستند. گذرنامه‌هایمان را خواستند و فوراً آنها راتوقیف کردند و گفتند که بازداشت هستیم. اعتراض ما به قطع ناگهانی سفرمان, با توجه به این که می‌توانستند در هنگام اقامت در ریگا بازداشتمان کنند. بی‌ثمر بود. قطار ایستاد و ما را با وسایلمان بیرون بردند و در اتومبیلی که در انتظارمان بود انداختند و از جاده‌ای فرعی به شهر بردند. اتومبیل در مقابل یک ساختمان آجری بزرگ ایستاد. چند قدم دورتر خانه‌ای را که آپارتمان تسوتکوف در آن بود شناختیم و بسیار متعجب شدیم. اینجا ادارهٔ پلیس سیاسی بود و از تدبیرمقامات رسمی برای «به چنگ آوردن» ما، در حالی که در این مدت این همه نزدیک و در دسترسشان بودیم به خنده افتادیم.

ما را یک به یک به دفتری بردند و دربارهٔ «بلشویک بودنمان» بازجویی کردند. به مقامات رسمی ادارهٔ پلیس گفتم که اگرچه بلشویک نیستم, از بحث در این باره با او خودداری می‌کنم. ظاهراً فهمید که مرعوب کردن یا تحمیق من میسر نیست و دستور داد مرا برای بازرسی به اتاق دیگری ببرند.

اتاق پر از مامورانی بود که نشسته بودند و گفتگو می‌کردند. و ظاهراً کاری نداشتند بکنند. کتابی با خود داشتم و چون روزهای گذشته در کشور تعمیدیم - حالا بس دور و چون سالیان پیش می‌نمود! - در خواندن غرق شدم. حتی نفهمیدم که چه زمانی مردها از اتاق رفتند و تنها شدم. ساعتی دیگرگذشت و هنوز خبری از دو همراهم نبود. تا اندازه‌ای نگران شدم, اما وحشت نکردم. می‌دانستم ساشا برای برخورد با شرایط دشوار آماده بود و شاپیرو هم تازه‌کار نبود. او تجاربی با برخورد با پلیس داشت. در زمان جنگ به عنوان سردبیر هفته‌نامهٔ ییدیش لندن, آربایتر فرویند. وظایف سردبیری رودولف راکر را که بازداشت شده بود. بر عهده گرفته بود. بعد از مدت کوتاهی خود او را بازداشت کردند و ناچار شده بود برای مقاله‌ای که دیگری نوشته بود. شش ماه را در زندان بگذراند. مردی بصیر و خونسرد بود. مطمئن بودم که هر حادثه‌ای برای من یا دو دوستم رخ دهد. دست‌کم امکان مبارزه را داریم. خبر آن به دنیای خارج می‌رسید و در خدمت عقایدمان قرار می‌گرفت.

کسی رشتهٔ افکارم را گسست. پلیس زن تنومندی در برابرم ایستاده بود. گفت که آمده است بدنم را جستجو کند. گفتم: «واقعاً؟ سه ساعتی که در اینجا منتظر بودم. برای از بین بردن هر مدرک توطئه‌ای که پلیس تصور می‌کند داشته‌ام. کافی بوده است.» استهزای من بر بی‌حسی او تاثیری نگذاشت. مرا تا مغز استخوانم جستجو کرد. اما وقتی خواست پیش‌تر برود به صورتش سیلی زدم. در حالی که قول می‌داد مردی خواهد آمد که کار را تمام کند. از اتاق بیرون دوید. لباس پوشیدم که آقایان محترم را بدون خدشه‌دار کردن شرم و حیای آنها پذیرا شوم. . فقط یک مرد آمد و از من خواست او را تا سلولی که در آن را به رویم قفل کرد. دنبال کنم. جوانی مودب بود. خاموش سلول مجاور را نشان داد و اشاره کرد که دو دوستم

آنجا هستند. خبر خوبی بود و آسوده‌خاطرم کرد. در سلول مجرد بودم. اما در بیست و یک ماه گذشته تا این اندازه احساس آزادی و آرامش نکرده بودم. دیگر آدمی کوکی نبودم. اراده‌ام را بار دیگر به دست آورده و به جایگاهم در گذشته بازگشته بودم به صحنهٔ مبارزه. و رفقایم در کنارم و فقط با یک دیوار از من جدا بودند. آرامشی عمیق وجودم را در برگرفت و خشنودی وخواب آمد.

روز دوم مرا برای بازجویی به طبقهٔ دوم بردند. جوانی تقریباً بیست ساله بازجویم بود. می‌خواست بداند ماموریت بلشویکی ما در اروپا و دلیل اقامت طولانی‌مان در ریگا چیست. با چه کسانی معاشرت داشته‌ایم و بر سر اسناد مهمی که می‌داند به کشورشان قاچاق کرده‌ایم. چه آمده است. به او اطمینان دادم که هنوز باید خیلی چیزها بیاموزد تا بتواند به عنوان بازپرس این جنایتکار مجرب که در برابرش نشسته, به شهرت و سعادت نایل شود. گفتم حتی اگر اطلاعاتی را که می‌خواهد می‌داشتم به او اعتماد نمی‌کردم. اما فاش می‌کنم که آنارشیستم. نه بلشویک. چون به نظر نمی‌رسید تفاوت این دو را بداند. قول دادم بعد از رفتن از کشورشان چند جزوهٔ آنارشیستی برایش بفرستم. گفتم که در عوض او می‌تواند اطلاعاتی به من بدهد و بگوید که چرا و به چه اتهامی بازداشت شده‌ایم؟

قول داد چند روز بعد این کار را بکند و شگفت آن که به قولش عمل کرد. روز پیش از کریسمس به سلولم آمد تا بگوید که «اشتباهی تاسف‌بار رخ داده است.» با شنیدن این عبارت آشنا از جا پریدم. تکرار کرد: «بله اشتباهی تاسف‌بار و گناه آن به گردن دوستان شما بلشویک‌ها است نه حکومت من.» اشارهٔ ضمنی او را به مقصر بودن بلشویک‌ها به مسخره گرفتم و پرسیدم: «حکومت شوروی به ما گذرنامه داد تا از روسیه برویم. از گرفتار کردن ما چه نفعی می‌برد؟» پاسخ داد: «نمی‌توانم اسرار دولتی را افشاء کنم. با این همه راست می‌گویم.» گفت که بعدها خواهیم فهمید که گفتهٔ او بی‌اساس نیست و افزود. درست این است که بی‌درنگ آزاد شویم. اما باید تشریفاتی انجام شود و مقامات مافوق برای گذراندن تعطیلات از شهر رفته‌اند. به او اطمینان دادم که این موضوع اهمیتی ندارد. من خیلی از روزهای تولد مسیح را در زندان گذرانده بودم و بعد از همه این حرف‌ها. این همان جایی بود که اگر اتفاقاً مسیح از دنیای مسیحی ما دیدار می‌کرد. خود را در

آنجا می‌یافت. مرد. همان‌قدر که شایستهٔ شان اوبه عنوان یک بازپرس دولتی بود.
جا خورد.

نگهبان خرید کریسمس مرا انجام داد و برایم میوه, آجیل, کیک. قهوه و یک قوطی شیر خشک خرید. اینها تجمل به حساب می‌آمدند. اما مشتاق بودم برای دوستانم در سلول مجاور جشن کرپسمس ترتیب دهم. قلبـ نگهبان پیر با پرداخت انعام نرم شد و اجازه داد از آشپزخانه‌ای در همان طبقه استفاده کنم. فارغ‌البال کارم را انجام دادم و بهانه‌هایی برای رفت و آمد به سلولم یافتم و در همه این مدت زمزمه می‌کردم: «مسیح برخاسته است. شادی کنید. شما مشرکان!» و توانستم چند کلمه‌ای برای همراهان ناپیدایم نجوا کنم. نگهبان در ازای هدیهٔ کوچک کریسمس برای خانواده‌اش, دو بستهٔ تمیز خوراکی و یک قمقمه شیشه‌ای بزرگ. پر از قهوه‌ای که بخار می‌کرد. برای دو جنایتکار از جان گذشته در سلول مجاور برد.

سرانجام با عذرخواهی‌های فراوان آزادمان کردند. دوستانم تجربهٔ خود را گفتند. آنها را هم به شدت گشته بودند. آستر کت‌ها و زیر چمدان‌هایشان را برای یافتن اسناد محرمانه‌ای که تصور می‌کردند با خود آورده‌ایم. پاره کرده بودند. دوستانم گفتند که دیدن چهره‌های مشتاق ماموران که کم‌کم نومیدی آمیخته با حیرت در آن پدیدار می‌شد. مضحک بود. ساشا که محبوسی کارکشته بود. شب‌هنگام توانسته بود با روشن کردن کبریت به جوانی که در خانهٔ روبرو کتاب می‌خواند علامت دهد. یادداشت‌هایی برایش انداخته و او یکی از آنها را برداشته بود. ساشا امیدوار بود یادداشت را به دوستانمان در شهر برساند. شاپیرو بارها کوشیده بود با ضربه زدن روی دیوار با من تماس بگیرد. من پاسخ داده بودم. اما نتوانسته بود سر درآورد. اعتراف کردم: «من هم نتوانستم از ضربه‌های تو سر درآورم.» پیرمردگفت: «این بار باید دربارهٔ کلید رمز توافق کنیم.» و افزود که اگرچه نتوانسته‌ام رمز خوب قدیمی روسی را بفهمم. توانسته‌ام خوب آشپزی کنم. ساشا گفت: «او عاشق آشپزی است و حتی زندان نمی‌تواند مانعش شود.»

سرانجام در دوم ژانویهٔ ۱۹۲۲ از روال استونی راهی سوئد شدیم. برای احتراز

از تکرار ماجرای ریگا یکراست به کشتی رفتیم, اگرچه قرار نبود. کشتی تا صبح فردای آن روز حرکت کند. از یک روز فراغت برای دیدن شهر زیبا، که بسیار خوش‌منظره‌تر و قدیمی‌تر از ریگا بود استفاده کردیم.

خوشبختانه در استکهلم مراسم استقبال رسمی از ما به عمل نیامد. به سربازان و کارگران دستور نداده بودند که مثل وقت ورودمان در بلواستروف با گروه موزیک و ایراد سخنرانی به پیشوازمان بیایند. فقط چند نفر از رفقا که صمیمانه از دیدنمان شادمان بودند. آمدند. ینگه‌های خوبمان. آلبرت و الیز جنسن ما را به سلامت از شر گلۀ خبرنگاران آمریکایی رهاندند. نه این که از ملاقات دشمنانم که مشتاق بودند دربارۀ کارهایم در روسیه دروغ ببافند متنفر بودم. اما ترجیح می‌دادم که دربارۀ تجربه‌هایمان در شوروی تحریفی صورت نگیرد تا فرصتی برای بیان اندیشه‌هایم با امضای خودم پیدا کنم. با وجود استکهلم آربه‌تارن» روزنامۀ سندیکالیست و برند. هفته‌نامۀ آنارشیستی که برای بیان نظریاتمان به روی ما باز بود. نیازی به مصاحبه با خبرنگاران نداشتیم و از دوستانمان سپاسگزار بودیم که ما را از افتادن به جنگ آنها نجات دادند.

در نامه‌ای از برلین, دوستان دلیل تغییر ناگهانی نظر کنسول آلمان در ریگا را پس از آن که اطمینان یافته بودیم به ما ویزا خواهند داد توضیح دادند. یک مامور چکا به او هشدارداده بود که ما توطئه گرانی خطرناکیم و ماموریتی محرمانه برای کنگرۀ آنارشیست‌ها داریم. این موضوع همچنین پافشاری مقامات لاتویا را که می‌گفتند «رفقای بلشویک ما» سبب‌ساز دردسر ما در ریگا بوده‌اند روشن کرد. حکومت لاتویا از حضور ما در ریگا باخبر بود و تمدید مکرر ویزایمان در ادارۀ پلیس محلی ثبت شده بود. بعید بود که تا هنگام ترک کشور, در انتظار بازداشتمان بمانند. مگر این که این خبر که مامور مخفی شوروی به کنسول آلمان داده بود. در آخرین لحظه به گوش مقامات لاتویا هم رسیده بود. بازجویان ما بر وجود اسناد محرمانۀ فرضی پافشاری می‌کردند و جستجوی غیرمعمولشان هم گواه این بود که دوستان خوبمان در کرملین ما را متهم کرده بودند.

با هراس به این حقیقت پی بردم که هنوز اوهام بلشویکی نفوذ نیرومندی بر من

دارند. با این که به خوبی ماهیت این جانور وحشی را می‌شناختم. با حرارت به اشاره‌های ضمنی مقامات لاتویا در مورد بلشویک‌ها اعتراض کردم. به رغم دو سال تجربه‌ام دربارهٔ فساد سیاسی بلشویک‌ها هنوز نمی‌توانستم این دورویی را باور کنم - این را که به ما گذرنامه بدهند و در همین حال ورودمان را به کشورهای دیگر ناممکن سازند. حالا به خوبی مقصود لیتوینوف را که «کشورهای سرمایه‌داری مشتاق پذیرفتن ما نخواهند بود» درک می‌کردم. متحیر بودم که چرا به ما اجازه دادند از روسیه خارج شویم. همراهانم گفتند که دلیل آن واضح است. خودداری از دادن اجازهٔ خروج به ما، همچون مورد کروپوتکین اعتراض زیادی را در خارج برمی‌انگیخت. در واقع او هرگز کوششی برای رفتن از روسیه نکرده بود. اما صرف شایعهٔ این موضوع که به او اجازهٔ خروج نداده‌اند. تمامی جهان لیبرال و انقلابی خارج را برانگیخته و سبب شده بود سیل سئوالات بر سر و روی کرملین ببارد. ظاهراً مسکو نمی‌خواست بلوای مشابهی به راه اندازد. بازداشت ما در روسیه وضع بدی به وجود می‌آورد. از طرف دیگر چکا با خبر از موضع ما نسبت به دیکتاتوری و نقشمان در اعتراض نمایندگان خارجی به وضع اعتصابیون تاگانکا نمی‌توانست بیش از این آزادمان بگذارد. بنابراین بهترین راه حل دادن اجازهٔ خروج از کشور به ما بود. بزرگوار جلوه دادن حود و دست زدن به اقدامات کثیف در خارج از قلمرو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سیاست بهتری بود. رفقای برلینی ما هم همین نظر را داشتند. کنسول آلمان در ریگا نقش یکی از ماموران چکا را در این ماجرا برای عمویش پال کامپفامیر سوسیال دموکرات مشهور تعریف کرده بود.

آنارشیست‌های سوئدی و آنارکو - سندیکالیست‌ها مطمئن بودند که می‌توانیم تا هر وقت که بخواهیم در کشور آنها بمانیم. می‌توانیم در آنجا زندگی کنیم و درباره تجارب روسیه بنویسیم. آربه‌تان و همچنین برند مشتاق بودند برایشان مقالاتی بنویسیم. اما ساشا و خود من احساس می‌کردیم که آمریکا وطن قدیمی‌مان حق تقدم دارد. این سرزمین بیش از سی سال عرصهٔ فعالیت ما بود. در آنجا به خوبی یا به بدی شناخته شده بودیم و می‌توانستیم با عدهٔ بیشتری از مردم، در قیاس با سوئد یا هرکشور دیگری تماس برقرار کنیم. اما پذیرفتیم که آربه‌تارن و برند مصاحبه‌ای با ما انجام دهند و همچنین درخواست‌هایی به حمایت از زندانیان سیاسی و

تبعیدی‌ها در روسیه در آنها منتشر کنیم.

هنوز از چاپ نخستین مقالهٔ ما در آربه‌تارن مدت زیادی نگذشته بود که آقای برانتین از طریق منشی‌اش به کمیتهٔ سندیکالیست که ویزای ورود به سوئد برایمان گرفته بود اخطار کرد که: «مصلحت نیست در مورد روس‌ها چیزی چاپ کنند.» سوئد در آن زمان درگیر بحث دربارهٔ شناسایی حکومت روسیه بود. دلیل دیگر پیشنهاد بلشویک‌ها برای تشکیل جبهه‌ای متحد با سوسیال دموکرات‌ها بود که تا همین دیرور آنها را سوسیال خائن و ضدانقلابی می‌نامیدند. علاوه بر این مطوعات ارتجاعی مبارزه‌ای سخت را بر ضد برانتین به دلیل پناه دادن به آنارشیست‌ها و بلشویک‌ها آغاز کرده بودند. اتهام اخیر به انجلیکا بالابانوف که در سوئد بود اشاره می‌کرد. به ما خبر دادند که اجازهٔ اقامت ما یک ماه دیگر تمدید شده است. اما در پایان این مدت باید خاک سوئد را از پای انقلابی خود بتکانیم. برانتین بیچاره مشتاق بود که با هرچه زودتر راهی کردنمان. توفانی را که بر ضد او برخاسته بود. آرام کند. منشی او به ما اطمینان داد که البته اخراجمان نخواهند کرد. اما بهتر است کوشش کنیم هرچه زودتر کشور دیگری برای اقامت خود بیابیم.

رفقایمان در چند کشور دیگر به شدت تلاش می‌کردند برایمان پناهگاهی بگیرند. دوستان برلینی ما هم همچنان به تلاش‌های سرسختانه ادامه می‌دادند. در اتریش رفیق قدیمی‌مان ماکس نتلا منتهای کوشش را می‌کرد. در چکوسلواکی دوستانی در تقلای گرفتن ویزا برای ما بودند. و همچنین در فرانسه. به کشورهای کوچک امیدی نبود. مقامات دانمارک و نروژ به دوستانمان گفته بودند که نمی‌توانند «کاری بکنند.»

وضع تا اندازه‌ای نومیدکننده بود و مشکلاتی دیگر آن را نومیدکننده‌تر می‌ساخت. هزینهٔ زندگی در هتلی در استکهلم, در عرض یک ماه ورشکستمان کرد. خانوادهٔ میهمان‌نواز جنسن از من دعوت کردند در آپارتمان دواتاقهٔ آنها بمانم و من با این تصور که فقط برای مدتی کوتاه خواهم بود پذیرفتم. ساشا در خانهٔ یک خانوادهٔ سوئدی که حتی برای خودشان هم بسیار کوچک بود اتاقی یافت. پشیمان بود که چرا به نقَشهٔ اولیه‌اش برای رفتن از طریق مینسک عمل نکرده‌ایم. گفت که

تقاضای گذرنامه از مسکو احمقانه بوده است. در هر صورت دیگر تقاضایی برای ویزا نخواهد داد و مصمم است پنهانی از سوئد خارج شود و بی‌اجازه به کشوردیگری برود و من هر طور بخواهم می‌توانم عمل کنم.

مشکل دیگری هم میان ما پدید آمده بود - این که باید یا نباید به نیویورک ورلد اجازه بدهم سلسله مقالاتم را دربارهٔ روسیهٔ شوروی چاپ کند. استلا تلگراف زده بود که ورلد مشتاق چاپ مقالات مربوط به تجاربم در روسیه است. یک نمایندهٔ ورلد در ریگا هم به من همین راگفته بود. در حقیقت او به من گفت که روزنامه‌اش, چند بار وقتی که در مسکو بودم تلاش کرده بود. مرا پیدا کند. اگر از این موضوع باخبر شده بودم و حتی اگر می‌توانستم مقاله‌ای را به سلامت از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بیرون بفرستم. از نوشتن در مورد موضوعی حیاتی مثل روسیه., در یک نشریهٔ سرمایه‌داری امتناع می‌کردم. به همین دلیل از دادن پاسخ مثبت به پیشنهادی که از طریق استلا طرح شده بود. بیزار بودم. برایش نوشتم که ترجیح می‌دهم نظرم در مطبوعات لیبرال و کارگری ایالات متحده چاپ شود و مشتاقم آن‌ها مقالاتم را بدون پرداخت پول چاپ کنند تا اینکه در نیویورک ورلد یا روزنامه‌های مشابه چاپ شود.

استلا نشریهٔ فری‌من را با مقاله‌ای دربارهٔ شکنجهٔ ماریا اسپیریدونونا آزمایش کرد و آنها نپذیرفتند. نشریات لیبرال دیگر امریکایی هم به همین اندازه کوته‌فکری نشان دادند. فهمیدم که به من انگ مطرود زده‌اند و نباید درباره بلشویسم حرف بزنم. به اندازهٔ کافی سکوت کرده بودم. سلاخی انقلاب را دیده و خرخر مرگش را شنیده بودم. دیده بودم که چه‌طور هر روز به کوه جنایات بلشویک‌ها افزوده می‌شد و نابودی آخرین بارقهٔ خودنمایی‌های انقلابی دیکتاتوری را نیز به چشم دیده بودم و تنها کاری که در این دوره کرده بودم این بود که بر سینه بکویم و فریاد بزنم: «گناه کرده‌ام. گناه کرده‌ام.» در امریکا با این باور صادقانه و جاهلانه که آنها رهبران انقلابند. به خودم جرات داده و حقیقت درباره بلشویک‌ها را نوشته و از آنها حمایت و دفاع کرده بودم. حالا که حقیقت را می‌دانستم باید مثله‌اش می‌کردم و خاموش می‌ماندم؟ نه باید اعتراض می‌کردم. باید بر ضد فریب بزرگی که خود را حقیقت و عدالت جلوه می‌داد فریاد می‌زدم.

همه اینها را به ساشا و شاپیرو گفتم.آنها هم مصمم بودند که بی پرده حرف بزنند. و ساشا سلسله مقالاتی دربارهٔ مراحل مختلف رژیم بلشویکی نوشته بود که در مطوعات آنارشیستی چاپ می‌شد. اما هر دوی آنها. هم ساشا و هم شاپیرو. تاکیدداشتند که اگر مقاله‌هایم در یک نشریهٔ سرمایه‌داری مثل نیویورک ورلد چاپ شود. کارگران برای آن ارزشی قائل نخواهند شد. من به مخالفت شاپیرو اهمیتی نمی‌دادم چون او از مکتب قشری قدیمی بود که همیشه با ایدهٔ مقاله نوشتن آنارشیست‌ها در نشریات بوروژوایی مخالف بود. اگرچه تقریباً همه رفقای برجستهٔ ما این کار را کرده بو دند. اما ساشا می‌دانست که تودهٔ کارگران. به خصوص در ایالات متحده. چیزی جز نشریات سرمایه‌داری نمی‌خوانند. او می‌خواست این گروه را از تفاوت میان انقلاب و بلشویسم آگاه کند. برخورد ساشا مرا بسیار آزرد و ما روزهای زیادی مجادله کردیم. در گذشته من بارها برای نیویورک ورلد و نشریات مشابه مقاله نوشته بودم. پرسیدم آیا آنچه آدم می‌گوید و چه‌طور می‌گوید مهم‌تر از این نیست که در کجا می‌گوید؟ ساشا اصرار داشت که این استدلال در این مورد صدق نمی‌کند. هرچه در مطبوعات بورژوایی بنویسیم عناصر ارتجاعی آن را بر ضد روسیه به کار می‌گیرند و من سزاوار سرزنش رفقایم خواهم بود. این را خوب می‌دانستم. مگر خود من انقلابی کهنه کار برشکوفسکایا را به دلیل حرف زدن با اتکاء به حمایت بورژواها محکوم نکرده بودم؟ هرچه رفقایم بر ضد من می‌گفتند به اندازهٔ پشیمانی از به داوری نشستن دربارهٔ بابوشکا نمی‌توانست دل‌آزرده‌ام کند. پنحاه سال از زندگی او به تدارک انقلاب گذشته بود. فقط برای آن که ببیند کمونیست‌ها از آن برای اهداف سیاسی‌شان بهره می‌برند. او شاهد درگیری بزرگ بود و من هزاران مایل دور بودم. من هم در امریکا مثل دیگران به سویش سنگ انداختم. به همین دلیل هم که شده بود باید حرف می‌زدم. اما ساشا تاکید داشت که می‌توانیم این کار را با انتشار جزوه‌هایی که رفقایمان توزیع می‌کنند. انجام دهیم. گفت که دارد تعدادی از این جزوه‌ها را می‌نویسد و چند مقاله‌اش هم در نشریات خودمان به چاپ رسیده‌اند. سه مقالهٔ او در نیویورک کال، روزنامهٔ سوسیالیستی منتشر شده بودند. پرسید چرا من نمی‌توانم همین کار را بکنم؟ رفقای فدراسیون امداد بین‌المللی در ایالات متحده هم بر شیوه‌های مشابهی برای توصیف موقعیت روسیه برای خوانندگان تاکید داشتند. تلگراف زدند. نوشتند. اصرار کردند

که از نوشتن در مطبوعات بورژوایی خودداری کنم. نکتهٔ اصلی مورد نظرشان این بود که به آرمان ما لطمه می‌زند. حکم محکومیت آنها بر من تأثیری نداشت. اما در مورد ساشا متفاوت بود. او رفیق صمیمی همهٔ عمرم بود. دوست و همرزمم در صدها مبارزه‌ای که وجودمان را گداخته و روحمان را محک زده بود. در روسیه در رابطه با موضوع «ضرورت انقلابی» راه‌های جداگانه‌ای را پیش گرفته بودیم, اما گسیختگی میان ما پدید نیامده بود. چون من مدت‌ها در مورد درستی نظرم تردید داشتم. ماجرای کرونشتاد ذهن ما را روشن کرد و باز به هم نزدیک شدیم. حالا اتخاذ موضعی تا این اندازه متفاوت با طرز تلقی دوستم وحشتناک بود. روزها و هفته‌ها به کشمکش گذشت. سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. در این دورهٔ شکنجهٔ روحی, این عبارت بر مغزم کوفته می‌شد: من باید. باید حرفم را به گوش‌ها برسانم. حتی اگر برای آخرین بار باشد. سرانجام به استلا تلگراف زدم که مقاله‌ها، روی هم هفت مقاله را به نیویورک ورلد بدهد.

در این تصمیم‌گیری به کلی منزوی نبودم. مرد پیر بزرگ ما، انریکو مالاتستا. ماکس نتلا، رودولف راکر، گروه لندنی فریدوم, آلبرت و الیز جنسن. هری کلی و چندین نفر دیگر از دوستان و رفقا که نظرشان برایم ارزش داشت. اقدام مرا تایید کردند. در هر حال راه خود را می‌رفتم. اما برخوردار شدن از حمایت آنها تسلای خاطری بود.

خیلی دورتر از آن بودم که خشم برانگیخته در صفوف کمونیست‌ها را پس از چاپ مقاله‌هایم ببینم یا خصومت زهرآگینشان بر من تاثیری گذارد. اما از توصیف جلساتی که کمونیست‌ها برای اعتراض به من برگزار کردند و نوشته‌های نشریاتشان می‌توانستم شباهت میان شهوت خونخواری آنها و سفیدهای جنوب را هنگام لینچ کردن سیاهان ببینم. یکی از این دست مراسم به ریاست رز پاستور استوکس به طور حتم بسیار سازنده بود. او که زمانی روی پای اما گلدمن می‌نشست. حالا برای سوزاندن او یا دست‌کم تمثالش, داوطلب می‌طلبید. چه منظره‌ای! خانم رئیس جلسه در حال خواندن سرود انترناسیونال و حضار دست در دست. پیرامون زبانه‌های آتشی که پیکر اما گلدمن را هماهنگ با نوای سرود آزادی‌بخش فرا می‌گرفت. می‌رقصیدند و پای می‌کوبیدند.

این اتهام کلیشه‌ای که من به گذشتهٔ انقلابی‌ام پشت کرده‌ام. از طرف کسانی که گذشته‌ای نداشتند تا به آن پشت کنند. چیزی نبود که نگرانش باشم. آنچه مرا دچار دردسر کرد این بود که نیویورک ورلد ارزش ادبی کار مرا به اندازهٔ تحسینگران کمونیسم ارزنده ارزیابی نکرده بود. برای هر مقاله سیصد دلار بی‌مقدار و روی هم برای هفت مقاله دو هزار و صد دلار پرداخت. همسرایان کمونیست اعلام کرده بودند که به اما گلدمن خائن سی هزار دلار پرداخته‌اند. آرزو داشتم این موضوع واقعیت داشت! در این صورت می‌توانستم دست‌کم بخشی از این پول را برای قربانیان سیاسی روسیه که در زندان‌ها، و تبعیدگاه‌های بهشت بلشویکی از سرما و گرسنگی و نومیدی رنج می‌بردند. کنار بگذارم.

برانتین تحت فشار سندیکالیست‌های سوئدی اجازهٔ اقامت ما را برای یک ماه دیگر تمدید کرد و قرار شد این آخرین بار باشد. از ویزای کشورهای دیگر هم خبری نبود. ساشا و شاپیرو بر آن شدند این موضوع را خودشان حل و فصل کنند. چیزی نگذشت که شاپیرو سوئد را ترک کرد و ساشا بعد از او می‌رفت. رفیقی در پراگ برایم ویزای چکوسلواکی گرفته بود و از ساشا خواستم به دوستمان اجازه بدهد همین کار را برای او بکند. صرف پیشنهاد این موضوع خشمگینش کرد. ساشا در یک کشتی بخار پنهان شد. اما پیش از آن که قایق از استکهلم بیرون برود. از کنسولگری اتریش خبر رسید که به ما ویزا داده‌اند. از ترس آن که پیش از گرفتن ویزا قایق برود. به راننده گفتم همهٔ مقررات سرعت را بشکنند. ویزای هر سهٔ ما آماده بود. اما تقاضایی از وزیر خارجهٔ اتریش که باید قول کتبی بدهیم در هیچ‌گونه فعالیت سیاسی در اتریش درگیر نشویم, با آن همراه بود. به هیچ وجه قصد نداشتم چنین قولی بدهم و مطمئن بودم که هیچ کدام از پسرها هم با آن موافقت نمی‌کردند. اما نمی‌توانستم عزیمت پنهانی یکی از آنها و رفتن قریب‌الوقوع دیگری را افشاء کنم. به کنسول گفتم که باید با رفقایم مشورت کنم و فردای آن روز برمی‌گردم . روی هم رفته این دروغ نبود چون هنوز برای خبر دادن به ساشا فرصت داشتم. در شهر برف سنگینی باریده و حرکت کشتی چهل و هشت ساعت به تاخیر افتاده بود. بنابراین توانستم پیغامی دربارهٔ ویزای اتریش و شرطی را که مکمل آن بود برای ساشا بفرستم. انتظار نداشتم آن را بپذیرد. اما فکر می‌کردم که باید از آن

باخبر شود. یک دوست جوان سوئدی. همدم تسلی‌بخش دوران اقامت کسل‌کننده‌ام در سوئد خبر آورد که ساشا تصمیم گرفته است به راه خود برود و از آن منصرف نمی‌شود. در برف سنگینی که باریده بود. دور و بر اسکله پلکیدم تا نزدیک مسافر قاچاقمان که سرنوشتش در تار و بود زندگی‌ام درهم تنیده بود باشم.

یک هفته بعد از رفتن ساشا من هم تصمیم گرفتم از راهی غیرقانونی بروم. با دوست جوانم به جنوب سوئد رفتم به این امید که در آنجا وسیله‌ای برای ورود مخفیانه به دانمارک بیابم. دوستم ملوانی را می‌شناخت که پذیرفته بودند در آزای سیصد کرون. معادل یک‌صد دلار کمکمان کنند. در آخرین دم تقاضای مبلغی دوبرابر مبلغ قبل را کردند. احساس کردم قابل اعتماد نیستند و از این نقشه چشم پوشیدم. مردی را با یک قایق موتوری یافتیم. به ما گفتند که پیش از نیمه‌شب سوار شویم «و تا بازرس گشت معمول خود را انجام می‌دهد. خانم باید صاف زیر پتویی بخوابد.» اما به جای بازرس پلیس آمد. ما توضیح دادیم که عاشق و معشوق و بی‌چیز هستیم. به قایق پناه آورده‌ایم. او مردی مهربان بود. اما می‌خواست بازداشتمان کند. تا این که انعام سخاوتمندانه‌ای نظرش را تغییر داد. نمی‌توانستم از خندیدن به داستان فی‌البداهۀ خودمان خودداری کنم. چون واقعاً گویای حقیقت بود.

دوستم از این که نقشۀ ما این‌طور نقش بر آب شده بود. سرافکنده بود. با گفتن این که من همیشه توطئه گری مفتخور بوده‌ام و خوشحالم که نقشۀ ما شکست خورده است. تسلایش دادم. گفتم به هر حال این کار چند فایده داشته است. توانستم بخش گرم‌تری از سوئد و زنان جذاب‌تری از پایتخت را ببینم و نه چندان کم‌اهمیت‌تر، چهل نوع جدید پیش‌غذا را که اشتهای مشکل‌پسندترین خبره‌های خوراک را تحریک می‌کرد. بچشم.

بعد از بازگشت به استکهلم. نامه‌ای از کنسول آلمان برایم رسید. یک ویزای ده روزه به من داده شده بود.

فصل پنجاه و چهارم

در مرز آلمان درست در آغوش گرم دو مامور پروسی تنومند که سبیل‌های قیصری آنها به هیچ وجه در نتیجهٔ شکست خفت‌بار امپراتورشان سرافکنده نشده بود. افتادم. به سرعت مرا به دفتری خصوصی بردند. پروندهٔ کامل همه حوادث زندگی‌ام. تقریباً از همان روزهای گهواره را در برابرم انداختند. بعد یک ساعت تمام سوال‌پیچم کردند. به دلیل کمال آلمانی‌شان در تهیهٔ چنین پروندهٔ کاملی که نمی‌توانستم چیزی به آن اضافه کنم تبریک گفتم. پرسیدند که می‌خواهم در آلمان چه کنم؟ بدیهی بود که کارهای محترمانه: یافتن یک میلیونر پیر غربی که در جستجوی زن جوان خوش‌قیافه‌ای باشد. و با پایان گرفتن مدت ویزایم با همین هدف به چکوسلواکی می‌روم. غریدند: «زنکهٔ لعنتی» و بعد از رد وبدل کردن تعارف‌هایی چند مرا به قطار بازگرداندند.

پنج ماه بعد از آنکه رفقای ما، مبارزه برای گرفتن ویزای ورود به آلمان را آغاز کرده بودند. بی آن که امیدی داشته باشم که در گرفتن اجازهٔ اقامت. بیشتر از آنها کامیاب باشم به برلین رسیدم. چکوسلواکی را به عنوان آخرین پناهگاه - یعنی تبعیدگاه پذیرفته بودم. در آنجا هیچ گونه دوستی و بستگی نداشتم؛ رفیقی که برایم ویزا گرفته بود از آنجا می‌رفت. از همه کسانی که دوست داشتم جدا می‌ماندم. وانگهی, هزینه زندگی در آنجا گران بود. اما در آلمان در سرزمینی آشنا بودم. زبان آن زبان مادری‌ام بود و تحصیلاتم را در آنجا انجام داده بودم. اولین کسانی که بر زندگی‌ام تاثیر گذاشتند آلمانی بودند. مهم‌تر از همه. در آلمان یک جنبش قوی آنارشیستی و آنارکو - سندیکالیستی بود که می‌توانستم در آن پا بگیرم. دوستانم میلی و رودولف راکر و رفقای عزیز دیگرم هم در برلین بودند. می‌بایست شانسم را در آلمان آزمایش می‌کردم و مصمم شدم که اگر ناچار شوم از آلمان بروم. بی‌مبارزه تن به این کار ندهم.

ادارهٔ امور خارجه در دادن اجازهٔ اقامت یک ماهه به من دردسری ایجاد نکرد. در پایان یک ماه خبر دادند که ویزایم دو ماه دیگر تمدید می‌شود و باید به اداره

امور خارجه بروم. منشی را سرگرم گفتگو با مردی یافتم که به روس‌ها شبیه بود. ظاهراً راهی وطن خود بود و منشی تا آستانهٔ در بدرقه‌اش می‌کرد و تاکید می‌کرد که خاویار و پوست را فراموش نکند. بعد این مقام, باادب خوب قدیمی پروسی به من رو کرد. فریاد کشید چرا بعد از آن که به من گفته است در پایان ماه باید از آلمان بروم, به آنجا برگشته‌ام؟ گفت که فرصت من فردا تمام است. یا باید بروم یا به زور اخراجم می‌کنند. رفتار متفاوت او مرا به فکر انداخت که مسکو و حکمرانان برلینی‌اش باز هم سر در پی من دارند. مردی که از آنجا رفت ـ احتمالاً مامور چکا بود.

به هر حال نمی‌توانستم به خود اجازه بدهم خشمگین شوم. با لحنی تا حد ممکن خانمانه که در این شرایط می‌توانستم داشته باشم توضیح دادم که اجازهٔ دو ماه اقامت بیشتر به من داده شده است و آمده‌ام گذرنامه‌ام را مهر بزنم. گفت که هیچ چیز در این باره نمی‌داند و اگر هم می‌دانست اجازهٔ اقامتم را تمدید نمی‌کرد. بهتر است آرام از آنجا بروم اگرنه بیرونم خواهند کرد. پاسخ دادم که در این صورت ناچار است چند گردن‌کلفت را بفرستد تا مرا ببرند. او را دستپاچه از این وقاحت ترک کردم و در جستجوی حامیانم به رایشتاک رفتم. سه ساعت در انتظارم گذاشتند. چنان گرفتار امور دولت بودند که نمی‌توانستند مرا ببینند. ذهنم آشفته بود. اما به زودی دردسرهایم را با تماشای آدم‌های عجیب و غریبی که یوهان موست «عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی تماشاخانه» می‌نامید فراموش کردم.

با داوری از روی جریان مداوم حرکت نمایندگان به سوی اتاق‌های استراحت می‌شد حدس زد که این اتاق‌ها جایگاه واقعی اعضای این هیات عالی‌نسب بود. در آنجا در میان خوراکی‌ها و لیوان‌های آبجو و تندبادهای دود سیگار, دربارهٔ خوشبختی و بدبختی تودهٔ آلمان تصمیم می‌گرفتند. در سالن قانونگزاری, نماینده‌ای بیش از وقت مجاز خود حرف می‌زد. بی‌تردید برای آن که سنگر را تا هنگام تجدید قوای گروه سیاسی‌اش برای کوبیدن بر سر گروه دیگر حفظ کند. نمایشی بود که اگر از دیدنش بی‌نصیب می‌ماندم, افسوس می‌خوردم.

کار دشوار روزانه به پایان رسید و حامیانم به من پرداختند. بعد از گوش دادن

به گزارش مصاحبه‌ام در ادارهٔ امور خارجه. تلفن را برداشتند. گفتگویی کم و بیش دوستانه در پی آمد که در جریان آن به طرف دیگر گفته شد که به دلیل «مختل کردن جریان صدور تمدید اقامت صادر شده برای خانم اما گلدمن کرشنر از او به مافوقش شکایت خواهند کرد.» عبارت «خوب ما می‌دانستیم که تفاهم خواهید داشت.» حاکی از این بود که این تهدید موثر افتاده است. صبح فردای آن روز گذرنامه‌ام را برای دو ماه اقامت دیگر مهر زدند.

با این مهلت تصمیم گرفتم آپارتمان کوچکی بگیرم. آنقدر این طرف و آن طرف رانده شده بودم که در بندبند تنم احساس کوفتگی می‌کردم. به استراحتی زیر سقف خانهٔ خودم نیاز داشتم. به آرامشی که بتوانم پیش از آغاز نوشتن کتابی دربارهٔ روسیه. فکرم را متمرکز کنم. در آرزوی پسرک سوئدی چشم‌آبی و موطلایی‌ام بودم که فداکاری محبت‌آمیزش در سه ماه و نیم اقامتم در استکهلم تکیه گاه اصلی‌ام بود.

پی او فرستادم, دورنمای دو ماه زندگی خصوصی, که در گذشته هیچ‌گاه از آن بهره نبرده بودم پیش رویم بود. چه امید بیهوده‌ای! در همان لحظه که دوستم را در ایستگاه دیدم به آن پی بردم. چشم‌های زیبایش حالت دوستانهٔ خود را از دست نداده, اما گرمایی که روح مرا به آتش کشیده بود در آن نبود. چشمانش هر آنچه را که خودم از آغاز می‌دانستم و دلم نمی‌خواست درک کنم, دیده بودند: این که او بیست و نه ساله بود و من پنجاه و سه ساله.

آیا ماجرا در اوج خود به پایان رسیده بود؟ خاطره‌ای طلایی در جادهٔ پرخس و خاشاک زندگی‌ام؟! اما ایستادگی در مقابل اشتیاق او به پیوستن به من و عطش قلب خودم دشوار بود. هنگام وداع گفته بودیم: «به زودی دیدار در برلین!» از آن زمان فقط چهار هفته گذشته. اما شعلهٔ چشمانش خاموشی گرفته بود. از این ضربهٔ ناگهانی بیش از آن گیج شده بودم که بتوانم درست فکر کنم. به این امید متوسل شدم که شاید بتوانم شعلهٔ عشقی را که زمانی از آن من بود. بار دیگر بیفروزم.

به دلایل گوناگون نمی‌توانستم به او بگویم برود. او از ثبت نام برای خدمت نظام اجتناب کرده و سؤظن پلیس استکهلم را به دلیل کمک به ساشا در تهیهٔ

اوراق هویت جعلی برانگیخته بود. درآمدی نداشت و در آلمان به او اجازهٔ کار نمی‌دادند. احساس می‌کردم که نمی‌توانم او را برانم . اما اگر عشق او مرده بود چه؟ استدلال کردم که دوستی ما هنوز شیرین خواهد بود و محبتم به او آنقدر نیرومند است که از این دوستی خوشنود باشد. اما استراحت و لذتی که امیدش را داشتم به

هشت ماه برزخ بدل شد.

عدم همدردی ساشا با من بدبختی‌ام را دوچندان می‌کرد. من از این موضوع متعجب بودم. وقتی با احساس شیفتگی فزاینده به دوستم مبارزه می‌کردم, ساشا مهربان و دل‌نگران بود. او سنت‌های مربوط به تفاوت سن را به مسخره گرفته و به من توصیه کرده بود از احساس محبت به جوانی که به زندگی‌ام وارد شده بود پیروی کنم. ساشا به پسرک علاقه‌مند بود و او هم دوست قدیمی مرا می‌پرستید. اما ورود سوئدی جوان من به برلین و زندگی‌اش در آپارتمان من تا اندازه‌ای رفاقت پیشین آنها را به خصومتی آرام بدل کرد. می‌دانستم قصد آزارم را ندارند و با این همه با کوته‌نظری مردانهٔ خود جز این نمی‌کردند.

از نظر ذهنی در وضعی نبودم که بتوانم کتابی دربارهٔ روسیه بنویسم. فکر آن سرزمین بیچاره و شهدای سیاسی آن مدام با من بود و احساس می‌کردم که به اعتمادشان خیانت می‌کنم. هیچ کاری برای تشریح وضع آنها یا درام جگرسوز «اکتبر» انجام نمی‌دادم. کوشیدم با دادن کمک مالی از پولی که برای چاپ مقاله‌هایم گرفتم و جزوه‌ای که گروه لندن به هزینه من منتشر کرد وجدانم را آرام کنم. ساشا عالی کار می‌کرد. مقاله می‌نوشت و جزوه‌هایی تحت عنوان دربارهً تراژدی روسی, حزب کمونیست۔ کرونشتاد او موضوع‌های مربوط به روسیه منتشر کرد.
تبعیدی‌های تاگانکا هم حالا در آلمان بودند و در مطبوعات آنارشیستی و بر سکوهای سخنرانی دربارهٔ واقعیت شوروی سخن می‌گفتند. حتی پیش از برخاستن ندای اعتراض ما، رفقای توانایمان رودولف راکر و اگوستین سوشی به کوشش برای آگاه کردن کارگران آلمانی از شرایط واقعی روسیه برخاسته بودند.

کلینتن براینارد که در آن زمان رئیس کمپانی هارپر بود. از طریق هربرت

سوواپ از نشریهٔ نیویورک ورلد و آلبرت بونی به کارم در مورد روسیه علاقه‌مند شد. پیرمرد دل‌زنده‌ای بود. یک غربی بانشاط در رفتار و گفتگو. اما به نظر نمی‌رسید کوچک‌ترین تصوری از کتاب و رابطهٔ آن با نویسنده‌اش داشته باشد. فریاد کشید: «شش ماه برای نوشتن کتابی دربارهٔ شوراها! بی‌معنا است. باید بتوانید آن را در عرض یک ماه دیکته کنید.» با قاطعیت گفت: «نام شما و موضوع آن کتاب را می‌سازد. نه کیفیت ادبی آن.» گفت که شرط می‌بندد کتابی از اما گلدمن دربارهٔ بلشویسم با مقدمه‌ای از هربرت هوور بزرگ‌ترین رویداد روز خواهد بود. «و این برای شما ثروتی به ارمغان می‌آورد. آیا هرگز فکرش را کرده بودید اما گلدمن؟» اعتراف کردم: «نه. هرگز در تمام زندگی‌ام.» و حیرت‌زده بودم که آیا شوخی می‌کند و یا واقعاً تا این حد باورنکردنی از زندگی, عقاید و اهمیت روسیه برای من و یا دلیل آن که می‌خواهم دربارهٔ آن بنویسم بی‌خبر است. آقای براینارد چنان ساده‌دل بود و به امریکایی‌های میانه‌حال شباهت داشت که نمی‌توانستم از پیشنهادش دربارهٔ مقدمهٔ آقای هوور- یک امریکایی میانه‌حال حسابی. برای معرفی کتاب بیچاره‌ام به جهان برنجم.

به آلبرت بونی گفتم از این که کسی با ذهنی این‌قدر محدود رئیس هارپر و در راس یک موسسهٔ انتشاراتی مشهور و شایسته باشد متعجبم. او توضیح داد که قلمرو آقای براینارد کار و کسب است نه بخش ادبی موسسه. که این خود تسلای خاطری بود.

تجربه‌ای در مورد ناشران نداشتم. در امریکا کتاب‌هایمان را همیشه خودمان از طریق شرکت انتشاراتی مادر ما زمین منتشر می‌کردیم. آلبرت بونی به نمایندگی براینارد و سندیکای روزنامه‌نگاران مکلور لازم ندید که به من دربارهٔ روش‌های تجاری آنها اطلاعاتی بدهد. نتیجه آن که حقوق جهانی مربوط به کتاب‌هایم در مورد روسیه را در ازای ۱۷۵۰ دلار پیش‌پرداخت. در برابر حق‌التالیف معمول پنجاه درصد برای حقوق چاپ سریال فروختم. این شرایط به نظرم مطلوب می‌آمد و خشنودکننده‌ترین شرط در قرارداد این بود که نمی‌توانستند بدون اطلاع من در دستنویسم تغییر دهند.

ویزایم برای دو ماه دیگر تمدید شد و امیدوار شدم که بتوانم باز هم اقامتم را تمدید کنم. حالا هزینه زندگی‌ام هم تامین شده بود. می‌توانستم نوشتن کتابم را آغاز کنم. از زمان رویدادهای کرونشتاد با آن زندگی کرده و در مورد همه جنبه‌های آن فکر کرده بودم. اما هنگامی که خواستم آن را بنویسم, عظمت موضوع مرعوبم کرد. انقلاب روسیه. انقلابی بزرگ‌تر و اساسی‌تر از انقلاب فرانسه. همانطور که پیتر به درستی گفته بود - آیا می‌توانستم در یک جلد کتاب. و در فرصتی محدود حق آن را ادا کنم. برای چنین کاری سال‌ها کار لازم بود و قلمی به مراتب تواناتر از قلم من که داستان را به همان اندازهٔ واقعیت ـ زنده و هیجان‌انگیز تصویر کند. آیا روشن‌بینی و وارستگی لازم را داشتم که بدون خشم پا کینهٔ شخصی به مردی که در راس دیکتاتوری بود. در این باره بنویسم؟ این تردیدها در پشت میز تحریر، وجودم را در بر می‌گرفتند و هرچه بیشتر می‌کوشیدم فکرم را به کار متمرکز کنم. بیشتر سر برمی‌داشتند.

محیط دوروبرم به هیچ وجه برایم یاری‌دهنده نبود. دوست جوانم در همان باتلاقی افتاده بود که من در آن دست و پا می‌زدم. نه او توان ترک مرا داشت و نه من می‌توانستم او را برانم. احساس تنهایی و آرزوی آن که کسی دوستم داشته باشد. مرا بر آن داشته بود به پسرک بیاویزم. او مرا به عنوان شورشگر و رزمنده تحسین می‌کرد. در مقام یک دوست و همدم روحش را بیدار کرده و دنیایی نو از اندیشه‌ها, کتاب‌ها. موسیقی و هنر را به رویش گشوده بودم. گفت که نمی‌خواهد ترکم کند و به رفاقت و تفاهمی که در رابطهٔ ما یافته است نیاز دارد. اما تفاوت همیشه حاضر بیست و چهار سال تفاوت سنی را نمی‌توانست فراموش کند.

دوستانم رودولف و میلی راکر فشار جسمی و روحی مرا درک کردند. آنها را از ۱۹۰۷ که همدیگر را به عنوان رفیق شناختیم ندیده بودم. در هنگام اقامتم در برلین به روحیهٔ مطبوعشان دل بستم و سپاسگزار آن شدم. رودولف به دوست قدیمی‌ام ماکس بسیار شبیه بود. مثل او فهیم. ملایم و مهربان, اما برخلاف او مقهور درون‌گرایی فلج‌کننده نبود. فکری درخشان و ظرفیتی شگفت‌انگیز برای کار داشت و در جنبش آنارشیستی آلمان نیرویی به شمار می‌آمد. برای همه کسانی که با او تماس داشتند الهام‌بخش بود. میلی هم نسبت به رنج انسان‌ها حساس بود و

محبت و دلسوزیش حد و مرزی نمی‌شناخت. آنها در مبارزه‌ام برای تسلط یافتن بر خود یاورانی آرامش‌بخش بودند. سخت نیازمند آن بودم که نوشتن کتابم را آغاز کنم.

ورود استلای محبوبم و یان که تقریباً به همان اندازهٔ استلا کودک من به شمار می‌آمد. تا اندازه‌ای از رنج فرساینده‌ام کاست. سه سال بود که آن‌ها را ندیده بودم و آرزومند دیدارشان بودم. هفته‌ای را به یادآوری گذشته‌ها, با همهٔ لذت‌ها و رنج‌هایش و همه آنچه در سرزمین تعمیدی‌ام تحسین‌برانگیز و نفرت‌بار بود. و به همنشینی دلپذیر با کسانی که از آن خودم بودند گذراندیم.

به زودی نوایی ناسازگار چکامهٔ کوتاه ما را درهم ریخت. استلا همیشه مرا بسیار والامقام می‌دانست و نمی‌توانست ضعف‌های مرا تحمل کند. از رابطهٔ من با بن بسیار رنج برده بود و حالا باز هم از این که خالهٔ مورد پرستشش, «خود را تباه می‌کرد» به خشم آمده بود. سوئدی جوان من در درک احساس تحقیر خواهرزاده‌ام تیز بود. ناسازگارتر شد و برای نشان دادن ناراحتی‌اش بدرفتاری با استلا را پیش گرفت.

یان پسربچه زیبای شش ساله. وحشی و افسارگسیخته چون کره‌اسبی جوان, آپارتمان ما را برای خود کوچک می‌یافت. زبان آلمانی نمی‌دانست و نمی‌توانست بفهمد که چرا همه برای آن که اعصاب «مادربزرگ» درهم ریخته است. باید انگار که روی شیشه راه بروند. این سخنی خردمندانه از دهان یک کودک بود. حتی کودک ما هم آموخته بود که با زمان پیش برود و من که ابله بودم. هنوز احساس جوانی می‌کردم و تشنه‌لب به سوی آتش جوانی دست دراز می‌کردم. خوشبختانه حس شوخ‌طبعی‌ام تماما از دست نرفته بود. هنوز می‌توانستم به بلاهت خود بخندم. اما نمی‌توانستم بنویسم یا کاری را بکنم که سوئدی من کرد: بگریزم!

او گفت که برای چند روز به ساحل دریا می‌رود تا من و استلا بتوانیم بدون مزاحمت دیگران با هم باشیم. مخالفتی نکردم و حتی تا اندازه‌ای آسوده شدم. دو روز به یک هفته کشید بی آن که خبری از اوبرسد. نگرانی. این فکر بیمارگونه را به سرم اندا-خت که یا خودکشی کرده یا جانش را از دست داده است. برای فرار از

این فکر شکنجه‌بار. یک بار دیگر کوشیدم کتابم را آغاز کنم. و سرانجام روزی، ناگهان به شکلی معجزه‌آسا باری که ماه‌ها به دوش کشیده بودم برداشته شد. اشباح ترسناک و ناتوانی‌ام همراه با پسرک ناپدید شدند و در تصویری که روی کاغذ مقابل چشمانم شکل می‌گرفت، غرق شدم.

در ساعات اخر بعد از ظهر، توفانی آغاز شد و سراسر شب ادامه یافت. رعد و برق زد و در پی آن بارش قطره‌های باران بر پنجرهٔ اتاقم آغاز شد. همچنان می‌نوشتم، بی‌خبر از همه چیز. جز توفان روح خودم. سرانجام رهایی یافته بودم.

توفان به پایان رسید. تلاطم هوا آرام شد و خورشید به آرامی بالا آمد و انوار قرمز و طلایی‌اش را به پیشواز روز نو در آسمان پراکند. من گریستم آگاه از تجدید حیات ابدی طبیعت و رویاهای انسان و جستجوی او برای آزادی و زیبایی و مبارزهٔ بشر برای دست یافتن به اوج و اوج‌ها. تولد دوبارهٔ زندگی خود را نیز احساس کردم. تولدی دوباره برای آن که یک بار دیگر با جهان درآمیزم. جهانی که من تنها ذره‌ای بی‌نهایت کوچک از آن بودم.

سوئدی. خوش‌بنیه و سالم بازگشت. گفت برایم چیزی ننوشته بود. چون می‌کوشید شهامت رفتن به راه خود را پیدا کند. اما شکست خورده و نیازش به من او را برگردانده بود. پرسید که آیا باز هم می‌پذیرمش؟ من با اطمینان به این که نمی‌تواند مثل گذشته مرا تحلیل برد. پذیرفتم. حالا به روسیه برگشته بودم. به پیروزی و شکست آن. ذره‌ذرهٔ وجودم سخت در پی آفرینش دوبارهٔ تصویر دورنمای عظیمی بود که بیست و یک ماه تمام نظاره‌گرش بودم.

یار قدیمی‌ام ساشا، اگر چه به ندرت با ماجراهای عاطفی‌ام همدردی می‌کرد. هرگز در فعالیت‌های مشترک یا همکاری در کوشش‌های ادبی من ناامیدم نمی‌کرد. تا مرا با شور گرم کار دید. با همان اشتیاق گذشته به کمک به طرفم برگشت. اگر مزاحمت تازه‌ای پدید نمی‌آمد. پیشرفت، درخور، توجهی می‌کردم.

جوان‌ها به ندرت با هم مهربانند و در برابر ضعف‌های هم شکیبایی ندارند.

منشی من، یک دختر یهودی آمریکایی باهوش و کارآمد و سوئدی جوانم ظاهراً نمی‌توانستند با هم بسازند. دائم مجادله می‌کردند و بر سر هر موضوع کوچکی دعوا به راه می‌انداختند. وقتی که دخترک به آپارتمان ما نقل مکان کرد. موضوع حادتر شد. آپارتمان به اندازهٔ کافی بزرگ بود و هر کدام از ما اتاقی از آن خود داشتیم. اما دو جوان در همه لحظاتی که با هم بودند. به هم چشم‌غره می‌رفتند و خشمگین می شدند.

به زودی به حقیقت این ضرب‌المثل که «ماه پشت ابر پنهان نمی‌ماند». پی بردم. دو جوان عاشق هم شده بودند و با هم نزاع می‌کردند تا توجه مرا از احساس واقعی‌شان منحرف کنند چشم و گوش بسته‌تر از آن بودند که به فریب عمدی دست بزنند، اما شهامت حرف زدن نداشتند و شاید می ترسیدند مرا بیازارند. انگار که صراحت انها بیش از پی بردن به دروغین بودن اختلافشان آزارم می‌داد. در دل هنوز از باور به این که عشق من می‌تواند آتش محبت پسرک را دیگر بار برافروزد، دست بر نداشته بودم؛ محبتی که در ماه‌های اقامتمان در استکهلم چنان غنی و فیاض بود.

نمی تواستم بازی احمقانه قایم باشکی را که در برابر چشمانم جزیان داشت تحمل کنم. به آنها اطمینان دادم که هیچ حادثه‌ای در محبتم نسبت به آن دو تغییری نخواهد داد و می‌خواهم دخترک تا وقتی دست نویس کتابم تایپ شود به کار با من ادامه دهد، اما باید برای خود خانه‌ای بیابند و این برای هر سه ما کمتر فرساینده خواهد بود.

از خانهٔ من رفتند. دخترک به کارش ادامه داد. اما برخوردش با من تغییر کرده بود. سوئدی جوان هنوز به دیدارم می‌آمد؛ اغلب شب‌ها، وقتی که معشوقش نبود. گفت که دخترک دوست ندارد مرا با او ببیند یا احساس کند بر او نفوذی دارم. گفت که همیشه الهام‌بخش او خواهم بود. به او گفتم که این مایه تسلای خاطر من است. با این همه بهتر است که به دیدنم نیاید. موضوع از این حرف‌ها گذشته. عشق آنها هنوز جوان است و ایجاد رنج برای آن نامهربانی است. توصیهٔ مرا پذیرفت و دیگر به دیدنم نیامد. مدت کوتاهی پیش از آن که با دخترک به امریکا برود. آمد تا با من خداحافظی کند.

هنوز دشوارترین بخش کتابم مانده بود. موخره‌ای که باید به درس‌های انقلاب اختصاص می‌یافت. درس‌هایی که رفقای ما و توده‌ها باید می‌آموختند تا انقلاب‌های آینده به شکست نینجامد. دریافته بودم که با همه جنون قدرت بلشویک‌ها، اگر توده‌های روس به سهولت تحت نفوذ قرار نمی‌گرفتند. آنها هرگز نمی‌توانستند مردم روسیه را مرعوب کنند. همچنین متقاعد شده بودم که اندیشهٔ انقلاب در میان اعضای جرگهٔ خود ما بسیار رویایی بود و حتی از نابودی سرمایه‌داری و بورژوازی نمی‌شد انتظار معجزه داشت. حالا این را بهتر می‌دانستم و می‌خواستم به رفقایم برای درک بهتر این موضوع یاری کنم.

احساس می‌کردم که برای برخورد درست با جنبه‌های سازندهٔ انقلاب. خودم هم باید به اندازهٔ کافی از شبح دولت کمونیستی دور می‌شدم تا بتوانم عینی بنویسم. نمی‌خواستم کتابم بدون چند نتیجه گیری قطعی به جهان ارائه شود. با این همه در آن شرایط ذهنی, پرداختن به دشواری‌های پیچیدهٔ این موضوع را ناممکن می‌دانستم. بعد از هفته‌ها کشمش بر آن شدم افکارم را روی کاغذ آورم. پاره‌هایی که بعدها به مثابه طرحی برای کارهای بزرگ‌تر در مورد این موضوع حیاتی به کار گرفته می‌شدند. ساشا موافق بود که در پرتو وقایع روسیه. یک بازبینی کامل از اندیشهٔ قدیمی انقلاب ضرورت یافته است. گفت که او یا من, یا هر دوی ما می‌توانیم این کار را بعدها انجام دهیم. هیچ ضرورتی ندارد که حالا نگران آن باشیم. کتابی خاطره‌وار مثل کتاب من برای تحلیل تئوری‌ها و عقاید مناسب نیست. رودولف هم با او هم عقیده بود. در پی توصیهٔ دو دوستم که داوریشان درباره مسایلی از این دست به ندرت اشتباه بود و همچنین به دلیل احساس خودم در این باره, برای کتاب موخره‌ای نوشتم که در طرحی کلی به کوشش‌های عملی و سازنده در انقلاب اشاره می‌کرد.

حالا برای برپا کردن جشنی واقعی آماده بودم. سلامت عاطفی‌ام را بار دیگر به دست آورده و دستنویس کتابی تحت عنوان دوسال زندگی من در روسیه را به پایان رسانده بودم. ساشا هم بسیار خوشحال بود. یادداشت‌های روزانهٔ گرانبهایی که در روسیه نوشته بود بیدا شدند. من این یادداشت‌ها را در اتاقم پنهان کرده بودم و به همین دلیل از چشم ماموران چکا که اتاقش را جستجو کرده بودند دور مانده بود.

بعد از آن ساشا یادداشت‌ها را پنهانی از روسیه به خارج فرستاد. در مینسک. دوستی با این قول که یادداشت‌ها را به راکر تحویل بدهد. آنها را به آلمان برده بود. از شنیدن این خبر که دوستان برلینی این بستهٔ گرانبها را دریافت نکرده بودند هراسان شدیم. هیچ چیز نمی‌توانست جایگزین گزارش روز به روزی شود که ساشا از هر حادثه و واقعه‌ای هنگام اقامتمان در روسیه برداشته بود. خوشبختانه پس از هفته‌هایی پراضطراب یادداشت‌های گرانبها پیدا شدند.

ماه‌ها از زمانی که دستنویس کتابم را برای سندیکای روزنامه‌نگاران مکلور پست کرده بودم می‌گذشت. اما خبری از دریافت آن نرسیده بود. با هر کشتی که به امریکا می‌رفت نامه‌ای نوشتم و مبالغی خرج تلگراف کردم. اما باز هم پاسخی نیامد. استلا و فیتزی که از آنها خواسته بودم به دیدن براینارد بروند. خبر دادند که به آنها گفته‌اند. او بعد از بازگشت از آلمان در دفتر کارش حاضر نشده و هیچ کس در سندیکا دربارهٔ دستنویس من چیزی نمی‌داند. پس از آن به آقای سوواپ در نیویورک ورلد تلگراف زدم و خواستم رئیس شرکت هارپر را پیدا کند. گرت گرت روزنامه‌نگار نشریهٔ تریبون را وقتی که در برلین بود دیدم و از او خواستم در یافتن دستنویس کمکم کند. برای آلبرت بونی هم آرامشی نگذاشتم. اما همه این کوشش‌های دیوانه‌وارم نتیجه‌ای نداد. من که دیگر نمی‌توانستم نگرانی را تحمل کنم، حل موضوع را به دوست و مشاور دیرینم هری واینبرگر سپردم. مطمئن بودم می‌تواند کارکنان مکلور یا براینارد را وا دارد گزارشی به من بدهند.

علاوه بر این نگرانی، خبر مصیبت وحشتناکی که برای استلای من رخ داده بود. رسید. قدرت دید چشم راستش را از دست داده بود. پزشکانی که معاینه‌اش کرده بودند. با درمان‌هایشان. او را تقریباً تا دم گور برده بودند. یکی از آنها به این عنوان که به پارگی شبکیهٔ چشم دچار شده و بیماری‌اش قابل درمان نیست ردش کرده و به احتمال کوری کامل اشاره کرده بود. متخصصان چشم آلمان مشهور بودند و حالا من برای آن که خود را وقف خواهرزاده‌ام کنم. کاملاً آزاد بودم. اصرار کردم فوراً نزد من بیاید. او آمد. سایه‌ای از آن دختر سرزنده‌ای بود که سال گذشته به دیدارم آمده بود. متخصصی بیماری‌اش را سل چشم تشخیص داد و امیدی به بهبودی نداد.

دکتر ماگنوس هیرشفلد که او را به دلیل کار پیشگامانه‌اش در روانشناسی سکس می‌شناختم به یاری‌مان آمد و دکتر کانت وایزر در باد لیبنشتاین تورنیگن را توصیه کرد. گفت که او مردی برجسته. آسیب‌شناسی بزرگ و در درمان بیماری‌های چشم یک بدعتگزار است. دکتر افزود که من باید به طور خاص به وایزر علاقه‌مند شوم، چون او هم مثل من که در زمینهٔ سیاسی تخطئه شده‌ام. در کار بشردوستانهٔ اجتماعی‌اش مورد آزار و تخطئهٔ همکارانش قرار گرفته است. از این که یک آریستوکرات. مثل من و حتی یهودیی چون دکتر هیرشفلد که برای برچیدن تعصب‌های جنسی عوام آلمانی مبارزه می‌کرد. با مخالفت روبرو شود. خنده‌ام گرفت. به هر حال ما علاقه‌مند به امتحان دکتر کانت وایزر بودیم.

از نظر پزشکان نسبت به دکتر وایزر باخبر بودیم. با این همه بخشنامه‌ای که هنگام ورود به دفتر او برای مشاورهٔ طبی به دستمان دادند. تا اندازه‌ای مرعوبمان کرد. این بخشنامه درخواستی بود از ادارهٔ پزشکی وزارت جنگ که از کار دکتر وایزر به دلیل عدم صلاحیت حرفه‌ای. حقه‌بازی و بی‌صداقتی جلوگیری کنند و بیست و دو نفر از بزرگ‌ترین متخصصان چشم آلمان آن را امضاء کرده بودند. برای یک لحظه به فکرم رسید که باید ایرادی در کار دکتر وایزر باشد که عداوت همکاران برجسته‌اش را برانگیخته است. برداشت نامطلوب ما تا اندازه‌ای تحت‌الشعاع این حقیقت قرار گرفت که وایزر تردیدی در آگاه کردن بیماران از نظر همکارانش نسبت به او نشان نداده بود. او در پانویس نوشته بود که نمی‌تواند درمان کسی را که به روش او اطمینان ندارد بپذیرد. این موضوع تا اندازهٔ زیادی اعتبار و احترام او را در نظرم بالا برد.

اولین دیدار با پزشک تخطئه‌شده. مرا به تمامی از آخرین تردیدهای مربوط به بخشنامه رهانید. رفتارش نافی همهٔ اتهامات وارده به او. و سادگی و جدیتش در طرز حرف زدنش آشکار بود. اگرچه صفی از مردم در انتظارش بودند. یک ساعت و نیم تمام استلا را معاینه کرد و بعد نظری قطعی نداد. گفت که احتمالاً فشار زیاد بر چشم به بالا رفتن فشار خون منجر شده و این فشار خون سبب تشکیل لخته خونی روی عصب چشم شده است. امیدوار بود بتواند راهی برای حل کردن لخته خون در چشم پیدا کند. گفت که گذشت زمان و مراقبت‌های لازم به ما درستی این

روش را نشان خواهد داد و این موضوع تا اندازۀ زیادی به خود بیمار مربوط است. درمان تا اندازه‌ای دشوار است و «بیماری فرشته خو لازم است تا ان را ادامه دهد.» شش ساعت یا بیشتر تمرین روزانه با لنزهای مختلف کاری شاق است که به استراحت کامل و آرام ماندن بعد از تمرین نیازمند است. جذابیت و علاقۀ انسانی او متقاعدم کرد که شخصیتی زیبا در کسوتِ پزشکی و عاشق حرفه خود است. هر روزی که می‌گذشت اولین برداشتم از دکتر وایزر تقویت می‌شد.

حضورِ ما در لیبنشتاین بسیاری از دوستانمان را از امریکا به آنجا کشاند. فیتزی و پائولا که از هنگام رفتن به روسیه ندیده بودیمشان. برای اقامتی کوتاه به آلمان آمدند. الی کنن که دوستی قدیمی از دنور بود. مایکل کن و همسر تازه‌اش. هنری آلزبرگ. رودولف و میلی راکر, اگنس سمدلی, چاتو و رفقایی از انگلستان هم آمدند. چند سال بود که زندگی‌ام چنین از دوستی و محبت آکنده نبود. خوشحالی ناشی از بهبود استلا جام شادمانی‌ام را لبریز کرد. هنری در مهمانی غافلگیرانۀ دلپذیری که خانواده‌ام به مناسبت پنجاه و چهارمین سالگرد تولدم برگزار کرد. به شوخی گفت: «ملکه اما گلدمن و دربارش.» و زندگی چنین ارمغانی به من بخشیده بود: دوستانی که محبتشان با گذر سال‌ها نه رنگ می‌باخت و نه تغییر می‌کرد. گنجینه‌ای که هر کسی از آن برخوردار نبود.

در میان هدایا و پیام‌های تبریک بیشمار تولد. هدیه‌ای هم از دوست و مشاور وفادارم هری واینبرگرِ رسید. پیام تبریک او با این خبر خوب همراه بود که براینارد. دستنویس مرا به شرکت دابل دی پیج و شرکا فروخته است و کتاب در اکتبر همان سال (۱۹۲۳) منتشر خواهد شد. تلگراف زدم که نمونه‌های چاپی را برایم بفرستند. ناشر پاسخ داد که این کار موجب تاخیر انتشار کتابم می‌شود و اطمینان خاطر داد که کاملاً به دستنویس وفادار خواهند ماند.

استلا پس از سه ماه درمان توسط دکتر وایزر، بخشی از دید چشم نابینایش را بازیافت. این تنها دستاورد «گراف» - اینک او را به این اسم صدا می‌کردیم - نبود. من هر روز در درمانگاه خصوصی او فرصت یافتم بیمارانی شبیه استلا را که از درمان آنها قطع امید کرده بودند و دکتر وایزر توانسته بود تا اندازه‌ای یا به طور

کامل بهبودشان بخشد ببینم. بدنامی پزشکی این‌قدر ماهر و مشتاق به بهبود بخشیدن بیماران باورنکردنی بود.

از طریق گفتگو با بیماران دکتر وایزر، که بعضی سال‌ها بود او را می‌شناختند. از توطئه‌ای حیرت‌انگیز در دنیای حرفه‌ای باخبر شدم. درخواست متخصص‌های چشم از وزارت جنگ فقط بخشی از پرونده‌ای جعلی بر ضد گراف بود. آنها حتی تا فرستادن افراد قابل اطمینان برای جاسوسی از او پیش رفته بودند. از حمله اتهامات وارده به او پول‌پرستی بود. هرگز کسی را کمتر از دکتر وایزر به پول دلبسته ندیده بودم. هنگامی که ارزش مارک پنج بار در روز پایین می‌رفت. دکتر تا زمانی که درمان بیمارانش به پایان نمی‌رسید. حتی یک فنیک نمی‌گرفت. این کار به ضرر دکتر بود و سبب شد درمانگاه عمومی‌اش را که فقیرترین‌ها هم در آن مثل ثروتمندان تحت درمان و مراقبت قرار می‌گرفتند. تعطیل کند. دکتر وایزر شصت و سه ساله. در شرایط نامناسب جسمی, روزی دوازده ساعت و هفت روز هفته را کار می‌کرد و اگرچه بیماران بسیار داشت. او و همسرش در نهایت صرفه جویی زندگی می‌کردند. در همین حال بدون منت گذاشتن, به هر کسی که نزدش می‌رفت. نه تنها از نظر حرفه‌ای, بلکه از درآمد محدودش هم یاری می‌کرد.

بزرگ‌ترین گناه دکتر وایزر به نظر مفتریان، گذشته از این حقیقت که او در جایی که آنها شکست خورده بودند. به نتایجی دست یافته بود. بی‌میلی او به بازگرداندن سربازانی بود که دیدشان آسیب دیده بود. در یکی از بسیار گفتگوهایی که با او داشتم گفت: «دربارهٔ سیاست چیزی نمی‌دانم و علاقه‌ای به آن ندارم. فقط انسان رنجدیده را می‌شناسم گل سرسبد زمین راکه با نفرتی بی‌معنا پرپر می‌شود. هدف من تنها دلبستگی‌ام. کمک به آنها و ایجاد امیدی تازه برای زندگی, در قلبشان است.»

چون در چشم استلا کم‌کم نشانه‌های تاثیر سه ماه تمرین روزانه آشکار می‌شد دکتر دستور داد به استراحت کامل بپردازد. این کار بخشی از سیستم عمومی درمان او بود و بیمارانش گاهی پیش از ادامهٔ درمان باید تجدید قوا می‌کردند. استلا می‌خواست برای فستیوال واگرن - اشتراوس که در آن اشتراوس اپراهایش را

رهبری می‌کرد. به مونیخ برود. ساشا و فیتزی و پائولا و الن هم می‌رفتند و به من اصرار کردند با آنها بروم.

با توجه به این که باواریا دژ سیاست تجاوزکارانهٔ دولت آلمان بود. در پذیرفتن پیشنهادشان تردید داشتم. اما دخترها اصرار کردند و با آنها رفتم. چهل و هشت ساعت بعد از رسیدن به مونیخ دیگر بار ضربه‌های آشنا روی در اتاقم را شنیدم. سه مرد از من خواستند. با آنها تا ادارهٔ پلیس بروم. به اندازهٔ مهمانانم در برلین مودب نبودند. اما پذیرفتند که صبر کنند بازداشتم را به دوستانم خبر دهم.

پروندهٔ موجود در بایگانی تصاویر جنایتکاران مثل پروندهٔ موجود در مرز آلمان کامل بود. و اسنادی در آن بود که تاریخ آنها به ۱۸۹۲ بازمی‌گشت. تقریباً هرچه نوشته یا گفته بودم و همه چیز دربارهٔ فعالیت‌های من و ساشا و یک مجموعه کامل عکس. شگفت‌انگیزترین آنها عکسی بود که عمویم -که عکاس بود - در ۱۸۸۹ در نیویورک از من گرفته بود. غرور من با دیدن تصویر خودم که چنین جوان و جذاب بودم. ارضا شد و پیشنهاد کردم که یکی کپی از آن را بخرم. پلیس از این سبکسری در هنگام رویارویی با خطر دستگیری و اخراج حتمی, به خشم آمد. بعد از چند ساعت بازجویی اجازه دادند به شرط آن که دوباره به آنجا برگردم. برای ناهار به هتلم بروم. از فرصت یک ساعت دیدار با خانواده‌ام سپاسگزار بودم. تنها تاسفم این بود که جز تریستان و ایزولد و الکترا را ندیده بودم و پول پرداخت شده برای باقی برنامه‌ها از بین می‌رفت.

از جمله اتهامات وارده به من یکی این بود که در پاییز ۱۸۹۳ در یک ماموریت مخفی به باواریا رفته بودم. این اتهام را رد کردم چون در آن هنگام «سرم جای دیگری گرم بود.» پرسیدند: «کجا؟» «در زندان بلک‌ول آیلند در نیویورک دورهٔ استراحت و نقاهت را می‌گذراندم.» و این گستاخی را دارم که به آن اعتراف کنم؟ چرا نه. برای دزدیدن قاشق نقره و دستمال ابریشم که آنجا نرفته بودم, برای عقاید اجتماعی‌ام آنجا بودم. همان عقایدی که به دلیل آن می‌خواستند اخراجم کنند. غریدند: «این عقاید را می‌شناسیم, توطئه‌چینی, بمب‌گذاری, کشتن روسای دولت‌ها.» پرسیدم آیا هنوز بعد از کشتار جهانی که به یاری آنها و حکومتشان برپا

شد. از چنین چیزهای بی‌مقداری می‌ترسند؟ اوه، جنگ برای حفظ سرزمین مادری بود. اما از من انتظار نمی‌رفت چنین انگیزه‌های مقدسی را درک کنم. با خوشحالی محدودیت ذهنی‌ام را پذیرفتم.

بعد از ظهر مرا با یک محافظ به هتل فرستادند و دستور دادند که با قطار شب از آنجا بروم. مشکل اصلی من این بود که چه‌طور ساشا را از این ماجرا دور نگاه دارم. پلیس جوان محافظم. ناخودآگاه راهی پیشنهاد کرد. گله کرد که از صبح زود سر خدمت بوده است و حالا تا وقتی که من از مونیخ نروم, نمی‌تواند نزد همسر و فرزندش برگردد. گفتم که می‌تواند به باربر هتل که مرا به ایستگاه می‌برد تحویلم دهد. فقط به اندازه‌ای که ببیند اسکناسی پنج دلاری را بیرون می‌کشم مردد ماند. گفت که اگر قول بدهم قطار که از ایستگاه حرکت کرد از آن بیرون نپرم, می‌تواند ترتیب این کار را بدهد. بعد از آن که اطمینان خاطر یافت که به هیچ وجه قصد خودکشی ندارم, پی کار خود رفت.

در هتل با اعضای گروهمان کنفرانسی فوری برگزار کردیم. همه موافق بودیم که ساشا باید فوراً از مونیخ برود. چون مسلماً اگر یک روز دیگر می‌ماند پلیس اورا می‌یافت. فیتزی که به رغم «توطئه»‌های بسیار، در زمانی که در امریکا با ما بود. بسیار خانم می‌نمود. ساشا را تا ایستگاه بدرقه کرد. وقتی قطار کاملاً از باواریا خارج شد. در قطار همدیگر را دیدیم.

صبح فردای آن روز پلیس در جستجوی الکساندر برکمن به هتل برگشت و همان روز استلا را به دلیل آن که خواهرزادهٔ اما گلدمن بود. اخراج کرد. مزاحم دخترهای دیگر نشده بودند. اما آنها نیز به این نتیجه رسیدند که به اندازهٔ کافی از مهمان‌نوازی باواریایی برخوردار شده‌اند.

استلا نزد وایزر برگشت و من تا هنگام راهی شدن فیتزی با کشتی, در برلین ماندم. قصد داشتم به محض رفتن فیتزی عزیز نزد خواهرزاده‌ام بروم. این کار لازم نیامد. چون استلا نتوانست بیش از این دوری پسرش را تاب بیاورد. علاوه بر این دکتر وایزر به دلیل اوضاع سیاسی وحشتناک آلمان نگران او بود. خلق و خوی

محافظه کاران کشورش را می‌شناخت و نمی‌خواست بیماران خارجی‌اش در معرض خطر قرار گیرند. با تاکید بر ضرورت نهایت احتیاط در بی‌حفاظ گذاشتن چشم. توصیه کرد به امریکا برگردد. او همچنین روش درمانی را که خود استلا می‌توانست تا هنگام بهار که دکتر خواسته بود به آلمان برگردد انجام دهد, جز، به جز، معین کرد. من به شدت با رفتنش مخالفت کردم. از حوادث ناگوار، سرماخوردگی و واقعه‌ای غیرمنتظره که ممکن بود به عقب برش گرداند. وحشت داشتم. اما هیچ چیز نمی‌توانست بیش از این استلا را وادار به ماندن کند. اطمینان بخشیدن دوبارهٔ گراف خیالم را راحت کرد.

استلا تازه رفته بود که ضربه‌ای گیج‌کننده بر من وارد آمد. یک نسخه از کتابم رسید. در حالی که دوازده فصل پایانی آن نبود و عنوانی به کلی نادرست داشت. کتاب ناقص چاپ شده و فصل‌های آخر، و به خصوص موخرهٔ آن که عصارهٔ کل کتاب بود. حذف شده بود. عنوان بی‌اجازه‌اش وحشتناک گمراه کننده بود: اوهام‌زدایی من در روسیه. و بی‌تردید خواننده تصور می‌کرد که انقلاب و نه شیوه‌های انقلابی نمای حکومت کمونیستی مرا متوهم کرده بود. عنوان جعلی نامی واقعاً نادرست بود. اطلاعیه‌ای با این توضیح که کتابم مثله شده است برای مطبوعات نوشتم و برای استلا فرستادم. به هری واینبرگر هم تلگراف زدم که از ناشر توضیح بخواهد. خواستم که فروش کتاب متوقف شود تا موضوع حل و فصل شود.

شرکت دابل دی پیج و شرکا تلگراف زدند که حق انتشار جهانی بیست و چهار فصل را با این باور که کل نوشتهٔ من است از سندیکای مکلور خریده‌اند. همچنین به آنها اجازه داده بودند که عنوان مورد نظرشان را بر آن بگذارند و از وجود فصل‌های دیگر خبری نداشته‌اند.

هری واینبرگر پرتوان نومید نمی‌شد. توانست دابل دی پیج و شرکا را وادارد فصل‌های حذف‌شده را در جلدی جداگانه چاپ کنند و هزینهٔ چاپ را خود ما بپردازیم. از رفیقمان مایکل کن خواستم به من وام بدهد و او هم بی‌درنگ پذیرفت.

در همین حال بیماری استلا باز هم عود کرد. در هنگام عبور از اقیانوس آتلانتیک. همان کاری را که گراف هشدار داده بود نکند. کرده بود. در توفان بدون چشم‌بند توصیه شده برای حفاظت چشم‌هایش روی عرشه مانده بود. بعد از رسیدن به امریکا هم در گرداب نگرانی‌های خانوادگی گرفتار شده و بیماری‌اش تشدید شده بود. از این که تحت نظر دکتر وایزر نمانده بود. سخت پشیمان بود و من هم خودم را به دلیل آن که بعد از بهبودی اجازه داده بودم از آلمان برود. به شدت سرزنش کردم.

مقاله‌ای دربارهٔ کار وایزر نوشته بودم و قصد داشتم برای نیویورک ورلد بفرستم. نمی‌توانستم از خوانندگان انتظار داشته باشم گفته‌های مرا در این باره که دکتر وایزر مسئول عود بیماری استلا نیست بپذیرند. اما مقاله در نیو ریویو نشریهٔ انگلیسی زبان کلکته. چاپ شد. اگنس سمدلی و چاتو که او هم توسط گراف معالجه شده بود. به موفقیت روش نوین او اعتقاد داشتند و می‌خواستند در هندوستان معرفی‌اش کنند. انتشار آن مقاله سبب مراجعهٔ بسیاری از هندوها به دکتر وایزر شد. این تنها عاملی بود که اندوهم را از عود بیماری استلا کاهش داد.

منتقدان کتاب اوهام‌زدایی من در روسیه به همان اندازهٔ نمایندگان دابل دی پیج و شرکا، که سه چهارم یک دستنویس را به عنوان کار کامل خریده بودند قوهٔ تمیز نشان دادند. در میان بیشمار نقدها، فقط یکی از آنها اشاره کرده بود که کتاب کار ناقصی است. یک کتابدار بافالویی در نشریهٔ ژورنال یادآوری کرده بود که روایت اما گلدمن در ۱۹۲۰ در کیف پایان می‌یابد. در حالی که در مقدمه نوشته شده که او در دسامبر ۱۹۲۱ از روسیه رفته است. آیا در این فاصله هیچ حادثه‌ای رخ نداده بود که بر نویسنده تاثیرگذارد؟ تیزهوشی این مرد خرفتی «منتقدانی» را که به خود جرات می‌دادند به داوری ادبی بنشینند. به خوبی نشان می‌داد.

البته واکنش کمونیست‌ها به کتاب من دربارهٔ روسیه قابل پیش‌بینی بود. در نقد ویلیام فاستر آمده بود که همه در مسکو می‌دانستند اما گلدمن تحت حمایت اداره امنیت امریکا بود. آقای فاستر می‌دانست که اگر چکا چنین اعتقادی داشت. من حتی

یک روز هم در مسکو نمی‌ماندم. کمونیست‌های دیگر هم که با همان مهربانی و محبت آقای فاستر نقد نوشته بودند. می‌دانستند من مزدور نبودم. فقط یک نفر بود که شهامت اعتراف به این موضوع را داشت: رنه مارشان از گروه فرانسوی که به مسکو رفته بود. او در نقد خود نوشت که اگرچه از داوری گمراه کننده‌ام متاسف است. اما نمی‌تواند باور کند که موضع من بر ضد روسیهٔ شوروی به دلیل انگیزه‌های مادی باشد. از این که صداقت انقلابی‌ام را تایید می‌کرد سپاسگزار بودم و آرزو داشتم آنقدر شجاع می‌بود که اعتراف کند نمی‌توانسته است خود را با بعضی از روش‌هایی که بلشویک‌ها به نام انقلاب به کار می‌گرفتند. هماهنگ کند. رنه مارشان که به کار در چکا گمارده شده بود. آن‌قدر دیده بود که تقاضا کرد او را به جایی دیگر منتقل کنند. اگرنه ناچار به استعفا از حزب کمونیست می‌شود. او هم مثل کمونیست‌های صادق دیگر انقلاب را به زبان چکا درک نمی‌کرد.

اما بیل هی‌وود این‌طور نبود. همان‌طور که ساشا پیش‌بینی کرده بود. به آسانی در دام بلشویک‌ها گرفتار شد. سه هفته پس از ورودش به روسیه به آمریکا نوشت که کارگران به تمامی حاکم بر سرنوشت روسیه‌اند و فحشاء و اعتیاد بالکل از میان رفته است. او که خود را در خدمت اشاعهٔ چنین دروغ‌های آشکاری قرار می‌داد. چرا نمی‌بایست انگیزه‌هایی را که به خوبی می‌دانست دروغند به من نسبت دهد؟ «اما گلدمن کارهای آسانی را که در جستجویش بود به دست نیاورد. به این دلیل بر ضد دیکتاتوری پرولتاریا نوشت.» بیل بیچاره! او هنگامی که برای نجات خود از خانه آتش گرفت آی.دبلیو.دبلیو گریخت. شروع به غلتیدن از پرتگاه کرد. دیگر راهی جز سقوط بیشتر نداشت.

مدعیان کمونیست تنها کسانی نبودند که فریاد به «صلیب بکشید» را برآوردند. صدای برخی از آنارشیست‌ها هم در این گروه همسرایان شنیده می‌شد. آنها درست همان کسانی بودند که در الیزایلند. در بوفورد و نخستین سال در روسیه با من جنگیدند. چون از محکوم کردن بلشویک‌ها، پیش از آن که امکان آزمایش آنها را داشته باشم. خودداری کرده بودم.

هر روز که می‌گذشت. اخبار روسیه دربارهٔ شکنجه و آزار سیاسی مداوم به هر

حقیقتی که در مقاله‌ها و کتابم توصیف کرده بودم، قوت می‌بخشیدند. این که کمونیست‌ها چشم بر حقایق ببندند قابل درک بود. اما این کار را از طرف کسانی که خود را آنارشیست می‌نامیدند. سزاوار سرزنش می‌دانستم. به خصوص پس از برخورد روس‌ها با مالی اشتایمر که در امریکا شجاعانه برای رژیم شوروی مبارزه کرده بود.

مالی به دلیل فعالیت‌هایش در حمایت از روسیهٔ شوروی و بر ضد مداخله. در محاکمه‌ای فرمایشی در دادگاهی امریکایی به پانزده سال حبس محکوم و پیش از آن که دورهٔ محکومیت‌اش را در زندان ایالتی میسوری آغاز کند. شش ماه بی‌رحمی باورنکردنی را در دارالتدیب نیویورک متحمل شد. بعد از گذراندن هیجده ماه حبس در زندان جفرسن سیتی، مالی با سه عضو دیگر گروهش آزاد شد تا به روسیه تبعید شود. بی‌تردید این جوانان سزاوار برخوردی خوب از سوی حکومت کمونیستی بودند. پسرها که قابلیت سازگاری بیشتری با بی‌عدالتی‌های نو را داشتند. توانستند به سلامت از پرتگاه‌های دیکتاتوری عبور کنند. اما مالی که از خمیره‌ای متفاوت بود. نتوانست. زندان‌های شوروی را پر از رفقای خود دید و چون نمی‌توانست همچنان که در امریکا کرده بود. ندای اعتراضش را به گوش‌ها برساند. به گرد آوردن پول برای تهیهٔ خوراک برای آنارشیست‌های محبوس در زندان‌های پتروگراد پرداخت. این اقدام ضدانقلابی در سرزمین شوروی تحمل‌ناپذیر نبود.

مالی یازده ماه پس از ورود به روسیه. به جرم شنیع غذا رساندن به رفقای زندانی و نامه‌نگاری به الکساندر برکمن و اما گلدمن بازداشت شد. یک اعتصاب غذای طولانی و اعتراض سخت نمایندگان آنارکو - سندیکالیست به انترناسیونال اتحادیه‌های سرخ کارگری، آزادی مالی را به ارمغان آورد. اما نه آزادی فعالیتش را. اجازه نداده بودند از پتروگراد خارج شود. تحت نظر چکا قرار گرفته و به او دستور داده بودند هر چهل و هشت ساعت یک بار در چکا حاضر شود. شش ماه بعد به اتاق مالی ریختند و دوباره بازداشتش کردند. در چکا تحت بازجویی قرار گرفته. در یک سلول کثیف محبوس شده و یک بار دیگر وادار به اعتصاب غذا شده بود.

سرانجام جمهوری شوراهای فدراتیو سوسیالیستی روسیه که مالی چنان سرسختانه در امریکا از آن دفاع کرده و برای این کار با اشتیاق پانزده سال محکومیت را پذیرفته بود. تبعیدش کرد. آیا کاری بهتر از این می‌توانست تباهی حکام کرملین را که زمانی خود انقلابی بودند. بازگو کند؟ با این همه بعضی از آنارشیست‌ها از من به دلیل آن که با بلشویک‌ها ملایم برخورد نکرده بودم انتقاد کردند. مورد مالی و دوستش فلشین که هر دوی آنها تحت شکنجه و آزار مشابهی قرار گرفته بودند، کافی بود که بر دار و دستهٔ مسکویی‌ها داغ ننگ بزنند. آن دو در برلین یکراست نزد ما آمدند. گرسنه. بیمار، بی‌پول و بدون امکان یافتن کار در آلمان با پذیرفته شدن در کشوری دیگر. با این همه شکست‌ناپذیر بودند. دست‌کم توانسته بودند از جهنم بلشویکی بگریزند و مثل هزاران شورشگر واقعی در بهشت کمونیستی نمانده بودند. محکومیت‌ها و حمله‌های متعصبان در قیاس با ناتوانی‌ام در یاری به مالی‌ها و هزاران تن دیگر در زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها چه اهمیتی داشت؟ از هنگام ورودم به آلمان برایشان کاری نکرده بودم.

انقلاب آلمان اگرچه چندان بنیادی نبود. اما در استقرار آزادی سیاسی نسبی کامیاب شده بود. رفقای ما می‌توانستند نشریاتشان را منتشر کنند. کتاب بنویسند و گردهمایی برگزار کنند. کمونیست‌ها آزادانه تبلیغ می‌کردند و همان بدرفتاری‌هایی را که در روسیه از آن دفاع می‌کردند. در آلمان تقبیح می‌کردند. برای عناصر ارتجاعی ناسیونالیست هم مزاحمتی ایجاد نمی‌شد. نخوت آنها حد و مرزی نمی‌شناخت و کم از نخوت میلیتاریست‌های رژیم پروس قدیم نبود. در یک قطار زیرزمینی با دو موجود اینچنینی برخورد کردم. سخت گرم سرزنش جهودهای لعنتی. خفاش‌های خون‌آشام بیکاره و باعث و بانی خانه‌خرابی سرزمین پدری بودند. مدتی به سخنانشان گوش دادم و بعد گفتم که مزخرف می‌گویند و من در سرزمینی زندگی کرده‌ام که در آنجا میلیون‌ها کارگر یهودی وجود دارد که بسیاری از آنها رزمندگان دلاور راه بهروزی بشرند. پرسیدند: «کجا؟» پاسخ دادم: «امریکا». این پاسخ سیلی از دشنام را از دهانشان جاری کرد. فریاد زدند که امریکا به آلمان حقه زده است. قطار که به ایستگاه مورد نظرم رسید و پیاده شدم. در پی من فریاد زدند: «صبر کن تا اوضاع تغییر کند. ما کسانی مثل تو را درست مثل رزا لوکزامبورگ سرویس می‌کنیم.»

اگرچه وضع اقتصادی آلمان وخیم بود. اما مردم یا بهتر بگویم آلمانی‌ها از آزادی سیاسی درخور توجهی بهره‌مند بودند. اما من آلمانی نبودم و در نتیجه حق نداشتم نظریاتم را ابراز کنم. از بازداشت نمی‌ترسیدم. اما با خطر اخراج روبرو بودم. ظاهراً هیچ کشور, دیگری علاقه‌ای به پذیرفتن من نداشت. به فکر افتادم دوباره اتریش را آزمایش کنم. وزیر امور خارجهٔ اتریش هم مثل ایل و عشیره خود در کشورهای دیگر آمادگی‌اش را برای پذیرفتن من اعلام کرد. به شرط آن که از فعالیت سیاسی خودداری کنم. طبعاً من نپذیرفتم.

دوستانم رودولف و میلی راکر موافق یکی از دو راه خارج شدن از این مخمصه بودند: تابعیت گرفتن در آلمان از طریق ازدواج. یا رفتن به انگلستان. روشنفکران روس و انقلابی‌ها. در دورانی که زنان موقعیت, سیاسی متفاوتی با شوهر یا فرزندانشان نداشتند. این راه را بیش گرفته بودند. رزا لوکزامبورگ برای آن که بتواند در آلمان بماند و به فعالیتش ادامه دهد. این کار را کرده بود. دوستانم می‌گفتند چرا نباید من این کار را بکنم. بهتر است این مراسم مسخره را بپذیرم و به دردسرهایم پایان دهم. مدت‌ها پیش در آمریکا هم این توصیه را به من کرده بودند. چند نفر از رفقا مشتاق بودند خود را قربانی کنند. از جمله دوست قدیمی‌ام هری کلی. میلی می‌گفت این کار مانع اخراجم از ایالات متحده می‌شود. اما من که سراسر عمر با ازدواج مخالفت کرده بودم, در آن زمان نپذیرفتم که به این کار مضحک و متناقض دست بزنم. البته افسون روسیه. این رویای تابناک هم در آن زمان مطرح بود. حالا این رویا همراه با این اندیشه که انسان می‌تواند بدون سازش روی زمین بماند. مرده بود.

دشواری‌هایم در سوئد و دیگر کشورها مرا در مورد ازدواج برای یافتن جای پایی. در هر گوشه‌ای از جهان پذیراتر کرده بود. هری کلی هنوز آمادهٔ وفای به عهد بود. در دیدارش از سوئد دوباره پیشنهاد کرد مرا به عنوان عروسش به امریکا برگرداند. پیشاهنگ پیر نازنین! او از قانون جدید که براساس آن شوهر آمریکایی دیگر حفاظتی برای همسر خارجی‌اش نبود، خبر نداشت.

رودولف گفت که چنین قانونی در آلمان نیست و می‌توانم به مردی امکان این را بدهم که از من «خانمی محترم» بسازد و اگر نمی‌خواهم بهتر است به بریتانیای

کبیر بروم. گفت که بریتانیا هنوز از نظر سیاسی آزادترین کشور جهان است و خود او اگر می‌توانست به آنجا برمی‌گشت. چون در انگلستان ریشه‌های ژرف‌تری از سرزمین مادری‌اش داشت. تقریباً به همان اندازهٔ من و ساشا در امریکا. در انگلستان زندگی و فعالیت کرده بود. می‌توانست بفهمد که چرا همه جا احساس بیگانگی می‌کردم و دلم نمی‌خواست مقیم آلمان شوم. گفت که جدا افتاده از سنگر دیرین احتمالا هیچ کجا خشنود نخواهم بود و بهترین راه حل برایم انگلستان است. من مردد بودم. به نظرم نمی‌آمد که بریتانیای کبیر توانسته باشد از دام ارتجاع پدید آمده در دوران جنگ. بهتر از سرزمین‌های دیگر گریخته باشد. با این همه به آزمایش آن می‌ارزید. وضعم تحمل ناپذیر بود. فقط یک ایراد سخنرانی در یک گردهمایی عمومی به حمایت از زندانی‌های سیاسی شوروی, اخطاری رسمی مبنی بر اجتناب از هرگونه انتقاد دیگری از جمهوری شوراها را برایم به ارمغان آورد.

دشواری دیگر، تامین معاش از طریق نوشتن بود. کار در نشریات آلمانی امکان‌پذیر نبود. نویسندگان محلی اغلب گرسنه بودند. نفرت امریکا از المان نیز هنوز نیرومند بود. دو مقاله‌ای را که برای نیویورک ورلد فرستادم رد کردند. یکی از آنها دربارهٔ گرهارت هاپتمان بود که شصتمین سالگرد تولدش را در آلمان جشن می‌گرفتند. ورلد با تلگراف رضایت خود را با رفتن من به برسلاو که جشن‌های اصلی در آنجا برگزار می‌شد. اعلام کرد. اما مقاله‌ام را به این عنوان که بیش از اندازه فاضلانه است نپذیرفت. دومین مقاله‌ام درباره اشغال رور ومشقات و رنج‌های منتج از آن بود. سومین مقاله‌ام به بحث دربارهٔ مدارس نوین آزمایشی و چهارمین آن به معرفی پیشروترین زنان عرصهٔ هنر و ادبیات و کار در المان اختصاص داشت که یک دوجین مجله آنها را رد کردند. کوچک‌ترین شانسی برای گذران زندگی از طریق نوشتن دربارهٔ آلمان نداشتم. از سوی براینارد هم که قراردادمان را زیر پا گذاشته و کتابم را سرهم‌بندی کرده بود. امید درآمدی نمی‌رفت.

انگلستان چندان وسوسه کننده نبود. با وجود این, ممکن بود برایم پناهگاهی با آزادی نسبی سیاسی باشد. و همچنین شاید فرصتی برای تاامین زندگی از طریق سخنرانی و نوشتن مقاله در اختیارم قرار می‌داد. فرنک هریس در برلین به سر می‌برد و در خانه‌اش به روی همه باز بود. علاقه و محبتش به من. مثل زمانی که

در زندان میسوری بودم تغییر نکرده بود. گفت که بردن من به انگلستان کاری آسان است. تقریباً همه مقامات حکومت کارگری انگلستان را می‌شناسد و کوشش می‌کند برایم و یزا بگیرد. چندی نگذشت که فرنک راهی پاریس شد. چند ماه گذشت و خبری از او نرسید. بعد برایم نوشت که هوم آفیس پرسشی دربارهٔ نظریات یا اهداف سیاسی‌ام نکرده است. صرفاً پرسیده که آیا امکان تامین زندگی‌ام را دارم یا نه و فرنک پاسخ داده بود که نویسنده‌ای توانایم که با نوشتن زندگی‌ام را تامین می‌کنم و به علاوه می‌تواند از بسیاری کسان نام ببرد که حمایت از مرا افتخار می‌دانستند و او خود یکی از آنها است. چندی بعد از کنسولگری بریتانیا خبر دادند که به من ویزا داده‌اند.

تنها دلیل تاسف من از ترک آلمان جدایی از ساشا و دوستان دیگری بود که برایم عزیز شده بودند. حوادث بسیار، از جمله مرگ مادرم که چندان کم‌اهمیت‌تر از دیگر پیشامدها نبود. جایی برای شادی و خوشی نگذاشته بود. بیکاری اجباری، حتی ساعات گه‌گاه آسودگی خاطر را، در دورهٔ اقامت بیست و هفت ماهه‌ام در آلمان ناگوار کرده بود. ساشا نوشتن کتابی تحت عنوان افسانهٔ بلشویسم را به پایان رسانده بود. سلامت بود. محفلی از دوستان را گرد آورده و خود را وقف کمک به زندانی‌های سیاسی انقلابی زندانی و تبعیدی کرده بود. روی هم رفته خوشحال بودم که می‌روم. شاید می‌توانستم در انگلستان ریشه بگیرم و راهی برای استفاده از نیرویم بیابم و شاید انگلستان به درخواست حمایت از محکومان و لعنت‌شدگان سرزمین روسیه پاسخ مثبت می‌داد. رفتن به انگلستان ارزش داشت و امیدی تازه بود که می‌توانستم به آن دل ببندم.

در ۲۴ ژوئیهٔ ۱۹۲۴ با این فکر که به من جرات می‌داد آلمان را ترک کردم و از طریق هلند و فرانسه راهی انگلستان شدم.

ویزای هلند فقط اجازهٔ یک اقامت سه‌روزه را به من می‌داد. اما همین برای ایراد سخنرانی در جشن بیستمین سالگرد انجمن ضدنظامیگری که مدافع بزرگ صلح. رفمق پیرمان. دوملا نیو نهوبس سازمان داده بود. کافی بود. ماموران پلیس مخفی هلند. خانهٔ میزبانم را تحت نظر داشتند. تا ایستگاه راه‌آهن دنبالمان کردند و

در انتظار ماندند تا قطار حرکت کرد. در همین حال حکومت هلند گرم پذیرایی از مهمان دیگری بود: نمایندهٔ حکومت شوروی. هیچ گونه محدودیتی برای طول اقامت او قائل نشده بودند و رفت و آمدهایش تحت نظر نبود. هنگامی که از مهمان‌نوازی یک حکومت ارتجاعی مثل هلند از مامورین یک حکومت کمونیستی ابراز شگفتی کردم. دوستانم لبخند زدند و توضیح دادند که «روسیه کشور تولید کنندهٔ گندم است و روتردام مرکز خوبی برای توزیع صادرات گندم.»

مدت ویزای عبوری من برای فرانسه دو هفته بود. بازرس مرز اصرار داشت که این ویزا به من اجازه نمی‌دهد در فرانسه بمانم و دستور داد بی‌درنگ به قطار عازم انگلستان سوار شوم. از رفتن امتناع کردم و بعد از مذاکره‌ای طولانی که با پول نقد امریکایی روغن جلا خورد. اجازه یافتم به راهم ادامه دهم.

دو هفته‌ای که در پاریس. شهری که در اروپا بیش از همه دوست داشتم. در کنار دوستان امریکایی‌ام گذراندم. لذت‌بخش بود. پائولا که از برلین آمده بود. هری واینبرگر, دروتی میلر کوچک، فرنک و نلی هریس و بسیاری دیگر که بعضی را سه سال ندیده بودم, آنجا بودند.

واینبرگر اعتراض کرد: «فقط دو هفته می‌مانی؟ برایت دست کم یک ماه تمدید می‌گیرم.»

پاسخ دادم: «تو که اینجا ناشناسی. چه‌طور می‌توانی؟»

هری با اوقات تلخ اعتراض کرد: «ناشناس؟ من؟ منی که یکراست از کنگرهٔ حقوقدان‌ها آمده‌ام و در دربار پادشاه انگلستان پذیرفته شده‌ام و به رئیس‌جمهور فرانسه معرفی شده‌ام؟ صبر کن و ببین.»

هری در لباس صبح, با کلاهی بلند بر سر و نواری بر یقهٔ کتش. بامن در وزارت امور خارجه حاضر شد. گفت که موکل او مادام کرشنر از آلمان آمده است تا درباره مسائل مهم تجاری با او مذاکره کند و این کار دست‌کم یک ماه به طول می‌انجامد. یک نگاه به نشان او کافی بود و ویزای من تمدید شد.

هری پیروزمندانه گفت: «ناشناس؟ اگر جرات داری باز هم بگو.» و من مثل گوسفند سر به زیر انداخته بودم.

به نشانهٔ قدردانی پیشنهاد کردم هری را در پاریس بگردانم . در محفل دوست من چند نفر از همکارانش نیز بودند. من آرتور لئونارد راس را بیش از همه دوست داشتم. از آن گروه آدم‌هایی بود که در مدتی کوتاه به دوستی خوب بدل می‌شوند.

دوستان عزیز قدیمی‌ام از دست می‌رفتند. اما دوستانی تازه می‌یافتم. من از نظر دوستان از بسیاری مردم سعادتمندتر بودم. نلی هریس, همسر فرنک یکی از این دوستان بود. او را قبلاً ندیده بودم و از طرف من این عشق در نخستین نگاه بود و ظاهراً او هم مرا دوست داشت. فرنک جاودانه جوان بود. در شصت و هشت سالگی هنوز می‌توانست پس از غذای مفصل و نوشیدنی فراوان که برای از پا انداختن بسیاری از مردان کافی بود. دوازده بلوک را بدود. شراب هوشیارتر و سرزنده‌ترش می‌کرد. اگر خود را بزرگ‌تر از واقع جلوه می‌داد. چه اهمیتی داشت؟ بیشتر مردمی که حتی کمی از استعدادهای او را نداشتند. این کار را می‌کردند. داستان‌هایش دربارهٔ مردم سرزمین‌های گوناگون و در مراتب اجتماعی مختلف که در زندگی شناخته بود. از کابوی‌ها و ملاک‌ها گرفته تا نوابغ هنر ادبیات بسیار سرگرم‌کننده بود. فرنک در عشق و نفرتش افراطی بود. اگر دوستت داشت. هیچ ستایشی را بیش از اندازه سخاوتمندانه نمی‌دید و اگر از تو نفرت داشت، همه چیزت را سیاه می‌دید دشمنانش. چه واقعی و چه خیالی, همه از هر خصیصهٔ خوبی بی‌بهره بودند. اغلب بی‌انصاف و بی‌رحم بود و ما با هم جدل‌های بسیاری کرده بودیم.

اقامتم در پاریس سبب شد بیشتر از رفتن به لندن بیزار شوم. از مه و سرما و رطوبت آن می‌ترسیدم.فرنک اصرار کرد که بیش از این تاخیر نکنم. تصور می‌کرد که حکومت کارگری انتخابات آینده شکست می‌خورد و می گفت که حزب محافظه کار احتمالاً مرا نمی‌پذیرد. برای دلگرم کردنم به تفصیل دربارهٔ آدم‌های جالبی که می‌توانستم در لندن ببینم وکسانی که پذیرایم می‌شدند و در مبارزه برای دفاع از زندانی‌های روسیه و همچنین سخنرانی‌هایم دربارهٔ نمایش و ادبیات یاری‌ام

می‌دادند. سخن گفت.

فرنک مثل همیشه می‌کوشید یاری‌ام کند. اما نمی‌توانست پاییز و زمستان لندن را برایم جذاب جلوه دهد. شاید اگر می‌توانستم ویزای بازگشت به فرانسه بگیرم. لندن را کمتر کسل‌کننده می‌یافتم. اما هری واینبرگر رفته بود و بیشتر کسانی که می‌شناختم نفوذ و روابط لازم برای کمک به مرا در این زمینه نداشتند.

دیدار با ارنست همینگوی امیدی در دلم برانگیخت. در مهمانی فورد مادوکس فورد او را دیدم. اگر همینگوی آنجا نبود. مهمانی خسته کننده‌تر می‌شد. او با سادگی, و بزرگی روحش یادآور جک لندن و جان رید بود. مرا با دوست روزنامه‌نگارش که اعتقاد داشت می‌تواند برایم ویزای فرانسه بگیرد. به شام دعوت کرد. ارنست در مقام پدر مغرور کودکی چاق. در خانهٔ خود جوان‌تر و شادتر می‌نمود. دوست روزنامه‌نگارش تاثیر خوبی بر من نگذاشت. نتوانست کاری برای گرفتن ویزا بکند. در عوض داستانی احمقانه دربارهٔ من نوشت که بنا به ادعای او مصاحبه‌ای با من در مورد روسیه بود و یک کلمه از آن راست نبود.

فصل پنجاه و پنجم

همیشه می‌توان مطمئن بود که خبرنگارهای امریکایی خلاف انتظار از آب درآیند. اما هوای لندن در پاییز و زمستان هرگز. در ماه سپتامبر که به لندن رسیدم. هوا مه‌الود و بارانی بود و این وضع تا ماه مه ادامه یافت. برخلاف سفر قبلی‌ام به لندن در سال ۱۹۰۰ که در یک زیرزمین زندگی می‌کردم. این بار خانه‌ام در محلی مرتفع بود. اتاقی در طبقهٔ سوم خانهٔ دوست دیرینم دوریس ژوک حتی از تجمل اجاق گازی که تمام روز روشن نگاهش می‌داشتم برخوردار بودم. هیولای مه کوشش‌های بی‌ثمر را برای دور کردن سرما از استخوان‌های پیرم. حتی زمانی که می‌کوشیدم از اشعهٔ تصادفی نور خورشید کمی دلخوشی بربایم, به مسخره می‌گرفت. دوریس و دیگر رفقا اصرار داشتند که «واقعاً سرد نیست.» می‌گفتند که آپارتمان‌های گرم آمریکایی مرا فاسد کرده است و نمی‌توانم «آب و هوای ملایم انگلیس» را بپذیرم. و آنها اگر هم می‌توانستند. در خانه‌هایشان سیستم حرارت مرکزی نمی‌گذاشتند. بخاری‌های دیواری «معقول‌تر و سالم‌تر و دلپذیرترند.» به دوستانم گفتم که ۵ سال است از امریکا دورم و برکت‌های مادی آن را فراموش کرده‌ام. حتی وقتی دمای هوا در آرخانگل ۵۰ درجه زیر صفر بود. این‌طور احساس سرما نمی‌کردم. سر به سرم می‌گذاشتند که این تخیل شاعرانهٔ من است. اگر رطوبت بدبختی دارد. در عوض پوست خوب. شاخ و برگ فراوان و قدرت و نیروی بریتانیای کبیر را پدید می‌آورد. پوست‌های لطیف. علفزارهای سبز زیبا و چمنزارها مائدهٔ این آب و هوا است و اجبار به گریختن از آب و هوای این سرزمین مردان انگلیسی را در میان جهانگردان و استعمارگران پیشگام کرده است.

پس از مدتی دانستم مشکلات مادی اصلی‌ترین مشکل من در بریتانیا نیستند. آنارشیست‌های لندن دوستان چندین و چند ساله‌ام بودند و آرزومند و مشتاق یاری به کارهایی که می‌خواستم انجام دهم. جان ترنر. دوریس ژوک. برادرش ویلیام ووس. تام کیل و ویلیام اوئن, همکار پیشین من در امریکا. بقایای گارد قدیمی پیش از جنگ بودند, اما خود با هم اختلاف داشتند. تام کیل ناشر فریدوم و اوئن سردبیر آن. نشریه را به رغم همهٔ دگرگونی‌های سیاسی زنده نگاه داشته بودند. اما

چیزی نگذشت که پی بردم از جنبشی راستین در لندن یا ایالات متحده خبری نیست. برای کسی چون من که از مرکز پرجوش و خروش فعالیت آنارشیستی در برلین می‌آمد. اوضاع انگلستان ناراحت‌کننده بود. شرایط عمومی سیاسی بدتر از آن بود که پیش‌بینی می‌کردم. جنگ. لیبرالیسم سنتی بریتانیا و حق پناهندگی را سخت‌تر.از کشورهای دیگر از میان برده بود. کسانی که عقایدی پیشرو داشتند به دشواری می‌توانستند وارد کشور, شوند و اگر در فعالیت‌های تبلیغی اجتماعی - سیاسی درگیر, می‌شدند. ماندن دشوارتر می‌شد. حکومت کارگری، مثل حکومت محافظه کار در گذشته. به کوچک‌ترین بهانه‌ای پناهندگان را اخراج می‌کرد. رفقایم تعجب می‌کردند که چه‌طور به من ویزا داده بودند و تردید داشتند که اگر به فعالیت سیاسی بپردازم. اجازه بدهند در انگلستان بمانم. قوانین ضدخارجی تقریباً به کلی جنبش آنارشیستی یهودی را نابود کرده بود. چون افراد فعال در ایست اند می‌ترسیدند اخراج شوند. گسیختگی صفوف رادیکال‌ها ناشی از روش‌های شنیع مسکو و در خدمت تقویت دست‌های ارتجاع بود. در گذشته. گروه‌های لیبرال و رادیکال در مبارزه با هرگونه تجاوز به آزادی سیاسی و در مخالفت با بی‌عدالتی‌های اقتصادی موضعی مشترک اتخاذ می‌کردند. حالا در ارتباط با مسئلهٔ روسیه به خون هم تشنه بودند.

شورشگران قدیمی با درهم شکستن انقلاب روسیه توهمشان را از دست داده و نسل جوان, اگر اساساً به عقاید علاقه‌ای داشت (که بسیار ناچیز بود) تحت تاثیر افسون بلشویکی بود. دسیسه‌ها و اتهامات کمونیست‌ها باقی کار را برای هرچه گسترده‌تر کردن شکاف انجام می‌داد.

تصویری تیره و دلسردکننده بود. اما من در انگلستان بودم و به رغم همه شرایط بازدارنده, نمی‌خواستم بگریزم. رفقایم تصور می‌کردند که نام من و اطلاعاتم دربارهٔ روسیه ممکن است جناح‌های رادیکال و کارگری را به حمایت از قربانیان سیاسی دیکتاتوری جلب کند. مطمئن بودند که حضورم در انگلستان برای رفقای خودمان انگیزه‌ای خواهد بود. من چندان امیدوار نبودم. نمی‌دانستم چه‌طور با مردم بریتانیا تماس برقرار کنم و تنها پیشنهادی که توانستم بکنم. برگزاری مهمانی شامی در یک رستوران برای ورود به جامعهٔ لیبرال لندن بود. دوستانم از این فکر

به هیجان آمدند و شروع به کار کردند.

یادداشتی که به ربکا وست فرستادم, گونه‌ای پاسخ و دعوتی به ناهار به ارمغان آورد. از این که او به هیچ وجه انگلیسی‌مآب نبود. به طرز مطبوعی غافلگیر شدم. حرف زدنش چنان سرشار از شور و اشتیاق. جذابیت و صراحت بود که می‌توان شرقی تصورش کنم. رفتار دوستانه. اتاق راحت و چای داغ بعد از سواری طولانی در هوای سرد. در بعد از ظهر کسل‌کنندهٔ پاییزی، بسیار دلپذیر بود. با صداقت اعتراف کرد که نوشته‌های مرا نخوانده است اما انقدر درباره‌ام می‌داند که مثل دیگران به من خوشامد بگوید و خوشحال می‌شود که در مراسم شام ما حرف بزند. گفت که همچنین یک مهمانی عصرانه ترتیب می‌دهد تا با دوستانش آشنا شوم و نباید در مراجعه به او برای هر کاری که داشته باشم, تردید کنم. با این احساس آرامش‌بخش که دوستی یافته‌ام. میزبانم را ترک کردم. در برهوت لندن این دوستی برایم چون واحه‌ای بود.

روز برگزاری مهمانی شام ما با آسمانی تاریک آغاز شد و در بارانی سیل‌آسا به پایان رسید. هراسان به رستوران رفتم. دوریس کوشید به من اطمینان دهد که در انگلستان کسی به هوا اهمیت نمی‌دهد. من مشهور هستم و نام من بسیاری راگرد هم خواهد آورد. پاسخ دادم: «فقط ماموران اسکاتلندیارد و روزنامه‌نگارها وشاید چند نفری را که با فکر لیبرال امریکایی اشنا هستند. فایده‌ای ندارد خود را فریب دهیم. نمی‌توانم انگلستان را به آتش بکشم.» دوستم خندید و گفت: «تو یک بدبین درمان‌ناپذیری» و نمی‌توانست بفهمد که من چه‌طور این همه سال مبارزه کرده‌ام. به هتل که رسیدیم دوریس بیچاره تقریباً ضعف کرد. در ساعت هفت بیش از سیزده نفر نیامده بودند. اما در ساعت هشت دوریس بر ابرها پرواز می‌کرد. دویست و پنجاه نفر در سالن غذاخوری جمع شده بودند و ناچار شدیم برای مهمانانی که هنوز بعد از آغاز سخنرانی‌ها می‌آمدند. میزهای اضافی بگذاریم. از این که مردم در چنین شبی برای خیرمقدم گفتن به من از خانه بیرون آمده بودند. عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفتم.

روحیهٔ حاکم بر آن شب. پیام‌های خوشامد هاولوک الیز، ادوارد کارپنتر, ولز.

لیدی واریک. ایسرائیل زنگ‌ویل. هنری سالت. و ستایش‌های زیبا از فعالیت‌های گذشته‌ام توسط ژنرال جوسای وج‌وود, رئیس جلسهٔ ما، و ربکا وست و برتراند راسل مرا به اوج آسمان‌ها برد. بی‌تردید هنوز مهمان‌نوازی و مهربانی با پناهندگان سیاسی که قبلاً کروپوتکین برایم توصیف کرده بود. در انگلستان نمرده بود. سرانجام عرصه‌ای برای فعالیت می‌یافتم و با احساس سپاسگزاری سخنرانی‌ام را درباره دلیل آمدنم به انگلستان و کاری که در پی انجامش بودم, آغاز کردم. تا وقتی به روسیه اشاره نکرده بودم, سراپا گوش بودند و به ندرت شنوندگانی به توجه و دقت آنها دیده بودم. حرکت صندلی‌ها، برگشتن سرها و ناخشنودی چهره‌ها، نخستین نشانهٔ مبین این حقیقت بود که همه چیز آنچنان که در آغاز می‌نمود همساز نخواهد بود. به سخنرانی‌ام ادامه دادم. مهم این بود که دلیل اصلی حضورم در انگلستان برای همه روشن باشد. انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و ترور و ارعابی را که در پی آن آمد. یادآوری کردم. همچنین خاطرنشان کردم که رفیق برجسته‌ام پیتر کروپوتکین که در آن هنگام در انگلستان زندگی می‌کرد. جهان لیبرال و کارگری را به اعتراض به آزار دهشتناک زندانیان سیاسی برانگیخت. رسالهٔ «من متهم می‌کنم!» او در مجلس عوام خوانده شد و توانست مانع اقدامات حکومت مطلقه شود. گفتم: «اگر شما باخبر شوید که وضعی مشابه آن زمان در روسیهٔ امروز وجود دارد. وحشت خواهید کرد. حکام جدید به ترور کهنه ادامه می‌دهند و متاسفانه دیگر کروپوتکینی نیست که آنها را بر صندلی اتهام در دادگاه بشری بنشاند و اعلام جرم کند.» در ادامهٔ سخنانم گفتم که خودم را از نظر هوشمندی یا شخصیت با آموزگار بزرگم همطراز نمی‌دانم. اما مصمم هستم با تمام توان در افشاء حقایق وحشتناک روسیه بکوشم و با بلندترین صدا بر ضد حکومت مطلقهٔ شوروی که مسئول شکنجه و آزار سیاسی, اعدام‌ها و بی‌رحمی‌های وحشیانه است. فریاد بکشم: «من متهم می‌کنم!»

صدای کف زدن‌ها با فریادهای بلند اعتراض درآمیخت. بعضی از مهمانان از جا جستند و تقاضای صحبت کردند. گفتند که هرگز باور نمی‌کرده‌اند شورشگری بزرگ مثل اما گلدمن با محافظه کاران ضد جمهوری کارگری همصدا شود و اگر می‌دانستند به گذشتهٔ انقلابی‌ام پشت کرده‌ام. هرگز با من نان و نمک نمی‌خوردند. دیروقت بود. این مهمانی شام برایم بیش از آن باارزش بود که بگذارم با نزاع به

پایان برسد. به مهمانان گفتم که قصد برگزاری میتینگی را در کوئینز هال داریم و در آنجا فرصت می‌یابیم دربارهٔ این موضوع به تفصیل بحث کنیم.

گزارش‌های مربوط به مهمانی شام ما در روزنامه‌های لندن مفصل و بی‌طرفانه انتشار یافت. فقط روزنامهٔ هرالد که مطلب کوتاهی در یک پاراگراف دربارهٔ سخنرانی‌ها چاپ کرده بود. از اشاره به سخنرانی من طفره رفت. خبردار شدم که سردبیران آن جورج لنزبری و همیلتون فایف. از «نقض عهد» من به خشم آمده‌اند. چون آنها و جورج اسلوکام به هوم افیس اطمینان داده بودند که تنها هدف من از آمدن به انگلستان تحقیق در موزهٔ بریتانیا است. به دوستانم توضیح دادم که فرنک هاریس از طریق اسلوکام برایم اجازهٔ ورود گرفته بود و نه من نه هاریس به او اجازه نداده بودیم از طرف من قولی بدهد. همکاری آقایان هرالد برای گرفتن ویزا هم برایم تازگی داشت. آقای فایف را نمی‌شناختم. اما آقای لنزبری را در روسیه دیده بودم و با توجه به این که از نظرش دربارهٔ حکومت کمونیستی باخبر بودم, هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد از او تقاضایی کنم. اما می‌توانستم آزردگی آقای لنزبری را از مبارزه‌ام برای روشن کردن وضعیت روسیه درک کنم. نویسندهٔ عبارت «اموزش‌های مسیح در روسیه تحقق یافته است»، نمی‌توانست اجازه دهد مورد استهزاء قرار گیرد.

اعتقاد من مبنی بر این که تغییر حکومت موقعیت اقتصادی توده‌ها را دگرگون نمی‌کند. عوض نشده بود. عملکرد سوسیالیست‌های به قدرت رسیده, از جمله سوسیالیست‌های بریتانیای کبیر، اعتقاد مرا در این زمینه تقویت کرده بود. آنها در هیچ کجا کمکی به بهبود شرایط زندگی کارگران نکرده بودند. تردید نداشتم که آقای مک دانلد در دومین دورهٔ ریاستش نیز کاری بیش از دورهٔ اول انجام نمی‌داد. اما حکومت کارگری می‌توانست کاری بسیار مهم انجام دهد: شناسایی حکومت شوروی. من سخت به این موضوع علاقه‌مند بودم زیرا می‌دانستم که هالهٔ شهادت را از دور سر حکومت کمونیستی برمی‌دارد. بعد از آن پرولتاریای بین‌المللی درمی‌یافت که حکومت شوروی هم مثل حکومت‌های دیگر است. بنابراین مصمم شدم که در طول انتخابات دربارهٔ روسیه سخنرانی نکنم.

حالا انتخابات پایان یافته بود و سخنرانی‌هایم تاثیری بر سرنوشت حزب مستقل کارگری نمی‌گذاشت. بی‌لیاقتی خود این حزب در برخورد به فقر و تنگدستی مردم کشور، هنگامی که قدرت را به دست داشت. سبب شکست آن شد. حالا برای نوشتن مقاله‌های مورد درخواست تایمز و دیلی نیوز آزاد بودم. نه تنها از نظر مالی کفگیرم به ته دیگ خورده بود. بلکه برای گردهمایی عمومی در کوئینز هال هم به پول نیاز داشتیم. آنارشیست‌های بریتانیایی فقیرتر از آن بودند که بتوانند بیش از چند شیلینگ کمک کنند و تا کنون هیچ ثروتمندی داوطلب یاری به ما نشده بود. از به دست آوردن چهل پوند در ازای مقاله‌ها و همچنین نوشتن برای جمعیتی بیشتر شادمان بودم.

میتینگ ما به دلیل انتخابات و تعطیلات قریب‌الوقوع تا ژانویه به تاخیر افتاد. دوستانم اصرار داشتند که حمایت کمیته‌ای بزرگ برای موفقیت معنوی کارمان غیر قابل چشم‌پوشی است. من از تاخیر برگزاری جلسه و از پیشنهاد حمایت یک کمیته از کارمان به خشم آمدم. برای دوستانم از میتینگ‌های بزرگ کنترل موالید که همکارم بن رایتمن فقط با کمک شمار اندکی از رفقا، برگزار کرده بود و همچنین تظاهرات بزرگی که ساشا سازمان داده بود و اعتراض‌های ضدجنگ در امریکا گفتم. ما حامی برجسته‌ای نداشتیم, چرا این حمایت در لندن ضروری بود؟ دوستانم پاسخ دادند که در امریکا من و ساشا مشهور بودیم. اما در انگلستان وضع متفاوت است. در اینجا مردم در پی چوپان خود گله‌وار حرکت می‌کردند. و این امر به طور یکسان در مورد سازمان‌های حزبی, انجمن‌ها و باشگاه‌ها صادق بود. ما باید از حمایت برخوردار می‌بودیم تا بتوانیم حرفمان را به گوش مردم برسانیم. آنها با آنچه ربکا وست دربارهٔ سخنرانی‌های مستقل گفته بود. موافق بودند. او گفته بود: «این کار در انگلستان شدنی نیست.» شنوندگان لندنی فقط برای سخنرانی‌های خیریه پول می‌پرداختند.

من در کار اجتماعی‌ام. تنها به طور موقت باگروه‌هایی پیوستگی یافته بودم. نه با آنها، که برای آنها کار می‌کردم؛ و ارزش کارم در امریکا از این موضع آزاد و مستقل سرچشمه می‌گرفت. دوستان لندنی‌ام اصرار داشتند که اولین سخنرانی بزرگ عمومی باید از حمایت کامل برخوردار باشد. می‌گفتند که مهمانی شام توجه مردم

را به حضورم در لندن و هدف من جلب کرده است و گردهمایی راهی به سوی کوشش‌های آینده می‌گشاید. به هر حال آنها بهتر می‌دانستند چه‌طور با مردم بریتانیا رابطه پیدا کنند و باید از توصیهٔ آنها پیروی می‌کردم.

دو هفتهٔ تمام. همه کسانی را که نامشان در لیست کمیتهٔ مورد نظرمان بود. با نامه بمباران کردم. اما واکنش چندان مثبتی نشان داده نشد. بیشتر آنها اساسا پاسخی ندادند. دیگران عذرهایی آوردند که چرا نمی‌توانند در این کمیته شرکت کنند. آقای زنگ ویل نوشت که به دلیل بیماری همه فعالیت‌های اجتماعی‌اش را کنار گذاشته است و علاوه بر این باور ندارد که کمیته‌ای متشکل از عناصر کارگری معروف برایم سودی در بر داشته باشد. می‌توانم با انجمن حاکمیت دموکراتیک که او و برتراند راسل هر دو عضو آن هستند. وارد گفتگو شوم. پیشنهاد دیگری نمی‌تواند بکند و متاسف است که ناچار شده‌ام به روسیه بروم تا آنچه را او در همه این مدت می‌دانسته است دریابم: این که دیکتاتوری مسکو حکومتی استبدادی است.

هاولوک الیز یادداشتی ملاطفت‌آمیز فرستاد. نوشته بود که در عین اطمینان به بی‌شاثبه بودن انگیزه‌هایم, می‌ترسد انتقادم از روسیه سبب تقویت موقعیت مرتجعین شود. آنها هیچ‌گاه به استبداد نژادی اعتراضی نکرده بودند و او تحمل مخالفت آنها را با بلشویسم که فقط «تزاریسم معکوس بود» نداشت و به هر حال از فعالیت‌های کمیته‌ای هم خوشش نمی‌آمد.

خانم کوبدن - سندرسن دوست قدیمی خانوادهٔ کروپوتکین که در مبارزه با سرکوب سیاسی رژیم تزاری با آنها همکاری کرده بود. لیدی واریک. برتراند راسل و پروفسور هارولد لاسکی دعوت کردند برای گفتگو نزدشان بروم.

فقط دو نفر پذیرفتند که بی‌قید و شرط عضو کمیتهٔ ما باشند: ربکا وست و کلنل وج‌وود. ادوارد کارپنتر نوشت که به دلیل سن زیاد جرات بیرون ماندن در شب را ندارد، اما آماده است از کوشش‌هایم که می‌داند در دفاع از آزادی و عدالت است. حمایت کند.

ربکا وست کمک بسیاری به من کرد. در خانهٔ او با همکارانش در نشریهٔ

فمینیستی تایم اند تاید آشنا شده بودم. لیدی روندا، خانم آرچدل و خواهر ربکا، دکتر لتیشیا فیرفیلد. و همچنین بسیاری دیگر از علاقه‌مندان به زندانیان سیاسی در روسیه از جمله میهمان‌ها بودند.

حلقه آشنایانم وسیع شده و دعوت‌های ناهار و چای و شام بر سر و رویم باریدن گرفته بود. همه بسیار میهمان‌نواز, باملاحظه و مودب بودند و اگر فقط برای شرکت در میهمانی‌های تفریحی به انگلستان آمده بودم, همه چیز بسیار دلپذیر بود. اما من هدفی داشتم. می‌خواستم حساسیت انگلیسی‌های عدالت‌خواه را نسبت به برزخ روسیه برانگیزم و آنها را به اعتراض یکپارچه به ترور و ارعاب, تحت نام سوسیالیسم و انقلاب. وادارم. نه این که میزبانانم و دوستانشان علاقه‌مند نبودند یا دربارهٔ حقایقی که مطرح می‌کردم. تردید داشتند. اما از واقعیت روسیه دور بودند و در مورد شرایطی که نمی‌توانستند تصویر و در نتیجه احساس کنند. هیجان چندانی نشان نمی‌دادند.

رهبران حزب کارگر بی‌حس بودند. یک سوسیالیست انگلیسی گفت: «برای حزب ما این یک مصیبت سیاسی است که به انتخاب‌کنندگانمان بگوییم بلشویک‌ها انقلاب را نابود کرده‌اند.» آقای کلیفورد آلن دبیر حزب مستقل کارگری گفت: «اما گلدمن یک مسیحی عهد عتیق است که هنوز به حقیقت و حقیقت‌گویی باور دارد.» گفت که مهم‌ترین مسئله تجارت با روسیه است. آقای آلن را در ۱۹۲۰ در پتروگراد. وقتی که با هیات کارگری انگلستان به روسیه آمد و ساشا نقش مترجم آنها را بازی کرد دیده بودم. من و ساشا تحت تاثیر شخصیت آرمانگرا و مستقل او قرار گرفته بودیم. این که او در سمت رسمی خود اجازه می‌داد ملاحظات تجاری برتر از ارزش‌های انسانی‌اش قرار گیرند. سخت ناراحت‌کننده بود. اعتراف کردم که مغازه‌دار نیستم اما آنقدر به آزادی بیان اعتقاد دارم که بپذیرم حزب او مغازه‌دار باشد. با این همه نمی‌توانم رابطهٔ «تجارت با روسیه» و تن دادن به اعمال جنایتکارانهٔ چکا را دریابم. انگلستان با حکومت رومانوف‌ها تجارت می‌کرد. اما انگلیسی‌های آزادیخواه بارها به ترور و ارعاب تزارها اعتراض کرده بودند. نه تنها در حرف بلکه در عمل. چرا حالا این کار ممکن نبود؟ آیا حسن عدالت‌خواهی و انسانیت انگلیسی از میان رفته بود که می‌توانستند در برابر فریاد نومیدانهٔ هزاران

نفر در سیاهچال‌های روسیه ناشنوا بمانند؟ پرسیدند آیا حاکمیت تزار را با حاکمیت بلشویک‌ها مقایسه می‌کنم؟ گفتم که از نظر سیاسی بلشویک‌ها به مراتب بدتر, استبدادشان خودسرانه‌تر و خشن‌تر است. آقای آلن دوستانه سرزنشم کرد که با همهٔ این حرف‌ها. حکومت شوروی, حکومتی پرولتری و هدف نهایی‌اش سوسیالیسم است. گفت که همه روش‌های دیکتاتوری را تایید نمی‌کند. اما نه او و نه حزبش نمی‌توانند به مبارزه با آن برخیزند. دیگران هم عموماً نظر او را داشتند.

در میان بیشمار کسانی که با آنها آشنا شدم, کم بودند کسانی که توجه ملاطفت آمیزی مثل لیدی واریک نشان دهند. انقدر با نومیدی‌ها و موانع بیشمار برخورد کرده بودم که به ناچار به این امید دل بستم که علاقهٔ او به روسیه بنیادی باشد و بتوانیم از نظر تشویق رفقایش به پیوستن به کمیتهٔ ما یا دست‌کم پیوستن خودش مطمئن باشیم. اما پس از مدتی لیدی واریک به من خبر داد که لازم است جلسه‌ای را که قرار بود در خانهٔ او تشکیل شود به تاخیر بیندازیم چون حزب کارگر از او خواسته است در انتظار بازگشت هیات نمایندگی اتحادیه‌های کارگری انگلیسی از روسیه بماند. گویا سخت می‌ترسید که هر حرکتی از سوی او تزار را به مسند قدرت بازگرداند. ظاهراً این هراس او ادامه یافت. چون دیگر هرگز خبری از او نشنیدم.

نخستین بار که به دیدن پروفسور هارولد لاسکی رفتم. گفت که من باید خوشحال باشم که رژیم بلشویکی درستی عقاید آنارشیستی را به اثبات رسانده است. گفتم که چنین است و افزودم که نه تنها رژیم بلشویکی. بلکه سوسیالیست‌هایی که در کشورهای دیگر بر سر کار بودند هم شکست دولت مارکسیستی را بهتر از هر استدلال آنارشیستی اثبات کرده‌اند و واقعیت زنده همیشه متقاعدکننده‌تر از تئوری‌ها است. گفتم طبعاً از ناکامی سوسیالیست‌ها متاسف نیستم, اما با توجه به وضع غم‌انگیز روسیه نمی‌توانم شادمان باشم. کاش دست‌کم می‌توانستم همکاری عناصر کارگری و رادیکال را جلب کنم. اما پیشرفتی نکرده‌ام و جز ربکا وست و کلنل وج‌وود کسی را نیافته‌ام که واقعاً به بدبختی روسیه اهمیت بدهد. افزودم که در امریکا هرگز با چنین واکنشی به درخواست‌هایم رویارو نمی‌شدم. لاسکی فکر می‌کرد که حتی رادیکال‌ترین عناصر

هم بی‌میل به اعتراض به بلشویک‌ها هستند. آنها بیش از آن شیفته انقلاب بودند که بتوانند میان رژیم بلشویکی و انقلاب تمایز قائل شوند. گفت با گذشت زمان ممکن است عناصری از صفوف کارگران را جلب کنم و نهایت کوشش خود را برای یاری به من می‌کند. گفت که بعد از ظهر یکشنبهٔ آینده دوستانش را دعوت می‌کند تا روایت مرا بشنوند. یک بار دیگر از تلاشی که بیهوده و نومیدانه می‌نمود. امید جوانه زد.

نمی‌توانستم دربارهٔ روسیه بدون شور و هیجان حرف بزنم. اما در این جلسه سعی کردم احساسات شخصیام را سرکوب کنم. با لحنی ملایم و تا آنجا که می‌توانستم عینی سخن گفتم. در پایان سخنانم بیشتر شنوندگان پرسیدند که آیا می‌توانم از «گروهی لیبرال‌تر و کارآمدتر برای استقرار حکومتی دموکراتیک در روسیه نام ببرم, که اگر رژیم شوروی سرنگون شود. جایگزین آن شود؟» پاسخ دادم که خواهان سرنگونی دولت کمونیستی نیستم و هرگز به گروهی که در پی چنین کودتایی باشند یاری نمی‌کنم. دگرگونی‌های بنیادی را نه احزاب. که آگاهی توده‌ها پدید می‌آورد. این واقعه در ماه مارس و اکتبر ۱۹۱۷ رخ داده است و دیگر بار رخ خواهد داد. اگرچه احتمالاً نه در آیندهٔ نزدیک. دیکتاتوری آرمان‌های اجتماعی را بی‌اعتبار کرده و مردم از سال‌ها کشمکش داخلی از پا افتاده‌اند. مدتی طول می‌کشد که باز آتش انقلابی در دل‌هاشان برافروخته شود. من علاقه‌ای به تغییر حکام کرملین ندارم, اما به وضع قربانیان سیاسی کرملین علاقه‌مندم. اعتقاد دارم که افکار عمومی رادیکال در ایالات متحده و اروپا بر حکومت شوروی تاثیر می‌گذارد. همچنان که بر رومانوف‌ها تأثیر گذاشته بود و می‌تواند به محدود کردن اقدامات مستبدانهٔ آنها یاری کند و شکنجه و آزار به خاطر عقاید سیاسی، محکومیت‌های بدون محاکمه و اعدام‌های دسته جمعی در زیرزمین‌های چکا را متوقف سازد. آیا این درخواست‌های سادهٔ انسانی ارزش تلاش را ندارد؟ پاسخ این بود: «دارد. اما ممکن است به بازگشت استبداد بینجامد.»

در همهٔ گروه‌هایی که برایشان سخن گفتم با همین طفره رفتن‌ها، اعتراف‌ها و بزدلی‌ها برخورد کردم. وحشتناک بود. سرانجام با پی بردن به بیهودگی تلاش‌هایم تصمیم گرفتم بیش از این برای نخبگان. سیاستمداران کارگری و خانم‌هایی که با

سوسیالیسم تفریح می‌کردند. وقت تلف نکنم. آنارشیست‌ها همیشه بدون به اصطلاح حمایت آدم‌های محترم, به مبارزه دست زده بودند و حالا هم ناچار بودند همین کار را کنند. گردهمایی کوچکی تحت نظر خودمان. بی آن که مرهون کسی باشیم, بهتر از حمایت جامعهٔ بورژوایی بود. اعضای گروه کوچک ما پذیرفتند که کارمان را با شیوهٔ پیشنهادی من آغاز کنیم و موسسهٔ ساوث پلیس را برای برگزاری جلسه اجاره کردند. گفتند که تا آن وقت نداهای اعتراض دلاورانهٔ بسیاری بر این سکو. در دفاع از آزادی و عدالت. برخاسته است. به یاد آوردم که در ۱۹۰۰ هنگام جنگ بوئر، در آنجا حرف زدم و تام مان رئیس جلسه بود. از آن زمان به بعد خیلی چیزها دگرگون شده بود. مان در آغوش کلیسای جدید بود و من هنوز از هر سو - کاپیتالیسم و کمونیسم - مورد طعن ولعن بودم.

پروفسور لاسکی به من خبر داد که دوستانش عقیده دارند که I.L.P باید از حمله به روسیهٔ شوروی خودداری کند و افزود که برتراند راسل؛ اگرچه از عملکرد حکومت شوروی متنفر است. در مورد به صلاح بودن تبلیغات من تردید دارد. دیگران فکر می‌کردند که من بیشتر مشتاق تاختن به شوروی هستم تا آزادی زندانی‌های سیاسی و آنها از مخالف بی‌پروای شوروی حمایت نمی‌کنند. بعضی دیگر عقیده داشتند که اقدام سیاسی باید از سوی هیات اعزامی اتحادیهٔ کارگری صورت گیرد نه از سوی عناصر غیرانگلیسی. پروفسور نتیجه گرفت که رهبران کارگری به هیچ کاری که متضمن درگیر شدن با شوروی‌ها باشد. دست نمی‌زنند. روی هم رفته با برتراند راسل موافق بود که حمایت از زندانیان سیاسی, نباید تحت سرپرستی ضدبلشویکی «مثل شما» صورت گیرد.

نظر برتراند راسل به شدت نومیدم کرد. به دیدنش رفته و به تفصیل با او گفتگو کرده بودم. بااین که قول نداده بود در کمیته شرکت کند و گفته بود که باید در این باره فکر کند. به نظرنمی‌رسید اهمیتی به ارتباط با آنارشیستی قسم‌خورده بدهد. دلسردکننده بود که منتقد درخشان دولت. مردی که از نظر فکری آنارشیست بود. و همچنین لاسکی, آن شارح شجاع فردگرایی. از همکاری با یک آنارشیست شرمگین بودند.

هیات اعزامی اتحادیه‌های کارگری, در تب و تاب شگفتی‌هایی که دیده بودند. یا به عبارت بهتر به ان نشان داده بودند. برگشت! در دیلی هرالدو در گردهمایی‌ها دربارهٔ دستاوردهای عالی شوروی شیفته‌وار داد سخن دادند. شش هفته تمام را در روسیه گذرانده بودند. چه کسی می‌توانست با دانش و اختیاری بیش از آنها حرف بزند؟

اگر در برانگیختن بریتانیایی‌ها شکست خوردم. توانستم بر چند امریکایی که بیشتر دانشجویان رودز بودند و از من دعوت کردند برایشان سخن بگویم, تاثیر بگذارم. دیدارم از آکسفورد به راستی یک واقعه بود. نه تنها برای جلسه‌ای عالی که آن‌ها به رغم مخالفت باند «کولیج» ترتیب دادند. همچنین به دلیل میهمان‌نوازی و کمک سخاوتمندانهٔ پروفسور ماریسن از بخش تاریخ امریکا و شماری از جوانان که اندیشمندترین و آگاه‌ترین افراد گروه بودند ودوستان پرحرارت من شدند. علاقهٔ بی‌شائثبه و آرزوی صادقانه و کمک دوستان تازه‌ای مثل دیوید سوسکی. انقلابی مشهور روس که زمانی سردبیر ری راشا بود و خانم سوسکی که نویسنده و خواهر فورد مادوکس فورد بود و همچنین دو پسر پرشور آنها، مرحمی دلپذیر بود.

به یمن کار سخت و وفادارانهٔ رفقایم از جمله دوریس ژوک. ویلیام ووس, ساگ . تام کیل و ویلیام اوئن جلسهٔ برگزار شده در ساوث پلیس به رغم باران شدید و بلیط ورودی پرجمعیت بود. مهارت رئیس جلسه. ژنرال وج‌وود و دوستان دانشجوی امریکایی و حضور شماری پرولتاریای «راستین» برای برقراری نظم و همچنین خونسردی معمول من روی سکوی سخنرانی, آرامش جلسه را حفظ کرد.

باید از کامیابی‌مان خشنود می‌بودیم. بدون هیچ‌گونه حمایتی. چه معنوی و چه مادی. توانستیم هزینه‌های برگزاری جلسه را تامین کنیم و مبلغی اضافی هم برای کمک به صندوق برلین برای زندانیان روسیه باقی ماند. با انتخاب تام سوئیت لاو به سمت خزانه‌دار و ساگ به عنوان منشی, کار منظم و برنامه‌ریزی‌شدهٔ کمیته به مثابه انجمنی دائمی آغاز شد. عدهٔ اعضای این کمیته کم بود. اما اهدافی جاه‌طلبانه را پیشاروی خود قرار داده بود: برگزاری یک سلسله سخنرانی دربارهٔ روسیه. توزیع بولتن کمیتهٔ مشترک برای دفاع از انقلابیون زندانی در روسیه که در برلین به

سردبیری ساشا و به زبان انگلیسی منتشر می‌شد و همچنین گردآوری کمک مالی. بولتن حاوی اخبار و اطلاعاتی موثق دربارهٔ آزار سیاسی در روسیه و همچنین نامه‌هایی از زندانیان و تبعیدی‌ها بود که ساشا و اعضای دیگر کمیتهٔ مشترک مخفیانه از روسیه دریافت می‌کردند.

مشکل اصلی این بود که من بین دو خرمن آتش قرار گرفته بودم. آمیدوار نبودم که حزب مستقل کارگری یا اتحادیه‌های کارگری به سخنانم توجهی کنند و همچنین نمی‌توانستم تحت التفات محافظه کارها سخن بگویم. از هواداران حزب محافظه کار دعوت‌نامه‌هایی برای سخنرانی دربارهٔ روسیه برایم رسید. اما ناچار بودم ردشان کنم چون می‌دانستم که باشگاه‌هایی بی‌نهایت محافظه کارند. دعوت‌نامهٔ دیگری هم از انجمن زنان امپراتوری بریتانیا در پیزلی رسید. خط مشی سیاسی آن را جویا شدم و به من گفتند که این انجمن از «خدا، شاه میهن» دفاع می‌کند. برای انجمن نوشتم که به عنوان یک آنارشیست آن قواعد اجتماعی را که یک تن را بر اورنگ می نشاند و دیگران را محکوم به بینوایی می کند، رد می کنم. اما به خاطر اعتقادات مذهبی. سیاسی یا اجتماعی شنوندگانم هرچه که باشد بین آنها تمایزی قائل نمی‌شوم. در ایالات متحده در برابر جمعیت‌های گونه گونی حرف زده بودم. برای باربران لنگرگاه‌ها و میلیونرها. کارگران فقیر و زنان شاغل. در سالن‌های پست پشت تالارها. در کوپه‌های قطار, در معادنی صدها پا زیر زمین. از روی منبر و از روی جعبه‌های صابون. با اشتیاق بسیار از روی سکوی خودمان دربارهٔ روسیه حرف می‌زدم. بی‌توجه به این که چه کسی برای شنیدن سخنانم می‌آمد. و درباره هر موضوع دیگری هم با کمال میل در مجلس اعیان. قصر ونیزور، یا در برابر اعضای حزب محافظه کار سحن می‌گفتم. اما نه درباره روسیه.

تردید داشتم که کمیتهٔ ما با برگزاری جلسات مستقل بتواند با عامهٔ مردم ارتباط پیدا کند. اعضای کمیته نگران این موضوع نبودند. می‌خواستند با برگزاری جلسات سخنرانی به زبان انگلیسی آزمایش کنند و گروه آربایتر فرویند داوطلب شده بود ترتیب برگزاری جلساتی به زبان ییدیش را در ایست‌اند بدهد. بنابراین رفت و آمدم را از یک سوی لندن به سوی دیگر, در باران و برف و بوران؛ مه و سرما که سه ماه به درازا کشید. با دلگرمی آغاز کردم. حتی در روزهای اول کارم

در ایالات متحده هم به دست آوردن جای پایی تازه این‌قدر دشوار نبود. نتیجه کارمان ارزش این همه تلاش را نداشت. اما اعضای کمیته اصرار داشتند که ارزش داشته است. می‌گفتند هزینه‌ها تامین شده‌اند. مبلغی پول به صندوق زندانیان سیاسی واریز شده و واقعیت حکومت کمونیستی برای صدها نفر آشکار شده است.

سفرم به شمال انگلستان و ساوث ولز چنان نبود که بتوانم به آن ببالم. جان ترنر یک بار به من گفته بود که مردم ولز تاثیرپذیرند و به سادگی برانگیخته می‌شوند. اما همیشه قابل اتکا نیستند. بعد از تلاش بسیار برای ذوب کردن قندیل‌های یخ انگلیسی‌ها، مردم ولش و شور و شوق و هیجانشان را با خوشحالی پذیرا شدم. حالا مشکل ما نه بی‌تفاوتی کارگران, که فقر وحشتناکشان بود. خیلی از آنها مدت‌های دراز بیکار بودند و کارگران سعادتمندتر که کاری داشتند. دستمزد کمی می‌گرفتند. شگفت‌انگیز بود که مردمی چنین تنگدست اساسا به جلسه‌ای بیایند و بتوانند با برادران رنج‌کشیدهٔ خود در روسیه همدردی کنند. چهره‌های چروکیده وپریده‌رنگ این زحمتکشان به نحو دردناکی مرا از موقعیتم آگاه کرد. من هم مثل میلیونرها، هنگامی که اعانه در وطن سخت مورد نیاز بود «برای چین صدقه طلب می‌کردم.» اگر دست کم می‌توانستم وارد زندگی‌شان و مبارزهٔ آنها شوم نشان دهم که فقط آنارشیسم کلید دگرگونی جامعه و تامین رفاه آنها را دارد. تقاضای صدقه‌ام توجیهی می‌داشت.

در لندن بعد از نخستین سخنرانی‌ها کم‌کم از سکوت اجباری دربارهٔ شرایط اقتصادی وحشتناک انگلستان عصبانی شدم. بی‌تردید بی‌عدالتی‌های اجتماعی در بریتانیای کبیر نمی‌توانست پلیدی‌های مشابه را در روسیه توجیه کند. همچنین احساس می‌کردم که عادلانه نیست دربارهٔ دیکتاتوری روسیه حرف بزنم و از شرایط مقابل چشمانم غفلت کنم. این احساس دائم شدت می‌گرفت. و مبارزهٔ درونی‌ام را شدت می‌بخشید. نمی‌توانستم بدون اعلام نظرم دربارهٔ مسائل کلی اجتماعی. بیش از این به مبارزهٔ ضدشوروی ادامه دهم. چون این فرصت درانگلستان. مانند هرجای دیگر از من دریغ شده بود. باید از بحث دربارهٔ حکومت بلشویکی خودداری می‌کردم. نمی‌توانستم بر این حقیقت چشم ببندم که پناهندگی‌ام را به یمن نظرم دربارهٔ روسیه به دست آورده بودم. گونه‌ای

میهمان‌نوازی مشکوک و آزارنده که نمی‌توانستم به طور نامحدود بپذیرم. رفقایم اصرار می‌کردند که به کارم ادامه دهم. می‌گفتند نباید به دلیل عدم امکان شرکت در مبارزهٔ اجتماعی در انگلستان از درخواست حمایت برای انقلابیون روسی خودداری کنم. می‌گفتند من اولین آنارشیستی هستم که از شوروی برگشته‌ام تا در بریتانیای کبیر رابطهٔ میان بلشویک‌ها و انقلاب را توضیح دهم. این آگاهی همه جا ضروری است. اما در هیچ کجا بیش از انگلستان که بسیاری از رهبران کارگری‌اش ماموران مسکو هستند. حیاتی نیست. به نظر آنها این موضوع در مورد ساوث ولز صادق بود که برخی از مسئولان فدراسیون معدنجیان آن از معجزه‌های حکومت کمونیستی حمایت می‌کردند. اعتماد و ایمان رفقایم متاثرکننده بود. آنها که از کودکی کارگر بودند و به رغم زندگی تهی از زیبایی و شادی‌شان, به آرمان خود. به مثابه تنها امید برای جهانی نو و آزاد. دلبسته بودند. نمونهٔ خوب آنها جیمز کولتن بود که در شصت و پنج سالگی هنوز برای نان روزانه‌اش باید در معادن بردگی می‌کرد. بخش اعظم عمرش را وقف فعالیت در صفوف ماکرده بود و با غرور به من گفت که مثل خود من در نتیجهٔ کشتار شهدای شیکاگو آنارشیست شده است. او که هیچ امکانی برای تحصیل نداشت. آگاهی بسیار و درک روشنی از مسائل اجتماعی یافته بود. درمقام سخنران محلی توانش را وقف آرمان ما کرده و از درآمد ناچیزش به تبلیغ آنارشیسم یاری می‌کرد. شور و حرارت «جیمی» و رفقای گروهش. مردان جوان‌تری را که باید زندگی خانواده‌هایشان را تامین می‌کردند. تحت تاثیر قرار می‌داد و عشق و سرسپردگی‌اش الهام‌بخش آنها بود.

گزارش هیات اعزامی اتحادیه‌های کارگری در مورد روسیه که همهٔ اعضا از جمله جان ترنر آن را امضاء کرده بودند. تطهیر کامل حکومت شوروی بود. موضوع این گزارش, به چندین سال بررسی, سفرهای بسیار و اقامتی طولانی در روسیه نیاز داشت. نمایندگان حزب کارگری فقط شش هفته در روسیه به سر برده بودند که بیش از یک هفتهٔ آن. آنطور که جان به من گفت. در قطارها گذشته بود. آشکار بود که گزارش نمی‌تواند نمایانگر آگاهی شخصی و نتیجهٔ مشاهدات نویسندگانش باشد. در حقیقت این گزارش اقتباسی بود از اسنادی که مقامات رسمی برای آنها تهیه کرده بودند. از آنجا که بیشتر نمایندگان پیش از رفتن به روسیه هوادار حکومت شوروی بودند. طبیعی بود که طعمهٔ بلشویک‌ها را ببلعند. یکی از

مترجمان آنها، یک وابستهٔ نیروی دریایی سفارت بریتانیا در دورهٔ تزار و دیگری مدت‌های دراز در خدمت دیپلماتیک بود. استادانی با سابقه در فراهم آوردن اسناد رسمی موثر. آنها بنا به میل حکومتشان بر حکومت استبدادی کهنه اغماض روا داشته و حالا هم به عنوان هواداران حزب کارگر ناچار بودند قدرت چشم‌پوشی زیادی داشته باشند. این حرفهٔ آنها بود و ستیزه‌ای با آن دو نداشتم. اما از این که جان ترنر گزارش را امضاء کرده بود. تکان خوردم. بیشتر به این دلیل که مقاله‌اش در نشریهٔ فارن افیرز . مصاحبه‌اش با خبرنگار نشریهٔ نیویورک فوروارد و همچنین سخنانش در جلسهٔ ما صریحاً با رجزخوانی‌های گزارش متناقض بود. با صراحت برایش نوشتم که من و رفقایم را نومید کرده است. او تقریباً با همان عباراتی که لنزبری در ۱۹۲۰ به ساشا گفته بود. پاسخ داد: می‌تواند در لندن به من «هرچه فقیر و بیچاره و گرسنه بخواهم. نشان دهد.» نتوانستم رابطهٔ میان بدبختی در انگلستان و این عبارت را در گزارش ببینم که «زحمتکشان روسیه اگرچه از نظر سیاسی محدودند. اما از نظر اقتصادی آزاد و خشنودند.» ترنر و نمایندگان دیگر هیات می‌دانستند که این موضوع در مورد زندگی مردم روسیه هم مثل کارگران بریتانیا صادق نیست.

پرده برداشتن از چهرهٔ این فریب ضروری بود. به کمیته پیشنهاد کردم پاسخی به این گزارش بدهد و کمیته به من ماموریت داد با کمک دوریس ژوک این پاسخ را تهیه کنم. در جزوه‌ای که منتشر کردیم. عبارات گزارش با نقل‌قول‌هایی از روزنامه‌های شوروی در هنگام دیدار نمایندگان بریتانیا مقایسه شده بود. هیچ اظهارنظری در آن نیامده بود. چون می‌خواستیم خود بلشویک‌ها ادعاهای اغراق‌آمیز گزارش را تکذیب کنند. کمونیست‌ها بی‌درنگ ما را متهم کردند که از نوشته‌های ایزوستیا و پراودای جعلی که بنا به ادعای آنها ضدانقلابیون در خارج منتشر کرده بودند. استفاده کرده‌ایم. این اتهام بی‌معنا و احمقانه بود. اما غم‌انگیز این بود که در نتیجهٔ آن حتی شورشگری شایسته مثل ژنرال وج‌وود هم جبهه‌اش را تغییر داد. برایم نوشت که مسئولیت انتشار جزوه را بر عهده نمی‌گیرد و خواست که نامش را از لیست اعضای کمیته حذف کنیم. وج‌وود هم مثل دیگران, از جمله رفیق خودم جان ترنر میل داشت در خط حرکت کند و استقلال لازم برای ایستادگی در برابر کمونیست‌های متعصب را نداشت.

ربکا وست در میان این گروه تنها استثنا بود که اجازه نداد بستگی‌هایش بر برخورد او تاثیر بگذارند یا آزادی‌اش را محدود کنند. او اگرچه سخت گرفتار کار بود. برای جلب علاقهٔ دوستانش به کوشش‌های من و در تماس قرار دادنم با بنگاهی ادبی که ممکن بود کتاب توهم‌زدایی من در روسیه را چاپ کند و همچنین نوشتن مقدمه برای آن و بر عهده گرفتن ریاست یکی از جلسات سخنرانی‌ام، درنگ نکرد. اما از همه این حرف‌ها گذشته. ربکا وست هنرمند بود نه سیاست پیشه.

آقای دانیل هم یکی دیگر از شخصیت‌های آزادمنش بود. او ناشر بود. اما تجارت را مشغلهٔ فراگیر زندگی‌اش نمی‌دانست. بیشتر به عقاید و کیفیت ادبی آثاری که منتشر می‌کرد علاقه‌مند بود تا درآمدی که برایش به ارمغان می‌آوردند. پرسیدم آیا او هم یک مسیحی عهد عتیق است که حقیقت را به تجارت ترجیح می‌دهد؟ و افزودم که من خودم به این گناه متهم شده‌ام. اعتراف کردم که انتظار برخوردی متفاوت با احزاب دیگر از حزب کارگر- ساده‌دلی بوده است چون همیشه می‌دانسته‌ام که آنها مثل جانوران، هرچه پوست عوض کنند. ماهیتشان تغییری نمی‌کند. گفتم که متاسفانه آدم پیرتر می‌شود. اما عاقل‌تر نمی‌شود. اگرنه یکه نمی‌خوردم که رادیکال‌ها از مرگ و زندگی هزاران نفر به زبان کسب و کار سخن گویند. با آقای دانیل که آشناتر شدم دانستم که او جوان‌تر، اما عاقل‌تر از من نیست. انتشار نسخه انگلیسی توهم‌زدایی من در روسیه را با آگاهی کامل از این که شاید تحسین آیندگان را برایش به ارمغان آورد. اما نمی‌تواند سودی مادی داشته باشد. بر عهده گرفت. کتاب من به شکل کامل در سوئد به چاپ رسیده بود. اما انتشار آن در سوئد به اندازهٔ انتشار آن در انگلستان در یک جلد و با مقدمه‌ای از ربکا وست. برایم ارزش نداشت.

کتاب توهم‌زدایی من در روسیه. مقاله‌هایم در نیویورک ورلد که فریدوم در لندن تجدید چاپ و توزیع کرد. مقاله‌هایم در وست‌مینبستر گازت و دیلی نیوز و آنهایی که در لندن تایمز منتشر شده و در ایالت‌ها تجدید چاپ شده بود. مقاله‌ای در دیلی نیوز و سرانجام جزوهٔ ما که افسانهٔ نمایندگان اتحادیه‌های کارگری را رد می‌کرد. حاوی گنجینه‌ای از اطلاعات بودند که در دسترس همه. مگر کورهای خودخواسته قرار داشتند.

ساشا هم بیکار نمانده بود. کتاب افسانهٔ بلشویسم او را شرکت بونی و لیورایت در نیویورک منتشر کرده بود. اما این شرکت فصل پایانی و مهم‌ترین فصل را به این عنوان که با «حال و هوای» روز سازگار نیست. حذف کرده بود. ساشا آن را به شکل جزوه‌ای با همان نام به هزینهٔ خود منتشر و توزیع کرد. این کتاب به انگلستان هم وارد شد و با قیمتی غیرقانونی, بدون اطلاع یا رضایت نویسنده و بی آن که حتی یک سنت حق‌التلیف گرفته باشد. به فروش رسید. نقدهایی که دربارهٔ این کتاب نوشته شد. همه عالی بود و منتقدان متفق‌القول بودند که افسانه بلشویسم اثری متقاعدکننده و موئر و باارزش ادبی درجه یک است. علاوه بر این ساشا انبوهی از اطلاعات و مدارک دربارهٔ آزار سیاسی در دیکتاتوری شوروی و همچنین روایات و شهادت‌نامه‌های زندانیان سیاسی بیشماری را که از روسیه گریخته یا تبعید شده بودند. جمع کرده بود. این مدارک همراه با مدارک مشابهی که هنری آلزبرگ و ایزاک دون لوین گرد آورده بودند. در مجموع ادعانامه‌ای جامع بر ضد ترور و ارعاب بلشویکی بود و تاثیری مقاومت‌ناپذیر داشت. آلزبرگ و لوین همچنین نامه‌های اعتراضی زنان و مردانی را که شهرتی جهانی داشتند گرد آوردند و مجموعهٔ این اسناد توسط کمیتهٔ بین‌المللی زندانیان سیاسی تحت عنوان نامه‌هایی از زندان‌های روسیه در یک جلد. در نیویورک چاپ شد.

ما به قولمان به رفقای رنج‌کشیده در روسیه وفا کردیم. هدف آنها و همچنین انقلابیون تحت تعقیب دیگر را به جهان شناساندیم. شکاف میان بلشویسم و «اکتبر» را نشان دادیم. همچنان به کارمان ادامه می‌دادیم ساشا از طریق بولتن کمیتهٔ مشترک برای دفاع از زندانیان سیاسی و من هرگاه و هرجا که فرصتی به چنگ می‌آوردم. حالا وقت آن فرا رسیده بود که به موضوع‌های دیگری بپردازم. بعد از هشت ماه غرق شدن در موضوع روسیه. احساس می‌کردم جستجوی موضوع‌های دیگر برای سخن گفتن کاری درست است. باید این کار را می‌کردم. چون نمی‌توانستم فارغ‌البال، از خانواده‌ام و دوستان امریکایی کمک مالی بپذیرم. اگر دوستان عزیز و فداکاری مثل استیوارت کر نبودند که اجازه نمی‌داد یک ماه را بی‌دریافت هدیه‌ای سر کنم، نمی‌توانستم به کار ادامه دهم. حالا شاید می‌توانستم با سخنرانی دربارهٔ نمایش خودکفا شوم و تصمیم گرفتم کارم را در مورد روسیه

دست‌کم برای مدتی کنار بگذارم.

مدتی پس از رسیدنم به انگلستان فیتزی مرا به سمت نمایندهٔ تماشاخانهٔ پراوینس تاون که سالیان سال کار و محبتش را به پای آن ریخته بود. برگزید. اعتبارنامهٔ نمایندگی‌ام, امکان دسترسی رایگان به بعضی از تئاترها را فراهم می‌کرد. با این همه آنچه دیدم, اشتهایم را برای کشفـ صحنهٔ نمایش لندن ارضا نکرد. دوستان انگلیسی با ستایش از تئاتر بیرمنگام, به عنوان تنهاگروه نمایشی برجسته‌ای که کارش ارزش هنری دارد. حرف می‌زدند. به من گفتند که این گروه کارش را به شکل غیرحرفه‌ای آغاز کرده و اولین حرکت و پیشرفت عالی خود را مرهون استادی و گشاده‌دستی موسس آن بری جکسن است. تجربه‌ام از میهمان‌نوازی روشنفکرانهٔ بریتانیایی تا اندازای بدبینم کرده بود. هنگامی که شرکت نمایشی بیرمنگام با نمایش سزار و کلئو پاترا اثر شاو کارش را در لندن آغاز کرد. فرصت آن را یافتم که خودم داوری کنم. باشتاب رفتم تا اعتبارنامه‌ام را به عنوان سفیر اروپایی فیتزی ارائه دهم. در هیچ تئاتری در شهرهای بزرگ بریتانیا با ادبی بیشتر از این تئاتر مورد استقبال قرار نگرفتم. اجرا واقعاً فوق‌العاده بود. این صحنه پردازی, فضاسازی و بازی جمعی را جز در استودیوی استانیسلاوسکی ندیده بودم و حتی در آنجا هم صحنه‌پردازی چنین چشم‌نواز نبود. سزار سدریک هاردویک بر سزار فابز رابرتسن که در نیویورک دیده بودم پیش گرفته بود. او توانست رومی عهد کهن را با خردمندی کافی برای خندیدن به خود. کاملاً انسانی کند. دوشیزه گون فرانکون دیویسن در نقش کلئوپاترا دلپذیر بود. برای اولین بار در انگلستان توانستم ملالی را که مشقت‌های هشت‌ماهه بر دلم نشانده بود. بزدایم.

آشنایی بیشتر با بری جکسن,, والتر پیکاک. بچ ماتیو کارگردان آقای جکسن و چند نفر از اعضای گروه مرا از گناه داوری دربارهٔ طبیعت یک ملت به دلیل تجارب تلخی که با بعضی گروه‌ها داشتم. برحذر داشت. آنها می‌دانستند بیگانه‌ای هستم که می‌کوشم جای پایی در کشورشان بیابم و فقط این برایشان کافی بود که پیشنهاد کمک دهند. احتمال از دست دادن آرا، انتخاب‌کنندگان یا حمایت دیگران و عدم توافق با نظرات اجتماعی من بر آنها تاثیری نداشت. فقط به این توجه داشتند که من هم یک انسانم, همنوعی آواره در سرزمینی بیگانه. در سالن‌های تئاتر

پذیرایم شدند و مرا در ارتباط با محافلی قرار دادند که می‌توانستند یاری‌ام کنند تا با سخنرانی دربارهٔ نمایش وضعم را تثبیت کنم.

آقای پیکاک مرا به کسان بسیاری از جمله جفری وایت‌ورس دبیر انجمن نمایش بریتانیا معرفی کرد. آقای ماتیو توجه دبیر انجمن تماشاچیان بیرمنگام را به کارم جلب کرد که موجب شد قراردادی با آن انجمن ببندم. بری جکسن از پرمشغله‌ترین مردان لندن. هرگاه که به یاری مهرآمیزش نیاز داشتم, برایم فرصتی می‌یافت. آقای وایت‌ورس با مهربانی همه امکانات دفتر کارش, معاون خود. کتابخانه و لیست انجمن‌های وابسته را در اختیارم گذاشت. همچنین از من دعوت کرد در کنفرانس انجمن نمایش که قرار بود در بیرمنگام برگزار شود سخنرانی کنم.

در تئاتر زیبای بیرمنگام دربارهٔ تئاتر روسی حرف زدم و از استودیوها. کامرنی و مه‌یرهولد بحث کردم. فضای جلسه فارخ از کشمکش یا خصومت. شنوندگان فهیم و پرسش‌ها دقیق و هوشمندانه بود. در وقت تنفس. همه با خوش‌رویی دلپذیری که دلگرم کننده بود. گرد هم آمدند.

متاسفانه بسیار دیر خبردار شدم که در انگلستان سنت باشگاه‌ها و انجمن‌ها این است که شش ماه زودتر برنامهٔ سخنرانی‌هایشان را تنظیم کنند. با این همه توانستم برای پاییز با انجمن‌های تماشاچیان در منچستر۔ لیورپول بیرکنهد. باث و بریستول هفت قرارداد سخنرانی ببندم. در بریستول رفقایمان هم یک رشته سخنرانی برایم ترتیب دادند. «انجمن بررسی نمایش» که در لندن سازمان داده بودم می‌خواست چند سخنرانی دربارهٔ منشاء و رشد نمایش روسی برایم ترتیب دهد و آنارشیست‌های ایست اند لندن هم خواستند همین سخنرانی‌ها را به زبان ییدیش ایراد کنم. حالا می‌توانستم چشم‌انتظار دوره‌ای پرمشغله و کاری که همیشه دوست داشتم باشم.

در روزهای نخست اقامتم در لندن. وقتی که همه چیز بی‌نهایت سیاه می‌نمود. استلا برایم نوشت که لندن مثل زیبارویی سرد است که قبل از آشکار کردن جذابیت‌هایش به ابراز عشق بسیار نیاز دارد. برایش نوشتم چه کسی دلش

می‌خواهد به یک زیباروی سرد ابراز عشق کند؟ حالا نه ماه بود که به لندن ابراز عشق می‌کردم. آیا به این دلیل بود که کمکم می‌توانستم ضربان قلبش را احساس کنم؟

لندن غرق گل و سبزه و آفتاب و زیبا بود. انگار که هرگز دوباره لباس عزا نمی‌پوشید و سیلاب‌های اشک نمی‌بارید. می‌دانستم این شکوه و جلال چه عمر کوتاهی دارد و به هر لحظه‌ای که در چهاردیواری می‌ماندم افسوس می‌خوردم. اما شش ساعت در روز حداقل ساعاتی بود که برای دست و پنجه نرم کردن با گنجینه‌های تاریخی دربارهٔ تئاتر و نمایش روسی که در موزهٔ بریتانیا یافته بودم, لازم می‌نمود. مطالعه در موزهٔ بریتانیا یکی از اهداف آمدنم به انگلستان بود. اما حالا تازه مجال این کار را یافته و علاقه و نیاز به استفاده از آنچه را موزه در اختیارم قرار می‌داد. احساس می‌کردم. هرچه بیشتر کار می‌کردم, به اطلاعاتی بیشتر دربارهٔ ترتیباب صحنه. نمایش‌های قدیمی. صحنه‌پردازی و شیوه‌های لباس پوشیدن دست می‌یافتم. پس از آن به عرصه‌هایی وسیع‌تر رسیدم که شامل اطلاعاتی دربارهٔ شرایط سیاسی - اجتماعی زندگی نمایشنامه‌نویسان دوره‌های گوناگون و نامه‌نگاری‌هایشان بود. این نامه‌ها بازتاب احساسات و واکنش‌های آنها به زندگی روسی بودند. مطالعه‌ای مفتون‌کننده و چنان جذاب بود که ساعت تعطیل کتابخانه را فراموش می‌کردم. از همان آغاز یک چیز برایم آشکار شد. نمی‌توانستم امیدوار باشم که حتی بخشی از این اسناد را در شش یا دوازده سخنرانی بررسی کنم. یک جلد کتاب کامل لازم بود. پروفسور واینر. پیتر کرویوتکین و دیگران کتاب‌هایی دربارهٔ ادبیات روسیه نوشته بودند. به فکرم رسید که رشته سخنرانی‌هایم دربارهٔ نمایش می‌تواند مقدمه‌ای برای کتابی بزرگ‌تر باشد که بعدها باید می‌نوشتم.

دیدار با هاولوک الیز و ادوارد کارپنتر. تحقق آرزویی دیرین بود که یک ربع قرن در دل پرورانده بودم. انها را نه از طریق این تماس شخصی زودگذر, که از طریق کتاب‌هایشان شناخته بودم. الیز را فقط به مدت نیم ساعت در آپارتمانش در لندن دیدم و هر دو تقریباً زبانمان بند آمده بود. اما اگر سال‌ها در کنارش زیسته بودم بهتر از خواندن آثار او ماحصل زندگی‌اش, نمی‌توانستم یکتا بودنش را درک کنم. هر خط از آثار رهایی‌بخش او که با من به زبانی گویا حرف زده بودند. نمایانگر شخصیت نادر و دیدگاه متعالی‌اش بودند.

ساعات بیشتری از بعد از ظهر یک روز را با ادوارد کارپنتر در کلبهٔ سادهٔ او در گیلفورد گذراندم. تقریباً هشتاد ساله بود. نحیف و ضعیف. در کنار همراه خوش‌لباسش که همه جورج خطابش می‌کردند. ژنده می‌نمود. اما رفتارش متمایز و حرکاتش پرلطف بود. ادوارد عزیز مجال چندانی برای حرف ردن نداشت. چون جورج بود که بیشتر دربارهٔ اثری که «ادوارد و من» در اسپانیا نوشته بودند و کتابی «که قصد نوشتن آن را در این تابستان داریم» حرف زد. ادوارد در برابر خودبینی مردمان کوچک شکیبا و صبور بود و با خرد حکیمانه به آن می‌نگریست.

کوشیدم به او بگویم که کتاب‌هایش, به سوی دموکراسی. بال‌های فرشته . والت ویتمن چه ارزشی برایم داشته‌اند. به ملایمت دست بر دستم گذاشت و سخنم را برید. گفت که به جای این حرف‌ها بهتر است از الکساندر برکمن برایش بگویم.

هاولوک الیز و ادوارد کارینتر! واقعاً که تابستان من با دیدن این دو شخصیت بزرگ اندیشه و احساس غنا یافت.

در این تابستان. علاوه بر کار تحقیقی. وقایع جالب دیگری هم در انتظارم بود. فیتزی برای دیداری کوتاه آمد و به واسطهٔ او با پال و اسی رابسن و چند نفر دیگر از همکارانش در تماشاخانه پراونیس تاون آشنا شدم. به لندن آمده بودند تا نمایش امپراتور جونز را با شرکت پال رابسن به نمایش بگذارند. اسی آدمی دلپسند بود و پال همه را افسون می‌کرد. نخستین بار در میهمانی دوست امریکایی‌ام استل هیلی آواز رابسن را شنیدم. او چند سرودهٔ مذهبی خواند. آنچه دربارهٔ اواز خواندنش شنیده بودم, حق مطلب را دربارهٔ کیفیت شورانگیز صدایش ادا نمی‌کرد. آدمی دوست‌داشتنی هم بود. پاک فارغ از خودبینی یک ستاره و مثل یک کودک خالص و ناب. اگر میهمان‌ها هماهنگ بودند. هرقدر هم که محفل کوچک بود. هرگز درخواست آنها را برای آواز خواندن رد نمی‌کرد. رابسن‌ها آشپزی و به خصوص قهوهٔ مرا دوست داشتند بنابراین ما دائم با هم تعارف رد و بدل می‌کردیم. من شامی برای چند میهمان تهیه می‌کردم یا با دعوت از دوستان انگلیسی‌ام برای آشنایی با

رابسن‌ها میهمانی ترتیب می‌دادم و پال با آواز باشکوهش همه را افسون می‌کرد.

تابستانی غنی بود، غنی‌ترین تابستان در چند سال گذشته. حالا که روزهای آفتابی به پایان می‌رسیدند. دوستانم از لندن می‌رفتند. کاری که دوست داشتم پیش رویم بود و من هنوز دلی قوی داشتم. اما تا سپتامبر دیگر چیز زیادی از این قوی‌دلی یا هر چیز دیگری که برای رویارو شدن با زمستان لندن یاری‌ام کند. نمانده بود. سخنرانی‌هایم در انجمن‌های تماشاچیان کاملاً رضایت‌بخش بود. سازمان‌های لیورپول و بیرکنهد هم از نظر تنوع اعضایشان جالب بودند. باقی انجمن‌ها به طور خالص از طبقهٔ متوسط تشکیل شده بودند و علاقه‌ای بنیادی به نمایش یا احساسی به ارزش‌های آموزشی و اجتماعی آن نداشتند. با همهٔ اینها تجربه نشان داد که اگر بتوانم یک یا دو سال ایستادگی کنم و در انگلستان بهتر شناخته شوم, می‌توانم موقعیتم را در میان انجمن‌های تماشاچیان نمایش تثبیت کنم. اما نه پولی برای این کار داشتم, و نه علاقه‌ای به این که مشاوری در زمینهٔ نمایش باشم.

برگزاری جلسات سخنرانی مستقل در لندن و بریستول باز هم درستی این ضرب‌المثل بریتانیایی را نشان داد که در «انگلستان شدنی نیست.» ناکامی در لندن به خصوص دلسردکننده بود. چون کار با نوید موفقیت آغاز شده بود. جلسهٔ ما در کیتز هاوس که زیبا و درخشان و از نبوغ روح شاعر بزرگ انگلیسی ملهم بود. برگزار شد. کلر فلاور شون منشی ما، سازماندهی ماهر و کارگری شگفت‌انگیز بود که در صفوف کارگران و در اتحادیه‌های کارگری شهرت بسیار داشت و دوستان زیادی برای کمک به او آماده بودند. نقدی از ربکا وست و فرنک هریس دربارهٔ سخنرانی‌های نمایش من در هزاران نسخه منتشر شده بود. بری جکسن. جفری وایت‌ورس,. فیلمر و کسانی دیگر که در دنیای نمایش ناشناخته نبودند. روسای جلسه‌های ما بودند. با همه اینها شنوندگان کمی به این جلسه‌ها آمدند و درآمد آن به دشواری هزینه‌ها را تامین کرد. در واقع باید بگویم که شنوندگان از قشر بالای روشنفکران بودند و این حقیقت. همچنین شادمانی از گردآوری مدارک و اسناد. تنها مایهٔ خشنودی من پس از شش ماه تلاش بود.

نتیجهٔ سه هفته تلاشم در بریستول هم مشابه لندن بود. بدین ترتیب دومین

کوششم برای ریشه گرفتن در بریتانیای کبیر به شکست انجامید. اما مه و رطوبت همچنان به من وفادار بودند و بنا به میل خود در بندبند تنم می‌دویدند. در نتیجه سرماخوردگی و تب بستری بودم که دعوتی از دوستان عزیزم فرنک و نلی هریس برای رفتن به نیس برایم رسید.

در ماه ژوئن با شورشگر پیر جیمز کولتن ازدواج کرده بودم. حالا که بریتانیایی محسوب می‌شدم, مثل بیشتر مردم انگلستان که می‌توانستند پولی فراهم کنند و از آب و هوای کشورشان بگریزند. می‌گریختم. نشریهٔ امریکن مرکوری برای طرحی دربارهٔ یوهان موست چکی برایم فرستاده بود. بنابراین می‌توانستم کرایهٔ سفرم را تا جنوب فرانسه بپردازم. خانوادهٔ هریس میزبانانی فوق‌العاده بودند که از هیچ کاری برای مراقبت بی‌دریغ از من و یاری به این که سلامتی و سرزندگی‌ام را دوباره به کف آورم. کوتاهی نکردند. در گذشته ساعت‌های دلپذیری را با فرنک گذرانده بودم, اما برای آن که چیزی بیش از یک هنرمند. مردی این جهانی و خوش‌صحبت را در او بشناسم کافی نبود. در حریم خانه‌اش می‌توانستم به درون آنچه همه خودستایی و خودبینی فرنک تلقی می‌کردند. نفوذ کنم. فهمیدم که میزبانم بهتر از هر کسی خود را می‌شناسد. او موجودیت انسانی، موجودیت بیش از اندازه انسانی‌اش را زیر پوشش ظاهری خود می‌شناخت. تردیدهای آزارنده‌ای دربارهٔ این که به راستی آن هنرمند فوق‌العاده‌ای که ادعا می‌کرد. هست و آیا کارهایش زنده می‌ماندند و مقام جاودانی می‌یافتند رنجش می‌داد. هر قدر در مورد کاستی‌های دوستانش کور و دربارهٔ آنانی که دشمن می‌دانست در اشتباه بود. ضعف‌های خود را می‌شناخت. وقتی فرنک درون خود را بر من آشکار ساخت. نه تنها محبتم کاهش نیافت که به او نزدیک‌تر شدم. ما عقاید یکسان زیادی داشتیم, به خصوص درباره مسائل اجتماعی. اغلب مجادله می‌کردیم. اما با خوش‌نیتی. می‌دانستیم هرچه از هم دور شویم, احساس دوستی‌مان کم نخواهد شد.

در دیدار قبلی‌ام با نلی هریس, یک سال قبل در پاریس. جز دلفریبی و جذابیت آشکارش, شخصت او را چندان درک نکرده بودم. حالا تمامی خصیصه‌های نادر و ظریف او مثل گل در برابرم شکفتند. قبلاً همسران مردان خلاق, تلخی آنها را نسبت به دوستان همسر و حسادتشان را به زنان تحسین‌گر آنها دیده بودم و به

خوبی می‌دانستم که جنس من اغلب برای همسران این بت‌ها تا چه اندازه می‌تواند تحمل‌ناپذیر و زننده باشد. بیشتر با همسران همدردی داشتم. چون همسر یک هنرمند بودن. خود به اندازهٔ کافی شکنجه‌بار بود. اگر نلی را با تحسینگران فرنک نامهربان می‌دیدم. همین تصور را دربارهٔ او می‌یافتم. اما نلی فرشته بود. آدمی بزرگ و دوست‌داشتنی, ناتوان از اعمال خشونت. صرفاً بازتاب همسر مشهورش نبود. شخصیتی خاص خود داشت. وقایع و مردم را به خوبی درک می‌کرد و درباره طبیعت انسانی داوری بهتر و شکیباتر و فهیم‌تر از فرنک پیر عزیز ما بود.

نمی‌خواستم از دوستان عزیزم جدا شوم. اما تحقیق ضروری در کتابخانهٔ ملی پاریس. پیش از بازگشت به انگلستان مرا به خود می‌خواند. هنوز قراردادهایی با انجمن‌های تماشاچیان نمایش در لیورپول. برای سخنرانی دربارهٔ جنبش تئاتر کوچک در امریکا داشتم که باید به آن عمل می‌کردم. قبلاً دربارهٔ آثار یوجین اونیل برایشان سخنرانی کرده بودم و یک زن خبرنگار «دست‌های لطیف و لباس نمایشی استر طلایی» مرا «که برای یک آنارشیست تکان‌دهنده» می‌نمود. نقد کرده بود. اما دوستداران نمایش حتماً از سخنرانی من خوششان آمده بود. چون دوباره دعوتم کردند. وانگهی پذیرفته بودم که یک دورهٔ سخنرانی دربارهٔ نمایش‌های اروپایی و امریکایی. در سالنی عمومی با یک شیلینگ ورودیه. ایراد کنم. رفقایم تردید نداشتند که جمعیت زیادی به این جلسات خواهند آمد. اما در روز مقرر خبری از جمعیت انبوه نبود. استریندبرگ، اکسپرسیونیست‌های آلمانی، یوجین اونیل و سوزان گلسپل بدون سپر حمایتی یک سازمان یا حزب. مردم بریتانیا را جلب نمی‌کردند. «در انگلستان شدنی نیست.» بعد از مبارزه‌ای طولانی برای درهم شکستن دیوار «شدنی نیست» به ناچار تسلیم شدم. بعد از پنج سال شاید هم بیشتر. اما سال‌های بیشتری برای تلف کردن نداشتم. در همین حال با مشکل تامین زندگی‌ام رویارو بودم. تا هنگام تبعیدم به روسیه هرگز در این باره فکر نکرده بودم. احساس می‌کردم تا وقتی که می‌توانم صدا و قلمم را به کار گیرم. می‌توانم به آسانی زندگی‌ام را بچرخانم. از آن به بعد شبح استقلال مرا دنبال می‌کرد و بعد از سفر به ساوث ولز و دیگر ایالت‌ها این موضوع بیشتر آزارم می داد. ترجیح می دادم آشپزی یا خانه‌داری پیشه کنم تا این که زندگی‌ام را با فعالیت در میان معدنچیان فقیر و کارگران کارخانه‌های نساجی بگذرانم. اجازه نمی‌دادم حتی کرایهٔ رفت و

آمدهایم را با قطار بدهند. چه برسد به این که هزینه جلسات سخنرانی‌ام را بپردازند. و با توجه به این که جلسات نمایش هزینهٔ خود را تامین نمی‌کرد. راهی برای ادامهٔ کار در انگلستان نمی‌دیدم.

دوستی یک بار به شوخی گفته بود که من مثل گربه‌ام. «از پنجرهٔ طبقه ششم می‌افتد و روی پنجهٔ پا به زمین می‌آید.» بعد از آخرین ناکامی احساس می‌کردم واقعاً از بالای ساختمان وول‌ورث به پایین پرت شده‌ام. اما به دو دلیل دوباره روی پنجه به زمین نشستم: برنامه‌ام برای نوشتن کتابی دربارهٔ «سرآغاز و روند تکامل نمایش روسی» و سفری به کانادا. آنارشیست‌های کانادا دعوت کرده بودند به آنحا بروم و رفیقی نیویورکی قول داده بود هربنهٔ سفرم را بپردازد. قصد داشتم به محلی کوچک در فرانسه بروم و تابستان را به نوشتن بپردازم و پاییز راهی کانادا شوم. امیدوار بودم این دو کار, امکان یک یا دو سال زندگی و فعالیت را در انگلستان برایم فراهم کند. با تهِیهٔ فوری بلیط کشتی. سفرم به کانادا قطعی شد.

دانیل ناشر حامی من تشویقم کرده بود که چهار ماه بعدی را به نوشتن بپردازم. او علاقهٔ زیادی به سخنرانی‌هایم دربارهٔ نمایشنامه‌نویسان روس پیدا کرده و تندنویسی به جلساتم فرستاده بود. امیدوارم کرده بود که کتابم در آینده‌ای نه چندان دور منتشر می‌شود. او علاوه بر کتاب توهم‌زدای من کتاب خاطرات زندان یک آنارشیست را هم که ادوارد کارپنتر در آن مقدمه‌ای نوشته بود. منتشر کرد. همچنین اوراق کتاب نامه‌هایی از زندان روسیه را به انگلستان آورد. هیچ‌کدام از این اقدامات مبلغ زیادی به موجودی صندوقش نیفزود. اما این موضوع به هیچ وجه سبب نشد که از آزمایش دوبارهٔ شانس خود دلسرد شود.

داشتم از انگلستان می‌رفتم که اعتصاب عمومی آغاز شد. نمی‌توانستم حتی تصورش را بکنم که از حادثه‌ای چنین بااهمیت بگریزم. بی‌تردید وجود کسانی که فعالیت و کمک کنند مورد نیاز می‌بود. باید می‌ماندم و خدماتم را در اختیار کارگران قرار می‌دادم. جان ترنر بهترین کسی بود که می‌توانست مرا با رهبران اعتصاب در تماس قرار دهد. برایش توضیح دادم که برای کمک به این مبارزهٔ بزرگ از هیچ کاری روگردان نیستم از کمک به خانوادهٔ اعتصابیون گرفته تا

سازماندهی مراقبت از کودکان یا بر عهده گرفتن مسئولیت مراکز تغذیه. می‌خواستم به کارگران ساده یاری کنم. جان خوشحال شد. گفت که این کار پیشداوری ناشی از موضع ضد شوروی مرا در میان محافل وابسته به اتحادیه‌های کارگری از میان می‌برد و ثابت می‌کند که آنارشیست‌ها فقط در پی فرضیه‌سازی نیستند و کار عملی هم از آنها برمی‌آید و برای یاری در شرایط ضروری آماده‌اند. گفت که پیغام مرا برای کمیتهٔ اعتصاب می‌برد و آنها را در تماس مستقیم با من قرار می‌دهد. دو روز صبر کردم, اما از دفتر مرکزی اتحادیهٔ کارگری و از جان ترنر، خبری نرسید. روز سوم. دوباره مسافتی طولانی را پای پیاده رفتم تا جان را ببینم و دربارهٔ موضوع پرس و جو کنم. گفت که کمیتهٔ اعتصاب گفته است کمک لازم برای اعتصاب از صفوف اتحادیه‌های کارگری گرفته شده و کمک خارجی مورد نیاز نیست. بهانهٔ پوچی بود. آشکار بود که رهبران اعتصاب می‌ترسیدند این خبر به بیرون درز کند که اما گلدمن آنارشیست با اعتصاب سر و سری دارد. جان نمی‌خواست برداشت مرا بپذیرد. با این حال نمی‌توانست احتمال درستی آن را رد کند. همان قصهٔ کهنه بود: دستگاه متمرکز در همه زمینه‌های زندگی بریتانیا. جایی برای ابتکار فردی نمی‌گذاشت. بی‌طرف ماندن در جایی که مرز میان اربابان و کارگران چنین مشخص کشیده شده بود و بیکار کناری ایستادن در شرایطی که رهبران پیاپی اشتباه می‌کردند. شکنجه‌بار بود. نمی‌توانستم با قطار یا کشتی‌هایی که اعتصاب‌شکن‌ها راه انداخته بودند. به سفر بروم. با رفتن به خیابان‌ها و گفتگو با کارگران و دیدن واکنش آنها، تا اندازه‌ای تسلی یافتم. روحیه همبستگی کارگران شگفت‌انگیز، تحملشان سترگ و بی‌اعتنایی‌شان به مشقاتی که اعتصاب تحمیل کرده بود. تحسین‌برانگیز بود. خلق خوش و خودداری‌شان در برابر تحریکات دشمن, یعنی ماشین‌های زره‌پوشی که با سر و صدا در خیابان‌ها حرکت می‌کردند. استهزای گردن‌کلفت‌های مزدور. توهین ثروتمندانی که در اتومبیل‌های مجلل از کنار آنها می‌گذشتند. شگفت‌انگیز بود. فقط چند برخورد روی داد. روی هم رفته اعتصابیون با ایمان به حقانیت هدفشان, احترام و غرور خود را حفظ کردند. اینها همه الهام‌بخش بود و در عین حال به احساس بدبختی من از درماندگی‌ام می‌افزود. در روز دهم اعتصاب., چون هنوز نشانه‌ای از توافق دیده نمی‌شد. تصمیم گرفتم که با هواپیما از انگلستان بروم.

فصل پنجاه و ششم

دوستانم در سن‌تروپه، دهکدهٔ ماهیگیری قدیمی و خوش‌منظره‌ای در جنوب فرانسه خانه‌ای زیبا یافته بودند. چه خانه دلفریبی! ویلای کوچک سه اتاقه‌ای با چشم‌انداز قلل پوشیده از برف ماریتایم آلپ و باغی پر از رزهای عالی، شمعدانی‌های صورتی و قرمز، درختان میوه و تاکستانی بزرگ. همه در ازای ماهی پانزده دلار. در اینجا کمی از شور قدیمی‌ام را به زندگی و ایمانم را به توانایی غلبه بر دشواری‌هایی که آینده می‌توانست در بر داشته باشد. بازیافتم. اوقاتم را میان کار در پشت میز تحریر و خانه‌داری تقسیم کردم. حتی مجال یافتم شنا بیاموزم. غذا را روی اجاق کهنهٔ آجری قرمزی می‌پختم که فقط با زغال چوب روشن می‌شد. بسیاری از دوستانم از امریکا و دیگر سرزمین‌ها به خانهٔ تازه‌ام در سن‌تروپه آمدند.

زرژت لبلان. مارگرت آندرسن، پگی گوگنهایم. لارنس ویل و بسیاری دیگر. برای گذراندن یک ساعت یا یک روز و بحث دربارهٔ مسائل جدی یا همنشینی شادی‌بخش آمدند. پگی و لارنس در دهکده‌ای نه چندان دور از ما به نام پرامسکویه زندگی می‌کردند و در آنجا بود که برای نخستین بار کاتلین میلی و هاوارد یانگ را دیدم. هاوارد یانگ سرزنشم کرد که چرا زندگینامه‌ام را ننوشته‌ام. فریاد کشید: «زنی با گذشتهٔ تو! فکرکن چه چیزی می‌توانی بنویسی!» گفتم که اگر پولی برای گذران دو سال. یک منشی و کسی که دیگ‌ها و قوری‌هایم را بشوید داشته باشم، این کار را می‌کنم. یانگ قول داد که بعد از بازگشت به امریکا برایم پنج هزار دلار جمع کند. پگی به افتخار ولینعمت آتی من چند بطری دیگر شراب به آنچه سر میز خالی شده بود. افزود.

چهار ماه زندگی در سن‌ترویه. به کار و تفریح و با سرعت تمام گذشت. رویایی طلایی بود. اما بیداری خشنی در پی داشت. آقای دانیل خبر داد که وضع اقتصادی انگلستان بعد از اعتصاب عمومی از بد بدتر شده است. نشانه‌ای از بهتر شدن اوضاع به چشم نمی‌خورد و نباید در مورد دستنویس مربوط به نمایش‌های روسی خودم را پایبند شرکت او بدانم. این اولین پارهٔ ابر در آسمان لاجوردیم بود. با این همه به

اندازۀ تلگراف رفیق نیویورکی‌ام که قول داده بود هزینۀ ابتدایی سفرم به کانادا را تامین کند. مضطربم نکرد. نوشته بود: «برنامه لغو شده است.»

فکر کردم احتمالاً حکومت کانادا اعلام کرده است که مرا نمی‌پذیرد یا افراد خودمان در دعوتشان تجدید نظر کرده‌اند. اما حدس‌هایم اشتباه از آب درامدند. کانادا همچنان در خواب خوش بی‌خبری از خطری که تهدیدش می‌کرد بود و رفقایمان اطمینان دادند که البته در انتظارم هستند.

ظاهراً حامی من از صدمۀ جسمانی که ممکن بود کمونیست‌ها به من بزنند. می‌ترسید. ترس او به کلی بی‌اساس نبود. کمونیست‌ها در نیویورک جلسات عناصر رادیکال را به هم زده و حتی به مخالفانشان حمله کرده بودند. این رفیق برایم نوشت که این شرایط دشوار بر موفقیت سخنرانی‌هایم در کانادا تاثیر می‌گذارد. از حسن نیت او برای حفظ جان و منافعم ممنون بودم. اما نمی‌توانستم برای ان که به خود حق داده بود برنامۀ سفرم را لغو کند سپاسگزار باشم. اگر این ضربه در انگلستان بر من وارد می‌آمد. فکر می‌کردم دنیا برایم پایان یافته است. اما زندگی در سن‌تروپه. نیرو و توان, و همچنین روحیۀ رزمنده‌ام را تقویت کرده بود. به سه نفر از دوستانم در ایالات متحده برای گرفتن وام تلگراف زدم. آنها گرچه در ایالات مختلف زندگی می‌کردند. همزمان پاسخ مثبت دادند.

در پاریس با تئودور درایزر ناهار خوردم. او اصرار کرد: «تو باید داستان زندگی‌ات را بنویسی اما گلدمن! زندگی تو از همۀ زنان همعصرت غنی‌تر بوده است. تو را به خدا چرا این کار را نمی‌کنی؟» به او گفتم که یانگ برای اولین بار این موضوع را مطرح کرد و من آن را جدی نگرفتم و متعجب نیستم که چرا حالا که چند ماه از برگشتش به امریکا گذشته. هنوز خبری از او نرسیده است. درایزر به اعتراض گفت که بسیار علاقه‌مند است داستان زندگی‌ام به جهان ارائه شود. پیش‌پرداختی پنج‌هزار دلاری از یک ناشر برایم می‌گیرد و به زودی خبرم می‌کند. خندیدم: «بسیار خوب عزیزم ببین چه کاری می‌توانی بکنی. اگر تو هم فراموش بکنی یا موفق نشوی. به دلیل نقض عهد از تو غرامت نخواهم گرفت.»

همانطور بی‌خبر که دو سال پیش وارد انگلستان شدم. به کانادا رفتم. در مونترال خبردار شدم که سال‌های سال است هیچ آنارشیست انگلیسی‌زبانی در کانادا صحبت نکرده است. تنها افراد فعال, افراد گروه بیدیش زبان بودند. اما تجربه‌ای در سازماندهی جلسات سخنرانی انگلیسی‌زبان نداشتند. دوستم ایزاک دون‌لوین قول داده بود در کار تبلیغ یاری‌ام کند. اما پیش از آن که به مونترال برسد. روزنامه‌ها اعلام کردند که آنارشیست خطرناک اما گلدمن با نام مستعار کولتن توانسته است از کنار گوش مقامات ادارهٔ مهاجرت بگذرد و به مونترال برسد. لوین برای نجات مردم مونترال از وحشت بیشتر و ارضای حس کنجکاوی روزنامه‌ها، بیانیه‌ای دربارهٔ این که من چگونه و چرا به کانادا آمده‌ام, با دعوتی به مصاحبهٔ مطبوعاتی منتشر کرد. تلفن و زنگ در خانهٔ میزبانان من خانوادهٔ تسالرز یکسره کار می‌کرد و روزنامه‌ها از این داستان پر بود: هنوز در این عصر خشن ماتریالیستی رمانس زنده است: اما گلدمن و جیمز کولتن. یک معدنچی اهل ساوث‌ولز, پس از بیست و پنج سال, بار دیگر عشق دوجانبهٔ خود را بازیافتند و زندگی خود را به هم پیوند زدند. همچنین گزارش داده بودند که مقامات ادارهٔ مهاجرت گفته‌اند تا وقتی «از بمب‌گذاری دفاع نکرده‌ام» قصد ایجاد مزاحمت برای مرا ندارند.

متعصب‌های مسکویی کوشیدند با مراجعه به خانهٔ تک‌تک عناصر رادیکال یهود سخنرانی‌ام را تحریم کنند. عده‌ای از کمونیست‌های شایسته‌تر و معقول‌تر این شیوه‌ها را تقبیح و پیشنهاد کردند با آقای اسکات نیرینگ مناظره‌ای انجام دهم. من خود کمونیستی را که مدتی بیشتر در روسیه بوده و شرایط را بهتر از آقای نیرینگ بشناسد ترجیح می‌دادم. با این همه مشتاق بودم دربارهٔ زندگی تحت حکومت دیکتاتوری با او مناظره کنم. اما آقای نیرینگ تمایلی به این کار نداشت. پاسخ داد که اگر اماگلدمن در حال مرگ باشد و او بتواند زندگی‌اش را نجات دهد کوچک‌ترین قدمی برای این کار برنمی‌دارد.

علاوه بر سخنرانی در سالن تئاتر مونترال و گردهمایی یادبود یوجین دبز، شش سخنرانی به زبان بیدیش ایراد کردم و در یک میهمانی که در آن چندصد دلار برای کمک به زندانیان سیاسی روس پرداخت شد. حرف زدم. خشنودکننده‌ترین نتیجهٔ دیدارم از مونترال سازماندهی گروهی از زنان در یک انجمن دائمی برای

جمع‌آوری کمک مالی برای انقلابیون زندانی در روسیه بود.

شمار آنارشیست‌های تورنتو بیشتر و سازمان‌یافته‌تر بود. تبلیغ وسیعی به زبان ییدیش می‌کردند و در جامعهٔ خود نفوذ بسیار داشتند. اما به نحوی غم‌انگیز از مردم آن سرزمین غافل بودند. مشتاق بودند تا آنجا که بتوانند به برگزاری جلسات سخنرانی به زبان انگلیسی یاری‌ام کنند. کار تدارکاتی زیادی انجام داده بودند که نویدبخش کامیابی نخستین سخنرانی‌هایم در تورنتو بود. حمایتی غیرمنتظره هم برایم رسید. خبر دیدارم از تورنتو را به روزنامه‌ها داده بودم. اما فقط نشریه استار آنقدر به این موضوع علاقه داشت که نماینده‌اش آقای رید را نزدم فرستاد. از این که او به خوبی از فلسفه آنارشیسم آگاه بود و با شارحان آن و آثارشان آشنا بود. حیرت کردم. به شوخی گفتم که به خوبی می‌تواند یکی از ما باشد. او خندید و گفت که زندگی. بی آن که هوادار چنین آرمان بی‌وجهه‌ای باشیم و در جهانی چنین تیره اصول اعتقادیش را طرح کنیم, به اندازهٔ کافی دشوار هست. تفاهم و برخورد دوستانه‌اش تاثیری تبلیغی بر گردانندگان نشریه گذاشت و به زبان کمونیست‌ها استار به «ورقه پارهٔ تبلیغی اما گلدمن» بدل شد. توضیحی که برای «اعمال نفوذ» من در این نشریه داده شد این بود که صاحب آن در گذشته یک آنارشیست «فلسفی» بود و هنوز به عقاید پیشرو گرایش داشت. اما احساس می‌کردم این موضوع اساسا نتیجهٔ عملکرد خوب رید بود. او و همسرش خانم رید از حامیان پرشور من شدند. حتی خانم رید داوطلب شد که سازماندهی یک دوره از سخنرانی‌های نمایش مرا بر عهده گیرد. آنها از نادر روشنفکران همسنخ من بودند که در هنگام اقامتم در تورنتو از همنشینی‌شان لذت بردم.

بستگان عزیزم از ایالات متحده به دیدارم آمدند. به جای این که من نزدشان بروم. آنها ناچار شدند به کانادا بیایند. با این همه دیدارشان شادی بزرگی بود. می‌توانستم به آمریکا بروم. دوستان بسیاری مشتاق بودند مخفیانه مرا از مرز بگذرانند. اما با وجود تصویر من در آلبوم‌های تصویر جنایتکاران نمی‌توانستم مدت زیادی در آنجا بمانم و شناخته نشوم. دلیلی هم برای پنهانی رفتن به امریکا نبود. دوستان و رفقایی که می‌توانستند به دیدنم آمدند. در مورد باقی دوستان هم هرگز به احساسات خودم, به خودی خود دلبسته نبودم. به رغم رفتار بی‌شرمانهٔ

سرزمین گذشته من. هنوز جای بزرگی در دلم داشت. عشق من به هر آنچه در آن آرمانی و خلاق و انسانی بود نمی‌مرد. اما اگر باید دربارهٔ عقایدم سازش می‌کردم ترجیح می‌دادم هرگز امریکا را نبینم.

هزینهٔ سفر در کانادا و فاصلهٔ زیاد میان شهرهای بزرگ سبب شد دورتر از ادمانتن و آلبرتا نروم. وینی‌پگ تقریبا به واترلوی من بدل شد. شهر فوق‌العاده سرد و در چنگال اپیدمی گریپ که در همان بیست و چهار ساعت نخست به آن مبتلا شدم گرفتار بود. فقدان همبستگی در میان صفوف ما، جلسات بد سازمان‌یافته و کارشکنی کمونیست‌ها در همه گردهمایی‌ها. دورنمایی شادی‌بخش نبود. در گردهمایی عمومی یکشنبه‌شب. در حالی که روز را در بستر مانده و در اثر مصرف دارو برای معالجه سرماخوردگی, نیمه گیج بودم, توانستم به رغم آشوبی که کمونیست‌ها به راه انداختند. کارم را انجام دهم. روزهای بعد یک دوره از سخنرانی‌های نمایش را هم به برنامه‌ام افزودم. شش هفته کار فرسایندهٔ پرزحمت در وینی‌پگ. به کلی بدون پاداش نماند. جوانان فعال و هوشمند سازمان آربایتر رینگ و دانشجویان دختر دانشگاه که از من دعوت کردند برایشان سخنرانی کنم, سبب شدند از این آزمون سربلند بیرون آیم. همچنین توانستم زنان رادیکال را در انجمن کمک به انقلابیون زندانی روسیه گرد هم آورم و مبلغی پول هم به صندوق آن افزودم.

در ادمانتن آلبرتا رکورد را شکستم. برای ایراد دو سخنرانی به آنجا رفتم و ماندم تا در یک هفته پانزده و حتی بعضی روزها سه بار سخترانی کنم. همه سازمان‌های یهودی شهر و بیشتر گروه‌های کارگری و اجتماعی و آموزشی کانادایی دعوت کردند برایشان حرف بزنم. در آن هفته برای دو گروه شنوندهٔ به کلی متفاوت سخنرانی کردم: برای دختران کارگر یک کارخانه به هنگام ساعت ناهار در کارگاه. و استادان کالج ادمانتن و دانشگاه آلبرتا در مهمانی چایی که خانم فریدمن. رئیس انجمن زنان یهودی در هتلی ترتیب داده بود. توجه فوق‌العاده‌ای که حضورم در ادمانتن برانگیخت. نتیجهٔ کوشش‌های محبت‌آمیز سه نفر بود که هیچ‌کدامشان آنارشیست نبودند: خانم فریدمن, هوادار ثابت‌قدم و صادق نظم سیاسی موجود؛ هنسن. یک سوسیال ناسیونالیست. و کارل برگ. عضو

آی. دبیلو. دبیلو.

به تورنتو که برگشتم. یادداشتی از پگی گوگنهایم برایم رسید که در آن ابراز تعجب کرده بود که چرا به نامه یانگ دربارهٔ نوشتن زندگینامه‌ام. پاسخ نداده‌ام. پرسیده بود که آیا نظرم را دربارهٔ اجازه دادن به او برای گردآوری مبلغ مورد نیاز. تغییر داده‌ام؟ و افزوده بود که یانگ در نظر دارد این کار را انجام دهد و خود او با پرداخت پانصد دلار کار را آغاز می‌کند. پاسخ دادم که هرگز نامه‌ای از یانگ برایم نرسیده است. اما اشکالی ندارد و می‌تواند به کارش ادامه دهد. با این همه ترجیح می‌دادم دوست قدیمی‌ام فان فالکن بورخ مسئولیت کار دشوار درخواست پول را بر عهده گیرد. می‌دانستم که اگر تحرک و خستگی‌ناپذیری کارساز باشد. فان بی‌تردید کامیاب می‌شود. سرانجام این طرح با همکاری پگی گوگنهایم و هاواردیانگ به مثابهٔ اولین حامیان, کاتلین میلی به عنوان منشی رسمی و فان که مسئولیت سنگین نامه‌نگاری را بر عهده گرفت۔ آغاز شد تا پول لازم را برای نوشتن کتابم. «شاهکاری که جهان را آتش می‌زند» گردآوری شود.

در همین حال رفقای تورنتو همچنان اصرار می‌کردند که ماندنم در کانادا ضروری است. گفتند که هرگز باور نمی‌کرده‌اند شهرشان چنین پاسخ گرمی به تبلیغ آنارشیستی بدهد. اصرار می‌کردند که برای همیشه یا دست‌کم چند سال در تورنتو بمانم. پیشنهاد کردند هزینهٔ زندگی‌ام را بپردازند و من خودم را در استخدام آنها تلقی کنم. اغلب این آنارشیست‌های یهود کارگرانی بودند که به دشواری زندگی‌شان را می‌چرخاندند. ماریس لانگ‌بورد و همسرش بکی جان می‌کندند تا زندگی شش فرزند دوست‌داشتنی‌شان را که اشتهای فراوان داشتند. تامین کنند. یودکین که بیش از ۹۰ پاند وزن نداشت و همسرش بیمار بود. کامیون حمل روزنامه می‌راند. جو دسر خوش‌مشرب ومهربان که ماه‌ها بیمار بود. گوریان. سیمکین گلدشتاین. همه بار سنگینی بر دوش داشتند. حتی کمک یولیوس سلتز تنها میلیونر گروهمان را نمی‌پذیرفتم چه رسد به آنها. علاوه بر این نمی‌توانستم حتی تصورش را بکنم که باقی عمرم را در کانادا بگذرانم, اما یک سال را می‌توانستم خطر کنم.

از دو دوره سخنرانی ویژهٔ نمایش که دو دوست هنرمندم, فلورانس لارین و فرانسیس وایلی ترتیب داده بودند. مبلغی اضافی مانده بود. خانواده‌ام هم به عنوان هدیهٔ تولد برایم پول فرستادند. بن‌ها - بن بزرگ و بن کوچک - و دوستان دیگر هم روز تولدم را به یاد داشتند. برای گذراندن بخشی از تابستان پول کافی داشتم. تصمیم گرفتم که مدتی استراحت کنم و بعد به کار تهیهٔ یک دوره سخنرانی تازه بپردازم. اما اشتیاقم به استراحت با احتمال قتل قریب‌الوقوع ساکو و وانزتی از دست رفت.

نخستین بار در روسیه که بودم از بازداشت آنها باخبر شدم. بعد از آن دیگر خبری نشنیدم تا وقتی که به آلمان رفتم. مدارک بیگناهی آنها چنان روشن بود که به نظر نمی‌رسید ایالت ماساچوست بتواند در سال ۱۹۲۲ همان جنایت ایالت ایلینویز را در سال ۱۸۸۷ مرتکب شود. با خودم استدلال می‌کردم که مسلماً پس از گذشتن یک ربع قرن. پیشرفت‌هایی در امریکا حاصل شده و در سرها و دل‌های توده‌ها آنچنان دگرگونی پدید آمده که اجازه ندهند کسانی دیگر قربانی شوند. شگفت آن که از میان همه. من باید این فکر را می‌کردم. من. کسی که بیش از نیمی از عمرم را در امریکا زندگی و مبارزه کرده و رخوت کارگران و بی‌همه‌چیزی و وحشیگری دادگاه‌های امریکا را دیده بودم. دیده بودم که مردان شیکاگو بیگناه به قتل رسیدند. ساشا به دلیل جرمی که از نظر قانونی فقط هفت سال محکومیت داشت به بیست و دو سال حبس محکوم شد. مونی و بیلینگ. با شهادت دروغ زنده به گور شدند. قربانیان ویت‌لند و سنترالیا را که هنوز در زندان بودند و همهٔ آنهای دیگر را که به اتهامات جعلی زندانی شدند دیده بودم. چطور می‌توانستم باور کنم که ساکو و وانزتی. هرچند بیگناه, از «عدالت» امریکایی جان به در برند؟ نیروی تلقین, مرا از حفاظم بیرون کشیده بود. جهان, این احتمال دهشتناک را که محاکمه‌ای دیگر از ساکو و وانزتی دریغ شود. رد کرده بود. و من تحت تاثیر آن قرار گرفتم و برای دور کردن دست دژخیمان که به طرف این دو انسان خوب دراز شده بود. کار چندانی انجام ندادم. فقط بعد از آن که به کانادا آمدم, به روشنی به اشتباهم پی بردم. حرف زدن حالا بی‌ثمر و بیهوده می‌نمود. اما این تنها کاری بود که برای جلب توجه مردم به این اقدام سبعانه از دست من برمی‌آمد. جنایتی که بعد از هفت سال دوزخی که بر دو مرد تحت شکنجه گذشته بود. در آن سوی مرز اجرا

می‌شد. متاسفانه ندای اعتراض ضعیف من هم مثل صدای میلیون‌ها نفر دیگر بیهوده برخاست. امریکا همچنان کر ماند.

رفقایم مراسم یادبودی برای آنها برگزار کردند. پذیرفتم که در این مراسم حرف بزنم. اما می‌دانستم که هیچ ستایشی از دلیری و نجابت آنها, نمی‌تواند مثل آواز زیبای خود وانزتی و آخرین واژه‌های ساده و قهرمانانهٔ ساکو بر شکوه آنها در چشم آیندگان بیفزاید.

غرقه شدن در کار مورد علاقه‌ام, اغلب به من یاری کرده بود که بر اندوه ناشی از وحشیگری انسان با برادر خود. چیره شوم. مطالعهٔ فشردهٔ مطالب مربوط به سخنرانی‌هایم در زمستان شاید از رنج این ضایعهٔ دلخراش می‌کاست.

کتابخانه‌های عمومی و دانشگاهی تورنتوـ آثار جدیدی در زمینهٔ مسائل اجتماعی و آموزشی و روانشناسی, که بهترین اذهان را اشغال می‌کرد. نداشتند. به من گفتند که یک کتابدار محلی گفته است: «کتاب‌هایی را که غیراخلاقی بدانیم نمی‌خریم.» من در وجود آرتور لئونارد راس, بهترین دوستم، کتابداری یافتم که برایم دو جعبه حاوی آخرین کتاب‌های مرجع دربارهٔ موضوع‌های مورد نظرم را فرستاد. علاوه بر این به یک مجموعهٔ غنی دربارهٔ والت ویتمن برخوردم که به آقای ساندر, دبیر انجمن دوستی والت ویتمن در تورنتو تعلق داشت. او از من دعوت کرد در گردهمایی سالیانهٔ یادبود «شاعر نیک سپیدموی» سخترانی کنم.

در تورنتو بخت و اقبال, به مراتب بیش از آنچه سزاوارش بودم، به من لبخند زد. دل‌های مهربان هرچه آرزو می‌کردم به من می‌دادند. «منشی؟». «خوب مالی کرزنر هست. او کارت را انجام می‌دهد.» همان سال مالی نامش را به اکرمان تغییر داد. اما وفاداری‌اش به من تغییری نکرد. «مرکزی برای تبلیغ؟» «خوب هرلیک وکیل هست. نترس. او هم سوسیالیست است و مشتاق آن که دفترش را در اختیارت بگذارد.» یک پزشک. یک دندان‌پزشک و یک خیاط در خدمتم بودند و یک آدم‌دزد! که خانهٔ گرم و نرمش به زودی از آن من شد. آن زن عزیز، استرلادان تقریباً همسن من بود. اما چنان برایم مادری می‌کرد که انگار کودک او

هستم. نگران سلامتی‌ام بود. نگران خوراکم بود و یقهٔ همه را می‌گرفت که هشدار بدهد مبادا فرصت شنیدن سخنان ناطق بزرگ اما گلدمن را از دست بدهند. واقعاً که بخت و اقبال بیش از آنچه سزاوارش بودم به من لبخند زد.

در ژانویهٔ ۱۹۲۸ آخرین سخنرانی از یک رشته سخنرانی بیست جلسه‌ای دربارهٔ مسائل مختلف آن دوران را ایراد کردم. آخرین شبی که دربارهٔ ازدواج مشروط اثر بن لیندسی سخن می‌گفتم. جمعیتی بیش از مجموع شنوندگان چهار جلسهٔ دیگر حاضر بودند. بی‌تردید کار بزرگی انجام داده بودم که در تورنتو سابقه نداشت. من مثل یک غریبه. بدون پول یا مدیر برنامه به آنجا آمدم و در عرض یک سال چنان علاقه‌ای به کارم پدید آوردم که هشت ماه تمام هفته‌ای دو بار شنوندگانی برای شنیدن سخنرانی‌هایم آمدند. دوستانم تصور می‌کردند که بهترین نتیجه کارم. تاثیر سخنرانی‌ها بر تنبیه بدنی در مدارس بود. گفتند مبارزه‌ای که برای ممنوعیت این کار وحشیانه سازمان داده شد. نتیجهٔ مستقیم این سخنرانی بود. اگر حمایت موثر دوستان. خانوادهٔ رید. رابرت لاو. مری رمزی". جین کوهن . خانوادهٔ هاگز , فلورانس لارین و فرانسیس وایلی و رفقایم در تورنتو نبود. به این کامیابی دست نمی‌یافتم. سهم آنها از من کمتر نبود و سرافرازی‌شان هم نباید کمتر می‌بود.

هفته‌ای که پیش از عزیمتم در مونترال گذراندم. فارخ از احساس دلتنگی و نومیدی دیدار قبلی‌ام بود. میهمان انجمن اعانهٔ زنان بودم, گروهی که برای کمک به انقلابیون تحت آزار در روسیه سازمان داده بودم. در یک سال غیبتم از شور و فعالیت آنها کاسته نشده بود. خانم تسالر، لنا اسلکمان. مینا بارون . رز برنشتاین و کوشندگان ساعی دیگر، بیش از آنچه انتظار داشتم توانسته بودند کمک مالی برای صندوق زندانیان سیاسی روسیه به برلین بفرستند. آنها در تدارک دو جلسه‌ای که برایم ترتیب دادند - بزرگ‌ترین و هیجان‌انگیزترین جلساتی که در مونترال داشتم - کارایی بسیار نشان دادند. از رفاقت دلپذیرشان در مهمانی شام خداحافظی که برایم ترتیب دادند. بسیار شادمان شدم. دوستان دیگر از جمله خانم و آقای کایزرمان. هواداران پرشور آرمان یهود که روشنفکران یهود را برای شنیدن سخنرانی من دربارهٔ والت ویتمن به خانهٔ خود دعوت کردند. بر شادی و سودمندی

سفرم افزودند. آنها گفتند به خود می‌بالند که یکی از نژاد آنها هستم. برگشت به مونترال برای دست یافتن به قلب یهودی آنها. از طریق حرف زدن دربارهٔ والت ویتمن کافر ارزشمند بود.

اولین اسکات در مونترال بود و ساعات دلپذیری را با او گذراندم. کتاب فرار او را سال‌ها پیش از آن که او را بینم خوانده و تحسین کرده بودم. دوستی ما در لندن آغاز شد و با نامه‌های او که کمتر از شاهکارهای ادبی‌اش نبودند تحکیم یافت. با یادآوری دیدار آخرمان در کاسیس فرانسه آنقدر خندیدیم که اشکمان جاری شد. او من و ساشا را به شام دعوت کرده بود و ما همراه با پگی و لارنس ساعت چهار صبح به خانه‌اش رسیدیم. گرسنه مثل گرگ. اولین گیج خواب گفت تنها چیزی که می‌تواند به ما بدهد. قهوه است. یک ذره از شام مفصل و باشکوه نمانده بود.

فان اندوهگین به من گزارش داد که بسیج عمومی برای «زندگینامهٔ اما گلدمن» گردان‌ها را به حرکت درنیاورده است. همه کسانی را که می‌توانست با نامه بمباران کرده بود. اما بیش از هزار دلار گرد نیاورده بود. وقتی شنید رفقای فرایه آربایتر اشتیمه. جوزف کوهن. اکسلر و سارا گروبر. با کمک سردبیرشان تقریباً به همین اندازه پول جمع کرده‌اند و رفقای مونترال و تورنتو هم عقب نمانده‌اند. چهره‌اش روشن شد. اما ما هنوز در نیمه‌راه گردآوری پنج‌هزار دلار مورد نیاز بودیم. فان دلسرد نمی‌شد. کسانی را که زمانی مدعی رفاقت با اما گلدمن شده بودند. به ستوه می‌آورد. پرسید برنامهٔ من چیست؟ آیا پیش از آغاز کارم صبر می‌کنم یا نه؟
سربه‌سر مدیر برنامه‌ام گذاشتم: پرسیدم چطور جرات می‌کند تصور کند که یک آنارشیست خوب در نیمه راه بماند؟ در عرض پانزده ماه بیش از هزار و سیصد دلار برای صندوق زندانیان سیاسی, مبلغی برای مبارزه برای نجات ساکو و وانزتی و اهدافی مشابه گرد آورده بودم. قرض‌هایم را که بالغ بر هزار و دویست دلار بود پرداخته بودم و علاوه بر مبلغ جمع‌آوری شده برای نوشتن زندگینامه‌ام. برای هزینه برگشت. هم به اندازهٔ کافی پول داشتم.

حالا به فرانسه بازمی‌گشتم. به سن تروپهٔ زیبا و کلبهٔ دلفریب کوچکم تا داستان

زندگی‌ام را بنویسم. زندگی من! در اوج و در ژرفای زندگی, در اندوه تلخ و شادی سکرآور، در نومیدی سیاه و امید درخشان زیسته بودم. جام زندگی را تا آخرین جرعه نوشیده بودم. آن‌طور که می‌خواستم زیسته بودم. ای کاش موهبت آن را می‌داشتم زندگی‌ام را، آن‌طور که زیسته بودم تصویر کنم!

پایان